



من سبذر لایتم...

بانوی بارانی

بسمه تعالی

من سیندرلا نیستم

به قلم بانوی بارانی

کپی و پخش کتاب بدون نام نویسنده غیرمجاز است.

ساعتی بود که از کانتینر کارگرها صدای خنده و پچ‌پچ نمی‌آمد. ماه کامل در آسمان می‌درخشید و صدای جغد از شاخه درختی در آن نزدیکی می‌آمد.

از زیر درختچه‌ای که از صبح تبدیل به مخفیگاهم شده بود بیرون خزیدم. حتی صدای برگ‌های خشکی که در زیر دست‌هایم صدا می‌داد، باعث وحشتم می‌شد. گرسنگی چاره‌ای جز بیرون رفتن و مواجهه با دنیای بیرون برایم نگذاشته بود.

روز به جنگل می‌رفتم اما شب را از ترس گرگ‌ها نزدیک کمپ مخفی می‌شدم و از دور به کارگرها و آتش‌هایی که برپا می‌کردند، نگاه می‌کردم و در خیالم با فکر کردن به گرمای آتش، گرم می‌شدم. بوهای خوبی که از ظرف‌های روی اجاق می‌آمد، مرا به یاد خانه می‌انداخت. معده‌ام از درد به هم پیچید.

از زمین بلند شدم و پاورچین به جایی که در طول شب کارگرها آنجا غذایشان را می‌خورند، نزدیک شدم. سطل زباله قهوه‌ای همان‌جا، کنار نیمکت، بود. نان و پنیری که در بقچه‌ام گذاشته بودند، همان روز اول تمام شده بود. دو روز بود که به‌جز آب رودخانه چیزی نخورده بودم؛ دیگر جایی برای وسواس نداشتم.

به‌سرعت دستم را درون سطل فرو بردم. هنوز چیزی به دستم نیفتاده بود که بوی توتون و حس حضور کسی پشت سرم، بی‌حرکت کرد. لحظه‌ای حتی نفس کشیدن را فراموش کردم. در دلم شروع به التماس کردم، به چه کسی؟ نمی‌دانستم.

«تو رو خدا! خدا جون، تو رو خدا».

ولی دست‌هایی قوی و زمخت، گردنم را گرفت و از زمین بلند کرد. ناخواسته جیغی بلند و بی‌وقفه کشیدم و شروع به دست‌وپا زدن کردم. قلبم با وحشت در سینه‌ام می‌کوبید و اشک‌هایم بدون این‌که بخواهم روی گونه‌هایم فرومی‌ریختند.

برق‌های استراحتگاه یک‌به‌یک روشن می‌شدند و همه‌های در کانتینرها به راه افتاده بود. هجوم خون به سرم را احساس می‌کردم. گردنم در زیر فشار انگشتانی قوی در حال شکسته شدن بود. سایه‌هایی دور و اطرفمان جمع شدند و صدای خنده و حرف زدن کارگرها بلند شد.

—موش گرفتی؟

—این دیگه چه جونوریه.

تازه عمق گرفتاری‌ام را احساس می‌کردم، دنیای اطرافم کم‌کم تار و تارتر می‌شد. نزدیک بود بی‌هوش شوم

که ناگهان صدای فریاد بلند و خشن مردی به گوشم رسید و من از دست شکارچی‌ام بر زمین افتادم .

—داری چه غلطی می‌کنی؟ اون فقط یه دختر بچه است.

—ولی آقا، اون داشت دزدی می‌کرد.

—چی رو می‌زدید؟ غذای تو رو؟

مرد غول‌پیکری که مرا گرفته بود، سرش را به پایین انداخت و انگشت‌هایش را درهم گره زد.

مرد تازه‌وارد به سرعت به‌طرفم آمد و بازویم را گرفت و از زمین بلندم کرد. رو به جمعیت و مردهای اطرافش فریاد زد:

— برید دنبال استراحتتون. برای چی جمع شدید؟

زمزمه‌هایی که از اطراف به گوشم می‌رسید، باعث شد اشک‌هایم به هق‌هق تبدیل شوند.

—چقدر زشته.

—اون چیه روی صورتش؟

—اصلاً از کجا معلوم آدمیزاد باشه. چرا تنه‌است؟

دستم کشیده شد و من بدون این‌که بتوانم از پشت اشک‌هایم جایی را ببینم به جلو کشیده شدم. وقتی وارد یکی از کانتینرها شدیم، با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و به دور و اطرافم نگاه کردم. در یک طرف کانتینر یک تخت تاشوی فنری قرار داشت که مرد روی آن نشست و به من نگاه کرد؛ در چشمانش کنج‌کاوی و خستگی دیده می‌شد.

—این موقع شب، توی یه کمپ پر از مرد، چه غلطی می‌کردی؟ پدربزرگ تو؟

او را شناختم؛ همان دکتری بود که چند روز پیش، پدرم مرا برای مداوا پیش او آورده بود. آرامشی که با شناختنش احساس کردم، باعث شد اشک‌هایم بند بیاید. بینی‌ام را با آستینم پاک کردم و جواب دادم.

—رفت.

—کجا؟

—ن... نمی... دونم.

نفس عمیقی کشید که بیش‌تر به آه شبیه بود و با ترحم نگاهم کرد. به لباس‌های کثیف و خاکی، به موهای ژولیده، و بدتر از همه، زخم روی صورتم فکر کردم و از ظاهری که باید در نگاه او دیده می‌شدم، خجالت‌زده شدم.

—چند سالته؟

—دوازده.

چند دقیقه‌ای را فقط با بهت و دلسوزی نگاهم کرد. بعد با بی‌میلی به تختی بیمارستانی که گوشه اتاق بود اشاره کرد و گفت:

—اون پرده رو بکش کنار و برو روی تخت، بخواب. پتو رو هم بنداز سرت، شب این‌جا خیلی سرد می‌شه. تا فردا ببینم چی می‌شه.

به سرعت به حرف‌هایش گوش کردم و روی تخت رفتم. وقتی دراز کشیدم، تا چند دقیقه از بهت اتفاقات پیش‌آمده بیرون نیامده بودم. وقتی کمی آرام‌تر شدم، با دقت بیش‌تری به اطرافم نگاه کردم. روی میز، یک عکس خانوادگی بود که دکتر و یک زن زیبا روی مبلی دونفره نشسته بودند. در پشت سرشان دو پسر نوجوان، دو طرف دختری با لباس سفید و موهای موج‌دار و بلند، ایستاده بودند. دست‌هایشان دور شانه دختر بود؛ حتماً برادرهایش بودند. راستی طعم حمایت برادرانه چگونه می‌توانست باشد؟

بعد از سه روز آوارگی و بی‌خوابی در میان خار و خاشاک، و ترس از جانوران وحشی در سایه امنیت حضور دکتر و سقف بالای سرم، گرسنگی را فراموش کردم و از خواب بی‌هوش شدم.

فردای آن روز وقتی دکتر برایم صبحانه آورد، چای داغ و نان محلی برایم طعم بهشت می‌داد. فکر کردن به آخرین باری که غذای گرم خورده بودم باعث می‌شد قلبم از دلتنگی فشرده شود.

دکتر، مردی محلی را از میان کارگرها صدا کرد و در حضورش از من پرسید:

—اسم روستات چیه؟

—کوه‌پس.

—اسم بابات؟

—کاس علی.

—اسم خودت؟

گیل آوا.

مرد را به دنبال پدرم فرستاد.

مرد بیچاره بعد از دو روز در راه بودن و سفر با قاطر، خسته از راه طولانی، به کمپ برگشت و خبر داد که پدرم مرا نخواست و گفته مرا تحویل بهزیستی بدهند.

من که همه چیز را می دانستم، پس چرا قلبم شکست؟

پدرم گفته بود اگر دیر برگشت، پیش رئیس کمپ بروم. برگشتش که طول کشید، فهمیدم دیگر مرا نمی خواهد.

چند کارگر در اطرافمان با دلسوزی نگاهم می کردند. دست دکتر روی شانه ام قرار گرفت، در آن لحظه حتی ترحم او را هم نمی خواستم. لب هایم را به هم فشردم و اشک هایم را پس زدم تا شکستم را کسی نبیند.

مرد محلی گفت:

—مادرت حالت رو پرسید، گفتم که دکتر مواظبته.

مادر بیچاره ام خسته شده بود. به خاطر من، تا کی می خواست نیش زبان مردم را تحمل کند که می گفتند، نحس و نجس هستم .

بدتر از آنها پدرم بود، هم سرکوفت دختر را بودن و پسر نداشتن را می زد و هم به خاطر من که باعث سرافکندگی اش پیش اهالی روستا بودم، سرزنش می کرد .

سال ها بود اهالی روستا با این که دیده بودند بیماری ام واگیر ندارد به هر چیزی که مادرم می پخت دست نمی زدند، مادر بیچاره زیبایم. مادرانه عاشقم بود، با صدای دلنشینش وقتی دلداری ام می داد یا وقتی با دست های نوازشگرش موهایم را می بافت بر زخم هایم مرهم می شد و خودش دردش را مخفی می کرد .

دکتر پولی به مرد داد و گفت که فردا مرا به شهر می برد .

روز بعد، بر طبق عادت، قبل از خورشید بیدار شدم. سطل زباله مطب را به محل جمع آوری بردم و خالی کردم. وقتی برگشتم بی صدا وسایل اتاق را مرتب کردم و بیرون از آنجا را با کمک جارویی که از شاخه های شمشاد ساختم، آب و جارو کردم.

آفتاب که همه جا را روشن کرد، دکتر خواب آلود روی پله نشسته بود و با لبخند نگاهم می کرد. عینک طبی اش را به چشم زد و در حالی که سر کم مویش را می خاراند، گفت:

—خسته نباشی، خانم کوچولو. این کارها برای چی بود؟

— برای تشکر.

چشم‌هایش با محبتی خالص درخشید و گفت:

— دست شما درد نکنه. شرمنده کردی خانم خانما.

لبخند زدم. تا حالا کسی آنقدر با محبت به من خانم‌کوچولو نگفته بود.

از روی پله بلند شد و درحالی‌که به‌طرف اتاقک مهندس می‌رفت، ادامه داد:

— راستی، من و شما یک ساعت دیگه راه می‌افتیم، بهتره وسایلت رو جمع کنی.

چطور فراموش کرده بودم؟ به‌طرف بوته‌ها دویدم؛ بقچه‌ام هنوز هم همان‌جا بود. آن را برداشتم و روی تخته‌سنگی نشستم تا دکتر آماده شود.

وقتی صبحانه‌ی دکتر را برایش آوردند. غول شکارچی‌ام از دور به طرفم آمد. از ترس سر جابم بی‌حرکت شدم. صدای خرد شدن برگ‌ها و شاخه‌ها در زیر قدم‌های سنگینش باعث می‌شد بیش‌تر در خودم جمع شوم. نزدیکم که رسید دستش را به طرفم دراز کرد، با ترس خودم را عقب کشیدم، ولی با دیدن لقمه‌ی نان در دستش از خجالت گونه‌هایم گر گرفت. لقمه را از دستش گرفتم و تشکر کردم. کمی این پا و آن پا کرد و گفت: «حلالم کن».

بعد به‌سرعت دور شد. از چه شرمنده بود؟ مگر چه‌کار کرده بود؟ تا کی می‌توانستم در میان بوته‌ها مخفی شوم و لو نروم و زنده بمانم.

ساعتی بعد من و دکتر، سوار بر جیب دولتی، راهی شهر بودیم.

به پشت سرم و کوه‌هایی که زادگاهم بود نگاه کردم.

همچون کودکی بودم که از مادر زاده شده و نافش را بریده‌اند؛ همان‌قدر وحشت‌زده و طردشده. به دنیایی غریب می‌رفتم، تنهای تنها. قطرات درشت اشک از چشم‌هایم فروریخت. تکه‌ای از قلبم را به همراه مادر و خواهرهایم در کوه‌های دیلمان پشت سر می‌گذاشتم.

وقتی به لاهیجان رسیدیم، دکتر به جهاد کشاورزی رفت تا گزارش کارهایش را به رئیس جهاد بدهد. من در ماشین منتظرش ماندم.

کارگرها روی رودخانه پل می‌ساختند و دکتر هم با گروه به محل اعزام شده تا مراقب سلامت مردان اردوگاه باشد.

وقتی آمد جیب را تحویل داده و با تاکسی به ترمینال رفتیم. از آنجا هم با اتوبوس به سمت تهران راه افتادیم تمام راه را استرس داشتم. مردم با تحقیر و تعجب به ما نگاه می‌کردند. یکی

مردی شیک‌پوش و خوش‌لباس و دیگری دخترکی ژولیده با زخم روی صورتش. از این‌که باعث سرافکندگی دکتر بودم با شرمندگی خودم را پشت او مخفی می‌کردم.

اتوبوس کنار رستوران بین راهی ایستاد. مردم پیاده شدند. حتی فکر پایین رفتن و حضور در برابر آن همه چشم کنج‌کاو ترسناک بود. دکتر از صندلی بلند شد و وقتی به من که هنوز نشسته بودم نگاه کرد، گفت:

— تو بشین من برات غذا می‌آرم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. پنج دقیقه بعد با دو لقمه بزرگ و دوغ برگشت. یکی از لقمه‌ها را به دستم داد و گفت:

— اگه شامی ترش نخوری و از گیلان بری، یعنی پنج—هیچ باختی.

و خندید. لقمه را از دستش گرفتم، در صندلی روبه‌روی من نشست. لقمه‌ام بوی خوبی می‌داد، گفتم:

— شما با برنج می‌خوردید، توی رستوران.

درحالی‌که با اشتها گاز دوم را به غذایش می‌زد، گفت:

— نه دیگه، تنهایی که نمی‌چسبید.

دوباره اشک در چشمانم جمع شد. برای من محبت‌ندیده این یک جمله مانند دست نوازشی بود که بر سرم کشیده می‌شد. غذا در سکوت خورده شد. وقتی زباله‌ها را در کیسه ریخت و کنارم نشست، گفتم:

— من بلدم.

سرش به‌طرفم برگشت و گفت:

— چی رو؟

— شامی ترش.

لحظه‌ای خیرهام شد و بعد با صدای بلند خندید، طولانی و بی‌وقفه. چشم‌های قهوه‌ای و مهربانش از شدت خنده پُر از اشک شده بود.

— واقعا ۱۲ سالته؟

— از بچگی کار کردم. وقتی مادرم می‌رفت سر زمین، من و خواهرم کارهای خونه رو انجام می‌دادیم. آشپزی از بچه‌داری راحت‌تر بود، غذاها رو من درست می‌کردم.

با خجالت لبخند زدم.

انگار که سرگرم شده باشد، با تفریح پرسید:

—دیگه چی بلدی بپزی؟

—فسنجون، قرمه سبزی، ماست هم بلدم بزمن.

— خب، خب، مثل این‌که با یه کدبانوی کوچولو طرفم. مدرسه هم رفتی؟

—آره، تا کلاس پنجم. امسال باید می‌رفتم اول راهنمایی، ولی روستامون مدرسه راهنمایی نداره.

— معدلت چند بود؟

— هجده‌ونیم. پارسال ۲۰ شدم، ولی امسال باید گل‌تاج رو نگه می‌داشتم. خیلی گریه می‌کرد. گل‌تاج کیه؟

—خواهرم؛ چهارمین خواهرمه. تازه به دنیا اومده.

به صندلی تکیه داد. به طرفم برگشت و با دقت یک پزشک به صورتم و دقیق‌تر به زخم صورتم نگاه کرد.

—صورتت همیشه این‌طوره؟ خارش هم داری؟

—بعضی‌وقتا، خیلی. زمستون خوبه، بهار و پاییز هم بد نیست، برای تابستون زیاد می‌شه.

—به پدرت هم گفتم من پزشک عمومی‌ام، باید متخصص ببینت. وقتی رسیدم تهران، قبل از بهزیستی می‌برمت متخصص پوست. یکی رو می‌شناسم که می‌تونه کمکت کنه.

تصور شهری غریبه، بدون حضور اطمینان‌بخش دکتر، ترسناک بود. ولی او که نمی‌توانست همیشه همراهم باشد. انگار تنهایی‌ام را حس کرده باشد؛ ساکت شده بودیم و سکوت تا رسیدن به مقصد همراه ما بود.

نفهمیدم کی خوابیدم، ولی با تکان دستی بیدار شدم.

—پا شو، دخترجون. رسیدیم.

چشم‌هایم را باز کردم. در ابتدا چیزی برای دیدن نبود و چیزی عجیب‌تر! مه همه‌جا را فرا گرفته بود.

—این جا مه دارید؟

دوباره با صدای بلند خندید. وقتی خنده‌اش تمام شد، گفت:

—خدا می‌دونه از کی این‌قدر نخندیده بودم. هر گردی که گردو نیست. این دود ماشین‌هاست. وقتی از ترمینال بریم بیرون، هوا بهتر می‌شه.

از اتوبوس که پیاده شدم، هوا بوی بدی می‌داد.

بیرون از ترمینال، ماشین‌های زرد ردیف شده بودند که با دادن آدرس سوار یکی از آن‌ها شدیم.

—امشب رو می‌ریم خونه‌ما. دیگه جایی باز نیست، فردا می‌ریم دنبال کارهات.

فقط توانستم سرم را تکان بدهم. ترس از آینده، باعث می‌شد نتوانم حرفی بزنم. دکتر که با دلسوزی نگاهم می‌کرد، گفت:

—همه‌چی درست می‌شه، غصه نخور.

سرم را در تایید حرف او بالاوپایین کردم.

ابتدای کوچه‌ای که مخلوطی از خانه‌های قدیمی و باغ‌های بزرگ و چند آپارتمان چند واحدی غول‌پیکر بود توقف کردیم. دکتر زنگ خانه را چند بار پشت سرهم و با آهنگ خاصی فشار داد. استرس باعث می‌شد از شیطنتش خنده‌ام نگیرد. در خودبه‌خود باز شد و وارد حیاط شدیم.

خانه دکتر خانه‌ای ویلایی بود، با حیاط کوچکی که کاملاً سرامیک شده بود. حتی یک گلدان یا درخت نداشت، فقط یک پارکینگ در گوشه‌ای از آن بود که ماشین سیاه‌رنگی در آن بود.

با ورود ما به حیاط زنی که در قاب عکس دکتر دیده بودم روی ایوان آمد. موهایش کوتاه و صاف بود. شلوار گشاد مشکی و یک بلوز حلقه‌ای آبی رنگ به تن داشت.

لبخندش با دیدن من که به‌همراه دکتر بودم ناپدید شد.

و با صدایی که از خشم می‌لرزید، گفت:

—این کیه؟ این‌جا چیکار می‌کنه؟

—سلام، عزیزم.

زن انگشتش را به طرفم گرفت، هنوز حتی کمی صدایش بلند نشده بود، با آرامشی وحشتناک از لای دندان‌هایش غرید:

—چطور جرئت کردی؟ اون جزام داره. این‌جا خونه‌ماست. بچه‌هامون اگه مریض بشن چی؟

دکتر جلو رفت و درحالی که سعی می کرد زن را در آغوش بگیرد، گفت:

— سوختگیه، واگیر نداره عزیزم. مهمونمونه، زشته فدات شم.

— از هر جا پیداش کردی، ببرش همون جا. حق نداری بیاریش بالا.

زن به او پشت کرد و وارد خانه شد. دکتر دستپاچه به طرفم برگشت و گفت:

— پنج دقیقه صبر کن، درستش می کنم.

و با سرعت رفت.

بقچه ام از دستم رها شد. تازه صحنه ها در ذهنم کنار هم قرار می گرفت. از شدت تحقیر می لرزیدم و اشک می ریختم. ذهنم که موقع داد و بی داد زن، خالی بود، حالا تصاویر و حرف ها را پی در پی از جلوی چشم می گذراند.

تنها و بی پناه در حیاط سوت و کور ایستاده بودم و می گریستم.

در حیاط باز شد و پسرهای آقای دکتر وارد حیاط شدند، اولی بلندقامت و چهارشانه بود. به او می آمد ۱۷ یا ۱۸ ساله باشد در آن تاریکی فقط حجم موهای بلندش به چشم می آمد.

هر دو با سوییشرت و کوله پشتی بودند و با دیدن من که بقچه ام را در آغوش داشتم و وسط حیاط ایستاده بودم، بی حرکت شدند.

بالاخره پسر کوچکتر گفت:

— سلام.

چشم های اشک آلودم را به او دوختم و با لب هایی که از گریه می لرزید، فقط توانستم "س" را تلفظ کنم. صدای دکتر از داخل خانه می آمد:

— فقط یه دختر بچه است، رفتارت درست نیست.

پسر سوت بلندبالایی کشید و گفت:

— چه شبی بشه امشب.

و باز صدای دکتر می آمد:

— گناه داره، فردا که داره می ره. چرا داستان می سازی.

پسر بلندقامت گفت:

— چرا این جا وایسادی، بیا بریم تو.

صدای خانم، آرام و مصمم، به گوش رسید که باعث شدت گریه‌ام شد. پسر بزرگ‌تر گفت:
—تو پیشش وایسا من برم ببینم چه خبره.

پسرک بعد از رفتن برادرش کمی این‌پا و آن‌پا کرد و گفت:

—اسم من مهرزاده. اسم تو چیه؟

—گیل‌آوا.

—آوا؟

سرم را به بالا و پایین تکان دادم.

—من ۱۵ سالمه. تو چی؟

قادر به جواب دادن نبودم؛ بغض داشت خفه‌ام می‌کرد.

تمام دقایق بعد را کنارم ماند. نمی‌دانم چقدر طول کشید ولی بی هیچ حرفی کنارم ماند.

دکتر روی ایوان آمد.

—بیاید تو.

پسرک آستینم را گرفت و به دنبال خودش کشید.

خانم در آن سوی در ایستاده بود.

—اول حمام. لباس‌هاش و اون کیسه‌ش رو باید انداخت تو سطل زباله. یکی یه بلوز و شلوار
از مهشید بگیره براش بپاره.

دختری گیسو کمند از داخل یکی از اتاق‌ها بیرون آمد؛ بلوز و شلواری صورتی با طرح
عروسکی به تن داشت. با دیدن من کناره بینی‌اش را چین داد و درحالی‌که از نگاهش تحقیر
می‌بارید، گفت:

—هرگز! من لباس‌هام رو نمی‌دم.

مهرزاد به طرف اتاقش دوید و گفت:

—من دارم.

خانم با انگشت راه را نشانم داد.

—حمام.

وقتی که وارد حمام شدم، در را بستم و بی‌اراده و با صدای بلند گریستم. ولی با درک موقعیتم فوراً دستم را جلوی دهانم گرفتم که صدایم بیرون نرود.

چند دقیقه بعد ضربه‌ای آرام به در خورد و در کمی باز شد. سر مهرزاد با موهای پریشان از لای در ظاهر شد.

—خدا رو شکر به‌موقع رسیدم.

و چشمک زد. انگار نه‌انگار که با من گریان روبه‌روست؛ خیلی راحت داخل شد. لباس‌ها را آویزان کرد، بچه‌ام را از دستم گرفت و بیرون گذاشت. آب را باز کرد و بعد از این‌که از گرمای آن مطمئن شد، گفت :

—ناراحت نشو. مامانم همیشه این‌طور نیست، خیلی مهربونه .

چشم‌هایش سرشار از دلسوزی و ترحم بود. و این تنها محبت واقعی‌ای بود که آن شب در خانه‌ آن‌ها دیدم. لبخند زد؛ لبخند به چشم‌های قهوه‌ای و مهربانش می‌آمد. سپاسگزارش بودم.

—دوست؟

با تعجب نگاهش کردم، لحظه‌ای طول کشید تا حجم معنای نهفته در آن کلمه جادویی را درک کنم .

سرم را بالا و پایین کردم. دوباره خندید و صورتش درخشان شد.

—من دیگه می‌رم، زود بیا بیرون.

خودم را که خوب شستم، لباس‌های تمیز و نو را پوشیدم. بلوز و شلوار نخی و طرح اسپرت سرمه‌ای رنگ؛ حتی اتیکت آن درنیامده بود .

روسری نداشتم، می‌ترسیدم روسری کهنه خودم را سر کنم و بهانه‌ای دست خانم بدهم .

موهایم را بافتم و برای جای خالی انگشت‌های مادرم، قطره اشک دیگری از چشم‌هایم سرازیر شد. با خشونت اشکم را پاک کردم. من که به تحقیر شدن عادت داشتم پس چرا از این شهری‌ها این‌قدر دلگیر شده بودم؟

حالا که قرار بود فردا از این‌جا بروم، بهتر بود این‌قدر ضعیف به‌نظر نیایم .

آن شب، از گیل‌آوا، فقط دعایی که در پارچه پیچیده شده و با نخی آویزان گردنم بود را با خود نگه داشتم .

آن را زیر لباس مخفی کردم؛ دعایی که مادرم به گردنم بسته بود را هرگز از خودم جدا نمی‌کردم.

وقتی بیرون آمدم همه مشغول خوردن شام بودند.

عادت به بی‌روسی گشتن نداشتم، دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

—ببخشید، روسری نداشتم.

خانم و مهشید حتی نگاهم نکردند. دکتر بلند شد و صندلی را برایم عقب کشید.

—عیبی نداره. کسی این‌جا توی خونه روسری سر نمی‌کنه.

کنار مهرزاد نشستم. برایم غذا کشید، عدس پلو. برنج در دهانم طعم دانه‌های شن را می‌داد. بعد از تمام شدن غذا من هم بلند شدم و ظرف‌ها را جمع کردم و در سینک گذاشتم. خانم گفت:

—تو که نمی‌تونی بشوری، همه رو می‌شکنی.

—می‌تونم، شما برید استراحت کنید.

با تعجب نگاهی به من انداخت و شروع به جمع کردن میز کرد. زیرچشمی نگاهم می‌کرد؛ مشخص بود منتظر است خراب‌کاری کنم.

ظرف‌ها را که شستم، او هنوز در آشپزخانه خودش را سرگرم کرده بود. داخل کتری آب ریختم و روی اجاق‌گاز گذاشتم، دنبال فندک می‌گشتم که خودش زیرش را روشن کرد.

—خودش فندک داره، ایناهاش.

—ممنون.

از آشپزخانه که بیرون رفتم، منتظر ماندم تا چای دم کشید. به تعداد چای ریختم، ولی فقط خانم و آقا در هال، جلوی تلویزیون نشسته بودند.

خانم درحالی‌که چای برمی‌داشت، گفت:

—برات پتو و بالش گذاشتم، می‌تونی یه گوشه بخوابی.

رخت‌خوابم را در گوشه‌ای، دور از آن‌ها، زیر پنجره پهن کردم و کنارش نشستم. دکتر پرسید:

—چرا نمی‌خوابی؟

منتظرم استکان‌ها رو بشورم.

با لبخندی به خانم نگاه کرد؛ با نگاه سرزنش می‌کرد.

خانم پرسید:

—قبلاً جایی کار می‌کردی؟

—به مادرم کمک می‌کردم .

فردای آن روز با دیدن صبحانه کاملی که روی میز آماده کرده بودم و شامل نوعی کیک محلی هم بود، تصمیم‌های دیگری برای آینده‌ام گرفته شد .

دکتر و همسرش بعد از صبحانه از من خواستند که پشت میز آشپزخانه و روبه‌رویشان بنشینم .

خانم با نگاهی که برایم خطونشان می‌کشید گفت:

—می‌تونی این‌جا بمونی. به شرطی که تو کارهای خونه کمکم کنی .

پسر بزرگتر دکتر که در آن لحظه وارد آشپزخانه شده بود، سلام کرد.

از دکتر بلندقدتر بود و چشمانش از قهوه‌ای مهرزاد روشن‌تر. اما آن نگاه و لبخند مهربان او را نداشت. بی‌تفاوت و سرد، انگار که آدم‌های حاضر در آن‌جا برایش بی‌اهمیت بودند. چنان پشت میز نشست که انگار به دیوار تکیه داده است؛ مثل این بود که خط‌کشی را قورت داده باشد. طرز راه رفتنش هم با تمام آدم‌هایی که دیده بودم، متفاوت بود به‌گونه‌ای که ناخودآگاه به او احترام می‌گذاختم. دکتر به طرفم برگشت و گفت:

—ببین دخترم! امروز می‌تونم ببرمت بهزیستی.

سرم را پایین انداختم تا ناراحتی و استیصال مرا نبیند .

—ولی تو می‌تونی این‌جا بمونی و مثل بقیه مدرسه بری. ولی باید توی کارهای خونه به خانم کمک کنی. من برات توی بانک حساب باز می‌کنم و هر ماه مبلغی می‌ریزم تا وقتی که بزرگ شدی پشتمانه داشته باشی. انتخاب با خودته، می‌دونم حقوق زیادی نمی‌تونم بهت بدم، من هم یه دکتر عمومی ساده‌م .

خانم تیز و برنده اضافه کرد:

—نصف حقوق کارگر قبلی‌مون.

شاید ۱۲ ساله بودم اما بچه نبودم، داشت جایگاهم را گوشزد می‌کرد، می‌گفت که کارگر خانه منی. لحظه‌ای تردید کردم. می‌توانستم در بهزیستی آرامش داشته باشم؛ بدون تحقیر شدن، اما

می‌ترسیدم. این‌جا خانه‌ای بود که دیده بودم و شبی را در آن سر کرده بودم. بهزیستی جای غریبه‌ای بود که حتی نامش ترسناک بود و فکر کردن به آن هم وحشت‌زده‌ام می‌کرد. تازه آن‌جا که پولی به من نمی‌دادند. شاید اگر پولی پس‌انداز می‌کردم و برمی‌گشتم، مرا به خانه راه می‌دادند. من این‌جا همان کارهایی که در خانه پدرم انجام می‌دادم را بر دوش داشتم و بعد از بزرگ شدن پس‌اندازم را.

خانم گفت:

—یه چای برای مهراد بریز.

مهراد بلافاصله بلند شد و گفت:

—خودم می‌ریزم.

خانم بی‌توجه ادامه داد:

—باید حد و حدود خودت رو بدونی، دور و بر پسرها هم نمی‌پلکی.

می‌دانستم چه می‌گوید در روستای ما دخترها در ۱۴ سالگی ازدواج می‌کردند پس حرف‌هایش بر ایم غریب و نامفهوم نبود.

دکتر افزود:

—این چه حرفیه؟ آوا بچه‌ست.

خانم شانه بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

—بالاخره که چی؟ بزرگ می‌شه.

دکتر گفت:

—دخترم منو سرافکنده نمی‌کنه. مگه نه، آوا جان؟

زمزمه کردم:

—چشم.

سال‌ها بعد که به آن روز فکر می‌کردم تازه می‌فهمیدم معامله‌ای را قبول کرده بودم که بر آن‌چه در مقابلش قول می‌دادم، کنترلی نداشتم. مثل معامله با شیطان بود، قول داده بودم قلبم را نیازم و در عوض سرپناه و پشتیبانی را دریافت کنم.

عصر، خانم بیرون رفت و برایم یک مانتو و مقداری لباس خرید. فردای آن روز هم دکتر مرا به مطب متخصص پوست و مو برد، او بیماری‌ام را فتودرماتیک* تشخیص داد.

هنوز گوشه‌هال می‌خوابیدم. یک‌روز خانم صدایم کرد و گفت که همراهش بروم. در ته راهرو پلکانی فلزی روبه‌بالا بود. همان لحظه مهرزاد از اتاقش بیرون آمد و با دیدن ما که از پله بالا می‌رفتیم، گفت:

—آخ جون، پشت بوم.

بالای پله در کوچکی بود که خانم آن را باز کرد و ما وارد فضای باز پشت بام شدیم، باد خنک صورتم را نوازش کرد. یک اتاق سه در چهار گوشه بام بود. خانم گفت:

—تمیزش کن. شب‌ها دیگه این‌جا می‌خوابی.

و رفت. تا چند دقیقه مهرزاد هم مثل من ساکت بود، بعد پرسید:

—از تنهایی نمی‌ترسی؟

جوابش را ندادم و به طرف اتاقک رفتم. دلم نمی‌خواست با کسی حرف بزنم. حوصله او را هم نداشتم ولی مانند جوجه اردک بزرگی پشت سرم راه می‌آمد. در اتاق را که باز کردم با دیدن حجم قفس‌هایی که گوشه‌ی انبار جمع شده بودند در جای خود خشک شدیم. مهرزاد به‌طرفشان رفت و درحین جمع کردنشان توضیح داد:

—این‌جا رو بابابزرگم خیلی دوست داشت؛ پدر پدرم، کلی پرنده داشت.

چند تا از قفس‌ها را برداشت و از اتاق بیرون برد، من هم کمکش کردم. وقتی قفس‌ها را بیرون بردیم، اتاق تقریباً خالی شده بود. روی لبه پنجره بزرگ اتاق، توپی سبز، در گلدان سفالی قرار داشت. وقتی که نزدیک‌تر رفتم دیدم توپ سبز، یک کاکتوس خاک‌گرفته است. گل را بیرون بردم و شیر آب را روی آن گرفتم. وقتی خاک‌ها کنار رفت، کاکتوسی توپی را دیدم که هنوز زنده بود. هرچند خاکش خشک و کهنه بود اما هنوز خودش سبز بود؛ باورم نمی‌شد. مقاومت کاکتوس برایم مانند آوازی بود که سربازان هنگام جنگ می‌خواندند؛ آن لحظه که شکست را بو می‌کشیدند ولی ناامید نمی‌شدند.

کاکتوس پیر هم آوازی قدیمی با زبانی نامفهوم می‌خواند؛ دوستش داشتم.

بعد از چند روز بالاخره لبخند زدم. کاکتوس پیر، امید را در وجودم زنده کرد. دلم برای گیاهان تنگ شده بود. سال‌ها هر روز صبح که چشمانم را باز می‌کردم، همه جا را سبز دیده بودم. ولی این‌جا چند روز بود که حتی یک گندم یا لوبیای جوانه‌زده را ندیده بودم. خیره نگاهش می‌کردم. دلم تنگ بود؛ برای روستایمان، مادرم، خواهرانم، حتی پدرم.

*فتودرماتیت که به آن مسمومیت با آفتاب یا آلرژی به نور نیز می‌گویند، نوعی درماتیت تماسی آلرژیک است که در آن آلرژن با نور آفتاب فعال می‌شود و پاسخ آلرژیک را تحریک می‌کند و سرانجام سبب قرمزی پوست یا دیگر عوارض جانبی روی سطح در معرض تماس می‌شود. عوارض جانبی پس از آن باعث عارضه‌های پوستی‌ای می‌شوند که اغلب اگرما هستند. فتودرماتیت با آفتاب‌سوختگی یکی نیست.

مهرزاد کنارم نشست و گفت:

—این گل می‌ده.

—واقعا؟

—مال بابا بزرگ بود. چه‌طور هنوز خشک نشده؟ بابا، بعضی وقتا میاد بالا، حتماً بهش آب داده.

و لبخند پهنش دوباره روی صورتش ولو شد.

—سرخوش.

—چی؟

—چرا انقدر سرخوشی؟

خندید، با صدای بلند.

—اتاق رو تمیز کردم، فقط جارو کن. من می‌رم برات وسیله پیدا کنم. بخاری هم داره، شب‌ها سردت نمی‌شه.

وقتی پایین رفتم او با تکه‌ای موکت بالا می‌رفت، پرسید:

—کجا؟

—برم ناهار درست کنم.

پایین، دنیایی از آشفتگی در انتظارم بود؛ خانه‌ای به‌هم‌ریخته و میز صبحانه‌ای جمع‌نشده.

انبوهی لباس تمیز درمقابل تخت مهشید، آماده برای شستن بود. از اتاقش فریاد زد:

—من ناهار لازانیا می‌خوام.

وارد اتاقش شدم.

—بخشید خانم، من بلد نیستم.

—پس چی بلدی؟ اصلاً چرا بابام تو رو نگه داشته؟

همان طور که لباس هایش را از روی زمین جمع می کردم، گفتم:

—قرمه سبزی بلدم.

با لجاجت و خبثت گفت:

—قیمه.

—چشم، خانم.

لباس ها را در ماشین ریختم؛ کار با آن را بلد نبودم. سراغ ناهار رفتم .

مهراد از اتاقش بیرون آمد و غر زد :

—مامان! این بلوز من اتو نداره .

رفتم تا لباس را از دستش بگیرم، بلوز را بالا گرفتم. دستم به آن نمی رسید؛ فقط تا زیر سینه اش بودم. از پایین به بلوز توی دستش نگاه می کردم، فقط نگاهم کرد. گوشه لبش از تلاشم کمی بالا رفت ولی لحظه ای بعد اثری از آن روی لب هایش نبود .

—خودم اتو می کنم.

در دلم گفتم: «بهتر.»

برگشتم به آشپزخانه و ناهار را آماده کردم. ساعتی بعد خانم با لباس ورزشی به داخل خانه آمد و به حمام رفت. تا ظهر کارهایم طول کشید، جارو و گردگیری و بعدش شستن ظرف ها ...

دکتر ظهر به خانه نیامد .

شام را خانم خودش آماده می کرد، من هم بالا رفتم تا اتاق را گردگیری کنم. وقتی کارم تمام شد و موکت را پهن کردم آن قدر خسته بودم که توان نداشتم برای شام پایین بروم، حتی نمی توانستم بلند شوم و لامپ اتاق را خاموش کنم؛ همان جا بی هوش شدم.

ساعتی بعد دستی بلندم کرد و روی جایی نرم گذاشت. جیغ خفه ای کشیدم و از خواب پریدم، دکتر بود. با دیدن قیافه ترسیده ام دست هایش را بالا برد و گفت:

—منم، نترس.

با دلسوزی نگاهم می‌کرد.

—برات رخت‌خواب آوردم، اول اومده بودم برای شام صدات کنم.

نگاهی به اطراف کرد، به جز موکتی که روی زمین پهن بود اتاقم خالی، محزون و دلگیر بود. قابلمه‌ی کوچک و تکه‌ای نان در سینی برایم آورده بود، بوی خوش آب‌گوشت باعث شد تا آب دهانم را فرو بدهم و با نگاهی گرسنه به نان خیره شوم. کارم باعث کلافگی دکتر شد با انگشتانش چند بار کف سرش را خاراند و با عصبانیت غرید:

—نباید می‌آوردمت اینجا، باید می‌بردمت به‌زیستی؛ بهتر از اینجا بود.

مگر قیافه‌ام چطور شده بود که باعث این دلسوزی شده بودم. چهارزانو به‌طرفش رفتم، دستش را با دست‌های کوچکم گرفتم و گفتم:

—خوابم می‌اومد، خوابم برد. ببخشید.

بی‌قرار و کلافه بود.

—چرا اومدی اینجا؟ فقط یه روز نبودم.

—مثل خونه‌ست، حیاط هم داره. گلدون هم دارم.

دستم را گرفت و گفت:

—هنوزم دیر نشده، فردا می‌برمت.

ترسیده گفتم:

—نه، تو رو خدا! من از کار بدم نمیاد. بذارید پیشتون بمونم. آقا مهرزاد هم هست، خیلی مهربونه.

حتی نمی‌خواستم پیش خودم اعتراف کنم، ولی دلم می‌خواست بتوانم پس‌اندازی که دکتر قولش را به من داده بود را به‌دست بیاورم و پیش خانواده‌ام برگردم؛ زندگی بدون آن‌ها برایم خالی و ترسناک بود. شاید اگر دست پُر برمی‌گشتم، پدرم مرا قبول می‌کرد. نالیدم:

—بذارید پیشتون بمونم.

سال‌ها بعد که به آن شب فکر می‌کردم هرگز از ماندن پشیمان نشدم ولی انگیزه‌ام برای ماندن...

با چشم‌هایی که از اشک درخشان شده بود، گفت:

—من فردا برمی‌گردم سر کارم. این‌طوری که نمی‌تونم ولت کنم.

—من خوبم. راضی‌ام.

—مطمئنی؟ پشیمون نمی‌شی؟

—نه، نه به خدا.

—من تا چند ماه ماموریتم طول می‌کشه ولی برای ثبت نام کتاب‌های مهرزاد رو بگیر و بخون. شاید تونستی اول راهنمایی رو شهریور قبول شی و عقب‌ماندگیت رو جبران کنیم. مواظب خودت باش خانم کوچولو. داروهات رو استفاده کن از خونه بدون کلاه آفتابگیر بیرون نرو. می‌خوام وقتی برگشتم صورتت کاملاً خوب شده باشه. قول می‌دی مواظب خودت باشی؟

سرم را به بالا و پایین تکان دادم.

—مهرزاد برات کلاه می‌گیره؛ خودش هم یه کلکسیون کلاه داره. اگه خوشش اومد، یکی رو بردار.

بعد بلند شد و خواست بیرون برود که پرسید:

—از تنهایی که نمی‌ترسی؟

—نه شما هم مواظب خودتون باشید.

—صبح برات دفترچه حساب باز کردم، با وکیل رفتیم. خوب شد شناسنامه‌ت رو داشتی. برات حساب باز کردم ولی تا به سن قانونی نرسی، نمی‌تونی پولی برداشت کنی.

—ممنون.

—باید تو روستا مدارک تحصیلت رو از مدرسه بگیرم و پدرت مدارک واگذاری سرپرستیت به من رو امضا کنه.

حرف دیگری برای گفتن نداشت آشفته بود، دوباره دور اتاق را از نظر گذراند زیر لب «خداحافظ» گفت و از اتاق بیرون رفت.

در رختخوابم دراز کشیدم؛ تابستان بود اما سوز سردی می‌آمد. پتو را روی خودم کشیدم و سعی کردم به صدای تکان خوردن پنجره بی‌تفاوت باشم و بخوابم.

تق! تق! تق!

گوش‌هایم را گرفتم، دیگر اشک نمی‌ریختم. هرگز!

لعنت به قطره اشک لعنتی و سرکشی که از روی گونه‌ام سقوط کرد. خودم را در آغوش گرفتم؛ من می‌توانستم؛ باید می‌توانستم که مادر خودم، خواهر خودم، محافظ و دوست خودم باشم.

به عادت همیشه، صبح زود بیدار شدم. موهایم را شانه کردم و بافتم. انتهای موهایم را با تکه پارچه‌ای بستم. بعد بلوز و شلوار تمیزی برداشتم تا قبل از بیدار شدن بقیه، دوش کوتاهی بگیرم. وارد بام که شدم صدای گفت‌وگویی باعث شد تا پاورچین به لبه پشت بام بروم و پشت حفاظ آجری پنهان شوم. همان‌طور که حدس زده بودم دکتر و خانم در مورد من حرف می‌زدند. صدای دکتر می‌آمد:

—من می‌رم، ولی تا برگشتنم مواظب خودت و بچه‌ها باش. به آوا هم سخت نگیر، گناه داره. صدای خانم آرام و شمرده به گوش می‌رسید:

—من بldم با کارگر خونه چطور رفتار کنم. آخه کی می‌خوای این اخلاق سطح پایین رو کنار بذاری؟ کار می‌کنه؛ پول می‌گیره. جای خواب و لباس و غذا هم که داره، دیگه چی‌کارش کنم؟ می‌خوای بشینه و من کارهاش رو انجام بدم؟

—تو کی می‌خوای دست از این رفتارای بورژوائی برداری؟ فقط چند روز نبودم، وقتی برگشتم، دیدم بچه رو بردی تو لونه پرنده‌ها...

—می‌خواستی بیارم اتاق خودمون؟ خودت می‌بینی که جا نداریم. اتاق خواب داشتیم که تو مهمون آوردی؟

—هر بحثی رو شروع کنیم، آخرش باید سرکوفت شازده خانم بودنتون رو بخوریم. آره، بابات...

صدای نوک تیز صندل خانم آمد و صدای در ورودی خانه. منتظر ادمه حرف‌های دکتر نشده بود.

پاورچین به اتاقم برگشتم و لباس‌ها را داخل اتاق گذاشتم، ولی نیم ساعت بعد پایین رفتم؛ فردا هم می‌توانستم به حمام بروم.

آن روز خانم از همیشه سخت‌گیرتر بود، اما در ضمیر ناخودآگاهم می‌دانستم که حق با او است، از هر نظر. سر سفره ناهار، به محض نشستن دور میز، مهشید درحالی‌که با قاشق غذایش را هم می‌زد، گفت:

—نمک.

بلند شدم و برایش نمک آوردم، هنوز سر جایم نشسته بودم که گفت:

—یه تیکه یخ از فریزر بیار.

دوباره بلند شدم و تکه‌های یخ را در ظرفی ریخته و وسط سفره گذاشتم. دوباره بازی قبل را تکرار کرد. قاشقش را به زمین انداخت و گفت:

—قاشق سر سفره نیست، برام یه قاشق بیار.

خانم با عصبانیت بلند شد؛ صدای کشیدن صندلی‌اش در آشپزخانه پیچید. قاشقی را برداشت و جلوی مهشید گذاشت و گفت:

—دیگه تکرار نشه.

مهشید چشم‌غره‌ای به من رفت و شروع به خوردن غذایش کرد.

خانم گفت:

—اگه دلت می‌خواد، می‌تونی غذات رو برداری و جای دیگه بخوری.

مهرزاد با صدای بلندی گفت:

—مامان!

مهرداد رو به برادرش گفت:

—واقعاً فکر می‌کنی از این‌که با ما غذا بخوره، راحت‌ه؟ توی این یه هفته، سر هم دو بشقاب غذا نخورده.

دهانم از تعجب باز ماند. تنها غذایی که سیر خورده بودم، همان نان و آبگوشتی که در آرامش اتاق خودم داشتم.

خانم حرف مهرداد را ادامه داد:

—تو راحت می‌تونی غذاتو بخوری، حتی زودتر از ما. اصلاً دلم نمی‌خواد وقتی امیر برگشت، قیافه‌ت عین قحطی زده‌ها باشه.

—همین‌جوری خوبه.

—فقط بگو چشم خانم.

—چشم خانم.

قاشق در دست‌های مهرزاد فشرده شد.

عصر آن روز، روی سرامیک‌های جلوی ظرفشویی لیز خوردم و محکم با باسن روی زمین افتادم. مهشید از روی این با چشم‌هایی که در آن هیچ‌چیز دیده نمی‌شد نگاهم می‌کرد. سعی کردم، واقعاً سعی خودم را کردم، به این فکر نکنم که بعد از این‌که ظرف‌ها را شستم، آن‌جا خشک بود. از فردای آن روز غذا را آماده می‌کردم و می‌رفتم تا غذایشان تمام شود. دیگر دایره‌واژگان مورد استفاده‌ام خیلی محدودتر شده بود؛ «بله»، «چشم»، «حتماً».

یک‌بار از زیر مبل، مجسمه کوچکی را پیدا کردم؛ سر یک اسب بود، یک اسب سفید. با انگشت به یال‌های زیبایش دست کشیدم. مدت‌ها بود که هیچ عروسکی نداشتم؛ دختر کوچولوی درونم آن شیء کوچک را می‌خواست.

مهرزاد در حیاط با توپش بازی می‌کرد. روی ایوان رفتم و صدایش زدم:

—مهرزاد؟

بدون این‌که نگاهم کند، دوباره به توپ لگد زد. توپ وسط دو دمپایی که به‌جای دروازه کنار دیوار گذاشته بود، خورد. با صدای بلندتری گفتم:

—مهرزاد!

به‌طرفم برگشت:

—هان؟

—این چیه؟

توپ به دیوار خورد ولی مهرزاد توپ را رها کرد و به‌طرفم آمد، مجسمه را از دستم گرفت.

— نمی‌دونی چیه؟

—قشنگه.

با شیفتگی به اسب نگاه کردم و با مین و مین گفتم:

—این مال توئه؟

—دوستش داری؟

لب زدم:

—قشنگه.

—می‌خوایش؟

— او هوم... —

— برام چی کار می کنی؟ —

با تردید نگاهش کردم .

— باید برام غذاهایی که دوست دارم رو درست کنی.

با ذوق قبول کردم. عصر آن روز وقتی که کیک تابه‌ای محبوبش را خورد، یک اسب دیگر به من داد و غذای دیگری خواست. کم‌کم دو اسب سیاه هم داشتم و بعد قلعه و بعد دو مجسمه که شبیه تاج بودند.

با وجود خستگی از کارهای فراوانم، برایش هر روز غذا یا دسر دلخواهش را آماده می کردم.

شب‌ها در اتاق مجسمه‌ها را کنار هم می‌چیدم و در ذهنم با آن‌ها قصه می‌بافتم، قصه قلعه‌ها و شاهزاده خانم‌های زیبا. قصه اژدهایی با شراره‌های آتشین در دهانش و قصه دیوهای پلید. قصه عشق، قصه شاهزاده‌ای سوار بر اسب. قصه تمام کارتون‌هایی که موقع شستن ظرف‌ها و کارهای خانه از تلویزیون صدایشان را می‌شنیدم. شب‌هایم رنگی شده بود. می‌توانستم با نگاه به آن‌ها که هر روز بیشتر می‌شدند، خیالبافی کنم و به تنهایی و خستگی فکر نکنم و جای زخم نیش زبان‌هایی را که درد می‌کردند را نبینم.

شهریور ماه بود که دکتر به خانه برگشت.

مرا هم برای امتحان نهایی شهریور به مدرسه برد. کتاب‌ها را فقط توانسته بودم یک دور بخوانم؛ ریاضی را هم فقط درس‌هایی که برایم آشنا بود .

قشنگ یادم است؛ یک شب که باد خنک شهریورماه باعث شده بود همه روی ایوان جمع شوند؛ و بساط چای و میوه روی ایوان پهن کنند. دکتر به مهرداد گفت:

— امشب شطرنج می‌چسبه. پایه‌ای؟ —

— آره؟ چرا که نه؟ —

خانم از کنار شوهرش بلند شد و گفت:

— من می‌آرم.

دقایقی بعد با جعبه‌ای در دستش بیرون آمد و جعبه را روی میزی که وسط بود، گذاشت. دکتر که بازش کرد با تعجب به محتویات جعبه چوبی نگاه کرد و گفت:
_این که کمه.

مهندس درحالی که گیلای را در دهانش می‌گذاشت، نگاه کرد و گفت:
_شاید یکی برشون داشته باشه.

محتویات جعبه را که دیدم فهمیدم چه بلایی قرار است سرم بیاید. استکان چای که برای دکتر آورده بودم از دستم افتاد و شکست. آب داغ روی پایم ریخت، ولی حتی سوزش آن هم باعث نمی‌شد از بهت بیرون بیایم.

صدایم بریده‌بریده از لای دندان‌های قفل شده‌ام آمد:

م... م... م...

می‌خواستم بگویم «مهرزاد» ولی خانم گفت:

_تو چی؟ تو دزدیدی؟

بی‌اراده حق زدم. مهراد بلند شد و در کنارم، و نه در مقابلم، ایستاد؛ پشتش به من بود. می‌توانستم از کنارش نگاه دکتر را که با تردید به من زل زده بود را ببینم. آن تردید در نگاهش مرا می‌کشت.

این مهرزاد کجا مانده بود؟

صدای قوی و صاف مهراد، در حلزونی گوشم، چه خوش نشست... وقتی گفت:

_حتماً مهرزاد بهش داده، چند روز بود می‌دیدم سروقت جعبه می‌ره.

مهرزاد درحالی که دست‌های خیسش را با لباسی که به تن داشت، خشک می‌کرد از خانه بیرون آمد. با دیدن گارد همه نسبت به من و چشم‌های اشکی‌ام، خنده از روی لب‌هایش ناپدید شد.

پرسید:

_چی شده؟

مهراد با عصبانیت گفت:

—بیا خرابکاریت رو جمع کن. کلی بابت این مهره‌ها از این دختر بیچاره باج گرفتی، اون وقت باید جواب پس بده. حالا می‌فهمم برای چی هر روز برات عسروانه درست می‌کرد.

سال‌ها بود کسی از من دفاع نمی‌کرد؛ اولین بار بود. اولین بار بود که کسی طوری مقابلم ایستاده بود تا سایه‌اش روی سرم بیفتد؛ نه در مقابلم، بلکه در کنارم. هرچند با چند قدم فاصله، اما در پناهش ایستاده بودم و صدایش به‌خاطر دفاع از من بلند بود. خاک بر سر من محبت ندیده. لعنت به من پر از عقدۀ محبت. در دنیای ۱۳ سالگی آن‌چنان او را نگاه می‌کردم که انگار قهرمانی برای نجاتم آمده. روز تولدم بود؛ هفدهم شهریور ماه بود. از صبح کسی یادش نبود. چطور می‌شد قلب شکسته یک دخترک بی‌پناه را در روز تولدش گرم کرد.

بعد انگار که اتفاقی نیفتاده باشد، حتی نیم‌نگاهی به من که با احترام و مسخ، خیره‌اش بودم نینداخت و داخل خانه رفت. دکتر بلند شد و فنجان و نعلبکی شکسته را از زیر پایم جمع کرد، دیگر به ماندنم نیازی نبود؛ به مخفیگاهم گریختم. تمام مهره‌ها را از اتاقم بیرون ریختم، در را بستم و کلید کردم. صدای مهرزاد که به در می‌کوبید، می‌آمد:

—آوا! ببخشید. آوا!

دلم می‌خواست بیرون بروم و سرش داد بکشم و بگویم «از قدت خجالت نمی‌کشی، از سنت هم خجالت نمی‌کشی؟» آن شب مرز بین گریه و خوابم گم شده بود ولی صبح وقتی از خواب بیدار شدم مهمان تازه‌ای داشتم. پسرک احمق، چادر بزرگی روی بام زده بود و تمام شب را آن‌جا خوابیده بود. احمق! دیلاقِ کله‌پوک! همان‌طور که در دلم به او فحش می‌دادم، صبحانه را آماده کردم. وقتی آمدنش طول کشید، توی یک سینی صبحانه‌اش را برایش به پشت بام بردم؛ مربای آلبالو و کره و دو فنجان چای داغ؛ آشتی آن روزمان با طعم صبحانه بود.

غروب که دکتر به خانه آمد، گفت که اسمم را در کلاس شطرنج نوشته است. این را کجای دلم می‌گذاشتم؟ بعد از آن شب، من با مهره‌هایم قهر بودم، دلم دیگر نمی‌خواستشان. حالا این کلاس فقط باعث تیزتر شدن دشمنی مهشید می‌شد. هنوز عَلمِ شنگه‌ای که با دیدن کلاه لبه‌داری که دکتر برایم خریده بود را فراموش نکرده بودم، کلاهی آبی با نوار سرمه‌ای. هر چقدر دکتر گفت که برای محافظت از پوستم خریده و عروسک باطری‌خور بزرگی را که برای مهشید خریده بود، نشانش می‌داد، بی‌فایده بود.

—بابا! برام عروسک خریدی؟ اصلاً می‌دونی من چند سالمه؟

خیلی دلم می‌خواست بگویم بیا با هم عوض کنیم. موهای صاف و طلایی عروسک را حتی در خواب ندیده بودم؛ نمی‌توانستم از آن چشم بردارم.

این بار هم تا موضوع کلاس شطرنج را شنید، پا کوبید و هرچه دلش خواست بارم کرد، و البته توبیخ پدر و مادرش به هیچ جایش نبود.

بهقول مهشید خانم، من پشت کوهی بوگندو را چه به کلاس شطرنج رفتن!

دکتر ولی از حرفش کوتاه نیامد و مجبور شدم به کلاس‌ها بروم. کلاس شطرنج در کانون پرورشی نزدیک خانه بود؛ هزینه‌اش هم زیاد نبود. دو هفته در روز ساعت ۴ تا ۶ عصر برگزار می‌شد.

نتیجه امتحانات مدرسه که آمد، به‌جز امتحان ریاضی که از آن فقط نمره قبولی گرفتم، بقیه درس‌ها را با نمره بالای پانزده پاس کردم و توانستم در کلاس دوم راهنمایی ثبت نام کنم؛ هر چند باز هم از بقیه یک سال بزرگتر و در واقع از همسن‌هایم عقب‌تر بودم.

گاهی فکر می‌کنم چرا خاطراتم از آن سال‌ها این‌قدر کم است، ولی یک ماشین ظرفشویی چقدر خاطره‌های متفاوتی می‌تواند داشته باشد، یا یک جاروبرقی؟ کسی دستی از روی محبت روی سر یک جاروبرقی می‌کشد تا رنگ و بویی انسانی به روزش بدهد؟ البته که نه. من برایشان در حد همان جاروبرقی بودم، موثر، مفید، و صد البته در بیشتر مواقع ناپیدا.

پاییز که آمد و مدرسه شروع شد، شب از شوق مدرسه رفتن، تا صبح خوابم نبرد. مدرسه که شروع شد توانستم ساعت‌هایی را پیدا کنم که متفاوت نباشم. کسی کاری به کار من نداشت، کسی لهجه‌ام را مسخره نمی‌کرد؛ حتی گاهی به هم می‌خندیدیم.

ناهار را خانم درست می‌کرد. من هم در هر فرصتی که در خانه پیدا می‌کردم، درس می‌خواندم. می‌دانستم اگر راهی باشد که بتوانم مسیر زندگی‌ام را عوض کنم؛ درس خواندن است.

خوب یادم است که اول دبیرستان بودم؛ اواخر بهمن ماه بود. چند روز بود که کمرم درد می‌کرد. حوصله شوخی‌های بی‌مزه مهرزاد را نداشتم، حتی مهشید هم فهمیده بود بهتر است دور و بر من نباشد. صبح لقمه نان و پنیر و گردوی خودم و مهرزاد را آماده کردم. پول توجیبی‌ای که هر ماه دکتر به من می‌داد را پس‌انداز می‌کردم. مهرزاد با این‌که سال آخر بود، چون کیک و بیسکویت سیرش نمی‌کرد، با خودش لقمه به مدرسه می‌برد. ساعت اول را تحمل کردم اما ساعت دوم حالت تهوع و دل‌درد امانم را بریده بود و شد آنچه نباید می‌شد. مارال، هم‌نیمکتی‌ام، حال بدم را که دید، از معلم اجازه گرفت و مرا به سرویس بهداشتی برد.

به محض این که بوی دستشویی در بینی ام پیچید، تهوعم بدتر شد. هر چه صبحانه خورده بودم را بالا آوردم. مارال بیچاره دستش را به پشتم می کشید و مدام می پرسید :

—چی خوردی؟ تو که حالت بده، چرا اومدی مدرسه؟

صدای بهت زده اش که به گوشم رسید، به طرفش برگشتم.

—آوا؟

—چی شده؟

—پریود شدی.

—چی شدم؟

—پشت مانتوت لکه شده.

با دست مانتو را جلو آوردم. با دیدن لکه ی قرمز بزرگ، روی مانتو فرم طوسی، وحشت زده جیغ خفه ای کشیدم که باعث خنده مارال شد.

—چیه مگه؟ تا حالا پریود نشدی؟

—چی نشدم؟

—مامانت بهت نگفته؟ یه اتفاق طبیعیه.

و دوباره خندید.

دل درد و معده جوشانم و سردی هوا باعث شده بود دندان هایم به هم بخورد؛ پاهایم مانند ژله می لرزید و بی حس بود. بیچاره مارال! حال و روزم را که دید خنده اش را خورد و زیر بغلم را گرفت و از دستشویی بیرون برد.

—جون نداریا؛ فقط قد داری. به مامانت بگو تقویت کنه. مامانم هر ماه برام جیگر می گیره.

کنار آبخوری نگهم داشت، دست و صورتم را شستم.

—بیا بریم دفتر، با این حال خرابت بهتره بری خونه. هنوز خیلی مونده تا زنگ تفریح، کسی تو راهرو نیست که لباست رو ببینه.

در دفتر، معاون مدرسه درحالی که مدام به این طرف و آن طرف می رفت، گفت:

—حبیبی، به خونتون زنگ زدم گفتن میان دنبالت.

من فقط کفش‌های قهوه‌ای، تمیز و واکس خورده‌اش را که تندتند جابه‌جا می‌شدند، با نگاه دنبال می‌کردم و با خجالت به این فکر می‌کردم که به خانم چه توضیحی بدهم. کاش اجازه می‌داد خودم به خانه بروم. اگر از این‌که به‌خاطر من مجبور شده تا مدرسه بیاید عصبانی می‌شد، چه؟

— شما برو کیف و لوازمش رو بیار .

وقتی مارال با کوله‌ام برگشت، کسی به در چند ضربه زد. سرم را بلند کردم و شوک اصلی آن وقت بود که به من برخورد کرد .

مهراد در چارچوب در ایستاده بود. درد در تمام شکم و پاهایم پیچید، ولی از خجالت بود که اشک‌هایم سرازیر شد.

سریع اشکم را پاک کرده و سلام کردم. مارال کنارم با دهانی باز به مهراد خیره بود. صدای هشدار دهنده خانم آمد:

— میرزایی؟

مارال فوراً خودش را جمع و جور کرد.

— بله؟

— می‌تونی بری سر کلاس.

— چشم، خانم. آوا، کاری با من نداری؟

و زیر گوشم پیچ زد:

— نگفته بودی داداش به این خفنی داری .

منتظر جواب من نشد و درحالی‌که آخرین نگاه را به مهراد که مشغول صحبت با مدیر بود، می‌انداخت از آنجا بیرون رفت.

— پس برادرش هستید؟

— بله. می‌تونم ببرمش؟

— از اول سال اولیاتون به مدرسه سر نزدن. به پدر یا مادر بگید که با مدرسه در تماس باشند، هرچند خواهرتون جزو دانش‌آموزان خوب و مؤدب ما هستند اما همکاری اولیا به پیشرفت دانش‌آموز کمک می‌کنه.

— چشم، حتماً. ببخشید خواهرم حالش خوب نیست، می‌تونم ببرمش؟

به‌طرفم آمد و کوله‌ام را از دستم گرفت.

—می‌تونید برید. اما پیغام من رو به پدر برسونید.

—چشم، با اجازه‌تون مرخص می‌شیم. خداحافظ.

من هم خداحافظی کردم، و پشت سرش از دفتر بیرون رفتم. سعی می‌کردم از او عقب‌تر راه بروم. هنوز یک کلمه حرف نزده بودیم؛ حس بدی داشتم؛ مزاحمش شده بودم؟

به ماشین مهراد که یک رانای سفید بود، رسیدیم؛ هدیه قبولی دانشگاهش بود. پدرش وقتی او در کنکور رتبه دورقمی آورد از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت.

بعد از این‌که پسرش توانسته بود در پزشکی دانشگاه شهید بهشتی تهران پذیرش بگیرد، ماشین را به‌عنوان جایزه برایش خریده بود.

در شاگرد را برایم باز کرد و خودش هم پشت فرمان نشست. وقتی دید سوار نمی‌شوم، نگاهم کرد. واقعاً نتوانستم به بازی‌ام ادامه دهم و شروع به گریه کردم. مهراد از عکس‌العملم ترسید و پیاده شد و روبه‌روی من ایستاد. با دست‌هایم صورتم را پوشانده بودم و می‌گریستم.

—چی شده؟ مریض شدن که گریه نداره.

لابه‌لای گریه‌هایم گفتم:

—ببخشید... معذرت می‌خوام.

—چرا آخه، دختر خوب؟

—نمی‌تونم بشینم توی ماشینت، ماشینت کثیف می‌شه.

با بهت نگاهم کرد.

—چرا؟

از ترس این‌که فکر نامربوطتری از وضعیت افتضاح من کند، گفتم... اصلاً چه باید می‌گفتم؟
خدایا!

مقنعه‌ام را پایین‌تر کشیدم و قرمز شدن صورتم و آتش گرفتنش را حس کردم. با لکنت گفتم:

—با... باید برم... داروخونه. لوازم... ب... بهداشتی... بخرم.

چند لحظه اتفاقی نیفتاد؛ نه حرفی زد و نه حرکتی کرد. از من حالش به‌هم خورده بود؟
چندش بودم؟ دوباره گریه را از سر گرفتم. صدای کلافه‌اش را شنیدم.

—اون وقت واسه همین مثل آلبالو قرمز شدی؟ این یه اتفاق طبیعیه. حالا غافلگیرت کرده؛ می‌تونست برای خواهر خودم هم پیش بیاد. گریه نداره که، آوا خانم.

سرم را بلند کردم. لحظه‌ای در آن چشم‌های قهوه‌ای با مژه‌های پُر و برگشته‌ی روشن که در آفتاب ملایم و بی‌جان زمستانی می‌درخشید، بارقه‌ای از دلسوزی و ترحم را دیدم؛ نگاهش مثل همیشه بی‌تفاوت و غریبه نبود. سوئیشرت مشکی‌اش را درآورد و روی صندلی پهن کرد.

—بیا بشین تو ماشین، هوا سرده.

با اشاره به لباسش گفتم:

—حیفه.

خواستم ادامه بدهم "گران است، سوغات خانم از ترکیه است".

اما واقعاً از خجالت نمی‌توانستم توضیح بدهم و بشکافم که چرا حیف می‌شود.

—مسئله‌ای نیست. سوئیشرت برام تنگ بود. امروز چون عجله داشتم؛ مامان داد، منم پوشیدم.

خودش ماشین را دور زد و سوار شد. ژاکت کهنه قهوه‌ای را پوشیده بودم که برای مهشید تکراری شده و به من داده بود. ژاکت را درآوردم و به‌جای سوئیشرت او روی صندلی پهن کردم. بعد از سوار شدن، وقتی در ماشین را بستم؛ تازه سرمایی که در عمق جانم نفوذ کرده بود را حس کردم.

داخل ماشین، مخلوطی از هوای گرم و بوی ادکلن مردانه پیچیده بود که باعث آرامشم می‌شد.

با اشاره به سوئیشرت گفتم:

—حداقل بپوشش، داری می‌لرزی.

چاره‌ای نبود، پوشیدمش.

نور آفتاب زمستانی از شیشه به صورتم و چشمانم می‌تابید. دست در کیفم کردم و کلاهم را که تقریباً نوعی لوازم یدکی برایم محسوب می‌شد را بیرون آوردم و سرم گذاشتم.

—صبح کرم پوستت رو نزدی؟

—همیشه موقع بیرون اومدن باید بزنم، ولی بازم از آفتاب می‌ترسم. بعضی وقتا که تو مدرسه مجبور می‌شم توی آفتاب بمونم؛ قرمز می‌شه و می‌خاره. همیشه می‌ترسم صورتم مثل بچگیم بشه و بچه‌ها ازم فراری بشن.

—چه که بودی، بیماریت رو نمی‌شناختی، اما الان تحت کنترل؛ ناسلامتی یه دکتر توی خونه داری.

با لبخند گفتم:

—که قراره دوتا بشه.

خنده‌اش گرفت. به طرفم برگشت، لبه کلاه‌م را پایین کشید.

—ای...

من هم خندیدم و کلاه‌م را مرتب کردم.

—دوستات چیزی راجع به حساسیت نمی‌دونن؟

فقط مارال.

—مارال همونیه که باهات بود؟

—آره، دوستمه.

—می‌رفت بیرون چی دم گوشت پچ‌پچ کرد؟

پس در دفتر مدرسه، حواسش به ما هم بود. گفتم:

—هیچی. برگشت بهم گفت چه داداش خفنی داری.

خندیدم.

—ناظم هم فکر کرد داشتم. کسی توی مدرسه راجع به خانواده‌ت نمی‌دونه؟ لحظه‌ای ساکت

شدم. نه! به کسی چیزی نگفته بودم، نمی‌خواستم امتیاز عادی بودن را از دست بدهم؛ تنها

مدرسه را برای نفس کشیدن و معمولی بودن داشتم، از دست نمی‌دادمش. گفتم:

—روز اولی که آقای دکتر اسمم رو توی مدرسه نوشت به مدیر از شرایطم گفت و مدارک

سرپرستیم رو نشونش داد. قرار شد بین خودشون بمونه، حتی خانم ناظم چیزی در مورد من

نمی‌دونه.

وقتی کنار اولین داروخانه ایستاد، می‌خواستم از خجالت در زمین فرو بروم. واقعاً از من

گوشه‌گیر و خجالتی، که شاید گاهی در روز کمتر از ده کلمه، آن هم به‌زور، در خانه مخاطب

قرار می‌گرفتم؛ این حجم از شکافته شدن مسائل خصوصی در مقابل کسی که همیشه فاصله‌ام

را با او حفظ کرده بودم، وحشتناک بود.

وقتی سوار ماشین شد، نایلون خریدش را که روی آن طرح تبلیغی کرم دور چشم بود، روی پایم گذاشت و گفت:

—به محض این‌که رسیدیم دوتا مفنامیک اسید رو با هم بخور، بعد هر هشت ساعت یه دونه. مسئول داروخانه ژلوفن داد، ولی تو فقط اگه مجبور شدی یه دونه بخور.

نمی‌خواستم بدانم از کجا این‌قدر در مورد عادت ماهیانه خانم‌ها اطلاعات داشت، اصلاً دلم نمی‌خواست.

شاید به خاطر رشته‌ی تحصیلی‌اش بود؛ شاید برای همان کسی یاد گرفته بود که گه‌گاه صدای پیچ مکالمه تلفنی‌اش را می‌شنیدم که از حیاط تا روی بام می‌آمد.

—آوا؟

از فکر هایم بیرون آمدم.

—بله؟

—خوبی؟ نمی‌خوای دکتر بریم؟

کمی آرام تر شده بودم.

—خوبم، ممنون.

—می‌خوای وقتی رسیدیم به مامان بگم یه کم راهنمایی کنه؟ رنگت پریده.

تندتند و با لکنت گفتم:

—نه! نه! تو... رو خدا.

—باشه، نترس بابا.

—معلم بهداشت پارسال تو کلاس برامون توضیح داده.

کلاهم را پایین‌تر کشیدم، تا صورت خجالت‌زده‌ام را که حتماً رنگ آلبالو‌هایی که مهراد می‌گفت شده بود را نبیند.

حرکت آرام ماشین، گرمای مطبوع و بوی خوب ادکلن مردانه پخش شده در آن باعث شده بود، رخوت وجودم را بگیرد.

سرم را به شیشه تکیه دادم و به جریان زندگی که در پشت شیشه ماشین از برابرمان می‌گذشت نگاه می‌کردم.

سکوت که کمی طولانی شد، پرسید:

— پس درس‌هات خوبه. رشته‌ت چیه؟

— انسانی.

— چرا انسانی؟

— بچه‌ها گفتن که اگه انسانی برم، می‌تونم برای کنکور خودم درس بخونم. توی رشته‌ام کلاس کنکور، زیاد مهم نیست.

با صدای آرام و با محبتی گفت:

— تو می‌تونی، تو دختر مقاومی هستی.

نمی‌دانم با کدام «آوا»ی پنهان در وجودم شروع به حرف زدن کردم؛ به احتمال زیاد به هم ریختن هورمون‌هایم باعث این به هم ریختگی احساس، و بروز ملایم تنهایی همیشه پنهان درونم شده بود.

زمزمه کردم:

— بعضی وقت‌ها خسته می‌شم از این همه تکرار و درجا زدن. اول فکر می‌کردم؛ پس‌انداز می‌کنم و برمی‌گردم خونه، ولی الان بعد از این سه سال می‌دونم که پشت سرم کسی منتظرم نیست. از این بی‌هدفی و بلا تکلیفی خسته شدم.

احساس قلبی‌ام را گفته بودم. فکر می‌کردم مثل یک برکه ساکن شده‌ام که همه رودها از کنارم عبور می‌کنند و من فقط پُر از حسرتم.

در سکوت به حرف‌هایم گوش می‌کرد. گفت:

— تلاش هم کردی که بالا ببری؟

با صدای بلندتری که حتی خودم از حجم عصبانیت آن، جا خوردم، گفتم:

— چطور؟ با چی؟

دادم را زده بودم و پس نمی‌توانستم بگیرم.

لحظه‌ای فقط رانندگی می‌کرد، بعد گفت:

— ببین چی توی وجودت هست که بقیه ندارن، بعد پرورشش بده.

به طرفم برگشت و لبخند زد، از آن لبخندهایی که مال خودش بود؛ آن قدر کمیاب بودند که باعث می‌شد خیره به آن لب‌های درشت و مردانه، با آن سایه تهریش کم‌رنگی که بالای آن سایه انداخته بود شوم. این که لب‌های یک پسر آن قدر زیبا بود؛ ظلم به تمام دخترهای دنیا محسوب می‌شد.

یک توسری به دخترک خیره و چشم‌چران درونم زدم. اصلاً همه‌اش تقصیر مارال و بقیه دخترها بود، با آن جلسه‌های پسرشناسی، وگرنه من را چه به این تجزیه و تحلیل‌ها. سرم را پایین انداختم و دعا کردم دوباره مثل آفتاب‌پرست، رنگی نشده باشم.

—تا حالا برگشتی ببینی چه استعدادی داری؟

خدا را شکر کردم که دوباره به بحث خودمان برگشته بودیم.

—من فرقی با بقیه ندارم، چیزی...

—حتماً که نباید به استعداد عجیب و خاص داشته باشی. هر کاری رو داری یاد می‌گیری بی‌عیب و نقص یاد بگیر. اون قدر دقیق و خوب یاد بگیر که توش بهترین بشی، بعد به جا می‌بینی تو رو بالا می‌کشه و خاص می‌کنه.

از این که کسی مرا دیده بود و بدون طعنه و کنایه، به نظرهایی که روی استیصال و تنهایی گفته بودم گوش داده بود، حس خوبی داشتم؛ احساس اهمیت و شخصیت داشتن. قلبم گرمای محبت را مانند گلدان خشک که تابستانی بی‌آب را می‌گذراند، جذب می‌کرد. فراتر از جنسیت و موقعیت به عنوان یک انسان با من حرف زده بود.

—تو قوی‌ترین دختری هستی که دیدم، فقط اعتماد به نفس نداری. تو پشتکار داری؛ اراده محکمی داری؛ می‌تونی توی هر کاری بهترین باشی.

دیگر به خانه رسیده بودیم. وقتی پیاده شدم، گفت:

—سوئیشرت رو بردار برای خودت. کاملاً اندازه‌ته. درضمن بهت میاد.

—اما خانم ناراحت می‌شن.

—من به مامان می‌گم.

داخل حیاط که شدیم، گفتم:

—من از پله اضطراری می‌رم بالا.

—اون که چند جاش شکسته.

قبلاً هم رفتم.

باشه. به مامان می‌گم که حالت خوب نیست.

بی‌اراده دوباره مقنعه‌ام را پایین‌تر کشیدم.

ممنون. یه روزی، یه جایی، محبتتون رو جبران می‌کنم.

خندید و گفت:

حتماً، منتظرم.

باورش نشده بود؟

بزرگترین ظلمی که می‌شد در حق من انجام داد؛ محبت بود.

مرا بدهکار مهربانی‌اش کرده بود؛ روزی بدهی‌ام را به او پس می‌دادم...

به داخل خانه که رفتم، از پله‌ها بالا رفتم. ظاهرَم را سر و سامان دادم و بخاری اتاقم را روشن کردم.

بعد از این‌که لباس گرم برداشتم، به پایین رفتم. حمام و دستشویی در انتهای راهرویی که به اتاق خواب‌ها متصل بود، قرار داشت.

بعد از حمام کردن، لباس فرم مدرسه‌ام را با دست شستم و در نایلونی گذاشتم، تا به اتاقم ببرم.

راهپله پشت بام کنارم بود که با شنیدن صدای خانم، به‌طرف او برگشتم. ابتدای راهرو ایستاده بود؛ با دست اشاره کرد که جلو نروم.

چرا دکتر نرفتی؟ ممکنه دل‌پیچته و ویروسی باشه.

حالم بهتر شده بود.

برو بالا، من غذات رو می‌دم مهرزاد برات بیاره.

ممنون، خانم.

به‌سرعت برگشتم، لباس‌هایم را برداشتم و به پناهگاهم رفتم. اتاق گرم شده بود، پتو را برداشتم و کنار بخاری دراز کشیدم. گرسنه‌ام بود، اما تحت تاثیر قرص‌ها و خستگی، گرما کم‌کم در جانم نشست و به خواب رفتم.

وقتی از خواب بیدار شدم، آفتاب غروب کرده بود. ظرف غذایی که کنارم بود، نشان می‌داد که حتی متوجه آمدن مهرزاد هم نشده‌ام.

یک هفته بعد بود، زنگ آخر مدرسه، مارال پیشنهاد داد به جای سوار شدن به اتوبوس، با او پیاده قدم بزنم. زمستان بود و خبری از خورشید در آسمان نبود. نرم‌نرمک و قدم‌زنان چند خیابان را رد کردیم، با او خوش‌حال بودم، می‌خندیدم. بیشتر شنونده بودم و انگار مارال از این اخلاقم راضی بود. چند بار از من درباره مهراد پرسیده بود که با گفتن این‌که او دوست دختر دارد، حرف را عوض کرده بودم.

— دستت طلا منو رسوندی.

— رسیدیم؟

— آره، خونه‌مون اون‌جاست، اون در طوسییه. می‌خوای بیای یه آب بخوری؟

— آره، تشنمه.

تشنه‌ام نبود، کنجکاو بودم خانه‌ای به‌جز خانهٔ دکتر را ببینم.

مارال در را باز کرد و داد زد.

— آهای اهل خونه، چشم چراغ منزل اومد.

خنده‌ام گرفت.

— آهای مامان، کجایی؟

— چه خبره، مارال؟ به خدا جلوی در و همسایه...

بعد زنی که داشت غر می‌زد، سرش را از پنجره‌ای که مشخص بود پنجرهٔ آشپزخانه است، بیرون آورد. از شباهتش به مارال کاملاً مشخص بود که مادرش است.

همان پوست سبزه، چشم و ابروی خاتونی؛ البته ابروهای مادرش خیلی نازک‌تر از مارال بود. سلام کردم.

مادرش با دیدن من حرفش را قطع و باخوش‌رویی با من احوال‌پرسی کرد، اما در ادامه غرولندش، به مارال چشم‌غره رفت.

— مامان، یه آب برامون بیار.

وقتی مادرش رفت، تازه متوجه زیبایی حیاطشان شدم. دورتادور پر از گلدان‌های شمعدانی بود که همه‌شان پر از گل‌های رنگارنگ بودند. با شیفتگی به طرفشان رفتم. وقتی مادر مارال با لیوانی آب برگشت و من در حال تماشای گل‌هایش دیدم، با افتخار شروع به تعریف از گل‌هایش کرد. عاشقشان شده بودم. آن روز پشت‌بام خالی‌ام اولین مهمان شمعدانی را پیدا

کرد؛ مادر مارال از هر کدام از گل‌ها یک شاخه شمعدانی قلمه زد و به من داد. آن‌ها را به خانه برده و در لیوان آب گذاشتم. فردای آن روز سر راه، از جایی که مادر مارال آدرس داد بود، گل‌دان و خاک خریدم. تمام پس‌انداز اندکم پرید. بماند که با چه زحمتی آن خاک‌ها را بالای بام بردم.

شانس آورده بودم، فردای روزی که مهراد مرا به خانه رساند، چند کارگر به خانه آمده و پله‌های اضطراری را تعمیر کرده بودند؛ وگرنه بالا بردن آن همه خاک غیرممکن بود. آن سال عید خانم و مهشید به همراه همسر و دختران آقای حکیمی به کیش رفتند. همکار دکتر در درمانگاه، دکتر ناصر حکیمی.

این اولین برخورد نزدیک دو خانواده بود، شاید آن روز و هرگز، فکرش را نمی‌کردم که حکیمی بعدها نقش مهمی در زندگی من پیدا کند...

فروردین گذشت، اردیبهشت رفت، خرداد هم با امتحاناتش گذشت. هفته، ماه، سال همه یکسان بودند؛ لبریز از تکرار می‌گذشتند.

تمام سرگرمی و دل‌خوشی‌ام گل‌دان‌هایم بودند و کاکتوسم، و حضور گاه و بی‌گاه و شلوغ مهرزاد در سکوت پناهگاهم.

شهریور هفده سالگی‌ام هم بدون شمع و کیک بود.

پاییز هم آمد، دریغ از قطره‌ای باران. دلم حسرت باران داشت.

تا این‌که یک شب دکتر خبر مسافرتی را به ما داد؛ سفر به شمال، به رامسر. حال خودم را نفهمیدم. این همه شهر زیبا دور از گیلان بود، اصلاً می‌رفتند «مثل قو». چقدر هم که دوست‌های مهشید در دور‌همی‌هایشان از زیبایی‌های آن‌جا خاطره داشتند. از بوی خوش بهارنارنج و ماشین‌های آن‌چنانی و پسران خوش‌تیپ و پولدار که برای مسافرت به آن‌جا می‌رفتند.

گیلان چه زیبایی می‌توانست داشته باشد؟ مزارع برنج و جنگل‌های آن‌جا که دیدن نداشت و یا گندمزار و کوه‌های بلند دیلمان. همان‌جا که گوسفندان از صبح برای چرا می‌رفتند و روی کوه مانند دانه‌های رنگی به این‌سو و آن‌سو می‌چرخیدند. همان‌جا که صبح‌های زود مادری بچه‌هایش را که در خواب بودند، می‌بوسید و به زمین کشاورزی می‌رفت؛ برای کاشتن گندم، چیند لوبیا. مادری که دست‌هایش بوی نان و تنور می‌داد و چشم‌هایش را آنگاه که از کنار جاده می‌گذشت، نمی‌توانست از انتهای راه بردارد، همان چشم‌های منتظرش را. مادری که آغوشش، آرزوی من بود.

حال عجیبی داشتم. می‌دانستم که به زادگاهم نخواهیم رفت. می‌دانستم حتی از نزدیکی آنجا هم عبور نخواهیم کرد، اما همین‌قدر نزدیکی هم می‌توانست بغضی شود و گلویم را بفشارد و خفه‌ام کند. باید راهی پیدا می‌کردم که نروم، اصلاً مگر ما درس و مدرسه نداشتیم؟ فقط ۲ روز وسط هفته تعطیل شده بود، با تعطیلی آخر هفته، باید دو روز هم مرخصی می‌گرفتیم تا پنج شش روزه برگردیم.

نارضایتی‌ام فایده‌ای نداشت، من تصمیم گیرنده نبودم. همان بار اول که بهانه مدرسه را آوردم، خانم کامل و واضح گفت که در مسافرت به من احتیاج دارند. راستی همان‌قدر به من احتیاج داشتند که به دمپایی لانگشتی‌ها و کلاه آفتابگیر هایشان؟ همان‌قدر ضروری و همان‌قدر بی‌اهمیت؟

شب قبل از مسافرت، تمام وسایل مورد نیازم را برداشتم؛ لباس، کرم محافظ پوست، کلاه آفتابگیر و حتی لباس گرم.

در این فصل، شمال می‌توانست سرد باشد. صبح زود هم سبد پیک‌نیک را برداشتم و داخلش را پر از میوه‌های یخچال کردم. سیب‌زمینی و تخم‌مرغ را پختم و رنده کردم. کالباس و خیار شور خردشده را به آن اضافه کردم و در ظرفی دردار ریختم. سس پلمپ شده‌ای را هم در سبد گذاشتم. سر راه باید نان باگت می‌خریدیم. آخر از همه فلاکس چای را پر از آب داغ کردم و بسته‌های چای لیپتون^۱ را در سبد قرار دادم. زیرانداز را هم روی سبد گذاشتم که فراموشم نشود.

بعد چند چتر هم برداشتم؛ کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کرد. ساعت هفت بود که دکتر با لباس راحتی، درحالی‌که سر کم‌مویش را می‌خاراند از اتاق بیرون آمد. مانند پسرانش بلندقامت نبود، برآیم سوال بود که پسرهای ابروهای پهن و کشیده و چشم‌های پرمره‌شان را از که به ارث برده‌اند. هرگز، هیچ یک از اقوام خانم را ندیده بودم. حتی بچه‌ها حرفی از اقوام مادری نمی‌زدند.

ولی لب‌های باریک و خطی مهرزاد شبیه پدرش بود؛ وقتی می‌خندید فقط یک ردیف دندان برق می‌زد و لبش تقریباً ناپدید می‌شد. لبخندم با فکر کردن به او ناخودآگاه بود. دکتر با دیدنم پشت اُپن که با لبخندی احمقانه نگاهش می‌کردم، لحظه‌ای از چنگ زدن سرش دست کشید.

صبحت به‌خیر.

شرمنده از حواس‌پرتی‌ام فوراً سلام کردم.

با دیدن سبد و چترهای کنار در گفت:

—از کی بیداری؟ بوی سیبزمینی پخته میاد. چرا غذا درست کردی؟ توی راه یه چیزی می‌خوردیم.

—شاید بین راه گرسنه‌مون شد و رستوران خوب پیدا نکردیم.

به‌طرفم آمد. با انگشتش به دماغ ضربه زد و با لبخند گفت:

—دختر کوچولوی من کی بزرگ شد؟

لبانم از خنده کش آمد.

—خیلی وقته.

جوابم به فکر انداختش.

—تا جایی که یادمه تو همیشه دختر کوچولوی عاقل من بودی.

برق محبتی که در چشمانش درخشید، قلبم را روشن کرد.

۱ (لیپتون شرکتی انگلیسی است که چای‌های کیسه‌ای آن شهرت جهانی دارد.

نپتون هشتمین سیاره منظومه شمسی است.

گاه حتی افراد تحصیل‌کرده نیز به چای کیسه‌ای «نپتون/ نبتون» می‌گویند.

نیم‌ساعت بعد همه بیدار شده بودند. خانه گرم و پُرتکاپو بود. مهشید که صدایم کرد، به اتاقش رفتم. جلوی آینه ایستاده بود؛ در شلوار کتان مشکی و مانتوی کوتاه سرخابی، مثل همیشه خوش‌پوش.

—لباس‌هام رو تا کن، بذار توی چمدونم.

و به انبوه لباس‌های رنگارنگ روی تخت اشاره کرد.

— چشم.

همان‌طور که موهای اتوشده‌اش را دم‌اسبی می‌بست، نگاهش کردم. یک سال از من بزرگ‌تر بود. قدبلند و خوش‌استایل با اندامی کاملاً شکل گرفته؛ چشم‌گیر بود. حتی من نیز گاهی به راه رفتنش که دست کمی از خرامیدن نداشت، خیره می‌شدم و در دل تحسینش می‌کردم.

—کارت تموم نشد؟

سرم را به زیر انداختم و سریع‌تر لباس‌ها را جابه‌جا کردم.
—بعدش برو چکمه‌م رو واکس بزن. واکس رو هم بذار تو وسیله‌ها و با خودت بیا.
—چشم.

بعد از این‌که کارهایش را انجام دادم، در آشپزخانه همه با هم صبحانه خوردیم. بالاخره هر یک به اتاق خود رفتیم تا حاضر شویم. مانند مشکی و ساده‌ام که آستین‌های گشادش با یک پیله تزئین شده بود را پوشیدم. شال سرمه‌ای با گل‌های آبی‌ام را سر کردم و انتهای موهای بلندم را که دیگر تا روی کمرم می‌رسید با کش موی کوچک آبی بستم. مارال با قیچی و با هزار ترس و لرز در دستشویی مدرسه، جلوی موهایم را برایم چتری کرده بود.

خانم که صدایم کرد، با عجله از اتاق بیرون رفتم و در را کلید کردم. خودم هم از کارم خنده‌ام گرفت. چقدر بیچاره بود دزدی که بخواهد به اتاق من سر بزنند. راه پشت‌بام به خانه را کلید کردم و از پله‌های اضطراری، سریع پایین رفتم. پسرها در حیاط با دکتر بحث می‌کردند. نپرسیده می‌دانستم که دلیلش پاترول چهار در داخل حیاط است. دیشب دیده بودم که دکتر آن را آورده بود، انگار بقیه تازه می‌دیدندش.

— ولی بابا، من و مهرزاد می‌خواستیم با ماشین من بیایم.
دکتر با دلخوری گفت:

— ولی من می‌خواستم همه دور هم باشیم. این‌جوری خیالم هم راحت بود که سرعت نمی‌رید.
مهرزاد گفت:

— من یه فلش پر از آهنگ کردم، تو فقط سنتی گوش می‌دی.
خانم میانه را گرفت.

— چه کارشون داری، امیر؟ جوونن، ولشون کن.
— آخه من ماشین ناصر رو قرض گرفتم.

— خب، کاری نداره. می‌بریم توی یه پارکینگ می‌ذاریم، دو ماشینه می‌ریم.

— حالا تا پارکینگ هم بریم؟ تقصیر خودته، صد بار گفتم این خرابه رو بکوب و به‌جاش یه آپارتمان مجهز و شیک بساز. یه بار تو کوچه دور و برت رو نگاه کن، همه نوساز کردن.
دکتر دستش را به علامت تسلیم بالا برد.

— بچه‌ها، تا به کوبیدن یادگاری آقاجون نرسیدیم، بهتره راه بیفتیم.

پسر ها خوش حال از تصمیم نهایی، فوراً سوار ماشین مهرا د شدند .

دکتر پشت فرمان پاترول نشست. مهرا د با ماشین خودش، من و خانم و مهشید وسایل را در ماشین دکتر گذاشته و پشت سر آن ها رفتیم. بعد از این که دکتر، ماشین دوستش را به پارکینگ که چند خیابان آن طرف تر از خانه بود، برد و تحویل داد، سوار ماشین ما شد. گفت:

—دکتر یه جا نگه دارید، تا نون باگت و نوشابه بخریم.

دکتر نگاهی به اطراف انداخت و دوباره پیاده شد. دقایقی بعد با چند نایلون خرید برگشت. به محض خروج از شهر نوای ملایم موسیقی و تکان های ریز ماشین باعث شد به خواب روم؛ هر چند از صبح زود بیدار بودن در خستگی ام بی تأثیر نبود. چند بار بین راه برای استراحت پیاده شدیم. یک جا هم زیرانداز پهن کردیم و سالاد الویه با نان های خرید شده، خورده شد. وقتی از منجیل رد شدیم، کم کم زمین سبز تر می شد. با چنان عشقی به درختان و بوته ها نگاه می کردم که حتی دکتر متوجه شد و گفت:

—چشمات عین نورافکن شده، آوا .

—دلم تنگ شده بود.

صدای لرزان و خش دارم را خودم به زحمت شنیدم و شناختم.

وقتی به مقصد رسیدیم هوا تاریک شده بود. از ماشین که پیاده شدیم، هوای شرجی و سرد با خود حجم خاطراتی را زنده می کرد که باعث سردرگمی ام شد. احساسات متضاد درون قلبم می تپید؛ غم، دلتنگی، بازگشت به خانه. نفس عمیقی کشیدم؛ اجازه دادم روحم با بوییدن آن هوای آشنا به آرامش برسد.

حیات خانه کوچک و دارای چند درخت میوه بود. روی یکی از درخت ها چند پرتقال درشت شاخه ها را سنگین کرده بودند. یک باربیکیو با نمای سنگ چین زیبا و یک تاب دونفره در گوشه دیگری از حیات قرار داشت. خانه دبلکس و بزرگی بود. دکتر به خانه نگاه کرد و گفت:

—ویلا رو برادر زن ناصر ساخته. ببینید خوشتون میاد؟

خانم گفت:

—ویلا باید کنار دریا باشه، این جا که از خونه به خونه شدیم.

—دیگه ببخشید که مثل ویلای بابات نیست، ما وسعمون به پلاژ اختصاصی نمی رسه.

خانم خواست جوابش را بدهد، اما نمی‌دانم در قیافه‌های ما که به آن دو چشم دوخته بودیم، چه دید که پشیمان شد. درحالی‌که چمدانش را می‌کشید و به‌طرف خانه می‌رفت، گفت:

__حالا خوبه یادت مونده .

دکتر با شیطنت خندید و گفت :

__آدمیزاد به خاطرات زنده‌ست، خانم. مگه می‌شه خاطرات جوونی، لب ساحل، با یه خانم خوشگل از یاد آدم بره ...

وقتی دنبال خانم راه افتاد، همه نفسی به‌راحتی کشیدیم. پسرها کمکم کردند تا وسیله‌ها را بالا ببریم و جابه‌جا شویم. برای شام مهرزاد بیرون رفت و خرید کرد. من هم ماکارانی دم کردم. فردای آن روز من و خانم صبح زود بیدار شده بودیم، اما همه خواب بودند. روی تاب داخل حیاط نشسته بودم، اصلاً دلم نمی‌خواست برای ثانیه‌ای نشستن در هوای آزاد این‌جا را از دست بدهم.

خانم بیرون آمد و گفت:

__آماده شو بریم بگردیم و برای نهار خرید کنیم .

چشم گفتم و با عجله به داخل اتاقم رفتم، مانتوی مشکی‌ام را دوباره پوشیدم. اما کش انتهای موی بافته‌ام را با یک کش مهره‌دار آبی عوض کردم. چتری‌هایم را به یک سمت بُرده و با سنجاق‌سر آبی ثابتش کردم. در آخر کیف پولم را که پس‌انداز اندکم در آن بود برداشتم. خیلی وقت بود که دلم می‌خواست یک شال جدید بخرم.

خانم ماشین را روشن کرده و در حیاط منتظرم بود. وقتی راه افتادیم، پسران‌پرساں بازار محلی را پیدا کردیم. بازار پر از هیاهوی دست‌فروشان و مشتری‌ها بود. شلوغی دلپذیری بود، پر از شور زندگی. دو طرف یک خیابان بزرگ را سایبان زده و بساط پهن کرده بودند. خانم ماهی و گردو خرید. من هم سفره‌ای حصیری خریدم و کمی سبزی معطر برای ماهی شکم‌پر. ساعتی را در بازار به خرید گذرانیدیم. وقتی از بازار بیرون آمدیم، دست‌هایم پر بود. کنار ماشین درحال جابه‌جا کردن وسایل در صندوق عقب بودیم که صدایی از پشت سر مخاطب قرارمان داد.

__کتایون خانم! خانم پاک‌نهاد؟

وقتی به‌طرف صدا برگشتیم، خانم با دیدن مرد روبه‌رویمان لبخند زد و ذوق‌زده گفت:

__همایون! سلام. تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

مرد حدوداً ۵۰ ساله بود، با شانه‌های پهن و قدی بلند. کت و شلواری رسمی و شیک به تن داشت. ترکیب صورتش شبیه کشتی‌گیرها بود، مردانه و زمخت.

—سلام، خانم پاکنهاد.

—سلام! سلام. حالت چگونه؟ باورم نمی‌شود، می‌دونی چند ساله ندیدمت؟

همان‌طور که خانم با چشم‌های درخشان، دلتنگ نگاهش می‌کرد، مرد سرش را به زیر انداخت و با حالتی خشک و معذب پابه‌پا شد.

بدون این‌که نگاهمان کند، گفت:

—خانم از غدی توی ماشین تشریف دارند. گفتند که شما رو ببرم خدمتتون.

ناگهان تمام آن شادی از صورت خانم پر کشید. سکوتی که بین ما به‌وجود آمد حتی روی من سنگینی می‌کرد. خانم گلویش را صاف کرد و پوزخند زد.

— پس بهتره منتظرشون نداریم.

مرد به راه افتاد، ما هم پشت سرش. آن طرف خیابان به ماشین شاسی‌بلند و غول‌پیکری رسیدیم که در مقابل مغازه‌های قدیمی پس‌زمینه مانند یک وصله ناجور بود.

یکی از مزیت‌های دوست صمیمی یک پسر جوان بودن، این بود که مدل بیشتر ماشین‌ها را بلد باشی ولی مدل این ماشین کاملاً ناآشنا بود.

مرد در را باز و تعظیم کرد. خانم نه تشکر کرد و نه حتی نیم‌نگاهی به او انداخت. قبل از این‌که وارد ماشین شود نگاهش کردم. پوست سفیدش از همیشه رنگ‌پریده‌تر به‌نظر می‌آمد. چشم‌های تیره و درشتش برای اولین بار از زمانی که دیده بودمش سردرگم بود و دود می‌زد. وقتی سوار شدیم، به‌زحمت خودم را کنترل کردم تا دهانم باز نماند. داخل ماشین مانند یک اتاق کوچک بود، صندلی‌ها روبه‌روی هم بودند و میز کوچکی در وسط آن قرار داشت.

پیرزن ریزنقشی در کنار یک مرد جوان داخل ماشین نشسته بودند. سلام کردم. مرد جوان جواب سلام را داد و پیرزن فقط نگاهم کرد.

خانم لباسش را مرتب کرد و درحالی‌که سرش را باغ‌رور بالا گرفته بود، گفت:

—حالت چگونه مامان؟ یه بیست‌وسه سالی هست که ندیدمت.

سعی کردم دهانم از تعجب باز نشود و شبیه یک جوجه گرسنه به‌نظر نرسم.

زن پوزخندی زد. ترکیب صورت کوچکش و مینیاتوری‌اش را انگار از سنگ مرمر تراشیده بودند؛ سرد، ظریف با چروک‌هایی ریز که فقط به اقتدارش می‌افزود.

می‌گویند انسان‌ها وقتی سنشان بالا می‌رود، صورتشان حالتی را که در زندگی بیشتر به آن حالت بوده‌اند، می‌گیرد. پیرزن روبه‌رویمان با این صورت ظریف، صاحب لب‌هایی بود که به‌ندرت خندیده بودند.

کت‌وشلوار خوش‌بوخت نباتی‌رنگی پوشیده بود. روسری کوچکی هم روی سرش بود که با یک گیره درخشان در زیر گلویش بسته شده بود.

زن با صاف‌ترین و سردترین صدایی که تا آن روز شنیده بودم، گفت:

«وقتی پدر و مادر تو به‌خاطر پسر یه پرندفروش بی‌خانواده، ول کردی و رفتی، نباید انتظاری بیشتر از این داشته باشی.»

«پس چی باعث شد افتخار بدید و به روی مبارکتون بیارید که این غریبه توی خیابون، دخترتونه؟»

زن لحظه‌ای مخاطبش را از نظر گذراند، فقط لحظه‌ای. در چشم‌هایش نگاه مادری که بعد از بیست سال فرزندش را دیده، نبود.

«تو فکر کن برای تکرار یه پیشنهاد. هنوز هم دیر نشده می‌تونی برگردی به جایی که بهش تعلق داری.»

«من به جایی تعلق دارم که دوستم داشته باشن؛ پیش شوهر و بچه‌هام.»

سکوت شد. فقط صدای خیلی ضعیف عبور ماشین‌ها از خیابان به سکوت ما نفوذ می‌کرد. مرد جوان خودش را به‌طرفم جلو کشید. کت‌وشلوار مشکی با بلوز سفید و کراواتی که شل بسته شده بود، از او مرد شیکی می‌ساخت. روبه‌رویش نشسته بودم. موهای صاف و خوش‌حالتش مرا به یاد کسی می‌انداخت، ولی چشم‌های سیاه‌رنگش برقی از شرارت داشت. خیلی جدی به او چشم دوختم تا نگاهش را بردارد؛ فقط پوزخند زد.

با صدای یکنواختی، انگار به‌تازگی مخاطبش را دیده، پرسید:

«دخترتونه، عمه کتی؟»

خانم بی‌حرکت شد؛ ضربه‌کاری‌ای بود. عمه؟ یعنی برادرزاده‌ی خانم بود؟

برای اولین بار، صدایش لرزید.

«تو البرز هستی؟ چقدر بزرگ شدی، عمه. وقتی می‌رفتم فقط چهار سالت بود.»

نگاه مرد با تمسخر به او دوخته شد.

_ حال پدرم رو نمی‌پرسی، عمه جان؟

_ وقتی این همه سال، کسی سراغم رو نگرفته، چی بپرسم؟ بی‌معرفت‌ها که حالشون پرسیدن نداره.

چشمانش از برق اشک درخشید، اما نبارید. مرد به‌سوی من برگشت و اشاره کرد.

_ دختر زیبایی دارید. اما برعکس صورت ملیحی که داره، نگاهش دوست‌داشتنی نیست.

انتهای موهایم را دور دستم پیچیدم و نگاهم را به کش موهایم دادم. خانم گفت:

_ دخترم نیست، خدمتکارمونه.

هوای ماشین خفه بود یا من احساس خفگی می‌کردم؟

خانم از قدی گفت:

_ البرز برای تحصیل رفته اتریش. خواهراشم که از قبل اون‌جا بودن. پدر و مادرشونم به‌خاطر بچه‌ها اون‌جا زندگی می‌کنن. تو چی کار می‌کنی؟ برای آینده بچه‌ها چه برنامه‌ای داری؟ خودت به کنار، واقعاً این زندگی همون چیزیه که بچه‌ها لیاقتش رو دارن؟ زن با صدای آرام‌تری ادامه داد.

_ اون‌ها نوه‌های منم هستن. برادرت و بچه‌هاش حالا حالاها بر نمی‌گردن. کارخونه فرش الان خیلی بزرگ شده، دلم می‌خواد نوه‌هام اداره‌ش کنن نه چهارتا وکیل و مشاوره غریبه. رگه‌هایی از بغض در صدای لرزان همراهم بود؛ وقتی جواب داد.

_ امیر هرگز قبول نمی‌کنه. ۲۵ سال نخواست زیر دین پدر من باشه. وقتی پدرم مرد خبرم نکردید، ما حتی توی مراسم ختم شرکت نداشتیم. حالا چه انتظاری از من و شوهرم دارید؟ زن پوزخند زد.

_ من از اون شوهر بی‌عرضه تو چه انتظاری می‌تونم داشته باشم. من فقط می‌خوام نوه‌هام رو زیر بال و پریم بگیرم. ما توی هتل رامسریم، برای همایش خیریه اومدیم، دو روز وقت داری که خبرش رو به من بدی. رویاهای خودت را به‌خاطر اون مرد نابود کردی. تو هم‌دورم بودی، دانشجوی ممتاز، می‌تونستی تخصص بگیری؛ می‌تونستی بالا بری. اون چی کار کرد؟ فوری یه بچه گذاشت بغلت که پله بالا رفتنش باشی. حالا هم داری رویاها و آینده بچه‌ها رو نابود می‌کنی.

خانم سرش را بالا گرفت و با غرور گفت:

— امیر هم تخصص قبول شد به خاطر من و بچه انصراف داد و رفت دنبال کار. طرحش توی منطقه محروم بود. توی یه روستای بدون برق و گاز، زمستون با چراغ نفتی خودمون رو گرم می کردیم. من خسته شدم و بریدم. من رو برد پیش پدرش و خودش تکوتنها توی اون به بیغوله موند. شما اون موقع کجا بودی مادر بزرگ مهربون؟!

لحظه ای حواسم به طرف مرد جوان کشیده شد. کارتی از جیبش بیرون آورد و شماره ای را روی آن نوشت. کارت را بدون جلب توجه لای بروشور روی میز گذاشت. خانم نفسی گرفت و گفت:

— فکر نمی کنم ما حرف همو بفهمیم، بهتره من برم.

نگاهش به طرف مرد روبه روی من کشیده شد. با دلتنگی سر تا پایش را نگاه کرد، انگار بخواهد تصویرش را در ذهنش به خاطر بسپارد. مرد بروشور روی میز را به طرفم دراز کرد.

— اگه یه روزی دنبال کار گشتی، خوشحال می شم کمک کنم.

سرم را بالا گرفتم، موهایش در صورتش لغزید و شرارت چشم هایش را پررنگتر کرد، لباس های رسمی اش نمی توانست گولت بزند. پشت آن چشم ها سیاه و خوانا مردی...

خانم به طرف من برگشت و توپید.

— آوا! بگیرش.

مرد به تعللم پوزخند محوی زد. چهره اش را هرگز نمی توانستم فراموش کنم. آن چشمای شرور، آن پوزخند جذاب. مانند موشی که در تله هیپنوتیزم مار، اسیر شده باشم؛ فقط زمانی که نگاهش را برداشت، از بندش رها شدم.

من پیاده شدم، ولی خانم لحظه ای معطل کرد و بعد پرسید:

— از کجا می دونستید من این جام؟ برام بپا گذاشته بودی؟ من رو زیر نظر داری، مامان؟ نگو نه که باورم نمی شه.

بالاخره در چهره زن مسن روبه رویش احساسی را دیدم. شرم بود؟ با لحن حق به جانبی جواب داد:

— اون قدر همدیگه رو می شناسیم که مجبور نباشم بهت دروغ بگم.

—حقه‌های قدیمی. هه!

به سرعت پیاده شد. راننده که هنوز پشت در ایستاده بود، در را برایمان بست. دوباره خم شد و تعظیم کرد. خانم حتی نگاهش نکرد، ولی من بی‌اراده تشکر کردم.

خانم آن‌چنان با سرعت از خیابان رد شد که تقریباً پشت سرش می‌دویدم. وقتی که دور شدیم، گفت:

—تو چرا این‌قدر بد نگاهش می‌کردی؟

—من، خانم؟

—یه مرد وقتی بهت توجه نشون می‌ده، تو نباید با نگاهت بزنی. تو دیگه داری بزرگ می‌شی مسلمه که مردها بهت توجه کنن. من فقط آشپزی و خونه‌داری یادت دادم باید یه کم روی روابط اجتماعی کار کنم.

همان‌طور که در سکوت کنارش راه می‌رفتم، سرم از خجالت پایین بود.

قدم‌هایش را محکم برمی‌داشت، ولی داشتیم از ماشین دور می‌شدیم.

—نزدیک بود با نگاهت بدبخت رو فلک کنی. اونم کی؟ برادرزاده من: البرز پاک‌نهاد. پسر مدیر عامل بزرگ‌ترین کارخونه فرش یزد رو.

—ببخشید، خانم.

تک‌خندی زد؛ عصبی بود. و بعد ناگهان وسط پیاده‌رو ایستاد، انگار که نیرویش تمام شده باشد. نگاهش سردرگم بود، کاملاً به هم ریخته. اثری از زن مقاوم و مطمئن داخل ماشین در او نبود.

چانه‌اش لرزید و بعد با درماندگی شروع به گریستن کرد.

—دلم می‌خواست بغلش کنم. دلم براش تنگ شده بود. مامانم...

با آرنجش، صورتش را پوشاند و صدای گریه‌اش بالا رفت.

—خیلی بی‌انصافن، خیلی... البرز بود؟ واقعاً؟ بزرگ شده بود... نشناختمش...

خودش را در آغوش گرفت.

از شدت گریه تمام بدنش تکان می‌خورد. مردمی که از کنارمان رد می‌شدند با تعجب به زن میان‌سالی که در پیاده‌رو ایستاده بود و می‌گریست نگاه می‌کردند و رد می‌شدند.

عده‌ای با تعجب، چند نفر با سرزنش و دوسه نفر از این‌که ما پیاده‌رو را بند آورده بودیم، ناراحت شده و غر می‌زدند.

درمانده شده بودم، نمی‌دانستم باید برای کم‌شدن گریه‌اش چه‌کار کنم. کاری از دستم بر نمی‌آمد؛ اصلاً بلد نبودم دلداری بدهم. وقتی خودم گریه می‌کردم بقیه چه‌کار می‌کردند؟ نزدیک‌تر رفتم و دستم را روی دست لرزانش گذاشتم، حرفی به ذهنم نمی‌رسید.

صدای زنگ گوشی که از کیفش آمد، لحظه‌ای او را ساکت کرد. به‌سرعت در کیف را باز کرد و گوشی را بیرون آورد. نگاهی به صفحه‌اش انداخت. دستمال تمیز و تاشده‌ای را از میان جیب کوچک کیف بیرون آورد و صورتش را خشک کرد، صدایش را صاف و جواب داد:

—جانم، مهرزاد؟

به حرف مخاطبش گوش کرد و جواب داد.

—الان برمی‌گردیم، مامان. نیم‌ساعت دیگه خونه‌ایم.

وقتی خداحافظی و تماس را قطع کرد، به‌طرف من برگشت.

—بهشون چیزی نمی‌گی. فهمیدی؟

—چشم، خانم.

لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد. به جایی که ماشین پارک بود و از آن‌جا دور شده بودیم اشاره کردم. مسیر رفته را برگشتیم.

هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند او چند دقیقه پیش در پیاده‌رو مثل بچه‌ها گریه می‌کرده.

وقتی رسیدیم، تا خانم ماشین را روشن کند، بروشور داخل دست‌هایم را باز کردم و کارت را بیرون آوردم. زیر کارت طلایی و زیبایی که داخل آن بود شماره‌ای نوشته شده بود که اگر صفر و نه کنار آن را نمی‌دیدم، باورم نمی‌شد شماره همراه باشد.

با خودکار و خطی خوش کنار بروشور نوشته بود.

«اگه کمک کنی اختلاف‌ها حل بشه، پول خوبی گیرت میاد. فقط یه کم اطلاعات و کمک می‌خوام.»

شاید ساده بودم، اما احمق که نبودم. کارت و بروشور را داخل سطل زباله انداختم؛ شاید هم احمق بودم.

وقتی به خانه رسیدیم، پسر ها داخل حیاط در حال روشن کردن زغال روی باربیکیوی گوشه حیاط بودند. دکتر هم که با شنیدن صدای ماشین روی ایوان آمده بود، پرسید:

—کجا رفته بودید؟

—خرید کنیم.

—خریدات کو؟

—پشت ماشین. آوا، بیارشون.

بقیه به داخل رفتند اما مهران با صدا کردنم، مانع بالا رفتنم شد. سوال تکراری.

—کجا رفته بودید؟

—خانم که گفت.

—تو هم بگو.

—بازار.

—توی بازار اتفاقی افتاد؟

—نه! چه اتفاقی؟

—قیافه هاتون یه جور شده.

—خرید کردیم. خبری نبود.

—این پا و آن پا کردم و پرسیدم:

—می تونم برم بالا؟

تا آن لحظه به او نگاه نکرده بودم، وقتی سرم را بالا گرفتم با پوزخند به قیافه مستأصلم نگاه می کرد.

— بلد هم نیستی دروغ بگی آخه. برو.

خواستم از دستش فرار کنم که دکتر پایین آمد و به مهران گفت که بالا برود. وقتی تنها شدیم، چهارپایه ای که کنار باربیکیو بود را برداشت و کنارم گذاشت. اشاره کرد بنشینم.

—راستش، آوا جان... من گفتم حالا که اومدیم شمال، یه سر ببرم پدر و مادرت رو ببینی.

انگستانم در هم گره خورد. آهی کشید و ادامه داد:

—به چند جا زنگ زدم. شماره دهیاری روستاتون رو گرفتم، اما...
با نوک انگشت وسط سرش را خاراند. آن چنان به دهانش زل زده بودم که بیچاره را بیشتر دستپاچه می‌کردم.
—اما مثل این‌که پدرت یه مقدار از زمین‌هاش رو فروخته، دام خریده؛ منظورم گوسفنده.
می‌دانست نفسم بالا نمی‌آید؟ انگشتانم محکم‌تر در هم پیچید.
—به‌خاطر دام‌ها خانواده‌ت رو از اون‌جا بُرده، رفتند دام‌گاه. می‌دونی کجاست؟
—یه ... جا... یه جایی تو کوه‌های داماش.
نفسم را یک‌جا بیرون دادم.
—توی کوهستانه... مال‌رو... ماشین اصلاً نمی‌تونه بره.
اولین قطره اشک از صورتم چکید. وقتی نگاهم کرد، دلسوزی و ترحمی که در نگاهش دیدم، فقط باعث شد خشم از اعماق وجودم بالا بیاید. خودم هم این حجم از تنفر را باور نمی‌کردم؛ وقتی‌که حتی نمی‌دانستم تنفر از چه ...
بیش‌تر، از این دیوانه شده بودم که رهایم کرده بودند...
اگر تا لحظاتی پیش فقط دلم می‌خواست بدانم سالم‌اند، الان دلتنگشان بودم. ولی برای آن‌ها فقط یک زائده اضافه بودم که بریده و دور انداخته بودند. کافی بود ...
در میان دریایی از احساس‌های سرد و گرم و شور و تلخ غرق می‌شدم.
کافی بود ...
هر چقدر برای خودم سوگواری کرده بودم، کافی بود ...
بلند شدم.
—می‌تونم برم؟
—برو دخترم.
لحظه‌ای برجای ایستادم .
—ممنونم، دکتر.
هر دو می‌دانستیم که تشکر من شامل همه‌چیز بود .

صدای خانم از آشپزخانه می‌آمد.

—با پلوپز هم نتونستی یه مشتم برنج دم کنی؟

و صدای خشمگین مهشید.

—وقتی جناب‌عالی با خدمتکارتون می‌رید گردش، باید فکر ناهار رو هم می‌کردید.

—یعنی تو یه روزی بری خونه خودت نباید بتونی یه بشقاب غذا جلوی شوهرت بذاری؟

—می‌رم زن یکی می‌شم که خدمتکار داشته باشه.

—من کجای تربیت تو کوتاهی کردم؟

وارد اتاقم که با مهشید مشترک بود شدم. کنار تخت روی زمین نشستم و زانوهایم را در آغوش گرفتم. صدای جروبخت کمتر شده بود.

چقدر این کلمات تکراری و تاریخی عطر مادرانه‌ای داشت. واقعاً مهشید می‌دانست چقدر خوشبخت است؟

ناهار کباب را با نان لواش بیات‌شده خورديم. آنقدر حجم سکوت من و خانم سنگین بود که همه متوجه غیرعادی بودن ما شده بودند.

عصر آن روز برای گردش به بیرون از خانه رفتیم. وقتی از برابر هتل رامسر رد می‌شدیم، لحظه‌ای خیره زیبایی قصر قدیمی شدم. من و خانم ناخودآگاه از آینه جلو به هم نگاه انداختیم. شاید نمی‌دانست اما درکش می‌کردم؛ هر دو مطرود و دلتنگ بودیم.

در ادامه مسیر و گردشمان به دریا رفتیم. نور ملایم خورشید و باد خنک پاییزی، ساحل سنگی و زیبا را بی‌نظیر کرده بود.

زیرانداز را پهن کردم. وسیله‌ها را با کمک بقیه از صندوق عقب ماشین بیرون آوردم. وقتی خواستم بنشینم خانم گفت:

—آوا، تو هم با بچه‌ها برو.

بچه‌ها نمی‌خواستند حالا که به دریا رسیده بودیم گوشه‌ای بنشینند. مهشید به مادرش چشم‌غره رفت ولی دست مهراد را گرفت و جلوتر رفت.

مهرزاد بازویش را جلو آورد و گفت:

—مادمازل افتخار می‌دید؟

با خنده روی بازویش زدم و کنارش به راه افتادم. دو قدم دور نشده بودیم که کلاه گپ خودش را روی سرم گذاشت و لبه‌اش را پایین آورد. سنگینی نگاهش که داشت صورتم را ارزیابی می‌کرد را دوست داشتم. زبانم به تشکر نچرخید. خودم هم نور را فراموش کرده بودم. داشت از ساحل دور می‌شد و به سمت غرفه‌های کنار ساحل می‌رفت. آستینش را کشیدم و به طرف دریا بردم.

— آوا، ضدحال زن. دختر اونا ورن.

— بیا، بچه. من تا حالا دریا رو ندیدم.

— جدی؟

روی سنگ‌های بزرگ ساحل با احتیاط جلو رفتم. وقتی به جایی رسیدم که دریا خود را به زیر پایمان می‌کوبید، ایستادم. موج‌ها پچ‌پچ‌کنان به طرف ساحل می‌آمدند و به نرمی به سنگ‌ها می‌خوردند. دیدن پیکره عظیم دریا حس عجیبی بود؛ می‌شناختمش. صدای آب، اولین صدایی که زمان خلقتم شنیده بودم. پچ‌پچ‌هایش و حجم سیال و وسیعش آشنا بود. از ابتدای آفرینش مهرش به جانم عجین شده بود.

با نفس عمیقی بوی دریا را به مشام کشیدم.

— آوا! آوا! آوا!

صدای وزوزش تمرکزم را به هم می‌زد.

— چیه دستت رو گذاشتی روی زنگ و برنمی‌داری؟ هی، آوا... آوا...

خندید و ضربه محکمی به پشتم زد که باعث شد تعادلم به هم بخورد، اما فوری بازویم را گرفت و از افتادن در دریا نجاتم داد. از لای دندان‌های به هم فشرده‌ام گفتم:

— هر جا می‌خوای بری، برو. من غلط کردم با تو اومدم. فقط برو!

در قیافه خشمگینم چه دیده بود که از خنده ریشه می‌رفت؟ برگشتم و به راه افتادم.

به من رمانتیک بودن و ریلکس کردن نیامده بود.

لحظه‌ای برجای ماند و گفت:

— وای آوا، پیدا کردم.

— چی رو؟

—نیمه گمشدهم رو...

به نمای پشت عالی دختری که در برابرمان می‌خرامید، اشاره کرد.

نالیدم:

—نه... به خدا دلم می‌خواد خلاصت کنم.

بی‌توجه دستم را گرفت و سرعتش را زیاد کرد که باعث شد به دنبالش کشیده شوم. وقتی نزدیک دخترک رسیدیم دست در جیبش کرد و خودنویس زیبایی را بیرون آورد.

—خانم! خانم!

وقتی دخترک برگشت، واقعاً به زحمت توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. دختر با ناز و عشوه درحالی‌که دندان‌های پهنش را به نمایش می‌گذاشت، گفت: ب...

و با دیدن قد بلند و صداالبته لباس‌های شیک و مارک پسرکم چشم‌های سمورمانندش برق زد و گفت:

— جانم، عزیزم؟

مهرزاد خشکش زده بود. فکر می‌کنم تا به حال و با این فصاحت غافلگیر نشده بود. دستم را دور بازویش انداختم و گفتم:

—هیچی، عزیزم. شما رو با کسی اشتباه گرفتیم.

با زور مهرزاد بیچاره را به‌راه انداختم. حالا او بود که به دنبالم کشیده می‌شد. وقتی خوب او را دور کردم، انفجار خنده‌مان بی‌اراده بود.

—خودنویست رو بذار توی جیب، بابا.

بعد دوباره با یادآوری حقه‌ای که نگرفته بود، خندیدیم.

—می‌گم برگردیم سر همون غرفه‌ها، به ما شکار حوری و پری نیومده.

—منم یه شال می‌خوام.

از دور به شالی مشکی با طرح‌های اسلیمی و سفید که جلوی یکی از غرفه‌ها در باد تکان می‌خورد، نگاه کردم.

بازویش را گرفتم و به آن سمت رفتیم. وقتی که مرد فروشنده شال را می‌پیچید تا به من بدهد، کیفم را باز کردم تا پولش را حساب کنم. مهرزاد هم همزمان با من پولش را از جیبش بیرون آورده و به سمت فروشنده گرفته بود.

ناگهان صدایی تیز و طعنه‌زن از پشت سرمان گفت:

—می‌بینم خوب برات خرج می‌کنه.

دستم روی پول‌های توی کیفم خشک شد. سرم را که بالا آوردم چشم‌های مهراد مقابلم بود. ثانیه‌ای روی نگاه ناخوانایش مکث کردم و به طرف مهشید برگشتم، پشت سر مهرزاد و روبه‌روی من ایستاده بودند.

در کمال بی‌رحمی ادامه داد:

—بابام کم برات دست‌به‌جیب می‌شه؟ عین یه انگل داری از دلسوزیشون سوءاستفاده می‌کنی. دست مهرزاد پایین افتاد، دهانش از تعجب باز مانده بود. بار سنگین تهمت‌هایش باعث شد خون خشم در رگ‌هایم بجوشد.

هیچ‌کدام حرفی در برابر گستاخی خواهرشان نزده بودند که غریدم.

— به‌خاطر پدیرت جوابتو نمی‌دم ولی قرار نیست به‌خاطر کاری که توی خونه‌تون می‌کنم و درآمدی که حق‌م می‌گیرم، تهمت رو هم تحمل کنم. چند سال صبر کنی، از خونه‌تون می‌رم؛ جوری هم می‌رم که نشونی از من نباشه.

صدای ناباور مهرزاد در گوشم پیچید: «آوا؟!»!

صدای مهشید مثل تمام زمان‌هایی که عصبانی می‌شد، جیغ و گوش‌خراش شده بود.

- دختره غربتی. دهاتی پشت کوهی. چطور جرأت می‌کنی جواب منو بدی.

مهراد دستش را به دور شانه‌ی خواهرش حلقه کرد تا آرامش کند.

آن نیمه مطیع و فرمانبردارم راهش را به فکر و زبانم گم کرده بود، چون در کمال ناباوری حتی خودم ادامه دادم.

—اصلاً دهاتی، حرفت درست. ولی شرف دارم؛ کار می‌کنم؛ پول می‌گیرم.

فقط دو دقیقه زمان لازم بود تا با دیدن کینه و تنفری که از چشم‌های مهشید سرریز شد، از این‌که جوابش را داده بودم، پشیمان شوم. باید مثل همیشه، خفه می‌شدم. ولی جلوی چشم‌های مهراد این تهمت‌ها را زده بود، تحمل خرد شدن در برابر چشم‌هایش را نداشتم.

مهرزاد به‌طرفم آمد و دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرد تا از آنجا دورم کند. اصلاً برایم مهم نبود که بلوایی پشت سرم به‌پا شده است. همراهش به‌راه افتادم. سرم گنگ و گیج شده و دیگر صدای مهشید برایم نامفهوم بود. چند قدم را فقط سکوت کرد، بعد گفت: —ازت انتظار نداشتم.

این همان حرفی نبود که لحظه آخر، در نگاه مهراد دیده بودم؟
انتظار نداشتند که از خودم دفاع کنم؟ چرا؟

—یا خدا! چقدر بد عصبانی می‌شی. تا حالا این‌جوری ندیده بودمت...

مرا به طرف جایی از ساحل که خلوت‌تر بود برد. روی تخته‌سنگی نشستیم. دیگر دریا برایم جذاب نبود. نیم ساعت بعد پیش بقیه برگشتیم. عجیب‌ترین اتفاق این بود که وقتی مهشید و مهراد هم برگشتند، هیچ حرفی از بحثی که کرده بودیم نزدند. این سکوت مهشید برایم که قبلاً ضرب شستش را چشیده بودم نشانه خوبی نبود.

دوباره دیواری کوتاه‌تر از مهرزاد بیچاره نداشتم. در تمام باقی‌مانده تعطیلات، کلامی جز «چشم» و «بله» از دهانم بیرون نیامد.

گذراندن سال‌های مهم از زندگی و نوجوانی‌ام در میان آن‌ها باعث می‌شد که گاهی توهم «عضوی از خانواده بودن» در ذهنم پررنگ شود. لازم بود تا زمان‌هایی پیش بیاید که جایگاهم را فراموش نکنم. هر چقدر هم برایم عزیز و مهم می‌شدند، باز هم من جزوی از خانواده نبودم؛ واقعیت غیرقابل‌انکار زندگی‌ام این بود.

کوچک‌تر که بودم زمان‌های بیشتری را در طبقه پایین می‌گذراندم اما با بزرگ شدنم، خانم قبل از آمدن مردهای خانواده دستور می‌داد شام را بخورم و به بهانه درس مرا به اتاقم می‌فرستاد. منظورش را می‌فهمیدم و حتی درکش می‌کردم. هرچند مهرزاد فرق داشت؛ برادری بود که هرگز نداشتم. اگر این چند سال باعث نمی‌شد تا گاهی بتوانم از پوسته سخت و مطیع که روی روحیه ماجراجو و جوانم کشیده بودم بیرون بیایم شاید روحم قالبی را که برایم طرح ریخته بودند، می‌پذیرفت. شاید روحاً زنی خانه‌دار می‌شدم، خشک غیرقابل‌انعطاف و منضبط. شاید روزی می‌رسید موهایم را نمی‌بافتم و با کش‌های رنگی انتهای آن را نمی‌بستم. دیگر به لاک‌های رنگی از پشت ویتترین مغازه‌ها نگاه نمی‌کردم و خودم را با رژ لب صورتی تجسم نمی‌کردم.

با او بودن مثل نفس کشیدن بود؛ شوخی می‌کردم، فحش‌های پاستوریزه می‌دادم و گاهی سرزنشش می‌کردم. دختر مهربان درونم با او زنده بود. پسرکم تنها دلخوشی‌ای بود که داشتم. هرچند دیگر قدش یک سروگردن از من بلندتر شده بود و شانه‌هایش، پهن و مردانه.

گاهی که با گوشی او سر به سر دخترها می‌گذاشتیم، به او نگاه می‌کردم و دلم برای بچگی‌هایش تنگ می‌شد.

بالاخره روز برگشت رسید، نمی‌دانم خانم دیگر خانواده‌اش را دید یا نه، چون بقیه تعطیلات را در خانه گذرانده بودم و غذاهای محلی را در قابلمه‌های گلی درست کرده و روی سفره‌های حصیری سرو کرده بودم.

لباس شستم، خانه را مرتب کردم، و به هر بهانه‌ای که می‌شد دیگر در جمعشان نرفتم. هر چقدر دکتر و مهرزاد اصرار کردند که با آنها بیرون بروم، قبول نکردم. دکتر فکر می‌کرد به‌خاطر خانواده‌ام ناراحتم و مهرزاد فکر می‌کرد به‌خاطر مهشید. اما من فقط دلم شکسته بود.

با هر بار بیرون رفتنشان باید منتظر برنامه‌ای می‌بودم که برای فردایم می‌چیدند، چون موقع برگشت دست‌هایشان پر بود. یک روز بیست کیلو ماهی خریده بودند. مهرزاد با خوش‌حالی تعریف می‌کرد که کنار ساحل به ماهیگیران برخورد کرده‌اند. تراکتورهایشان در حال بالاکشیدن تورها بودند و ماهی زنده را از پای تور خریده بودند.

فردای آن روز هم به‌خاطر مهشید که از قرمه‌سبزی رستوران محلی خوشش آمده بود، از صاحب رستوران آدرس بازار را گرفته بودند. و البته بیست کیلو سبزی محلی هم سوغات من از رستوران‌گردی آنها بود.

تمام روز آخر را که آنها در استخر آب گرم و کنار ساحل گذرانده بودند، من سبزی‌ها را سرخ کردم و در دلم دعا کردم که مهشید به همین تنبیهات رضایت دهد.

همه‌چیز فقط تلنگری بود تا مرا از در بیداری رویا دیدن منصرف کند؛ من جایی در میان آنها نداشتم.

موقع برگشت مهرزاد به خانم اصرار کرد که با آنها برگردم. خانم به او اجازه داد، من هم به ناچار کیفم را برداشتم و به دنبالش رفتم. دوباره مجبور شده بودم صبح زود بیدار شوم تا برای بین راه غذا درست کنم. می‌دانستم خیلی زود به خواب خواهم رفت، اما مهرزاد دقیقاً پنج دقیقه بعد از راه افتادن شروع به تکرار اسم کرد.

—آوا! آوا! آوا جونم، قهری با من؟ من مقصرم مگه؟ حالا مهشید یه زری زد.

با تحکم صدایش کردم.

—مهرزاد !

سرش را از بین دو صندلی جلو، به عقب آورده بود. اگر مهراد مجبور می‌شد ترمز کند؟...

—برگرد جلو! کمربندتو ببند و ساکت شو.

—ای به چشم.

نفس عمیقی از سر آسودگی کشید.

—آخیش... دلم برای دعواها تنگ شده بود.

چشم‌های مهراد از آینه جلو به من بود. کناره‌های چشمش چین افتاده بود. داشت به ما می‌خندید؟

مهرزاد برگشت و کمربندش را بست. مهراد هم صدای سیستم را زیاد کرد و صدای شاد آهنگ در ماشین پیچید. باز هم نتوانستم بیشتر از یک ساعت بیدار بمانم. برای ناهار بیدارم کردند، جلوی یک رستوران پارک کرده بودند. عطری خوش، با رایحه‌ای آشنا و مردانه در مشامم پیچیده بود. ژاکت بافت مهراد زیر سرم بود. وقتی خوابیدم این زیر سرم نبود. از آینه به او نگاه کردم. انگار سوال نگاهم را بخواند، گفت بین راه نکه داشتیم، من زیر سرت گذاشتم. از خجالت گونه‌هایم رنگ گرفتند. سرم را به زیر انداختم.

—ممنون.

سرم را بلند کرده بود و من بیدار نشده بودم؟ به این فکر کردم که پس چرا در اتاقم خوابم آن‌قدر سبک می‌شد؟ شاید دلیلش حس امنیتی بود که کنارشان داشتم و در تنهایی اتاقم احساس نمی‌کردم.

او آخر اردیبهشت بود. آفتاب بهاری کم‌کم جان‌دارتر می‌شد.

در یکی از روزهای مثل هر روزم که ظرف‌های غذای ظهر را شسته و آشپزخانه را تمیز کرده بودم؛ مهشید لباس پوشیده و آرایش کرده وارد آشپزخانه شد.

—آوا، لباس بپوش بریم بیرون. خرید دارم، کمک می‌خوام.

خرید؟ خریدهایش مگر چقدر سنگین بود که من برای کمک بروم؟

—ساعت هنوز ۳ ظهره، خانم.

—هوا زود تاریک می‌شه.

—از مادرتون اجازه گرفتید؟

لبخند زد و با لحنی خودمانی گفت:

—یه گردش کوچولوی دختر و نه‌ست، مامان چیزی نمی‌گه. من می‌رم بهش بگم. تو هم بدو برو لباس بپوش. عجله کن. دو دقیقه‌ای پایین باشیا، دو ساعت کش ندی.

با عجله بالا رفتم. مانتوی نخی سرمه‌ای که برای عید خریده بودم و طرح‌های اسلیمی روی سینه داشت را پوشیدم. شال آبی‌ام را سر کردم. از پایین صدای مهشید می‌آمد که صدایم می‌کرد.

کرم و کلاه‌هم را داخل کیف گذاشتم و از پله‌های اضطراری با سرعت پایین رفتم. مهرزاد پایین پله‌ها ایستاده بود.

—آوا!

—بله؟

—مواظب خودتون باشید.

لبخند زدم.

—چشم.

مهشید گفت:

—ای وای! کیفم رو روی تخت اتاقم جا گذاشتم. برو برام بیارش. کیفیت رو هم بده من نگه دارم.

کیف را به او دادم و برگشتم تا به اتاقش بروم. مهرزاد هم با من آمد.

—کجا می‌رید؟

—نمی‌دونم. می‌خواد لباس بخره.

—اون که با رفیق فابش، پونه‌جون، همه جا می‌ره. چی شد یاد تو افتاده؟

به اتاق رسیده بودیم.

—نمی‌دونم، مهرزاد.

—عجیب غریب بود.

—یه‌بار باهام مهربون شده‌ها. حسودیت می‌شه؟

با صدای یق خنده‌اش من هم خندیدم. کیفی روی تخت نبود. پشت تخت را هم نگاه کردم. کیف کوچک کالباسی‌رنگ آن‌جا بود. بعد از برداشتنش، خواستم به‌سرعت از خانه بیرون بروم که مهرزاد پرسید:

—آوا، پول همراهات داری؟

—آره، ممنون.

—کلاهی رو برداشتی؟

—آره، بابابزرگ.

چیزی از جدیتش کم نشد.

—بازم مواظب خودت باش.

«چشم» کش‌داری گفتم و خندان از او دور شدم.

از این‌که ژست مردهای بزرگ را برایم بگیرد، خوشش آمده بود.

وارد کوچه که شدم، مهشید سوار ماشین آژانس شده بود. با این‌که گواهینامه داشت، ولی خانم اجازه نمی‌داد رانندگی کند.

بین راه دست در کیفم کردم تا کریم را بیورم، اما نبود.

—دنبال چیزی می‌گردی؟

—کریم نیست.

—مطمئنی؟

—آره، خودم گذاشتم تو کیفم.

—وقتی پیاده شدیم، یه‌دونه دیگه بخر. یه‌بار با هم اومدیم بیرون، خرابش نکن.

با حرفش دهانم بسته شد، اما کلاه هم نبود.

—به‌نظرت چی بخرم؟

برگشتم و نگاهش کردم. چشمان مورب و خوش‌حالتش برق می‌زد و لب‌های زیبایش، با رژ کالباسی خوش‌رنگ، چشم را خیره می‌کرد.

—هفته دیگه تولد پونه‌ست، جشن توی تالاره. کت و دامن بگیرم یا پیرهن؟

—پیرهن بگیر.

—دوست داری؟

— آره. دامن خوبه. از این پفیا که راه می‌ری چین بخوره.

خندید، با صدای بلند. در چشم‌های زیبایش لحظه‌ای برق تحقیر را دیدم که فوراً پنهان شد. با لحنی مهربان گفت :

—آخی، حیوونی، دامن دوست داری؟

ساکت شدم، مسخره‌ام می‌کرد؟ جواب سؤالش را نمی‌دانستم، سال‌ها بود که نپوشیده بودم. همیشه بلوزهای گشاد و شلوارهای بی‌قواره خانگی می‌پوشیدم. آخرین باری که دامن پوشیدم در کوهستان بود. تصویری محو از مادرم به یادم آمد و دیگر هیچ ...

زمان و مکان در هم پیچید...

نفهمیدم کی رسیدیم!

کی پیاده شدیم!

به محض پیاده شدن، آفتاب، بی‌رحمانه به صورتم تابید. باید وقتی به اولین داروخانه رسیدم کرم می‌خریدم. تمام خیابان تا انتها پر بود از بوتیک‌های لباس مجلسی.

من تا آن روز فقط فروشگاه‌های سر راه مدرسه که تماشای لباس‌هایشان برایم تکراری شده بود را دیده بودم. برایم رفتن به جایی که این همه لباس در یکجا جمع شده بودند، دست کمی از سفر به سرزمین عجایب داشت.

فقط لحظه‌ای طول کشید تا محو تماشای زرق و برق آن‌ها شوم. دامن‌های چین‌دار، لباس‌های بدون آستین، لباس‌شب‌های بلند و رویایی...

—آوا، اینو بخرم؟

لباسی کوتاه و قرمز گوجه‌ای با پارچه براق.

—باید بهتون بیاد.

—این یکی رو ببین.

یک ساعتی که گذشت، احساس کردم پوستم گرم می‌شود. مهشید هم هرازگاهی بادقت به من نگاه می‌کرد، اما فوراً لباس دیگری را نشانم می‌داد و تقریباً مرا دنبال خودش می‌کشید.

تحت تأثیر خیال‌بافی‌های دخترانه‌ام، محو تماشای لباس‌ها شده بودم .

زیبا بودند، خیلی. به‌خصوص آن‌هایی که دامن‌های پفی و فانتزی داشتند.

لباسی که آبی بود، بیشتر از همه چشمم را گرفته بود. مهشید که دید از برابزش تکان نمی‌خورم، گفت:

—بریم پرو کنیم؟ ولی پاهام بلنده، دامنش برام کوتاه می‌شه. خیلی خسته شدم، بریم یه چیزی بخوریم.

در میان آن همه فروشگاه لباس، یک مغازهٔ بستنی و آب‌میوه فروشی پیدا کرد.
روی یک صندلی رو به خیابان نشاندم و پرسید:

—چی می‌خوری؟

—بستنی قیفی.

وقتی رفت تا سفارش دهد، لحظه‌ای چشمم به دست‌هایم افتاد. تمام ساعت‌هایی را که با هم به تماشای مغازه‌ها گذرانده بودیم متوجه گذشت زمان نشده بودم، اما حالا وقتی دست‌هایم را دیدم التهاب روی پوستم وحشت‌زده‌ام کرد. اگر دستم این‌قدر قرمز شده بود، پس صورتم چقدر می‌توانست آسیب دیده باشد. کیفم را برداشتم تا آینه‌ی کوچکم را بردارم، ولی نبود. هرچه زیر و رویش کردم، نبود.

دستی یک بستنی قیفی را جلویم گرفت.

—ممنونم.

بستنی را گرفتم. او هم با یک لیوان هویج-بستنی مقابلم نشست.

خون‌سرد بود. از آن همه شور و شوق چیزی باقی نمانده بود.

—آینه باهاتونه؟

—می‌خوای صورتت رو ببینی؟

صدایش مانند آهنگ هشدار مار زنگی در گوشم فیش‌فیش کرد...

—واقعاً فکر کردی هیچ توهینی رو فراموش می‌کنم؟ یادته کنار دریا، جلوی غرفه‌ها، برام بلبل‌زبونی می‌کردی؟

بستنی از گرمای دستم آب شد و قطره‌ای از روی انگشتانم به پایین چکید...

فکر کردی ازت گذشتم؟

دهانم مزه شن گرفت...

منتظر موندم، منتظر یه فرصت خوب. صدایش سرد و برنده بود.

قطره‌ای عرق از پشتم سرازیر شد و از تیغهی کمرم پایین رفت...

باور کردی باهات اومدم خرید؟

پوزخند زد.

دستم لرزید و بستنی در دستم کج شد...

چیزی را روی میز به‌طرفم هل داد. آینه‌ی زیبایی بود، با طرح طاووس فیروزه‌ای بر جلدش.

می‌خواهی یه نگاه به خودت بنداز. چهره‌ی واقعیت رو که مخفیش کردی ببین.

آینه را باز کرد و به جلوتر هل داد...

- با توام. خودت رو ببین.

وقتی عکس‌العملی از من ندید، عصبانی شد و صدایش را بلندتر کرد...

_تو یه میمون زشتی که خودش رو واسه بابام و داداشم لوس می‌کنه. جرئت داری بازم از

این غلطای بکن. اون وقت منم کاری می‌کنم که خودشون از خونه پرتت کنن بیرون.

مثل یک شغال کمین کرده بود.

همان قدر باحوصله، محتاط و درنده. حقه‌اش آن‌قدر کثیف بود که فقط می‌توانست کار یک شغال باشد..

قطره‌های اشک از گوشه‌ی چشم‌هایم سرازیر شدند. از روی صورتم رد شده و در هر

فرورixتن پوستم را سوزاندند. چشمم به آینه افتاد، ترسیدم...

شیطان قرمزرنگی با چشم‌های گریان، خیره، به من نگاه می‌کرد.

دختر کوچولوی احمق ساده و خیال‌پرداز بودم که محو تماشای چند لباس، سوختن خودم را نفهمیده بودم.

آب دماغت رو جمع کن. پاشو بریم.

تمام راه برگشت به خانه را در سکوت او و اشک‌های بی‌صدای من گذرانیدیم. با کف یک

دستم به آرامی پشت دست دیگرم را می‌خاراندم، ولی هر لحظه بدتر می‌شد. به‌حدی دستم را

خارنده بودم که خراش برداشته و خون آمده بود. به صورتم از ترس دست نمی‌زدم؛ تحمل زخم شدنش را نداشتم.

وقتی به خانه رسیدیم، پشت در نگهم داشت. آرام و راحت، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، گفت:

—حسابی بود که باید تسویه می‌شد. قبول داری؟

فقط نگاهش کردم.

—دهنت رو می‌بندی، وگرنه کاری می‌کنم بابام خودش بندازدت بیرون. می‌دونی که ازم برمیداد.

سکوتم را که دید، با عصبانیت دستش را محکم به سینه‌ام کوبید و گفت:

—بگو چشم!

نمی‌خواستم لذت شکست دادنم را به او بچشانم.

—می‌خوای پیش بابام و مهرزاد خرابت کنم؟

قطره اشکی از گوشه چشم چکید. «نه!»

صدایم را خودم هم به‌زور شنیدم.

—آفرین، دختر خوب. دیگه کاری بهت ندارم، البته اگه زبونتو کوتاه کنی.

سرم را به علامت «بله» پایین آوردم. در خانه را باز کرد، هر دو وارد حیاط شدیم. به پارکینگ گوشه حیاط رفت، وقتی برگشت کلاه و کرم و آینه‌ام در دستش بود.

وسایلم را از دستش گرفتم و با قدم‌هایی که روی زمین می‌کشیدم، به‌طرف پله‌های پشت‌بام رفتم.

وقتی به بالا رسیدم، ذهنم خالی و گنگ بود، ولی به‌طور غریزی می‌دانستم که باید از پوستم، برای بدتر نشدن، محافظت کنم.

صورتم را شستم، پمادهایی که دکتر مرتب برایم می‌خرید را برداشتم و صورتم را با آن‌ها پوشاندم. تا شب پایین نرفتم. عجیب بود که خانم برای درست کردن شام صدایم نکرد.

ساعتی بعد صورتم خیلی آرام شده بود، اما دست‌هایم را زخمی کرده بودم و می‌سوخت. برای چند روز باید بهانه‌ای پیدا می‌کردم و به مدرسه نمی‌رفتم.

صدای ضربه‌ای به در باعث شد از جایم بپریم.
—آوا! در رو باز کن.
دستم را جلوی دهانم گرفتم، جواب مهرزاد را چه می‌دادم.
—برات شام آوردم.
بالاخره که چه؟ همین‌جا صورتم را می‌دید بهتر بود.
—آوا؟
—بله.
—در رو چرا بستی؟
چند نفس عمیق کشیدم و خودم را برای اولین دروغ‌هایی که باید مهرزاد می‌گفتم آماده کردم.
—چرا با این...
در را باز کردم، حرف در دهانش ماسید.
—وای! خدایا...
ظرف غذا را از دستش گرفتم و به او پشت کردم وارد اتاق شد و به شدت دستم را کشید.
—با توام می‌گم صورتت چی شده؟
صفر تا صد عصبانیت مهرزاد را دیدم.
—تو که داشتی می‌رفتی، خوب بودی.
تقصیرِ مهشیده... می‌کشمش. به خدا می‌کشمش.
ظرف غذا را زمین گذاشتم و قبل از این‌که از اتاق خارج شود، به او رسیدم.
از پشت گرفتمش. دستم روی قلبش بود قلبش مثل قلب یک بچه گنجشک زیر انگشتانم محکم و سریع می‌تپید.
—کار خودمه. تقصیر خودمه. مهرزاد جونم.
تقلا کرد از دستم رها شود، اما محکم‌تر گرفتمش.
—به خدا تقصیر خودم بود. مهشید مثلاً چه کار کرده؟

«خدایا، قسم دروغم را ببخش»

—کلاه و کرم رو نبرده بودم. فکر کردم آفتاب شدید نیست.

در آغوشم کمی آرام شدن عضلاتش را احساس کردم.

—حواسم رفت پی لباسا. به خدا راست می‌گم.

«خدایا، مرا ببخش».

—به خاطر من. به خاطر آوا، آرام باش.

محکم خودش را تکان داد تا از دستم رها شود. به‌طرفم برگشت و با لحنی محکم دستور داد.

—بگو به جون مهرزاد.

خفه شدم. دست کمی از یک انسان تاکسیدرمی شده نداشتم.

چه باید می‌گفتم؟ پوزخند زد و خواست با همان عصبانیت برود که بازویش را گرفتم. کلمات همچون گلوله‌های سربی به قلبم شلیک شد.

—به جان تو... به جان مهرزاد، کرم و کلاه‌م رو نبرده بودم. بعد هم لباس‌ها رو دیدم حواسم پرت شد... چه ربطی به مهشید داره؟

گوشه چشمم سوخت. نباید گریه می‌کردم نباید خرابش می‌کردم.

—این همه سفارش کردم. هیچی دیگه! مواظبم. مواظبت کشک بود.

آسوده از آرام شدنش لبخند زدم، اما لبخندم در گوشه‌ی لب‌هایم پیچ خورد.

—شام خوردی؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.

—پمادهای رو زدی؟

—کارش از ضدآفتاب گذشته بود؛ پمادهای ترمیمی رو زدم.

—مهشید گفت دلت درد می‌کنه.

—دلم هم درد می‌کرد.

روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. هنوز آشفته بود.

—بچه‌ای دیگه. هی می‌گم کلاه برداشتی، می‌گی آره. خودت که وضع خودت رو می‌دونی...

غر غرهایش مانند یک زمزمهٔ محبت بود که زخم‌های روح را التیام می‌داد.

سفرهٔ کوچکی پهن کردم و قابلمه را وسطش گذاشتم.

بوی خوشِ سوپِ شیر در اتاق پیچید .

— بشقاب نداریم که.

— پشت در گذاشتم.

در را باز کردم. داخل یک قابلمه با کمال بی‌سلیقگی، دو بشقاب، قاشق و لیوان آورده بود و مقداری نان لواش مچاله‌شده.

آن‌ها را هم سر سفره بردم لیوان‌ها را از شیر آب روی پشت‌بام پر کردم.

سفرهٔ ساده و بی‌پیرایه‌مان، به‌وسعت تمام دوستی و محبت‌هایی بود که زندگی به من بدهکار شده بود.

با صدای ضرباتی که به در می‌خورد، از خواب پریدم.

آفتاب اتاقم را روشن کرده بود، پس خواب مانده بودم .

دوباره کسی به در ضربه زد.

— بله.

— منم، آوا. درو باز کن.

صدای مهراد بود؟ نفسم بند آمد. ناگهان بلند شدم و در جابم نشستم.

نگاهی سرسری به خودم انداختم، تمام لباس‌هایم چروک شده بود .

سراسیمه بلند شدم و با عجله به‌طرف کشوی لباس‌هایم رفتم. در کشو را محکم کشیدم.

یک روسری مشکی بزرگ که گل‌های قرمز زیبایی داشت و مارال مجبورم کرده بود بخرم را برداشتم و روی شانه‌هایم انداختم .

واقعاً مهراد پشت در اتاقم بود؟ بیشتر هل شدم. با دست محکم به موهایم کشیدم تا صاف شوند.

وقتی خواستم به طرف آینه بروم پایم به پتو گیر کرد و نزدیک بود بیفتم. به‌زور تعادلم را حفظ کردم، ولی وقتی به آینه رسیدم تا موهایم را مرتب کنم، با دیدن تصویرم در آینه، آهی خفه از میان لب‌هایم بیرون آمد.

لحظاتی را اصلاً بهیاد دیروز نبودم. به آینه نگاه کردم. دستم را آرام به صورتم کشیدم، هنوز التهاب داشت و قرمز بود .

دوباره به در ضربه زد.

—آوا! در رو باز کن. مهرزاد گفت که صورتت توی آفتاب سوخته. بابا هم صبح دید پایین نیومدی، نخواست بیدارت کنه .

زبانم بند آمده بود و نمی‌دانستم چه بگویم .

حاضر نبودم صورتم را ببینند، مهراد نه .

پشت در رفتم.

—سلام .

—سلام. صبح به‌خیر.

—در رو چرا باز نمی‌کنی؟

—نه، آقا مهراد. صورتم قرمز شده، خجالت می‌کشم.

—این چه حرفیه. در رو باز کن. لباس بپوش بریم درمانگاه، پیش بابا.

—بهترم، دستتون درد نکنه. دارو هام رو دارم استفاده می‌کنم.

—در رو چرا بستی؟

—دستتون درد نکنه که اومدین. من خوبم .

—من که غریبه نیستم، دختر.

هرگز این کار را نمی‌کردم حاضر نبودم صورتم را ببینند. اگر تمام دنیا شاهد زشتی‌ام می‌شدند فرقی برایم نداشت، ولی او، نه!

با دست‌های لرزانم صورتم را پوشاندم، انگار که از پشت در می‌تواند مرا ببیند .

مهشید راست می‌گفت؟ من هیولایی را در خودم مخفی کرده بودم؟

می‌ترسیدم با دیدن صورتم از من بیزار شود. از او خجالت می‌کشیدم.

وقتی دید که اصرار فایده‌ای ندارد، راضی شد که برود. ولی گفت که اگر نظرم عوض شد، به او زنگ بزنم.

چند روز به مدرسه نرفته بودم. صورتم خیلی خوب شده بود، فقط کمی تیره‌تر به‌نظر می‌رسید. مارال به هر کسی که درباره‌ صورتم می‌پرسید گفته بود که آلرژی دارم.

به من می‌گفت که خیلی هم باکلاس شده‌ام. دختر شاد و راحتی بود که از هر چیز بد و ناراحت‌کننده‌ای می‌توانست یک اتفاق سرگرم‌کننده بسازد. با این‌که نمی‌توانستم مثل او باشم، اما دوستی با او برایم غنیمت بود.

ساعت ورزش را با مارال، کنار دیوار و در سایه نشسته بودیم. تنها چیزی که مارال از زندگی خصوصی‌ام می‌دانست، بیماری‌ام بود. دوست نداشتم دوستی بی‌ریا و باارزشش را با ترحم و دلسوزی رنگ کنم.

به‌خاطر مارال که آن روز حوصله‌ والیبال نداشت، از خانم ورزش صفحه‌ شطرنج گرفته بودیم و کنار دیوار شطرنج بازی می‌کردیم. هر بار که در چند حرکت می‌باخت، آن‌چنان داد و فریادی راه می‌انداخت که خنده‌ام ناخودآگاه باصدا می‌شد. با عصبانیت یکی از بچه‌ها را صدا کرد:

—امیری! امیری! بیا روی اینو کم کن.

با خنده به امیری که هیکل درشتش را از میان تماشاچی‌های والیبال به‌طرف ما می‌کشاند، نگاه کردم. با دست مارال را کنار زد و روبه‌روی من نشست.

سینه‌های بزرگ و سنگینش را با غرور جلو داد و انگار که بخواد مگس مزاحمی را براند با انگشتانش به‌طرفم اشاره کرد که صفحه‌ شطرنج را بچینم. مهره‌ها را چیدم.

—من سفید برمی‌دارم.

خندیدم و گفتم:

—چشم.

صفحه را چرخاندم تا سفید برابر او باشد.

سرباز سمت راست شاهش را دو خانه جلوتر و به خانه c5 برد. سرباز جلوی شاه را یک خانه جلو بردم و راه را برای وزیر باز کردم. ناشیانه سرباز جلوی اسب را برداشت و به خانه b5 برد. مهره شاه او فقط یک خانه برای فرار راه داشت. انگار بُردن از آن‌چه فکر می‌کردم آسان‌تر بود. وزیرم را به خانه a5 بردم، کیش‌ومات.

—کیش‌ومات.

دهن مارال و امیری و دو تا دیگر از دخترها باز مانده بود.

مارال مرا گرفت و محکم تکان داد. با صدایی که از تعجب در نمی‌آمد، گفت:

— دو حرکت. بی‌شرف! فقط دو حرکت.

بعد با دهانی باز قهقهه زد.

تا آخر ساعت ورزش تقریباً همه‌شان را به‌سادگی و با چند حرکت ساده مهره‌هایم از دور خارج کرده بودم.

معلم ورزش که از دفتر آمد و زمین خالی والیبال را دید، به‌طرف ما آمد.

بچه‌ها دورش جمع شدند و با اشاره به من، شروع به حرف زدن کردند. خانم مقدم قبلاً مقام تکواندو کشوری آورده بود. به همین خاطر، در آموزش و پرورش جذب شده بود. اندام ورزشکاری و زیباییش، به‌همراه چشم و ابروی مشکی و گیرا باعث می‌شد که همه بچه‌ها عاشقش باشند.

ناخودآگاه پشت مارال مخفی شدم. وقتی بازی می‌کردیم آن‌چنان جذب بازی شده بودم که برایم مهم نبود، اما حالا عادت به این‌همه توجه نداشتم.

بچه‌ها را کنار زد و به‌طرفم آمد.

— جمع کن بریم.

مهره‌ها را جمع کردم و روی تخته ریخته، در آغوش گرفتم. از عجله‌ام یکی دوتا افتاد، بچه‌ها مهره‌ها را به دستم دادند.

با ترس دنبال خانم راه افتادم. به دفتر که رسیدیم زنگ تفریح خورده بود و معلم‌ها کم‌کم به دفتر می‌آمدند. خانم نشست و به من اشاره کرد تا بنشینم.

صفحه هنوز در آغوشم بود؛ پشت آن پناه گرفته بودم. لحظه‌ای به من نگاه کرد و از آن لبخندهای مهربان و بی‌تکلفش زد.

— خب، بچه‌ها چی می‌گن؟

— هیچی به خدا. من کاری نکردم.

با مهربانی لبخندش را وسیع‌تر کرد.

— ولی بچه‌ها می‌گن که خیلی کارا بلدی.

— کلاس شطرنج می‌رم، خیلی وقته.

پس چرا توی مسابقات مدرسه شرکت نکردی؟

سرم را به زیر انداختم.

من دختر گوشه‌های تاریک و سایه‌ها بودم. از آمدن به نور و دیده شدن می‌ترسیدم؛ از نگاه، از توجه، از شکست خوردن در برابر بقیه می‌ترسیدم.

ما لیستمون رو برای مسابقات دادیم، یک ماه تمام از همه خواستیم که اگه مهارتی دارید شرکت کنید. بهزودی مسابقات شروع می‌شه.

سرم را پایین انداختم و خدا را شکر کردم که به‌خیر گذشته بود.

خانم مقدم به مدیر اشاره کرد و گفت:

«لطفاً «سمیعی» رو صدا بزنید که بیاد.

نیم‌ساعت بعد، من، شوکه در کلاس ادبیات نشسته بودم و فقط به قیافه خوشحال سمیعی که می‌شنید قرار نیست برای مسابقات برود فکر می‌کردم. ظاهراً فقط برای خالی نبودن لیست تیم شطرنج، اسم او را نوشته بودند.

در یکی از همان روزهای بهاری بود که فهمیدم خیلی حسودم.

کاملاً ناگهانی کشفش کردم.

جمعه بود. همه برای گردش به چیتگر رفته بودند؛ اصلاً برایم مهم نبود. بهانه‌ای جور کردم و نرفتم.

از شدت بیکاری و بی‌حوصلگی تمام خانه را جارو و گردگیری کردم. وقتی تمیز کردن اتاق پسرها تمام شد و از مرتب بودن اتاق مطمئن شدم، دم در نگاه آخر را به اتاق انداختم. چشمم به تخت افتاد و برگشتم. اول زیر تخت مهرزاد را تمیز کردم. چند کاغذ مچاله‌شده و یک پیراهن مردانه که بوی عرق می‌داد، اما زیر تخت مهراد یک نایلون شیک و رنگی پنهان شده بود.

کنار تخت دراز کشیدم و نایلون را بیرون آوردم. اول فقط می‌خواستم پشتش را تمیز کنم، اما کنجکاو شده بودم.

با احتیاط و ترس بازش کردم؛ جعبه مستطیل‌شکل آبی‌کاربنی با روبان قرمزی که به دور آن پیچیده شده بود را بیرون آوردم.

در جعبه را باز کردم. چند شاخه گل صورتی ساقه‌بلند روی سائن آبی قرار داشت. بدون این‌که به‌هم بسته شده باشند؛ شیک و ظریف بودند.

ندیده به کسی که چنین کادوی زیبایی را می‌گرفت، حسادت کردم.

همیشه سعی کرده بودم تا روز تولدهایم را فراموش کنم و عیدها منتظر عیدی از کسی نباشم. حتی به خودم تلقین می‌کردم که مهم نیست خانم و مهشید از مسافرت و گردش‌هایی که با دوستان خانم یا همسر و دختران ناصرخان می‌رفتند، برایم سوغاتی‌ای هرچند کوچک نمی‌آورند. اما آن روز فهمیدم که چقدر دلم می‌خواهد هدیه بگیرم؛ یک شاخه گل، شاید میخک.

با انگشت روی گلبرگ‌های ظریف دست کشیدم. خوش به حال کسی که صاحب این گل‌ها بود.

حتی تصور کردن چشم‌های روشن و مهربان مهراد موقع دادن گل‌ها، قلبم را به تقلا وادار می‌کرد.

اصلاً گل باید واقعی باشد، نه مثل این گل‌ها مصنوعی. حسادت! من داشتم حسادت می‌کردم؟! شاید تا آن روز نمی‌دانستم معنای حسادت چیست. ولی آن روز با بندبند وجودم لمسش کردم. احساس قدرتمند و تاریکی بود؛ کاملاً می‌توانست قلب و ذهن، و تمام وجودت را تسخیر کند. انفجاری ناگهانی در ذهنم اتفاق افتاد که «ادراک» را در رگ‌هایم سرازیر کرد. مانند بیماری بودم که پزشک، خبر از وجود یک غده در قلبش داده بود.

من هرگز به کادوهای مهرزاد حسادت نکرده بودم، هرگز! حتی با سلیقه خودم برایش کادو انتخاب می‌کردم. پس مهراد چه فرقی داشت؟

از نتیجه‌ای که به آن رسیدم وحشت کردم. با ترس از جعبه فاصله گرفتم. همان‌طور که روی زمین نشسته بودم، خودم را عقب عقب روی زمین کشیدم و از گل‌ها فاصله گرفتم.

درهای ذهنم را روی آگاهی بستم؛ حقیقت ترسناک بود. معمولی‌ترین صبح در دنیا، برایم تبدیل به کابوسی شد، بدون بیداری.

صدای زنگ تلفن باعث شد از جایم بپریم. در جعبه را گذاشتم و هر دو رو داخل نایلون و با عجله به زیر تخت هل دادم.

چه بلایی سرم آمده بود؟ من قول داده بودم، به خانم، به آقا...

نه! نباید زیر قولم می‌زدم...

چطور نفهمیده بودم؟ اصلاً شاید اشتباه می‌کردم و این یک بازی کثیف بود که ذهن فریبکارم به‌راه انداخته بود. شاید من ...

به طرف تلفن رفتم. شماره مهرزاد بود. صدایم را پیدا نمی‌کردم تا به تلفن جواب دهم. نگاهم به گوشی خیره مانده بود. بالاخره قطع شد.

فقط چند لحظه طول کشید تا دوباره تماس بگیرد؛ تا جواب نمی‌دادم تمام نمی‌شد.

—الو؟ آوا؟

—بله...

—چرا گوشی رو بر نمی‌داری؟

—بالا بودم.

—زنگ زدم بگم ما شام نمیایم. چیزی درست نکن.

—باشه.

—آوا، خوبی؟

—آره.

—صدات یه جوریه.

—خواب بودم.

—گشنه نمونیا، برای خودت شام درست کن.

—چشم.

—آوا؟ مطمئن باشم خوبی؟

—آره، بابابزرگ.

بلند خندید. خیالش که راحت شد، قطع کرد.

تمام فردا را دنبال دلیلی برای اثبات مبتلا نبودنم، گشتم.

ابتدا وقتی که میچ خودم را موقع سوا کردن یک پیاله از سالاد، برای مهراد، قبل از خرد کردن پیاز گرفتم تعجب کردم. مهراد سالاد شیرازی را بدون پیاز دوست داشت.

غروب فردای آن روز وقتی که خانم گفت شام لازانیا درست کنم، مجبور شدم پنیر روی لازانیای او را کم کنم.

دخترک خیرمسر درونم برایش ظرفی سوا و پُر از پنیر گذاشته بود.

موقع شام، به غرغره‌های مه‌راد که چرا پنیر این‌قدر کم است توجه نکردم و سعی کردم به روی خودم نیاورم. فقط گفتم که پنیر تمام شده.

وقت شام خوردن، با دیدن قیافه در همش، دلم رفت.

یک توستری به دخترک احمق و رویاباف درونم زدم.

در آخر وقتی دیدم شب‌هایی که دیر می‌کند تا صدای وارد شدن ماشینش به حیاط را نشنوم خوابم نمی‌برد، یا

وقت‌هایی که وارد آشپزخانه می‌شد، خودم را می‌دیدم که تمام حواسم آماده‌باش، منتظر ذخیره کردن ثانیه به ثانیه حضورش است؛ از خودم ناامید شدم.

کی؟ کجا؟ چه زمانی عشقش تمام قلبم را تسخیر کرده بود؟

تصمیم گرفتم خودم را نجات دهم. دست و پا زدن بی‌نتیجه که فقط باعث بیش‌تر غرق شدنم می‌شد.

تلفن‌های مشکوکش که خانم هم به شوخی، به آن‌ها اشاره می‌کرد یا تیپ‌زدن‌های گاه و بیگاهش اصلاً فرقی به حالم نداشت.

قلب خیره‌سرم هرگاه که حضورش را احساس می‌کرد، ضرباهنگ همیشگی‌اش را از یاد می‌برد.

دو هفته دیگر مسابقات شروع می‌شد. دلم می‌خواست گریه کنم.

ترسناک بود؛ ترسناک‌تر از هر اتفاقی که تا حالا در زندگی‌ام پیش آمده بود، به‌نظر می‌رسد.

اعتماد به نفسش را نداشتم.

اما یک گیل‌آوای عاقل در عمق درونم خوشحال بود. مدام به من می‌گفت که نترس، چون ترس دوباره تو را غمگین خواهد کرد.

آوای کوچکی هم در اعماق ذهنم می‌لرزید و از این‌که کسی به او توجه کند می‌ترسید.

می‌خواست به اتاقش، روی بام خانه‌ای که خانه‌اش نبود پناه بگیرد تا کسی او را نبیند.

ولی شاید این همان مهارتی بود که مه‌راد می‌گفت؛ همانی که قرار نبود نابغه باشم تا بهترینم باشم.

باید تلاش می‌کردم، و با عشق به مهره‌هایم، من تلاشم را کرده بودم.

مثل مهره سربازی بودم که قدم به قدم جلو رفته بودم و حالا زمان آن بود که تاثیرم را در صفحه شطرنج زندگی ام بگذارم و جواب زحماتم را ببینم.

مسابقات منطقه ای خیلی راحت برگزار شد. تمام مدارس منطقه در باشگاه نزدیک مدرسه ما جمع شده بودند.

مسابقات مدارس اصلاً آن چیزی نبود که از آن می ترسیدم.

ترسم فقط برای قبل از رسیدن به محل مسابقات بود. همین که صفحه های شطرنج چیده شده را دیدم، ترسم تبدیل به شوق برای به چالش کشیدن خودم شد.

وقتی که اولین رقیبم را دیدم، دخترک آن چنان لرزان و رنگ پریده بود که ناخودآگاه دلم برایش سوخت.

به او لبخند زدم. برای اولین بار، من از کسی شجاع تر بودم.

— نترس، فقط یه بازیه.

سایه ای از لبخند روی لبش آمد.

— فکر کن دو تا رفیقیم، توی زنگ ورزش. این یه بازیه و ما داریم بازی می کنیم.

— اسمت چیه؟

— گیل آوا. صدام می کنن آوا.

زیر لب زمزمه کرد: « گیل آوا. »

مربی بالای سرمان آمد و صدایمان کرد.

با هم به میز شطرنج خودمان رفتیم و نشستیم.

از هر چهار زوج، یک بار، در یک دوره مسابقه می دادند. وقتی اولین نفر را بردم حس عجیبی درونم بیدار شده بود. وقتی دومین و سومین نفر را شکست دادم، به شکلی باورنکردنی قدرت را درونم احساس می کردم.

اما حتی وقتی جایزه ام را گرفتم، واقعاً باورم نمی شد که اول شده باشم.

جایزه ام یک قرآن و مفاتیح بود و یک دست لباس ورزشی؛ برایم گنجی بود.

بیشتر از این که ارزش مادی داشته باشد؛ مانند نمره ۲۰ پای ورقه امتحانی بود.

موقع برگشت از محل مسابقات خانواده‌های بیشتر بچه‌های تیم، بیرون از محل مسابقه منتظر بودند و فرزندانشان را به خانه بردند.

فقط من و خانم مقدم باقی مانده بودیم. منتظر آمدن ون مدرسه بودیم که ماشین روای مشکی‌رنگی کنار پایمان توقف کرد. راننده که مرد جوانی بود، سرش را از ماشین بیرون آورد و صدایمان کرد.

— خانم حبیبی! خانم حبیبی!

خانم مقدم از من پرسید:

— می‌شناسیش، آوا؟

— نه به خدا.

خانم به‌طرف شیشه ماشین خم شد.

— بله، امری داشتید؟

— کیانی هستم.

— جزو هیئت داور مسابقات بودم، متوجه من نشدید.

— بله، عذر می‌خواهم. فرمایشی داشتید؟

— آگه وسیله نیست، در خدمت باشم.

— چرا، الان دیگه می‌رسه. ماشین اداره داره میاد.

— پس لطفاً زنگ بزنید و کنسل کنید. من یه عرضی هم دارم خدمتتون.

— آوا، خانواده در جریانند که دیر می‌کنی؟

— قلم، زدن را فراموش کرد.

— ساعت چنده؟

— بفرمایید بالا، من شما رو می‌رسونم.

خانم کیانی به راننده که تازه پیدایش شده بود گفت که می‌تواند برود.

ما هم با آقای داور که حتی نامش یادم نماند، برگشتیم.

— چند ساله شطرنج کار می‌کنید؟

بله؟

—عرض کردم، چند ساله شطرنج تمرین می‌کنید.

—پنج‌شش سال. ولی دیگه فقط تابستونا کلاس می‌رم.

—برندگان مسابقات استان‌های دیگه، ماه دیگه بیان تهران. من قراره مربی تیم دانش‌آموزان تهران باشم و بدون تعارف بگم که به موفقیت شما خیلی امیدوارم. من به‌زودی یه جلسهٔ معارفه با بقیه اعضای تیم می‌ذارم. اگه ممکنه برای هماهنگی‌های لازم شمارهٔ مستقیمی از خودتون به من بدید.

شمارهٔ خانه را خواستم بدهم اما در آخرین لحظه شمارهٔ گوشی مهرزاد را دادم.

اول مرا رساندند، دیر نکرده بودم. به سرعت از پله‌های پشت‌بام بالا رفتم و بعد از گذاشتن وسایل به پایین برگشتم. برای شام ماکارونی درست کردم، با ذرت فراوان. مهراد از همه زودتر به خانه رسیده بود. سرش را داخل آشپزخانه کرد و پرسید:

—شام آماده‌ست؟

بله، آقا.

قدم به داخل آشپزخانه گذاشت. در شلوار اسپرت خانگی و بلوز آستین کوتاه، صمیمی و نزدیک به‌منظر می‌رسید.

چند شاخه از موهایی که صبح با دقت به بالا شانه کرده بود، از بقیهٔ موها جدا شده و روی پیشانی‌اش افتاده بود.

با تعجب پرسید:

—به من گفتی، آقا؟

در خودم جمع شدم. از لحن آرام و سردش ترسیدم.

—چی؟ چی بگم؟

—قبلاً چی می‌گفتی؟

—آقا مهراد.

نگاهش به لب‌هایم افتاد. بی‌اراده لب‌هایم را به‌هم فشردم و آب دهانم را قورت دادم.

—شام چی درست کردی؟

—ما... ماکارانی.

—حتماً با ذرت فراوان.

آبی در دهانم نمانده بود که قورت دهم. سرش را نزدیک گوشتم آورد و به آرامی گفت:

—می‌دونی از ذرت متنفرم؟

سرم را به بالا و پایین تکان دادم.

—از پیاز توی سالاد چی؟

دوباره سرم را بالا و پایین کردم.

—از قصد این کارا رو می‌کنی؟

خواستم دوباره سرم رو بالا پایین کنم، اما ناگهان سرم را بالا بردم و گفتم:
—نه!

هنوز سرش نزدیک گوشتم بود و نفسش گونه‌ام را گرم می‌کرد.

—به وسایل زیر تخت دست زدی؟

کسی زمین را از زیر پایم کشید. از ترس خشک شدم.

—زیر... زیر... چی؟

سرش را عقب کشید و به صورتم نگاه کرد، دقیقاً به چشم‌هایم.

در من چه می‌دید؟ دخترک زخمی و کوچک گذشته، یا رنگ چشم‌هایم. مارال راست می‌گفت
که رنگ چشم‌هایم سبز عسلی خاصی ست؟

حرفش، تمام تصوراتم از فکر کردن او، درباره‌ی ظاهر او را به هم ریخت.

—هرگز نمی‌تونی به من دروغ بگی. چشمت دروغت رو، رو می‌کنه. هر بازی‌ای که داری
می‌کنی رو بس کن... تمومش کن.

خواست عقب برود... مردد بود... آشفته و ناآرام.

به خاطر من بود؟

او هم فضای سنگین اطرافمان را حس کرده بود؟

اما فقط لحظه‌ای بعد، چشمانم از حضورش خالی بود.

هفته بعد، تولد مهشید بود. قرار بود جشن بگیرد و من باید خانه را برق می انداختم. بعد از چند روز شستن و تی کشیدن و مرتب کردن، خسته و کوفته روی تختی که با مهرزاد روی پشت بام گذاشته بودیم، نشستم.

روی پیکنیک کوچک، چای دم کرده بودم.

مهرزاد هم که انگار بوی چای تازه دم به او رسیده باشد، کنارم بود.

راحت، روی دستش لم داده بود. با یک تفنگ اسباب بازی که معلوم نبود از کجا پیدایش کرده، کلاه کابویی اش را بالا داد و نگاهم کرد.

گیلی؟ گیلی؟

با خشم نگاهش کردم.

به نظرت من نیمه گمشده ام رو پیدا می کنم؟

درحالی که از عصبانیت رو به انفجار بودم دندان هایم را به هم فشار دادم و از لای آن ها گفتم:

ای خدا! من رو از دست این دیوونه نجات بده! خدایا! کی می شه من از دست این فرار کنم؟

با چشم هایی که از شیطننت می درخشید نگاهم کرد. لبخندی موزی روی لب هایش نشست.

می گم، گیلی؟

گیل آوا! گیل... آوا... آوا...

آوا؟

ها؟

چی می شه، تو هم مثل بقیه خواهرها از خونه بری؟

برق چشم های مهربانش چشم را می زد.

چه جوری برم؟

مثل بقیه خواهرها، با لباس سفید و یه تاج روی سرت و ماشین گل کاری شده.

انفجار خنده ام دست خودم نبود. با کف دست محکم پشت کله اش کوبیدم، که کلاهش را به هوا پرتاب کرد.

دوباره احساساتی شدی؟ این پروژه شوهر دادن من جدیده؟

—به من نمیداد احساساتی باشم؟

—نه والله!

هر دو خندیدیم. کنارش، خودم را رها کردم.

—آوا!

—هووم!

—فانتزیت چیه؟ البته به جز این که من رو ببری مدرسه و دخترای مدرسه‌تون برام غش کنن و بهت حسودیشون بشه.

خندیدم، مشتم را برایش پرت کردم که به او نخورد.

رویاهایی در دلم بودند، دست‌نیافتنی.

پس به آرزوهایم فکر کردم؛ کوچک بودند، خیلی...

—وقتی به آینده فکر می‌کنم، دوست دارم برم خونه خودم، خونه خودم. یه بسته چیپس بزرگ بردارم و کارتون ببینم.

منتظر بودم که بخندد، اما سکوت کرد...

—ببخش، آوا... خونه ما خیلی بهت سخت می‌گذره.

جوابش از حرف زدن پشیمانم کرد. می‌دانست که هرگز نتوانسته‌ام کودکی کنم.

—نه! فقط گفتم که بخندی. ناراحت نشو.

حال و هوایش ابری شده بود.

صدای در پشت‌بام باعث شد تا راست بنشینم.

مehشید بود، در طول این چند سال به جز چند بار که آن هم مجبور شده بود، هرگز بالا نیامده بود.

طوری راه می‌رفت که انگار روی کتواک راه می‌رود و عکاس‌ها از هر طرف مشغول عکس گرفتن از او هستند.

—خوب خلوت کردین.

صدایش، احساسش را نشان نمی‌داد، ولی هر سه می‌دانستیم که از روی محبت به این‌جا نیامده.

—مهرزاد، مامان کارت داشت.

نگاهش مستقیم به چشمانم بود.

—هنوز چای نخوردم.

—با خودت ببر.

مهرزاد حبه‌قندی بالا انداخت و چایش را هورت کشید و رفت.

قیافه گرفته‌اش حواسم را پرت خودش کرد.

مehشید نگاهی به دورتادور پشت‌بام انداخت. برقی از تنفر از چشمانش گذشت.

—اومدم ببینم واسه تولدم برنامه‌ت چیه؟ بچه‌های دانشگاه هم دعوت هستن.

—همه کارها رو انجام دادم، فقط تزئینات مونده. خوراکی‌ها رو هم که خودتون سفارش دادید.

—منظورم خودت بود.

—خودم؟

—می‌خوام شیک باشی، برات لباس گرفتم. دم در گذاشتم، برو بیارش.

بوهای خوبی به مشام نمی‌رسید.

با دیدن لباس تمام حدسیاتم درست از آب درآمد.

لباس فرم بود. پیراهنی کوتاه با پیش‌بند و صندل‌های پاشنه‌بلند سیاه.

پوزخند زدم. کور خوانده بود، من جزو تزئینات تولدش نبودم. به زحمت خودم را مجبور کردم تشکر کنم.

—قشنگه، ممنونم.

وقتی رفت، لباس را مچاله کرد و همان‌جا انداختم.

غروب روز تولد مهشید، همه کارها انجام شده بود.

نیمی از حیاط را میز و صندلی‌های شیک چیده، در طرف دیگر یک میز طولانی با رومیزی سفید که غذاها و تنقلات رویش چیده شده بود و در آخر پیست رقص کوچکی مقدمات را کامل می‌کرد.

در طول این چند سال، هیچ‌یک از اقوام خانم یا آقا به خانه‌شان نیامده بودند.

آقا که کلاً کسی را نداشت و خانم که خانواده‌اش را ترک کرده بود .
امشب هم بیشتر مهمان‌ها هم‌دانشگاهی‌های مهشید بودند .
هوا که تاریک شد، چراغ‌های حیاط را روشن کردم.
حیاط با ریشه‌ها و میزهای پُر گل زیبا شده بود .
خانم از دفتر خدمات برای امشب کمک آورده بود که امیدوار بودم بیشتر در آشپزخانه مخفی
شوم و او پذیرایی کند.
برای شب، یک بلوز و شلوار راسته پوشیده بودم. اگر شانس می‌آوردم تا آخر مهمانی، مهشید
متوجهم نمی‌شد.
از خستگی روی پله نشستم .
فقط دلم می‌خواست به اتاقم بروم و شب را بگذرانم... فقط بگذرانم...
یک لیوان نسکافه داغ در برابرم قرار گرفت. سرم را بلند کردم.
«مهرزاد عزیز.»
—ممنون، به موقع بود.
لبخند زد. خودش هم کنارم نشست.
—به‌پای چایی‌های دیش و دشلمه تو نمی‌رسه، ولی همین‌قدر در توانم بود.
—تی محبتِ قوربان.
خندید.
—فحش دادی؟
جسارت گفتن معنی حرفم را نداشتم؛ از نشان دادن وابستگی‌ام می‌ترسیدم.
کنارم نشست. اولین قلبِ نسکافه را که خوردم، محبتش از قلبم سرریز شد.
پسرکم مردی شده بود، مهربان و خوش‌قلب.
خوش به حال آن کسی که باید در زیر سایه مهرش زندگی می‌کرد.
صدای زنگ در آمد. کسی آیفون را زد .

در که باز شد، چند لحظه طول کشید تا دخترکی ریزنقش پا به داخل حیاط گذاشت؛ خجالت‌زده و محجوب بود.

مهرزاد آرام گفت:

—ببین کی این‌جاست؟

نپرسیدم «کی؟».

خواستم بپرسم، اما با دیدن قامت کشیده و دستی که پشت دختر قرار گرفت، حرف در دهانم ناپدید شد.

«رویا» تمام شد و «واقعیت» همچون آفتی به گندمزار آروزهایم هجوم آورد.

تا کی می‌خواستم خودم را به آن راه بزنم؟

چقدر می‌خواستم به خودم بگویم من حقی در برابرش ندارم، و باز خواب‌های رنگی ببینم؟

اگر من جایگاهم را می‌دانستم، پس چرا دست و پایم با دیدنشان یخ زد؟

چرا توان بلند شدن نداشتم؟

شاید به ذهن خودآگاهم اجازه فکر کردن به او را نداده بودم، اما حالا قلب و عروقم نافرمانی می‌کردند.

پاهایم فرمان مغزم را که می‌گفت: «بلند شو»، نادیده می‌گرفت. برای لحظاتی دنیای اطرافم ناپدید شده بود.

وقتی دخترک سرش را خم کرد، موهایش همچون آبشاری از روی دستاش لغزید و روی سینه‌اش ریخت.

من فقط محو تماشای موهایش شدم؛ نرم، ابریشمی، صاف.

تا روی سینه مهراد هم نمی‌رسید، کوچک و شکستنی بود. راستی مارال به این دخترها چه می‌گفت؟ توبغلی؟

مهرزاد از کنارم بلند شد و به استقبال برادرش رفت.

بلند شدم، تصویر روبه‌رو در ذهنم قاب گرفته شد و دنیا دوباره واقعی شد؛ میزها، ریسه‌ها، لیوان درون دستم.

بلند شدم. نباید تکه‌های غرور شکسته‌ام را به کسی نشان می‌دادم. حداقل این را به خودم بدهکار بودم.

بعد هم می‌توانستم به همه‌چیز فکر کنم. اما امشب... فقط امشب... باید نقش دختر خدمتکار را تا آخر بازی می‌کردم.

چرا تصویر لعنتی از جلوی چشم‌هایم کنار نمی‌رفت؟

تصویر دستی که با ملایمت پشت دخترک قرار گرفته بود...

تصور دوستی‌اش با دیگران، یک چیز بود و به چشم دیدن، کابوسی دیگر. دیدنش با دیگری بود که مرا می‌کشت.

لیوان خالی نسکافه مهرزاد را هم برداشتم و منتظر نشدم تا خوشامدگویی آن‌ها تمام شود، وارد خانه شدم. لیوان‌ها را در سینک گذاشتم و به طبقه بالا رفتم. از میان لباس‌های اهدایی مهشید، پیش‌بند را برداشتم و لحظه‌ای به آن نگاه کردم.

همین بود؛ تمام واقعیت همین بود.

پیش‌بندی سفید با حاشیه‌ای توری.

بند بالایی را دور گردنم انداختم و بندهای کنارش را محکم دور کمرم بستم. در آینه به خودم نگاه کردم.

حقیقتی را که فراموش کرده بودم، برابر چشمانم بود.

لب‌هایم با لب‌خندی مرده کج و کوله شد.

پیش‌بند را صاف کردم. نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

به آرامی از پله‌ها پایین رفتم. داخل سرویس بهداشتی پایین، کمی آب به صورت رنگ‌پریده‌ام پاشیدم و بعد از خشک کردنش به آشپزخانه رفتم.

خانمی که برای کمک آمده بود حدوداً سی‌ساله بود. لباس فرمی که شامل مانتو و مقنعه می‌شد به تن داشت و خیلی مرتب و تمیز همه وسایل پذیرایی را روی میز سلف‌سرویس حیاط چیده بود.

صدای شاد و خوشحال خانم از حیاط می‌آمد. خانم به پیشواز مهمان‌های جدید رفته بود.

یک صدای دیگر هم می‌آمد، صدایی مردانه با رگه‌هایی آشنا.

چند لیوان خالی شربت داخل ظرفشویی بود. شروع کردم به شستنشان و سعی کردم صداهای اطراف را نشنیده بگیرم، ولی حواسم مدام بازیگوشی می‌کرد. ذهنم صدای دخترانه‌ای لطیف را از بقیه صداهایی که می‌آمد، تفکیک می‌کرد...

ناگهان حضوری ناآشنا پشت سرم غافلگیرم کرد. گرمای تنی غریبه درست مماس با بدنم، فقط با کمی فاصله.

دستی مردانه و قوی که تتویی با حروف فارسی و پیچیده روی آن بود، لیوانی را زیر شیر آب گرفت.

از وحشت این نزدیکی، لیوانی که می‌شستم از دستم رها شد. جیغ کوتاهی کشیدم و به عقب برگشتم.

نگاهم در یک جفت چشم گره خورد که قبل از رنگش، برقش، به چشم می‌آمد. خودش بود، البرز پاکنهاد.

با همان شرارت، با همان پوزخند.

دستانش را بالا برد و گفت:

—آب.

و وقتی عکس‌العملی ندید، ادامه داد.

—واتر! ماء!

پیراهن سفید مردانه‌ای که جذب اندامش بود، به تن داشت و تا ساعد آستین هر دو را تا زده بود. روی دستان قوی و مردانه‌اش ساعتی بزرگ با بند چرمی مشکی روی تتوی درهم پیچیده‌اش به چشم می‌خورد.

کراوات مشکی‌اش کج و شل بود. شلوار راسته‌ای به تن داشت که کتتش را حتماً داخل نشیمن گذاشته بود.

دستش را جلوی صورتم تکان داد.

صدای خنده دخترانه‌ای که از نشیمن آمد، تیر خلاص را به اعصاب متشنج زد.

ناخودآگاه اخم کردم که باعث شد بپرسد:

—چته تو؟

این که سالی یکبار عصبانی می‌شدم و او درست در همان لحظه پیدایش شده و روی اعصابم رفته بود، واقعاً گناه من نبود.

با عصبانیت غریدم.

—تو چته؟ آب می‌خوای؟

لیوان را از دستش کشیدم، پر از آب کردم و به او دادم. حرکتش آنقدر سریع بود که کمی آب از آن بیرون ریخت.

—این ماء، اینم راه، بفرما.

حالا او بود که از عکس‌العمل شوکه شده بود. آنقدر اعصابم به هم ریخته بود که از وزن کلماتم خنده‌ام نگیرد، اما مستر پاکنهاد چنین نظری نداشت، چون بلند خندید.

—دختره...

ادامه حرفش را قورت داد ...

انگار که سرگرم شده باشد، انگشت اشاره‌اش را به طرفم گرفت و گفت:

—من تو رو یادمه.

—منم تو رو یادمه. حالا برو بذار به کارهام برسم.

به انگشت بلند و کشیده‌اش نگاه کردم. به ناخن‌های مرتب و تمیز مردی که حتماً در زندگی‌اش وسیله‌ای سنگین‌تر از خودکار یا قاشق بلند نکرده بود.

بی‌اراده ناخن‌های کوتاه و شکسته‌ام را با مشت کردن دستم مخفی کردم.

خنده‌اش تمام شده بود، و حالا فقط آن پوزخند مضحک روی لبش مانده بود. کدام احمقی به او گفته بود با پوزخند جذاب می‌شود؟

—البرز جان؟

صدای مهشید بود، و لحظه‌ای بعد خودش.

اندام کشیده و زیبایش را لباس شبی مشکی قاب گرفته بود.

وقتی کنار البرز ایستاد، ترکیب مشکی و سفید و قامت بلندشان به شدت زیبا و چشم‌نواز بود.

با دیدن مهشید، خشمم ناپدید شد. در دلم دعا می‌کردم که البرز دهانش را ببندد. نگاهم فقط رو ناخن‌های بلند با لاک قرمز روی بازوی البرز بود.

البرز نگاه خیره‌اش را از روی من که مثل مجسمه ایستاده بودم، برنداشت.
لیوان نیمه‌پر میان دستش را تکان داد و بعد بدون این‌که جرعه‌ای از آب بخورد، آن را روی
میز گذاشت و بی‌اعتنا به مهشید چرخید و بیرون رفت.

—چی گفتی بهش؟

—هیچی، خانم.

—چرا صدای خنده‌ش اومد؟

—آب از دستم ریخت .

طوری نگاهم کرد که انگار می‌دانست دروغ می‌گویم .

بعد، آرام‌تر، شمرده‌شمرده گفت:

—فکر نکن توی این سوراخ قایم شدی، لباس فرمت رو یادم رفت. اینم به حسابت می‌نویسم.
فقط بدون چوب‌خطت داره پر می‌شه. حواست هست؟

تیره کمرم از ترس تیر کشید. از کدام چوب‌خط حرف می‌زد؟ باز چه نقشه‌ای برایم داشت؟
پذیرایی از مهمان‌ها با فینگر فودهای زیبا و نوشیدنی‌ها را که تمام کردیم و صدای آهنگ و
سوتشان بلند شد، به آشپزخانه فرار کردم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم. واقعاً همدانشگاهی‌های مهشید بودند؟

بیشتر شبیه جمع اراذل و اوباش به‌نظر می‌آمدند.

یک مشت بچه‌یگولوی رنگ و وارنگ. یکی از پسرها انقدر از خودش گردنبند و زنجیر
آویزان کرده بود که اگر نزدیک آهنربا می‌رفت، جذبش می‌شد. چند تا از دخترها هم تیپ
پسرانه زده و چندتای دیگر لباس‌هایی به‌شدت باز و کوتاه، با رنگ‌هایی جیغ پوشیده بودند.

شاید به‌خاطر این‌که تمام عمرم، هرگز به مهمانی نرفته بودم، برایم عجیب‌غریب بودند .

ولی باید با بی‌میلی قبول می‌کردم که مهشید از همه‌شان پوشیده‌تر و شیک‌تر لباس پوشیده بود.

پوپک و پونه، دخترهای ناصرخان، هم آمده بودند. کت و شلوار سرخابی رنگشان را باهم
سِت کرده بودند.

آهنگ ملایمی پخش شد و زوجها وسط رفتند.

خودم را با نگاه کردن به رقص دخترک در میان بازوان او آزار ندادم، به آن چرخش نرم و گیسوانی که در هوا تاب می‌خوردند .

به لبخند کمیاب مه‌راد، یا شاید برای من کمیاب بود؛ امشب که خوب خرجش می‌کرد .
روی صندلی، گوشه‌ای از آشپزخانه، نشستم. انگشت‌های لرزانم را درهم گره کردم تا ضعفم را حتی به خودم نشان ندهم.

انکار، شاید فقط انکار، برای گذراندن این شب جهنمی کم‌کم می‌کرد. افسوس که دیوار حاشای من کوتاه بود .

حسادت، امشب، برایم وفادار همدمی شده بود .

تمام حواسم به حیاط، ولی نگاهم به داخل خانه بود.

البرز که بلند شد، دیدمش. کت مشکی و خوش‌دوختی پوشیده بود .

در کت‌وشلوار، محکم و جدی به‌نظر می‌رسید و اثری از مرد خندان داخل آشپزخانه در او دیده نمی‌شد.

خانم گفت:

—شب پیش ما بمون، پسرم.

—ترجیح می‌دم برگردم، فردا باید برم یزد. از فرودگاه مستقیم اومدم این‌جا.

—هنوز باورم نمی‌شه اومدی پیشم. چطور ما رو پیدا کردی؟ اصلاً چطور یاد ما افتادی؟

—همایون شماره گوشه مهرزاد رو برام پیدا کرد. اومده بودم ببرمتون پیش مادر بزرگ.

لحظه‌ای فقط سکوت بود، بعد خانم گفت:

—مشکل من و اون به این راحتیا حل نمی‌شه.

بعد ناشیانه حرف را عوض کرد.

—شام خوردی، پسرم؟

—توی هواپیما خوردم، ممنون .

دوباره همه ساکت بودند.

مهرزاد بلند شد و گفت:

می‌تونم چند لحظه وقتت رو بگیرم؟
—حتماً.

مهرزاد جلوتر رفت و البرز هم به دنبالش. وقتی وارد راهرو شدند کاملاً در زاویه دیدم بودند. فکر کردم به اتاق مهرزاد می‌روند، اما مهرزاد از جلوی اتاقش رد شد و به‌طرف راهپله رفته و از آن بالا رفتند.

پشت‌بام؟!

صدای مهشید از نشین می‌آمد.

—می‌گم، مامان! ماشین البرز رو دیدید؟ کل زندگی‌مون رو بدیم یه آینه‌بغل ماشینش نمی‌شه. خانم با عصبانیت صدایش زد.

—مهشید؟!

—آه، اصلاً خفه می‌شم. توی این خونه حسرت هم نمی‌شه خورد.

بعد صدای پایش آمد و بعد در ورودی که محکم به‌هم خورد .
دکتر گفت:

—بذار راحت باشه، کتی. همیشه از این لحظه می‌ترسیدم. هرگز نباید مسیر زندگی‌ت رو عوض می‌کردم .

خانم با دلخوری گفت:

—این چه حرفیه! توی تمام سال‌های زندگی‌مون اول به فکر ما بودی، بعد خودت .

صدای دکتر خسته و گرفته می‌آمد.

—اون موقع که من و تو برای آینده تصمیم می‌گرفتیم، هرگز به این فکر نکردم که آینده بچه‌هات رو هم تغییر می‌دم.

—امیر؟! مهشید بچه‌ست، یه حرفی زد...

بیشتر حواسم روی البرز و مهرزاد بود که از پله‌های پشت‌بام بالا رفته بودند.

چند لحظه منتظر ماندم، بعد پاورچین از آشپزخانه بیرون رفتم و از خانه خارج شدم. کسی متوجه من که از گوشه حیاط به‌طرف راهپله پشت‌بام می‌رفتم نشد.

بی‌صدا از پله‌ها بالا رفتم، آخرین پله را که گذراندم، دقیقاً در مقابل البرز بودم. روبه‌روی من ایستاده بود...

سینه به سینه‌اش درآمده بودم.

مهرزاد روی تخت نشسته بود، پشت به من...

هنوز مرا ندیده بود.

—اگه من کمکت نکرده بودم، نمی‌تونستی توی زمان مناسب بیای این‌جا. تو قول دادی.

چشم‌های سربی البرز به من بود.

—یعنی مادر بزرگت برات مهم نیست؟

—نه! نه! نیست!

—در عوض کمک به من، چی می‌خوای؟

—منظورت چیه؟

—در مقابلش چی می‌خوای؟

مهرزاد بلند شد، هنوز پشت من ایستاده بود. لبه تخت را گرفت و گفت:

—تو مادر بزرگت برات مهمه. منم می‌خوام کمک کنی یکی از این‌جا بره، ولی...

حتی یک عضله کوچک در صورت البرز تکان نخورد. با سکوت کامل روبه‌روی هم ایستاده بودیم.

—می‌خوام آوا یه جایی برای زندگی داشته باشه و از این‌جا بره. در این صورت کمکت می‌کنم که مادرم رو راضی کنیم... تو می...

ولی با برگشتن به‌طرف ما، حرف در دهان ماسید...

البرز هنوز خیره و بی‌تغییر نگاهش به من بود، اما مهرزاد با دیدنم در جایش ایستاد...

تحمّلش را نداشتم، دیگر تحمل این یکی را نداشتم...

دهانم، وقتی شروع به حرف زدن کردم، تلخ و خشک بود.

—من چی‌کارت دارم؟ مزاحمتم؟ جای تو رو تنگ کردم؟

مهرزاد با سرعت به‌طرفم آمد.

البرز را کنار زد، در آهنی پشت بام را باز کرد و در آغوشم کشید.

سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم، اما محکم‌تر مرا گرفت.

— عزیزم! عزیز من...

گریهام شدیدتر شد.

— خیلی بی‌معرفتی، خیلی...

صدای هوف البرز آمد.

— زودتر تصمیمتون رو بگیرید، یا بذارید من برم.

مهرزاد بی‌توجه به او گفت:

— آوا، تو داری این‌جا داغون می‌شی. بتونی بری، برات بهتره.

— من نمی‌خوام. این‌جا خونه‌مه.

— نیست. آوا، نیست.

حرفش خنجری بود که تا دسته در قلبم فرورفت.

— تو هستی، دکتر هست...

— من دارم می‌رم.

چیزی را که شنیدم باورم نمی‌شد. از آغوشش بیرون آمدم و به بازویش چنگ زدم.

— کجا می‌ری، چرا؟

— می‌رم سربازی.

— تو دانشجویی، سربازی نباید بری.

— نمی‌خوام درس رو ادامه بدم.

— چرا؟

— لیسانس حسابداری با فوق‌دیپلمش، توی این بازار کار چه فرقی داره؟ بعد از سربازی

می‌خوام کار کنم.

— مادرت نمی‌ذاره.

همیشه می‌دانستم روزهای خوبِ با او بودن تمام می‌شود، ولی نه به این زودی.

می‌شد بند باشم و تا ابد خودم را به پایش ببندم؟

خواستم بگویم «نرو، بدون تو زندگی کردن سخت می‌شود.» اما تا کی می‌توانستم کنار خودم نگهش دارم؟ آخرش که چه؟

—می‌خوام وقتی برگشتم، مغازه آقاجون رو بازسازی کنم. الان اون منطقه پیشرفت کرده. سربازیم تموم بشه، مغازه رو باز می‌کنم و تو رو برمی‌گردونم پیش خودم...

البرز وسط حرفش گفت:

— خب، بیا کارخونه.

—من احتیاجی به شما ندارم. نه تو، نه هیچ کس دیگه. اگه تو مادر بزرگت برات عزیزه، منم آوا رو دارم. کمکم کن، منم کمکت می‌کنم.

دست دیگر مهرزاد را گرفتم و به‌طرف خودم برگرداندمش.

—فقط دو ساله، دو سال هم نمی‌شه. زود تموم می‌شه. تا اون موقع درسم تموم شده. همین‌جا می‌مونم تا بیایی. دکتر هست... هوامو داره.

مهرزاد دهانش را باز و بسته کرد. حرفش را نزد، فقط نگاهم کرد.

او می‌دانست... او بهتر از هر کسی مرا بلد بود. می‌دانست...

می‌خواست نجاتم دهد.

تلاش بیهوده‌ای بود. پرندۀ آزادی بودم که در قفس بزرگ شده، به قفس خو گرفته بودم. هوای بیرون برایم غریبه بود.

—می‌ترسم، آوا...

—این‌جا خونه منم هست...

—چند ماه دیگه درست تموم می‌شه. تا کی می‌خوای این‌جا بمونی و از صبح تا شب فقط بدویی و کار کنی و نتیجه‌ای نگیری. اگه برات کار پیدا کنه، می‌تونی برای خودت یه اتاق کوچولو بگیری، مال خودت باشی.

—دییلم که گرفتم، می‌رم پیش‌دانشگاهی. بعد برای دانشگاه می‌خونم. اون موقع باید رتبه‌م رو ببینی، روی تو رو کم می‌کنم.

خیالش راحت نشده بود، به شوخی‌ام نخندید، ولی کنار چشم‌هایی که ناآرام بود، روی لب‌هایش لبخند نشانده.

به‌طرف البرز برگشت.

—البرز؟

کنار گلدان محبوبه شبی که تازه خریده بودم، پشت به ما، ایستاده بود. با برگ شمعدانی‌ام بازی می‌کرد.

برگشت، لحظه‌ای نگاهش روی دست‌های قفل‌شده‌ی ما مکث کرد.

—خودت که می‌بینی، امشب موقعیت مناسبی برای حرف زدن با مامانم نیست. به‌منظرم فرداشب بیا.

البرز دست در جیبش کرد و کارتی را بیرون آورد. به‌سمت ما گرفت و گفت:

—من یه هفته ایرانم. می‌تونم توی دفتر فروشمون توی تهران براش کار جور کنم.

مهرزاد دستم را فشرد، اما کارت را نگرفت.

با من و من گفتم:

—برای آشتی، باید خانم رو راضی کنید.

مهرزاد ادامه داد.

—مامانم خیلی لجبازه.

دستم را دراز کردم و کارت را گرفتم.

—اگه بشینید، می‌تونم براتون چای آماده کنم.

نگاهش دور تا دور بام گشت، نگاه خودم هم.

تمام بام پر از گلدان بود.

عطر محبوبه شب با نسیمی از میانمان گذشت و سایه‌ای از لبخند از چهره مرد روبه‌رویم.

قامت بلندش را وقتی از پله‌ها سرازیر شد، با چشم دنبال کردم.

دستی به نشانه خدا حافظی بلند کرد و رفت...

انگار که هرگز نیامده بود. فقط کارت طلایی که در دست داشتم، می‌گفت که البرز پاکنهاد روی پشت‌بام آمده و شمعدانی‌هایم را نوازش کرده.

صبح فردا با دیدن وضعیت به‌هم‌ریخته‌خانه از مدرسه رفتن منصرف شدم. از شرکت کرایه چند نفر آمده و مشغول جمع کردن ریشه‌ها و صندلی‌ها بودند. آشپزخانه هم به انباری از ظرف نشسته و زباله تبدیل شده بود.

اول چای دم کردم و نان را از فریزر بیرون آوردم، بعد شروع به تمیزکاری کردم. مهشید و مهرزاد زودتر از بقیه صبحانه خورده و رفتند. بعد خانم و مهراد آمدند. کره و مربا روی میز بود. مهراد پرسید:

—آوا، پس عسل کو؟

قیافه خسته‌اش با تهریشی که آنکاد نکرده بود خوابالو به‌نظر می‌رسید.

—ببخشید، فراموش کردم.

خم شدم تا از کابینت عسل را بردارم. خانم گفت:

—نمی‌خوای ما رو با خانواده پری آشنا کنی؟

—برای چی؟

—یک ساله دوستید. تصمیمت برای آینده‌تون چیه؟

—مامان، آینده‌مون چه ربطی به‌هم داره؟ همکارمه، دوستیم. دیشب گفتم تولد خواهرم کسی هم از طرف ما باشه و جشن خالی نباشه، ازش خواستم باهام بیاد.

—همکار؟ چه همکاری که همه وقتای آزادت رو با اون پر می‌کنی؟

—مامان؟ شما روشنفکری، از شما این حرفای زنای مطبخی بعیده.

—ما زن‌ها، وقتی پای بچه‌هامون وسط باشه، همه تابع غریزه می‌شیم. منم مادرم، می‌گم این یه دختر ایده‌آل برای توئه. خانواده خوب، باسواد. زن ناصر خان اون‌بار تعریف می‌کرد که بابای پری استاد دانشگاهست، کتاب تألیف کرده. تو هم که بهش علاقه داری...

شیشه عسل، وقتی خواستم مقداری از آن را داخل پیاله بریزم در دستم لرزید و چند قطره روی میز ریخت.

مهراد حرفش را قطع کرد.

—پری خوبه، اصلاً فرشته‌ست. ولی اون حسی که باید باشه، بین ما نیست. هر دو هم این رو درک می‌کنیم. بعدشم، مامان، وضعیت من رو هم ببین. واقعاً من الان موقعیت ازدواج دارم؟

با دستمال عسل روی میز را پاک کردم، با دقت و محکم. در افکار آشفته‌ام، آن قطره‌های چسبناک، برایم از مرگ و زندگی مهم‌تر به‌نظر می‌رسید.

پیاله عسل را که روی میز گذاشتم، لحظه‌ای نگاهم در نگاه مهراد گره خورد...

از خدا خواستم که نگاه زندانی در دیده‌ام؛ آن نگاه یک قربانی در قربانگاه، که از قعر چشم‌هایم جوشیده و از آن لبریز شده بود را نبیند...

لحظه‌ای خیره‌ام بود...

مادرش که خط نگاهش را دنبال کرد، با صدایی بلندتر گفت:

—فقط واسه همین تا حالا دوستان رو خونه نمی‌آوردم، اینم نتیجه‌ش...

بدون این‌که به عسل دست بزند، بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. خانم زیر لب غر زد.

—معلوم نیست چه مرگشه.

دکتر حاضر و لباس پوشیده وارد شد. هر سه صبح‌به‌خیر گفتیم.

چای داغ را مقابلش گذاشتم و از داخل یخچال ظرف مربای بالنگ که مخصوص خودش پخته، با کره محلی که برایش خریده بودم را بیرون آوردم و روبه‌رویش چیدم.

بعد منتظر صبحانه خوردنش شدم. وقتی با لذت می‌خورد و تشکر می‌کرد، نشستن لبخند روی لب‌هایم ناگزیر بود.

—آوا، چرا مدرسه نرفتی؟

—موندم کمک کنم که خونه تمیز بشه.

خانم بلند شد.

—من دیگه برم.

—کجا؟

—کلاس یوگا شرکت کردم، یه مدته اعصابم به‌هم ریخته.

—به‌سلامت. مواظب خودت باش.

خانم که رفت، دکتر با دو دستش دو طرف فنجان چای را گرفت و پرسید:

—چندساله پیش مایی، دخترم؟

—حدود شش سال.

تمام حواسم بهحالت هشدار در آمد. نکند دیگر مرا در خانه‌اش نخواهد. نکند از من بخواهد که بروم.

—هیچوقت ازم نپرسیدی این حسابی که برات باز کردم، کجاست؟ چقدر می‌ریزم برات؟ یا اصلاً وجود داره؟

نامش چون ناله‌ای از دهانم بیرون آمد.

—دکتر...

—صبر کن، بذار حرفم رو بزنم... وقتی پیدات کردم، فکرش رو هم نمی‌کردم یه روزی بهاندازه دخترم دوستت داشته باشم...

—ممنون...

دستش را بلند و وادار به سکوت کرد.

—سال‌های اول دویست ریختم به حسابت، بعد پونصد، الانم هشتصد می‌ریزم...

دهانم از تعجب باز ماند.

—ببخش اگه کم بوده. من یه دکتر عمومی ساده‌م، با یه خانواده پرخرج.

خندید، اما خنده‌اش خشک و غیرواقعی بود.

مرد بزرگ و عزیز زندگی من...

—دارم براشون یه آپارتمان می‌خرم، توی یه محله خوب. از برادرزن ناصر پیش‌خرید کردم... شش ماه دیگه تکمیل می‌شه.

لحظاتی سکوت کرد و ادامه داد.

—پولم کمه...

—می‌شه، می‌شه اون پول رو از حسابم برداشت کرد؟

لحظه‌ای نگاهم کرد، حرف نگاهش برای اولین بار برایم ناخوانا بود.

—می‌خواهی چی‌کارش کنی؟

—بدم به شما.

—اون پس‌اندازته... برای آینده‌ت.

—اما شما لازمش داری.

—آوا... آوا... دختر کوچولوی من.

لبخند زدم.

—من بزرگ شدم.

—تو بزرگ بودی.

با محبت زمزمه کردم.

—دکتر...

—حساب به اسم خودمه، ولی این تابستون هجده ساله می‌شه. با وکیل صحبت کردم که اون موقع بره روستاتون. سپردم تا یه وکالت تام‌الاختیار از پدرت بگیره.

پدر؟ حتی صورتش را بهیاد نمی‌آوردم. من یک پدر داشتم و او روبه‌رویم نشسته بود.

—دیگه کم‌کم بهش احتیاج پیدا می‌کنی. ویزا... ازدواج...

پوفی کشید. سرم را به زیر انداختم. ازدواج در طالع من جایی نداشت، برایش حتی رویا نمی‌بافتم.

—فردا شناسنامه‌ت رو بردار، شاید کارمون طول کشید. مدرسه‌ت رو خودم زنگ می‌زنم و مرخصی می‌گیرم.

—چشم.

—واقعاً می‌خواهی پس‌اندازت رو به من بدی؟ پشیمون نمی‌شی؟

—بزرگ‌تر و صاحب‌اختیار من شمایید.

فقط نگاهم کرد، با همان نگاهی که هرگز در چشمانش ندیده بودم. از جایش بلند شد.

—صبحانه نخوردید.

فقط چایش را هورت کشید، تکه‌ای نان خالی برداشت و رفت.

غروب برای شام مایه کتلت را آماده کردم و در یخچال گذاشتم.

بندبند وجودم از خستگی درد می‌کرد، ولی این درد را دوست داشتم، باعث می‌شد به چیز دیگری فکر نکنم.

کارهای باقی‌مانده را که انجام دادم، خانه تمیز شده بود.

مهرزاد به همه گفته بود که امشب البرز مهمان خانه است، همه خود را زود به خانه رسانده بودند.

ماهیتابه را روی گاز گذاشتم و کتلت‌هایم را سرخ کردم. خانم یک کیلو سبزی خریده بود، شروع کردم آنها را پاک کنم، هنوز نصف نشده بود که زنگ در را زدند.

وقتی از آیفون به بیرون نگاه کردم، در نور کم جلوی در، تشخیص قامت بلند و اتیکت‌دارش، کار چندان سختی نبود. انگار از یک مجله مد تصویرش را با قیچی جدا کرده باشند.

کلید آیفون را زدم و بقیه را صدا کردم.

تا بیایند مجبور شدم خودم در ورودی را برایش باز کنم و خوش‌آمد بگویم.

چشم‌های سیاهش نشانی از آشنایی نداشت، ولی وقتی خواست کفش‌هایش را در بیاورد، ثانیه‌ای به‌گمانم رسید که کناره‌های بینی‌اش چین خورد و نفس عمیقی در کنارم کشید.

بوی کتلت می‌دادم؟

فقط یک نفس عمیق بود؟

— بفرمایید داخل. الان همه میان.

زودتر از همه، خانم خودش را رساند و با اشتیاق در آغوش گرفت.

خودم را به آشپزخانه رساندم.

نیم‌ساعتی گذشت: سبزی پاک شد، کتلت سرخ شد، کسی گرسنه نبود؟

سینی چای را داخل بردم، خانم اشاره کرد روی میز بگذارم.

از جو سنگین آن‌جا فرار کردم.

دکتر گفت:

— تصمیم با خودته، عزیزم.

صدای مهشید برخلاف همیشه نرم و مخملی بود.

—مامان جان!

این یکی را خوب می‌شناختم، آشتی کردن مساوی می‌شد با رسیدن مهشید به تمام خواسته‌هایش.

—باید فکر کنم.

دوباره صدای نرم و مخملی مهشید آمد.

—البرز جان، بفرمائید چای.

—ممنون.

—برامون تعریف نکردی چطور شد که یه‌هوایی شب تولدم اومدی و سورپرایزم کردی، پسردایی؟

به پسردایی افتخار داده و او را از دوم‌شخص جمع به دوم‌شخص مفرد ارتقا داده بود.

—می‌خوام سعی کنم اختلاف‌ها تموم بشه.

—چه خوب.

یک ماه پیش با مهرزاد تماس گرفتم، ولی قبول نکرد کمکم کنه. تا یه هفته پیش که برام پیام داد و خواست حضوری همدیگه رو ببینیم. منم از پیشنهادش استقبال کردم.

—چه عالی، با اومدنتون برای تولدم، به من افتخار دادید.

—از جشن اطلاعی نداشتم، وگرنه موقعیت مناسب‌تری مزاحم می‌شدم.

—خیلی دلم می‌خواد تا مادر بزرگم و بقیه فامیل رو ببینم. خودتون تک‌فرزندید؟

—خیر، دو خواهر دارم که مقیم اتریش هستند.

انگار که حوصله‌اش از سؤال و جواب‌های مهشید سر رفته باشد، گفت:

—جناب دکتر، می‌خواستم ازتون اجازه بگیرم و عمه رو برای دیدن مادرش...

صدای دکتر وقتی حرفش را قطع کرد، دلخور بود.

—واقعاً فکر می‌کنی من بودم که نداشتم کتی بیاد و خانواده‌ش رو ببینه. کتی چند بار اومد در خونه پدر و مادرش، حتی وقتی پدرش مریض بود رفت بیمارستان، اما کسی راهش نداد. حالا اوضاع چه تغییری کرده؟

—ببینید، جناب دکتر! مادر بزرگم به هیچوجه از او مدمنم به اینجا اطلاع ندارند، ولی حال مادر بزرگم بده. پدرم اوضاع برایش جوریه که مقدور نیست برگرده ایران. من هم از دانشگاه مرخصی گرفتم، باید چند روز دیگه برگردم. ماهی تنها مونده.

مهرزاد پرسید:

—ماهی؟

البرز با صدای یکنواختی گفت:

—ماهمنیر، مادر بزرگتون.

صدای مهراد آمد.

—از کسایی که حتی اسم مادر بزرگشون رو بلد نیستن، چه انتظاری دارید؟ مادر بزرگ...

و بعد صدای پوزخندش پیچید.

—نباید می‌اومدم.

خانم بود که پرسید:

—چرا، پسرم؟

—هیچکدومتون یکبار حالش رو نپرسیدید. اگه حتی موضوع صحبتمون یه غریبه بود، حداقل یه کم باید کنجکاو می‌شدید.

از جایش که بلند شد، همه بلند شدند.

خانم وقتی دید او قصد رفتن دارد، با صدایی که می‌لرزید گفت:

—به من حق بده، اونا از خونه بیرونم کردن. این همه سال حال رو نپرسیدن، منو کاملاً ندیده گرفتن.

—عادت به ندیده گرفتن دیگران، توی خانواده ما یه مشکل ژنتیکیه.

—منظورت منم؟

—چطور؟ مگه شما چیزی رو پشت سرتون رها کردید؟

خانم دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت. هر احساسی در چهره‌اش بود؛ درد، رنج، عذاب، و غم...

—هرگز به اون پسر بچه چهار ساله‌ای که شما رو به عنوان مادرش می‌شناخت و شما ولش کردی، یه ثانیه فکر کردید؟

از حجم بی‌تفاوت صدایش موقع گفتن این گلایه بود یا غافلگیری حاصل از شنیدنش، تا چند دقیقه همه فقط شوکه بودیم.

— اومدم ببینمت ولی همایون گفت، پدرت اومده و تو رو با خودش برده. دوباره همان صدای بی‌احساس و یکنواخت.

—کی اومدی؟ یک ماه بعد که دیدن با کسی حرف نمی‌زنم، بهش خبر دادن، اونم اومد دنبالم... با این‌که بعید بود، اما حرفش را با دیدن خرد شدن زن مقابلش قطع کرد. خانم انگشتانش را جلوی دهانش مشت کرد و با هق‌هقی خفه گریست. فکر می‌کنم بقیه برای اولین بار گریه خانم را می‌دیدند، چون همه شوکه شده بودند. —من... من...

مرد روبه‌رویش حرف‌هایش تمام شده بود.

اصلاً برای گرفتن پاسخ نیامده بود.

—از این‌که شب آرومتون رو به هم زدم عذر می‌خوام. با اجازه همگی مرخص می‌شم. —ولی، پسر...

دکتر بازوی البرز را گرفت تا مانع از رفتنش شود.

—اجازه بدید برم.

—صبر کن، البرز جان. عمه‌ت هم باید حرف‌هایش رو بزنه. این‌طور با دلخوری نرو.

—این زخم‌ها خیلی قدیمی‌ان، دکتر. تازه‌کردنشون کار بی‌نتیجه‌ایه. فقط می‌خواستم بگم گذشته رو فراموش کنیم. در اون ماجراها هرکسی حق رو به خودش داده و قضاوت کرده.

—حرف‌ها کاملاً منطقیه. حالا هم بشین، یه کم که آروم شدی برو.

مرد به احترام دکتر نشست.

—آواجان، شام رو آماده کن، دخترم.

—شام صرف شده. با اجازه‌تون من چند دقیقه دیگه مرخص می‌شم.

خانم گفت:

—تو اون موقع بچه بودی، چیزی از ماجرای من و امیر نمی‌دونی .
—بیست‌وپنج سال گذشته. طلبی وجود نداره که بخوام طلبکار باشم. همین‌که بعد از مرگ
مادرم مواظبم بودید، حق مادری به گردنم دارید .

خانم با بغض گفت:

—من دوستت داشتم، همهٔ این سال‌ها به یادت بودم، اما اونا تو رو هم ازم گرفتن. فقط به جرم
عاشق شدن، منو از خونه پرت کردن بیرون.

صدای مخاطبش صاف و بدون هیچ نشانی از دلسوزی بود.

—از زاویه دید شما که نگاه کنی، شما هم حق دارید. ولی حالا که پدر بزرگ نیست، کینه‌ها
رو تموم کنید.

—ماه‌منیر اجازه نداد توی مراسم پدرم شرکت کنم .

—چرا با خودش حرف نمی‌زنید.

—دیگه خسته شدم، سنی ازم گذشته. واقعاً از خودم نمی‌بینم پیام به دست‌وپاش بیفتم. حالا
خانوادهٔ خودم رو دارم، کنارشون خوشبختم.

همه سکوت کردند .

البرز لحظه‌ای خیره و ساکت نگاهش کرد .

صدای مردانه‌اش خسته و خشدار بود .

—ماهی مریضه، عمه.

خانم جوابی به او نداد، فقط سرش را پایین انداخت. از این سکوت جوابش را گرفته بود.

برای دومین بار بلند شد. به‌طرف مهرزاد رفت، دستش را گرفت و گفت:

—امیدوارم دوست باشیم.

مهرزاد لبخند زد و گفت:

—دوست... شب پیش ما بمون.

—می‌رم هتل.

—خونه مادر بزرگت نمی‌ری؟

—الان که رفته یزد. توی هتل دوستم سوئیت دارم، می‌رم اون جا .

—بازم پیش ما بیا.

—سعی می‌کنم.

با همه خداحافظی کرد.

مهرزاد اما تا دم در، برای بدرقه‌اش رفت.

فردای آنروز برای اتفاقاتی که افتاد، اصلاً آماده نبودم.

اول به بانک رفتیم و پولم را در وجه یک چک رمزار گرفتیم. بعد با دکتر به یک بنگاه رفتیم.

وکیل دکتر، آقای مروتی، هم آمده بود. همبازی دوران کودکی و از هم‌محلی‌های قدیم بودند. تقریباً هم‌سن دکتر بود، اما قدش بلندتر از دکتر بود و موهایش برعکس سر کم‌موی دکتر جوگندمی و پرپشت بود. مرد خوش‌اخلاقی بود که اگر دکتر نگفته بود از مادرم خبر ندارد، حتماً از او درباره خانواده‌ام می‌پرسیدم.

مرد بنگاه‌دار برگه‌ای به من داد و خواست که بعد از خواندن امضا کنم. حتماً به چکی که روی میزش گذاشته بودیم، مربوط می‌شد. بدون خواندن امضا کردم.

اول بنگاه‌دار و بعد بقیه به من تبریک گفتند. تشکر کردم .

تبریک را نباید به دکتر می‌گفتند؟

آقای مروتی که قیافه متعجبم را دید، برایم توضیح داد که دکتر در مقابل پولی که از من گرفته، یک دانگ از خانه پدری‌اش را به من فروخته .

چه برگه‌ای را امضاء کرده بودم؟

دانه‌های درشت اشک از چشم‌هایم جاری شد. ای کاش قبل از امضاء خوانده بودمش .

همه با لبخندهای احمقانه‌شان به من نگاه می‌کردند. فکر می‌کردند از خوشحالی گریه می‌کنم؟

جواب خانم و مهشید را چه می‌دادم؟ حتی عکس‌العمل پسرها هم قابل پیش‌بینی نبود .

دکتر دستش را دور شانهام انداخت و مرا روی صندلی نشانده .

همه‌چیز سریع پیش آمده بود. چرا نخوانده امضا کردم؟

—دکتر! خواهش می‌کنم کاغذ رو پاره کنید. اون خونه گرونه .

آرام خندید.

—گریه نکن. تو چرا هم‌همش اشکت دم دسته آخه .

آرام کنار گوشم ادامه داد .

—می‌تونستم بی‌دردسر خونه رو بفروشم و بهترین خونه رو براشون بخرم، ولی اونجا یه هدیه‌ست. از طرف پدرم به خانواده‌م. تو هم عضو خانواده منی. تازه، منتی نیست؛ قیمت این همه سال تلاشی که تو اون خونه کردی از اینم بیشتره. من باید هر سال پولت رو یه‌جا سرمایه‌گذاری می‌کردم. جمع کردن پول اشتباه بود. پول هفت سال پیش با این تورم، الان بی‌ارزشه. ببخشید دیگه، شم اقتصادیم، صفره.

خندید، خنده‌اش تلخ و خشک بود. به‌خاطر اتفاقات این چند روز و حرف‌های مهشید، از خودش ناامید شده بود؟

—خدا دلش برام سوخت که شما رو به من داد.

چشم‌هایش از برق اشک درخشید. سرم را پایین آورد و روی سرم را بوسید .

برای این‌که حال‌وهوایمان عوض شود با مهربانی گفت:

—تو کی این قدر قد کشیدی، بچه؟ از منم داری جلو می‌زنی .

قطره اشک دیگری از چشمم چکید.

—جلو زدم، آقای دکتر!

خندید، واقعی.

—پدر سوخته.

همه که دیدند گریه‌ام تمام شده، دوباره تبریک گفتند. بعد از خداحافظی، از بنگاه بیرون آمدم.

با همه این‌ها قلبم گواهی خوبی نمی‌داد.

در ماشین دوباره گفتم:

—نباید این کار رو می‌کردید. به خانم راجعه امروز نگفتید؟

—می‌گم، ولی می‌خوام وقتی خونه رو تحویل گرفتم، غافلگیرشون کنم.

وقتی به خانه رسیدیم، آرامشم را از دست داده بودم. از عکس‌العمل خانم و بقیه می‌ترسیدم.

اما روزهای بعد که اتفاقی نیفتاد، کمکم سعی کردم به آنچه پیش می‌آمد فکر نکنم .
شش ماه تا آماده شدن خانه مانده بود .

شش ماه...

مهرزاد به داخل آشپزخانه سرک کشید و گفت:

— کارهات تموم نشد؟

با کلافگی غر زدم.

— خسته‌ام، خسته.

— می‌دونی از کی تا حالا بیرون نرفتی؟

— محض اطلاعتون، امروز بیرون رفتم.

مسخره کرد.

— کجا؟ سوپری سر کوچه؟ پس بگو چرا شاگرد رقیوی جعفر آقا تو ماشین ما رو نگاه می‌کنه .

مهرزاد درحین بیرون رفتن از آشپزخانه، در جواب چشم‌غره‌ام گفت:

— پنج دقیقه دیگه تو حیاط باش. منم به مامان می‌گم.

سینک را شستم و سریع بالا رفتم. یک مانتو مشکی با شال حریر که طرح‌هایی در هم و آبی داشت پوشیدم و با سرعت از پله‌ها سرازیر شدم.

صدای بوق ماشین از کوچه می‌آمد. وقتی سوار ماشین برادرش که برای امشب امانت گرفته بود شدم، گفت:

— یه مانتوی رنگ شاد می‌پوشیدی. می‌خوام ببرمت یه‌جا، پیش آدم حسابیا.

— نه بابا! تو مگه رفیقا آدم حسابی هم داری؟

خندید. در میان آهنگ‌های دستگاه پخش ماشین، دنبال آهنگ مورد علاقه‌ام گشتم. صدای
همای در ماشین پیچید. غر غر لب مهرزاد را نادیده گرفته و سرم را به پشتی تکیه دادم .

— بابا رو می‌آوردم بیرون، بیشتر خوش می‌گذشت. اینم آهنگه؟ پیرمردها هم دیگه شیش و
هشت گوش می‌دن.

وقتی غر غر می‌کرد، از همه وقت‌ها بیشتر دوستش داشتم؛ شبیه بچگی‌اش می‌شد.
پسر کوچولوی مهربان من فقط قد کشیده بود.

صدای ناراضی‌اش از صدای خواننده بیشتر آرامش می‌داد؛ لبخندم جمع‌شدنی نبود.
سعی کردم به این‌که چه کسانی در مواقع دیگر سوار این ماشین می‌شوند فکر نکنم.
به‌خصوص به این‌که چه کسی روی صندلی جلو، کنار راننده نشسته...

چند دقیقه بعد، از شدت خستگی به خواب رفته بودم.

—آوا! بیدار شو.

—رسیدیم؟

—آره، بریم.

پیاده شدم و کش‌وقوسی به خودم دادم تا خواب از سرم بپرد.

—این‌جا کجاست؟

—تهرانسر.

دزدگیر ماشین را زد و از من جلوتر زنگ در را فشرد.

موهای روی پیشانی‌ام که از زیر روسری بیرون آمده بود را مرتب می‌کردم که در باز شد.
مرد جوانی پشت در بود. ابتدا فقط در نور لامپ کوچه دو چشم براق توجهم را جلب کرد و
بعد صدای گرمی که به مهرزاد خوشامد گفت. بعد متوجه من شد که پشت مهرزاد ایستاده
بودم.

—سلام، خانم حبیبی. خوش اومدید. عجب برادر خوش‌اخلاقی دارید. بفرمایید تو، مادرم از
دیدنتون خوشحال می‌شه.

در جوابش لبخند زده و تشکر کردم.

من در کنار مهرزاد اجازه داشتم خود واقعی‌ام باشم. من این خود واقعی‌ام را، رها و آزاد از
دورنگی، بیشتر دوست داشتم. داشتن یا نداشتن رابطه‌خونی، چیزی از پاکی رابطه‌مان کم
نمی‌کرد.

داخل حیاطی پر از گل‌های رُز شدیم. لحظه‌ای مشامم را از بوی خوش گل‌ها پر کردم.

ساختمان نوساز و چهارواحده و حیاط آب‌پاشی شده و تمیز بود.

در پاگرد اول، در یکی از واحدها باز شد و زن بلندقامتی بیرون آمد.

با دیدنمان با خوشرویی سلام کرد. کفش‌هایم را کندم، دستم را جلو بردم تا دستش را بفشارم.

دستم را گرفت و در آغوشم کشید. آغوشش عطر مادرانه‌های ناب می‌داد؛ عطر آرد، وانیل، گلاب.

پر از عقدۀ محبت و آغوش، در میان بازوانش بی‌حرکت شده بودم. اصلاً یادم نمی‌آمد، آخرین بار، کدام مادری در آغوشم گرفته بود. شاید شش سال پیش بود...

در یک صبح تابستانی، مادری که بوی آرد می‌داد، نان در بقچه‌ام گذاشته بود، مرا آغوشش فشرد، بوسیده بود.

امان از عقدۀهایی که در اعماق قلب رسوخ می‌کنند ...

امان از قطره‌اشکی که بی‌اجازه می‌چکد. دست‌هایم را بالا آوردم و پشتش را لمس کردم؛ آن‌قدر که ادب را رعایت کرده باشم. لحظات چقدر کند می‌گذشت، رهایم که کرد؛ از بند خاطراتم رها شدم.

وقتی همه به داخل خانه رفتیم، من و مهرزاد دوشادوش هم بودیم.

مهرزاد آرام گفت:

—چه باصفاست.

مبل‌های بزرگ و راحت قهوه‌ای‌رنگ با فرش‌های کرم، خانه را گرم و خودمانی نشان می‌داد.

در طرفی، یک گلدان گلِ برگ‌انجیری بزرگ قرار داشت که برگ‌های پهن و زیبایش تا سقف رسیده بود.

روی اُپن هم یک گل رونده که بالا رفته و تقریباً یک دور کامل دور سقف خانه چرخیده بود. مهرزاد گفت:

—آدم هر لحظه منتظره از لای شاخ و برگ، پرنده بیاد بیرون.

از تعریفش خندیدند.

تنها نبودیم. چند نوجوان دیگر هم بودند که بعضی از آنها را می‌شناختم؛ بچه‌های برنده مسابقۀ شطرنج بودند.

وقتی نشستم زیر گوش مهرزاد گفتم:

—این‌جا کجاست؟

با خونسردی فقط به من نگاه و نیشش را باز کرد.

دلم می‌خواست آن لبخند مودبانه را از روی لب‌هایش با خراش دادن در بیاورم. مرد جوانی که ابتدا به ما خوش‌آمد گفته بود، وسط اتاق ایستاد. کمی هنگام راه رفتن می‌لنگید. وقتی شروع به حرف زدن کرد، صدایش صاف و جدی، مثل معلم‌ها بود.

— فکر کنم همه اومده باشن. پس بهتره یه معرفی کوتاه داشته باشیم. من رو حتماً می‌شناسید، کیانی هستم.

فضاهای تاریک ذهنم به‌ترتیب روشن شدند. استادبزرگ شطرنج بود، سرپرست تیم شطرنج دانش‌آموزان تهران، آن روز روبه‌روی محل مسابقه.

این‌جا چه خبر بود؟

همه خود را معرفی کردیم. بعد از معرفی، دوباره کیانی شروع به صحبت کرد و گفت:

— مرسوم نیست که این جلسات توی خونه برگزار بشه، اما مادرم از کرمانشاه اومده و برای رفتن عجله داره. فقط یه هفته کنارمه. اصرار کرد که شماها رو به خونه‌مون دعوت کنم. منم دیدم این‌طوری بیشتر می‌بینمش و توی جو خودمونی من و شما هم بهتر آشنا می‌شیم.

نگاهی به قیافه‌های راضی بچه‌ها انداخت و ادامه داد:

قراره هر استان یه تیم پنج‌نفره از برنده‌های مسابقات تشکیل بده. امسال برای میزبانی مسابقات مدارس، تهران، انتخاب شده. مسابقات به روش سوئیسی برگزار می‌شه. زمان مسابقات یک هفته و توی اردیبهشت ماهه. هر روز صبح ساعت ۹ باید اون‌جا باشید، چون مسابقه ۹ونیم مسابقه شروع می‌شه. بیشتر از یک ربع غیبت، باعث حذف شما از مسابقه و برنده اعلام شدن حریف می‌شه.

توضیحات بیشتری از جزئیات داد.

به ما روحیه داد و سعی کرد که اعتماد به‌نفسمان را بالا ببرد. ساعتی را که در آنجا گذرانیدیم، برایم مانند شکنجه بود، کیک خانگی، شربت خانگی، همه‌خانه را بوی مادرانه‌های ناب تسخیر کرده بود؛ مگر چه حجمی از خاطره در یک عطر خاص می‌توانست ذخیره شود؟ وقتی از خانه بیرون آمدیم، نفس عمیقی از دود و بنزین شهر گرفتم.

تمام طول راه، زمان برگشت به خانه، آشفته و دل‌تنگ بودم. خدا را شکر مهرزاد هوس پرحرفی نکرده و عجیب، ساکت بود.

وقتی رسیدیم، چراغ‌های خانه خاموش بود.

داخل حیاط، وقتی از ماشین پیاده شدم، مهرزاد دستم را گرفت و گوشی‌اش را در دستم گذاشت.

—این چیه؟

—معلومه، گوشی.

—برات بزنم شارژ؟

لبخند زد.

—دوباره اون خنده‌های گل‌وگشادت رو تحویلم نده که امشب از دستت عصبانی‌ام.

—دیروز کیانی به گوشیم زنگ زد. من که منشی تلفنیت نیستم. تو گوشی لازم داری، منم گوشی قبلی مهشید رو گرفتم.

با تعجب و ناباوری به گوشی داخل دستم نگاه کردم و گفتم:

—ولی این گوشی لمسیه.

دست در جیبش کرد و گوشی با قاب قرمز را بیرون آورد و گفت:

—گوشی قدیمی مهشید مدلش از مال منم بالاتره، پس ضرر نکردم. فقط قابش قرمزه. قیافه‌اش آویزان شد.

—تمام تم‌هاش دخترونه‌ست.

خندیدم.

—بابت گوشی دستت درد نکنه.

—حالا برای جبران، شماره چند تا از دوستان رو به بهونه گوشی‌دار شدن بگیر. برای سرگرمی دفعه بعدمون، برام بفرست.

خندان او را پشت سرم جا گذاشتم.

وقتی پله‌ها را بالا رفتم، تصورم از این‌که ماجراهای آن روز تمام شده، کاملاً بر باد رفت.

مردی روی نیمکت نشسته بود که هرشب تصورش آن‌جا بود، اما امشب بوی ادکلن سرد و تلخ می‌گفت که برخلاف تمام شب‌ها، حضورش واقعی‌ست.

با شنیدن صدایش در جایم تکان خوردم.

—کجا بودید؟

—ما؟

—دو ساعت توی حیاط چی بهت می‌گفت؟

—یا خدا!

این صدای سرد، صدای مهراد همیشه مهربان بود؟

اما وقتی با سرعت به‌طرفم هجوم آورد، زبانم بند آمد. در چند سانتی‌متری‌ام ایستاد و گفت:

—چی می‌خوای از جون من؟ تو... توئه لعنتی...

حالا که کنارش بودم، این‌قدر نزدیک، فقط مبهوت این نزدیکی بودم. این گرما و رایحه‌ای که از تنش برمی‌خواست.

اصلاً خشمش را ندیدم. اما انگار او هم مسحور شده بود.

در برابرم ایستاد.

در چشمانش هر حسی بود؛ تعجب، محبت، آشفتگی، اما...

با دست راستش صورتم را لمس کرد.

—چشمات... از کی؟ از کی نگاهت به من این رنگی شد؟

قلبم در سینه‌ام منفجر شد و به‌سرعت در رگ‌هایم جاری.

تمام جسارتم را جمع کردم. برای اولین بار در زندگی‌ام می‌خواستم حرف بزنم.

—سؤال اشتباه بود. نباید می‌پرسیدی از کی؟ من چاره‌ای به‌جز... به‌جز...

نتوانستم بگویم...

با رسیدن به این کلمه دشوار، شجاعت‌م تمام شد.

می‌خواستم بگویم: «چاره دیگری به‌جز عاشقت شدن نداشتم»

هر چند...

دستش را از صورتم کنار کشید؛ صورتم دلتنگ لمسش شد.

صدایش کمی بالاتر رفت.

— بهت گفتم... بهت گفتم که این بازی رو بس کنی. این جوری نگام نکن... نگاهت رو عوض کن...

ولی من، چشم‌هایم به قلبم وصل بود؛ برای عوض کردن نگاهم، باید قلبم را می‌کندم و دور می‌انداختم.

سرم را پایین انداختم.

حرف‌هایی که بعد از آن زد، برای ویرانی‌ام کافی بود.

— تو فقط آوایی. کسی که تو خونهمون زندگی می‌کنه. من اصلاً نمی‌تونم، جوری دیگه‌ای بهت نگاه کنم. من و تو هیچ‌وقت به هم نمی‌خوریم.

و خلاص...

لحظه‌ای بعد رفته بود. حجم روبه‌رویم مانند قلبم خالی شد.

مرد آشفته و سردرگمی که از برابرم گذشت، چه گفت؟

من لایق نگاه عاشقانه‌اش نبودم؟

حرف خانم در سرم پژواک می‌شد.

«دوروبر پسرها نپلک.»

همان روز اول گفت.

لعنت به هرچه فراموشی...

باید آن را آویزه گوشم می‌کردم.

ولی بیچاره من، که حتی نفهمیده بودم از کی اسیر شده‌ام.

اما... شاید حرف‌های مهراد بیدارم می‌کرد.

تکرارش کردم و دوباره تکرار کردم.

حتی اشک هم مرهم نبود. دختر خدمتکاری که روی پشت‌بام خانه‌شان می‌خوابید، باید هم در حد و اندازه او نمی‌شد.

روح زخمی شده بود و من جملات را همچون داغ بر زخم می‌کشیدم تا درمانش کنم.

یک هفته، یک هفته تمام، گذشت.
چگونه را نمی‌دانم؛ زمان شناور بود، زمین تار.
بلد بودم؛ مانند ربات کار کردن را بلد بودم.
مانند مرده‌ها زندگی کردن را بلد بودم. غذا می‌پختم، خانه را تمیز می‌کردم به مدرسه می‌رفتم
و حتی درس می‌خواندم.
تنها زمان‌های درس خواندن بود که افکار پریشانم به خواب می‌رفت.
می‌خواندم؛ کلمه‌ها نجاتم می‌دادند.
جمله‌ها کمکم می‌کردند تا همچون مخدر به چیز دیگری فکر نکنم.
اما سردم بود ...
فقدان چیزی را در زندگی‌ام احساس می‌کردم که قبلاً بودنش را حس نکرده بودم.
نوک انگشتانم یخ زده بود. سرم درد می‌کرد، دست و پایم بی‌حس بود.
یک هفته می‌شد که با هیچ چای و لباس گرمی، گرم نمی‌شدم. فقط دوست داشتم گوشه‌ای در
خودم جمع شوم و بخوابم.
در حال شستن ظرف‌های شام بودم. دلم می‌خواست تا زودتر تمام شود و به اتاق خودم
برگردم.
صدای پایش آمد. ندیده می‌دانستم که اوست؛ تمام سلول‌های بدنم با نزدیک شدنش درد
می‌گرفتند.
با گرم‌ترین صدایی که تا حالا از او شنیده بودم، از پشت سرم صدایم کرد: «آوا»!
نفس نکشیدم. قلبم نزد، حتی مژه‌ام تکان نخورد. وقتی نزدیک‌تر شد، دست لعنتی‌ام را مجبور
کردم که تکان بخورد و آخرین تکه‌های پوست میوه را در سبد کوچک میان ظرفشویی
بریزد.

—حالت خوبه؟

بگویم خوبم؟ عالی‌ام اصلاً. هیچ مرگی هم نگرفته‌ام. اصلاً هم دلم نمی‌خواهد که بمانی؛ که
همین عطر ناچیزت را در سینه‌ام ذخیره نمی‌کنم برای تنهایی آخر شبم.
برای وقتی که عقلم را در تابوت می‌گذارم و به درش قفل می‌بندم ...

برای وقتی که خیال‌های عاشقانه، همچون نت‌های موسیقی، از تارتار افکارم به بیرون موج
برمی‌دارد...

لعنت به من! لعنت به منی که در من پنهان شده بود، من یاغی.

—مهراد؟

صدای محکم و جدی خانم از داخل آشپزخانه آمد. از جا پریدم و چاقوی میوه‌خوری از دستم
افتاد. حتی جاخوردن مهراد را هم حس کردم.

—بله، مامان؟

—چیزی می‌خوای؟

—نه، مامان.

—پس چرا این‌جایی؟

—انگار آوا حالش خوب نیست.

—چشه؟

آخرین چاقو را شستم و برگشتم.

مهراد گفت:

—رنگ‌وروش یه‌جوریه. انگار فشارش پایینه.

با صدایی که از آن صاف‌تر نمی‌توانستم، گفتم:

—خوبم، چیزیم نیست.

دکتر وارد شد.

—چی شده؟

خانم جوابش را داد:

—آوا حالش خوب نیست.

—خوبم، خانم. فقط خسته‌م.

دکتر خواست به‌طرفم بیاید که گفتم:

— خوبم، دکتر. فکر می‌کنم سرما خوردم.

دکتر گفت:

— رنگت هم پریده.

— بخوابم، خوب می‌شم.

— آگه بهتر نشدی، صبح بیا با من بریم درمانگاه.

— چشم.

— منم انگار سرما خوردم. پشتم تیر می‌کشه.

خانم پرسید:

— دقیقاً کجاست؟

دکتر با دست پشتش را نشان داد.

— این‌جا، کتی. معده‌م درد می‌کنه، ولی قلبم هم تند می‌زنه. نمی‌دونم، ولی انگار معده‌م مشکل پیدا کرده.

خانم با نگرانی غر زد:

— آخه به تو هم می‌گن، دکتر؟ نمی‌گی ممکنه خطرناک باشه؟ فردا صبح می‌ری پیش ناصر. حتماً باید معاینه‌ت کنه.

دکتر جلو رفت و همسرش را در آغوش گرفت:

— قربون خانوم خوشگلم برم که نگرانمه.

سنگینی نگاه مهراد را احساس کردم. دیگر تحملِ بودن در جمعشان را نداشتم. بدون حرف از کنارشان رد شدم و به طرف پشت‌بام پا تند کردم.

موقع بالا رفتن از پله‌ها لحظه‌ای پایم پیچ خورد و افتادم.

پاهایم یاری‌ام نمی‌کرد؛ قادر به بلند شدن نبودم. قطره‌های اشک، داغ، روی گونه‌ی سردم راه گرفت.

چرا آرام نمی‌شدم؟ چرا قلبم سنگ نمی‌شد؟ تا کی باید در کنارش بودن، شکنجه‌ام می‌شد؟

با دیدی که تار شده بود، پله‌ی بالایی را گرفتم و بلند شدم. وقتی به اتاقم رسیدم، از سرما می‌لرزیدم.

بخاری را زیاد کردم، اما فایده‌ای نداشت؛ سردم بود.

فردای آن روز را فقط لباس پوشیدم و از در خانه بیرون رفتم. بعد آرام از پله‌های پشت بام بالا رفتم.

پتویی دور خودم پیچیدم و تمام صبح را خوابیدم. خواب بود یا بی‌هوشی را نمی‌دانم، فقط خوابیدم.

روزهای بعد، تا تحویل سال، با کار و درس خود درمانی می‌کردم. اول درس می‌خواندم، بعد به‌جان خانه می‌افتادم. آن قدر شسته و سابیده بودم که حتی خانه هم تعجب کرده بود.

دل‌خوشی دیگرم این که بود که کمتر او را می‌دیدم.

برای گذراندن طرحش به یک بیمارستان دولتی می‌رفت و بیشتر وقتش را بیرون از خانه می‌گذراند. عمدی یا غیر عمد، نمی‌دیدمش.

عید هم رسید.

من بجز لحظه تحویل سال که به اجبار کنار سفره تزئین شده مهشید نشستم و به هفت‌سین فیروزه‌ای زیبا چشم دوختم، دیگر کنارشان نماندم و به آشپزخانه رفتم.

از زیر نگاه مهراد که خیره‌ام بود، فرار کردم. وزن نگاهش دیگر روی قلبم نبود، روی شانهم سنگینی می‌کرد. قلبی نمانده بود که بخواهد با یک نگاه، زنده و شاد، ضربانش به شماره بیفتد.

تفاوت دیگر این عید با عید سال‌های قبل، البته به‌جز مبلغ پول عیدی‌مان که بیشتر شده بود، خبر بعداز تحویل سال مهرزاد بود.

بالاخره به همه گفت که دفترچه اعزام به خدمتش را پست کرده.

خانه پر از کشمکش و غوغایی شد که بعد از آن به‌راه افتاد.

دکتر داد و هوار کرد، خانم هم توبیخ و تحقیر.

دلم اصلاً نمی‌خواست جای مهرزاد بیچاره باشم.

اگر به خانواده‌اش گفته بود که کسی را کشته یا همجنس‌گراست خیلی منطقی‌تر با او رفتار می‌کردند. اصلاً کسی نقشه‌هایش برای آینده را نمی‌شنید. فقط وقتی که گفت می‌خواهد مغازه پدر بزرگش را تعمیر و در آن مغازه بزرگ، فرش‌فروشی بزند، لحظه‌ای سکوت کردند ولی بعد دوباره به سرزنش ادامه دادند.

مهرزاد اما فقط گفت:

—من تصمیم رو گرفتم و از تون می‌خوام به شعورم احترام بذارید .

پدرش فقط پوزخند زد .

اما مهرزاد کار خودش را کرده بود، دیگر فقط می‌توانستند سرزنشش کنند. برایم اینکه خودش برای زندگی‌اش تصمیم گرفته و راه خودش را می‌رفت، جالب بود. این استقلال و خودسری‌اش باعث می‌شد به او غبطه بخورم.

ساعت سه ظهر دوازدهم فروردین بود.

صدای زنگ تلفن خانه آمد. وقتی گوشی را برداشتم صدای دکتر ضعیف و تکه‌تکه می‌آمد.

—آوا جان...

—بله، دکتر.

—کتری خونه‌ست؟

—بله، هستن.

—من داشتم می‌اومدم خونه، ولی یه کم دستم تیر می‌کشه... دارم برمی‌گردم درمانگاه. به کتری بگو بیاد اون‌جا... دفترچه‌ام توی کشوی...

—می‌دونم کجاست، می‌ارم.

—تو نیا. کتری خودش میاد .

گوشی را باعجله گذاشتم و سراسیمه خانم را صدا کردم.

وقتی برایش گفتم که دکتر حالش بد شده و به درمانگاه برگشته، سریع رفت تا حاضر شود. من هم بالا رفتم و اولین مانتو و شلواری که به دستم رسید را پوشیدم.

صدای ماشین از حیاط آمد. پله‌ها را باعجله و دوتا یکی پایین رفتم. دم در به خانم رسیدم.

—تو چرا حاضر شدی؟

—تو رو خدا منم ببرید.

کلافه از اصرارم، گفت:

—بیا بالا.

مehشید هم سر پله آمده بود. همه نگران بودیم. در حالی که به گوشی داخل دستش اشاره می کرد، از پله ها پایین آمد و گفت:

—مامان، هیچ کدوم جواب نمی دن.

—بازم زنگ بزن.

وقتی وارد خیابان شدیم، خانم چنان با سرعت می راند که چند چراغ قرمز را هم رد کرد؛ مدام بوق می زد و سبقت می گرفت .

در آن لحظه، از این که مثل همیشه تابع مقررات نبود، ممنونش بودم .

وقتی به درمانگاه رسیدیم، ماشین دکتر در حیاط نبود. به پذیرش رفتیم، اما نرسیده بود. قلبم می زد و نمی زد.

خانم به داخل راهرو دوید. جلوی اتاقی ایستاد و در اتاقی را محکم زد. ناصر خان از ته راهرو به طرف ما می آمد .

با دیدن حال و روزمان سریع تر قدم برداشت. خانم با دیدنش به طرفش رفت و گفت:

—امیر نیومد؟

—سلام. نه، یک ساعت قبل رفت خونه .

—برگشته این جا.

گفتم:

—باید بریم بیمارستانی که سر راه خونه باشه. شاید رفته اون جا.

—اتفاقی افتاده؟

ناصر خان پرسید.

خانم جوابش را وقتی به طرف بیرون، از راهرو برمی گشتیم داد.

—بین راه حالش بد شده .

هر دو از بیمارستان بیرون دویدیم. صدای پای ناصر خان هم می آمد. او هم با همان مانتو فرم سفید بیمارستان همراهمان شد.

وقتی به بیمارستان رسیدیم، باز هم اثری از ماشین دکتر نبود. پذیرش هم رفتیم، نیامده بود. پس کجا مانده بود؟

آشفته و پر از استرس وسط حیاط ایستادیم.
آمبولانسی با آژیر روشن داخل حیاط شد.
من و خانم، با ترس به آمبولانس که با چراغ‌های گردان به گوشه‌ای از حیاط رفت نگاه کردیم.
در دل خدا را صدا کردم، التماسش کردم...
درهای آمبولانس را باز کردند.
دو نفر از داخل بیمارستان تخت چرخ‌داری را آوردند.
وقتی برانکاد از آمبولانس بیرون آورده شد، دویدم... فقط دویدم.
مرد محبوب زندگی من بود. پارچه سفید رویش کنار رفته بود.
با همان بلوز مردانه آبی‌رنگی که صبح برایش اتو کرده بودم. همان شلوار مشکی که خط اتوی آن را با حوصله و علاقه انداخته بودم.
یکی از کارکنان آمبولانس جلویم را گرفت. خانم هم جلو آمد.
— آقا شوهرمه.
— متأسفم، خانم.
— تصادف کرده؟ حالش چگونه؟
— تصادف کردند، اما قبل از اون سخته کرده بودن. متأسفم واقعاً کاری از دستمون برنیومد.
ما سعی خودمون رو کردیم.
— آقا، خواهش می‌کنم، ماساژ قلبی بدید.
دست دکتر را گرفت و صدایش زد.
— امیر؟ امیرجان؟
تکان نمی‌خورد. آرام خوابیده بود. فقط زخم کوچکی بالای پیشانی‌اش دیده می‌شد. بازویش را گرفتم.
من هم صدایش زدم؛ به زبان مادری‌ام، به زبان کودکی‌ام...
در آن لحظه به اصل خودم بازگشته بودم.

خاک‌آلود و ژولیده، زیر بوته‌ها مخفی شده بودم، ولی این بار او نبود تا پیدایم کند.

تخت را گرفتم و باز هم صدایش زدم.

—بابا! بیدار! بو. جانِ آوا، بیدار! بو.

من همان دخترکی بودم که نجاتم داده بود؛ کوچک، زخمی، بی‌پناه.

پدرم شده بود، به من خندیده بود، سرم را بوسیده بود.

وای! وای بابا! بیدار شو. دنیا بدون تو چگونه می‌توانست باشد. تو بودی که دنیایم شده بودی.

فریاد زدم... پدر را فریاد زدم.

دیگر مکان و زمان و مردم اطرافمان بی‌معنی بود.

فقط صدای دختری بود که در گوشم زار می‌زد، پدرش را صدا می‌زد. تنها و بی‌یاور، بیچاره یتیم شده بود.

بالاخره مهراد آمد. به طرفش دویدیم، خانم در آغوشش گرفت و گریست.

خانم که کمی آرام گرفت، مهراد با اصرار ما را به همراه ناصر خان به خانه فرستاد. صدای گریه من تنها صدایی بود که در سکوت ماشین می‌پیچید. خانم در سکوت و بهت بود.

وقتی من باورم نمی‌شد، او چگونه باید باور می‌کرد؟

هر لحظه منتظر بودم کسی زنگ بزند و بگوید دکتر زنده است و اشتباه شده.

پیش آمده بود کسانی که سخته کرده و دوباره زنده شده می‌شدند. مگر نه؟

فردای آن روز شب‌گون تمام این خوش‌خیالی‌ها جلوی در غسالخانه بهشت‌زها تمام شد.

وقتی مهرزاد و مهراد را دیدم که زیر تابوت را گرفته‌اند و به‌طرف ما می‌آیند. قامت سیاهپوششان، آن اندوه تیره‌ای که روی صورتشان سایه انداخته بود، آن نگاه اشک‌آلودشان، حجت را

برای من تمام کرد.

تنها شده بودم، یاور مهربانم رفته بود. صدایی برای فریاد نبود، بی‌هوش روی زمین افتادم.

هفت روز، هفت روز تمام، دنیا برایم در هاله‌ای از گیجی گذشت.

نیمه‌شب‌ها از خواب می‌پریدم و آرزو می‌کردم که تمام این مصیبت را در خواب دیده باشم.

مهرزاد هرچقدر اصرار کرد که پایین بخوابم، قبول نکردم. تنهایی‌ام را دوست داشتم.

برای مراسم سوم وقتی دوبار از هوش رفتم، مهشید رفتنم را به مراسم هفت قدغن کرد.

صدایش را می‌شنیدم که به خانم و پسرها غر می‌زد که آبرویش را برده‌ام، که دهاتی‌بازی درآورده‌ام.

رسم این دیار مگر چگونه بود؟

واقعاً چطور می‌توانست فقط عینک دودی بزند و روسری و دستکش توری مشکی ببندازند و با ژست زیبایی، نوک بینی‌اش را با دستمال بگیرد.

ولی من...

قلبم گنجایش این تنهایی را نداشت، فقط گریه آرام می‌کرد. پس ترجیح می‌دادم در اتاقم بمانم و برای اندوهم سوگواری کنم.

در اتاقم نشسته بودم که کسی در زد.

بله.

این صدای گرفته و لرزان، مال من بود؟

به‌جز مهرزاد چه کسی به‌یاد این فراموش‌کده می‌افتاد؟

دیگر قامت بلندش برای وارد شدن باید خم می‌شد.

با وارد شدنش بوی خوشی آمد. کنارم نشست. دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. بوی ناجی‌ام را می‌داد.

نفس عمیقی گرفتم. دقایقی را به سکوت گذرانیدم.

با انگشت مورچه‌ای را که روی شلوارم راه می‌رفت را به پایین هدایت کردم و گفتم:

دلم بر اش تنگ شده.

صبح، وقتی بیدار شدم، انگار صدایش از توی آشپزخانه می‌آمد که داشت از مرباهات تعریف می‌کرد.

—عاشق مربای بالنگ بود. می‌گفت مال بیرون رو می‌خری مزهٔ مربای تو رو نمی‌ده.

—همچین با اشتها می‌خورد، آدم هوس می‌کرد.

هر دو با یادش لبخند زدیم .

—حاضرم همهٔ زندگیم رو بدم تا دوباره ببینمش و بهش بگم که چقدر عزیزه برام.

—پناه همه‌مون بود .

—آوا، می‌دونی چرا از بیمارستان بدم می‌اد؟

وقتی سکوتم را دید، ادامه داد:

—از پیرمردهای مریض غصه‌م می‌گیره. من عاشق آقاچونم بودم. وقتی مریض شد یادم نمی‌ره. شش ماه... شش ماه تمام، توی تختش بود. کلیه‌هاش یه‌هویی از کار افتاده بودن. قلبش ضعیف بود، زیر عمل دوام نمی‌آورد. همبازی بچگیم بود. جلوی چشمم ذره‌ذره آب شد. از بس مهربون بود هر پرستاری می‌اومد عاشقش می‌شد. پیرمرد هر روز صبح که پا می‌شد، از خدا، برای خودش مرگِ خوش می‌خواست. تحمل عذاب کشیدنش رو نداشتم. از اون وقت از هر چی بیمارستانه متنفر بودم.

آهی کشید.

—این دومین از دست دادنیه که می‌بینم. فکرش رو که می‌کنم، می‌بینم دیگه نمی‌تونم کسی رو از دست بدم. تحملش رو ندارم.

—خیلی دلم برایش تنگ شده. دست محبتی رو که پدرم سرم نکشید، اون برام جبران کرد.

—دوستت داشت، آوا، خیلی زیاد. گاهی اوقات به مهشید حق می‌دادم که بهت حسودی کنه.

سرم را از سینه‌اش برداشتم، اما به حرفش ادامه داد :

—ولی الان می‌بینم که چقدر بودن باهاش رو از دست دادم. چند بار می‌تونستم بغلش کنم و بهش بگم که بهش افتخار می‌کنم و نگفتم.

—اون عاشق همه‌تون بود.

لبخند تلخی زد و گفت:

—چند روزه مدرسه نرفتی. بابام نمی‌خواد تو این‌جوری باشی. من شاید بتونم دانشگاه رو ول کنم ولی تو باید بری اون بالا بالاها.

نگاهش کردم.

اشک چشمان مهربانش را درخشان کرده بود.

گوشی‌اش زنگ خورد. وقتی از جیبش گوشی را بیرون آورد، «مامان» روی صفحه افتاده بود.

وقتی جواب داد، صدای خانم را هم می‌شنیدم.

—مهرزاد، دیر شد.

—الان میام.

قطع کرد و از من پرسید:

—واقعاً نمیای؟

—نه، همین‌جا هم حسش می‌کنم. سر خاک که می‌رم، انگار اونجا برام غریبه‌ست.

—ناهار می‌ریم رستوران.

لبخند زدم، پرسید:

—گرسنه که نمی‌مونی؟

—یه چیزی می‌خورم.

با دیدن لبخندم، دستش را روی صورتم گذاشت و گفت:

—دلم برای خنده‌هات تنگ شده.

دستش را برداشتم و لحظه‌ای در دستم نگه داشتم.

خانم دوباره زنگ زد.

مهرزاد بلند شد و گفت:

—خیالم راحت باشه؟

—برو، بابابزرگ.

وقتی ایستاد، رو به من خم شد و گفت:

—آوا، به این فکر کن که بابا می‌خواست موفق باشی. بذار ببینه که موفق و شادی.

اشک در چشمانم حلقه زد. قلبم محبتش را تاب نمی‌آورد. سرم را به نشانه تأیید پایین آوردم. از اتاق که بیرون رفت، اتاقم هنوز بوی خوش آشنایش را می‌داد. ساعتی بعد پایین رفتم. مستخدمی در حال تمیز کردن خانه بود که با دیدنم سلام کرد و گفت: خانم، براتون صبحانه آماده کنم؟

— به من نگو «خانم»! من این‌جا خدمتکارم.

— ببخشید، دخترم. برای مراسم سوم هم شرکت منو فرستاده بود، از بس بی‌تابی می‌کردی فکر کردم دختر شونی.

— مثل پدرم بود.

— بیا بشین برات یه چیزی بیارم بخوری.

مهربان و خونگرم بود. برایم از ناهاری که برای خودش درست کرده بود آورد. وقتی غذا خوردیم، ظرف‌ها را برایش شستم.

عصر روی مبل داخل نشیمن دراز کشیده بودم که خوابم برد. تازه خوابم در حال سنگین شدن بود که کسی پتویی را سرم کشید.

ناگهان بلند شدم و نشستم.

چشمانم را که باز کردم، چشم‌های قهوه‌ای روشن مهراد روبه‌روی نگاهم بود و صورتم در نزدیکی صورتش. لحظه‌ای مسخ نگرانی داخل نگاه شدم.

با ملایمت پرسید:

— ترسیدی؟

وقتی جوابش را ندادم، ادامه داد:

— خودت رو جمع کرده بودی، پتو آوردم...

فقط کمی صورتش را از صورتم فاصله داد و با دلسوزی صورتم را کلاید. در این برهوت تنهایی چندروزه، همین دلسوزی هم برایم شیرین بود.

اما آنقدر ساده نبودم که ندانم دلش برای گربه‌های ولگرد، کفترهای گرسنه و تمام موجودات دنیا می‌تواند بسوزد.

سنگینی نگاه دیگری که رویم بود را حس کردم. وقتی به پشت سرش نگاه کردم، خانم را دیدم که داخل شد و کنار مهشید ایستاد.

پس این چشم‌های مهشید بود که موج نگاهش سنگینی می‌کرد؟

خانم داشت داخل کیفش را می‌گشت که با دیدن ما در آن فاصله نزدیک متوقف شد.

منجمد و سرد نگاهم کرد.

هر دو پوشیده در لباس‌های مشکی و شال توری بودند. عینک‌هایشان بالای سر، روی موهای مرتبشان، بود.

بیچاره من! دلم می‌خواست پتو را کنار بزنم که خودش از شانهام سرخورد.

مهراد سکوت‌م را که دید، نگاهم را دنبال کرد و با دیدن مادرش راست ایستاد. پشت سر خانم چند نفر غریبه وارد شدند.

بلند شدم. ممنونی زیر لب به مهراد گفتم. پتو را تا کردم و بردم که سر جایش بگذارم.

بعد از همه ناصرخان آمد. سینی‌های خالی حلوا را آورده بود.

او را این روزها زیاد می‌دیدیم، اما همسر و دخترهایش در مراسم نبودند. برای عید، با تور، به ارمنستان رفته بودند.

تقریباً هم‌سن دکتر بود. مردی با آبی‌ترین چشم‌هایی که دیده بودم، روشن، آنقدر روشن که مردمکش خالی به‌نظر می‌رسید. ریش پرفسوری، لباس‌های شیک، او را جوان‌تر از سنش نشان می‌داد.

گاهی که به‌اجبار هم‌صحبت شده بودیم به چشمانش نگاه نمی‌کردم، از آن دو مردمک خالی می‌ترسیدم.

ولی از انصاف نگذریم، در این مدت خیلی به پسرها کمک کرده بود. آن‌ها که تا حالا روی خشن زندگی را ندیده بودند، حضور ناصرخان برایشان دلگرمی بود.

دیدن آشفته‌گی و اندوه پسرها برایم سخت بود.

هر وقت چشمم به لباس‌هایمان می‌افتاد، باورم نمی‌شد سیاه‌پوش مرد عزیز زندگی‌ام باشیم.

غروب با کمک خدمتکار از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردم که زنگ زدند.

از مونی‌تور آیفون به کوچه در حال تاریک شدن، نگاه کردم. ماشین بزرگی که جلوی در پارک بود، هیچ شکی برایم نمی‌گذاشت تا بدانم چه کسانی پشت در هستند. دکمه آیفون را زدم و به‌طرف خانم رفتم. زیر گوشش گفتم:

— فکر کنم اقوامتون.

خانم بلند شد، از نگاهش نمی‌توانستم احساسش را بخوانم. در ورودی باز شد. چشم‌ها خیره زن بلند قامت و خوش‌پوشی که آمد شدند. مانتوی کتی کوتاه، شلوار تنگ با کفش پاشنه‌بلند و نوکتیز پوشیده و یک شال حریر برای تزئین، روی موهای به رنگ شبش بود.

تقریباً هم‌سن خانم بود، اما آن‌چنان استوار، خوش‌پوش و زیبا بود، که جذبش می‌شدی.

لب‌های گوشتی و قرمز، با چند چروک خیلی ریز در کناره‌ها، با دیدن خانم لرزید.

و لحظه‌ای بعد، هر دو در آغوش هم می‌گریستند.

خانم در این چند روز کمتر از انگشتان دست، جلوی بقیه گریه کرده بود. وقتی مهمانی در خانه نبود، صدای گریه‌اش را در تنهایی اتاقش می‌شنیدم؛ در آن لحظه‌ها بود که نمی‌توانستم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. در باقی مواقع، آرام و باوقار بود.

خودش اداره‌کننده اصلی تمام مراسم و پذیرایی‌های خانم‌ها بود.

ناصرخان و پسرهای هم‌مجلس مردانه و کارهای مسجد و بقیه کارها را انجام می‌دادند.

وقتی مهرزاد و مهراد خسته و ژولیده از مسجد آمدند با دیدن زن غریبه‌ای که کنار مادرشان نشسته و دست‌هایشان در دست هم بود، تعجب کردند.

مهمان‌های غریبه که رفتند، فقط اهل خانه مانده بودیم.

— لطف کردی که اومدی، گیتی جون.

— ببخشید که دیر کردم. تا کارهامو سر و سامون بدم و بلیط بگیرم و بقیه کارها، یه کم طول کشید. به مراسم هفتم هم نرسیدم.

— شما از کجا خبردار شدید؟

— البرز گفت؛ از آقا مهرزاد شنیده بود. انگار بچه‌ها از ما بیشتر در ارتباطن.

خانم، تازه‌وارد را به بچه‌ها معرفی کرد.

— بچه‌ها، گیتی جان، همسر برادرم هستند.

—مادر البرز؟

مهرزاد پرسید.

—نه. مادر البرز بعد از به دنیا اومدنش فوت کرد. گیتی دوست بچگیم بود. برادرم بعد از فوت همسرش با اون ازدواج کرد.

زن سرش را به زیر انداخته بود. انگار که خلاصه خانم از گذشته، بیش از حد خلاصه شده باشد.

مehشید با یک سینی چای و حلوا و خرما از آشپزخانه آمد. به همه تعارف کرد و کنار زن نشست. گیتی با تحسین براندازش کرد و گفت:

—دختر باوقار و زیبایی داری، کتی.

—نظر لطفه.

مehشید رو به او گفت:

—خیلی خوبه که شما اینجااید، زن دایی جان. مامان خیلی تنها بود. ای کاش دخترهاتون رو هم می دیدم.

من، مهرداد، مهرزاد، خانوم، هیچ کدام تابه حال مهشیدی به این شیرینی و مهربانی ندیده بودیم. صدایش لطیف، دلنشین، لبریز از محبت بود.

اگر نمی شناختمش...

—دیدي، گیتی؟ حتی شوهرم که مُرد نیومد.

زن با دلسوزی دست خانم را نوازش کرد و گفت:

—عزیزم... می خواست بیاد، حالش خوب نبود.

—به نظرت من گول می خورم؟ هفت روزه. یه روز هم حالش خوب نبود تا یه سر به دختر بیوه و بیچاره شدهش بزنه؟ تا کی می خواد این کینه کوفتی رو ادامه بده.

مehشید حرفش را قطع کرد و گفت:

—خیلی خوبه که شما اومدید. می تونیم با کمک هم دیگه، مادر بزرگ و مامان رو آشتی بدیم.

من و مهرزاد ناخودآگاه با دهانی باز به هم نگاه کردیم.

«مادر بزرگ؟!»

با ظرف‌هایی که جمع کرده بودم به آشپزخانه رفتم.

پشت سرم مهرزاد هم آمد.

— غلط نکنم یه نقشه‌هایی داره.

پشت سر او هم مهراد آمد. مهرزاد که جوابی از من نشنیده بود به‌طرف مهراد برگشت و گفت:

— تو، چی می‌گی؟

— من مادر بزرگ ندارم.

هر دو با تعجب نگاهش کردیم. برای مهراد ملایم و مهربان، همین خشونت اندک در صدایش یک طغیان بود.

— بابام رو نخواستن، منم نمی‌خوامشون.

مهرزاد روی صندلی آشپزخانه نشست.

— ولی البرز پسر خوبیه.

— آخه تو از کجا می‌دونی؟ این‌که دونه‌دونه دارن عین قارچ سبز می‌شن رو اعصابمه. مشکوکن.

برایشان چای ریختم و روی میز گذاشتم، با خرما.

— برای خودت هم بریز.

با حرف مهرزاد لیوان چای دیگری ریختم و روبه‌رویشان نشستم.

دستم را دور لیوان حلقه کردم و از گرمایش روی انگشتان یخ‌زده‌ام استقبال کردم. خیلی وقت بود که انگشتانم گرم نمی‌شد؛ یخ زده بودم...

این زمهریر از شبی روی بام شروع شده بود...

اتفاقات بعداز آن، فقط شب باعث شده بود بیشتر یخ بزنم. حالا فقط یک آدم‌برفی بودم که قندیل بسته بود.

کسی صدایم زد؟

— آوا!

سرم را بلند کردم و به مهراد نگاه کردم.

—خوبی؟

خوب؟ چانه‌ام لرزید، اشک در چشمانم حلقه زد.

—خوبم.

صدای خداحافظی که از بیرون آمد، پسرها بلند شدند.

یک قلب از چایم را خوردم. صدای گیتی‌خانم می‌آمد.

—پس خبر از شما، مهشید جان.

وقتی رفت، مهرزاد پرسید:

—خبر از چی؟

—هیچی، به تو مربوط نبود.

—درست جواب بده، مهشید. دو دقیقه نبودیم.

—گیتی‌خانم گفت مدارکم رو ببرم و دنبال ویزا باشم.

—ویزا برای چی؟

—برم پیششون، اگه شرایط خوب بود و تونستم پیششون درس بخونم.

—مگه این‌جا نمی‌شه درس خوند؟

—بعد از چهار سال مدرک مدیریت دانشگاه آزاد رو بگیرم چی کار کنم؟ می‌رم اون‌جا پیشرفت می‌کنم.

مهراد گفت:

—فکر کردی الکیه دیگه؟ باید بری وی‌اف‌اس. اول مصاحبه می‌کنن دعوت‌نامه می‌خواد. هزار و خورده‌ای پول می‌خوان، البته به دلار که باید همون‌جا بدی.

—از زنی‌دایی می‌گیرم. شاید رفتم پیش مادر بزرگ.

مهراد به مادرش که روی مبل نشسته و شقیقه‌هایش را ماساژ می‌داد گفت:

—مامان؟ این چی می‌گه؟

—خودمم نفهمیدم بحث رو از کجا به اتریش رفتن کشوند.

—خب، نذار بره. اصلاً اینا تا الان کجا بودن. وسط این همه بدبختی به جای این که کمک کنن، موش می‌دونن.

خانم سرش را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

—چرا می‌گن دختر همدم مادره؟

صدای بغض‌دار کسی که همیشه استوار دیده بودیمش، همه را ساکت کرد.

مهراد پوف کلافه‌ای کشید.

مehشید اما به طرف مادرش رفت و کنارش نشست.

—مامان؟ همیشه دلم می‌خواست برم. همیشه وقتی به خانواده‌ت فکر می‌کردم، حسرتشون رو داشتم. یه عمر منتظر این لحظه بودم که مثل اونا زندگی کنم. برم مسافرت، گردش، خرید...

اشک در چشمان خانم حلقه زد.

—خیلی بی‌رحمی، مهشید. چی خواستی و تو زندگیت فراهم نبوده؟ بابات فقط هفت‌روزه که رفته. اصلاً برات مهم نیست؟

مهشید از جایش بلند شد و با صدایی بلندتر غر زد.

—چرا یه‌جوری می‌گید انگار دارم بهتون خیانت می‌کنم. گیتی به مامان گفت اگه دوست داره یه مدت، برای استراحت، بره پیششون؟ مامان گفت: نه. منم حرفش رو قاپیدم و گفتم دوست دارم پیام خانواده‌ی مامان رو ببینم.

مهرزاد گفت:

—یعنی حتی از ما اجازه نمی‌خواستی بگیری؟

مهشید دستش را به کمر زد و درحالی‌که با تحقیر برادرش را برانداز می‌کرد، گفت:

—اون وقت این اجازه‌ای که می‌گید، دست شماست؟

—مامان بهت احتیاج داره، الان باید بهش دل‌داریش بدی، حواست بهش باشه.

—کارم طول می‌کشه. همین فردا که نمی‌رم.

—توی این موقعیت؟ تو اصلاً می‌فهمی «درک کردن» یعنی چی؟

—بابا رفته، شماها بهتره توهم این که صاحب اختیار من هستید رو بذارید کنار.

با انگشت به سینه‌اش زد و تأکید کرد.

—من، خودم، برای خودم، تصمیم می‌گیرم.

برگشت تا به اتاقش برود .

مهرزاد خواست جلوی او را بگیرد که برادرش دستش را گرفت و کشید. با گذاشتن انگشت روی لب‌هایش او را به سکوت دعوت کرد.

همه داخل نشیمن نشستند .

صدای گریه آرام خانم به دل همه ناخن می‌کشید .

وقتی ظرف‌هایی که جمع کرده بودم را می‌شستم، به آدم‌ها فکر کردم. «خانواده» نهایت آرزوی من بود و مهشید مثل بچه‌ای که فرق سنگ از جواهر را نمی‌داند، قدر جواهرش را نمی‌دانست.

ولی مشکل مهم‌تری هم بود .

حالا که از شوک مرگ دکتر بیرون می‌آمدم؛ فکری، اول آرام و حالا بیش‌تر و دردناک‌تر ذهنم را می‌جوید .

به یک دانگی از خانه که به‌نامم بود فکر می‌کردم.

اگر خانم چیزی از موضوع نمی‌دانست، چه؟

اگر دکتر هنوز به او نگفته بود و منتظر بود اول خبر خانه نو را بدهد، چه؟

ای کاش دکتر کمی منطقی رفتار کرده بود...

ای کاش دکتر به تمام خانواده گفته بود...

ای کاش آن‌قدر گفتنش را طول نمی‌داد که...

غیبتم از مدرسه هم طولانی شده بود. هشت روز از رفتن دکتر گذشته بود که به مدرسه رفتم.

وقتی دلیل غیبتم را پرسیدند، گفتم که پدرم فوت کرده.

دخترها، با اندوهی واقعی، به من تسلیت گفتند .

اما وقتی مارال را می‌دیدم که به‌خاطر غمگین بودنم از کنارم تکان نمی‌خورد، از نگفتن حقیقت زندگی‌ام برایش عذاب وجدان می‌گرفتم .

اما در خانه، مهشید، علی‌رغم تمام حرف‌ها، خیلی سفت و سخت به فکر کارهای رفتن بود .

یک روز که درحال جارو کشیدن بودم، کنارم آمد.

با پا کلید خاموش کردن جارو را زد و از من پرسید:

— شناسنامه هامون کجاست؟

— توی گاو صندوق رو گشتید؟

— کلیدش کجاست؟

به همراهش رفتم. کلید، طبقه بالای کمودیواری، جای همیشگی‌اش بود.

وقتی کلید را به او دادم، تازه به فکر سند افتادم.

اگر پیدایش می‌کرد؟

حتماً بیچاره‌ام می‌کرد.

ترس در تمام رگ‌هایم خزید. تمام صورتم به گزگز افتاد.

مثل روزی که مرا سوزاند، گرمای آفتاب را روی پوستم حس می‌کردم.

اتاق را جارو کرده بودم، نمی‌توانستم به بهانه جارو کردن دوروبرش باشم.

تمام دقایق بعد را منتظر بودم که سراغم بیاید. تمام صداها را صدبار بلندتر می‌شنیدم.

صدای باز شدن پوشه‌ها، خش‌خش کاغذها، حتی توهم حرکت مهشید به‌طرفم...

صدای در صندوق آمد. بیرون آمدنش چند دقیقه بیشتر از آنچه باید طول کشید.

تمام دقایق به ساعت تبدیل شده بودند، تیک‌تیک...

بیرون که آمد، پوشه‌ای سفید در دستش بود. وقتی بدون این‌که نگاهم کند مستقیم به اتاقش رفت، نفسی به‌آسودگی کشیدم.

یک بار را جسته بودم.

گیتی خانم باز به دیدن خانم آمد و به مهشید قول داد به‌محض رفتنش برایش دعوت‌نامه بفرستد.

حتی مهشید را هم برای دیدن مادر بزرگش برد.

خانم برای رفتنش اجازه داد، اما نمی‌دانست مهشید دلارهایی که باید به وی‌اف‌اس می‌داد را از مادر بزرگش گرفته، یک چک رم‌دار در وجه حامل.

من هم وقتی داشت به پونه می‌گفت شنیدم.

دخترهای ناصر خان گهگاهی به خانه می‌آمدند. مهشید ترجیح می‌داد تا من دور و برشان نباشم. من هم علاقه‌ای به شنیدن اخبار دوست‌پسرها و شاهکارهایشان نداشتم.

از خدا خواسته به اتاق خودم می‌رفتم. این روزها بیشتر اوقات بالا بودم، هم از جمعشان فراری بودم و هم از خودم.

از خودم که هنوز نمی‌دانست باید از گمگشتگی بیرون بیاید.

رفتن دکتر باعث شده بود قلبم یخ بزند. حتی اگر احساسی که به مهراد داشتم، عشق بود، فقط گهگاه خودی نشان می‌داد.

مثلاً وقتی می‌خواستم لباس‌هایشان را داخل ماشین لباسشویی بریزم، عطر خوش لباس‌هایش قلبم را آرام می‌کرد و یا وقتی به اتاق پسرها می‌رفتم تا آنجا را مرتب کنم، دستم که به مرتب کردن روتختی‌اش می‌رسید، نوازشی می‌شد غم‌انگیز و حسرت‌بار.

دیگر نمی‌دیدمش، یا خیلی کم می‌دیدمش.

حتی صبحانه را در بیمارستان با همکارانش می‌خورد. فقط فکر کردن به همکارانش که آن دختر ریزنقش هم جزو آنها بود، کافی بود تا من نیز، سرگشته و گرسنه به مدرسه بروم.

در میان این همه دغدغه، مسابقات شطرنج کشوری را کجای دلم می‌گذاشتم؟

استاد قبل از مسابقه برایمان جلسات تمرینی گذاشته بود که با بهانه آوردن از شرکت در آنها فرار کردم.

اما در مسابقات....

به‌جای مدرسه، به محل مسابقه می‌رفتم. برایم نشستن پشت میز و بازی کردن، نوعی شکنجه بود.

همیشه فکر می‌کردم بتوانم با موفق شدن در شطرنج و نشان دادن موفقیت، خودم را به او ثابت کنم، ولی حالا می‌دانستم چه خیال خامی بوده.

فعلاً که توهم تمام شدن بدبختی‌هایم با قهرمانی در شطرنج را کنار گذاشته بودم، دیگر برد و باخت برایم فرقی نداشت.

مهره‌ها را از روی عادت و الگویی که در ناخودآگاهم حک شده بود، حرکت می‌دادم. چون حرکاتم روی یک روال از پیش تعیین شده بود، حریف دستم را می‌خواند و مسابقات طولانی می‌شدند.

وقتی مسابقه نیمه‌نهایی را بردم، با دیدن قیافه استاد می‌دانستم که دچار دردر شده‌ام.

بعد از مسابقه، خانم مقدم با خوشحالی در آغوشم گرفت و بالا و پایین پرید .

—آفرین، آوا. آفرین. تو می‌تونی.

سعی کردم از چشمان استاد، عصبانیت را بخوانم، ولی فقط نگاهم می‌کرد.

—خانم مقدم اجازه بدید من چند لحظه باهانش تنها باشم.

خانم مقدم که از صدای خشک استاد حساب کار دستش آمده بود، دوباره مرا در آغوش فشرد و رفت.

استاد جلوتر راه افتاد، من هم به دنبالش رفتم.

گوشه‌ای دور از بقیه نشست.

—خب؟ مشکلات چی بود؟

—هیچی، استاد.

—تو! ۲۵ دقیقه برای حرکت یک مهره وقت گذاشتی؟ مگه می‌شه؟

—ببخشید، استاد.

—ببخشید یعنی چی، خانم حبیبی؟ ببخشید به درد من نمی‌خوره.

سرم را پایین انداختم. وقتی سکوتم را دید دستور داد:

—به من نگاه کن.

سرم را بلند کردم .

—کجاست اون دختری که من دفعه قبل توی مسابقات دیدم؟ کو اون همه انگیزه؟ هر چقدر در

رفتار هات خجالتی هستی، به صفحه شطرنج که می‌رسیدی شجاع بودی. این مسابقات همه

امیدم به آیندهت بود. نتایج رو فدراسیون می‌ده برای رنتینگ. این فقط قدم اولته. من روی تو

برای آینده حساب باز کردم .

—ببخشید، استاد.

—دلیل... فقط یه دلیل بده که این دختر بی‌انگیزه از کجا پیداش شده.

وقتی سکوتم را دید، کلافه چند قدم عقب رفت. دستش را به کمرش زد و پرسید:

—قویترین مهره شطرنج کدومه؟

نگاهش کردم. دلیل سؤالش را درک نمی‌کردم. وقتی جوابی نشنید، تکرار کرد.

—یه سوال ساده‌ست. قوی‌ترین مهره شطرنج کیه؟

—وزیر.

—می‌دونی توی انگلیس، روسیه و بیشتر کشورهای اروپایی به وزیر چی می‌گن؟

—نه، استاد.

—ملکه.

وقتی دید توهم را جلب کرده، ادامه داد:

—ملکه! شاه و ملکه. معقوله مگه نه؟ قوی‌ترین مهره شطرنج «ملکه» است. ملکه شطرنج زندگی خودت باش! وابسته نباش! منتظر هیچ کسی که بهت کمک کنه، نباش. قوی شو. ضعف خیانت به خودته.

صدایم لرزید...

—سخته، استاد.

—برای همه سخته. پاهام رو ببین، یه روزی داستانش رو برات تعریف می‌کنم، اما الان فقط می‌خوام بگم «زخمی که تو رو نکشه، قوی‌ترت می‌کنه».

حرف‌هایش مانند زلزله‌های کوچکی بود که دنیای محدودم را تکان داد. تازه آن موقع بود که فهمیدم چقدر به این‌که یکی گوشم را این‌طور بیپچاند و توأم با محبت، راه را نشانم دهد احتیاج داشتم.

با تحسین نگاهش کردم. به مرد قوی‌ای که می‌لنگید... خاص نبود... اما قدرتی در حرف زدن و رفتارش بود که وادار به احترام گذاشتن می‌کرد.

موقع برگشتن به خانه، تنها بودم. خانم مقدم زودتر از من رفته بود. تمام مسیر برگشت را به این فکر کردم؛ می‌خواهم با زندگی‌ام چه‌کار کنم؟

می‌خواستم برای همیشه در حبابی از خیال‌های رنگی زندگی کنم؟

هر شب خواب پیراهن آبی و عشق را ببینم؟

زمان در زندگی من همیشه نیمه‌شب بود؛ ساعت رفتن و تمام شدن.

من هرگز سیندر لا نمی‌شدم. من فوقش دخترک کبریت‌فروش بودم که هر از گاهی تکه‌ای از قلبم را به آتش می‌کشیدم و با گرمایش او را تصور می‌کردم؛ چشمهایش، لبخند کمیابش، انگشتان قوی و حمایتگرش.

و آخرین نفس‌های شعله، تصور در آغوش او بودن می‌شد و بوم... تمام می‌شد؛ رویا، عشق، خیال‌های دست‌نیافتنی... تمام می‌شد.

وای به روزی که آخرین کبریت را هم به آتش می‌کشیدم؛ آن لحظه تمام قلبم را سوزانده بودم. اصلاً خاصیت این عشق چه بود؟

دل‌تنگش بودم... خیلی...

گه‌گاه می‌دیدمش...

مثلاً دیروز صبح...

می‌خواست در حیاط را باز کند، از پشت‌بام دیدمش...

نفسم که به شماره افتاد، دلم برای خودم سوخت و به چشمانم اجازه دادم تا لحظه‌ای، به خلسه، تماشايش کند.

حتی گنجشک‌های روی دیوار سنگینی نگاهم را احساس کرده و به‌طرفم برگشتند، اما او... من سیندر لا بودم اگر شاهزاده‌ام بود و مرا انتخاب می‌کرد.

حالا، بعد از این همه انتظار بیهوده، انگار اصلاً نمی‌خواستم که عروس انتخابی باشم.

حرف‌های استاد حقیقتی بود که ندیده بودم. چرا نمی‌توانستم مهره‌ای قدرتمندتر از سرباز باشم؟

با این غرور له‌شده، تنها روزنه امیدم برای اثبات خودم به خودم شطرنج بود؛ نمی‌بستمش...

فکرم، قلبم، عشقم، همه را، همه آنچه باعث لرزش انگشتانم می‌شد را برای مسابقه فردا در گور می‌گذاشتم، فقط برای فردا.

حتی شده یک ساعت، دست از کالبدشکافی مصیبت‌ها برمی‌داشتم و کار درست را انجام می‌دادم.

به‌خاطر خودم، به‌خاطر دکتر...

دکتر، این دختر ضعیف، متکی، و خسته‌ای که نتوانسته بود محبتش را جبران کند، می‌بخشید؟

آخرین شطرنج، مسابقه سختی بود، سخت و طولانی. هر مهره را باید با دقت و وسواس حرکت می‌دادیم. خواندن ذهن رقیب، سخت‌تر از همیشه بود. اما من می‌توانستم؛ البته که می‌توانستم.

وقتی جام قهرمانی را بالای سرم بردم، در سالن فقط آقای کیانی و خانم مقدم را داشتم که در این شادی شریک باشند.

خانم مقدم را بغل کردم و به آقای کیانی گفتم:
—مدیونتونم. هردوتاتون.

—از خانم کیانی تشکر کن. امروز، روز کاریش نبود. مادرش رو گذاشت پیش پرستار و اومد که این‌جا کنارت باشه. به‌خاطر من آمده بود؟

من لبریز از بی‌محبتی باورم نمی‌شد. محکم در آغوشش گرفتم و تشکر کردم.
—من که می‌دونستم اول می‌شی، بعضیا شرط رو باختن.
آقای کیانی با شیرین‌زبانی گفت:

—باخت هم مزه خودش رو داره. شاید بستم که ببازم.
وسط بحثشان گفتم:

—چی رو باختید؟
استاد گفت:

—پول ناهار رو.

به خانم مقدم نگاه کردم و گفتم:

—اون شطرنج‌بازه. مهره‌هاش رو طوری چید که ناهار رو باهم بخورید.
خانم مقدم با دهان باز نگاهم کرد.
پرسیدم:

—واقعاً متوجه نشدید؟

نه والا.

استاد درحالی که از خنده ریشه می‌رفت گفت:

—حرف این بچه رو باور می‌کنید، یا من؟

خانم مقدم هنوز باورش نشده بود، حقه را ندیده.

—خودت گفתי بستی که ببازی.

به استاد گفتم:

—سربازت رو برده بودی که مهره آزاد کنه؟

دستش را به علامت زدن بالای سرم برد. سرم را دزدیدم و هر سه خندیدیم.

زیباترین روز زندگی‌ام بود.

اول شدن؛ نور، غرور، اعتمادبه‌نفسی با خود داشت که دنیايم هرگز به خود ندیده بود.

روزهای بعد، قلبم آرام‌تر بود...

کتاب خواندن را که شروع می‌کردم، افکار پراکنده‌ام جمع می‌شد و لحظاتی را از زمان و مکان غافل می‌شدم.

آخرین امتحان خرداد را هم دادیم. بعد از این که بچه‌ها کتاب‌ها را به دیوار کوبیدند و حسابی تنبیهشان کردند، یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

خدا حافظی‌های پُراحساس دخترانه‌مان با هم‌کلاسی‌ها که تمام شد، من و مارال پیاده به خانه برگشتیم.

می‌خواستیم از هر دقیقه باقیمانده از باهم‌بودن نهایت استفاده را ببریم.

نمی‌خواستم تلخشان کنم، اما حالا باید وجدانم را سبک می‌کردم؛ یا حالا، یا هیچ وقت.

دیگر زمانش بود به تنها کسی که دوستانه دوستم بود، واقعیت را درباره زندگی‌ام بگویم.

دروغی نگفته بودم، اما...

— مارال ...

درحالی که زبانش را دور بستنی قیفی می‌چرخاند، گفت:

—بنال.

با سرزنش نگاهش کردم .

—ببخشید، اسوهٔ ادب. بفرمایید.

یا حالا، یا هیچ وقت. نفس عمیقی کشیدم.

—من هرگز در مورد زندگیم راستش رو بهت نگفتم.

کوله‌ام را از شانهام پایین کشید و گفت:

—به‌خاطر من اذیت نکن خودت رو. یه روز بشینیم، برام تعریف کن.

—تعجب نکردی؟

—تو که هنوز چیزی نگفتی، از چی تعجب کنم؟

کوله‌ام را روی شانهام بالا کشیدم .

—آه، مارال، جدی باش.

—پُر جذبه دوست داری؟ جوون! منم.

با عصبانیت داد زدم:

—مارال!

—باشه، بابا. باشه. هر وقت از پدر و مادر حرف می‌زنیم، چیزی نمی‌گی. مهشید و مهرزاد،

هرگز نگفتی برادر، خواهر. خواستی دروغ نگی، ولی معلوم بود راست نمی‌گی. سه سال

روی یه نیمکت نشستیم. اون قدر که قیافه‌م شیش و هشت می‌زنه، گاو نیستم.

خنده‌ام گرفت. ادامه داد:

—بذار طلبم. این جوری مجبوری فراموشم نکنی.

—یکی طلبت.

کوله‌اش را از شانهاش پایین کشیدم و به قیافهٔ عصبانی‌اش خندیدم.

حالا که امتحان‌های خرداد تمام شده بود، کم‌کم برنامه‌ریزی می‌کردم تا خانه‌تکانی کنم.

زندگی، آرام و نیمه‌جان، در خانه جریان داشت...

تا آن شب...

بعد از شام برایشان میوه بردم،

اما مهراد و مهشید در اتاق هایشان بودند .

خواستم من هم به اتاقم بروم، ولی با دیدن خانم که عینک مطالعه به چشم و کتاب در دست، به جایی بالاتر از کتاب، به فرش زل زده بود، پشیمان شدم .

آنچنان خیره و غرق در افکارش بود که دلم برایش سوخت .

به آشپزخانه رفتم و یک قوری کوچک گل گاوزبان دم کردم. وقتی دمنوش آماده شد، آن را در لیوان ریخته و یک غنچه گل رز خشک شده کوچک هم داخل لیوان انداختم. با شاخه‌ای نبات کنارش همه را در سینی چیدم.

اما با دیدن هرسه‌شان کنار هم، سینی جوشانده به دست، دم در خشک شدم .

– این چیه، آوا خانوم؟

مهشید کاغذی را در دست داشت که کابوس این روزهایم بود.

– نمی‌دونم، خانم.

– پس اصلاً نمی‌دونی بابام یه دונگ خونه رو زده به‌نامت؟

او پیدایش کرده بود ...

از خیلی وقت پیش...

از همان روزی که به‌دنبال شناسنامه‌اش می‌گشت...

دوباره در تله‌اش افتاده بودم .

مهرزاد نبود!

برگ برنده‌اش را رو نکرده بود، چون منتظر شده بود تا تنها کسی در این خانه پناهم بود برود.

ترس از قضاوت شدن فقط در کسری از ثانیه تمام وجودم را در خود بلعید.

به خانم و مهراد و بعد به مهشید نگاه کردم.

– پولم رو دادم.

– تو مگه پول داری؟ تو اصلاً گور داری تا کفن داشته باشی؟ شایدم کاسبی می‌کنی.

مهراد با تعجب داد زد:

—مهشید؟!—

سینی در دستم لرزید و صدایم.

—پولی که توی حسابم بود، حقوقم. دکتر داشت خونه می‌خرید، برای شماها.

—خونه؟ پس سندش کو؟

—به خدا خریده.

—چطور تونه غربتیِ غریبه می‌دونی و ما نمی‌دونیم؟ بگو دیگه، مودی‌خانم.

با هر توهینش بندی از تعلق‌خاطر من به این خانه و آدم‌هایش بریده می‌شد، اما به‌جای آزادی در حال سقوط بودم. لرزش‌های سینی صدا دار شده بود. قطره‌های شربت گل‌گاوزبان که از لیوان به داخل سینی می‌ریخت را قرمز و تار می‌دیدم. مگر نباید بنفش می‌بود؟

دستی سینی را از من گرفت.

بوی تن‌آشنایی آمد. یک امشب را نمی‌خواست به من رحم کند و حمایت‌گرم باشد؟ به‌جای آن‌هایی که غایب بودند؟

مهشید به‌سمتم آمد و با خشم در چشم‌هایم خیره شد و گفت:

—اصلاً تو کی هستی؟ از کجا اومدی و آویزون بابای من شدی؟ ما که نمی‌دونیم، از کجا معلوم مادرت یه جنده نبود که تو رو به بابای من انداخته.

اشتباه بود! جمله‌اشتباهی را گفته بود.

مرکز اعصابم، نقطه‌پرگار علائقم، پاک‌ترین مقدساتم را لجن‌مال کرده بود. قلبم را نشانه گرفته بود.

دستم که محکم به صورتش خورد، گردنش را کج کرد.

صدای فریادهایی که نامم را به توبیخ بردند، نشنیدم.

واقعاً جایی را نمی‌دیدم. تمام خون داخل رگ‌هایم به مغزم هجوم برده بود. قلبم در گلویم بی‌امان می‌کوبید.

—به مادرم چی‌کار داری؟ از روح پدرت خجالت نمی‌کشی؟

اما مهشید فقط می‌خواست از حجم نفرت چندساله‌اش خلاص شود؛ نفرت ریشه‌نامعلومی که در مژه در سینه‌اش انباشته بود و حالا قرار بود مرا با آن به آتش بکشد.

—مادر؟ کدوم مادر؟ همونی که تو رو عین یه آشغال از خونه پرت کرد بیرون؟
هشدار دادم.

—به مادرم کاری نداشته باش!

کلمات، بریده‌بریده از دهانم به بیرون پرت می‌شد.

—مادرم... مادر... من...

خواستم به‌سمتش بروم و دهان هرزه‌گویش را ببندم که دستی از پشت مرا گرفت و خانم هم از پشت مهشید را...

— آره، مادرت... اون اگه مادر بود پرتت نمی‌کرد تو جنگل. حتماً یه هرزه بوده بدتر از خودت.

—من؟ من هرزه‌م؟ کی از من هرزگی دیدی؟

مه‌راد با خشم فریاد زد.

—مهشید! ساکت شو!

مهشید انگشتش را به طرف او گرفت و گفت:

—خفه شو! تو، خفه شو! تقصیر توئه که این دُم پیدا کرده. فکر کردی خرم؟ نمی‌فهم دنبالش
موس موس می‌کنی؟

—آخه من چی‌کار به کار این بدبخت دارم؟ این بیچاره که آزارش به کسی نمی‌رسه؟

مهشید با چشمانی که از آن نفرت و جنون زبانه می‌کشید گفت:

—احمقی دیگه. داره مخت رو می‌زنه، تو هم که ساده...

دیگر تا همین‌جا برایم کافی بود، برای من بدبخت.

بدبخت بودم؟

مه‌راد که هرگز دروغ نمی‌گفت.

راست در چشمانت نگاه می‌کرد و حقیقت را به رویت می‌آورد. حقیقت را روی پیشانی‌ات
حک می‌کرد. تا ابد که در آینه نگاه می‌کردی، رو پیشانی‌ات حکاکی‌اش را می‌دید.

مثل حالا که هر وقت به آینه نگاه می‌کردم دختر خدمتکاری را می‌دیدم، که اشتباهی عاشق شده بود.

مehشید تازه گرم شده بود، اما من که کیش و مات بودم. مگر نباید همه چیز اینجا تمام می‌شد؟ جای دستانم رو پوست سبزه‌اش قرمز شده بود. چشم‌های درشت و مشکی‌اش از نفرت براق شده بودند و موهایش ژولیده، درهم. با خشم دندان‌هایش را فشرد.

—مامان، ولم کن.

خانوم لحظه‌ای با شک نگاهش کرد و با درماندگی گفت:

—بس کن، مهشید. دیگه داری از حد می‌گذرونی.

شمرده تکرار کرد.

—مامان، ولم کن. فقط می‌خوام حرف بزنم.

خانم رهایش کرد و بی‌حس و ناتوان روی مبلی از هم فروپاشید.

مهشید با کف دست صورتش را فشرد. با صدایی که عجیب صاف و بدون لرزش بود گفت:

—از اون روزی که اومدی، ازت متنفر بودم. بابام رو ازم گرفتی. فقط در مورد تو حرف می‌زد. آوا چی خورد. آوا کجاست. بعدی هم مهرزاد بود. کاری کردی که عوض این‌که برادر من باشه، همیشه هوای تو رو داشت. حالا هم می‌خوای روی مهراد چنگ بندازی. ازت متنفرم. حالم ازت به هم می‌خوره.

صدایش کم‌کم بلندتر می‌شد.

—چرا گورت رو از این خونه گم نمی‌کنی؟ چرا سایه‌ی نحست رو از سرم برنمی‌داری... هیکل کثیفت رو از خونه‌ی ما ببر بیرون. خونه‌ی ما... خونه‌ی خانوم البته... زالوی عوضی... گم شو... برو گم شو...

صدایش که کم‌کم بلندتر شده بود، حالا فقط جیغی بود که از ته گلویش بیرون می‌آمد...

فقط جیغ می‌کشید...

خانم فوراً بلند شد.

او را میان بازوانش گرفت و فریاد زد:

—مهراد، بیا کمک. حمله‌ی عصبیه.

به دهان مهشید که با پرت اولین جمله‌ها روحم را به لجن کشیده بود نگاه می‌کردم. دور لب‌های خوش‌فرم و نفرت‌انگیزش خیس شده بود.

این‌همه تنفر، حاصل سال‌ها ذره‌ذره ذخیره شدن بود؛ متعلق به یک روز و دو روز نبود.

اما چرا؟ من که بی‌آزارترین سایه دنیا بودم؛ مزاحم کسی نمی‌شدم. سال‌ها پاورچین و بی‌صدا... شب‌خوار، پل عبورشان بودم...

دنیا دور سرم دوران داشت. با بهت و دهان باز به خانم نگاه کردم، بعد به مهراد که حالا خواهرش را در آغوش داشت. گیج شده بودم.

تنها و درهم شکسته، محتاج ذره‌ای تسلی و همدردی، دستم را به‌طرفش بالا آوردم.

چشم‌های مستأصلش نگاهم را دید، اما سرش را پایین انداخت.

دستم به سنگینی کنار بدنم افتاد. هیچ صدایی در حنجره‌ام نبود.

تکه‌های بلورین و شکسته قلبم، دیواره‌های سینه را زخمی و خون‌آلود می‌کرد؛ در رگ‌هایم خونابه جاری بود.

من این‌جا چه می‌کردم؟ آدم‌های این خانه، حتی دیوارها و هوایش با من غریبه بودند. زمزمه کردم:

—من می‌رم.

کسی نشنید. برگشتم تا از اتاق خارج شوم که مهراد گفت:

—کجا می‌ری؟

فقط شنیدن صدایش، برای سرریز اشک‌هایم کافی بود. با بغض گفتم:

—فقط تا صبح تحمل کنید، فردا از این‌جا می‌رم.

در حالی‌که مهشید را نگه می‌داشت تا تکان نخورد و آرام شود، برایم فریاد زد.

—تو جایی نمی‌ری. پا از در این خونه بیرون نمی‌ذاری. فهمیدی؟ من به مهرزاد قول دادم.

قول داده بود؟

آخرین بند هم گسسته شد. دیگر نماندم تا به جیغ‌های هیستریک خواهرش گوش دهم، از اتاق بیرون رفتم.

باید به‌خاطر قولش می‌ماندم و غرورم را مومیایی می‌کردم؟
باقیمانده خودم را از پله‌ها بالا کشیدم؛ توانی در دست و پایم نمانده بود .
در اتاقم پتویی برداشته و گوشه‌ای نشستم. آن را روی سرم کشیده و گریستم.
وقتی بچه بودم می‌دانستم که اینجا خانه من نیست. مسافری هستم که دیر یا زود باید
کوله‌بارش را جمع کند و برود. حالا چه اتفاقی افتاده بود؟
مگر قرار نبود وقتی بزرگ شدم، عاقل‌تر شوم.
دختر کوچک و ساده‌ای که به این‌جا آمد، دنیا را از من بزرگ و احساساتی‌تر می‌فهمید.
باید به خود گذشته‌ام برمی‌گشتم.
به گیل‌آوایی که قلبش هیچ تعلق به اهل این خانه نداشت. فقط به‌خاطر اطمینانی که قلبش به
ناجی‌اش داشت، این‌جا ماند و تحمل کرد.
باید به حرف مهراد گوش می‌دادم، باید با البرز می‌رفتم .
نه جایی برای رفتن و نه جایی برای برگشتن داشتم.
بعد از این‌همه سال چطور دست خالی به خانه می‌رفتم؟
حاصل سال‌ها کار کردن و زحمت کشیدنم را پای اعتماد ریخته بودم و حالا دست‌هایم خالی
مانده بود، خالی خالی.
افکار مختلف در سرم پیچ می‌خوردند .
ساعتی که گذشت، دیگر نای گریه کردن هم نداشتم .
غریزه «محافظت از خود» باعث می‌شد هشیار شوم.
سعی کردم ذهنم را خالی و درست فکر کنم. باید رامحلی پیدا می‌کردم.
فقط مهرزاد را داشتم که او هم کاری از دستش برنمی‌آمد. به‌خاطر چهل‌م پدرش فقط توانسته
بود دو روز مرخصی بگیرد که یک روزش را در راه گذرانده بود. از طرفی می‌ترسیدم
بفهمد؛ نمی‌خواستم به‌خاطر من خودش را به دردسر بیندازد.
در آن لحظه بود که حقیقت امشب را دیدم، بیرونم کرده بودند. فردا، در این شهر آلوده
غریب‌گش، تنها می‌ماندم.

تصور اینکه باید دروازه را باز کنم و با چمدانی از خانه بیرون بروم، از ترس دیوانه‌ام می‌کرد.

هرچند توهین‌های مهشید را که با خودم دوره می‌کردم، حاضر بودم همان شبانه به خانه محل تولدم برگردم؛ خانه‌ای که سال‌ها بود «خانه من» نبود.

اگر هر روز گوسفندها را به چرا می‌بردم، شیر گاوها را می‌دوشیدم بهتر از زندگی در این‌جا بود که دیوارهایش از هر سمت بر رویم آوار شده بود.

همان‌جا نشستم و یلداترین شب وحشت از تنهایی را گذراندم.

حتی وقتی نور آفتاب به داخل تابید، بیدار بودم.

بلند شدم و بی هیچ نقشه‌ای وسایلم را جمع کردم. حقوق چهار ماه در حسابم بود و ۲۰۰ تومان عیدی دکتر و کمی پس‌انداز در کیفم.

همه وسیله‌هایم را جمع کردم، حتی یک چمدان پر نشد. کاکتوسم را از پشت پنجره برداشتم، دستم را به دور گلدانش فشردم و گفتم:

—این‌همه سال باهام رفیق بودی. باهات چی‌کار کنم؟

نگاهش که کردم التماسش را می‌شنیدم، می‌خواست او را با خودم ببرم .

—بی‌معرفت نیستم، این‌جا تنها می‌مونی .

به پشت‌بام رفتم. از پایین صدای در آمد. مهراد بود که وارد حیاط شد. دزدگیر ماشین را که زد به بالا نگاه کرد. لحظه‌ای نگاهمان در هم گره خورد.

سرش را پایین انداخت. سلام کرد یا خداحافظی؟

چه فرقی می‌کرد.

با دقت نگاهش کردم. می‌خواستم فقط برای آخرین بار ببینمش، از نگاه یک دخترک عاشق ساده .

ساعتی دیگر داغ او را هم به دلم می‌گذاشتم.

قلبم را می‌کندم و زیر شمعدانی‌هایم دفن می‌کردم. بعد از این خانه می‌رفتم .

زندگی کردن، بدون قلب، ساده‌تر می‌شد.

صدای پای از پله‌ها آمد.

در بام باز شد و خانم بعد از شش سال، برای اولین بار، به خانه‌ام آمد.
کاکتوسم را محکم‌تر در آغوش گرفتم.
از قیافه‌اش مشخص بود که او هم شب را بیدار بوده.
با صدای بسته شدن در حیاط، قلب لعنتی‌ام تکان خورد. بی‌اراده به پایین نگاه کردم... رفته بود...
به کوچه دید نداشتم.
حیف شد! برای آخرین بار، در نگارخانه چشمانم، تصویرش را می‌خواستم...
—سلام.
وقتی سلام کرد، به خودم آمدم.
جوابش را زیر لب دادم.
—بشین.
می‌خواست چه بگوید که باید می‌نشستیم؟
بعد از نشستیم، او هم گوشه دیگری نشست.
اطراف را نگاه کرد و گفت:
—این‌جا خیلی قشنگ شده.
وقتی سکوت‌م را دید، آهی کشید و ادامه داد:
—خونه رو می‌فروشم، پولت رو می‌دم.
به چه می‌خواست برسد.
—اگه بخوام خونه رو بفروشم باید تو هم امضا کنی.
—این‌جا رو نفروشید... براتون خونه خریده بود.
با ناباوری نگاهم کرد و گفت:
—می‌دونم که دلش برات سوخته، نخواست که دستت خالی باشه یه دُنگ رو بهت بخشیده، ولی اگه واقعاً خونه خریده پس سندش کو؟ احتیاجی نیست برای توجیه کار اون، برای من دلیل بیاری.

این دیگر و رای تحمل بود. به من بخشیده بود؟

— من نمی‌دونم سند کجاست. من که از این چیزا سر در نمی‌ارم. به من گفت پیش‌خرید کرده. پولم رو بهش دادم.

با صورتی بی‌احساس فقط به جان‌کندم نگاه می‌کرد. باورش نمی‌شد؟

وقتی کسی نمی‌خواهد باور کند، چگونه می‌شود قانعش کرد؟

لحظه‌ای سکوت کردم و گفتم:

— من چیزی از شما نمی‌خوام. هر وقت هم بخواید میام و امضا می‌کنم، هر وقت.

— چطور پیدات کنم؟

— سیم‌کارتم رو عوض نمی‌کنم.

لبخند زد. برای همین آمده بود؟

اما نرفت...

بالاخره حرفش را زد، همانی را که منتظرش بودم.

— زیر قرارمون زدی، آوا.

جوابی نداشتم.

هر دو می‌دانستیم از کدام «قرار» حرف می‌زند. با درافشانی مهشید دیگر جایی برای خود را به بی‌خبری زدن نمانده بود.

انگار با خودش حرف بزند، زمزمه کرد:

— مهرزاد که درسش رو ول کرد. مهشید هم داره می‌ره. دلم به مهراد خوشه. نمی‌خوام همون‌طور که خودم به مادرم پشت کردم، پسر من پشت کنه. این همه سال تحمل کردم که بچه‌ها به جایی که من و امیر نتونستیم برسیم، برسند. موفق باشن. پسر من تخصص قبول بشه. یه نگاه به خودت بنداز واقعیت رو ببین، تو جلوی پیشرفتت رو می‌گیری.

من که می‌خواستم بروم، با زخم زدن به من، خودش را قانع می‌کرد.

می‌خواست شب با وجدان راحت بخوابد؟

اشک از چشمم چکید. از دیشب و حرف‌های مهشید قلبم آن‌قدر درد می‌کرد که گلایه کنم.

— به دکتر تهمت زد.

—اگه پای مهاد وسط نبود، می‌زدم توی دهنش. ولی مهاد نه، اونو از من نخواه. نمی‌تونم بهت بدمش.

— باشه، می‌رم. ولی شما اشتباه می‌کنید. بین من و پسرتون...

با صدایی خسته و بی‌جان گفت:

—مادر نیستی. من پسر رو می‌بینم تو هم زیر دستم بزرگ شدی. چرا هرگز به تو و مهرزاد گیر ندادم، با این‌که از روز اول ان‌قدر با هم صمیمی بودید. من در درجهٔ اول یه زنم. جنس نگاه رو می‌شناسم، پسر رو هم. مهربونه، دلسوزه. الان شاید دلش برات بسوزه، احساسش رو با علاقه اشتباه بگیره. حتی شاید باهات ازدواج کنه، اما آخرش چی؟ تا کی می‌تونی به خودت پایبند نگهش داری؟ یه روز صبح بیدار می‌شه و عشق زندگیش رو پیدا می‌کنه. اون هرگز نمی‌تونه عاشقت بشه. یه نگاه به خودت بنداز، برای این‌که یه مرد بهت وفادار بمونه، چی داری؟ یه دختر تنها، بی‌خانواده. می‌دونم شنیدنش برات سخته، گفتنش برای منم سخته. من فقط می‌خوام نجاتت بدم.

فشار بغض راه گلویم را بست و حجم بی‌انصافی‌اش...

در حالی که لب‌هایم می‌لرزید، گفتم:

—هیچ‌وقت منو دیدی؟

متعجب نگاهم کرد.

انگشتم را به‌طرف خودم گرفتم و گفتم:

—من واقعی رو. خودم، گیل‌آوا رو. هرگز به چشم یه آدم به من نگاه کردی؟
با پوزخند گفت:

—باید خدمتکارم رو روانکاوی می‌کردم؟

شکافی بین ما بود که با هیچ منطقی پر نمی‌شد. با دنیای هم بیگانه بودیم.

—بازم می‌گم در مورد من و پسرتون اشتباه می‌کنید.

انگار بخواهد بچهٔ لجبازی را قانع کند، لحن صدایش آرام‌تر شد.

— خودت رو توی آینه دیدی؟ چشمای سبز عسلی. این گونه‌های برجسته، یا لب‌هات که همیشه بدون رژ هم صورتیه. من، به‌عنوان یه زن، خیره‌ت می‌شم.

با این تعریف‌های سطحی منتظر نرمشی از جانب من بود؟

—از روز اول آگه می‌دونستم ان‌قدر قشنگ می‌شی، نگهت نمی‌داشتم .
آهی کشید و از جایش بلند شد.

باورم نمی‌شد، چون زیبا شده بودم بیرونم می‌کرد؟ برای پسرش، از من، ترسیده بود؟
سرش را به طرف دیگری چرخاند، به چشمانم نگاه نمی‌کرد.
بیشتر ماندنم در این ویرانه بی‌فایده بود .

نگاهی به ساعت کردم و بلند شدم. نزدیک هشت بود.
داخل اتاق رفتم. مانتویی را که دم دست گذاشته بودم پوشیدم. شالم را سر کردم.
چمدانم را برداشته و بیرون آمدم.

هنوز همان‌جا ایستاده بود. برای اولین بار نگاهش کردم؛ زن میانسال خسته و تنهایی را که
بود، نه زن مقتدری که از کودکی به یاد داشتم.
نزدیک‌تر شدم. گل‌دان کاکتوسم هنوز در آغوشم بود.
—کجا می‌خوای بری؟

جوابش را نمی‌دانستم. کنارش «خداحافظ» را زمزمه کردم و از او رد شدم.
اما لحظه آخر، نگاهم بی‌اختیار به گل‌هایم افتاد. گل‌دان‌هایم غرق گل بودند.

به‌یاد لحظاتی که با علاقه آن‌ها را می‌کاشتم، آب می‌دادم و تماشایشان می‌کردم افتادم. به
اتاقک تاریک و کوچک نگاه کردم که چقدر در تنهایی آن‌جا رویاهای رنگی بافته بودم .
با تصویر کردن عمق حماقتم، دلم می‌خواست همه گل‌دان‌ها را بشکنم و اتاقک لعنتی‌ای که
سال‌ها خانه‌ام بود را بسوزانم.

پرنده مهاجری بودم که زمان کوچش رسیده بود. وقتی نگاهم به گل‌ها را دید خواست چیزی
بگوید، اما سکوت کرد .

از پله‌ها که پایین می‌رفتم، احساس پیری می‌کردم؛ هجده سالم نبود، انگار هزاران‌ساله شده
بودم.

تمام مسیر حیاط تا در، سنگینی نگاهی روی شانهام بود.

در حیاط را که باز کردم، کوچه آشنا در نگاهم، وحشتناک، غریبه بود. دره عمیقی بود که
می‌خواست مرا ببلعد .

پاهایم از ترس می‌لرزید ولی به‌اجبار قدم اول را برداشتم. لحظه‌ای در مقابل حسی که می‌خواست برگردم و به امنیت تنها خانه امن و آشنای این شهر پناه ببرم مقاومت کردم. برای انجام ندادن این حماقت، در را محکم بستم.

نفس عمیقی کشیدم، خودم را مجبور کردم قدم دوم را هم بردارم. همین بود، من می‌توانستم. قدم سوم را که برداشتم، راه را هنمایم شد.

به مردم، به آدم‌ها نگاه می‌کردم، انگار همه می‌دیدند که آواره‌ام. این شهر همیشه این‌قدر غریبه بود، یا چمدانی که به دنبالم می‌کشیدم، ترسناکش کرده بود؟ به‌محض اینکه به اولین پارک سر راهم که رسیدم، داخل رفتم. روی نیمکتی در گوشه‌ای خلوت نشستم.

گرسنه‌ام بود، اما حتی توان رفتن برای خرید یک بیسکویت را نداشتم. اهالی خانه‌ای که سال‌ها برایشان غذا آماده کرده بودم، حتی تکه نانی برای صبحانه‌ام نداده و بیرونم کرده بودند.

نان ارزانی خودشان؛ محبتی هم که هبه* کردم، حلالشان. به دور و برم نگاه کردم. بوته‌های شمشاد، سنگفرش‌های تکراری، درخت‌های چنار، مردمی که برای کشتن اوقات بی‌کاری قدم می‌زدند. تصویری عادی از لایه بیرونی و ظاهری زندگی مردم از برابر چشمانم می‌گذشت. آشفته و خسته ذهنم گنجایش تجزیه و تحلیل وقایع را از دست داده بود.

*هبه: آنچه بخشیده شده.

زن جوانی از برابرم گذشت؛ با وجود آرایش بیش از حد و چشم‌آزاری که داشت حدس زدن سنش سخت بود. ولی حتی من بی‌تجربه می‌توانستم شغلش را حدس بزنم؛ جانش را می‌فروخت.

در ازای چند اسکناس؛ کمی غرور، ساعتی از زندگی و شاید تمام سلامتی‌اش را می‌داد.

کسی از مادر موافقش و فاحشه به دنیا نیامده بود. شاید روزی با تحقیر نگاهشان می‌کردم ولی حالا که خودم یک تار مو با موقعیت آن‌ها فاصله داشتم، می‌فهمیدم که «سقوط» آن‌قدرها هم نمی‌تواند سخت باشد.

اگر در آن شب تاریک، یک مرد واقعی نجاتم نمی‌داد و این همه سال حمایت و مردانگی را در حقم تمام نمی‌کرد، الآن شاید ...

دکتر...

دلم برایش تنگ شده بود.

گوشی‌ام را بیرون آوردم؛ البته از پنج مخاطب انتظاری نمی‌رفت، به‌جز یک نفر که تماس‌های بی‌پاسخش از نه صبح شروع شده بود. چقدر زود یادش افتاده بود سراغم را بگیرد.

گوشی سایلنت شده‌ام محبت کرده و در سکوت رعایت حالم را کرده بود.

جز او کسی نبود که سراغم را بگیرد.

غرور له شده‌ام وقتی دلیل تماس‌ها را می‌دانست، با اضافه شدن تعداد تماس‌ها التیام پیدا نمی‌کرد.

حتماً نمی‌دانست جواب مهرزاد را چه بدهد.

گوشی را داخل کیفم انداختم. کش و قوسی به بدن کوفته‌ام دادم. سرم را بالا گرفتم و به آسمان نگاه کردم. هوای گرفته و دودی این شهر، آسمان را از نگاه‌ها دزدیده بود، ولی خدا را چه؟

خدایا! اگر جایی آن بالاها هستی، همان‌طور که همیشه دستم را گرفته‌ای، باز هم دستم را بگیر.

از خستگی، دلم می‌خواست روی نیمکت دراز بکشم و کمی استراحت کنم، اما فقط باعث می‌شد که به چشم ببایم.

دوباره دست در کیفم کردم و گوشی را بیرون آوردم.

بالاخره پیام داد.

«کجایی؟»

«چرا خونه نیستی؟»

«گوشی رو بردار.»

پیام بعدی اما...

«جوابم رو بده. بابت دیشب باید حرف بزنیم».

و پیامی دیگر...

«چی از دستم برمی‌اومد؟ خواهرم تو بغلم داشت بال‌بال می‌زد. اینا امانتی‌های پدرم‌ان. توئه بی‌انصاف مجازاتم نکن».

«بی‌معرفت! جوابم رو بده».

گریه‌ام گرفت. او که مرا نمی‌دید پس بگذار گریه کنم. قطرات اشک بی‌اراده از چشم‌هایم می‌چکید.

تمام شده بود، همه‌چیز.

خانه، خانواده، پدر، برادر، و عشق، همه در آتشی سوخته و مرا نیز سوزانده بود. شاید باید در این آتش به جایی می‌رسیدم، به پایان سادگی‌ام. شاید حالا باید از این آتش، ققنوس‌وار متولد می‌شدم.

گریزه زنده ماندن قوی‌تر از هر احساسی به من می‌گفت که باید تا شب نشده، فکری به‌حال خودم کنم.

این‌جا جایی برای زندگی احمق‌ها نبود. در این شهر درنده وحشی، بره کوچولوی عصرانه گریه‌ها نمی‌شدم؛ به کوهستان برمی‌گشتم.

جایی جز آن‌جا را نمی‌شناختم.

بلند شدم و در خیابان به اولین آژانسی که رسیدم آدرس بهشت زهرا را دادم.

وقتی رسیدم، گلاب خریدم و شاخه‌های گل. با قدم‌های لرزان، به زحمت، آرامگاهش را پیدا کردم.

سنگ سیاه و گرانبه را شستم. شاخه گل را گذاشتم و نیم‌ساعتی را کنارش، پشت به خورشید، بی‌هیچ گله و شکایتی نشستم.

حتی سلام هم نکرده بودم؛ می‌ترسیدم قفل دهانم باز شود.

طرح چشمان مهربانش از روی سنگ نگاهم می‌کرد.
وقتی آفتاب به میانه آسمان رسید، بلند شدم و فقط گفتم:
—کاکتوس پدرتون رو از خونه‌تون می‌برم، امیدوارم راضی باشید. دلم نیومد تنه‌اش بذارم...
برام دعا کنید.
بعد به زحمت و با سرعتی که قدم‌هایم یاری می‌کرد، از او دور شدم.
به آن بهشت خفتگان و آرامش عظیمی که داشتند، حسودی‌ام می‌شد.
در مقابل قبرستان نیم‌ساعتی معطل شدم تا کسی سوارم کند.
تصمیمم را گرفته بودم؛ به راننده آدرس ترمینال را دادم.
تمام مسیر طولانی را به این فکر می‌کردم که چگونه به خانه برگردم؟
پدرم چه می‌گفت؟ مادرم؟
دلم برایشان تنگ شده بود؟
بخشیده بودمشان؟
نمی‌دانستم...
اما می‌دانستم که این برگشتن را دوست ندارم، دست خالی، رانده شده.
به‌خاطر زشتی از خانه‌ای که اهلش و به‌خاطر زیبایی از خانه‌ای که اهلی‌اش شده بودم،
بیرونم کردند.
دیگر آن پرندۀ آزادی که در قفس بزرگ شده بود، بیرون از قفس جایی را بلد نبود. نه راه
برگشت به قفس را داشت و نه جایی در طبیعت.
ولی ای کاش درآمدم را نگه داشته بودم، حداقل می‌دیدند دختر زشتی که از خانه بیرون
کردند، موفق و با دست پر برگشته.
وقتی به ترمینال رسیدم، تحمل کردن وزنم روی پاهایم سخت شده بود. یک شب بی‌خوابی و
گریه و آوارگی‌ام از صبح توانم را گرفته بود.
اول به سرویس بهداشتی ترمینال رفتم، نگاه دختر زرد و لاغر توی آینه ذره‌ای آشنا نبود.
در محوطه روی نیمکتی نشستم و به هیاهوی شاگرد راننده‌ها گوش دادم.
تک‌توک رشت و لاهیجان هم در میان فریادهای آنها شنیده می‌شد.

یکی آمد و گفت: «اهواز؟»

با سر اشاره کردم که نه.

پسر جوانی پرسید: «گرگان؟»

مرد چاقی که سری بی‌مو داشت گفت:

— لاهیجانی، آجی؟

پرسیدم:

— الان ساعت چنده؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

— دوازده.

— باشه، من لاهیجان می‌رم.

— می‌خوای از الان سوار اتوبوس شی؟

— چی؟ نه!

— بیا بریم باجه هفت، بلیط بگیر.

بلند شدم و درحالی‌که چمدانم را پشت سر می‌کشیدم به باجه رفته و بلیط خریدیم.

هنگام برگشتن گوشی‌ام زنگ خورد. به سمت نیمکت پا تند کردم. ای کاش از سایلنت بیرون
نیاورده بودمش، نمی‌خواستم ببینم که به من زنگ می‌زند.

با چنان عجله‌ای گوشی را کیفم بیرون آوردم که خودم به عمق دروغگو بودنم پی بردم.

با دیدن شماره‌اش اشک از چشمانم سرازیر شد.

زخمم هنوز تازه بود.

حرف نزده‌ای مانده بود که به من بی‌چاره بی‌آزار بزند؟

صفحه گوشی را خاموش و در کیف پرت کردم. گوشی در کیفم لرزید. کیف لعنتی را کنارم
انداختم.

با کف دست محکم اشک‌هایم را پاک کرده و به اطراف نگاه کردم، کسی به دختر دیوانه‌ای

که با خودش درگیر بود، توجهی نداشت.

اینجا محل رفتن و رسیدن بود؛ کسی می‌رفت، کسی می‌آمد. رهگذران هم که به تو کاری نداشتند.

سعی کردم به کوهستان فکر کنم؛ به سرزمین سبز، به درخت‌ها، به جادهٔ پُریپچ و خم و دره‌های عمیق و مسیری که باید از آن می‌گذشتم.

به باران...

وای باران...

دلم دلتنگ باران بود...

هنوز از فکر کردن به خانواده‌ام فرار می‌کردم.

شش سال گذشته بود، هرگز بهیاد دختر بچه‌ای که در جنگل رها کرده بودند، می‌افتادند؟

اگر مرا می‌دیدند، می‌شناختند؟

درسم چه می‌شد؟ دیگر نمی‌توانستم درس بخوانم. کنکور هم که هیچ... شطرنج؟! سرنوشت مهره‌هایم چه می‌شد؟ دلم برای مسابقات تنگ می‌شد. تنها جایی که می‌توانستم، میان این همه شکست، پیروزی را هم بچشم.

حتی اگر کور بودم، می‌دیدم که برایم آینده‌ای در کوهستان نبود.

مادرم... مادر...

بوی تنش که فراموش‌نشده بود، از میان خاطراتم تراوید و در مشامم پیچید.

او را می‌خواستم، بی هیچ قید و شرطی.

فقط آرزوی چندساله با افتخار و زیبا پیش او رفتن، با این دست‌های خالی‌ام، بر باد می‌رفت.

گوشی بالاخره ساکت شد. سریع کیفم را برداشتم، گوشی را، انگار که بمب بی‌خطر شده‌ای باشد، در دست گرفتم.

به صفحه‌اش نگاه کردم، شش تماس به تماس‌های قبلی اضافه شده بود.

دوباره گوشی در دستم لرزید. فقط به شماره نگاه کردم.

به دیشب فکر کردم، و بدون این‌که بخواهم به نگاه آخرش در حیات...

قلبم با یادآوری نگاهش درد گرفت.

خوب می‌شد؛ قلبم هم خوب می‌شد.

مجبور بود که خوب شود.

قطع کرده و دوباره و دوباره زنگ زد ...

نمی‌خواست خسته شود؟

شماره دیگری روی صفحه افتاد. لرزش دستم با دیدن کد سیستان به لرزش گوشی اضافه شد.

جواب ندادم، دوباره تماس گرفت.

خداحافظی با مهرزاد را به خودم بدهکار بودم.

به خودم التماس کردم: «فقط یه خداحافظی.»

تماس را وصل کردم، صدای عصبانی‌اش در گوشم پیچید:

— کدوم گوری هستی؟ کجا رفتی، آوا؟ با توام.

بغضم رها شد.

— گریه می‌کنی؟ عزیز دلم. خواهر کوچولوی من.

در میان گریه نالیدم.

— مهرزاد.

— جانم. جان دلِ مهرزاد.

— فقط حسرت اینو دارم که ندیدمت و دارم می‌رم.

— نرو، چرا بری آخه؟

می‌خواستم گله کنم... برایش از دیشب بگویم، ولی من که می‌رفتم، چرا باید او را از خانوادش دلگیر می‌کردم.

— من پولم رو به بابات دادم. اونا باور نمی‌کنن...

— مهراد بهم زنگ زد، گفت که چی شده. من روی حرفت قسم می‌خورم. مطمئنم که تو راست می‌گی.

موجی از آرامش را با حرفش به وجودم سرریز کرد.

فرق بین مهرزاد و بقیه این بود؛ او با قلبش مرا می‌دید. مرا با قلبش می‌شناخت. قلبش نمی‌گذاشت مرا بد ببیند.

—کجایی، آوا؟

—ترمینالم. دارم برمی‌گردم خونه.

کلافه و ناراحت گفت:

—به خدا اگه این‌جوری و به‌خاطر کارای خانواده‌م بری، تا روزی که بمیرم نمی‌تونم خودم رو ببخشم. تو دلت اینو می‌خواد؟ این‌قدر برات بی‌ارزشم؟

—بذار برم، مهرزاد. جواب تماس‌ت رو دادم چون نمی‌خواستم بدون خداحافظی باهات رفته باشم.

—ازت خواهش می‌کنم این ظلم رو در حق من نکن؛ یه عمر عذاب وجدان رو برام نخر. رفیقم، دوستم، خواهرم بودی، همه‌ی خاطره‌ها رو برام اسباب شکنجه نکن.

صدایش از بغض دورگه شد، دلم برای بغض صدایش هزار تکه.

—به خاطر دوستی‌مون. من طاقت یه از دست دادن دیگه رو ندارم. پدرم که رفت، تو دیگه تنهام نذار.

لرزش صدایم دست خودم نبود.

—نگو این‌جوری. می‌دونی راضی نیستم یه اخم به صورت بیفته... بذار آزاد شم... خسته‌م، مهرزاد. از مردم این این شهر خسته‌م. از خود ساده‌احمقم، خسته‌م. اما بیشتر، از خودم عصبانی‌ام. کسی، چیزی، به من بدهکار نیست من به خودم یه‌کم عاقل بودن بدهکارم.

با لحن ملایم‌تری ادامه داد:

—یه خورده تحمل کن می‌پام و با هم حرف بزنیم. اصلاً راضی نشدی خودم می‌برمت خونه خودتون. باشه؟

خواستم شوخی کنم.

—نمی‌میرم که، می‌تونی بیای و من رو ببینی.

دیگر عصبانی نبود. با ناراحتی گفت:

— خواهش کردم .

عزیزترینم بود. دهانم، با شنیدن غم صدایش، بسته شد. بدون فکر، بدون نگاه به آینده این تصمیمم، و فقط برای راضی کردنش زمزمه کردم.

— باشه ...

نفسی از سر آسودگی کشید و بعد، انگار دختر کوچولوی لجبازی باشم، برایم شمرده توضیح داد.

— به من گوش کن. الان من این جا دستم از همه جا کوتاهه، دوستانم که کاری از دستشون بر نمیاد. تنها کسی که به فکرم رسید، البرز بود که اونم ایران نیست. با یه کارت تلفن فقط چند دقیقه تونستم باهاش حرف بزنم، زود خالی شد.

نتوانستم به شوخی اش لبخند بزنم .

خودش ادامه داد:

— به البرز زنگ زدم، آدرس یه جایی رو می دم بری اون جا بمونی تا آموزشی من تموم شه. اون وقت دو هفته مرخصی دارم. میام و یه کاری برات می کنم.

— بدون کار، بدون پول، تنها. این که نمی شه. بذار برگردم.

— خواهش کردم.

دوباره کوتاه آمدم.

— باشه.

— آفرین، دختر خوب. آدرس رو برات اس ام اس می کنم، یه هتله. گفت که سهام داره. انگار صاحب یه سوئیت کامل هم هست .

گفتم:

— هتل ترسناکه.

صدای خنده اش آمد. حالا که خیالش راحت شده بود، صدایش هم آرام تر بود.

فکر می کنی چرا تو هتل سوئیت گرفته. امنیتش کامله، برو.

— باشه. کی میای؟

میام، زود. فقط مواظب خودت باش.

تو هم.

بعد از خداحافظی گوشی را در کیفم گذاشتم و بلند شدم.

خواستم راه بیفتم که شاگرد راننده به طرفم آمد و گفت:

—آجی، سوار می‌شی؟

نه، منصرف شدم.

زیر لب غرولندی کرد و گفت:

—پس بیا بریم بلیط رو پس بده.

هر پول کمی را باید پس انداز می کردم. پشت سرش رفتم و بلیت را پس دادم وقتی بیرون آمدم با وجود خستگی از وسوسه تاکسی در بست گرفتن گذشتم و با اتوبوس تا مرکز شهر رفتم از آنجا به بعد از چند خط تاکسی عوض کردن به هفت تیر رسیدم.

پرسان پرسیان هتل را پیدا کردم .

اول از دور، باتردید، نگاهش کردم.

تقریباً ده طبقه بود. مشخص بود ابتدا سفید و طلایی بوده، اما به لطف دود و آلودگی تهران به خاکی و کرم تغییر رنگ داده بود.

روبه روی در ورودی ایستادم؛ در باز شد. قدم به عقب گذاشتم. با بسته شدن در نفس عمیقی کشیدم .

نباید می گذاشتم فکر کنند دختر تنها و بی دست و پایی هستم. سال ها زندگی با یک درنده خوی ملایم به من یاد داده بود، بی دفاع بودن در جامعه یک چیز است و این که ضعف را نشان بقیه بدهی یک چیز دیگر.

نشان دادن ضعف، مانند بوی خونی ست که از زخم سرازیر می شود و درندگان را به طرقت می کشاند.

سرم را بالا گرفتم و داخل شدم، با تظاهر به اعتماد به نفس.

نباید می گذاشتم کسی بفهمد که در زیر لایه ظاهری این اعتماد به نفس چه دختر ترسویی نشسته.

دسته چمدان یشمی‌رنگ را گرفتم و با قدهایی محکم جلو رفتم.

لباس‌هایم ساده بود. با یک نگاه به اطراف و لابی هتل می‌توانستم وصله ناجور بودن با محیط را تشخیص دهم. سرامیک‌های کف براق و کرم‌رنگ بود، مبل‌هایی برای مراجعین در یک طرف و یک میز پذیرش طولانی در طرف دیگر.

وقتی به پذیرش رسیدم با صاف‌ترین صدایی که می‌توانستم گفتم:

—سلام. مهمان آقای پاکنهاد هستم.

مسئول پذیرش گفت:

—چند لحظه صبر کنید.

گوشی را برداشت و بعد از برقرار شدن تماس گفت:

—مهم‌نئون تشریف آوردند.

مرد جوانی که قامت متوسط، اما ورزیده‌ای داشت، از در کنار پذیرش خارج شد و به‌طرفم آمد. سرش را کمی برای احترام خم کرد و گفت:

—سلام عرض می‌کنم، خانم. سیلوش یزدانی هستم. شریک و دوست آقای پاکنهاد. افتخار دادید که هتل-آپارتمان ما رو برای اقامت انتخاب کردید.

«انتخاب» کلمه‌ای که می‌توانست برای من یک شوخی باشد.

—ممنونم.

—لطف کنید و مدارکتون رو تحویل همکارم بدید.

دست در کیف کوچک روی دوشم کرده و شناسنامه و کارت ملی‌ام را بیرون آوردم و به او دادم.

بعد از ثبت مشخصات، با اشاره دست مسیر را نشانم داد و گفت:

—بفرمایید، از این طرف.

و به‌سمت آسانسور، جلوتر از من به راه افتاد.

پسر جوانی که اصلاً نفهمیدم کی به کنارمان آمد، چمدانم را از دستم گرفت. خواستم بگویم می‌توانم بیاورم، اما جلوی خودم را گرفتم. همان‌طور که پشت سر مرد می‌رفتم، به موهای بلند و مواجش که با یک کش مشکی بسته شده بود نگاه کردم.

با آسانسور به طبقه ۸ رفتیم. وقتی پیاده شدیم، چهار در ورودی، نشان می‌داد این طبقه چهارواحد است.

بعد از این‌که طرز استفاده از کارت ورود و رمزش را به من یاد داد، گفت:

—هر امر و دستوری داشتید، خوشحال می‌شیم در خدمت باشیم.

کمی بی‌نتیجه در دایره تعارفاتی که بلد بودم گشتم و فقط گفتم:

—ممنونم.

در را که بستم لحظه‌ای پشتش ایستادم و پیشانی‌ام را به آن تکیه دادم. اولین مواجهه با دنیای بیرون، آن هم به تنهایی، به‌خیر گذشته بود.

به در که نگاه کردم، از خدا به‌خاطر دو چفت و زنجیر پشت آن تشکر کردم. هر دو چفت را انداخته و زنجیر را بستم. بعد آرام برگشته و با دقت به اطرافم نگاه کردم. از آن چیزی که انتظارش را داشتم، خانه‌تر بود.

در نشیمن مبل‌های قهوه‌ای سوخته چیده شده بود که بزرگ راحت به‌نظر می‌رسیدند. تابلوی بزرگ روی دیوار، با نقش‌های هندسی در هم که با رنگ‌های گرمی رنگ‌آمیزی شده بود، اتاق را دلپذیر و چشم‌نواز می‌کرد.

میز وسط هیچ وسیله تزئینی نداشت؛ فقط کتابی به زبان انگلیسی روی آن بود که خودکار وسط آن، نشان از مطالعه شدنش توسط صاحبخانه داشت.

آشپزخانه کوچک ولی مجهز، با تجهیزات نقره‌ای و مشکی خیالم را راحت کرد که می‌توانم در مدت بودنم در این‌جا آشپزی کرده و پول کمتری خرج کنم.

برای پیدا کردن حس امنیت، شروع کردم به گشتن گوشه‌وکنار خانه، حتی داخل دستشویی را گشتم؛ امن بود. فقط اتاق خواب‌ها باقی مانده بود.

رفتن به داخل آنها برایم سخت بود.

احساس می‌کردم به حریم خصوصی صاحبخانه وارد می‌شوم، اما اگر قرار بود شب را راحت بخوابم باید می‌رفتم.

در اولین اتاق را که باز کردم، اتاق حدود نه متری بود با یک تخت یک نفره در آن.

بعدی را باز کردم، اتاق بزرگ‌تر بود با یک تخت دونفره. شلوار ورزشی مردانه‌ای که روی تخت بود نشان می‌داد اتاق صاحبخانه اینجاست.

از اینکه هیچ وسیله خصوصی و خجالت‌آوری ندیدم خدا را شکر کردم.
دعا می‌کردم تا قبل از برگشتنش، مهرزاد بیاید و بتوانیم فکری به حال من کنیم.
بالاخره مانند مان‌توام را درآورده و روی چمدانم گذاشتم. دلم یک دوش آب گرم می‌خواست و یک خواب بدون خواب، با تهمایه بی‌هوشی، بدون هیچ رویا و خیال و کابوسی.
از کمد دیواری اتاق مهمان یک پتو برداشتم و روی کاناپه بزرگ جلوی تلویزیون دراز کشیدم.

ذهنم تصاویر را بریده‌بریده کنار هم می‌چید.

مانند از جنگ برگشته‌ای بودم که در میدان جنگ، هجوم آدرنالین فرمان مقاومت داده و از زخم‌هایی که می‌خورده غافلش کرده، حالا که به ساعتی امنیت رسیده بودم، مدام لحظه به لحظه دیروز تا امروز در ذهنم مرور می‌شد و من قادر به متوقف کردنش نبودم.
ساعتی بعد به‌جای آرام شدن، فقط دل‌شکسته‌تر بودم.

سر جایم نشستم و با تمام توانم سرم را میان دستانم فشردم.
کسی در زد.

بلند شدم و از چشمی نگاه کردم، آقای یزدانی بود. لای در را باز کردم، اما زنجیر را برنداشتم.

—خانم حبیبی، عذرخواهی می‌کنم که دوباره مزاحم شدم. آقای پاکنهاد دستور دادن براتون شام بیاریم، ما هم اطاعت‌امر کردیم.

به میز چرخداری که رویش کلی ظرف در بسته بود نگاه کردم. خدمتکار خانمی که پشت میز چرخدار بود، لبخند زد.

می‌خواستم بگویم هزینه‌اش را حساب می‌کنم، اما ترسیدم. کلمات درست را نمی‌یافتم؛ بعداً با خود البرز حساب می‌کردم. در را باز کردم تا همراهش وارد شود.

به آقای یزدانی گفتم:

—از طرف من از آقای پاکنهاد تشکر کنید.

مرد لبخندی زد. شب‌خوشی گفت و رفت.

دختر میز را چید. به من لبخند زد و گفت:

—خانم، امری ندارید؟

این نوع لبخند را ندیده بودم. لب‌هایش کش آمد، ولی چشم‌هایش فقط خسته بود، لبخندی برنامه‌ریزی شده و حرفه‌ای.

—ممنونم. دستت درد نکنه.

خدا حافظی کوتاهی کرد و با میز چرخدارش رفت.

بوی خوش غذا داخل اتاق پیچید و معدهٔ بیچاره و فراموش شده‌ام با درد گرفتن اظهار وجود کرد.

به‌طرف میز آشپزخانه که شام را روی آن چیده شده بود رفتم. شاخه گل رزی که داخل گلدان بلند وسط میز بود، باعث خنده‌ام شد.

دستم را شستم، بر روی صندلی نشستم. درهای کروی روی غذاها را برداشتم؛ برنج ساده، سبزی‌پلو با ماهی قزل‌آلا، چلوگوشت و انواع مخلفات. ماست، زیتون پرورده، ترشی لبو. بشقابم را برداشتم و برای خودم غذا کشیدم. لحظه‌ای به غذا نگاه کردم و در دلم از مردی که آن‌سوی دنیا شامم را یادش بود، تشکر کردم.

فوراً صدایی در ذهنم گفت: «به‌خاطر مهرزاده... اصلاً به‌خاطر خودشه، می‌خواد برای مهرزاد از خوبیش تعریف کنم».

به خودم تشر زدم:

«آوا! تو که نون و نمک حالیت بود».

«چی کار کنم. عجیبه، خب».

معه‌ام با نارضایتی اظهار وجود کرد.

بعد از یک روز کامل گرسنگی، خودم را به یک غذای کامل مهمان کردم. بعد از شام ناخودآگاه به یاد دفعهٔ قبل از زندگی‌ام که اهمیت سقف و غذا این‌قدر پررنگ شده بود، افتادم.

به‌یاد آن شبی که زندگی‌ام مسیرش را تغییر داده بود.

امشب هم برای بار دوم مسیر زندگی‌ام عوض می‌شد؟

اما تفاوت بزرگی که این دو موقعیت داشتند، نبودن یک حامی، مانند دکتر بود.

به میز نگاه کردم. از این‌که مجبور نبودم آن را جمع کنم احساس عجیبی داشتم.

بلند شدم و لحظه‌ای در برابر میز ایستادم.

میز را جمع نکردم، ظرف‌ها را نشستم. به این یاغی‌گری کوچک احتیاج داشتم.

دیگر از آشپزخانه‌ای که نیمی از شش سال گذشته را در آن کار کرده بودم، خبری نبود.

صدای خانم را نمی‌شنیدم که بپرسد: «آوا تموم شد؟»

که یعنی زود برو بالا.

کسی نبود که مدام مواظب باشد ساعت نه پایین بروم شامی را که عصر درست کرده‌ام گرم کنم.

میز را بچینم، جمع کنم و بشورم و گورم را گم کنم ...

با این حال دلم برایشان تنگ شده بود.

لحظه‌ای به این فکر کردم شام را چه خورده‌اند، ناهار چه؟

کسی را به‌جای من پیدا می‌کردند؟

کسی که صبح بیاید و شب برود؟ یا کسی که بیاید و بماند.

در اتاقک بتواند زندگی کند.

شب‌های گرم تابستان را با یک پنکه کوچک بگذرانند.

زمستان، با نفوذ سرما از دیوارهای نازک، از زیر در فلزی، بماند و نرود؛ فرار نکند.

کبوتر جلد باشد. حتی دوستشان داشته باشد... عاشقشان شود...

ذهنم کشتی بادبانی‌ای بود، اسیر طوفان؛ بالا، پایین، چپ، راست، دلتنگی، نفرت، عشق، فراموشی.

طوفان کی تمام می‌شد؟

البرز

ساعت کلاس تمام شده بود و استاد توصیه‌های پایانی را برای کنفرانس هفته بعد می‌داد.

دانشجوها کم‌کم بلند می‌شدند تا از کلاس خارج شوند. بعضی از آن‌ها را از سال اول تا حالا

که فقط یک ترم مانده بود که درسمان تمام شود، می‌شناختم.

صدای خنده ریز و پچ‌پچ دخترها می‌آمد.

تبلت را در کوله‌ام گذاشتم و بی‌توجه به نگاه‌ها و شیطنت آن احمق‌های قابل پیش‌بینی از کنارشان رد شدم و از کلاس بیرون رفتم.

حیات دانشگاه پر از دانشجوی‌های قدیمی و جدیدی بود که هنوز محیط دانشگاه برایشان جذابیت داشت.

همیشه با دیدنشان، بهیاد هیجان روز اول خودمان می‌افتادم.

من و امیرسام، سال اولی که به این دانشگاه آمدم هر دو ۱۹ ساله بودیم، پر از شور و هیجان.

هنوز دخترها برایمان جالب و ناشناخته بودند؛ دنیایی بود که می‌خواستیم کشف کنیم. دنیایی که قیمت کشف برای بهترین دوستانم گران تمام شد.

دانشگاه بزرگ و قدیمی، هم برندهٔ جایزه نوبل به خود دیده بود و هم کسانی که زندگی‌شان را در طول تحصیل باخته بودند. این‌جا تاریخی پر از عشق‌ها، موفقیت‌ها، شکست‌ها و گاه روزمرگی‌های تکراری، مانند باقی دانشگاه‌ها داشت.

هانا با دیدنم به طرفم آمد.

—سلام. دیر کردی، البرز.

—درس طول کشید. این‌جا چی کار می‌کنی؟

—اومدم بریم رستوران.

—بمونه یه روز دیگه، باید برم فروشگاه.

—اذیت نکن. یه ناهار. بعد برو.

با این‌که خیلی از دانشجوی‌ها از نژادها و کشورهای مختلف به اینجا آمده بودند باز هم تک‌توک سرهایی به‌طرف من و هانا برمی‌گشت.

دیدن دختری با موهای طلایی و چشم‌های روشن که با لهجه‌ای آلمانی، فارسی حرف می‌زد، برای خیلی‌ها که ما را نمی‌شناختند جالب بود.

همان‌طور که با هم به‌طرف در خروجی می‌رفتیم گوشی‌ام را برداشته و شمارهٔ سیاوش را گرفتم.

صدایش بلندتر از همیشه بود.

—به! آقا البرز! چه عجب یاد ما کردی؟ حتماً به‌خاطر امانتی خوشگل‌تون زنگ زدید.

—سیاوش! گفته باشم...

—باشه، بابا. باشه... یک، احترام می‌ذاریم. دو، ناخنک نمی‌زنیم. سه، به ترکان خاتون خبر نمی‌دیم.

—دوباره می‌گم، مادر بزرگم نباید بویی از بودنش ببره.

—امانت شما روی تخم چشم ما جا داره، ولی انگار خیلی عزیزه.

—امانت پسر عمه‌مه.

—خوش سلیقه هم هست، دیو...

—سیاوش؟!!

—باشه، بابا. باشه. هنوزم قصد فروش سوئیت رو نداری؟
نه.

—می‌تونی یه آپارتمان...

—یخچال سوئیت پره؟

—وقتی خدمتکاری حق نداره وارد بشه، چطور پره؟

—یه چیزایی براش ببر، پرش کن. صورت‌حسابش رو بزن روی شارژ این ماه.

به در دانشگاه نزدیک می‌شدیم، خدا حافظی کردم.

هانا در حالی که یک رشته از موهایش را دور دستش می‌تاباند و به اطراف نگاه می‌کرد گفت:

—در مورد اون دختر حرف می‌زدید؟

هر موقع به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد، می‌دانستم که در حال مخفی کردن فکری است. گام‌هایم را بلندتر برداشتم و بی‌حوصله گفتم:

—آره، چطور؟

—توی خونه توئه؟

—فعلاً، آره.

—برای چی داری کمکش می‌کنی؟

—پسر عمه‌م ازم خواست.

— دوست دختر شه؟

آن شب، بالای پشت بام، و دست های گرم خورده شان در ذهنم فلش بک خورد. گفتم:

فکر می کنم.

هانا خندید.

— کشیش ولنتاین شدی؟ حامی عشاق.

با لحنی قاطع و برای تمام شدن بحث گفتم:

— پسر عمه ام کمک خواست، من هم قبول کردم.

وقتی دید شوخی اش خنده دار نبوده، از موضعش عقب نشینی و سعی کرد مسیر صحبت را عوض کند.

— مدارکم رو به یوهان دادم. قراره تو شرکتش کار کنم.

به خاطر چند ترم غیبتم از دانشگاه، یوهان و هانا از من زودتر در شان تمام شده بود و حالا ...

— یوهان دوست داره تو هم بیای. با هم دیگه می تونیم اون جا رو تبدیل به یه شرکت بازرگانی معروف و بزرگ کنیم. پیشرفت می کنی.

— من شاید بعد از درسم برگشتم ایران .

— برای چی؟ به خاطر مادر بزرگت؟

وقتی جوابی نشنید پرسید:

— الان کجا می ری؟ بیا بریم ناهار.

— توی فروشگاه یه چیزی می خورم. باید به حساب های هفته قبل رسیدگی کنم .

— باشه، پس من می رم خونه.

— مگه نمی خواستی بری رستوران؟

— اومده بودم که ببینمت و باهم بریم.

فقط کمی تردید کردم، اما...

— بمونه یه روز دیگه.

با رسیدنمان به پارکینگ گفت :

صبر کن برم ماشین رو بگیرم و برسونمت.

نه، ممنون .

بعد از خداحافظی از او به ایستگاه مترو رفتم. مثل همیشه شلوغ بود.

همیشه به این جا که می رسیدم، از این که با ماشین به دانشگاه نیامده ام پشیمان می شدم، اما در دسر پارکینگ بردن و آوردن آن هم کم نبود. محل کارم در خیابان ماریا هیفلر بود و آن جا هم که با ماشین وارد شدن ممنوع .

در ابتدای مسیر، منظره زیبای کلیسای سوخته بود، مظهر آزادی شهر وین. دیدن رنگ تیره شده در گذار سال های آن، باعث می شد تمام ده سال گذشته را مرور کنم.

کار در مغازه هاینریش پیر را دوست داشتم. از نوزده سالگی تا حالا، دیگر برایم رفتن به آن جا عادت شده بود. گذشته از سال های پر شور اولیه، حالا دیگر ادای دین به مردی بود که کمک کرده بود.

در سال هایی که به جز شهریه ای که ماهی می داد نه از او کمکی را قبول می کردم و نه از فریبرز، او به یک دانشجوی بدون معرف اطمینان کرده و شغلی را به من داده بود که به آن احتیاج داشتم.

با رسیدن به محل کارم پیاده شدم و مسیر رسیدن تا فروشگاه را پیاده رفتم. هوا مرطوب و خنک بود.

در هوا بوی گوشت سرخ شده، بوی قهوه و بوی نان پیچیده بود که مشخصه خیابانی محسوب می شد که سال ها محل کارم بود.

توریست ها در گویش های مختلف، لهجه های گوناگون با آواهایی ناشناخته در خیابان در حال قدم زدن و خرید کردن بودند. گهگاهی می شد چند ایرانی را هم در میان آنان دید؛ این جا خیابان محبوب ایرانی ها بود.

ساعت هنوز دو نشده بود و نیم ساعتی تا شروع کارم وقت داشتم.

با رسیدن به رستوران آلتبرگ وارد شدم. محیط آرام و تم آبی رستوران باعث آرامش می شد.

غذایم تمام نشده بود که گوشی ام زنگ خورد. گوشی را از کوله ام بیرون آوردم. پیش شماره ایران بود و شماره هتل.

تماس را وصل کردم.

—بله، سیاوش.

—بابا، این دختره خیلی وحشیه.

بهیاد دختری که بوی نعنا می‌داد و مانند گربه حمله می‌کرد، افتادم.

—یه کم بداخلاقه، چی کار کرده؟

—این بداخلاقه؟ تو لابی صداش کردم از ترس سخته کرد. بهش گفتم آقای پاکنهاد گفته یخچال رو پر کنیم، گفت که احتیاجی نداره. گفت که بهت بگم پول شام رو هم باهات حساب می‌کنه.

لحظه‌ای سکوت کردم. آن دختر عصبانی که پنجول می‌کشید نمی‌توانست دختری باشد که سیاوش می‌گوید. تنها مشخصه‌ای که به او نمی‌آمد ترسو بودنش بود.

آدم‌ها، هر کدام، بوی خاص خودشان را دارند، من آدم‌ها را با بوهایشان به‌خاطر می‌سپارم.

اولین بار که آن دختر را دیدم، روبه‌روی بازار رامسر بود. وقتی وارد ماشین شد، کل فضای ماشین، بوی نعنا گرفت. آن شب هم که به خانه‌شان رفتم، به‌جز بوی غذایی که می‌آمد، تمام اطراف دخترک بوی نعنا می‌داد.

صدای سیاوش در گوشم پیچید.

—ولی، البرز، عجب دختریه. تو این دوره هرکی می‌خواد یه تیکه از آدم بکنه، این حتی پول شامش رو هم می‌خواد باهات حساب کنه. جون تو، با این گرونی‌ها دوست‌دختر فقط کم‌خرجش می‌صرفه.

و بعد خندید. آن قدر می‌شناختمش که بدانم پشت آن قیافه جنتلمن و مؤدبش چه آدم هوسباز و تنوع‌طلبی نشسته. بوی سرگرمی جدید به مشامش خورده بود.

برای این‌که حساب کار دستش بیاید، جدی و شمرده گفتم:

—سیاوش! بهت گفته باشم! سرت رو از آخور من بکش بیرون. براش نقشه‌ای داشته باشی، سوئیت رو به کسی می‌فروشم که هتلت رو به گند بکشه. مدام با خودت تکرار کن که اون دختر مهمون کیه، وگرنه کاری می‌کنم که اون سه تا ستاره هتل، جزو خاطراتت بشه.

منتظر نماندم تا به صدای عصبانی‌اش گوش کنم، گوشی را قطع کردم.

زبان هم را خوب می‌فهمیدیم؛ زمان زیادی را هم‌پایه و هم‌پیاله هم بودیم.

وقتی در مغازه را باز کردم، مرد میانسالی در حال پرو لباس بود.

لوکا، پسر موبور و دانشجویی که هاینریش استخدام کرده بود، با دیدنم سلام کرد. نامزد ویتنامی‌اش، فان، در حال مرتب کردن لبه شلوار مشتری بود. با دیدنم بلند شد و با لبخند سلام کرد.

جواب سلامشان را دادم و وارد شدم. پیشخوان را دور زدم و کوله‌ام را کنارم گذاشتم. باید قیمت خرید لباس‌ها را حساب می‌کردم و سود آن‌ها را جداگانه به حساب شخصی هاینریش می‌ریختم، پول جنس‌ها را هم به حساب دیگری که مخصوص فروشگاه بود.

فان دفتر فروش را آورد و کنارم ایستاد. آرام، طوری که مشتری نشنود، گفت:

— پسر هاینریش اومده بود.

نگاهش کردم.

— با موتورش بود، یکی از اون هرزه‌ها هم باهاش بود. پول می‌خواست.

چشمانش را در حلقه چرخاند و ادامه داد:

— منم بهش گفتم: «ما کارگریم، از پدرت بگیر.» اونم به پدرش زنگ زد. هاینریش گفت که هزارتا بهش بدیم.

برایش آلمانی حرف زدن سخت و بیشتر جملاتش انگلیسی بود.

دختر قدکوتاه و لاغری، با پوست سبزه، که اصلاً با لوکای موطلایی و آن هیکل دراز و استخوانی‌اش هیچ سنخیتی نداشت. اما در کنار هم همیشه حرفی برای زدن و جایی برای رفتن داشتند.

برگه‌ای را به دستم داد.

— ازش رسید گرفتیم.

وقتی دیدم هنوز ایستاده، گفتم:

— کارتون خوب بود.

لبخند زد و رفت. غروب که فروشگاه شلوغ شد، با اینکه وظیفه‌ام نبود، به آن‌ها کمک کردم. در عوض شام مهمانم کردند. ساندویچ سرد برای خودشان و ساندویچ کباب ترکی برای من. صندلی‌هایمان را پشت صندوق کنار هم گذاشتیم.

فان گازی به ساندویچش زد و پرسید:

— آخر هفته کجا می‌ری؟

—هنوز تصمیم نگرفتم.

—من و لوکا می‌ریم دانوب. لوکا قایق یکی از دوستاش رو گرفته، می‌ریم قایق‌سواری. لوکا دستش را روی شانه‌های او انداخت و او را به خودش فشرد و به او لبخند زد. اگر این دوستی که بین آن‌ها بود، همان عشق بود، پس حقیقت داشت که رنگ و نژاد نمی‌شناخت. ساعت ده از آن‌ها خداحافظی کردم و به خانه رفتم. خسته بودم، اما نه از کار. آسانسور بالا بود، منتظرش نماندم و از پله‌ها بالا رفتم.

در طبقه سوم، صدای رفت و آمد از واحد روبه‌روی‌ام که واحد هانا بود می‌آمد. لحظه‌ای صدای خنده هانا آمد. خنده‌اش را می‌شناختم. سرش را عقب می‌داد و خیلی زنانه و زیبا می‌خندید، شاد، واقعی.

زنگ صدایش در سرم پیچید و مرا به دنیای خاطرات برد، به روز اولی که با امیرسام دیدیمش.

آن روز، همان‌طور که می‌خندید، نور خورشید در موهای روشنش می‌درخشید. چشمش به ما افتاد و خنده‌اش به یک لبخند و برانداز کردنی خریدارانه منتهی شد...
امان از نوزده‌سالگی...

پس آخر هفته را تنها نبود.

در آپارتمانم را آهسته باز کردم. آپارتمان کوچک و دانشجویی‌ام فقط یک اتاق خواب داشت که میز مطالعه‌ام هم آنجا بود.

بلوز و شلوار راحتی پوشیدم و به تخت رفتم.

اگر ماهی این‌جا را می‌دید...

با تصورش لب‌هایم بی‌اراده کش آمد...

از صبح اولین بار بود که چیزی توانسته بود باعث لبخند زدنم شود. با درک این موضوع، لبخندم تبدیل به پوزخندی تلخ شد.

ساعتی را مطالعه کردم، تا بالاخره خوابم برد.

صبح، به عادت روزهای دانشگاه، ساعت ۶ بیدار شدم و در تخت نشستم.

چقدر زود یک هفته دیگر گذشته بود.

امروز افکارم پراکنده‌تر از آن بود که دویدن در پارک فایده‌ای برایش داشته باشد .

بعد از یک دوش سریع، چند تکه لباس گرم را در کوله‌ام ریختم. شلوار جین و بلوز یقه‌سه‌سانت پوشیده، سوئیش‌ترم را به کمرم گره زدم.

چادر، کیسه‌خواب و چند کنسرو و کوله‌کوه‌نوردی‌ام را برای گذراندن شب در جنگلِ واخائو برداشتم و پایین رفتم.

این‌جا را به‌خاطر آزاد بودنم دوست داشتم. مسئولیتی نبود، کارخانه‌ای نبود، و کارگرانی که چشمشان به دست تو باشد .

انتظارهای ناتمام ماهی هم نبود .

اصلاً چرا من؟ فقط من مسئول همه‌چیز می‌شدم ...

هه! تنها پسر این خاندان پراصلت...

اما وقتی بی‌ام‌دبلیوی مشکی را از پارکینگ برداشتم و به دل جاده زدم، تازه فهمیدم چقدر دلم برای ماشین‌رانی تنگ شده، برای تهران، برای مسابقه‌های آخر شب با همایون، برای سیگارهایی که یواشکی و دور از چشم ماهی روی بام تهران دود می‌کردیم.

حتی تمرین با شاگردان همایون در باشگاهش، برای کبودی‌ها و کوفتگی‌های بعد از مبارزه...

این دوگانگی پایانی نداشت؛ نه این‌جا دلبستگی‌ای داشتم و نه آنجا وابستگی‌ای. نه متعلق به کشوری بودم و نه خانه‌ای.

در این خاک، آزاد بودم؟ پس چرا احساسش نمی‌کردم؟

ذهنم زندانی افکار و خاطراتی بود که برای مدتی کوتاه هم نمی‌توانستم فراموششان کنم .

زنجیر تنیده شده در اطراف ذهنم، محبت دفن شده در قلبم، خاطرات فراموش نشده، آزارگر روح و روانم بودند.

چیزی نبود که حس زنده بودن را به من بدهد. ساعت‌ها و روزها و هفته‌ها، فقط چرخه‌ای بود از تکرار .

به دنبال آرامشی در آستانه‌سی‌سالگی، تعلقی می‌خواستم که در بندش آزاد باشم.

فردای آن روز مهرزاد به من زنگ زد.

وقتی خیالش راحت شد که جایم امن است، گفت:

— فهمیدم چرا اسم این هتل برام آشناست؛ صاحبش برادرزاده ناصرخانه.

با تعجب پرسیدم:

— ناصرخان خودمون؟

— آره. مهرداد گفت.

وسط حرفش با ترس پرسیدم:

— بهشون که نگفتی من اینجام؟

— نه، حواسم هست. گفتم برگشتی خونه‌تون.

هر دو ساکت شدیم.

من به او، مهرزاد به چه فکر می‌کرد؟

بالاخره پرسید:

— اون‌جا ناصرخان رو ندیدی؟

— چرا باید ببینم؟

با شیطننت گفت:

— آخه وقتی خانمش رو می‌فرسته مسافرت، خودشم با دوست‌دختراش میاد اون‌جا.

دهانم باز مانده بود.

در حصار زندگی ساده‌ای که در آن بزرگ شده بودم، خیانت داستان غریبی بود.

— زنش که خیلی خوشگله.

خندید.

— چه ربطی داره، آوا.

— پس به چی ربط داره؟

این‌بار به سوالم خندید.

لبخند راحت و واقعی‌اش را تصور کردم. دلم برایش به کوچک‌ترین ذره دنیا تبدیل شد.

یک ماه به مرخصی‌اش مانده بود. دعا می‌کردم این حجم تنهایی و سکوت را دوام بیاورم.

چند روزی بود که در خیابان‌های اطراف به دنبال کار می‌گشتم. دیپلم را قبول نمی‌کردند. سابقه کار، تجربه، مدرک تمام چیزهای بود که می‌خواستند و من نداشتم. حتی نمی‌دانستم تا کی می‌توانم در آن‌جا زندگی کنم و کجا باید دنبال کار بگردم؟ کجا باید زندگی کنم؟ تنها کار متفاوتم این بود که بالاخره همه چیز را به مارال گفتم. دیروز به خانه‌شان رفتم. در اتاقش نشستیم. مادرش برایمان عصرانه آورده بود.

دل به دریا زدم و با من من و ترس از قضاوت شدن، داستان زندگی‌ام را برایش گفتم. هر قدر سعی کرد تا خود را خونسرد نشان دهد، اما در آخر فقط گریه می‌کرد. به قول خودش عر می‌زد.

فقط لعنتم می‌کرد که این همه مدت خفه‌خون گرفته و با او درددل نکرده‌ام. همین‌که نگاهش به من عوض نشد، ممنون بودم.

دلم می‌خواست شب را آن‌جا بمانم. از اتاق ساکت هتل خسته شده بودم. برای فرار از آن سکوت ساکن، تلویزیون را همیشه روشن نگه می‌داشتم.

عادت به خوابیدن در جاهای بزرگ نداشتم. مبل را به طرف دیوار برگردانده بودم. فقط وقتی به دیوار نگاه می‌کردم و حجم وسیع اتاق را نمی‌دیدم، خوابم می‌برد. تمام زندگی‌ام را در اتاق‌هایی کوچک گذرانده بودم، بالاتر از دوازده متر برایم نامأنوس بود.

غذاهای ساده و ارزان می‌پختم و تا جایی که می‌شد، در مواد اولیه صرفه‌جویی می‌کردم. باید ذخیره مالی اندکم را تا پیدا کردن کار حفظ می‌کردم.

دلم نمی‌خواست ناامید باشم، اما می‌دانستم مهرزاد نمی‌تواند با آمدنش معجزه کند.

ده روزی از آمدنم به مکان جدید می‌گذشت. برای خریدن یک بسته رشته ماکارونی از هتل بیرون رفته بودم.

مرد جوانی، حدود سی و پنج ساله، که کت طوسی‌اش برایش تنگ بود، به طرفم آمد.

اول فکر کردم شاید می‌خواهد آدرس بپرسد...

پرسید، ولی نه آدرس:

—خانم حبیبی؟

—بفرمایید.

— سلام. راننده خانم از غدی هستم.

من کسی به نام از غدی نمی‌شناختم.

— ببخشید به جا نیاوردم.

— مادر بزرگ آقای پاکنهاد.

قدمی از شوک به عقب برداشتم .

از آن زن فقط چند تصویر مبهم به یاد داشتم. یعنی با من چه کار داشت؟

این که در خانه نوه اش زندگی می‌کردم، مجبورم می‌کرد که به حرف مرد گوش دهم؟

— من شما رو نمی‌شناسم.

— خانم گفتن حتماً شما رو ببریم خدمتتون .

قدم دیگری به عقب برداشتم. چشم‌هایش حرکاتم را می‌پایید. ترس داخل صدایم مخفی‌شدنی نبود.

— آدرس بدید، بعداً خودم میام.

خواستم برگردم و از او دور شوم که انگشتان قوی‌ای بازویم را در خود اسیر کرد .

شخص دیگری پشت سرم ایستاده بود. به پشت سرم نگاه کردم، مرد درشت‌هیکل و ترسناک بود .

ترس پاهایم را سست کرد، اما پنجه‌ای پولادین بازویم را محکم گرفته بود .

— با من چی کار دارید؟ بذارید برم.

مرد دوم از پشت سرم گفت :

— نترسید، خانم. فقط چند کلمه می‌خواه باهاتون حرف بزنه.

دستم را تکان دادم که رهایم کند.

— من نمی‌خوام با کسی حرف بزنم، بذارید برم.

دستم را محکم‌تر گرفت و کشید. جای انگشتانش روی بازویم درد گرفت.

خواستم فریاد بزنم و کمک بگیرم اما مرد دوم زیر گوشم گفت:

— به نفعته سروصدا نکنی و باهامون بیای .

ترسیده بودم. مردم آن‌چنان از کنار ما بی‌تفاوت رد می‌شدند که انگار دو مرد قوی که یک دختر را در خیابان دوره کنند و ببرند، اتفاقی عادی است که هر روز شاهدش هستند.

وقتی مرا کشید و به‌طرف خیابان برد، باید فریاد می‌زدم، اما از آن دو کوه عضله‌ترسیده بودم.

مرد مرا در یک پرادوی سیاه که شیشه‌هایش دودی بود هل داد.

سوار که شدم، دیگر کاملاً از ترس می‌لرزیدم. پاهایم را به‌هم فشار دادم تا لرزشش مشخص نباشد. در دلم دعا می‌کردم که واقعاً مرا برای دیدن مادر بزرگ البرز ببرند. ولی دلیلی برای این کارها نمی‌توانستم حدس بزنم.

یعنی از این‌که در خانه نوه‌اش زندگی می‌کردم ناراحت بود؟

مردی که کت طوسی زشت را پوشیده بود کنارم سوار شد و دیگری صندلی کنار راننده. راننده لحظه‌ای برگشت و نگاهم کرد. التماس کردم.

—تو رو خدا ولم کنید. من جایی نمیام.

حدوداً پنجاه ساله بود، شاید کمتر. صورت مربعی، گوش‌های شکسته و لب‌های کلفتش آدم را بهیاد کشتی‌گیرها می‌انداخت.

—این چرا ترسیده؟ چی گفتید بهش؟

اشکم سرازیر شد.

—نترس، خانم. فقط چند تا سؤال داره.

زیر لب غرولندی کرد و به فرمان کوبید.

مرد کنار دستش توجیه کرد.

—خودش ترسوئه.

—فرستادم‌تون دنبال کلاه، برام سر آوردید.

همان‌طور که سرزنش‌شان می‌کرد، ماشین را روشن کرد و با سرعت به‌راه افتاد.

با حرف‌های راننده کمی باورشان کرده بودم، اما باز هم خودم را به در کناری چسبانده و از ترس زیر لب دعا می‌کردم.

حدود ۴۵ دقیقه‌ای که در راه بودیم، حجم استرس مرد کنار دستم که مدام پایش را تکان می‌داد و مفاصلش را می‌شکست، کمکی به آرامشم نمی‌کرد.

بالاخره مقابل در سبز_مشکی بزرگی توقف کردند. راننده با ریموت در را باز کرد. وقتی ماشین وارد حیاط شد و ایستاد، مردی که کنارم نشسته بود دستم را گرفت و از ماشین بیرون کشید.

پاهایم حس نداشت، نمی‌توانستم به آن‌ها تکیه کنم و بایستم. راننده پیاده شد و با عصبانیت نگاهش کرد که باعث شد دستم را رها کند. به دورنمای خانه نگاه کردم.

خانه‌ای قدیمی و دو طبقه با چهار ستون بلند و سنگ‌نمای قهوه‌ای که بالکن‌های وسیع به شکوه آن افزوده بود.

اگر آن پرده حریر طبقه بالا که از پنجره به بیرون تاب می‌خورد نبود، با دیدن سکوت و سکون عجیب خانه، باور می‌کردم که خالی از سکنه است.

حیاط، به‌جز راه سنگ‌فرش وسط آن، باغی پر از درخت‌های قدیمی و بلند بود.

راننده جلو آمد و کنارم ایستاد. چشم از خانه برداشتم و دوباره به‌یاد موقعیتم افتادم. میان دو مرد غول‌پیکر احساس کوچک بودن می‌کردم.

—اردشیر، تو دیگه می‌تونی بری.

—چشم، آقا.

با تعجب، به راننده نگاه کردم. رئیسشان بود؟

وقتی وارد ساختمان شدیم، خدمتکاری جلو آمد و گفت:

—خانوم اتاق نشیمن هستند.

تازه نفس راحتی کشیدم. پس واقعاً خانهٔ پاک‌نهاد بود.

راننده جلوتر راه افتاد و مرا به‌سمت یکی از اتاق‌های طبقهٔ پایین برد.

وقتی در اتاق را باز کرد، فقط پنجره را دیدم. پنجرهٔ سرتاسری که دیدی به تمام حیاط داشت.

سرامیک کرم، فرش گردویی‌رنگ، مبلی‌های راحتی قهوه‌ای سوخته و شومینهٔ سنگ‌چین با یک تلویزیون صفحه‌تخت بالای آن...

به‌حدی محو جادوی هارمونی رنگ‌ها و وسیله‌ها شدم که تا وقتی همایون او را مخاطب قرار نداد، ندیدمش .

—آوردیمش، خانم.

با دیدنش در جا پریدم.

—س...سلام.

از سال‌های قبل که او را به‌خاطر داشتم، کوچک‌تر شده بود، لاغرتر، رنگ‌پریده‌تر. اما آن نگاه سرد و برنده را هنوز داشت. چشم‌هایی که حتماً در جوانی سیاه بودند حالا کدر شده، اما نگاهش حاکی از ذکاوتی بیش از اندازه بود. موهای خاکستری‌اش را در پشت سر جمع کرده بود.

بلوز و شلواری سبز کبریتی به تن داشت و روی شانه‌هایش شالی گیپور و زیبا با ریشه‌های بلند .

موشکافانه بر اندازم کرد، تیز و دقیق.

نگاهش لایه‌به‌لایه مرا می‌شکافت و درونم را می‌دید.

صدایش ابهت صدای یک فرمانده را داشت، اما کلامش...

—تو کی هستی؟

—من؟

—ربطت به نوه‌های من چیه؟

با ترس جواب دادم.

—هیچی، به خدا .

—پس چگونه که به‌خاطر یه نوه‌م، دخترم تو رو از خونه‌ش بیرون کرده، ولی سر از اتاق اون یکی نوه‌م درآوردی؟

دهانم از حجم این قضاوت بازماند. حقا که...

اگر آن شب حق نان و نمک دهانم را بسته بود، به این زن هیچ بدهی‌ای نداشتم.

— جوری می‌گید انگار که من تو اتاق خواب نوه‌تون بودم.

—مگه نیستی؟

—کجا؟ من توی اتاق خواب کی رفتم؟ چرا عادت به تهمت زدن دارید؟
—من تهمت می‌زنم؟ درست حرف بزن. صدات رو هم برای من بیار پایین.
با شنیدن صدایش و تأکیدی که در آن بود ناخودآگاه اطاعت کردم. اینجا قلمرو دشمن بود و من تنها.

—پس چرا کتی تو رو از خونه انداخت بیرون؟
—از خودشون بپرسید.

از حاضر جوابی‌ام خوشش نیامد. برایم مهم نبود.
—همایون؟

—بله، خانم.

—انگار راست می‌گن. این همون دختریه که کتی انداخته بیرون.

—شوهرش یه دُنگ خونه رو به‌نام این زده بوده.

خانم پوزخند زد و گفت:

—از اون ابله برمیاد. حالا دلایلش چی بود؟

قبل از اینکه دوباره به ناحق قضاوت شوم، سریع گفتم:

—من پولم رو بهش دادم.

—اگه پول داشتی، یه دُنگ از اون خونه رو بخری، چطور خدمتکاری؟

من یک بار به‌خاطر این گناه نکرده محاکمه شده بودم.

—به من گفت پول لازم داره، منم پولم رو بهش دادم. پول شش سال کار کردنم توی خونه‌ش.
اونم گفت که در عوض یه سهمی از خونه رو به من می‌فروشه.

—با یه قرون دوزاری که تو داشتی، مگه می‌شه یه دنگ اون خونه رو خرید؟

تمام ترسی که از آن‌ها داشتم، تمام استرسی که تا آوردم به این‌جا تحمل کرده بودم، ناگهان در رگ‌هایم به خشم تبدیل شد.

تا کی باید در زندگی‌ام مقابل بی‌انصافی خفه می‌شدم و دم نمی‌زدم؟

صدایم بی‌اراده اوج گرفت:

—گوش کنید، خانوم جان. من نه آویزون کسی می‌خوام بشم و نه پول این ریخت و پاشا و خرید خونه توی تهران پارس رو دارم. خواستم یه مدت تو هتل نوهتون بمونم تا مهرزاد بیاد و برام کار پیدا کنه. اونم تا موقعی که دخترتون خونه رو بفروشه و پولم رو بده. منم برگردم به همون جایی که ازش اومدم. پول خودم رو... نه پول یه دنگ اون خونه رو... پول کار و جونی که تو اون خونه کردم. قیمت هشت سال از زندگیم رو. دوازده سالم بود که رفتم توی اون خونه. از جون و دل کار کردم. ولی اونا با دست خالی و تف و لعنت انداختم بیرون. صدایم کم‌کم ضعیف شد. حالا که بی‌رحمی‌شان را جار زده بودم، خودم هم تازه می‌دیدم که چقدر ظلم دیده‌ام.

پیرزن با ناباوری پوزخند زد و گفت:

—فکر کرده بودی با پول خُرادات یه دنگ اون خونه رو خریدی؟
آتشم زد. بس بود یک عمر خفه شدن.

صدایم را بالاتر بردم و شمرده‌شمرده از بین دندان‌های کلید شده‌ام...

—فکر کردید من کی‌ام؟ شاگرد بنگاه؟ از یه دختر خر و ساده‌ای که یه عمر سرش رو کرده زیر برف و فرق‌هزاری رو از چک صدی نمی‌دونه چه انتظاری داری؟ فرق صد میلیون و میلیارد رو بدونه؟ برید همون بنگاهی که منو برد پیرسید، گریه کردم. التماس کردم. من، هرگز، دستی که بهم غذا داد رو گاز نمی‌گیرم. من خونه می‌خواستم چی‌کار؟ با همون چند میلیون، بابام منو بالای سرش می‌داشت. برام مهم نیست باور کنید، یا نه. وجدانم راحت، گشنه خوابیدم، ولی حروم نخوردم.

زن، خونسرد نگاهم می‌کرد، انگار برایش قصه ساده‌ای بگویم، داستان شبی بچگانه.

—همایون! زنگ بزن، ناصر بیاد این‌جا.

ناصر؟ دوست دکتر؟ اصلاً همه ناصرها که ناصرخان نمی‌شدند، اما زنگ‌های هشدار در سرم به‌صدا درآمده بود.

صدای زنگ گوشی در اتاق پیچید. همایون با عجله دست در جیبش کرد و گوشی را بیرون آورد. خانم گفت:

—دیر کرده بود.

همایون غرغر کرد.

—برای شما سرگرمیه، همه بدبختیش مال منه.

—جوابشو نمی‌دی؟

عضلات قوی مرد زیر لباس مردانه‌اش سفت و برجسته شد. گوشی بیچاره در انگشتانش در حال له شدن بود.

—نه.

تماس قطع شد، اما لحظه‌ای بعد دوباره گوشی زنگ خورد. همایون کلافه گفت:

—خونه خودتونه، ول نمی‌کنه.

—بالاخره که چی؟ باید جوابشو بدی.

—این یکی رو من نیستم. هر کاری گفتید، انجام دادم. باهاش درنندازید منو.

—اسکایپه؟ وصل کن، بده به من.

همایون تماس را وصل و گوشی را به‌طرف خانم گرفت.

صدای خشمگین مردی در اتاق پیچید.

—همایون؟! اون‌جا چه خبره؟

خانم با خونسردی گفت:

—می‌خواستی چه خبر باشه؟

—از کی تا حالا شما به گوشی همایون جواب می‌دی، مادر بزرگ؟

مادر بزرگ را کشیده ادا کرد.

این همان مردی بود که به‌خاطر مادر بزرگش در برابر خانم از غرورش گذشت؟

—زنگ زده بودی حال همایون رو بپرسی؟

—می‌خوام ببینم، چطور جرئت کرده که بره دم در خونه من و مهمونم رو بدزده؟

پوف کلافه همایون در اتاق پیچید.

خانم جواب داد:

—خونه تو اینجاست.

صدای البرز خشمگین‌تر شد.

—الان وقت این حرفاست؟ به خدا، ماهی! به اون احمق‌ها بگو انگشتشون، فقط انگشتشون، بهش بخوره، من دونه‌دونه انگشتاشون رو می‌شکنم. تجربه‌ش رو دارن. به همایونم بگو بالاخره که برمی‌گردم.

همایون با عصبانیت پایش را به زمین کوبید، ولی صدایش درنیامد.

—این دختر کیه که این‌قدر برای شما مهمه.

—قصه نبافت، ماهی. همین الان ببرید دم در هتل پیاده‌ش کنید. به اون نوچه‌های همایون بگو اگه حواسشون رو جمع کنن، به سرم می‌زنه همین فردا به فکر برگشتن بیفتن.

این مردی که صدایش در اتاق پیچیده بود، داشت در مورد من حرف می‌زد؟

خانم به صفحه‌گوشی خیره شد. لحظاتی بدون هیچ صدایی در اتاق گذشت. بالاخره زن زمزمه کرد.

—مهمون تو، مهمون منه.

وقتی صدایی از آن‌سو نیامد، ادامه داد:

—خیالت راحت.

شاید یک خداحافظ را شنیدم، ولی تماس قطع شد.

همایون گوشی‌اش را به جیبش برگرداند.

خانم به‌طرف من برگشت و با خشم نگاه کرد.

سرم را پایین انداختم و سعی کردم هیچ صدایی، حتی نفس کشیدنم را نشنود. کتاب روی میز روبه‌رویش را برداشت و لای آن را باز و شروع به خواندن کرد. به جلدش نگاه کردم، قلعه الموت بود.

همایون به بالکن رفت.

خودم را گوشه‌مبل جمع کردم و منتظر شدم.

وقتی که ساعتی بعد، ناصرخان با عجله خود را به امارت رساند، نفس‌نفس زنان در مقابل ما ایستاد، حتی وقتی در کمال ادب و دست‌به‌سینه سلام کرد، در دلم دعا می‌کردم که آنچه حدس می‌زنم حقیقت نداشته باشد.

پیرزن رو به ناصر پرسید:

—این دختر کیه؟ توی خونه البرز چی کار می‌کنه؟

—سرکار خانم، بنده بی‌اطلاعم. خواستم بودنش رو بهتون خبر داده باشم. ولی نمی‌دونم چرا اون جاست. برادرزاده‌م به من خبر نداده بود.

— دربارۀ برادرزاده‌ت بعد حرف می‌زنیم. این کیه؟

این خیمه‌شب‌بازی کی می‌خواست تمام شود؟

نگاهی به ناصر خان کردم. این مرد مطیع و سر به زیر ناصر خان دکتر بود؟

—کارگر خونه امیره. امیر، خدایا مرز، خیلی هواش رو داشت. آخرشم انگار یه پولی از دختره دستش بود. مدام دلش شور اینو می‌زد.

اشک در چشمانم جمع شد. تا وقتی که بود، سایه مهرش سقف بالای سرم می‌شد.

اما این مرد؟ این رفیق ...

یک انسان چقدر می‌توانست نامرد باشد؟ خیانت را باور نمی‌کردم.

امشب، در این خانه، خشم را دوره می‌کردم. حرف‌هایم را به‌طرفش پرت کردم.

—تو... تو... تو مثل برادرش بودی. محرم خانوادش بودی. دوستت داشت... تمام مدت داشتی جاسوسیش رو می‌کردی؟ خیلی کثیفی... باورم نمی‌شه...

با سرعت به‌طرفم آمد. انگشت اشاره‌اش را توی صورتم گرفت و گفت:

—اصلاً حق نداری در این مورد نظر بدی. به تو یکی که دارم کمک می‌کنم.

—چرا؟ چطور تونستی؟ اون خیلی، ساده بود... مهربون بود.

—امیر احمق بود. هیچ‌وقت نگفت این تورهای لحظه آخری که گیرم میاد، چرا همیشه توی تعطیلاته، اون موقع که اصلاً بلایت پیدا نمی‌شه. حتی یک بار بهش فکر نکرد.

هق زدم... برای مرد تنهایی که صمیمی‌ترین دوستش جاسوسی‌اش را می‌کرد.

— خیلی نامردی. بهترین آدم روی زمین بود. کسی رو نداشت... تو دوستش بودی.

دستانم را جلوی دهانم گرفتم و صدای گریه‌ام را خفه کردم.

با عصبانیت گفت:

—ببند دهنـتو. من هیچ بدی در حقش نکردم. منم دوستش بودم. ما فقط می‌خواستیم کمکش کنیم.

—کمک کسی رو لازم نداشت. خودش کار می‌کرد، درآمد داشت.

—به اون چندرغازی که در می‌آورد می‌گی درآمد؟

—مگه آدم از زندگی چی می‌خواد؟ چرا هر چقدر بیشتر دارید، بیشتر هم می‌خواين. طمعـتون کی تموم می‌شه؟

داشتم در فضای مسموم حضورش خفه می‌شدم. بوی ادکلن تندش راه نفسم را بسته بود. کاش دورتر می‌رفت. التماس کردم.

—تو رو خدا بذارین برم... من... دارم خفه می‌شم.

ناصرخان گفت:

—خانوم! اگه اجازه بدین من دیگه برم. وقت گوش کردن به چرنـديات این دختر رو ندارم. شما هم بهتره به حرفاش گوش ندین.

خانم نگاهش کرد. صدایش بیانگر هیچ حسی نبود.

—می‌تونی بری.

—خدا حافظتون باشه. مواظب خودتون باشید.

آرزو کردم، دیگه هرگز نبینمش.

اما ناگهان چیزی را به‌خاطر آوردم...

آن روز صبح... در آشپزخانه...

دکتر گفت که خانه را از برادرزن ناصر خریده.

چطور یادم رفته بود؟!!

اما حالا، با دیدن روی دیگه این مرد، خاطره در ذهنم پررنگ شد.

نفسم بند آمد...

گفتم:

—من یادمه... یادمه... خونه رو از برادرزن تو خریده بود. خودش گفت... خودش گفت. پولش رو به شما داده بود.

ناصرخان آداب معاشرت و پرستیش را فراموش کرده و فریاد زد.

—دهنت رو ببند، فقط یه قولنامه بود. بعدش هم به هم زدیم.

—این همه پول بهتون داده بود. اگه پولش رو بهش پس داده بودین... دکتر... پول من رو به من می‌داد. ازتون پس نگرفته بود.

زبانم بند آمده بود و به لکنت افتاده بودم.

حرف‌ها بریده‌بریده از دهانم بیرون می‌آمد.

ولی چانه‌ام را بالا داده و چشم از آن آبی‌های خالی برنمی‌داشتم. باید حرف می‌زدم، نباید ساکت می‌شدم.

خانم گفت:

—ناصر! این چی می‌گه؟

—هذیون! یه قولنامه بود که با امیر بستم. بعدش هم به هم خورد. منم پولش رو پس...

—دروغه! اگه پس می‌دادی بهم می‌گفت.

ناصرخان چند قدم فاصله‌اش با من را به‌طرفم هجوم آورد.

—دهنتو ببند! خفه شو!

دستش را بلند کرد تا مرا بزند، ولی همایون از پشت او را گرفت و دستش را پیچاند.

صدای «آخ» ناصرخان بالا رفت.

—دست رو زن بلند می‌کنی؟ خجالت بکش.

خانم دلجویانه گفت:

—بچه‌ست، ناصرخان. حالا یه چیزی گفت. امیر هرگز اهل حساب و کتاب نبود.

فریاد زدم.

—نه! من دروغ نمی‌گم. به خدا راست می‌گم... دکتر پول من رو نمی‌خورد... پول من رو به من پس می‌داد...

دیگر فقط حرف‌هایم را با اشک و ناله تکرار می‌کردم.

چرا کسی حرف مرا باور نمی‌کرد؟

خانم گفت:

ناصر خان، مزاحمت شدیم. می‌تونی دیگه بری.

ناصر خان هاج و واج روبه‌رویم ایستاده بود.

با آن چشم‌های آبی که بی‌رنگ‌تر از همیشه بود، با نگاهی از خشم آتش می‌بارید، به من نگاه می‌کرد.

پشت سرش همایون هنوز دستش را گرفته و رهانش نمی‌کرد.

قلبم به من دروغ نمی‌گفت. از همان روز اول که دیدمش از او بدم آمد.

دستش را تکان داد و غرید.

ول کن، دستمو.

همایون که دستش را آزاد کرد، با ضرباتی محکم لباسش را تکاند.

کتش را مرتب کرد و با سری برافراشته بدون اینکه خداحافظی کند از اتاق بیرون رفت.

وسط اتاق ایستاده بودم. ذهنم گنجایش این همه اتفاق را نداشت، اما حس دفاع از حق مردی که از من محافظت کرده بود باعث شد به‌طرف خانم بروم.

کنارش روی مبل نشستم و دستش را گرفتم. دستش نرم، لاغر و سرد بود.

به خودم جرئت دادم و گفتم:

خانم! تو رو خدا! تو رو خدا! به حرف من گوش کنید.

نگاهش صورتم را کاوید.

خونه مال دکتراه. برای خانوادش خریده. صبح تا ظهر توی درمانگاه، عصر تو یه کلینیک کار می‌کرد. برای هر هزار تومنش زحمت کشیده بود.

قطرات درشت اشک از چشمانم سرازیر و از چانه‌ام روی لباسم می‌چکید.

در چشم‌های آگاهش کمی دلسوزی سوسو زد.

به‌طرف همایون برگشت.

فردا برو دنبال قضیه. ناصر داشت دروغ می‌گفت.

دهانم باز مانده بود.

—حرف منو باور می‌کنید؟

دستش را آرام از دستم جدا کرد .

زبانم بند آمد .

گریه را فراموش کرده و هاج و واج به خانم نگاه می‌کردم.

—تو نمی‌دونی کدوم بنگاه رفتن؟

—نه... ولی بنگاهی که خودم رفتم رو یادمه، شاید اونجا رفتن.

—احتمالش کمه، ولی اگه کد رهگیری خورده باشه می‌تونیم پیگیری کنیم.

همایون گفت:

—حواسم هست. فردا ته‌توی قضیه رو در میارم.

از خانم به همایون و از همایون به خانم نگاه می‌کردم .

دهانم باز مانده بود. این‌ها می‌خواستند به من کمک کنند؟!

—ممنونم... ممنونم. به خدا جبران می‌کنم.

—برای چه از ما تشکر می‌کنی؟ زندگی دخترمه.

— به‌خاطر این‌که حرفم رو باور می‌کنید.

خانم گفت:

—من هفتاد سالمه، دختر. بعد از این همه سال می‌دونم کی دروغ می‌گه، کی راست. بسه دیگه، صورتت رو پاک کن. ان‌قدر گریه کردی سرم رفت.

دیگر عصبانی شدنش را دوست داشتم. ناراحت نمی‌شدم. خوشحال بودم که بالاخره کسی کمک می‌کرد.

منتظر عکس‌العمل، با دقت، نگاهم کرد و خیلی شمرده گفت:

—اگه منتظری که کتی دوباره تو رو توی خونه‌ش راه بده، اشتباه می‌کنی.

— نه، به خدا. خودم دیگه بر نمی‌گردم .

—پس به‌خاطر پولته؟

—بیشتر به‌خاطر دکتره. آخرین آرزوش این بود که با اون خونه، خانم رو خوشحال کنه.

زیر نگاهش نمی‌لرزیدم، دروغی نمی‌گفتم که بترسم .

می‌خواستم حقیقت سرسپردگی‌ام را، به اوپی که محبتش بی‌نظیر بود، در چشمانم ببیند.

— حرفای دختره رو باور می‌کنید؟ کتی اونو از خونه بیرون کرده.

زن به همایون نگاه نکرد. از من پرسید:

— با خودت لباس آوردی؟

— لباس برای چی؟

— شب این‌جا بمونی.

— برم گردونید هتل .

— مگه نمی‌خوای بمونی و کمک کنی خونه رو بگیریم؟

— می‌خوام کمک کنم، ولی نمی‌شه برم؟

— این‌جا بمون. مهمون نوه‌م، مهمون منه. اون‌جا برات دیگه امن نیست. ناصر مستقیم می‌ره اون‌جا و منتظرت می‌مونه.

خزیدن ترس را حس کردم. تنها در آن طبقه ساکت از هتل .

تصمیم نیاز زیادی به فکر کردن نداشت.

— از هتل، فقط کیفم رو برداشتم .

همایون در دنباله اعتراضش ادامه داد:

— برای چی دارید نگهش می‌دارید؟ حتماً کتی... ببخشید... کتایون یه چیزی ازش دیده که بیرونش کرده.

— برام مهم نیست که کتایون چرا بیرونش کرده. اون اگه آدم‌شناس بود وضعش این نبود.

— اگه دلتون براش سوخته بیاید یه پولی بهش بدیم و ردش کنیم، بره.

— همایون! چی بهت گفتم؟ به خدمتکار بگو ببرش اتاقی که تراس داره.

همایون، مستأصل شده، غر زد.

— باشه، باشه نگهش دارید ولی چرا اتاقِ اون... جوابش رو که شما نمی‌دی... منو سرو... پوف کلافه‌ای کشید.

زن هیچ نگفت.

—نظرتون عوض نمی‌شه؟

سکوت.

—زننگ زد، چی جوابش رو بدم؟

زن بی‌توجه به او بلند شد. شال سه‌گوش و بزرگش را از شانه‌اش برداشت.

در بلوز و شلوار نخی و خانگی‌اش شکستنی به‌نظر می‌رسید. و لعنت به من! حتی مهربان. همایون به‌طرفم آمد و دستور داد:

—بلند شو. وسایلت رو بردار بریم.

—همایون! به حکیمه بگو بهش شام بده.

از ضعف توان مخالفت نداشتم.

وقتی وارد آشپزخانه شدم، بدون نگاهی به اطراف، روی یک صندلی نشستم و

دستم را تکیه‌گاه سر نبض‌دارم کردم.

همایون بعد از گفتن دستور خانم از آشپزخانه بیرون رفت.

کاسه‌ای سوپ، کمی گوشت، سیب‌زمینی سرخ‌شده و مقداری نان مقابلم گذاشته شد. سرم را بلند کردم؛ چشم‌هایی ریز در یک صورت رنگ‌پریده، با دلسوزی خیره‌ام بود.

سلام کردم.

—سلام دخترجون، خوش اومدی.

لهجه شیرین و شال مشکی و حاشیه‌دار، که با مدلی خاص دور سرش پیچیده بود، پیراهن بلند و عبایی‌اش، کاملاً با این وسائل آشپزخانه یک‌دست سفید، براق و مدرن ناهماهنگ بود.

—سوپ گرمه، بخور.

معه‌د دردناکم با رسیدن به اسم سوپ گرم، به هم فشرده شد.

زن وقتی تردیدم را دید، خودش برایم کمی سوپ کشید.

چند قاشق از سوپ را به‌زحمت قورت دادم.

اصرار کرد.

—بخور. نصفه‌شبی گشنه می‌مونی.

بعد از این‌که چند قاشق دیگر از آن سوپ غلیظ و گرم خوردم بشقابم را کنار زدم.

—نوش جون. دیگه برو بخواب.

—ممنونم. دستتون درد نکنه.

با مهربانی گفت:

— هر چی خواستی بیا به خودم بگو. اتاقم کنار اتاق خانم‌جانه.

تشکر کردم و بیرون رفتم.

همایون روی پله‌ها نشسته بود.

در نور کم چراغ‌های دیوارکوب، پشت سرش، از پله‌ها بالا رفتم. خانه خالی حس غریبی داشت.

جلوی دری ایستاد و دستش را به بالای در کشید. کلیدی از آن‌جا پایین افتاد.

زیر لب لعنتی گفت و کلید را برداشت. با باز کردن در و روشن شدن لامپ اتاق، دنیا روی سرم خراب شد.

خدای من! هرگز در اتاقی به این بزرگی خوابم نمی‌برد.

کف سرامیک با طرح چوب بود و تختی بزرگ و مشکی که روتختی آبی‌دودی داشت در وسط اتاق.

با قیافه بهت‌زده به‌طرف همایون برگشتم، اما رشته کلامم با دیدن قیافه غمگین و خیره‌اش گم شد.

به تخت و بعد به کتابخانه چوبی که یک طرف دیوار را پوشانده بود و در آخر روی کیسه‌بوکسی که از سقف به جای لوستر گوشه اتاق که کنده شده و به‌طرز خیلی واضحی تقارن لوسترهای چهار گوشه سقف را از بین برده بود، نگاه کرد.

آهی ناخواسته، مانند نفسی غمگین، از گلویش به گوش رسید.

لحظه‌ای فکر کردم اشتباه شنیده‌ام.

از این مرد به‌ظاهر روئین و بدون انعطاف، بعید بود که چیزی از زرهش عبور کند.

وقتی به‌طرفم برگشت، از قبل هم تلخ‌تر بود.

شب از ساختمون بیرون نرو، دزدگیرها رو روشن می‌کنم. اونم در سرویس بهداشتیه، توی راهروها پرسه زن.

دستوراتش که تمام شد، رفت.

وقتی دوباره به اتاق نگاه کردم، آه از نهادم برخواست. یک شب ماندن در این‌جا هم زیاد بود.

روسی را از سرم کشیدم، روی مبل راحتی و ال‌مانند گوشه‌ی اتاق نشستم. ولی از خستگی نای نشستن را هم نداشتم. سرم را روی مبل گذاشتم و پاهایم را جمع کردم.

تمام ذهنم خالی شده بود، و در آن گستره‌ی خالی فقط یک فکر وجود داشت.

«خانم کمکم می‌کرد؛ می‌توانستم حرفم را ثابت کنم.»

دنیای اطرافم اسیر طوفان بود و من، احاطه‌شده با آرامشی ژرف، در چشم طوفان، دراز کشیده بودم.

آفتاب به صورتم می‌تابید؛ داشتم می‌سوختم...

خواب بود یا بیداری؟

سرم پر از جیغ‌های یک دیوانه بود و من در جهنمی از خورشید درحال سوختن بودم.

احساس گرمای صورتم باعث شد از جا بپریم. از پنجره‌ی بزرگ اتاق، نور به جایی که خوابیده بودم تابیده بود.

لحظاتی طول کشید تا ذهنم تمام اتفاقات و موقعیتم را به‌یاد بیاورد.

کسی به در می‌کوبید.

خدمتکار دیگری، به‌جز آن دختر دیروز، پشت در بود. گفت که برای صبحانه پایین بروم.

صورتم را شستم و پایین رفتم.

وقتی به آشپزخانه رسیدم، خدمتکار گفت:

—بفرمایید اتاق غذاخوری. راهنمایی‌تون می‌کنم.

مرا به اتاق کنار آشپزخانه برد.

اتاقی با کاغذ دیواری و فرش لاهی‌رنگ.

گوشه‌ای از میز دوازده‌نفره غذاخوری را نان تست، تخم‌مرغ آب‌پز، پنیر، کره، مارمالاد، آب‌پرتقال و هر چیزی که دم دستشان بود روی میز چیده بودند.

هنوز چند لقمه بیشتر نخورده بودم که خانم، نرم و بی‌صدا، وارد سالن شد. همایون هم پشت سرش بود.

بلند شدم و سلام کردم. خانم با چند صندلی فاصله از من پشت میز نشست و با سر به سلام جواب داد.

همایون هم در طرف دیگر میز نشست.

خدمتکار با عجله برای آن‌ها صبحانه چید. خانم با اشاره مرخصش کرد.

وقتی تنها شدیم به من نگاه کرد و گفت:

— قوز نکن! سرت رو بالا بگیر.

با تعجب به او نگاه کردم.

— با شما بودم. راست بشین.

راست نشستم.

— حالا بهتر نفس نمی‌کشی؟

با سر اشاره کردم که بله.

— حرف بزن. بگو «بله».

— بله.

— اهل کجایی؟

— دیلمان.

— اون‌جا رفتم. اصلاً شبیه زن‌های شهرت نیستی.

با تأسف بر اندازم کرد. بی‌اراده شانه‌هایم را صاف کردم.

— زنای کوهستان وقتی راه می‌رن، زمین زیر پاشون می‌لرزه.

دهانم باز مانده بود. از من چه می‌خواست؟

همان‌طور که کره را با ظرافت و حرکاتی آرام روی نان تست پخش می‌کرد، ادامه داد:

—من یزد به دنیا اومدم . مردم کویر قدر هر چیزی که زمین بهشون می‌ده رو می‌دونن. برای همین خیلی کار می‌کنن و به داشته‌هاشون قانع هستن. دیشب، وقتی اون‌جور از امیر دفاع کردی خوشم اومد. نمونه‌ی رعیتی هستی که هر اربابی دنبالشه؛ مطیع، سرسپرده، وفادار .

سخنانش تلخ و سمی بود. بعد از هر تعریفی یک توبیخ داشت.

کمی مر با هم روی نان گذاشت و با لحن ملایم‌تری گفت:

—اما این‌جا، تو مهمون خونه‌ی منی. باید مثل یه خانم رفتار کنی .

هر چه که از پشت میز توانست از من ببیند را برانداز کرد و گفت:

—این چیه تنت؟

تازه به ظاهرم نگاه کردم. بلوز چهارخانه‌ی زرشکی و بلندی پوشیده بودم، به‌همراه یک شلوار ورزشی پسرانه.

—چطور؟

—مردونه‌ست.

جوابی نداشتم.

—تا وقتی این‌جایی حق نداری لباسای مردونه بپوشی.

به شومیز سفید و دامن بلند مشکی دختر جوانی که صبحانه را روی میز چیده بود فکر کردم و از ظاهر ژولیده و لباس‌های کهنه‌ام خجالت کشیدم.

—همایون! زنگ بزن فتانه بیاد.

—خودم می‌برمش خرید .

—گفتم فتانه بیاد.

—واسه‌ی دو تیکه پارچه، اندازه‌ی یه ماه حقوق من رو می‌گیره.

وسط حرفشان پریدم و با ترس گفتم.

—نمی‌خواد. خودم می‌خرم.

کسی به من توجه نکرد.

—بگو چند تا لباس آماده‌ی دخترانه هم بیاره.

—من پول ندارم.

صدایم بلند بود یا حرفم مهم؟ هر دو، باهم، به‌طرفم برگشتند. خانم زودتر به خودش آمد.

—پول نداری؟

—نه!

سرم را پایین انداختم.

—هیچی؟

—یه مقدار تو حسابم دارم، حدود ۱۰۰ تومن هم تو کیفم.

جلوی‌شان به نداشتن اعتراف می‌کردم بهتر از این بود تا صورت‌حسابی طولانی جلوی من بگذارند، آن‌هم فقط برای این‌که نمی‌خواستند منظره صبحگاهی‌شان یک دختر لاغر و ژولیده باشد.

خانم گفت:

—تا کتی خونه رو بفروشه و پولت رو بده، ممکنه چند ماه طول بکشه. می‌خوای این مدت چی کار کنی؟

—دنبال کار می‌گردم.

همایون به طعنه گفت:

—مثلاً چه کاری بلدی؟

به چشمانش زل زدم.

—فعلاً دارم می‌گردم.

خانم وسط بحثمان با تعجب پرسید:

—اصلاً فکری برای جای زندگی و غذات کردی؟

تکه نان کوچکی از روی میز برداشتم و در میان انگشتانم چرخاندم. زندگی من سال‌ها بود حول محور همین تکه نان چرخیده بود.

—منتظر مهرزاد بودم که بیاد و کمک کنه.

—یه سرباز، با دست خالی، چه کاری ازش برمیاد؟

نان را گوشهٔ پیش‌دستی گذاشتم. سعی کردم ناامیدی‌ام را با کشیدن آهی که بیخ گلیم بود نشان ندهم.

زمزمه کردم:

—خدا بزرگه.

سکوت شد، دقایقی فقط سکوت.

خانم با لحنی دستوری گفت:

—برای من کار کن.

سرم را بلند کردم.

همایون هشدار داد.

—نمی‌شناسیمش.

خانم گفت:

—این‌جا بمون بعد در مورد کاری که باید انجام بدی، حرف می‌زنیم.

همایون گفت:

—ضامن نداره، اگه...

حرفش را با نگاه خانم خورد.

—همایون! تو از دیروز باشگاه نرفتی.

—شما حالتون خوب نیست.

خانم به‌طرفم برگشت و گفت:

—اسمت چیه؟

—گیل‌آوا، صدام می‌کنن آوا.

همایون که دید خانم جوابش را نمی‌دهد از بین دندان‌هایش گفت:

—ولی، خانم...

خانم خیره نگاهش کرد. با نگاهش به او می‌گفت که برود. همایون پوفی کشید و گفت:

—من قبولتون دارم.... ولی چرا...
حرفش را با نگاه کردن به من ادامه نداد. خداحافظی کرد و رفت.
خدمتکار درحالی که کیفم را در دست داشت وارد آشپزخانه شد.
—گوشی تون زنگ می خوره.
کیفم را با عجله گرفتم و گوشی را بیرون آوردم؛ خودش بود.
از خانم عذرخواهی کردم و از پشت میز بلند شدم. تماس را وصل و از در خانه بیرون رفتم.
—کجایی، دختر. صد بار زنگ زدم.
—سلام.
—سلام. البرز گفت از هتل رفتی.
—به اونم زنگ زدی؟
قلبم از خوشحالی این که کسی نگرانم شده، گرم شد.
—باورت نمی شه، مادر بزرگت قول داده قولنامه رو پیدا کنه.
لحظه ای سکوت شد.
—مهرزاد؟
—چی بگم. خدا کنه.
—خوشحال نشدی؟
—برای تو، آره.
کمی سکوت کرد، و بعد پرسید:
—اون جا راحتی؟ جات خوبه؟
—آره، خوبه.
—اذیتت نمی کنن؟
—نه، خوبن.

—یه خورده دیگه تحمل کن.

—مهرزاد! می‌گم جام خوبه. تو کی میای؟

—زیاد نمونده .

دوباره سکوت...

برای این‌که کمتر نگرانم باشد به شوخی گفتم:

—اومدی باید برام خاطره تعریف کنیا. خاطرات سربازیِ تو شنیدن داره.
بالاخره خندید .

—باشه. کلی از فرمانده خاطره دارم.

لحظاتی به سکوت گذشت. دلتنگش بودم.

—زود بیا. منتظرم.

—باشه. مواظب خودت باش .

در هر سکوت میان حرف‌هایم کلی حرف نزده پنهان بود .

مثلاً می‌پرسیدم اوضاع خانه‌ای که در آن بزرگ شدم چطور است؟

کسی دلش برایم تنگ نشده؟

هیچ‌کس؟ حتی یک زره؟

از آن‌چه به من گفتند، کسی پشیمان نیست؟

شمعدانی‌هایم چه؟

غروب‌ها منتظرم بودند. فقط کمی آب پای گلدان‌هایشان...

گاهی حجم حرف‌های نهفته در سکوت، از کلمات گفته شده، بیشتر است.

شاید شنیده نشوند، اما حیاتی‌ترند...

تماس که تمام شد، روی پله نشستم. دلم نمی‌خواست داخل بروم. این خانه دلگیر و ساکت بود .

البته عذاب ناشکری‌ام خیلی زود نازل شد.

خدمتکار آمد و گفت که خانم با من کار دارد .

مرا به اتاقش راهنمایی کرد.

اتاقش نمونه‌ کاملی از سلیقه‌ تجملی‌اش بود. تخت‌خواب سلطنتی با ستون و بدنه‌ منبت‌کاری، والون و پرده‌هایی از پارچه‌های سنگین و تیره، که حاشیه‌ای طلایی داشت.

میز آرایش، کمد چوبی منبت‌کاری شده، فرش، همه تلفیقی از طلایی و قهوه‌ای بودند.

خیلی دیر توانستم چشم از فضای اشرافی اتاق بگیرم و متوجه تابلوی روی دیوار بشوم.

تابلویی از یک خانواده بزرگ، جوان، زیبا و شاد.

فقط توانستم کتایون‌خانم را بشناسم، بقیه ...

گیل‌آوا!

تقریباً از جا پریدم و از تابلو چشم گرفتم.

روی صندلی جلوی میز آرایش نشسته بود و گوشواره نگین‌داری را به گوشش می‌انداخت.

موهای خاکستری و بافته‌اش در پشت سر جمع و ثابت شده بودند.

—وقتی فتانه اومد، منو «خانم» صدا نکن.

نگاهش کردم، سؤال داخل چشمانم را خواند.

—ماه‌منیر صدام کن یا ماهی.

با تعجب نگاهش کردم.

—اما، خانم! مگه می‌شه؟

—این خیاط خیلی از شماهاست. تو مهمونمی، «خانم» صدام کنی از فردا دنبال این می‌افته که ببینه تو کی هستی. زن کنج‌کاویه.

بی‌حوصله پوفی کشید و بلند شد.

—خیلی هم خبرساز و خبرچینه.

—ولی خانم...

—برو به کارت برس. فتانه اومد، بیا.

—چشم.

ساعتی بعد «فتانه‌جون» هم آمد.

بوی ادکلن تمام اتاق را برداشت. مطمئن بودم ۵ دقیقه دیگر نفسم می‌گیرد.
موهای هایلایت شده و روشن، قد کوتاه و چاق، انگشت‌های پر از انگشتر، صورتش هم
رنگین کمان رنگ‌ها بود.

اما کت و دامن خوش‌دوختی پوشیده بود، که آن هیکل به‌هم‌ریخته را جذاب نشان می‌داد.
خانم مرا نشان داد و گفت:

— گیل‌آوا، فامیل دور ماست. از یزد اومده. می‌خوام چند تا مانتو و یه لباس مهمونی براش
بدوزی. لباس‌هایی که آوردی رو هم براش پرو کن.

فتانه‌جان اندازه‌هایم را گرفت. البته مجبور شد یک چهارپایه زیر پایش بگذارد.
خانم گفت:

— گیل‌آوا! با شما بود.

با تعجب به آن‌ها نگاه کردم و بعد به فتان.

— چیزی فرمودید؟

فتانه پرسید :

— مانتو چه رنگی می‌خوای؟

— مشکی.

ماه‌منیر گفت:

— ژورنال‌هات رو بیار.

به سلیقه خودش برایم مانتو و لباس سفارش داد. بعد مجبور شدم دانه‌دانه لباس‌خانه‌هایی که
آورده بود را پرو کنم.

بعد از رفتن فتانه، خسته از چند ساعت کارناوال، تمام در ماندگی‌ام مبدل به خشم شد.

— منظور تون چیه از این کارها؟ چطور می‌تونم پول این لباس‌ها رو بدم؟ بهتون گفتم پول
ندارم.

— مگه نگفتم این‌جا کار کن؟

— چه کاری؟ تازه این حقوق سه ماه کار کردن توی این‌جا می‌شه. یعنی من باید سه ماه دیگه
اینجا بمونم تا پول لباس‌هایی که اصلاً نمی‌خواستم رو بدم.

تأکید کرد.

— لباس‌هایی که احتیاج داشتی.

— من چه احتیاجی به مانتوهای میلیونی دارم؟

— مگه قرار نیست برای من کار کنی؟ من شاید بخوام وقتی می‌رم دفتر فروش، همراه باشی. تو که نمی‌تونی با همین لباس‌ها بیای.

خاطره دخترکی که لباس‌هایش را در سطل آشغال ریختند در ذهنم مرور شد. یک یادآوری که با رنج همراه بود. این دومین باری بود که لباس‌هایم را باید دور می‌ریختم. محکم و شمرده گفتم:

— من با همین لباس‌ها راضی‌ام. شاید چند روز دیگه مجبور شدم از اینجا برم.

— ولی تو نمی‌تونی بری، سه ماه حقوقت رو به من بدهکاری.
دهانم از تعجب باز ماند.

— می‌خواین به‌زور نگهم دارین؟ منظورتون از این کارا چیه؟

— چرا باید منظوری داشته باشم؟

— من یاد گرفتم به محبت کسی اطمینان نکنم. تنها باری که نوه‌تون با من مهربون بود، بلایی سرم آورد که تا چند روز نمی‌تونستم از خونه بیرون برم. اون وقت چرا باید بهتون اطمینان کنم؟

پوزخند زد و با تحقیر نگاهم کرد.

— من چه نقشه‌ای برای تو کشیدم؟ بهت می‌گم این‌جا بمون و کار کن و پول بگیر. حالا خودت پولت رو لباس خریدی، من مقصرم؟

— من لباس نخریدم، شما با پول من لباس خریدید.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

— چه فرقی می‌کنه.

— باید به من بگید چرا این کارها رو می‌کنید، وگرنه یک ساعت هم این‌جا نمی‌مونم.

مسخره‌وار گفت:

— تو فکر کن که یه پیرزن تنها می‌خواد که همدم داشته باشه.

پوزخند زدم و بعد خنده‌ای غم‌انگیز...

— شما که تنها نیستید. این خونه پر از آدمه.

— درسته، دلش تنهایی نیست. ولی به این فکر کن از این‌جا، کجا می‌خوای بری؟ چند ماه این‌جا بمون، از ناصر خونه رو می‌گیریم کتایونم خونه قدیمی رو می‌فروشه. وقتی پولت رو ازش گرفتی، راحت می‌تونی هر جا که می‌خوای بری.

حتی نماند که قانعم کند، بی‌توجه به من از اتاق بیرون رفت.

حرفش منطقی بود. اگر زودتر به پولم می‌رسیدم، می‌توانستم بدهی نداشته‌ام به او را بدهم و بروم.

همان‌طور که به حرف‌هایش فکر می‌کردم، من هم از اتاق بیرون رفتم. دختر خدمتکار کیفش را برداشته بود و درحالی‌که با گوشی حرف می‌زد، از در ورودی بیرون رفت.

از پله‌ها بالا رفتم، وقتی به بالای پله‌ها رسیدم، از بالا به خانه نگاه کردم.

خانه‌ای خلوت، ساکت، مرده، خانه‌ای که حتی روح‌ها از محیط غم‌انگیزش فرار می‌کردند. می‌دانستم هیچ‌کدام از این‌ها دلیلی که پیرزن مرا نگه داشته نیست.

دیگر آن دخترک احمق، دختر بچه‌ای که همه‌چیز را ساده باور می‌کرد، نبودم.

تصمیم گرفتم سرم را زیر برف کنم و فکر کنم عروسک دست پیرزنی شده‌ام که حوصله‌اش از تنهایی سر رفته.

باشد !

به این همه حماقت که در زندگی‌ام کرده بودم، این چند ماه را هم اضافه می‌کردم.

می‌ماندم!

وقتی برای دومین شب پا به اتاق گذاشتم، حس عجیبی داشتم.

این‌جا کجا بود؟

به‌طرف کمد دیواری اتاق رفتم. وقتی قرار بود این‌جا بمانم، پس اجازه داشتم تا همه‌جای اتاق را ببینم.

بعد از باز کردن در آکاردئونی و زدن کلید برق تنها چیزی که نصییم شد تعجب بود...

اصلاً کم‌دیواری‌ای در کار نبود.

اتاقی ۹ متری بود. یک طرف دیوار طبقه‌بندی شده و طبقات پر از لباس‌های تاشده و روی هم چیده شده، در طرف دیگر رگال‌های کت‌وشلوار بود، همه کاور شده.

اما یک کشوی استوانه‌ای، کمی از دیوار بیرون آمده بود. باتردید آن را بیرون کشیدم.

تا بالا پر بود از انواع کفش؛ کفش‌های کوهستانی عاج‌دار، کفش‌های کتانی در رنگ‌های مختلف، بت، نیم‌بت، کفش‌های چرم در انواع طرح و رنگ.

تمام اتاق نشان‌دهنده مردی خوش‌پوش و اتیکت‌دار بود، مردی که برای خاص و برند بودن برنامه‌ریزی شده بود.

اما طرف دیگر اتاق، سرنخ‌هایی از شخصیت واقعی صاحب این‌جا به من می‌داد.

رگال پر بود از لباس‌های شاد، آستین کوتاه، حتی لباس‌هایی با طرح‌های عجیب و پسرانه. پسرانه؟!

شلوارهای جین متعلق به کسی بود که کراوات خفه‌اش می‌کرد. کراواتش همیشه کج بود. مردی که ظاهرش نشان‌دهنده باطنش نبود. مرد رها و آزادی که پشت کت‌وشلوار و تیپ و شخصیت رسمی که برایش طراحی شده بود، زندگی می‌کرد.

دیشب آن قدر خسته بودم که به علت وجود ناهمگون یک کیسه‌بوکس در آن اتاق مجلل فکر نکرده بودم، سرنخی که نشان‌دهنده حضور یک «مرد» بود.

با کمی دقت می‌شد فهمید که لباس‌ها نو نیستند. این اتاق سال‌ها بود که به‌جز خدمتکار، بازدیدکننده دیگری نداشت.

مردی که وقتی می‌رفت یا آن قدر لباس داشت که به این‌ها احتیاجی نداشت، یا نمی‌خواست هیچ‌کدام از این‌ها را با خود ببرد.

کشوی کفش‌ها را جا زدم و از اتاق لباس بیرون رفتم.

دوباره با دقت به اطراف نگاه کردم؛ بدون شک اتاق پسرانه بود.

این‌جا دیگر هتل نبود. قرار بود چند ماه این‌جا باشم، نمی‌توانستم همیشه روی مبل بخوابم؛ مبل‌ای که از صبح زود نور خورشید به آن می‌تابید و پوستم را می‌سوزاند.

به‌طرف تخت رفتم، در مسیر پنجره بود. مانند مرغی که لانه چندروزه‌اش را مرتب کند، تخت را هل دادم.

بزرگ و سنگین بود. تنه درخت هم از آن سنگین‌تر نبود.

یک ربع هل دادم، فقط ۵ سانت؟

دستی پر از مو، با انگشت‌های کلفت، کنار دست‌های من، روی تخت نشست. سرم را بلند کردم، چشمم به ابروهای گرم‌خورده همایون افتاد.

—سقف رو پایین آوردی. نصفه‌شبی داری چه غلطی می‌کنی؟

مردک بی‌ادب.

همان‌طور که هل می‌دادم، گفتم:

—خوابم نمی‌بره. این‌جا اندازه مسجده.

بالاخره لبخند کوچکی، به‌زور، روی لب‌هایش جا باز کرد.

—زود می‌ری، تغییر دکور نمی‌خواد.

بهتر بود ماهی‌جانشان خبر ماندنم را به او می‌داد.

حالا که تخت کنار دیوار بود، می‌توانستم به دیوار زل بزنم و بخوابم.

روتختی و روکش تشک را برداشتم. به‌طرف همایون که نگاهم می‌کرد برگشتم و گفتم پتو و بالش می‌خوام. صدای ساییدن دندان‌هایش فقط کمی مرا ترساند.

شانه‌هایم را صاف و با تظاهر به شجاعت، در چشمانش خیره ماندم.

وقتی از اتاق بیرون رفت، روی لبه تخت که حالا فقط تشک سفید آن باقی مانده بود، نشستم.

همایون با پتو و بالش و ملافه سفید و بزرگی برگشت. آن‌ها را روی تخت گذاشت و گفت:

—حواسم بهت هست.

پشت کرد و پاکوبان بیرون رفت.

فردا که از خواب بیدار شدم، سروصداهای زیادی از بیرون می‌آمد.

بعد از شستن دست و صورتم، اولین کاری که کردم، به آشپزخانه رفتم و به گلدان حسن‌یوسف پشت پنجره سر زدم.

دیروز گلدانش خشک بود، لیوانی آب در آن ریخته بودم.

خانم خدمتکاری که لباس فرم پوشیده بود از بیرون آمد. ظرفی که دستش بود را در ظرف شویی گذاشت و شیر آب را باز کرد.

—سلام. خسته نباشید. امروز چه خبره؟

زن لبخند زد و گفت:

—سلام. امروز دوشنبه‌ست. از شرکت اومدیم برای نظافت خونه.

—این‌جا که خدمتکار داره.

—اونا کارای خانم رو انجام می‌دن، ما هر هفته برای نظافت میایم.

صدای خانم آمد.

—گیل‌آوا!

—بله، ماهی‌جان!

—بیا این‌جا.

این‌که ماهی صدایش می‌کردم، حس خوبی بود. دلم نمی‌خواست تا آخر عمرم کسی را «خانم» صدا کنم.

دستی به موهای آشفته‌ام کشیدم و تارهای سرگردان را پشت گوشم فرستادم. وقتی به اتاقش رفتم، پشت لپ‌تاپش نشسته بود.

—بیا این‌جا.

رفتم و پشت سرش ایستادم.

—اینم گیل‌آوا. خیالت راحت شد؟

با دیدن مردی که آن سوی تماس تصویری بود، لحظه‌ای دست و پایم را گم کردم، اما لبخند زده و سلام کردم.

خدا را شکر کردم که از ترس ماهمنیر یکی از شومیزهای آبی فتانه را پوشیده بودم، با شلوار جین یخی.

مرد سلام کرد.

کمی به صورتم دقیق شد و پرسید:

—اون‌جا راحتی؟

بله، ممنون.

موهای آشفته و تهریشی چندروزه، چشم‌های سیاهش را گرم و نافذ کرده و حالتی شلخته و خودمانی به او داده بود.

فکی زاویه‌دار داشت، با لب‌هایی نه چندان باریک، که به ترکیب صورتش می‌آمد.

با بلوز آستین کوتاه سفید که تتوی دست‌هایش را نمایش می‌داد، شبیه هیچ‌کدام از دفعات قبل که او را دیده بودم، نبود.

—مهرزاد نگرانت بود.

از تحلیل مرد جذاب روبه‌رویم دست کشیدم.

—بهم زنگ زد. گفتم که نگران نباشه.

دستش را محکم روی صورت برنزه‌اش کشید و به اطراف نگاه کرد. کلافه بود.

شکستگی کوچک روی بینی‌اش به صورتش قدرت و جدیت می‌داد، حالتی مردانه و قوی.

کاملاً مشخص بود از آن مردهایی نیست که وقتی تصمیمی بگیرد، مانعی بتواند در برابرش مقاومت کند.

از فکر کردن به این‌که کسی یا چیزی سر راه او قرار بگیرد، لرزشی از دستم گذشت. دستم را روی صندلی، پشت مامنیر، گذاشتم.

ماهی به انگلیسی چیزی به او گفت و البرز، عصبانی، اما با لحنی آرام جوابش را داد. وقتی دوباره نگاهش به من افتاد، سعی کرد که خشمش را پنهان کند.

نگاهش در صورتم چرخید و گفت:

—اگه بخوای می‌تونم جایی رو برات اجاره کنم.

ته دلم خالی شد. از تنها شدن در شهر و آسیب‌پذیری دوباره می‌ترسیدم.

با صداقت گفتم:

—این‌جا همه هستن، تنها نیستم.

لبخند کوچکی گوشه لب ماهی نشست. مرد انگار خیالش راحت شده باشد، گفت:

—چیزی لازم داشتی به همایون بگو برات بگیره.

لبخند زدم و تشکر کردم.

ماهی پرسید:

— برای کریسمس میای؟

— آره.

— خواهرات چی؟

— فقط منم.

صدای در از آن طرف آمد و بعد صدایی زنانه که به فارسی لهجه‌داری گفت:

— البرز! خونه‌ای؟

چه سوال عجیبی. اگر خانه نبود، در باز بود؟

ماهمنیر اول خداحافظی کرد، بعد تماس را تمام کردند.

ماهمنیر پرسید:

— گل‌ها رو دوست داری؟

— آره، ولی دیگه جمع نمی‌کنم.

— چرا؟

— گلدونام خونه دخترتون جا موند. گناه داشتن، از اول نباید می‌کاشتم.

— من یه گلدون بن‌سای کادو گرفتم، برگاش داره می‌ریزه.

به بالکن اتاق رفتیم.

گل پژمرده‌ای بود. خم شدم و کمی از خاکش برداشتم، بو می‌داد.

— خاکش باید عوض شه.

— برش دار، نمی‌خوامش.

— منم دیگه گل نگه نمی‌دارم.

به‌طرفم برگشت. به من لجباز تازه پیدا شده خیره شد.

— رودخونه همیشه به مسیر خودش برمی‌گرده.

از اتاق بیرون رفت.

کنارش زانو زدم. دستم نوازشگر روی برگ‌ها کشیده شد. درخت بیچاره، با آن خاک کهنه بدبو.

بلند شدم.

نمی‌خواستمش...

فقط یک ساعت بعد، به همایون سفارش خاک گلدان می‌دادم.

دیگر خودم را نمی‌شناختم.

در نیمه‌راه بزرگ شدن، گم شده بودم.

منی سرگردان بودم، میان من و من.

بالاخره خانم را راضی کردم تا به هتل بروم و لباس‌هایم را بردارم. البته بیشتر برای برداشتن کاکتوسم می‌رفتم.

به‌شرطی اجازه داد که با همایون بروم و برگردم.

تمام مسیر رفتن به هتل را ساکت بود، دریغ از یک کلمه.

وقتی وارد سوئیت شدیم، بوی بدی تمام فضا را گرفته بود. همایون بینی‌اش را گرفت و گفت:

—این بوی چیه؟

—ناهارم، البته قبل از دزدیده شدن.

امیدوار بودم طعنه داخل جمله‌ام را بگیرد. این حاضر جوابی‌ها قبلاً فقط مال مهرزاد و مارال بود، اما حالا دیگر داشت جزئی از من می‌شد.

به‌طرف اجاق‌گاز رفتم، همایون پشت سرم بود.

نگاهی به سویاهای پوسیده شده که تبدیل به چیزی خمیری‌شکل شده بود، انداختیم.

تهویه را روشن، ظرف را در زباله خالی کردم. همایون هم پنجره‌ها را باز کرد. هوای آلوده، پر دود و بوی بنزینی که داخل شد، یادم انداخت که هوای خانه ماه‌منیر در برابر این‌جا اکسیژن محسوب می‌شود.

همراهم که حوصله‌اش سر رفته بود کنترل کولر را برداشته و با آن سروکله می‌زد.

آشپزخانه را تمیز کرده و بیرون رفتم.

پرسید:

— تموم شد؟

— جارو نکردم.

بلند شد و گفت:

— می‌گم خدمتکار بیاد و تمیز کنه. دیرم شد.

— روز اول، این‌جا خیلی تمیز بود.

— بریم پایین. به سامان می‌گم بفرسته تمیز کنن. لباس‌ها رو جمع کردی؟

با عجله به گوشه‌ای از نشیمن رفتم.

چمدانم، بسته‌شده، هنوز همان‌جا بود. فقط کاکتوسم را از پشت پنجره برداشتم و به همراه همایون از آن‌جا بیرون رفتیم. در لابی هتل، همایون گفت:

— همین‌جا بمون برم بهش بگم، کلید رو هم بدم.

آقای یزدانی آن‌قدر سرش پایین و خجالت‌زده بود که دلم برایش سوخت. وقتی کارت‌کلید اتاق را گرفت، به من نگاه کرد و چیزی گفت.

همایون به علامت موافقت سرش را پایین آورد.

یزدانی میز پذیرش را دور زد و به‌طرفم آمد.

سلام کردم. زیاد از من بلندتر نبود، اما اندام ورزیده و سینه‌ستبری داشت.

برای اولین بار از زمانی که به این‌جا آمده بودم، به چشمانم زل زد و گفت:

— خانم حبیبی! از این‌که با خاطره‌بدی از پیش ما تشریف می‌برید، متأسفم. باور کنید من توی این حوادث بی‌تقصیر بودم. عموم خودش شما رو توی هتل دیده بود. بعد از این‌که نگهبان گفت شما رو بردن، به البرز خبر دادم. امیدوارم که کمک شده باشه.

نمی‌دانستم باید تشکر کنم یا نه.

وقتی عکس‌العملی ندید، ادامه داد:

— شماره من رو سیو داشته باشید که اگه کمک خواستید...

صدای همایون از پشت سرم گفت:

—از تو کمک نمی‌گیره.

یک قدم عقب، به سمت همایون، برداشتم.

در تأیید حرفش گفتم:

—عموتون به اندازه کافی به من کمک کردند. ازتون ممنونم.

همایون دسته چمدانم را از دستم بیرون آورد و گفت:

—بریم؟

—آره.

دوشادوش هم از هتل بیرون آمدیم.

به ماشین پرادوی مشکی همایون که رسیدیم، در را باز کرد تا بنشینم.

منتظر ماند تا سوار شدم، بعد در را بست و چمدان را روی صندلی عقب گذاشت. خنده‌ام گرفته بود.

وقتی سوار شد، برایش ادای باز کردن در را درآوردم. خندید و گفت:

—آخرین بار بود. سیاوش داشت نگاه می‌کرد.

ماشین را روشن کرد و گفت:

—قیافه‌ت نشون نمی‌ده ولی کم زبون نداریا. اون شب، از خجالت ناصر خوب دراومدی.

با انگشتانم پیشانی‌ام را محکم فشار دادم. انگار که می‌توانم به افکار داخلش سروسامان بدهم.

—دیگه خودم هم، خودم رو نمی‌شناسم. از وقتی از اون خونه بیرون اومدم انگار هویتم رو هم جا گذاشتم. حالا نمی‌دونم کی‌ام و چه رفتاری مال منه. فقط می‌دونم که دیگه تنها به خودم باید تکیه کنم.

کمی سکوت کرد و با دلسوزی گفت:

—درست می‌شه.

به محض این‌که کمی نرمش از او دیدم پرسیدم:

—همایون‌خان!

—بهم بگو، همایون.

دلگرم‌تر شدم و ادامه دادم.

—این اتاقی که به من دادید، مال کیه؟

—همین‌طور که داری خودت رو کشف می‌کنی، فوضولی رو هم به صفات اضافه کن.

برایم جالب بود، واقعاً فضول بودم؟

—نه به خدا! فقط کنجکاو شدم.

آهی از عمق سینه‌اش بیرون فرستاد و گفت:

—اتاق البرز بود.

—وقتی بیاد چی؟

—چند ساله دیگه از اون اتاق استفاده نمی‌کنه. خیالت راحت باشه.

—مگه از ۴ سالگی باباش نبردش؟

—تو از کجا می‌دونی؟

—خودش گفت.

—کجا؟

—خونه کتی‌خانم.

مشکوک نگاهم کرد.

—خودش بهت گفت؟

بینی‌ام را چین دادم و گفتم:

— به اون میاد، با اون دبدبه و کبکبه، برای من درد دل کنه؟

همایون با محبت پدری که از پسرش حرف بزند، گفت:

—مادرش بعد از به دنیا اومدنش مرد، پدرش هم ولش کرد و رفت دنبال زندگی خودش. منو

کتی بزرگش کردیم. خودمون هنوز بچه بودیم، کتی شونزده هفده سالش بود، من یه سال

بزرگتر، اما عاشقش شدیم. از بچگی صبور و تودار بود، خیلی کم گریه می‌کرد. آقا خیلی

مذهبی بود با اون حال به‌خاطر بچه، کاری به رفت‌وآمد من و کتی نداشت. مادرم بچه رو

می‌آورد خونه ما بلکه کتی درسش رو بخونه. ولی اون خیلی زود خودش رو می‌رسوند.

چهار سال فقط کتی و من پدر و مادرش بودیم.

دقایقی را سکوت کرد. فکر کردم نمی‌خواهد ادامه دهد، اما...

تا این‌که کتی رفت دانشگاه و بعدم اون جریانی از دوازش و رفتنش از خونه پیش اومد. توی اون اوضاع به‌هم‌ریخته کسی حواسش به این بچه نبود که شوکه و تنها شده. وقتی هم که کتی نیومد، دیگه یک کلمه حرف نزد. پیش مشاور و روانشناس بردیمش، ولی بی‌فایده بود. دکتر ا می‌گفتن باید خودش حرف بزنه.

آه کشید. برای دقایقی انگار ذهنش به گذشته‌ها پرتاب شده بود.

وقتی‌که بهتر نشد، ماهمنیر به پدرش فشار آورد تا بالاخره اومد و بردش. خونه باباش، گیتی‌خانم حامله بود. یه بچه کوچیک دیگه هم داشتن، وقتی براش نداشتن. البرز فقط تنهاتر شد.

یه بچه ۴ ساله چطور می‌تونست حرف بزنه؟

همایون با چشم‌هایی که از افتخار برق می‌زد، گفت:

پسره لجباز. چند ماه حرف نزد. لج کرده بود.

مگه می‌شه؟

شانه‌هایش را بالا انداخت.

ماهمنیر رفت برگردوندش پیش خودمون. بعد از چند ماه که از پیش پدرش برگشت. آقا که بیشتر اوقات بیرون بود. مادر مم آرتورزش شدید شده بود و حوصله بچه‌داری نداشت. خدمتکارا هم، این فقط تو دست‌وپاشون بود. فقط من و ماهمنیر مونده بودیم. تو خونه به اون بزرگی، یه بچه تنها، جای خالی کتی، که از همه بدتر بود.

برایم سوال بود که جای خالی کتایون برای خودش چقدر ناراحت‌کننده بوده؟

لحنش دلخور بود.

کتی تو زندگیش اشتباه کم نداشت.

اما «دکتر» یکی از اون‌ها نیست.

لحن بی‌اراده وقتی درباره دکتر حرف می‌زدند، تند می‌شد.

همایون با غمی که به صدای بم و محکم همیشگی‌اش نمی‌آمد زمزمه کرد:

تو هیچی نمی‌دونی.

از این‌که روی حس پدرا نه‌اش، برای حرف زدن، انگشت می‌گذاشتم عذاب وجدان گرفتم، ولی برای شناختن صاحب مرموز اتاق کنج‌کاو بودم.

— داشتید می‌گفتید، آقا همایون. بعد چطور شد که حرف زد؟

برعکس انتظارم، لب‌خند زد و ادامه داد:

— قبلنا بچه‌ها توی کوچه‌مون بازی می‌کردن. سرایدار خونه بغلی یه پسر بچه داشت که هر وقت تو کوچه می‌دیدمش، می‌آوردمش پیش البرز. یه روز وقتی بازی می‌کردن، دعواشون شد. وسط کتک‌کاری البرز شروع کرد به داد زدن. امیرسام رو به‌زور از زیر دستش بیرون کشیدم. ولی حرف زده بود. از خوشحالی نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم. اون موقع‌ها مادر و پدرم تو خونه سرایداری می‌نشستن. آقا ساختمان پستی رو ساخت و چون نوساخت بود داد به خانواده من. پدر و مادر امیرسام هم اومدن این‌جا. اونو امیرسام دیگه از هم جدا نشدن، وقتی هم که هر دو از دانشگاه وین پذیرش گرفتن. ماه‌نیر خرج دانشگاه هر دو رو داد. آقا اون زمان فوت کرده بود.

— الانم با هم‌دیگه‌ان؟

جوابم سکوت بود.

قیافه جدی و لب‌های به هم فشرده‌اش، جرئت پرسیدن سؤال دیگری را نمی‌داد. به عمارت که رسیدیم، در حیاط را با ریموت باز کرد و داخل شدیم.

اردشیر با رکابی و شلوار کردی از خانه سرایداری بیرون آمد.

از ماشین پیاده شدم. وقتی چمدانم را برمی‌داشتم صدای غر زدن همایون به اردشیر می‌آمد که درست لباس بپوشد و در حیاط بگردد. این‌جا محل کارش است. وقتی به‌طرف خانه می‌رفتم زن جوان اردشیر را دیدم.

بیست و چهار پنج سال را داشت.

از عمارت به‌طرفم می‌آمد.

به‌قول مادرم «دعوا نگرفته قهر» بود. مادرم به کسانی که او را می‌دیدند و محل نمی‌گذاشتند این اصطلاح را می‌گفت و چون بیشتر روستا با او دعوا نگرفته قهر بودند، زیاد استفاده می‌شد.

وقتی نزدیکم رسید، چشمم به برآمدگی زیبای شکمش افتاد. باید حدود پنج‌ماهه باردار می‌بود. لب‌خندم به بار شیشه‌اش ناخوایسته بود.

نگاهم نکرد و از من رد شد. خنده‌ام گرفت، از خانم هم بیشتر کلاس می‌گذاشت.

برایم مهم نبود. یاد گرفته بودم که جواب همه خوب بودن‌ها، خوبی نیست. دیگر بیهوده از کسی انتظار محبت و انصاف نداشتم.

اگر هم این‌جا بودم، بیشتر به‌خاطر ثابت کردن بی‌گناهی‌ام بود. خانم به من قول داده و می‌شنیدم که همایون پیگیر بود.

صبح جمعه بود، می‌خواستم امروز دیگر به پشت خانه بروم و برای فرار از بیکاری آنجاها را بگردم، ولی اردشیر را دیدم که به طرفم می‌دود.

—سلام. یه آقایی دم در با شما کار داره .

—آقا؟

—یه پسر جوونه.

تعجب کردم. من که کسی را نداشتم.

نگاهی به ظاهرم کردم برای این‌که به حیاط بیایم بلوز آستین بلند و شلوار گشادی پوشیده بودم.

خواستم به خانه بروم و مانتو بپوشم...

از دور مرد بلندقدی که کلاه گپ به سر داشت را دیدم .

آشنا بود... آشناتر از تصویر خودم در آینه.

به‌اندازه تمام کودکی‌ام آشنا بود .

دیگر نفهمیدم چطور خودم را به او رساندم...

تمام مسیر حیاط را دویدم...

وقتی رسیدم، محکم به او خوردم و از گردنش آویزان شدم...

خودش بود...

عزیزترینم...

از خوشحالی گریه می‌کردم. دستش را دور کمرم گذاشت.

هر دو لحظاتی را نمی‌توانستیم حرف بزنیم .

وقتی بالاخره از او جدا و با دلتنگی نگاهش کردم، چشم‌های مهربانش از اشک براق بود.
—خواهر کو چولوی من.

با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم.

—دلم برات تنگ شده بود... انقد...

و دست‌هایم را تا آن‌جا که می‌شد باز کردم.

موهایم را به‌هم ریخت و گفت:

—منم.

شالم را که روی شانه‌ام افتاده بود، روی سرم گذاشت.

نمی‌توانستم از او فاصله بگیرم، از دستش آویزان شدم.

خواستم با او به طرف حیاط بروم که دستم را نگه داشت.

با تعجب به او نگاه کردم.

—نمی‌ای تو؟!

—نه! آگه تا این‌جا اومدم به خاطر توئه. من پا توی این خونه نمی‌ذارم.

دلم گرفت.

—بیا تو. مادر بزرگته. تنه‌است.

—مادر منم تنه‌است.

دستم دور بازویش سست شد.

دلم می‌خواست حالشان را بپرسم. این را از نگاهم خواند.

چیزی، حسی، دلگیری‌ای بین ما سایه انداخته بود. این فاصله را نمی‌خواستم.

من برای داشتنش با دنیا شوخی نداشتم؛ برایش می‌جنگیدم.

دستش را فشردم و گفتم:

—همین‌جا بمون. ۵ دقیقه دیگه میام با هم می‌ریم بیرون.

سریع به‌طرف خانه دویدم.

صندل‌هایم از زیر پایم لیز می‌خورد، اما نمی‌خواستم حتی یک ثانیه را از دست بدهم .
اگر دیر می‌کردم؟

اگر فقط آمده بود که خیالش را راحت کند و برود؟

اگر برمی‌گشتم و جایش را خالی می‌دیدم؟

صندل‌های لعنتی را کندم و دویدم.

از پله‌ها بالا رفتم. به اتاقم که رسیدم، هر چه به دستم رسید پوشیدم .

وقتی پایین آمدم، در اتاق ملاقات باز بود.

ماه‌نیر را دیدم که از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

کنار پرده ایستاده و انگشتان لاغر و چروکیده‌اش را به پرده بند کرده بود. آرام جلو رفتم و صدایش زدم.

— ماهی‌جون!

به‌طرفم برگشت .

در صورت مرمری‌اش، بازتاب هیچ احساسی نبود.

— زود برمی‌گردم.

صدایش فقط آرام‌تر از باقی مواقع بود.

— عجله نکن.

از پنجره فاصله گرفت و با قدم‌هایی محکم از کنارم رد شد .

حالت جدی و متفکر زنی را داشت که چیزی در زندگی نتوانسته بود در برابر اراده‌اش بایستد.

وقتی وارد حیاط شدم، یکی از همان مانتوهای ساده خودم را تن کرده و یکی از شال‌های آبی خودم سرم بود.

به او که رسیدم، دوباره از بازویش آویزان شدم .

می‌خواستم لمسش کنم؛ می‌خواستم واقعی بودنش را باور کنم.

از خانه بیرون رفتیم. با دیدن ماشین دکتر، با هر دو دستم بازویش را گرفتم. مهرزاد دستش را روی انگشتان مشت شده‌ام گذاشت.

—می‌خوای قدم بزنیم؟

نفس آمانندی کشید و توضیح داد:

—نمی‌خواستم از مهراد ماشین بگیرم.

قدمی به‌طرف ماشین برداشتم.

—این فقط یه یادگاریه. بیشتر از همه، به تو میاد که ازش استفاده کنی.

انگشتانم را با ملایمت فشرد.

وقتی سوار شدم، خاطرات را عقب راندم.

امروز، نه ...

جای خالی دکتر برای همیشه دردناک بود، اما امروز را می‌خواستم در لحظه زندگی کنم.

مهرزاد که سوار شد، با لبخندی به‌پهنای صورتم گفتم:

—حالا می‌خوای منو کجا ببری؟

به‌طرفم برگشت.

تمام محبتم را در چشمانم ریختم. می‌دانستم از خوشحالی نور ساطع می‌کنند.

لبخند زد و گفت:

—دلم برای چای خوردن باهات تنگ شده.

خواستم به تقلید از او من هم لبخند بزنم، اما لب‌هایم لرزید.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

—بریم اولین قهوه‌خانه قدیمی و چرکوچولی که دیدیم چای بخوریم.

—باید کلی رانندگی کنیم تا از این قصرها دور شیم.

حرفش بوی دلخوری می‌داد.

—مهرزاد!

جوابم را نداد.

—مهرزاد؟! از دستم ناراحتی؟

حرفی نزد.

—به خدا اگه تو بگی، همین الان دیگه بر نمی‌گردم اون‌جا. من که خودم نرفتم.

صدایش، با تعجب و عصبانیت، بالا رفت.

—فکر می‌کنی واسه این ناراحتم؟ واقعاً که.

—پس چی؟ چرا مهرزاد همیشگی نیستی؟

روی فرمان کوبید و گفت:

—درد من این نیست.

می‌خواستم بگویم «دردت به جانم» اما فقط گفتم:

—پس چی؟ چرا گرفته‌ای؟ از دست منه؟

—بس کن، آوا! چرا همه‌چی رو به خودت می‌گیری؟

—پس دردت چیه؟ اونو بهم بگو.

—من خیلی بی‌عرضه‌م. حتی نتونستم یه ماه مواظبت باشم.

نفس راحتی کشیدم.

هنوز محبتش را داشتم.

چقدر تصور ناراحت بودنش از من، درد داشت.

قطره اشکی از گوشه چشم چکید...

با مشت به بازویش کوبیدم، دلم خنک نشد.

ویشگونش گرفتم که داد زد و با خنده گفت:

—دیوونه شدی؟

—چرا نمی‌فهمی؟ احمق! الان مگه تو بیابونم؟ خونه مادر بزرگتم. از وقتی اومدی برام قیافه گرفتی. من به‌جز تو کی رو دارم؟ توئه الاغ، تنها کسی هستی که برام مونده.

زدم زیر گریه، این بار از تنهایی .
ماشین را به گوشه‌ای هدایت و ترمز کرد.
سرم را در آغوش کشید...
برای تمام بی‌کسی و تنهایی که گذرانده بودم گریه کردم .
برای تمام آوارگی... ناامیدی... تحقیر ...
سرگردانی که گذرانده بودم...
آوای محکمی که این یک هفته از خودم ساخته بودم، در کنار او خسته و تنها بود.
احتیاج به کسی داشت که دستش را روی سرش بکشد و بگوید: «غصه نخور. تنها نیستی، من کنارتم».
دقایقی را در آغوش مهربانش گریه کردم.
ولی به این فکر کردم، پسرکم این همه راه را نیامده تا گریه کردنم را ببیند .
از او کنار کشیدم و به در تکیه دادم.
دماغم را بالا کشیده و با آستینم پاکش کردم.
با خنده و چندی ساختگی گفت:
—ایشش! هنوزم با آستینت دماغت رو پاک می‌کنی؟
—نه این‌که، مثل یه آقای جنتلمن، دستمال تعارفم کردی.
—دوست دخترای من که دماغو نیستن. تازه اونا برام دستمال میارن، برای همین احتیاجی بهش ندارم .
خندیدم...
میان گریه خندیدم.
ادامه مسیر را ساکت بودیم.
همین‌که بعد از مدت‌ها دوباره کنار هم بودیم، خودش دنیایی لبریز از حرف بود.
بالاخره در طول راه، قهوه‌خانه‌ای پیدا کردیم که چای و کباب می‌دادند .
تا کبابمان حاضر شود، روی صندلی‌های پلاستیکی نشستیم.

مهرزاد پرسید:

—چه جور آدمیه؟

نگاهش کردم، سرش پایین بود. با لبه سفره روی میز بازی می‌کرد.

—نمی‌دونم. بعضی وقتا خیلی عجیب غریب می‌شه، ولی بی‌آزاره.

خندید.

—بی‌آزار؟ مگه هیولاست؟

—وقتی برای یه کاری دستور می‌ده، هیولا پیشش کم میاره.

جدی شد.

—اذیتت می‌کنه؟

—نه! نه به خدا. ولی اون خونه حس عجیبی داره. مادر بزرگت، نشون نمی‌ده، ولی زن خوبیه.

—حالا چطور به این نتیجه رسیدی؟

سرش بالا بود. باید از هر لحظه با او بودن، برای دیدنش استفاده می‌کردم.

—من همیشه آدم‌ها رو با قلبم شناختم. تا حالا قلبم به من دروغ نگفته. پیرزن بدی نیست. این آخرین باره که می‌خوام با قلبم تصمیم بگیرم. بعد از این می‌خوام بزرگ شم. دیگه نمی‌خوام انقد ساده و احمق باشم.

—تو احمق نیستی، آوا. مهربون‌ترین آدم روی زمینی.

قطره اشکی داخل چشمم چرخید.

گوشه شالم را در مشت گرفتم و فشار دادم؛ من دیگه گریه نمی‌کردم.

—چه فایده داره؟ این دنیا واسه آدمایی مثل من جایی نداره. خسته شدم از دست خودم. چرا من این‌قدر احمقم.

—دختره دیوونه! اگه تو مهربون نبودی، منم این‌قدر دوست نداشتم.

من هم دوستش داشتم. با دقت و دلتنگی نگاهش کردم.

دفعه دیگر کی او را می‌دیدم؟

از همین حالا دلم برایش تنگ شده بود. لحظه به لحظه باهم بودنمان شکنجه بود. نزدیک شدن به لحظه‌ای که باید از او جدا می‌شدم، سخت بود؛ شیرینی باهم بودنمان را تلخ می‌کرد.

بالاخره جای را آوردند.

چایی که رنگ‌وبویش هیچ خاطره‌ای را زنده نکرد.

خوردیم و خندیدیم و خاطره‌ای با چای اسانس‌دار ساختیم.

شب، وقتی جلوی در عمارت پیاده‌ام کرد، پرسیدم:

—کی باید بری؟

—تا آخر هفته مرخصی دارم، ولی مامان حالش خوب نیست.

وقتی سکوت‌م را دید ادامه داد:

—خونه خیلی ساکت شده. مهشیدم چند وقت دیگه می‌ره. می‌خوام این چند روز خونه باشم. هم بهشون کمک کنم، هم هوای مامان رو داشته باشم.

دیگر توان تظاهر به بی‌تفاوتی را نداشتم.

—کاش کاری از دستم برمی‌اومد.

فقط در سکوت نگاهم کرد.

در آخر سرش را جلو آورد، روی موهایم را بوسید و رفت.

آن‌قدر آن‌جا ایستادم تا ماشین از پیچ کوچه رد شود و دیگر نبینمش.

تمام خونی که در رگ‌هایم بود، بسته شد.

کشان‌کشان به‌طرف دروازه آمدم و زنگ را زدم. در باز شد.

این چند روز، حیاط را آن‌قدر بزرگ ندیده بودم. خانه چقدر دور بود.

همایون در ورودی خانه را برایم باز کرد و پرسید:

—خوش گذشت؟

حرفی نداشتم. از پله‌ها بالا رفتم. چراغ اتاق ماهی خاموش بود.

ماهی چند روزی به کارم نداشت.

صبح زود از خواب بیدار می‌شدم و در حیاط قدم می‌زدم .
بوی چوب، درخت‌ها، برگ، زمین را دوست داشتم .
درخت نارنج پشت خانه از دستم شاکی بود. روزی یک برگش را می‌کندم و در بین انگشانم می‌سابیدم. عطر خوشش را به سینه می‌کشیدم.
بعد از گذشت چند روز، آرامش فقط مختص صبح‌های زود و تنهایی‌ام بود .
خانم عزمش را جزم کرده بود که از من عروسک دلخواهش را بسازد. هر چیزی که از من دوست نداشت را می‌خواست تغییر دهد .
یک روز خیاط می‌آمد. فردا مربی آموزش رفتار: «این‌طور غذا بخور، راست بشین، قاشقت رو به بشقابت زن، گوشت رو با چنگال بخور، به آب نوک بزن، با صدا قورت نده .»
یک روز آرایشگرش می‌آمد و من اسیر دستش می‌شدم. موهای نازنینم که تا روی باسنم می‌رسید، حالا تا روی کمرم بود.
آرایشگر گفت موخوره دارد و لبه‌هایش آسیب دیده.
قرار بود فقط کمی لبه را قیچی کند...
غارتگر لعنتی!
وقتی با صورت قرمز از عصبانیت از اتاق بیرون می‌رفتم، همایون داشت از در وارد می‌شد. با دیدن خنده‌اش گرفت .
—چقدر قرمز شدی؟
—از ماهی‌جونتون بیرس.
وقتی دیدم اصلاً گوش نمی‌دهد و فقط با سرگرمی نگاهم می‌کند، گفتم:
—باید برم مدرسه. چند روز دیگه مهر ماه میاد .
—می‌برمت.
کمی سکوت کرد، بعد ادامه داد.
—دستت درد نکنه که تحمل می‌کنی. روحیه‌ش خیلی عوض شده.
پا به زمین کوبیدم و گفتم:
—بایدم بشه، شدم عروسک دستش.

گیل آوا!

با تحکم صدایش برگشتم.

بله، ماهی جون!

ده دقیقه دیگه ماسک صورتت رو بشور و این کرم رو بزن. ۱۶۰ تومن به حسابت اضافه شد.

اشک در چشمانم حلقه زد. مگر کرم نیوآی هشت هزار تومانی چه ایرادی داشت که باید کرم ۱۶۰ هزار تومانی به صورتم می‌زد.

همایون جلو رفت، کرم را گرفت و به من داد.

فردا می‌برمت مدرسه.

سرم را به علامت موافقت پایین آوردم و رفتم.

صبح که از خواب بیدار شدم و جلوی آینه قدی اتاق ایستادم، خودم را نشناختم.

این دخترک، با این اندام کشیده ظریف در شومیز صورتی و شلوار کشی طرح لی، من بودم؟ موهایم پرپشت و موج در اطرافم ریخته بود.

سرم را کج کردم و از زیبایی‌شان چشم‌هایم برق زد. هر انسانی زیبایی را دوست دارد، به‌خصوص منی که از زشتی زخم خورده بودم. دلم نمی‌خواست موهایم را ببافم.

یک غروب، کنار در حیاط، موهای دختری که در نور لامپ می‌درخشید.

اگر مهراد ظاهر جدیدم را می‌دید...

زخم داخل قلبم سر باز کرد.

چه خیال خامی!

زخمی که فکر می‌کردم خوب شده و فقط یک رد از آن باقی‌مانده، لایه زیرینش پر از عفونت بود و با هر تلنگری، تمام قلبم را آلوده می‌کرد.

انگشتان نواز شگرم، میان موها مشت شد.

این‌جا هر چه بود، آرامش داشتم...

سکوتش را دوست داشتم...

هر روز کمتر از دیروز به گذشته فکر می‌کردم.

موهیم را، تا جایی که انگشتانم توان داشت، محکم بافتم. با اولین کش مویی که به دستم رسید بستم و پایین رفتم.

لوکا با جعبه‌ای که در دستش بود، وارد مغازه شد.

فان، بیا. بالاخره رسید.

فان با عجله به‌طرفش رفت و در جعبه را باز کرد. مشتری گفت:

— خانم! کجا؟ من تککت توی ویتترین رو می‌خواستم.

از پشت میز بلند شدم و به‌طرف مشتری رفتم. فان با ذوق در جعبه را باز کرد.

درحالی‌که سعی می‌کرد صدای بلندش را کنترل کند و گفت:

— کریسمس اومده.

لوکا خندید.

— کمک کن، باید توی ویتترین بذاریمشون.

با دیدن گوی‌های برفی که در دست فان بود، من هم نزدیک شدن تعطیلات را باور کردم.

رو به فان گفتم:

— یکی‌دو تا رو برای من بذار.

— فقط برای تزئین ویتترین سفارش دادم. تعدادش زیاده.

کت را به مشتری دادم.

گوشی‌ام زنگ خورد، فریبا پشت خط بود.

با گریه صدایم کرد.

— البرز!

— اتفاقی افتاده؟

— سارا داره تو تب می‌سوزه.

— الان کجایی؟

—خو...نه

—زنگ بزن اورژانس. منم راه می‌افتم.

کوله‌ام را برداشتم و بعد از توضیح مختصری به بچه‌ها از مغازه بیرون دویدم. به اولین ایستگاه مترو که رسیدم پیامک آمد. آدرس بیمارستانی که می‌رفتند را برایم فرستاده بود.

در مسیر مترو تا به بیمارستان چند بار به او زنگ زدم. گفت تبش پایین آمده و وضعیتش ثابت شده.

وقتی رسیدم دختر کوچولوی پنج‌ساله فریبا روی تخت خوابیده و موهای کوتاهش روی بالش پخش شده بود.

هر وقت «دایی» صدایم می‌کرد، به دنیای خاکستری‌ام رنگ می‌پاشید.

فریبا بازویم را گرفت و با چشم‌هایی خیره‌سارا، زمزمه کرد:

—خوابیده. خوشحال می‌شد تو رو ببینه.

—بریم بیرون. اینجا بیدارش می‌کنیم.

در راهرو، روی صندلی، نشستیم.

با دیدن صورت رنگ‌پریده و خسته‌اش پرسیدم:

—قهوه می‌خوای؟

—آره. بیسکویت هم بگیر.

با دو لیوان قهوه و بیسکویت برگشتم و کنارش نشستم.

—شوهرت کجاست؟

—الکس رفته لینز، برای مأموریت.

صدای بغض‌آلودش پریشان بود.

—از صبح حالش خوب نبود. فکر کردم چیزی نیست.

اشک در چشمانش حلقه زد.

تجربه‌ای برای دلداری دادن نداشتم.

—گریه نکن. حتماً تبش کم بوده.

—دکتر گفت الان حالش خوبه. فقط می‌خوان چند تا آزمایش برای اطمینان بگیرن.

یک جرعه از قهوه‌ام را خوردم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم.

از شش صبح، یک لحظه، استراحت نکرده بودم.

فریبا بینی‌اش را بالا کشید و سرش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

—دستت درد نکنه اومدی. داداش بزرگ داشتن خیلی حس خوبیه.

این‌که پناه کسی باشی، طعم ناآشنایی داشت.

نمی‌خواستم طعنه بزنم.

—زیادم بزرگتر نیستم.

سرش روی شانه‌ام تکان خورد، اما آن را برنداشت.

برای فراموش کردن جمله‌ام پرسیدم:

—گیتی کجاست؟

—بابا و مامان، دختر خاله‌کتی رو بردن جنوب بگردونن. رفتن دریاچه سبز، فردا میان.

لحظه‌ای صورت گرد و خسته‌اش پر از آرامشی شد که به صدایش هم رسید.

—یادته تو و امیر برای اولین بار اومدید وین؟ من و تو و بابا و امیرسام رفتیم دریاچه. آب بالا اومده بود و چمن‌ها زیر آب رفته بودن. همه‌جا سبز شده بود.

روزهای امن... روزهای آرامش... آنوقت‌ها که چیزی از گذشته نمی‌دانستم.

—امیرسام صدام می‌کرد «فریب.»

گوشه لبم به خنده کش آمد.

—دیوونه می‌شدی.

—آره. مینا نیومده بود. با بابا، چهارتایی، رفتیم دوچرخه‌سواری.

فریبا سکوتم را که دید، جرئت پیدا کرد و ادامه داد:

—نمی‌تونی ببخشی؟

مطمئن گفتم.

—هیچ وقت.

سرش را از شانه‌ام برداشت. سنگینی نگاه نگرانش را روی صورتم احساس می‌کردم.

—کینه قلبت رو سیاه می‌کنه.

دستش را روی دستم گذاشت و با محبت گفت:

—دلم برای اون چندوقتی که یه خانواده بودیم، تنگ شده.

ناامید از جواب دادن من، زمزمه کرد:

—یه خانواده از هم پاشیده شدیم که هیچ‌جوره با هم چفت نمی‌شیم. مثل یه پازل که بیشتر قطعه‌هاش گم شده.

جوابی برای نگرانی‌اش نداشتم.

به صندلی تکیه داد و آه کشید. او که از بچگی پدر، مادر، خواهر خودش را داشت. حالا یک برادر کمتر، چه فرقی داشت؟

دقایقی فقط ساکت بودیم.

خواهر و برادر عجیبی بودیم، فقط با یک ماه فاصله سنی.

مادرم مرده بود و او خانواده‌اش را داشت. پدر ژنتیکی من، پدر او هم بود و حالا از من می‌خواست که ببخشم. کسی نبود که ببخشد.

کسی که حق بخشیدن را داشت حالا استخوان‌های جوانش هم از بین رفته بود، همراه با آرزوها و رویاهایش، مادر من.

آرام پرسید:

—همیشه برام سوال بود که چرا من رو بخشیدی.

بدون این‌که چشم باز کنم گفتم:

—بچه‌ها که گناهی ندارن.

—تو هرگز احساست رو تغییر نمی‌دی. از یکی بدت بیاد، بدت میاد. از یکی خوست بیاد تا همیشه دوستش داری.

—بخشیدن معنی نداره.

با محبت زمزمه کرد.

—قهوه‌ت رو بخور، سرد شد.

خواهرانه‌هایش مادرانه بود.

برای ادامه ندادن بحث گذشته‌ها و پرت کردن حواسش، تلاش زیادی لازم نبود. افکارش به ثانیه‌ای تغییر مسیر می‌داد. نگاهش به دنیا ساده بود. ساده می‌دید، ساده فکر می‌کرد.

پرسیدم:

—به ماهی زنگ زدی؟

—آره. خوب بود.

پرستاری که از روبه‌رویمان رد شد را با چشم دنبال کرد. وقتی دید وارد اتاق سارا نشد ادامه داد.

—این دختره کیه پیشش؟ سه ماهی می‌شه که اومده.

—به دختر کتی که چیزی ازش نگفتی؟

—نه! خودت گفتی به کسی نگو.

—بقیه هم که سالی یه بار به این پیرزن زنگ نمی‌زنن.

خندید.

با گوشه چشم به او چشم‌غره رفتم.

دستش را جلوی دهانش گرفت گفت:

—ببخشید... ببخشید... آخه یه جوری می‌گی پیرزن... ماشاءالله از منم...

حرفش را قطع کردم.

—دیگه هفتاد سالشه. الان باید دورش باشن. به‌خصوص عمه کتی.

—خودت که می‌دونی. از وقتی کارخونه رو به نامت کرده، بابا باهاش کاری نداره.

—فریبرز اشتهاش زیاد شده.

—حالا شاید مهشید باعث شد مامان منیر و عمه آشتی کنن.

—رفتم بهتر کنم، بدتر شد.

—چرا؟

—گفتم کمک کنم، اینم مادرش رو ول کرد و اومد اینجا .

با شوق و ذوق به‌طرفم برگشت و گفت:

—وای دیدیش، البرز؟ خیلی ماهه. خیلی ملوسه.

دوباره از گوشه چشم، چشم‌غره رفتم و گفتم:

—ملوس نیست.

—پس خوشگله.

وقتی جواب ندادم گفت:

—دیدي راست می‌گم. خیلی خوشگله.

دکتر جوانی که وارد اتاق سارا شد، حواسش را پرت کرد.

هر دو بلند شده و داخل اتاق شدیم. دکتر لباس سارا را بالا داد و با نشان دادن دانه‌های قرمز رنگی که بیشتر شبیه آلرژی بود، گفت:

—آبله‌مرغان. ولی دخترتون ضعف سیستم ایمنی داره، برای همون بهتره امشب رو تحت نظر باشه .

چشم‌های فریبا پر از اشک شد .

هم آرام شده بود، هم نگران .

—دکتر! به‌خاطر ضعف سیستم ایمنی دخترم، می‌تونه خطرناک باشه؟

دکتر با حوصله توضیح داد که همه‌چیز تحت کنترل است.

فریبا که خیالش راحت شد، اصرار کرد تا به خانه برگردم و خودش روی تخت کنار سارا خوابید.

شوهرش صبح به وین برمی‌گشت.

وقتی به خانه رسیدم ساعت سه شب بود. تصمیم گرفتم فردا را استراحت کنم، آلارم گوشی را خاموش کرده و بعد از مدت‌ها تا ظهر خوابیدم.

دوش کوتاهی گرفته و تازه لباس پوشیده بودم که کسی در زد .

فوراً روی رکابی‌ام بلوز آستین‌بلند پوشیدم.

بهمحض باز کردن در، بوی تند ادکلنش در اتاق پیچید.

دستپاچه سلام کرد.

—تعارف نمی‌کنی پیام تو؟

—بفرمایید .

—سلام.

—سلام. ببخشید غافلگیر شدم.

شلوار جین فاق‌کوتاه با یک کت قرمز پوشیده بود که فقط تا بالای سگک کمربندش را می‌پوشاند.

وقتی از کنارم رد شد موهایش به دستم کشیده شد. موهایی بلند، که روی شانه‌هایش رها و آزاد بودند .

کنش را از تن درآورد و روی دستهٔ مبل گذاشت .

کج روی مبل نشست و پاهای کشیده‌اش را روی هم انداخت .

منظرهٔ نمایان‌شده از تاپ بندی‌اش حتی برای این‌جا هم بیش از اندازه سخاوتمندانه بود.

—انتظار نداشتم این‌جا ببینمت.

—اومده بودم حال دختر فریباجون رو بپرسم.

—فکر می‌کنم باید از فریبا می‌پرسیدی.

از جواب رک و بی‌تعارفم لحظه‌ای دست‌پاچه شد.

— مادرتون... ببخشید... گیتی‌خانوم گفت که شما دیشب باهاش بیمارستان بودید.

—از گیتی آدرس رو گرفتی؟

کمی کج‌تر نشست و اندام زیبایش را بیشتر به تماشا گذاشت .

—می‌خوام چند تا سؤال برای ثبت‌نام توی دانشگاه ازت بپرسم.

کسی به در کوبید. فقط هانا بود که به‌جای زنگ زدن، در می‌زد .

آمدنش خیلی بهموقع بود. شاید بودنش جو سنگین و خفه خانه را عوض می‌کرد.
نگاهی به داخل انداخت.

بوسه نرمی روی گونه‌ام نشاند و گفت:

—سلام، البرز. دیشب خونه نیومدی؟

—دیروقت اومدم. سارا حالش بد بود، بیمارستان بودم.

با نگرانی پرسید:

—چرا؟ الان چطوره؟

—چیز خاصی نبود. بهتره.

از کنار دستم دوباره به داخل نگاه کرد و پرسید:

—مهمون داری؟

به آلمانی گفتم:

—دختر عمه منه. تازه از ایران اومده.

هانا از دستم آویزان شد و در کنارم به‌طرف مهشید آمد.

از این همه نزدیکی تعجب کردم، اما...

هانا براندازش کرد و به آلمانی زیر گوشم گفت:

—ازش خوشم نمیاد.

سرگرم‌شده بودم. گفتم:

—فریبا دوستش داره.

—فریبا؟ اون از من بدش میاد، پس نظرش مهم نیست.

مهشید بلند شد و درحالی‌که موهای بلند و صافش را پشت گوشش می‌داد گفت:

—البرز جان، معرفی نمی‌کنید؟

هانا دستش را جلو برد و به فارسی گفت:

—هانا هستم، دوست البرز.

—مہشید، دختر عمہ البرز جان.

ہانا رو بہ من گفت :

—داشتہ می‌رفتم شرکت، اومدم حالت رو بپرسم .

—کار رو قبول کردی؟

—فعلاً برای آشنایی با محیط می‌رم.

بہ طرف در برگشت. وقتی کنار در رسید، صدایش کردم.

—ہانا.

نگاہم کرد.

—موفق باشی .

در را کہ پشت سرش بست، مہشید با قدم‌هایی موزون کنارم آمد و نزدیکم ایستاد، آن قدر نزدیک کہ بوی ادکلنش شدیدتر در مشامم پیچید .

نگاہی بہ اطراف انداخت و گفت:

—انتظار چنین جای کوچیکی رو نداشتم.

دست در جیبم کردم و با پوزخند خیرہ‌اش شدم.

—دایی‌فرامرز کہ خیلی لارجہ.

روی پنجہ پا بلند شدم و دوبارہ ایستادم. حرکتی باعث شد دستم کمی بہ دستش کشیدہ شود.

بی‌حرکت بہ من زل زد.

—دوست‌دخترت بود؟

دوبارہ فقط نگاہش کردم .

—مزاحمتون شدم؟

کمکم داشت حوصلہ‌ام را سر می‌برد.

چشم‌های مورب و خمارش اطراف را کاوید و روی من برگشت.

اول بہ پوزخند گوشہ لبم و بعد بہ گردنم چشم دوخت.

نگاه گرسنه‌اش درونش را آشکار می‌کرد. ولی نمی‌دانست ارزش ماندن را دارم، یا نه.
کتاب بازی بود، با خطوطی خوانا .

چیزی درون ذهن کوچولوی قابل پیش‌بینی‌اش نبود که کنجکاو دانستنتش باشم.
با تردید به صورتم لبخند پاشید .
تمام!

صبرم برای تماشای دلبری‌اش تمام شد .
برای خلاصی از دست او و پایان نمایشش گفتم:
—من جایی کار دارم، بلدی برگردی خونه؟
لب‌هایش به‌هم فشرده شد. فقط زمزمه کرد:
—آره. با جی‌پی‌اس گوشی راحت‌ه.
—روز خوش.

به او پشت کردم و به اتاقم رفتم .
این گوشه‌دنج، حریم خصوصی‌ام بود. تنهایی در اینجا، برایم حیاتی بود .
حوصله سرگرم کردن دختر بچه‌ها را نداشتم .
با صدای در که محکم به هم کوبیده شد، بلند شدم. پنجره اتاق را باز کردم تا بوی تند و
غلظت ادکلنش از فضای کوچک خانه بیرون برود.
چند روز بعد، به سروسامان دادن کارهای دانشگاه و فروشگاه گذشت .
یک عصر را هم برای خرید سوغاتی وقت گذاشتم .
بالاخره روز رفتن رسید .

پرواز چهار ساعته به ترکیه، با چند ساعت معطلی در فرودگاه استانبول و عوض کردن گیت
و بالای دو ساعت و نیم پرواز تا تهران، وقتی به فرودگاه امام رسیدم، نیمه‌شب بود.
بعد از تحویل گرفتن چمدان‌هایمان، تشخیص همایون از بین کسانی که به پیشواز آمده بودند
زیاد سخت نبود .

از دور که مرا دید، به‌طرفم آمد و در آغوشم گرفت:

—چطوری، پسر؟ دلم برات تنگ شده بود.

دستم را دور شانه‌اش پیچیدم.

—منم... منم.

وقتی از هم جدا شدیم، سرش را بلند نکرد، می‌دانستم نمی‌خواهد اشک شوق داخل چشمانش را ببینم.

رفیقِ قدیمی...!

سعی کرد چمدان‌هایم را از دستم بگیرد، اما نگذاشتم.

به‌زور یکی از چمدان‌ها را گرفت.

در کنار هم از محوطهٔ فرودگاه بیرون رفتیم.

—از ماهی چه خبر؟

—چند روزه منتظرته.

—کارخونه اوضاعش خوبه؟

—آره. هفتهٔ پیش ماه‌منیر رفت یزد و سر زد.

به‌طرف جایی که ماشین را پارک کرده بود رفت و من پشت سرش.

بعد از اینکه چمدان‌ها را در صندوق عقب گذاشت، سوار شدیم. به‌طرفم برگشت و با دلتنگی نگاه کرد.

تار موهای بیشتری از شقیقه‌اش سفید شده بود، چند چروک هم به چروک‌های گوشهٔ چشمش اضافه.

باورکردنی نبود. مگر همایون هم پیر می‌شد؟

به شانه‌ام کوبید و گفت:

—خوش اومدی.

بدون اینکه منتظر جوابم شود، ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

اما هر چند لحظه دوباره نگاهم می‌کرد.

در چشم‌هایش غم و دلتنگی به‌نوبت جا عوض می‌کردند.

—این مدت اتفاق جدیدی نیفتاد؟

—خبری نیست. ماهی هم این روزا سرگرم گیل‌آواست.

—اون چگونه؟ در دسر که نداره؟

—نه. هفته‌ای چند روز می‌برمش مدرسه و میارم، مدرسه‌شون دوره.

—چرا پرونده‌ش رو نگرفتی و یه جا نزدیکتر ننوشتی؟

—مدیر مدرسه پرونده رو نداد. چون پارسال مسابقات شطرنج برنده شده، نمی‌خوان امسال از دستش بدن. زیادم کاری به کار غیبت‌هاش ندارن.

—شطرنج؟

—آره.

دکمه پخش ماشین را زد.

—بین چی برای امشب پیدا کردم.

صدای ابی در ماشین پیچید.

خندیدم.

—یادش به‌خیر.

او هم خندید و گفت:

—یادته پیکان یخچالی رو بر می‌داشتیم و می‌رفتیم تهران رو می‌گشتیم؟ عاشق پیکانه بودیم.

—مجبور بودیم. ما پسرا که بچه بودیم، آقا جونم بنز رو نمی‌داد. به پیکان تو باید قانع می‌شدیم.

بلند خندید.

—چشم‌ت رو بگیره. شبای جمعه با امیرسام تا نصفه‌شب تو خیابونا دور می‌زدیم، پاتوقمون اون پایین‌مایینا بود.

هر دو سکوت کردیم.

گذشته... گذشته...

گذشته لعنتی ما چیزی نبود که بتوان از همه گوشه‌هایش، بی‌دغدغه، حرف زد.

پر از زخم و خاطرات ممنوع بود.

از بعضی جاها باید فاکتور می‌گرفتی. از بعضی قسمت‌ها باید آرام و پاورچین رد می‌شدی. بعضی هم باید دچار فراموشی می‌شد ... ولی نمی‌شد...

صدای ابی در ماشین و میان سکوت ما می‌پیچید. وقتی به تهران رسیدیم، ساعت از دوازده گذشته بود. طبق معمول این زمان‌ها همایون پرسید: —بریم عمارت؟

— خیلی خسته‌م. الان ماهی هم خوابه. صبح میام. برعکس همیشه که در این مواقع، به‌جای خانه، به هتل می‌رفتم، سعی نکرد منصرفم کند. اصراری نکرد ... نصیحتی نکرد ... مستقیم به‌طرف هتل رفت. چرا؟!

چمدان‌ها را با من تا لابی هتل آورد و بعد از خداحافظی رفت. هتل، در نیمه‌شب، خلوت بود. وقتی وارد سوئیت شدم، آنقدر خسته بودم که چمدان‌ها را کنار در گذاشتم. بعد از عوض کردن لباس‌هایم با لباس‌های راحت، در تخت دراز کشیدم و از خستگی، خیلی زود، به خواب رفتم.

وقتی به عادت همیشه، صبح زود بیدار شدم، اولین چیزی که در نشیمن به چشمم خورد، مبلی بود که برعکس شده بود.

مبل را برگرداندم و رویش نشستم، تمام بدنم هنوز کوفته بود. دستم به مهره کوچکی که لای درز مبل بود خورد؛ بیرون کشیدمش. چند مهره آبی تیره که کش‌مویی آبی آسمانی را تزئین کرده بود. کش را روی میز گذاشتم و با کنترل، تلویزیون را روشن کردم. آهنگ پتومت در اتاق پخش شد.

دخترک، وقتی تنها بود، برنامه کودک تماشا می‌کرد؟ لب‌هایم به خنده کش آمد.

حداقل هجده نوزده سال داشت.

بدون این‌که کانال را عوض کنم، به تماشای احمق‌های دوست‌داشتنی ادامه دادم.
ولی کارتون؟

برنامه‌ی مورد علاقه‌اش، این، بود؟

غافلگیر شده بودم.

خنده‌ام دیگر دست خودم نبود.

سورپرایز دوم آن روزم در لابی هتل بود. وقتی از متصدی هتل خواستم که برایم به آژانس زنگ بزند، سوئیچی داد و گفت که صبح زود، دوستم برایم آورده است.

با دیدن سوئیچ و بعد لندکروزم، روز، متفاوت‌تر از آن‌چیزی که انتظار داشتم شروع شد.

دلم برای رانندگی در خیابان‌های بی‌قانون شهرم تنگ شده بود.

وقتی به عمارت رسیدم، اردشیر در را باز کرد و به پیشوازم آمد.

گذر زمان در این خانه فقط تغییر درخت‌ها بود.

حس و حال خانه قدیمی، مانند همان روزهایی بود که آقاجان، با آن تسبیح عقیق و عصای کنده‌کاری، در آن قدم می‌زد.

چمدان سوغاتی‌ها را که با خودم از هتل آورده بودم، به اردشیر دادم که بیاورد و خودم با قدم‌هایی بلند به‌طرف خانه رفتم.

خدمتکاری نبود، ولی می‌دانستم ماهی را کجا پیدا کنم.

در اتاق نشیمن محبوبش، روی مبل مورد علاقه‌اش، کنار شومینه، پشت به درهای فرانسوی که نمای کاملی از حیاط داشت، کتاب می‌خواند.

لحظه‌ای محو تماشای تصویر روبه‌رویم بودم.

عینکش را از چشم برداشت، نشانه را لای کتاب گذاشت و آن را بست.

بدون اینکه مرا دیده باشد، زمزمه کرد:

—البرز...

سرش را بلند کرد و مرا در قاب در دید.

بلافاصله ایستاد. نزدیک رفتم و در آغوشش گرفتم.

لا غرتر از قبل شده بود. می‌ترسیدم در بازویم بفشارمش و بشکنند.
کنار هم نشستیم.

مبل روبه‌رو را نشان داد و گفت :

— ببینمت.

در زیر نگاه دلتنگش جابه‌جا شدم .

بر اندازم کرد.

اردشیر چمدان را آورد و گوشه‌ اتاق گذاشت.

رو به ماهی پرسیدم.

— با زحمت‌های من چطوری؟

— تموم می‌شه. می‌ای و مسئولیت‌ها رو می‌سپارم به خودت. خیالم راحت می‌شه.

نمی‌خواستم بگویم هنوز خودم برای آینده نقشه‌ای ندارم .

هرچند بعید بود ماهی نداند، او برای دانستن، فقط به یک نگاه احتیاج داشت. چیزی از چشم‌های دانايش پنهان نمی‌ماند.

— مهمونت چطوره؟ اذیت که نیستی؟

— توی این خونه، دیگه کم‌کم داشت اسمم یادم می‌رفت.

خیره‌اش شدم.

ماهی عجیب نشده بود؟ او هرگز عادت به درددل نداشت.

— روزهای اول که اومد سردرگم، عصبی و ناامید بود. گاهی همه‌ این‌ها رو با عصبانیت و لجبازی و حتی بدبینی بیرون می‌ریخت. طبیعتش وحشی بود، آموزش نداشت. اما الان وقتی راه می‌ره، حرف می‌زنه، وقار ذاتی خودش رو نشون می‌ده .

این لحن، مخصوص ماهی بود برای شاگردانش.

با دیدن آرامشش گفتم:

— معلومه به شاگردت افتخار می‌کنی.

خندید...

خنده ماهی با ارزش‌ترین و نایب‌ترین خنده دنیا بود.

—می‌بینی که همه شاگردام از این معلم پیر فرار کردن.

—نمی‌داری بشناسنت.

—من که می‌شناسمشون. تنهایی رو به دیدنشون ترجیح می‌دم.

—همایون کجاست؟

—رفت گیل‌آوا رو از مدرسه بیاره. الان دیگه می‌رسه.

از پنجره بزرگ روبه‌رو، ماشین همایون را دیدم که وارد حیاط شد.

دقایقی بعد هم وارد اتاق شد و با صدایی شاد، به شوخی، گفت:

—دیشب مراعاتت رو کردم. سوغاتیم کو؟

ماهی سرزنشش کرد. اما به حدی ملایم، که توجه نکنیم.

کادوها را از چمدان بیرون آورده و کادوی همایون را به او دادم.

کاغذ کادو را باز کرد و با دیدن تک‌تک بلند و مشکی گفت:

—چه کردی، پسر! من با این چه قیافه‌ای برای بچه‌های باشگاه بگیرم.

برای ماهمنیر هم کتاب «کولی‌ها کنار آتش» از منیرو روانی‌پور را آورده بودم، و چند کتاب دیگر.

بسته بعدی را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

برای حکیمه که سال‌ها بود در خانه‌ما، برای ماهمنیر آشپزی و از او مواظبت می‌کرد، نتوانسته بودم در وین چیزی پیدا کنم.

برای دادن شال ابریشمی که در فرودگاه استانبول برایش خریده بودم، به آشپزخانه رفتم.

وقتی دم در رسیدم، صدای حرف زدن می‌آمد.

دختر پشت به من ایستاده بود و او هم درحال هم زدن غذایش روی گاز بود.

دخترک مرغ سوخاری را داخل نان بربری می‌گذاشت، تا لقمه بگیرد.

—خودت رو سیر نکن، مادر. وایس ناهار بخور.

—وای، نه، حکیمه جون. جلوی ماهی نمی‌شه غذا خورد. گیل‌آوا! قاشقت به بشقابت خورد. گیل‌آوا! آروم بجو و قورت بده. فقط باید نوک بز نم.

حکیمه ریز ریز خندید.

از میان سبزی خوردن چند برگ نعنا را سوا کرد. آن را لای لقمه‌اش گذاشت و گفت:

—حالا هم که آقا البرز اومده، می‌خواد نشون بده از مهمونش چه خانوومی ساخته.

—بد که نشده مادر، جون گرفتی. رنگورو اومدی. بهت برنخوره‌ها، دیگه شنبه یکشنبه هم لباس نمی‌پوشی.

در صدایش مخلوطی از تعجب و خنده بود.

—حکیمه‌خانوم؟!—

مخاطبش به‌طرفش برگشت و گفت:

—وای! دخترم....

لقمه را به دهانش برد، ولی با دیدن قیافه بهت‌زده حکیمه بی‌حرکت شد.

آرام به عقب برگشت.

صورتش روبه‌روی سینه‌ام بود.

لقمه هنوز در دهانش بود.

عطر ملایمی از نرم‌کننده موهایش در بینی‌ام پیچید، با مخلوطی از بوی سبز نعنا.

با بلند کردن سرش، یک جفت چشم عسلی که حاشیه‌ای سبز مردمکش را احاطه کرده بود برابرم بود.

غافلگیر شده بود، اما با دیدن برق سرگرمی در صورتم، از خیرگی دست برداشت.

به‌سرعت گونه‌هایش رنگ گرفت و خجالت‌زده سرش را پایین انداخت.

لقمه‌اش را محکم گاز زد، اما بقیه را روی میز گذاشت و به‌سرعت از کنارم بیرون رفت.

حکیمه که خنده‌اش گرفته بود، گفت:

—بچه‌م لقمه‌ش رو نخورد.

لبخندی گوشه لبم نشست.

—بفرمایید، آقا. امری داشتید؟

کادویش را روی میز گذاشتم و گفتم:

—ناقابل.

با خوشحالی جلو آمد. بسته را برداشت و باز کرد.

شال را با ذوق بالا گرفته و مدام تشکر می‌کرد که بیرون رفتم.

هوا آفتابی بود. باد گرم و آرامی می‌وزید. از آن بادهای گرم که می‌دانستی پشت سرش سرماست، اما باز هم گرمایش لذتبخش بود.

خدمتکارها ناهار را به آلاچیق برده بودند.

من و همایون به آلاچیق رفته و پشت میز نشستیم.

همان‌طور که منتظر بقیه بودیم، همایون دربارهٔ گروه تبلیغاتی و قیمت پخش کلیپ در تلویزیون می‌گفت.

اردشیر به‌سمت در حیاط رفت و بازش کرد.

با شنیدن صدای کفش از روی پله، نگاهم به آن سمت رفت.

دخترک دامن ضخیم و بلندی پوشیده بود، یک ژاکت کوتاه و نازک هم روی بلوز آبی‌اش.

گام‌هایش با متانت و آرام بود. اما تمام وقارش با دیدن کسی که دم در بود، فراموش شد.

صدای شادش، مانند خودش، به‌طرف در پرواز کرد.

—مهرزاد اوامده!

قدم‌های بعدی را بلندتر و در آخر تبدیل به یک دویدن آرام شد و باعث شد دامنش در باد تکان بخورد.

وقتی به‌هم رسیدند، دست‌هایشان در هم گره خورد.

مهرزاد موهایش را به‌هم زد و خندید. دخترک، بدون اعتراض، موهایش را زیر روسری کوچکی که بسته بود مرتب کرد و چیزی به مهرزاد گفت.

از دور مشخص بود، از این‌که وارد حیاط شده ناراضی است.

دخترک سعی کرد بازویش را بکشد و به‌طرف ما بیاورد.

همایون گفت :

—شاید به‌خاطر تو بیاد.

اما مهرزاد نمی‌آمد .

دخترک ما را نشان داد و چیزی گفت. بعد دوباره او را به‌طرف ما کشید و همراهش را با قدم‌هایی نامطمئن به‌طرفمان آورد.

از جایم بلند شدم و جلو رفتم. دست داده و خوش‌آمد گفتم.

دختر گفت:

—صبر کن. الان می‌رم لباس می‌پوشم و میام. زود برمی‌گردم.

و خیلی سریع ناپدید شد.

مهرزاد با خوشحالی گفت:

—کی اومدی؟

—برای تعطیلات کریسمس اومدم.

—منم مرخصی گرفتم. امروز اومده بودم آوا رو ببرم بیرون. صبح زنگ زدم که بهش خبر بدم. ولی مدرسه بود، جواب نداد. اگه دوست داری تو هم باهامون بیا.

— نه مزاحمتون نمی‌شم.

دلیلی نداشت خلوتشان را به هم بزنم .

—بشین ناهار بخور.

نشست، ولی گفت:

—خونه خوردم.

آوا که از پله‌ها پایین آمد، همایون گفت :

—تو هم که غذا نخوردی.

—توی راه یه چیزی می‌خورم.

مهرزاد بلند شد و کلاه لبه‌دار مشکی را از دست آوا گرفت و روی روسری‌اش گذاشت، بعد لبه‌اش را پایین کشید.

به‌طرف ما برگشت و گفت:

— با اجازه‌تون ما دیگه مرخص می‌شیم.

دخترک لحظه‌ای به خانه زل زد.

رد نگاهش را گرفتم، پرده اتاق نشیمن تکان خورد.

سرم را که برگرداندم لحظه‌ای چشم‌هایمان باهم یک حرف مشترک داشتند. لب‌هایش به هم فشرده و صورتش غمگین شد.

مهرزاد صدایش کرد:

—آوا!

—بله؟

—دیگه بریم.

خداحافظی کرده و باهم به‌طرف در رفتند.

کمی که دور شدند، همایون آرام گفت:

—دفعه قبل تو حیاط نیومد.

آوا

مهرزاد به پالتوی سبز و کوتاهم اشاره کرد و گفت:

—خوشتیپ کردی.

—می‌خوای بگن چه دختر بی‌کلاسی همراه این آقا باکلاس‌هس.

خندید.

—بهت میاد.

—پس امروز یه‌جا بریم که به کلاسمون بخوره.

—می‌خوام امروز مشاورم بشی.

هر چقدر اصرار کردم، چیزی از مقصدمان لو نداد.

اما با نزدیک شدن به محل زندگی‌شان، تهران‌پارس، استرس گرفته بودم.

کم‌کم شوخی کردن یادم می‌رفت، حتی کلمه‌ای برای گفتن پیدا نمی‌کردم.

به سکوت‌مان فقط آهنگی که پخش می‌شد خش می‌انداخت.

به خیابان‌ها، میدان‌ها، مغازه‌ها، به مسیرهایی که سال‌ها از آن رد می‌شدم نگاه کردم و با هر نزدیک‌ترشدنی به آن منطقه، نبضم نامنظم‌تر زد.

کنار خیابان پارک کرد. به اطرف نگاه کردم.

نه!

خدایا شکرت.

چند محله فاصله بود تا...

پیاده شدم و بی‌اراده نفس راحتی کشیدم. چند دقیقه برای یافتن خودم زمان احتیاج داشتم.

مهرزاد وارد پیاده‌رو شد و روبه‌روی مغازه‌ای ایستاد. بقیه درها اتومات و جدید بودند، اما در این مغازه، قدیمی و کرکره‌ای.

کنارش رفتم و بالاخره از سورپرایزش رونمایی کرد.

کرکره را بالا داد و در فلزی و قدیمی را باز کرد.

—مغازه پدربزرگته؟ آره؟

—آواخانم، باهوش شدی.

کلیدی را زد و یک لامپ صد قدیمی آویزان از سقف، روشن شد.

نور کم بود، اما کاشی‌های قدیمی، قفس‌های کهنه انبارشده و انبوه تار عنکبوت را می‌شد دید.

صدای شیفته مهرزاد از کنارم آمد.

—هفتاد متره، آوا!

متر؟ اینجا مخروبه بود؟

—تو فقط بذار اینجا آماده شه.

—ولی، مهرزاد؟

—این جوری نگاش نکن. کف و دیوار را رو سرامیک می‌کنم. یه در اتومات، لوسترای شیک، این‌جا پر از مشتری می‌شه.

صدایش تمام باوری را که نیاز بود به من می‌داد.

—می‌تونم اون روز رو ببینم.

انگشتانم را با نوک انگشت گرفت و گفت:

—جبران می‌کنم، آوا. تکتک زحمات رو جبران می‌کنم.

دستم را عقب کشیدم.

—معلومه چی می‌گی؟ من دوست دارم پیشرفت کنی، ولی اگه فکر می‌کنی به‌خاطر من باید این کارا رو انجام بدی، بهتره بی‌خیال بشی.

—نه! نه! فقط خواستم بگم...

فکر می‌کرد هنوز باید مواظبم باشم؟

—من بزرگ شدم. من و ببین.

صدایش غمگین و مهربان بود.

—می‌دونم، آوا. می‌دونم...

—ما باهم موفق می‌شیم.

دستش را دور شانه‌ام انداخت.

لحظه‌ای بعد طاقتم تمام شده بود.

—مهرزاد!

—جانم؟

—من گشتمه.

صدای زنگ‌دار خنده‌اش در مغازه پیچید.

ساعت سه بود که موفق شدم ناهار بخورم.

تا شب در خیابان‌ها دور زدیم و با رسیدن به هر مغازه فروش‌فروشی ایده‌های جدیدی پیدا کردیم.

تا اینکه بالاخره مرا به خانه ماهی برگرداند.

مثل همیشه منتظر ماندم تا از دیدرسم خارج شود. حتی تماشای دور شدنش را برای کم کردن دلتنگی‌ام دوست داشتم.

خواستم زنگ را بزنم، اما صدای قدم‌هایی که روی زمین کشیده می‌شد، از پشت سرم آمد.

—خب... خب... خب... پس اون رازی که داداش کوچولو قايم می‌کنه، تویی.

جمله‌هایش صاعقه‌ای بودند که شلاق‌وار بر پشتم فرود آمد.

صدای تک‌خندی آمد؛ صدایش درد داشت.

—که رفتی!

درد مُسری داخل صدایش به چشم‌هایم سرایت کرد...

—بازی بود.

درد از داخل چشم‌هایم به کاسه سرم نفوذ کرد.

صدایش تهمایه‌ای از ناباوری داشت. گلایه کرد.

—می‌خواستی تلافی کنی؟

دسته کیف را در دستانم فشردم. نمی‌توانستم برگردم و ببینمش.

نگاه موشکافش را از کنار، تا وقتی مقابلم ایستاد، حس می‌کردم.

—این‌همه پیام دادم! التماس کردم!

کلماتش به صورتم می‌خورد، می‌برید، زخم می‌زد.

پس آوایی که قوی بود، کجا جا مانده بود؟ می‌آمد و از من دفاع می‌کرد.

به صورتش نگاه کردم، به لب‌هایی که حالا رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسید، به چشم‌هایش.

در تمام من، فقط لب‌هایی بود که می‌لرزید و چشم‌هایی که دود می‌زد.

من زمانی عاشق این مرد بودم.

حالا...

چشم‌های قهوه‌ای روشنش را ریز کرد. بازویم را محکم گرفت و جلو کشید.

—تو! توی این خونه... چی کار می‌کنی؟

از کجا می‌گفتم؟ از کدام لحظه؟

از آوارگی می‌گفتم؟

نه! از اینجا نه! از کدام شب؟ از کدام روز، به این خانه رسیده بودم؟

از کجایش برای خاموش کردن این جرقه‌های خشم روبه‌رویم می‌گفتم؟

بازویم را محکم‌تر فشرد.

قدمی به عقب برداشتم، پشتم به دیوار خورد.

در زاویه بین در و دیوار گیر افتادم.

—با توام. چرا لال شدی؟ حرف بزن!

—جا... جایی رو نداشتم.

داد زد.

—من که گفتم نرو... نگفتم؟

گفته بود بمان، اما ماندن را گران حساب می‌کرد.

اشک، در چشم‌هایم، موج شد و از گوشه‌هایم سرازیر.

قطره اشک را با چشم دنبال کرد تا به لب‌های لرزانم رسید، و دیگر چشم برنداشت.

لحظه... ثانیه... دقیقه...

ناگهان بازوی دیگرم را هم گرفت و مرا جلو کشید. با خشمی که صدایش را دورگه کرده بود در صورتم غرید:

—چرا نمی‌شه فراموش کرد؟ از وقتی که رفتی... خونه دیگه خونه نیست. چرا؟

قلبم، سرم، دستم، چشمم، همه گوش شده و با صدایش به لرزش در می‌آمدند، اما رشته‌های عصبی سردرگم بودند، به مغزم نمی‌رسیدند.

کلمات بی‌معنی بود.

حالا که بعد از تمام خواب‌های بی‌سرانجام، بالاخره در کنارش بودم...

— آخه چرا من و تو مثل دوتا آدم نمی‌تونیم حرف بزنیم. چرا با تو همه‌چی عجیبه؟

در خنجرهام، ناله‌ای سرگردان شد.

قطره‌های اشک برای سقوط منتظر هم نمی‌ماندند.

یک بازویم را رها کرد. انگار زنجیری را از من جدا کرده باشند.

دستش را میان موهایش برد و موهایش را محکم کشید.

قلبم نلرزید. دلم نخواست انگشتانش را از هم باز و موهایش را آزاد کنم.

— نکن! گریه نکن، لعنتی!

ماشینی روبه‌روی در ایستاد.

مهراد سرش را به‌طرفش برگرداند، ولی با دیدن قامت بلند البرز که از آن پیاده شد، بی‌حرکت ماند.

بهت، صدایش را به ثانیه‌ای سرد کرد.

— پس بگو چرا اینجا یی.

فوراً به راحت‌ترین و دم‌دست‌ترین نتیجه‌ای که نباید رسید و طعنه زد.

— مهشید راست می‌گفت. تو اون دختر ساده‌ای که تظاهر می‌کنی نیستی.

انگار که دستش را سوزانده باشم، به عقب پرتم کرد. پشتم به در خورد و البرز با شنیدن صدا به‌طرفمان برگشت.

تکیه به در، سر خوردم و نشستم.

هنوز بالای سرم خیمه زده بود. دست‌های از خشم مشت شده‌اش می‌لرزید.

خطوط صورت زیبایش در هم پیچیده بود.

کی آن دختر بچه‌ای که برای مژه‌های برگشته‌اش دلش می‌رفت در من مرده بود.

صدای سرد و نافذی مرا به نام خواند.

— آوا!

هیچ‌کدام حرکت نکردیم. اما من از کنارش، البرز را که قدمی به‌طرف ما آمد، دیدم.

نمی‌دانم در من مچاله‌شده گوشه دیوار، چه دید؟
صورت خیس از اشکم، یا استیصال و درماندگی‌ام، که با گام‌های بلند جلو آمد.
به ثانیه‌ای دست مهراد را کشید، به‌طرف خودش برگرداند و انگشتان مشت‌شده‌اش را به صورتش کوبید.
وقتی خم شد و از درد نالید، صدای فحش و لعنتش آمد.
خون! قطره‌های خون از میان انگشتانش می‌چکید.
روی زمین نیم‌خیز شده و صدایش کردم.
—مهراد!
البرز کنارش رفت و دستش را روی شانه‌اش گذاشت.
—بخشید! بخشید! نشناختم.
چشم‌های روشن مهراد به رنگ خون بود و در نور کم کوچه می‌درخشید.
با خشونت دست البرز را از شانه‌اش انداخت و بدون هیچ کلامی از البرز به من نگاه کرد،
نفرت جوشان در چشمش را به صورتم پاشید و رفت.
البرز به‌طرفم آمد، دستم را گرفت و از زمین بلند کرد.
—خوبی؟ چیزیت که نشد؟
خون! از بینی‌اش خون می‌آمد.
من به‌جز دردسر برای خانواده دکتر چیزی نداشتم.
من باعث شده بودم مهراد آسیب ببیند. من!
دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم و با دست دیگر محکم به سینه‌اش کوبیدم.
—به تو چه؟ اصلاً به تو چه؟
تمام صداهایی که در پشت گلویم زندانی بود، به بیرون جهید.
—من از تو کمک خواستم؟
در نور چراغ‌های روی سایه‌بان، خشم و تعجبی را دیدم که در چشم‌های سیاهش جرقه زد.
دوباره محکم به سینه‌اش کوبیدم.

دستم انگار به دیواری بتنی خورده باشد، حتی ذره‌ای تکان نخورد .
لب‌هایش را چنان محکم به هم می‌فشرده که فقط خطی صاف از آن باقی مانده بود .
ولی من دلم می‌خواست کسی را بزنم ...
حنجره‌ام از این همه صدای خفه‌شده متورم شده بود...
ای کاش حرف می‌زد. حرکتی می‌کرد.
اما بدون هیچ کلامی برگشت و وارد خانه شد.
سرگردان، خسته، پر از گلایه بودم.
دهانم را باز کردم، شاید فریادها را بالا بیاورم، ولی فقط هق زدم.
اشکی نبود؛ فقط شوک بود.
در هم شکسته بودم. در کمتر از نیم‌ساعت دنیایم فرو پاشیده بود.
نسیمی از کوچه گذشت؛ برگ درختان را به صدا و مرا به خودم آورد .
داخل حیاط شدم. نور چراغ‌های حیاط چشم را می‌زد.
نمی‌خواستم کسی را از دنیای زندگان ببینم.
حالم حتی از خودم به هم می‌خورد.
با قدم‌هایی سست خودم را از گوشه دیوار، به ته باغ رساندم و کنار دیوار نشستم.
کیفم را همراه با خودم در آغوش گرفتم و خاطراتم را دوره کردم .
از همان روز اول که دیدمش، از آن غروب تاریک حیاط خانه دکتر...
روزی که به مدرسه آمد و مرا به خانه برد ...
گل‌های لعنتی زیر تخت‌خواب ...
شب تولد و آغوشی که به روی غریبه باز شده بود .
شب آخر، وقتی که پناه خواهرش شد و چشم‌هایش را به رویم بست .
همه را دوره کردم و گریستم.

گوشی‌ام را از جیبم برداشته و پوشه‌اش را باز کردم. تنها دو عکس از او داشتم که در گوشی مهرزاد جا مانده بود.

یکی مال سفر شمالمان بود .

عکسی دوفره، کنار همان منقل کباب حیاط ویلا ...

همان‌جا که گفت نمی‌توانم به او دروغ بگویم.

هزار بار گفته بودم این آخرین بار است که به او فکر می‌کنم و باز رویا بافته بودم .

مانند عادت‌ی که ترک نمی‌شد؛ یک وابستگی کهنه که حالا بوی پوسیدگی می‌داد.

اگر تا حالا فقط خودم را گول زده بود، این بار دیگر آخرین بار بود.

بعد نوبت پوشه پیام‌هایش بود. پوشه‌ای که باز نشده بود، فقط یک عدد بود که شمرده می‌شد.

صبح می‌شمردم، دویست و شصت و شش، شب دویست و شصت و هفت .

می‌گذراندم شبم را تا فردا که یک عدد به آن اضافه شود.

چقدر آنجا نشستم؟

یک ربع؟ نیم ساعت؟ بیشتر بود.

صدای گام‌های سنگینی باعث شد حواسم را به اطراف بدهم.

همایون بالای سرم ایستاد.

— نمی‌خوای بیای خونه؟ دیگه باید دزدگیر رو روشن کنم.

دماغم را بالا کشیدم.

پاکت سیگاری از جیبش بیرون آورد.

درحالی‌که یک نخ سیگار را بیرون می‌آورد، گفت:

— تقصیر اون نیست، مقصر منم.

سیگار را روی لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد. پُک محکمی به آن زد و دود را پُر صدا بیرون داد .

سیگار در تاریکی این گوشه دنج، نقطه روشنی بود که در دستانش می‌درخشید.

با نوک پا به زمین ضربه زد.

— من بهش یاد دادم «مَرام گذاشتن» رو. گفتم شاید رفتاری که اون بابا و عمه بی‌معرفتش در حقش کردن، سر کسی درنیاره. من بهش یاد دادم که مرد باشه، که حامی باشه، پشت کسی رو خالی نکنه، دست رو زن بلند نکنه.

این‌بار پک محکم‌تری به سیگار زد، صدایش از دود دورگه شده بود؟

— ولی اشتباه کردم. مگه خودم تو زندگی از اینا چی به دست آوردم؟ یه خونه که شبا وقتی برمی‌گردم، چراغاش خاموشه.

نگاهم به خانه همایون افتاد.

خانه‌ای ته باغ، تاریک، خالی.

تنها! این‌جا هرکس در پیله خودش تنها بود.

— از اون به دل نگیر. معلم خوبی نداشته.

بالاخره جوابی بر زبانم چرخید.

— ولی شما خیلی خوبی، آقاهمایون.

پوزخند صداداری زد.

— هه! تا تو رو ندیده بودم، فکر می‌کردم ته مرام و معرفتم. ولی وقتی تو رو دیدم، فهمیدم که نه! از من خرت‌تر هم هست. تو دیگه مرام رو تموم کردی.

پاهایم را در سینه‌ام جمع کردم و سرم را به دیوار تکیه داده، به آسمان خالی نگاه کردم.

— داشت از دماغش خون می‌اومد. من، توی خانواده‌شون، فقط یه بمب ساعتی بودم که وقتی ترکیب هر کدوم رو به یه گوشه پرت کرد.

— چرا اینو می‌گی؟ دختره که خودش رفت، این پسر به همون فریبرز رفته. بچه حلال‌زاده به داییش می‌ره.

— نمی‌فهمم چی می‌گی. من جونم برای دکتر می‌دادم. پدرم بود، مادرم بود، دوستم بود. کسی بود که منو از توی تاریکی کشید و بیرون آورد.

پوزخند صداداری زد و گفت:

— برات چی‌کار کرد؟ هیچی. کارگر خونه‌ش بودی.

—برام پدر بود.

—دیدی که چیزی برات نداشت.

—چرا! گذاشت. اما، خب، عمرش به دنیا نبود که ازم دفاع کنه.

سرش را به‌طرفم برگرداند. در آن تاریکی نه من صورتش را می‌دیدم و نه او مرا. تأکید کرد.

—به این می‌گن مرام. برای همینه که می‌گم تو تهشی. من روزی ده بار تصمیم می‌گیرم از این خونه برم و پشت سرم نگاه نکنم. همه‌چی رو ول کنم و برم. ولی آخرش می‌مونم. اما تو موندی، بدون هیچ منتی. ماه‌منیر راست می‌گفت؛ همون شب اول خوب تو رو شناخته بود. در خانه باز شد و قامت پالتوپوش مردی که امشب، کمی بیشتر از قبل، زاویه‌های تاریک شخصیتش را شناخته بودم روی پله ایستاد.

باغ را از نظر گذراند. بعد آرام از پله‌ها پایین آمد و به‌طرف ماشینش رفت. همایون به ماشین او که از حیاط بیرون می‌رفت نگاه کرد و گفت:

—اگه دیدی البرز پسر کتایون رو زد، فقط به‌خاطر این بود که اشک چشمتو دید. بهش یاد دادم که از یه زن باید دفاع کنه، تو تاریکی یه دختر تنها رو گوشه خیابون خفت نکنه. حتی اگه مهراد رو می‌شناخت هم می‌زد. پس انتظار نداشته باش ازت عذرخواهی کنه؛ انتظار نداشته باش که پشیمون بشه.

سیگارش را روی زمین انداخت و با نوک کفش خاموش کرد.

— خوشم میاد پسر زده پسر کتی رو داغون کرده.

صدایش ته‌مایه‌ای از غرور داشت.

سریع جبهه گرفتم.

— غافلگیر شد.

—حتی اگه غافلگیر هم نمی‌شد، کاری از دستش برنمی‌اومد.

شروع کرد به سوت‌زدن و از من دور شدن.

دوباره فریاد زدم:

—غافلگیر شد.

اما جوابی نیامد.

—پسرت وحشیه.

محل نداد.

دورتر که شد، داد زد:

—دزدگیر.

حالا که آن هیجان و غافلگیری اولیه تمام شده بود، می‌دیدم جنگ برای مهرادی که از من، حتی در برابر خودش و افکارش، دفاع نکرد بی‌معنی بود.

تمام استخوان‌هایم از نشستن روی زمین درد گرفته بود.

بلند شدم و من هم به خانه رفتم.

مارال دستش رو دور بازویم حلقه کرده بود و از تقلب شجاعانه‌اش حرف می‌زد که صدای بوق ماشین آمد.

—جووون! جیگر اومد.

—مارال؟! بس کن. ۴۸ سالشه.

—نگاه کن آخه. به صد تا از این ريقوهای بیست‌ساله می‌ارزه.

خندیدم و دستم را از دستش بیرون کشیدم.

—برو تا تابلو نکردی.

به‌طرف ماشین رفتم و سوار شدم. همایون درحال داد زدن توی گوشی‌اش بود و چشمک مارال به من را ندید.

—باشه. باشه. دارم میام.

بعد به من نگاه کرد، انگار که مزاحمش باشم.

کمی تردید کرد و پرسید:

—باید برم جایی. دیرت نمی‌شه باهام بیای؟

—نه. اصلاً.

با سرعت، مسیر همیشگی را در پیش گرفت.

کیفم را باز کردم، جزوه‌ای که یکی از بچه‌ها در کلاس کنکور گرفته و به امانت به من داده بود را بیرون آورده و باز کردم.

حتماً باید کپی‌اش می‌کردم.

— بهت گفتم ناصر اومد پیشم؟

ناگهان حواسم جمع شد.

نه!

— اول که بهش گفتم با زبون خوش قولنامه رو بیاره قبول نکرد. شنیده رفتم پیش وکیل امیر و گفتم برن دنبال انحصار وراثت تا ریز اموالش رو بگیرن و بشه قانونی اقدام کرد. خودش زنگ زد و گفت که پول رو به امیر پس داده، اما چون حوصله دردرس و بدنامی رو نداره خونه رو می‌ده.

با خوشحالی، ذوق زده، گفتم:

— وای! آقاها میون دستت درد نکنه.

— فقط باید یه پولی رو قیمت خونه بذاریم.

فحشی که تا نوک زبانم آمد را قورت دادم.

راهنما زد و در خیابانی فرعی پیچید.

ادامه داد:

— منم بهش گفتم با خانم صحبت می‌کنم. می‌خوای به کتی بگی کار تو بوده؟

ترسیدم.

— نه! نگیدا، بین خودمون بمونه.

نفس عمیقی کشید.

— من کتی رو کجا می‌بینم آخه؟ آخرین بار، همون توی رامسر دیدمش.

ته صدایش دلخوری و دلتنگی بود.

با تردید گفتم:

— اون روز اصلاً نمی‌شد فهمید این همه خاطره با هم دارید. از قیافه‌ت چیزی پیدا نبود.

—کار من و کتی از دیدن و ذوق کردن گذشته. بین من و اون، بیشتر از بیست سال حرف نگفته خوابیده. از بس هم نگفتیم، بیات شدن.

وارد یک کوچه خلوت شد.

از دور تابلوی بزرگ «باشگاه بدنسازی البرز» را دیدم..

خنده‌ام که گرفت، چشم‌غره رفت. شماره‌ای را گرفت.

—دمِ درم.

دقیقه‌ای بعد، کسی با یک بلوز و شلوار ورزشی مشکی از در بیرون آمد.

از دور تشخیص زن یا مرد بودنش سخت بود. ولی وقتی جلو آمد، ابروهای کوتاه مشکی و لب‌های پر و زنانه‌اش جنسیتش را نشان می‌داد.

همایون از ماشین پیاده شد و با او دست داد.

—احوالِ داش‌همایون.

—سلام. چه خبر بود؟

—هیچی! دختره رفت وزنه بزنه، دستش رو ناکار کرد. نگین هم بردش در مانگاه.

—بیمه کرده بودیش؟

—دست کم گرفتیا، داش‌همایون.

—زنگ زدی حالش رو بپرسی؟

—دوسه بار.

—در دسر نشه؟

—حواسم هست. شما خودتو اذیت نکن.

با انگشت به سینه‌ی ستبرش اشاره کرد؛ نگاهم همان‌جا ماند، ولی بالاتر نرفت.

همایون سوار شد و در را بست.

—سفارش نکنما.

بی‌توجه به خط‌ونشان همایون، یک دستش را به در ماشین تکیه زد و پرسید :

—البرز کی میاد؟

—اومده.

—می‌ریم کوه؟

—من و خودش.

—نامردا! من چی؟

—حوصله در دسر ندارم. دفعه قبل با بچه‌های باشگاه رفتیم، یادم نرفته.

—خدایی من رو با این ضعیفه‌ها مقایسه می‌کنی؟

خنده‌ام قبل از اینکه ساکتش کنم، در محیط ماشین پخش شده بود.

به من اشاره کرد.

—قناری باز شدی، داش همایون.

همایون چشم‌غره رفت.

—مهمون خانومه.

پایش را روی گاز گذاشت و با تیک‌آف سریعی که صدای لاستیک‌های ماشین را بلند کرد، به راه افتاد.

دقایقی را سکوت کرده بودیم. بالاخره طاقت نیاوردم و پرسیدم:

—باشگاه مال خودته؟

—آره. روزهای فرد مال خانم‌هاست که سالی می‌گردونه.

—تو که وضعت خوبه، چرا...

از پاکت جلوی ماشین سیگاری بیرون آورد و گوشه لبش گذاشت و درحالی‌که جیبش را می‌گشت، گفت.

—فکر کن نمی‌خوام کرایه خونه بدم.

—می‌گم، آقا همایون؟

—بگو.

—می‌گم حالا که آقا البرز اومده... اتاقتش... من...

—گفتم که خیالت راحت باشه. اون هیچ‌وقت توی عمارت نمی‌خوابه.

—چرا؟

چشم‌غره‌اش با آن ابروهای پهن و درهم باید مرا می‌ترساند؟
به بیرون نگاه کردم .

—بعد می‌گم فوضول، بهت برمی‌خوره.

سرم را بیشتر به‌طرف شیشه برگرداندم و جوابش را ندادم.
وقتی به خانه رسیدیم، لندکروز سیاه او داخل محوطهٔ روبه‌روی عمارت پارک بود .
دلم می‌خواست پلکانی اضطراری بود که بتوانم بدون دیده شدن به بالا و اتاقم بروم.
این امتیازی بود که آلونک دیروزم داشت.

کوله‌ام را روی دوشم انداختم و با هر دو دست، محکم، بندش را فشار دادم .
به‌محض وارد خانه شدن می‌خواستم به آشپزخانه بروم، اما صدای البرز که از اتاق‌خواب
ماهی می‌آمد، باعث شد وسط نشیمن بایستم.

—اتاق من؟ چی تو سرته، ماهمنیر؟

—اون‌جا دیگه مال تو نیست. اتاقت توی هتله.

پوزخند بلندش، آن‌قدر خشم در خود داشت که جسارت به جلو قدم برداشتن را از من بگیرد.
—تو قول دادی مواظبش باشی، ماهی. قرار نبود باهاش بازی کنی.

—من مواظبشم. دختری که به من دادی، همونیه که الان می‌بینی؟ من مواظب تو هم بودم.
هرگز کاری کردم که به ضررت باشه؟

—ازت سر در نمی‌ارم، ماهی. انگار نمی‌شناسمت.

—تو که می‌گی اینجا خونهٔ من نیست. پس برای تو چه فرقی داره که اتاقت رو به مهمون بدم؟
—برام مهم نیست. اصلاً این عمارت نفرین‌شده، اون کارخونهٔ لعنتی، همه رو آتیش بزن.
نامردم اگه بپرسم، چرا. ولی...

صدای به‌هم خوردن وسیله‌ها به‌هم می‌آمد.

—دنبال چی می‌گردی؟

صدای ماهی ضعیف شده بود.

—قرصام...

صدای پای مردانه‌ای نزدیک می‌شد.

به آشپزخانه رفتم.

صدایش از پشت سرم آمد.

—حکیمه کو؟

خدمتکار گفت:

—رفته، دکتر.

کوله‌ام را روی میز غذاخوری داخل آشپزخانه گذاشتم و از کنارش بیرون رفتم.

وقتی وارد اتاق خواب شدم، ماهی روی مبل، میان کوسن‌ها مچاله شده بود.

داخل اولین کشوی میزتوالت را گشتم، نبود.

دومی را به‌حدی محکم کشیدم که بیرون آمد. زانو زدم. کشو روی زمین برگردانده و محتویاتش را به‌هم ریختم.

جعبه قرص...

آن را از زیر دفترچه یادداشت کوچک، برداشته و سریع به‌طرف ماهی رفتم.

قرص زیرزبانی را به دستش دادم، اما دستش می‌لرزید.

از دستش گرفتم و گفتم:

—دهنتون رو باز کنید.

با دست‌های لرزانم، قرص را زیر زبانش گذاشتم.

دقایقی طول کشید تا نفس‌هایش ریتم آرام‌تری بگیرد، نفس‌های من هم.

به همایون که پشت سر البرز ایستاده بود، بریده‌بریده گفت:

—فردا می‌رید یزد؟

—بله، خانم.

—چرا وایسادید منو نگاه می‌کنید؟ برید به کارهاتون برسید.

همایون بازوی البرز را گرفت.

—بریم استراحت کنه.

چشم‌های نگران البرز تا وقتی از در بیرون برود، به مادر بزرگش خیره بود.

به محض بیرون رفتنش، ماهی خودداری را کنار گذاشت. سمت چپ سینه‌اش را گرفت و تمام صورتش از شدت درد جمع شد.

کمی طول کشید تا انگشتان چنگ‌شده روی سینه‌اش، از هم باز شود.

—گیل‌آوا!

—جانم، ماهی؟

—منو ببر تا تخت.

دستم را از پشت کمرش رد کرده و با کمک خودش بلندش کردم. در همان حال بی‌اراده و عصبانی غر می‌زدم.

—اصلاً به فکر خودتون نیستید. الان باید آرامش داشته باشید، عوضش فقط حرص می‌خورید. هم‌سن و سالای شما...

زبانم را مهار کردم و او را به تخت رساندم.

تمام بدنش بی‌حس و سنگین شده بود.

به زحمت روی تخت رفت و دراز کشید. ملافه را رویش مرتب کردم و کنارش، روی صندلی جلوی میز آرایش، نشستم.

—گیل‌آوا!

—جانم!

صدایش ضعیف و لرزان بود. دیدن زن مقتدری مانند او، در تخت، آن‌هم زرد و بیمار، سخت بود.

—صورتت...

نفسش هنوز گرفته بود.

با دقت تمام، خطوط صورتش را، به دنبال کوچک‌ترین نشانه از بهتر شدن، زیر نظر داشتم.

—صورتت هر چی تو دلت هست رو لو می‌ده.

دستش را گرفتم.

—آروم باشید.

—اجازه نده این قدر رو باشی.

با سرانگشتانم رگ‌های بیرون زده‌اش را نوازش کردم.

—نمی‌تونم. من این‌طوری نیستم. استراحت کنید.

دلش نمی‌خواست از اتاق بیرون بروم. از نی‌نی چشم‌هایش این حس می‌بارید.

—همایون گفت شطرنج بازی می‌کنی. اون موقع چی کار می‌کنی؟

بحث را به طرف موضوع مورد علاقه‌ام کشانده بود.

با دیدن لرزش کمتر شده دستش، ناخواسته، صدایم آرام‌تر شد.

—اون جا فرق داره. منتظر می‌شم...

اولین حرکت اشتباه رو که می‌بینم از خوشحالی می‌خوام جیغ بزنم، اما فقط به صفحه نگاه می‌کنم. نمی‌ذارم شادیم رو ببینه و خودش رو نجات بده.

دستم را مقابل چشمم مشت کردم و گفتم.

—گیرش می‌ندازم.

بدون این‌که به موقعیت هم فکر کنیم، هر دو به انگشتان مشت شده‌ام نگاه و لذتِ «بُرد» را باهم مرور کردیم.

به این شادی عجیب و غریب میان کلام نگاه کرد و لبخندی از روی درک زد.

چشم‌های خسته و خواب‌آلودش به زحمت در مقابل خواب مقاومت می‌کرد.

دستش را با محبت فشار دادم و گفتم:

—من اینجا. بخوابید.

حتی وقتی به خواب رفت، گرمای دستش طبیعی و نفس‌هایش آرام شد، کنارش نشستم.

—حالش چگونه؟

با شنیدن ناگهانی صدایش، که رگه‌هایی از گرفتگی داشت، از جا پریدم.

به طرفش برگشتم.

روی مبل نشسته بود.

پاهایش را به عرض شانه باز کرده و با پاشنه پای راستش، عصبی، روی زمین ضربه می‌زد.

وقتی سرش را بلند کرد و در چشمانم زل زد، زیر جذبه نگاه تیره‌اش بریده‌بریده گفتم:

—خوابید.

بلند شد و نزدیک‌تر آمد.

دست‌های مشت‌شده‌اش را در جیبش فرو کرد.

برای فرار از نگاه سلطه‌گر سیاهش، به خالکوبی روی دستش نگاه کردم.

چیزی جز خطوط درهم نبود.

—چی گفت؟

خشم صدایش، نگاهم را به صورتش کشاند.

—هیچی!

زیر نگاهش اعتراف کردم.

—شطرنج. درباره شطرنج حرف زدیم.

پوزخند آشنایش ظاهر شد.

—شطرنج‌باز ماهریه. فقط مهره‌های شطرنجش ما آدماییم.

به‌طرفم آمد و از کنارم رد شد.

بوی ادکلنش سرد بود، اما موج گرم انرژی که از او ساطع می‌شد، لحظاتی مرا میخکوب کرد.

صدای همایون از آشپزخانه آمد.

—آوا! بیا ناهارت رو بخور.

در آشپزخانه، خودم را روی صندلی میز ناهارخوری رها کردم.

خدمتکار برایم غذا آورد و همایون گفت:

—بخور!

—گشتم نیست.

همایون به او اشاره کرد که بیرون برود .

سرش را نزدیک آورد و با صدای آرامی گفت:

—گوش وایسادن عادت بدیه.

مرا دیده بود؟ برایم مهم نبود که بداند.

بی توجه به اخطارش پرسیدم:

—چرا این جا نمی مونه؟

—خدمتکار رو دیدی؟

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

—می بینی که هرگز هیچ کدومشون رو ثابت نگه نمی داریم.

—چرا؟

آن چنان با دقت به دهانش خیره شده بودم که خودش خنده اش گرفت.

—بعضی چیزا رازهای شخصی آدمه. خودش باید بهت بگه! مال من نیست. مال ماهی نیست. اینا خاطره های البرزه.

—چه ربطی به خدمتکار داره؟

—ماهی نمی ذاره کسی ثابت باشه. حوصله یک کلاغ چهل نذاره.

ناراضی از سردرنیاوردن، هوفی کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم.

—ماهی چطور بود؟

خسته بودم. زمزمه کردم.

—خواب.

—ما فردا می ریم. می تونی مواظبتش باشی؟

—آره.

«خوبه» ای گفت.

بلند شد و بیرون رفت.

اشتها نداشتم. فقط کمی از غذا را خوردم، آن هم برای اینکه ضعف نکنم.
وقتی از پله‌های مارپیچ و مثبت‌کاری‌شده بالا می‌رفتم، خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود.
اما پشت در... پشت در باز اتاقم...

خدای من!!

کنارش نشستم.

لحظه‌ای را فقط نگاهش کردم.

کاغذ کادویش زنگوله‌های قرمز کریسمس داشت.

انگشتم را رویش کشیدم.

حس کاغذ روغنی، زیر دستم، آشنا بود.

مانند جلدی که به کتاب‌های مدرسه می‌گرفتیم.

قلبم، مانند آن زمان‌ها، همان‌قدر شاد، در سینه کوبید.

مال من بود...

کادوی من...

اولین سوغاتی که به خودم داده بودند.

با هر دو دست آن را از زمین برداشتم.

وقتی روبه‌روی در ایستادم، می‌توانستم قامت استوار البرز پاکنهاد را تصور کنم که به داخل
خیره شده...

اتاقی که پشت پنجره‌اش، حسن‌یوسفم برگ‌های قرمز و سبزش را تنبلانه در هر جهت باز
کرده و بن‌سای ماهی جوانه‌های ریز و شاداب زده بود.

اما ذهن او چه خاطراتی را زنده می‌کرد...

نمی‌دانست اتاقش را به من داده‌اند؟

با دیدن در باز و تغییرات، این را فهمیده بود؟

احساس کسی را داشتم که خاطرات شخص دیگری را خطخطی کرده.

ولی شاید ماهی همین را می‌خواست .
می‌خواست خاطرات بد را خش‌دار و کمرنگ کند.
کادو را در آغوش گرفتم و به‌طرف تخت رفتم.
وقتی سوغاتی‌های بقیه را دیده بودم، حس آشنای فراموش شدن برایم تکرار شده بود...
مثل تمام روزهای تولد بی‌کادو...
مثل تمام مسافرت‌هایی که بقیه رفته و مرا موقع سوغاتی خریدن فراموش کرده بودند ...
مثل تمام عیدهای بی‌عیدی...
اما البرز پاکنهاد فراموشم نکرده بود...
دلم می‌خواست از لحظه‌لحظه باز کردن اولین هدیه‌ام لذت ببرم .
باز شدن و کنار انداختن ربان قرمز دور آن...
صدای پاره شدن کاغذ و کنار زدنش...
و در آخر، بازکردن جعبه سبز داخل کاغذها...
دستم را روی دهانم گذاشتم تا جیغ خوشحالی را در گلو خفه کنم.
آرزوی تمام دخترهای صورتی، داشتن یکی از این‌ها بود....
در دستم گرفته و تکانش دادم.
قطره‌های برف در گوی کوچولو از آسمان بر روی زمین می‌ریختند.
وسط گوی یک کلبه کوچک بود، با درخت‌های کاج سبز در کنارش ...
خانه روشن و سرشار از زندگی به‌نظر می‌رسید...
یک خانه رویایی ...
می‌توانستم ساعت‌ها به آن نگاه، و خیالبافی کنم...
برای مکانی که آرزویم بود، خانه خودم. با تلویزیونی که به اندازه تمام کودکی‌ام کارتون
پخش کند...
دگمه زیرش را فشار دادم.

موزیک ملایم و آرامی در اتاق پخش شد.
 روی تخت دراز کشیدم و در مقابل چشمم گرفتمش.
 بارها تکانش دادم و دگمهٔ پخش آهنگ را زدم.
 برف‌ها با آهنگ می‌رقصیدند و چشمان کودکی‌نندیده‌ام را لبالب از اشک شوق می‌کردند.
 صبح، اول به اتاق ماهی رفتم .
 جلوی آینه ایستاده و با دقت موهای نازک و خاکستری‌اش را شانه می‌کرد .
 حالش بهتر شده بود، این را رنگی که زیر پوستش برگشته بود نشان می‌داد.
 سلام کرده و صبح‌به‌خیر گفتم.
 جواب سلامم را تک‌کلمه‌ای داد. از آن نزدیکی دیروز خبری نبود.
 ماهی بود دیگر؛ قلب مهربانش را در زیر ظاهر بی‌انعطافش پنهان می‌کرد.
 به آشپزخانه رفتم. حکیمه مانند همیشه مهربان جواب سلامم را داد. پرسیدم:
 —خانم صبحانه خوردن؟
 —آره، دخترم.
 نان و پنیر آوردم. چای ریختم و به عادت همیشه شیرینش کردم .
 حکیمه سینی برنجش را آورد و مشغول پاک کردنش شد. آن‌ها را از یک طرف سینی،
 به‌طرف دیگر می‌برد .
 خیرهٔ انگشتانش شدم و دست‌های پینه‌بستهٔ زنی دیگر را به‌یاد آوردم، مادرم.
 وقتی پاهای خسته‌اش را روی ایوان دراز می‌کرد، سینی برنج را روی پاهایش می‌گذاشت و
 ترانه‌ای قدیمی را با آن ریتم غمگین می‌خواند.
 نور خورشید از لابه‌لای انگشتانش روی دانه‌های رقصان برنج می‌تابید و من غرق تماشایش
 می‌شدم .
 بعضی از اتفاقات عادی و روزمره، گاهی، مرا آن‌چنان در زمان به عقب می‌کشید که حتی
 می‌توانستم هوای سرد و خشک کوهستان را روی گونه‌ام احساس کنم .
 زمان حال مانند خواب می‌شد و صدای تَرَقُّرَق سوختن چوب در بخاری هیزمی به گوشم
 می‌رسید .

به گمانم اگر چشمانم را باز می کردم سقفی آشنا، با تنه های چوبی و دودزده بالای سرم بود، نه این سقف بلند با گچبری های ظریف.

گذشته هیچ گاه نمی گذشت، همیشه، این ما بودیم که به آن بر می گشتیم.

همایون صدایم کرد و مرا از گرداب زمان بیرون کشید.

قرار بود چند روز را به یزد و سرکشی کارخانه بروند.

من، ماهی و حکیمه باید تنها در خانه می ماندیم.

خاموش و روشن کردن دزدگیر را به من یاد داد. این یک اعتماد بود و من قدردان این غریبه ندانستن بودم.

چند روزی را که به یزد رفتند، انگار به این دوری عادت نداشت، مدام زنگ می زد و از اوضاع خانه و حال ماهی می پرسید، طوری که استرسش به من هم سرایت کرد و تمام سه روز را مدرسه نرفتم و در خانه ماندم.

اوقات بی کاری را درس خواندم و به گوشه و کنار عمارت و حیاط سرک کشیدم.

وقتی که برگشتند، قرار شد یک دور همی با دوستان البرز بگیرند. اما البرز گفت که ماهی حالش خوب نیست و شب را باید استراحت کند. همایون هم خانه خودش را پیشنهاد داد.

و البته من هم به اولین مهمانی عمرم دعوت شدم.

در جواب سؤال ساده «چی بپوشم»، مارال گفت:

— من که لباس هات رو ندیدم.

و خلاص.

اما ای کاش یک نفر دیگر هم یک پیشنهاد یک خطی به من داده بود.

گوشی اتاقم زنگ خورد، که خیلی کم پیش می آمد، ماهی بود. گفت کار مهمی دارد و باید به اتاق کارش بروم.

کنار میز اداری ایستاده و در حال گشتن میان کاغذهای روی آن بود.

با بلوز پولک دوزی، شلوار راسته و صندل های پاشنه بلند، مثل همیشه شیک و آراسته بود.

در برابرش احساس دخترکی شلخته را داشتم که از بازی در کوچه های خاکی به خانه آمده.

— برای مهمونی فردا شب زنگ بزنم فتانه بیاد. احتیاج به لباس شب داری.

صدایم از این بیشتر وحشت زده نمی شد.

لباس شب؟ از اینا که توی نور برق می زنن؟

لمه هم خوبه.

نه!

البرز هم با تیپ رسمی می یاد.

تو خونه همایونه. مگه کجا می ریم؟

کمی آشفتگی در رفتار و حرکاتش بود.

خونه همایون! اگه عمارت راحت نبود، حداقل هتل می رفت.

لحظه ای ساکت شد و دوباره صحبتش به موضوع قبل برگشت. خیلی جدی ادامه داد.

مهمونی، مهمونیه. باید درست لباس بپوشی.

دارم. همون... همون که بار اول فتانه خانم برام دوخت.

اون، نه. اون...

نگذاشتم ادامه دهد و با عجله گفتم:

قشنگ بود. دوستش دارم.

پس...

زیاد شلوغ نمی شه.

و در دل دعا کردم حرفم حقیقت داشته باشد. تا نظرش عوض نشده بود، باید بیرون می رفتم.

ممنون که یادتون بود. برم به همایون کمک کنم.

لازم نیست. اردشیر رفته کمکش.

و سرزنشم کرد.

کار هاشون مردونه س.

یه سر برم پیش حکیمه.

باشه، برو.

برگشتم به‌طرف در بروم که گفت:

— باید چند دست لباس جدید بدوزی، ممکنه احتیاج بشه.

«چشم» ی زیر لب گفتم و فرار کردم.

برای این‌که دروغ نگفته باشم، به آشپزخانه رفتم.

حکیمه داشت زیر لب غر می‌زد و این از زن صبوری که می‌شناختم بعید بود. با خنده پرسیدم.

— کی حکیمه‌خانم رو عصبانی کرده؟

به‌طرفم برگشت. دست‌پاچه دستش را به گوشه شالش کشید.

— هیچی... هیچی، مادر. همین‌جوری...

خواستم سربه‌سرش بگذارم.

— ولی من یه چیزایی شنیدم.

و دیگه نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

— این زن اردشیر رو می‌گم. از کی تا حالا مادرش داره زیر بچش رو عوض می‌کنه. گناه داره پیرزن. این هم فقط می‌خوره و می‌خوابه.

خندیدم و گفتم:

— خب، زایمان کرده.

— یک ماهه. مگه رستم زاییده؟

وقتی دید فقط می‌خندم ادامه داد.

— ما می‌زاییدیم دو روز بعدش می‌رفتیم باغ پسته و پسته می‌چیدیم.

گاهی می‌شنیدم که با دختر و نوه‌اش تلفنی حرف می‌زند. دخترش با یکی از اقوامشان ازدواج کرده و به یزد برگشته بود.

تا حالا درباره زندگی‌اش کنجکاوی نکرده بودم.

— فقط همین یه دختر رو داری، حکیمه‌جون؟

— یه بچه دیگه آوردم، فقط ده روز عمرش به دنیا بود. این دختر رو هم خدا برام نگه داشته.

—خدا براتون حفظ کنه. خیلی وقته اینجاید؟

—سی ساله بودم که شوهرم وبا گرفت و مرد. کارگر باغ پسته آقا بود. من و یه بچه مونده بودیم بی سرپناه. آقامیر عبدالله ما رو آورد تهران.

و او هم این لطف و محبت را با وفاداری اش جبران کرده بود.

صدای «یاالله» همایون از دم درآمد.

حکیمه شالش را از روی پیشانی اش جلوتر کشید دیگر حتی پیشانی اش مشخص نبود.

—بفرما.

عادت نداشتم در خانه روسری سر کنم، فقط روزهای اول را تحمل کرده بودم. اما مواظب لباس پوشیدنم بودم.

همایون وارد شد و بعد از سلام دو نایلون بزرگ خرید را روی میز گذاشت.

—اینا چیه؟

—برای فرداشب. میوه خریدم.

—فقط میوه؟ من یه جا رو بلدم فینگر فودهای خوشمزه داره.

—پس عصر بریم.

—تمیزکاری خونه تموم شد؟

در یخچال را باز کرد. سیبی برداشت و گاز زد. با دهان پر گفت:

—غریبه نمیداد، ولی تمیز شده.

شب مهمانی، وارد اتاق لباس شدم. یکی از رگال ها را برای خودم خالی کرده بودم تا لباس هایی که ماهی برایم خریده بود را آنجا آویزان کنم.

لباس شبی که ماهی می گفت یک پیراهن بلند و بنفش بود؛ برای خانه همایون مجلل محسوب می شد.

لباس را کنار زدم. کت و شلوار تنها گزینه دیگری بود که می توانستم بپوشم.

کت و شلوار زرشکی سیر، کت برش دار و شلوار راسته.

رووسری کوچک مشکی و لپه زرشکی که برای امشب خریده بودم را سر کرده و کج زیر گلویم گره زدم.

سخت‌ترین قسمت آماده شدن، آرایش کردن بود.

هروقت رژ می‌زدیم در آینه با خودم غریبی می‌کردم. با اینکه ساده راحت‌تر بودم، اما این بار فرق داشت. اولین بار به یک مهمانی می‌رفتم که من هم جزو مهمانان بودم.

در آینه خودم را برانداز کردم. بی‌اختیار به آینه نزدیک شدم... انگشتم را روی پوست صورتم کشیدم.

به‌خاطر مراقبت همیشگی و فرار کردنم از خورشید چندسالی بود فقط گاهی، کمی التهاب پیدا کرده بود.

هیچ‌کس با دیدن ظاهرش حتی نمی‌توانست حدس بزند چقدر می‌تواند زشت و چندان‌آور شود. اما آن‌جا بود، جایی زیر این پوست صاف، بیماری‌ام کمین کرده بود که می‌توانست زخم‌هایی...

نه! نمی‌خواستم حتی به آن روزهای جهنمی که همه از من فرار می‌کردند، فکر کنم.

ترسیدن از گذشته و آینده کافی بود. من باید در لحظه زندگی کردن را تمرین می‌کردم...

از کیف تقریباً خالی وسیله‌های آرایشم یک رژ و ریمل برداشتم و کمی به صورتم رنگ دادم.

تنها کفش مجلسی مشکی و پاشنه‌سه‌سانتم را به پا کرده و در آخر پالتوام را برداشتم، هوا حتماً سرد بود.

از پله‌ها که پایین می‌رفتم، البرز و ماهی در حال نشسته بودند.

به‌موقع رسیده بود.

یک تک‌ت مشکی با پولیور سفید یقه‌گرد پوشیده بود و شلوار کتان مشکی. مثل همیشه خوش‌پوش و شیک بود.

سرش را بلند کرد و مرا دید.

ماهی روبه‌رویش و پشت به من نشسته بود.

سرش را که برگرداند، با دیدنم، آثار نارضایتی در همان نگاه اول ظاهر شد.

به پایین پله‌ها نرسیده گفتم:

—گیل‌آوا! مهمانی شبانه، لباس شب می‌خواد. کت و شلوار برای یک خانم مناسب نیست.

به البرز سلام کردم و در جواب ماهی با من گفتم:

—این... لباس... برام...

البرز اما بلند شد گفت:

—امشب بیشتر آقایون مهمان هستند. لباست کاملاً مناسبه.

ماهی سکوت کرده، اما مشخص بود که ناراضی است. دستور داد.

—بیا اینجا!

روبهرویش ایستادم. از سر تا پایم را برانداز کرد.

—باید بریم کفش بخریم، خیلی زود.

خدای من! همین را کم داشتم.

—اون چیه گردنت؟

قلبم نتپید.

رو سری مثلی کوچکم نمی‌توانست گردنم را بپوشاند.

بند سیاه را دیده بود.

دستم را، برای حفاظت از آن، رویش گذاشتم و بی هیچ تردیدی گفتم:

—در نمیارمش.

خانم خیلی خونسرد و شمرده تکرار کرد.

—پرسیدم اون چیه؟

در چشمانش خیره شدم. دعا کردم التماس را در آن بخواند و فقط این بار را کوتاه بیاید.

—دعاست.

در صدایش تحقیر را شنیدم.

—ازت انتظار نداشتم. دعا؟

هول شده، تندتند، گفتم:

—از اون دعاها نیست. به خدا! آیت‌الکرسیه.

یک بار، که با مهرزاد آببازی می‌کردیم، خیس شده بود. من هم پارچهٔ دورش را باز کرده و آیه را خوانده بودم.

بعد از آن، این کیف کوچک چرمی را خریدم که همراه همیشگی‌ام شده بود. فقط کمی نرم شد.

— برای امشب درش بیار.

دستم را روی سینه‌ام، جایی که کیف کوچک تا آن‌جا می‌رسید، گذاشتم. بغض، راه گلویم را گرفت. نه! دعای مادر مه.

هر دو چنان به من چشم دوخته بودند، انگار یک موجود عجیب‌الخلقه باشم. دلم می‌خواست جمله‌ای را بگویم، معجزه شود و آن‌ها درکش کنند. اصلاً نمی‌رم.

پشت کردم که برگردم.

صدای جدی ماهی متوقف کرد.

— برو اتاقم و جعبهٔ جواهراتم رو بیار.

الان؟ این وقت شب چه کاری با جعبهٔ جواهراتش داشت؟

— گیل‌آوا!!

شاید اگر چند دقیقه زمان می‌خریدم، نظرش عوض می‌شد و من هم می‌توانستم این بغض لعنتی را پس بزنم.

جعبه را که جلوی چشمم گذاشتم، لحظاتی دستش روی جعبه متوقف ماند.

باورم نمی‌شد. این ماهی بود که برای کاری تردید می‌کرد؟

نفس عمیقی کشید. درش را باز و جواهرات ریز و درشت را زیرورو کرد.

— تنها یادگار زمان تجردمه.

صدایش انگار از جایی دور می‌آمد، از پیچ‌درپیچ کوچه‌های قدیمی و بادگیرهای گلی...

— با مادرم رفته بودیم بازار زرگرای یزد. چهارده سالم بود.

بالاخره چیزی که می‌خواست را پیدا کرد. یک زنجیر را گرفت و بیرون کشید.
—مغازه پر از طلا و نقره بود. طلاهای ۲۴ عیار... ۱۸ عیار...
زنجیر بالا آمد و یک آویز نقره‌ای در هوا تاب خورد.
—من این رو برداشتم. عقیق کبوده. خیلی کم‌یابه.
روی سنگ آبی گردن آویز یک پرندۀ نقره‌ای نشسته بود. محفظۀ زیر گردنبند را باز کرد.
—از گردنت درش بیار.
بند را از گردن باز کردم و کیسۀ چرمی کوچک را روی میز گذاشتم.
—بذارش اینجا.
نالیدم...
—ماهی‌جون...
قطره اشکم روی شیشه میز چکید.
بالاخره توانستم راحت نفس بکشم.
هفت سال تنها بندی که مرا به گذشته وصل می‌کرد همین آیه بود.
نه عکسی... نه یادگاری‌ای... فقط همین آیت‌الکرسی که کاغذش کهنه و شکننده شده بود.
دعا را بوسیدم. یادگار یک مادر را در یادگار مادری دیگر گذاشتم.
درش را بستم و به دور گردنم انداختم.
زنجیر بلندش تا زیر سینه‌ام رسید و پرندۀ با نگاهی نقره‌فام به من چشم دوخت.
ماهی بلند شد و رفت. نماند تا تشکر کنم.
می‌خواستم بگویم قلبی که لمسش کرده، در سینه‌ام پرواز می‌کند.
اما در بستۀ اتاقش نشان می‌داد که حریمش را امن کرده.
رفت تا دیوار محکمی که به دور خودش کشیده بود را بازسازی کند.
حالا کمی همایون را درک می‌کردم، این وفاداری را.
چند بار غافلگیر شده بود؟

چند بار ظاهر خشک و بی تفاوت مامنیر کنار رفته و او را هم قدردان کمک و محبتش کرده بود؟

در جعبه را بستم.

البرز گفت:

—همین جا بذار. در خونه رو می بندم.

البرز؟

برای دقایقی او را و همه چیز را فراموش کرده بودم.

کنار در ایستاده و در را برایم باز کرده بود.

کیفم را برداشتم و بیرون رفتم.

نور مهتاب، همراه با باد ملایمی که شاخه ها را تکان می داد، از باغ زمستانی، منظره ای جدید مقابلم قرار داده بود.

در پشت سرم بسته شد. لحظاتی کنار هم بالای پله ایستادیم.

زمزمه کرد.

—بریم.

منتظر ماند تا اول من از پله ها پایین بروم، و بعد دوشادوش هم به راه افتادیم.

بعد از ماجرای غروب دیگر دربارهاش حرف نزده بودیم. هم موقعیتش پیش نیامده بود و هم ترجیح داده بودیم از کنار ماجرا با سکوت رد شویم.

صدای قدم های محکم او و پاشنه کفش های من تنها صدایی بود که در تاریکی می پیچید.

به پشت عمارت که رسیدیم، غرق در افکارم، ناخودآگاه، به طرف تکه ای از حیاط که تازه کشف کرده بودم خیره بودم.

—اون جا چیه؟

—هی...هیچی...

دوباره نگاه کوتاهی به آن گوشه دنج باغ انداخت.

برای اینکه سوء تفاهمی پیش نیاید، حقیقت را گفتم:

—اون جا خاکش فرق داره.
در صدایش کمی نرمش شنیدم.
—به چه چیزهایی دقت می‌کنی.
—من بچه کشاورزم. بهار که می‌شه زمین صدام می‌کنه.
این بار دیگر خندید، خیلی کم، به اندازه‌ای که صدایش را گرم کند.
—همه کشاورزا این قدر رُمانتیکن؟
—نمی‌دونم، زیاد باهاشون نبودم.
در سکوتی که بین ما ایجاد شد، سروصدا و غرغره‌ای سالی از دور به گوش رسید.
خانه کوچکی ته باغ، امشب، تمام چراغ‌هایش روشن بود.
پله‌ها را بالا رفت و در را باز کرد. منتظر شد تا وارد شوم، پسر ماهی بود دیگر.
—به خدا، اگه اینا دوست‌دختر بادکنکی‌هاشون رو بیارن من...
با دیدن ما حرفش را قطع کرد. خوشحال و جیغ‌کشان به طرفمان آمد.
—سلام، البرزخان. رسیدن به‌خیر.
باهم دست دادند. یک شلوار اسلش تنگ مشکی با بلوز آستین کوتاه سفید پوشیده بود که طرح
یک مجسمه رویش بود.
یک کلاه لبه‌دار را هم، برعکس، روی سرش گذاشته بود. عضلات پا و دستانش برجسته و
خوش‌فرم بود، ولی اگر او را از پشت می‌دیدم هرگز نمی‌توانستم حدس بزنم که یک دختر
است. با دیدنم گفت:
—خانم‌قناری خودمونم که امشب دعوته.
همایون جلو آمد و گفت:
—خودت به‌خاطر اون دعوتی.
سالی هر دو دستش را به‌طرف سرش برد و گفت:
—ای خاک بر سر...
حرفش را نیمه گذاشت و به همایون غر زد.

— غریبه‌پرست نباش، داش همایون.

— امشب هواش رو داشته باش که تنها نباشه.

البرز سؤال کرد:

— حالا چرا شلوغ کردی؟

— همایون می‌گه باید پذیرایی کنم. به من چه؟ مگه خودشون دست ندارن؟

گفتم:

— می‌تونید سلف سرویس کنید.

سالی جوابم را داد.

— آخه این‌جا رو ببین. سلفش کجاست که سرویش کنیم.

هر سه به خنده بلندش خندیدیم.

البرز چرخید و درحالی‌که به دورتادور هال سی‌متری که صندلی چیده شده بود، نگاه می‌کرد و پرسید:

— وسایل ورزشی رو کجا بردی؟

همایون کنارش رفت، در یکی از دو اتاق خواب را باز کرد.

داخلش پر از وسیله‌های باشگاهی بود.

قبل از امشب آن آهن‌پاره‌ها داخل هال بودند؟

خدای من! این وحشتناک بود.

این خانه، با وسیله‌های ورزش وسط هال، چه جای غم‌انگیزی می‌شد.

چه شب‌های سرد و تاریکی را از سر می‌گذرانند و چه روزهای متروکی...

سالی دستم را کشید و گفت:

— بیا بریم آشپزخونه.

حواسم پیش همایون بود. هفته‌ای سه روز ورزش در باشگاه برایش کافی نبود؟ با ورزش کردن کدام...

— با توام.

سؤال سالی را نشنیده بودم اما به روی خودم نیاوردم. به میز چهارنفره اشاره کردم و گفتم:
—می‌بریم بیرون می‌ذاریم. خوراکی‌ها رو می‌تونیم بچینیم روش. هرچی زیاد اومد، روی این.
موقع چیدن، چندتا از شیرینی‌ها را قورت داد.
اصلاً به دهانش که می‌رسیدند، ناپدید می‌شدند.
لبخند متعجبم را که دید گفت:
—خوشمزه‌ان.
—من و آقامایون رفتیم خریدیم.
تا میز را بچینیم کم‌کم مهمان‌ها می‌رسیدند.
همایون باندهای گوشه اتاق را روشن کرده بود. صدای ملایم «سلطان قلب‌ها» فضا را
خودمانی و آشنا می‌کرد.
سالی دستم را گرفت و روی صندلی کنار میز غذاها نشاند.
در که باز شد، تنها آشنای شبم وارد شد، سیاوش یزدانی.
البرز به پیشواز رفته، دست دادند و خوش‌آمد گفت.
سالی زیر گوشم گفت:
—بابک هم که اومده، چه جرئتی داره. باز سر زنش رو دور دیده، با دوست‌دخترش داره
می‌گرده. وسط مهمونی با پسرا سلفی می‌گیره و می‌ذاره اینستا؛ من و دوستانم در مهمانی
مردانه.
به پسر جوان پشت سر سیاوش که دست دختری را گرفته بود اشاره کرد و گفت:
—دختر بادکنکی.
دستم را جلوی دهانم گرفتم و خندیدم.
این تجربه برای من جدید بود، تا حالا از نزدیک، زندگی چنین آدم‌هایی را ندیده بودم.
گوشی‌ام در کیفم لرزید.
با عجله زیپ کیف کوچک را باز کردم و گوشی را بیرون آوردم.

۲۹۰. آمین پیامک او، جعبه باز نشده پیام‌های او.

سالی سوت کشید. فوراً صفحه را خاموش کردم، ولی دیگر دیر شده و او دیده بود.

—خدا نصیب کنه. ۲۹۰ تا پیام؟! تلگرام نداری مگه؟

—چی؟

—تلگرام، بابا، تلگرام. نصب می‌کنی. حالت روح می‌کنی. پیاماشو می‌خونی. اونم نمی‌فهمه.

من نمی‌خواستم پیام‌ها را بخوانم. نمی‌خواستم اسیر گذشته شوم. از خود قدیمی خیالبافم می‌ترسیدم.

با تعجب به دهانش که انگار به زبان دیگری حرف می‌زد نگاه کردم.

—هم‌کلاسی‌هام دارن.

—گوشیتو بیار.

—نه نمی‌خوام.

—بده، بابا!

گوشی‌ام را از دستم گرفت؛ معلوم بود که زورم به او نمی‌رسد.

—به‌به! خانم حبیبی. چه سعادت. سلام عرض می‌کنم.

من آدم‌ندیده و مرد به‌دور بودم یا این یزدانی «حبیبی» را خیلی کشید و قشنگ ادا کرد؟

سه دکمه بالای پیراهن مردانه‌اش باز بود و سینه‌ستبر شیوشده‌اش را نمایش می‌داد. برقی جدید در چشمان ریز و باریکش بود که جایگزین آن نگاه محجوب توی هتل شده بود.

—سلام.

—سالی‌خانم! تحویل نمی‌گیری.

سالی سرش را در گوشی من فرو برده بود.

—احوال داش‌سیا.

—مشتاق دیدار بودیم، خانم حبیبی. چرا چیزی میل نمی‌کنید؟ من برم براتون خوراکی بیارم.

بی آن‌که منتظر جوابمان باشد رفت. خواستم گوشی‌ام را از سالی بگیرم، اما آن را با یک دست بالا گرفته و حالا با گوشی خودش ور می‌رفت.

جناب یزدانی با سینی پروپیمان از فینگر فودها و ساندویچ الویه‌های کوچک کنارمان برگشت.

البرز کنار پنجره نشیمن کوچک ایستاده بود و با مرد و زن جوانی حرف می‌زد.

کسی جلوی دیدم را گرفت. سرم را بالا آوردم. همایون یک صندلی برداشت. روبه‌روی‌مان گذاشت و نشست. بابک و دوست‌دختر چشم‌آبی‌اش هم صندلی برداشتند و آمدند.

سالی گفت:

—حالا که اومدید. آقایون آستیناشون رو به بالا بزنند و این خوراکی‌ها رو بیارن وسط. مجلس بی‌ریا شه.

همه خندیدند.

بابک و همایون میز را با مخلفات وسط گذاشتند و همه صندلی‌هایشان را دور آن چیدند. هرکس که جا نمی‌شد صندلی‌اش را ردیف پشتی گذاشت. همایون گفت:

—بابک! دیگه باشگاه نمی‌ای؟

—باشگاه مال جوونی‌هامون بود.

البرز و آن زن و شوهر جوان به جمع ما اضافه شدند. هر دو پلیورهای بافت با طرح‌های پیچیده قهوه‌ای و شلوار نخودی‌رنگ پوشیده و حتی حلقه‌های ازدواجشان ست بود.

مرد موهای فر داشت و همسرش موها و پوستی روشن. در کنار هم منظره چشم‌نوازی ساخته بودند.

بابک بلند و با هیجان چیزی را می‌گفت، حواسم به حرف‌هایش جمع شد.

—یادتونه همایون می‌اومد دنبال البرز؟ همه تو کف هیکلش بودیم.

همه خندیدند.

—یه‌مدت همه جوگیر شدیم و رفتیم باشگاه.

باید می‌گفتم که هنوز هم جلوی مدرسه‌ما، برای دیدنش، گردن می‌کشند؟

مارال به همه گفته بود او دایی من است. که صاحب یک...

—شما رو تا حالا ندیده بودم.

نگاهم به‌طرف زن و شوهر جوان برگشت.

خواستم جواب همسرش را بدهم که البرز گفت:

—از اقوام هستند، شمیم‌جان.

زن به همسرش گفت:

—انگار آشناست. نه، نیما؟

دوست‌دختر بابک به دادم رسید. از آقایان پرسید:

—همه‌تون هم‌مدرسه‌ای بودید؟

—هم‌باشگاهی، هم‌مدرسه‌ای، در همه.

بابک بود که جوابش را داد و بعد، از سالی پرسید:

—الان تنها زندگی می‌کنی؟

—نه با پریچهر.

بالاخره رضایت داد و گوشی‌ام را در دستم گذاشت.

—پریچهر کدوم بود؟

سالی با طعنه گفت:

—همه رو که قرار نیست شما بشناسی، آق‌بابک.

زن جوان پرسید:

—امسال برای قهرمانی کیک‌بوکس می‌ری، سالومه‌جان؟

—فقط منتظرم برای مسابقات المپیک انتخاب بشم. با اولین مدالی که گرفتم و اولین پیشنهادی

که برای یک کشور دیگه بهم بشه، از این خراب‌شده رفتم.

سیاوش به تمسخر گفت:

—پس عرقِ مَلّی چی می‌شه؟

خشمگین نگاهش کرد و جواب داد.

— عرقِ مَلّی وقتی معنی می‌ده که قبل از خشک شدن عرقِ من ورزشکار، جایزه تو دستم

باشه. پدر و مادرم گوشه‌ سالمندان. هر ماه باید خرجشون رو بدم.

بابک که دید سیاوش کم آورده مزه پراند.

—نگهشون می‌داشتی. با این عضله‌ها نباید برات سخت باشه.

—خرج خورد و خوراک و کرایه خونه رو از کجا می‌آوردی؟ تو می‌دادی؟
بابک لودگی کرد.

—لب تر کن.

حتی من هم از حجم عضله‌ای که به دست‌های سالی آمد وحشت کردم، اما در دل به این
غیرت و زنانگی غبطه خوردم.
سیاوش میانه را گرفت.

—هممون به بی‌پولی خوردیم.

سالی به‌طرفش برگشت و با لحنی مسخره گفت:

—جیگر مو سوزوندی، مایه‌دار.

صدای سیاوش بالا رفت.

—منو با بقیه قاطی نکن. بابام تمام زندگی‌مون رو فروخت و زد تو بسازبفروش. وسط کار
هتل هم سخته کرد و مرد. عوضش من هتل رو نفروختم. ساختم و باهانش کار کردم.

—پس کار آفرین بودی، بچه کف خیابون.

سیاوش با خنده و تعجب گفت:

—خیلی رو داری، سالی. این‌جور مواقع اونی که پول داره باید قیافه بگیره. تو داری رسماً
ما رو می‌کوبی.

همه به این حرف سیاوش خندیدند.

سالی که حالا زرهش را پایین گذاشته بود، پرسید.

—سیا! باشگاهی بودی؟

—آره.

بازویش را نشان داد و گفت:

—برعکس بقیه من ادامه دادم.

البرز روبه‌رویم نشسته بود. پایش را روی هم انداخته و دست‌هایش را در جیبش فرو کرده بود.

به صورتش که دقیق می‌شدی، می‌توانستی گاهی ردی از لبخند را با شنیدن خاطره‌ها ببینی. جمعشان بیشتر شبیه دورهم‌نشینی بود تا مهمانی.

—ساکتی، البرز؟

سرش را با شنیدن اسمش بالا آورد، لبخندی گوشه لبش نشست.

—خیلی وقت بود همچین دورهمی‌ای نداشتیم. گفتم بیایم خونه همایون که...

کلمات در دهانش به جمله بدل نشده بود که صدای بوقی ممتد از بیرون آمد.

همایون بلند شد و به‌طرف در رفت. بقیه هم تک‌وتوک بلند شدند.

صدای فریاد زنی که آمد، بقیه را هم از جا پراند.

—آهای! کجایی؟

همه رفتند، ولی البرز با آرامش نگاهم می‌کرد.

پرسید:

—تو، پیشنهاد امشب رو دادی؟

سرم را پایین انداختم و به تکه‌شیرینی در بشقاب نگاه کردم. مارمالاد روی لایه‌های شیرینی مانند قلبی قرمز وسط یک گل رز بود.

—به آقاهمایون گفتم که شما تعطیلات رو فقط کار کردید. اونم به دوستاتون زنگ زد.

از پاگرد جلوی در صدای همایون را شنیدم.

—راه گم کردی، لیلاخانم!

انگشتان مرد روبه‌رویم روی میز مشت شد.

به چشم‌هایش نگاه کردم. البرزی که ساعتی پیش، با آرامش گاهی لبخند می‌زد، ناپدید شده بود.

این مرد، با این حقه چشم‌های ثابت و بی‌گذشت، را شاید فقط غروب چند روز پیش برای چند ثانیه دیده بودم.

با بلند شدنش بی‌اراده من هم بلند شدم.

همه جلوی در جمع شده بودند .

پشت پنجره رفتم. دختری کنار یک پراید مشکی ایستاده بود. شلوار شش جیب گشاد و مانتویی کوتاه پوشیده بود.

ابروهایی پرپشت و کوتاه، پوستی سبزه و چشم‌هایی درشت داشت .

—جشن گرفتید برایش. دست‌مریزاد می‌گید بهش؟ امیرسام نیست که براتون دلک‌بازی دربیاره و شما رو بخندونه. قبلاً که تو عمارت جشن می‌گرفتید. چی شد اومدید تو این سوراخی؟

همایون به‌طرفش هجوم برد، اما با صدای سرد و بلند البرز در جایش متوقف شد.

—چی می‌خوای؟

—تقاص خون برادرم.

همایون جوابش را داد.

—مگه قبرش رو بلد نیستی؟ برو از خودش بگیر.

دختر با صدایی پر بغض رو به البرز فریاد زد.

—همه‌ش تقصیر تو بود. تو باعث شدی بمیره.

البرز بالای پله ایستاده بود. دست‌هایش را زیر بغل زده و سایه‌ای از خشم و ناراحتی روی صورتش افتاده بود، اما صدایش هیچ ترحمی با خود نداشت.

—خودش پشت پا زد به همه‌چی .

دختر با خشم فریاد زد.

—تو همه رو با پول خریدی که نفهمن چقدر عوضی هستی.

و بعد خواست به‌طرف البرز هجوم ببرد که همایون سر راهش ایستاد.

شمرده و محکم تهدید کرد.

—کاری نکن حرمت این همه سال نون‌ونمک رو ندید بگیرم.

نیما جلو رفت. کنار لیلا ایستاد و سعی کرد آرامش کند .

—لیلا خانم، رفتار تون درست نیست. شما...

لیلا با دستش او را از سر راه کنار زد و نگذاشت حرفش را تمام کند.

صدایش می‌لرزید، اما به آن‌ها نگاه نکرد، فقط به البرز چشم خیره کرد.

—به مردم می‌گم. به همه... به همه می‌گم که تو قاتلی.

همایون بود که جوابش را داد.

—پرونده پزشکی‌اش رو رو می‌کنم ولی بهتره قبلش کل باجی رو که با تهدید از خانم گرفتید، پس بدید.

اردشیر دوان‌دوان به طرفمان آمد.

داشت دگمه‌های پیراهن مردانه‌اش را می‌بست.

با شلوار کردی و دمپایی ابری قیافه‌اش شبیه مردهایی بود که روی پشت بام کفتر هوا می‌فرستند.

البرز یک پله پایین رفت، هنوز چند قدم با دختر فاصله داشت.

صدایش را آرام‌تر کرد. صورتش را نمی‌دیدم اما شانه‌هایش کمی خم شده بود.

—برادرم بود. چوب اشتباهای خودش رو خورد.

به دختر پشت کرد و پله پایین‌رفته را برگشت.

—اردشیر! خانم رو راهنمایی کن بیرون. خودت هم از فردا به فکر کار جدید باش.

همایون با تعجب گفت: البرز...

امیرسام؟ اسمش آشنا بود.

همان دوست بچگی البرز...

همان که با او به اتریش رفته بود؟

اردشیر که دست لیلا را گرفت تا داخل ماشین بفرستد، او فریاد زد.

—تو مقصر بودی. تقصیر تو بود. تو باعث شدی بمیره...

اما البرز به داخل خانه آمده بود، بقیه هم پشت سرش.

کسی حرفی نمی‌زد. تردید و بلاتکلیفی آن‌ها نشان می‌داد که کمابیش در جریان گذشته بودند، همه به‌جز من.

از بیرون صدای همایون آمد، بعد صدای روشن و دور شدن ماشین.

سیاوش که مشخص بود طاقت نیاورده روبه‌روی البرز ایستاد و به او توپید:

—گذاشتی هرچی دلش می‌خواد بهت بگه؟ باید جوابش رو می‌دادی.

البرز بالاخره خشمی را که تا حالا کنترل کرده بود بیرون ریخت.

انگشتش را به‌طرفش گرفت و صدایش از عصبانیت بالا رفت.

—خواهر رفیقمه! چی بگم وقتی عمداً چیزی رو قبول نمی‌کنه.

همه با تعجب به آن‌ها زل زده بودیم.

روبه‌روی هم ایستاده بودند. قد البرز بلندتر بود اما سیاوش سرش را بالا گرفته و با سرزنش جوابش را داد.

— دختره هرچی دلش خواست گفت.

البرز سرش را خم کرد. در چشم‌های او زل و غرید:

—می‌خواستی چی بگم؟ ها؟ اگه مثل خودش داد و بیداد می‌کردم چیزی عوض می‌شد؟ امیر برمی‌گشت؟ به خیالش فقط خودش زخم خورده.

انگشتش رو به‌طرف سینه خودش نشانه گرفت و گفت:

—من رو نمی‌بینه؟ چند سال از زندگی عقب افتادم رو؟ درسم رو ول کردم. از همه‌چی بریدم.

سیاوش در برابر خشم توفنده او پس نکشید.

—همینا رو می‌گفتی. گذاشتی بیاد عین طلبکارا هوار بزنه.

البرز کف دستش را به او نشان داد و دستور داد:

—خواهر امیر، خواهر منه. تمومش کن.

همه با بهت، غافلگیر و ساکت شده بودند. هیچ‌کدام جلو نرفتند. دعوایی نبود که جداکردن بخواهد. توبیخی اگر بود، دادی اگر زده شده بود، از دلسوزی بود.

سیاوش یک دست را به کمر زد، با دست دیگر پشت گردنش را گرفت و فشار داد. از قیافه‌اش کلافگی می‌بارید.

بالاخره سرش را پایین انداخت و عقب کشید.

با دور شدن البرز و نشستش روی یک صندلی، بقیه جرئت تکان خوردن پیدا کردند.

نفسم بند آمده بود. هنوز کنار پنجره ایستاده بودم.

دلم می‌خواست برای نجات شبی که نابود شده بود کاری کنم.

سالی به آشپزخانه رفته و خیلی خونسرد در قفسه‌های خالی دنبال چیزی می‌گشت.

بابک پرسید:

—سالی! اون‌جا چی می‌خوای؟

—فندک.

—برای چی؟

—داری؟

بابک دست در جیبش کرد. فندکی را بیرون آورد و برایش پرتاب کرد که او در هوا گرفتاش و زیر کتری را روشن کرد.

—می‌گم، قناری! این شیرینی کوچولوها رو بهت انداختن. جون تو، تُرش کردم.

مردها کنار هم ایستاده و به او نگاه می‌کردند.

من هم به آشپزخانه رفتم.

—می‌خوای چای دم کنی؟

—اگه پیدا شه.

همایون که بالاخره حرف‌هایش با اردشیر تمام شده و وارد شده بود، گفت:

—فقط نسکافه دارم.

بابک روی یک صندلی نشست و برای عوض شدن جو گفت:

—آخرش نگفتی با کدوم پریچر هم‌خونه‌ای.

دختر همراهش، که کنارش ایستاده بود، با دست به شانه‌اش زد و گفت:

—بابک...—

بابک با حالتی که مشخص نبود، شوخی می‌کند یا جدی‌ست، با دست روی پایش کوبید و گفت:

—آخ... آخ... بیچاره شدم. برای زنم عکس نفرستادم.

همه سعی در نادیده گرفتن دقایقی که گذشته بود می‌کردند. هرکس به روش خودش سعی در عوض کردن جو داشت، اما از چشم‌های همه سؤال را می‌شد دید. اگر ما نبودیم چه می‌گفتند. سؤال مهم دیگری هم بود...

مهمان‌ها که کم‌کم بلند شدند تا بروند، البرز گفت:

—می‌خواستم چند ساعت مثل قدیما دور هم باشیم، اما انگار دیگه هیچی مثل سابق نمی‌شه. سیاوش، شرمنده، شانهاش را فشرد. بقیه هم برای جمله‌هایی محبت‌آمیز می‌گفتند.

—بی‌خیال..—

—پیش میاد...—

...و

بعد از رفتنشان، همایون که خانه را خالی دید غر زد.

—فقط بدونم کدوم بی‌شرفی بهش خبر امشب رو داده. دختره پررو. زدن و خوردن و بردن، بازم...—

—ول کن، همایون. باید به حرف ماهی گوش می‌کردم. باید بهش بگم برای برگشتنم هر جشنی می‌خواد بگیره.

سالی درحالی‌که دکمه‌های مانتویش را می‌بست گفت:

—آقا همایون، زنگ بزنی آژانس.

—خودم می‌رسونمت.

—دوره‌ها.

—نه میام، یه بادی هم به کلمه بخوره.

سالی به‌طرف من برگشت و گفت:

—باشگاه پیش ما بیا.

بی اراده خندیدم.

ادامه داد.

—هایکیدو برای خانما هم داریم. یاد می‌گیرن از خودشون دفاع کنن.

البرز گفت:

—براش خوبه.

طعنه زد؟! به من؟!!

با دیدن پوزخند گوشه لبش و چشم‌هایی که با خباثت منتظر عکس‌العمل بود، آتش گرفتم.

—من بldم از خودم دفاع کنم.

فقط پوزخندش کمی غلیظتر شد، با عصبانیتم سرگرم شده بود؟

همایون که از عکس‌العمل تعجب کرده بود، دستم را کشید و گفت:

—راس می‌گه. چرا عصبانی می‌شی؟

از البرز پرسید:

—اردشیر رو جدی جدی اخراج کردی؟

به‌ثانیه‌ای آن تفریح از صورتش پاک شد، با لحنی جدی گفت:

—در رو برای هرکسی باز می‌کنه. با چه اطمینانی ماهی رو برای این می‌ذاری و می‌ری بیرون.

—دختره گفته مهمون توئه. بچه‌ش کوچیکه. گناه...

مخاطبش کمی کوتاه آمد.

—یه کار، جای دیگه براش پیدا کن. این جا نه!

پالتوام را از جالباسی برداشتم و پوشیدم.

من و البرز خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم.

چند قدم بعد، سؤالی را پرسید که اصلاً انتظارش را نداشتم.

—به مهرزاد گفتی؟

—در باره چی؟

—این که مهراد مزاحمت شده.

کوچه متصل به باغ روشن بود، اما تاریکی غلیظی، زیر سایه درختان، حکمفرمایی می کرد. از مهتاب زمان آمدنمان هم خبری نبود.

از سکوت جوابش را گرفت.

روبه روی عمارت، حیاط در نور چراغها روشن بود. پله ها را بالا رفته و در را باز کردم.

نمی دانستم چه بگویم.

«آقای پاکنهاد، بفرمایید تو.»

«آقای پاکنهاد، حالا که منو رسوندید می تونید تشریف ببرید.»

کتش را با یک انگشت از شانه آویزان کرده بود.

از مرد آراسته زمان رفتن، به شخصی با موهای درهم ریخته و صورتی خسته تبدیل شده بود. زمزمه کرد:

—شب خوش.

پشت کرد که برود.

تصمیمم را گرفتم، یا حالا یا هیچ وقت. حرفی را زدم که چند روز پیش باید به او می گفتم.

—آقای پاکنهاد!؟

برگشت. نگاهش مذابی سیاه بود.

—ممنونم، بابت کادو.

دستش را تکان داد. که انگار بخواهد بگوید مهم نبوده، ادامه ندهم. و دوباره خواست برگردد که تند گفتم:

—ببخشید.

اخمی روی پیشانی اش نشست.

—چی رو؟

—اون روز غروب عصبانی شده بودم .

شرمنده توجیه کردم.

—من رو ببخشید که هربار شما رو دیدم باهاتون تند حرف زدم، ولی... ولی من هرگز عصبانی نمی‌شم.

با دقت نگاهم کرد.

—هرگز؟!

با اطمینان گفتم:

—هیچ وقت! خودم نبودم. من...

—شایدم خودت بودی .

به من که هنوز در بهت حرفش بودم، پشت کرد و رفت.

غافلگیرم کرده بود، فقط با یک کلمه.

گاهی شاید خودم هم آن روزنه را در ذهنم دیده بودم. روزنه‌ای که طرف دیگرش منی ایستاده بود که شجاع بود، از خودش دفاع می‌کرد .

راست می‌گفت؛ شاید همان که پشت روزنه بود، من بودم.

وارد عمارت شدم. نیمه‌شب همه در خواب بودند .

کسی که از همه بیشتر به این مکان متعلق بود، حاضر نمی‌شد در آن‌جا شب را سر کند. اما خانه در غفلت و بی‌خبری خود آرامش داشت .

انگارنه‌انگار کسی به صاحبش گفته بود: «قاتل!»

پشت میز اتاق کار ماه‌منیر، در فروشگاه، نشسته بودم و لیست سفارشات و فروش را چک می‌کردم.

بعضی از خریداران هم طرح‌های خودشان را داده و از ما می‌خواستند که همان طرح را برایشان ببافیم.

حقوق کارگرها را چند ماهی می‌شد که با تأخیر داده بودند، برای هر بار هم یک بهانه داشتند .

سرزدن های گاهوبی گاه ماهی فقط کمی می توانست حواسشان را جمع کند، عملاً فقط یک سوپاپ اطمینان بود.

کارخانه احتیاج به یک ناظر و سرپرست تمام وقت داشت.

باز هم دفتر فروش اوضاعش بهتر بود، البته به لطف وجود کارکنان وظیفه شناسی مثل احدی و علی پور.

کار ساختن کلیپ تبلیغی به وسیله شرکتی که کار به آن ها سپرده شده بود، تقریباً در مراحل آخر بود.

صدای در آمد.

—بفرمایید.

منشی وارد شد. خانم احدی سال ها بود که آچارفرانسه ماهمنیر بود.

از گزارش دادن آمار فروش و سفارشات به او گرفته، تا اتفاقات دفتر و رفتار کارمندان در محیط کار.

دیگر کم کم به مرز ۵۰ سالگی می رسید، اما اندام ریزه میزه و حرکات سریع و چابکش طوری بود که اصلاً به سنش نمی آمد.

—رئیس! لیست قرارهای امروزتون رو آوردم.

اگر فقط کمی سرعش را در حرف زدن بالا می برد، نمی توانستی چیزی از حرف هایش بفهمی.

لیست طولانی اش را سرسری نگاه کردم.

—حتی تایم ناهار هم؟

— ببخشید. این قرار رو آقا همایون گذاشتند.

—مروتی؟ نمی شناسم.

— وکیل کتابیون خانم هستند.

—ممنونم، خانم احدی.

—جسارتاً از دفتر فروش اهواز اومدن. فرستادمشون اتاق کنفرانس.

تا ظهر فقط در حال تحمل مراجعین، خوردن چای، نسکافه، قهوه و تعارفات بی مورد بودم.

رئیس اتحادیه کارگران و همراهش از اتاقم بیرون می‌رفتند که همایون آمد.

بعد از این‌که با آن‌ها دست داد و بدرقه‌شان کرد، از من پرسید:

—حاضری؟

پشت میز نشستم. کاغذهای روی آن را جمع کرده و در کشو گذاشتم.

—وقتی من نیستم اینا چی‌کار می‌کنن؟ کاراشون رو می‌ذارن شنبه‌ها که رئیس بیاد، در نبودش هم احدی خبرها رو بهش می‌ده. علی‌پور هم هست دیگه.

لپ‌تاپ و گوشی را برداشتم و داخل کیف چرم اداری‌ام گذاشتم.

—از صبح پیداش نیست.

—علی‌پور؟ صبح داشت می‌رفت اداره مالیات.

همراه با همایون به طبقه پایین رفتیم.

موقع بیرون رفتن در را باز کرد و با احترام ایستاد. در برابر کارمندان رفتارش با بقیه مواقع فرق می‌کرد. همیشه اصرار داشت که سلسله‌مراتب را به همه نشان دهد.

اصلاً هم برایش مهم نبود، من از این کارش ناراضی‌ام.

در رستوران، گارسون ما را به میز از قبل رزرو شده راهنمایی کرد.

بعد از پنج دقیقه مهمانمان از راه رسید، مردی میانسال با موهای پُرپشت و جوگندمی.

واقعیت یا عادت، بهانه تکراری‌اش متعلق به خیلی‌ها بود. گفت که مراجع پُر حرف دقیقه‌نودی داشته.

همایون نگفت ماهم تازه رسیده‌ایم، من هم سکوت کردم.

تا ناهارمان را بیاورند پرسیدم:

—می‌شه من رو در جریان امور بذارید؟

مرد کیفش را روی میز گذاشت و برگه‌هایی را بیرون آورد و توضیح داد.

—برطبق این قولنامه، خونه خریداری شده، اما بنابر بندی که در آخر قولنامه قید شده،

مابه‌التفاوت پول پرداختی و پول تمام‌شده برای ساخت خونه رو خریدار باید خسارت بده.

براساس همین بند، فروشنده ادعای پول بیشتری رو کرده که مادر بزرگتون این مبلغ رو

پرداخت کردند. من وظیفه‌م بود که به همسر موکلم اطلاع بدم که، برخلاف انتظارم، ایشون

مخالفتی با پرداخت این مبلغ توسط مادر بزرگتون نداشتن. من هم برای فروش خونه‌ای که ساکن هستند به چند بنگاه اطلاع دادم.

همایون آرنجش را روی میز گذاشت و پرسید:

—یه دُنگ خانم حبیبی چی می‌شه؟

وکیل با تعجب به او نگاه کرد.

—منظورتون آواست؟

همایون خیلی جدی گفت:

—آره.

—راستش وقتی برای خونه باهام تماس گرفتید و گفتید که آوا تحت حمایت شماسه، و پی‌گیر حق و حقوقش هستید، خیالم از بابتش راحت شد.

برعکس تسلطی که از ابتدای وارد شدنش تا حالا داشت، دستش را کلافه روی صورتش کشید و گفت:

—امیر دوست دوران بچگیم بود. از وقتی این دختر رو آورد، همیشه نگرانش بود. حالا حالش چگونه؟

همایون در جوابش گفت:

—خوبه. حواسمون بهش هست.

مرد با دیدن لحنی جدی و حمایت‌گرش لبخند زد و گفت:

—این خیلی خوبه. راستش من یه امانتی دارم که باید بهش برسونم.

کیفش را از صندلی کناری برداشت و بازش کرد. پوشه‌ای را بیرون آورد و روی میز گذاشت. لحظه‌ای به آن نگاه کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

—این آخرین خواسته امیر از من بود. چند بار بهم تأکید کرده بود که دنبالش برم.

دست‌هایش را روی پوشه گذاشت و ادامه داد.

—شهریور رفتم شهر دیلمان، زادگاه گیل‌آوا، این وکالت تام‌الاختیار رو از پدرش گرفتم. می‌خوام خودم براش بیارم، اما می‌دونید که...

لبخند زد گفت:

— گرفتاری زندگی و مشغله... می‌خواستم تو بنگاه بهش بدم .

پوشه را به‌طرف من هل داد. آن را برداشتم و برای دختری که عاشق مادرش بود پرسیدم:

— به‌جز پدرش، کسی از خانواده‌ش رو دیدید؟

— نه، متأسفانه. توی یه منطقهٔ صعب‌العبور زندگی می‌کنن. یکی از محلی‌ها فرستادم تا پدرش رو برام بیاره. خودم توی شهر منتظر موندم.

پوشه را از روی میز برداشتم و داخل کیفم گذاشتم.

مروتنی گفت:

— هر موقع مشتری خوبی برای خونه پیدا شد و کار به بنگاه رسید بهتون اطلاع می‌دم.

وکیل مجرب و باشراقتی به‌نظر می‌رسید.

همایون خیلی جدی جواب داد.

— آگه دیدید کمکی از من برمیاد، حتماً بهم زنگ بزنید.

شاید جمله‌اش معمولی بود، اما لحن خشک و دستوری‌اش بیشتر شبیه این بود که بخواهد بگوید من را در جریان همه‌چیز بگذار.

در خانوادهٔ ما، که فقط به دیدن زنانی مستقل و قدرتمند عادت داشتیم، احساس حمایتش از این دختر سادهٔ بی‌پناه را درک می‌کردم.

بیرون از رستوران، بعد از اینکه با مروتنی خداحافظی کردیم، همایون گفت:

— من باید برم آوا رو ببرم خونه.

— پس من چی؟

— مگه ماشین نداری؟

از تعجب صدایم بالا رفت.

— من با ماشین تو اومدم این‌جا.

خندید.

— زنگ زدم از فروشگاه میان دنبالت.

من را به همین راحتی فروخته بود.. به‌خاطر یک دختر تازه‌وارد؟

دزدگیر ماشین را زد و گفت:

—می‌تونی اخراج کنی .

—یعنی تو! وسط خیابون! منو ول می‌کنی و می‌ری؟

درحالی‌که در ماشین را باز می‌کرد و سوار می‌شد، گفت:

—غیرت کجا رفته، مرد؟ به این فکر کن که اون الان گوشه خیابون منتظره. زنگ زدم بیان دنبالت. چند دقیقه دیگه می‌رسه.

دستی برای خداحافظی تکان داد و رفت.

هنوز دور نشده بود که دنده عقب گرفت ...

پشیمان شده بود...

با لبخندی که گوشه لبم منتظر شدم تا بگوید سوار شوم، اما سرش را به‌طرف صندلی مگراننده آورد و گفت :

—شام خونه ماه‌منیر هستی، یادت نره .

خداحافظی کرد و رفت.

خواستم بگویم از حقوق کم می‌کنم، اما تنها کاری که از دستم برمی‌آمد را انجام دادم؛ کنار خیابان منتظر شدم تا دنبالم بیایند.

کی با فروشگاه تماس گرفته بود را متوجه نشده بودم، ولی ده دقیقه طول کشید تا ماشین برسد .

بنز الگانس فروشگاه، که مخصوص مواقع تشریفات بود، در برابر ماشین‌های من و همایون شبیه یک عروس سیاه، زیبا و باشکوه بود.

ماهی عاشق تجملات بود.

بعد از فوت پدر بزرگم و تمام شدن مراسم چهلم، تمام عمارت قدیمی را تغییر دکور داده و وسیله‌ها را مدرن کرده بود.

برعکس پدر بزرگم که تمام زندگی‌اش را از حرف مردم ترسیده بود، ماه‌منیر فقط آنچه را که فکر می‌کرد درست است انجام می‌داد.

کارهایم تا غروب و ساعت ۶، که هوا کاملاً تاریک شده بود، طول کشید.

از دفتر بیرون و به طبقه پایین رفتم. مشتری‌ها در محوطه مشغول تماشا و انتخاب فرش بودند.

چون قیمت فروشگاه خودمان از بقیه نمایندگی‌ها مناسب‌تر بود و تقریباً عرضه مستقیم محسوب می‌شد، فروش خوبی داشت.

ساختمان بزرگ فروشگاه، در این منطقه شلوغ تهران میراثی از پدربزرگ مادری‌ام بود. بعد از فوت مادرم این ساختمان و بقیه اموال که ارثیه و جهیزیه‌اش محسوب می‌شد را فریب‌رز برای فروش گذاشت. فقط با یک وکالت‌نامه جعلی و سندسازی ادعا کرد مادرم اموالش را به او فروخته. به همین راحتی توانست بهای آزادی و فرار از زیر سایه پدرش را با مرگ مادرم به دست آورد.

چون برای خروج از ایران عجله داشت، ماه‌نیر توانسته بود با فروختن باغ‌های پسته اجدادی این‌جا را از او بخرد.

آقامیر عبدالله تا وقتی که پسرش تمام اموال را تا تکه آخر فروخته و با همسر و دختر کوچکش از ایران نرفته بود، این درجه از نامردی و پستی را باور نکرد. کسی جلوی او را نگرفت، شاکی‌ای نبود. شکایت کردن از او مساوی می‌شد با رسوایی بزرگی که کمر پدربزرگ آبرومندم را می‌شکست.

پیرمرد بعد از یک عمر دین‌داری و مواظبه حلال و حرام، از دنیا و اولاد بریده بود. کارخانه و عمارت را هم به‌نام ماهی کرد تا خودش بداند و اولاد ناخلفش. اواخر عمر فقط با گوش دادن به ترتیل استاد پرهیزگار و ذکر و استغفار آرامش می‌گرفت. البته عمه‌کتی با آن رسوایی که به بار آورد، سهم زیادی از این دل‌شکستگی داشت. با ورود همایون به فروشگاه، دست از مرور هزارباره گذشته برداشتم. کت بلند سوغاتی‌ام را پوشیده بود، با شلوار جین.

خوش‌تیپ‌ترین رفیق دنیا. با معرفتی که داشت، سال‌ها در نبود یک خانواده واقعی برایم تکیه‌گاه شده بود، مانند چوب محافظی که کنار درختچه‌ها داربست می‌کنند تا در باد و طوفان مانع از سقوط شود.

به‌طرفش رفتم.

یکی از فروشنده‌ها را فرستادم تا کیفم را برایم بیاورد.

سوار ماشین که شدیم گفتیم:

—بریم خونه عمه.

با تعجب پرسید:

—اون جا چرا؟

—تسلیت بگم.

سرم را به صندلی تکیه دادم و نگاه شاکی‌اش را روی چشمان بسته‌ام احساس کردم.

در این چند روز به‌جای استراحت، فقط خستگی را انبار کرده بودم.

نمی‌خواست چیزی بگوید؟

همایون مرد جواب‌های سرراست و حرف‌های بی‌پرده بود، این سکوت به او نمی‌آمد.

وقتی ماشین ایستاد، چشم‌هایم را باز کردم، جلوی در خانه ایستاده بود.

بدون پرسیدن آدرس آمد؛ این یعنی خانه را بلد بود.

پیاده شدم. به او که گوشی‌اش را جیب بیرون آورده و خودش را سرگرم نشان می‌داد، نگاه کردم.

زنگ در را زدم.

—با من نمی‌ای؟

صدای «بله»ی عمه در کوچه پیچید.

—البرزم.

صدایش به ثانیه‌ای شاد شد.

—بیا تو، پسر.

در باز شد. نگاهم را از او برداشته و وارد حیاط شدم.

عمه روی ایوان آمده بود. مهراد هم بیرون آمد و پشت سرش ایستاد. به کلی او را فراموش کرده بودم، اما بودن یا نبودنش برایم اهمیتی نداشت.

با قدم‌هایی بلند و محکم به‌طرفشان رفتم.

—سلام، عمه‌جان.

با محبت دستم را فشرد.

—خوش اومدی، پسر. خیلی خوشحالم کردی.

برای مهراد که با دیدنم حتی لبخندی به رسم خوش آمد نزده بود، فقط سر تکان دادم.

نگاه عمه، کنجکاو از رفتار سردمان، بین ما چرخید، اما چیزی نگفت.

داخل نشیمن سر جای قبلی‌ام نشستم.

نگاهم دورتادور خانه چرخید. ذهنم، ناخودآگاه با دفعات قبلی که به این‌جا آمده بودم، با آن شور زندگی و حضور یک خانواده گرم مقایسه‌اش کرد.

خانه دچار تنهایی، غم‌انگیز بود.

عمه آهی کشید که نگاهم را به طرفش برگرداند.

نمی‌دانستم چطور باید دل‌داری‌اش دهم، بلد نبودم.

کمی خم شدم و دستانم را درهم گره زدم.

—مرد خیلی مهربونی بودند. خدا رحمتشون کنه.

لبخند تلخی زد و تشکر کرد.

—خدمتکار رویه ساعت پیش فرستادم خونه‌ش. الان می‌رم برات قهوه دم کنم.

—بفرمایید بشینید. زود باید برم.

عمه اما بلند شده بود.

—الان باید برای خودم دمنوش آماده کنم، یه قهوه ساده‌ست.

با رفتنش نگاهم به‌طرف پسر جوان روبه‌رویم برگشت.

در چشم‌هایش هرچه داشت، به‌جز دوستی.

کمی خودش را به‌طرفم کشید و گفت:

—این‌جا چی کار می‌کنی؟

جوابی برایش نداشتم، فقط نگاه.

— چطور گولش زدید؟

خواستم بیرسم «کی؟» اما جوابش را خیلی سریع پیدا کردم.

از حجم شک و کینه داخل صورتش تعجب کردم. باید این بحث بی‌مورد را تمام می‌کرد، اما انگار سیگنال‌های خشم مرا نمی‌گرفت.

— من مادرم رو راضی می‌کنم، برش می‌گردونم.

باید به او می‌گفتم که این مسئله به خودش مربوط است، اما قیافه حق به جانبش باعث می‌شد اجازه دهم تا بیشتر خودش را آزار دهد.

پازل کوچکی که گوشه‌ای از ذهنم افتاده و وقت فکر کردن به آن را نکرده بودم، درحال حل شدن بود.

رابطه راحت و خودمانی آوا و مهرزاد، در عوض حالت مالکانه‌ی مهراد نسبت به دخترک. چطور متوجه نشده بودم؟

مهراد بود که آوا به خاطرش از این‌جا رفته بود.

عصبی از این سکوت یک‌جانبه بلند شد. کمی خشم به صدایش دوید.

— فقط کافیه بدونم که بی‌خیالم شده.

دلم برای کسی که بیمار او می‌شد، می‌سوخت. ماهی آرزو داشت من پزشک شوم، اما هیچ‌گاه آن عطوفت و نرمش را که لازمه پزشکی بود، در خودم پیدا نکرده بودم.

— عاشق منه، همیشه بود.

با حالتی طلبکارانه، بالای سرم ایستاده بود. نگاه از بالا به پایینش را دوست نداشتم. بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم.

تقریباً هم‌قد بودیم، زن موروثی پدربزرگ. هیچ‌کدام از نوه‌ها به ماهی نرفته بودیم.

برای اولین بار واقعاً به او دقیق شدم. چشم و موهایی قهوه‌ای روشن داشت و لب‌های درشت و زیبا.

زیبایی صفتی زنانه بود، از مردهای زیبا خوشم نمی‌آمد...

بی‌توجه به او از کنارش رد شدم و به آشپزخانه رفتم. عمه درحال صافی زدن دمنوش بود.

— با اجازه‌تون مرخص می‌شم. همایون دم در منتظره.

—با همایون اومدی؟ خب صداش کن بیاد بالا، الان قهوه دم می‌کشه.
 انگار نه‌انگار که درباره‌ی همایون آشنا حرف زده باشیم، کسی که او درباره‌اش حرف زد،
 می‌توانست هر غریبه‌ای باشد، مثلاً یک همسایه در سال‌های دور.
 —عجله دارم. اومده بودم برای تسلیت.
 حتی وجود زنی که مانند یک کدبانو در حال دم کردن قهوه بود باعث نمی‌شد چیزی از
 فضای غم‌انگیز آشپزخانه کم شود.
 چند ماه از فوت شوهرش می‌گذشت، اما بلوز و شلوار سرمه‌ای، صورت رنگ‌پریده،
 چشم‌های بی‌فروغش و مقایسه‌ی همه‌ی این‌ها با زنی که دفعه‌ی قبل در این خانه دیده بودم، نشان
 می‌داد که جای خالی کسی که رفته، هنوز دردناک است.
 با دلسوزی زمزمه کردم.
 —عمه... مواظب خودتون باشید.
 به طرفم برگشت، گیج و حواس‌پرت به‌نظر می‌رسید
 دسته‌ی صندلی آشپزخانه را فشرد و زمزمه کرد.
 —مehشید هم نیست، من... من خیلی...
 حرفش را قطع کرد و پرسید:
 —راستی تو دیدیش؟ حالش خوب بود؟
 صدای ناراضی مهراد از پشت سرم آمد.
 —مامان! دیروز باهاش حرف زدی.
 مادرش با درماندگی گله کرد.
 —ای کاش کریسمس می‌اومد خونه.
 راستی چرا نیامده بود؟
 ادامه داد.
 —خونه رو بفروشم می‌تونم براش بیشتر پول بفرستم.
 در لیست واریزی‌های حساب ماهی، مبلغی که هر ماه برای مهشید فرستاده می‌شد را دیده
 بودم.

یعنی خانواده‌اش خبر نداشتند؟

از فریبرز به‌قول مهشید لارج هم بعید بود که به این تازه از راه رسیده، پول توجیبی ندهد.

—البرز جان، حالش خوب بود؟

—خوبه، عمه‌جان. من تازه دیدمش.

نفسی با آرامش کشید و گفت:

—خدا رو شکر. فکر کردم برای دلخوشی من می‌گه که راضیه.

تصویر آن دختر شاداب، با تاپ‌بندی قرمز، در ذهنم جان گرفت.

نه! حالش بد نبود.

—با اجازه‌تون من مرخص می‌شم.

با ناراحتی گفت:

—چقدر زود. یه‌کم بیشتر پیشمون می‌موندی.

—باید برم. ماهی منتظره.

حرفم را نشنیده گرفت.

—بازم بهم سر می‌زنی؟

سرم را پایین انداختم.

—دفعه بعدی که پیام ایران.

به‌طرفم آمد. دستش را روی بازویم گذاشت و فشرد.

—اون‌جا که رفتی، حواست به مهشید من هم باشه. دخترم اون‌جا تنه‌است.

کاملاً غافلگیر شده بودم.

تردیدم را که دید اصرار کرد.

—البرز...

قولی را می‌خواست که نمی‌توانستم به آن عمل کنم.

—با فریبرز زندگی می‌کنه. حواسش به دخترتون هست.

-تو... قولِ تو... خیالم رو راحت می‌کنه.
 این زن... با این چشم‌هایی که روزگاری به من عشق مادرانه داده بود .
 -سعی می‌کنم کمکش کنم. قول...
 نفسی با آرامش کشید و بازویم را با محبت نوازش کرد .
 از همین حالا می‌دانستم که برق امیدواری داخل چشم‌هایش را هرگز فراموش نمی‌کنم .
 بعداز تعارفات معمول از خانه بیرون آمدم .
 عمه هم یک ژاکت روی شانه‌اش انداخت و برای بدرقه‌ام آمد.
 دلم گرفت. باز هم حال مادرش را نپرسیده بود، حتی حالا که تنهاتر از هر زمانی بود، حتی حالا که پول را از ماهی قبول کرده بود.
 حقیقت داشت که گاهی ماه‌منیر خیلی بی‌عاطفه می‌شد، اما حتی کمی از احساس مادر فرزندی را نمی‌خواست برای او کنار بگذارد؟
 حداقل به‌عنوان یک غریبه می‌توانست حالش را بپرسد.
 پیشنهاد آشتی خنده‌دار به‌نظر می‌رسید. خداحافظی کردم و از پله‌ها پایین رفتم. مهراد اما تا دم در همراه شد.
 با رسیدن به دم در آرام زمزمه کرد.
 -من که بالاخره می‌فهمم چرا این‌قدر مهم شدیم.
 میان این همه مشغله و خستگی فقط هرزه‌گویی را کم داشتم.
 صبرم را بد برداشت کرده بود. همیشه سکوت به‌معنی «خفه شو!» نبود گاهی باعث می‌شد طرف مقابل آن را با رضایت اشتباه بگیرد. به طرفش برگشتم .
 عمه نگاهش به ما بود.
 به او زل زدم و اجازه دادم تمام خشمی که در طول یک ساعت گذشته در وجودم کاشته بود، از چشم‌هایم بیرون بریزد.
 دست‌کم گرفتن من اشتباه بود. دلش بازی می‌خواست؟ بلد بودم چطور بازی‌اش دهم.
 تهدیدکننده و شمرده، اما با ملایمتی ظاهری، گفتم:
 -اینکه خودتو با بقیه جمع می‌بندی رو درک نمی‌کنم.

دستم را به طرف بینی‌اش بردم، هنوز کبودی‌های اطرفش خوب نشده بود.

سرش را عقب کشید و با عصبانیت نگاهم کرد.

—به نظر نمیاد زیاد برای کسی مهم باشی، چه برسه به من.

نیشخند زدم و ادامه دادم:

—حتی به مادرت نگفتی پیداش کردی، مگه نه؟

چشمانم را با تحقیر در تمام هیكلش چرخاندم.

—جرئت نکردی؟

سکوت کرد. در تله گیر افتاده بود. پس درست حدس زده بودم.

به ترس و غافلگیری‌اش پوزخند زدم. چرخیدم و از حیاط بیرون رفتم.

در را محکم بستم.

در کوچه...

از همایون ستونی از دود بالا می‌رفت. روی زمین زیر پایش هم شش‌هفت ته‌سیگار ریخته بود که نشان می‌داد وقتی نبودم حسابی از خجالت پاکت سیگار درآمده.

با دیدنم، بی هیچ حرفی، در ماشین را باز کرد و سوار شد، ته‌سیگار روشن را هم از شیشه به بیرون پرتاب کرد.

اگر شام را به ماهی قول نداده بودم، حتماً به هتل می‌رفتم و فقط می‌خوابیدم. اما حالا چاره‌ای جز سوار شدن و تحمل تلخی این هم‌جاده را نداشتم.

باز هم نمی‌خواست چیزی بگوید؟

سکوت غیر عادی‌اش طولانی شده بود.

حتی نمی‌خواست دستگاه پخش را روشن و از آن آهنگ‌های قدیمی‌اش گوش کند؟

چیزی از ۴ سالگی و رابطه بین همایون و عمه یادم نبود. فقط آلبوم کودکی‌ام که آن را هم به همراه باقی وسیله‌ها پشت سر رها کرده بودم.

بعضی از عکس‌ها را یادم بود، کودکی متعلق به دوران قبل از رفتن عمه‌کتی.

همان‌هایی که همایون و عمه کنارم بودند، به‌خصوص همانی که کنار دریا بود؛ تهریش چکمه‌ای و سینه پُر موی همایون چیزی نبود که از یاد کسی برود.

عمه‌کتی پیراهن بلند و گل‌دار پوشیده بود که در نسیم ساحل چین خورده و اندام ظریفش را نشان می‌داد.

همیشه با دیدن قیافهٔ همایون در آن بلوز سفید یقه‌شکاری و شلوار دم‌پاگشاد بهیاد خواننده‌های قدیمی راک می‌افتادم.

در آن عکس دستش، را به کمرش زده و تمام حواسش به من بود که به‌طرف دریا نروم.

— حالش چطور بود؟

من که می‌دانستم طاقت نمی‌آورد و می‌پرسد.

— بد نبود.

دقیقه‌ای نشد که راستش را گفتم:

— خوب هم نبود.

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

— طول می‌کشد تا آدم‌ها به رفتنِ همدیگر عادت کنن.

غم، صدایش را تلخ کرده بود.

علاقه میوهٔ انگوری بود که در خمرهٔ وجود یکی سرکه می‌شد و در دیگری شراب، و گاهی تبدیل می‌شد به یک مشت میوهٔ گندیده، به هیچ.

نمی‌دانم به چه بستگی داشت، به جنس میوه، یا خمره.

اما در همایون تبدیل به الکلی شده بود که ذهن و قلبش را خشک کرده باشد؛ نه مستی شراب را داشت، و نه ترشی تیز سرکه.

آن شب، برای اولین بار، وقتی به در خانهٔ مامنیر رسیدم از داخل صدای حرف زدن می‌آمد. همیشه هال ساکت بود.

ماهی را یا در اتاقش می‌توانستی پیدا کنی، یا در نشیمن محبوبش، اما امشب...

صدای بلند خندهٔ همنشین تازهٔ آن‌ها می‌آمد.

— موهام رو کندی... آخ... آخ... حکیمه‌خانم ولش کن...

– انقدر وول نخور. وایسا...

ماهی سرزنشش کرد.

گیل آوا! یه خانم داد نمی‌زنه.

دخترک غرزدن را تمام کرد و با صدایی که از خنده تکه‌تکه می‌آمد جواب داد.

– نگاه کن، ماهی جون. نمی‌بافه، داره از ریشه موهام رو می‌کنه.

در را باز کردم و وارد شدم.

همه گوشه‌ها، کنار پنجره، نشسته بودند.

ماهی درحال ورق زدن یک ژورنال بود و حکیمه پشت سر دخترک درحال بافتن موهایش.

با دیدنم هر دو بلند شده و سلام کردند.

بعداز اینکه جوابشان را دادم، به‌طرف ماهی رفتم و کنارش خودم را روی مبل رها کردم.

از خستگی سرم درد گرفته بود.

صورت‌م را میان دستم گرفتم و با انگشتانم چشم‌هایم را ماساژ دادم.

ماهی بادلسوزی گفت :

– خیلی خسته شدی.

– خیلی...

– بهتره بگم شام رو حاضر کنن تا زودتر استراحت کنی.

حکیمه را به آشپزخانه فرستاد.

در ورودی باز و همایون وارد شد.

اگر روزی قرار می‌شد برای خستگی مجسمه‌ای بتراشند، می‌شد از او به‌عنوان الگو استفاده کرد، پیکره‌ای از مردی که آوار خستگی شانه‌هایش را خم کرده بود، با کتی که در دستانش سنگینی می‌کرد.

سلام کرد. کتش را روی مبل انداخت و بعد خودش را.

– آوا! برام چایی بیار.

آوا «چشم»ی گفت و با عجله به آشپزخانه رفت.

چین‌وشکن موهای تانیمه‌بافته‌اش هنگام راه رفتن، روی کمرش، موج برمی‌داشت .
خدمتکار آمد و اعلام کرد شام حاضر است.

داخل اتاق غذاخوری، در یک ظرف گود سفید، ردیفی بادمجان چیده شده بود که دور آن را
مایعی شبیه فسنجان پر کرده بود.

همایون به‌محض نشستن، چشم‌هایش با دیدن آن برق زد و گفت:

—برام درستش کردی؟

آوا جوابش را داد.

—اگه خوشمزه نشده ببخشید.

همایون ظرف را جلو کشید و چند تا از بادمجان‌ها را در بشقابش گذاشت.

عجله‌اش برای بریدن و خوردن آن‌ها خنده‌دار بود .

اولین لقمه را که خورد، چشم‌هایش گرد شد.

—تو که گفתי بلد نیستی؟

دخترک که عکس‌العملش را موقع خوردن غذا زیر نظر داشت گفت:

—دستورش رو از نت برداشتم.

آن‌چنان با علاقه می‌خورد که وسوسه شدم امتحانش کنم. از داخل ظرف دیگری که جلوی من
بود، کوچکترینش را برداشتم.

با اولین لقمه، بوی سبزیجات معطر و تندتر از همه بوی نعنا در دهانم پیچید.

دخترک شرمنده توضیح داد.

سبزی‌هاش محلی بود، پیدا نمی‌شد به‌جاش نعنا و جعفری ریختم.

ماهی سؤال مرا پرسید:

—این چیه؟

—بادمجان شکم‌پر. شما هم برای خودتون بکشید.

همایون بقیه ظرف بادمجان را جلوی خودش گذاشت و گفت:

—دست‌پختت عالیه.

سرم را بلند کردم تا به کسی که همایون مرا به او فروخته بود، نگاه کنم.
دیدن خوشحالی و شرمی که به خاطر تعریف ساده همایون صورتش را رنگی کرده بود برایم تازگی داشت.

—آشپزی رو دوست دارم.

همایون در جوابش گفت:

—دیگه از مرغ و گوشت حالم به هم می خورد. دلم یه غذای محلی می خواست که طعم غذای خونگی بده.

باور آن که فقط با یک غذای ساده، از آن آدم ساکت داخل ماشین به این مرد گرسنه خوش اخلاق تبدیل شده، سخت بود.

آخر شب را همه در نشیمن جمع شدیم. بعد از رفتنم، دلم برای این دورهمی ها تنگ می شد. آوا سینی چای و قهوه به دست وارد شد.

قدم هایش بی صدا و آرام بود، انگار به جای زمین، زیر پایش را با ابر، فرش کرده باشند. وقتی نشست، دلیل این بی صدا راه رفتنش را پیدا کردم، پاپوشی کرکدار با طرح گل های بنفشه.

— احدی گفت که وکیل امیر رو دیدی.

ماهی بود که پرسید و حواسم را جمع خودش کرد.

—کار خونه کتابیون به کجا رسیده؟

همایون که روی مبل جلوی ما نشسته بود گفت:

—دیگه تموم شده، پول رو دادیم، سند به نام می شه. این خونه رو هم گذاشتن فروش.

به دخترک که با دقت به حرف های همایون گوش می داد، گفتم:

—می شه لطف کنی، کیفم رو از هال برام بیاری؟

فوراً بلند شد و رفت. ماهی وقتی او از اتاق بیرون رفت پرسید:

—همایون؟! فکر می کنی زود فروش بره؟

—جاش خوبه، زمین خوبیه.

کیف را که برایم آورد، از دستش گرفتم و روی پایم گذاشتم .
حواسم پیش سؤال ماهی بود. نشان نمی‌داد، اما به حضور آوا عادت کرده بود.
پوشهٔ امانتش را بیرون آورده و روی میز گذاشتم و به طرفش هل دادم.
—این چیه؟
—یه وکالت‌نامه که پدرت امضا کرده. وکیل دکترا داد. قبل از مرگش...
حرفم را قطع کرد، صدایش غمگین و لرزان بود.
—گفته بود که برام می‌گیره. می‌گفت به دردت می‌خوره.
بغض داشت.
به پوشه خیره شد.
دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت و با ناراحتی گفت:
—همیشه باهام مهربون بود، حتی حالا که رفته...
اندوه واقعی‌اش همه را وادار به سکوت کرده بود. سرش را بلند کرد و با نگاه مستقیم به
چشمانم، با لحنی پر از امید و دلشوره پرسید:
—از مادرم، خانوادم، خبری نداشت؟
چشم‌های برآقش شبیه جزیره‌ای بود که زیر آب فرو رفته.
مردمک عسلی، میان دریاچهٔ سبز اطراف، مانند سبزه‌ای زیر باران بهاری بود .
چنان با درماندگی از حال مادرش پرسید که هرکس در مقابلش بود را وادار می‌کرد...
همایون با دیدن سکونم جوابش را داد:
—مادرت رو ندیده بود.
ماهی با احتیاط و آرام از او پرسید:
—چرا هرگز از پدر و مادرت چیزی نگفتی.
غمگین و درهم‌شکسته بود. چانه‌اش لرزید، صدایش هم .
فکر کردید... خانواده ندارم؟

— برای همین ازت نپرسیدم .

دست‌هایش را از جلوی دهانش برداشت. اما انگار نداند با آن‌ها باید چه کند، لحظه‌ای آن‌ها را در هم گره زد.

می‌شد تلاطم درونش را در حرکاتش دید. بالاخره نفس عمیقی کشید و حرف زد.

— من یه بیماری دارم.

به ما نگاه کرد تا تأثیر حرفش را ببیند. سرانگشتانش را روی پوست صورتش کشید و ادامه داد:

— حساسیته، به آفتاب. اصلاً نمی‌تونم نور خورشید رو تحمل کنم.

انگشتانش از صورتش پایین افتاد. دست بلا تکلیفش را روی شکمش مشت کرد.

— صورتم زخم می‌شه. عفونت می‌کنه.

همایون با تعجب زمزمه کرد.

— یا خدا!

دخترک لبخند تلخی زد. انگار که نیرویی از درون به حرف زدن وادارش کند، به‌سختی به حرف‌هایش ادامه داد.

— بچه که بودم نمی‌دونستم از چیه. صورتم که آکنه می‌زد و عفونت می‌کرد، مردم از من فرار می‌کردن. توی روستامون کسی با خانوادم رفت‌وآمد نمی‌کرد.

با دستش به خودش اشاره کرد و با درد گفت:

— به‌خاطر من... به‌خاطر من بود که مادرم همیشه تنها بود.

قطره اشک درشتی از گوشه چشمش به پایین چکید که با کف دست، محکم، آن را از روی صورتش پاک کرد .

مخلوطی از خشم و درماندگی در صورت و حرکاتش بود؛ انگار که این ظلم‌ها را همین دیروز دیده باشد و هنوز بخواهد با آنچه قلبش را شکسته بود، بجنگد.

— بچه‌ها تو مدرسه کنارم نمی‌نشستن. به‌جز خواهرام دوستی نداشتم، ولی درد هیچ‌کدومشون، با دردی که از دیدن نگاه‌های غصه‌دار مادرم حس می‌کردم قابل مقایسه نبود. مردم به‌خاطر من مدام بهش طعنه می‌زدن و اذیتش می‌کردن... به نونی که می‌پخت، دست نمی‌زدن. این... این از همه بیشتر آتیشم می‌زد...

چشم‌هایش از اشک‌های بی‌صدا و مظلومانه‌اش به رنگ خون شده بود، اما با شجاعت لبخندی بر لب‌هایش نشانده، لبخندی که تلخ‌تر و غمگین‌تر از گریه‌اش بود.

—تا اینکه... یه روز پدرم گفت اون‌هایی که دارن روی رودخونه پل می‌سازن یه دکتر باهاشونه. صبح زود بود که از خواب بیدارم کرد. یادمه مادرم خیلی خوشحال بود. از ته قلبم آرزو می‌کردم دیگه نگران من نباشه. برام... برام نون و پنیر توی بقیچه پیچید... با صدایی گرفته و لرزان زمزمه کرد.

—آخرین بار بود که دیدمش... بعضی‌وقتا خوابش رو می‌بینم. ولی فقط چادرشب قرمزش واضحه، دیگه صورتش یادم نمی‌یاد...

با وجود اشکی که می‌ریخت، تمام سعی‌ش این بود که ترحم‌برانگیز به‌نظر نیاید، می‌دانستم که در نگاه ماهی و همایون هم شجاع و مقاوم به‌نظر می‌رسید.

—پدرم من رو برد پیش دکتر. اون یه مقدار دارو نوشت و گفت که باید برم پیش متخصص پوست. ولی پدرم دارو هام رو نگرفت؛ حتی امتحان نکرد خوب می‌شم یا نه... فقط ولم کرد... صدای نفس ماهی که رها شد را شنیدم و فهمیدم نفس بقیه هم مثل من در سینه حبس شده. همایون، روی مبل، خودش را به‌طرف او کشید و پرسید.

—مردم نمی‌دیدن واگیر نداره؟

دخترک به طرفش برگشت و در جواب همدردی‌اش، قدرشناسانه، لبخند لرزانی زد.

—اولین درسی که زندگی بهم داد این بود که تو محیط‌های کوچیک، آدما می‌تونن خیلی بی‌رحم باشن.

همه‌جا همین بود؛ انسان‌ها زیر لایه‌های ظاهری تمدن، هنوز توحش و میل به دریدن را داشتند، فقط عمیق‌تر و ماهرانه‌تر مخفی‌اش می‌کردند.

—بعد از چند روز زندگی توی جنگل، از برگشتن پدرم ناامید شده بودم. غدام تموم شده بود، گرسنه بودم. شب هوا خیلی سرد می‌شد. دیگه... دیگه از زندگی بریده بودم که دکتر پیدام کرد. من رو با خودش آورد تهران. بهم جا داد، غذا داد، برای من زخمی، خدایی بود که برای نجاتم اومد. کسی که شانس یه زندگی عادی رو بهم داد.

ماهی پرسید:

—هیچ‌وقت نرفتی دیدن خانواده‌ت؟

—می‌رم، نه الان، یه روزی می‌رم .

نفس عمیقی کشید و لرزان بازدمش را بیرون داد.

—هر وقت که خواب مادرم رو ببینم، بعداز بیداری، قسم می‌خورم وقتی برگردم که بهم افتخار کنه.

حالا که اشک‌هایش بند آمده بود، وجودش عطر خاک باران خورده می‌داد .

—یه بار، یه نفر، دربارهٔ بیماریم گفت که یه هیولا رو زیر پوستم مخفی کردم. حرفش همیشه توی گوشمه، چون حقیقت داره. باید بهتون دربارهٔ خودم همه‌چی رو می‌گفتم. نمی‌خواستم حالا که کمکم کردید، باهاتون دور و باشم.

ماهی، با همان مهربانی مادرانه‌ای که از کودکی‌ام به‌یاد داشتم، گفت:

—تو دختر مقاومی هستی، قوی و صبور.

دختر سرش را بالا گرفت و با غروری که سعی در حفظش داشت، گفت:

—نگفتم که دلتون برام بسوزه.

ماهی، خیلی ساده، حقیقت را گفت:

—اصلاً احتیاجی به دلسوزی کسی نداری .

در جواب ماهی قدرشناسانه لب‌هایش لرزید، طرحی غمگین از یک لب‌بند.

—خیلی ادیتتون کردم. پول حقوقم رو که بگیرم، خونه کرایه می‌کنم و می‌رم.

ماهی بی‌گذشت، جدی، تأکید کرد.

—بچه نباش! دنگ، نه حقوق. درضمن من این موضوع رو سپردم به همایون. تو دخالت نکن.

—آخه...

—گیل‌آوا؟!!

—چشم .

نفسی از سر آسودگی کشید .

مشخص بود که برایش دنگ یا حقوق فرقی ندارد؛ اصلاً تفاوتش را حساب نکرده بود .

بی‌اراده پوز خند گوشه لبم نشست.

یک هفته؟ یک روز هم در این شهر دوام نمی‌آورد. دختر ساده...

نگاه همایون به طرفم برگشت. در چشم‌هایش می‌خواندم که او هم به همان نتیجه‌ای رسیده که من رسیده‌ام.

خدا حافظی از ماهی همیشه سخت‌ترین لحظه سفر بود.

برای بدرقه‌ام جلوی در آمده بود. یک پله پایین‌تر از او ایستاده، کمی خم شدم تا در چشم‌هایش که با غرور اشک را پس می‌راند خیره شوم.

—آخرین باره. مگه نه؟ این بار دیگه برای همیشه برمی‌گردی.

روی سرش و موهای نرم و کم‌پشتش را بوسیدم. منتظر جواب، به من چشم دوخته بود.

نمی‌توانستم قول بدهم، آن‌هم حالا که خسته از این تعطیلات پُرکشمکش، دلم برای خلوت و تنهایی آن خانه کوچک تنگ شده بود.

—کارای تحقیق پایان‌نامه رو انجام دادم، فقط مونده دوره کارآموزی و دفاع.

چشمانش بی‌فروغ شد.

—ماهی، مواظب خودت باش.

لب‌هایش را به هم فشرد، چین‌های نازک دور لبش عمیق‌ترین شد.

چشم‌هایش گله می‌کرد. قولی را که می‌خواست نگرفته بود.

دخترک، پالتو به دست، از خانه بیرون آمد و حواس بقیه را پرت کرد.

وقتی همایون ماشین را به حیاط آورد، آخرین نگاه را به ماهی انداختم.

—بیشتر تماس بگیر.

این نهایت ابراز دلتنگی ماهی بود.

لبخند زدم.

—ماهی، به‌خاطر من، مواظب خودت باش.

حکیمه درحالی‌که زیر لب برایم دعا می‌کرد، از زیر قرآن عبورم داد.

بعد از آخرین نگاه به اطراف و خانه کودکی، سوار ماشین شدم.

هنوز از شهر خارج نشده بودیم، ولی از ترافیک آخر هفته تهران خبری نبود.

همایون پیشنهاد داد:

—با بستنی موافقید؟

—تو این سرما؟

—آره. مگه چیه؟

بدون اینکه نظر موافقی از ما بگیرد، کنار یک بستنی‌فروشی نگه داشت.

وقتی دیدم پیاده نمی‌شود، گفتم:

—خب؟

—خب چیه؟ پیاده شو برو بخر.

با تعجب اعتراض کردم.

—فکر کردم مهمونمون کردی.

نگاهی از گوشه چشم انداخت و خیلی راحت گفت:

—بپر پایین.

دیدن برق شوخی در صورتش مرا هم سر ذوق آورد.

من که ساعتی دیگر می‌رفتم، ولی نمی‌توانستم از وسوسه سر به سر گذاشتن آن خانم باوقار نشسته روی صندلی عقب، بگذرم.

—اصلاً ایشون بره. برای هممون اسکوب توت‌فرنگی بگیره، یا از اون صورتیا.

از آینه حواسم را به او دادم. صورتش به سرعت قرمز شده بود.

یک ابرویش را بالا داد، و با حالتی که مشخص بود در حال حرص خوردن است، گفت:

—صورتی؟! سلیقه جذابی برای یه مرده، بهتونم میاد.

شلیک خنده همایون سقف را لرزاند.

با همان عصبانیت پیاده شد و در را محکم کوبید.

همایون با صدایی که هنوز از خنده می‌لرزید گفت:

—کجا فرستادیش.

خواست پیاده شود که دستش را گرفتم.

—گوش کن.

از لحن جدی‌ام فوراً هوشیار شد.

—خواست بهش باشه .

وقتی دیدم چهاردانگ حواسش را جمع کرده‌ام گفتم:

—این پسر، مهراد، با داداشش فرق داره.

به فکر انداختمش، اما بهتر بود هشدار می‌دادم.

هر دو به دخترک که جلوی یخچال ایستاده و از بین بستنی‌ها انتخاب می‌کرد، زل زدیم.

—چیکارش داشتی، گناه داشت.

—خیلی بامزه عصبانی می‌شه .

—تا حالا ندیدم این‌قدر زود قاطی کنه. اصلاً خیلی آرومه .

—من که هر بار دیدمش رو نقطه جوش بوده .

همایون زیر لبی خندید .

با دیدن بستنی‌های صورتی در کنار یک فنجان شیرکاکائوی داغ، که در آن هوای سرد بخار

از آن بالا می‌رفت، لبخند از لبم پرید.

—ای تو روحت، همایون!

همایون دوباره قهقهه زد و محکم به شانهم کوبید.

—جون به جونت کنن، بچه کف تهرونی.

با دیدن قیافه شاد و شارژشده همایون، از اینکه دخترک را با خودمان آورده بودیم، خوشحال

شدم. حداقل موقع برگشتن این راه طولانی تنها نمی‌ماند.

آوا

دو هفته... این دو هفته، با اینکه تمرکز من را از دست داده بودم، تحمل کردم و نت گوشی را روشن نکردم.

اما امشب...

چشمم به اولین پیامش افتاد.

«سلام».

حس عجیبی داشتم. انگار که روبه‌رویم ایستاده بود. سلامش سنگینی آن نگاه‌های کمیابی که از او نصیبم شده بود را داشت.

خودم را جمع کردم.

آخر با یک سلام...

ای آوای بیچاره...

«پس بالاخره نصیبش کردی».

من؟ نه! کار سالومه بود. من را چه به این بازیگوشی‌ها.

«بعد از اون شب، حتی حالم رو نپرسیدی. باورم نمی‌شه...»

از شدت عذاب وجدانی که به من هجوم آورد، نفسم راه بازدم را گم کرد.

پیام بعدی اما لرزش دستم را بیشتر کرد.

«ای کاش می‌فهمیدم چرا این قدر بی‌رحم شدی».

این بار از بی‌انصافی‌اش بود که نفسم بند آمد.

من؟ من که سنگدلی را در حقم تمام کرده بودند، بی‌رحم بودم؟

«ما با هم زیر یه سقف بزرگ شدیم».

لبخندم طعم زهر می‌داد. درستش این بود که من بالایِ زیر سقفی که او می‌گفت بزرگ شده بودم.

ولی پیام دیشبش...

توانست، برای لحظه‌ای، تمام آنچه بر من گذرانده بودند را از یاد بردم.

«دل‌تنگتم، آوا»...

در سینه‌ام جوی کوچکی از عسل جاری شد. درست آن‌جا که قلب جوانم هر آن‌چه عقل گوشزد می‌کرد را نمی‌شنید.

پیام بعدی ولی فقط دلم نسوزاند، خاکسترش کرد.

«لعنت به زندگی! از کی روزها این‌قدر خالی شدن؟»

غمی که از پیامش لبریز بود را تاب نمی‌آوردم.

شعر گفته بود، عاشقانه، تلخ، غمناک.

راستی! هم‌خانه قدیمی، از کی شاعر شدی؟

شاید هم بودی و نمی‌دانستم.

راستش را بخواهی، من نمی‌شناختمت، فقط می‌دانستم که دوستت دارم.

یک دلتنگی همیشگی، برای تو، میان سینه‌ام لانه کرده بود که وادارم می‌کرد با تمام قلبم، در نی‌نی چشم‌هایم، بگویم: دوستت دارم...

اما تو! چقدر دیر دلتنگم شدی.

«باهات حرف دارم».

نه! من دیگر تحمل چرخیدن در این دور باطل را نداشتم.

اصلاً دیگر جانش را نداشتم.

نت را خاموش کردم. کافی نبود...

با دست‌هایی که از خشم و دلتنگی می‌لرزید، گوشی را خاموش کردم و کنار بالشم انداختم.

شب ناآرام بود، پر از خیال‌های درهم نارس، پر از خواب‌های آشوب نیمه‌نیمه.

و صبح...

بالاخره آخرین سد از مقاومت شکست، و سیل، تمام خودداری‌ام را با خود برد.

اولین کارم...

صورت‌م را می‌شد بعد شست، اول پیامش را خواندم.

«باید ببینمت».

در من کسی محکم جواب می‌داد. «نه».

اما، دیگری...

گیج بودم. درونم آشوب بود.

دلم مادرم را می‌خواست تا سر به دامنش بگذارم و به من بگوید با این آشفتگی چه کنم.

کاش کسی بود که حتی اگر راهنمایی‌ام نمی‌کرد، به من گوش می‌داد.

ناگهان بهیاد مارال افتادم.

دخترها در مدرسه پیچ‌هایشان را در گوش هم می‌خواندند، گاهی شاد، گاهی غمگین، گاه عاشق... دلشکسته؟

گاهی... گاهی هم دلشان شکسته بود.

من فقط مارال را داشتم. همین بود، به مارال می‌گفتم.

گوشی را سایلنت کردم و در کیفم مخفی.

مارال اما نظر دیگری داشت.

زنگ تفریح، گوشه حیاط، گوشی را لای کتابی مخفی کرده بودیم.

با دیدن عکس‌های پروفایل مهراد و خواندن پیام‌هایش از چشم‌هایش قلب سرریز شده بود.

—وای! وای! این کی ان‌قدر مردونه شد قیافه‌ش. کوفتت بشه، آوا.

خندیدم، تلخی‌اش را مارال نمی‌دید.

من که به او گفته بودم کوفتم شده. دیگر چقدر کوفت باید می‌شد، این سرطان پیش‌رونده وابستگی.

—آقاای دکتر! وای فکرش رو بکن، تو هم می‌شی خانم دکتر.

باید جوابش را می‌دادم. می‌گفتم که نمی‌خواهم به واسطه یک نفر دیگر کسی بشوم.

من خودم همیشه خودم بودم، آوا. حتی گیل‌آوا هم نبودم. اسمم را هم مانند خودم راحت خواسته بودند.

نه دختر کسی بودم، نه خواهر کسی، نه اهل خانه‌ای، و نه صاحب خانواده‌ای.

می‌خواستم «من» باشم، و این «من» را بسازم.

صدای جیغ ذوق‌زده مارال، که در گلو خفه کرده بود، مرا متوجهش کرد.

—وای، آوا! باهات قرار گذاشته. بگو که می‌ری. تو رو خدا! تو رو خدا!
نگاهی به لپ‌های گل‌انداخته‌اش کردم. من باید به این دختر بزرگ‌شده در دنیای ساده و خطی
چه می‌گفتم؟

جلوی مدرسه وقتی از مارال خداحافظی کردم، با دیدن کسی که کنار همایون بود دنیا روی
سرم آوار شد. نزدیک‌تر که رفتم، نگاه هر دو به طرفم برگشت.

به‌طرف استاد برگشتم و با گلایه صدایش زدم: «استاد»!

آقای کیانی گفت:

—آینده‌ته، خانم حبیبی! باید به دایی‌تون می‌گفتم.

همایون، خیلی جدی تذکر داد:

—آواجان! بفرما تو ماشین. حرفای ما مردونه‌ست.

ناراضی، درحالی‌که پایم را روی زمین می‌کشیدم، سوار شدم.

استاد حرف می‌زد و همایون سرش را به تأیید تکان می‌داد. در آخر شماره‌هایشان را ردوبدل
کردند و دست دادند.

همایون که سوار شد، منتظر توبیخ بودم، اما بعد از روشن کردن ماشین گفت:

—خب، چه خبر، خواهرزاده؟

سرم را تاجایی‌که می‌شد پایین آوردم.

—مارال... مارال به همه گفت تو...

—دلت نمی‌خواست خواهرزاده‌م باشی؟

ترسیدم که دچار سوءتفاهم شود.

—نه! از خدام بود که شما...

میزان شرمندگی‌ام را که دید، حرفم را قطع کرد و مرا از جان‌کندن و رفع‌ورجوع
خرابکاری‌ام نجات داد.

—خواهرزاده‌های خودم، بعضی‌وقتا یه زنگ بهم می‌زنن. سالی یه بار، عید، هم میان پیشم.

—خواهرزاده داری؟

—آره. پس چی؟ سه تا خواهر بزرگتر دارم. دیگه عروس و داماد و نوه دورشون رو گرفتن. زیاد همدیگه رو نمی‌بینیم.

کمی سکوت کرد و با لحنی که کمی سرزنش و دلسوزی در خود داشت، بحث قبلی را ادامه داد.

—من از خدا می‌خوام پسرای باشگاهم برن مسابقات کشوری و مقام بیارن.

انگشت شستم را در دهانم بردم و شروع کردم به زیر دندان فشار دادنش.

—منتظرم.

چه می‌گفتم؟

—جام خزر رو حتی من هم که اهل شطرنج نیستم، شنیدم. می‌دونی می‌تونه یه شروع عالی برات باشه؟

سرم را بالا و پایین کردم.

— من دارم رانندگی می‌کنم، پس ازت تصویر ندارم. حرف بزن.

با غصه و ناامید جواب دادم:

—باید هزینه ورودی بدم، راه دوره باید در طول مسابقات برم هتل. هزینه هتل هم هست. از کجا بیارم.

—یادمه گفتی یه مقدار تو حسابت داری، اون رو چی کار کردی؟

گاهی کمی از آن پول را برمی‌داشتم، ولی باز هم کم بود. سکوتم را که دید گفت:

—یه کاری می‌کنیم؛ من می‌شم اسپانسر. پول شرکت در مسابقاتت رو می‌دم. تو هم بعد از برنده شدن بهم برمی‌گردونی.

—نه!

—با دهم درصد سود. فکر می‌کنم که چندتومنی به نفر اول بدن.

پیشنهادش آخرین راهی بود که داشتم. یا غرورم را باید نگه می‌شکستم، یا آینده‌ام را می‌سوزاندم.

—قول می‌دی هرچی خرج کردی، ازم پس بگیری؟

—با دهم درصد سود دیگه؟

—اصل پول.

—پنج درصد.

—اصل.

دهانم بیشتر از این برای خنده باز نمی‌شد.

—اصل پول رو پس می‌دم، وگرنه معامله فسخ.

—از ماهی چونه زدن رو خوب یاد گرفتی، معلم خوبیه.

خندیدم و گفتم:

— بهش میاد معلم بوده باشه .

—قبلاً درس می‌داد.

با تعجب پرسیدم:

—واقعاً؟

با غرور توضیح داد.

—سنش پایین بود که ازدواج کرد. خونه آقا درسش رو ادامه داد. با اینکه بچه داشت مدرسه می‌رفت و درس می‌داد. بعداز انقلاب ول کرد.

چرا؟

—نمی‌دونم. منم اینا رو از مادرم شنیدم.

دوباره با اصرار به بحث مسابقات برگشت.

—می‌دونی باید فشرده تمرین کنی؟

—استاد گفت هر روز.

—اگه قرار باشه هر روز بری، من نمی‌تونم برسونمت، باید یه فکری براش کنیم.

نور امید تمام وجودم را روشن کرده بود، سلول به سلول.

باورم نمی‌شد. خدایا! یعنی می‌شد که بشود؟

خودم را در آینه برانداز کردم.

با اصرار توانسته بودم ماهی را راضی کنم که به جای کت بلندی که انتخاب کرده بود این مانتوی پاییزه را بردارم.

کمرش برشدار بود و روی لبه‌هایش طرحی از گل‌های قرمز داشت.

با روسری بزرگ و رزهای درشتش ست کرده بودم.

از دو پله ورودی کافی‌شاپ که پایین رفتم، روبه‌رویم یک آکواریوم دو متری بود که نورپردازی زیبا و رنگ‌های شاد، علف‌های مصنوعی داخلش را به جلوه وامی‌داشت.

چشمم به اطراف نچرخید، قدم‌هایم به‌طرف آن قفس بلوری کشیده شد.

ماهی بزرگی، با دهان خشمگین، از میان علف‌ها خود را به شیشه رساند. از ترس قدمی به عقب برداشتم.

ترس بیهوده‌ای بود، اما...

در یک چرخش سریع دور زد و رفت.

و دوباره حرکتش را تکرار کرد...

برای من صحنه عجیبی بود، بقیه چطور می‌توانستند به دیدنش عادت کنند...

صدایی گرم «سلام» را در گوشم زمزمه کرد.

چرخیدم، روبه‌رویم ایستاده بود.

کاپشن سرمه‌ای و بلوز یقه‌هفت زرشکی و شلوار جین پوشیده بود.

لحظه‌ای تمام نوجوانی‌ام که از علاقه‌اش اشباع شده بود، تمام آن نگاه‌های پنهانی و قلب تپیدن‌های بی‌برنامه، تمام خاطره‌هایش... سیلی شد و همه مرا با خود برد.

حالا دیگر می‌دانستم از کی دلبسته‌اش شدم، همان روزی که سوئیشرتش را پوشیدم و عطر تنش را نفس کشیدم.

مهربانی‌اش زنجیری شده و من تشنه را به بند کشیده بود.

سلام نکردم.

آخرین بارها را خداحافظی نکرده بودیم که سلامی از پی آن بیاید.

سرم را بلند کردم، چشمانش با دیدنم برق زد؛ برقی که قبل‌ترها ندیدنش مرا نابود کرده بود.

نگاهم در صورتش چرخید، با دلتنگی، با دلشوره.

بینی‌اش کاملاً خوب شده بود.

دستش را روی بینی‌اش کشید و گفت:

— باید یه چیزی می‌گفتم که بیای .

لبخند زد و با مهر زمزمه کرد.

— اخم نکن، مجبورم کردی دروغ بگم .

حالش خوب بود .

یک دروغ کوچولو بود، به کوچکی دلشوره‌ام که مرا سراسیمه تا اینجا کشانده بود .

حالا می‌توانستم برگردم پیش ماهی و بخواهم با من انگلیسی تمرین کند، که معلم شود. من دیگر اینجا کاری نداشتم.

بازویم را گرفت و راه رفتنم را بست.

— بیا بریم بشینیم و یه‌کم حرف بزنیم.

تا پشت میز کوچکی کنار پنجره ننشسته بودیم، دستم را رها نکرد.

به خودم قول دادم، از اینجا که رفتم، بالاخره این ساده‌بودنم را تمام کنم.

چشم‌هایش تحسین‌گر و درخشان براندازم کرد.

— چقدر تغییر کردی!

بالاخره اولین جمله را گفتم:

— خوب یا بد؟

— خانم شدی. بزرگ شدی.

ماهی از شنیدنش خوشحال می‌شد.

وقتی پیشخدمت برای گرفتن سفارش آمد، سفارش دو نسکافه و کیک وانیلی را داد.

از وقتی وارد شده بودیم عطر هل و دارچین فضای کافه را پر کرده بود، دلم پای سیب خواست.

— حال مادرم رو نمی‌پرسی؟

سؤالش بوی سرزنش می‌داد.

حال من چه؟ کسی حال مرا پرسیده بود؟ اما من دانش‌آموز کلاس معرفت پدرشان بودم.

با محبت زمزمه کردم.

—از مهرزاد پرسیدم.

—یادم نبود باهاش در تماسی.

—خیلی خوبه که دوباره بره کلاس یوگا، برای روحیه‌ش خوبه.

سرش را پایین انداخت.

از خودش شرمنده بود، یا من؟

—نمی‌دونم. راستش زیاد خونه نیستم.

می‌توانستم قسم بخورم خبرهایم از وضع مهشید هم از او بیشتر است.

حالا که در تله سؤال خودش افتاده بود، سهل‌انگاری‌اش را توجیه کرد.

—حتماً صبح که خونه نیستم می‌ره.

سفارشات را روی میز چیدند.

ما همیشه همین‌قدر بدون حرف مشترک بودیم؟

—از خودت بگو.

پرسیدم:

—دقیقاً از چی؟

—مثلاً اینکه حالت چطوره؟

—خوبم.

—با درسات چیکار می‌کنی؟

با کارد تکه‌ای از کیک را جدا کردم و درحالی‌که سعی می‌کردم، صدایم، هیجان درونی‌ام را لو ندهد، تنها چیزی که این روزها فکرم را مشغول می‌کرد را گفتم:

—می‌خوام شطرنج تمرین کنم، می‌خوام ادامه‌ش بدم.

با تعجب و توبیخ گفت:

—اما، آوا! امسال کنکور داری. شطرنج فقط سرگرمیه.

تکه‌ای از کیک را به دهانم بردم، به‌جای مزه وانیل تکه‌ای از بغض بود که در گلویم به دام افتاد و راه نفسم را بست.

با یک قلب از نسکافه آن را فرو دادم.

چشم‌هایم تار می‌دید به خودم گفتم به‌خاطر کیک است که چشمانم اشکی شده، ولی دردم این بود که دنیای مرا نمی‌شناخت.

اما... اما او که مقصر نبود، من بودم که پنهان‌کاری کرده بودم. پرسیدم:

—یادته اون جعبه شطرنجی که بابات بهم داد؟

لبخند زد و با محبت گفت:

—همون که مهرزاد باهاش کلی ازت خوراکی گرفت.

لبخندش را ناشیانه تقلید کردم.

—یادته ازم دفاع کردی؟

دستش را به نوک انگشتانم که بی‌هدف روی میز را خطخطی می‌کرد رساند.

انگشتان لاغرم زیر دست مردانه‌اش مخفی شد. حسی گرم از دستش، با جریانی پیش‌رونده، به‌سمت قلبم رفت و دمای بدنم را بالا برد.

به چشم‌های پر از آرامش نگاه دوختم.

—اون شب قهرمانم شدی. می‌دونی، حس خوبی بود، این‌که یکی برات بجنگه.

بعضی اوقات از این‌که همیشه به دنبال آن حس بودم از خودم شاک می‌شدم.

—ولی حالا... من دیگه می‌دونم تو زندگی چی می‌خوام.

خواست انگشتم را نوازش کند، دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و زیر میز مخفی کردم.

دلم برای رنجشی که در چشمانش ظاهر شد، گرفت. اما بهتر بود تا دیر نشده حقیقت را درباره‌ام می‌فهمید.

باید می‌گفتم که من دیگر آن دختر کوچولویی که آرزویش پشت او قایم شدن باشد نیستم.

—دارم یاد می‌گیرم خودم بجنگم و راهم رو پیدا کنم. شطرنج نشد، درس. درس نشد، کار می‌کنم. می‌خوام رو پای خودم وایسم.

با تعجب به من چشم دوخته بود. چند کلمه از من شنیده بود؟ بیست؟ سی؟ از آوایی که می‌شناخت فقط «بله» «چشم» «حتماً» به گوش می‌رسید.

از نگاه متعجبش نفسم برید.

ناامید زمزمه کردم.

—تو... منو نمی‌شناسی.

خواستم بلند شوم که گفت:

—خواهش می‌کنم.

سنگینی وزنم، مرا روی صندلی برگرداند.

خواهش؟ از من؟ می‌توانستم قسم بخورم صدایش رگه‌هایی از التماس داشت.

بر غرور شکسته و درهم‌کوبیده‌شده‌ام، برخلاف انتظارم، کمی مرهم گذاشته بود.

هرچقدر هم نمی‌خواستم این التیام را قبول کنم؛ دلم کمی، فقط کمی، عذرخواهی می‌خواست؛ کمی دلجویی، کمی ببخشید.

— بهم یه فرصت بده. بذار همدیگه رو بشناسیم. به احترام اون همه سال که کنارمون بودی.

سال‌های زندگی من در خانه آن‌ها را می‌گفت؟

این یک احساس دین ابدی بود، مانند زنجیری از بندگی.

بی‌انصاف! می‌دانست نمی‌توانم بعد از این حرفش «نه» بگویم.

چشم‌های روشنش را، منتظر، به من دوخته بود.

درماندگی و دودلی‌ام را دید و ناامید نشد.

تاجایی که میز کوچک و دونفره کافی‌شاپ اجازه می‌داد خودش را به‌طرفم کشید.

—یادته؟ یادته یه روز گفتم محبت‌م رو جبران می‌کنی؟ بذار اینجا ازت بخوام طلبم رو. برای اینکه همدیگه رو بشناسیم، یه مدت بهم زمان بده.

منطقی که با آمدنم به اینجا حماقت کرده و فراموشش کرده بودم به من نهیب زد. صدایم کمی بالا رفت، جدی به او یادآوری کردم.

—این نشدنی‌ه! بشناسیم که چی بشه؟ مادرت رو فراموش کردی؟ مهشید رو؟

— قول می‌دم، درستش کنم. به جون خودت. به جون مهرزاد.

با حرکتی عصبی و سریع، چنگال را در کیک فرو کردم و آن را به هم ریختم. گفتم:

— اینو ببین.

نگاهش به ظرف افتاد.

— رابطه من با خانواده‌ت مثل این داغون شده. هرگز مثل اولش نمی‌شه.

— خواهش کردم...

انگشتانش روی میز مشت شد؛ سردرگم بود میان درماندگی و امید.

دستمال کاغذی را از روی میز برداشتم و انگشتانم را با آن پاک کردم.

بلند که شدم، او هم بعد از من بلند شد.

— حداقل بیا بازم همدیگه رو ببینیم.

دلم دیدن این حال آشفته از او را نمی‌خواست، طاقت دیدن ناراحتی‌اش را نداشتم.

سال‌ها دنیایم سیاره‌ای بود که بر مدار جاذبه‌اش چرخیده بود.

هر دو می‌دانستیم جوابم چیست.

موقع بیرون رفتن از کافه دوباره به موجود در قفس نگاه کردم.

ماهی، عصبانی، دیوانه‌وار در حرکت بود. حالتی غمگین در حرکت لب‌هایش بود.

تنگ، ماهی قرمز می‌خواست، عقاب حتی اگر در اسارت به دنیا می‌آمد، ذاتش پرواز را می‌طلبید.

هم‌قدم با من بیرون آمد.

لحظه‌ای از هوای سرد بیرون، که بر عکس کافه گرم بود، لرزیدم.

— سرده. بیا برسونمت.

— می‌خوام قدم بزnm.

لج کرده بودم؟ نمی‌دانم.

فقط «خودم» از اینکه کوتاه آمده بودم با «دلم» قهر کرده بود.

پس یه لحظه وایسا. الان میام.

یک قدم که دور شد، برگشت. با تردید پرسید:

نمی‌ری؟

سرم را به بالا تکان دادم.

برای اینکه گرم شوم خودم را در آغوش گرفتم. از اول هم نباید این مانتو را می‌پوشیدم. پالتو مناسب این هوا بود. اما تنها پالتوam را آن شب که سراغم آمده بود به تن داشتم. نمی‌خواستم....

کسی کلاه کاموایی را روی سرم کشید.

لحظه‌ای از هرم گرم نفسش که صورتم را نوازش کرد، نفسم بند آمد.

به چشم‌هایم که از پشت پرده‌ای اشک تماشایش می‌کرد، لبخند زد.

دیگر اصرار نکرد مرا برساند. فقط آرام لب زد.

مواظب خودت باش.

و رفت.

رفت؟

من سرگردان حالا راه خانه را گم کرده بودم.

کاش مرا می‌رساند.

کمی که سرگردان و بلا تکلیف، در سرمای خیابان‌ها قدم زدم، وارد یک فروشگاه شدم.

یک بسته کوچک هل خریدم، یک بسته چوب دارچین. یک بسته آرد، حتی آب‌لیمو را هم خریدم و به اولین میوه‌فروشی که رسیدم یک کیلو سیب.

از آن سیب‌های سبزی که با دیدنشان می‌توانستی ترشی و سفتی آن را در دهان احساس کنی.

بالاخره رضایت دادم و تاکسی گرفتم.

وقتی به خانه رسیدم، بعد از مدت‌ها همان غربت روز اول را احساس می‌کردم.

من متعلق به این خانه هم نبودم، دلم خانه‌ای برای خودم می‌خواست.

وارد آشپزخانه شدم. فکر مغشوش بود.

خدمتکار را که مشغول تمیز کردن میز بود، مرخص کردم .

حتی حکیمه هم متوجه آشفتگی‌ام شد و به بهانه خواندن قرآن تنه‌ایم گذاشت.

مادرم همیشه می‌گفت: «خمیر را باید ساخت».

خمیر ساختم و روی تخته پهن کردم.

زیر دستانم به هر سمتی که می‌خواستم می‌رفت؛ به هر شکلی که می‌خواستم در می‌آمد .

زندگی‌ام هم همین بود. می‌توانستم رهایش کنم و بگذارم تا زمان آن را ترش کند و می‌توانستم آن را به هرچه بهتر تبدیلش کنم .

باید فکر می‌کردم ...

باید فکر می‌کردم ...

نمی‌شد که دوبار در یک دام بی‌فتم .

ای کاش می‌فهمید. قلب لعنتی‌ام را می‌گویم.

کاش از وقتی گرمای کلاه را روی سرم حس کرده بود تبدیل به این بچه‌ی یاغی و تخس و بازیگوش نمی‌شد و مدام بهانه‌ی او را نمی‌گرفت.

عطر پای سیب که تمام خانه را برداشت، حکیمه به آشپزخانه آمد .

قرآن کوچک داخل دستش را روی میز گذاشت و گفت:

—چه عطر و بویی راه انداختی.

—ببریم تا داغه با ماهی‌جون بخوریم.

اول صدای یاالله همایون آمد و بعد خودش.

در ورودی آشپزخانه ایستاد. با عصبانیت نگاهم کرد و بدون اینکه جواب سلامم را بدهد گفت:

—کجا بودی؟ ده بار زنگ زدم .

—حتماً گوشیم خاموش شده. یک ساعته که اوادم خونه.

—اون رو که سراپدار گفت. قبلش کجا بودی؟

پشت کردم و همان‌طور که پای سیب‌ها را در ظرف‌های بلوری می‌کشیدم، گفتم:

—تو خیابون قدم می‌زدم.

بیرون رفت.

همیشه در فانتزی‌های دخترانه‌ام فکر می‌کردم چون مهراد مرا بلد است، دروغ‌هایم را می‌فهمد.

ولی دیگر می‌دانستم که هرگز یاد نخواهم گرفت، درست، دروغ بگویم.

همه می‌فهمیدند، همه.

نه فقط یک آدم خاص، همه.

اولین روز کاری‌ام بود.

در واحدی را که باز کردم، هانا هم وارد راهرو شد.

کت مشکی و دامن سفید، لباس رسمی‌اش را پوشیده بود. به‌محض دیدنم گفت:

—با ماشین من می‌ریم.

حتی فکر کردن به آن وسیله کوچک بدرنگ می‌توانست تمام روزم را خراب کند.

بدون اینکه جوابش را بدهم، به‌طرف آسانسور رفتم. همان‌طور که پشت سرم وارد آسانسور می‌شد ادای مرا درآورد و با صدایی بم گفت:

—سلام، هانا. خوشحالم که همکار شدیم.

سعی کردم لبخندی که از شنیدن صدایش روی لب‌هایم آمده بود را پس برانم. فقط کافی بود ببیند و آن وقت کنترل احساس پیروزی‌اش برای خنداندم سخت می‌شد.

وقتی می‌خواستم از پارکینگ خارج شوم، با آن هیوندای i20 قرمزش جلویم پیچید و با صدای بوق از من خداحافظی کرد.

دختر دیوانه... فقط یک میلیمتر از سپر ماشینم فاصله داشت.

از همین روز اول از اینکه قبول کرده بودم با آن‌ها همکاری کنم پشیمان شدم.

شرکت، در یک ساختمان بزرگ، در بخش اداری شهر قرار داشت و یکی از امتیازاتش داشتن پارکینگ اختصاصی برای کارمندان بود.

حتی وقتی بی‌ام‌دبلیو مشکی‌ام را پارک کردم، اثری از همسایه‌ام نبود.

ولی دقیقاً لحظه‌ای که دستم برای زدن دکمه آسانسور رفت، دوان‌دوان رسید.

مردی که کنارم ایستاده بود، رو به او گفت:

—عجله نکن. دیر نکردی.

هانا دامنش را مرتب کرد و جواب داد:

—سلام، رئیس.

ما را به هم معرفی کرد؛ استفان، برادر بزرگتر یوهان و صاحب اصلی شرکت بود.

هانا با آن کفش‌های پاشنه‌بلند فقط تا سرشانه رئیس بور و چشم‌آبی‌مان می‌رسید.

مرد رو به من پرسید:

—دفعه قبل که اومدید درباره شرایطتون صحبت کنید من این‌جا نبودم. اگه اشتباه نکنم با یوهان هم‌دوره بودید.

می‌دانستم به کجا می‌خواهد برسد.

—مشکلی برام پیش اومد و دو سال از درس عقب موندم.

—استاد راهنمای شما، پرفسور شوارتز، استاد من هم بودند، هنوز باهاش در ارتباطم. خیلی به من توصیه کرد که به همکاری باهات ادامه بدم.

—ایشون خیلی به من لطف دارند.

خندید، وقتی می‌خندید چروک‌های کنار چشمش تا روی گونه‌اش کشیده می‌شد، ولی صورتش را از یک رئیس خشک و جدی به انسانی مهربان و پخته تغییر حالت می‌داد.

—اون پیرمرد از بس از خودمتشکره حاضر نیست از هیچ آدمی تعریف کنه.

در جوابش فقط لبخند زدم و از خطر گفتن عقیده‌ام درباره استاد برای شاگرد قدیمی‌اش صرف‌نظر کردم.

هانا را مخاطب قرار داد و با اشاره به موهایش گفت:

—خیلی قشنگ شده.

لحظه‌ای به موهای هانا که دورتادور سرش بافته بود نگاه کردم.

تعجب کردم که اصلاً متوجهشان نشده‌ام؛ شبیه تاجی شده بود از گیسوی بافته و طلایی.

به‌دنبال بازتابی از برق نگاه مشتاق رئیس در صورت هانا گشتم، ولی فقط لبخند زد و تشکر کرد.

وارد شرکت که شدیم، یوهان با دیدنم جلو آمد و خوش آمد گفت. کمی شبیه برادرش بود، اما آبی درخشان چشم‌ها و قد بلند او را نداشت.

مرا به یکی‌دو نفر دیگر از کارمندان معرفی کرد و اتاق کارم را نشان داد.

برعکس انتظارم، که فکر می‌کردم سرشان خلوت باشد، در طول چند ماه، توانسته بودند جای خودشان را در بازار شلوغ تجارت پیدا کنند.

ساعتی بعد منشی از من خواست به اتاق کنفرانس بروم.

در طول بستن قرارداد و صحبت‌هایشان، سعی می‌کردم نکات مهم را یادداشت کنم.

بعد از اتمام جلسه، و خلوت شدن اطرافمان هانا از آن حالت رسمی و جدی بیرون آمد و ریز و بی‌صدا شروع به خندیدن کرد.

رئیس با چشم‌هایی که به او دقیق شده و تحت تأثیر او لبخند می‌زد، پرسید:

— به چی می‌خندی؟

— به اون آقا. البرز رو جوری تلفظ می‌کرد که یاد «آلبوس» می‌افتادم.

نتوانستم کنجاوی نکنم.

— آلبوس کیه؟

هانا با تعجب و سرزنش جوابم را داد:

— آلبوس! آلبوس دامبلدور. نمی‌شناسی؟

— باید بشناسم؟

چنان با دلخوری جمله‌اش را ادا کرد که انگار به مقدساتش توهین کرده باشم.

— واقعاً نمی‌دونم چطور می‌تونی این قدر خسته‌کننده باشی؟ هری پاتر ندیدی؟

شروع کردم برگه‌های قرارداد را از روی میز جمع کردن.

— باید می‌دیدم؟ آدالت یانگه.

با عصبانیت و تعصب جواب داد:

— آگه برای نوجوون‌ها هم باشه، باید دیده باشی.

درحالی‌که با محکم کوبیدن پایش، حسابی صدای تق‌تق کفش‌هایش را درآورده بود، اخمو و دلخور از اتاق بیرون رفت.

سرم را پایین انداختم و همان‌طور برگه‌ها را برمی‌داشتم تا به اتاقم بروم، سعی کردم استفان را که تا لحظه آخر با لب‌هایی خندان و نگاهی مشتاق خیره هانا بود، نادیده بگیرم. تا ظهر دیگر ندیدمش. ولی تایم ناهار بالاخره طاقت نیاورد و زنگ زد.

وقتی وارد اتاقش شدم، خودش آن‌جا نبود.

ناهار مختصری روی میز چیده بود که شامل ساندویچ چیزبرگر خانگی و دو ظرف کوچک سالاد می‌شد.

یوهان سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

— ما می‌ریم رستوران ایتالیایی، شما نمیاید؟
به میز اشاره کردم.

— می‌بینی که.

با دیدن ناهار آماده ما جوابش را گرفت و گفت:

— استفان مهمونمون کرده بود. فکر کنم دیگه پشیمون شه.

چشمک معنی‌داری به من زد و خندان رفت.

چشمم به قاب عکس روی میز افتاد.

برای لحظه‌ای، از فشار عصبی انگشتان دست چپم تیر کشید.

من و امیرسام در دو طرف عکس و هانا که با لبخندی وسیع، شادتر از تمام زمان‌هایی که به‌یاد داشتم، وسط ما دو نفر ایستاده بود.

چشم‌های امیرسام، به دوربین خیره بود، انگار از ورای شیشه می‌توانستی هنوز آن‌همه شیطننت و سرزندگی را احساس کنی.

چشم و ابروی شرقی‌اش، با آن پوست سبزه، موهایی که دورتادور را تیغ انداخته، اما جلوی سر بلند و پوشیده از ژل بود.

چند سال بود این مدل مو از مد افتاده بود؟

اصلاً چند سال بود که هیچ عکسی از امیر ندیده بودم؟ دو سال؟ سه سال؟ پنج سال؟

هانا چطور می‌توانست، تمام مدت، سنگینی این نگاه را تحمل کند.
چنگال‌های تیز وجدانم، به‌خاطر دردی که به هانا داده بودیم، گلیم را گرفت و فشرد ...
درد انگشتانم تا بازو کشیده شد...
باید تمامش می‌کردم...

اگر قرار می‌شد بودم در این‌جا نتیجه‌ای داشته باشد، مهمترینش این بود که هانا را آزاد می‌کردم؛ از باتلاق گذشته؛ از بند خودم؛ از زنجیری به اسم امیرسام...

آوا

جلوی در آموزشگاه، با دیدن مهرزاد کنار همایون، از خوشحالی جیغ کشیدم و به طرفشان دویدم.

عزیزترین آدم زندگی خلوت و کم‌جمعیت بود؛ هرگز دیدنش برایم تکراری و خسته‌کننده نمی‌شد.

وقتی دستش را به‌طرفم دراز کرد، تا چند دقیقه فقط دستش را گرفته بودم و رهایش نمی‌کردم.

کلاهم را پایین کشید و گفت:

—چطوری، ورزشکار.

به شوخی‌اش خندیدیم.

—خوبم... تو چی؟ کی اومدی؟

بعداز دوره آموزشی، برای خدمت به اصفهان فرستاده شده بود، اما یکی از آشنایان به آن‌ها قول داده بود او را به جایی نزدیک‌تر منتقل کند.

بی‌صبرانه منتظر بودم که کارهایش جور شده و بیشتر ببینمش.

صفحه زندگی‌ام، بدون او، یک مهره گمشده داشت؛ به‌درنخور و بی‌استفاده می‌شد.

دلم می‌خواست تا ثانیه آخر باهم بودن نزدیکش باشم؛ حس خوبی بود که تنهایی را فراری می‌داد.

همایون دست مهرزاد را برای خداحافظی فشرد و گفت:

پس امانتیت تحویل خودت. شب که آوردیش زنگ بزن، سراپدار در رو که باز کرد، بعد برو.

سایه‌ای از شرمندگی روی صورت مهرزاد افتاد که مرا مطمئن کرد همایون او را از رفتار برادرش خبردار کرده.

یک عمر مدیونتم. خیلی زحمت می‌کشی.

به چشم‌هایش نگاه کرد و با محبت جواب داد.

زحمتی نیست. امروز هم قرار بود آژانس بیاد دنبالش، همین دوروبرا بودم، خودم اومدم. شرمندۀ محبتت.

همایون ضربه‌ی ملایمی به شانه‌اش زد و گفت:

محبت از وجودته. مواظب خودتون باشید.

وقتی که ماشین او دور شد، صدای بوقی ما را از جا پراند.

باورم نمی‌شد، مهراد بود.

قبل از اینکه از ماشین پیاده شود مهرزاد پرسید:

تو بهش گفتی من میام دنبالت؟

نه، به خدا! من حتی نمی‌دونستم تو اومدی.

وقتی دیدم قانع نشده، ادامه دادم:

امروز اس‌ام‌اس داد که کلاس کی تموم می‌شه، منم گفتم.

می‌دونست حتماً میام دیدنت. برای همین پرسیده.

وقتی پیاده شد، تمام نگاهش روی من بود.

قلبم، از این نگاه خیره و دل‌تنگ، گرم شد.

با آن کت مشکی خوش‌دوخت و شال گره‌زده دور گردنش، برازنده‌تر از همیشه لباس پوشیده بود.

بعد از قرارمان در کافه، اصلاً موقعیتش پیش نیامده بود تا همدیگر را ببینیم.

بیشتر روزهای هفته یا استاد به مدرسه می‌آمد، یا باید به آموزشگاهش می‌رفتم. تمرینات فشرده بود، گاهی حتی از خوابم می‌زدم تا بتوانم هم به مدرسه و هم تمرین برسم. همایون هم عجیب شده بود؛ حتی نیم‌ساعت به من اجازه تنها بودن در شهر را نمی‌داد. صدای مهرزاد حواسم را به او داد.

از برادرش پرسید.

—از این‌ورا؟

مهراد با لحنی شوخ جواب داد.

—داشتم رد می‌شدم، شماها رو دیدم، گفتم یه سلامی عرض کنم.

رو به من، درحالی‌که نگاه دلتنگش در سراپایم می‌چرخید، گفت:

—چطوری، آوا؟

—خوبم، ممنون.

دروغ بود که بگویم نگاه خیره مردی به زیبایی و خوش‌پوشی او، باعث جوانه زدن غرور و اعتماد به‌نفسم نمی‌شود.

سرم را که برگرداندم مهرزاد خیره‌ام بود؛ زیر نگاه پر از حرف و گلایه‌اش ساکت شدم و سرم را پایین انداختم.

بالاخره به برادرش گفت:

—ما داریم می‌ریم چیتگر. تو هم می‌ای؟

—آره. شما برید. منم پشت سرتونم.

به‌محض اینکه سوار ماشین شدیم، مهرزاد سرزنشم کرد.

—باید بهم می‌گفتی، همون روز اول.

آن‌قدر اتفاق در این‌مدت پیش آمده بود که بپرسم:

—چی رو؟

—چرا نگفتی پیدات کرده؟

واقعاً نمی‌دانست چرا زنگ نزدم و خبرش نکردم؟

— نمی‌خواستم باهاش دعا کنی.

— چرا؟

به طرفش برگشتم و پرسیدم.

— چی، چرا؟

سوالش را این بار کلافه و با سرزنش پرسید.

— چرا باهاش دعا نکنم؟ چون تو دوستش داری؟

گونه‌هایم از خجالت سوخت.

نمی‌دانستم برادرخواهرهای واقعی چگونه‌اند، اما یک شرم و حیایی آن وسط‌ها، بینمان، بود که باعث می‌شد درباره‌ی خیلی از مسائل حرف نزنیم.

— آوا! با توام!

چه می‌گفتم. خودم این روزها دنبال جوابی برای این سؤال سخت بودم.

بازدمش را پرصدا بیرون داد و گفت:

— چرا فکر می‌کنی من نمی‌فهمیدم.

از تعجب خشکم زد.

— همون روزی که سوئیشرتش رو تنت دیدم، شک کردم. ولی وقتی سه سال تمام، از اول پاییز تا آخر زمستون، تنت بود دیگه مطمئن شدم. سه سال، دقیقاً تا اون چهارشنبه‌سوری که با فشفشه سوزوندمش و دیگه نتونستی بپوشیش، می‌دونستم.

در سرم صدای سوتی ممتد می‌آمد، مثل صدای قطاری که با سرعت از چند میلمتری‌ات درحال عبور باشد.

پوزخند زد و ادامه داد:

— توی دلت می‌گفتی چون همیشه نیشش بازه، هیچی حالیش نیست؟

بی‌اراده بازویش را گرفتم و آرام فشارش دادم.

زبانم برای دفاع نمی‌چرخید؛ برای هیچ حرفی؛ مثل یک تکه چرم خشک بی‌استفاده شده بود.

— چرا ساکت می‌شی؟ آوا، باهام حرف بزن. منو ببین، ما رفیق بودیم.

وقتی جوابی ندادم، صدایش بلندتر و پر از حرص شد.
—گله کن. بهمون فحش بده. نفرینمون کن. برام درددل کن، من ...
انتظار این واکنش شدید را نداشتم. بازویش را گرفتم و به هر جان‌کدنی بود، حرفش را قطع کردم.

—نفرین چرا؟ من... دوستتون دارم.
با مشت به فرمان کوبید و با درماندگی سرزنشم کرد.
—پس چرا دردت رو به من نمی‌گی؟ چرا باید از بقیه بشنوم برادرم گوشه‌ خیابون گیرت انداخته.

—این‌جوری نبود...
با دردی که از علاقه‌اش ریشه می‌گرفت، سرزنشم کرد.
—تا کی می‌خوای اشتباهای ما رو به رومون نیاری؟ تا کی؟
صدای بغض‌آلودش مرا به آتش می‌کشید.
طاقت دیدن بال‌بال‌زدنش را نداشتم. حاضر بودم زندگی‌ام را بدهم تا غم صدایش نشونم.
التماس کردم .

—می‌گم. دیگه همه‌چی رو بهت می‌گم. فقط، جون من، آروم باش.
از خودم برای گریه‌هایم متنفر بودم. گوشه‌ شالم را گرفتم و طوری محکم پاکشان کردم که اثری از آن قطره‌های نفرت‌انگیز، که ضعفم را جار می‌زد، نماند.
نیم‌نگاهی به من انداخت که یعنی: «منتظرم، بگو».
و ادا شد حرف بزنم .

—خونه‌ شما که بودم... می‌دونستم عاشقشم، ولی الان...
با اینکه می‌دیدم چقدر برایم سخت است درباره‌اش حرف بزنم، کوتاه نیامدم.
—الان چی؟

—من حتی بیشتر از خودم، تو رو می‌شناسم، ولی اون رو نه. نمی‌دونم...
به بیرون از شیشه‌ ماشین نگاه کردم، اما خیابان و ماشین‌ها را نمی‌دیدم.

به گذشته رفته بودم، به شبی که قلبم را نابود کردم.

شناخت دنیا و دیگران باعث شده بود دیدم وسیع‌تر و بازتر شود، ولی این ربطی به بزرگ شدنم نداشت.

عشقم، روحم، پیوند جادویی چشمانش به وجودم، در آن شب سیاه مرده بود .

مرده را با هیچ اکسیر و نوش‌دارویی نمی‌شد زنده کرد.

—انقدر ازش دلخورم که با یه عذرخواهی و چهار تا پیام نمی‌تونم ببخشمش.

وقتی دیدم دارم جزئیات را لو می‌دهم ساکت شدم .

نمی‌خواستم از پیام‌های عاشقانه برادرش بگویم .

نمی‌خواستم حالا که وادار به حرف زدن شده بودم، چیزی بگویم و به آتش مهرزاد هیزم بریزم.

داخل کیفم را گشتم. یک دستمال مچاله و تمیز پیدا کردم و بینی‌ام را با آن گرفتم .

با ناراحتی و عذاب وجدان پرسید:

— من چیزی گفتم؟ فقط یه دلیل برای گریه کردنت بیار.

حالا که کمی به‌خاطر گریه‌هایم آرام شده بود، باید حواسش را پرت می‌کردم.

دماغم را بالا کشیدم و به‌زور لبخند زدم .

—گریه نمی‌کنم. اولاً مثل همیشه توی ماشینت دستمال‌کاغذی نیست. دوماً آخرش برای اینکه بیرون رفتنمون رو زهر کردم ماتم می‌گیرم .

او هم به‌زحمت لبخند زد ولی هنوز انگشتانش دور فرمان فشرده بود و دندان‌هایش قفل .

با بغض گفتم:

—دلم برای قدیما تنگ شده؛ برای شیطونیات، بی‌خیالیات.

آه کشید .

—تقصیر تو نیست. انگار دوره خیلی چیزا تموم شده.

وقتی نزدیک شدیم با مهراد تماس گرفت، تا جایی همدیگر را پیدا کنیم .

به ما که رسید و باهم شروع به قدم زدن کردیم، کنار مهرزاد ایستادم و نگاه سرزنشگر مهراد را ندیده گرفتم .

با رسیدن به اولین دکه، آستین مهرزاد را کشیدم. خندید و گفت:
—کجاب.

چشم غره رفتم .

—فافلی.

رفت تا برایم چیپس بخرد، همان اول از اینکه همراهش نرفتم پیشیمان شدم .
مهراد با چشم‌هایی گله‌مند غر زد.

—خب... خب... آواخانم! از من فرار می‌کنی دیگه؟

سرم را پایین انداختم.

—سرم یه‌کم شلوغ شده. هر روز تمرین دارم. درس هم هست.

—ولی اینکه...

حرفش را با نزدیک شدن برادرش ادامه نداد. می‌دانستم می‌خواهد بگوید درس مهم‌تر از شطرنج است.

آخرین دانه چیپس را که خوردم، به یک صندلی دور از جمعیت اشاره کرده و گفتم:
—بریم اون‌جا .

هرگز یادم نمی‌آمد که سه‌نفره به گردش رفته باشیم.

اوائل، با بهانه آوردن، از بودن در جمعشان فرار می‌کردم ولی بعد کم‌کم نرفتنم عادی بود، کسی اصراری نداشت .

دوباره تلخی فکر کردن به گذشته را عقب راندم و سعی کردم خوش بگذرانم .

من و مهرزاد نشستیم، اما مهراد دستش را در جیب کتش فرو برد و گفت:

—من باید با آوا حرف بزنم .

مهرزاد بدون تعارف گفت:

—من خودی‌ام. بگو.

کلافه انگشتانش را در میان موهایش فرو کرد و با چشم‌هایش برای او خط و نشان کشید.

وقتی دید، مهرزاد بی‌توجه به ما چیپسش را می‌خورد، ناچار به حرف زدن شد.

— آوا، من می‌خوام هفته‌ای یه بار هم شده، ببینمت. الان اگه بری دیگه دستم بهت نمی‌رسه.

باد سردی از طرف دریاچه می‌وزید که باعث شد در خودم جمع‌تر شوم.

سکوت عصبی‌اش کرد.

— آوا! تو به من قول دادی. امروز کلی برنامه چیدم، تا رو در رو باهات حرف بزنم. این‌که نمی‌شه ما دو تا آدم متمدن و بزرگیم.

با ناخن سعی کردم نیمکت را خراش بدهم، هرچند بی‌فایده بود.

آن لحظه اموال عمومی آخرین چیزی بود که می‌توانستم به آن فکر کنم.

— اصلاً همایون کیه؟ چرا اختیارت دست اونه؟ از کجا معلوم آدمای خوبی باشن.

تحمل کوچک‌ترین توهینی به همایون را نداشتیم، حتی اگر از طرف مهراد بود. خواستم جوابش را بدهم که مهرزاد پیش‌دستی کرد.

— وقتی آوا رو به برادرم سپردم، مواظبش نبود. ولی اونا بهش پناه دادن. خواهر من رو... از خونه خودم بیرونش کردن و اونا نگهش داشتن.

صورت مهراد از هجوم ناگهانی خون قرمز شد. به‌طرف برادرش برگشت و با لحنی تند و عصبانی گفت:

— به من طعنه می‌زنی؟

مهرزاد مثل فنری که تا آخرین درجه کشیده شده باشد، ناگهان رها شد.

از جا پرید و با کف دستش به سینه برادرش کوبید.

— آره. تو... توی بی‌معرفت... دادمش دست تو...

دو انگشتش را به طرف او نشانه گرفت و گفت:

— دو ماه... دو ماه نتونستی نگهش داری.

مهراد با نگاه سرزنش‌آمیز کرد، انگار من به او خبر داده باشم، بعد به طرف برادرش برگشت و گفت:

— مهرزاد؟! حرف چند ماه پیشه، الان یادت اومده.

—اتفاقاً الان وقتشه .

مهراد پوزخند زد و کلمات را با تحقیر به طرفش پرت کرد.

—تا حالا چرا خفه بودی؟

—فکر کردی از ترسه؟ نه داداش ...

«داداش» را با لحنی مسخره کشید.

—به خاطر مامان بود. از ترس افسردگی مامان خفه شدم. فقط بذار سربازیم تموم شه، آوا رو می برم پیش خودم. مغازه رو راه ...

مهراد به طرفش براق شد و غرید.

—کدوم مغازه؟ یادت رفته اونجا مال منم هست؟

حرفش یک تن حجم داشت، حتی من هم سنگینی اش را روی سینه مهرزاد حس کردم.

مهرزاد از تعجب سنگ شده بود. دلم برای درماندگی، برای امیدهایی که ساخته بود، هزار تکه شد.

لحظه عجیبی بود، عجیب و ترسناک.

به آنی خشم ناپدید شد؛ تعجب و درد جایش را گرفت.

برای اینکه او شکستنش را نبیند پشت کرد و با انگشتانش موهایش را در چنگ فشرد .

دهانش مانند یک ماهی بیرون از آب باز و بسته شد؛ برای هوا یا یک کلمه که با آن جواب برادرش را بدهد.

پشت دست لرزانم را روی دهانم گذاشتم. با نابوری و سرزنش به مهراد خیره شدم .

دستش را محکم به پیشانی اش کوبید و رو به من، با چشم‌هایی که از ناراحتی دود می‌زد گفت:

—از دهنم در ...

اما مهرزاد اجازه کامل کردن حرفش را نداد. به طرفش برگشت و با عصبانیت و دندان‌هایی چفت‌شده گفت:

—مال تو. همه چی مال تو. ولی فقط بگو از کی این قدر عوضی شدی؟

مهراد دستی که به طرفش نشانه رفته بود را گرفت و گفت:

—بخشید... بخشید... یه هو...

وسطشان ایستادم. دستم را از هر طرف روی سینه‌آنها گذاشتم و از هم فاصله‌شان دادم.

—بس کنید... از خودتون خجالت بکشید.

کمی، فقط کمی، آرام شدند.

مهراد برای دفاع از خودش گفت:

—همه‌ش تقصیر شماست.

دستم هنوز روی سینه‌اش بود. نفس‌هایش کوتاه و عصبی بالا می‌آمد.

—همه از من فاصله گرفتید. تو، آوا... آخه چرا؟

غم و پشیمانی داخل صدایش روحم را پریشان کرد.

حتی مهرزاد جا خورد و ساکت شد. دهانش را باز کرد که جواب دهد، اما پشیمان، فقط لب‌هایش را به هم فشرد.

مهراد که تردید برادرش را دید، جرئت پیدا کرد و ادامه داد.

—من برادرتم، بهم دروغ گفתי. گفתי آوا برگشته روستا. از من قایم‌ش کردی. فرستادیش خونه‌کسایی که از پدرم متنفر بودن؛ خونه‌دشمنامون.

دشمن؟ ماهی را می‌گفت؟ خواستم دفاع کنم، اما دهانم را به‌زحمت بستم.

دخالتم فقط کار را بدتر می‌کرد.

مهرزاد، حق‌به‌جانب، به او توپید.

—یه بار از خودت پرسیدی چرا؟

—از تو می‌پرسم، چرا؟

—ناموسم تو خیابون بود. برادرم، مادرم، خواهرم کاری کرده بودن از خونه فراری بشه.

دستش را با خشم به‌شانه برادرش کوبید.

—می‌فرستادمش کجا؟ خونه رفیقام؟

رگ‌های گردن مهراد از شدت غیرت بیرون زد. برای خشمی که در کاسه چشمش چرخید و آن را به رنگ خون کرد جگرم آتش گرفت.

تمام عضلات بدنشان سفت و آماده حمله بود .

خسته شده بودم .

دلم، در سینه، مثل یک بادکنک باد کرده بود، باد کرده بود، و حالا آماده ترکیدن بود .

مردمی که از آن جا رد می شدند، برمی گشتند و به ما سه دیوانه نگاه می کردند.

دیوانه بودیم دیگر.

بغضم ترکید.

چرا هیچکس باور نمی کرد من باعث از هم پاشیدن این خانواده شده ام؟

—من نحس .

هر دو دعوا فراموششان شد.

—چرا ولم نمی کنید؟

نگاهشان به سمت من برگشت.

با مشت به سینه ام کوبیدم .

خشم درون بنبند انگشتم به جوش آمد، رفت و رفت تا به قلبم رسید، رگ های قلبم از شدت

پمپاژ سریع خون در حال انفجار بود .

با گریه ناله زدم.

—به خاطر منه. همیشه، همه چی، به خاطر منه .

مهرزاد با تعجب زمزمه کرد.

—آوا.

گرما و قرمزی صورتم را احساس می کردم. به او توپیدم.

—چی؟ آوا و درد. نمی بینی دارم شما رو به جون هم می ندازم؟

نیرویی عجیب مرا از جایم پراند. کیفم را روی شانهم محکم کردم. با آستینم دماغم را بالا

کشیدم.

انگشتم را با تهدید به طرف مهرزاد گرفتم.

—دنبالم نمیای .

بعد نوبت برادرش بود؛ چشم‌های روشنش با تعجب به طغیان من خیره بود.

—تو هم. دیگه نمی‌خوام ببینمتون.

مهرزاد با این آوای طوفنده آشناتر بود. تلخ خندید.

مهربان و دلجویی‌کننده صدایم زد.

—آوا ...

با عصبانیت در چشم‌هایش خیره شدم و گفتم:

—دنبال من نمی‌ای. می‌فهمی چی می‌گم.

بعد پشت کردم و با قدم‌هایی سریع از آنها دور شدم.

صدای مهراد آمد.

—ولم کن... ولم کن برم دنبالش... این هیچ ربطی به تو نداره.

صدای آخ مهرزاد آمد. مگر می‌شد او آخ بگوید و من بروم؟

پاهایم مثل بچه‌ها لج کرده بودند؛ سفت و محکم ایستاده و حرکت نمی‌کردند.

برگشتم، بی‌اراده نگاهم به دنبال مهرزاد گشت.

روی همان نیمکت نشسته بود و نگاهمان می‌کرد. از این فاصله هم نگرانی را در صورتش می‌دیدم.

فقط صدای مهراد را می‌شنیدم که نشان می‌داد به من نزدیک می‌شود.

—همه‌چی تقصیر تو بود. اصلاً عادت داری آتیش بزنی و فرار کنی. من که داشتم زندگیم رو می‌کردم.

من مقصر بودم؟

در چشمانم زل زد، با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت:

—همه‌ش به‌خاطر توئه که من این شدم.

صدایی از گلویم بیرون آمد؛ مخلوطی از گریه و خنده و تعجب بود، کمی هم انگار حق زدن همراهش بود.

مانند استارت یک ماشین خراب؛ صدایی شکسته و بی‌اسم.

من چه کارش کرده بودم؟

فقط گاهی که روزگار روی خوش نشان می‌داد، و به او برمی‌خوردم، تماشایش می‌کردم.

لحظه‌ای انگار همایون بود که جمله را در دهانم می‌گذاشت.

—چقدر نگاه کردن بهت رو گرون حساب می‌کنی.

خواستم کنارش بزنم و رد شوم که گفت.

—یه دختر بچه بودی که پدرم تو رو آورد پیش ما. وقتی بزرگ شدی و با چشم‌های عاشقت
نگام کردی، باورم شد که همیشه هستی؛ همیشه قلبت مال منه. تا وقتی که بودی، با اینکه
عشق رو تو رفتارت می‌دیدم، برام مهم نبود. اما وقتی که رفتی...

صورتش را در دستانش فشرد. دستش را کم‌کم پایین آورد ولی نگاهش یک میلیمتر از روی
صورتش تکان نخورد.

قلبم می‌زد و نمی‌زد. نفسم بالا می‌آمد و نمی‌آمد.

این صدای دم و بازدم بود که به من خبر می‌داد هنوز زنده‌ام.

—صبح بودی، همون بالا... مثل همیشه. وقتی زنگ زدم و جواب ندادی... وقتی مامان گفت
که نیستی... همه اون لحظه‌ها یه طرف... شب تازه فهمیدم چی سرم اومده. وقتی برگشتم،
خونه رو دیدم که یه چیزی رو ازش کم کرده بودن بودن... و جاش خالی بود...

نزدیک آمده بود، خیلی نزدیک‌تر از آن چیزی که بخواهم.

صدایش زمزمه‌ای نرم و غمگین بود.

—اون شب تازه اول بدبختی‌هام بود. زندگیم داره از اون موقع هر روز تاریک‌تر می‌شه.

نفس عمیقی کشید.

—می‌خوام از اون خونه لعنتی بریم. اما می‌دونم دارم خودم رو گول می‌زنم. دیگه فقط جایی
آروم که تو اون جا باشی.

داخل یک حفره از گذشته فرو رفته بودم.

انگار همین چند دقیقه پیش بود...

روی پشت‌بام خانه‌شان بودیم...

به من گفت در حد او نیستم.

ولی آن شب مثل حالا آشفته نبود...

آن شب من بودم که میان کلماتش سرگردان بودم، منتظر یک اشاره‌اش که با مهر، به خود بخواندم...

لرزش چانه‌ام را به‌زحمت متوقف کردم و با دلی شکسته گفتم:

—اگه نمی‌رفتم هرگز نمی‌فهمیدی که هستم. مگه نه؟

پر از حرف بودم، اما خیره، فقط تلخندی روی لب‌هایم نشاندم.
با کف دست کنارش زدم و از او رد شدم.

اما دستم دیگر آن خشونت را نداشت، از این نرمی و کوتاه آمدن متنفر بودم.
اما بود ...

هنوز چند تکه از آن احساس سوزان در سینه‌ام باقی بود که مهراد، دانسته، خاکسترش را فوت می‌کرد.

از پشت پرده‌اشک به‌زحمت راه خروج را تشخیص می‌دادم .

حتی از چند نفر که با تعجب و کنجکاوی به این سرگردان بیچاره نگاه می‌کردند، مسیر را پرسیدم و با اولین دربستی که پیدا کردم خودم را به خانه رساندم.
دلم یک آغوش می‌خواست، یک نوازش بی‌پرسش .

کسی که مرا در بر بگیرد و تمام فکرهای که مغزم را می‌جوید فراری دهد.

به خانه که رسیدم کلاهم را پایین‌تر کشیدم تا سرایدار صورتم را نبیند. پیرمرد و پیرزن
مهربانی بودند که پسرشان عضو باشگاه همایون بود.

با آیفون در را باز کرد.

خدا را شکر کردم که مثل همیشه داخل حیاط نبود تا صورت ورم‌کرده از گریه‌ام را ببیند و
به همایون خبر دهد. در این اوضاع درب‌وداغان فقط سین‌جیم او را کم داشتم.

نشیمن خالی بود، پاورچین و آهسته از پله‌ها بالا رفتم. دلم یک ساعت تنهایی می‌خواست تا
حرف‌هایی که شنیده بودم را هضم کنم.

کیفم را کنار در انداختم و کشان‌کشان خودم را زیر پنجره و کنار کاکتوسم رساندم.
روی زمین نشستم و در خودم مچاله شدم .

مانند یک جوجه که پشتش پر از خار بود و با هر حرکتی خارها در بدنش فرومی‌رفتند .
جوجه‌تیغی نبودم تا تیغ‌های بی‌آزار خودم را بر پشت بکشم؛ همه تیرهای دردناکی بود که
به‌عمد به‌طرفم پرتاب شده بود .
ذهنم، هم خالی بود، هم پر از آشوب.
حرف‌های مهراد یادم می‌آمد، دلشکستگی مهرزاد...
برایم عزیز بودند؛ بد یا خوب، تلخ یا شیرین، تنها خانواده‌ای بودند که سال‌ها می‌شناختم .
می‌دانی، حتی گلدان‌ها به باغچه عادت می‌کنند، هرچند ریشه‌ای در خاکش نداشته باشند .
نمی‌دانم چقدر گذشت...
فکر می‌کنم یک ساعتی می‌شد که کنار دیوار نشسته بودم. انرژی و روحیه‌ای که بلند شوم و
پایین بروم را نداشتم.
گوشی‌ام در جیبم لرزید.
بیرون آوردم تا خاموشش کنم، حتماً مهرزاد بود.
اما با دیدن شماره‌رند البرز پاکنهاد، از تعجب بی‌حرکت شدم .
لحظه‌ای بعد دلشوره به جانم افتاد .
پایین ساکت بود، با سرایدار هم حرف نزده بودم.
نکند برای ماهی اتفاقی افتاده بود؟
صدایم را صاف کردم و جواب دادم.
—بله؟
حتی سلام نکرد. خیلی جدی پرسید:
—کجایی؟
—سلام، خونه‌م.
نفس راحتی که کشید، با عصبانیتی که بلافاصله در صدایش شنیدم تناسبی نداشت.
—اسکایپ نصب کن، باهات کار دارم.
دستپاچه شدم. چه کار مهمی با من می‌توانست داشته باشد؟

— نت ندارم.

— عمارت وای‌فای داره.

— من از وای‌فای خونه استفاده نمی‌کنم.

از آن سوی خط برای لحظاتی صدایی نیامد.

بلافاصله و بی‌مقدمه پرسید.

— حالت خوبه؟

حسی که از صدایش شنیدم، واقعاً نگرانی بود؟

لحظه‌ای گوشی را از گوشم فاصله دادم و با تعجب به آن نگاه کردم.

— آقا البرز؟! از اون سر دنیا زنگ زدید که بپرسید حالم خوبه؟

نفس کلافه‌اش در گوشی پیچید.

— زنگ زدم به همایون، گفت مهرزاد اومده بوده دنبالت .

سؤال بود، یا خبر می‌داد؟ وقتی دید جوابی ندادم، ادامه داد:

— سرایدار هم گفته که برگشتی. یه کاری با ماهی داشتم، ولی اون گفت نیومدی .

دوباره مکث کرد و بالاخره خیلی نامربوط با حرف‌هایش گفت:

— رمز وای‌فای رو برات اس می‌کنم.

— نه.

— بگو چشم. وگرنه زنگ می‌زنم به همایون می‌گم که مواظبت نبوده و مهراد مزاحمت شده؟

کاش یک نفر به من هم می‌گفت اینجا چه خبر است .

اصلاً حوصله دردرس نداشتم. همایون اگر می‌فهمید تازه اول گرفتاری بود.

اعتراف کردم اگر مکالمه‌ای بود که بتواند از شدت غافلگیری بی‌حرکت کند، او توانسته بود انجامش دهد.

باید می‌گفتم به شما ربطی ندارد، اما بیشتر از این حرف‌ها تعجب کرده بودم.

— مهرزاد بهتون گفت؟

نه.

پس کی؟

—همین که یک ساعته رفتی توی اتاقت قایم شدی، معلومه که یکی، تو رو، به هم ریخته. به احتمال هشتاد درصد مهرزاد نبوده. خودت هم همین الان گفتی مهراد بوده.

عصبانیت در سرم قل قل می کرد. گوشی را در دستانم فشردم تا به طرفی پرتابش نکنم. مردک دغل باز.

به من دروغ داد و حقیقت گرفت.

زبانم بند آمده بود.

می توانم قسم بخورم چشم هایش از تفریح آچمز کردنم برق می زنند.

دلَم می خواست در جوابش یک جمله ناقابل پیدا می کردم و نشانش می دادم...

—تو... تو... خیلی...

باز هم سرگرمش کرده بودم، باید هم این همه سادگی باعث تفریحش می شد.

وقتی من بی نتیجه ام را با جمله اش تمام کرد، صدایش کمی از خنده می لرزید.

— هزینه تماس زیاده. اسکایپ نصب کن.

خواستم حداقل جمله ای برای تلافی تقلبش داده باشم.

—پول یه تماس رو ندارید؟ مگه مادر بزرگت براتون پول نمی فرسته.

از بس از دستش عصبانی بودم، تمرکز برای جمع و مفرد خطاب کردن هم کفاف نمی داد.

ولی فوراً از جسارتی که نشان داده بودم، پشیمان شدم، چون تمام آن لحن راحت و خودمانی دود شد و به هوا رفت.

با صدایی سرد که بازتاب هیچ احساسی نبود و باعث شد از خجالت زبانم را گاز بگیرم جواب داد.

—محض اطلاعات من از ماهی پول نمی گیرم.

کیش و مات. البرز پاکنهاد؛ وارث این همه سرمایه، حتی پول یک تماس تلفنی را از ثروت موروثی اش بر نمی داشت.

آن قدر تعجب کردم که گوش‌ی در دستم لرزید و مجبور شدم با دست دیگرم نگاهش دارم.

تماس قطع نشده بود، چون دستور داد:

— با اجازه من به وای‌فای وصل شو و اسکایپ دائلود کن، نصبش کن... شاید یه وقت نتونستم با ماهی تماس بگیرم و بهت احتیاج شد.

با جدیت، انگار بچه کوچیک حرف‌گوش‌نکنی باشم، فرمایشاتش را تکمیل کرد.

— کار احمقانه‌ای که نمی‌کنی.

تعجبی که به صدایم نشست، دست خودم نبود.

— منظور تون گریه است؟

— نه گریه کن، گریه طبیعی.

منطق صدایش با آن لحن خونسرد و جدی، چنان حواسم را پرت خودش کرده بود که متوجه نشدم قبل از قطع شدن تماس، خداحافظی کرده یا نه.

حالش خوب بود؟

کار احمقانه‌ای که می‌گفت چه بود؟

مثلاً قرار بود از روی بالکن خودم را به پایین پرت کنم؟

چرا برایش مهم بود؟

امروز به اندازه تمام عمرم حرف‌های عجیب شنیده بودم.

امروز تمام آدم‌های اطرافم سعی خودشان را کرده بودند تا تصورم در موردشان به هم بریزد.

البرز چرا باید این همه نگران می‌شد که صدای همیشه خنثی و خونسردش این همه جدی شود؟

اصلاً برای چه؟ حسی به من می‌گفت: این نگرانی غیرطبیعی، ریشه در گذشته دارد.

و مقصر همه این ندانستن‌های من همایون بود.

اگر یک بار، برای همیشه، سیر تا پیاز این مرد عجیب را تعریف می‌کرد، حالا من سردرگم نبودم؟

سؤال از حکیمه هم که همیشه بی‌فایده بود، فقط به در بسته و لب‌های زیپ‌شده می‌رسید.

در حال پایین رفتن از پله‌ها به نقاشی بزرگ اتاق ماهی فکر کردم. به کسانی که دیگر نبودند، چه در این خانه، چه در این دنیا.

به دختر جوانی که یک عکس کوچکش، بالای آینه اتاقم، به دیوار بود.

در تابلو، وسط شوهر ماهمنیر و مرد جوان دیگری که کمی به البرز شباهت داشت، ایستاده بود، مادر البرز.

شکم برآمده و کوچکش نشان می‌داد که دخترک، البرز را باردار بوده.

یعنی این شخصیت محافظ البرز، به‌خاطر اتفاقاتی بود که برای مادرش افتاده بود یا امیرسام؟ سرنوشت امیرسام هم برایم معمای دیگری شده بود.

روی ایوان خانه ویلایی فریبا، در منطقه لئوپالد استیت، نشسته بودیم.

از پشت درخت‌های داخل حیاط چشم‌انداز زیبایی از دانوب دیده می‌شد.

مehشید از داخل خانه خرامان به طرفمان آمد.

در کنار لباس‌های شاد و ساده خواهرهایم، او با شلوار چرم مشکی و بلوز یقه‌قاپی، مانند مسافری از لاس‌وگاس در میان زن‌های خانه‌دار بود.

دستش را با ناز، طوری که ناخن‌های لاک‌قرمز خورده‌اش به چشم بیاید، به طرفم دراز کرد و گفت:

—سلام، پسردایی عزیز.

عزیز را کمی کشیده و با موجی از وسوسه ادا کرد.

در زیر نگاه مشتاق و کنج‌کاو فریبا، انگشتانش را فقط یک ثانیه لمس کردم و رها.

در چشمان مهشید اراده‌ای برای به‌دست آوردن آنچه که هرگز اجازه نمی‌دادم داشته باشد را می‌دیدم.

می‌شناختم، این خواستن را؛ ناآشنا نبود، دیده بودمش، در نگاه ماهی، در نگاه فریبرز.

همه اعضای این خانواده پراکنده، گاهی دچار این عزم و قصد بی‌تزلزل می‌شدیم؛ چیزی که می‌خواستیم باید به‌دست می‌آمد.

برای مبارزه با این حس تاریک، در تمام عمرم سعی کرده بودم چیزی را نخواهم. حتی از هانا گذشته و اجازه داده بودم که برای امیرسام باشد.

مانند پسر بچه کوچکی که دلبستگی‌اش را داده بود تا دوستی‌اش را حفظ کند.
هرگز نفهمیدم امیر در دوران دوستی‌مان تا چه حد از این احساس گناه به نفع خودش سود
برده، اما با دیدن زندگی هانا می‌دانستم در آن قضیه اشتباه از من بود، نباید کوتاه می‌آمدم.
اما حالا...

—دوست دخترت رو نیاوردی؟

صدای ملیح و مهربانش حواسم را جمع کرد.

پوزخندی به نحوه ابراز کنجکاوی‌اش برای سردرآوردن از رابطه من و هانا زدم.

—هانا، با بچه‌های شرکت رفته جزیره.

مینا با یک سینی آب‌میوه از پشت سرش به طرفمان آمد.

با آن عینک قاب مشکی و موهای دم‌اسبی کاملاً شبیه دخترهای درس‌خوان بود.

شخصیتش هم با ظاهرش هماهنگ بود، دانشجوی رشته دندانپزشکی، نوه مورد علاقه ماهی
در جدی گرفتن تحصیل.

خودش به خودش می‌گفت که اندامش شبیه پلنگ صورتی‌ست؛ صاف و یک‌دست، فاقد
جذابیت‌های زنانه.

سینی را روی میز گذاشت، و کنارم ایستاد. دستش را پشت صندلی‌ام برد؛ با حالتی حفاظتی
که باعث تعجبم شد.

حتی لحظه‌ای فکر کردم کلمه «هرزه» را از میان لب‌های فشرده‌اش شنیدم. احتمالاً اشتباه
کرده بودم...

دست در جیبش برد و پاکت سیگاری بیرون آورد.

فریبا هشدار داد:

—مینا! جلوی سارا؟

عصبی سیگار را به پاکت برگرداند و زیر لب غر زد.

برقی از تحقیر در چشم‌های کشیده مهشید جرقه زد، فقط برای یک لحظه. آن قدر سریع پنهان
شد که انگار رعدی در آسمان بهاری بوده؛ ثانیه‌ای بود، و دیگر نه.

سارا اسباب‌بازی‌هایش را روی سبزه‌های حیاط ریخته و سرگرم بازی بود.

—از دایی خبر ندارید؟

مehشید بود که پرسید.

مینا هر کدام از آبپرتقال‌ها را جلوی یکی از ما گذاشت و با لحنی شاکی جواب داد.

—منم بی‌خبرم، والا. آخرین عکسی که اینستا گذاشتن، بالای دیوار چین بود، اونم هفته پیش. کلاً راه‌های ارتباطی‌شون رو بستن.

مehشید یک‌طرفه روی لبه ایوان نشست و گفت:

—برای سالگرد ازدواجشون قرار بود برن تاج‌محل. فکر کنم الان هند باشن.

از هجوم ناگهانی خون، سرم نبض گرفت.

آن‌چنان سریع بلند شدم، که حتی خودم هم از عکس‌العمل بدنم جاخوردم.

وقتی دیدم سر هر سه به طرفم برگشته، بهانه آوردم.

—می‌رم یه دوری بزنم.

با قدم‌های بلند از آن‌ها دور شدم و از پله‌های خانه پایین آمدم.

سارا هم متوجه حالم شده بود، چون جلو نیامد و لج نکرد که او را به پارک برم.

لحظه آخر صدای مینا را شنیدم که مehشید را سرزنش می‌کرد.

—دختره احمق! اصلاً تو فهم و شعور داری؟

فریبا از او دفاع کرد.

—چیکارش داری؟ اون که چیزی نمی‌دونه.

احساسی آشنا درون سینه‌ام چنبره زده بود.

شبیه همان روز تولد نحس شده بودم. همان روزی که با دیدن شمع روی کیک فریبا و یک حساب سرانگشتی ساده، فهمیدم خواهرم فقط یک ماه از من کوچک‌تر است، نه آن‌طور که فکر می‌کردم؛ یک سال و یک ماه.

تنفری از اعماق ذهنم جوشید و به سطح آمد.

رفته بودند تا برای خیانتی که بوی لجن و تعفن می‌داد سالگرد بگیرند.

قدم‌زنان از خانه دور شدم و به‌طرف دانوب رفتم.

یک قایق تفریحی بزرگ و سفید برخلاف مسیر آب در حال عبور بود. آنقدر نزدیک بود که بتوانم گردشگرانی که از روی عرشه به تماشا یا عکس گرفتن مشغول بودند را ببینم.

باد خنک و نمناکی که از رودخانه بهطرف ساحل می‌آمد، لحظه‌ای مرا به خاطرات دریا و سرزمین مادری کشاند. دلم هوای همایون و ماهی را داشت.

آخرین تماس تصویری‌ام از آن‌ها جلوی چشم بود. در دلم از دختری که چشم‌هایی زلال و شفاف داشت، پای‌سیب می‌پخت و با چای و محبت، تنهایی را از خلوت ماهی و آن عمارت دلگیر فراری می‌داد ممنون بودم.

دلم می‌خواست وقتی دور هم بودند کنارشان باشم و عطر زندگی را نفس بکشم.

باز هم تکرار می‌شد، و باز هم.

دلم همان‌جایی را می‌خواست که دلتنگ جای دیگری نشوم و در آن‌جا قرار بگیرم، گوشه‌ای امن و آرام.

بی‌فایده بود، فقط کمی بودن کنار رود را توانستم تحمل کنم. دیدن شور و شادی مردم، کمکی به آرامشم نمی‌کرد.

سر راه برگشتن مینا را دیدم که زیر درختی نشسته و به آن تکیه داده بود. خیلی تنها به‌نظر می‌رسید.

باید به خانه می‌رفتم و بعد از خداحافظی به آپارتمانم برمی‌گشتم، اما قدم‌هایم مرا به سمتش برد.

چوب کوچکی را برداشته و چنان حواسش به کندن زمین بود که حتی وقتی بالای سرش رسیدم متوجهم نشد.

— مشکل با مهشید چیه؟

سرش را بلند کرد. با دیدنم پوزخند زد. و گفت:

یه‌کم دیر نیومدی؟

جمله‌اش را با چنان طعنه‌ای گفت که بفهماند رابطه‌ما همیشه سرد و کم‌جان بوده.

برگشتم تا از او دور شوم. صدای غمگینش متوقف کرد.

— زیادی خوشگله.

پس فقط یک حسادت دخترانه بود.

خواستم بروم، اما ادامه حرف‌هایش...

—دوست‌پسرم او‌مده بود خونه‌مون...

لحظه‌ای نفس گرفت. برایش حرف زدن درباره‌اش سخت بود.

—به‌محض اینکه چشمش به مهشید افتاد، رفتارش باهام عوض شد. باید می‌دیدید چطور خودش رو گم کرده بود و برایش چاپلوسی می‌کرد.

چوب را محکم‌تر در زمین فرو کرد که باعث شد بشکند. با حرص آن را به طرفی پرتاب کرد.

با صدایی بی‌احساس، ماشین‌وار، ادامه داد.

—حالا دیگه جواب تلفنم رو نمی‌ده.

به طرفش برگشتم.

—کسی که بخواد با دیدن یه آدم قشنگ‌تر رهاش کنه، همون بهتر که بره.

از حرف من قانع شد یا خودش قبلاً به این نتیجه رسیده بود، آهی کشید. چوب دیگری از روی زمین برداشت و از جایش بلند شد.

خاک پشتش را تکان داد و به کنار آمد.

—فقط اینکه کنارم گذاشته درد داره، زیادم ازش خوشم نمی‌اومد.

شاید راست می‌گفت. شبیه عاشق‌های دل‌شکسته نبود؛ بیشتر عصبانی بود.

نرم‌نرمک به‌طرف خانه راه افتادیم، هیچ‌کدام علاقه‌ای به زودتر رسیدن نداشتیم.

با چوب بلندش گاهی ضربه‌ای به بوته‌ سر راه می‌زد.

—شما مردا از چی خوشتون میاد؟

خندیدم. سؤالش جواب‌های زیادی داشت که...

صدایم را صاف کردم و جواب دادم.

—مطمئناً از زن‌های سیگاری خوشمون نمیاد.

ضربه آرامی به دستم زد و به‌اعتراض اسمم را زمزمه کرد.

دوباره سعی کردم تجربیات اندکم درباره‌ علاقه‌ مردان را برایش بگویم.

— چیزی که یه زن و مرد رو سال‌های سال کنار همدیگه نگه می‌داره مطمئناً فقط زیبایی نیست. البته مهمه ولی دوست داشتن مهم‌تره.

شانه‌اش لرزید و صدای خنده کوتاهی آمد.

سخنرانی‌ام باعث خنده‌اش شده بود؟

فکر نمی‌کردم انقدر رمانتیک باشی.

فقط چیزی رو که دیدم دارم بهت می‌گم.

مطمئنم در آن لحظه هر دو به علاقه عجیب میان گیتی و فریبرز فکر می‌کردیم.

با تن صدایی پایین که تمرکز را بهم ریخت، غرید.

— بدم میاد ازش.

از میزان نفرت داخل صدایش جاخوردم.

ایستادم و او را هم نگه داشتم.

مژه‌های پرپشت و بلندش از پشت عینک هم به چشم می‌آمد. سرش را به سمت دیگری برگرداند. از نگاه به چشمانم فرار می‌کرد.

رفتن دوستش، آن قدر که می‌گفت برایش پیش‌پاافتاده نبود، وگرنه بعد از این همه سال، سفره دلش را برای برادری که همیشه فاصله‌اش را با او حفظ کرده بود، باز نمی‌کرد.

— این احساس فقط خودت رو اذیت می‌کنه.

ناخن شستش را لای دندان گرفت و فشار داد؛ رفتار بچه‌گانه‌ای که از سن و تحصیلاتش بعید بود.

— چرا به جای تنفر ازش یاد نمی‌گیری؟

چشم‌غره رفت و با لجبازی غر زد.

— بدم میاد مثل مرغ خونگی خودم رو مرتب کنم که مردا خوششون بیاد.

لبخندی گوشه لبم نشست.

— برای دل خودت تغییر کن. اصلاً چرا از دست این عینک خلاص نمی‌شی؟

— مثل مادرم حرف نزن. اینو بپوش، اونو نپوش. لیزیک کن، اپیلاسیون کن.

از لحنش خنده‌ام گرفت:

—مادرت زن عاقل و باسلیقه‌ایه .

تلخ جواب داد.

—فکر می‌کردم ازش متنفری.

جمله‌اش مانند یک موج بلند به سینه‌ام کوبید و تمرکز را به هم ریخت.

با چشم‌هایی دقیق به صورتم خیره و منتظر عکس‌العمل بود.

چه می‌گفتم تا دلش را نشکنم؟

در حالت نگاهش چیزی بود، مانند عذاب وجدان.

اولین چیزی که با فکر کردن به گیتی به ذهنم می‌رسید، چه بود؟ زمزمه کردم.

—مادر خوبیه.

حقیقتی بود که همیشه باورش داشتم .

برای اینکه حواسش را پرت کنم، دنبالهٔ موهایش را کشیدم و گفتم:

—من دوستون دارم.

انگار باری از روی دوشش برداشته باشم، با آرامش لبخند زد. برای اولین بار بود این لبخند گرم و واقعی را به من نشان می‌داد .

دروغی نگفته بودم؛ دوستشان داشتم، اما فقط خودشان را، نه پدر و مادرشان.

برای اینکه بحث را تمام کنم، به‌طرف خانه به راه افتادم .

احساساتم نسبت به آن‌ها ثابت نبود، مدام تغییر می‌کرد؛ دریاچه‌ای بود تشکیل‌شده از جریان‌های آبی مختلف.

آنقدر به خانه نزدیک شده بودیم که صدای خندهٔ بلند سارا می‌آمد.

لحظه‌ای دستم را گرفت و نگهم داشت.

به خانه نگاه می‌کرد، نه به چشم‌هایم.

—البرز... من یه دختر بچهٔ حسود نیستم...

کمی تردید کرد، ولی بالاخره تصمیمش را گرفت.

— دیشب از پنجره دیدم که ماشینش رو رو به روی خونه پارک کرده .
با تعجب به دهانش خیره شدم. دوست پسرش را می گفت؟
چشم های مغرورش از اشک خیس شد. دلم برای ناراحتی و سردرگمی اش سوخت .
— به خاطر من نیومده بود.
دقیقه ای طول کشید تا منظورش را درک کنم.
— اشتباه نمی کنی؟ شاید تو خیابونتون...
خودم می دانستم حرفم نمی تواند درست باشد.
در خیابان خلوت آن ها که حیاط هر خانه تا خانه بعدی وسعت یک پارک را داشت...
— خودم دیدم که مهشید سوار ماشینش شد.
فوراً در چهره اش احساس پشیمانی را از گفتن رازش دیدم.
خواهر کوچولوی تلخ و سردم، برای اولین بار، خودداری ذاتی اش را کنار گذاشته و بازتابی
از آسیب پذیری و وابستگی، در رفتارش نشان داده بود .
دستم را رها کرد و با قدم هایی سریع از من دور شد.
نمی دانم چرا بهیاد عمه کتی و سفارش هایش افتادم .
یکی باید می آمد و از دیگران در برابر دخترش محافظت می کرد، او احتیاجی به مواظبت
نداشت .
به طرف سارا رفتم که با دیدنم از خوشحالی فریاد زد و گفت:
— قول دادی. قول دادی بریم پارک .
در آغوش گرفتمش و از زمین بلندش کردم.
— مرده و قولش. بزن بریم.
با هم به طرف پارک نزدیک خانه شان رفتیم .
در واقع به من لطف کرده بود، چون یک ساعتی که در آن جا بازی کرد، باعث شد من هم از
محیط زنانه خانه شان فرار کنم.
کمی که آرام شدم، به این فکر کردم برای مینا زیاد هم ناراحت نیستم.

یک آدم بی‌خود که دیر یا زود به او خیانت می‌کرد و قلبش را می‌شکست، همان بهتر که زود می‌رفت.

شاید الان برایش سخت بود، اما فراموشش می‌کرد.

وقتی که برگشتیم، دلم نمی‌خواست دوباره در جمعشان باشم، از عکس‌العمل خودم در برابر مهشید مطمئن نبودم.

سارا را همان دم در تحویل دادم و به خانه برگشتم.

اصرارهای فریبا هم برای شام بی‌فایده بود.

قبل از خواب که گوشی‌ام را چک کردم، یک پیام داشتم.

—زود رفتی، البرزجان. می‌خواستم در مورد ویزای تحصیلی باهات مشورت کنم. حتماً یه روزی رو مشخص کن تا برای دیدنت بیام.

صبح زود که همایون مرا به آموزشگاه رساند، فقط یکی از دخترها، به همراه پدر و مادرش، قبل از من رسیده بود.

نگاه خیره‌ام به سبد کنارشان دست خودم نبود؛ یک نایلون میوه، یک فلاکس چای، نشانه‌هایی از محبت خالص یک خانواده واقعی.

همایون کنار استاد رفت و بعد از حرف زدن با او برگشت.

—بهشون سفارشت رو کردم، تو هم حواست باشه. درضمن تو مسابقات از غریبه‌ها خوردنی نگیری.

—آقا همایون! مگه قراره برم کشتی بگیرم.

در جواب، چشم‌غره همیشگی‌اش نصیبم شد.

—بگو چشم.

ساکم را با دو دست محکم گرفتم و برای اینکه خنده‌ام را نبیند، سرم را پایین انداختم.

—چشم.

—خیالم راحت باشه؟ فقط با استاد حق داری بیرون بری. توی هتل هم، اتاق هیچ‌کس نمی‌ری، حتی اگه پیرزن هشتادساله باشه.

ابرویم بالا پرید و با تعجب به او نگاه کردم. جدیتش دهانم را بست.

—چ...چشم.

—چیزی خواستی، کاری داشتی، فقط یه زنگ بزن .

دقیقاً همان لحظه، در آن خیابان خلوت روز جمعه‌ای، وقتی به او که خیلی جدی امرونی می‌کرد نگاه کردم، فهمیدم «تا آخر عمرم نمی‌توانم محبت‌هایش را جبران کنم.»

—چشم. ممنونم.

—بازم به کیانی می‌سپرم .

—مواظبم. قول.

خیالش که راحت شد، بالاخره خداحافظی کرد و رفت.

نفرات بعدی که از راه رسیدند؛ پرنیا و بردیا بودند، دوقلوهای باشگاه .

وقتی همه کنار استاد جمع شدیم، بردیا درحال غر زدن بود.

—استاد! اجازه می‌دادید منم پیام. محدودیت ریتینگ که نداشت.

— ان شاءالله سال بعد.

و بعد اشاره کرد که راه بیفتیم.

من و پرنیا و مریم سوار ماشین استاد شدیم و پسر ها ماشین دیگر.

همه چیز حال و هوای اردوهای مدرسه را داشت، فقط جای مارال خالی بود.

پرنیا با ذوق گفت:

—شنیدید خادم و حجازی نمیان؟

از صورت گردِ سفید و موهای کوتاه با های لایت آبی اش خوشم می‌آمد. رفتارش کمی پسرانه بود و با توجه به اینکه بیست و دو سال با یک قل پسر زندگی می‌کرد، عجیب حساب نمی‌شد.

مریم پرسید:

—وای! چرا؟

—تهران موندن، رفتن جایزه بزرگ بانوان .

—حیف. می‌خواستم ازشون امضا بگیرم.

محکم به شانه مریم کوبید و گفت:

—بشین، بابا. من می‌خوام خودم اول شم و امضا بدم.
پرنیا به‌طرف من برگشت و با اعتراض صدایش را بلند کرد.
—گیلا! من وسط نمی‌شینم.

من که نشسته بودم؛ غیمتی‌ام را هم به این راحتی از دست نمی‌دادم. می‌خواستم، تمام راه،
منظره بیرون را با چشمان دلتنگم ببینم.
—برو جلو بشین.

خیلی جدی گفتم؟ آخر اصرار نکرد!

«نه» گفتن چه حس خوبی داشت، حیف که زیاد بلدش نبودم.
در طول راه به سفر قبلی‌ام تا شمال فکر می‌کردم. همین مسیر را با دکتر آمده بودیم.
یادش به‌خیر...

دیگر نبود که بگوید آوا چشم‌هایت پروژکتور شده.
دلم برای نفس‌نفس هوای نمودار و شرجی سرزمینم تنگ شده بود.
دیدن هر درخت، هر برگ، هر پیچ جاده، فقط مرا دلتنگ‌تر می‌کرد.
وقتی به هتل بزرگ و زیبای محل اقامتمان رسیدیم، هوا بوی شطرنج می‌داد.
همه‌جا شلوغ بود، حدود هفتصد شرکت‌کننده و جالب‌تر از همه مهمانان خارجی که از پانزده
کشور برای مسابقه آمده بودند.
تک‌توک شطرنج‌بازان معروف و کارکشته را می‌دیدیم.

مزه شطرنج، مانند شرابی هزاروپانصدساله، همه را به شور آورده بود.
انگشت‌هایم برای مهره‌ها درد می‌کرد. دلم برای حس خوب مبارزه و شکست دادن تنگ شده
بود. من به مزه کردن خون و شور پیروزی احتیاج داشتم تا امید به زندگی را در خودم زنده
نگه دارم.

در هر رشته ورزشی می‌توانی باخت را گردن شانس بیندازی، ولی شطرنج این نیست.
شکست حاصلی‌ست برای حرکت اشتباه و بی‌شک پیروزی نتیجه توانایی.
و اما بُرد، لذتی واقعی با خود داشت و خدا شاهد بود که وجودم از تشنگی‌اش می‌سوخت.

استاد دو اتاق رزرو کرده بود، که مریم با دیدن اتاق چهارتخته و ساده حسابی دماغ شد. از همان لحظه اول روی لبه پنجره نشستم. از طبقه سوم چشم اندازی از دریای آرام، دلبری می کرد.

نفس کشیدن در این هوا آسان تر بود یا فقط من دیوانه شده بودم.

کم کم به زمان مسابقه نزدیک می شدیم. برای اولین بار در طول سفر دلشوره داشتم. دفعات قبل که برای مسابقه می رفتم، اگر هم می باختم مهم نبود، کسی خبردار نمی شد. اما این بار...

مهرزاد، همایون، ماهی، استاد، حتی حکیمه که مرا از زیر قرآن عبور داد و برایم ختم یاسین نذر کرده بود...

مهراد هم بود ...

نمی دانم از مدال آوردنم خوشحال می شد، یا همان آوای بی دست و پا را ترجیح می داد. با فکر کردن به آن ها و بالا رفتن استرس از درون می لرزیدم، حتی احساس دل پیچه و تهوع به آن ها اضافه شده بود.

استاد تذکر داده بود که اگر صحبت با خانواده در ساعت های قبل از مسابقه باعث استرس من می شود به آن ها تذکر بدهیم که تماس نگیرند.

اما این شماره آشنا...

همان طور که تماس را وصل کردم، به لیست کسانی که در صورت باخت، جلوی شان ضایع می شدم، البرز را هم اضافه کردم.

— الو، سلام.

در این اتاق چهارتخته که همه مان از دیروز کنار هم بودیم، گوشی های بقیه خیلی کم خاموش مانده بود. از عمه و عمو و دایی و الی آخرشان به آن ها زنگ زده بودند.

ولی به من، فقط یک بار همایون زنگ زده بود تا از امنیت هتل و بیرون نرفتم مطمئن شود.

— می تونی با اسکایپ جواب بدی؟

— صبر کنید برم بیرون.

تماس را قطع کردم.

نگاه بچه‌ها حالا با شیطننت و کنجکاو خیره‌ام بود. حتی موقع بیرون رفتنم، پرنیا یک سوت دو انگشتی بلند زد که فکر می‌کنم صدایش تا پذیرش رفت.

به زحمت خودم را کنترل کردم تا نخندم.

سرم را با تأسف برایش تکان دادم و در را بستم.

لحظه آخر هم صدایش را بلند کرد:

—ما گوشامون رو می‌گیریم، بمون.

بعد هم صدای خنده‌شان آمد.

حالا کجا را داشتیم که بروم؟

خانم چاق و میانسالی که لباس خدمه را پوشیده بود، با چند حوله روی دستش، از اتاق بیرون آمد. فوراً جلو رفتم و گفتم:

—سلام، خسته نباشید. تماس خصوصی دارم. اجازه هست از یکی از اتاقا استفاده کنم؟

لحظه‌ای به بالا و پایین راهرو نگاه کرد و گفت:

—ته راهرو، ۱۲۰ خالیه. دارم می‌رم براش حوله تمیز بیارم، در بازه.

بعد با لبخندی عذرخواهانه اضافه کرد:

—فقط تازه مرتبش کردم.

—خیالتون راحت. خیلی ممنون.

لبخند مهربانی زد و رفت.

با سرعت به انتهای راهرو رفتم، بین راه به وای‌فای هتل وصل شدم.

با ورودم به اتاق تماس هم برقرار شده بود.

روی ماه نشسته آقای پرستیژ، با آن موهای آشفته و چشم‌های خواب‌آلود، ناچارم کرد لبخند بزنم.

با دیدن لبخندم، دلش را فهمید، چون چنان اخمی کرد که حساب کار دستم آمد.

—اگه با مادر بزرگتون کار دارید، شرمنده، من خونه نیستم.

چشم‌هایش سیاه‌چاله‌ای بود که نور هم در جاذبه‌اش به دام می‌افتاد.

طلسم نگاهش قدرتی داشت که لحظه‌ای نفهمیدم چه گفته .

—زیباکنار، فستیوال شطرنج، کاپ کاسپین.

آدرس داد؟

نه! نباید دهانم باز می‌ماند... نباید نشان می‌دادم تعجب کرده‌ام.

اما فکر می‌کنم، حسابی خط‌های صورتم در هم گره خورده بود، چون آن نیشخند لعنتی گوشه لبش ظاهر شده و روی اعصابم رژه می‌رفت.

خاک بر سرت، آوا...!

می‌مُردی اگر یک بار در عمرت خودت را خونسرد و تودار نشان می‌دادی!

این بار اخم دست خودم نبود.

—امری داشتید؟

—مسابقه ساعت چنده؟

—دیگه باید کم‌کم آماده شیم، راه بیفتیم.

—استرس که نداری؟

به‌لطف شما الان فقط در حال حرص خوردنم.

—نه.

با انگشت روی تیغه بینی‌اش دست کشید، دقیقاً جایی که کمی قوس داشت و نشان از یک شکستگی قدیمی می‌داد.

—همایون دیشب گفت مسابقه داری.

لحظه‌ای با آوردن اسم همایون خطوط صورتش نرم شد.

—استرس داشت، شده بود مثل شبای قبل از مسابقه من.

همایون برای من استرس داشت؟

صبر کن ببینم، قدیم‌ها کی مسابقه می‌داد؟

نکند بلند گفته بودم، چون توضیح داد .

—مبارزات بوکس... دانشگاه که او‌مدم، ادامه ندادم .

نمی‌خواستم، اما این بار بلند فکر کردم.
توی اتاقتون هنوز کیسه بوکس هست.
ولی نگفتم یک گل رونده خریده‌ام که دارد کم‌کم دورتادور آن را می‌گیرد.
مطمئن بودم مثل همان موقع که بستنی‌های صورتی را جلوی‌ش گرفتم، دود از گوش‌هایش بیرون می‌زد.
گوشه لب بالایی‌اش را به دندان گرفت .
پیدا کردن کلمات برایش این‌قدر مشکل بود؟
— به این فکر کن که سال دیگه معلوم نیست کجایی و سرنوشتت چیه .
نگاهش از آنچه که بود، تیره‌تر شد .
داشت درباره خودش حرف می‌زد، مگر نه؟
قلب لحظه‌ای به‌جای تپیدن، خودش را به دیواره سینه‌ام کوبید .
— هیجان مسابقه رو با چیزی عوض نکن، با هیچی .
اجازه داده بود خود واقعی‌اش را، حتی اگر برای یک لحظه، ببینم.
یک دریچه کوچک برایم باز کرده بود، به اندازه یک روزنه، که از آن نور به داخل دنیای تاریک و ناشناخته البرز پاکنهاد می‌تابید.
— برگشتی، مواظب ماهی باش .
لب‌هایم را به داخل دهانم کشیدم.
صدایم فقط یک زمزمه بود .
— ممنونم. خیلی .
دقایقی بود که تماسش قطع شده بود، اما من هنوز، بهت‌زده، روی تخت نشسته بودم .
گفت سال دیگر نمی‌دانم کجایم؟
راست می‌گفت.
این فرصت را شاید برای اولین و آخرین بار به چنگ آورده بودم .
سال بعد که هیچ، در زندگی درهم‌برهم و بی‌ثبات من فردا هم مبهم بود...

«امروز» را باید جوری پیش می‌رفتم که «فردا» شرمندۀ «دیروز» نباشم.
از داخل راهرو صدای قدم زدن می‌آمد. دیر کرده بودم.
بچه‌ها و استاد جلوی در اتاقمان ایستاده بودند ولی پرنیا تا ته راهرو آمده بود.
—کجایی؟ بدو دیر شد.
به محل مسابقه که رسیدیم، با دیدن محیط، تازه فهمیدم چقدر در دنیای ورزش بی‌تجربه‌ام.
سالن بزرگ و دوطبقه بود، خانم‌ها در طبقۀ بالا و آقایان پایین.
میزهای شطرنج ردیف‌به‌ردیف تا انتهای سالن چیده شده بود.
جو پرشور و هیجان بود.
پرنیا مثل همیشه اخبار دست اول داشت.
—فیروزجاه سرما خورده، نمیاد.
فقط می‌دانستم مقصودلو، فقیرنواز، موسوی و خیلی از بزرگانی که فقط اسمی از آن‌ها شنیده
بودیم آمده‌اند.
مسابقۀ اول، حریفم همدانی بود.
لحظه‌ای نزدیک بود با گرفتن پیاده‌a3 کار دست خودم بدهم، اما به‌خیر گذشت و نتیجه
مساوی شد.
روزهای بعد را خون‌سردتر بودم و دیگر فضا نمی‌توانست مرا تحت‌تأثیر قرار دهد.
روز دوم بود که با حذف مریم از دور مسابقات فشار روی بقیۀ گروه بیشتر شد.
صبح روز سوم، زمان سورپرایز شدن پرنیا بود.
بردیا را موقع رفتنمان به سالن مسابقه، جلوی در هتل دیدیم، با یک دسته گل و جعبه‌ای
شیرینی.
جیغ‌جیغ‌های خوشحالی خواهرش سر آدم‌های اطراف را به‌طرفشان برگردانده بود.
حالا که بردیا آمده بود، به همایون زنگ زدم و اجازه گرفتم با آن‌ها به ساحل بروم.
عصر، قدم‌زنان به پلاژ رفتیم.
با اینکه آسمان صاف و آفتابی و آب آرام بود، هوا سوز داشت.

بردیا و پرنیا همه تصورات قشنگی که از دوقلوها داشتم را از بین بردند .
چانه‌شان از این همه بحث درد نمی‌گرفت؟ سر من که در حال انفجار بود.
به خودم و دریا قول یک خلوت دونفره را دادم، فقط خودم و خودش.
همان شب، پدر و مادر مریم از تهران آمدند تا دخترشان را ببرند، البته برای عوض شدن
روحیه‌اش به ویلایشان در چمخاله.
روز پنجم بود...
همه آماده شده و منتظر استاد بودیم.
روی صفحه گوشی‌ام شماره ماهمنیر افتاد .
با وصل کردن تماس و شنیدن صدایش حسی داشتم بین شادی و تعجب.
—سلام، ماهی‌جون.
—سلام. حالت خوبه؟
—خوبم، ممنونم که زنگ زدید.
زبانم بند آمده بود.
خودش ادامه داد.
—لباست رو دادی خشکشویی؟
—اتوشده و حاضره.
نگفتم که خودم شب اول اتو کرده‌ام و بقیه هم با دیدنم مانتوهایشان را بیرون آوردند و اتو بین
ما دست به دست گشته.
—تیم ما شیک و مرتبه.
فکر می‌کنم داشت لبخند می‌زد.
شنیدن اسمم از زبانش همیشه مرا به آماده‌باش درمی‌آورد.
—گیل‌آوا!
—جانم.
—به همه نشون بده که چقدر باهوشی.

بغض گلویم را فشرد. از قدردانی زبانم بند آمده بود.
نمی‌دانستم در جواب محبتش چه بگویم .
با بغض لبخند زدم و گفتم:
—این رو تا حالا کسی بهم نگفته بود...
استرسم دود شد و به هوا رفت .
—اگه شما می‌گید من باهوشم، پس هستم.
—از درون باورش کن، چون حقیقته.
نفس عمیقی کشیدم و باقی دلشوره را با موج بازدم بیرون دادم.
— بازم ممنونم. خیلی کمکم کردید .
روز آخر...
دور آخر...
ثانیه‌های قبل از شروع آخرین مسابقه...
حریف هنوز به بازی نرسیده بود، اگر فقط 3 دقیقه دیگر نمی‌آمد، هفتمین امتیاز را می‌گرفتم
و قهرمانی...
دلشوره‌ام اجازه نمی‌داد بفهمم از اینکه بدون بازی، قهرمان می‌شدم ناراحتم یا خوشحال.
ولی وقتی او نفس‌نفس‌زنان از راه رسید و پشت میز نشست، فهمیدم که مسابقه دادن را بیشتر
دوست دارم.
شرکت‌کنندهٔ مقابلم اهل روسیه بود. پوستش در نگاه منی که تا حالا انسانی این‌قدر بور ندیده
بودم، کال و رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسید.
بندهٔ خدا شالی مشکی را با بدبختی دور سرش پیچانده بود .
حداقل پنجاه سال داشت، حتماً از سال‌های عمرم بیشتر شطرنج بازی کرده بود.
حواسم را به بازی دادم. نباید اجازه می‌دادم اعتمادبه‌نفسم از بین برود.
بازی ...
فقط بازی...

در جواب حرکت e4 اسبم را به خانه f6 هدایت کردم. تعجب کرد، چون انتظار داشت سیسلی بازی کنم.

تردید داشتم. می‌ترسیدم همه‌چیز آن‌طور که مهره‌ها را در ذهنم چیده بودم پیش نرود. زود باش ...

مسیری را برو که تو را به آن سمت می‌برم ...
ببین...

من فقط دفاع کردم و مهره‌هایم را برایت قربانی.
کف دستم از استرس خیس بود.

حتی می‌ترسیدم قطرات عرق روی پیشانی‌ام به من خیانت کرده، مرا لو بدهند.
شطرنج‌باز ماهر رقیب با دفاعی روبه‌رو شده بود که مطمئنش کرد، به راحتی شکستم می‌دهد.
بالاخره ... بالاخره اولین اشتباهش را انجام داد و تصمیم گرفت تهاجمی حرکت کرده و بازی را سریع تمام کند.

قدم به دامی که پهن کرده بودم گذاشت. حمله e4 پیاده را در مقابل دفاعم انتخاب کرد.
لابد فکر می‌کرد شکست دادن حریفی که حتی نصف تجربه شرکت‌کنندگان نوجوان این‌جا را هم ندارد نباید سخت باشد.

بازی ادامه پیدا کرد. به‌نظر می‌رسید که حریفم برتری فضایی زیادی کسب کرده و برای حمله نهایی آماده شده.

سعی کردم اصلاً به اطرافم نگاه نکنم، مطمئن بودم استاد گوشه‌ای در حال حرص خوردن است.

در چهره مبارز روبه‌رویم کم‌کم آثار شادی اش از پیروزی را می‌دیدم.
ترسیدم...

نکند من بودم که به دامش افتاده بودم...

بازی داشت طولانی‌تر از چیزی که پیش‌بینی کرده بودم می‌شد.

فکر می‌کنم رقیبم هم به همین موضوع فکر کرد، چون کمی در جایش جابه‌جا شد و با آخرین نگاه به پوزیسیون، تصمیم گرفت منطقی‌ترین و بی‌خطرترین حرکت را انجام بدهد.

چیزی نمانده بود ...
فقط چند حرکت ...
همین بود، یک اشتباه و فروریختن ...
فقط ده حرکت دوام آورد ...
یک رخ عقب انداختمش ...
و تمام ...
مجبورش کردم بازی را واگذار کند .
تمام نتایج به ضررش اتفاق افتاده بودند و حالا پوئن‌شکنی‌اش هم بدتر شده بود.
فقط در چند دقیقه قهرمانی را با مقام دوم عوض کرد.
لحظه‌ای با بهت به صفحه خیره ماند؛ می‌خواست پیدا کند کجا را اشتباه کرده.
بیدار بودم... بیدار بودم... باورم نمی‌شد...
گیج شده بودم ...
درست همان لحظه که به صفحه نگاه کردم و بُرد مهرهایم را دیدم، دیگر مرز رویا و واقعیت
را تشخیص نمی‌دادم.
بهت‌زده، فقط هاله‌ای از استاد را می‌دیدم که بقیه به او تبریک می‌گفتند.
در این میان حریفم بلند شد و در کمال متانت برای پیروزی‌ام تبریک گفت.
پرینیا هم آمده و مرا محکم در آغوش گرفته بود.
وقتی بالای سکو ایستادم، به آنچه از سر گذرانده بودم فکر کردم...
یک سیلی می‌خواستم، فقط یک نیشگون، که دردش باعث شود باور کنم خدا فراموشم نکرده.
بالاخره بعد از این همه، وقت، انرژی و جان کندن، زندگی برای یکبار هم که شده با من
مهربان شده بود.
«در صفحه شطرنج روزگار مهرهای پیاده بودم برخاسته از خاکستر درد و رنج.
وقتی که از دنیای تاریک و روشن جنگ گذشتم، خاک نبرد هنوز روی شانه‌هایم نشسته بود.
به پایان قدم گذاشتم، به آخر صحنه شطرنج، همچون فاتحی پُرافتخار...»

سرباز خسته‌ای که نیم‌تاج قدرت بر سر گذاشته، حال قوی‌تر از هر مهره‌ای هستم.
ملکه‌ام، نشسته بر تختی به چنگ آمده با خون دل.
من توانستم... خودم... خودِ خودم».
از سالن که بیرون آمدیم، گوشی‌ام را روشن کردم.
پنج تماس از همایون، چند تماس از مهراد...
و پسرکم که پیام داده بود: «زننگ بزnm؟»
بی‌معرفت...
برایم پیام گذاشته بود؟
برای حرف زدن اجازه می‌خواست؟
شماره‌اش را گرفتم.
چند وقت بود صدایش را نشنیده بودم؟
ضربان قلبم با بوق‌های انتظار هماهنگ بود.
تماس که وصل شد، قلبم لحظه‌ای از تپش ایستاد.
حرفی نزد.
حتی شنیدن سکوتی که یک سمتش او باشد غنیمت بود.
گلایه کردم:
—همیشه همین‌قدر حرف‌گوش‌کن بودی؟ تا بگم ولم کن، ولم می‌کنی؟
صدای نفسی که از سینه رها کرد در گوشی پیچید.
سکوت جواب من نبود. ادامه دادم.
—آخر معرفت این بود؟
بالاخره صدای گرفته‌اش را شنیدم.
—داغون شده بودم.
با دلتنگی‌ای که از قبل بیشتر شده بود، به او توپیدم.

—خب که چی؟ منم داغون بودم.
از خودش دفاع نکرد. با مهربانی گفت:
—منم دلم برات تنگ شده.
پشت دستم را به دندان گرفتم .
دلم به دلش راه داشت، دلتنگی او حتی ذره‌ای از انتظار کش‌دار من برای شنیدن صدایش
نمی‌شد.
بعد از آن روز لعنتی خودش را از من پنهان کرده بود.
اما دلخوری‌ام برای این‌همه وقت زنگ نزدن را همان لحظه، با همان یک جمله فراموش
کردم، به همین سادگی.
—حالا اجازه می‌دی بهت تبریک بگم؟
با صدایی گرفته گفتم:
— نه!
خندید، بلند .
—نوک نگیر، جوجه. داره برات عادت می‌شه‌ها.
خنده‌ام گرفت، اما صدایم را صاف نگه داشتم.
—باشه، بگو.
—تبریک می‌گم، خواهر کوچولو. ان‌شاءالله قهرمانی پشت قهرمانی داشته باشی.
با حسرت گفتم:
—ای کاش تو هم این‌جا بودی.
—تازه دیشب او مدم مرخصی. از صبح پای سایت بودم.
مهربان‌ترین من بود.
ساکت شد.
می‌شناختمش... می‌خواست چیز بیشتری بگوید که دل‌دل می‌کرد.

—با مهراد حرف زدم. گفت تو این مدت هر چقدر باهات تماس گرفته یا جواب ندادی یا خاموش بودی.

پرید. تمام حس خوبم پرید.

—کاری نداریم باهم.

—خیلی به هم ریخته.

با تردید ادامه داد.

—دیشب باهات حرف زدم.

داشت حرفش را سبک‌سنگین می‌کرد.

—دیگه می‌خواد با مامان حرف بزنه.

زبانم برای جواب نچرخید.

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود: «من کی به مهراد گفته بودم که حاضرم جزئی از آینده‌اش باشم.»

بعد موج دوم دلشوره آمد و آرامشم را مانند شن‌های نرم کف رودخانه با خود شست و برد.

حتی فکر کردن به مادرشان مرا به صبح همان روزی پرت می‌کرد که گفت من جلوی پیشرفت پسرش را می‌گیرم.

نفسی که پشت گلویم گیر کرده بود را بیرون دادم.

—ممنونم که زنگ زدی.

—برای موفقیتت خوشحالم.

با محبت زمزمه کردم.

—می‌دونم.

وقتی خدا حافظی کرد، فقط سنگ‌ها در مسیر رود مانده بود.

اگر مادرش می‌فهمید من در این مدت کجا بوده‌ام، چه؟

بعد از برگشتن به تهران و استقبال گرم اهل خانه و تبریک‌هایشان شادی‌ام تکمیل شد.

با ماهمنیر مشورت کردم و تصمیم گرفتم که فعلاً شطرنج را کنار بگذارم تا بتوانم برای کنکور خودم را آماده کنم. همین حالا هم یک سال از هجده سالهایم عقب بودم، نمی‌خواستم بعدها بابت ادامه ندادن درس، خودم را سرزنش کنم.

از آن به بعد بیشتر وقتم را در اتاقم می‌گذراندم، اما عصرها یک ساعتی ماهمنیر با من زبان کار می‌کرد.

در کنار درس، گاهی چیزهایی را به من یاد می‌داد که فکر می‌کرد برای زندگی در اجتماع باید بلد باشم.

به‌حدی مشغول درس و مدرسه بودم که وقتی زمستان جایش را به بهار داد، غافلگیر شدم.

عید آن سال، با شوق و هیجان، اولین سفره هفت‌سین عمرم را در اتاقم پهن کردم، با جام‌های کوچک و سفالی که از یک دستفروش خریده بودم.

و سنبل واقعی، نه مصنوعی و پلاستیکی، از آن‌هایی که زاده خاک و طبیعت بود.

سفره‌ام ماهی نداشت؛ تماشای موجودی اسیر یک ظرف کوچک، چه لطفی می‌توانست داشته باشد؟

با وجود تمام سعیم سال‌تحویل را از شدت خستگی خواب ماندم.

صبح فردای آن روز اولین غافلگیری پشت در اتاقم بود.

یک جعبه پستی که آدرس و تمبر پشتش نشان می‌داد که فرستنده کادو چه کسی است.

یک بار دیگر مرا فراموش نکرده بود.

کادوم را برداشتم و داخل رفتم.

این بار دیگر تحمل آرام باز کردنش را نداشتم، به‌سرعت جعبه را باز کردم و صندوقچه داخل آن را بیرون آوردم.

شوکه شدم...

نکند با من شوخی کرده بود؟

برایم یک ست کامل لوازم آرایش خریده بود؟

و طعنه‌آمیزتر از خود کادو، رنگ صورتی‌اش بود...

در جعبه را محکم بستم.

وسيله آرايش؟

دلم يك كادوى زيبا مثل گوى آبى مى خواست .

چند دقيقه بعد دوباره بازش كردم .

به وسيله هاى زيباى درون آن نگاه كردم. با ديدن رژه هاى رنگارنگ، گونه ام از خجالت گرم شد.

همه نوع وسيله هاى در آن پيدا مى شد، شوت هاى در سايزهاى مختلف، خط چشم، ريمل...

كل وسيله هاى آرايشم شايد چند تكه ارزان و بى كيفيت مى شد.

در خواب هم چنين ست كاملى را نمى ديدم. اصلاً بلد نبودم از اينها استفاده كنم.

كنجكاوى دخترانه، آن شوک اوليه را کنار مى زد و وادارم مى كرد دانه دانه بازشان كنم.

حيف كه بايد پايين مى رفتم و جرئت استفاده از آنها را نداشتم.

حسى داشتم ميان خجالت و كنجكاوى و شادى...

بالاخره دل از هديه ام كندم، صورتم را شستم و لباس پوشيدم.

وقتي دامن بلند و آبى كه گل هاى قرمز داشت را مى پوشيدم، به سال هاى زيادى كه حسرت

پوشيدن يك دامن چين دار را داشتم فكر كردم.

به تمام سال هاى كه خريدهايم را به همراه مهرزاد، از فروشگاه هاى پسرانه انجام مى دادم،

آن هم سالى فقط چندبار...

فكرهايم را پس راندم .

من از آن سال ها عبور كرده بودم...

امروز شروع يك سال جديد بود كه با حسرت آن را هدر نمى دادم.

صدای ماهمنير و همايون از نشيمن مى آمد.

در اتاق باز بود، هر دو کنار هفت سين نشسته بودند.

بعد از اينكه عيد را به هم تبريك گفتيم، همايون پرسيد :

—كادوت رو برداشتى؟

—آ...آره.

—برات چی خریده؟ برای من ست کمر بند و کیف.

—یه... یه... صندوقچه بود.

ماهی گفت:

—برای منم ست وسایل آرایش خریده. خوبیش اینه آدم مطمئنه اصله.

نفس راحتی کشیدم.

پس البرز قصد اذیت کردنم را نداشت.

بعد نوبت ماهی بود که سورپرایزم کند.

برایم کیف و شال ست پوست‌ماری خریده بود که کاملاً با سلیقه خودش همخوانی داشت.

البته هیچ‌کدام از عیدی‌ها مزه آن دو چک‌پول پنجاهی و تانخورده که همایون به من داد را نداشت.

با تمام اتفاقات، زیباترین و شادترین عیدی بود که در تمام عمرم داشتم.

برای اولین بار حس کودکی را داشتم که مورد علاقه بزرگترهاست.

من همیشه فراموش‌شده کجا، و این‌همه محبت و توجه کجا.

بالاخره کاربرد سفره هفت‌سین بزرگی که ماهی سفارش داده و یک روز تمام برای دیزاین آن زحمت کشیده بودند، با آمدن اولین مهمان‌ها مشخص شد.

از پشت پنجره طبقه بالا به رفت‌وآمد ماشین‌ها و لباس‌های مهمان‌ها نگاه می‌کردم.

مردان کت‌شلوارپوشی که مخصوص عید از دفتر خدمات آمده بودند، درها را برای مهمان‌ها باز می‌کردند...

خدمتکارانی که جلو می‌رفتند و تعظیم کرده و خوش‌آمد می‌گفتند.

هیچ‌وقت در این خانه، تفاوت طبقاتی را این‌قدر واضح حس نکرده بودم، اما آن روز با دیدن مردان و زنان شیک‌پوشی که وارد می‌شدند، تازه می‌دیدم چقدر با دنیایشان با دنیای من متفاوت است.

امتحانات مدرسه که تمام شد، تمام‌وقت برای کنکور تست کار می‌کردم.

تازه کتاب و جزوه‌هایم را روی میز پهن کرده بودم که مهرزاد زنگ زد.

از هر دری حرف می‌زد.

می‌شناختمش...

وقتی از این شاخه به آن شاخه می‌پرید یعنی حرفی داشت که برای گفتش مردد بود.

—مهرزاد...

—دیشب با مامان حرف زد.

فهمید از تعجب زبانم بند آمده، اما ادامه داد.

—اونم حسابی از خجالتش دراومد.

صدای خنده تلخش در گوشی پیچید.

نفسی گرفت و ادامه داد.

—دلم براش سوخت، آوا! داداش بزرگمه. همیشه بهش احترام گذاشتم. ولی جلوی روم داغون شد.

حدس اینکه خانم مخالفت کند، سخت نبود.

همان روز اول به مهراد گفته بودم... باورش نشده بود.

حتی فکر کردن به توهین‌هایی که دیشب در خانه‌شان به من شده بود، باعث بی‌حسی‌ام شد.

—مامان نمی‌دونه تو کجایی.

دهانم مزه خرمالوی نارس می‌داد؛ گس، خشک، بی‌حس...

—حتماً گفته‌اگه برم دختر بی‌سروپایی که حتی خانواده‌شم نخواستنش برات بگیرم، خودم هیچ، مردم نمی‌گن پسره یه مشکلی داشته.

خندیدم...

از فکر کردن به این‌که ایراد جناب‌دکتر چه می‌تواند باشد خندیدم...

صدای خنده‌ام بالاتر رفت.

انگار تمام زندگی‌ام یک جک خنده‌دار باشد، یک طنز تلخ.

در سینه‌ام حجمی از درد بود که می‌خواست استخوان‌هایم را بدرد و بیرون بزند.

نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم، صدا زدن‌های مهرزاد هم بی‌فایده بود.

اشک سرازیر شده از چشمانم را پاک کردم و دستم را در هوا تکان دادم، انگار تیترو
روزنامه‌ای را نشان دهم.

— فکرش رو بکن، جناب دکتر مهرداد رفته کلفت خونه‌شون رو گرفته، خوراک اخبار در و
همسایه می‌شه.

گلوله کوچکی در گلویم گیر کرده، با هر جمله‌ای که می‌گفتم بزرگتر می‌شد، بزرگتر و
بزرگتر...

چرا تمامش نمی‌کنند؟

من که جمع کردم و از زندگی‌شان رفتم.

مگر همان روزی که با یک چمدان و یک کوله‌بار پر از تهمت مرا از خانه‌شان به کوچه
پرت کردند، تمام نشده بودم؟

با صدایی که از گریه گرفته بود، گفتم:

— مهرزاد...

— جانم، عزیزم...

— دلت برای داداشت می‌سوزه؟ برادرته... حق داری... ولی من چی؟ دل کی برای من
بسوزه؟

صدای پشیمان و ناباورش در گوشی پیچید.

— آوا...

ناگهان بغضم با صدا ترکید.

کی تمام می‌شد؟ کی؟

تماس را قطع و گوشی را کنارم پرت کردم.

از شدت گریه نفسم گرفته بود.

نه به‌خاطر مهرزاد، به‌خاطر تحقیرهای ادامه‌دار این ناخوانواده...

صدای پا آمد. به‌طرف در برگشتم. همایون و حکیمه سرآسیمه وارد اتاق شدند.

همایون با دیدنم نفس راحتی کشید و تشر زد.

— خدا بگم چیکارت کنه...

حکیمه در ادامه حرفش گفت:

—ترسیدیم، مادر.

اشک‌هایم را پاک کردم و سرم را برگرداندم.

چرا عادت نمی‌کردم در اتاقم را ببندم؟

از در بسته بدم می‌آمد، احساس خفگی می‌کردم.

تنهایی در این طبقه خالی و متروک وحشت‌زده‌ام می‌کرد.

پاهایم را در سینه‌ام جمع کردم، و دست‌هایم را دورشان حلقه.

همایون رو به او گفت:

—شما بفرمایید پایین.

لحظه‌ای فقط به ویرانه‌های من نگاه کرد.

جلو آمد و روی یکی از مبل‌ها، روبه‌روی من نشست.

با یک دست دامنم را رو پایم مرتب کردم، اما سرم را برنداشتم.

وقتی سکوتش طولانی شد، قلبم آرام گرفت.

این همدردی کردن را دوست داشتم، نه سرزنشی، نه سوالی.

اندوه انباشته‌شده روی قلبم وادارم کرد حرف بزنم.

—به خدا، دیگه سر شدم. نمی‌خوام این عشق رو.

سکوتش باعث می‌شد بیشتر، این درد را بیرون بریزم.

—اول که اومده بودم این‌جا، یه توسری‌خور حسابی بودم. حالا بعضی‌وقتا از بس آرامش دارم و همه بهم احترام می‌ذارید، انگار خواب می‌بینم. تازه یه‌کم خودم رو پیدا کردم...

—می‌گی چی شده؟

گفتن، اگر هیچ فایده‌ای نداشت، شاید کمی بار دلم را سبک می‌کرد.

—مهراد درباره من با مادرش حرف زده. اونم حسابی دعواش کرده.

—برای همین ناراحتی؟ برای اون پسره؟

سرم را بلند کردم و در دفاع از خودم گفتم:

—نه، به خدا. من اصلاً کاری بهش ندارم.

چشمانش را باریک کرد.

— حتماً آب پاکی رو نریختی روی دستش.

طلبکار و مدعی گله کردم.

—حتی یه بار هم نپرسیده که می‌خوامش یا نه. فقط میاد حرف خودش رو می‌زنه و می‌ره. حتماً می‌گه آوا کی باشه که بخواد مخالفت کنه.

سرم را دوباره روی زانو گذاشتم. گردنم توان نگه داشتنش را نداشت.

در حالی که نگاهش می‌کردم، گفتم:

—من کاری به مهراد ندارم، ولی خانم، عاشق دکتر بود. چطور می‌تونه این‌قدر در حق پسرش بی‌انصاف باشه.

با تمسخر و تعجب پرسید.

—کتی عاشق بود؟

وقتی این‌قدر تلخ و غمگین می‌پرسید، پس دیگر سؤال نبود، خبری بود که من نمی‌دانستم.

—من بودم که زنگ زدم به پدرش و لو دادمش.

سرم به‌شدت بالا آمد، با چشمانی از حلقه بیرون زده به دهانش زل زدم.

با خشمی که از کهنگی، به زخمی داخل صدایش تبدیل شده بود، قفل سکوتش را شکست.

—گفت با بچه‌های دانشگاه می‌ره اردوی مشهد. خودم، با ساک بسته، تا دم دانشگاه، رسوندمش. من خر دروغش رو باور کردم.

نفسش را سنگین و خفه رها کرد، انگار بار سنگینی به روی سینه داشته باشد.

—وقتی با اون لب‌های یاقوتی و قشنگش دروغ می‌گفت، حتی بهش شک نمی‌کردم.

با ناباوری لب زدم:

—همایون...

با مشت، آرام‌آرام روی زانویش ضربه می‌زد.

این داغ، عشق بود، هرگز کهنه نمی‌شد.

— وقتی به بهانه اردوی مشهد سر از ویلای رامسر درآورد، من بودم که به یکی پول دادم زنگ بزنه و به پدرش خبر بده. این بار دیگه خاله‌بازی‌هایی که سر همایون درمی‌آورد، نبود. این دیگه آبروی آقا بود...

با انگشت به خودش اشاره کرد و غرید:

— غیرت من بود. باید یه جایی بچه‌بازی‌هاش رو تموم می‌کرد. فکر می‌کرد، بازیه. فکر می‌کرد هر موقع بخواد می‌تونه ول کنه.

مانند اسپند روی آتش بود، انگار نه‌انگار این اتفاق‌ها برای بیشتر از بیست سال قبل بوده.

— وقتی می‌رفتم دانشگاه، دنبال کتی، امیر جوری با عصبانیت بهم زل می‌زد که دلم برآش می‌سوخت. من این نگاه رو می‌شناختم. نمی‌تونستم ازش متنفر باشم، چون آتیش توی سینه‌ش رو توی قلبم حس می‌کردم. ولی کتی...

حرفش را قطع کردم با صدایی که حالا مانند اول مطمئن نبود گفتم:

— عاشق دکتر بود.

صدای پوزخندش دنیایم را لرزاند.

— هه! فکر می‌کرد عشق فقط نامه‌های یواشکی و گل‌هایی که لای کتاب خشک می‌کنه، اما زندگی بهش فهموند دنیا همیشه خونه باباش نیست.

ساکت شد ...

آن‌قدر سکوتش سنگین بود، که حتی گل‌هایم به احترامش نفس نکشیدند.

— بچه اولش به دنیا اومده بود که یه روز پشت درخت سر کوچه دیدمش. با روسری جلوی دهنش رو گرفته بود که کسی نشناسدش. از پدرش مثل چی می‌ترسید.

دستش را محکم روی صورتش کشید، صورت مردانه سنگی‌اش درهم و آشفته بود.

— ولی من بو می‌کشیدمش، تو هر لباسی... تو هر حجابی...

سرش را به مبل تکیه داد و به سقف خیره شد.

— رفتم جلو و سوارش کردم. می‌خواست برگرده. می‌گفت اگه آقا بخواد، طلاق می‌گیره. دوردونه خاندان از غدی یه سال هم طاقت نیاورده بود. برای یه لحظه بیشتر دیدن و موندنش

پیشم، جون می‌دادم، ولی به دهن دلم افسار زدم. بهش گفتم بابات گفته هر جا دیدمش محل نذاریم. گفتم بابات به خونت تشنه‌س .

نگاهش به سقف بود، اما ناگهان راست نشست و با حرص گفت:

—دختره نازپرورده می‌خواست پشت شوهرش رو خالی کنه. حسابی ترسوندمش تا به فکر زندگیش باشه. اما خودم...

دستش را برگرداند کف دست پهن و بزرگش یک بریدگی قدیمی بود که گوشت اضافه آورده بود، خطی بلند.

—جای چاقوئه، خودم بریدم. کتی همیشه کارش همین بود، داغون می‌کرد، پشت سرش فقط یه ویروونه می‌موند. اما من آدمش کردم... گذاشتم بمونه سر زندگیش و یه کاری رو مثل بچه آدم تموم کنه.

سوالی که در ذهنم داشت می‌چرخید را با تردید پرسیدم.

—راست گفتی؟

لحظه‌ای ساکت شد، انگار نشنیده باشد چه گفتم.

—چی رو؟

—شاید می‌اومد و خانواده‌ش کمکش می‌کردن.

یکی از دفترهای روی میز را برداشت و آن‌قدر محکم پیچاند که لوله‌ای باریک شد.

دوباره چنان غرق گذشته بود، که حتی متوجه دستانش نباشد.

—آدمای خیلی بی‌رحمن. یه گوشه می‌شینن، می‌شینن، کمین می‌کنن، تا تو یه اشتباه کنی. فکر می‌کنی رفیقن، ولی نیستن ...

بازدمش را با صدای هوف بیرون داد.

—اولش فقط یه «پیچ» بود، بعد شد «پیچ‌پیچ» و بعد دیگه یه حرفی بود تو دهن همه: «دختر

میر عبدالله با مرد غریبه رفته ویلای رامسر.»

حتی از زمانی که درباره عشقش حرف می‌زد غمگین‌تر بود.

— شنیدی می‌گن کمر فلانی شکست؟ قشنگ وسط مهره‌هات می‌گه «تق»، و بعدش درده که میاد. اون‌وقته که اگه بخوای هم نمی‌تونی کمرت رو راست کنی. کمرم شکست وقتی دیدم، تو

مسجد، رفقای قدیمی میر بهش می‌گفتن دختر خانم از سفر برگشتند؟ درد من و آقامیر مثل هم بود. من سالم بردمش مسجد، اما خم و داغون برگردوندم.

تکیه‌اش را از مبل برداشت، بی‌قرار بود.

— شماها حتی نمی‌دونید عاشقی چیه.

با دست محکم چن‌دبار به پایش کوبید.

— بیشتر وقتا به خودم می‌گفتم برم سر کوچه‌شون منتظر بمونم، شاید بتونم یه نظر ببینمش و دلم آروم بگیره. اما وقتی ماشین رو می‌نداختم تو جاده، تازه می‌فهمیدم دارم چه غلطی می‌کنم.

به خودم فحش می‌دادم. می‌گفتم: «بی‌غیرتی، همایون. ناموس مردمه.» ولی یه مدت که می‌گذشت، دوباره، مثل دیوونه‌ها می‌شدم. دوباره و دوباره همین کارها رو تکرار می‌کردم.

سعی کردم کتابیون را در جوانی‌اش تصور کنم. اما باز هم نمی‌توانستم زنی با یک زیبایی اساطیری ببینم.

زنی که ریشهٔ عشقش این‌قدر عمیق باشد تا مانند ساقه‌های عَشَقه، درختی به تنومندی همایون را خشک کند.

بهت و تعجبم وصف‌نشدنی بود.

— به کسی نگفتم، به هیچ‌کس. فقط تو می‌دونی... حالا تا دیر نشده به این پسره بگو و آزادش کن.

غم و خواهش داخل صدایش مرا به خودم آورد.

— بهش بگو. حداقل وجدانت راحت می‌شه. بذار گفته باشی.

— به نظرت فایده هم داره؟

— تو خلاصش کن. بذار راه خودش رو بره.

حق با او بود.

بلند شد و ایستاد.

انگار تازه اطرافش را دیده باشد، باتعجب پرسید:

— چه بلایی سر این‌جا آوردی؟

به پنجره‌های بزرگی که حالا جلویشان پر از گلدان بود اشاره کرد.

با ترس گفتم:

—بخشید. با خودم می‌برم به خدا.

با صدای خنده‌اش کمی خیالم راحت شد که کاری با آن‌ها ندارند.

—دیوونه‌ای به خدا.

من هم همراهش خندیدم و گفتم:

—می‌دونم.

—کی این‌قدر زیاد شدن؟

—بعضی‌هاش رو قلمه گرفتم از بچه‌ها. تک‌توک خریدم.

دوباره به اطراف نگاه کرد و در حالی که لبخندی روی لبش بود رفت.

حال و هوای آن لحظه‌اش، مانند آفتاب نیمه‌جان بهاری بعد از یک رگبار تند بود، همان‌قدر آرام، همان‌قدر دلگیر.

داخل پارک کنار بیمارستان، نزدیک ورودی، روی نیمکتی نشستم تا وارد شدنش را ببینم.

همایون مرا رسانده و ابتدای خیابان کناری منتظرم شده بود.

هرچقدر اصرار کردم تا تنها به محلی که قرار گذاشته بودم بیایم، قبول نمی‌کرد.

فقط دعا می‌کردم مهراد را نبیند.

باز هم زودتر از او رسیده بودم.

به خودم دل‌داری دادم حتماً کار داشته که نتوانسته به‌موقع خودش را برساند.

با دیدنش که دوان‌دوان نزدیک می‌شد، از خدا قدرت خواستم تا بتوانم حرف‌هایم را بدون ضعف و تردید بگویم.

به احترامش بلند شدم.

—بخشید... بخشید که دیر کردم.

رو به‌رویم ایستاد.

صورتش کمی خسته و رنگ‌پریده به نظر می‌رسید، مشخص بود آخر شیفت کاری‌اش بوده.

—باورم نمی‌شد زنگ زدی. می‌دونی آخرین باری که دیدمت کی بود؟

نباید می‌گذاشتم نگاه تشنه داخل چشمانش باعث ضعفم شود.

دلم می‌خواست کمی صبر می‌کردم تا نفسش جا بیاید، اما اگر دوباره سست می‌شدم، چه؟

— باید باهات حرف بزنم .

با شنیدن لحن بی‌روحم، تمام شادی از صورتش پرید.

سرم را پایین انداختم، نمی‌توانستم با نگاه به او به چیزی بگویم.

بندهای شالم را دور انگشت پیچاندم، تار به تار افکارم درهم پیچیده بود؛ انگار بند و ریسمانی باشد به نام «تعلق» که می‌خواستم پاره‌اش کنم.

به نوک کفش‌های خاکی‌اش نگاه کردم و آب دهانم را قورت دادم.

پس آن‌همه جمله که در این چند روز تمرین کرده بودم، کجای این ذهن درهم‌برهم و آشفته گم شده بود، دریغ از یک کلمه به‌دردبخور .

— دیگه برام پیام نفرست .

فقط کفش‌هایش را دیدم که این‌پا و آن‌پا شد .

بعد صدایی که با شک و عصبانیت تشر زد:

— مهرزاد باهات حرف زده، مگه نه؟

سرم به‌شدت بالا پرید. دوباره داشتم به‌جای درست کردن، خرابکاری می‌کردم .

تندتند گفتم:

— فقط گفت مادرت مخالفت کرده، اما چیزی که می‌گم ربطی به مادرت نداره.

با بدخلقی که هرگز از او ندیده بودم، تن صدایش را کمی بالا برد.

— پس یه‌هویی چی شد، هان؟ فقط یه دلیل بهم بده.

تا کی باید در گرداب گذشته دست‌وپا می‌زدم، من که مدیون این مرد نبودم.

دستم را به اولین جمله‌هایی که به ذهنم رسید دخیل بستم.

— نمی‌تونم دوباره بهت اطمینان کنم. من یه بار این فرصت رو بهت دادم، اما تو نخواستیش.

— این‌همه وقت یادت نبود که نباید بهت پیام بدم، یه‌هو یادت اومد؟

باید یک‌به‌یک جاده‌هایی که به او می‌رسید را خراب می‌کردم .

—همیشه نخونده پاکشون می‌کنم.

باورش نمی‌شد من بتوانم این‌قدر بی‌گذشت حرف بزنم.

با تعجب به من نگاه کرد؛ انگار غریبه‌ای را ببیند، البته که غریبه بودم. آن آوا کوچولویی که می‌شناخت در خانه‌شان جا مانده بود.

چند قدم از من دور شد، بعد پاکوبان برگشت. یک ابرویش را بالا برد. انگار حقیقت فقط آن چیزی‌ست که خودش می‌داند، حق‌به‌جانب گفت:

—به‌خاطر اون پسر هست مگه نه؟

تنها پسری که دوروبرم به ذهنم رسید همایون بود.

البته اگر از لحاظ فنی هنوز پسر محسوب می‌شد.

مجتبی، پسر چاق سراپدار، که گاهی به‌جای همایون مرا به مدرسه می‌برد هم جلوی چشم آمد.

— کدوم پسره؟

با تنفر و صدایی بلندتر گفت:

—خودت رو به اون راه نزن. معلومه، البرز.

از معنای پشت کلامش، به‌جای تعجب، وحشت کردم.

—اون بیچاره که حتی ایران نیست...

با دستش طوری که انگار به موجود حقیری اشاره کند نشانم داد.

—فکر کردی مخ اونو می‌زنی و میاد تو رو می‌گیره.

جمله‌اش گلوله‌ای مذاب بود که از یک آتشفشان، مستقیم به وسط پیشانی‌ام برخورد کرده باشد.

تحقیر نگاهش فقط به زخم‌های کهنه‌ام بیشتر زد.

مخ‌زن؟ این صفتی بود که مهشید به من داد، در آن شبی که به‌وقت جهنم بود.

—فوقش یه مدت باهات...

تمام صداهاى داخل سرم، بعداز برخورد جمله‌اش به من، فریادزنان و وحشت‌زده به هر سمتی فرار می‌کردند.

مشتم را به زحمت کنترل کردم تا به سینه‌اش، که قلبی در آن نبود، نکوبم .
شمرده شمرده گفتم:

—تموم شد... تو! برای من مُردی، مهراد .

همین؟

حالا که او توهین‌هایش را کرده بود، یک کتاب گلایه از درون سینه‌ام بالا می‌آمد و پشت
گلویم می‌کوبید .

دندان‌هایم را به هم فشردم و تمام ناسزاهایی که در جواب این توهین‌ها حقش بود را به خودم
بدهکار و تا ابد مدیون خودم شدم.

دست‌وپای لمس‌شده‌ام را جمع کردم و از برابرش گذشتم.

با سرعت دور زد و جلوی راهم را بست:

—آوا، ببخشید. از دهنم دررفت .

باز هم از او رد شدم.

دوباره جلوی راهم سد شد .

—آخه تو چت شده؟ کی هواپیبت کرده...!

جای فرار نداشتم.

اصلاً حالا که خودش سماجت می‌کرد، باید می‌گفتم و می‌رفتم .

این خانواده دیگر داشتند در تهمت زدن به من تخصص می‌گرفتند؛ عادی‌ترین عادتشان
قضاوت کردن من بود و مرد روبه‌رویم داشت در این رشته به مهارت می‌رسید.

—عادت داری حرفی بزنی که دل بشکنه، بعد بگی ببخشید، مگه نه؟ بذار برای یه بار هم شده
من بگم...!

خیلی آرام و شمرده جوابش را دادم، با چشم‌ها و لحنی یخ‌زده که حتی خودم را به لرزه
انداخت.

—دیگه نمی‌خوام ببینمت. دیگه دوستت ندارم. یه اشتباه بود که تموم شد .

بدون اینکه اجازه دهم حتی یک نخ از لباسم به او بخورد از کنارش رد شدم.

آخرین جمله‌اش را هم به‌طرفم پرت کرد، مانند تیری که در پشتم بنشانند، درست وسط سیبل.

— فکر کردی اون پیرزن می‌ذاره یه بی‌اصل و نصب خانوم اون عمارت بشه؟
دیگر نماندم تا ببینم چه می‌شود، او را پشت سر رها کردم و با باری سنگین از پارک بیرون رفتم.

همایون، مانند همیشه صبور، چیزی نپرسید .

فقط در سکوت مرا به خانه رساند.

اما تمام طول راه سر خودم داد زدم، خودم را توبیخ کردم که چرا آن قدر کش داده بودم، کش داده بودم تا حالا او به خودش اجازه دهد به من این همه توهین کند .

اصلاً مگر که بود؟

هرچه که آن‌ها بودند و من نبودم، به عنوان یک انسان حق نداشت به من توهین کند.

غرورم را... شخصیتم را زیر سؤال ببرد .

عروسِ عمارت؟! هه!

من سقف آرزوهایم، یک کلبه بود با حیاطی بزرگ و سبز، بدون دیوار.

شب قبل از کنکور ماهمنیر به اتاقم زنگ زد.

وقتی وارد اتاقش شدم، ترس و دلشوره به سمتم هجوم آورد.

هرگز، جز روزی که حالش بد شده بود، او را در تخت ندیده بودم.

فقط یکی از دیوارکوب‌ها روشن بود، در نور کم نمی‌توانستم تشخیص دهم که رنگش پریده یا به خاطر رنگ چراغ است.

— گیل‌آوا!

صدایش مانند همیشه اما بدون لرزش بود .

— بله؟ با من کاری داشتید؟

— امشب که درس نمی‌خونی؟

— فقط چند تا تست.

— برو بگیر بخواب. صبح همایون تو می‌رسونه.

— چشم.

در جواب دستورش فقط همین را توانستم بگویم؛ وقتی جدی می‌شد مخالفت معنی نداشت.

—می‌دونی کارت از بقیه سخت‌تره؟

با گزینه‌های اندکی که برای قبولی داشتم، فقط تهران، فقط دولتی، حق با او بود.

—می‌دونم، ماهی‌جون.

—فردا روی سؤال‌ها تمرکز کن. سعی کن آرام و خونسرد باشی، بدون استرس.

دستش به‌طرف قفسه‌ی سینه‌اش رفت، پناهگاه امن من بود که درد می‌کشید.

می‌خواستم جلوتر بروم تا خیالم راحت شود، اما صدایش متوقفم کرد.

—برو استراحت کن.

—داورتون رو خوردید؟

—تازه خوردم، دارم بهتر می‌شم.

نفسم را با آرامش رها کردم.

—برو، استراحت کن.

—چشم. شب به‌خیر.

بعداز کنکور، دم در حوزه‌ی امتحانی،

با دیدن مجتبی به‌جای همایون، حس ششم به من می‌گفت که اتفاقی افتاده.

دوان‌دوان جلو رفتم.

—چی شده؟

—خانم حالشون بد شد، آقاهمایون رفت بیمارستان.

به‌سرعت سوار ماشین شدم.

—بریم بیمارستان.

—آقاهمایون دستور داده ببرمتون خونه.

—منم بهت دستور می‌دم منو ببری بیمارستان.

هیكل سنگینش را روی صندلی جلو پرت کرد.

—ولی، خانم...

بلندتر و جدی‌تر گفتم:

—همین که گفتم. می‌دونی کدوم بیمارستانه؟

—آره.

از ثانیه‌ای که راه افتاد، انگشتان بیچاره‌ام را از بس به هم پیچانده بودم، مفصل‌هایم دردناک شده بود.

تمام دعا‌هایی که بلد بودم را بدون تمرکز می‌خواندم، گاهی وسط یکی می‌دیدم در حال خواندن دعای دیگری هستم.

در آخر به «امن یجیب» متوسل شدم...

تا بیمارستان، فقط خدا را صدا کردم، آن‌گونه که هرگز نخوانده بودمش...

به‌نام اعظم؛ همان نامی که فقط روح می‌شناخت، با حضور قلب...

نزدیک بیمارستان به همایون زنگ زدم.

وقتی رسیدم، بعداز هماهنگی بالا رفتم.

پشت در سی‌سی‌یو، همایون در حال قدم زدن بود.

با دیدنم جلو آمد و گفت:

—خوبه. بهتره.

حتماً رنگم حسابی پریده بود، چون او داشت دلداری‌ام می‌داد.

روی نیمکت نشستم...

تا ماهی را نمی‌دیدم قرار نمی‌گرفتم.

غروب دکتر آمد و گفت وضعیتش ثابت شده، فقط یک آریتمیک قلبی بوده و برای اطمینان باید چند روزی تحت نظر باشد.

دو روز تمام پشت در آی‌سی‌یو بودم. اصرار همایون برای خانه رفتنم بی‌نتیجه بود.

وقتی به بخش منتقل شد و اجازه دادند که به اتاقش برویم، با دیدنش پاهایم به زمین چسبید.

دم در ماندم. صدایش به‌زحمت به گوشم رسید.

گیل آوا...

جلو رفتم. دستش را با احتیاط گرفتم. رگ‌های آبی زیر پوست شل و نازکش برآمده شده بود.

قطرات اشک از چشم‌هایم سرازیر شد.

بس کن، دختر... من حالم خوبه.

فقط توانستم فشار کوچکی به دستش بیاورم.

با صدای ضعیفی زمزمه کرد.

—الان وقتش نیست... البرز داره میاد.

حتی جرئت اینکه بپرسم «وقت چی» را نداشتم.

—ماهی جون...

—همایون گفت دو روز کامل این‌جا موندی. بهتره بری استراحت کنی...

نه. باهم می‌ریم خونه.

صدای مردانه‌ای حرفش را قطع کرد.

—بهتره آروم باشی، خانم از غدی.

به سمت در برگشتم...

به سمت در برگشتم...

صدای بم و خاصی که شنیده بودم، متعلق به این پیرمرد نحیف بود؟

از شدت لاغری، برای این‌که شلوارش از کمرش نیفتد، کمربندش را روی شکمش محکم بسته بود.

—چه پرستار زیبایی!

ماهمنیر لبخند زد.

—اهل کجایی، خانم جوان؟

هنوز مغزم در حال تطابق بین صدایی که می‌توانست متعلق به یک دوبلور باشد و این پیرمرد اسکلتی بود.

صدایم در مقابل صدای دلنشین او شبیه خط کشیدن روی آهن بود.

— دیلمان.

چشمک زد و گفت:

— باید از رنگ خاص چشمت می‌فهمیدم که از یه ژن خالصی.
صدای خندان ماهی آمد.

— ولش کن، دکتر.

دکتر، سینه‌اش، یا فقط قفسه سینه‌اش را با غرور جلو داد.
— چرا؟ خوشش نمیاد؟ بقیه که از تعریف‌هام لذت می‌برن.
ماهی ریز خندید. نگاهم به طرفش برگشت.

ماهی و خنده؟

— گفتمی نوهت داره میاد. مهمونی که سر جاشه؟

— آره، دکتر.

پس دکتر بود، می‌توانست کمکم کند. جلو رفتم و گفتم:
— بذارید کنارش بمونم.

— احتیاجی نیست، اینجا پرستارهای تمام‌وقت داره.
حرفم را تغییر نمی‌دادم؛ می‌توانست بیرونم کند.

چشم‌های ماهی بسته بود که گوش‌هایم زنگ خورد.
از جیبم بیرون آوردمش، البرز بود.

همایون گفته بود که به او زنگ زده و به‌قول خودش پیچانده بود.

اگر به من زنگ زده بود، حتماً این بار پیچاندن موفقیت‌آمیز نبود، حالا کار سخت مال من شده بود.

کنار دیوار رفتم تا تصویر بیمارستان را نبیند.

وقتی صورت نگرانش را دیدم می‌دانستم نمی‌توانم دروغ بگویم.

—کجایی؟

تندتند گفتم.

—حالش خوبه...

نمی‌دانستم برای دلداری کافی بود یا نه.

—من اینجا موندم. از کنارش تکون نمی‌خورم.

با انگشت شست و اشاره‌اش گوشه چشمانش را گرفت و فشار داد.

دستش را برداشت و با دقت و موشکافی نگاهم کرد.

دیدن نگرانی و آشفتگی در خطوط همیشه خونسرد صورتش، دلم را به درد آورد.

—می‌شه ببینمش؟

—خوابه.

—فقط یه لحظه.

گوشی را نزدیک ماهی بردم و به‌طرفش گرفتم؛ راحت خوابیده بود.

وقتی گوشی را به‌طرف خودم برگرداندم، تماس قطع شده بود، بی هیچ اضافه‌ای.

فقط ربع‌ساعت بعد یک اس‌ام‌اس آمد.

«مواظبش باش».

« هستم».

روی تخت همراه از خستگی به خواب رفته بودم.

صدای آرام گفتگوی ماهی و آقای خوش‌صدا هشیارم کرد.

—به من مدیونی، الهیار.

—چرا الان، حبیّه؟ چرا الان به روم میاری که اگه تو نبودی داشتم آغل گوسفندها رو تمیز می‌کردم؟

—من پدرت رو راضی کردم که چند تا از گوسفندای عزیزش رو بده، تا تو توی آمریکا درس بخونی و بشی دکتر الهیار بزرگ.

ماهی در سکوت منتظر خواسته‌اش بود.

—قول می‌دم. ولی چرا سرنوشتش انقدر برات مهمه؟

باز صدایی از ماهی نیامد.

—پس تو هم مثل منی. بودن کنار اون‌ها، باعث می‌شه تا تنهایی و بوی مرگ قابل تحمل بشه. این چیزیه که ما خفاش‌های پیر بهش احتیاج داریم، خون تازه.

—می‌خوام مطمئن شم، بعداز من جاش امنه.

—ولی من فقط ده سال ازت کوچیک‌ترم، مگه چقدر زنده‌م؟

—همسرت هم ده سال ازت کوچیک‌تر بود، الان سال‌هاست که فوت شده.

— باشه. من تسلیمم، حجیه. قول اللهیاره، قوله.

بعد تک‌خند غم‌انگیزی زد.

—گله نمی‌کنم، ولی بعضی‌وقتا که از خواب پا می‌شم، بوی پشکل تو بینیمه، انگار شبا روح برگشته دشت ...

آه کشید، صدای تکان خوردن صندلی همراه آمد.

—بیا برگردیم، ماه‌نیر. برگردیم جایی که ریشه‌مون اونجاست. این‌همه زحمت کشیدیم، دویدیم، آخرش چی شد؟ بچه‌هایی که اون سر دنیا، ماهی یه بار زنگ می‌زنن تا ببینن زنده‌م یا بالاخره مردم که عین لاشخورا بریزن سر خونه و زندگیم.

صدای ماهی از خنده لرزید.

—فقط تو مدیونم نیستی، بچه‌هاتم هستن. چون یه چوپان بد اخلاق می‌شدی که بچه‌هاش رو با ترکه می‌زد و فراری می‌داد.

دکتر بلند خندید:

—با همین زبونت بابام رو راضی کردی. یادم رفته بود چقدر حاضر جوابی.

—من و تو نمی‌تونیم برای هم فیلم بازی کنیم، هم‌ولایتی.

البرز

برای جلسه دفاع پایان‌نامه‌ام هانا و یوهان آمده بودند، استفان هم اواخر جلسه خودش را رساند و مرا غافلگیر کرد.

بعد از این همه سال انتظار، بالاخره می‌توانستم از آنچه برایش زحمت کشیده بودم دفاع کنم. اسلایدها را آماده کردم. حتی از متن یک کپی در ایمیل گرفته بودم تا اگر برای پخش پی‌دی‌اف مشکلی پیش آمد از آن استفاده کنم.

آخر جلسه، یک لحظه تمام راهی که تا اینجا آمده بودم جلوی چشمانم بود.

روز اول دانشگاه، تا روز اخراج امیرسام، آن وقتی که باید به ایران برمی‌گشت و من به‌خاطرش همه‌چیز را رها کردم، تمام سرزنش‌های ماهی را به جان خریدم و باهم برگشتیم.

روزهای بی‌قانون و پوچ بعد از مرگش...

و در آخر من بودم و فرار از خاطراتی که خفهام می‌کرد...

از آن اتاق و آن خانه برای همیشه دل‌کندم و به دانشگاه برگشتم، به غاری که در آن آرامش داشتم.

تمام شده بود، یک دوره از زندگی من.

مانند موجودی که مجبورش کنند از خواب زمستانی‌اش بیدار و با جهانی که رهاش کرده روبه‌رو شود، باید برمی‌گشتم به هرآنچه که زمانی به حال خود رهاش کرده بودم.

جلسه تمام شد، داورها با استاد راهنمایم حرف می‌زدند، صورت‌هایشان از رضایت می‌درخشید. همه‌چیز آن‌طور که برنامه‌ریزی کرده بودم پیش رفته و با بالاترین نمره‌ای که انتظارش را داشتم پایان گرفته بود.

با دوستان قدیم و همکاران جدیدم به یک کلاب رفتیم و نوشیدنی‌هایشان را مهمان من شدند. از الکل خاطرات خوبی نداشتم، فقط یک آب‌جو خنک برای خودم سفارش دادم.

هانا، اما قول یک شام دونفره خداحافظی، آن‌هم در آپارتمانش را از من گرفت.

تمام غروب فقط به تماس‌های تبریک بقیه جواب می‌دادم.

بعد از ماهی و همایون، دخترک نعنایی هم به من تبریک گفت.

از وقتی که همایون، موقع ویدئو کال، دختر خسته به‌خواب‌رفته کنار تخت ماهی را نشانم داده بود؛ از همان یک هفته‌ای که صورت مهربانش را نگران و مواظب ماهی دیده بودم، او هم جزئی از آدم‌های بااهمیت زندگی‌ام شده بود.

نه به اندازه بقیه، اما دیگر فقط اذیت کردنش نبود که مرا به روزهای خوش بی‌خیالی می‌برد، یک محبت و احترام قوی هم بود که در من پیش‌روی می‌کرد، در زمان‌هایی که فکرهایم متعلق به او یا دیدنش بود.

پشت در خانه هانا، تصویر آن چشم‌های درخشان را عقب راندم.
ضربه‌ای به در کوبیدم.

بوی گوشت سرخ‌شده در پاگرد کوچک پیچیده بود.
هانا با لبخندی که دندان‌های مرتب و سفیدش را تا آخرین دانه نشان می‌داد، به من خوش‌آمد گفت.

بلوزی زرد و چسبان پوشیده بود که در ترکیب با موهای طلایی‌اش چشم را می‌زد، شلوارک لی و مشکی‌اش با پوست به‌شدت سفید و بورش تضاد زیبایی را ایجاد کرده بود.
بسته شکلات را از دستم گرفت.

خوش اومدی. شام دیگه حاضره.

مدت‌ها از زمانی که من مهمان این خانه شده بودم گذشته بود.

یک دستش را نوددرجه خم کرد و با تعظیم کوتاهی، خیلی جدی، پرسید:
قربان! کت رو بدید آویزون کنم.

گوشه لبم به بالا متمایل شد.

لباسم تیشرت و شلوار ورزشی بود. برای رفتن به خانه همسایه کت نپوشیده بودم.
بلا تکلیف وسط هال کوچک خانه ایستادم و سعی می‌کردم به میز گرد خاطرات گوشه اتاق، که خاطره‌ها را سیخ می‌کرد و در چشم فرو، نگاه نکنم.

—اذیت می‌کنه، برمی‌دارمشون.

—چی؟

همیشه هم انکار واقعیت‌ها بد نبود، گاهی برایت زمان می‌خرد که با خودت کنار بیایی.

لبخند زد، انگار که چیزی نگفته.

—بریم آشپزخونه، شامم حاضره.

راهم را به طرف آشپزخانه کج کردم؛ راه زیادی نبود، چند قدم بلند و دینگ، نگاه‌های خیره پشت سرت جامی ماند و تصویر دست‌های روی شانه .

شام را سریع روی میز چید و خودش هم روبه‌رویم نشست.

—دعوت به شام، واقعاً احتیاج نبود.

با چنگال تکه‌ای گوشت را به دهان برد، آرام جوید و قورت داد.

او هم داشت برای خودش زمان می‌خزید، این را از چشم‌هایی که به میز خیره بود و به من نه، می‌توانستم بفهمم.

—می‌خواستم برات یه خاطره ساخته باشم، برای بعدها، وقتی که به اینجا و به من فکر می‌کنی.

—تو هم دیگه باید از اینجا بری. وقتشه اینجا رو برای دانشجوهای جدید خالی کنیم .
لبخند دوید و روی لب‌هایش نشست و گفت :

—زندگی منتظر ما نمی‌مونه.

میز را باهم جمع کردیم .

با دو فنجان قهوه به هال خانه که دیوارهایش کاغذدیواری‌هایی از طیف‌های مختلف سبز داشت برگشتیم .

فنجان قهوه را جلویم گذاشت و بعد شکر.

—واقعاً باید بری؟ تازه داری جایگاهت رو توی شرکت پیدا می‌کنی.

—انگیزه‌ای برای موندن ندارم.

—دوستایی داری که ده‌ساله کنارتن. اینا مهم نیست؟

—من متعلق به اونجام.

جدی و حسابگر شده بود، مانند هانایی که امور مالی شرکت زیر چشم‌های تیزبینش اداره می‌شد.

—اینجا ثروتمند می‌شی، قول می‌دم.

تعجب و تحقیر بی‌اراده به کلامم دوید.

—با کارمندی؟

دستش را بالا آورد و تکان داد.

—نه! نه! با سهام شرکت فقط کافیه یه درصدیش رو بخری .

یک قاشق شکر در قهوه ریختم و هم زدم .

وقتی دید نظرم عوض نمی‌شود، دلخوری و ناراحتی‌اش را بُروز داد.

—می‌دونی، البرز! اگه می‌دونستم باعث پیشرفتت می‌شه، می‌گفتم برو. ولی اونجا چیزی به جز یه پیرزن و یه کارخونه ورشکسته منتظرت نیست.

تمام آرامش و حس خوبی که از این شام دونفره گرفته بودم رنگ باخت.

حتی فکر کردن به اینکه دلیل دعوتش، زدن این حرف‌ها بوده، باعث می‌شد ذهنم به هم بریزد .

این خبرها چیزی نبود که هانا بداند، کسی به او دیکته‌اش کرده بود.

قاشق را داخل فنجان گذاشتم و از جایم بلند شدم .

فهمید دستش را خوانده‌ام، بلند شد و جلو آمد.

خودش را نباخت، لحنش چیزی بود میان عصبانیت و دلسوزی.

—دیر یا زود، مجبوری اعلام ورشکستگی کنی. چرا برمی‌گردی؟

انگشتانم دور بازویش قفل شد.

—با کی حرف زدی؟

تمام عصبانیتش در لحظه ناپدید شد.

غافلگیر شده بود، اما نگاه گرم‌خورده به چشمانم داشت کم‌کم ترس را نشان می‌داد. اشک در حجم چشمانش جا گرفت و بالا آمد، فقط دعا کردم راهی برای فرار و ریختن روی صورتش پیدا نکنند.

دستش را کشید تا رهايش کنم.

—خواهرت... فریبا گفت...

شک و بدبینی باعث می‌شد نتوانم حرفش را باور کنم .

وقتی دید که هنوز باورم نشده نالید.

—البرز... داری منو می‌ترسونی.

دستش را رها کردم .

به خودم توپیدم: «زورت به این بیچاره رسیده؟»

بی‌فایده بود؛ توبیخ آدم اشتباهی بی‌فایده بود.

خواستم برگردم و از اتاق بیرون بروم که گفت:

—بمون. همه‌چی رو می‌گم.

می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. حتی نگفته می‌دانستم که این جمله‌ها مال چه کسی می‌تواند باشد.

قدمی دیگر برداشتم که گفت:

—به‌خاطر من...

بغض داخل صدایش را فقط سال‌ها قبل شنیده بودم؛ وقتی که زنگ زدم تا بگویم امیرسام هرگز برنمی‌گردد.

ناراحتی‌اش روی اعصاب بی‌ثباتم چنگ می‌کشید، نمی‌توانستم رهايش کنم.

روی اولین مبل نشستم. تمام عضلاتم از خشم فشرده شده بود .

به هانا که پوست سفیدش کاملاً قرمز شده و با حالتی مستأصل و آشفته در برابرم ایستاده بود نگاه کردم.

دلم برایش سوخت. او که گناهی نداشت.

به مبل روبه‌رویم اشاره کردم.

—بشین و از اول تعریف کن.

روی مبل نشست. سرش را پایین انداخت و بالاخره از اصل موضوع گفت:

—فریب زنگ زد.

ساکت شد، گفتم:

—خب!

با ترس به هوا پرید.

لعنتی! سعی کردم تاجایی که می‌توانم تنش درونم را عقب بزنم. با صدایی ملایم زمزمه کردم.

— هانا...

قطرات اشک روی دست‌های درهم‌گرم‌خورده‌اش ریخت.

— پدرت گوش‌ی رو گرفت. خودش رو معرفی کرد و گفت که نباید برگردی. گفت که آینده‌ت این‌جاست. کارخونه داره و رشکست می‌شه، نخ گرون شده و فروش کم. نمی‌دونم ... دستمال روی میز را به طرفش گرفتم.

دستمالی از جعبه بیرون کشید و با ظرافت اشک‌های گوشه چشمش را پاک کرد.

— من که نمی‌فهمیدم چی می‌گه. گفت که به نفعته تا دیر نشده بفروشیش.

انگشتانم مشت شد. دلم می‌خواست آن را در صورت کسی بکوبم که این خبرهای دست اول را داده بود.

هانا با صدایی آرام پرسید:

— البرز؟! راست می‌گفت؟

— می‌دونی چند نفر دارند از اون‌جا خرج خانواده‌شون رو می‌دن؟

— برمی‌گردی؟

خدای من! باید او را از این خواب خرگوشی که در آن خود را پنهان کرده بود بیدار می‌کردم.

— چرا نرفتی، هانا؟

سرش را بالا گرفت و منتظر جمله‌ای ماند که سؤال را معنا کند.

— چشمات رو باز کن. نمی‌بینی با زندگی توی این خونه کوچیک و تاریک داری خودتو از بین می‌بری؟

با چشم‌های لبریز از خواهش نگاهم کرد.

— نگو. تو اینجا... بهترین دوستی که دارم.

— من غرق شدم، هانا. ببر از من.

مقصر همه این‌ها امیرسام بود؛ مرا در این غرقاب اسیر کرده و خودش را راحت کرده و رفته بود.

— زندگی‌ت رو نابود کردیم. اگه می‌تونی... ما رو ببخش.

—من خوبم. چرا فکر می‌کنی نابودم؟

—به خودت نگاه کن، اون دختر شاد و پُرانرژی که می‌شناختم کجاست؟
جلوتر آمد، با دست‌های یخ‌زده‌اش دستم را گرفت .

—تو چی؟ تو چرا موندی؟

با نگاه به چشم‌هایش، تازه عمق ظلمی که من و امیرسام در حق این دختر بیچاره کرده بودیم،
را درک می‌کردم.

—اون رفته، هانا. دوستم بود. مثل دوقلوها، باهم بزرگ شده بودیم، اما تو قضیه‌ت فرق داره.
گذشته رو ول کن .

ما هیچ‌وقت درباره‌اش حرف نزده بودیم، گاهی خاطراتش را مرور می‌کردیم، اما اینکه
برایش یک ختم واقعی بگیریم و با او خداحافظی کنیم نبود .

همیشه نمک بود که روی زخم می‌پاشیدیم و ادامه می‌دادیم؛ به عذاب وجدان من، به وابستگی
هانا. چیزی تمام نمی‌شد، فقط گردونه‌ای بود که از نو تکرار می‌شد.
زمزمه کرد.

—تقصیر تو نبود.

دستم را از دستش بیرون کشیدم. ضرب پایم روی زمین دست خودم نبود.
حرف‌هایم صدای هزار باره و آگویه‌های ذهنم بود، فقط برای اولین بار بلند تکرارش می‌کردم.
—اون به زندگی اشرافی عادت کرده بود. اگه من با خانوادم قهر نمی‌کردم و اون به بی‌پولی
نمی‌خورد، دنبال فروش مواد نمی‌رفت.
چشم‌های هانا با وحشت گشاد شد.

—این چیزیه که تو فکر می‌کنی؟ منم سال اول فکر می‌کردم به‌خاطر اینکه مثل قبل برای من
هدیه‌های گرون بخره و رستوران‌های شیک ببره، مواد فروخته و از دانشگاه اخراج شده.
ولی بعد که زمان گذشت، دیدم این واقعیت نداره. من عاشق سم بودم ولی اون دنبال هیجان
بود، کار توی مغازه هاینریش، پول کم، اینا چیزی نبود که جواب زیاده‌خواهی‌هاش باشه.
حالا که حرفش را زده بودیم، جریان خاطرات از پس سنگی که از سر راهش برداشته شده
باشد راه گرفته بود و می‌رفت .

گاهی می‌گم کاش نمی‌آوردمش به زندگیم. الان داشت برای خودش زندگی می‌کرد. شاید معلم شده بود یا حتی یه شاگرد تعمیرکار که شب با دست و صورت سیاه و روغنی می‌اومد خونه و بچه‌هاش از سروکولش بالا می‌رفتن، ولی زنده بود.

هانا با دلسوزی نگاهم کرد .

خودت رو عذاب می‌دی، البرز. من روز اول که دیدمتون جذب اون هیجان و تاریکیش شدم. جذب اون نگاه پر از شیطننتی شدم که وعده ممنوعه‌ها رو می‌داد. خودت هم می‌دونی که همیشه دنبال دردرس بود.

دیگه باید یه جایی تمومش کنی.

شانه‌هایش را بالا انداخت و خیلی عادی گفت.

نمی‌تونم هیچ‌کسی رو جاش بذارم. ببین! سعی خودم رو کردم. نمی‌شه... دیگه اون احساس نمی‌اد.

این بار من دست‌های یخ‌زده‌اش را گرفتم.

چون، ما خودمون هم دیگه اون آدمای سابق نیستیم. برو دنبال کشف حس‌های جدید.

می‌تونیم؟

دستش را فشردم.

نمی‌دونم...

خنده کوتاه و نابالوری زد.

نمی‌تونیم .

با بقیه امتحانش کن. فقط اولش سخته .

با صورتی بی‌حالت نگاهم کرد، امتحان کرده بود می‌دانستم .

جمله بعدش اما...

من فقط به‌خاطر سم اینجا نمودم؛ همیشه تو رو هم دوست داشتم.

لبخندی به این همه مهربانی‌اش زدم. لبخندی واقعی، از آنها که از قلبت بالا می‌آید و در صورتت پخش می‌شود .

دستمال دیگری از بسته برداشت و شروع کرد به تا زدنش. همان‌طور که دستمال به شکل یک گل لاله درمی‌آمد، گفت:

— تازه، کرایه این‌جا خیلی مناسبه. همسایه‌م هم پسر خوبیه. از اونا نیست که مست کنه، یا مهمونی بگیره.

لبخندم وسیع‌تر شد.

— منم دوستت دارم، هانا.

انگار برای درک حرف‌هایم به زمان احتیاج داشته باشد، زل زده نگاهم کرد. تک‌خندی ناباور زد.

جمله بعدی‌ام، مدت‌ها بود منتظر رسیدن به گوش او، در گلویم مانده بود و حالا...

— تو یه روح درخشان داری، یکی رو پیدا کن که اینو ببینه.

با ناباوری از شنیدن این حجم از حرف‌های محبت‌آمیز، که در تمام دهسالی که مرا می‌شناخت بی‌سابقه بود، لبخند بر لبش نشانده.

گل را روی میز گذاشت، نفس عمیقی کشید، خطوط صورتش آرامش گرفته بودند. چشم‌های باهوشش می‌گفت که می‌خواهد شوخی کند.

— تو هرگز دروغ نمی‌گی. پس اگه تو می‌گی من برق می‌زنم، پس حقیقت داره.

خنده صدایم را کمی لرزاند.

— گفتم درخشان.

— برق می‌زنم که درخشانم.

— فرق داره.

خندید، با تمام خستگی و فشار عصبی که فراتر از تحمل روح حساس و شکننده‌اش بود.

— گاهی به این فکر می‌کنم که کاش تو رو انتخاب می‌کردم. سَم در دسر واقعی بود. هرگز نتونستم به خانواده‌م نشونش بدم.

خنده‌ام در اتاق رها شد.

حرفش را تکمیل کردم.

— ولی یه دردسر دوست‌داشتنی...

به مبل تکیه داد و گفت:

—خیلی...—

از جایم بلند شدم .

—خیلی خوش گذشت. ممنونم.

او هم بلند شد تا بدرقه‌ام کند .

—شاید او مدم ایران بهت سر زدم .

—ماهی خوشحال می‌شه.

زیر لب غرید.

—زنای خانواده‌ت خیلی بدسلقن، من رو دوست ندارن .

—می‌ترسه اینجا نگه‌م داری.

—ممنونم که گفتی. داشتم کم‌کم احساس می‌کردم یه ایرادی دارم که فقط خانم‌های خانواده‌تو می‌بینن.

دم در گفتم:

—این خداحافظی نیست .

لبخند مهربانی زد، چشمانش را به بالا چرخاند، تا اشک‌هایش فرونریزد.

خداحافظی با همکارانم در شرکت، تحویل دادن خانه، آخرین سرزدن به فریبا و سارا، در آخر خداحافظی با هانا که حالا به‌دنبال یک آپارتمان نزدیک شرکت می‌گشت، برنامه‌ی روزهای بعدم بود .

وقتی هواپیما از فرودگاه وین بلند شد، باور کردم که برگشتم واقعی شده .

دلم برای دنیایی که پشت سر می‌گذاشتم تنگ می‌شد .

برای دوستی‌هایی که مرزی از نژاد و ملیت نداشت؛ خاص بود، خالص.

دلم برای کیسه‌خوابم و خوابیدن در جنگل لاینترتیر تنگ می‌شد. برای صدای دودیدن سنجاب‌ها در صبح‌های زود در اطراف چادر...

برای تماشای اولین اشعه‌های خورشید...

برای کافه‌ها و رستوران‌های خیابان ماریا هیفلر، مغازه‌هایش و روزهایی که تا دیروقت کار کرده و استقلال واقعی را کشف کرده بودم.

همه و همه...

وطن برای من ماه‌منیر بود، فقط وقتی می‌دیدمش می‌توانستم درک کنم که برای چیز باارزشی برگشته‌ام.

برای همین وقتی هواپیما در فرودگاه نشست هیچ حسی نداشتم.

از خوبی‌های نگفتن زمان دقیق پرواز به همایون این بود که مجبور نشد در این شلوغی پروازهای تابستانی چند ساعت در فرودگاه منتظر بماند.

وقتی به هتل رسیدم، بعد از یک پرواز طولانی و خسته‌کننده، شب را راحت خوابیدم.

فردای آن روز نزدیک ظهر بود که به خانه رفتم.

سرایدار با دیدن مرا شناخت، و در را باز کرد.

وقتی در ورودی خانه را باز کردم، صدای کتاب خواندن از اتاق نشیمن می‌آمد.

آرام جلو رفتم و دم در ایستادم. دلم می‌خواست لحظاتی خانه را از بالا ببینم و لمس کنم؛ مانند تماشای یک تابلو که پررنگ‌ترین آدم زندگی‌ام را در خود جا داده بود.

مکانی که متعلق به آن بودم را حس و برگشتم را باور کنم.

صدایی لطیف با صدای بلند کتاب می‌خواند.

«عشق، گاهی همان یاد کمرنگ سلوچ است و دست‌های به گل آلوده‌یتو که دیواری را سفید می‌کنند. عشق خود مرگان است؛ پیدا و ناپیدا است عشق. گاه تو را به شوق می‌جنباند و گاه به درد در چاهیت فرومی‌کشد».

صدای قدم‌هایش را نشنیده بودم، آن قدر محو جادوی جملات شده بودم که حتی به نزدیک شدن صدایش دقت نکرده بودم.

حالا مقابلم ایستاده بود. با چشم‌هایی که در سطح روشنش، تصویر مردی تاریک نقش بسته بود.

صدای ماهی آمد.

گیل آوا... چرا رفتی؟

لب‌های صورتی‌اش را به هم فشرده بود تا صدای خنده‌اش بیرون نرود.

با نزدیک شدنش، عطر بنفشه‌های وحشی در مشام پیچید.

از آن بنفشه‌های خودرو که کف جنگل‌های بارانی پیدا می‌کنی و بوی بهشت می‌دهد. عطر شیرین و بکری که در هیچ مغازه عطرفروشی پیدا نمی‌شود...

رایحه‌ای که نمی‌توان خرید و به زنی هدیه داد تا موها و تنش بوی طبیعت بگیرد.

چشم‌هایم پرسید و او اشاره کرد که بمانم.

هر دو به یک چیز فکر کردیم؛ ماهی با دیدنم شوکه نشود.

صدای در اومد، اومدم ببینم کیه.

البرز گفته بود بلیط گرفته، شاید البرز.

ماهمنیر من...

کسی به جز خدمتکاران در خانه‌ات را نمی‌کوبند.

بی‌خود نیست به جرعه‌جرعه محبت اطرافیان‌ت دل می‌بندی.

با شنیدن شوق صدای ماهمنیر، در چشم‌های دختر روبه‌رویم منوری شلیک شد که اشعه‌های روشنش به بیرون جرقه زد.

شاید هم باشه، اگه بود من مشتاق می‌خواما.

صدای قدم‌های ماهی آمد.

البرز...

او را در آغوش گرفتم و سرش را به سینه‌ام فشار دادم.

دست نحیفش مرا دربرگرفت.

دختر لحظه‌ای با صورتی لبریز از احساس نگاهمان کرد، بعد بی‌صدا از کنارمان به داخل برگشت تا خلوتمان را به هم نزند.

ماهی! چرا پاشنه‌دار می‌پوشی، برات ضرر داره.

دستم را گرفت و کنار مبل‌های زیر پنجره برد.

—بیا بشین... ببینمت.

کتاب «جای خالی سلوچ» روی میز بود.

ماهی رد نگاهم را دنبال کرد.

—گفتم بیاد برام بخونه. دستم درد می‌گیره، نمی‌تونم نگهش دارم.

—بیشتر استراحت...

صدای شاد و فریادمانند همایون از نشیمن آمد که در خانه پیچید و سقف را لرزاند.

—البرز اومده؟

نمی‌دانم از چه کسی جواب گرفت که صدای گام‌های محکم و سریعش آمد و بعد خودش را داخل اتاق انداخت.

بلند شدم و چند گام به سمتش رفتم.

دست‌های راستمان را به هم گره کردیم و در یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

—چرا خبر ندادی ساعت چند می‌رسی؟

—تو استانبول پرواز تأخیر داشت. توی فرودگاه معطل می‌شدی.

همه نشستیم. ماهی و آوا سمت دیگر و من و همایون کنار هم.

ماهی پرسید:

—خواهرات چطورن؟

—خوب.

—فریبرز می‌گفت می‌خواد بیاد ایران.

تمام سنسورهای ذهنم شروع کرد به هشدار...

ایران؟! بعداز این همه سال؟

حرف‌های فریبرز به هانا، بیشتر معنی‌دار می‌شد.

کفتارها بوی گوشت را از کیلومترها دورتر بو می‌کشیدند.

باید غیرمستقیم می‌پرسیدم تا ماهی نگران نشود.

—من نبودم، از اینجا چه خبر.

همایون خبری را داد که حتماً برای خودش مهم بود.

—بالاخره خونه امیر رو فروختن. آوا، چند روز دیگه باید بره بنگاه.

آوا انگار یک میانجی دیده باشد، گله کرد.

—آقاالبرز، شما بگید ایشون چرا باید با من بیاد؟

جا خوردم. همایون با خنده حرفش را قطع کرد.

—بذار برسه، بعد چغلی کن.

به سمت آوا برگشتم.

—چرا نیاد؟

نگاهش را از ما برداشت و به انگشتانش دوخت.

کم کم ربطش را می فهمیدم که گفت:

—کتایون خانم نمی دونه من اینجا. براشون سوء تفاهم پیش نیاد؟

همایون جواب داد:

—بالاخره که می فهمه.

—تا اون موقع من رفتم.

با گفتن این جمله سرش را پایین انداخت و با ناخن روی شلوارش خط انداخت.

فهمیدن اینکه از رفتن خوشحال نیست، کار سختی نبود.

من بیشتر نگران ماهی بودم که وابستگی اش به این دختر را از من نمی توانست پنهان کند.

ماهی بود که نظر داد.

—باید یاد بگیره مستقل باشه. توی این جامعه، جایی برای آدمای بی دست و پا نیست.

و برای هیچ کدام از ما جایی برای اظهار نظر نگذاشت.

حق با او بود، همه می دانستیم.

گیل آوا

در چارچوب در، نگاهم قفل چشم‌های کسی شد که می‌شناختمش .
با وارد شدنم، همه بلند شده و سلام کردند؛ بنگاه‌دار، وکیل دکنر و مه‌راد که کنار مادرش
نشسته بود.

اما او...

سلام، غریبه.

با تمام نامهربانی‌ات دلم برای‌ت تنگ شده بود.

پاهایش را روی هم انداخته و پاشنه بلند کفش جلوبازش، در ترکیب با مانتوی سفید و نخی،
تصویری از یک زن شیک و خوش‌پوش را ساخته بود.

بعد از او نگاهم به مه‌راد افتاد، با سر سلام کردم.

برخلاف انتظارم کارمان زیاد طول نکشید.

در آخر چند امضا و چکرمزداری که به من دادند.

جلوی میز بنگاه‌دار رفتم و گفتم:

—می‌خوام خونه رو قبل از خراب شدن ببینم.

مرد لحظه‌ای ایستاد و بعد گفت:

—حتماً. منزل خودتونه.

و بی‌معنی‌ترین لبخند را تحویل داد.

حتماً فکر می‌کرد که آن خانه چه چیزی برای تماشا دارد.

خدا حافظی‌مان، بدون نگاه مستقیم چشم‌ها، زیر لبی و حتی خلاصه‌تر از سلام بود. بیرون از
بنگاه همایون زنگ زد؛ گفتم کارم تمام شده، ولی جایی کار دارم.

قدم‌زنان از کوچه‌های آشنا گذاشتم، راه دور نبود، نه برای منی که در خیال هنوز به این محله
سرمی‌زدم.

در کهنه‌ای که حالا زنگ‌زده و تکه‌تکه رنگش ریخته بود...

همانی که سال‌ها پیش، یک غروب تابستانی، من و دکتر پشتش ایستادیم و او زنگش را زد.

کلید را انداختم؛ یکبار، دوبار. لعنتی!

چشمانم نمی‌دید یا دستم راه را گم کرده بود؟

بالاخره به هر مشقتی بود کلید را جا زدم و در را باز کردم.

با قدم‌هایی نامطمئن وارد حیاط شدم.

سرامیک‌های رنگ‌پریده حیاط زیر پایم لق می‌زد.

خانه، از زمانی که برای اولین بار وارد آن شده بودم، کوچکتر شده بود یا من بزرگتر؟

شب اول چشم‌های دنیانیده‌ام، خانه را بزرگ و نورانی می‌دید، اما این متروکه...

باد خشک و گرمی در حیاط وزید، و کمی از خاک‌های کف را به هوا بلند کرد.

در دو طرف خانه ساختمان‌های بلندی ساخته بودند، همسایه‌های جدید حتی یک سانت از زمین را هدر نداده بودند. یک وجب حیاط برای این قفس‌های بزرگ می‌گذاشتند، نمی‌شد؟

پایم را روی اولین پله گذاشتم.

حتماً کارگرها موقع اسباب‌کشی سنگ مرمر آن را لب‌پر کرده بودند، چون هر هزاران باری که حیاط را شستم، سالم بود.

در ورودی را که هل دادم، صدای باز شدنش در خانه نیمه‌خالی پیچید و به‌طرفم برگشت.

با این خانه آشنا بودم، با سرامیک سرامیک آن.

در آشپزخانه کوچک غذا پخته بودم. در این‌جا قد کشیده بودم ...

بزرگ شده بودم ...

گریه کرده بودم ...

خندیده بودم...

من این‌جا استخوان ترکانده بودم ...

همین گوشه‌ها قلبم را منفجر کرده بودم ...

این‌جا موج احساساتی عجیب و غریب را به من منتقل می‌کرد.

اما ...

اما با این حال هنوز بوی عزیزانم را می‌داد؛ دکتر، مهرزاد، و...
چند قدم به داخل رفتم، فرش و موکت‌های قدیمی هنوز پهن بود.
از راهرویی که به اتاق پسرها ختم می‌شد، صدای باز شدن در آمد.
سایه‌ای تاریک، چارچوب در را پر کرد.
ناخودآگاه دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و با ترس جیغ کوتاهی کشیدم.
سایه جلوتر آمد؛ حالا دیگر این قامت آشنا را می‌شناختم.
شوکه از غافلگیری، قدمی به عقب گذاشتم.
—ترس، آوا. منم.
مهراد کمی جلو آمد.
—ترسوندمت؟ ببخشید.
هنوز نفسم جا نیامده بود.
—اینجا چی کار می‌کنی؟
—از تو زودتر راه افتادم. می‌خواستم ببینمت.
مرا ببیند؟
ما قبلاً هم در خانه تنها مانده بودیم، مثل مواقعی که خانم به مسافرت می‌رفت و من فقط برای
حاضر کردن غذا برایشان پایین می‌آمدم.
آن موقع‌ها که به چشم یک دختر کوچولوی احمق به من نگاه می‌کرد.
دخترکی که از روی هورمون‌های به‌هم‌ریخته عاشقش شده و سعی می‌کرد از من دور بماند،
اما حالا...
سقفی که بالای سرمان بود، خلوتان را دونه‌دونه دنجی می‌کرد.
—اومده بودم اتاقم رو ببینم.
باید از جلوی رد می‌شدم. خودش انگار تردیدم را دید، چون یک قدم عقب گذاشت.
از کنارش رد شدم، لحظه‌ای صدای نفسش را شنیدم، نمی‌دانم نفس گرفت یا آه کشید.

آن غریزه‌ی مردانه را که در هوای اطرافش شناور بود حس می‌کردم و صدای محافظ زنانه در وجودم، که می‌گفت فرار کن.

صدایی به قدمت بشریت، ارثیه به‌جامانده از مادرم حوا...

فقط وقتی به ابتدای پله‌ها رسیدم، توانستم نفسم را رها و احساس آرامش کنم.

صدای قیژ قیژ پله‌های آهنی و لرزشش زیر پایم را می‌شناختم. احساس پیت را داشتم وقتی به خانه سوخته خانم هاویشام رفته بود؛ آرزوهایی را می‌دیدم که نابود شده بودند.

اما تیر خلاص فقط وقتی به پشت بام رفتم، به پیشانی‌ام شلیک شد.

باد ملایم و گرمی روی گورستان گل‌دان‌هایم وزید.

چقدر به آن‌ها فکر کرده بودم.

می‌دانستم کسی به آن‌ها آب نمی‌دهد، ولی دیدنشان چیز دیگری بود، دردناک‌تر از تمام تصوراتم...

حتی اثری از آن برگ‌ها هم نمانده بود. همه را باد و آفتاب از بین برده بودند.

من...

من حتی برای دشمنم این تشنگی و سوختن را نمی‌خواستم.

چهار شاخه گل بود؟

نه! فقط این نبود؛ تکه‌ای از من بود که جا مانده بود.

کسی در این خانه به من فکر نکرده بود.

اصلاً آن اتاق که درش باز بود و رختخوابی که روز رفتن جمع کرده بودم و حالا آن‌جا به‌هم‌ریخته و پهن بود برایم بی‌معنی بود.

وقتی می‌آمد و به اتاقم سر می‌زد، چشمش به گل‌دان‌ها نمی‌افتاد؟

محبوبه شبم با عطرش دلشان را می‌برد، ولی یادشان نبود چکه‌ای آب، برای صدقه، پایش بریزند؟

حقیقت اینجا بود، مثل روز روشن.

عطرت را می‌خواستند، ولی فقط تا وقتی که مجبور نباشند برایت کاری کنند.

نمی‌شد آن یک دنگی که دکتر به من داده این آلونک باشد؟

چه کارش می‌کردم؟

آتشش می‌زدم.

آتش می‌زدم و تا لحظه آخر تماشا می‌کردم.

عمرم را سوزانده بود، حالا من می‌سوزاندمش.

دوباره نسیم غمگینی وزید. همراه آن صدای پچ‌پچ به گوش می‌رسید، هزار گلایه.

چشم‌هایی که به روی حقیقت بسته بودم، حالا باز شده بود.

شنیده بودم حقیقت دردناک است و حالا داشتم احساسش می‌کردم؛ مانند آن بود که در چشمانم خرده‌شیشه‌هایی تیز ریخته باشند.

صدای قدم‌هایی از سمت پله آمد. لحظه‌ای بعد خودش هم آن‌جا بود.

با دیدن چشمانش درخشان شد، اما آن‌قدر غمگین بودم که ذره‌ای دلم را نلرزاند.

کنار همدیگر روی بام ایستاده بودیم و نسیم گرم تابستانی میان ما می‌وزید. باد لحظه‌ای زیر تیشرت سفیدش رفت و آن را به بازی گرفت.

وقتی شروع به حرف زدن کرد، فهمیدم برای گفتن حرف‌هایش آن‌قدر استرس دارد که مرا و حال مرا نبیند.

—بالاخره تنها شدیم.

قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش می‌درخشید.

نزدیک‌تر شد. نگاهش به من بود، اما حواسش نه.

آب دهانش را قورت داد. نفسی عمیق کشید و هرم داغ بازدمش را در صورتم رها کرد.

سرش را کمی خم کرد؛ حال فقط نفسی با نفسم فاصله داشت.

—عاشقتم، آوا.

خوابش را دیده بودم، خواب این چند کلمه جادویی را؛ قبل‌ترها که هنوز خواب‌های دونفره می‌دیدم.

لعنتی! حتی خواب‌هایم بوی نجابت می‌داد، نه تختی بود و نه آغوشی.

من بودم و او و یک شاخه رز آبی‌رنگ در دستانش.

آخ! نگفته بودم رز آبی دوست دارم؟

حالا انگار چیز دیگری یاد گرفته بودم که برایش نگفته‌ام. اینکه بعضی از خواب‌ها هم تاریخ انقضا دارند.

خواب من هم فاسد شده بود؛ تاریخ مصرفش گذشته بود و حالا یک قوطی پر از عشق کپک‌زده را باز کرده بود که از آن فقط بوی نا و گندیدگی می‌آمد.

لب‌هایش را با زبانش تر کرد، و با تمنا به لب‌هایم چشم دوخت.

—یه خونه می‌گیرم.

ذهن آشفته و گیجم با پیشنهادش متلاشی شد.

و من بالاخره شنیدم.

درک جمله‌اش خیلی سخت بود؛ سه کلمه تکراری کنار هم، می‌توانست عاشقانه باشد، اما شبیه ناسزا می‌شد، پر از توهین.

پوزخندی روی لب‌هایم نشست را نمی‌دیدم؛ شاید شبیه لبخند بود، چون با امیدواری و هیجان ادامه داد.

— خودم ازت مواظبت می‌کنم. لازم نیست کسی بفهمه، من و تو.

مواظبت می‌کرد؟ از من؟

خواستم جوابی درخور آن سه کلمه بگویم.

دهانم را به‌سختی باز کردم، اما صدایی که جمله‌ای را به صورتش بکوبد نبود.

من درحال سوختن بودم؛ آتش را در چشمانم نمی‌دید؟

قطره اشک اول چکید و بعد دومی.

از من چه می‌خواست؟

با هیجان دستم را گرفت، خودش هم تحت تأثیر احساسات، کلمه‌ها را در هم و نامفهوم می‌گفت.

از این شاخه به آن شاخه می‌پرید.

—نکن! گریه نکن، لعنتی! مامانم نمی‌ذاره. به کسی نمی‌گیم. باهم زندگی می‌کنیم. به کسی ربطی نداره.

زبان لعنتی‌ام دوباره سنگین و پرحجم شده بود. کل دهانم را پر کرده بود و اجازه نمی‌داد ناله از حنجره به لب‌هایم برسد.

صدای خفه و بغض‌آلودم بالاخره از من دفاع کرد.

—من یه خانواده می‌خوام... دوستم داشته باشن...

—بعد مامانم راضی می‌شه...

—نه... نه... بعد تو خسته می‌شی... می‌ری.

عشق نبود، چیزی از آن نمانده بود تا والِه و شیدا باشم و بپذیرم.

فقط وحشت از نگاه و حال ناآشنایش در عمق جانم ریشه می‌دواند.

صدایم از ته حلق، گرفته و پر از درماندگی، می‌آمد.

—برام بسه، مهراد... دیگه از دویدن خسته‌م.

ترس و مخالفت را که دید، جنون چرخید و چرخید، جای عشق را گرفت.

دیوانه شد.

انگشتان مردانه‌اش بازوهای ضعیفم را گرفت، فشارش را تا استخوانم احساس می‌کردم.

وقتی کلمه‌ها را از دهانش به بیرون شعله کشید، نفسش به صورتم می‌خورد، گرم و قوی.

—بهت می‌گم می‌خوامت، تو باید خوشحال باشی.

آخر استقامتم بود. بغضم ترکید و شروع به ناله کردم:

—بذار برم. تو رو خدا...

مرا محکم در آغوش گرفت؛ مثل مردی که محبوب مرده‌اش را در آغوش گرفته و حاضر نیست او را از دست بدهد.

کلمات محبت‌آمیزی که در عمرم نشنیده بودم را در گوشم زمزمه می‌کرد.

من فقط مبهوت این نزدیکی شده بودم.

آخرین بار که در آغوش کسی بودم را یاد نمی‌آمد.

چطور شیرینی‌اش را فراموش کرده بودم؟

فقط کسی حال آن لحظه مرا می‌فهمد که سال به سال انسانی، به مهر، لمسش نکرده باشد...

خلسۀ شیرینی بود.

دنیا دور سرم می‌چرخید و می‌چرخید.

ابرها در آسمان رقص سماع داشتند.

با نشستن انگشتانش پشت گردن و حس پیش‌رونده لب‌هایش روی جای‌جای صورتم، به خودم آمدم.

مستی آغوشش پرید.

شالم در اثر تقلایش دور گردنم پیچیده شده بود و داشت خفهام می‌کرد.

از شدت گرمای هوا و وحشت این نزدیکی اجباری عرق کرده و در مرز جان دادن بودم.

با یک دست، محکم، پشت گردنم را گرفت؛ آن‌قدر محکم که مهره‌های گردنم درد گرفتند.

اما دست دیگری که بینمان خزید و به دنبال کمر بند مانتوام گشت، خونم را منجمد کرد.

وقتی نتوانست بازش کند محکم کشید. صدای باز شدن درز مانتو و پاره شدنش، بندِ دلم را پاره کرد.

تکتک عضلاتم سنگ شده و باعث شده بود فک و دندان‌هایم قفل شوند.

مانند بره کوچولویی در تله مانده بودم...

من تله‌ها را می‌شناختم...

فقط کافی بود می‌کشیدم، تا طنابش محکم‌تر شود.

نمی‌دانم تأثیر بودن در این خانه بود، یا بوی خفیف مردانه‌ای که از تن او به مشام نشسته بود...

لحظه‌ای پدرش پشت چشمانم آمد.

نگاه پدرا نه‌اش شرم‌نده و نگران بود.

دوباره حسی درونم گفت فرار کن...

و ناگهان ترس آمد؛ قوی، واقعی و تمام عضلاتم را منقبض کرد.

آلارم هشدار در سرم به صدا درآمده بود؛ آژیر می‌کشید.

دستش از پشت سرم پایین رفت، پایین‌تر تا روی قوس کمرم...

جمله‌های عاشقانه‌اش برایم مانند دعایی بود که قبل از قربانی کردن، زیر گوش قربانی می‌خوانند .

می‌دانستم بعداز آن چه می‌شود.

مدرسه گاهی می‌توانست، به‌اندازهٔ صفحهٔ حوادث، بی‌رحمی مردها را نشانند دهد...

ساده بودم، اما دیگر آن‌قدر احمق نبودم...

دستش حریص، جستجوگر و بی‌پروا روی اندامم چرخید...

من متعلق به او نبودم...

این را، عذابی که زیر لمسش می‌کشیدم، بیشتر برایم آشکار می‌کرد.

شکم به‌هم پیچید و باعث شد اسید معده‌ام بالا بیاید و تا زیر گویم را بسوزاند.

غریزه‌ای بدوی کنترل مغزم را به دست گرفت و آن را وادار به کار کرد .

صداها در سرم هوهوکنان به‌دور خود می‌پیچیدند.

نذار صورتت احساسات رو لو بده.

تو باهوشی.

بغض راه گلیم را تنگتر کرد. زورم نمی‌رسید حتی یک انگشتش را جابه‌جا کنم.

در تمام فیلم‌ها و کتاب‌ها آباژوری، مجسمه‌ای یا وسیله‌ای بود که به سر متجاوز بکوبند...

گلدان‌های من دور از دست‌های بیچاره‌ام بودند...

فکر کن، آوا. فکر کن.

مهره بچین...

برنامهریزی کن...

دستم را بالا آوردم؛ همراهی نمی‌کرد، می‌لرزید.

به خودم امید دادم که متوجهش نمی‌شود. دستم را پشت سرش بردم .

عضلاتش محکم مرا در حصار خود پیچیده بودند .

دستم را که حس کرد، سرش را عقب کشید .

لب‌های خیشش انگار به خونم آغشته باشد، نفرت‌انگیز شده بود .

با نرم‌ترین صدایی که در آن لحظه می‌توانستم صدایش زدم.

—مهراد...—

صدایم از ته حنجره، گرفته و بم بود. نمی‌دانم تن صدایم را به چه تعبیر کرد که چشمانش فاتح و پرلذت به لب‌هایم دوخته شد.

—جانم...—

لحظه‌ای خواستم التماس کنم به من رحم کند، رهایم کند...—

—تو رو خدا، بذار برم... به حرمت نون و نمک...—

ثانیه‌ای دلسوزی را در صورتش دیدم، ولی بعد با نگاهی دردمند زمزمه کرد.

— خسته شدم از بس خوابت رو دیدم. اگه بذارم همین‌جوری بری، دیگه رفتی.

موج دیگری از ترس سراپایم را لرزاند.

—همین‌جوری برم؟ پس می‌خوای چه‌جوری ...—

بازویش بیشتر به دورم فشرده شد.

—برات جبران می‌کنم... خوشبخت می‌کنم...—

—این تو نیستی... مهراد... تو تحصیل‌کرده‌ای...—

با فشرده شدن بیشتر در آغوشش، زندگی درس دردناک دیگری به من داد...—

وقتی پای غریزه نرینگی وسط می‌آمد، عقل جایی برای ظهور نداشت.

دیوار ساختمان‌های نیمه‌کاره دو طرف، حالا به بلندی دیوارهای قبر بودند .

آب نداشته دهانم را خواستم قورت بدهم، فقط باعث شد دهانم چسبناک‌تر شود...—

دستش به یقه ماننوام رفت و سعی کرد بدون فاصله دادنم از خودش آن را پایین بکشد.

بجنب، آو! فقط چند دقیقه تا نابودی وقت داری...—

زبان خشکم را روی لب‌های بی‌حس شده از وحشتم کشیدم .

— برام قسم بخور که هرگز ولم نمی‌کنی...—

دستش همان‌جا ماند، با حرارت جواب داد.

— به جون تو... به جون عزیزت...

— به قرآن قسم بخور.

لحظه‌ای فشار دستانش دورم کم شد.

لرزید.

پس از دقایقی با صدایی زمزمه‌مانند پچ زد.

— به قرآن.

ناز نداشته‌ام را در صدایم ریختم.

— عه... باید دست بذاری روی قرآن...

با شناختی که از من، به‌عنوان یک دختر احمق، داشت در چشم‌هایش باور نشست.

برایش دختر ساده‌ای بودم که با یک کلمه می‌شد گولش زد، اما نمی‌دانست برای شرافتم حتی

حق زنده بودن و زندگی‌ام را می‌فروشم؛ بدون پاکی، نفس کشیدن به چه دردم می‌خورد.

لبخند زدم؛ نه آن‌قدر کش‌دار که دلم می‌خواست.

نفسش با آرامش رها شد.

— از کجا بیاریم؟ تازه این کارا خیلی ضایع‌ست. مگه فیلم ایرانیه؟

کمی خودم را در آغوشش تاب دادم که فاصله‌مان بیشتر شد و توانستم نفس بگیرم.

مرا محکم گرفت؛ حسرت هوا را روی دلم هوار کرد.

با عشوه گفتم:

— مهر ااد...

نگاهش نرم شد.

داشت با خودش سبک‌سنگین می‌کرد.

دستم را به یقه لباسش بردم و آن را کشیدم. سرم را نزدیک بردم.

— مهر ااد جووونم...

و در همان لحظه قسم خوردم تا آخر عمر برای هیچکس دلبری نکنم.

نگاهش در صورتم چرخید.

—بریم توی اتاق من؟ تازه قرآن بابابزرگت رو تاقچه‌ست.

یک دستش را از دورم جدا کرد. به‌زحمت پاهایم را روی زمین محکم نگه داشتم. الان وقت فرار نبود، مرا می‌گرفت.

سرم را عقب دادم.

تردید داشت.

—دروغ که نمی‌گی.

چشم‌غره رفتم و گفتم:

—من؟! اصلاً بلدم بهت دروغ بگم؟

به چشمانم نگاه کرد. نگاه ثابتم را به چشمانش دوختم و به خودم تلقین کردم به‌جای این غریبه با چشمان شهوت‌آلود، همان مهراد قدیمی و مهربانی که در رویاهایم ساخته بودم برابرم ایستاده.

در نگاهش هزار ستاره چرخید.

بوسه محکمی روی پیشانی‌ام نشاند و رهایم کرد. هوای تابستان در مقایسه با آغوش پُرهوش نسیمی خنک بود.

لبخند لرزانی به رویش پاشیدم، که به‌خاطر دورنمایی که از رهایی می‌دیدم، عمیق و درخشان بود.

به‌طرف اتاقک رفت. یک پایم از پای دیگرم جلو زد.

اما ناگهان سرش را برگرداند و نگاهم کرد.

پایم در هوا ماند.

سعی کردم... تمام سعی خودم را کردم تا بی‌گناه به نظر بیایم، اما موفق نبودم چون مسیر قدمش را به‌سمت من عوض کرد.

—چطوره باهم بریم.

پاورچین و عقب عقب به طرف راهپله رفتم. پشتم که به نرده محافظ خورد، سؤالش مرا از جا پراند.

—هان، آوا؟

کامل به سمت مخالف برگشتم.

دستش از پشت شالم را گرفت و کشید.

شال دور گردنم محکم تر از قبل شد.

چند قدم به عقب کشیده شدم. هق هق از ته حلقم، تنها راه ورود اکسیژن به سینه سوزناکم بود.

از عقب محکم به سینه اش کوبیده شدم، کمی محکم تر از آنچه انتظارش را داشت.

باهم روی زمین افتادیم. من روی او و او روی زمین ...

صدای «آخ»ش آمد. تصاویر اطراف و بام، جلوی چشمم موج برمی داشت. خودم را چرخاندم و روی زمین پرت کردم. بازویم اسیر انگشتانش شد.

از عمق گلوی دردناکم التماس کردم.

—ولم کن... تو رو خدا...

در صورتش فقط نگاه یک حیوان وحشی را می دیدم؛ اثری از رحم و انسانیت نبود.

مرا به سمت خود کشید، به زمین صاف چنگ زدم.

از گلویم مخلوطی از ناله و جیغ و نفسی خفه شده بالا می آمد.

صورت من روی سطح کف بام خراشیده شد؛ درد را حس نمی کردم.

ترس ولی بود، درنده و وحشی...

با دست آزادم محکم به دستی که مرا گرفته بود می کوبیدم، بی فایده...

نگاهم به راه فرار بود...

فقط در آهنی کوچک را می دیدم...

ناخودآگاه گریه می کردم... زجه می زدم...

—تو رو خدا... جونِ مهرزاد...

بی فایده بود، رهایم نمی کرد. چشمم به چنگال بی رحمی که اسیرم کرده بود زنجیر شد.

عکس‌العمل کاملاً از روی غریزه بود...

سرم را به انگشتانش چسباندم، به عبارت بهتر دندان‌هایم...

—آوا... آوا... منم... آخخ...

انگشتانش که از بازویم رها شد، چهار دست‌وپا شدم.

یک دستم را به زمین زدم و خیز برداشتم.

فقط اصوات نامفهومی از پشت سرم شنیدم.

وقتی پایم به اولین پله رسید فهمیدم در آستانه فرارم. پله‌ها را آنچنان با سرعت سرازیر شدم که صدایشان در خانه پیچید.

خون در رگ‌ها و قلبم طغیان کرده بود، می‌جوشید و سیل‌وار به مغزم هجوم می‌برد...

چشمانم هرچه را جلوی رویش بود نمی‌فهمید.

اولین قدمم روی زمین سفت، با صدای ناباور و عصبانی‌اش یکی شد.

نمی‌دانم فحش داد؟ صدایم کرد؟

مثل باد به در حیات رسیده بودم.

انگشتانم روی چفت می‌لرزید، روی زبانه بند نمی‌شد تا آن را بکشم. دست نافرمانم را در امتداد چفت، به زنجیر پشت در رساندم. محکم گرفتمش و با تمام توان کشیدم.

در صدای خشکی داد و باز شد، بالاخره.

نفس‌نفس‌زنان و ناباور باز شدنش را تماشا کردم؛ دروازه بهشتی بود که به روی من در جهنم مانده باز شده باشد.

خودم را به کوچه پرت کردم.

صدای قدم‌های محکم‌ش از حیات می‌آمد، مانند صدای مرگ، بوم... بوم...

دویدم...

ساعت حدود شش عصر تابستان، میان کوچه‌ای که کم‌کم شلوغ می‌شد و مردم از خانه بیرون می‌آمدند... مانند دیوانه‌ها می‌دویدم...

صدایش از پشت سرم می‌آمد. قدم‌های بلندش نزدیک‌تر می‌شد... داشت به من می‌رسید.

خواستم فریاد بزنم، اما ترسیدم. ترسیدم ذهنم از پاهای منحرف شود و عقب بیفتم.
 با تمام توان جیغ زدم. جیغ زدم و دویدم...
 صدای وحشت زده‌ام در کوچه پیچید.
 مردم کوچه، غریبه و آشنا، با تعجب به ما نگاه می‌کردند.
 چند گام بعد، صدای قدم‌هایش قطع شده بود، اما من همچنان می‌دویدم...
 انتهای کوچه، مأمن امنی بود؛ ماشین‌ها، جمعیت، نجات، همه باهم یکجا...
 اما حتی وقتی وارد خیابان شدم و در پناه جمعیت به‌راه افتادم، قادر نبودم به پاهای نافرمانم
 بقبولانم که تمام شده، هنوز فاصله بیشتری می‌خواستند.
 عمق خراش صورتم را شاید خیلی دورتر، وقتی سوزشش امانم را برید، متوجه شدم.
 زمانی که کلی راه را پیاده رفته بودم؛ درست موقعی که هجوم هیجان و آدرنالین در رگ‌هایم
 فروکش و پاهایم شروع کرد به لغزیدن.
 کنار خیابان، روی جدول، نشستم و تازه دست‌هایم را دیدم که می‌لرزید، دندان‌هایی که با صدا
 به‌هم می‌خورد.
 فشارم به پایین‌ترین حدی که تجربه داشتم رسیده بود.
 گوشی‌ام زنگ خورد. خدا را شکر، بالاخره همایون مرا به‌یاد آورده بود.
 دلم امن حضورش را می‌خواست. کافی بود بیاید و مرا به اتاقم ببرد، گوشه‌ای مجال‌ه‌شوم و
 پناه بگیرم.
 گوشی را برداشتم و با گریه گفتم: «همایون»...
 آن طرف خط سکوت بود.
 —همایون! کمکم کن.
 —کجایی؟
 با شنیدن صدایش بدنم خشک شد.
 اشک‌هایم را با ترس پاک کردم، دستم به زخم صورتم گرفت و سوزشش تا مجامه‌ام تیر
 کشید، اما آخم را فروخوردم.
 —گفتم کجایی؟

بی نتیجه سعی کردم عادی جواب دهم، آن هم با صدایی گرفته و دورگه.

—تو راهم، دارم میام.

—همایون گفت پیام دنبالت. نزدیک بنگاهم، آدرس بده.

مکت کردم. هیچ تصویری از کاری که باید در آن لحظه انجام می‌دادم نداشتم. آن قدر حالم خراب بود که فقط می‌خواستم به خانه برگردم.

اصلاً چه ایرادی داشت، می‌آمد و جمع می‌کرد.

من که می‌خواستم به همایون بگویم زمین خورده‌ام، مگر البرز چه فرقی داشت؟

اصلاً می‌گفتم از روی جدول افتاده‌ام، ها؟

به اطرافم نگاه کردم.

اینجا کجا بود؟

—جی‌پی‌اس رو فعال کن، لوکیشن بفرست.

کاری را که خواسته بود، انجام دادم. حالا فقط باید بلند می‌شدم و کمی ظاهرم را مرتب می‌کردم.

اما با بلند شدن و دیدن قیافه‌ام در شیشه خواربارفروشی کنار خیابان، تازه فهمیدم با دادن آدرس چه خطی کرده‌ام.

فکر می‌کردم تا نهایت ترس را رفته و برگشته‌ام، اما انگار جنس این یکی فرق داشت.

به دنبال دروغ‌های دیگری که می‌شد این ظاهر آشفته و از جنگ برگشته را توجیه کرد می‌گشتم که ماشینش کنار خیابان ایستاد.

هنوز قدمی برنداشته بودم که پیاده شد.

آستین‌های بلوز سفید کتان و تابستانه‌اش را تا زده، سینه برنزه‌اش

از بین دو دکمه باز بالای آن پیدا بود.

چشمانش، دقیق و موشکاف، روی ظاهرم چرخید.

زیر نگاه تیزش انگار تمام رازهایم آشکار می‌شد، هیچ زاویه‌ای برای پنهان شدن نمی‌ماند.

در ماشین را چنان محکم کوبید که از جا پریدم.

دو قدم بلند برداشت و جلو آمد. پایش را روی جدول گذاشت و درست روبه‌رویم روی زمین پرید.

تنها فاصله بینمان را برداشته، استوار و محکم برابرم ایستاد. می‌خواستم نگاه بدزدم تا بتوانم فکرها را سروسامان بدهم، اما توان بریدن نقطه اتصال چشم‌هایش با خودم را نداشتم. سکوتش دستور بود که بگویم.

—ا... افتادم.

در خطوط صورتش هیچ تغییری ندیدم، ولی آن نیروی قوی و خشم درنده، که در اطرافش موج می‌زد، خون جاری در رگ‌هایم را منجمد می‌کرد.

دستش به سمتم آمد، خواستم عقب بکشم. با انگشتانش بند پاره‌مانتو را گرفت و بالا آورد. به زحمت و با لکنت گفتم.

—وقتی... افتادم پاره شد.

گوشه لبش بالا رفت و پوزخندی معنادار کناره لبش نشست. مانتو را رها کرد...

با نوک انگشت اشاره‌اش صورتم را چرخاند.

سعی کردم، آرام باشم تا تق‌تق دندان‌هایم اجازه دهد توضیح دهم.

—روی سنگ... افتادم.

حالا دروغ‌هایم را می‌دیدم که چه بچگانه می‌شد.

از انگشت داغش گرمایی در صورت یخ‌زده‌ام پخش شد، مانند یک شوک ناگهانی. به‌سرعت سرم را عقب کشیدم.

به‌طرف ماشین برگشت و در را برایم باز کرد.

هنوز کلمه‌ای نگفته بود.

خودم را جمع کردم و درحالی‌که در دل خدا را صدا می‌کردم تا حرف‌هایم را باور کرده باشد سوار شدم.

کولر روشن ماشین، من در اسفند مانده را لرزاند؛ لعنت به تابستانی که هوایش زمستانی شده بود.

با چشمانم او را که به‌طرف خواربارفروشی رفت دنبال کردم.
با نایلونی در دستش برگشت و ماشین را دور زد. هنوز ارتباط چشم‌هایم به قامت استوارش متصل بود و دعاهایم پابرجا، که برایش مهم نباشم.
رانی هلویی را از میان نایلون بیرون آورد، باز کرد و به دستم داد.
—بخور...

ماشین را روشن کرد، راهنما زد و به خیابان پیچید.
یک قلب از آب‌میوه را خوردم؛ احساس آرامش همراه با آن مایع شیرین در من پخش شد.
اصلاً این فکر از کجا آمده بود که برایش مهم است چه بلایی سرم آمده؟
هیچ‌وقت در زندگی از اینکه بی‌اهمیت‌م، این‌همه احساس آسودگی نکرده بودم.
سکوت دلنشین‌تر از همیشه بود و عصب‌های کشیده‌شده‌ام را دانه‌دانه آرام می‌کرد.
آینه جلوی ماشین را پایین آورد و با نگاه به خیابان پشت سرمان، تنظیمش کرد.
در همان حال خیلی ساده پرسید:
—بعداز بنگاه کجا رفتی؟
سؤال سختی نبود.

—رفتم خونه رو برای بار آخر ببینم.
هرچه پیش آمده بود مقابل چشمم رژه رفت. دستم را جلوی دهانم گرفتم.
دوباره ذهنم آشفته شد و پاهایم شروع کرد به لرزیدن.
فکر نمی‌کردم متوجه شود، اما کولر را خاموش کرد.
نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و خیلی دوستانه و عادی گفت:
—مهراد چرا نبردت درمانگاه؟
دفاع کردم:

—از خونه بیرون اومده بودم که افتادم.
آن البرز آرام و عادی رفت، صدایش مانند کشیدن گلنگدن یک کلاشینکف بود.

—مگه توی خونه بود؟

آبمیوه داخل حلقم پرید.

جوابی که داده بودم کاملاً غیرارادی بود، مانند زمانی که دستت به آتش بخورد و در آن پنج‌دهم‌ثانیه که بدن بدون اجازه مغز، به خطر واکنش نشان می‌دهد.

هیچ اراده‌ای نبود، هیچ تفکری ...

پشت آن چند کلمه، تمام ماجرا را لو داده بودم.

کمی جلوتر، کنار خیابان، چنان روی ترمز کوبید که به جلو پرت شدم.

به سرعت از ماشین پیاده، این بار وارد یک آژانس مسافرتی شد.

با آن بلوز سفید شیک اندامی و قامت بلند استوارش، وسط آن مغازه کهنه و درب‌وداغان ایستاده بود، مانند تکه‌ای از یک تصویر رنگی و سه‌بعدی با زمینه یک فیلم سیاه و سفید دهه پنجاه.

پولی روی میز مدیر گذاشت و برگشت.

از درماندگی پیشانی‌ام را با انگشتانم فشار دادم.

اصلاً تقصیر البرز بود، چطور در دام حقه‌هایش می‌افتادم، چرا این قدر راحت می‌توانست از زبانم حرف بکشد...

از حماقتم، از تمام زنیتم، از تمام حقه‌های دنیا، از تمام چشم‌های پُر هوس، از خودم، بیشتر از همه از خودم حالم به هم می‌خورد ...

احساسی آشنا داشتم؛ تنفّری که در من می‌جوشید، قل می‌زد، بالا می‌آمد و خفه‌ام می‌کرد.

قوطی رانی در دستم فشرده می‌شد و من نمی‌دیدم، صدایش را نمی‌شنیدم، حتی وقتی قوطی فرو رفت و مایع غلیظش روی مانتوam ریخت و روی پاهایم راه گرفت، متوجهش نشدم.

فقط تصویر بینی خونین مهراد مقابل چشمانم بود.

شناور در بی‌حسی حتی نمی‌دانستم دلم می‌خواهد برای جبران تا مرز تجاوز بردنم دوباره بلایی سرش بیاید یا نه.

فقط از بوی دردمری که در هوا موج می‌زد، ترسیده بودم.

آستین‌هایش را بیشتر تا زد، تا بالای آرنج. حالا عضلات برجسته و قوی بازویش با آن خالکوبی‌های سیاه برایم ترسناک‌تر می‌شد.

داشبود را باز و آن را زیر و رو کرد.

«لعنت»ی زیر لب گفت و وقتی چیزی را که می‌خواست پیدا نکرد، یک جفت دستکش چرم بدون انگشت از آن بیرون آورد و به دست کرد.

— پیاده شو. اینجا آژانسه، مستقیم می‌برتت هتل. با سیاوش هماهنگ می‌کنم.

درحالی‌که چسب‌های دستکش را می‌بست ادامه داد.

— جلوی مانتوت رو هم توی آژانس ببند.

به پایین نگاه کردم. بلوز سفید و نازکم که طرح کیتکت با ربان قرمز داشت، از شدت عرق به بدنم چسبیده بود. حالا که بندی نبود تا دو طرف مانتو را روی هم نگه دارد، طرح لباس زیرم هم در معرض دید بود.

با انگشتان سرشده‌ام، دو طرف مانتو را به هم آوردم.

وحشت‌زده، با زبانی که دیگر کاملاً قفل شده بود، تلاش کردم بفهمم چه تصمیمی دارد.

— نه... نه...

به طرفم برگشت و توپید:

— نه و چی؟ اگه ماهی با این صورت ببینتت می‌خوای بگی افتادی؟ باور می‌کنه؟

تمام التماسم را در چشمانم ریختم و نگاهش کردم.

— خواهش می‌کنم... تو رو خدا ولش کن. ارزش دردرس رو نداره.

در سمت مرا باز کرد.

— من می‌رم خونه، تو می‌ری هتل...

وقتی با انگشتان بلندش روی فرمان ضرب گرفت، فهمیدم وقت رفتنم رسیده.

خودم را از ماشین بیرون کشیدم.

دنبال مهراد نمی‌رفت... نمی‌رفت...

آسودگی، همراه با اکسیژن دودزده شهر، به ریه‌های بی‌تحرکم رسید و در تمام جهات بدنم پخش شد؛ آن‌قدر تکثیر شد که حتی همراه اشک از چشمانم سرریز شود.

مستم را چند بار باز و بسته کردم.
نگاه مظلومش لحظه‌ای از مقابل چشم کنار نمی‌رفت .
شاید قدش تا زیر چانه‌ام می‌رسید، اما لاغر و شکننده بود.
حتی فکر کردن به صورت زخمی‌اش و اتفاقاتی که می‌توانست دلیل آن زخم باشد، دیوانه‌ام می‌کرد.
شبیه گنجشک وحشت‌زده‌ای بود که از قفس فرار کرده...
احتیاجی نبود تا حرفی بزند، چشم‌هایش به لب‌های بسته نگه داشته شده‌اش خیانت می‌کرد.
همان ثانیه‌ای که صدای گریه‌اش که در گوشی پیچید، گرگ‌ها را درونم را بیدار کرده بود.
دوباره داشبوردها را باز کردم و آن را گشتم، بی‌نتیجه بود؛ حتماً پنجه‌بوکس را همایون برداشته بود.
وقتی به تصویر آوا فکر می‌کردم که از خستگی روی صندلی کنار تخت ماهی به خواب رفته بود، یا به یک هفته‌ی تمامی که در بیمارستان کنارش مانده و از او مواظبت کرد...
به محبتی که وظیفه‌ی دخترش بود تا انجام دهد و او با عشق به آن رسید...
زهره مهربانی که از او دیده بودیم، همه و همه، بیشتر به اعصابم آتش می‌زد
و باعث می‌شد بروم مهراد را از هر سوراخی که بود بیرون بکشم و استخوان‌هایش را خرد کنم.
سال‌ها گذشته بود، از زمانی که من و امیرسام سرمان برای دعوا درد می‌کرد، به‌خاطر هر چیزی؛ دخترها، کورس گذاشتن، مهمانی...
یکی‌دو بار حتی همایون ما را از مخمصه و درگیری نجات داده بود.
یک بار هم ماهی آمده و دیه‌ی یک انگشت شکسته و دندان افتاده را پرداخته بود که ما را از بازداشت بیرون بیاورد.

اصلاً به‌خاطر همین‌ها بود که ما را از تهران دور کرد. فکر می‌کرد شاید پدر همیشه نامرئی‌ام بتواند نوۀ یاغی‌اش را آرام کند...

من و امیر پای ثابت هم برای هر دروسری بودیم؛ هرگز هیچ‌کس نفهمید مغز متفکر خرابکاری کدامیم.

حال بعد از سال‌ها می‌خواستم حق کسی را کف دستش بگذارم، ولی به‌تنهایی. چند کوچه تا خانۀ قدیمی عمه‌کتی فاصله بود. با آخرین سرعت، قبل از اینکه دیر شود، خودم را به آن‌جا رساندم.

در نیمه‌باز بود. با نوک پا هلش دادم...

به دیوار خورد و برگشت، ولی دوباره با صدایی زنگ‌زده تا آخر باز شد.

مردی کنار پله‌ خانه، روی زمین نشسته بود و به دیوارۀ راه‌پله تکیه داده بود.

آن‌چنان غرق بود که حتی باز شدن در باعث نشد، توجهش جلب شود.

اولین قدم را به داخل گذاشتم؛ سکوت آن‌قدر عمیق بود که صدای پاهایم در حیاط پیچد و بازتاب کند.

در را پشت سرم بستم، اما با دیدنش که در خاک‌ها نشسته بود برای چیزی که به‌خاطرش آمده بودم دودل شدم.

وقتی رد نگاه خیره‌اش را دنبال کردم و دستش را دیدم، غافلگیر شدم.

درک احساسات مختلف داخل سرم برایم مشکل شد؛ جای دندان‌ها کاملاً واضح بود.

و ناگهان موجی از تصاویر در برابرم جان گرفت، انگار به صحنۀ جنایتی آمده باشم و قاتل را ببینم که در برابر چشمانم، شیفته‌ آثار به‌جا مانده از مقتول باشد.

فارغ از دنیا و اطراف، دستش را به‌سمت لب‌هایش برد...

و روی لب فشرد.

خواستم برگردم.

صدایش از عمق یک غار می‌آمد؛ گرفته از رگه‌های بغض...

—انقدر مثل بیچاره‌هام که دلت برام سوخته؟

پس زیاد هم به اطرفش بی‌توجه نبود.

پاهایم را به عرض شانه باز کردم و دست‌هایم را در جیبم فرو بردم. درحالی‌که به آدم شکسته
مقابلم نگاه می‌کردم، گفتم:

—عادت ندارم کتک‌خورده‌ها رو بزوم.

انگار توهین جمله‌ام را نگرفت، بی‌توجه به من پاهایش را جمع و اعتراف کرد.

—می‌خوامش...

پوف بلندی کشید و مستأصل سرش را به دیوار پشت سرش کوبید، نه آن‌قدر محکم و نه
آن‌قدر آرام.

—این همه وقت، توی خونهمون، زیر دستم بود...

مستم، بی‌اراده، فشرده‌تر شد.

—هر کاری که می‌خواستم می‌کرد... کور بودم.

خاصیت مرد بودن همین بود؛ کافی بود بدانیم عاشقمان شده‌اند، تا...

تجربه‌ای گران، متعلق به من، که قیمتش را دیگری برایم پرداخته بود؛ من زاده‌عاشق‌ترین
زن دنیا بودم.

با دیدن رد دندان و قیافه‌خاکی مهراد، مطمئن شدم دخترک آن‌قدرها هم که به بقیه نشان
می‌داد بی‌دست‌وپا نیست؛ حساب این یکی را که خوب رسیده بود.

لبخند رضایت تا پشت لب‌هایم آمد.

لگزدن به زمین‌خورده‌ها را یادم نداده بودند، برای همین برگشتم تا از حیاط بیرون بروم.

—همه‌ش به‌خاطر شماست.

هذیان می‌گفت؟!!

—از روزی که پاش رو گذاشت خون‌تون...

صدای دستش که به زمین کوبید و قدم‌هایی که به طرفم آمد، باعث شد تا به عقب برگردم.

سینه به سینه‌ام ایستاد و با کف دست محکم به شانه‌ام کوبید.

—چی توی گوشش خوندی؟

به زحمت دست‌های مشت‌کرده‌ام را در جیب مهار کردم.
مردک بیچاره متوهم با دیدن تحقیر در نگاهم آتش گرفت.

—خودش رو بهت فروخته؟

جمله‌اش مانند دعوت به جنگ بود.

من که می‌خواستم بروم ولی این احمق احتیاج داشت تا کسی به‌جای خود بزدلش به او درد بدهد.

حسی مانند خودآزاری، وقتی آن‌قدر احساس گناه می‌کنی که دلت کسی را می‌خواهد تا تنبیهت کند.

—توی اون خراب‌شده چه خبره؟ تو باهاشی یا اون قلچماقه؟

با صدایی بی‌احساس، که خشم تا پشت کلماتش کمین کرده بود، پرسیدم:

—دلت می‌خواد بزنمت؟ عذاب‌وجدان داره خفت می‌کنه؟

سینه‌اش را جلو داد. دوباره با مشت به شانه‌ام کوبید و با تحقیر گفت:

—کی من رو بزنه؟ توئه بچه ژینگول؟

یک‌دستم را از جیب بیرون کشیدم و بدون ذره‌ای رحم‌گلویش را گرفتم و فشار دادم.
چشمانش با غافلگیری تا آخرین درجه باز شد.

صدای نفس بندآمده در خرخره‌اش، زیر فشار انگشت‌هایم، فقط خون بیشتری را در رگ‌هایم به جوش آورد.

تمام سلول‌هایم، برای برگشتن به افسارگسیختگی، وحشی شده بودند.

با هر دو دست بازویم را گرفت و سعی کرد از زیر پنجه‌ام فرار کند. با دست دیگرم یقه‌اش را گرفتم و پیچاندم از عقب هُلش دادم تا پشتش به دیوار کوبیده شد.

صورت زخمی آوا جلوی چشمم آمد.

—چطوری زدیش؟

یقه‌اش را ول کردم. صورتش را گرفتم و به دیوار چسباندم، روی دیوار کشیدم تا زخمی شود.

مثل پوست صورت او...

خواست با پا به من ضربه بزند، اما ضربه‌اش فقط هوا را شکافت. با کفش، محکم، به پایم کوبید و دوباره به ساق پایم ضربه زد.

در آن لحظه چیزی را حس نمی‌کردم. بدنم هنوز قانون دعوا را یادش بود؛ درد و بررسی زخم‌ها مال بعداز مبارزه بود، حالا نه.

صورتش در حال له شدن بود، ولی کوتاه نیامد.

—اگه باهات رابطه نداره چرا تو رو فرستاده سروقتم؟ یا شایدم اون مرده، همایون، ساپورتش می‌کنه.

صورتش را ول کردم. وقتی به روبه‌رو برگشت، مشتم کاملاً آگاهانه بالا رفت و با قدرت زیر چانه‌اش کوبیده شد.

زبان کثیفش لای دندان‌هایش ماند، آخی گفت و کمرش خم شد.

رهایش کردم روی زمین زانو زد و خون از دهانش سرازیر شد.

—خیلی پستی. برو خدا رو شکر همایون نیومده وگرنه برات شش ماه طول درمان می‌گرفت، دکتر!

دکتر را کشیده و با تحقیر گفتم. خواستم رهایش کنم و بروم، اما تهمت آخرش به همایون، خونم را به جوش آورده بود.

چرخیدم و محکم به پهلویش کوبیدم.

صدای «آخ»ش با دهان پُر خون و زبان بریده‌شده، نامفهوم بود.

—حتی فکر نزدیک شدن بهش رو نکن. به کله پوکت نمی‌رسه چه کارهایی ازم برمیاد.

نیمه تاریک و شرورم دلش می‌خواست او را از هم بدرد. دنده‌هایش را بشکند، دندان‌هایش را خرد کند.

پایم را برای لگد بعدی را بالا بردم، ولی با دیدن خانه‌ای که در آن با محبت از من استقبال شده بود، تردید کردم و منصرف شدم.

اما از بقیه‌اش نتوانستم بگذرم.

انگشتانم را در موهای بلندش فرو بردم و سرش را بالا کشیدم.

صورتم را نزدیک بردم، در چشمانش زل زده و شمرده‌شمرده گفتم:

—نفسست رو می‌برم آگه بهش نزدیک بشی.

موهایش را محکم‌تر کشیدم و سرش را به‌شدت تکان دادم.

—فهمیدی؟

زیر لب ناسزا گفتم:

—دیو...

پایم را دوباره بالا بردم که چشم‌هایش را به علامت موافقت بست و سرش را پایین انداخت.

—مرد باش، حتی آگه کتک خوردی و درد داشت، بلند فحش بده...

انگشت دست دیگرم را در پیشانی‌اش فشار دادم و گفتم:

—هرچی این‌جا هست، عشق نیست؛ آدم به عشقت تهمت نمی‌زنه.

لب‌های خون‌آلودش به لبخند زشتی باز شد.

حرف زدن برایش سخت بود، اما...

—چرا که نه؟ من باهاش بودم، حالا که چیزی نداره از دست بده، چرا استفاده نکنه.

«با او بودن» همان معنی را می‌داد که حدس می‌زدم؟

مانتوی پاره‌آوا و بلوز سفید کارتونی‌اش تصویر واضحی از معصومیت و دست‌درازی بود.

پوزخند زدم.

به‌ضرب سرش را رها کردم؛ موجود پلیدی که در او دیده بودم ارزش کثیف کردن دستم را نداشت.

به او پشت کردم تا بیرون بروم اما آخرین جمله را باید می‌گفتم؛ هرچند لیاقت شنیدنش را نداشت.

—یه بار یکی بهم گفت: «همه‌چیز یه دختر آبروشه. مردی که با آبروی یه دختر بازی کنه مرد نیست، نامرده».

وقتی وارد سوئیت شدم، پایم به چیزی گیر کرد. کیفش دم در افتاده بود، اما خودش...

با دیدنم، از روی مبلی که نشسته بود، بلند شد و با قدم‌هایی سریع به سمت آمد.

حتی در نور کمی که از پنجره‌ها می‌تابید، چشم‌های قرمز و لب‌های لرزانش مشخص بود.

نگاهش با نگرانی در صورتم چرخید، وقتی اثری از دعوا ندید، قدمی به عقب رفت و خودش را روی مبل انداخت.

انگار او را از منبع انرژی اش جدا کرده باشند، بی‌حال نشست و پاهایش را در سینه جمع کرد.

کلید برق را زدم. دستش را جلوی چشمانش گرفت و بیشتر در خودش جمع شد.

با دیدن گردنش که دورتادور آن قرمز شده بود و به کبودی می‌زد، خون به رگ‌هایم تپید و با خشم به مشت‌هایم هجوم برد.

باید برمی‌گشتم...

باید برمی‌گشتم و آن جانور را دوباره له می‌کردم.

اگر خودم را با کاری سرگرم نمی‌کردم، هیچ‌کاری از من بعید نبود.

خواستم از او رد شوم و به آشپزخانه بروم، اما ناگهان دستم را گرفت.

چه بلایی سر صدایش آمده بود که این‌قدر گرفته و از ته حلق به گوش می‌رسید.

—این چیه؟

نگاهم، پایین، به خون خشک‌شده روی دستم رسید.

از جا بلند شد و سرش را بالا گرفت. با چشم‌های معصوم و گریانش به صورتم زل زد و نالید:

—زدیش؟ تو قول دادی؟

—قولی ندادم.

چانه‌اش لرزید. بغضش و ادارم کرد بگویم.

—نترس، باهات مهربون بودم.

با شک و ناباوری، به دنبال حقیقت، در چشم‌هایم دقیق شد.

چرا باید برای تنبیهی که حق آن بی‌شرف بود، توبیخ می‌شدم؟

با طعنه گفتم:

—تو هم که خوب از خجالتش دراومده بودی، جای دندونات...

ناگهان لب‌های به‌هم‌فشرده‌اش را باز و با صدایی تلخ شروع به گریه کرد.
کاملاً خلع سلاح شدم...

در تمام زندگی‌ام، هرگز این همه سردرگرمی و بلاتکلیفی را تجربه نکرده بودم.
با این بچه‌گریان و بهانه‌گیر، فقط خدا باید شبنم را ختم به‌خیر می‌کرد.
تشر زدم، شاید ساکت شود.

— چرا برات مهمه؟

بینی‌اش را بالا کشید و با لب‌هایی برچیده، جوابی داد که غافلگیرم کرد.
— پس این کاریه که بقیه می‌کنن؟!
نتوانستم تعجبم را مخفی کنم.

— چی؟

— خوبی رو فراموش می‌کنن؟ من سر سفره‌شون بزرگ شدم. برام مثل خانواده نداشتهم بودن،
نمی‌تونم ببینم... به‌خاطر من کتک بخورن...
صدایش ضعیف بود، مانند نسیم غمگینی که غروب‌های جمعه می‌وزید.

سرش را پایین انداخت. جمله‌اش، میان حق‌هق تلخ و گرفته‌اش گم شد.
انگشتم را زیر چانه‌اش گذاشتم، سرش را بالاتر آوردم و با دلسوزی گفتم.

— خودت رو توی آینه دیدی؟ ببین گردنت رو چیکار کرده!
ناگهان به‌هم ریخت و به بی‌پناه‌ترین موجود ترسیده دنیا تبدیل شد.

دستش را به‌طرف گلویش برد و با لکنت گفت:

— شالم... رو... کشید. داشتم... خفه می... شدم.

حده چشمانش از ترس وسیع شد.

بی‌اراده تکرار کرد.

— داشتم خفه می‌شدم.

تمام خطوط صورتش در هم پیچید.

این بار گریه‌اش از ته سینه بود؛ نفسش بالا نمی‌آمد. هر چند دقیقه با یک هق هوا را به ریه می‌کشید.

سرش روبه‌روی سینه‌ام بود.

گریه تلخ و آهسته‌اش، بی‌پناهی‌اش، باعث به هم ریختن روانم می‌شد.

میل شدیدی در دستانم بود تا به دور شانه‌هایش بپیچد و پناهش دهم.

«مرد» حامی درونم، در آن لحظات، فقط می‌خواست برایش مرهم باشد.

اما با ماجراهایی که امروز از سر گذرانده بود؛ وقتی آنی که با او بزرگ شده بود، به حریمش تجاوز کرده بود، فقط باعث وحشت بیشترش می‌شدم.

کاش می‌توانستم آرامش کنم، حتی اگر می‌شد با یک آرام‌بخش.

—آوا!

از جا پرید.

دستانم را فاصله دادم و به علامت تسلیم بالا بردم.

—بریم دکتر؟ حالت خوب نیست.

سرش را بالا برد و «نه» محکمی گفت.

پشت کردم و درحالی‌که از او دور می‌شدم، گفتم:

—بشین، بگم یه چیزی بیارن تا بخوری.

به رستوران هتل زنگ زدم و سفارش شام و کیک دادم.

می‌خواستم بپرسم چه غذایی می‌خورد، اما گوشه‌ای کز کرده و غرق در حال و هوای خودش بود.

پتوی اتاق مهمان را آوردم و روی شانه‌اش گذاشتم. با انگشتان لرزانش پتو را محکم گرفت و بیشتر دور خودش پیچید.

شماره سیاهوش را گرفتم و به اتاق خوابم رفتم.

سیاهوش گوشه‌اش را برداشت:

—سلام. چی شده، البرز؟

—چی رو چی شده؟

—عصر که زنگ زدی، هتل نبودم. یه ساعت پیش تو فیلم دوربینا مهمونی که گفתי رو دیدم؛ گیل آوا بود. اتفاقی افتاده؟

—توی راه مزاحمش شدن، می‌خواستن کیفش رو بزنین.

با نگرانی پرسید:

—به پلیس خبر دادی؟

—آره... نگاه کن، سیاوش! یکی از دخترای هتل رو می‌فرستی براش مانتو و لباس راحتی بخره؟

—حتماً. فقط سائزش چی؟

—یکی که هم‌قد و قواره‌ش بود رو بفرست.

—باشه. خیالت تخت.

—صبح باهات حساب می‌کنم.

«برو بابا»یی گفت و قطع کرد.

به همایون زنگ زد؛ این یکی سخت‌تر بود.

صدای احوالپرسی‌اش آهنگ همیشگی را نداشت.

—چیزی شده، همایون؟

—آوا فقط یه اس داده که شب خونه دوستشه.

باید می‌فهمیدم چقدر می‌داند.

—خب، مگه چیه؟

—آخه سابقه نداشت.

لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

—امروز پولش رو گرفتم، فکر می‌کنم رفته بگرده دنبال خونه.

تا کجاها را برای خودش داستان چیده بود.

—بالاخره که چی؟ باید بره.

حواسِ پرتش را جمع کرد و گفت:

—ها؟! آره! آره! ولی بی‌معرفت، به خودم می‌گفت، براش پیدا می‌کردم.

تو گفتی و من باور کردم.

برای کنترل اوضاع خانه، به کمکش احتیاج داشتم.

—من بهت می‌گم کجاست، ولی به ماهی نگو.

—توئه نامرد! پس براش خونه پیدا کردی؟

در این گیرودار، از عصبانیتش خنده‌ام گرفته بود.

—خودت می‌گی باید بره.

آن‌قدر می‌شناختمش که بدانم نزدیک بود تا از عصبانیت جوش بیاورد.

صدای نفس‌های خشمگینش باعث شد کوتاه بیایم و بگویم.

—نترس. پیش منه.

—به خدا، البرز! اگه درست حرف نزنی و نگی چه بلایی سرش آوردی، استخونات رو نرم می‌کنم.

با خنده گفتم:

—من براش خونه گرفتم، بلا سرش آوردم، آخرش کدوم؟

—توی قالتا...

—غلاف کن، آدم‌فروش. به‌خاطر یه غریبه به من....

داد زد.

—البرز!

صدایش ملغمه‌ای بود از غیرت و عصبانیت.

«آدم‌فروش» را از ته دلم گفته بودم، اما دلم نیامد اذیتش کنم.

—ببین، همایون! تو راه خواستن کیفش رو بزنی، صورتش یه‌کم زخمی شده. ترسیدم ماهی هول کنه، آوردمش هتل.

بی‌تردید و جدی گفت:

—الان میام هتل.

—خونه رو برای کی بذاری؟ اون پسره، مجتبی، و باباش؟
کلافه و بی‌حوصله اصرار کرد.

— پس بذار باهاش حرف بزنم.

تا حالا ندیده بودم به چیزی این قدر بند کند؛ پیرمرد لجباز!
—باور کن حالش خوب نیست، الانم اومدم اتاق خواب که نشنوه.
دقیقه‌ای سکوت بود، بعد با صدایی پایین‌تر صدایم کرد.

—البرز!

—بله.

—مواظبشی دیگه؟

از تغییر لحن ناگهانی و مهربان شدنش خنده‌ام گرفت.
—خیالت راحت باشه.

—می‌گم... می‌خوای سالی رو بفرستم پیشتون؟
معنی دلشوره آخرش کمی طول کشید تا برایم جا بیفتد.
زبانم بند آمده بود.

—من رو این جور شناختی؟

—آدمه...

—خدا حافظ.

برای اولین بار در عمرم حرفش را قطع کردم.

از همایون انتظار نداشتم.

یعنی این قدر، این دختر برایش عزیز شده بود که حتی به من شک کند؟

با عصبانیت وارد نشیمن شدم، اما با دیدن او که هنوز در خودش مچاله شده بود و گاهگاهی صدای بالا کشیدن بینی‌اش می‌آمد، تمام دلگیری‌ام از همایون فراموشم شد.

دستمال را از روی میز تلویزیون آوردم و جلوی‌ش گذاشتم، بعد به آشپزخانه رفتم.

کتری برقی را به برق زدم، پودر نسکافه را در ماگ ریختم.

در زدند، شام و کیک را آورده بودند.

درحالی‌که شام را روی میز آشپزخانه می‌چیدند، کیک‌ها را بردم و جلوی‌ش گذاشتم.

هم کاکائویی و هم پرتقالی سفارش داده بودم تا اگر از یکی خوشش نیامد، آن یکی را بخورد.

—آقا، میز رو چیدیدم.

انعامی دادم و مرخصشان کردم.

روبه‌رویش نشستم. ماگ را به‌طرفش دراز کردم و با ملایم‌ترین لحنی که بلد بودم، گفتم:

—بخور.

سرش را بالا گرفت.

دوباره جزیره‌های چشمانش، غمگین و دلگیر، در اشک غرق شده بودند.

تا حالا خیلی‌ها را دیده بودم که در برابرم گریه کرده بودند، اما او....

—گرمه، بخور.

مثل دختر بچه‌ها لب برچید و گفت:

—نمی‌تونم... تهوع دارم.

—معدة خالیه، فشارت افتاده.

دستش را گرفتم، جلو آوردم و ماگ نسکافه را در میان انگشتانش جا دادم.

با هر دو دست، به دنبال ذره‌ای گرما، آن را گرفت.

لباس‌هایی که آورده بودند را هم برداشتم.

—مانتوت رو دربیار، این رو روی لباست بپوش. نوئه.

با تعجب و قدرشناسی به بسته لباس نگاه کرد.

اخطار دادم.

گریه نمی‌کنی...

سرش را بالا و پایین کرد .

فکر کن جبران محبتت به ماهیه.

با بغض، لب برچید .

موهای آشفته‌اش از بند بافت رها شده و دورش ریخته بود .

دلم می‌خواست گل‌سری که جامانده بود را بیاورم تا موهایش را ببندد .

تارهایی که به صورت خیش چسبیده بود، اذیتش می‌کردند، هرچقدر آن‌ها را پشت گوش می‌برد، دوباره برمی‌گشتند و...

من ...

ناگهان از جایم بلند شدم .

زخمی و بی‌پناه پیدایش کرده بودم، حالا وظیفه‌ام بود تا تیمارش کنم.

فقط همین...

نه هیچ چیز دیگری...

صدایم بی‌اراده دستوری شد.

—یه کم کیک بخور. اگه گرسنه شدی، شام هست .

دستش را ستون پیشانی‌اش کرد، صدایش گرفته بود.

—اینجا خوابم نمی‌بره .

ناخواسته، باز هم نرم شدم.

به روزی که از اینجا رفته بود، فکر کردم .

—می‌خوای مبل رو برگردونم؟

با چشمانی لبریز از قدرشناسی و عذاب گفت:

—چطور یادت مونده؟

بلند شدم، مبلی که رویش نشسته بودم را به سمت دیوار برگرداندم. همان‌طور پرسیدم:

—چرا این کار رو می‌کنی؟

—جاهای بزرگ خوابم نمی‌بره... عادت ندارم.

روی تک‌مبل نزدیکش نشستم.

—فکر کردم شاید نتونی الان شام بخوری، برات کیک گرفتم.

چشم‌های گیرا و درخشان از اشکش را به من دوخت و التماس کرد.

—این کارو نکن...

با بهت و کنج‌کاوی پرسیدم:

—چی؟

لب‌هایش لرزید و درشت‌ترین قطره اشک دنیا از چشمش چکید، روی صورتش لغزید و از کنار لب‌های خیسش گذشت.

—بهم محبت نکن.

نگاهم از قطره اشک براق کنده شد.

درست شنیده بودم؟

با صدایی دورگه و عمیق از گریه گفت:

—من.. من خیلی ساده‌م، می‌دونی؟ هرکی که بهم محبت کنه، زودی جو می‌گیرتم...

با آستینش بینی‌اش را پاک کرد.

هنوز آن مانتوی لعنتی را به تن داشت.

صدای ملتمسش دوباره شناختم از زنها را به‌هم ریخت.

—نکن... بهم خوبی نکن. باهام بد باش. به خدا فرقی نداره، بازم بلد نیستم باهات بد بشم...

سرش را روی بازویش گذاشت. انگار تمام این حرف‌ها را به من نمی‌زد، به خودش می‌گفت.

بقیه حرف‌هایش به‌زحمت، به گوش می‌رسید.

—من کی یاد می‌گیرم؟ چرا ماهی هرچی می‌گه من هیچی نمی‌فهمم...

تازه وقایع در ذهنش تکرار و قابل باور می‌شدند .

سرش را بلند کرد و دوباره نگاه مظلومش را به من دوخت .

—اولش محبت می‌کنن، بعد که بهشون وابسته می‌شی، دلت رو می‌شکنن.

دستش را روی گلویش گذاشت و ناامید نفس عمیقی گرفت، انگار طنابی دور گردنش باشد.

—زود خوبی آدما باورم می‌شه. بعد... بعد اون روز میاد که بخوای دلم رو بشکنی...

دستش را پایین آورد، روی یقه لباسش گرفت و آن را محکم مچاله کرد. می‌خواست راه نفسش را باز کند.

—دلم خیلی بد می‌شکنه... خیلی... تقصیر کسی نیست، می‌دونی؟ یه حفره خالی اینجاست .

با انگشت به قلبش اشاره کرد.

—فکر می‌کردم با عشق می‌تونم پرش کنم.

سرش را دوباره روی پا گذاشت و گفت:

—چی شد؟ هیچی...

دلسوزی و ترحم تمام ذهنم را پر کرد .

دوباره گریه را شروع کرد.

غمگین‌تر از قبل التماس کرد:

—باهام بد باش، خب؟

مثل دختر کوچولویی بود که از من عروسکش را بخواهد.

از چشمانش که دود می‌زد، مشخص بود حال خودش را نمی‌فهمد .

گیج و غمگین، منتظر جواب، نگاهم می‌کرد.

برای کم شدن لرزشش گفتم:

—یه امشبه. از فردا قول می‌دم بد بشم .

سرش را بالا آورد و معصوم، پرسید:

قوله؟

به زحمت لبخندی که می‌آمد تا همه اعتمادش را به هم بریزد پس راندم.

آره.

فکر می‌کردم نسل چنین آدم‌های خالصی منقرض شده باشد، در خواب هم چنین مکالمه‌ای را باور نمی‌کردم.

یه چیزی بخور و بعد سعی کن بخوابی.

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا راحت چیزی بخورد.

ظرف‌های غذا روی میز بود، اما اصلاً اشتها نداشتم. به اتاقم رفتم و لباس راحتی پوشیدم.

وقتی برگشتم، نسکافه و کمی از کیک پرتقالی را خورده بود، حالا آرام‌تر به‌نظر می‌رسید.

با اینکه ساعت یازده شده بود و همیشه این موقع می‌خوابیدم، ولی خوابم نمی‌برد.

بالین‌حال به اتاقم رفتم، برای درک و کنار آمدن با اتفاقات احتیاج به تنهایی داشتم.

در طول شب، صدای قدم زدنش در خانه آشفته‌ام می‌کرد. عادت نداشتم به‌جز خودم کسی در خانه ساکت باشد.

مشخص بود که خوابش نمی‌برد. حتی یک بار خواستم بروم و حالش را بپرسم، اما بعید نبود از تنها بودن با من بترسد.

مانند برگ گل قهرکن بود، می‌ترسیدم انگشت بزنم و در خودش جمع شود.

نمی‌دانم خوابید یا نه، اما من، سپیده که زد تازه خوابم برد.

صبح، بعد از سال‌ها سحرخیزی، ساعت هشت بیدار شدم.

از اتاق که بیرون آمدم خانه در سکوت کامل بود.

رفته بود... می‌دانستم کسی آنجا نیست، ولی باز هم نگاه کردم.

روی مبل بر عکس دونفره کسی نبود.

در اتاق مهمان، پتو و بالش روی تخت مرتب شده بود، اما آنجا هم اثری از مهمان نبود.

انگار دیشب اتفاق نیفتاده باشد، همه‌چیز عادی بود؛ وسیله‌ها حافظه نداشتند.

وقتی به آشپزخانه رفتم تا چای دم کنم یک یادداشت روی میز بود.

«بابت دیشب شرمنده‌ام.

حرف‌هایی رو زدم که نباید، کارهایی رو کردم که نباید. حالم خوب نبود. من رو ببخشید».

کاغذ را برگرداندم، کاملاً بی‌هدف...

بلوز شلوار اسپرت مشکی و قرمز آنقدر که به دخترک آمده بود به این مانکن داخل عکس نمی‌آمد.

باید بعد از هفت راه افتاده باشد، غیرممکن بود به خانه رسیده باشد.

گوشی را برداشتم و برایش اس‌ام‌اس دادم.

«اگه خواستی واقعیت رو به ماهی نگی، بگو خواستن کیفیت رو بزنی، روی زمین افتادی. من به همایون همین رو گفتم».

وقتی به خانه برگشتم، همه در مورد دزد کیف از من سؤال می‌پرسیدند، چه همایون که با شنیدن برگشتم سراسیمه به خانه آمد، چه خانوم و حکیمه.

داستان البرز را شنیده بودند، مجبور نبودم تا خودم چیزی بگویم، اگر من ماجرا را گفته بودم حتماً هیچ‌کس باورش نمی‌کرد.

همه‌چیز را خودش گفته بود، از شکایت و ندیدن صورت دزد. او هم مرا خوب شناخته بود؛ آوای ساده‌شیشه‌ای را.

نزدیک غروب، مهرزاد زنگ زد.

دوباره مثل بچگی‌هایمان، که زورم به کسی نمی‌رسید، دلم می‌خواست دق‌ودلی‌هایم را سرش خالی کنم، اما خیلی از آن روزها گذشته بود.

دیگر می‌دانستم هر بلایی سرم بیاید، حاصل حماقت‌های خودم است.

اما از خودم می‌ترسیدم که برایش گلایه و شکایت کنم و برادرها را به جان هم بیندازم، باید مدتی از او هم کناره می‌گرفتم، تا به افکارم سامان دهم.

گفتم که می‌خواهم سیم‌کارتم را عوض کنم، دروغ هم نبود؛ باید خودم را از گذشته جدا می‌کردم.

گفتم که برای یک مدت نمی‌توانم به تلفن‌هایش جواب دهم.

پسرکم حتی خواست شماره‌خانه را به او بدهم تا اگر کار مهمی داشت زنگ بزند.

من برای بستن زخم‌هایم به زمان احتیاج داشتم.

باید برای یک مدت هم که شده، در غار خودم مخفی می‌شدم، حالا که نه کنکوری بود و نه شطرنجی، سخت به‌نظر نمی‌رسید.

سخت نبود، اصلاً! بیشتر شبیه جان‌کندن بود.

روزهای اول، غرق همان ساعت جهنمی روی بام بودم؛ دست‌های بی‌حریم، چشم‌های پرهوس، نفس‌های خفه‌شده‌ام در بند شال.

اگر حکیمه صدایم نمی‌کرد، برای غذا هم پایین نمی‌رفتم.

گاهی که دور هم بودیم و با من حرف می‌زدند، نمی‌شنیدم. مجبور می‌شدند چندبار صدایم کنند.

در خلوت هم، گیج و گنگ بودم، گریه را شروع و تمام می‌کردم و حتی متوجهش نمی‌شدم. فقط از رد اشک روی صورت و چشم‌های گودشده‌ام می‌شد فهمید چقدر شب‌ها بیدار مانده و گریه کرده‌ام.

چطور دلش آمده بود؟

مگر از بی‌پناهی و تنهایی‌ام خبر نداشت؟

بارها لحظه‌هایی که التماسش را کرده بودم، برایم تکرار می‌شد.

بزرگترین شانسم رفتن همایون و البرز به یزد بود.

همایونی که، گاهی می‌آمد و به خلوتم سرک می‌کشید.

بقیه هم افسرده بودند را به شوک ناشی از دزدی ربط می‌دادند، بهانه خوبی بود برای پنهان شدن در اتاقم.

تمام راه‌های رسیدن به قلبم را چنان محکم بسته بودم که گاهی خودم هم پشت درهای بسته می‌ماندم.

ولی زخم صورتم را دوست داشتم، هرچند نمی‌گذاشت آن روز لعنتی را فراموش کنم، اما دوستش داشتم.

پوست صاف صورتم، حالا خراشیده شده بود.

ای کاش از روز اول زخم‌هایم همیشگی بود، آن‌وقت فقط یک دخترک عاشق زشت بودم، که کسی وسوسه نمی‌شد تا تصاحبش کند.

همه یک دلسوزی برایم داشتند که می‌شد در سایه آن، عاشق و غمگین ماند؛ غمگینی شیرینی که حتی از ترحم‌های معشوق لذت برد.

اگر زشت مانده بودم، به خودم جرئت امید برای داشتن چیزی را نمی‌دادم.

امیدواری، سمی و خطرناک بود، مانند نیش ماری که اول حتی برخوردش را حس نمی‌کردی، بعد در جریان خونت پخش می‌شد و فلجت می‌کرد، قلبت را از تپش می‌انداخت، ریهات را از نفس، و در آخر ذهنت را از تحلیل.

برده می‌شدی، برده‌ای مطیع و خیالباف.

کاش رویا نمی‌بافتم؛ آرزو را گلدان نمی‌زدم و آب نمی‌دادم.

اگر زشت بودم، گوشه‌ای مخفی می‌شدم و عشق را با علم به دست‌نیافتنی بودن او، در دلم خانه می‌دادم، ولی عطش و سوسه را تجربه نمی‌کردم.

آسوده بودم، آسوده.

گاهی به زحمت می‌توانستم خودم را کنترل کنم تا زخم‌های درحال خوب شدن را ن‌کنم.

آن موقع بود که مانند دیوانه‌ها به باغ می‌رفتم و ساعت‌ها قدم می‌زدم.

کرم‌های ضد لک را که البرز به همایون داده بود تا برایم بیاورد، یک‌درمیان، لحظاتی که دیوانگی‌ام کمتر می‌شد، استفاده می‌کردم.

گذشتن روزهای اول سخت‌تر بود، بعد کم‌کم به فکر رفتن افتادم. حالا که پول داشتم، دلتنگی برای مادرم آمده و جایش را در خلوتم باز کرده بود.

دلم می‌خواست برگردم، در گوشه‌ای از دامنش مخفی شوم و در آغوش او دوباره پاکی کودکی را تجربه کنم.

اما می‌ترسیدم ...

حالا که این‌همه وقت گذشته بود، می‌ترسیدم بروم و جایش را خالی ببینم.

گوشه کابوس‌هایم این را می‌دیدم... که نیست، که دیر رسیده‌ام.

اگر همین حالا می‌رفتم، حداقل می‌دانستم که دیر کردنم دست خودم نبوده، اما از حالا به بعد گناهکار می‌شدم.

وسوسه شدیدی بود؛ اینکه عطای این شهر را به لقایش ببخشم و برگردم.

یک روز غروب، وقتی به گل‌ها آب می‌دادم، حکیمه زنگ زد و گفت که مهمان می‌خواهد مرا ببیند.

باورم نمی‌شد که کسی به این خانه بیاید و سراغ مرا بگیرد.

وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم، صدای آسمانی دکتر الهیار را شنیدم که از اتاق مورد علاقه ماهمنیر می‌آمد.

وارد نشیمن شدم و سلام کردم.

روی میز وسط، جعبه بزرگی بود که چهارخانه‌های رویش روحم را نوازش می‌کرد.

حتی منتظر جواب سلام نشدم، بی‌اراده، به‌طرفش رفتم.

با نوازش و دلتنگی روی خانه‌ها دست کشیدم.

دکتر حواسش به من بود، چشم‌های پیرش از زیر قاب عینک برق می‌زد.

وقتی که جعبه را باز کردم، تعجبم مخفی‌شدنی نبود.

مهره‌های زیبا و براق...

—از عاج فیل تراشیده شده، برام از آفریقا آوردن.

دستم فقط ثانیه‌ای عقب کشید.

با دلسوزی گفتم:

—فیل‌ها گناه داشتن، با مهره چوبی هم می‌شه بازی کرد.

صدای خنده‌اش آمد.

—در عوض شکل هستن، به خودت تلقین کن که عاج یه فیل مرده بوده.

بینی‌ام را جمع کردم.

—بدتر شد، دکتر.

—قبول کن از فیل کشته‌شده بهتره.

لب‌هایم با لبخند غریبگی می‌کردند، اما کش آمدند. گله کردم:

—دکتر...

اسب را برداشتم و به کنده‌کاری‌های رویش دست کشیدم.

—از کجا فهمیدید من شطرنج دوست دارم؟

—خانم از غدی فرمودند، البته می‌دونستن که من هم زمانی دستی بر آتش شطرنج داشتم. زود باش. مهره‌ها رو بچین که حریت قدره.

بعد از روزها لبخند به لبم آمده بود، با عجله صفحه را چیدم.

ماهی بعد از همان اولین حرکات خسته شد و رفت.

صدایش مانند بال زدن پرنده‌ها بود.

—می‌گن چشم‌ها آینه قلبن؛ قلب زیبایی داری، بانوی جوان. آه کشیدم.

—چشم‌های خائنی دارم، دکتر. هیچ رازی رو پنهان نمی‌کنن. لبخند زد. به صفحه نگاه کرد و بعد به من.

—زیبایی طبیعی دیگه کمتر پیدا می‌شه، بدون آرایش که دیگه اصلاً. سرم را از صفحه بلند و شکایت کردم.

—کار خوبی نمی‌کنید...

با شیطنتی که فقط به صدایش می‌آمد و نه تصویرش، گفت:

—چه کاری؟ من که مثل یه آقای جنتمن اینجا نشستم.

—از من تعریف نکنید.

—چرا؟

—اولاً بهش عادت ندارم، بعد هم احساس اون کلاغی رو پیدا می‌کنم که روباهه زیر پاش می‌گفت: «چه سری، چه دمی، عجب پایی.»

این بار او هم خنده‌اش گرفت.

—به من تهمت حقه‌باز بودن می‌زنی، شطرنج‌باز؟

لب‌هایم به‌حدی به خنده کش آمده بود که گونه‌هایم درد گرفت.

نفس عمیقی کشیدم، با نگاهی دلتنگ به میدان نبرد و مهره‌ها نگاه کردم و گفتم:

—ممنونم، دکتر. دلم براشون تنگ شده بود.

—تو متعلق به شطرنجی. ذات خودت رو انکار و ازش فرار نکن.

—روز اولی که یه مهره اسب پیدا کردم، عاشقش شدم. نمی‌دونستم چیه، فقط می‌دونستم می‌خوامش. هنوز هم وقتی به مهره‌ها دست می‌زنم، همون علاقه‌ روز اول رو دارم، شاید هم شدیدتر...

—نمی‌شه از چیزی که توی خونت می‌جوشه، فرار کنی.

—اولیتم درس خونده.

—تو اولیتت رو انتخاب نمی‌کنی، اون تو رو انتخاب می‌کنه. دیگه وقتشه بال‌هات رو باز کنی.

چند حرکت شد؟ نمی‌دانم. شاهم کیش بود و مات شده.

اول فقط به صفحه نگاه کردم و بعد خندیدم.

—کلک زدید. حواسم رو از بازی پرت کردید.

مهره شاهم را با یک تلنگر انداخت و با نگاه یک فاتح، از تخته چشم گرداند.

—سرنگونی یک حکومت.

با دلخوری‌ای نمایشی غر زدم.

—قبول نیست.

—چرا، بانوی جوان؟ قبوله. بهش می‌گن بُرد ناجوانمردانه، کاملاً هم حلاله.

با صدایی بلندتر خندیدم. آخرین بار، کی این‌قدر آسوده، صدای خنده‌ام را رها کرده بودم؟

داخل حیاط مدرسه بودیم؛ با مارال، هزاران سال پیش.

—ممنونم، دکتر. نمی‌دونید چقدر به این تفریح احتیاج داشتم.

ماهی با شنیدن صدایم به اتاق برگشت و گفت:

—گیل‌آوا! خیلی بلند می‌خندی. عادت خوبی نیست.

اللهیار سرش را به‌طرف او برگرداند و با محبت و نرمی جواب داد.

—چرا، حبیّه؟ من حاضرم همه‌ زندگیم رو بدم تا یکی، این‌قدر شاد، توی خونه‌م بخنده.

ماهمنیر گلایه کرد.

— ما که یه هفته‌ست صدای حرف زدنش رو به زحمت شنیدیم.

دکتر بادی به غیغب انداخت و فخر فرخت.

— پس معجزه اللهیاره.

مدتی، زندگی همان خوشی‌های نیم‌بند را هم از من دریغ کرده بود، ده روز می‌شد که فقط خاطرات بودند و آزارشان.

الان که لحظاتی را از فکرهای پُر عذاب دور شده بودم، دلم می‌خواست تا دکتر بماند، بماند تا حواسم را با شوخی‌هایش پرت کند.

با دیدن سکوت‌مان، از من پرسید:

— می‌تونم دلیل ناراحتیت رو بدونم؟

ماهی، با نگاه، منتظر واکنشم بود.

نه، ماهمنیر جان! دیگر نمی‌گذارم کسی صورتم را بخواند.

— دزد بهم زد، اما خُب، موفق نبود. بالین‌حال تجربه وحشتناکی بود.

دزد بی‌معرفتِ سال‌ها آشنا.

برای پرت کردن حواسشان گفتم:

— دکتر، شما باید دوبلور می‌شدید، صداتون بی‌نظیره.

— علاقه‌ای که در الویت نبود.

به نصیحت ظریفش که می‌گفت شطرنج را ادامه دهم، لبخند زدم.

— بمونید شام رو پیش ما.

— نه، دختر جان. باید برم دارو هام رو بخورم و بخوابم. دیر بشه، تمام شب بیدارم.

بدون اجازه ماهی اصرار کردم.

— پس بازم پیش ما بیاید.

— حتماً! باید اعتراف کنم شکست دادنت خیلی سرگرم می‌کنه.

مطمئن گفتم:

تکرار نمی‌شه.

فقط سرش را تکان داد و لبخند زد.

وقتی بدرقه‌اش کردم، هوا هنوز تاریک نشده بود.

دلم نمی‌خواست بالا بروم، حیاط را برای هزارمین بار گشتم.

پول مسابقات به‌اضافه پول خانه در حسابم بود، اما اصلاً اعتماد به نفس رفتن از امن این خانه را نداشتم.

می‌دانستم روزی می‌روم، باید می‌رفتم؛ اینجا هم جای ریشه دواندن نبود.

اما حالا نه ...

الان که ماه پرچاله زندگی‌ام در باریک‌ترین هلال خود بود، نه. حالا که نوری در وجودم نبود تا راه را ببینم.

با دیدن زمین تیره و خاک خوب گوشه حیاط پشتی، فهمیدم برای امروز چه می‌خواهم؛ می‌توانستم اینجا باغچه بسازم؛ جایی برای تولد دانه‌ها، یک جالیز کوچک.

گوشه‌ای که بتوان در آن فکرهای بد را فراموش کرد.

افسرده بودم، تارهای تاریکی که در من ریشه دوانده بود را احساس می‌کردم.

ولی احتیاج به هیچ روان‌پزشکی نداشتم که روی صندلی‌اش لم بدهم و او با ذهنی خواب و چشمی بیدار، حرف‌های تکراری‌اش را برایم دوره کند؛ خاک، ذهنم را پالوده می‌کرد.

نسیم خنکی روی صورتم وزید. بهار گذشته بود و من زمین را فراموش کرده بودم، اما او فراموشم نکرده بود، صدایم می‌کرد.

باید به همایون زنگ می‌زدم تا سر راهش برایم بیلچه بخرد.

چند روز بعد را در حال بیگاری کشیدن از خودم بودم. عجیب بود، اما تمام ساعت‌های قبل از طلوع و بعد از غروب که کار می‌کردم، کاملاً ذهنم خالی می‌شد.

ناخن‌هایم، که بعد از سال‌ها کوتاهی، بلند و مرتب شده بودند می‌شکست. کف دستم پینه بسته بود، اما جان‌کندن در باغچه را دوست داشتم.

حتی یک روز با مجتبی رفتم و دانه خریدم.

سه روز بعد از کاشتنتشان، صبح زود، جوانه‌های کوچک شاهی را دیدم که سبز شده بودند و
شب‌نم روی برگ نازکشان نشسته بود ..

احساسم از دیدنتشان قابل وصف نبود.

ماه‌نیر و حکیمه وقتی می‌دیدند کم‌کم از پیله خودم بیرون می‌آیم، خوشحال بودند، اما هر کدام
غره‌های خودشان را می‌زدند.

برایشان، تحمل هرروزه یک آوای خاکی و شلخته، که تا خودش را به حمام برساند خانه را
کثیف می‌کرد، سخت بود.

اما من ...

حالی ناخوشم داشت خوب می‌شد..

شب، بعداز شام، ماهی از اتاق غذاخوری بیرون رفت.

البرز، با انگشت، اشاره کرد بمانم.

کنار میز ایستادیم.

بعداز آمدن به خانه، دیگر باهم تنها حرف نزده بودیم.

باید به خودم اعتراف می‌کردم حضور البرز پاکنهاد مرا می‌ترساند؛ ترسی عجیب که با خود
احساس امنیتی ناآشنا به همراه داشت.

—مهرزاد بهم زنگ زده بود.

با چشمانی منتظر نگاهش کردم تا خبری از او بگیرم.

—نگران بود.

بغض، ناخوانده، به صدایم نشست .

—نمی‌تونم، آقا البرز. اصلاً نمی‌تونم باهاش حرف بزنم. می‌ترسم نتونم ساکت باشم.

اثری از دلسوزی در جمله‌اش نبود، بیشتر تأسف برای ضعفم بود.

—همیشه هم، فرار راحل خوبی نیست.

—اگه حرفی از دهنم بپره، برادرا درگیر می‌شن.

—تلفنی، حداقل چند کلمه، باهاش حرف می‌زدی تا خیالش راحت شه.

لبه شومیز گلبهی‌ام را گرفتم و در میان انگشتانم مچاله‌اش کردم.

—بهش زنگ می‌زنم.

لب‌هایم را به‌هم فشردم.

برای پرسیدن سؤالم تردید داشتم.

—ازش... خبر ندارید؟

دست‌هایش را روی سینه گره زد و عقاب‌وار زیر نظرم گرفت.

—چرا می‌خوای بدونی؟

شومیز را رها کردم. اما دست‌های نافرمانم با استرس، دنباله موی بافته‌ام را به بازی گرفت.

نگاهش روی انگشتان سرگردانم چرخید و به صورتم برگشت.

—مدام می‌ترسم. آگه بیاد اینجا چی؟ آگه برم بیرون و...

جمله‌اش مانند صدای افتادن درخت در جنگل، در سرم پیچید.

—دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینیش.

دست خونی‌اش پیش چشمم آمد.

خودم را از ترس عقب کشیدم و با لکنت پرسیدم:

—کشتیش؟

گوشه لبش را گاز گرفت، می‌خواست لبخندش را نبینم؟

—کجای جمله من این معنی رو داشت؟

برق تفریح چشمانش...

معنی «هرگز ندیدن» مگر همین نمی‌شد؟

خودش بلد نبود منظورش را برساند، چرا به من می‌خندید؟

دهانم را باز کردم تا جواب دهم، ولی به زور بستمش.

حتی لحظه‌ای احساس کردم، با سرگرمی منتظر است تا جوابم را بشنود.

سکوتم را که دید، پشت کرد تا برود. آستین کتش را گرفتم و خواهش کردم.

—بگو...—

برگشت؛ آستینش را در ثانیه ول کردم.

همان لحظه، همایون را دیدیم که با نگاه مشکوکش به طرفمان می‌آمد.

تند و آرام گفت:

—خوبه. ولی نترس، مزاحمت نمی‌شه.

—چه خبر، بچه‌ها؟—

البرز پرسید:

—بچه‌ها؟—

—شبيه اون موقع‌هایی شدي که با امير آتش می‌سوزوندي و ازم قايم می‌کردي.

لبخند نصفه‌نیمه‌ای روی لب‌های البرز نشست.

—داشتم می‌گفتم دفعه بعد که ماهی رو می‌بریم یزد، بهتره همراهش باشه.

همایون هنوز مشکوک و کنجکاو بود.

— شماها که چیزی رو از من قايم نمی‌کنید؟—

نگاهش به من بود، انتظار داشت قافیه را ببازم.

لحظه‌ای رفتم تا از خودم ناامیدم شوم، اما با اخم غر زدم.

—برام وسیله‌هایی که گفته بودم خریدید؟—

همایون روی پیشانی‌اش کوبید و گفت:

—آخ! یادم رفت، امروز حتماً.

—قول دادید زود بگیرید، داره پاییز می‌شه.

—چه وسیله‌ایه که به فصل ربط داره؟—

البرز بود که پرسید.

با دیدن کنجکاوای او، همایون دستی به شانه‌اش زد و دور زد که برود، ولی گفت:

—نمی‌گم، این به اونی که قايم کردی در.

دلم با شوخی اش خنک شد.
چشم‌های البرز، در نبود همایون، برایم خطونشان کشید.
از ترس خودم را جمع کردم و گفتم:
— با اجازه‌تون، منم برم.
سریع برگشتم و به آشپزخانه فرار کردم.
غروب بود، داشتم برای ماهی کتاب می‌خواندم؛ رو به حیاط نشسته بود و غرق در دنیای
جملات.
اما من، ذهنم به هزار جا سرک می‌کشید.
نتیجه این همه دل‌آشوبه این شد که کم‌کم داشتم خودم را راضی می‌کردم تا به مهرزاد زنگ
بزنم.
کافی بود سعی کنم و چیزی را لو ندهم.
خدمتکار وارد شد و گفت که مهمان دارم.
مهمان من؟
ماهی پرسید:
— کیه؟
— گفتن بگید برادرشون.
نکند مهراد بود؟
البرز به من اطمینان داده بود او را نمی‌بینم.
چرا از ترس مغزم از کار افتاده بود؟ او که هرگز خودش را «برادر» معرفی نمی‌کرد.
می‌ماند مهرزاد ...
وقتی که وارد شد، لحظه‌ای مات و مبهوت فقط نگاهش کردم.
کتاب سنگین شد؛ از دستانم سر خورد و روی میز افتاد.
دیدم که تمام زندگی من با محبت او قابل گذراندن شده.
پسرکم در آستانه در ایستاده بود، رفیق زندگی من...

همان شبی که پدرش مرا به خانه‌شان برد و او تا به داخل راهم دهند، کنارم ایستاد.
همان دقیقه‌ای که به حمام آمد و بقیه لباس‌هایم را از دستم گرفت، تنهایی‌ام را نیز با آن بقیه کوچک زمین گذاشته بود.

آب را ولرم کرده بود تا غم غربت و تنهایی را همراه خاک کوهستان نشسته بر بدنم بشورم.
سال‌ها رفیق... سال‌ها دوست... سال‌ها برادر...

پسرکم حالا مردی شده و به دیدنم آمده بود.

دیگر اطرافم را ندیدم؛ ماهی را؛ حجم دوستی‌مان که به این خانه مجلل نمی‌آمد.
بلند شدم و به طرفش رفتم؛ به آغوشش دخیل بستم. دلم برای کسی که همیشه، بی‌دلیل دوستم داشت تنگ شده بود.

نامم را شنیدم.

—آوا...

فقط چند دقیقه، به اندازه‌ای که بار غم که روی دلم انبار شده بود را سبک کنم، در آغوشش ماندم.

در سکوت گلایه کردم؛ بی‌کلام، بی‌صدا...

تمام اندوهم، با کنار او بودن، بخار می‌شد.

وقتی از او جدا شدم، لبخند از لبانم جمع‌شدنی نبود.

دستش را در دستانم گرفتم.

دلتنگی در چشمانش آن قدر آشکار بود که قلبم را به درد آورد.

چطور توانسته بودم از او دوری کنم؟

مهرزاد کنارم ایستاد و به مادر بزرگش زل زد.

ماهی کنار پنجره ایستاده بود، سرش را بالا گرفته و در دست‌نیافتنی‌ترین حالت خودش بود.

انکار نمی‌کنم که گاهی با خودم فکر می‌کردم، برای ماهمنیر همان کرم‌کوچولوی نوک قلابم که می‌خواست با آن نوه‌های دختریش را به طرف خودش بکشد.

حتی با دیدن مهرزاد در اتاق، می‌توانستم تیزی قلاب فرورفته در سینه‌ام را احساس کنم.

اگر واقعاً این را می‌خواست، باید به او جایزه «قالب طلایی بهترین ماهیگیر» را می‌دادند.
هرچند آن‌قدر محبت و توجه از او دیده بودم که این احتمال را ندیده بگیرم.
آستین مهرزاد را کشیدم. نگاهش را از ماهمنیر به من دوخت و با دیدن چشم‌غره‌ام گلویش را
صاف کرد.

—سلام... خانم پاکنهاد.

—سلام. خوش اومدید.

ماهمنیر نگاهش را از مهرزاد گرفت و به من دوخت.
فقط کسی که ماهی را می‌شناخت می‌توانست آن یک ثانیه مکث بیشتر نگاهش را تشخیص
دهد و بداند در لب‌های فشرده‌اش کلی حرفِ نزده دارد.

—با مهمونت تنهات می‌ذارم.

با سری برافراشته، با غرور یک ملکه، از کنارمان رد شد. لحظه‌ای دم در ایستاد و گفت:
—گیل‌آوا! از مهمانت پذیرایی کن.

اگر روزی به من می‌گفتند که مهرزاد به خانه‌ی ماهمنیر آمده، هرگز باورم نمی‌شد.

اما حالا، دیدنش در اینجا غریب‌ترین صحنه‌ی دنیا بود.

—بریم اتاقم؟

کمی مکث کرد. دستش را کشیدم.

—بیا، به‌جز من کسی بالا نمی‌ره.

ناراضی بود، اما محل ندادم. حالا که آمده بود، پس باید تا ته راه را با من می‌آمد.

از پله‌ها که بالا رفتیم، نگاه کنجکاوش به اطراف و به‌خصوص تابلوهای دیوار که تکتوک
نقاشی‌های قدیمی بود، سرگرم کرد.

وقتی به در باز اتاقم رسیدم، با صدای بلند خندید.

—به خدا آوا، از خودم ناامیدم کردی.

به علامت سؤال روی صورتم جواب داد.

—چرا من فکر می‌کردم گل کاشتن رو ول کردی.

یاد گلدان‌های سوخته روی بام دلم را سوزاند.

سعی کردم به حال برگردم .

قشنگن؟

وقتی وارد اتاق می‌شد، نطق کرد.

—من که فرق جعفری از سنبل رو نمی‌دونم. سبزی برای من فقط دو نوع داره؛ کوکو و قرمه.

اولین چیزی که به دستم رسید را برداشتم و به طرفش پرت کردم، وقتی خورد به دیوار و به زمین افتاد، تازه دیدم برس مویم بوده.

سرش را برگرداند و به برس روی زمین نگاه کرد.

—نشونه‌گیریت هم بدتر شده .

خندیدم و دلتنگ براندازش کردم. چشمانم که روی اندامش رفت، لبخندی گوشه لبم نشست.

—به چی می‌خندی؟

—چرا شکم آوردی؟ اون سبیلای چخماقی چی می‌گه؟

دستم را جلوی چشم گرفتم و گفتم:

—تو رو خدا، رفتی خونه برش دار.

دستش را روی سبیلش تا دنباله آن کشید و غبغبش را جلو داد و با افتخار گفت:

—دارم برای تجارت آماده می‌شم.

صدای خنده هردومان در اتاق پخش شد.

روی مبل نشست و تکیه داد، پاهای درازش تا زیر میز وسط می‌رسید .

نفس بلندی کشید و لبخند گل‌وگشادش که در حال کمیاب شدن بود را روی لب نشانده.

—آخیششش...

روبه‌رویش نشستم.

بی‌اراده از آرامشش آرام شدم و لبخند روی لبم نشست .

—چیه؟ یله دادی، بازرگان.

نگاه خیره‌اش به من، رج‌بهرج محبت را می‌بافت.

—خیلی وقت بود که این قدر خوشحال نبودم، آوا...

—حالا چرا؟

—می‌دونستم جات امنه، اینا مواظبتن. خیالم تو پادگان راحت بود. الانم اومدم و خودم اتاقت رو دیدم، این گلا، سکوت و آرامشی که داری...

دستانش را به دو سمت مبل باز کرد و کاملاً خودش را پهن کرد:

—دلم می‌خواد راه برم، نفس عمیش بکشم و بگم: «آخیش آوای من خوشه، منم با خوشیش خوشم».

نفسم رفت.

پریدن رنگ صورتم را کاش متوجه نمی‌شد.

باید مرا دو هفته پیش می‌دید...

اصلاً فکرش را هم نمی‌کنی چه‌ها دیدم و شنیدم ...

با صدای بالا کشیدن بینی‌ام، سرش را بلند کرد و گفت:

—گریه نکن، خنگه. سخنرانیم رو خراب کردی.

دستم را به صورتم کشیدم. خیس بود.

بلند شد و آمد کنارم نشست.

حالا نوبت او بود که برای رفع دل‌تنگی نگاهم کند .

انگشتش را روی صورتم کشید.

—صورتت چی شده؟

رد کمرنگی هنوز روی پوستم باقی بود .

دستم را رویش گذاشتم و گفتم:

—افتادم.

با ملایمت دعوایم کرد.

—مگه جلوی پات رو نگاه نمی‌کنی؟

زبانم بند آمد.

—داره... داره خوب می‌شه.

خدمتکار با آمدنش نجاتم داد.

وسایله‌ها را روی میز چید و رفت.

مشتی آجیل برداشت و گفت:

—ولی مهراد چند وقت پیش دعوا گرفته بود.

با لبخند احمقانه‌ای به دهانش چشم دوختم.

—باورت می‌شه؟

—نه...

—ولی فکر کنم کتکه رو فقط خورده بود.

بعد بلند خندید.

به زحمت لبخندم را از لبم برداشتم.

—اتفاقاً اونم صورتش داغون شد.

دندان‌هایم را به‌هم فشار دادم و لبخند احمقانه را رویش چسبانده، نگه داشتم.

—چه‌جوری تحملش می‌کنی؟

ضربان قلبم فقط یک خط صاف شد.

—من... کی....

—پیرزنه رو.

فکر کردم برادرش را می‌گوید. مثل بچه‌ها، یک بحث تمام نشده، به دل بحث بعدی می‌زد.

با عصبانیت صدایش زدم.

—مهرزاد؟!!

—ترسناکه.

صدایم خودبه‌خود آرام شد.

—ماهی جون مهربونه؛ مثل کاکتوسای منه.

مهرزاد خندید. محکم پس سرش کوبیدم. تا وقتی خنده‌اش تمام شود با چشم‌هایی عصبانی نگاهش کردم.

بعد ادامه دادم.

—ظاهرش خشک و تیغ‌داره، ولی قلبش سبز و نرمه.

—بدبخت اون کسی که تو ازش تعریف کنی. کاکتوس آخه؟

پشتش را از مبل جدا کرد و دوباره لم داد. با دوباره تکیه دادن، مبل، راحت‌تر می‌شد؟

—هیچی تخت چوبی روی پشت‌بوممون نمی‌شه.

منتظر جواب، با آن لبخند مهربانش، خیرهام بود.

پشت‌بام...

می‌ترسیدم برای پیدا کردن لحظه‌های مشترک خوب و زیبایمان به گذشته برگردم.

خاطراتم از پشت‌بام را با یک ماژیک قرمز، وحشیانه، خط‌خطی کرده بودند؛ جای‌جای آن بوی اضطراب و خفگی می‌داد. دیگر آن دوستانه‌ها دیده نمی‌شد؛ زیر خط‌های قرمز خطر و ایست دهن شده بود.

قول داده بودم چیزی را از تو مخفی نکنم؟

دلم نمی‌آید برایت بگویم...

بمیرم برایت که دلتنگم شدی و برای دیدنم، به جایی که دوستش نداری آمدی...

بگذار این بار هم سکوت کنم، به‌خاطر خودت، برای لبخند عزیزت که مدت‌ها بود این‌همه واقعی ندیده بودمش.

—باز که بغض کردی.

—دلم برای اون قدیما تنگ شد.

دقایقی سکوت کردیم.

بعد از جایش بلند شد و به‌سمت پنجره رفت.

پسرک نازکنارنجی من، حتی پشت سبیل‌هایت هم نمی‌توانی قلب طلایی‌ات را مخفی کنی.

—البرز اینجا میاد؟

—آره. سر می‌زنه.

سرش را بالا و پایین کرد. اگر باز هم حرف از گذشته می‌زد بعید نبود قفل زبانم بشکند.

—میای بریم باغچه‌م رو ببینی؟

—هرچند به اندازه کافی علف دیدم، ولی بریم.

سببی از ظرف میوه برداشتم و به سمتش پرت کردم. جاخالی داد و به شیشه خورد. شیشه با چنان صدای بلندی لرزید که وحشت‌زده دستم را جلوی دهانم گرفتم.

—به خدا، آوا، خطرناک شدی.

—بار آخرت باشه به گلام بگی علف.

خندان به سمت در رفت.

باغچه کوچکی که در حیاط پشتی گرفته بودم، برای آقا جذاب نبود.

ساعتی در حیاط چرخید، سربه‌سرم گذاشت و رفت.

لحظه آخر دودل بود که با ماهی خداحافظی کند یا نه، اما آخرش بدون خداحافظی رفت.

تمام پولی که از همایون گرفته بودم را ریزبه‌ریز نوشته بودم.

حالا چک‌پول‌ها رو به‌رویم بود و نمی‌دانستم چطور به او بدهم.

صبح موقع خوردن صبحانه‌مان در آشپزخانه به او گفتم باید برای خرید بیرون بروم. سه‌شنبه بود، روز فرد و باشگاه دست سالی.

اولین خرید گران‌قیمت زندگی‌ام را، آن‌هم با انتخاب خودم، انجام دادم؛ با همایون رفتم و یک تبلت خریدم. تا قبل از آمدن جواب کنکور دلم نمی‌خواست روزها که آفتاب، حیاط را منطقه ممنوعه‌ام می‌کرد، بیکار باشم.

با تبلت شطرنج تمرین می‌کردم.

تمام مسابقه کاسپارف با کامپیوتر را با دقت از اول تا آخر دیدم. هیچ فیلم اکشنی نمی‌توانست این‌قدر برایم جذاب باشد. بعد خودم شروع کردم به مسابقه دادن.

بعد از عوض کردن سیم‌کارتم از استاد خبر نداشتم. حتی اگر از دنیا می‌بریدم، عشق به شطرنج مانند همزادی بود که در من و با من زنده بود.

از زمانی که آفتاب پایین رفت، تا وقتی که اذان زد و آسمان تاریک شد، در باغچه بودم. بیشتر غروب‌ها کارم همین بود؛ تا وقتی هوا آن قدر تاریک می‌شد که علف‌ها را از سبزی تشخیص ندهم، به خانه برمی‌گشتم.

دم در خانه فتانه خانم، خیاط ماه‌منیر، را دیدم.

پاچه شلوارم را بالا زده بودم و صندل‌هایم که موقع کار کنار می‌گذاشتم، به‌اضافه کلاه، از دست‌هایم آویزان بود.

با دیدنم احساس کردم صورتش، از وحشت، کاملاً کج شد.

زیر لب سلام کردم. دستمالی از جیب شنلش بیرون آورد و جلوی دماغ و دهنش را گرفت. ترسیده بود گرد و خاک به بینی‌اش برسد؟ خدا را شکر دستمال برداشت، وگرنه ممکن بود بوی عرق بدنم را هم بشنود.

چه آبروریزی‌ای شد؛ ای کاش پنج دقیقه دیرتر برگشته بودم.

از زیر دستمال «سلام» نامفهومی داد و درحالی‌که با چنندش براندازم می‌کرد، تند از کنارم رد شد.

چنان با سرعت فرار کرد که برای نخندیدن گوشه لبم را گاز گرفتم.

وقتی وارد خانه شدم، ماهی به اتاقش می‌رفت. با دیدن سرتاپای خاکی و لبخند گوشه لبم فکر می‌کنم فهمید بیرون چه خبر شده.

بااین حال گفت:

—برو خودت رو تمیز کن، بعد بیا کارت دارم.

با عجله از پله‌ها بالا رفتم تا دوش بگیرم.

وقتی که وارد اتاقش شدم گفت:

—چند تا مدل لباس روی میزه، ببین کدام رو می‌پسندی.

ماهی لباس پُرزرق و برق سبز رنگی را نشان داد و گفت:

—من این رو انتخاب کردم برات.

عکس‌ها را ورق زدم. لباس سرخابی‌رنگ با دامن بلندی که در قسمت جلو کمی کوتاه‌تر بود، چشمم را گرفت. آن تکه از بالاتنه که دورتادور سینه را تا میانه کمر می‌پوشاند دوست داشتم. بیشتر پوشیدگی‌اش برایم مهم بود.

دلم نمی‌خواست نگاه هرزه هیچ غریبه‌ای جذبم شود.

حتی اگر می‌شد، نمی‌آمدم تا چشمم به هیچ مردی نیفتد.

کاش در اتاقم مخفی می‌شدم، مانند عید.

اصلاً ربط مهمان‌ها را به خودم نمی‌فهمیدم، ولی ماهی اصرار داشت باشم.

—این چی؟

—اونی که من انتخاب کردم رسمی‌تره.

خواستم بگویم این پوشیده‌تر است، اما گفتم:

—از این خوشم اومده.

—خیلی پارچه داره، گرمه.

—یه شبه.

بعد از کلی اصرار، توانستم راضی‌اش کنم؛ برایم مانند بردن در یک مسابقه بود.

فردای آن روز شاگرد فتانه‌خانم چند رنگ و سائز از لباسی که انتخاب کرده بودم، برایم آورد، سرخابی از همه خوش‌رنگ‌تر بود.

بالاخره شبی که ماهی این‌همه برایش برنامه‌ریزی کرده بود رسید.

چون قرار بود من هم، مانند بقیه، مهمان معرفی شوم، از غروب پایین ماندم تا مجبور نباشیم ورودم از پله‌ها را توضیح دهیم.

از ساعت هشت مهمان‌ها کم‌کم می‌رسیدند، غریبه‌های خوش‌پوش و خوش‌لباس.

از دوستان البرز، که در شب دورهمی بودند، فقط سیاهش آمد. حتماً میزان دارایی و اعتبار، ملاک دعوت مهمان‌ها بود.

حس بدی که از این مهمانی اجباری داشتم، بدتر شد.

ولی با دیدن دکتر الهیار که وارد شد، احساس غربت‌زده‌ای را داشتم که یک هم‌زبان دیده.

تا جایی که پاشنه‌های بلند و لعنتی اجازه می‌داد، سریع به طرفش رفتم.
—سلام، دکتر.

پیرمرد با دیدنم دستش را دراز کرد و به گرمی جوابم را داد.
—فقط به‌خاطر تو اومدم.

لبخند زدم و با شوخی جواب دادم.

—برای همین مدام از ماهی دربارهٔ مهمانی می‌پرسیدید؟ بااین‌حال باور کنید که باور می‌کنم.
حتی زمانی که خنده‌اش بلند شد و در اتاق پیچید، زنگ صدایش گرم و بی‌مانند بود.

کنارش مرد جوانی ایستاده بود که ما را به‌هم معرفی کرد.

—آقای بهرام سماعی، از سهامداران بیمارستان هستند.

نگاهی سرسری به او انداختم، حدوداً سی‌وپنج‌ساله بود. فقط چشمان باریک و صورت گرد و سفیدش در ذهنم ماند.

با آن‌ها تا کنار ماهمنیر رفتم. مرد همراه دکتر بعد از سلام به ماهمنیر، از ما جدا شد و پیش جوان‌ها رفت، اما من کنارشان ماندم.

اللهیار همان دقیقهٔ اول شروع به بررسی مهمان‌ها کرد.

به زن جوان سفیدپوشی که کنار البرز و سیاوش ایستاده بود و لبخند ملیحی به لب داشت اشاره کرد و گفت:

—سفید، رنگ بکر بودن. آدما از تظاهر به چیزی که ندارند، لذت می‌برن.

ماهی هشدار داد:

—دکتر؟!

دکتر، بی‌توجه به اخطارش، چشمک بامزه‌ای به هردوی ما زد و به ماهمنیر گفت:

—ما که می‌دونیم اوضاع از چه قراره. با دوست‌پسرش به‌هم زده، وگرنه می‌آوردش.

—کیس خوبی برای البرزه؛ یه زوج تجاری عالی می‌شن.

دکتر آهی کشید و با حسرت گفت:

—بذار زندگی کنه، برای ازدواجش چرتکه ننداز.

ماهی سکوت کرد. کم پیش می‌آمد در جوابش حرفی نزنند.
دکتر با اندوهی که به روحیه همیشه‌بذله‌گویش نمی‌آمد گفت:
—بین دل و عقل، آگه دل رو انتخاب کنی، ممکنه عقل بعد راضی بشه، ولی آگه عقل رو
انتخاب کنی، حال دلت همیشه خرابه.
دقایقی فقط به دختر خیره بود، بعد گفت:
—ولی باید قرمز می‌پوشید.
بعد به من اشاره کرد و گفت:
—اما، تو! لباست خیلی بهت میاد.
به لباسم نگاه کردم و گفتم:
—ممنونم.
سرش را جلو آورد و گفت:
—آقای که با من اومد رو دیدی؟
آرام حرف می‌زد، سرم را نزدیک بردم.
—وضع مالیش خوبه.
با تعجب نگاهش کردم، ادامه داد.
—انگار چشمش تو رو گرفته.
انگشتانم را جلوی دهانم گرفتم تا خنده‌ام را مخفی کنم.
با شیطننت پچ زد.
—داره زیرچشمی نگاهت می‌کنه.
ماهی بُرنده گفت:
—بنگاه شادمانی راه انداختی؟
دکتر با شوخی گفت:
—حجیه، دختر مال مردمه.

—براش زوده.

— باید دخترم بگه. اونم از بس خوشحاله، مشخصه تا حالا خواستگار نداشته.

جوری حرف می‌زدند که انگار مرد بیچاره با دسته‌گل و حلقه به آنجا آمده.

به‌زحمت جلوی خودم را گرفتم تا خنده‌ام رها نشود و توبیخ نشوم.

حرفش شبیه یک شوخی بود، آقایی که او می‌گفت حتی دقیقه‌ای کنارمان نمانده بود.

دکتر نگاهش را به اطراف چرخاند و ناراضی گفت:

—یه نوشیدنی پیدا نیست، حداقل والسی، چیزی... مهمونی‌هات خیلی خشک و رسمیه.

ماهمنیر انگار از توضیح چیزی که واضح است، حوصله‌اش سررفته باشد، گفت:

—حرمت شوهرم نمی‌ذاره، حروم تو خونه‌ش بیاد.

نیم‌نگاهی به دکتر انداخت و ادامه داد:

—خیلی پای رقص داری که ناراحتی؟

حتی تصور کردن دکتر با آن اندام لاغر که والس می‌رقصد برایم خنده‌دار بود.

باهم راحت و خودمانی بودند، با بودن کنارشان ترسم از مهمانی ریخت، حتی سرگرم شده بودم.

خانمی با لباس فرم خدمتکارها آمد و آرام خبر داد شام آماده است.

ماهمنیر بلند شد و گفت:

—ممنون می‌شم چند لحظه به حرف‌های من گوش بدید.

همه نگاهشان به‌سمت او برگشت.

کمی صبر کرد تا بقیه هم بیایند، وقتی همه دور او جمع شدند شروع به صحبت کرد.

البرز کنارش ایستاد. چشم‌هایش را برای اولین بار نگران می‌دیدم، انگار هر لحظه منتظر بود که مادر بزرگش بلرزد و او بگیردش.

هرچقدر همه با احترام به زن کنارش نگاه می‌کردند، او چیزی ورای این استوار بودن را می‌دید.

—همه می‌دونید که من دیگه موقع بازنشستگیم شده.

لبخند کمرنگی روی لبانش نشاند.

—می‌خوام همین‌جا بهتون خبر بدم که تمام اختیاراتم از کارخونه رو به نوم، البرز، منتقل می‌کنم. می‌خوام کمکش کنید، همون‌طور که سال‌ها کنار من بودید.

البرز به اعتراض بازویش را گرفت و نامش را زمزمه کرد.

به البرز نگاه کرد و گفت:

—دیگه وقتش بود. می‌خوام استراحت کنم.

همه مهمان‌ها شروع به تبریک گفتن کردند.

بعد از تمام شدن تبریکات به اتاق غذاخوری رفتیم.

این چند روز از بس خانه شلوغ بود، ترجیح داده بودم در اتاقم پناه بگیرم. حالا نتیجه رفت و آمد و سروصداها را می‌دیدم.

در سالن غذاخوری دو ردیف میز بزرگ گذاشته بودند، جای‌جای آن را گلدان‌های بزرگ، با شاخه‌گل‌های طبیعی.

غذاهای خوش‌رنگ و متفاوت، مرغ‌های درسته و بریان. ماهی‌هایی که با لیمو تزئین شده بودند...

سرم را پایین انداختم تا کنج‌کاو به‌نظر نیایم.

ماه‌نیر در بالای میز نشسته بود و البرز سمت راستش، در سمت دیگرش هم دکتر الهیار و بعد کم‌کم از بزرگ‌ترها به جوان‌ترها می‌رسیدیم.

من و همکار دکتر کنار هم نشستیم.

خدمتکارها اول سوپ را سرو کردند.

فقط کمی برداشتم و بعد نوبت به غذاهای اصلی رسید.

بیشتر استرس داشتم تا اشتها. سعی داشتم تا وقاری که ماه‌نیر می‌خواست را از خودم نشان دهم.

سماعی با اشاره به غذای کم داخل بشقابم با چرب‌زبانی گفت:

—چقدر معده‌تون کوچولوئه.

لبخندی روی لب نشاندم تا بی‌ادبی نکرده باشم.

به خدمتکار اشاره کرد که نوشابه را نزدیک ما بیاورد .

خدمتکار خواست از روی میز جلوی ما، پارچ را جلوتر بگذارد، اما هول شد و به شانه‌ام خورد. پارچ تلوتلو خورد و کمی از محتویات آن روی میز ریخت. سماعی به‌طرف دخترک برگشت و گفت:

—او هوی! کوری مگه؟

دختر بیچاره با ترس عقب رفت.

سماعی با نگاه به چشمانم فهمید چقدر پرستیزش را فراموش کرده، توجیه کرد. —لباستون خیس شد.

نوشابه، قطره‌قطره، در حال چکیدن روی دامنم بود.

به دخترک نگاه کردم، حدوداً هم‌سن من بود.

نگاهش با دلهره بین مسئولشان و من چرخید.

دستمال کاغذی‌های با دقت تاشده روبه‌روی ما، کوچک و بیشتر برای تزئین بودند. همه را برداشتم و روی لبه میز گذاشتم تا بیشتر نچکد.

آرام گفتم:

—دستمال نخی بیار.

زن میانسالی که سرخدمتکار بود جلو آمد و پرسید:

—مشکلی پیش اومده؟

لبخند زدم و گفتم:

—دستم خورد ریخت.

دختر با سرعت، دستمالی از روی میز چرخدار برداشت و برگشت. درحالی که میز را پاک می‌کرد، با چشم‌های درخشانش از من تشکر کرد.

وقتی کارش تمام شد و عقب رفتند، سماعی سرزنشم کرد:

—نباید به کارگراها رو بدی، پشت گردن آدم سوار می‌شن.

نگاهی به سرپایش انداختم.

از فرق سر تا نوک پایش؛ کت و شلوار ساتن مشکی، حتی کفش‌های ورنی که به پا داشت برق می‌زد.

ساعت طلا و گیره کراوات طلایی؛ مثل یک کلاغ عاشق چیزهای براق بود.
من فقر را می‌شناختم.

بوی فقری که می‌خواست پنهان کند را از او می‌شنیدم، تازه به دوران رسیده متفاخر.
با چاپلوسی ادامه داد:

— مثل یک کدبانو رفتار کردید؟

به‌خاطر پیشنهاد دستمال، این را می‌گفت؟
محل ندادم.

— من هم مثل استاد، عاشق شطرنج.

حتماً به‌خاطر استاد!

چیزی نگفتم و لبخند گوشه لبم را ثابت نگه داشتم.

— ایشون از شما خیلی برای من تعریف کردند.

— لطف دارن.

— تو اینستا هم پست فدراسیون شطرنج رو راجع بهتون خوندم.

اینستا؟ من؟

باز هم لبخند ظاهری‌ام را تکرار کردم.

— نسبتتون با خانم از غدی چیه؟

ناگهان از نگاه خریدارانه‌اش حس بدی گرفتم، خاطرات تلخی از این نوع نگاه داشتم.

از حرکاتش بدم آمد؛ از اینکه خودش را به طرفم خم می‌کرد، از دهان پر از غذایش که موقع حرف زدن باز می‌شد.

تمام این تنفر، از آن برق نگاه خریدارانه ته چشم‌هایش می‌آمد و مانند جلیبک‌های لزج ته برکه به پوستم می‌چسبید.

می‌خواستم دست بیندازم و نگاهش را از روی پوستم جدا کنم.

حاضر بودم توبیخ ماهی را به جان بخرم، اما تحملش نکنم.

دلیل توجهش به من مشخص بود؛ فکر کرده بود از اقوام این خاندان پُرجلال و جبروتم.

—من هم صحبت ایشون هستم، اینجا کار می‌کنم.

بهمعنای واقعی کلمه گر خرید .

دستش پایین آمد. قاشق را کنار بشقاب نگه داشت و با زبانی بندآمده گفت:

—دکتر... ولی... گفت فامیلید.

فقط یک «نه» گفتم و با خیال راحت به خوردن غذایم ادامه دادم.

دیگر حتی نگاهم نکرد.

بعد از شام می‌خواستم کنار ماهی برگردم، اما بزرگ‌ترها دور آن‌ها جمع شده و دیگر تنها نبودند.

لحظه‌ای اندام ورزیده همایون را جلوی در دیدم. در کت و شلوار و پاپیون مانند بقیه بادیگارد ها لباس پوشیده بود.

چهره‌اش جدی و رسمی بود، حالتی آماده به خدمت.

مفهوم می در پشت آن پاپیون روی یقه‌اش بود، که در قلبم می‌خلید و آن را می‌خراشید. به حدی که دلم می‌خواست بروم و آن نشان لعنتی را از دور یقه‌اش بازش کنم.

جوانی، زندگی، همه و همه خودش را، وقف صاحبان این خانه کرده بود.

به سمتش رفتم، اما قبل از رسیدنم بیرون رفته بود.

جهت مسیرم را به سمت آشپزخانه کج کردم. حکیمه با دیدنم پرسید:

—اینجا چی می‌خواهی، دخترم؟

—آب داغ دارید؟

— آره، روی اجاقه.

یک لیوان بزرگ پر از آب کردم و از کابینت، یک بسته نسکافه فوری بیرون آوردم و در آن ریختم.

سه خدمتکاری که مشغول آماده کردن شربت‌های رنگارنگ برای پذیرایی بودند، با تعجب هرازگاهی نیم‌نگاهی به من می‌انداختند.

لیوان نسکافه را برداشتم و بیرون رفتم.

لحظه‌ای البرز را دیدم؛ چشم‌هایمان ثانیه‌ای در هم گره خورد، اما مسیر نگاهش را به دختر روبه‌رویش برگرداند.

کت‌وشلوار سفید خانم کناری را که دیدم، شناختمش؛ همانی بود که اللهیار درباره‌اش حرف می‌زد.

لیوان به دست، بیرون رفتم. از همایون خبری نبود.

روی پله ایستادم و با نگاه دنبالش گشتم.

کنار در حیاط ایستاده؛ برای بدرقه‌ی مهمان رفته بود. منتظر شدم تا ماشین مهمان را بیاورند و او تحویل بدهد.

کسی پشت سرم ایستاد.

از نزدیکی بیش‌ازحدش، از احاطه و تسلطی که به من داشت، از ترس و مورمور شدن بدنم، بدون هیچ شکی می‌دانستم کیست.

—اینجا چیکار می‌کنی؟

تن صدای عصبانی‌اش، حتی با اینکه می‌دانستم پشت سرم ایستاده غافلگیرم کرد و از جا پراند.

سریع به طرفش برگشتم.

چشمان سیاه و سوزانش را به من دوخته بود، چشم‌هایی که به‌حد کافی تیره و عمیق بودند تا رازهای زیادی را در خود پنهان کنند.

سایه‌ای از مژه‌های پرپشت روی پوست برنزه‌اش، که حالا در نور بالای سرش طلایی به‌نظر می‌رسید، نقش بسته بود.

اشتباه نمی‌کردم، این لب‌های باریک که حالا به‌سختی به‌هم فشرده شده بود، می‌خواست توبیخ کند. نگاهم را پایین آوردم و برای فرار از خطوط مصمم صورتش، به سینه عضلانی‌اش چشم دوختم.

حتی این لباس رسمی و شیک، با دوخت و برش‌های ظریف، نمی‌توانست ذات وحشی و آزاد مرد روبه‌رویم را پنهان کند.

—هما... همایون...

—همایون چی؟

به نسکافه اشاره کردم .

آرام و عصبانی زمزمه کرد.

— اینجا خدمتکار نداره که تو اومدی؟

زیرلبی غر زد.

— با این سرووضع اومدی بیرون چیکار؟

ناخودآگاه به خودم و لباسم نگاه کردم؛ پوشیده بود.

نگاهی به اطراف کردم، یکی از بادیه‌گردهای کنار در، زیرچشمی مرا می‌پایید.

او حق نداشت توبیخم کند.

— بیا این‌ور.

وسط من و مرد بیچاره، که حالا از چشم‌غره عصبانی او بی‌نصیب نمانده بود، ایستاد.

با دیدن همایون که به طرفمان می‌آمد قوت قلب گرفتم.

برعکس انتظارم، به‌محض رسیدن به من تشر زد.

— چرا سرلخت اومدی بیرون؟

جوابی که به البرز نداده بودم را گفتم.

— یعنی مردای تو محرم‌ن؟

البرز با فکی فشرد به من نگاه کرد.

آخرش هم کتتش را کند و روی شانه‌هایم انداخت.

زیر لب جواب داد.

— همه این بادیه‌گردای حرفه‌ای نیستن؛ چندتاشون بچه‌های باشگاه همایونن. همه‌جور آدمی...

دلم از رفتارشان گرفته بود. با اشاره به اطراف گفتم:

— اما بازم مهمون بیرون هست.

چند جوان کنار درختی ایستاده بودند، گوشه دیگر هم یک زوج.

این بار همایون سرزنشم کرد.

—اونا تنها نیستن. باغ بزرگه.

باهم دم گرفته و دعوایم می‌کردند. حرفشان را قطع کردم.

لیوان را بالا گرفتم و گفتم:

—تقصیر منه، گفتم بیارم بخوری خستگی دربره.

لیوان را گرفت، دریغ از کمی شرمندگی، جدی گفت:

—ما الان چیزی نمی‌خوریم تا همه برن.

ماندم بی‌فایده بود.

خواستم برگردم، ولی همایون همان‌طور طلبکار پرسید:

—سر میز شام، اون مرده چی می‌گفت در گوشت؟ بعد دیگه دوروبرت نبود.

هر دو جدی و منتظر جواب بودند.

خدایا! عجب اشتباهی کردم، باید پیش مامنیر می‌ماندم.

اینجا شبیه متهم‌های اتاق بازجویی شده بودم، با دو مفتش عبوس.

—از آشنایان دکتر بود.

با نگاهی به آن‌ها که خیلی جدی، منتظر شنیدن دنباله ماجرا بودند. گفتم:

—پرسید نسبتون با خانم از غدی چیه؟ من هم گفتم هم‌صحبتشم.

لحظه‌ای دلخوری‌ام از قلدربازیشان را فراموش کردم و با حرص گفتم:

—ازش خوشم نیومد. می‌گه خدمتکار پررو می‌شه. مرتیکه احمق!

گوشه لب البرز فقط کمی به سمت بالا قوس برداشت.

همایون، به شوخی، با لحنی که سعی می‌کرد ترسناک باشد، گفت:

—اگه... مامنیر بفهمه.

جواب دادم:

—من بهش قول دادم به مهموناش احترام بذارم، اما این که مهمون اون نبود، مهمون دکتر بود.

خنده بلند همایون، با اینکه همان لحظه اول جلوی دهانش را گرفت و بیشتر به تک‌خند نزدیک بود، توجه تمام کسانی که در حیاط بودند را به ما جلب کرد.

هوای بیرون برخلاف داخل که اسپیلتهای روشن بودند، گرم بود. عطر ادکلن و سنگینی کت روی شانهام بیشتر اذیتم می‌کرد.

با دیدن خانم سفیدپوش، که موزون و شازدهوار به‌طرف ما می‌آمد، کت را از شانهام برداشتم و به‌سمت البرز گرفتم.

—فکر کنم بازم لازم‌تون بشه.

چه فکر می‌کردم و چه شد...

آمده بودم تا کمک کنم، فقط سرزنشم کردند.

برگشتم و به‌سمت خانه رفتم.

البرز

با دیدن موژان و بازوها و یقه برهنه‌اش، معنی کنایه آوا را فهمیدم.

چشمم به آوا افتاد. از عصبانیت تند قدم برمی‌داشت، اما با آن کفش‌های پاشنه‌بلند، بیشتر تلوتلو می‌خورد تا جلو برود.

موژان به‌محض رسیدن گفت:

—چطوری، همایون؟ خیلی وقته ندیدمت.

—خوبم، خانم کامکار. پدر خوب هستند؟

—خوبه. ممنون.

همایون سرش را به احترام خم کرد و گفت:

—با اجازه‌تون، مرخص می‌شم.

با تکان دادن سر و لبخند زدن اجازه داد.

با رفتنش، لحظاتی هر دو ساکت و غرق در تفکرات خودمان بودیم.

موژان کتِ روی تاپ حلقه‌ای‌اش را کنده بود .

لعنتی! چرا نمی‌توانستم کتم را به او بدهم؟

چنان با آن تاپ حلقه‌ای سفید، استوار و عادی ایستاده بود؛ به‌حدی مردانه، قوی، که کسی به خودش جرئت نمی‌داد به چشمی جز احترام نگاهش کند.

اگر می‌گفتم کتم را روی شانه‌ات بینداز، حتماً به من می‌خندید.

اما آوا این‌طور نبود.

برعکس تمام زنان و دختران زندگی‌ام، او هیچ تصویری از تأثیرش روی مردها نداشت.

از لطف و ملاحظتی که در هر حرکت کوچکش بود و چشم‌ها را به خود جذب می‌کرد، کاملاً بی‌خبر بود.

دختره سر به‌هوای بی‌حواس...

صدای موژان نگاهم را از مسیر رفتن او کند.

—البرز؟ اتفاقی افتاده؟

به در نگاه کرد، کسی آنجا نبود.

جواب دادم.

—نه.

موهای صاف و کوتاهش را پشت گوش زد و پرسید:

—شنیدم کارخونه داره سه‌شيفت کار می‌کنه.

به دغدغه این روزهایم اشاره می‌کرد.

—سفارش داشتیم.

می‌دانست و می‌پرسید.

—صادرات؟

—نه، یه شرکت داخلی.

کمی به اطراف نگاه کرد، مسیر صحبت را به موضوعات بی‌حاشیه کشاند.

—این مدت به باشگاه و اسبابا سر زدی؟

—من حتی باشگاه همایون هم نرفتم. از وقتی او مدم وقت سر خاروندن پیدا نکردم، یه سر رفتم یزد دنبال این قرارداد جدید.

از سکوتی که بعد از جمله ام ایجاد شد، می فهمیدم موژان حرفی برای گفتن دارد.
—چی تو سرته.

با نوک انگشت اشاره پیشانی اش را ماساژ داد و خیلی دوستانه حرفش را زد.

—البرز، درسته ما شغلمون مشترکه، اما هرکدوم بازارها و مشتری های خودمون رو داریم، پس بیشتر همکاری تا رقیب.
مکث کرد.

تمام این حرف ها حقیقت داشت. گفتم:

—اصل حرفت رو بزن.

—سعی کن برای بعد از اتمام این کار، قرارداد قبول کنی.

یک دنیا اطلاعات و خبرهای بد را در این جمله پیچید و تحویل داد.

به چشم های باریک و تیزبینش نگاه کردم، فقط یکی دو سال از من کوچکتر بود، اما تمام کارهای کارخانه پدرش را به تدریج از دست او بیرون کشیده بود، حالا بدون اجازه او حتی یک تخته فرش در آنجا جابه جا نمی شد.

—چرا این حرفو می زنی؟

جوابش را می دانستم، اما پرسیدم.

—حس خوبی نسبت به این قرارداد ندارم.

در تأیید حرفش گفتم:

—به خصوص اینکه، دقیقاً وقتی ماهمنیر بیمارستان بوده این قرارداد نوشته شده.

حالا نگرانی بیشتری در صورتش دیده می شد. جدای از موفقیتش در تجارت، ما به واسطه رفت و آمد خانواده هایمان دوستانی قدیمی شده بودیم.

—نمی تونی فسخش کنی؟

در لب های فشرده اش می دیدم که می داند جواب من منفی ست.

—نه، اگه قرارداد همهچیزش اوکی بشه، سود خوبی بهمون می‌رسه. می‌تونم باهаш به اوضاع سروسامون بدم. درضمن قبل از اینکه بیام، تمام پولی که از مشتری گرفتم، خرج خرید نخ شده. اگه همهچیز رو به هم بزنم، برای اعتبار برند ما خیلی بد می‌شه.

—خواست باشه، اگه این نشد، باید بتونی فرشات رو بفروشی.

—بهش فکر کردم، ولی الان کاری نمی‌شه کرد...

وقتی دید من هم نگرانم گفت:

—اگه همهچی خوب پیش بره، به امروز می‌خندیم.

فعلا که جای خنده نمانده بود.

به چشمانش زل زدم و تأکید کردم.

—ماهی نباید بفهمه.

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

—خیالت تخت. اگه کمک خواستی من هستم.

زیر لب تشکر کردم، افکار به هم ریخته ام شلوغ‌تر و نگرانی‌ام بیشتر شده بود.

—من دیگه باید برم. صبح کلی کار دارم. بهت تبریک می‌گم، بابت مدیریت، همکار.

جواب لبخندش را دادم.

فشار کمی به بازویم آورد و رفت.

از پنجره به داخل نگاه کردم، آوا روبه‌روی سیاوش ایستاده بود و محجوبانه به حرف‌هایی که می‌زد می‌خندید.

نگرانی‌ام برای کارخانه رفت و جایش را یک نگرانی دیگر گرفت.

نگرانی‌ام برای کارخانه رفت و جایش را یک نگرانی دیگر گرفت.

همایون کنارم آمد و به آن‌ها نگاه کرد.

—به خدا، همایون! این دختره هیچی حالیش نیست.

با تعجب جواب داد.

—با سیاوش حرف می‌زنه، مگه چیه؟

—سیاوش چش نیست ...

حرف زشتی که تا نوک زبانم آمد را قورت دادم .

اما وقتی گفت:

—پسر خوبیه.

با عصبانیت جواب دادم.

—کی؟ سیاوش؟ یکی سیا خوبه، یکی فتحعلی شاه قاجار.

سعی کرد آرامم کند.

—چیزی نشده، دو دقیقه دارن حرف می‌زنن.

—تو این بشر رو نمی‌شناسی .

خندید و گفت:

—یه دونه رفیق نرمال نداریا.

همه‌شان زندگی را راحت گرفته بودند، زندگی هم به آنها راحت می‌گرفت؛ تفریح و سرگرمی به‌جای خود، کار و دغدغه به‌جای خود.

—اونا نرمالن، من نیستم .

دوباره به آنها نگاه کردم و جملات را با نگاه به آوا پراندم.

—این می‌خواد مستقل شه؟ پنج دقیقه نمی‌شه ولش کرد.

همایون درحالی‌که به من می‌خندید، سرش را تکان داد و رفت.

کتم را پوشیدم و وارد سالن شدم.

نزدیک به هم کنار پنجره ایستاده بودند. سیاوش پشتش به من بود. موهای بلند و پریشانش، که با یک کش بسته بود، با هر تکان سرش تکان می‌خورد، مزلف دختر باز.

وقتی نزدیکشان شدم، آخر جمله سیاوش را شنیدم.

... —با پارتی زودتر دزد پیدا می‌شد.

رنگ صورت آوا، هر لحظه پریده‌تر می‌شد.

سیاوش احمق!

او تازه داشت فراموش می‌کرد.

گیل آوا!

به سمت من برگشت، انگار دوباره همان دخترک بی‌پناه داخل هتل شده باشد، همان نگاه در عمق چشمانش بود.

لطفاً برو آشپزخونه و یه قهوه برای من درست کن.

بهانه‌ای بهتر از این برای دور کردنش به ذهنم نرسید.

دست به پیشانی‌ام گرفتم، فکر کرد سرم درد می‌کند.

«چشم» گفت و سریع دور شد.

با رفتنش به سمت سیلانش برگشتم.

با لبخندی خودمانی گفت:

چطوری، رئیس؟! تحویل نمی‌گیری.

در جوابش لبخند نزدم، تعجب کرد.

البرز! چیزی شده؟

سیا! بهت گفتم دور کسی که زیر سایه منه خط بکش.

لبخند در صورتش گم شد. از آن دلخوری که ناگهان آمد و جایش نشست، فهمیدم تند رفته‌ام، مهمان خانه‌ام بود.

دهانش را باز کرد، اما حرفی نزد. شوکه شده بود.

بعد انگشتش را به طرفم گرفت و گفت:

ببین... هر وقت خواستی برام شاخ‌وشونه بکشی، یادت بیاد، درسته اهلش، ولی با اهلش.

خواست از کنارم رد شود، بازویش را گرفتم.

در طول رفاقتمان، هرگز نشده بود، به غلط، قضاوتش کنم.

باید درستش می‌کردم.

دزد بهش نزده بود.

دلیل حساسیتم را باید می‌گفتم، تا بداند و کوتاه بیاید.

ایستاد، به طرفم برگشت.

تأکید کردم.

—نپرس، هیچی...

—کدوم آشغالی...

—گفتم نپرس.

این سیاوش که برای حمایت از رفاقت، رگ گردنش آشکارا می‌کوبید را فراموش کرده بودم.

—اسمش رو بگو، با بچه‌های باشگاه...

بازویش را گرفتم و گفتم:

—خودم حسابش رو رسیدم.

کمی آرام شد.

—بین خودمون بمونه.

گوشهٔ لبش را به دندان گرفت، بی حرف سرش را بالاوپایین کرد.

با دیدن آوا که دو ماگ در دست داشت، خیره‌اش شدیم.

یکی را به‌سمت سیاوش گرفت.

—گفتم شاید شما هم بخواید.

هنوز حرفی نزده بودیم.

نگاهم کرد و با خجالت گفت:

—حرف مردونه داشتید. مزاحمتون شدم؟

سیاوش خودش را زود جمع کرد، به شوخی گفت:

—ببخشید. از بس دیر کردی یادمون رفت چی می‌خواستیم.

خندید و جواب داد.

—گشتم. نخودسیاه تموم شده بود.

سیاوش به زحمت سعی کرد عادی بخندد.

هر کدام یک ماگ را برداشتیم.

با دیدن دکتر اللهیار که کنار در ایستاده بود و برای رفتن از بقیه خداحافظی می‌کرد، از کنارمان رفت.

—البرز؟

نگاهش کردم.

ناراحت بود. در چشم‌هایش می‌دیدم که هنوز عصبانیتش فروکش نکرده. کمی دست‌دست کرد و پرسید:

—اذیتش که نکرده بودن؟

«اذیت» معنی‌اش چه بود؟ اگر مهراد حقیقت را گفته بود...

«نه» را محکم گفتم.

مهمان‌ها خیلی زود شروع به رفتن کردند. حدوداً ساعت دوازده بود که خانه از آن‌ها خالی شد.

همایون، نشسته و از خستگی سرش را به مبل تکیه داده بود.

ماه‌منیر همان‌طور که آرایش موهایش را باز می‌کرد و سنجاق‌ها را از آن بیرون می‌کشید پرسید:

—گیل‌آوا کو؟

همایون گفت:

—فکر کنم خسته بود، رفت بخوابه.

ماهی ادامه داد.

—همایون! برایش به فکر خونه باش. با پولی که داره و پول جایزه، ببین می‌تونی یه سوئیت کوچیکم شده برایش پیدا کنی؟

همایون فوراً از جایش بلند شد و با خشمی کنترل‌شده گفت:

—می‌خواید از اینجا بره؟

—نمی‌شه که تا آخر پیش ما بمونه. روز اول گفتم بمونه، چون سرپناهی نداشت، پولی نداشت، ولی دیگه با اینجا موندنش مخالفم.

صدای دخترک همه ما را غافلگیر کرد.

—ببخشید ...

هرسه، با دیدنش در آستانه در، جا خوردیم.

—اومده بودم بهتون شب‌به‌خیر بگم.

لباس مهمانی را دیگر به تن نداشت، بلوز و شلوار نخی و فیروزه‌ای‌رنگ پوشیده بود، با پاهای برهنه، حتی بدون جوراب.

—شب‌تون به‌خیر.

خواست پشت کند و برود که ماهی صدایش کرد.

—بمون... باید حرف بزنیم.

برگشت.

دست‌هایش را درهم گره زده و سرش را پایین آورده بود.

—حرفامون رو شنیدی؟

برای تأیید، سرش را بالا و پایین کرد.

قطره اشک درشتی از چشمش روی صورتش چکید.

ماهی کمی نرمش به صدایش داد.

—باز که شروع کردی به گریه کردن. من به‌خاطر خودت می‌گم.

صدای آوا ضعیف بود.

—می‌دونم.

—بگیر بشین.

جلوتر آمد. دم در روی لبه مبل نشست.

ماهی سنجاق‌ها را که روی میز روبه‌رویش ریخته بود، یکجا جمع کرد و به مبل تکیه داد. به آوا دقیق شد و گفت:

—من باید ازت حلالیت بگیرم... به‌خاطر نگه داشتنت.

فوراً سرش را بالا آورد و با تعجب به ماهی نگاه کرد. کمی مکث کرد. ولی بعد انگار
مهم‌ترین سؤال زندگی‌اش باشد، با دلخوری پرسید:

— چرا نگهم داشتید؟ حالا بیرون...

ماهی دلجویانه حرفش را قطع کرد:

— بیرون نمی‌کنم. من، روز اولی که اومدی اینجا، بهت چی گفتم؟

سعی کرد به‌خاطر بیاورد، اما قبل‌از اینکه جوابی بدهد، ماهی ادامه داد.

— بهت گفتم می‌خوام تنهایی به پیرزن رو پر کنی. اون موقع باورت نشد، اما دیدی که...
راست می‌گفتم.

آوا با تعجب خیره ماه‌منیر بود، ولی کم‌کم تعجب جایش را به باور و غم داد.

— برای دومین دلیل که بهت نگفتم باید حلالم کنی...

چه دلیلی که گفتن آن، این همه برایش سخت بود؟

— فکر کردم با بودن اینجا، ممکنه بتونم بچه‌های کتایون رو ببینم، نوه‌هام رو. ولی روزی
که پسرش اومد، فهمیدم خواسته‌م اشتباهه، اونا از من متنفرن.

آوا، ناگهان تمام خمودگی‌اش بخار شد، با صدایی پر از علاقه دفاع کرد:

— مهرزاد خیلی مهربونه، خیلی...

ماهی توجهی به نگاه براق و امیدوارش نکرد و گفت:

— تا هر وقت که خواستی پیش من بمون. ولی تو به سرپناه می‌خوای تا خیال ما راحت باشه.

با اندوهی در صدایش، که به یک دختر بیست‌ساله نمی‌خورد، جواب داد:

— سرگردونی تو این شهر رو کشیدم، خیلی سخته.

و دوباره اشک بود که از گوشه چشمش روی گونه‌هایش راه گرفت.

ماهی سرزنشش کرد.

— باز که شروع کردی به گریه کردن. چرا همه‌چی رو احساسی می‌کنی؟

گرفتن احساس و سادگی‌اش کار هیچ‌کس نبود؛ دختر بچه ساده‌انگار درونش نمی‌گذاشت بزرگ
شود.

سرش را بالا گرفت و پوزخند گوشه لبم را شکار کرد. ابرویش را درهم گره کرد و اخم به پیشانی اش نشست.

ولی با صدای ماهی، حواسش به او جمع شد.

—همایون از فردا برات می‌گردد.

حرف‌هایش را دوست نداشتیم، بوی خداحافظی می‌داد.

از خاطرات کودکی، محبت مادرانه‌اش را به یاد داشتیم، ولی با بزرگ شدنم، بیشتر با همایون و امیر وقت گذرانده بودم تا او.

حالا با افسوس می‌فهمیدم چقدر از ماهمنیر را ندیده‌ام، نشناخته‌ام.

وقتی به گیل‌آوا نگاه کرد، دیدم که دارد تمام شجاعتش را جمع می‌کند...

سوالی را پرسید که با آن غرور عزیزش را کنار گذاشته بود.

—هیچ وقت از من برای بچه‌هاش حرف می‌زد؟

سینه‌ام، از شنیدن حسرت و انتظار در صدایش، فشرده شد.

آوا سرش را پایین انداخت.

جوابش «نه» بود همه عمه را می‌شناختیم، می‌دانستیم.

آوا، سرش را بالا گرفت و پرسید:

—چرا باهم آشتی نکردید؟ چرا پیشقدم نشدید؟

ماهمنیر لحظه‌ای از این جسارت جا خورد، دخترک بی‌شیله‌پيله، با شجاعت غیرقابل انکارش نه تنها او که مرا هم غافلگیر کرد.

نفس عمیقی کشید و با غمی به سنگینی سال‌ها دوری، از خودش دفاع کرد.

—کینه و قهر، هرچقدر بیشتر طول بکشد، بیشتر ریشه می‌کند. میر عبدالله حتی حرف زدن ازش رو ممنوع کرده بود. هیچ کس حق نداشت اسمش رو تو خونه ما بیاره. آبرو و اعتباری رو که سال‌ها زره‌زره جمع کرده بود، همه رو یک‌شبه به باد داد.

—می‌شد ببخشیدش. دکتر خیلی مهربون بود.

—کسی خبر نداره که اون روزا چی بهمون گذشت. همیشه به‌خاطر بچه‌هایی که تربیت کردم شرمندۀ میر بودم. جای دفاع از خودشون برای من نداشته بودن. وقتی هم که رفت، نمی‌تونستم به‌خاطر عذابی که همسرم کشید، بچه‌ها رو ببخشم.

ماهی لحظه‌ای سکوت کرد. گفتن از احساس، حتی این حد از انعطاف، برایش سخت بود.

—سکوت تا یه سنی حتی شاید برای آدم آرزو باشه... اما امان وقتی‌که پیری بیاد؛ تنهایی خفۀ می‌کنه. کتابیون همیشه لجباز و یه‌دنده بود. سعی کردم آشتی کنم، خودش پسم زد. من و اون هر دو «من» هستیم. باید یکی‌مون «نیم‌من» می‌شد.

دخترک سرش را بلند کرد و به همایون که هنوز ننشسته بود نگاه کرد؛ جلوی تلویزیون ایستاده و به صفحه‌خاموشش خیره بود.

ماهی چیزی از جزئیات آبروریزی عمه نگفت، اما تعجب نکردن آوا عجیب به‌نظر می‌رسید. پیرمرد...

پس آوا هم می‌دانست. رازی را که حتی یک بار درباره‌اش با من حرف نزدی، برای او گفتی؟

—اینارو می‌گم که حلالم کنید، همه‌تون. می‌خوام بارم سبک باشه.

فکر از دست دادنش مرا می‌ترساند. با خشمی که از درد درون سینه‌ام نشئت می‌گرفت، گفتم:

—این چه حرفیه می‌زنی، ماهی.

نمی‌دانم از خستگی بود، یا بیماری قلبی توانش را گرفته بود؛ صورتش خسته و زردرنگ بود.

—این بار که بستری شدم، خیلی ترسیدم. می‌خوام برگردم یزد و بقیۀ عمرم رو استرس نداشته باشم، البته اگه بذارن.

آهی کشید و پرسید:

—خبر ندارید فریبرز کی میاد؟

مگر می‌خواست بیاید؟ به‌حدی سرگرم کارها بودم که از او خبر نداشتم.

با لحن ملایمی که مادر بزرگ لجبازم را نرم کنم گفتم:

—ماهی، بیاید با عمه آشتی کنید. بهش احتیاج دارید.

—من برای آشتی سعی خودم رو کردم، هرگز هم بابت کتایون عذاب وجدان ندارم. چه انتظاری داشت؟ انتخاب خودش بود.

از جایش بلند شد و گفت:

—حالا که نیومده، دیگه نمی‌خوام تا آخرش بیاد.

«شب‌به‌خیر» را زمزمه کرد و رفت.

حرفی زده نمی‌شد، بحث بی‌فایده بود.

آوا هم بعد از او بلند شد و رفت.

—همین‌جا بخواب.

به همایون که بالاخره دل از صفحه تلویزیون کنده بود نگاه کردم.

—خسته‌م، خیلی. ولی اینجا خوابم نمی‌بره.

ما هم از خانه بیرون رفتیم، باید به جایی می‌رفتیم که بتوانیم شب را در آن بخوابیم، به تخت‌های غمگین، خانه‌های بی‌نفس.

خواب، مرهمی بود برای دل‌آشوبه‌های روز.

با تمام خستگی صبح زود بیدار شدم و به مرکز فروش رفتم.

اولین محموله، صبح تحویل داده شد.

علی‌پور حدود ساعت دو آمد.

با وجود سن بالایش، لاغر و پرکار بود.

فنجان چای را با یک حبه قند برداشت و گفت:

—خیلی زود باید بقیه رو هم تحویل بدیم.

نمی‌توانستم بیشتر این مسئله را کش بدهم.

—باید بقیه پول فرش‌ها رو هم بگیریم. با موجودی صندوق، یه قرقره نخ هم نمی‌تونیم بخریم.

خبرها را با اینکه هر دو کامل می‌دانستیم، به هم می‌گفتیم تا شاید راه‌حلی پیدا شود.

یک قلب از چایش خورد و ادامه داد:

—از انبار زنگ زدن، جا برای یه فرشم ندارن.

پیشنهاد دادم.

—چطوره به بهانه شیرینی تموم شدن کار سه‌شیفته، کارخونه رو چند روز تعطیل کنیم؟

—یه‌کم صبر کنید. پول فرش‌ها رو بگیریم، می‌تونیم سریع نخ بخریم.

ناگهان انگار مطلبی یادش آمده باشد، گفت:

—راستی، آقا! محمودی تقاضای بازنشستگی پیش‌از‌موعد کرده.

—تا تکلیف این قرارداد که بسته روشن نشه، حق نداره جایی بره.

—دخترش مریضه، می‌خواد ببرتش خارج.

—اصلاً حرفش رو نزنه. یه هفته منتظر بمونه.

سرش را پایین انداخت. فرق سر خالی‌اش در نوری که از پنجره می‌تابید برق می‌زد.

—هرچی شما بگید.

باقیمانده چایش را که خورد، بلند شد. «با اجازه‌ای» گفت و بیرون رفت.

چند دقیقه بعد، فریبا زنگ زد و چیزهایی در مورد آمدنشان گفت.

بعد از این همه سال، حالا همه باهم می‌آمدند.

سرم از هجوم تمام خبرها به ضربان نشسته بود.

به احدی خبر دادم و از دفتر بیرون رفتم.

بوهای خوبی به مشام نمی‌رسید.

قرارداد، محمودی، فریبرز همه یک‌جورهایی انگشت‌هایی از یک پنجه به‌نظر می‌رسیدند.

کی باید باهم مشت و کجا فرود می‌آمدند را هم به‌زودی می‌فهمیدم.

وقتی سوار ماشین شدم، تصمیم گرفتم اول به ماهی سر بزنم و بعد به هتل بروم.

وقتی به ابتدای خیابان آن‌ها رسیدم دختری را دیدم که هم‌زمان با من به خیابان خلوت پیچید.

آوا بود؛ جعبه‌ای شیرینی در یک دست و در دست دیگرش بستنی قیفی.

نگه داشتم تا سوارش کنم. داشت بستنی‌اش را لیس می‌زد.

با دیدن ماشین قدمی عقب گذاشت، اما با شناختنم دستش را پشتش برد.

سلام کرد.

در ماشین را باز کردم.

نمی‌دانم دلیل از سرما قرمز شدن لب‌هایش را کجا پرت کرد، ولی وقتی سوار شد، دستش خالی بود.

تنها بیرون اومدی؟

در دورترین نقطه صندلی از من، خودش را جمع کرد.

مجتبی کار داشت، همایون هم نبود.

ناخواسته صدایم سرزنش داشت.

کاری داشتی از خونه بیرون اومدی؟

نتیجه کنکور رو تو نت دیده بودم، ولی می‌خواستم روزنامه‌ش رو هم بخرم.

بعد از آن روز نحس، خودش را در خانه زندانی کرده بود. حالا هم که داشت به زندگی عادی‌اش برمی‌گشت، او را می‌ترساندم.

برای جبران لحن تندم گفتم:

— چه رشته‌ای قبول شدی؟

— روان‌شناسی.

چرا نرفتی وکالت؟ چطور روان‌شناسی زدی؟

خیلی راحت و بدون هیچ تردیدی گفتم:

— من حتی بلد نیستم از خودم دفاع کنم، چطور می‌خواهم از یه آدم دیگه دفاع کنم؟

هنوز سرعت نگرفته بودم که ماشینی جلوی راهم را بست، یک پراید هاچ‌بک مشکی.

راننده‌اش را ندیده بودم، اما می‌دانستم کیست. دیده بودمش که یکی‌دو بار جلوی فروشگاه کشیک می‌کشید.

امروز شجاع شده و جلو آمده بود.

روز مزخرفم فقط چانه زدن با او را کم داشت.

با عصبانیت دستم را روی بوق کوبیدم. کنار نکشید.

پیاده شدم، ولی دستم هنوز روی در بود.

کنار ماشین ایستاده بود. میل به دعوا ابروهایش را گره زده بود.

بلند و سرد گفتم:

— لایلا، امروز اعصاب ندارم. از سر راهم برو کنار تا حرف نامربوط نزدم بهت.
با طلبکاری جواب داد:

— مثلاً می‌خوای چی بهم بگی که ندونم؟

دستانم را در جیبم به بند کشیدم. از ته دلم آرزو کردم که هرز نرود.

— اون شب به احترام امیرسام کاریت نداشتم.

جمله‌اش مانند ضربه تبر میان سینه‌ام نشست.

— کدوم امیرسام؟ همونی که کشتیش؟

دیوانه لجباز... کدام حقش را از من طلب می‌کرد؟

خودم هم نمی‌فهمیدم.

— برادرت آوردن کرد حتی اگه پیش من نبود، باید یه روزی از پای منقل یا توی جوب پیدا می‌کردیش.

ناگهان در چشمانش خشم و درماندگی زبانه کشید. به طرفم هجوم آورد و با مشت به سینه‌ام کوبید و نالید:

— خفه شو... تو یه آشغالی.

مچ دستش را گرفتم و تاجایی که فقط مهارش کنم فشار دادم.

— نشونت بدم یه آشغال چه کارهایی ازش برمیاد؟ دیگه سر راهم نبینمت، گم شو.

دستش را کشید و خواست آزادش کند. وقتی نتوانست، به گریه افتاد.

— دادمش دست تو. مواظبتش نبودی...

بی‌رمق شدنش را حس کردم.

صدای بغض‌دارش روی سینه‌ام سنگینی کرد.

— امیرسام من...

دل‌تنگی برای کسی که هر دو دوستش داشتیم آمد و جای خشم را گرفت ...

دلم برای خودمان سوخت .

زانوهایش خم شد و روی زمین، کنار پاهایم نشست. صدای گریه‌هایش، مانند تیزی درد، در سرم نفوذ کرد.

با مشت‌های کم‌جانش به کفشم کوبید. هم‌بازی کودکی‌ام، خواهر بهترین دوستم بود، نمی‌توانستم در ماندگی‌اش را ببینم.

کنارش نشستم.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم تا دل‌داری‌اش دهم.

با پشت دست اشکش را پاک کرد. با سر به آوا اشاره زد و پرسید.

—دوست‌دخترته؟

آوا را که حالا پیاده شده و در چند قدمی ما ایستاده بود فراموش کرده بودم.

جلو آمد و گفت:

نه !

نگاهی به لباس‌هایش کرد و پرسید:

—پولداره؟

آوا، شوکه گفت:

—یا خدا... نه!

در آن بین، از ترس آوا سرگرم شدم؛ دوست‌دختر من بودن این قدر وحشتناک بود؟

—پس به‌خاطر پولش می‌خوایش؟

با دست به آوا اشاره کردم که جواب ندهد.

اشک بعدی که روی صورتش نشست را پاک کرد و طعن‌زنان گفت:

—امیر می‌گفت البرز هرگز نمی‌فهمه واس‌خاطر پولش می‌خوانش یا خودش.

چرا این تئاتر خیابانی را تمامش نمی‌کرد؟

تماشاچی‌ای هم، به‌جز آوای شوکه نداشتیم.

باید همین‌جا تمام می‌شد.

—چی می‌خوای، لیلیا؟ چیکار باید برایش می‌کردم که نکردم؟

نگاهش را از آوا گرفت و به من دوخت:

—می‌خوام یه‌بار هم شده، بگی که پشیمونی.

صدای پوزخندم تکانش داد.

—از چی؟ کارای نکردم؟

آن عصبانیت دوباره در او جان گرفت.

—وقتی می‌رفتید، دادمش دست تو. توئه عوضی!

—مگه بچه بود؟

—نباید می‌داشتی اخراج شه... گریه می‌کرد.

منطقی پشت حرف‌هایش پیدا نمی‌کردم.

—من بهش گفتم مواد بفروشه؟

—مواظبش نبودی. جلوش رو می‌گرفتی.

مزخرفاتش داشت تمام خونم را به سرم می‌راند.

—یه مرد بالغ که با دوست‌دخترش زندگی می‌کرد رو چیکار می‌کردم؟

دوباره اشک‌هایش راه گرفتند. بعداز این همه سال...

چطور می‌توانست این‌قدر اشک بریزد.

—وقتی مُرد، منتظرت بودیم، باید می‌اومدی در خونه‌مون.

سرم را نزدیک‌تر بودم و عذرخواهانه گفتم:

—بفهم... حالم خراب بود، به شماها حتی فکر هم نمی‌کردم.

—اصلاً از کجا معلوم از مواد مرد؟ آگه راس می‌گی و بی‌گناه بودی، چرا فرار کردی؟

کاش عذاب مرا هم می‌دید.

—از گناهام نبود که فرار کردم، جای خالیش عذابم می‌داد.

بازویم را چنگ زد، ناخن‌هایش در دستم فرو رفت.
بی‌توجه، با لحنی که به‌زحمت آرام نگه داشته بودم، ادامه دادم.
—حتماً گزارش پزشکی قانونی رو دیدی.
کلمه‌به‌کلمه حرف‌ها را با عصبانیت در صورتم پرت می‌کرد.
—دروغگو... تقصیر تو بود. تو بهش مواد دادی. برادر من یه سیگار نمی‌کشید.
خندیدم.
—امیر رو می‌گی؟ امیر خودمون؟
آب دهانش را روی کفشم پرت کرد.
—مُرده، بهش تهمت نزن...
درکش نمی‌کردم. این زن عجیب نشسته کف خیابان که یک آتشفشان کینه در چشمانش مذاب
می‌ریخت ناآشنا بود؛ لیلای کودکی من نبود.
فایده‌ای نداشت. با زبان خوش حرف زدن نتیجه نمی‌داد.
کمی جدی‌تر شدم.
—این همه سال داریم به خانواده‌ت باج می‌دیم. نمک‌شناس نباش.
وقتی سرش را بلند و نگاهم کرد، از میزان تنفر داخل چشمانش جا خوردم.
لحظه‌ای سکوت کردم. نفس عمیقی گرفتم. تنها یک راه باقی‌مانده بود.
سرم را نزدیک بردم و کنار گوشش زمزمه کردم.
—هیچ‌کس منو نشناسه، تو منو می‌شناسی، لایلا! نذار سگ بشم که تیکه‌تیکه‌ت می‌کنم. دیگه
سر راه من نباش! هرچی تا حالا حرمتت رو نگه داشتم کافیه.
سرش را بلند کرد و به چشم‌های بی‌رحم چشم دوخت.
—خونه‌ای که ماهی برای پدر و مادرت خریده، وام داره. سندش رهن بانکه. تو که نمی‌خواهی
قسطاش عقب بیفته؟
اشک در چشمانش گم شد، حالا با هوشیاری گوش می‌داد.
هرچه گفته بودم را باور نکرده بود، اما حالا این حرف‌های جدید را باور می‌کرد.

—دیگه نمی‌بینمت، ما هم قسط می‌دیم.

اولین سؤال منطقی‌اش را پرسید.

—اگه اون پیرزن بمیره چی؟

با این وقاحت راحت‌تر می‌توانستم با او طرف شوم.

—در مورد کسی که حداقل یه لقمه نون داده دستت این‌جوری حرف نزن.

—برادرم رو گرفتید.

داشت به اول ریل برمی‌گشت، کلافه توضیح دادم.

—چقدر این حرفای تکراری رو تکرار می‌کنی. از دانشگاه اخراجش کردن، ولی من باهاش اومدم. تنه‌اش نداشتم. شب پیشم بود. گفت برو کوله‌ام رو از ماشین بیار. وقتی برگشتم وسط اتاق افتاده بود و داشت بال‌بال می‌زد. زنگ زدم آمبولانس. ولی دیر شده بود توی راه جون داد. تمام ماجرا همین بود، نه بیشتر و نه کمتر.

نفسم گرفت.

آتش در کف سرم شعله گرفته بود و شقیقه‌هایم نبض می‌زد. خاطرات کهنه زجر دار، داشت مرا می‌سوزاند.

دستی روی بازویم نشست. نگاهم به انگشتانش افتاد به ناخن‌های کوتاه و گرفته‌شده.

من یک پارچه آتش بودم، خنکای دستش نسیم فروردین.

به گذشته پرت شدن مثل همیشه آشفته و گیج می‌کرد.

نگاهم روی انگشتانش بود، به زخم کوچک کنار انگشت اشاره‌اش.

مغزم چیز دیگری را پردازش نمی‌کرد.

بلند شدم.

در مقابل معصومیت روبه‌رویم حس کثیف بودن داشتم. دهانم را با حرف‌های زشت کثیف کرده بودم.

روزنامه از شدت اضطراب در دستانش مچاله شده بود. روزش را به گند کشیده بودم.

ترس چنبره‌زده در چشمانش، مرا از خودم متنفر کرد.

دیگر سر برنگردانم تا لایلا را ببینم.

از کنارش گذشتم.

به خاطر خودش امیدوار بودم هرگز نبینمش.

فقط صد متر تا خانه مانده بود.

سوار شدم. آوا هم با سرعت کنارم نشست. دنده عقب گرفتم.

نیم‌نگاهی به لیلا انداختم؛ در حال تکاندن خاک مانتویش بود.

نگاه وحشت‌زده آوا ذهنم را تسخیر کرده بود. چشمانش آینه‌ای بود که در برابرم گرفته باشند، خود واقعی‌ام را در آن‌ها دیده بودم، اندوهی همراه با بی‌زاری از خودم قلبم را در خود می‌پیچید.

باید می‌دانستم. باید می‌فهمیدم وقتی من واقعی را آلوده و خشن دیدم، درباره‌ام چه فکری کرد.

— به چی فکر می‌کنی؟

با غصه زمزمه کرد.

— دلم برایش سوخت.

داشت تو بیخ می‌کرد که یک زن را تهدید کرده‌ام؟ حق...

— چطور این همه نفرت رو با خودش این‌ور اون‌ور می‌کشه؟

کاش دوباره جمله را تکرار می‌کرد.

— دختر بیچاره... خسته نمی‌شه؟

در میان تلاطم ذهن طوفان زده‌ام جملاتش سردرگم می‌کرد.

— از کجا می‌دونی که حق با اون نیست؟

با اطمینان گفت:

— شما هیچ وقت دروغ نمی‌گید.

دختر ساده آدم به دور...

نیشخندی گوشه لبم نشست. نمی‌خواستم تحقیر کردنم مشخص باشد، اما صدایم کمی به خنده نشست.

— تو من رو نمی‌شناسی؟ چطور این قدر با اطمینان می‌گی؟

با لحنی محکم و باوری واقعی گفت:

فقط آدم‌های ترسو و ضعیف دروغ می‌گن. شما از گفتن حقیقت نمی‌ترسید.

وقتی این همه با ستایش و احترام نگاهم می‌کرد، حتی خودم باورم می‌شد آن مرد روئین‌تن ته تصوراتش من باشم.

به محض رسیدن از ماشین پیاده شدم.

صدای سرایدار از حیاط می‌آمد که آوازی محلی را بلند می‌خواند.

به کدام زبان و لهجه را نمی‌فهمیدم، آن لحظه کلمات معنی نداشتند.

با باز شدن در فقط با سر جواب پیرمرد را دادم.

شیر آب حیاط را باز کردم و سرم را زیر جریان آب سرد گرفتم.

آب روی صورت و گوش و چشم‌هایم راه گرفت...

کاش معجزه‌ای بود که افکار را هم می‌شست و می‌برد.

سرم را بالا گرفتم، قطرات از روی گردنم سر خوردند و پایین رفتند.

آوا کنارم ایستاده بود. دستمالی از کیفش بیرون آورد و به سمتم گرفت.

این خنکا را می‌خواستم. دستمال را نگرفتم، بدون نگاه دیگری به او از خانه بیرون زدم.

وقتی ماشین را در پارکینگ هتل پارک کردم، چشمم به جعبه شیرینی افتاد.

این همه راه را بر نمی‌گشتم، اما شیرینی‌ها خراب می‌شدند.

برداشتم و با خودم بالا بردم.

در آسانسور برایش پیامک زدم: «شیرینیت جا موند».

دقایقی بعد جوابم رسید:

«نوش جانتون. آقاها میون شیرینی خریده بودند»

جعبه تا فردا در یخچال ماند. صبح وقتی چایم را دم می‌کردم بیرون آوردم و بازش کردم؛ ناپلئونی و رولت، کمی هم نان خامه‌ای.

از وقتی برگشته بودم، هرچه شیرینی برایم آورده بودند از این خوش‌ظاهرهای بدمزه بود.

یادم آمد چقدر دلم برای این قدیمی‌های واقعی تنگ شده.
دیروز پیش ماهی نرفته بودم، باید صبح، قبل از فروشگاه، به او سر می‌زدم.
حیاط عمارت ساکت و ساختمانش ساکت‌تر بود.
حیاط را دور زدم تا پیش همایون بروم.
راه سنگ‌چین را جلو رفتم، لای درخت‌ها آوا را دیدم که روی زمین خم شده.
اول فکر کردم حتماً چیزی گم کرده، اما انگار در حال کندن زمین بود.
نزدیک‌تر که رفتم، بیلچه کوچک داخل دستش را دیدم.
لبه‌های شلوار نخی مشکی‌اش را تا زده و کلاه حصیری بزرگی روی سرش گذاشته بود.
تکه‌ای از موهای همیشه فراری‌اش از میان بافت بیرون زده و روی شانه‌اش پیچ خورده بود.
دانه‌های عرق روی پیشانی سفیدش می‌درخشید و روی صورتش گل شکوفه داده بود.
با پایهای برهنه و لباس آبی‌رنگ ژولیده، از خود طرحی بدیع و بدوی ساخته بود.
برای اولین بار، او را آن‌گونه که بود دیدم؛ دختر خاک، جوانه، رویش....
زنی اثری که در کنار زمین، همان‌قدر فناپذیر و ازلی به‌نظر می‌رسید که لیلیت روی زمین...
گوشی‌ام را از جیب بیرون آوردم و طرح نیمه‌روشن دختری در صبحگاه را جاودانه کردم.
وقتی جلوتر رفتم، با دیدنم هین بلندی کشید و بیلچه از دستش افتاد.
همیشه از دیدنم می‌ترسید، این دیگر به رسمی بین ما تبدیل می‌شد.
دنیایش به‌حدی پاک و بی‌آلایش بود، بکر، آنقدر بکر که نیالودنی می‌خواستی‌اش.
آستینش را پایین زد و سعی کرد گرد و خاک را از لباسش بتکاند.
جلوتر رفتم.
آن تکه از زمینی که ایستاده بود، با بقیه جاها فرق داشت؛ سبز بود.
خندید و گفت:
—آبروم رفت.

—چیکار می‌کنی؟

—باغچه دارم.

—این وقت صبح؟

—روزا وقت ندارم، خورشید هم که تکلیفش با من روشنه.

*لایلیت: در بعضی روایات قدیمی، اولین زن آفریده‌شده «لایلیت» بود که تسلیم آدم نشد.

—چی تو زمین می‌کاری؟

—لوبیا.

وقتی چیزی نگفتم، ادامه داد:

—دلت می‌خواد ببینی؟

کنار بوته‌ها پارچه‌ای را برداشت و به طرفم آورد. آرام، طوری که انگار بچه‌گنجشکی در آن باشد بازش کرد.

دانه‌های لوبیا، ریشه داده و زنده، در پارچه پیچیده شده بود.

—می‌بینی؟ دارن جوانه می‌زنن.

چنان با عشق به ریشه‌های ظریف نگاه می‌کرد که به حجم شاعرانه‌ی نگاهی که نصیب آنها می‌شد حسودی می‌کردی.

سؤالم را انگار من نبودم که پرسیدم، مرد کنجکاو و شکارچی درونم پرسید؛ همان کسی که جذب عطر تن هیچ زنی نشده بود.

—نعنا هم داری؟

در چشم‌هایش، خورشید خانه کرد.

—آره، اونجاست. ساقه‌ها رو گذاشتم تو لیوان ریشه داد، بعد کاشتم. سبز شده.

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه نکردم، نگاهم به انگشتان قوی و خاکی‌اش بود.

فکر کرده بود که از کشاورزی خوشم می‌آید؟ نه! هرگز! حتی به باغ پسته یزدمان هم هیچ‌وقت سر نمی‌زدم.

ناخن‌های شکسته و کوتاهش حالا معنی پیدا می‌کرد.
دختر نعنایی حالا بوی خودش را می‌داد .
قدمی نزدیک‌تر شدم. رایحه‌ای از نعنا و بوی ملایم شیرین تنش را به ریه‌هایم کشیدم و به لب‌های گلی و لب‌های صورتی‌اش خیره شدم.
—می‌خوای بکارم؟
سکوت‌م را با تردید اشتباه گرفته بود، چون آستینم را کشید.
—بیا، ببین .
با بیلچه زمین را شکافت.
دانه‌ای را از روی پارچه برداشت و خم شد. گیاه را در دل زمین گذاشت.
مانند مادری که روانداز را روی کودکش بکشد، انگشتانش، نوازش‌وار، خاک روی دانه کشید.
ذاتاً مادر بود؛ ذاتاً زن.
تازگی از کنار من بودن معذب نمی‌شد و خود واقعی‌اش را از من پنهان نمی‌کرد.
ایستاد و با محبت نگاهم کرد .
اگر آن لحظه از من رنگ چشم‌هایش را می‌پرسیدند، جوابی نداشتم، نه سبز اطراف عنیب‌اش را می‌دیدم، نه عسل درخشانش. گونه‌های برجسته، لب‌های صورتی، هیچ... هیچ... هیچ‌کدام را نمی‌دیدم .
نه دلبری کرده بود، نه اشاره‌ای، اما...
این دختر خاکی و به‌هم‌ریخته، احساسی را در سینه‌ام بیدار کرده بود.
آن خط باریک اخم، وسط ابروهایش... درخشش کوچک گوشه چشمانش، آن لب‌خند محو و مهربان؛ مقصر همان‌ها بودند .
یا شاید نوازش سرانگشتانش بود که مرا مسح می‌کرد.
راستی داشتن آن نوازش چطور می‌توانست باشد؟
حتماً مانند آتش چهارشنبه‌سوری بود؛ نمی‌سوزاند، گرم می‌کرد.
یا شاید یک ظرف انار دانه‌شده در شب یلدا را می‌مانست؛ ترش، شیرین، با طعم گلپر...

داشتنش می‌توانست جبران همه نداشته‌ها باشد.

فکر می‌کردم قلبم کویری خشک شده، اما باران گرفته بود .

باید از او دوری می‌کردم، از احساسی که شاید خیلی زودتر آمده و من در ناخودآگاهم انکارش کرده بودم.

عشق مانند بیماری‌ای بود که ضعیف می‌کرد. نمی‌خواستم مبتلا شوم.

بی‌توجه به نگاهی که منتظر بود تا درباره کارهایش نظر بدهم، گفتم:

— به همایون بگو بیاد فروشگاه .

پشت کردم و با قدم‌هایی بلند از او دور شدم.

آوا

صدای زنگ گوشی‌ام می‌آمد .

صبح که از باغچه آمدم، دوش گرفته و از خستگی بیهوش شده بودم. دستم را دراز کردم و از بالای سرم با چشم‌های بسته گوشی را برداشتم.

سلام مارال با پس‌زمینه صدای سشوار و حرف زدن زن‌ها خواب را فراری داد.

— کجایی، دختر؟

با تعجب پرسیدم:

— تو کجایی؟

— معلومه، آرایشگاه. به‌کل منو فراموش کردیا .

حق با او بود. شرمندehاش بودم. چیزی گفتم که نشنیدم.

— بلند بگو. نمی‌شنوم .

— وایس یه لحظه .

چند دقیقه بعد صدایش، از داخل فضایی کوچک اکو می‌داد. با تعجب پرسیدم .

— حالا کجایی؟

— دستشویی ...

خنده‌ام گرفت .

اول پرسید :

—چطوری؟ چیکارا می‌کنی؟

ولی بلافاصله از احوالپرسی صرف‌نظر کرد و سؤالی که برایش زنگ زده بود را پرسید :

—اینستا رو دیدی؟

—نه، ندارم .

مثل پیرزن‌ها غرغر کرد.

—خدایی، آوا! توی عصر حجر قفل کردیا .

—چیزی شده که باید اینستا نصب کنم؟

—توی پیج فدراسیون، زیر عکست رو ببین .

با دلشوره پرسیدم :

—چیزی شده؟ خبر بدیه؟

—نه، دیوونه. چرا ترسیدی؟ یکی دنبالت می‌گرده .

بعد برای آرام کردنم گفت :

—من بعضی وقتا عکست رو به کارآموزا نشون می‌دم. می‌گمایه روز بیا اینجا، با خودت بهشون پز بدم. به یه دردی بخور .

بلند خندیدم .

—دیگه بازی نمی‌کنی؟

—برای کنکور می‌خوندم.

حالا که به مارال این حرف را زدم، می‌دیدم چند وقت است فقط روزهایم را گذرانده‌ام، بی هیچ تلاشی برای بالا رفتن .

—دانشگاه می‌خوای چیکار. منم اومدم آرایشگری یاد بگیرم. مدرک به چه درد می‌خوره؟

در جواب لحن کاسب‌کارانه‌اش، فقط خندیدم .

—دیوونه‌ای به خدا! سلبریتی شدی، استفاده کن.

مارال خاصیتش این بود، زمان‌هایی که با او بودی، افتادن برگ از درخت هم خنده‌دار می‌شد. وقتی دید جواب ندادم گفت :

—برو دنبال شطرنج. می‌گن تو خارج خوب پول می‌دن برایش، اونم به دلار .
در ادامه نظرش به شوخی گفتم :

—جووون... دلار هم گرون .

خنده بلندش در آن فضای کوچک پیچید.
همیشه «جووون» را کشیده می‌گفت.

—تقلید نکن ...

ناگهان حرفش را قطع کرد و دستپاچه گفت:

—صدام می‌کنن. ابروی مشتری تموم شده، بند می‌خواد .

قبل از اینکه قطع کند، گفتم :

—یه روز قرار بذار همدیگه رو ببینیم .

—باشه... زنگ می‌زنم. خداحافظ .

«لبخند» تا وقتی یادم نیاید چرا مارال زنگ زده، شاد بود؛ بعد رنگش پرید، بی‌رنگ روی لبانم ماند .

فاصله بین نصب اینستا تا دیدن کامنت زیر پست فدراسیون دقیق نمی‌دانم چقدر شد، اما کامنت ...

«من از اقوام این خانم هستم. بهش بگید با من تماس بگیره .»

قلبم سقوط کرد؛ جایی درون سینه‌ام افتاد و لرزان برجای ماند .

حروف پیام در برابر چشمانم محو می‌شد و دوباره شکل کلمه می‌گرفت .

اقوام؟ معنی‌اش همان «فامیل» می‌شد دیگر؟

نسبت خونی را می‌گفت؟

پروفایل، زن جوان خندانی بود، در کنار همسر و کودک شیرخواره‌اش .

خودش بود، خویشاوند .

صورت زن سایه‌هایی از آشنایی داشت و مرد، شبیه تمام مردهای سرزمین مادری‌ام؛ خطوط پُررنگ صورت و نگاه نجیب و مهربان .

شمارهٔ سابقم را برایش فرستادم، هنوز به او اطمینان نداشتم .

از جا بلند شدم، فقط وقتی صورتم را می‌شستم گوشی را زمین گذاشتم.

گرسنه بودم، ولی گوشی را در دست گرفته بودم، منتظر جواب ...

پیام دیده شد... جوابی نیامد. چشم به صفحهٔ بی‌تغییر از پله‌ها پایین رفتم .

حکیمه با دیدنم تعجب کرد. سلام کردم، بی هیچ حرف بیشتری .

به‌حدی ذهن و فکرم مشغول بود که حتی از خدمتکار که برایم صبحانه چید، تشکر نکردم .

در سینه‌ام حجمی از دل‌تنگی می‌پیچید و می‌پیچید، گردبادی می‌شد و همهٔ مرا می‌بلعید .

اولین لقمه را که به دهان بردم، گوشی‌ام زنگ خورد، فوراً برداشتم و تماس را وصل کردم.

در پاسخ سلامم، از آن طرف فقط سکوت بود. حتی صدای نفس نمی‌آمد تا در میان خاطراتم دنبال شبیهش بگردم .

صدایی با لهجهٔ شمالی، به فارسی، گفت :

—سلام. شما کی هستید؟

—گیل‌آوا حبیبی. گفتید با من کار دارید.

صدای هق زدن خفای از آن سوی خط آمد... گریه می‌کرد؟

چند بار برای حرف زدن، کلماتی نامفهوم را گفت و در آخر...

—بابات مرده، گیل‌آوا. می‌تونی برگردی .

حس از دست و پایم رفت. دستم به‌سمت قلبم رفت که خودش را به دیواره‌های زندانش می‌کوبید .

—تو کی هستی؟ دروغ ...

صدای پوزخند در گوشی پیچید و ادامهٔ حرفم را سوزاند .

—خواهرت .

لهجه‌اش مرا کیلومترها از جایی که نشسته بودم دور می‌کرد. به سرزمینی می‌برد که با همین لهجه می‌خندیدند.

—زنگ زد که برگردی، مادر مون منتظرته.

از مدرسه برمی‌گشتیم، من و گلبهار... برف می‌بارید. سرما کم‌کم به زیر لباسم می‌خزید و به پوستم می‌نشست.

—تو کدومشونی. گلبهاری مگه نه؟

—برای تو فرقی هم داره؟

با تعجب پرسیدم:

—چطور نداره؟ تو خواهرمی.

بغض صدایش را ضعیف کرد.

—پس چرا این همه سال خواهر نداشتی؟ ما نمی‌دونستیم تو کجایی، تو که می‌دونستی.

از این همه بی‌انصافی صدایم بالا رفت.

—ولم کردین که بمیرم.

گلایه کرد.

—بین ما و اون فرق نداشتی؛ همه رو فراموش کردی.

صدای جیلینگ‌جیلینگ النگو آمد. فکر می‌کنم گوشی را از یک دست به دست دیگر داد. خواستم جوابش را بدهم که خودش حرف زد.

—من از اون‌جا رفتم. الان با شوهرم سیاه‌کل زندگی می‌کنیم.

با تفاخری که یک زن عاشق از شوهرش حرف می‌زند گفت:

—شوهرم استادکاره، کاشی می‌زنه. وضعمون خوبه. بود و نبودت اصلاً برای من فرقی نمی‌کنه.

من بزرگتر بودم، حق نداشت توهین کند.

—بعد از این همه سال زنگ زدی طعنه تحویل بدی؟

دلخوری کودکانه‌ای به صدایش دوید و یادم انداخت این مادر خودش هنوز بچه است.

— برای خودت رفتی خوش و خرم زندگیت رو می‌کنی، ما رو هم فراموش کردی. ما بودیم که با گریه‌وزاری مادرم زندگی کردیم. فکر کردی خوشحال بودیم؟

نمی‌توانستم ناراحتی ته صدایش را ندیده بگیرم.

خواهر بزرگش بودم. حسی مادرانه در سینه‌ام جوشید که صدایم را کمی آرام‌تر می‌کرد، ولی هنوز برای تندی کردن نبخشیده بودمش.

— چرا نمی‌فهمی؟ من ولتون نکردم. شما منو انداختید بیرون.

صدای از بغض خفه‌شده‌اش را کمی بالا برد و توپید.

— هی نگو شما... شما... اون تو رو برد و نیاورد.

دقیقی فقط صدای نفس‌هایی نفس‌بریده آمد. اما لحظه آخر صدای گریه‌اش را شنیدم و بعد تماس قطع شد.

من این گریه را می‌شناختم؛ هر موقع بچه‌ها اذیتم می‌کردند این صدا بود که به جای من گریه می‌کرد، خواهر کوچولوی من.

میان خواب‌هایم، مادرم همیشه بود، اما گاهی خواب او را هم می‌دیدم. در آن اتاق کوچک نه‌متری، شب‌های سرد، زمستان‌های طولانی، سرهایمان که زیر لحاف‌های سنگین می‌بردیم و نفس کم آوردن را به سرمای اتاق ترجیح می‌دادیم.

گاهی که خوابمان نمی‌برد برای هم قصه می‌گفتم و از دنیای سرد و تاریکمان به دنیای روشن قصه‌های تکراری پناه می‌بردیم.

صبح روز آخر، آن‌ها بیدار نبودند و من سال‌ها بود که حسرت یک خداحافظی را به دل داشتم.

خواهرم بود، هرچند تلخ و دلگیر...

طنابی از تعلق و هم‌خونی ما را به هم می‌بافت.

راستی خاطرات چطور می‌توانستند از ذهن آدمی فرار کنند؟

کم‌رنگ شده، رنگ بیازند و لب‌پر شوند.

سال‌های اول شدیدترین دلتنگی متعلق به مادرم بود، همیشه او...

اما خاطره‌های کم و پررنگی هم از ذهن دوازده‌ساله‌ام باقی مانده بود...

لحظه‌های زیادی در زندگی‌ام، با غبطه خوردن به خواهرهایم گذشته بود.

اینکه هنوز در خانه بودند؛ خانه‌ای که من در آن نبودم. کنار مادرم، می‌توانستند نان پختنش را ببینند. عطر نانش را نفس بکشند. حاضر بودم تمام زندگی‌ام را بدهم فقط یک بار دیگر تکه‌ای از آن را نان را به من بدهند، فقط یک لقمه ...

سال‌ها لقمه‌لقمه حسرت آن‌ها را فرو داده بودم.

چرا نپرسیدم پدرمان چطور مرده؟

تاریکی و وحشت آن سه روز، که در جنگل تنها مانده بودم، روحم را سیاه کرد.

نه فقط برای من، باید به‌خاطر دل شکسته همه‌مان تقاص پس می‌داد.

در وجودم حسی شیطانی آمده بود که مرا می‌ترساند.

من که همیشه گذشت را دوره می‌کردم، چطور نمی‌توانستم پدرم را ببخشم؟

باید با یک نفر حرف می‌زدم، نمی‌دانستم چه کسی.

لباس‌هایم را پوشیدم و پایین رفتم. خبری از همایون نبود، حتماً به باشگاه رفته بود. خواستم دوباره وارد حیاط شود، اما با دیدن ماهی که روی بالکن اتاقش نشسته و آلبوم جلویش را ورق می‌زد، جلو رفتم.

صبح‌به‌خیر گفتم و کنارش، روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم.

آلبوم را بست و با نگاه نشان داد که منتظر به زبان آمدنم است.

— باید برم خونه.

غافلگیر نشد.

— خواهرم پیدام کرده. باهش حرف زدم.

زمزمه کرد.

— پس وقتش رسید.

لب‌هایم لرزید.

— می‌ترسم.

زمزمه کرد:

—از چی؟

—همه چی .

—بزرگترین ترست باید این باشه که فراموش کرده باشن .

—خواهرم گفت مادرم منتظرمه .

سؤال نپرسید .

—مادرا هرگز بچه‌شون رو فراموش نمی‌کنن.

آهی کشید .

—فقط دوازده سال کنارش بودی اما چنان خمیرهت رو شکل داده که خودت، توی زندگی راه رو پیدا کنی .

غبطه می‌خورد؟ به یک زن بی‌سواد روستایی که صبح‌به‌صبح چادر به کمر می‌بست، گندم درو می‌کرد، فندق می‌چید و شیر گوسفند می‌دوشید. به زنی که حسرتش یک حمام گرم و آرزویش سیر کردن بچه‌هایش بود؟

بلند شد و گفت :

—به همایون می‌گم کارهات رو انجام بده .

رفت. از ماهی انتظار دلداری دادن و همدردی داشتیم... اما ناراحتش کرده بودم؟

به چیزهای خوب فکر کن، آوا... به سوغاتی... خانه... مادر... مادر ...

حسی به تمام تنم می‌دوید. پاهایم روی زمین قدم نمی‌زدند. شوقی برای دیدنش می‌آمد و مرا در غرقاب خود می‌بلعید .

موجی می‌آمد و مرا به ساحل می‌برد. سرگردان بودم، پریشان ...

لحظه‌ای بر اوج اشتیاق، ثانیه‌ای در قعر اضطراب...

دست خودم نبود، وقتی به خودم آمدم، بی‌اراده سراغ وسیله‌هایم رفته بودم تا لباس جمع کنم .

بعد که لباس‌های گرم را روی هم چیدم، فهمیدم چمدان برای بردن به روستا اصلاً مناسب نیست. آن را کنار گذاشتم باید ساک می‌خریدم .

وسط لباس‌ها نشستیم و به دانشگاه فکر کردم.

اصلاً نمی‌دانستم باید چکار کنم، اما مطمئن بودم اول باید کارهای ثبت‌نام را انجام دهم، چون مشخص نبود که رفت و برگشتم چند روز طول می‌کشد.

نمی‌خواستم مزاحم همایون شوم، ولی برای سامان دادن به کارهایم به کمکش احتیاج داشتم. دور خودم می‌چرخیدم، سردرگم و هیجان‌زده. جای مادرم خالی که بگوید مانند مرغ گنج شده‌ام.

تازه شامان را خورده بودیم که همایون و البرز به خانه آمدند.

به‌حدی آشفته و ناراحت بودند که جرئت نکردم جلو بروم.

نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود، ولی همه به اتاق نشیمن رفتند و در را بستند. صدای عصبانی البرز می‌آمد و ماه‌منیر، که سعی در آرام کردنش داشت.

هرچه بود، به کارخانه ربط داشت.

به اتاقم برگشتم باید حرف زدن با همایون را برای فردا می‌گذاشتم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم.

به‌محض باز کردن در اتاقم، بسته‌ای را کنار دیوار دیدم که نور ملایم طلوع رویش تابیده بود.

باز هم آشنای غریبه‌ای پشت در اتاق هدیه گذاشته بود.

با آن حال دیشبش...

حتماً باید خیلی مهم باشد که یادش مانده بود.

بسته را برداشتم و به داخل بردم.

یک ساک خرید کاغذی...

حس زدن هدیه‌های او همیشه بی‌فایده بود، اما شادی دیدنشان، هرگز کم نمی‌شد. وقتی بازش کردم، با دیدن شش جفت دستکش باغبانی، دهانم از تعجب باز ماند.

بعد خنده‌ام گرفت؛ بیشتر شبیه یک شوخی مهربانانه بود.

گونه‌هایم از یادآوری صبح دیروز، با شرم رنگ گرفت.

از ته دل آرزو می‌کردم که غافلگیر کردنم در باغچه را زود فراموش کند، اما او در عوض برایم این دستکش‌ها را خریده بود.

حتی تصور او در مغازه ابزار باغبانی می‌توانست لب‌هایم را خنده بنشانند و شرم‌نده‌ام کند.

دستکش‌ها را جلویم گذاشتم؛ شش جفت بودند، نصفشان آبی، نصف سبز. لبخند از قلبم بالا می‌آمد و روی چشم‌ها و لبانم می‌نشست. دستم را روی دستکش‌ها کشیدم. اما نگاهم به دست‌هایم افتاد ... زمخت و پینه‌بسته بودند، بعضی از قسمت‌ها هم زخمی. خوشحالی اولیه رفت. انگشتانم را لمس کردم و از زبری آن‌ها خجالت کشیدم. حتماً دست‌هایم خیلی زشت شده بودند که برایم دستکش خریده. دستم را زیر بغل پنهان کردم. چرا من مثل بقیه دخترها نبودم که مانیکور ناخن‌هایشان همیشه در اولویت بود. سعی کردم به زنانی که برای مردها جذابند فکر کنم. ذهنم مانند تمام این مواقع به‌طرف مهشید کشیده می‌شد. کسی که همیشه در کنارم بود تا یادم بیاید چقدر فاقد زنانگی و ظرافتم. از بچگی، خودم را حتی در حد حسادت به او هم نمی‌دیدم، فقط غبطه می‌خوردم. به آن‌هایی که به جشن آمده بودند هم فکر کردم، به‌خصوص آن دختر خوش‌پوش. خدا را شکر کردم که به‌زودی از همه این‌ها جدا می‌شوم و به اصل خودم برمی‌گردم. یک سوئیت کوچک، در یک محله معمولی، خانه‌ای برای خودم. اصلاً می‌توانستم مادرم را هم به خانه‌ام دعوت کنم. جرئتی برای خیالبافی در من متولد شده بود، که در کنارش رویاهای زیبا را رج بزنم. پایین، همایون و ماهی در سالن غذاخوری بودند، اما عملاً غذایی خورده نمی‌شد. ماهمنیر آراستگی همیشگی را نداشت، هنوز همان لباس‌های دیروز را به تن داشت که از او بعید بود. در جواب سلامم سری تکان داد و رو به همایون گفت: —اسلامتی وکیل کارخونه‌س، باید بره دنبالشون. باید یه راهی باشه. —امروز می‌رن شکایت کنن. خیالتون راحت باشه. ماهمنیر از جایش بلند شد.

—باید خودم برم .

—نمی‌شه. باید صبر کنید .

دست‌های ماهمنیر روی مثبت‌کاری‌های صندلی گره خورد.

همایون جدی گفت:

—اجازه بدید خودش حلش کنه.

ماهمنیر سری تکان داد و بعد بدون هیچ حرفی بیرون رفت.

شاید چیزی بود که نخواهند بدانم، اما پرسیدم:

—چیزی شده؟

همایون هم خسته بود.

—بگم متوجه نمی‌شی.

نمی‌دانم در صورت‌م چه دید که توضیح داد .

—یه سفارش درشت دادن به کارخونه، حالا که باید تحویل بدن، شرکته اعلام ورشکستگی کرده. کسی نیست یقه‌ش رو بگیرن .

به‌نظرم مشکل بزرگی نیامد.

—به یه جای دیگه بفروشن .

—تو این بازارخرابی؟ فرش‌ها رو دستشون مونده. کارخونه پول برای خرید مواد اولیه نداره، حقوق کارگرها هم هست، این مدت سه‌ش هفته کار کردن.

از ناراحتی زبانش بند آمد. زمزمه کردم.

—بیچاره البرز.

همایون پیشانی‌اش را با انگشت فشرد و گفت:

—اوضاع افتضاح شده.

—برو پیشش. شاید بتونی کمک کنی.

—من که از این دنگ‌وفنگا سردر نمی‌ارم .

من هم سردر نمی‌آوردم. اما ناراحتی و تنهایی البرز را درک می‌کردم .

—برو پیشش. حداقل بدونه پشتشی .
ثانیه‌ای خیره‌ام ماند، حواسش پرت بود.
بعد از جایش بلند شد.
—برم فروشگاه، شاید کارم داشت.
وقتی رفت، من هم لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. مدارکم را از مدرسه گرفتم و برای ثبت‌نام به دانشگاه رفتم .
دم در دانشگاه شهید بهشتی ایستادم .
رفت‌وآمد بقیه را نگاه کردم. چه کسی با دیدن ظاهر شیک و گران‌قیمتم باورش می‌شد من برای رسیدن به این نقطه جان کنده‌ام؟
کار کرده‌ام، با دست‌های کوچکم ظرف شسته‌ام. ریخت‌وپاش بقیه را جارو کرده‌ام و کنارش تن خسته‌ام را وادار کرده‌ام درس بخواند .
اگر قرار بود کسی مستحق این پاداش باشد، من بودم .
پوشهٔ مدارکم را در آغوش گرفتم و وارد شدم، با قدم‌هایی محکم و با اعتمادبه‌نفس.
بیشتر دانشجویها با خانواده‌هایشان بودند. آن لحظه چیزی نمی‌توانست شادی‌ام را خراب کند، من هم بالاخره خانواده‌ام را پیدا می‌کردم.
وقتی کارهای ثبت‌نام تمام شد، ظهر شده بود.
به خانه که برگشتم، همایون هنوز نیامده بود. شب هم دیروقت برگشت. آن‌قدر دیر که من صدای وارد شدن ماشینش را نیمه‌های شب از اتاقم شنیدم.
فردای آن روز هم بیرون رفتم، این‌بار برای خریدن کادو.
عکس جدیدی از مادر و خواهرهایم نداشتم. نمی‌دانستم چه سائیزی باید لباس بخرم. دخترها الان چندساله بودند؟ چه سلیقه‌ای داشتند؟
صفحهٔ اینستای گل‌بهار هم قفل بود. به خودم دل‌داری می‌دادم که به‌زودی خودشان را می‌بینم.
بی‌طاقت شده بودم، بعد از این‌همه سال دوری، حالا حتی ثانیه شکنجه‌ام می‌کرد .
خریده‌ایم که تمام شد، غروب بود. در تاکسی وقتی به‌سمت ترمینال می‌رفتم، به مهرزاد زنگ زدم. از بس با خوشحالی در گوشش جیغ زده و موضوع را گفته بودم فقط گفته بود: «کر

شدم» و خندیده بود. اول سوغاتی‌اش را از من می‌خواست و آخرش هم خسارت پرده گوش پاره‌شده‌اش...

—مواظب خودت هستی؟

—خیالت راحت.

—آوا...؟

کمی مکث کرد و پرسید:

—برمی‌گردی؟

با صدایی که از خوشحالی می‌گرفت گفتم:

—آره، بابا. دانشگاه دارما، ناسلامتی.

—واس ما که بر نمی‌گردی، ولی برگرد... جهنم و ضرر...

خندیدم.

بعد کمی سفارشات ریز و درشت کرد و در آخر خداحافظی.

بلیط...

باید بلیط می‌خریدم. چه کسی باور می‌کرد، برای من، شادترین و شاعرانه‌ترین چیز در دنیا، یک تکه کاغذ باشد که رویش نوشته:

«ایران‌پیما، ساعت حرکت نه صبح، مقصد لاهیجان.

حتماً نیم‌ساعت قبل از حرکت در ترمینال باشید».

اگر به من بود تا صبح همان حوالی پرسه می‌زدم.

به خانه که رسیدم هوا تاریک شده بود.

داخل حیاط، ماشین البرز پارک بود.

کمی که جلوتر رفتم، سر راهم صدایی از آلاچیق آمد.

در نور کم چراغ حیاط می‌توانستم هیکل مردانه‌اش را ببینم که به صندلی تکیه داده و پاهایش را روی میز گذاشته. آلاچیق از پشت تنه درختان پیدا بود. خواستم بی‌تفاوت رد شوم، اما...

—آوا...

صدایش مانند زمزمه‌ای گرم به سمت وزید.

دست‌هایم پر از بسته‌های خرید بود. آن‌ها را کنار گذاشتم و بی‌اراده به سمت صدا رفتم. سرش را به صندلی تکیه داده بود، ولی وزن نگاهش از لای پلک‌های نیمه‌بسته روی تنم سنگینی می‌کرد.

جواب سلامم را با کلامی آرام و زیر لب داد.

هیچ چراغی روشن نبود، فقط سایه‌هایی ساخته نوری بیرون از اتاقک شیشه‌ای... کراوات افتاده بر کناره میز، دو دکمه باز بالای پیراهن مردانه، پاهای بلند و عضلانی‌اش که روی میز برهم گذاشته بود؛ فقط ظاهر مردی خسته را نشان می‌دادند، نمی‌توانستم چیزی از درونش را ببینم، هیچ...

برای من که در جهان پیچیده او تازه واردی بیش نبودم، ناخوانا بود؛ مانند خطوط میخی بر دیواره‌های تخت‌جمشید...
— بشین.

روی لبه صندلی فروزه نشستم. پاهایم از خستگی ذوق می‌کرد، اما زیر نگاه کاوشگر و سردش، ناآرام و سردرگم بودم.

دقایقی معذب منتظر شدم تا دلیلی که برایش صدایم کرده بود را بگوید، اما فقط نگاه بود. باید حرفی می‌زدم، وگرنه سنگینی این سکوت از پا درم می‌آورد.

— بابت دستکش‌ها ممنونم.

جوابم را نداد، پرسید:

— کجا رفته بودی؟

— خرید.

— دیروقت.

در همین یک کلمه، هشدار و دلسوزی‌اش را پیچید و تحویل داد.

— اصلاً نفهمیدم کی غروب شد.

شادی‌ام با دیدن او رنگ عذاب‌وجدان گرفت. چطور در اوج خوشحالی و شادی اطرافیانم را فراموش کرده بودم.

کمی دل‌دل کردم و پرسیدم:

—کمی از من برمیاد؟

البته که بر نمی‌آمد. اما نمی‌توانستم با جمله دیگری برایش بگویم که دوست ندارم تنهایشان بگذارم.

—همایون خونه پیدا کرد؟

حواسش به آینده‌ام بود یا می‌خواست بروم؟

—داره می‌گرده.

نفسش را بلند و صدادار بیرون داد.

—مادر بزرگم بهت عادت کرده.

—ایشون خیلی مهربونن.

گوشه لبش به بالا قوس برداشت.

—همه خوبن؟ آره.

از شوخی اندک میان صدایش جرئت پیدا کردم و گفتم:

—مگر اینکه خلافتش ثابت بشه.

لبخندی که روی لبانش نشست، مرا هم به لبخند واداشت.

تکیه‌اش را از صندلی گرفت و دست از خیرگی برداشت. باید اعتراف می‌کردم نگاهش آزاردهنده نبود، حس بدی نمی‌داد.

ولی این فضای نیمه‌تاریک، این سکوتی که صدایش می‌آمد...

کاش اجازه می‌داد بروم.

تق‌تق زدن انگشتانش روی میز در اتاقک پیچید.

بجز نیمی از من که می‌خواست فرار کند، نیمی می‌خواست کاری کنم؛ برای مردی که ناجی‌ام شده بود.

—کاش می‌شد کمکتون...

صدای گوشی‌اش حرفم را قطع کرد.

با نگاه به صفحه‌اش از جا بلند شد.

صدای لهجه‌دار آشنایی سلام کرد.

—سلام، آلبوس. چطوری؟

البرز به آلمانی جواب داد. نمی‌خواست من متوجه حرف‌هایش شوم؟

همان دختری بود که در اتریش به خانه‌اش آمد؟

البرز داشت از او سؤال می‌پرسید، چون با دقت به حرف‌هایی که او می‌زد گوش می‌داد. از صورتش مشخص بود که خبرهای خوبی نگرفته.

بلند شدم و آرام از کنارش گذشتم.

دیر کرده بودم. در عمارت، شام به‌محض تاریکی سرو می‌شد.

در آشپزخانه بودم که البرز به اتاق ماهی رفت. در بسته نبود، اما می‌دانستم خلوت دونفره‌شان را نباید به‌هم بزنم.

با ذوق به اتاقم رفتم و برای دهمین بار ساک و وسیله‌هایم را مرتب کردم.

تکتک سوغاتی‌ها را بیرون آوردم، تا زدم و دوباره سرجایش گذاشتم.

از خوشحالی خوابم نمی‌برد. خیال بافتم و جسته‌گریخته، در فاصله‌ی دو رویا چرت زدم.

آفتاب‌نزده، بیدار شدم و به باغچه‌ام رفتم.

صدای «سلام» همایون میان صدای آب به گوشم رسید.

—سلام. صبح به‌خیر.

باغچه سیراب بود. به‌سمت شیر آب را رفتم و آن را بستم. پرسیدم:

—ماهی بهت گفت؟

لباس طوسی ورزشی پوشیده بود و درجا می‌دوید.

نگرانی به صورتش خط انداخت.

—رفتن پیش مادرت رو؟

پس می‌دانست. نفسم از آسودگی رها شد.

—این چند روز رو خونه نبودید.

با دلخوری به من چشم‌غره رفت. حق داشت، باید به او می‌گفتم.
چند مشت تمرینی به فضای خالی روبه‌رویش پرتاب کرد و گفت:
—می‌رسونمت.

خواستم اعتراض کنم.

همان‌طور که برمی‌گشت و به سمت خانه می‌رفت، ادامه داد:
—برو لباس بپوش. منم آماده می‌شم.
بلند گفتم:

—مزاحمتون نمی‌شم.

تعارف می‌کردم. آمدنش، وسط این همه دلشوره و ترس و شوقی که به من زنجیر شده و هر کدام به سویی می‌کشیدند غنیمت بود.
با ماهی خداحافظی کردم؛ گرفته و ساکت بود. حتماً اتفاقات کارخانه، از چیزی که فکر می‌کردم، جدی‌تر شده بودند.

به حکیمه آخرین سفارشات را برای گل‌ها و باغچه‌ام تکرار کردم.
درحالی‌که اشکش را با گوشهٔ روسری می‌گرفت، زیر لب برایم دعا می‌کرد.
—خیر پیش، مادر. ان شاء الله همهٔ چشم‌انتظارا گمشده‌شون رو پیدا کنن.
بی‌اراده در آغوش گرفتمش و بغضم را پس راندم.

—برام دعا کن، حکیمه‌جون.

—هر روز، سر نماز یادت میارم. برو، مادر! اتوبوس نره، جا بمونی.
بالاخره دل‌کندم و راهی شدیم.

بین راه نکه داشت، برایم آب‌معدنی و خوراکی گرفت.

—دلم می‌خواست باهات بیام. ولی البرز هم می‌ره یزد. خانم تنهاست.
نگذاشتم ادامه دهد و بیشتر شرمندۀ معرفتش شوم.

—از شما، کم خوبی ندیدم.

اهل تعارف نبود، نشنیده گرفت.

—البرز هم گرفتار شده.

—کاش کاری ازم برمی‌اومد.

با ناراحتی زمزمه کرد.

—از منم برنمیاد.

نزدیک‌ترین خاطره‌ام از ترمینال متعلق به چند ماه پیش بود، دختر دل‌شکسته‌ای با یک چمدان تنهایی.

اما حالا...

به همایون با آن بلوز چهارخانه و شلوار جین که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. حالت محافظ و گوش‌به‌زنگش شاید در خانه و کنار خانم آزارم می‌داد، اما حالا امنیتش را دوست داشتم. با من سوار اتوبوسم شد، به راننده سفارشم را کرد، اسکناسی در جیب شاگردش گذاشت.

تا دقیقه آخر که اتوبوس از ترمینال بیرون رفت، کنار اتوبوس ایستاده بود.

دیدن او و نگرانی‌اش تمام خاطرات تلخ از این شهر را فراری می‌داد.

کسی مثل او را داشتن، آدم را از همه مهربانی‌های دنیا بی‌نیاز می‌کرد...

ولی شاید هم مشکل از من بود.

خلأ محبت در زندگی‌ام، مانند دریاچه ارومیه بود؛ محتاج رودخانه‌های بدون سدی که مهر را انبار نکنند، ببخشند و سیراب کنند.

من بنده محبت بودم. آن‌قدر در زندگی‌ام تجربه نداشتم که بدانم همه مثل من هستند یا نه.

ولی خوب نبود، از عوارض بنده محبت بودن وابستگی و پس از آن دلبستگی‌ای بود که با خود داشت.

سخت بود، غم داشت، درد می‌آورد.

برایش دست تکان دادم. دستش را بلند کرد و اتوبوس در خم خیابان پیچید و...

راه خوب بود، فقط او ائتش. بعد از سد منجیل بی‌قراری‌ام سرریز کرد.

جاده تابستانی شمال، روح من حسرت‌زده را جلا می‌داد.

تمام طول راه سعی کردم جزئیاتی از گذشته و خانه را بهیاد بیاورم، اما خیلی‌هایشان به تراج رفته بودند. زمان یغماگر بی‌رحمی‌ست. خاطرات نازنین مرا هم تکه‌تکه نابود کرده، چیزی از گذشته باقی نمانده بود، به‌جز خطوطی مبهم از چشم‌های مادرم، دست‌هایش، موهای مواجش.

گاهی روی ایوان می‌نشست و شانه چوبی به میانشان می‌کشید.

صدای آواز خواندنش به گوشم نوازش می‌بخشید. آرام زمزمه می‌کرد و آواهای قدیمی را می‌خواند. هنوز هم بعضی از آنها را حفظ بودم.

ریز ریحان بکاشتم باغ اوشان/ می همراه قهر بگودن قوم و خویشان/ می همراه قهر نکنید قوم و خویشان/ می دل غم دره می موی پریشان

در باغ او ریحان کاشته‌ام/ قوم و خویشانم با من قهر کرده‌اند/ با من قهر نکنید قوم و خویشان/ در دلم غم دارم و موهایم پریشان شده.

در سایه غروب، سوز صدایش به همراه تصویرش که روی ایوان نشسته در ذهنم حک بود. لحظه دیدار را باورم نمی‌شد.

به لاهیجان که رسیدم، با راهنمایی راننده، سوار ماشین‌های سیاه‌کل شدم.

دفعه قبل را بهیاد آوردم که از این شهر گذشته بودم، دختر کوچولوی غمگینی، سوار جیب دولتی...

کنار غریبه مهربانی که سال‌ها آشنا ماند.

به مقصد زادبومم تاکسی گرفتم.

هر لحظه بی‌طاقت‌تر می‌شدم.

همه تاکسی‌ها این قدر تنگ و کوچک بودند، یا روح من بود که وسیع می‌شد؟

کاش پیاده می‌شدم، تا خود مادر را می‌دویدم.

ابتدای روستا پیاده‌ام کرد.

چشم‌های گرسنه‌ام تصاویر را می‌بلعید، سیری‌ناپذیر...

خانه‌های نوساز را ندید می‌زد و به خاطره‌های قدیمی زنجیر می‌شد.

کوچه‌های خاکی و دیوارهای گلی، بوی کاهگل پیچیده در مشام...

ساک سنگینم را روی شانهم انداختم، زیر لب شعر لحظه دیدار را ناخودآگاه و خودآگاه می‌خواندم.

کمی که جلوتر می‌رفتم می‌توانستم خانه قدیمی‌مان را ببینم .

پسر کوچولویی سوار بر اسب چوبی، هی‌هی‌کنان از کنارم رد شد. سرعت اسبش اجازه نداد بایستد. به دروازه چوبی نگاه کردم. کلون روی در را کوبیدم.

کسی نبود تا در را برایم باز کند؟

پیرزنی به سمتم می‌آمد. چادرشب قرمزی روی دامن چین‌دارش بسته بود. وقتی دستش را سایه‌بان صورت کرد، شناختمش؛ سلطان عمه بود .

هنوز بینی تیزش را در خاطر داشتم. فوراً سلام کردم .

— با کی کار داری؟

حالا که پشت در خانه کودکی‌ام بودم، اضطراب ره‌ایم نمی‌کرد.

— با برفی عمه...

با شک و کنج‌کاوی براندازم کرد.

— خونه رو فروختن، اینجا ویلا شده.

ویلا؟ صاحبانش کجا ویلان شده بودند؟

— برفی رو از کجا می‌شناسی؟

از بالای دیوار، خانه را دیدم، چقدر رنگ شاد و زیبا به دیوارهایش زده بودند، با گلدان‌های آویزان از هرّه .

تازهنشین‌ها، نوستالژی‌های رنگی دوست داشتند؟

زن هنوز با کنج‌کاوی براندازم می‌کرد. لبه کلاه‌هم را پایین کشیدم .

گذر سال‌ها باعث نشده بود ترسم از نیش و کنایه‌اش بریزد.

— چشم نچرخون تو خونه مردم. رفتن... خیلی ساله.

اگر پیدایشان نمی‌کردم ...

با دلشوره پرسیدم:

—کجا؟

—نگفتی چرا دنبالش؟

گروکشی می‌کرد.

چیزی برای ترس و خجالت نبود. سرم را بالا گرفتم. حالا پشت کلاه پنهان نشده بودم، فقط سایه‌ای داشتم برای حفاظت.

—دخترشم. دنبال مادرم اومدم.

لب‌های پیرش چند بار باز و بسته شد؛ از خشکی هوا یا از کهنگی به هم می‌چسبیدند. جای دندان‌های تکتوتوک سیاه و شکسته‌اش را حالا یک ردیف دندان مصنوعی جرم‌زده گرفته بود که کمکی به کمتر ترسناک بودنش نمی‌کرد.

—هه! این همه سال کجا گم‌گور شده بودی؟ ننه‌بابا نداشتی مگه؟

صدای تیزش به برندگی علف‌های هرز بود.

برنده و سمی، از آنها که جای زخمش حالا حالاها خوب نمی‌شود، فقط کهنه و چرکین می‌مانند.

منتظر دفاعم نشد، یک «همرام بیا» گفت، بعد پشت کرد و به راه افتاد. بی‌اراده آخرین نگاهم را به خانه انداختم، انگار هر ثانیه منتظر بودم مادرم روی ایوان بیاید و صدایم کند...

سلطان عمه داشت دور می‌شد...

با چند قدم بلند خودم را به او رساندم و پرسیدم:

—نگفتی کجا رفتن؟

—بالای کوه.

—چطور می‌شه اون‌جا رفت؟

تشر زد.

—به چونه‌ت تخم‌مرغ بستنی مگه. دل نکه دار.

پشت سرش راه افتادم.

حالا که جلوتر می‌رفتم، با نگاه کردن به بچه‌ها، چیز عجیبی پیدا کردم. نمی‌دانم توهم بود یا بعضی‌شان شبیه آدم‌های بچگی‌ام بودند.

مثلاً صورت کوچک و بینی دراز کلثوم را در صورت یک دختر بچه کنار جوی آب دیدم. آن موقع‌ها عروسی مادرش را یادم بود که از پشت‌بام عروس و داماد را تماشا می‌کردم. یا موهای سیاه و لخت جابر را روی سر پسری دیدم. شیطنت نگاه او را داشت، خودش بود که به کودکی برگشته بود.

انگار زندگی اینجا نمی‌گذشت، به‌همراه زن‌ها از نسلی به نسل بعد منتقل می‌شد. چشمانم می‌چرخید، میان بزرگ و کوچک که حالا با کنجکاوی نگاهم می‌کردند و پچ‌پچ ... من هم کنجکاو بودم. دلتنگ؟ نه، فقط ...

چند پسر نوجوان گوشی‌به‌دست هم کنار سایه دیواری نشسته بودند و بازی می‌کردند. به خانه‌ای رسید که دیوار اطرافش پرچین بود. صدا زد.

—حسین! آهای حسین!

پسر بلند و لاغری از ساختمانی که بدون شک طویله بود بیرون آمد.

—بیا! دختر برفی اومده. ببر ننهش رو ببینه.

و لقل‌زنان از سربالایی کوچه بالا رفت، به همین سادگی ...

یادم هست وقتی بچه بودم تا مرا می‌دید، اگر چهار بار گوشش را نمی‌گرفت و صلوات نمی‌داد، از کنارم نمی‌گذشت.

گوشی‌ام زنگ خورد. همه دنیا را فراموش کرده بودم. به‌سرعت از کیفم بیرونش آوردم. خدای من! چقدر تماس بی‌پاسخ ...

حتماً به‌خاطر مسیر کوهستانی آنتن نداشتم. تا تماس را وصل کردم صدای داد همایون در گوشم نشست.

—البرز! بیا... جواب داد ...

—سلام، آقا همایون ...

نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

—نصف عمر شدیم. کجایی؟

—رسیدم. توی راه آنتن نبود.

صدای شیهه قاطر در گوشم پیچید و صدای همایون را ناواضح کرد. متوجه نشدم چه گفت. فقط کلمه آخرش را شنیدم.

... -اشتباه کردم، گذاشتم تنها بری.

-من مال همین شهرم. من...

-تکوتنها رفتی...؟ با اجازه کی؟

این صدای البرز بود که گوشی را در دستم لرزاند.

پس همایون را هم او پشیمان کرده بود.

داشت با داد سرزنشم می کرد؟

شاید می خواست مطمئن شود که حرف هایش را می شنوم.

در بدترین لحظه هایی که از او دیده بودم، در اوج عصبانیت هایش، که کم هم نبود؛ صدایش از حرف زدن معمولی بالاتر نمی رفت.

فقط کافی بود زل بزند و با آن لحن خونسرد تهدید کند، همان برای قالب تهی کردن من کافی بود.

با صدای بلند، با خشم و ناباوری، فریاد زد.

-صبح فردای روزی که حرف زدیم رفتی؟ این قدر دهننت چفت و بست داره یا من غریبه بودم؟

برای آرام کردن مرد خشمگین پشت خط، با لکنت ادامه دادم:

-ببخشید... خسته بودید. خواستم مزاحمتون نشم.

دست و پایم را گم کرده بودم.

-اصلاً کی بهت اجازه داده تنها بری؟

صدایش به گوشم که می رسید، در تمام عصب های شنوایی ام فرو می رفت.

-چرا عصبانی شدید، آقا البرز؟ بی اجازه نیومدم. مهرزاد و ماهمنیر خبر داشتن.

-خبر از چی داشتن؟ اینا حتی اسم روستات رو نپرسیدن.

با دست روی دهانم کوبیدم.

—کوهپس... روستامون اونجاست.

—حتماً هم با کتونی پلاستیکی زدی به کوه.

به پاهایم نگاه کردم، کتونی‌های سفید که حالا حسابی خاکی شده بودند.

—کوهپس اسمشه.

شانس مزخرف من، اینجا هم خودش را به رخ کشید، صدای حسین آن قدر بلند بود که به مخاطبم هم برسد.

—راهش زیاده‌ها. زود بزنی به کوه که شب نشده برگردم.

با دیدن قیافه جدی حسین در گوشی داد زدم:

—من باید الان راه بیفتم، وگرنه تا شب نمی‌تونم برسم خونه مادرم.

در میان آن همه شرمندگی و ترس، حتی با گفتن اسم «مادر» ته دلم شیرین می‌شد.

صداهایی از آن طرف خط آمد.

صدای بلند و عصبانی البرز در گوشم زنگ زد.

—با یه مرد، تنها داری می‌زنی به کوه؟

ترسیدم. اما خدا را شکر کردم که نمی‌تواند جلویم را بگیرد.

—نگران نباشید، همکلاسیم بود.

صدایش قطع و وصل می‌شد، پارازیت‌های لعنتی دوست‌داشتنی...

اصلاً دیگر نمی‌شنیدم چه می‌گوید. در گوشی، به امید اینکه صدایم برسد گفتم:

—من جام امنه. یه ساعت دیگه می‌رسم خونه‌مون.

صدایی نیامد. به صفحه گوشی نگاه کردم، آنتن صفر...

گوشی را که در کیفم گذاشتم، با نیش باز حسین روبه‌رو شدم گفتم:

—سلام.

کابوس نفرت‌انگیز کودکی من، حالا روبه‌رویم ایستاده بود؛ لاغر و خمیده، حسابی هم بوی طویله می‌داد.

سلام کردم.

به شمالی گفت:

—چطو دیگه زخم‌پخم نیستی.

با کنج‌کاوی گوشه‌های صورتم را گشت، انگار زخم‌ها را جایی پنهان کرده باشم.

—می‌شه راه بیفتی؟

با شنیدن فارسی پخی زد زیر خنده و گفت:

—شهری شدی. قهرمانی واس خودت، برات بنر زدن.

پس همه می‌دانستند.

با نگاهی سرد منتظر تمام شدن خوش‌آمدگویی نه‌چندان آزار‌هنده‌اش ماندم.

از هم‌پا بودنم که ناامید شد، دهنه قاطر را گرفت و گفت:

—سوار شو بریم.

—می‌خوام پیاده بیام. ساکم رو بذار پشتش.

پوزخند زد. کم‌محلی‌ام را با کنایه جبران کرد.

—پاهات درد می‌ادا، دختر تهرونی! راه‌رفته نیستی.

من راه نمی‌رفتم؟ خنده‌ام گرفت. چه راه‌هایی که نرفته بودم.

ساک را به دستش دادم و کمی فاصله گرفتم.

ساعتی در راه بودیم. هر بوته علف، هر سنگ، هر گل وحشی، مرا صدا می‌زد.

هر قدمی که مرا به او می‌رساند برایم سحرآور بود.

به پای تپه‌ای رسیدیم گفت:

—همون پشته. شب نرسیده باید برگردم.

ساکم را زمین گذاشت. کیفم را باز کردم و پولش را دادم. تا اینجا را با سکوت طی کرده

بودیم. گفتم:

—یادته چقدر اذیت می‌کردی؟

لبخندش با آن ردیف دندان‌های سفید، کنار شیطننت چشم‌هایش، ما را برد به مدرسه ابتدایی

روستا...

با دیدن دفترم روی چاه دربوداغان که فاضلابش بالا زده بود گریه می‌کردم...
هنوز هم غرغره‌های پدرم، موقع دادن پول برای دفتر جدید را یادم بود .
پرسید:

—یادته روزی که معلم گفت باید از توی حیاط ترکه بیاری؟ رفتی و آوردی؟
—خانم گفته بود. نمی‌تونستم که نیارم .
برگشت، زین قاطر را گرفت و فرزند آن بالا پرید.
صدایش زدم:
—حسین!

سر برگرداند و نگاهم کرد.

—وقتی می‌زدتون، حتی از ترکه‌هایی که خودم خوردم بیشتر درد داشت.
لبخند روی پوست آفتاب‌سوخته‌اش کش آمد.
— یا علی، دختر تهرونی.

قاطرش را می‌کرد و از کوره‌راه باریک سرازیر شد.

به تپه نگاه کردم. به همراه عطر گل‌های وحشی، نسیم خوشی می‌وزید که عطر نفس‌های
مادرم را داشت؛ حالم را به پریشانی گره می‌زد.
ساکم را در دستم فشردم و اولین قدم را برای بالا رفتن برداشتم.
تپه انگار حجم پیدا می‌کرد، کوه می‌شد. راه هم همراهش زیر پایم کش می‌آمد، قله را دور
می‌کرد.

افتان و خیزان بالا رفتم، با دلی لبریز از شوق .

چشم‌هایم نابینا شده بود، از پشت اشک‌های پس‌نرفته. شوق دیدنش اما قطره‌هایی شد و از
چشم‌هایم راهی به بیرون پیدا کرد.

راه را نمی‌دیدم. پاهایم روی خاک زرد و سست سر می‌خورد.

قلبم اگر ارادی می‌زد و تپیدن عادتش نبود، جان داده بودم .

به بالای تپه رسیدم، چند آلونک چوبی و یک کلبه در دیدم قرار گرفت.

نگاهم به خانه افتاد، کلبهٔ چوبی میان کوهستان.

از همین دور هم می‌توانستم او را که در حیاط مشغول شستن ظرف‌ها بود ببینم.

با چادری به کمر بسته و روسری سفیدی که دور گردن پیچانده بود.

قلبم دیوانه شد، راهی برای بیرون زدن از سینه‌ام می‌خواست، لحظه‌ای پشت دنده‌هایم و ثانیه‌ای در گلویم می‌تپید. دستم را روی گلویم گذاشتم. نفسی که آنجا و پشت ضربان بی‌امانش به دام افتاده بود رها شد.

حالا که رسیده بودم، حالا که در دامنهٔ نگاه داشتمش، تردید داشت مرا می‌کشت.

اگر مرا برای این همه سال نیامدن نمی‌بخشید، چه؟

مثل گل بهار؟

نه... بخشش را او به من آموخته بود. من شاگرد مکتب عشق او بودم.

آموزگار من، صاحب وسیع‌ترین قلب دنیا بود، با گندمزارانی موجاموچ مهربانی..

زیر لب به نامش توسل کردم و به سمتش رفتم.

پایین رفتن از بالا آمدن راحت‌تر بود، با پاهایی که پرواز می‌کردند.

جلو رفتم، آن قدر نزدیک که صدای ساییدن ظرف‌ها با خاک آمد.

دست‌های پینه‌بسته‌اش، در آن هوای سرد غروب کوهستان، قرمز قرمز شده بود، دست‌های پرچروک خاطره‌دار.

سایه‌ام روی ظرف‌هایش افتاد. برگشت و نگاهم کرد:

نور نارنجی رنگ غروب روی موهای فر و صورتش افتاده بود.

نیم‌نگاهی به من انداخت.

—سلام، عزیزجان. پنیر صحرایی می‌خوای؟

«چیزی نیست، آوا...»

پشت به نور ایستاده‌ای، حتماً صورتت را ندیده.»

با دست‌هایی که از شوق می‌لرزید، کلاه را از سرم برداشتم.

به پشت سرم نگاه کرد، تنها بودنم متعجبش کرده بود؟

دوباره نگاهم کرد؛ با ترس، بی‌قرار...

تمام تنش لرزید... دستش لرزید، ظرفی که می‌شست رها شد.

همان دست را به زمین ستون کرد و بلند شد. چرا قامتش خمیده بود؟ مگر چقدر از او دور مانده بودم!

لحظه‌ای مات و مبهوت صورتم را کاوید، با نگاهی سرگردان؛ به چشم‌ها، به لب‌هایم و بعد دوباره از نو...

می‌شد مرا نشناسد؟

این درد را نمی‌توانستم تاب بیاورم. خدایا امتحان‌های سختت را شکر، با این یکی امتحانم نکن.

اما من...

روح بیچاره‌ام او را شناخته بود؛ جایی جدای از من، طوافش می‌کرد.

موهای سپیدش از زیر روسری بیرون زده بود، هر ده موی سپید یک تار سیاه. انگشتانم بی‌قرار لمسش بود.

زیر لب چیزی زمزمه کرد و رنگ از رویش پرید...

نامم را برد، کاش بلندتر می‌گفت. به خدا که سال‌ها حسرت‌زده شنیدن اسمم از زبان او بودم. سعی کرد حرفی بزند، چانه و لب‌های لرزانش یاری نکرد.

بدون اینکه نگاه از من بردارد... زانوانش تاب نیاورد و روی زمین آوار شد. چشم‌هایش در نور کم‌جان غروب، خورشید شده بود، می‌تابید.

چرا پلک نمی‌زد؟ او هم ترسیده بود؟

من که بر لبه‌ی یک کابوس ایستاده بودم؛ نکند خواب باشد، باز از خواب بپریم... شب باشد، من باشم و یک دنیا تنهایی...

جلو رفتم، خم شدم و نوک انگشتانم لرزانم را به شانه‌اش زدم...

لمس پارچه و گرما زیر دستانم را ذهنم ساخته بود؟

بی‌حرف و بی‌قرار دستم را محکم گرفت، انگشتانم و بعد بازویم.

او شجاع‌تر از من بود، داشت مرز خواب و بیداری را می‌شکست.

بریده‌بریده زمزمه کرد.

گیل‌آوا ...

با شنیدن نامم از زبان او، صدایی دردناک و بلند از حنجره‌ام آمد. نمی‌دانم بغض بود یا تکه‌های قلب شکسته‌ام که از دهانم بیرون پرید.

پاهایم لمس شد، کنار آغوشش زانو زدم.

دستانش را به من زنجیر کرد. محتضری بودم که در بازوانش نفس‌نفس زنده می‌شدم.

با کسی که صدای گریه‌اش مانند من بود، به اندازه سال‌ها دوری، بلند گریه کردیم. حرفی نمی‌زدیم... اصلاً واژه‌ای نبود که لایق باشد.

هق‌هق ما را کوهستان در سکوت شاهد بود. محکم‌تر گفتمش، می‌خواستم نفس‌هایم از او پر شوند و باور کنم واقعی‌ست بی‌صدا لب زدم.

—سخت بود، بدون تو زندگی خیلی سخت بود.

با دو دست صورتم را قاب گرفت، چشمانش در صورتم می‌چرخید.

با لب‌های لرزان، صورتم را بوسید، پیشانی‌ام، دست‌هایم... عذرخواهانه، دلتنگ، عاشق... به هر جا که می‌رسید، مهر داغ محبتش را می‌گذاشت.

در آخر سر بر شانه‌ام گذاشت، خسته و بریده‌بریده زمزمه کرد.

—هر روز... هر روز... می‌گفتم امروز میاد... غروب که می‌شد... می‌گفتم فردا میاد... چشمم به جاده خشک شد.

بازویم را محکم‌تر گرفت.

—دیر اومدی، مادری... دیر... کمرم شکست...

—ببخش منو... ببخش...

انگشتانم را گرفت و تندتند گفت:

—تو ببخش، مادر... ببخش منو...

دستم را به لب برد تا ببوسد، محکم‌تر کشیدم و لب بر کف دست‌های زبرش چسباندم. با اشک‌هایم شکاف‌هایش را بوسیدم.

صدای نفس‌هایی که با درد راه گلو را پیدا می‌کردند، تنها تلاشمان برای حیات بود.

پس از سال‌ها دویدن برای رسیدن، در کنار هم دنیا را از یاد برده بودیم.

صدای دخترانه‌ای آمد.

—ننه... چی شده؟

سرم را بلند کردم. دختری با دامن پلیسه سیاه و بلوز گشاد قرمز، کنجکاو و ترسیده نگاهمان می‌کرد.

با صدایی لرزان پرسید:

—ننه... خوبی؟

دستم را به‌طرفش دراز کردم. به سمتان آمد تا مادرش را واریسی کند. دست آزادم را دورش پیچیدم.

وقتی می‌رفتم فقط یک دختر کوچولو بود که به پشت می‌بستم و برای رساندن چاشت به زمین می‌بردم.

مادرم با لب‌هایی لرزان از شوق گفت:

—گل‌تاج! این گیل‌آواست. خواهرته.

صورتش را بوسیدم. با ذوق چشمانم را از دیدنش سیراب کردم.

دخترک خود را از آغوشم به‌سمت مادرش کشید و براندازم کرد، به غریبه‌ای که مادرش را غصب کرده بود.

مادرم گفت:

—غریبی می‌کنه.

اشک‌هایش را با آستینش پاک کرد و گفت:

—اینجا نشوندت، چرا؟ پا شو، پا شو، بریم تو. برام حرف بزن. من گوش بدم.

محکم بازویم را گرفته بود.

به‌سمت کلبه برگشتم.

یک ساختمان کوچک که بدنه‌اش را با کاهگل پوشانده بودند.

روی ایوانش یک گاز سه‌شعله، که کنارش مقداری ظرف و بشقاب در آب‌چکان چیده بودند.

وارد اتاق شدم. یک اتاق دوازده‌متری، بدون اتاق خواب. گوشه‌ای رخت‌خواب‌ها روی هم انبار شده بودند و در گوشه دیگر یک بخاری هیزمی بزرگ که روشن بود و گرمای دلچسبی به اتاق می‌داد.

با خانه‌مان در روستا مقایسه‌اش کردم. خانه تراس‌دار و دوطبقه روستا، هرچند کاهگلی، کجا و این اتاق کوچک کجا.

کسی داخل شد.

گوسفندا رو آوردن.

با دیدن من دنباله جمله‌اش را قطع کرد، اما بعد ادامه داد.

—مامان، بیا باید کمک کنیم گوسفندا برن تو جاشون.

مادر من هنوز دستم را رها نکرده بود.

—فاطمی، ببینش. گیل‌آوا اومده.

الان حتماً چهارده سال داشت؛ تقریباً هم‌قد من بود، کمی کوتاه‌تر.

لحظه‌ای مکث کرد، قلبم باز هم بازی‌اش گرفته بود.

لبخندش، دویدنش و در آغوش گرفتنم. این‌ها حتی قشنگ‌تر از تمام رویاهایی بود که داشتم.

ولی آن «آبجی» که بلند گفت...

احساس آن فرشی را داشتم که ببرند و در آفتاب آویزان کنند، بعد تمام غبار سال‌ها تنهایی‌اش را بتکانند.

کاش کسی مرا می‌تکاند. با همان چوب‌های بلندی که قبل از سال‌تحویل فرش‌های سنگین را با آن سبک می‌کنند.

با تمام توانم به خودم فشارش دادم. برای جبران تمام شب‌های تنهایی، داخل آن اتاقک کوچک روی پشت‌بام، برای فراری دادن تمام غربت و بی‌کسی.

گل‌تاج لب باز کرد.

—ما آغوزی داریم.

با خنده پرسیدم:

—گردو چیه؟

—به بچه گل بهار می گیم آغوزی (=گردو کوچولو).

—آجی که می شنوه دیوونه می شه.

هر دو با شیطننت خندیدند.

به گل تاج نگاه کردم، من که رفتم گل بهار آجی او شده بود؟

غم آمد و روی سینه ام چنبره زد.

خودم را سرزنش کردم: «تو که حسود نبودی، آوا».

دست خودم نبود، تمام سال هایی که من تنها گذراندم، آنها همدیگر را داشتند.

بی انصافی بود، من هم مهرزاد را داشتم. به اطرافم نگاه می کردم، می دیدم زندگی به آنها هم راحت نگرفته.

صدای گوسفندها و سگ های گله از بیرون می آمد.

—بریم بیرون.

هر چند این جزو فانتزی هایم نبود، اما بدون شک جزیی از زندگی واقعی آنها حساب می شد.

مادرم به گل تاج گفت:

—فانوسا رو روشن کن. برگشتیم تاریک نباشه.

صدای هی هی پسرک چوپان، که گوسفندها را جمع می کرد، همراه بعب و دیلینگ دیلینگ زنگوله ها همه جا پر شده بود.

مادرم دستم را گرفت و به دنبال خود کشید.

همان قدر محکم نگهم داشته بود که سال ها آرزو داشتم.

—سلام، علی. خسته نباشی. ببین... این دخترمه. همون که قهرمانه. برگشته پیشم.

اگر یک روز در زندگی ام بود که برای رسیدنش زنده مانده بودم، همین غروبگاه زیبای بیلاقی بود؛ دیدن اینکه مادرم به من افتخار کند.

پسرک چوب بلندش را به زمین تکیه داد و با کنجکاوی بر اندازم کرد.

بلوز آبی و شلوار کردی پوشیده بود. پوست صورتش در نور کم غروب، تیره بود.

—سلام. خوش اومدی.

لبخند زدم. خواستم جوابش را بدهم که مادرم مرا کشید و برد.

دستم را رها نمی‌کرد.

مانند کودکی بودم که سال‌ها در بازار شلوغ زندگی گم شده و حالا که مادرش پیدایش کرده از ترس رهایش نمی‌کند.

این احساس وحشتناک گم شدن را می‌شناختم؛ ترسی درنده، که من گمشده سال‌ها هم‌نشینی‌اش را تحمل کرده بودم.

آفتاب نشست، از کوه فقط شبی ماند که ما وارد خانه شدیم.

گل‌تاج سفره انداخت، فاطمه تخم‌مرغ سرخ کرد و مادرم ماست آورد.

ضیافتی بود برای من که سال‌ها حسرت سفره‌خانه‌پدري را داشتم.

—اون چوپان کجا رفت؟

—تو کلبه‌خودشونه، با ننه‌باباش. ده دقیقه تا اینجا راهه.

مادرم با اشاره به سفره، عذرخواهانه گفت:

—ببخش، دخترم. دیروقت بود و گرنه برات گوسفند زمین می‌زدم.

از وقتی آمده بودم از کنارم تکان نخورده بودم.

بغض را با دیدن نان پس راندم. کاش می‌شد نخورم، فقط نگاه کنم، بو بکشم، از خوشحالی گریه کنم.

به‌زحمت پرسیدم.

—برام نون می‌پزی، مامان؟

لحظه‌ای فقط نگاهم کرد. لب‌هایش لرزید و صدای گریه‌اش بلند شد.

مویه‌کنان گفت:

—این‌همه سال یه‌بار با دل خوش پای تنور ننشستم. گفتم بچه‌م کجاست؟ نون داره بخوره؟ گرسنه نیست؟ ببخش، گیلای... ببخش.

بغض را نترکاندم، قورت دادم.

در آغوش گرفتمش. به اندازه کافی باعث عذابش شده بودم.
گریه نکن، مامان...

با دست پشتش را نوازش کردم و برای دلداری گفتم:

—اگه من اینجا می‌موندم، الان چی بودم؟ من رو ببین دارم درس می‌خونم، امسال می‌رم دانشگاه. حالا هم گریه نکن... دلم برای سفرهت تنگ شده.

سرش را از شانهم برداشت، اشک‌هایش را پاک کرد.
فاطمه با تعجب پرسید:

—راس می‌گی، آجی؟ می‌ری دانشگاه؟

—آره. دانشگاه سراسری...

برقی از تحسین در چشمانش درخشید.

—منم دوست دارم درس بخونم، ولی بابا می‌گفت خرج الکیه.

مادرم لبخندی لرزان به لب نشانده و تعارف کرد.

—دست برسون، مادر... این سرده، ولی فردا برات تنور روشن می‌کنم.

با «بسم‌الله» مادرم دست به سفره بردیم.

برای خواب رخت‌خواب‌هایمان را کنار هم پهن کردیم.

بچه‌ها به حدی خسته بودند که به محض دراز کشیدن به خواب رفتند، ولی من از بس تنها خوابیده بودم، اینکه کسی کنار گوشم نفس بکشد اجازه نمی‌داد بخوابم.

اما کس دیگری هم با من بیدار بود. صدای فین‌فین گریه، همراه با پچ‌پچ بغض‌آلودش می‌آمد.

شاید با کسی که باعث جدایی‌مان شده بود درددل می‌کرد یا شاید تمام گلایه‌هایی که مهربانی مادرانه‌اش اجازه نداده بود در بیداری بگویند را به من در خواب‌مانده می‌گفت.

کمی خودم را به سمتش کشیدم و دست دورش حلقه کردم.

انگار منتظر این حرکت باشد شروع به حرف زدن کرد.

— دو سال پیش، عروسی دختر عمه‌ت بود. داماد تهرانیه، عروسی رو هم اونجا گرفتن. از وقتی رسیدیم مدام دنبالت چشم چرخوندم و گریه کردم. بابات گفت تالار نمی‌برمت اگه گریه کنی. به امید اینکه شاید خدا دلش برام سوخته باشه، ساکت شدم... گفتم برفی، شاید معجزه شد

و گیلای اونجا بود، دهنم رو بستم. توی تالار فکر کردم الان چه شکلی شدی؟ قدت؟ صورتت؟ چه مادر بدبختی بودم که خبر از جگرگوشه‌م نداشتم. هیچ‌کدوم از دخترا حتی شبیهت هم نبودن. گفتم شاید واس‌خاطر صورتش گوشه‌موشه‌هاست، همه‌جا رو گشتم. نبود... هیچ‌جا نبود... بس که گریه کردم، عروسی کوفت بقیه شد. بابات نصفه‌شبی غرض کرد و برمون گردوند.

دستش را لای موهایم برد و با دست شانه‌شان کرد.

اشک روی صورتم راه گرفت.

— صورتت خوب شده؟

— چندساله خبری از شون نیست، نباید تو آفتاب برم .

خم شد و پیشانی‌ام را بوسید، اشکش پیشانی‌ام را خیس کرد.

صدایش در هم پیچید.

— آ...فتاب...؟!—

نفس لرزانی کشید؛ هزار حرف از همان نفس بی‌کلام لبریز بود.

— شکر خدا...—

دلم می‌خواست برایم از گذشته‌های دورتر بگوید.

سعی کردم صدایم عادی باشد، اما تمام وجودم آشوب بود .

— هیچ‌وقت دنبالم گشتید؟

حرکت انگشتانش میان موهایم متوقف شد .

دستش را عقب کشید و شرمنده زمزمه کرد.

— وقتی که دست خالی برگشت و تو رو با خودش نیاورد، دنیا سیاه افتاد. شیون کردم... خواستم پیام دنبالت، پیاده... نداشتن... همسایه‌ها جلوم رو گرفتن. چند روز بعد که یکی رو فرستادن پی‌مون، آقات گفت بذار با دکتر بره، خوب می‌شه. اینجا آخر و عاقبتش معلوم نیست، از دست بگومگو خلاصش کن .

صدایش را بغض زخمی کرد.

گفتم بچه‌مه، طاقت میارم. سنگ روی دلم گذاشتم. ولی دهنم رو هم بستم، چفت چفت... دو سال... دو سال تموم با آفات حرف نزدم، با مردم، با همسایه‌ها. همه‌چی برای آفات بدتر می‌شد، همونا که برای صورتت مسخره‌ش می‌کردن، یهو رایشون عوض شد. وقتی می‌دیدنش بهش حرفای درشت می‌زدن. گفتن چطور تونسته، چقدر بی‌رحمه... بی‌ناموس بوده... یه لحظه خلاصی نداشت، مرد و زن، بچه و بزرگ... وقتی تنهایی و پشیمونیش رو دیدم، گفتم از اینجا بریم. خونه رو فروختیم، زدیم به کوه. یه روز خبر اومد که دکتر زنگ زده و احوال ما رو گرفته.

در آن تاریکی و با نور اندکی که از درزهای بخاری هیزمی روی صورتش می‌افتاد، خطوط چهره‌اش را دنبال می‌کردم.

صدای جرق‌جرق سوختن چوب از بخاری و صدای گرم مادرم، ملودی را می‌ساخت که در هزاران یک شب غربت حتی به خواب ندیده بودم.

—خدا خیرش بده. گفته بود خبرمون بدن که پیش خودش نگهت داشته. جات خوبه، سلامتی، درس می‌خونی. دنیا برام روشن شد، گیلای... کسی حال اون روز من رو نمی‌فهمه، با همین خبر آروم گرفتم. بعد با بابات سرسنگین نبودم، گفتم باباشه، خیرش رو خواسته. گفتم دخترم بزرگ که شد برمی‌گرده. تا اینکه پارسال اومدن گفتن بابات برات وکالت بده. بازم فقط به اینکه ازت نشونه دارم راضی شدم، گفتم دخترم برمی‌گرده، فقط هجده سالشه، برمی‌گرده... برمی‌گرده، برفی... میاد...

صدایش ضعیف‌تر شد. رنجش و دلگیری‌اش بار گناه روی شانه‌ام را وزن می‌داد، سنگین‌تر و کمرشکن‌تر...

— دستم خالی بود، مامان... پولم پیش دکتر بود. می‌خواستم وقتی برگردم که بهم افتخار کنی...

— نمی‌دونم بهت چی بگم، بچه‌م... روزی که مادر شدی حالم رو می‌فهمی. انتظارت رو خیلی کشیدم...

— هیچی تو جییم نبود. پولم رو دادم دکتر خونه بخره. وقتی هم که مرد گرفتار شدم. با دست به صورتش کوبید.

— آخ... مرد؟

—آره سخته کرد. منم از خونه‌شون رفتم خونه مادرزن دکتر. اون موقع هم دستم خالی بود، وقتی که دستم پول اومد، مشکل داشتم. می‌خواستم بیام، ولی جور نمی‌شد. انگار منتظر یه نشونه بودم که گل‌بهار زنگ زد.

با مهربانی زمزمه کرد.

پس گل‌بهار پیدات کرد.

—آره بهم زنگ زد. گفت که تو اینستا گشته.

—از این گوشی‌ها که عکس می‌گیره خریده. کادوی به دنیا اومدن بچه‌شونه.

— چند وقته از دواج کرده؟

—یک سال، یه‌کم بیشتر. فرستادمش شبانه‌روزی سیاه‌کل درس بخونه، رفت شوهر کرد. سر سال هم آغوزی اومد.

هر دو خندیدیم.

آهی کشیدم و گفتم:

—کاش عروسیش بودم.

—توی باغ فندق گرفتیم.

دوباره دستش را روی سرم گذاشت و گفت:

—جات خالی بود.

خاطرات کودکی‌ام از فندق‌چینی، از پایان کار در مزارع گندم و جشن‌های عروسی...

دویدن میان فندق‌چینان و فندق شکستن در هوای خنک غروب... شادی‌های اندک و انگشت‌شمار من از دنیای بچگی...

—باغ فندق رو هنوز داری؟

—آره... قبل از قشلاق باید بریم فندق‌چینی.

کاش برمی‌گشت به روستا، مادرم را کوهستان می‌شکست.

—بیا بریم، مامان. از اینجا بریم.

—کجا برم؟

—بریم شهر. من برات خونه می‌گیرم.

با تعجب و ترس جواب داد:

—رو سنگ زندگی کنم؟ چی بخوریم؟

سنگ، آسفالت را می‌گفت؟

—پس برگرد روستا.

—گوسفندا چی می‌شن؟

—تو که چوپان نداری.

—الان گوسفندا رو علی می‌بره، قشلاق هم کلبه‌شون نزدیک ماست. الان خرج دخترا رو از اینجا میارم، اگه برگردم چی بخوریم، چی بپوشیم؟

بحث فایده‌ای نداشت. باید با صبر و آرام‌آرام راضی‌اش می‌کردم.

هنوز جرئت پرسیدن درباره‌ی مردن پدرم را نداشتم، می‌ترسیدم. از کینه، از اینکه دلم سیاه شده باشد و خنک شود، می‌ترسیدم...

«بعد، آوا... بعد می‌پرسی».

البرز

چند روز بود که از یزد برگشته بودم.

هنوز نگاه ناامید کارگرها وقتی گفتم دو ماه به من مهلت بدهند تا اوضاع را درست کنم، روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد.

صبح که آمده و درهای کارخانه را بسته دیدند، وحشت‌زده دور هم جمع شدند.

من اما از شش صبح آنجا بودم، خیلی زودتر از آن‌ها...

با کینه از کسانی که مسبب این وضع بودند.

تقاضش را پس می‌دادند. همه‌شان را از سوراخ‌هایی که در آن سنگر گرفته بودند، بیرون می‌کشیدم.

از ماشینم که در آن منتظرشان بودم پیاده شدم.

با دیدنم، امیدوار شده، به سمتم آمدند.
از کنارشان رد شدم و از چند پله اتاقک نگهبانی بالا رفتم.
سلام بلندم را تکتوتوک جواب دادند.
حتماً احساس کردند که خبر خوبی نداشتم، چون با نگرانی به من خیره شدند.
سعی کردم صدایم صاف باشد.
—پدرا و پدربزرگای خیلی هاتون از اولین آجری که اینجا گذاشته شد، کنار ما بودند. این کارخونه همون قدر که مال من و خانواده‌مه، مال شما هم هست.
همه، ساکت، فقط گوش به زنگ خبر بد بودند.
—کمابیش همه تون از اوضاع کارخونه خبر دارید. می‌دونید که خریدار فرش‌ها جا زده. باید برای فروششون یک مقدار بهم مهلت بدید، دست‌کم دو ماه.
صدای پچیچ و اعتراض از میانشان بلند شد.
پسر جوانی جلوتر آمد و بلند و عصبی گفت:
—از کجا معلوم دو ماه نشه ده سال...
به هیکل لاغر و اندام ریزه‌اش این همه جسارت نمی‌آمد.
نماینده کارگران دستش را روی سینه او گذاشت تا عقب ببرتش.
نیم‌نگاهی با عصبانیت به او انداختم، در اصل او کسی بود که باید اعتراض می‌کرد. یک پله پایین‌تر رفتم و گفتم:
—تا جایی که بتونم سعی می‌کنم این مشکل رو حل کنم. من با شما... اینجا جاییه که ما جزو یه خانواده‌ایم. من به خانواده‌م خیانت نمی‌کنم. دو ماه به من وقت بدید، فرش تو انباره، فقط باید بفروشم... کارا رو درست می‌کنم. بهتون قول می‌دم.
از گوشه‌وکنار صدای اعتراض و نارضایتی می‌آمد. حتی یکی با صدای بلند فحش داد.
انگشتانم را مشت کرده زیر بغل زدم.
می‌دانستند که چاره‌ای ندارند، راهی نبود. باید به من اطمینان می‌کردند، حداقل این امید برایشان می‌ماند که بعد از دو ماه، بتوانم آنها را به کار برگردانم، وگرنه معلوم نبود در این تورم و بیکاری چه بر سر خانواده‌هایشان می‌آمد.

به جمعشان نگاه کردم، به مردان خسته‌ای که زیر فشار زندگی مجبور به سازش شده بودند.
به هر سمتی که سیلی زده می‌شد باید صورتشان را خم می‌کردند.

عذاب وجدان آمد و آمد و بیخ گلویم را گرفت.

با صدایی بلند گفتم:

—من سعی خودم رو می‌کنم. چند روز رو بگذرونید، همه‌مون برمی‌گردیم همین‌جا. بهتون
قول شرف می‌دم.

شرف... شرافت... معنی نداشت، برای خیلی‌ها...

اما میان این مردم خسته...

یعنی حرف‌هایم باورشان می‌شد؟

بعد از گذشت چند روز هنوز هم استرسی که در آن چند دقیقه کشیدم را یادم بود.

چند نفر به اعتراض صدایشان را بالا بردند، اما بقیه آنها را ساکت کردند.

یکی دیگر از کارگرها جلو آمد، پیرمرد کلاهش را مچاله کرده بود و روی سینه‌اش فشار
می‌داد.

پله آخر را پایین رفتم. سینه‌به‌سینه‌ام ایستاد و گفت:

—یعنی اگه دو ماه دیگه بیایم، کارخونه بازه؟

سرش را بالا گرفته بود، به چشم‌هایم چشم دوخت.

پیشانی‌اش از جایی که کلاه را می‌گذاشت به پایین، از آفتاب سوخته بود.

با چشم‌های بی‌قرارش به دهانم زل زد، کاش می‌توانستم خبر دیگری بدهم و این ناامیدی را
از قیافه‌اش پاک کنم.

—قول می‌دم.

آشفته و گیج سرش را به علامت قبول بالاوپایین کرد.

نگاه آخر را به در بسته انداخت، چیزی زیر لب زمزمه کرد، بعد با دست‌هایی آویزان از
میان جمعیت به عقب برگشت.

بقیه هم کمی پیچ کردند و در گروه‌های چند نفری و بعضی تنها از در کارخانه دور شدند.

همان‌جا ماندم، تا رفتن آخرین نفرشان...

در آن لباس‌های فرم طوسی، با شانه‌های افتاده و ظرف غذاهایی دست‌نخورده در دست‌هایشان، که نمک می‌شد و به چشم‌هایم می‌پاشید.

تا روزی که زنده بودم هرگز نمی‌توانستم غمگین‌تر از تصویر پیش‌رویم چیزی را تصور کنم.

چند روز می‌گذشت، حالا من مانده بودم و قولم.

گوشی روی میز ویبره رفت.

شمارهٔ مهرزاد که برای دهمین بار روی صفحه‌اش افتاد، فقط عصبانی‌ترم کرد.

با خاموش شدن صفحهٔ گوشی منشی تماس گرفت و گفت:

—پسر عمه‌تون زنگ زده، می‌گه کار واجب دارد.

—وصل کن.

گوشی تلفن را برداشتم و قبل از اینکه دوباره غرغره‌ایش را تکرار کند داد زدم:

—مگه وقتی داشتی می‌فرستادیش به من خبر دادی؟

—به تو هم می‌گن رفیق؟ من به تو سپردمش، امانته دستت.

—مگه من جعبهٔ اماناتم که آدم‌رو می‌دید دستم؟

مهرزاد در گوشی نعره کشید:

—اینجا گیرم، یه کاری کن. یه نفر بفرست دنبالش.

خوشم می‌آمد هر موقع مشکلی برای آوا می‌افتاد، به من زنگ می‌زد و آهوناله راه می‌انداخت.

—باید چیکار کنم؟ تمام زندگیم رو ول کنم، برم دنبال دوست تو؟

—من نمی‌دونم... اصلاً... چرا همایون رو نمی‌فرستی؟

—این روزا همایون پیش ماهی بمونه بهتره.

صدایش را پایین‌تر آورد و پرسید:

—کس دیگه‌ای رو نداری؟

حالا که او دست از داد زدن برداشته بود، اجازه می‌داد بتوانم به این مشکل فکر کنم.
—کی؟ این جور مواقع بچه‌های باشگاه رو می‌فرستم، ولی دهن هیچ‌کدومشون چفت و بست
نداره. داستان می‌سازن.

—من گیرم. اگه کاری نکنی، مجبورم از اینجا فرار کنم.

التماس داخل صدایش اعصاب‌خردکن بود. عربده‌هایش را کشیده بود، حالا ادای بچه‌مظلوم‌ها
را درمی‌آورد.

—البرز؟! نمی‌شه... خودت یه سر بری؟

منشی وارد شد.

—خانم کامکار تشریف آوردن.

—بفرستشون تو.

حرف‌های مهرزاد تمام نشده بود و مدام داشت حرف می‌زد.
فقط گفتم:

—یه کاریش می‌کنم. خداحافظ.

صدای بلندش که اسمم را تکرار می‌کرد را ندیده گرفتم.

با وارد شدن موژان، بوی گرم ادکلنش در اتاق پیچید.

کت بلند جلوباز و شلوار تنگش قرمز بودند، زیرش بلوز سفید چسبان پوشیده بود با یک
گردنبند بلند طلایی.

لبه‌های شال سفیدش را به پشت انداخته بود.

حجابش بیشتر نمایشی بود، با آن عینک دودی روی موهایش شبیه هنرپیشه‌های کلاسیک
هالیوود شده بود...

بلند شدم، لبه‌های کتم را به هم رساندم و دگمه‌اش را بستم. دستم را برای خوش‌آمد دراز کردم.

دستم را بدون عشوه‌گری، مردانه، فشار داد.

—خوش اومدی.

—سلام ...

با خوشحالی و ذوق گفت:

—یه سورپرایز برات دارم...

منتظر عکس‌العمل، با دست‌هایی که مقابل لب‌هایش به هم قفل کرده بود، برابر می‌زم ایستاد.

وقتی حرکتی ندید، ادامه داد:

—به‌خاطرش زود خودم رو رسوندم اینجا.

عجله داشت، اما نه آن‌قدر که قبل از آمدن به اینجا، این گریم ماهرانه و زیبا را روی صورتش انجام ندهد.

میز را دور زدم، با دست تعارف کردم که بنشیند.

—یه رامحلی برای مشکلات پیدا کردم.

اینکه بالاخره یک نفر می‌خواست کمک کند، غنیمت بود..

لبخند زدم تا نشان دهم منتظر شنیدم.

—وای، البرز! یه نفر رو پیدا کردم که می‌تونه همه فرشا رو، یه‌جا، ازت بخره.

اینکه همه فهمیده بودند در چه مخصصه‌ای گیر کرده‌ام برایم سنگین تمام شده بود، اما با امیدواری‌ای که سعی می‌کردم نشانش ندهم پرسیدم:

—واقعاً؟ می‌شناسمش؟

—با خودم آوردمش. می‌خوای ببینیش؟

—آره، چرا که نه؟

به‌طرف در رفت و صدا زد:

—آقای کمالی! تشریف بیارید داخل.

مرد قامت متوسطی داشت، پوست سبزه، حدوداً چهل‌ساله، با کت و دستمال گردن.

به منشی زنگ زدم و سفارش قهوه و کیک دادم.

از تعارفات که رد شدیم، سر بحث را باز کردم.

—می‌شه قیمت پیشنهادی خودتون رو بگید؟

خسته شده بودم. باید هرچه زودتر اوضاع را کنترل می‌کردم.

به مبل تکیه کرد، قهوه را برداشت، درحالی‌که قاشق را آرام‌آرام داخل فنجان می‌چرخاند، قیمتش را گفت.

تکیه‌ام را از مبل برداشتم. آرنج‌هایم را روی زانو گذاشتم و انگشتانم را با فشار آوردن به بندبندشان گره زدم.

به محض شنیدن قیمت، به زحمت خودم را قانع کرده بودم که یقه‌اش را نگیرم و از دفتر به بیرون پرتش نکنم.

مردک کلاه‌بردار، فقط قیمت نخ‌ها را گفت، دقیق همان قیمت...

حتماً پیش خودش گفته بود: سنگ مفت، گنجشک مفت. شد شد، نشد نشد.

اگر قیمت تمام‌شده را می‌گفت، این قدر شنیدنش برایم سخت نبود، سودش را نمی‌خواستم.

ماه‌یچه‌های فکم از عصبانیت به هم فشرده شده بود، مطمئن بودم تمام رگ‌های گردنم بیرون زده. پیش خودشان من را چه فرض کرده بودند؟

موژان با ترس نگاهم می‌کرد، حتی مردک از رنگ صورتم خودش را جمع کرده بود، و مدام نگاهش از من به موژان می‌چرخید.

حتماً فکر کرده بود یک احمق فرنگی پیدا کرده که گوشش را ببرد.

گور بابای ادب...

آرام و با دندان‌هایی فشرده از عصبانیت زمزمه کردم:

— این قیمتی که شما پیشنهاد می‌کنید عملاً بزرخیه...

فنجان را روی میز گذاشت. دست روی دستمال‌گردنش کشید و هول شده گفت:

— این ادبیات از شما بعیده...

آدم حقیر روبه‌رویم در حد خراب کردن خوشنمایی ما در بازار نبود. صدای عصبانی‌ام به طبقه پایین و مشتری‌ها نباید می‌رسید.

کمی خونسردتر گفتم:

— قبول. شما کلاه‌بردار نیستید، ولی منم اون‌ی که فکر کردید، نیستم.

موژان دستش را بالا گرفت که ادامه ندهم.

—آقای پاکنهاد، خواهش می‌کنم. دارید عجله می‌کنید.

یک دستم را در صورتش به علامت سکوت بالا آوردم، در چشم‌های کمالی زل زدم.

—فقط در صورتی که قیمتتون رو دو برابر کنید قبول می‌کنم.

کمالی خواست اعتراض کند که بلند شدم.

—همین که گفتم، وگرنه اصلاً معامله نمی‌کنیم.

او هم بلند شده و با لحن نمایشی و عصبانی گفت:

—بالاخره که مجبوری به خودم بفروشی. کی میاد این همه فرش یهجا بخره.

موژان فوراً بلند شد، دستش را روی بازویش گذاشت و گفت:

—خواهش می‌کنم، آقای کمالی...

کارتش را روی میز گذاشت و گفت:

—منتظر تماستونم.

و رفت. موژان چند قدم پشت سرش رفت و گفت:

—خواهش کردم ازتون.

کمالی که در را پشت سرش به هم کوبید، موژان رو به رویم ایستاد:

—البرز! کوتاه بیا. این تنها راهیه که می‌تونی از این مهلکه فرار کنی.

—ازت ممنونم، موژان.

با عصبانیت گفت:

—فقط همین؟ ازت ممنونم؟

پوزخند زدم. لزومی به گفتن نبود.

کیف کوچک سفیدش را از روی میز برداشت، چرخید و بدون خداحافظی بیرون رفت.

در «بی‌رحمی» تجارت هم مانند سیاست است و حتی به همان کثیفی.

در بازار اگر حواست نباشد، بدون کمترین رحم و تردیدی سرت را زیر آب فرومی‌کنند.

سرم را به مبل تکیه دادم. مشتم را بازوبسته کردم و سعی کردم خودم را آرام کنم.

به ساعت نگاه کردم، صدای تیک‌تیک ثانیه‌شمار را تصور... حالا به پایین پله‌ها رسیده بود و بعد... داخل خیابان...

نباید لب پنجره می‌رفتم؛ دلم نمی‌خواست ببینم. بلند شدم، دست‌هایم را در جیبم فروبردم و با قدم‌هایی سنگین به سمت پنجره رفتم. از پشت شیشه‌ها زن شیک‌پوشی را می‌دیدم که کمالی پشت سرش می‌رفت و دست به سینه به دادهایی که سرش زده می‌شد گوش می‌داد.

به موژان نگاه کردم، این همان دختر بچه خوش‌خنده‌ای بود که عیدها به خانه پدر بزرگ می‌آمد و با من دور درختان باغ می‌دوید؟

حالا اما تبدیل به ماده‌گرگی شده بود که بلد بود برای منافع خودش بدرد.

زنی قوی که می‌توانست از آب‌های گل‌آلود ماهی صید کند.

حوصله فروشگاه را نداشتم.

به امید اینکه کمی در خانه ماه‌نیر آرامش پیدا کنم، از فروشگاه بیرون زدم.

تنها جایی که مرا به خاطر خودی که بودم می‌خواستند؛ نه صاحب‌کار کسی بودم، نه چشم به دستم داشتند.

به خانه که رسیدم، خود به خود به پشت عمارت رفتم، دلم یک صحبت مردانه می‌خواست. و البته با دیدن منظره روبه‌رویم ناامید شدم.

همایون با رکابی و شلوارک و دمپایی لای‌انگشتی، شلنگ به دست، وسط باغچه ایستاده بود.

باغچه غرق شده بود. با اینکه خاک اینجا آب را می‌بلعید، با این حال پای بعضی از بوته‌ها چاله‌های آب جمع شده بود.

هر کاری کردم نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

جلوتر رفتم و گفتم:

—نباید جایی راهش بدن.

خندید و گفت:

—کی؟

—این دختره رو. از هر جایی می‌ره، همه خل می‌شن.

همایون بلند خندید. صدای خنده‌اش کلاغی را که برای تماشا آمده بود، غار غارکنان فراری داد.

نباید او را به خانه‌ای راه می‌دادند؛ از بس از خودش اثر انگشت به جا می‌گذاشت، حتی وقتی نبود جای دست‌هایش خالی می‌شد.

—خبری ازش نداری؟

چرا همه از من می‌پرسیدند؟

—خودت چی؟

—نه. داره ده روز می‌شه... هیچی... گوشیش خاموشه. اول خیالم جمع بود، ولی کم‌کم دارم نگران می‌شم.

تازه داشت، کم‌کم، نگران می‌شد؟

من از همان روز اول...

هنوز شلنگ به دست بود، آب‌پاشی را تمام نمی‌کرد.

—ول کن باغچه رو.

—آخه فردا نیستم، سهم فردا رو هم امروز دارم می‌ریزم.

یک حسی به من می‌گفت که راهکار همایون برای پیش‌پیش آب دادن جواب نمی‌دهد. باید یک کتاب دربارهٔ اصول نگهداری از باغچه‌های خانگی می‌خریدم، اصول نگهداری از باغچهٔ خانگی دخترهایی که بی‌خبر به مسافرت می‌رفتند...

شیر را بستم و گفتم:

—بیا پیش ماهی، من اونجام.

به‌سمت عمارت که می‌رفتم، صدای غر زدنش می‌آمد.

—ا، ا... بیماریا... شیر رو چرا بستی؟

صدای ماهی از اتاقش می‌آمد که دستوراتی را به حکیمه می‌داد.

در آستانهٔ در ایستادم. سلامم را هردو جواب دادند.

کپه‌ای از لباس روی زمین ریخته بود.

—اونم بذار. پارچه‌س اذیت می‌کنه.

داشت کمد لباس‌هایش را خلوت می‌کرد. با توجه به حجم لباس‌ها کار زمان‌بری بود.

—من تو اتاق مطالعه‌م.

به محض اینکه داخل اتاق شدم، ماهمنیر هم پشت سرم آمد.

روی اولین مبل خودم را رها و گره کراوات را شل کردم. در سرم تصاویر می‌آمدند و می‌رفتند... کاش کسی به پیشخدمت می‌گفت یک لیوان آب خنک برایم بیاورد.

—خب، الان باید چیکار کنیم؟

خبرها زود رسیده بود. فقط دو روز بود که برگشته بودم.

چشمانم را بستم و خسته زمزمه کردم.

—نمی‌دونم کارخونه که بسته است. منم بیکارم.

ماهمنیر با تعجب پرسید:

—کارخونه بسته است؟! برای چی؟

مگر نمی‌دانست؟

اگر تا حالا خبرش نکرده بودند، پس قرار هم نبود به او راپورت بدهند.

—برای فرش‌های بافته‌شده جا نداشتیم. فقط یه مدت تعطیل کردم.

به سمت پنجره رفت و پرده‌ها را محکم کنار زد، در همان حال غر زد:

—تو فقط یه ماهه اومدی.

سرزنشم می‌کرد؟ حق داشت. جوابی برایش نداشتم.

پرده را گره زد و ادامه داد:

—انبار کرایه می‌کردی. نمی‌شه کارخونه بیکار بمونه.

—حلش می‌کنم. صبر کنید یه کم.

اما چیزی که حواسم را پرت کرد این بود که چرا به ماهی خبر نداده‌اند. یک جای کار خبرچین‌هایش می‌لنگید. کاش می‌توانستم بیرسم خبرهای کارخانه را چه کسی به او می‌دهد؛ هرکسی که بود از اوضاع پیش‌آمده و بستن کارخانه سود می‌برد.

—وقتی که فرش‌ها رو تحویل بدیم. دوباره شروع به کار می‌کنیم.

—حقوق کارگرها چی می‌شه؟

سعی کردم لحنم بی‌تفاوت باشد.

—بیمه بیکاری دارن.

پشت به پنجره نشست. نور به صورتم می‌تابید. حرکاتم را زیرنظر داشت، حس بدی بود.

—ازتون خواهش می‌کنم کاری نکنید که فکر کنم بهم اطمینان ندارید.

با انگشت شست و اشاره، گوشه چشمش را فشرد. می‌توانستم خشمش را حس کنم. می‌دیدم که تصمیم دارد بعد از رفتنم به یزد زنگ بزند، اما امیدوار بودم منصرفش کرده باشم.

همایون با وارد شدنش گفت:

—گوشیش خاموشه.

بهترین فرصت برای تغییر موضوع صحبت بود. پرسیدم:

—چطور اجازه دادید بدون تجهیزات بره؟

همایون با چشم‌هایی گردشده پرسید:

—تجهیزات دیگه چه مدلشه؟ برای خونه مادرش با تجهیزات بره؟

بالاخره کسی پیدا شد که من سرزنشش کنم.

—اصلاً نپرسیدی خونه‌ش کجاست، خودم شنیدم گفت می‌ره کوه.

ماهی برای میانجیگری بین ما گفت:

—البرز، خودت هم اینجا بودی.

—نمی‌دونستم داره می‌ره. شب قبلش اینجا بودم، هیچ‌کدوم، هیچ‌چی بهم نگفتید.

ماهی یک پایش را روی پای دیگر انداخت و بازجویانه و مچ‌گیر پرسید:

—دلیل عکس‌العملت رو درک نمی‌کنم، وقتی رفته خونه مادرش.

جا خوردم. چشمان تیزش به من بود.

بدون اینکه حواسم باشد، صدایم را بالا برده بودم؛ متوجهش شده بود.

بعد از چند ثانیه زل زدن به او، توجیه کردم.

—مهرزاد داده‌تش دست من .

—اون خبر داشت.

آخرین برگ دفاعم را رو کردم.

—دم به دقیقه داره به من زنگ می‌زنه. خسته‌م کرده. مدام می‌پرسه ازش خبر نداری.

ماهی کمی از آن حالت جدی و موشکافش بیرون آمد. نفس آسوده‌ای را که می‌خواستم بکشم به‌رحمت از گلو عقب راندم.

ماهی پرسید:

—شام پیش ما...

حکیمه همان‌طور که شالش را روی سرش محکم می‌کرد وارد شد و ذوق‌زده گفت:

—خانم مشتلق بدید...

—چی شده، حکیمه؟

—منیرخانم! آقا فریبرز اومدن، با نوه‌هاتون...

هرسه از جا بلند شدیم.

برای بیرون رفتن دیر شد، چون بلافاصله مهمان‌ها وارد اتاق شده بودند.

فریبرز با صدای بلند و خندان پرسید :

—پس این پدرسوخته هم اینجاست.

پشت‌سرش فریبا و سارا وارد شدند.

سارا دوید و دستم را گرفت، با خوشحالی جیغ زد:

—دایی‌البرز...

سلام کردم، به همه، نه به شخص خاصی.

حتی توان خم شدن و در آغوش گرفتن سارا را نداشتم. دستم را روی سرش گذاشتم .

دخترکوچولوی دایی ...

وقتی سردی‌ام را دید، چند لحظه منتظر ماند و به سمت ماهی پرواز کرد.

ماه‌منیر آغوشش را برایش باز کرد. برای ندیدن فریبرز به سارا نگاه کردم، و ماه‌منیری که بعد از جدا کردن او از آغوشش، دستش را گرفت و به استقبال پسرش آمد. خانواده نرمال و خوشبخت من... فقط چند ثانیه او را در آغوش گرفت و بعد...
نگاه فریبرز به سمت برگشت.

موهای شقیقه‌اش کاملاً سفید شده بود، اما موهای جلوی سرش فقط جوگندمی.
پوست صاف و سفید صورتش سنش را نشان نمی‌داد. مردی با زندگی مجلل، غرق در آرامش و خوشگذرانی، عشقی در آغوش و دخترهایی زیر سایه‌اش...
چرا باید گوشه چشمش چروک می‌شد؟
چرا باید پیری او را می‌شکست؟

با دیدنم لحظه‌ای یکه خورد، هنوز باورش نشده بود توانسته جایی غافلگیرم کند. سال‌ها بود ماهرانه از برخورد با او فرار کرده بودم. در نگاهش هرچه بود، برای من، یکی، مهم نبود.
با چند قدم خودش را به من رساند و دست دور شانه‌ام پیچید.
—چطوری پدرصلواتی!

تمام عضلات شانه‌ام منقبض شد.
فریبا جلو آمد، با چشم‌هایش التماس می‌کرد.
سال‌ها از زمانی که فهمیدم چه بلایی سر مادرم آورده می‌گذشت، نمی‌خواستم باز هم فرار کنم دیگر حوصله موش‌وگر به بازی نداشتم.
—خوب...
نگذاشت حرف تمام شود، بلند و با تمسخر گفت:

—شنیدم از راه نرسیده کارخونه رو حریف دادی.
بعد غش‌غش، بلند خندید.
بازویم را فشرد.

تتفر از او مثل زهری که غلیظش کرده باشند در رگ‌هایم پخش شد، روی عصب‌هایم نشست و خشکشان کرد. فریبا راست می‌گفت، من کینه‌ای بودم.

با دستش به پشتم کوبید.

—ناراحت نباش. بابات که نمرده. درستش می کنیم. از فردا میام فروشگاه.

ذهنم روی دو کلمه قفل کرد؛ بابات؟! فروشگاه؟! از کی...

فریبا به سمتم آمد. ظاهرش با مانتو و شالی که از سرش افتاده بود برایم ناآشنا می زد.

—سلام، داداش... از وقتی که رفتی غربت تازه حالی مون شد.

بوسه ای روی گونه ام کاشت.

حتی محبت خواهرانه اش نتوانست لبخند به لبم بیاورد.

بعد بوسه ای به گونه مادر بزرگش زد، جایی حوالی گوش ماهی و فضای خالی، فقط برای رفع تکلیف...

گیتی نیامده بود. خدا را شکر که عقلش رسیده بود تا پایش را در این خانه نگذارد.

—ماهمنیر، باهاتون کار دارم.

فریبرز خندید؛ بلند، زهردار...

—ما نامحرمیم؟

دستم را از زیر بازویش کشیدم.

به فریبا نگاه کردم، چشم هایش را هاله ای از اشک و نگرانی گرفته بود.

—من توی اتاقتونم.

به محض باز کردن در اتاق خواب ماهی متوجه اشتباهم شدم. الان و در این لحظه تحمل دیدن عکس خانوادگی را نداشتم.

در پشت سرم بسته شد. ماهمنیر بود. روی صندلی میز آرایش خودش را رها کرد.

—ماهی، من باید برم.

دهانش از تعجب باز ماند.

—ولی... کارخونه... فروشگاه...

به طعنه گفتم:

—از فردا آقا فروشگاهاست. از ملک پدرش که نمی تونم بیرونش کنم.

ماهی بی‌توجه به عصبانیت، با ملایمت و لحنی که وادر به کوتاه آمدنم کند گفت:

—پدرت راست می‌گه. توی این دو ماه می‌تونی فرش‌ها رو هرجوری شده بفروشی. حتی می‌تونی نمایشگاه بزنی، نصف قیمت رو پیش بگیری، بقیه قسط‌های بلندمدت، پول پیش‌پرداختشون مشکلاتت رو حل می‌کرد.

پس قبلاً با مادرش حرف زده بود. هر چقدر می‌خواست خودش را در حاشیه نشان دهد، آن دهان پر حرفش را نمی‌توانست ببندد.

—من باید بدونم که کی این کارو کرده. با دشمنی که نمی‌تونم ببینمش چطوری بجنگم. اینا ول‌کن نیستن.

عکس مادرم، کنار بقیه خانواده، آزارم می‌داد.

بر لبه تخت نشستم.

موهایم را در چنگ گرفتم و کشیدم.

—خسته شدم، ماهی... می‌خوام یه مدت از همه‌چی دور باشم.

—البرز... رفتارت با پدرت درست نیست.

غریدم:

—از سرشم زیاده.

آمده بود تا نفس کشیدن در این خانه را هم برایم زهر کند. اکسیژن هوا با وجودش مسموم می‌شد.

—نمی‌دونی چادر و کوله‌م هنوز توی اتاقمه یا نه؟

چشم‌هایش از شوق درخشید.

بعد از این همه سال، قرار بود وارد آن چهاردیواری لعنتی شوم.

مشتاق جواب داد:

—نمی‌دونم. خودت برو ببین. ما به هیچ‌کدوم از وسیله‌هات دست نزدیم، البته شانس آورده باشی و گیل‌آوا توش گل نکاشته باشه.

هر دو لبخند زدیم، دخترک دیوانه...

—البرز... نگرانم نکن.

—زود برمی‌گردم، فوقش یه هفته.

بلند شدم، جلوی در دوباره تأکید کردم:

—به فرش دست نمی‌زنید. نمی‌خوام هرکی به فکر یه کلاه از این نمد باشه.

سرش را به علامت تأیید بالا پایین کرد.

از اتاق بیرون و از پله‌ها بالا رفتم. لحظه‌ای بالای پله‌ها ایستادم. به راهرویی که اتاق سابقم در آن بود خیره شدم.

زمان مانند گردبادی به عقب وزید...

شب بود. امیرسام گفت که بروم از پایین کوله‌اش را بیاورم. از دوستش بهترین مشروب را گرفته بود، مخصوص برای شب‌زنده‌داری.

ماهی و همایون به یزد رفته بودند، خانواده سامی به مشهد.

من فقط می‌خواستم حالش بد نباشد، خوش بگذراند.

هانا جواب تلفن‌هایش را نمی‌داد، اما مدام از من حالش را می‌پرسید.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم فقط به فکر این بودم که راضی‌اش کنم به جای فیلم ترسناک مزخرفی که آورده، فیلم فرانکی را ببینیم.

وقتی سوت‌زنان و کوله به پشت به طبقه بالا آمدم...

همین‌جا، دقیقاً بالای همین پله، صدای خرخرش را شنیدم، بلند و واضح ...

دویدم تا در اتاقم را...

مسیری که حالا پاهایم با اینکه می‌دانستند قرار نیست او را در اتاق ببیند، اما سست و کند به طرفش می‌رفت را دویدم...

آنجا بود... نزدیک در ورودی، روی زمین افتاده... به پهلو ...

دور لب‌هایی که ظرف چند دقیقه سفید و بی‌خون شده بود را کف سفیدی ترسناک می‌کرد.

کوله از دستم رها شد... شیشه و دکا از آن بیرون افتاد و تصویری را ساخت که سال‌ها باعث عذابم بود... آن بطری لعنتی که مرا به دنبالش فرستاد... لعنت به من...

—مسخره‌بازی بسه... سامی.

رعشه‌ای بدنش را لرزاند.

پا شو، الدنگ...

جوان بودم و بی تجربه، اما به اندازه بیشتر زندگی‌ام سامی را می‌شناختم؛ بازی نبود واقعی بود.

این مچاله شدن، این لرزه...

تکانش دادم، بی‌فایده بود.

داد زدم: «کمک!»

آن زمان‌ها خانه سوت‌و‌کور نبود، برای هرکاری خدمتکار داشتیم.

دستش در دستم بود، تمام مدت... در آمبولانس، تا خود بیمارستان، تا لحظه‌ای که درهای ورودی اورژانس باز شد و سامی نرسیده به در بی‌حرکت شد، کنارش بودم...

خیلی گذشته بود، خیلی...

گذشته را مانند یک لاشه متعفن همه‌جا کشانده بودم.

بس بود چکیدن چرک و خونابه، باید جایی این حجم زجرآور را زمین می‌گذاشتم.

نسیمی از لای در نیمه‌باز اتاق آمد و عطر خوشی به سینه‌ام نشانید.

آخرین بار کی پشت این در ماندم؟

دو هفته پیش... قبل از رفتن به هتل اینجا آمدم. پشت در اتاقم که کسی به‌جز من در آن خواب بود. بسته را گذاشتم و صورتش را موقع برداشتن دستکش‌ها تصور کردم.

اتفاق جدیدی بود، مگر چند بار در زندگی‌ام چنین تجربه‌ای را گذرانده بودم؟ فکر اینکه پشت در اتاق دختری بمانم که تمام دودوتاچهارتای زندگی‌ام را به‌هم ریخته بود.

دلیلی برایش نیست، همیشه همین است؛ بهشت پر از میوه، یک سیب سرخ مگر چقدر می‌تواند فریبنده باشد که بهشت را در ازای چشیدنش بفروشی؟

دلیلش فقط این بود «نخور!»، همین فعل نهی.

از وقتی خواستم به او فکر نکنم فقط چند ساعت گذشت تا بروم و از گل‌فروشی، به‌جای آن همه گل رز که می‌توانستم به او هدیه کنم، یک جین دستکش بخرم.

وقتی همین‌جا ایستاده و تعجبش را زمان دیدن دستکش‌ها را تصور می‌کردم، تمام مشکلات برای دقایقی از ذهنم فرار کردند. به تکرار آن سبک‌خیالی احتیاج داشتم، حتی شده به خاطرش به کوه بروم.

امشب او نبود و من پشت در اتاق کابوس‌هایم ایستادم. اما دلیل دیگری هم وجود داشت، دلم می‌خواست حالا که خودش نیست در را باز کنم شاید بتوانم رازش را بفهمم، تفاوت او را با بقیه...

در نیمه‌باز را با نوک انگشت، تا آخر باز کردم. عطر خوش محبوبه شب اتاق را پر کرده بود...

لبخند جای تردید نشست.

چطور می‌توانست با این بوی تند، شب‌ها اینجا بخوابد.

وارد اتاق شدم. لحظه‌ای فقط با تعجب سرجایم ایستادم. بعد... گیج به در نگاه کردم.

نه...! اشتباه نیامده بودم.

هنوز به جایی که امیر را پیدا کردم نگاه نمی‌کردم، اما اینجا با آن چهاردیواری داخل کابوس‌هایم فرق داشت؛ اینجا بوی مرگ نمی‌داد.

بوی دختر نعنایی مرا می‌داد با طعم محبوبه شب. دستان معجزه‌گرش به این اتاق نفرین‌شده نفس بخشیده بود، روح داده بود.

هر گلدان پر از جوانه‌ای، هر شمعدانی پر از گلی، روح آلوده ثانیه‌ها را تطهیر کرده بود.

در کمد لباس‌هایم را باز کردم و داخل شدم. وسیله‌هایی که به خاطرش آمده بودم بالای قفسه کفش‌ها پیدا می‌شد. لای در یکی از کمد‌ها تکه‌ای پارچه سرخابی گیر کرده بود، رنگ لباس آوا در شب مهمانی... وسوسه‌ام کرد تا بازش کنم.

مانتو و پیراهن‌های دخترانه از رگال آویزان بود، لباس‌ها و کفش‌های جدیدش...

اما گوشه‌ای دیگر، جدای از بقیه، لباس‌هایی که مشخص بود قدیمی‌اند و یک کفش پاشنه‌دار ساده... و چمدانی کنارش...

آماده برای رفتن...

اینجا هم فقط برایش یک کوچ‌گاه بود، استراحتگاهی سر راه پرنده مهاجری که همیشه آماده پریدن بود، آماده گذار...

آوا

آخرین تکه چوب خشک را داخل اجاق انداختم و دوباره فوت کردم. حتی قوی‌تر از قبل، اما دود در اجاق پیچید و دوباره به سمت برگشت.

سرم را عقب کشیدم و با چند سرفه دود را از ریه‌ام بیرون فرستادم... اگر گل‌تاج بود تا حالا آتش را آماده می‌کرد.

دوباره برگشتم و فوت کردم، و دوباره... بالاخره آتش قوی‌تر شد و بالا رفت.

کنار اجاق روی زمین ولو شدم.

صدای احوال‌پرسی از طرف خانه می‌آمد، سرم را برگرداندم، پیرمردی بود که هر از گاهی می‌آمد و پنیرهای محلی را که مادرم آماده کرده و داخل خیک گوسفند ریخته بود می‌خرد و به روستا می‌برد.

حواسم پی مادرم بود، اما احساس کردم کسی کنارم ایستاد. سرم را که برگرداندم، پاهایی با یک جفت کفش بزرگ و عاجدار کنارم بود. نگاهم را تا بالا کشاندم.

یک شلوار جین مشکی و یک تیشرت سرمه‌ای آدیداس که محکم شانه و بازوهای غریبه را دربر گرفته بود.

بندهای کوله بزرگش را روی شانه‌هایش انداخته و برای تحمل وزن آن کمی استوارتر از همیشه ایستاده بود.

خیالاتی نشده بودم، نمی‌شد با هیچ‌کس اشتباه بگیریش.

تمام امیدوراری‌ام از اینکه او نباشد با دیدن چانه‌اش از بین رفت.

تهریش کمی روی فکش جا خوش کرده بود، شاید دوروزه؛ انگار تاریخ‌شمارش برای بیرون آمدن از تهران باشد.

فقط صدای فریادهایش داخل گوشی را یادم می‌آمد...

نفسم از یادآوری عصبانیت آن روزش در سینه گیر کرد.

این همه راه را برای تلافی که نیامده بود؟

دیدنش مانند رعدوبرق وسط یک غروب گرم تابستانی، ترس و غافلگیری داشت؛ نمی‌دانستی قرار است آتش ببارد و بسوزاند یا نم باران...

آن قدر تعجب کرده بودم که فقط دم‌دستی‌ترین سؤال را پرسیدم:

—اینجا چیکار می‌کنید؟

سلام را طوری گفت انگار...

نمی‌دانم چطور بود، فقط از بلندی و جدیت صدایش خود ولوشده‌ام را از زمین جمع کردم و بلند شدم، همان‌طور که علف‌های خشک‌شده را از دامنم می‌تکاندم جواب سلامش را دادم.

—سلام... ببخشید. من...

با حرص و عصبانیت گفت:

—چرا بر نمی‌گشتی؟

ترس و تعجب مهره‌های گردنم را روی هم می‌لغزاند، سرم را به کندی بالا گرفتم. لب‌هایم را مثل مواقعی که عصبانی می‌شد، به هم فشردم.

ناگهان موقعیتم را درک کردم، روبه‌رویم ایستاده بود، چشم‌های پُر مژه و سیاهش را باریک کرده و با احساسی که نمی‌فهمیدمش به من خیره بود.

زبان کندشده‌ام را تکان دادم و فقط یک کلمه گفتم:

—چی...؟

—دو هفته‌ست خودت رو گم‌و‌گور کردی.

از جدیتش، صدایم ضعیف شد.

—گفتم... که میام پیش مامانم.

با یک دست بند کوله‌اش را روی شانه نگه داشت و با دست دیگر به اطراف اشاره کرد و ادامه داد:

—تو گفتی توی روستا. این روستاست؟

داشت مثل یک احمق با من حرف می‌زد؟ من که کور نبودم، اطرافم را می‌دیدم، دلیل اینجا بودنم را درک نمی‌کرد؟

متوجه نشدم کی خشم جوشید، در حنجره‌ام جمع شد و تن صدایم را بالا برد.

—خودم بر می‌گشتم.

—چه جوری می‌خوای برگردی؟ اصلاً وسیله می‌تونه بیاد اینجا و تو رو برگردونه؟

قاطع جواب دادم:

—پیاده...

—حتماً با اینا...

با تمسخر به کتانی‌های دهان‌گشادم نگاه کرد. آن لحظه فهمیدم در دنیا هر چیزی را می‌شود تحمل کرد الا این ملامت سوزنده چشم‌های البرز را...

دست‌هایم را روی سینه گره زدم. مصمم برای پیدا کردن یک عیب و اشتباه در تیپ و لباسش، سرپایش را اسکن کردم.

وقتی نگاه مبارزم را به چشمانش برگردانم حافظه تصویری‌ام هرآنچه در آن چند ثانیه دیدزدن به‌خاطر داشت را آنالیز کرد.

آه ناامیدی‌ام را در گلو خفه کردم. کوله بزرگ و مجهز روی پشتش که قمقمه و چادر به آن متصل بود و بالای همه آن‌ها کیسه‌خواب سرمه‌ای نشان می‌داد شب‌هایی که او در طبیعت خوابیده کم نیستند.

—چه‌طور پیدامون کردی؟

فهمید ایرادی ندیده‌ام؛ این را نیشخند کنار لبش نشان می‌داد.

—دنبال تو نمی‌گشتم.

طعنه زدم.

—پس اتفاقی رد می‌شدی و منو دیدی.

—اوادم کوه‌نوردی.

داشت شوخی می‌کرد؟ کوه‌های اینجا گردشگران بی‌راهنما را می‌بلعید.

نمی‌دانم از ظاهر سرد و اعتمادبه‌نفس چشمانش بود، یا اینکه اگر بلایی سرش می‌آمد باید جواب مادر بزرگش را چه می‌دادم.

سرم را بالا گرفتم و برای اینکه نشان دهم جایی پیدا شده که بیشتر از او تجربه دارم، سرزنشش کردم.

—کوه‌نوردی؟ فکر کردید اینجا کجاست؟ گم بشی، گم شدی. چند هفته دیگه...

خواست جوابم را بدهد که صدایی بحثان را نیمه گذاشت.

کیه، گیلای...

بی حرکت شدیم. حتی صدای پای مادرم را نشنیده بودم.

لحظه‌ای با نگاه جدی سرزنشم کرد، بعد به طرف مادرم برگشت.

لبخندی بر لبانش نشانده که هرگز، هیچ وقت، از او ندیده بودم.

این لبخند گرم، همراه با آن چشم‌های براق را برای مواقع خاص کنار می گذاشت؟

—سلام، خانم. شما باید مادر گیل آوا باشید.

مادرم ایستاده بود و نگاهش می کرد.

دست مادرم به بازویم گره خورد. نمی دانم در آن لحظه چه احساسی داشت، داشت از من

محافظت می کرد یا اشاره می زد که در مورد این غریبه توضیح بدهم.

البرز لحنش را مهربان تر کرد، انگار با دوستی قدیمی حرف بزند.

—من از طرف مادر بزرگم اومدم. همه نگران آوا شده‌ن. دانشگاهش هم داره شروع می شه.

با آمدن اسم مادر بزرگ، مرا فراموش کرد. انگشتانش را از بازویم برداشت و روی لباسش کشید تا خشک شوند. جلوتر رفت و همان طور که با شیفتگی به سرپای البرز نگاه می کرد، گفت:

—پسرم، بفرمایید... چرا سر پایی؟ کلبه درویشیه، بفرمایید.

بی اعتنا به من، تعارف کنان، مهمانش را به سمت خانه کشید.

—شما فامیل دکتزید؟ خدا بیامرز دیش... قدم فامیلاش روی سر من...

البرز وقتی از کنارم رد می شد، نیشخندی زد. با آن چشم‌هایی که بر عکس عصبانیت دقیقی پیش، شیطننت از آن می بارید.

مامان؟! تو که غریبه پرست نبودی.

چشم غره‌ام به او دست خودم نبود، مردک از خود راضی.

چشمک ریزی در حد یک انقباض کوچک عضله کنار چشمش زد. بعد هم رویش را برگرداند و از کنار من و دهان بازمانده‌ام گذشت.

وقتی روی ایوان نشست و خیال مادرم از جاگیری اش راحت شد، با سرعت به طرف من آمد و گفت:

—برنج رو زیاد کن.

—برنج خیس خورده...

—مهمون داریم، زود باش.

وقتی که رفت به آتش کوچکتری که گمچ (=قابلمه گلی) روی آن با مرغ و مغز گردو در حال جوش خوردن بود نگاه کردم. حداقل آب خورشت را نباید اضافه می‌کردم.

به خانه برگشتم تا پیاله‌ای برنج بردارم.

مادرم برای پذیرایی، برایش نان و پنیر می‌برد.

میوه‌ای که پیدا نمی‌شد، اما مقداری آلوچه خشک شده در پیاله‌ای جلوش گذاشته بود.

وقتی برنج را از صندوق چوبی برمی‌داشتم، البرز به مادرم می‌گفت:

—مزاحمتون نمی‌شم همین دوروبرا چادر می‌زنم.

بعد از اینکه برنج را شستم و اضافه کردم، به ایوان برگشتم. دخترها که برای آوردن آب رفته بودند، برگشتند، با دبه‌های پلاستیکی پر.

با دیدن البرز، اول غریبی می‌کردند. اینجا آدم‌های زیادی رفت‌وآمد نمی‌کردند، شاید در هفته به تعداد انگشتان یک دست...

گل‌تاج بالاخره با شجاعت از پله بالا آمد و نزدیکش نشست و سلام کرد.

رو به او گفتم:

—گل‌تاج! آقا رو اذیت نکن.

البرز نگاهش را به سمت بالا گرفت تا از انگیزه‌ام برای هشدار به او سردر بیاورد.

روی ایوان نشسته بود و پاهایش را از دیواره آن آویزان کرده بود.

مادرم همان‌طور که نرخه (=کوزه بزرگ مخصوص برای گرفتن دوغ و کره) را تکان می‌داد تا ماست را بتاباند، درباره‌ی جاهای دیدنی‌ای که می‌توانست به آنجاها برود و عکاسی کند توضیح می‌داد.

البرز نگاهش به گل‌تاج برگشت. دست در جیب کوچک کوله‌اش کرد و مشتش را بیرون آورد. به سمت گل‌تاج گرفت و گفت:

—تو می‌گی چی تو مشتمه، گلی‌خانم؟

گلی‌خانم ...

نمی‌دانم چرا بهیاد اولین باری که دکتر به من «خانم کوچولو» گفته بود افتادم. در نگاه گل‌تاج کنجکاو و شیرینی شنیدن اسمش برق زد. کمی روی زانو به او نزدیک شد و دوباره نشست. درحالی‌که چشم از مشت البرز برنمی‌داشت، گوشهٔ روسری‌اش را روی لب‌هایش گذاشت و ریز خندید.

مشت البرز جلوی چشمانش تکان‌تکان خورد و او بیشتر خندید. مشت که باز شد...

یک چاقوی کوچک جیبی...

چشم‌های خواهرکم با دیدنش برق زد، حتی بیشتر از موقعی که عروسک سوغاتی‌ام را دیده بود.

—مال تو...

خواستم به‌خاطر دادن چاقو به بچه سرزنش کنم، اما اینجا بچه‌ای نبود، همه در کودکی بزرگ شده بودیم.

چاقو را گرفت و چند باری باز و بسته کرد. نگاهش را با ستایش به‌سمت البرز چرخاند. قشنگه ...

لبخندی روی لب‌های البرز نشست؛ کم‌رنگ اما واقعی...

فاطمه از حیاط مادرم را صدا زد.

—مامان! علی داره گوسفندا رو میاره.

مادرم نرخه را رها کرد و از پله پایین رفت. سکوت کوه پر از موسیقی گله‌داران شد؛ صدای گوسفندها، همراه با دینگ‌دینگ زنگوله و بره‌هایی که با نزدیک شدن مادرهایشان، بی‌تاب، صدا می‌زدند.

گل‌تاج هم پشت‌سر مادرم از پله پایین دوید.

نمی‌توانستم از دخترها چشم بردارم؛ آینده برایشان چه نقشه‌ای می‌چید؟ پاییز در قشلاق درس می‌خواندند، بعد برای راهنمایی خوابگاه شبانه‌روزی و بعد...

مادرم تا کی می‌توانست، به تنهایی، این کارهای سنگین مردشکن را تاب بیاورد.

با شنیدن صدایش، نگاهم به سمتش برگشت:

—خوشحال نیستی.

به ستون چوبی کنارش تکیه داده بود و زیر نظر من داشت.

سؤال نپرسید، جواب ندادم، اما آه غمگینی که از میان لب‌هایم فرار کرد را نتوانستم پنهان کنم.

مسیر نگاهم را گرفت و به مادرم و فاطمه رسید که گوسفندها را از بره‌ها جدا می‌کردند تا شیر بدوشند.

اگر گفته بودم هم فرقی نمی‌کرد. مسافری که آمده بود چادری بزند، عکسی بگیرد و برود... به‌جز رنگ و زاویه و پس‌زمینه، کجا غم انسان ایستاده در قاب را درک می‌کرد؟ از پله پایین پرید و به‌سمت علی رفت.

احساسم به آمدنش را درک نمی‌کردم... اصلاً به من چه ربطی داشت... زمین خدا به این بزرگی، او هم گوشه‌ای از آن چادر می‌زد.

گل‌تاج کنارش رفت و دیگر تکان نخورد.

شیرها که دوشیده شد همه برای ناهار جمع شدیم. نشستن او کنار سفره ساده ما می‌توانست عجیب‌ترین اتفاق زندگی‌ام باشد...

حواسم رفت پی مادرم که بزرگترین تکه مرغ را برایش گذاشت.

از اینکه دختر بچه حسودی شده بودم که به محبت خانواده‌ام نسبت به او حسودی می‌کردم از خودم خجالت کشیدم، ولی اصلاً این مجذوب او شدن بقیه را درک نمی‌کردم.

غذای زیادی نخورد، باید هم نمی‌خورد. حتماً فسنگان‌های ترش مادرم به مزاج شیرین‌پسندش خوش نمی‌آمد.

وقتی مادرم قاشق دیگری خورشت روی غذایش ریخت، سرم را پایین انداختم تا خنده‌ام را نبیند. هم عادت نداشت کسی روی غذایش خورشت بریزد، هم عملاً برنجش غیرقابل خوردن شده بود.

وقتی سرم را بلند کردم تا لذت دیدن قیافه‌اش را از دست ندهم، نگاهمان در هم گره خورد. چشم‌هایم حتماً دل خنک‌شده‌ام را لو دادند، چون نگاهش در جواب خطونشان کشید.

غذایش را تا آخر خورد، حتی می‌توانم بگویم با اشتها. شاید هم به‌خاطر نگاه مادرم بود که هر پنج دقیقه به روی دست‌های او بود تا مطمئن شود غذایش را می‌خورد.

بعد از ناهار رو به مادرم گفتم:

—خیلی خوشمزه بود.

گل از گل‌های مادرم شکفت.

—نوش جان. به پای دستپخت مادرت که نمی‌رسه.

لیوان دوغی که برداشته بود در دستش بی‌حرکت ماند، بعد آن را روی سفره گذاشت.

دل بی‌مادری کشیده‌ام گرفت. طاقت نیاوردم.

—مامان! مادر آقا البرز به رحمت خدا رفتن.

مادرم، بیچاره، با دست محکم به صورتش کوبید و گفت:

—خاکا می‌سر!

البرز با اینکه معنی حرفش را نفهمیده بود، به سمتش برگشت و دل‌داری‌اش داد:

—من مادرم رو ندیدم، اما مادر بزرگم برام مادری کرده. خدا سایه‌تون رو بالای سر بچه‌ها حفظ کنه.

با اینکه صورتش مثل وقت‌هایی که در تهران بودیم، سخت شده بود، برخلاف انتظارم، با مهربانی جواب مادر ساده‌دل را داد که از ناراحتی‌اش کم کند.

شرمنده از خودم و افکارم، با قدردانی نگاهش کردم. یعنی او با هرچه تصور کرده بودم فرق داشت؟

دانه‌ای برنج که روی زمین افتاده بود را برداشت و در بشقابش گذاشت. تشکر دیگری زیر لب گفت و عقب کشید.

من این مرد را چقدر کم می‌شناختم، شاید هیچ نمی‌شناختم.

بعد از ناهار، مادرم و دخترها برای استراحت به داخل اتاق رفتند تا چرت بزنند.

—این اطراف جایی سایه نیست؟

بالاخره با من حرف زد.

—چرا؟ پشت خونه، جلوتر یه درخت هست.

علی زیر پله آمد و صدایش کرد:

—آقا، می‌خواستی با من بیای.

—علی‌آقا، یه کوله سبک بردارم، اومدم. عسرونه مهمون من.

علی خندید.

یک کوله‌پشتی پارچه‌ای برداشت و داخلش دو تن ماهی و چند نودل گذاشت.

بلند صدا کرد:

—علی! نون با تو.

علی سری به تأیید تکان داد. بقچه‌اش نشان می‌داد خالی از نان نیست.

از راه نرسیده، با همه جور شده بود، انگار آن البرز خشک و اتوکشیده شهری رفته و البرزی که می‌خواست از بودن در طبیعت نهایت استفاده را ببرد، به‌جایش پیدا شده بود.

—اتریش که بودم، خیلی بیرون می‌رفتم. از وقتی اومدم تهران فقط توی اتاق موندم.

سایه‌ای صورتش را پوشاند.

مثل آدمی که زیر آب گیر افتاده، آمده بود بالا تا نفس بگیرد. دلم نمی‌آمد این نفس گرفتنش را ببینم و خوشحال بشوم.

کارخانه را چکار کرده بود؟ ماهی هم حال خوشی نداشت.

—مواظب باشید گم نشید.

وسيله‌ای شبیه گوشی‌های قدیمی را در جیبش گذاشت:

با کنجکاوی پرسیدم:

—اون چی بود؟

گوشه لبش به نیشخندی کشیده شد.

—جی‌پی‌اس. گم نمی‌شم که بخوان پیدام کنن.

مرا بگو که نگرانش بودم. بی‌اراده پشت‌چشم نازک کردم.

مردک متفاخر.

دید، ولی سرش را پایین انداخت و قمقمه‌اش را هم از قلاب روی کمرش آویزان کرد. روی پله نشست و درحالی‌که کفشش را می‌پوشید گفت:

—علی می‌گه یه‌جا بلده که گوشی آنتن می‌ده، باید با چند جا تماس بگیرم. دوست داری تو هم بیایی؟

دلخوری‌ام از اینکه سربه‌سرم گذاشته یادم رفت .

—باورم نمی‌شه. این همه مدت اینجام، همچین چیز مهمی رو نگفته بهم.

حق به‌جانب جواب داد:

—حتماً نپرسیدی.

بعد از پله پایین پرید و پرسید:

—میای؟

خیالم راحت بود همایون و ماهی را بی‌خبر نمی‌گذارد.

—خیلی خسته‌م. دفعه بعد.

شب بود.

همه زود خوابیده بودند، اما من هنوز به این ساعت خوابیدن عادت نمی‌کردم.

پتویم را برداشتم، آرام در را باز کردم و از اتاق بیرون رفتم. باد سرد و خشکی به پوستم می‌خورد و تن به عرق‌نشسته‌ام را به لرز وامی‌داشت.

اما با این حال هوای بیرون از خانه را دوست داشتم. بدی بخاری هیزمی این بود که وقتی شروع به سوختن می‌کرد تمام خانه را با خودش به درجه جوش می‌رساند و همه‌چیز را خشک می‌کرد، بعد کم‌کم شعله کمتر می‌شد.

شب‌های ییلاق در پیش‌پاییز سرد کرده بود.

روی پله نشستم. کم‌کم باید تصمیم می‌گرفتم که به تهران برگردم، اما نمی‌توانستم ره‌ایشان کنم.

حداقل در روستا جایشان امن بود. باید داخل صندوقچه فلزی مدارک، به‌دنبال شماره تلفنی از خریداران خانه می‌گشتم، شاید حاضر می‌شدند که بفروشند .

اصلاً خانه را خریدم، مادرم را چطور راضی کنم؟

تنها چیزی که به ذهنم می‌رسید این بود که برایشان خانه را بخرم، خانه قدیمی‌مان در روستا. اگر می‌دید که جا و مکانی دارد تا دخترها را به آنجا ببرد، شاید راضی می‌شد، شاید...

می‌توانست گوسفندها را به علی و خانواده‌اش بسپارد. خودش هم باغ فندق را داشت و زمین کشاورزی کوچکی که گوشه باغ بود؛ همان‌جا که در کنار او باغبانی می‌کردیم. دانه‌ای سیر یا عدس در زمین می‌کاشتیم و عشق به جوانه زدن را در قلبمان.

مگر قبل از اینکه به اینجا بیایند چطور زندگی می‌کرد؟ همین‌ها بود. آنجا حداقل خیال من راحت بود.

به آسمان و ابرهایی که فشرده‌تر می‌شدند نگاه کردم. بوی باران در هوا نشست. رعدی در دوردست درخشید و به زمین پیوست، لحظاتی بعد صدای بمی تمام فضا را لرزاند. بوی خاک آمد، بوی بارانی که سال‌ها انتظارش را داشتم.

دلم می‌خواست زیر باران بروم و سیراب شوم، شاید جوانه می‌زدم، خدا را چه دیدی.

پتو را پایین انداختم، لب‌هایم از شادی جمع نمی‌شد.

با گام‌هایی بی‌اراده از پله پایین رفتم، از پناه سقف به پناه آسمان...

وسط حیاط ایستادم و دست‌هایم را به انتظار بالا گرفتم؛ سخاوت ابر بر دستم چکید، قطره‌ای درشت.

باران...

باران...

دومی و سومی... دلم تنگ بود.

چندباری که به شمال آمده بودیم بارانی نبود تا دل‌تنگی‌ام را بشوید و ببرد.

حالا خودم را پهن کرده بودم زیر باران تا...

وای! البرز... چادرش...

نکند آب داخل چادرش می‌رفت؟

آسمان به پیشواز پاییز رفته بود. توده‌ای ابر با موج شدیدی از باران به‌سمت ما می‌آمد. صدای برخورد قطرات که خاک را می‌کوبید و نزدیک می‌شد می‌گفت باید عجله کنم.

فقط پنج دقیقه از شروع نم‌زیبایش می‌گذشت که طوفانش را به رخ کشیده بود.

قدم‌هایم را تند کردم، به‌سمت جایی که چادر زده بود دویدم.

رنگ فسفری و نارنجی چادر در تاریکی هم قابل دید بود.

همان‌طور که می‌دویدم از اینکه او این‌همه حسابگر بود، زیرلب به خودم غر می‌زدم.

وقتی رسیدم در چادر بسته بود صدا زدم. یک‌بار دوبار... بی‌فایده...

دستم را روی چادر کشیدم. برآمدگی زیپ را که احساس کردم، دستم را در امتداد آن سراندم. سرزیپ را که حس کردم، گرفتم و کشیدمش.

در پارچه‌ای را بالا بردم و صدا زدم:

—آقا البرز... آقا البرز...

بیدار نمی‌شد. دستم را داخل چادر بردم و کورمال‌کورمال سعی کردم او را پیدا کنم. دوباره صدایش زدم:

—آقا... بیدار شوید.

فایده‌ای نداشت. دستم به صورت و موهایش گرفت. موهایش برخلاف ظاهر سرکش‌شان نرم و لطیف بودند.

از حس گرمای صورتش، به‌سرعت دستم را عقب کشیدم.

پایین‌تر رفته، برای لمس نکردن تنش، با احتیاط لبه کیسه‌خواب را گرفتم و تکان دادم.

باران روی پشتم می‌کوبید و به پایین راه می‌گرفت.

التماس کردم:

—بیدار شو.

ناگهان نیم‌خیز شد. به‌ثانی‌های بازویم را میان انگشتان قدرتمندش گرفت و فشرد.

خودم را با ترس عقب کشیدم، اما حالا دیگر برای برگشتن دیر شده بود.

—منم، آقا البرز....

فقط کمی فشار انگشتانش را کم کرد، اما رهايم نکرد.

با دست دیگرش روی صورتش کشید.

در تاریکی غلیظ، فقط سایه‌ای از او را می‌دیدم که دست روی زمین می‌چرخاند. چراغ شارژی فضای کوچک چادر را روشن کرد. آب روی صورتم را با آستین پاک کردم تا بهتر ببینمش.

چشم‌های خواب‌آلودش به من نشان می‌داد بین خواب و بیداری‌ست.

—تو اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا خیس شدی؟
دلم گرم شد.

—بارون بود. گفتم پیام دنبالتون.

رعدوبرق این‌بار نزدیک‌تر به زمین خورد، مثل این بود که جسمی سفید و سنگین از بالا به پایین پرت شود. صدای ترسناکی پیچید که مرا از جا پراند.

دستم را گرفت و به داخل چادر کشید. چادر آن‌قدرها هم که از دور به‌نظر می‌رسید کوچک نبود.

زیپ کیسه‌خواب را باز کرد و درحال بیرون آمدن گفت:

—خیلی خسته بودم، اصلاً نفهمیدم کی خوابیدم.

خودم را گوشه‌ای جمع کردم.

وسیله‌های کم اطراف را داخل کوله می‌گذاشت که نگاهی به من افتاد.

—خیلی صدام کردی؟

—خوابتون سنگین بود.

پیراهنش را برداشت و به طرفم پرت کرد.

—با این صورتت رو خشک کن.

بعد کیسه‌خواب را لوله کرد.

پیراهنش را آرام، بدون اینکه ببیند، کنار گذاشتم و با یقه لباسم صورتم را خشک کردم.

لباسش را تا زدم و سعی کردم چند وسیله جمع کنم.

چادر که خالی شد چراغ را خاموش کرد و در کوله گذاشت.

باران با شدت به سقف چادر می‌کوبید، می‌خواست ما را از پناهگاهمان بیرون بکشد.

منتظر شدم که بیرون برود، اما چند ثانیه بی‌حرکت بود.

چند ثانیه که در تاریکی آن فضای کوچک، هوای اطرافمان وزن پیدا کرد.

با صدایی صاف و دستوری گفت:

—بیرون که بریم، باید تا خونه رو تند بدویم.

نفس راحتی کشیدم و از خودم بابت دل‌آشوبه‌ای که برای ثانیه‌ای قلبم را در چنگ گرفت شرمنده شدم.

آخرین مردی که باید کنارش حس ناامنی می‌کردم پسر همایون بود.

—بریم؟

—باشه.

وقتی که بیرون رفتیم، با دو تا زدن، چادر را جمع کرد.

کوله روی یک دوش و چادر در دستش کنار هم ایستادیم.

با صدایش که هیجان داشت بلند گفت:

—بدو...

با حس سرگرمی و شوری که در رگ‌هایمان دویده بود شروع به دویدن کردیم. صدای خنده‌ام

با صدای رعد یکی شد، به‌گمانم او هم خندید...

انگار صدایش را شنیدم.

—بدو، آوا...

باران با شدت روی سرمان می‌بارید، کیسه‌ آسمان پاره شده بود.

لحظه‌ای پایم در چاله‌ای لیز خورد، جیغ کوتاهی کشیدم. ایستاد.

—چی شدی؟

پایم را بیرون کشیدم و با خنده به او رسیدم و گفتم:

—هیچی...

و دوباره در زیر کوبش درشت قطرات باران به سمت خانه رفتیم.

آسمان رعدافشانی‌اش را تمام نمی‌کرد، انگار زیر پرژکتوری قوی باشیم دوباره شب را به روز گره زد.

او را دیدم که قدمی جلوتر از من می‌دوید، آرام...

اگر می‌خواست، به خانه رسیده بود.

به پای پله که رسیدیم، صدای نفس‌های خندانمان با باران به گوش می‌رسید.

تا آخرین لایه لباسم خیس شده بود.

دستش را روی ایوان گذاشت و بالا پرید. وقتی از پله بالا رفتم او کفش‌هایش را هم از پا درآورده بود.

خاطره امشب و فرارمان از رگبار پاییزی را هرگز فراموش نمی‌کردم.

پرسیدم:

— حالا چیکار کنیم؟

— تو برو تو. من لباسم رو عوض می‌کنم. همین‌جا می‌خوابم.

— خیس شدید. باید خشک بشین.

— مادر و خواهرات خوابیدن. اذیتشون نکن. لباس گرم و کیسه‌خواب هم دارم. شرمنده‌ای بودم.

«ببخشید» تا نوک زبانم آمد اما به‌حدی شرمنده بودم که زبانم برای ادایش نچرخید.

— لباس‌هام رو ببر توی اتاق، خشک کن.

— بیاید تو. ایرادی نداره. مامانم رو بیدار می‌کنم.

— خسته‌ن. فقط برو تو، من لباسم رو عوض کنم.

قبل از اینکه وارد اتاق شوم بلوزش را از سر خارج کرد.

دقایقی بعد تاقه‌ای خیلی آرام به در خورد.

در را بی‌صدا باز کردم و بیرون رفتم.

تنها نور کم فضا را چراغ شارژی می‌تاباند. ولی ابرها هم کوتاه آمده، باریدشان ملایم‌تر می‌شد.

لباس‌ها را به طرفم گرفت.

لباس‌های خیسش عطری کم‌رنگ از ادکلن و گرمای تنش را داشت؛ در آغوشم مانند یک گلوله داغ و سوزنده دستم را می‌سوزاندند. می‌خواستم زودتر بروم و آنها را از خودم دور کنم.

موقع برگشتن بازویم را گرفت، به سمتش برگشتم.

رو به رویم ایستاده بود. چند ثانیه فقط نگاهم کرد... با سرانگشتانش بارانی که از لای موهایم راه گرفته و از پیشانی‌ام به پایین می‌چکید را پاک کرد.

صدایش متعجب و دلسوز در گوشم پیچید:

— به‌خاطر من، توی بارون خیس شدی.

قلبم از لحن خودمانی و گرمش ایستاد. همیشه می‌دانستم قلبم خیلی احمق است، اما این قدر...؟!!

ناگهان رعدی تمام فضا را روشن کرد و در نور شدید آن صورتش را دیدم. خطوط همیشه‌سخت چهره‌اش که حالا با ملایمت خیره‌ام بود.

خیلی نزدیک ایستاده بود، خیلی... فراتر از تحمل...

بازویم را به‌سرعت از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

— شب به‌خیر.

جواب نگرفته، رفتم.

صبح با صدای مادرم که روی ایوان بلندبلند از او عذرخواهی می‌کرد و صدای ظرف‌ها بیدار شدم.

لب‌هایم با شنیدن صدایش که گیلکی و فارسی را درهم کرده و با زبان اختراعی‌اش تعارف و قربان‌صدقه تحویل البرز می‌داد به خنده باز شده بود.

رو سری کوچکم را سه‌گوش روی موهایم بستم و بیرون رفتم.

برایش تخم‌مرغ سرخ کرده بود. با کرهٔ محلی و سرشیر و مربای انجیر...

شیر گرم کرده بود، با عسل کوهی... اصرار می‌کرد که تا آخرش را بخورد.

مامانِ پسر دوست من...

— به‌خدا، مامان! یه‌بار هم از این سفره‌ها برای من ننداختی.

مادرم لب‌گزید و با اشاره به البرز گفت:

— می‌زای یخ بزه. (=بچه‌م یخ زده.)

— واقعاً حسودی؟

خندیدم و حقیقت را گفتم:

—تا چند روز پیش نبودم. قبل از اینکه بیای...—

لبخندی گوشه لبش نشست .

موهای سیاهی که با نم هوا موج شده بود را با عینک دودی بالا داده بود.

با دنبال کردن نگاهم گفت:

—دارن پرواز می‌کنن.

خندیدم.

دیشب به این نتیجه رسیده بودم که گوشه‌ای از ماجراجویی او شده‌ایم. به خودم تأکید می‌کردم که به این هم صحبت متفاوت عادت نکنم. به تهران که برمی‌گشتیم همه چیز مثل سابق می‌شد.

به حیاطی که به وسعت کوهستان بود نگاه کردم.

زمین شسته و پاک شده بود، برگ‌ها درخشان.

صبحانه را کنار هم خوردیم. مادرم جرئت نمی‌کرد فقط به او تعارف کند، در رودربایستی مادرم و مهمانش، هر سه بیشترین صبحانه عمرمان را خوردیم، با چای زغالی...

سفره را جمع می‌کردم که از داخل حیاط صدایم کرد:

—آوا... بیا بریم.

کوله کوچک را که بیشتر شبیه یک کیسه طوسی با دو بند ساده بود روی شانهاش انداخت. دوربینش را هم که از خودش جدا نمی‌کرد، به گردن انداخت.

کنار هم به سمت مسیری که او بلدش شده بود و من هنوز نرفته بودم به راه افتاد.

مسیر باریکی که هرچه جلوتر می‌رفتی راهش باریکتر و محوتر می‌شد. یک ربع ساعت بعد بالاخره از یک تپه بالا رفت. به سنگ بزرگی که از کوه بیرون زده بود رسید و روی آن ایستاد.

کمی تردید کردم، شیب تند بود. دامنم را جمع کردم و نم‌نمک بالا رفتم. دستش را به سمت گرفت و خواست کمک کند. تشکری زیر لب کردم و با یک جهش بلند خودم را بالا کشیدم.

نشست و دوربین را به سمت منظره مقابلمان تنظیم کرد.

—می‌تونی تماس بگیری.

گوشی را همان روزهای اول از بی‌آنتنی خاموش کرده بودم .

صدای روشن شدنش اولین صدای دیجیتالی بود که بعد از دو هفته می‌شنیدم.
با آمدن یک خط کوچک آنتن امیدورا شدم و بعد گوشی در دستانم لرزید...
گوشه لبم را به دندان گرفتم.

تعداد تماس‌های بی‌پاسخ از شماره گذشته بود، فقط از چند شماره...
زیر لب زمزمه کردم: «مهرزاد...»

علامت فقط تماس‌های اضطراری روی صفحه آمد...

گوشی را به طرف آسمان گرفتم... دو خط کوتاه... دلم با دیدن آن دو خط کوتاه گرم شد. باید کاری را که تمام این چند روز برایش نقشه چیده و به آن فکر کرده بودم به انجام می‌رساندم. سریع شماره‌ای را که از قولنامه برداشته و ذخیره کرده بودم گرفتم. صدای مردانه‌ای جوابم را داد.

بعد از سلام، از ترس رفتن آنتن، تند سؤالم را پرسیدم:

—سلام، آقا! من از گیلان زنگ می‌زنم، می‌خواستم ببینم این ویلایی که توی روستا دارید رو حاضرید بفروشید؟

مرد انگار گوشی برای دردل پیدا کرده شروع به قطار کردن جملات کرد.

—سلام. والا ما به بنگاه اعلان فروش کردیم، به چند نفر از آشناها هم سپردیم. خانم چند بار که اومد، دیگه خسته شده. دلش رو زده...

صدای زنی از آن پشت آمد گوشی را گرفت و گفت:

—الو... سلام، بفرمایید...

تکه‌سنگی از زیر پایم دررفت. خودم را عقب کشیدم و گفتم:

—برای ویلاتون زنگ زدم. می‌خواستم ببینم چه قیمتی روش گذاشتید...

—خیلی براش خرج کردیم خونه نبود و بیرونه بود. کلی هم وسیله خریدیم.

به خانه ما می‌گفت ویرانه؟

—ببخشید، خانم... قیمت رو می‌گید؟

—راستش ما چند تا مشتری داشتیم ولی مشتری که باب میل ما باشه هنوز پیدا نشده.

اصل مطلب را نمی‌گفتند. وقتی حرف نزدیم قیمتش را گفت.
بعد از شنیدن فقط ناامیدی بود که نصیبم شد.
تماس را که قطع کردم، به‌حدی بی‌انرژی و گرفته بودم که بی‌حس شده بودم، لمس...
—بشین.

استرس هم از راه رسیده بود، اجازه نمی‌داد یکجا ثابت شوم.
دامم را کشید.
—بشین...

روی لبه سنگ نشستم.

—چند گفت؟

—فقط سی تومن برام می‌مونه.

—می‌خواستی باهاش خونه بخری.

—خودت که می‌بینی اینجا واجب‌تره.

هیچ‌کدام حرفی برای زدن نداشتیم.

—کی می‌اد؟

—آخر هفته، باید دیلمان باشم.

سنگ کوچکی از وسط ما برداشت و به پایین پرت کرد. وقتی دنبال سنگ دیگری می‌گشت گفت:

—اول که می‌خرن ذوق دارن، بعد هر شش ماه یکبار میان، آخرش حاضرین هرجا برن، به‌جز خونه‌ای که خریدن. آخرین باری که رفتیم ویلای رامسر چند سال پیش بود.

اگر نمی‌فروخت، هیچ راهی برای راضی کردن مادرم نمی‌شناختم. همین که می‌فروخت، پس شانس آورده بودم.

به‌زحمت زبان چرخاندم و جواب البرز را دادم، فقط برای اینکه حرفی زده باشم.

—الان که از زاویه پولدارا بهش نگاه می‌کنم، می‌بینم هر بار یه جای جدید رفتن بیشتر می‌چسبه.

لبخند محوی روی لبش نشست.

دوباره ذهنم از کنار او گریز زد به دلشوره‌هایم.

مهمان بودنم داشت طولانی می‌شد؛ به‌محض برگشتن باید می‌رفتم دنبال خوابگاه یا شاید می‌توانستم جایی را کرایه کنم. کار پیدا کردن هم از اولویت‌هایم بود، اما اینها را نمی‌توانستم بگویم. حتماً فکر می‌کرد بهانه می‌آورم که وبال گردنشان شوم.

فکرهای مختلف، استرس‌های جدید، ذهنم را میان الاکنگی اسیر کرده و بازی می‌داد؛ من خسته دلم پیاده شدن می‌خواست.

دست‌هایش را روی زمین پشت ستون کرد و به آن تکیه داد.

پرسید:

— تو می‌گی چه انگیزه‌ای باعث شده تمام مسیر رو دنبال آنتن بگرده.
ذهنم آشوب بود.

سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد.

— حتی ابرای اینجا هم فرق دارن.

می‌خواست حواسم را پرت کند، اما توان هم‌پایی نداشتم؛ جانی در پاهایم نمانده بود. سرم را پایین انداختم و گفتم:

— اعصابم داغونه. خسته‌م...

— من رو ببین، آوا...

با چشم‌هایی تار از اشک به او چشم دوختم.

— دیگه با صاحبای خونه حرف نمی‌زنی. می‌سپری به من... خب؟

— نمی...

— فقط بگو خب.

— خب...

— آفرین، دختر خوب. حالا نفس عمیق بکش.

به چشم‌هایش زل زدم، برای اولین بار بدون ترس، پیش‌داوری یا هرچیزی که در گذشته بینمان بود.

—درستش می‌کنیم. تو بدتر از اینا رو گذروندی.

—خسته شدم، الب...—

نامش که می‌آمد تا ساده‌لانه، رفیق‌وار، همنشین صدایم شود را ناتمام رها کردم.

—بریدم...—

بدون ذره‌ای هم‌دردی و دلسوزی گفت:

—پس بکش کنار. ول کن.

—نه!

سرش را کج کرد، با تحسینی که دیدنش در صورت او ناآشنا بود، گفت:

—تو خیلی سرسختی.

تک‌خندی ناباور و بلند زدم. شوک شنیدن جمله‌اش که کنار رفت، با اطمینان جواب دادم:

—من یه ترسوی گوشه‌گیرم.

—آره. هستی.

او چه می‌دانست از من...—

—نه! نیستم.

سرش را دوباره به آسمان گرداند سایه‌ای ابری از ما می‌گذشت.

ساده و بی‌تردید گفت:

—نیستی.

باید از صخره پرتش می‌کردم پایین...—

—مسخره‌م نکن.

وقتی حرفی نمی‌زد، فقط با آن صورتی که آرامش آسمان را منعکس می‌کرد به بالا زل زده بود...—

من هم به‌ناچار زانوهایم را جمع کردم و در آغوش گرفتمشان.

—آوا...—

تا حالا به صدایش گوش نداده بودم، نه آن‌گونه که حالا می‌رسید. به‌گمانم تابستانی صدایم زد؛ گرم، شرجی...

—این مشکل رو من حل می‌کنم، ولی الان به حرف من گوش می‌کنی. باشه؟

وقتی دید نگاهش نمی‌کنم، انگشت اشاره‌ام را بین دو انگشت گرفتم. انگشتم از لمسش وحشت کرد، خواستم دستم را عقب بکشم. نگاهش داشت، تن با لمس بیگانه من به سختی سنگ‌های اطراف شد.

متوجه خشکی بند انگشتم شد، ولی فقط فشار ملایمی به نوک انگشتم آورد. —نفس عمیق بکش.

نفس کشیدن در حد زنده ماندن را هم فراموش کردم.

خودش نفس عمیقی کشید تا یادم بیندازد نفس کشیدن چگونه بود.

بازدمی از نفسش در صورتم رها شد. تن وحشی و گوشه‌گیرم می‌خواست گذری از کنارش بزند و بگریزد.

با مهربانی زمزمه کرد:

—از وقتی که اومدی همین‌طور خودت رو عذاب دادی؟
جمله‌اش باعث شد زهرم را کنار بگذارم.

—چی رو... متوجه منظورت...
حرفم را قطع کرد و گفت:

—اصلاً از بودن کنارشون لذت بردی؟
—فقط می‌خوام کمک کنم.

—اونا به نظرم بدون کمک هم خوشحالن.

—پاییز که بشه فاطمه باید بره مدرسه، گل‌تاج هم، مادرم تنها می‌مونه. تو چیزی نمی‌دونی. زندگی توی کوهستان مرد می‌خواد.

—می‌دونی، آوا... من زندگی آرومی نداشتم، اما چیزی که تهش فهمیدم این بود که از هر لحظه لذت ببرم. دنبال غم و غصه نرو، اونا خودشون پیدات می‌کنن...
دستم را رها کرد.

کوله‌اش را باز کرد، همان‌طور که داخلش را می‌گشت گفت:

—یهو اومدی پیش مادرت، وسط بهشت، ولی فقط داری هر لحظه رو برای خودت جهنم می‌کنی.

حسرت و غم صدایش تکانم داد ...

برایم تکه‌ای از قلبش را وسط گذاشته بود، می‌خواست نشانم دهد تا چه اندازه کور بوده‌ام.

دستش داخل کوله بی‌هدف می‌گشت، فقط می‌خواست نگاهش را نبینم، اینکه چقدر آن ته‌های سیاهی استوار چشمانش، یک پسرک چولوی تنها نشسته.

اما من حسش می‌کردم، زخمی شبیه آنکه داخل روحش بود را من هم داشتم.

برایش گفتم، حرف‌هایی که نمی‌شد به هیچ‌کدام از اهالی خانه گفت:

—دلم می‌خواد برای مادرم درددل کنم. هر روز منتظرم شب برسه و بهش بگم چقدر سختی کشیدم.

—من اگه بودم، فقط از بودن کنارش لذت می‌بردم، گور بابای گذشته و سختی‌هایی که کشیدیم.

از کوله‌اش یک سیب بیرون آورد. دست دیگرش را در جیب شلوارش برد، کمی نیم‌خیز شد و چاقوی ضامن‌داری را بیرون کشید. سیب را از وسط نصف کرد.

— خریدار رو راضی می‌کنم، فکر کن خونه رو خریدی، همه مشکلاتت حل شده. حالا آروم باش.

باری که این دو هفته روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد، به سنگینی برف‌های زمستانی قلّه بود؛ کهنه، سنگین، پایدار...

باد گرمی وزیده بود و برف‌های روی سرم آب می‌شد، قطره‌قطره از چشم‌هایم به بیرون جاری ... اما برای اولین بار بعد از باریدن، احساس سبکی می‌کردم.

نصفه سیب را به طرفم گرفت.

سیب خودش با اولین گازی که زد نصف شد، لبخند روی لبانم نشست. از گوشه چشم، چشم‌غره رفت و گفت:

—چیه؟ همه‌ش مال تو نبود، نصف نصف.

با قدردانی از هر آنچه برای آرامشم گفته بود، لبخند زدم و از دستش گرفتم.

وقتی اولین گاز را به سیب زدم، به این فکر کردم چند روز می‌شد سیب نخورده‌ام. آخرین باری که نسکافه خوردم، دوش گرم ...

چقدر لذت‌های کوچک در زندگی وجود دارد که عادت و تکرار باعث شده فقط روزمرگی باشد.

مطمئن بودم جادوی جایی که در آن بودیم، آن البرز بی‌انعطاف را برده بود و این هم‌صحبت را به جایش آورده بود. با کنجکاو پرسیدم:

— تو هم به همین حرفا عمل می‌کنی؟

— کدوم یکی؟

— دنبال شادی برم.

— نه!

چنان با اطمینان گفت که خنده‌ام گرفت.

— پس چیکار می‌کنی؟

— همیشه می‌زدم به کوه و دشت.

نفس راحتی کشیدم...

— آخیش... خیالم راحت شد.

به سمت برگشت. حالا نوبت او بود کنجکاو شود.

— چرا؟!

— فکر کردم به‌خاطر من اومدی.

چشمانش خیره‌ام شد.

فوراً متوجه اشتباهم شدم. تندتند و با خجالت گفتم:

— نه! نه! به‌خاطر خودم که نه.

خندیدم و خرابکاری‌ام را درست کردم.

— فکر کردم کار مهرزاده... که مجبورت کرده.

نگاهش را دوباره به کوله‌اش برگرداند.

—کسی نمی‌تونه مجبور به کاریم کنه.

دوربینش را برداشت و گفت:

—افتخار یه سلفی رو بهت می‌دم.

خندیدم.

کلاهم را برداشتم. کمی خودش را به سمتم کشید.

دوربینش را تنظیم کرد و گفت:

—عجب بارونی بود.

با یاد دیشب هردو خندیدیم.

البته من که تا آخرین ماهیچه‌ صورتم کش آمد، اما او...

کمیاب‌ترین لبخند واقعی‌اش را به آینده برد.

همه داخل اتاقی که مادرم نان می‌پخت جمع شده بودیم دیوارهای اتاقک از چوب‌های باریکی ساخته شده بود که از لابه‌لای آن می‌توانستی تمام دشت را ببینی، گل‌های وحشی و زیبا را.

چشم‌های همه ما به دست‌های مادرم بود که نان را به تتور می‌کوبید. فاطمه هم چانه می‌گرفت و به او داد می‌داد.

امروز به‌خاطر من و البرز کماچ هم درست کرده بود، کماچ‌های خانگی.

از خوشحالی گل‌تاج موقع بیرون آمدن کماچ از تتور می‌شد فهمید که مادرم چقدر کم وقت می‌کند تا این نان سخت را بپزد.

البرز به فاطمه گفت:

—چند سالتِه؟

—چهارده...

—خیلی کدبانویی، فاطمه خانم.

مادرم با افتخار گفت:

— دختر باید از بچگی کار خونه رو یاد بگیره وقتی می‌ره خونه شوهر کدبانو باشه.
جدای از آینده‌نگری مادرانه‌اش، دهانم تلخ شد.

به این فکر کردم که اگر من آشپزی بلد نبودم، اگر کار خانه بلد نبودم، امکان نداشت
کتایون‌خانم با ننگه داشتتم موافقت کند.

اولین کماچ داغ که در دامنم گذاشته شد، نگاهم به البرز برگشت.

جای ماهمنیر خالی بود که نوه‌ اتوکشیده‌اش را با این ظاهر...

ظاهرش دست‌یافتنی بود؛ صمیمی، خودمانی...

انگار خانه‌مان جایی باشد که همیشه آنجا بوده. خانه وقتی می‌گویم منظورم این کلبه
کوهستانی نبود، جمع‌مان بود. با آن پاچه‌های شلوار تازده و دستی که به زانو تکیه داده بود و
با علاقه به دست مادرم نگاه می‌کرد که نان را به تنور می‌رساند.

تماماً لبریز از آرامش بود، حتی چشم‌هایش...

در آن عمق، سیاهچاله‌ها منبع نوری را به دام انداخته بودند که پرتوهایش از مدار جاذبه
راهی به بیرون می‌یافت.

آن دورها، در مرکز مدار، شب‌تاب کوچکی سوسو می‌زد.

صدای گل‌تاج مرا به خودم آورد، داشت در مورد مرگ پدرم حرف می‌زد.

لابه‌لای حرف‌های مادرم می‌دانستم که وقتی از صحرا برنگشته، به دنبالش رفته و جسد
کبودشده‌اش را دیده‌اند.

مارگزیدگی... حتی فرصت به خانه برگشتن را به او نداده بود.

— می‌گن جفت مار رو کشته بوده، اونم اومده سراغش.

گفتم :

— جفت مار؟! !

و خندیدم... اما با دیدن چهره‌ جدی بقیه، خنده‌ام را فرو دادم. گل‌تاج کمی خودش را جلو کشید
و با آب‌وتاب برایم توضیح داد، انگار مسافری از فضا باشم که از قوانین زمین چیزی

نمی‌دانم، اما قوانین روی پوستم حک شده بود. من خودم روح خرافات را یک‌تنه زنده کرده بودم.

به من هم می‌گفتند نجس! من نجس بودم؟

به من هم می‌گفتند بچه حیض... اولاد بی بسم‌الله... هزار تهمت دیگر که به مادرم می‌زدند و من فقط وقتی بزرگ شدم، معنی‌اش را فهمیدم.

به خدا که من نبودم، هیچ‌کدام از آن‌ها نبودم.

لبخند روی لب‌هایم پلاسید.

مادرم کماچ را جلویم گذاشت. صدای گل‌تاج بی‌معنی در گوشم پژواک می‌شد.

—می‌گن وقتی مار رو کشتی، عکست می‌افته تو چشم‌اش، سرش رو له نکنی، جفتش میاد و می‌بینی، انتقام می‌گیره.

قسمت انتقامش را دوست داشتم. من هم گاهی انتقام می‌خواستم... اما دلِ احمق اجازه نمی‌داد.

مثل حالا که دلم حتی برای پدرم می‌سوخت، حتی برای ماری که جفتش را از دست داده بود...

از دست دادن سخت بود، بارها تجربه‌اش را داشتم.

—گلی‌خانم، می‌خوای عکسای دیروزت رو ببینی؟

گل‌تاج بلند شد و با شادی کنار او رفت.

نگاهمان ثانیه‌ای در هم گره خورد.

عذابم را دیده بود؟

از چشم‌های تیزش هیچ دیدنی بعید نبود.

آخرین نان از تنور بیرون آمد و مادرم پارچه‌نخی را دورش پیچید. همه باهم به‌طرف خانه راه افتادیم.

مادرم و فاطمه از خستگی روی پله نشستند.

البرز هم، در چند قدمی‌ام روی ایوان نشست و پاهایش را از آن آویزان کرد.

—آوا...

به طرفش برگشتم.

—امروز پنج‌شنبه‌ست.

دقایقی منظورش را درک نکردم، اما ناگهان با یادآوری اینکه فردا جمعه است متوجه منظورش شدم. باید می‌رفتم؛ یعنی باید می‌رفتیم. بلند شدم و پارچی آب آوردم. برای مادرم یک لیوان ریختم، کنارش ایستادم و آرام زمزمه کردم:

—مامان... ما فردا باید بریم.

آب لیوان تکان خورد و کمی سرریز شد. در سکون و سکوت خیره‌ام شد، حتی دخترها هم ساکت شده بودند. صدایش پچ‌پچی بغض‌آلوده بود. —زود نیست؟

به البرز نگاه کرد، شاید منتظر بود او پادرمیانی کند.

—دانشگاه دارم، باید برم به کارام برسم.

لب‌هایش را به‌هم فشرد. فقط سرش را به تأیید تکان داد.

باید می‌گفتم، دیروز، پریروز، زودتر از حالا...

به البرز نگاه کردم، در نگاهش همان ملامت را می‌دیدم. ولی گفتنش سخت بود، اما الان دیگر آخرین فرصت برای گفتن بود.

—مامان... من فردا با خریدار خونه قرار دارم، می‌خوام خونه رو ازش پس بگیرم. دیگه وقتشه برگردی روستا.

بالاخره به خودش آمد.

با نگاهی امیدوار گفتم:

—من برات می‌خرم.

لیوان را به زمین کوبید، آب از آن به بیرون پاشید. از جایش بلند شد و به طرفم آمد.

خشم ناگهانی که از بندبند وجودش به بیرون شراره کشید، مرا به عقب راند.

انگشتش را تهدیدوار روبه‌روی صورتم تکان داد.

—تا وقتی که پام جون داره و دستام قوّت، نمی‌ذارم خرجم رو کسی بده.
—ولی، مامان...

دستش را بالا برد و با جدیت گفت:
—تماما کن.

دستم را جلوی دهانم نگه داشتم تا بغضم را از صدای بلندش خفه کنم.
البرز بالاخره جلو آمد، بازوی مادرم را گرفت و از برابرم عقب کشید.
—اجازه می‌دید چند دقیقه باهاتون حرف بزنم؟

چشمان عصبانی مادرم از من به‌طرف او برگشت و بعد گفت:
—بگو... حرف جاداده نداریم.

البرز او را به‌سمت خودش برگرداند و با ملایمت گفت:
—به فکر دخترا باشید.

—چشونه؟

—می‌خوان درس بخونن.

چشم‌های نگران فاطمه به او بود، به من گفته بود درس خواندن را دوست دارد، اما
نمی‌خواست مادرش را تنها بگذارد.
نگاه مادرم هم به‌سمت او برگشت.
—خب، بخونه.

—باید بره شبانه‌روزی. شما تنهایی نمی‌تونی کارا رو برسونی.
من هم جلو رفتم. سعی کردم با مهربانی راضی‌اش کنم.

—توی قشلاق، علی گوسفندا رو برات نگه می‌داره، بقیه کارا چی؟ فاطمی نمی‌خواد بره
مدرسه.

صدایش را بالا برد.

—بیخود می‌کنه.

—می‌دونی که تنهات نمی‌ذاره.

صدای فین فین فاطمه بلند شد.

چشم‌های مادرم با نگرانی به سمت او برگشت.

— خونه رو به نام خودم می‌خرم، مال من، تو فقط بشین...

دست‌هایش را در دست گرفتم، دست‌هایی که از کار زیاد شبیه دست‌های یک مرد شده بود، با شکاف‌هایی عمیق...

— تو رو خدا، کوتاه بیا...

نفس گرفتم.

— به‌خاطر دخترا، به‌خاطر خودت... به‌خاطر من...

نگاه بهت‌زده‌اش را از من به‌طرف دخترها برگرداند و دوباره به من...

سرگردانی چشم‌هایش را نمی‌خواستم، لرزش دست‌هایش عذابم می‌داد...

تحمل دیدنش را نداشتم. مانند پرنده‌ای درمانده که بال‌های زخمی‌اش را از چشم بقیه پنهان می‌کرد تا نشان ندهد که چقدر از پا افتاده و ما روی زخمش نمک می‌پاشیدیم...

اما به‌خاطر خودش بود، فقط به‌خاطر خودش...

سکوتش باعث شد ادامه دهم.

— باید خونه‌مون رو ببینی... خیلی قشنگ شده. می‌تونی برگردی اون‌جا... دیگه سرت بلنده، گل‌بهارم بیشتر میاد پیشت. دلت برای آغوزی تنگ نشده؟

اشک در چشمانش لرزید.

به‌زحمت گفت:

— نخوام... پول تو رو نمی‌خوام.

— اون‌جا خونه منم هست، مال همه‌مونه.

لب‌هایش لرزید.

چاره‌ای نداشت، خودش هم می‌دانست.

البرز هم همراهی‌ام کرد.

— فاطمه درس بخونه بره دانشگاه. معلم می‌شه، برمی‌گرده همین‌جا، پیش شما.

سوسویی از امید در چشمانش درخشید، نگاهش از فاطمه به گل‌تاج رفت.
با درد گفت:

—پول کارگریت رو نمی‌گیرم...

—جایزه شطرنجه...

مقداری از آن بود. نگاهم به البرز رفت، دروغ گفته بودم؟ نه...

دستم را فشار داد، محکم، و پرسید:

—بعد برای خودت پول داری؟

—به خدا دارم.

خواست مطمئن شود.

—چقدر؟

—۳۰ میلیون...

صورتش لبریز آرامش شد. مادر ساده‌دل نمی‌دانست با این پول فقط شاید بتوانم پول‌پیش یک
اتاق را بدهم... اما دلش قرص شد...

بازویش را نوازش کردم و با لبخندی که به زحمت روی لب نشانده بودم، گفتم:

—اتاق بالا رو برای من نگه می‌داری، به گل‌بهار هم نمی‌دی...

از کنارمان دور شد. روی پله نشست، روسری‌اش را از پشت سرش باز و با آن صورتش
را پاک کرد.

به من نگاه نمی‌کرد.

—فردا دارم خونه رو پس می‌گیرم، «نه» نگو...

چپ‌چپ نگاهم کرد. با لبه روسری‌اش قطره اشک جمع شده گوشه چشمش را گرفت و با
صدایی ضعیف گفت:

—تا ببینم.

البرز آستینم را گرفت و عقب کشید.

—بذار راحت باشن.

دلخور گفتم:

—من ناراحتش می‌کنم؟

مرا عقب‌تر کشید.

آرام زمزمه کرد.

—سخته برایش...

مادر من سینی نان را برداشت و داخل اتاق شد. دخترها هنوز به‌خاطر بحث ترسیده کنار هم ایستاده بودند. نزدیکشان رفتم و دست‌هایم را دورشان حلقه کردم.

گل‌تاج گفت:

—اونجا مجبور نیستم از چشمه آب بیارم.

خم شدم و سرش را بوسیدم.

فاطمه دستش را دور کمرم گذاشت و زمزمه کرد:

—خدا کنه قبول کنه.

کنارم آرام شدند.

از اینکه پناه آنها شده بودم، احساس بزرگ بودن می‌کردم. حس خوبی بود.

—دستت درد نکنه، آبجی. به خدا خیلی درس می‌خونم.

در آغوشم فشارش دادم.

موقع برگشتن به شهر مادر من گونی آورد و شروع کرد به پر کردنش؛ کشک محلی، گیاهان دارویی خشک شده، گل گاوزبان و بابونه کمی هم نان محلی و کماج در پارچه پیچید.

— ماما...؟! من اینا رو کجا ببرم؟

—ببر برای مادر بزرگ. پیرزن تنه‌است، ثواب داره.

از خجالت عرق بر پیشانی‌ام نشست.

خواستم چیزی جوابش را بدهم که البرز از پشت سرش برایم دست تکان داد که یعنی چیزی نگو.

دیشب دوباره چادرش را برده و جایی دورتر به پا کرده بود.

به مادرم گفت:

—دستتون درد نکنه. چقدر وسیله براش کنار گذاشتید.

گونی، تا نصف، پر شده بود.

—کافیه، مامان. من چهجوری ببرمش؟

—بسه؟

—آره، به خدا.

طناب کوتاهی برداشت و درش را با آن محکم کرد.

هم خنده‌ام گرفته بود، هم از خجالت نمی‌توانستم به البرز نگاه کنم.

ساکم را که از سوغاتی خالی شده و فقط چند تکه لباس داخلش بود، آوردم.

برای مادرم گفتم:

—این بند داره، راحت‌تر بردنش.

سوغاتی‌ها را داخل آن چیدم.

البرز کوله‌اش را برداشت و من ساک کنار هم ایستادیم. تحمل دیدن اشک‌های بی‌صدای مادرم را نداشتم.

—به علی زنگ می‌زنم و می‌گم براتون از خرید خونه خبر بیاره، یا بهش پیام می‌دم.

مادرم اشکش را با گوشهٔ روسری پاک کرد.

—بازم میای؟

—آره، زود...

به آغوشش رفتم تا روتوشه بردارم برای روزهای تنهایی...

با سینه‌ای لبریز از دردهای نگفته، در آغوشش ماندم و نفسم را از بوی خوش مادرانه‌اش پر کردم.

بلیط اقامت چندروزه‌ام در بهشت تمام شده بود.

زیر گوشم دوباره تکرار کرد.

—بیا پیشم.

صدایش رنگ التماس داشت.

قطرات اشکی که تا حالا جلویشان را سفت و سخت گرفته بودم، جاری شدند.
محکم‌تر در میان بازوانم گرفتمش و گفتم:

—از حالا دلم برات تنگ شده.

مرا از خودش جدا کرد و بوسه‌ای روی گونه‌ام نشاندد.

با چشم‌هایی لبریز از اشک و غرور صورتم را کاوید، او هم می‌خواست مرا به حافظهٔ
چشمانش بسپارد؟

—خوب درس بخون. هوای خودتو هم داشته باش.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

—من همیشه چشمم به راهه.

—می‌دونم.

با کف دست اشکم را پاک کردم و لبخند زدم.

دخترها که دو طرف مادرم ایستاده بودند، بعد از او به آغوشم آمدند.

—مواظب همدیگه باشید. کاری داشتید، بهم زنگ بزنید.

من و آخرین قطره‌های اشک، من و آخرین پیالهٔ آب...

و به راه افتادیم.

تا جایی که خانه دید داشت، به عقب نگاه می‌کردم. مادرم پیالهٔ خالی به دست، هنوز همان‌جا
بود...

بالای تپه، برایش دست تکان دادم. دیدم که دستش تا نیمه بالا آمد...

توان دل‌کندن نداشتم، پاهایم چفت زمین بود. البرز آستینم را کشید و با ملایمت زمزمه کرد:
—زود برمی‌گردی.

بدون اینکه چشم از مادرم بردارم، از تپه پایین رفتم.

تمام راه، غمگین‌ترین گیل‌آوای زمین بودم. دیگر سرسبزی اطراف، گل‌های وحشی و زیبا،
همه و همه فقط سایه‌هایی بودند سیاه و سفید، طرح‌هایی خام و بی‌روح.

مسیری که رفتنش آن همه طولانی بود، چقدر برگشتن از آن زود تمام شد. شاید چون قلبم را در آن خانه کوهستانی جا گذاشته بودم، سبکتر قدم برمی‌داشتم. اولین خانه روستا را که از دور دیدیم، راهمان را جدا کردیم؛ اگر ما را باهم می‌دیدند باز هم داستانی می‌شد.

قرارمان دیلمان بود، روبه‌روی بانک.

من زودتر از او رسیدم. مردمی که رد می‌شدند با کنج‌کاوی به من نگاه می‌کردند؛ دختری تنها، با یک ساک بزرگ، در شهری کوچک که کم‌وبیش همه همدیگر را می‌شناختند. چقدر دیر کرده بود...

نکند از من و در دسرهایم خسته شده و رفته بود؟ حق داشت. به خدا حق را به او می‌دادم. ولی با ترمز پرایدی که سپر جلوی آن اثر تصادف و رنگ‌خوردگی داشت و دیدن اندام آشنای مردانه‌اش که پیاده شد، تمام حس تنهایی و غربتم انگار آفتاب دیده باشند، بخار شد. چیزی شده؟

با محبت و قدردانی به او نگاه کردم، کاش حرف نگاهم را می‌فهمید.

نه! چطور؟

بریم. تا ویلا راهی نیست.

چند کوچه را که رد کردیم، جلوی دری ایستاد و با کلیدی که از جاسوییچی‌اش آویزان بود آن را باز کرد. از لای در نیمه‌باز می‌توانستم ماشینش را ببینم که در حیاط پارک شده.

برو تو. من برم به صابخونه بگم برامون ناهار بیاره.

در کناری را زد. خواستم بگویم خودم درست می‌کنم، اما از کجا معلوم در آشپزخانه چیزی برای آشپزی پیدا می‌شد.

وقتی برگشت لباس‌هایش را داخل ماشین لباسشویی ریخت. لباس‌های مرا مادرم شسته بود؛ در تشت، با آب چشمه.

ساعتی بعد زن صاحبخانه یک سینی پر از غذا آورد؛ برنج و ماهی‌شور و باقلا قاتق و قُرمه‌سبزی.

سفره انداختم، روی میز آشپزخانه. یک طرف من نشستم، در طرف دیگر او...

دلم می‌خواست حالا که نزدیک برگشتن بودیم از او تشکر کنم، و بگویم همهٔ حرف‌هایی که این چند روز، واژه‌واژه روی دلم انبار شده بودند.

اما سکوتش راه‌باریکه‌ای باز نمی‌گذاشت تا به او برسم و بخواهم مرا به‌خاطر اینکه روز اول قضاوتش کردم، ببخشد.

ساختمان جمع‌وجور و مرتبی بود، با یک اتاق‌خواب که من آن را تصرف کردم و البرز در حال استراحت کرد.

قبل از رفتن به بنگاه، تمام قرارها را باهم گذاشتیم.

راضی‌ام کرد صحبت‌ها را به او بسپارم.

هر چقدر هم دلم می‌خواست مستقل بودن را یاد بگیرم، ولی ممنونش بودم که از حرف زدن در جمع مردها خلاصم می‌کرد.

البته حرف زیادی هم زده نشد.

صاحب‌خانه تنها آمد، همین چانه‌های همیشگی بود و تخفیفی که در حد پانصد تومان شد. حتی دقت نکرد که فامیلی خریدار با فروشنده‌ای که چند سال پیش خانه را از او خریده یکی‌ست.

لحظهٔ آخر، قبل از امضا البرز خیلی عادی به صاحب‌خانه گفت:

—بهتره سریع‌تر با یه شرکت حمل‌ونقل تماس بگیرید برای تخلیهٔ ملک.

با شنیدن اسم شرکت حمل‌ونقل لحظه‌ای همه ساکت شدند. مرد نگاهی به سرپای البرز کرد. حتی در شلوار جین و پیراهن مردانه، اصالتش قابل پنهان کردن نبود.

مرد کمی تردید کرد. در روستایمان شاید فوقش می‌توانست وانتی پیدا کند، شرکت حمل و نقل...؟!!

با من و گفت:

—بیشترشون رو دست‌دوم خریدیم. پول کرایه و کارگر با قیمت اسباب‌اثاثیه یکی می‌شه.

حالا داشتم متوجه منظور البرز می‌شدم.

—پس توی قرارداد هم قید بشه که بعد مشکلی پیش نیاد.

سعی کردم خوشحالی‌ام را مخفی کنم. وسیله‌های خانهٔ کوهستانی خیلی کم بود، حواس من فقط به خانه بود، اما او...

موقع پرداخت قیمت خانه دوباره به دادم رسید.

پولم در حسابم بود؛ حسابی که کارت نداشت، دسته‌چک نداشت.

البرز چک را داد. قبل از رفتن به بنگاه قول گرفته بودم که تمام پول را پس بگیرد. مجبور ش کردم شمار حساب بنویسد که به محض رفتن به تهران تمامش را به حسابش بریزم. ویلا را پس داد. لباس‌های خشک‌شده در آفتاب اواخر شهریور را تا زد و در کوله گذاشت. وقتی باهم سوار ماشین شدیم، نگاه تشنه‌ام به اطراف دست خودم نبود. هنوز نرفته دلتنگ شده بودم.

— آقا البرز؟

— بله؟

— عکس‌هایی که از اینجا گرفتید رو برام می‌فرستید؟ تو تلگرام.
لحظه‌ای مکث کرد.

«باشه» را که گفت، خیالم را راحت کرد.

وقتی به جاده زدیم تا منطقه لارخانی همه‌چیز طبیعی بود، اما کم‌کم مه سبکی روی جاده می‌نشست.

کنار یک کبابی بین‌راهی ترمز کردیم، کلبه کوچکی که کنار ورودی‌اش شقه‌ای گوشت گوسفند را از یک قلاب آویزان کرده بودند.

نگاه کردم و پرسیدم:

— گوشتش تمیزه؟

— رو آتش تمیز می‌شه.

شوخی می‌کرد؟ صورتش که چیزی نشان نمی‌داد. اطراف را دیدم، نگاهم روی کنده درخت کنار جاده و کله گوسفند سفیدی که داخل سینی، برای فروش گذاشته بودند قفل شد.

سرش را نزدیک آورد و ادامه داد:

— عوضش کله‌پاچه کنارش رو ببین، مطمئنم تازه تازه‌ست.

نمی‌توانستم چشم از باقیمانده گوسفند بیچاره بردارم.

زیر گوشم گفتم:

—داره لبخند می‌زنه.

نگاهش روی خطوط بی‌حرکت‌شده صورتش بود.

لب زدم:

—خنده‌دار نبود.

قدم‌زنان و آهسته به سمت منقل بزرگی که از دور هم زغال‌های گل‌انداخته‌اش دیده می‌شد می‌رفتیم.

صدای گوسفند زنده‌ای از پشت ساختمان آمد. خندید و ادامه داد:

—گوشت تازه‌تر هم انگار دارن.

مسیر نگاهم به لب‌هایش کشیده شد، به ردیف دندان‌های سفیدی که کم‌پیدا بودند.

بدون اینکه بخوام لبخندش را به او برگرداندم، ولی باید حرفم را می‌زدم.

—این شوخیا واسه دختر سوسولای شهری جواب می‌ده، جناب پاکنهاد.

«جناب پاکنهاد» را بلند و کشیده گفتم.

نمی‌دانم در صدایش حسرت روزهای گذشته‌ها بود یا چه...

—اصلاً یادم نمی‌اد آخرین بار، کدوم دختری رو خندوندم.

توجهم جلب شد، به صورتش که از گره همیشگی ابروهایش در آن خبری نبود. به شوخی گفتم:

—پس داری تمرین می‌کنی که برگردی به اوج.

از لای مژه‌های پرپشتش، نیم‌چشم‌غره‌ای رفت.

—هرگز!

سفارشش را داد و وارد اتاقی شدیم که همه وسیله‌های داخلش از چوب و کنده درخت بود؛ میز و صندلی، حتی دیوار. همه‌چیز از تنه درختان ساخته شده بود، زیبا و قابل لمس.

منتظر آماده شدن کباب بودیم که صدای ویراژ دادن چند موتور از بیرون آمد.

در جاده هم دیده بودم که تعداد موتورهای زیاد است.

اما اینها نزدیک ما نگه داشتند. صدای گاز دادن و خنده بلند به گوش می‌رسید.

نیم‌خیز شدم و از پنجره با شیفتگی به موتور‌ها نگاه کردم.
سه جوان با موهای فیکس‌شده که حتی باد هم آنها را تکان نداده بود. با بلوزهای آستین‌کوتاه
و تیره... طرح‌های اسکلتی، نوشته‌های انگلیسی...

پرسید:

— به چی نگاه می‌کنی؟

با ذوق گفتم:

— موتور را رو ببین. دوتا آپاچی، یکی پالز...

— دوست داری؟

چشم برنداشتم، با لبخندی که لب‌هایم را ترک نمی‌کرد، «اهوم» گفتم و ادامه دادم:

— مهرزاد قول داده بود یه روز بخره و سوارم کنه. خانم اجازه خریدنش رو نداد.

— اسم موتور را رو حفظی؟

— بیشتر ماشین‌ها رو هم. نمی‌خواستم از مهرزاد کم بیارم.

لبخندم با یادآوری کل‌کل‌های من و مهرزاد رنگ مهر و دلتنگی گرفت.

— موتورم رو ندیدی؟

نگاهم با ستایش به سمت او برگشت.

— نه...! موتور داری؟

— مال دوران جاهلیت... یه هارلی دیویدسون. سام به عشق و ثوق خرید، من به عشق براندو.

با زحمت آنها را به‌یاد آوردم.

— و ثوق رو می‌شناسم. براندو هم فکر کنم پوسترش روی در یکی از کمد بود.

گوشه لبش به لبخند نشست.

نفس عمیقی کشید.

— فیلم نمی‌بینی؟

سرم را پایین انداختم. من...

فکر کنم جوابش را می‌دانست.

دوباره تلخ شد، گرفته...

—منم دیگه نمی‌بینم. قبلاً زیاد می‌دیدم. حالا آخرین باری که فیلم دیدم یادم نیست، سکوت رو خراب می‌کنن.

چقدر آخرین بارهایش زیاد می‌شد، حتماً در یکی از این آخرین بارها برق چشمانش را جا گذاشته بود.

راستی سکوتش را دوست داشت؟ در آن سوئیت هتل، بدون حرف، حتی صدای تلویزیون...

سفرم شده بود پر از البرزی که داشتم می‌شناختم، البرزی که در تهران مرد دیگری می‌شد. با این تیشرت یقه‌گرد سبز دریایی و شلوار اسلش گشاد و مشکی...

وقتی برمی‌گشتیم، دوباره در کت و شلوارهای مارکدار گم می‌کردمش، پشت آن گره‌های کراواتی که هر از گاهی فقط شل می‌شد، و گرنه همیشه بسته بودند.

سنگینی نگاهم را به دستانش دادم.

نان لواش روی سینی را برداشت و گفت:

—چقدر خشکه.

پسرها با سرو صدا وارد دکه شدند و آنجا را صدا و حضورشان پر کردند.

یکی‌شان به شمالی گفت:

—چطو و گردیم؟ می‌پراگوده..

—البرز!

سرش را بالا گرفت. گفتم:

—می‌گن پایین مه سنگین‌تره.

نگاهی به پسرها کردم و پرسیدم:

—می‌شد رفت؟

یکی با خنده گفت:

—رفتنی رو باید رفت، آجی.

با خنده بقیه به جک بی‌مزه‌اش، از خجالت گونه‌هایم گر گرفت.
فوراً ماهیچه فک البرز منقبض شد. دستم را نزدیک مشتش، روی میز گذاشتم و با التماس و آرام لب زدم:

—بچه‌ن.

نگاهش از پسرها به سمت برگشت. رگ‌های گردنش بیرون زده بود.

از خشمش می‌ترسیدم، ولی بچه‌ها که چیزی نگفته بودند.

یکی دیگر از پسرها دستش را روی سینه دوستش گذاشت و گفت:

—ببخش، آق مهندس. منظور نداشت.

همان لحظه صاحب دکه وارد شد و سینی را روی میزمان گذاشت.

برای پرت کردن حواسش سیخ‌ها را نصف کردم. نصفش را جلوی او گذاشتم و گفتم:

—زود بخوریم که بریم، غروب مه سنگین‌تره.

مردی که سینی را آورده بود رو به پسرها گفت:

—این‌همه راه اومدید تو اتاق بمونید؟ بیاید بریم پشت نیکمت دارم.

یکی از پسرها سوت دوانگشتی بلندی زد و هرسه خندان بیرون رفتند.

—اینا که همیشه دارن می‌گردن، به ما باید می‌گفت بریم رو نیمکتا.

به قیافه آویزان و دماغ من نگاه کرد، اما چیزی نگفت. معلوم بود همین‌که مجبور نیست سروصدای آن‌ها را تحمل کند راضی‌اش کرده.

به محض اینکه سوار ماشین شدیم گفت:

—کمربندت رو ببند.

با شنیدن جدیت جمله‌اش و دیدن جاده مه‌آلود غروب، ترس به دلم چنگ زد. اوایل خبری نبود، اما اتفاق غیرعادی، شلوغ شدن لاین مخالف بود و دور زدن ماشین‌ها و برگشتنشان.

مانند رانندگی در ابرها بود، دستت را که بیرون می‌بردی می‌توانستی لمس ابر را تجربه کنی.

چراغ ماشین‌هایی که از روبه‌رو می‌آمدند، فقط وقتی به دو متر می‌رسید دیده می‌شد.

یک طرفمان دره بود، طرف دیگر کوه‌های سنگی و لایه‌لایه؛ هردو در مه مخفی و
وهمناک...

ناگهان دو چراغ روشن، دقیقاً در لاین ما، سینه‌به‌سینه ماشین ظاهر شد.
وحشتم به بی‌نهایت رسید.

دستم را جلوی صورتم گرفتم و با ترس جیغ زدم.

به‌سرعت فرمان را چرخاند و ماشین را به حاشیه خاکی کشید.

صدای کشیده شدن چرخ‌های ماشین روی آسفالت نمناک در سکوت کوهستان فریاد کشید.

با ترمز محکم ماشین و تکان شدیدی که خورد، هردو به جلو پرت شدیم.

دست‌هایم روی صورتم می‌لرزید و نفسم بریده‌بریده بالا می‌آمد.

به‌محض توقف کامل، برگشت و نگاهم کردم...

—خوبی؟

حس نداشت، هیچ‌جا، دست و پاهایم به کما رفته بودند، این میان فقط قلبم کار می‌کرد، محکم
و قوی، ضربانش همه‌جا بود؛ در سر، گلو و قفسه سینه‌ام مشت می‌کوبید.

برای پاک کردن نگرانی از چشم‌هایم سرم را بالا و پایین کردم.

دقایقی فقط غرق در آن غافلگیری ترسناک، سر جایم نشستم. تمام بدنم از ترس می‌لرزید.

البرز پیاده شد، من هم برای آرامش گرفتن پایین رفتم.

چرخ‌های ماشین روی لبه دره بود و شاخه‌های درختانی که در عمق دره روییده بودند،
روبه‌روی ما...

انتهای دره، لابه‌لای مه و برگ درختان دیده نمی‌شد.

وحشت‌زده قدمی به عقب گذاشتم.

جدی و عصبانی گفت:

—برمی‌گردیم. مشخص نیست چند کیلومتر ادامه داره.

ماشینی که ما را به خاکی راند حتی نیش‌ترمز نزده بود، انگار نه‌انگار.

هنوز نفسم جا نیامده بود:

—کجا برگردیم؟

—ویلایی که کرایه کرده بودم شاید خالی باشه.

سوار شدیم و راه رفته را برگشتیم.

فقط وقتی که مه تمام شد نفسم با آسودگی بالا آمد.

ماشین‌هایی که از کنارمان با سرعت رد می‌شدند، برای راننده‌های لاین رفت چراغ می‌زدند و علامت می‌دادند که برگردند.

وقتی به دیلمان رسیدیم ویلا توسط مسافران پر شده بود، جایی نبود که برویم.

مرد چاق و میانسال صاحب‌خانه همان‌طور که تسبیحش را دست به دست می‌کرد گفت:

—شرمنده شدم. همین‌ه دیگه، داداش! هم فردا جمعه‌ست هم کلی ماشین که داشتن می‌رفتن برگشتن. ببخش ...

البرز پرسید:

—جایی در نظر ندارید؟

—چرا برادرخانم هست، ولی هم دندون‌گرده، هم اتاق کوچیکه. آدرسش رو بهتون می‌دم، اگه جایی پیدا نکردید...

به چند جای دیگر هم سر زدیم، بی‌فایده...

آخر هم به آدرسی که گرفته بودیم رفتیم.

از بیرون مشخص بود که خانه کوچکی‌ست یک سوئیت کوچک زیر دوبلکس.

مرد جوانی دم در آمد و با شنیدن اینکه مسافریم، ما را به حیاط برد.

با خواستن مدارک فهمیدم ماجرا تمام نشده.

از آن کنترلِ عصبانیتِ همیشگی در البرز خبری نبود، علناً صدایش را بلند کرد.

—بهت می‌گم خونه رو برای یه شب می‌خوام.

—مدارکتون... از کجا معلوم زن و شوهرید؟

مرد نگاهی به صورت یخ‌زده من انداخت، به چشمانش زل زدم؛ کجای قیافه‌ام شبیه هرزه‌ها بود؟

البرز با دیدن نگاه خیره او به شانه‌اش کوبید و عصبانی غریب:
—آخه، احمق! آگه دوست‌دخترم بود که می‌بردمش کیش، نه این خراب‌شده.
نیشخند مزخرفی گوشه لب‌های مرد نشست، انگار نه انگار به او توهین شد.
—نوچ! اتفاقاً الان فصل شمال رفته.
—شب می‌خواستیم برگردیم، مدارک نیاوردم.
—همسایه‌ها راپورت بدن، دردسر می‌شه.
مردک حرفه‌ای بود، منتظر بود بحث به جایی که می‌خواهد برسد.
البرز مکث او را که دید، دست به سینه براندازش کرد و گفت:
—سه برابر...
هوف کلافه‌ای کشیدم.
چشم‌های مودی‌اش درخشید.
قبوله.
کلید.
آخرین اسکناس را که شمرد، کلید داد.
البرز جلوی در ورودی سوئیت ایستاد.
—کاش اول داخل رو دیده بودیم.
یک اتاق و یک آشپزخانه این کوچک...
سرهم بیست متر نمی‌شد.
حتماً چون تخت نداشت ناراحت بود.
—می‌تونی روی مبل بخوابی.
به مبل بزرگ سه‌نفره اشاره کردم و از کنارش داخل اتاق شدم.
ساک را دم در گذاشت و گفت:
—برم برای شام یه چیزی بخرم.

به اطرافم نگاه کردم، اتاق آن قدرها هم که البرز نشان داد ترسناک نبود .
شانه‌ای بالا انداختم و رفتم تا آشپزخانه را واری کنم.
گوشی‌ام را روشن کردم، شارژش در حال تمام شدن بود.
با تهمانده شارژ، اول به پادگان زنگ زدم.
صدای نفس‌نفس زدنش که در گوشی پیچید، مطمئن شدم تا دفتر را دویده؛ آرامش و لبخند در
من خوشه زد.
قبل از سلام غر زد :
— دعا کن دستم بهت نرسه.
— سلام.
— سلام و درد... سخته کردم. به زمین و زمان رو انداختم که ازت خبر بگیرم.
— زمین و زمان هم البرز بود دیگه.
— پسرۀ تفلون... بیچاره‌م کرد.
صدایش در نیامد، می‌دانستم بغض کرده.
با مهربانی گفتم:
— من خوبم. رفته بودم خونه، خونه خودم. دفعۀ دیگه باهم می‌ریم...
— با... شه.
حرف نمی‌زد، خودم ادامه دادم:
— داریم برمی‌گردیم. مه بود، تو دیلمان گیر افتادیم.
— داره... شب می‌شه.
— خونه گرفتیم.
ناگهان صدایش تیز و هوشیار شد.
— آوا! شب توی اتاق خواب بخواب، در رو هم قفل کن .

بلند خندیدیم. بغض و دلتنگی فراموشش شد، داشت قلمرو تعیین می‌کرد.

—البرزها. خل شدی؟ این نگاه به من نمی‌کنه.

نگاه که می‌کرد مرد مهربان‌شده این روزها، اما مطمئناً نه از آن نگاه‌های لزج...

—فقط یه‌بار به من بگو چشم.

برای اینکه نگویم اینجا کلاً یک اتاق است، بحث را عوض کردم.

—والا فکر که می‌کنم بهت کم هم چشم نگفتم.

—لج نکن. حرف گوش کن.

دوباره خندیدیم تا جواب ندهم.

کمی دیگر برایم خطونشان کشید، بعد خداحافظی کرد.

ساعتی بعد البرز هم، گوشی به دست وارد شد:

—به خدا، همایون! یه بار دیگه بپرسی مواظبشی، همین‌جا ولش می‌کنم برمی‌گردم.

مرا می‌گفت؟ از دست همایون...

هیچ‌کدامشان البرز را نمی‌شناختند.

گوشی را با عصبانیت قطع کرد.

پلاستیک بزرگ خریدهایش را روی میز آشپزخانه گذاشت.

من چای دم گذاشته و او خرید کرده بود.

احمقانه بود، اما حس شیرینی داشت، شبیه خاله‌بازی‌های بچگی...

می‌دانستی واقعی نیست، اما فنجان چای خالی، شیرین‌ترین طعم خیالی را می‌داد.

جلوی گاز ایستاده بودم، هنوز لبخندم، به‌خاطر حساسیت همایون، از صورتم پاک نشده بود که وارد آشپزخانه که شد.

پشت‌سرم ایستاد و به دست‌هایم که چای می‌ریخت نگاه کرد. مسیر نگاهش را از گرمی انگشتانم فهمیدم.

—چه بوی تند می‌ده.

چای لاهیجان، یه مقدار تلخ‌تر از چای بسته‌ایه. می‌خوای دارچین بریزم؟
نه. ولی اینجا خفه‌ست، بریم ایوون پشتی.

سینی چای را با قند و شکلات‌هایی که خریده بود برداشتم و بیرون رفتیم.
ایوانی که می‌گفت، بیشتر یک پاگرد بود، با تکه موکتی قهوه‌ای، اما منظره‌اش...
درخت آلبالوی بزرگی کنار دیوار بود که روبه‌رویمن شاخه پراکنده بود.
و آسمان؛ پر از ستاره، با درخشانترین ماه نیمه...
کنار دیوار نشست و پاهایش را در طول آن دراز کرد.
نسیم سردی وزید که لرزاندم.
چای را برداشتم، انگشتانم را به لیوان چسباندم تا از گرمایش گرم شوم.
برم برات پتو بیارم؟

این توجه و مهربانی‌اش شرمنده‌ام می‌کرد.
نه می‌چسبه. تهران که بریم هنوز گرمه.
گوشی‌اش زنگ خورد. تماس تصویری داشت.
سلام، آلبوس.

سلام.

لحظاتی فقط صدای جابه‌جا کردن کاغذ و وسیله می‌آمد.

نمی‌خوای بگی؟

صدای زن برعکس آن سلام کردن شوخ، جدی و حسابگر بود.

به خاطرت اومدم آلمان، پیش برادر همسر سابق استفان.

ممنونم، هانا...

بذار بقیه رو بگم. قول همکاری داد. تو چیکار کردی؟

—احدی رفته دفتر بازرگانی. این‌ور هم داره اوکی می‌شه.
—از مرز بازرگان ترانزیت کنی، از بیست روز بیشتر می‌شه.
دستش را در موهایش فرو برد و آنها را به‌هم ریخت .
صدایش مانند صورتش گرفته شد. با خودش زمزمه کرد:
—طول می‌کشه
—اتریش سخت‌تر بود. روابط تجاری ایران و آلمان بیشتره.
خواستم سینی را بردارم که هانا پرسید:
—کسی اونجاست؟
لبم را گاز گرفتم، شاید نمی‌خواست او بفهمد.
محکم گفت:
—نه!
دختر بی‌تردید ادامه داد:
—یکی تو خونه‌ست.
—نه!
—یه دختره، مگه نه، البرز...؟!
—بس کن، هانا.
صدای خنده و جیغ هانا آخرین صدایی بود که از گوشی بلند شد. تماس را قطع کرد.
سینی را برداشتم و به آشپزخانه پا تند کردم.
شب هوا سرد شد، تنها یک چراغ نفتی گوشه اتاق بود که نمی‌خواستم روشنش کنم .
از کوله‌ام یک ژاکت سبک و بلند مشکی برداشتم و پوشیدم.
با دیدن قیافه‌ام کیسه‌خوابش را آورد و گفت
—بیا برو تو این بخواب.

نه. خوابم نمی‌بره.

گرم می‌شی خوابت می‌گیره.

حتی فکر کردن به آن کیسه‌خواب حالم را خراب می‌کرد، هرگز نمی‌توانستم...

یک وسیله شخصی بود، در آمیخته با عطر بدن و ادکلنش...

وقتی قبول نکردم، بالشتی روی مبل گذاشت و رویش دراز کشید.

پتو را کنار مبل انداخت.

من هم تشکی از کم‌دیواری برداشتم و کنار دیوار پهن کردم. خجالت می‌کشیدم تا برق روشن است دراز بکشم، کنار رختخواب نشستم.

برای شکستن سکوت پرسیدم:

—می‌شه... بیرسم چرا اومدی؟

سرش را به دسته مبل تکیه داد و بدون نگاه کردن به من، خیره به سقف، دلیل‌ها را ردیف کرد.

—کارخونه رو بستم... تا سقف انبار پر از فرشه... بازار راکده...

نفسش را پرصدا بیرون داد و سکوت کرد.

به خودم جرئت دادم و گفتم:

—خوبه که می‌خوای صادر کنی.

نیم‌لبخندی زد و با نگاه به من جواب داد:

—آخه تو چی از بازار سرت می‌شه.

به غرورم برخورد.

—نخند! ما هم وقتی نمی‌تونستیم پنیرو بفروشیم، می‌بردیم جای دیگه. این که سخت نیست، لازم نیست تاجر باشم.

از دلخور شدنم لذت می‌برد. آن چشم‌هایی که اخم را زیر نظر داشت، آن یک ابروی بالارفته، همه نشانه‌ها درونش را لو می‌داد.

—می‌شه بهم قول بدی که به کسی نگوی؟

با دهان باز نگاهش کردم، این یک راز بود؟

—قول...

—خوبه.

برای عوض شدن بحث پرسید:

—راستی چرا مامانت ته اسما «ی» می‌داشت؟

—یه چیزی مثل «ک» توی فارسیه، توی دخترک، عزیزک... هم می‌شه برای عزیز کردن استفاده کرد، هم کوچولو... دقیق مثل «ک».

سرش را به علامت فهمیدن بالا پایین کرد.

—می‌خوای سر راه یه سر به خواهرت هم بزنینم؟

—نه! نمی‌خوام.

—نمی‌خوای خواهرزاده‌ت رو ببینی؟

سکوت کردم، ته دلم بدم نمی‌آمد بروم و ببینمش، اما می‌ترسیدم جلوی البرز حرفی بزنم که خجالت زده شوم.

هرچند گل بهار بچگی‌ام این‌طور نبود، اما حالا با یک زن جدید روبه‌رو بودم.
با صدایش حواسم به او برگشت.

—من بچه‌ها رو دوست دارم. دلم می‌خواد اگه پسر دار شدم، چند تا باشن که تنها نباشه.
خندیدم. پسر داشتن به او می‌آمد.

لحظه‌ای از اینکه مرا یک غریبه ندید و برایم حرف زد ته دلم از غرور، شیرین شد، اما با دیدن آن هاله ناراحتی روی صورتش بهیاد بچگی دردناکش که همایون گفته بود افتادم.
برای پرت کردن حواسش، من هم با شرم و خجالت از خودم و احساسم گفتم:

—اما من نمی‌خوام بچه‌دار شم.

توجهش جلب شد و خنده‌ای صدایش را لرزاند.

—چرا اون وقت، گیلای خانم

گیلای را وقتی مادرم می‌گفت، آن «ی» آخر عجیب می‌چسبید، یای تحبیب می‌شد؛ دختر عزیزش بودم ...

اما او که می‌گفت دخترک می‌شدم؛ کوچولو و شاید بامزه و سرگرم‌کننده...

با اطمینان جواب دادم:

— نمی‌خوام ژنم رو به کسی بدم.

این‌بار نتوانست نخندد.

خندید و در همان حال با تعجب پرسید:

— چی...!؟

— نمی‌خوام هیچ بچه‌ای عذابی که من می‌کشم رو بکشه.

برای دلسوزی نگفته بودم، او هم هنوز لبخندش را داشت، با اطمینان و نرمی که به صدایش نشست گفت:

— یه روزی، یکی میاد و تو وقتی درونش رو می‌بینی، جذبش می‌شی.

پاهایم را در سینه جمع کردم و نظرم را گفتم، با گلویی که از ادای کلمات خراشیده می‌شد.

— جاذبه؟ مثل یه شب‌پره که جذب شمع بشه؟ ترسناکه. تهش می‌سوزی و هیچ‌کس حتی نمی‌فهمه... تلخه....

هرگز با هیچ‌کس این‌قدر راحت حرف نزده بودم. پیش هیچ‌کس درون خودم را روی دایره نریختم حتی وقتی برایش حرف می‌زدم زوایایی از خودم را می‌دیدم که قبلاً ندیده بودم

با دقت نگاهم کرد، می‌دانست از چه حرف می‌زنم.

از من ناامید نشد، ادامه داد:

— روحش رو می‌بینی و از چیزی که می‌بینی خوشت میاد، بعد دوستش داری...

نمی‌دانم چرا حس کردم صدایش خشن‌دار شد. داشت به «او» فکر می‌کرد؟ «او» ی خودش؟ دلم می‌خواست بدانم.

— طوری حرف نزن انگار تجربه کردی.

به دسته‌ی مبل تکیه داد و دست‌هایش را روی سینه قفل کرد، پاهای بلندش مبل سه‌نفره را پر کرده بود.

با هزار حرف در نگاهش، خیره‌ام گفت:

— فکر می‌کنم باید این‌جوری باشه. اگه قراره کسی پیدا نشه و با نگاه بهش داغ نشی، زندگی خیلی بی‌خود می‌شه.

مردک بوق ...

اولش که آن‌همه رمانتیک از دوست داشتن حرف زد و بعد با توصیف داغ کردن گند زد به جمله.

با دیدن عصبانیت‌م، طلبکار، گفت:

— چیه؟ حرف هزار شب زندگیه‌ها... باید لوند باشه...

از خجالت تمام پوستم دوندون شد، و گرما در سطحش پراکنده.

— من که حرف بدی نزد. چرا قرمز کردی ...

با شیطننت لبخند زد و ادامه داد:

— جوری نکن انگار گفتم باید بلد باشه.

— خیلی...

— ها؟! بی‌شعورم؟ خودت نمی‌فهمی وقتی با یه مرد، تنها تو یه اتاقی، نباید وارد جزئیات بشی؟

تنها چیزی که به دستم رسید، بالش بود، برداشتم و محکم برایش پرت کردم.

می‌توانست بگیردش، اما با دستش انگار توپی برایش پرت کرده باشم، بالش را به سمتم برگرداند که به صورتم خورد و پایین افتاد.

در صورتش همان نگاه شرور و جذابی بود که با آن، اولین بار او را دیده و به خاطر سپرده بودم...

پسر جوانی که با چشمانی شیطنانی به من خیره بود.

با دلخوری گفتم:

— خندیدن به من رو دوست داریا.

— چطور...؟!

— هر بار که خنده‌ت رو دیدم، داشتی به من می‌خندیدی.

—اعتراف می‌کنم حرص دادنت خیلی باحاله.

سعی کردم عصبانی به‌نظر برسم که ادامه ندهد، اما لبخند گوشه لبم را حتی خودم حس می‌کردم.

دراز کشیدم و پتو را هم روی سرم انداختم، شاید تمامش کند.

صدای نفسش را شنیدم، می‌خندید؟ زیاد مطمئن نبودم.

حتماً برق اتاق را خاموش کرد، چون اتاق تاریک‌تر شد.

مبل چرم، زیرش خش‌خش کرد. در این سکوت هر صدای کمی بلندتر به گوش می‌رسید.

—آوا...؟!—

صدایش گرم و گرفته بود.

—هیچ‌وقت به اون روز اولی که همدیگه رو دیدیم فکر کردی؟

بی‌اراده سرم را از زیر پتو بیرون آوردم.

آن صندلی‌های براق، ماشین که بوی نو بودن می‌داد، پیرزن شیک‌پوشی که با غرور و نخوت تکیه داده بود و مرد جوانی که با نگاهی عجیب به من نگاه می‌کرد.

چرا، یادم بود. برق چشمانش را همیشه به‌خاطر داشتم.

دخترک بی‌تجربه و غریبه با دنیای مردها که از نگاه‌هایی با الفبای ناآشنا می‌ترسید.

بی‌تردید گفتم: «نه»!

—هرگز فکر کردی که اگه اون روز شماره‌م رو نمی‌نداختی توی سطل‌آشغال چی می‌شد؟

بی‌اراده، با خنده و تعجب جواب دادم.

—وای! مگه دیدید؟

—ما که نرفتیم، داشتیم نگاتون می‌کردیم. عمه دور خودش می‌چرخید، تو هم باهаш. حتی یاد قیافه‌ت، وقتی کارت رو پرت کردی تو سطل می‌افتم، خنده‌م می‌گیره.

حتی حالا هم خنده‌ای به صدایش نشست.

—همایون و ماهی رو ناامید کردی. اما من از اینکه وا ندادی خوشم اومد...

بعد ساکت شد، داشت می‌گفت... مطمئنم حرفش ادامه داشت و او نگفت.
حتماً تأثیر تنها بودنمان در این اتاق بود که احساس می‌کردم کمی با علاقه از آن روز حرف می‌زند، مثل این که خاطره شیرینی باشد که طعمش بعد از سال‌ها در دهان مانده.
اما اینها فقط ساخته ذهنم بود.

وقتی که برمی‌گشتیم تهران، همه چیز رنگ واقعی خودش را پیدا می‌کرد؛ این احساس از صدای البرز می‌رفت و من دچار توهم نمی‌شدم.

خسته بودم، یک ساعت پیاده‌روی در کوه و بعد بنگاه و ماجرای رفت و برگشتن...

در اولین پلک زدن طولانی، چشم‌هایم بسته ماند و خوابیدم.

با صدای بسته شدن در از خواب پریدم.

روشنایی صبح از لای پرده گیپور تا کنار رختخوابم طرح می‌انداخت.

با دیدنش در آستانه در...

بلوز نخی‌اش حسابی چروک شده بود، حتی شلوارش...

موهایش در عین کوتاهی گره خورده و درهم به‌نظر می‌رسید...

مثل این بود که به‌جای رختخواب، در ماشین خوابیده باشد.

ساعت شش صبح، نان تازه خریده بود اما به‌محض اینکه نان را در آشپزخانه گذاشت، روی مبل راحتی بزرگ و چرم که از کهنگی پوسته‌پوسته شده بود دراز کشید و بلافاصله خوابید.

تمام انتظار من برای زود بیدار شدنش بی‌نتیجه ماند؛ دقیقاً ساعت دوازده بود که بیدار شد...

با سر و صورتی پف‌کرده نشست.

اول خمیازه کشید و دست‌هایش را خم کرد، بعد کمرش را به این‌طرف و آن‌طرف چرخاند.

—چقدر خوابیدم...

بدون اینکه به اطراف نگاه کند، یا به من زمزمه کرد:

—گر سمنه.

خنده‌ام گرفت. دست خودم نبود، قیافه‌اش خیلی بامزه شده بود.

—دیر بیدار شدید، صبحونه هتل تموم شد.

سرش را بالا گرفت و لحظه‌ای به من که کنار در آشپزخانه ایستاده بودم خیره ماند.
صدایش خواب‌آلود بود.

—سلام...

—صبحتون به‌خیر.

مثل پیرمردها غرغر کرد:

—منم تمام شب راحت می‌خوابیدم، صبح سرحال بودم.
تا دوازده خوابیدیا.

—عوضش دیشب...

بعد نگاهم کرد، انگار بی‌اختیار حرفی زده که شنیده باشم.
—الهی... حتماً به خوابیدن روی مبل عادت نداشتی.

از جایش بلند شد، پتویش را با عصبانیت تا می‌زد و زیر لب غرولند می‌کرد، رفت تا
صورتش را بشوید.

شک ندارم، یک کلمه «خنک» را از لابه‌لای حرف‌هایش شنیدم...
نه! با من نبود... شاید گفت خنک؟

موقع ناهار ولی ساکت بود؛ مانند موج فراز و فرود داشت، گاهی نزدیک و قابل لمس می‌شد
و گاهی دور و در اوج...

فقط وقتی سهم خودش از ماهیتابه املت را برداشت، پرسید:

—گوچه خریدی؟

—نداشتیم، رفتم مغازه گرفتم.

سرش را تکان داد، اما حرفی نزد.

—املت دوست ندارید؟

—خوبه.

با اولین لقمه بزرگی که از نان گرفت، دهانم از تعجب بازماند. آن‌چنان بااشتها املت را
می‌خورد که فکر می‌کردی مدت‌ها از آخرین باری که نان و املت خورده می‌گذرد.

مردانه غذا می‌خورد. از بس کنار ماهی به گنجشکی غذا خوردن عادت کرده بودند که لذت بردن از غذا را فراموش کرده و دهانم از یک حدی بازتر نمی‌شد.

آخرین لقمه را هم خورد و بشقابش را کنار زد.

به چشم‌هایم خیره گفت:

—وقتی من بهت می‌گم «آوا»، تو هم منو جمع نبند. فکر می‌کنم دیگه باهم غریبه نیستیم.

با لبخند پرسیدم:

—رفیق؟

حالا که او را شناخته بودم، حالا که باهم خندیدیم، ترسیدیم، ناراحت شدیم، و لباس‌های خیس از بارانش را کنار بخاری هیزمی خانه‌مان خشک کردم، باید می‌پرسیدم...

—رفاقت مثل تو مهرزاد؟

منتظر جواب، خیره‌ام بود.

جا خوردم. موجی تمام مرا غرق کرده بود.

—مهرزاد همهٔ بچگیم رو پر کرد، نداشت تنها باشم. کس و کارم بود، دوستم، برادرم...

مکث نکرد، با اطمینان گفت:

—اگه منظورت از رفاقت اینه، نمی‌خوامش. همون دوست خوبه.

لبخند زدم، به امید اینکه از آن گرفتگی که از صبح همراهش بود کنار برود و حال خوب دیشبش برگردد.

—آخه فرق که ندارن.

—رفاقت برای من یعنی ته دوستی. هوای همدیگه رو داشتن، باهم بیشتر پریدن، واسه هم هر کاری کردن، ولی...

—اول دوست باشیم... ها؟

دستم را بالا آوردم، این یکی را بلد بودم. ثانیه‌ای به دستم نگاه کرد، کف دستش را به دستم کوبید و گفتم:

—دوست..

چشمانش که خندید، سایهٔ لبخند روی لب‌هایش هم نشست.

گفتم دوست و می‌دانستم از این خبرها نیست .

خیال خام بچگانه‌ای بود، در ادامه خواب خوشی بیلاقی ...

کافی بود پایمان به عمارت اشرافی و سوئیت لوکسش برسد، آوا دوباره نامریی می‌شد.

تا وسیله‌هایمان را جمع کنیم و لباس بپوشیم، عصر شده بود.

وقتی به جاده زدیم، دلم نمی‌خواست زود به خانه برسیم. من به این همه آرامش داشتن عادت نداشتم .

حس عجیبی درونم پیچ می‌خورد، یک دلشوره، یک پیش‌آگاهی بی‌دلیل که به من می‌گفت قرار نیست اتفاق‌های خوبی بعد از رسیدنمان بیفتد. مثل موقع‌هایی که زیاد می‌خندی و می‌ترسی نوبت خندیدن تمام شود.

ولی یک‌جای کار این جاده هم می‌انگید، حتی به اطراف نگاه کردم تا شاید از مسیر دیگری آمده باشیم، خودش بود، همان دروازه گیلان آشنا، همان قزوین همیشگی... اما چرا این‌قدر زود به قزوین رسیده بودیم؟

بعد از خارج شدن از شهر، کنار یک زمین خشک و وسیع ایستادیم، باید گندمزار می‌بود، چون به گمانم ساقه‌های گندم بعد از درو را روی زمین دیدم .

فلاکس چای کوچکش را آورد و دو لیوان چای ریخت، خودش فلاکس را پر کرده بود. لیوانی را به دستم داد.

از همین حالا دلم برای این البرز تنگ می‌شد. دایره آدم‌های زندگی‌ام به‌حدی کم و انگشت‌شمار بود، که به هر انسان جدیدی وابسته می‌شدم.

صدای یساری که «غربت» را می‌خواند با صدای ماشین‌هایی که به‌سرعت در اتوبان قزوین-کرج می‌راندند گم می‌شد.

پرسیدم:

—آهنگ‌های قدیمی دوست داری؟

نگاهم کرد، با تعجب...

—همایون داد، لحظه آخر... توی حیاط... گفت که تو دوست داری.

—من...؟!

دقیقی هر دو فقط به هم نگاه کردیم، و بعد انگار...

فکر کنم هردو فهمیدیم چه کلاه گشادی سرمان رفته. از تعجب حرف دیگری نتوانستم بزنم.
ماهیچه‌های صورتش از عصبانیت گره خورد. چای نیم‌خورده‌اش را توی مزرعه پاشید و با
صدایی گرفته از خشم گفت:

—تمام راه گوش کردیم.

—آغاسی...

و او گفت:

—قادری...

با بدبختی زمزمه کردم:

—بهبودی.

اما کم‌کم لب‌هایم کش می‌آمد.

ادامه دادم:

—ولی جاده شمال با شب‌پره هم عالمی داشت.

دستش را محکم روی پیشانی‌اش کشید، انگار بخواهد صداها را از آنجا فراری دهد.

—دیگه داشت به سرم می‌زد...

با یادآوری آهنگ گل‌نسا جونم ویگن بیشتر خندیدم و جواب دادم:

—همه‌شونم بد نبودن.

دستش را به کمر زد و عصبانی‌تر به من توپید:

—می‌خواستم بهت بگم این زیرخاکیا رو چطور گوش می‌دی.

با خنده‌های کوتاه گفتم:

—خب چرا نگفتی؟

چشم‌غره‌اش حالا که همایون نبود نصیب من شد. با دندان‌هایی فشرده و با مشت گره‌شده گفت:

—تلافی رو سرش درمیارم. تو فقط تماشا کن...

پخش ماشین، بدون توجه به اوضاع، آهنگ بعد را شروع کرد: امشو شوشه...

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و با صدای بلند خندیدم. آهنگ بندری و شاد قدیمی...
با قدم‌های عصبانی که روی زمین می‌کوبید، فلاکس و لیوان را برداشت و سوار ماشین شد.
کوتاه نیامد، حالش گرفته‌تر از این حرف‌ها بود.
فلش را از پخش کند و تاجایی که می‌توانست دور پرتاب کرد. زیر لب فحشی داد که ترجیح
دادم خودم را به شنیدن بزنم.
بیچاره همایون، خدا به دادش برسد.
سرش را از ماشین بیرون آورد و غرغرکنان گفت:
—خنده‌ت تموم شد؟ سوار شو.
پا تند کردم و بدون مخفی کردن خنده‌ام سوار ماشین شدم.
—الان آهنگ نداریم چیکار کنیم، رفیق؟
البرز لبخندش را با شنیدن رفیق گفتن کش‌دارم پنهان کرد و گفت:
—ترجیح می‌دم تو این اوضاع اعصاب من، هفت پشت غریبه باشیم تا من تسویه حسابم رو
انجام بدم. رفیق...
او هم رفیق را بلند و کشیده ولی با حرص گفت.
هوا تاریک شده بود که رسیدیم.
شانه به شانه هم وارد هال شدیم.
با وارد شدنمان او را دیدم...
کنار شومینه ایستاده بود...
کابوس واقعی...
چشمانم اشتباه نمی‌کرد، آمده بود...
حتی فریبده‌تر از همیشه...
شیک و بی‌نقص، با آن تاپ صدفی‌رنگ و یقه‌قائقی که استخوان ترقوه و شانه‌های زیبایش را
به نمایش می‌گذاشت. شلوار مشکی و تنگ که پاهای بلندش را قاب گرفته بود...
از دیدنم تعجب نکرد...

خرامان به سمتان آمد.

—سلام، البرز جان.

البرز سلام کرد. نگاهم میخ روبه‌رویم بود.

دستش را با ناز به البرز داد. دست البرز انگشتانش را در خود گرفت. دستبند نقره روی دستش تاب خورد. توان نداشتم از آن زنجیر چشم بردارم، سردی‌اش را روی گلویم حس می‌کردم که تنگ‌تر می‌شد.

به‌جای سلام، صدایم کرد:

—آوا...!

مدت‌ها بود که نامم را از زبان او نشنیده بودم. می‌خواستم بگویم: «بله، خانم...».

اما توان نداشتم.

سایه دودی پشت چشمانش، لب‌هایش که رژی تیره داشت و آن نگاهش... برق زد.

نگاه گربه‌ای که موش مورد علاقه‌اش را برای بازی پیدا کرده...

خودم را در آینه چشمانش تصور کردم؛ خسته، رنگ‌پریده، با لباس‌هایی چروک که بوی سفر و ماشین می‌داد.

البرز از کنارم رد شد و به‌طرف مامنیر رفت. من ماندم و او...

وقتی به روبه‌رویم رسید، کفش‌هایش به پایم و نوک انگشتان صندل‌پوشم خورد.

ترس از نوک انگشتان برهنه‌ام تا تمام من جرقه زد. ناخودآگاه خواستم عقب بکشم، اما صدایش مرا به چهارمیخ کشید؛ صدای وسوسه‌گر، گرم، پر عشو، ترسناک...

—چطوری، کوچولو... هنوز از خورشید می‌ترسی؟

اعضای بدنم با شوکی از وحشت و آدرنالین، خشک شدند.

اثری از قلبم نبود؛ ریزریز از هم متلاشی شد و در رگ‌هایم جریان گرفت...

انگشتان نافرمانم ساک را رها کردند.

تمام پوستم خورشید را حس کرد و بیزار شد.

گوشه لب‌هایش با تحقیر به نیشخند کشیده شد...

برق دندان‌هایش ترس را به سلول‌هایم تزریق می‌کرد.
«آوا...!» صدای ماه‌منیر بود که طلسم مهشید را شکست.
با سرعت از کنارش فرار کردم. سوزندگی نگاه پر از تفریحش، پشتم را آتش می‌زد.
«خاک بر سرت، آوا...»

خاک بر سرت.
از بس طولش دادی، طولش دادی و نرفتی که حالا مجبوری از خانه‌ای که در آن به تو محبت
و احترام دادند، مثل بیچاره‌ها فرار کنی.»

البرز
کنار ماهی نشستم، دستم را از پشتش رد کردم و روی مبل گذاشتم، تقریباً در آغوشم گرفتمش.
—خوبی ماهی؟

—ممنون، عزیزم.
فریبا را قبل از رفتن خوب ندیده بودم، آمد و کنارم نشست و پرسید:
—خوش گذشت؟

—آره. همایون کو؟
—نمی‌دونم. یه ساعت پیش اینجا بودا.

—سارا کجاست؟
—هتل، پیش مامانش موند.
ماهی صدا کرد:

—گیل آوا!
از کنار مهشید رد شد و با سرعت به طرفمان آمد. خم شد و دست دراز شده ماهی را گرفت.
—سلام، ماهی‌جون.
—سلام، عزیزم. مادر خوب بودند؟

—سلام داشتند.

به سمت فریبا برگشت و سلام کرد.

معرفی کردم.

—خواهرم فریبا. ایشون هم گیل آوا هستند.

—اوخی... چه نازی تو.

لبخندی مردد روی لب‌هایش سایه زد.

—محبت دارید.

—قیافه‌ت خیلی معصومه.

مehشید جلو آمد و کنارش ایستاد.

—من و آوا باهم بزرگ شدیم. مثل دوتا خواهر مگه نه آواجون.

«بله» را زیر لب گفت. رنگش پریده و دستپاچه بود.

از فریبا خجالت کشید؟

فریبا با احساس‌ترین «جانم، آخی...» عمرش را گفت.

قبلاً کمی، خیلی کم، از ماجرای زندگی آوا به فریبا گفته بودم، خلاصه‌وار و بی‌جزئیات.

هرچند حالا خودم هم با دیدن مهشید در کنارش، دلم بیشتر دانستن می‌خواست.

ماهی گفت:

—خسته شدی.

—اگه اجازه بدید برم بالا. ببخشید.

فریبا با مهربانی گفت:

—شام، خوردی عزیزم؟

—ممنونم. گرسنه نیستم.

وقتی اجازه گرفت برود، بلند شدم و پشت‌سرش بیرون رفتم.

پایین رامپله به او رسیدم.

—آوا...

برگشت و روبه‌رویم ایستاد. فقط ثانیه‌ای نگاهم کرد؛ چشمانش دودو می‌زد.

—کلید اتاقت پیش حکیمه‌ست.

با گنجی جواب داد:

—قفل نیست.

—من کلید کردم. وقتی رفتم وسیله‌هام رو بردارم.

—آها... چرا؟

—خونه شلوغ شده، فکر کردم این‌جوری بهتره.

گفتم و نگاهش کردم. حواسش پرت‌تر از این حرف‌ها بود.

سرش را تکان داد و از برابرم گذشت. عجیب شده بود؟

نکند... یعنی با دیدن مهشید داشت به مهراد فکر می‌کرد؟ ممکن بود؟

صدای شادی و خوش‌آمدگویی حکیمه تا بیرون می‌آمد.

—مادرت خوب بود؟ بمیرم برای دلت، دخترم.

—خوب بود، خیلی... من... من... خسته‌م، حکیمه‌جون.

—برو، مادر! من شامت رو میارم اتاقت. یه دوش بگیر سبک شی.

قبل از اینکه بیرون بیاید پیش بقیه برگشتم.

تمام راه، حتی تا دم در حالش خوب بود.

پس چرا؟

همه‌چیز از حرف‌هایش با مهشید شروع شد، یعنی واقعاً به مهراد ربط داشت؟

باید حواسم را پرت می‌کردم. همایون هم پیدایش نبود.

گوشی را بیرون آوردم و اس‌ام‌اس دادم: «منتظری وقتی رفتم، بیای؟»

پیام ارسال شد. هر چقدر فرار می‌کرد، بالاخره گیرش می‌آوردم.

با صدای فریبا، چشمم به‌سمت مهشید چرخید.

—خب، مهشید جون! وسیله‌هات رو برای فردا جمع کردی؟

—فقط باید با مامان خداحافظی کنم.

ماهی با ناراحتی گفت :

—شما که تازه از کیش اومدین.

فریبا بلند شد و با خنده گفت:

—مگه می‌شه آدم بیاد ایران و رامسر نره. دلم برای ویلای شمال تنگ شده.

ماهی دیگر حرفی نزد. اول کیش بعد رامسر، امشب را هم حتماً خبر داشتند که می‌آیم.

مهشید مانند حریر مشکی‌اش را از روی کیفش برداشت و درحالی‌که می‌پوشید گفت:

—می‌دونستیم شما امشب می‌ای، اومدیم اینجا تا هم شما رو ببینیم هم مادر بزرگ رو.

چنان با ناز و عشوه گفت و منت آمدنش را سر من گذاشت که جوابی برایش پیدا نکردم.

به ماهی نگاه نکردم. دلم می‌خواست در آغوش بگیرم و بگویم هوایش هوای من است... که هوایش را دارم.

اما حالا نه... می‌فهمید که چقدر تنهایی‌اش را حس کرده‌ام. دلم نمی‌خواست غرورش بشکند.

کمی به طرفش سرم را کج کردم و گفتم:

—حالا که آوا اومده، خیالم از طرفت راحت.

مهشید دنباله حرفم را گرفت:

—آره، مستخدم خوبیه. برای ما هم خوب کار می‌کرد.

هرچقدر هم سعی در تظاهر داشت، کینه و حسادت که در لحن و جمله‌اش بود دستش را رو می‌کرد.

ماهمنیر به او نگاه کرد و گفت:

—مهمون خونه منه. قهرمان شطرنج کشوری شده، رتبهٔ دورقمی کنکور. تربیت درست و اصولی داره.

کلماتش را خیلی عادی گفت، اما چنان در چشم‌های مهشید زل زده بود که تمام حرف‌های نگفته‌اش را زد.

فریبا متوجه سنگین شدن جو شد و دستپاچه حرف را عوض کرد.

—مادر بزرگ روی درس خوندن خیلی حساسه. برای همین همیشه مینا رو از من بیشتر دوست داشت.

و بعد خندید، البته تنها.

مهشید گونه ماهی را آرام بوسید و گفت:

—سعی می‌کنم بیشتر بهتون سر بزنم، مادر بزرگ. اصلاً نشد که ببینمتون.

—می‌ری سوئیت، البرز؟

فریبا بود که پرسید.

—آره.

—اگه می‌شه مهشید رو سر راه برسون.

—مسیرم باهاش فرق داره، می‌گم مجتبی برسوندش.

فریبا نزدیک‌تر شد و گفت:

—با تو بیاد خیالم راحت‌تره.

خواهرانه‌هایش همیشه نقشه‌هایی را چاشنی خود داشت، اما جلوی بقیه نتوانستم بیشتر مخالفت کنم.

—باشه.

شانه ماهی را گرفتم و گفتم:

—صبح میام پیشتون. نشد حرف بزنیم.

دستش را روی انگشتانم گذاشت. پوست نازک دستش سرد و یخ‌زده بود.

به محض اینکه بلند شدم، مهشید هم حاضر و آماده جلویم ظاهر شد.

بعد از خداحافظی با بقیه به طرف آدرسی که داد رفتیم.

ماشین در سکوت کامل بود، کاش فلش را دور ننداخته بودم. حداقل می‌شد به بهانه گوش دادنش سر حرف باز نشود.

—خب، پسردایی! نگفتید شمال خوش گذشت یا نه.

—خوب بود.

خودش را به سمت کشید و پرسید:

—خونه آوا رفتید یا ویلا؟

داشت علناً کنجکاوی‌اش را نشان می‌داد.

—ویلا و چادر...

کمی آسوده‌تر نشست.

هر چقدر مشتاق بود از من حرف بکشد، من هم دوست داشتم از گذشته بیشتر بدانم.

—مهراد چگونه؟

—هست، چگونه؟

—خیلی وقته ندیدمش.

—دنبال طرح و ایناست. یه‌کم از رفتن آوا اذیت شد، حالا خودش رو پیدا کرده. همه‌چیز روی روال افتاده.

طوری با غرض حرف زد که اصلاً کینه و دشمنی‌اش را پنهان نمی‌کرد.

—فکر کنم گفتمی مثل خواهر.

لحنش با حسرت بود.

—اون این نظر رو نداشت. اگه خودشو خواهر ما می‌دید که سعی نمی‌کرد مهراد رو به‌طرف خودش بکشد.

من همیشه در زندگی خوددار بودم... ولی از خودم ناامید شدم، وقتی پرسیدم:

—مگه وابستگی‌شون در چه حدی بود؟

نگاهم نکرد، اما مکثش را حس کردم.

لحظه‌ای فکر کرد و با ناراحتی جواب داد:

—من که نمی‌تونم غیبتش رو بکنم، هرچی باشه دوست بودیم. اما در مورد رابطه‌ای که داشتن، نمی‌خوام غیبت کنم. ولی خب...

بعد از کمی سکوت صدایش لرزید، آه کشید ادامه داد:

— نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنم. ببخشید.

به خودم آمدم...

از من بعید بود. هرچند این روزها، با خیلی از کارهایم، خودم را هم غافلگیر می‌کردم.

واقعاً انتظار شنیدن چه چیزی را داشتم؟

مگر من آوا را با گذشته‌اش نشناخته بودم؟

بالاخره رسیدیم. فقط دلم می‌خواست زودتر پیاده شود.

شالش را عقب‌تر داد و موهای جلوی صورتش را حالت .

انگشتر نقره دور انگشت شصتش، در نور چراغ برق درخشید.

— مامان خیلی دلش براتون تنگ شده. اگه چند لحظه صبر کنید، بگم بیاد و شما رو ببینم.

— دیروقته، مزاحمش نمی‌شم. بمونه یه وقت دیگه...

انگشتان بلند و کشیده‌اش را با ملایمت روی دستم که دور فرمان بود گذاشت.

نگاهم به ناخن‌های مرتبش که با لاک‌هایی طرح‌دار نقاشی شده بود خیره ماند.

— تو اتریش که زیاد ندیدمت، کاش اینجا بیشتر باهم آشنا می‌شدیم.

سرم را به سمتش برگرداندم .

یک ذره از غرور خانواده را نداشت. چطور به اتریش اشاره می‌کرد، وقتی او را پس زده بودم؟

— مگه اقامت تحصیلیت جور نشد؟ فکر کردم باید برگردی.

دستش را برداشت.

با چند ثانیه وقفه جواب داد:

— مدارکم رو برای چند تا دانشگاه فرستادم، هنوز جواب نیومده.

حتماً درحال بررسی نمرات درخشانش بودند.

— شب به‌خیر.

این را گفتم که پیاده شود. لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد. «شب خوش» را گفت و پیاده شد.

منتظر ماندم تا وارد ساختمان شود.

تا به هتل برسم، تمام سفرم به شمال برابر چشمانم بود.

در رختخواب که دراز کشیدم، گوشی‌ام را برداشتم.

یک‌سری از عکس‌های دوربین را در گوشی کپی کرده بودم. پوشه عکس‌ها را باز کردم...

لازم نبود کسی به من بگوید دختری که خودم پیدا کرده و شناخته‌ام کیست.

کانالی در تلگرام ساختم و عکس‌ها را به آنجا فرستادم.

کانالی با یک عضو... خودم و تصویرهای او...

دختری که جوانه‌ها در دستش نفس می‌کشیدند، دختر نعنایی...

صبح که بیدار شدم گوشی، روی سینه‌ام، شارژ تمام کرده و خاموش شده بود.

گوشی را به شارژ زدم و رفتم تا دوش بگیرم، باید خودم را به خانه ماهنیر می‌رساندم، اما اول به یک شیرینی‌فروشی که آدرسش را از سیاوش گرفته بودم رفتم و بعد به سالی زنگ زدم تا کاری که می‌خواستم را برایم انجام دهد.

وقتی وارد حیاط ماهنیر شدم که همایون از عمارت بیرون می‌آمد.

با دیدنم به طرفم آمد.

از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم، هرچه نزدیک‌تر می‌شد با دیدن جدیت صورتم خوشحالی‌اش رنگ می‌پراند...

وقتی جلویم ایستاد گفتم:

— که آهنگ قدیمی دوست داره.

گوشه لب بالایی‌اش را از گاز گرفت تا لبخندش را مخفی کند.

— کی فهمیدی؟

— بعد از قزوین.

— خدایی؟

با دیدن عصبانیتم جوابش را گرفت.

چشم‌هایش برق زد .

—از دست رفتی، پسر...

حرفش را که زد دیگر نتوانست خودش را نگه دارد و از آن خنده‌های بلندش تحویل داد.

هرگز او را این‌همه سر‌کیف ندیده بودم.

دست انداختم و همان‌طور که غش‌غش می‌خندید پشت گردنش را گرفتم:

—ولم کن... آخ... ولم کن.

—بگو غلط کردم.

به تقلا افتاد.

—بوکس یادت دادم...

—بگو ببخشید.

—رانندگی...

کم‌کم داشتم نرم می‌شدم، اما گردنش را بیشتر فشار دادم و غریتم:

—هنوز سرم سوت می‌کشد.

از خنده حتی توان نداشت دستم را بگیرد.

—ببخش...

—چی...؟

به طرفش که خم شدم، ناگافل مشتش محکمی به سینه‌ام کوبید، فوراً از درد و شوک رهایش کردم.

کمرش را راست کرد.

هنوز می‌خندید.

—برو، جوجه! برو با بزرگ‌ترت بیا...

با دیدن چشم‌هایش که به‌خاطر خنده خیس از اشک شده بود گفتم:

—بدبختی اینه بزرگ‌ترم تویی، پیرمرد.

دستش را به پشت گردنش گرفت و گفت:

—لعنتی... پهلون یه بچه بودن خیلی خوبه. به زور حالیم کردی بزرگ شدی.

بعد پرسید:

—فلشم تو ماشینه؟

وقت تلافی بود.

—بذار بگم کجاست. اتوبان قزوین—کرج رو که رفتی؟ یه زمین خالی بزرگه. اونجا جا موند. دهانش با هر کلمه بازتر می‌شد.

ادامه داد:

—فقط می‌دونی که، بیشتر اون جاها زمین خالیه.

—ای بر پدرت، بچه! من جونم به اون فلش بند بود. چند روزه منتظرم بیای.

لبخندم را که دید، کوتاه آمد و ادامه نداد. می‌دانست فقط دلم خنک‌تر می‌شود.

با دیدن نگاهم به خانه گفت:

—نیست. کله سحر زد بیرون.

خواستم از کنارش رد شوم که دستش را روی سینه‌ام گذاشت.

نگاهم را از انگشتان به صورتش برگرداندم.

از تفریح دقایقی پیش خبری نبود. جدی و قلدر گفت:

—حواست بهش هست؟

با اطمینان جواب دادم:

—آره.

سری تکان داد. به فکر رفته بود، فقط گفت:

—منو شرمندۀ خودم نکن.

بعد نگاه پر از حرفش را از من برگرداند و رفت.

بی هیچ حرف دیگری، با شلوار اسلش و بلوز آستین‌کوتاه از خانه بیرون زد.

گاهی که ذهنش مشغول یا بی‌حوصله بود می‌رفت و اطراف خانه قدم می‌زد.
وقتی داخل خانه شدم لحظه‌ای عطر نان محلی آمد و مرا به جایی برد که آرامش را پیدا کرده
بودم.

حکیمه در حال گرم کردن نان در توستر بود. با دیدنم سلام کرد .

—مادر بزرگتون تو اتاق غذاخوریه.

ماه‌منیر بر عکس همایون ساکت بود. کاش می‌توانستم به او وعده بدهم که همه‌چیز درست
می‌شود: کارخانه، فریب‌رز... اما اوضاع همان‌طور مانده بود.

صبحانه را که خوردم رفتم تا به کارهایم برسم.

باید با علی‌پور سری به بازرگانی می‌زدم .

برای انجام یک سری از کارها باید شخصاً می‌رفتم. ساعتی درگیر کاغذبازی‌های آنجا بودیم
تا اینکه علی‌پور گفت ماندنم ضرورتی ندارد.

من هم بعد از چند روز رها کردن فروشگاه رفتم تا سری به آنجا بزنم.

روبه‌روی فروشگاه که ایستادم، دیدمش؛ کنار فرش‌ها ایستاده بود با پیراهن مردانه زرشکی
که آستین‌هایش را تا زده و شلوار راسته مشکی.

بقیه شاید او را با مشتری‌ها اشتباه می‌گرفتند، اما من...

وارد شدم و به طرفش رفتم با دیدنم دست بلند کرد و اینها را به مرد کنارش که لباس رسمی
ساده پوشیده گفت:

—پاکنهاد پسر، البته با حساب کردن پدرم می‌شه پاکنهاد نوه.

جلو رفتم و دست دادم.

—چطوری، پسر؟ شمال خوش گذشت.

مرد را نمی‌شناختم؛ پارچه کت و شلوارش را همراه ریز داشت، شبیه لباس کارمندان ادارمجات.

بعد از احوال‌پرسی رو به فریب‌رز گفت:

—باید درخواست وامتون رو زودتر بدید.

با تعجب سؤال کردم:

—شما؟!!

فریبرز هول شده بازویم را گرفت .

—بعداً برات توضیح می‌دم، پسر. از آشنای من.

مرد لبخندی زد و دستش را برای خداحافظی به سمت فریبرز گرفت.

—قربان من رفع زحمت کنم، فقط اون شیرینی ما، در صدش رو...

با تعجب پرسیدم:

—در صد برای چی؟

مرد گفت:

—تقاضای وام پدرتون

با تعجب، انگار که اشتباهی شده باشد گفتم:

—کسی وام نخواسته.

مرد هاج و واج مانده بود. فریبرز گفت:

—ببخشید، جناب... بعداً باهاتون تماس می‌گیرم. شما بفرمایید.

فشار آرامی به بازویم آورد تا سکوت کنم.

صبر کردم تا از فروشگاه بیرون برود.

بازویم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و گفتم:

—بیا بریم بالا. باید باهم حرف بزنیم.

به محض وارد دفتر شدن، کیفم را روی میز وسط انداختم و پرسیدم:

—من نباید بدونم تو داری چیکار می‌کنی؟

—قرار شده یه وام کوچولو بگیرم که بتونم بهت کمک کنم.

دستم را به سمتش گرفتم و با تحقیر گفتم:

—به من کمک کنی؟ من از تو کمک خواستم؟

با قیافه‌ای درهم کنار در ایستاده بود .

چند قدم به سمتم آمد و جواب داد:

—درسته چند سال اینجا نبودم، ولی هنوز آشنایای خودم رو دارم. بذار بهت کمک کنم، پسرم.

پسرم؟! حالم از این کلمه، حتی از اینکه پسرش باشم، به هم می خورد.

—یه روده راست توی شکم تو نیست. تو می خواهی کمکم کنی؟
جلوتر آمد.

—با چوب گذشته ها منو از خودت دور نکن.

هیچ وقت نمی توانستم به او اطمینان کنم.

—فکر نکن حواسم بهت نیست. تازه اینجا به اسم ماهیه. ماهی راضی نمی شه.

دستش را به سمت پرت کرد و با دلخوری گفت:

—از کجا می دونی؟ شاید حرف پسرش رو بیشتر قبول کنه تا نوهش.

جلو رفتم و سینه به سینه اش ایستادم.

—پات رو از کفش من بکش بیرون، فریبرز! وگرنه پشیمونت می کنم.

پوزخندی گوشه لبش نشست.

نباید همه چیز را خراب می کردم. چند روز، فقط چند روز باید تحمل می کردم.

برگشتم، کیفم را از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

کنار ماشین ایستادم، گوشی را برداشتم و به علی پور زنگ زدم.

—سلام. چه خبر؟

—سلام. مجوزا رو گرفتم.

نفس راحتی کشیدم.

به زحمت توانستم بگویم: «ممنونم».

با دلسوزی گفت:

—درستش می کنیم. حل می شه.

خدا حافظی کردم. سرم را بلند کردم و به ساختمان فروشگاه نگاه کردم. حتی فکر کردن به

اینکه مجبورم فریبرز را بیخ گوشم تحمل کنم، دیوانه ام می کرد.

لگد محکمی به تایر ماشین کوبیدم. دلم برای یک نخ سیگار که دود کنم و با آن تمام خیال‌های آزاردهنده را بسوزانم لک زده بود.

سوار ماشین شدم و اجازه دادم، هر جا که ناخودآگاهم اراده کرد بروم.

ساعتی بعد، داخل حیاط خانه ماه‌منیر پیاده شدم.

خورشید در حال غروب بود. خانه را دور زدم و به امید اینکه ببینمش به سمت باغچه‌اش رفتم.

با چند روز کنارش بودن در شمال، بدعادت شده بودم، مدام هوایش به سرم می‌زد.

روی زمین نیم‌خیز شده بود و با حرص علف‌ها را می‌کند. کلاه حصیری‌اش هم وارونه کنار باغچه افتاده بود.

—آوا....

با آستین اشک‌هایش را پاک کرد، اما نگاهش را بالا نگرفت.

سرش را بالا پایین کرد و آرام سلام گفت.

—بیا اینجا.

لحظه‌ای مکث کرد، بعد به سمت شلنگ آبی که روی زمین بود رفت، آب‌پاش روی آن را کمی باز کرد و به صورتش آب باشید.

آمد و در نزدیک‌ترین دوری که می‌شد، کنار من، پاهایش را قائمه کرد و روی زمین نشست.

با آستین خیزی صورتش را پاک کرد و ساکت ماند.

کنارش نیم‌خیز نشستم.

کلاه را از زمین برداشتم، با دست تکاندمش.

خواستم با نوک انگشت موهایش را کنار بزنم، سرش را عقب کشید. انگشتم در هوا ماند.

نگاهم کرد، سعی کردم در صورتم ذره‌ای از احساس درونم را نبیند.

با نگاه به کلاه در دستانم دوباره برگشت.

موهایش را پشت گوش راندم، اما فشاری که برای کنار نکشیدن به خودش می‌آورد را می‌دیدم.

تنش با من غریبگی می‌کرد، باید کم‌کم انس می‌گرفت.

از دختر لرزانی که در هتل به من پناه آورده بود تا اعتماد و رفاقت نصفه نیمه اش راهی طولانی را رفته بودم .

کلاه را روی سرش گذاشتم.

زیر لب «ممنون» را گفت و آرامش گرفت .

لذت بخش ترین حس را به من بخشیده بود، اینکه اجازه دهد مواظبتش باشم؛ از من نترسد.

قطره های آب از کنار پیشانی اش سر خورد و از صورتش گذشت و سر راه گردن بلندش قطره های ریز جامانده دیگر را همراه کرد و وارد یقه اش شد.

— باید برم.

حواسم را از ضیافت قطره ها گرفت .

غافلگیرم شدم. شوخی می کرد؟

— کجا؟

— نم...ی دونم. هر جا، اینجا نباشه. خوابگاه بهم نمی دن. رفتم، پر بودن.

انگشتان بدون دستکشش را در خاک فرو کرد. مشتی خاک برداشت و به زمین کوید.

— آوا.. جهت شده؟

مچ دستش را گرفتم و بدون توجه به کثیف شدن خودم، خاک روی انگشتانش را پاک کردم.

دستش را عقب کشید و عصبانی گفت:

— چیه؟ من همینم. حالت بد می شه می بینی انگشتام داغونه؟

با ناباوری گفتم:

— آوا...؟!

— پس... پس چرا برام دستکش خریدی؟

— فقط نمی خواستم زخمی بشی.

به چشمانم دقیق شد. خطوط صورتش با دیدن حقیقت آرام گرفت. عذرخواهانه نالید:

— البرز....

بی هیچ اراده ای جواب دادم:

—جان...—

هزار حس نگفته در آن «جان» پنهان کرده بودم، هزار جمله که هیچ‌کدام را نشنید .
حواسم رفت به اشکی که بالا آمد و بالا آمد؛ سبزه‌های چشمانش غرق شدند.

—ببخشید...—

با کمی توبیخ گفتم:

—دستکش‌رو چرا ننداختی.

لب‌هایش به‌هم پیچید .

—یادگاری بود، کثیف می‌شدن.

دقیقه‌ای فقط نگاهش کردم، شوکه...—

هرچه از من را فتح نکرده بود، تصرف کرد، با همین چند کلمه ساده.

عاشقانه‌ترین جمله دنیا بود، بالاتر از تمام دوستت دارم‌ها.

به زحمت گفتم:

— دیوونه‌ای به خدا...—

بالاخره نگاه فراری‌اش درخشید و نشانی از آشنای مرا داد.

—می‌دونم.

مسخ حضور و چشمانش شدم.

آن نگاه بی‌گناه آسیب‌پذیر باعث می‌شد تا مرد نئاندرتال (=انسان اولیه) وجودم، که در اعماق لایه‌های تجدد و تمدن مخفی شده بود، دلش بخواهد از زمین بلندش کنم بر شانه‌هایم بیندازم و به غارم ببرم و تصاحبش کنم.

لحظه‌ای از حجم احساسم به او وحشت کردم؛ دلم می‌خواست، مردش باشم.

لعنت به تمام شعارهای فمینیستی که تا حالا از آن‌ها دفاع می‌کردم دلم می‌خواست تا همیشه با همین اطمینان و ستایش نگاهم کند.

می‌خواستم ضعیف باشد و من تکیه‌گاهش باشم.

این کمال خودخواهی بود...—

دلم برای آن آوای کوهستان هم تنگ شده بود. آن عزم و اراده‌ای که می‌خواست مشکلات را حل کند.

اعتماد به نفس به او می‌آمد، مانند گل قرمزی که داخل موهایش بنشانند.

گل هم به او می‌آمد، یا شاید او به گل‌ها می‌آمد.

برای اینکه حواسم را از عطر شیرینش و انگشتانم که ناامیدانه برای لمس کردنش التماس کردند، پرت مسائل جدی کنم پرسیدم:

— شطرنج رو چیکار کردی؟

— چرا می‌پرسی؟

صادقانه جواب دادم:

— دیدن برق چشمت، وقتی برنده می‌شی باید فوق‌العاده باشه.

شرم روی گونه‌هایش رنگ قرمز پاشید، اما با ناراحتی گفت:

— هرچی زنگ می‌زنم استاد جواب نمی‌ده. باید برم آموزشگاه.

— جواب نمی‌ده؟

علفی که در دست داشت را با حرص تکه‌تکه کرد و گفت:

— تقصیر مهراد بود. سیم‌کارتم رو خاموش کردم، از همه بریدم. از بس قايم شدم که همون چندتا آدم که تو زندگیم داشتم رو فراری دادم.

با آمدن اسم مهراد ماری به سینه‌ام نیش زد که حتی نمی‌دانستم از کی آنجا لانه کرده.

فکر اینکه به او دست زده، لمسش کرده و...

در توانم نبود به بیشتر از آن فکر کنم...

ته‌ته همه مردان ایرانی، هرچقدر هم ادای روشنفکرها را درمی‌آوردیم یک مرد سنتی با سبیل و کلاه شاپو نشسته بود، که برای معشوقش انحصارطلب‌ترین مرد دنیا می‌شد..

با خواهش گفت:

— با همایون حرف می‌زنی؟

— چرا؟

—برام خونه بگیره.

—کسی حرفی بهت زده؟

جواب نداد.

—هرچی به همایون می‌گم گوش نمی‌ده. می‌گه کرایه نه. چرا آخه...

باز هم حرف خودش را می‌زد.

از اینجا برود؟ البته که اجازه‌اش را نداشت.

—ما باید حرف بزنیم، آوا. دوستیم دیگه؟

—هوم.

—شب منتظر تماسم باش. به کسی حرفی نزن، خب؟ یواشکی بیا بیرون.

با توجه بیشتری گوش داد.

—چرا؟

—بریم بیرون.

لبخند زد، با کمی چاشنی شیطننت.

—باشه.

به همین سادگی قبول کرد که با من بیاید.

نتوانستم نپرسم.

—نمی‌ترسی تنها باهام بیای بیرون؟

بالاخره خندید.

—یه روزه رسیدیم خونه. توی این یه روز تو چه تغییری می‌تونی کرده باشی؟

اعتمادش جایزه بی‌خوابی و شبگردی‌ام در شب آخر بیلاق بود.

کسی در سرم فحش پدرمادرداری به آن‌همه ریاضت داد.

بلند شد، خاک پشتش را تکاند.

—بریم.

— نمی‌خوای بهم بگی چرا گریه می‌کردی؟

جدی گفت:

— نه!

چند قدم دیگر که برداشتیم، گفت:

— دلم برای مارال تنگ شده، از ماهمنیر اجازه می‌گیرم، شب رو می‌رم اون‌جا.

وقتی وارد خانه شدیم، صدای بقیه از اتاق‌نشیمن می‌آمد، پس جمعشان جمع بود.

صندل‌های دم در را پوشید و رفت. حتماً با این دست و پای خاک‌آلود باید دوش هم می‌گرفت.

— کارات تموم شد، من تو کوچه منتظرتم.

با ذوق سری تکان داد و سریع از پله‌ها بالا رفت.

دقایقی آنجا، پشت اتاقی که هم‌خون‌هایم در آن نشسته بودند ایستادم، بالاخره که چه، وارد جمعشان شدم.

این‌بار فقط فریبرز و مهشید بودند، خبری از بقیه نبود.

مهشید با دیدنم بلند شد. فریبرز، نشسته جواب سلامم را داد.

کنار ماهی نشستم و در جواب «خوبی؟» او سری تکان دادم. زبانم زیر نگاه فریبرز که لم داده و انگور می‌خورد و حسابگر خیره‌ام بود به حرف کشیده نمی‌شد.

گوشی سفید روی میز لرزید که مهشید فوراً آن را برداشت.

— گوشیت چه زنگ‌خوری داره، ورپریده.

رد تماس داد و گفت:

— بچه‌های دانشگاهن. فهمیدن که برگشتم، مدام تماس می‌گیرن.

فریبرز خندید و گفت:

— کتی هم عادت داشت، همه مردای دوروبرش رو خر خودش می‌کرد.

— ... دایی جون! دخترن.

در جوابش پوزخند بلندی زد و دوباره خندید.

ماهی توبیخ‌گر گفت:

—فریبرز! هر چقدر فکرت رو بسته‌تر کردی، عوضش دهنّت بازتر شده .

لحن نرم فریبرز بیشتر به تمسخر نزدیک بود.

—مامی... ادای روشنفکرا رو درنیار. ما هم جداندرجد شهرستانی هستیم.

—متوجه باش چی می‌گی، فریبرز! خونه پدربزرگت توی یزد میراث فرهنگی شده. عموت صاحب نصف باغ‌های احمدآباد بود که به لطف جناب‌عالی همه‌شون به باد رفتن.

—تو هم که کم زحمت نکشیدی، خانم از غدی! رفتی خیلش رو پس گرفتی.

—اونا وقف شدن. بعد از مرگم تحویل خیریه داده می‌شه که دعای خیرش به عروسم برسه.

شاکي جواب داد:

—وقتی پسر زنده اینجاست، مُرده‌ها واجب‌ترن؟

ماه‌منیر از جایش بلند و به‌طرف در رفت.

فریبرز طلبکار صدایش را بلند کرد.

—حرف حق جواب نداشت؟

ماه‌ی به سمتش برگشت و گفت:

—اگه قرار بود با احمقا بحث کنم، هفتادساله نمی‌شدم.

فکر می‌کردم به فریبرز بربخورد، اما...

درحالی‌که خنده‌هایش از ته گلو، خرخر مانند بیرون می‌آمد و روی پایش می‌کوبید، گفت:

—خخخ... مثل مار نیش می‌زنی، ماه‌منیر.

تحمّل داشت تمام می‌شد. بلند شدم و پشت پنجره رفتم.

فریبرز کنارم آمد و پرسید:

—فکرات رو کردی؟

—من باید برم.

از کنارش رد شدم. با مهشید که لب‌ولوچه‌اش را از رفتنم آویزان کرده بود خداحافظی کردم و از اتاق بیرون رفتم.

ماشین را به کوچه بردم و منتظرش ماندم.

این خانه بدون او دوباره بی‌جان می‌شد، کجا می‌خواست برود؟
اگر از اینجا می‌رفت دیدنش سخت می‌شد. باید برای ماندن راضی‌اش می‌کردم حالا می‌دانستم
همایون هم پشت من می‌ایستد.

متوجه گذشت زمان نشدم، اما در خانه را که باز کرد و بیرون آمد، با دیدن لباس‌هایش که
همه طیفی از آبی بودند، سلیقه دخترانه‌اش را تحسین کردم.
وقتی در ماشین را باز کرد، عطر شامپو... نرم کننده... نمی‌دانم چه بود... هرچه بود بوی گل
می‌داد، شاید یاس...

—کجا می‌ریم؟

—جای شلوغ یا خلوت؟

با لبخند گفت:

—شلوغ.

سر راهم به شیرینی‌فروشی رفتیم، پیاده شدم تا کیک را که سفارش داده بودم بگیرم.

—چیزی می‌خوری برات بگیرم؟

—نه، ممنون.

جعبه بزرگ کیک را که در دستانم دید با کنج‌کاوی پرسید:

—اون چیه؟

—امانته. باید بدم به سالی.

لحظه‌ای غباری از حسرت روی چشمانش سایه زد. لب برچید و سکوت کرد.

نیم‌ساعت بعد جلوی هتل بودیم، وقتی وارد پارکینگ می‌شدیم پرسید:

—اینجا چرا اومدیم؟

به دنبال عکس‌العمل از گوشه چشم نگاهش کردم.

—می‌ترسی باهام بیای تو؟

خندید... کمی، فقط کمی بترس.

—من از تو نمی‌ترسم.

امروز می‌خواست مرا دیوانه کند، برایش مثل مهرزاد بودم؛ حالا دیگر شک نداشتم.
در آسانسور مشکوک پرسید:
—کیک رو چرا میاری بالا؟
—سالی اونجاست.
آهانی گفت و به چراغ طبقات نگاه کرد.
—دفعه اولی که اومدم اینجا، خیلی کمک کرد آروم شم. دلم تنگ شده بود.
از بار دوم حرفی نزد.
بعد از پیاده شدن از آسانسور از جلوی در واحد صدای حرف زدن و خندهٔ بچه‌ها می‌آمد.
—مهمونیه؟
صدای آهنگ، ضعیف بود.
—دوست داری؟
برق چشمانش چشمم را می‌زد.
—نمی‌دونم.
—مهمونی خونهٔ عمه رو یادته؟
با یادآوری آن شب خندید و گفت:
—بچه‌پررویی که آب می‌خواست.
من هم قیافهٔ طلبکارش را یادم بود؛ با آن شومیز سفید که جلویش کمی خیس شده بود، آن اخم
و تشر که با غم چشمانش نمی‌خواند.
کلید انداختم و در را باز کردم.
با ورودمان موجی از خنده و موزیک و هوای خنک کولر به صورتمان خورد.
کسی سوت بلندی زد، از آن سوت‌های دوانگشتی که سالی در آن ماهر بود.
و صدایش از کنارمان آمد که تبریک گفت:
—تولدت مبارک، فنچول...

صدای دست زدن بلند شد، کسی سوت زد، چند نفر هم بلند تبریک گفتند.

از خجالت گونه‌هایش گل انداخت، برگشت که در سینه‌ام پناه بگیرد .

برای اینکه کیک را له نکند، بالا گرفتم و لبخند زدم.

—دروغگو... گفתי مال سالیه.

—بهت دقیق گفتم: «امانته، بدم به سالی.» سالومه، بگیرش.

کیک از دستم گرفته شد و سوت بلند دیگری کنار گوشمان زده.

—گولم زدی، البرز.... گولم زدی.

بعد بلند زد زیر گریه و سرش را بیشتر در سینه‌ام پنهان کرد.

صدایش را لباس‌هایم نامفهوم می‌کرد، اما می‌شنیدم:

—هیچکس تا حالا برام تولد نگرفته بود.

تا حالا، حتی یک بار، برای تولدش جشن نگرفته بودند؟ پس این مهرزاد چه غلطی می‌کرد؟

جلوی این همه چشم سرش را روی سینه‌ام گذاشته و گریه می‌کرد.

اینکه به من تکیه داده حس عجیبی داشت؛ تجربه نابی بود، سرشار از غروری مردانه.

خیلی عوضی بودم، خودم هم این را فهمیدم؛ انگشتان فرصت‌طلبم با ملایمت روی موهایش نشسته بود و قلبم برای نزدیکی به قلبش دیوانه‌وار می‌تپید .

فقط وقتی سرش را برداشت و اشک چشمانش را دیدم، از خودم شرمنده شدم .

لبخند زد؛ با مهربانی، با ستایش و نه عشق...

با همان لبخند شیرین‌ترین جایزه را گرفتم.

بچه‌ها دورمان جمع شده و انگار سینما آمده باشند، به ما نگاه می‌کردند.

بیشترشان از دوستان قدیمی‌ام بودند، که با دخترها حدود بیست نفری می‌شدند .

خودش را عقب کشید. انگشتش روی قلبم نشانه رفت.

—تو... خیلی...

با لبخندی که گوشه لبم نشست پرسیدم:

—بدجنسم؟

—نه.

—مودی؟

—نه!...

—عوضی؟

صدای خندهٔ پسرها آمد.

سرش را با وحشت بالا برد و گفت:

—نه! مهربونی.

سرم را نزدیکتر بردم و گفتم:

—اولی‌ها رو بیشتر دوست داشتم.

لبخند زد. به پیراهنم بیشتر چنگ زد.

—روم نمی‌شه برگردم.

—دوستای من و همایونن.

آرام برگشت و با خجالت و زیر لب به بقیه گفت:

—ممنونم.

همه برایش دست زدند و تکتک شروع به احوال‌پرسی کردند و بعد سر جایشان برگشتند.

هنوز اشک در چشمانش حلقه زده بود.

در آخر من بودم و سالی و او.

از نگاه دلتنگش به اطراف می‌فهمیدم انتخابم برای جای تولد را دوست دارد.

عصر با سیاوش هماهنگ کرده بودم که خدمات هتل صندلی بیاورند و کنار مبل‌ها بچینند.

سلیقه به خرج داده و میز جداگانه‌ای را هم برای تولد تزئین کرده بودند.

نشست، من هم کنارش به دیوار تکیه دادم.

رو به من گفت:

—من به ماهی‌جون گفتم می‌رم خونه دوستم.

—الان دیگه برای رفتن خونه دوستت دیره. صبح به ماهی بگو چی شد.

—اگه می‌گفتم بریم جای خلوت دوستات چی می‌شدن؟

—بچه‌ها میوه و شیرینی‌شون رو می‌خوردن و می‌رفتن.

سالی گفت:

—بعضی شبا جمع می‌شیم. امشب مهمون البرزیم.

سالی مثل همیشه یک بلوز و شلوار ورزشی مشکی پوشیده بود و کلاهی که برعکس گذاشته بود؛ تیپش اصلاً به اینکه مهمان یک جشن تولد باشد شبیه نبود.

دختر دیگری کنارش ایستاده بود، تاپ کوتاه فسفری‌اش شکم شش‌تکه و برنزه‌اش را به نمایش گذاشته بود.

دست بابک روی شانه‌اش قرار گرفت گفت:

—سالی، دیدی بالاخره پریچهر رو پیدا کردم؟

دختر خندید و گفت:

—قربونت، بابک‌جون.

—این همه بهت گفتم بگو پریچهر کیه، چیزی نگفتی. تازه قراره به‌جای تو با من زندگی کنه.

سربه‌سر سالی می‌گذاشت؟

پرسیدم:

—جدی که نمی‌گی؟

—چرا، کاملاً جدی‌ام.

پرسیدم:

—خانمت چی؟

—چند هفته‌ست که رفته. تقاضای طلاق داده. همش بهم مشکوک بود، اطمینان نمی‌کرد.

همه خندیدند، اما آوا فقط تعجب کرده بود. من هم چیز خنده‌داری نشنیده بودم.

—وقتی خانمتون رو هنوز طلاق ندادی چه جوری می‌تونی ازدواج کنید.

پریچهر بلند خندید:

—ازدواج کنیم؟ حالا کی خواست ازدواج کنه. زنده باد عشق و حال...
بابک گفت:

—بفرما، اصلاً تفاهم رو معنی کردیم.

سالی تعجب نکرد، پس موضوع تازه نبود، اما غر زد:

—تو این گیر و واگیر من همخونه از کجا پیدا کنم؟
برای عوض شدن بحث پرسیدم:

—کیک رو کجا بردی، سالی؟

به سمت سلیم برگشت و گفت:

—بچه‌ها، کیک رو بیارید.

خانم جوانی که همراه سلیم بود کیک را آورد.

با پخش آهنگ «تولدت مبارک» از گوشی بابک، همه دور میز جمع شدند و برایش دست زدند.

بالاخره لبخند شادی روی لب‌هایش نشسته بود در ترکیب با نور شمعی که در چشم‌هایش می‌لرزید. تا حالا کسی توانسته بود این همه آرامش و شادی، لبخند و اشک را یکجا در او ببیند؟

با خودخواهی دوست داشتم که قبل از من کسی خالق این همه حس متضاد در او نباشد.

—خانمته، سلیم؟

—با اجازه‌ت، داداش.

با خوشحالی پرسیدم:

—کی ازدواج کردی؟

—چند ماهی می‌شه. از مربیای خانومه. تو باشگاه آشنا شدیم.

وقار و آرایش معقول همسرش، با محجوبی سلیم اتفاق خوش‌آیندی بود که امشب از بقیه دیده بودم.

آوا آستینم را کشید.

—کیک رو ببین چه خوشگله...

و دوباره پشت کرد و با انگشت اشک‌هایش را پاک کرد.

جعبهٔ دستمال روی میز را به طرفش گرفتم. سرم را خم کردم و نزدیک صورتش گفتم:

—نمی‌دونستم فقط قراره گریه کنی...

—ببخشید... ببخشید... دست خودم نیست.

سالی به شوخی گفت:

—خوبی دوست‌دختر بدون آرایش داشتن اینه‌ها. گریه می‌کنن ترسناک نمی‌شن.

فوراً دست سالی را گرفت و گفت:

—نه! نه! ما فقط دوستیم.

—آها... جاست فرند.

ولی نگاه مشکوکش را به من دوخت.

بیا... فقط مانده سالی بفهمد.

سالی با خنده پرسید:

—کیک باغبونی؟ یاد موقع‌هایی که با بابام می‌رفتم بنایی افتادم.

گوشهٔ کیک دستکش و بیلچهٔ باغبانی با فوندانت ساخته بودند.

آستینم را کشید. زبانش بند آمده بود، می‌ترسید حرف بزند و دوباره بغضش آزاد شود.

با تمام وجود شادی‌اش را به من منتقل می‌کرد.

آن وجودش، روحش، نمی‌دانم هرچه که بود، مانند سیگنال‌هایی که از گوهر درونی‌اش به من برخورد کند و من با اتم‌هایی که تشکیل می‌داد جذبش می‌کردم. بعد از یک عمر نارسانایی برایش رسانا بودم.

خیلی از حادثه‌هایی که درونم می‌افتاد را نمی‌شناختم، با قایقی روی رودخانه‌های وحشی می‌راندم؛ بیشتر آب مرا هدایت می‌کرد تا من قایق را.

سالی به نمایندگی از بقیه کادوها را باز کرد.

—ما نمی‌دونستیم چی دوست داری. هرکدوم هرچیزی خودمون دوست داشتیم واسهت خریدیم.

سالی یک کوله‌پشتی، پریچهر یک تاب و دامن جین کوتاه و اما بابک یک کارت هدیه که شک نداشتم حسابی دست‌ودلبازی کرده.

سلیم و همسرش برایش یک ست کیف و شال صورتی خریده بودند.

می‌دیدم که سعی می‌کند موقر و متین باشد، اما ذوق و بغضش را نمی‌توانست مخفی کند.

بابک دست پریچهر را کشید و با آهنگ ملایمی که پخش می‌شد، والس ملایم و زیبایی را شروع کردند. با اصرار سلیم، همسرش هم در آغوشش به آنها پیوست.

سالی گفت:

—شما نمی‌رید؟

با چشمانی منتظر به آوا نگاه کردم. با خجالت گفت:

—بلد نیستم.

اما می‌دیدم که با چه علاقه و محبتی سلیم و همسرش را تماشا می‌کند.

بقیه جشن را با سالی و دخترها بود.

ساعت حدود دوازده بود که بچه‌ها کم‌کم شروع به رفتن کردند.

سالی گفت:

—آوا، فکر کنم مسیرمون یکیه، بیا یه تاکسی بگیریم.

نگاه آوا به من برگشت.

برگشتن به عمارتی که دزدگیرهایش روشن بود و سرایدار خواب، سخت می‌شد، اما ماندنش جلوی این همه چشم که او را کنارم دیده بودند مساوی می‌شد با حرف و داستان.

اما من چه؟

دلم از او بیشتر می‌خواست...

بیشتر نفس گرفتن، بیشتر شنیدن...

کاش می‌ماند .

دلم برای خوابیدن کنارش تنگ شده بود، فقط یک شب آرامش دیگر...

نمی‌دانم جملات کی از زیر زبانم فرار کردند.

— صبر کنید، خودم می‌رسونمتون.

ساعتی بعد سالی را سر راه رسانده بودیم و من مانده بودم و او که ساکت سرش را به شیشه تکیه داده بود.

آهنگ ملایمی در ماشین پخش می‌شد .

— به چی فکر می‌کنی؟

— به آقا بابک، شاید زنش دوستش داشته.

— بابک همیشه همین‌جوری بود.

— ما آدم‌های جوری هستیم که به دوست داشتن بقیه خیلی راحت عادت می‌کنیم. برامون عادی می‌شه، انگار وظیفه‌شونه که دوستمون داشته باشن .

نمی‌توانستم بگویم برایم پیش نیامده، تمام زندگی‌ام در پیش‌آمدش بود. دوستی من و سام، رابطه هم‌زیستی بود.

— امشب خیلی خوش گذشت بهم، اما بهم نشون داد یه چیزایی تو زندگی همه خیلی عادیه و من هرگز نداشتم، ولی چرا؟

— خیلیا اوضاعشون از تو هم بدتر بوده.

و صدالبته منظورم خودم نبود.

— آره. سقف و غذا... زندگی هروقت ناشکری کردم این دوتا رو ازم گرفت تا نشونم بده برای هر شبی که زیر سقف می‌خوابم باید خدا رو شکر کنم.

آه کشید .

— شب‌ها به گوی برفی نگاه می‌کنم، خیالبافی می‌کنم و می‌خوابم... می‌خواستم خونه خودم رو داشته باشم.

— ماهی بهت وابسته شده. بمون پیشش.

—دیگه وقتش رسیده که مستقل بشم. می‌خوام یه شغل واقعی داشته باشم، درس بخونم. برای چیزایی که می‌خوام بکنم...

با غمی که در صدایش نشسته بود و برای امشب انتظارش را نداشتم ادامه داد:

—بعضی وقتا انقدر فکر می‌کنم، فکر می‌کنم... که حس می‌کنم مغزم داره می‌ترکه. خسته شدم از این همه فکر کردن. آرزومه همه اینایی که تو سرم هست رو جمع کنم، بریزم تو کیسه‌زباله، بذارم دم در. بعد برم تو بارون قدم بزنم، قدم بزنم... بدون غم و غصه و فکر و خیال، آزاد آزاد...

سنگینی نگاهش باعث شد سرم را برگردانم و ببینمش.

—حالا که دقت می‌کنم تا حالا کسی با من حرف نزده بود. به من گوش نداده بود. وقتی تو ساکت و بدون قضاوت صبر می‌کنی که بگم، من هم وسوسه می‌شم حرف بزنم. بعد یه چیزایی از خودم رو برات تعریف می‌کنم که تا حالا اصلاً نمی‌دونستم هستن.

بگویم که نمی‌خواهم ناراحت ببینمت؟

دیگر نزدیک خانه بودیم.

—کادوت تو ماشین جا مونده بود.

داشבורد را باز کردم. جعبه‌گوشی را بدون کادو، فقط در ساک خرید قهوه‌ای‌رنگ، روی پایش گذاشتم.

—من... من نمی‌تونم قبولش کنم.

—گرون نیست. گفتم نگه داشتنش برات دردسر می‌شه.

—بازم نمی‌تونم بگیرمش. کیک کافی بود.

—حداقل کادوت رو ببین.

—تا حالا قشنگ‌ترین کادوها رو ازت گرفتم؛ اون گوی، دستکشا...

—ولی...

با خواهش گفت:

—نمی‌تونم قبولش کنم.

راهی برای اصرار نگذاشت.

جلوی در خانه پارک کردم.

—خودم می‌رم.

تا بری توی خونه باهات میام.

بالای پله‌ها ایستاد، با آن مانتوی آبی که نسیم خنک شهریور دامنش را به بازی گرفته بود...

دست خودم نبود، باید می‌پرسیدم؛ به جهنم که نقطه‌ضعفم را می‌دید.

—اگه بری شاید دیگه همدیگه رو نبینیم.

البته که بلوف می‌زدم. برای هر ذره از احساسی که از او می‌گرفتم جایی نبود که به خاطرش نروم.

ساکت شد.

—فقط یه هفته بعد فراموشم می‌کنی.

حرفش ...

لعنت به تمام حساب‌کتاب‌هایی که کرده بودم، باید به او می‌گفتم، همه‌چیز را، قبل از آنکه دیر می‌شد.

دستانم را در آغوش اسیر کردم که برای لمسش جلو نرود.

امشب نه! فردا می‌گفتم... اول باید فکر می‌کردم چه را، چطور بگویم؛ فردا همه‌تاس‌ها را روی دایره می‌ریختم.

—خیلی تشکر کردم، می‌دونم... باز ممنونم.

مهربان‌ترین لبخندش را به من بخشید و وارد خانه شد.

خواستم برگردم که صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد؛ شماره‌ ماه‌نیر بود. زودتر از چیزی که حساب کرده بودم باید با او حرف می‌زدم.

با لباس‌خواب طوسی‌رنگ روی لبه‌تخت نشسته بود.

در نور کم چراغ‌خواب هم می‌توانستم جدیت صورتش را ببینم.

—برام بگو، البرز.

لبه‌های کتم را عقب دادم و دستم را در جیبم فرو کردم.

—حرفی نیست. فکر می‌کنم همه‌چیز رو خودت فهمیدی.

—اون بچه‌ست .

پوزخند زدم و گفتم:

—شوخی می‌کنی؟

صدایش کمی عصبانی شد.

—البرز؟!

سکوت‌م را که دید ادامه داد:

—اون دختر وارد اجتماع نشده. کل مردای اطرافش فقط ۵ نفر بودن.

—ماهی... اون بیست سالشه .

—اون به بلوغ اجتماعی نرسیده. عملاً از وقتی اومد اینجا تازه داره بزرگ می‌شه.

اینکه ایستاده بودم و توبیخ می‌شدم حس بدی داشت، اینکه کل حرف‌هایش را قبول داشتم حس بدتری.

روی صندلی جلوی میز آرایش نشستم.

لحنش را نرم‌تر کرد، اما باز هم شبیه خانم معلمی می‌شد که در بچگی سعی می‌کرد درس یاد من بدهد.

—بذار یه‌کم بزرگ‌تر شه.

مخالفتش نمی‌توانست منصرفم کند، اما...

کمی به سمتش خم شدم، در چشمانش زل زدم و با ملایمت گفتم:

—ماهی...! اون تنها چیزیه که بعد از سال‌ها برای خودم خواستم.

کوتاه نیامد.

—اون چیز نیست، البرز. تمام زندگی رو تحت حفاظت زندگی کرده. بذار آزاد باشه. زندگی رو تجربه کنه.

صاف نشستم و گفتم:

—اینو از من نخواه.

—هرچی بینتون هست رو تمومش می‌کنی.

—پس خواست من چی؟ یعنی این قدر بی‌رحمی.

صدایش به غم نشست.

—تمام زندگی من تویی. نه پسر دلسوزی، نه دختری، هیچ‌کس. فقط تو رو دارم. می‌خوام خوشبخت باشی. اگه با داشتنش خوشبخت می‌شی خودم برات می‌گیرمش. می‌شنوی؟ می‌گیرم، ولی آدما گرفتنی نیستن، البرز.

—صبر کن، ماهی. خودم حواسم هست.

—همه‌ش همینو تحویل می‌دی. خواست هست؟

ضربه آخر را هم زد.

—می‌خواد بره. اگه یه ذره عاشقت بود نمی‌رفت.

چرا می‌گفت؟

مگر نمی‌دانست خودم می‌بینم؟

البته که می‌دانستم عاشقم نیست، حتی ذره‌ای، اما لزومی نداشت آن را سیلی کند و به صورتم بکوبد، واقعاً نیازی نبود.

—اون ترسیده. نمی‌دونم از چی.

پرسیدم:

—بهتون نگفته؟

فقط نگاه کرد که خودم بگویم.

—پولش رو خرج کرد. برای خانواده‌اش خونه خرید.

با تأسف گفت:

—خوشحال شدی که پول نداره؟

می‌ماند، حالا دیگر مجبور بود که بماند، در کمال تأسفی که برای خودم در وجودم حس می‌کردم، سبکبال بودم.

—برای مادرش خوشحالم.

قانع نشد. اعتراف کردم.

—پیش شما باشه خیالم ازش راحت.

سرد و بی‌رحم بود.

—با الهیار حرف می‌زنم. خونه قدیمیش سراپدار هم داره، می‌تونه بره اونجا.

از جایم بلند شدم.

—هه! مستقل بشه و بزرگ شه همین بود؟ خونه الهیار چه فرقی با اینجا می‌تونه داشته باشه؟ فقط می‌خوای از من دورش می‌کنی؟

—من دوستش دارم.

—به روش خودت.

—البرز؟! تو به اینکه من خوبی هردوتاتون رو می‌خوام شک داری؟ بهت می‌گم وقتش نیست.

از دیدن حسی واقعی چهره‌اش می‌دانستم راست می‌گوید، اما می‌خواستم برا یک‌بار هم که شده فقط به خودم فکر کنم، به خواسته خودم.

—تمام زندگیم، هرچی گفتم، گفتم چشم. باز می‌گم، تا همیشه. ولی آوا... اون فرق داره. اون حریم خصوصی منه، خودم درباره خلوتم تصمیم می‌گیرم.

صدای آه غمگینش باعث شد، نزدیک بروم و سرش را ببوسم.

به من پشت کرد و روی تخت دراز کشید.

لحظه‌ای نگاهش کردم، استخوان‌هایش را می‌توانستم از زیر لباس نخ‌اش ببینم.

ملحفه را برداشتم و رویش کشیدم.

چراغ‌ها را خاموش کردم.

—شب به‌خیر، ماهی.

نجوای شب‌به‌خیرش را که شنیدم، در را بستم و از خانه بیرون رفتم.

آوا

کنار باغچه نشستم .

دست و دلم از شوق کاشتن خالی بود.

حالا که می‌خواستم بروم چه نتیجه‌ای می‌توانست داشته باشد، به‌جز یک مشت جوانه باید منتظر می‌ماندند، منتظر کسی به آنها جان داده.

راستی دانه‌ها به تناسخ اعتقاد داشتند، روحشان بریده می‌شد و در دانه بعدی حلول می‌کرد. و سالیان سال این چرخه در گردش بود؛ یک روزمرگی، یک تداوم از تکرار.

صدای گام‌هایی مرا از جا پراند .

من با این تق‌تق آهنگین آشنا بودم، هیچ‌کس نمی‌توانست با راه رفتن عادی چنین آهنگی بنوازد.

برابرش ایستادم .

لبخندی که لب‌های سرخش را زیبا کرده بود، مرا بیشتر آماده غافلگیری می‌کرد.

مهره‌های ستون فقراتم را تا جایی که می‌شد صاف کردم تا نبیند به‌یاد قدیم‌ها از دیدنش در خودم جمع شده‌ام.

با مهربانی‌ای که می‌توانست شیطان را مجاب کند گفت:

—کاریت ندارم، خفاش کوچولو. فقط حرف می‌زنیم.

دلم لرزید، پایم لرزید، اما او هرگز نمی‌فهمید چه حسی را در من می‌نشاند.

—می‌دونستی مدیونتم؟

لبخندش جلا گرفت.

—تو خیلی چیزا رو تو زندگی یادم دادی... اما بهترین درسی که از تو یاد گرفتم، تنها چیزیه که حالا ازش لذت می‌برم.

کمی نزدیک شد، صدایش را پایین آورد و پیچ کرد:

—می‌خوای رازم رو بدونی؟

لبخند زد؛ معصوم و دوستانه...

—گرفتن هرچی که بقیه دارن خیلی می‌چسبه، حتی اگه بستنی باشه... وقتی از دست کسی درمیارم به دهنم شیرین‌تر از بستنی خودمه.

دستش را دراز کرد که لمس کند، آتشکده چشمانش مرا عقب راند.

—آوا... فقط به تو می‌تونم بگم. چون مثل دیوار می‌مونی، درک می‌کنی باید خفه شی.

سرش را کج کرد و موشکاف نگاهم کرد.

باید ساکت می‌ماندم، شاید خسته می‌شد و می‌رفت... شاید...

—اولین باری که از هم‌کلاسیم دوست‌پسرش رو گرفتم، فهمیدم از گریه دختر خوشم میاد.

سرمای حرف‌هایش در درونم پیچید.

—گریه‌هاش شبیه تو بود. شبی که مهراد تو رو پس زد.

معجونی از تنفر و سرخوشی در صورتش نشست.

—یادته مگه نه، آوا...

انگشتم برای فشردن لبه بلوزم به آن آویزان شد، اما فوراً رهاش کردم.

مرا ریز به ریز می‌شناخت. چشمان تیزش به سمت دستم رفت. منتظر بود مثل همیشه لباسم را بچلانم و اشک بریزم.

لذت گریاندم را به او هدیه نمی‌دادم.

—البرز رو دوست داری؟

خیلی ساده پرسید، انگار به من بگوید: «سیب دوست داری؟»

پوزخند زدم؛ بلند، ناباور.

و بالاخره دیوار سکونم را شکست.

—مهشید! فکر کردی من کی‌ام؟ بزرگ شدم. دیگه حد خودم رو می‌دونم.

نزدیک‌تر آمد. بوی ادکلن تند و گرمش تا ریه‌هایم نفوذ کرد.

—به نظرت خیلی هات نیست؟ بدم نمیاد...

عصبانیت صدایم خودم را غافلگیر کرد.

—کاری به کارش نداشته باش!

نزدیک شد و انگشت بلندش را روی پوست گردنم کشید. ناخن ضخیم و بلندش پوستم را خراشید و پایین رفت.

سرم را با شدت عقب کشیدم؛ نه از درد، از خشم.

با آن حال سعی کردم درماندگی در صدایم مشخص نباشد.

—اون مال کسی نیست، گرفتنش نباید جالب باشه.

زبانم را روی لبش کشید و گفت:

—فقط یه تفریح کوچولو. به هردومون خوش می‌گذره.

زیر پوستش یک شغال ماده داشت غرش می‌کرد، گرسنه و درنده.

اگر می‌گفتم نه...

تفریح کوچولو؟ شاید البرز هم این را می‌خواست. من از کجا باید می‌دانستم؟
گفتم:

—فکر نمی‌کنم برایش بد باشی، یه تفریح کوچولو می‌شی برایش.

تحقیر نگاهم را که دید، چشمانش را تنفر آتش زد.

—دختر!... فکر می‌کنم بحث سر من باشه.

صدایش هردویمان را متوجه اطراف کرد.

تکیه‌زده به درخت، نگاهمان می‌کرد.

دستش را روی سینه گره کرده بود.

نمی‌توانستم چشمانش را بخوانم، از من دور بود، فاصله‌اش نه، خودش، خود البرز از من دور بود. اجازه نمی‌داد چشمانش را بخوانم.

به سردی روزهای اول بود که نگاهم می‌کرد. اما چرا؟

مگر حرفم چقدر بد بود؟

اصلاً از کی آنجا ایستاده بود؟

می‌توانستم قسم بخورم تازه آمده...

از نگاهش یخ زدم.

سرما از اولین تپش قلبم شروع شد، بلورهای ریز یخ از قلب تنه‌ایم به سومین تپش نرسیده تمام وجودم را فرا گرفته بود.

لرزیدم... اشکی گوشه چشمم را سوزاند. نباید می‌گذاشتم مهشید ببیندش. نمی‌خواستم چشم از او بردارم.

دلم می‌خواست از خجالت سرم را پایین بیندازم، اما با امید به بخشش، به چشمانش، عضله‌های صورتش، به لب‌هایش که باز هم مثل موقع‌هایی که حرص می‌خورد یک خط باریک شده بود نگاه کردم. شاید مرا می‌بخشید، اما نبود.

در آن سیاهی‌های ثابت چشمانش هیچ نشانی نبود، از هیچ چیز، نه دوستی نه آشنایی. سیاهش گفت اومده بودی هتل.

قلبم از اینکه او را به جای من مخاطب قرار داد درد گرفت. مهشید لب پایینش را خیس کرد و با صدایی پُرنازتر از همیشه گفت: —آره، نبودى...

—من که نمى‌دونستم چرا اومدى، وگرنه بهش مى‌گفتم که هستم. مهشید کنارش ایستاده بود. یک دستش را بلند کرد. خدا را التماس می‌کردم به او دست نزن.

دستش را پشت گردنش گذاشت، انگار عضله‌ای آنجا گرفته باشد. فقط قدم کوتاهی به سمتش برداشت.

فاصله نزدیکشان، طرح قامتشان کنار هم، خار شد و در دلم فرو رفت.

—چند دقیقه‌ای می‌تونی حاضر شی که راه بیفتیم؟ مهشید بی‌آن‌که خوشحالی‌اش را مخفی کند، گفت:

—پنج دقیقه.

—عجله نکن.

مهشید که رفت، من ماندم و او.

لحظه‌ای نگاهش به دستان بدون دستکشم افتاد .

گفتم:

—ببخشید .

جوابی نداد . می‌دانستم می‌خواهد چیزی بگوید، می‌دانستم در آستانه انفجار است، از رگ‌های
برجسته گردنش که قابل شمارش بود، از مشت‌هایش...

ترس یا خجالت، هرچه بود را کنار زدم و با دست‌هایی لرزان دستش را گرفتم.

اشک از گوشه چشمم سرازیر شد.

صدایش مرا ویرانه کرد.

—به همین راحتی منو کادو می‌دی؟

لب‌هایم را با بدبختی تکان دادم.

—نمی‌خواستم اذیتت کنه.

دستم را گرفت و فشار داد . چشمان قرمزش ترسناک شده بود.

—اذیت؟ حالا چرا فکر می‌کنی اذیت می‌کنه . یه تفریحه . فکر کردی من مرد نیستم، هیچ میل
جنسی‌ای ندارم؟

ناامید نالیدم:

—البرز...

دستم درد گرفت، اما از درد کم‌محلی و بی‌تفاوتی کمتر بود.

دستم را انداخت . پشت کرد که برود، گفتم:

—کجا می‌ری؟

—شنیدی که، می‌ریم هتل . فکر نمی‌کنم دختر عمه‌م عادت داشته باشه کادو هاش رو یادگاری
نگه داره، از شون استفاده می‌کنه.

هنوز جای انگشتانش روی دستم و گرمایش روی پوستم بود .

سرم را بلند کردم و او را که با قدم‌هایی بلند و محکم از من دور می‌شد به تماشا نشستم.

به جای هوا انگار مایعی غلیظ و غمگین را وارد ریه هایم می کردند، چیزی درون سینه ام قل قل صدا می داد.

زمین زیر پایم لرزید، نشستم.

انگشتانم را در خاک فرو کردم، به امید آنکه کسی بیاید و دستم را بتکاند.

کسی راه رفته را برنگشت .

خاک را مشت کردم و به طرف مسیری که رفته بودند پرت کردم.

فقط اشک بود که تنهایم نگذاشت، گرم به نوازش گونه هایم نشست.

لعنت به تو مهشید... لعنت به تو و برادرت.

تا کی باید تاوان پس می دادم، تاوان چه چیزی را؟

بهای سرپناه را چند بار باید با من حساب می کردند؟

من که قیمتش را پرداخته بودم.

لعنت به من! لعنت به من اگر یک روز دیگر هم اینجا می ماندم.

البرز نامرد! خودش گفت دوستیم .

دوستی که به همین راحتی تمام نمی شد.

هر چقدر تا حالا و رای جنسیت به او نگاه کرده بودم، حالا می دیدم که نمی توانم تحمل کنم مهشید را لمس کند .

حسادتی در من شعله می گرفت و بالا می رفت که هیچ دلیلی برایش پیدا نمی کردم.

با مهشید، در آن خانه ای که گوشه کنارش را می شناختم...

ذهنم داشت سریع تر از آنچه که توانش را داشتم تصویر می ساخت.

از جایم بلند شدم. اشک هایی که روی صورتم چکیده بود را پاک کردم و به راه افتادم.

وقتی به حیاط رسیدم مهشید به طرف ماشین او می رفت .

از کنارم که رد می شد آن نگاه فاتح روی صورتش از عصبانیت کورم می کرد .

ولی دردم چیز دیگری بود؛ سنگینی هیچ نگاهی روی من نبود، حتی او که همیشه حواسش به من بود.

حالا که مرا اهلی محبتش کرده بود، حق نداشت برای یک جمله ساده کم‌محلی کند.
صدای تیک‌آف ماشین و سرعت خارج شدنش از حیاط حتی تا وقتی که وارد اتاقم شدم درون مغزم باز تاب شد.

سال‌ها بود کسی را نرنجانده بودم، نه کسی که این‌همه به من نفوذ کرده باشد.
روی تخت نشستم، گوش به صداهای حیاط داشتم...

«برگرد

برگرد، خواهش می‌کنم».

اگر بر نمی‌گشت، می‌رفتم، به خدا که می‌رفتم.

سکوت بود، سکوت کامل.

خراب کرده بودم، می‌دانم، اما او هم حق نداشت به تلافی با مهشیدی برود که تنفر را روی سینه‌ام داغ کرده بود.

من و او فقط در همان آشپزخانه شش‌متری رفیق بودیم، فقط تا رسیدن به...

اما دیشب چه؟ تولدی که یادش بود، شناسنامه‌ای که فقط در بنگاه دیده بود.

از جایم بلند شدم، خسته از شخم زدن مغز بیچاره‌ام.

باید حواسم را پرت می‌کردم...

کوله کادویی‌ام را برداشتم.

مانتو و شلوار ساده‌ای کنارش گذاشتم. دانشگاه... کتاب ...

حتماً حالا به هتل رسیده‌اند، لب‌های ماهر مهشید که به او می‌خندید.

کتاب‌هایم را نگرفته بودم ...

البرز برایش کیک سفارش می‌داد، کاکائویی و ساده...

دلم دوست جدید می‌خواستم، در دانشگاه...

به تخت دوفره بزرگ البرز می‌رفتند، کاش روی کاناپه‌ای که من...

به من چه؟ کاناپه من که نبود.

من مهمانش بودم و حالا شاید مهشید می‌رفت که صاحب خانه شود.

دل کندن از البرز باید برایش سخت می‌شد...

از مهربانی‌اش...

از چشم‌هایش که اگر اجازه می‌داد زلال می‌شدند...

از انگشتانش که محبت را بلد...

کیف را از زمین برداشتم و به دیوار کوبیدم.

— به تو چه؟ اصلاً به تو چه؟

خودم هم عالم را نمی‌فهمیدم. من که می‌دانستم البرز هم حتماً برای خودش سرگرمی‌هایی دارد، ولی ...

افکارم جمع نمی‌شد، حس‌هایم گیجم کرده بودند .

سرم بازاری از مس بود، با چکش مسگرها؛ دنگ، دنگ، دنگ...

بلند شدم و سرگردان دور خودم چرخیدم. از اینجا می‌رفتم به خدا اگر زودتر بر نمی‌گشت می‌رفتم...

زنگ گوشی اتاقم نشان می‌داد وقت شام است. شاید ماشینش خراب شده و پیاده برگشته.

پله‌ها را دوتایکی پایین دویدم...

اما میز خالی بود، بشقابش جلوی صندلی خالی و خودش...

همایون، کنجاو در تمام مدت شام به من زل زده بود، به من که صدایم در نمی‌آمد، من که دوباره به تنهایی‌ام پناه برده بودم .

ماه‌منیر پرسید:

— اتفاقی افتاده، آوا؟

اتفاق؟ نمی‌دانم. شاید داشت می‌افتاد.

نه!

با چشم‌هایی خیره سؤال کرد:

— نمی‌دونی چرا البرز نیومده؟

با تعجب نگاهی به همایون و بعد به ماه‌منیر کردم.

—من... از کجا باید بدونم.

نگاهشان نشان می‌داد قانع نشده‌اند.

همایون جعبه‌ای را به طرفم گرفت و گفت:

—این کادوی تولدته.

اگر دیروز این را به من می‌داد، دلم از خوشحالی ضعف می‌رفت، اما فردای دیشبی که آن جشن را برایم گرفته بودند...

دلم، گرفته‌تر از قبل، گرفت.

ماهی پرسید:

—دیروز تولدت بود؟! چرا چیزی نگفتی.

—مهم نبود.

—همایون! برو گاوصندوق رو باز کن.

نه! دیگر از این خاندان چیزی نمی‌خواستم، اما می‌ترسیدم بگویم چیزی نمی‌خواهم، و او کار دیگری در گاوصندوق داشته باشد.

دقایقی بعد ماهی بلند شد و گفت:

—بیا بریم.

با او به اتاقش رفتم.

برای اولین بار دیدم که در گاوصندوق باز بود.

جعبه‌های مخملی در سائزهای مختلف روی هم چیده شده بودند، بیشتر از ۲۰ جعبه بزرگ. این دنیای آن‌ها بود، با هر لباسی یک ست جواهر می‌آمد، با هر رنگ پارچه‌ای یک سنگ قیمتی.

ماهمنیر چندتایشان را روی میز چید و تکتک باز کرد.

انگار نداند در کدام، چه جواهریست.

—می‌خواهم یه هدیه بهت بدم.

خندیدم؛ جواهرات؟ من؟

—من چیزی نمی‌خوام.

جعبه‌ای سبز از میان مکعب‌های مخملی را برداشت و بازش کرد.

یک گردنبند بزرگ که نور روی آن می‌رقصید.

بلندتر و با تعجب خندیدم.

—شوخی می‌کنید؟ من با این شبیه یه کلاغ می‌شم که پر طاووس رو برداشته.

—این خیلی گرونه. می‌تونی بفروشی و ازش استفاده کنی.

نکند البرز به او گفته بود؟

—من احتیاجی به پول ندارم.

حتی خودم دلخوری را در صدایم شنیدم.

ماهی فقط نگاهم کرد، ناراحتش کرده بودم؟

پشیمان شدم و آرام‌تر گفتم:

—یه یادگاری کوچیک برام کافیه.

کنجکاو پرسید:

—اتفاقی افتاده؟ امشب خیلی به‌هم‌ریخته‌ای.

—چیزی نیست.

باور نکرد، اما برگشت و از گاو صندوق یک جعبه کوچیک را برداشت.

انگشتر نقره ظریفی را داخلش بیرون آورد و گفت:

—نگینش عقیق کبوده، جنس سنگ گردنبندت.

انگشتر را گرفتم و انداختم، در انگشت وسطم جا گرفت، نگینش نه بزرگ بود و نه کوچک،

اما کنده‌کاری‌های ریزی روی نقره آن را جلا داده بود.

—یادگاری از من، برای وقتی...

و بعد انگار انفجاری در مغزم رخ داده باشد... داشت با من خداحافظی می‌کرد؛ همین بود.

ماهی... ماهی... همیشه می‌دانی چطور حرف بزنی.

انگشتر دور انگشتم محکم‌تر می‌شد، انگار از گرمای تنم، نوب شده و در حال خفه کردن انگشتم باشد .

قطره اشکی از سدی که گوشه چشمم بسته بودم فرار کرد و روی گونه‌ام لغزید.

نگاهش به اشکم افتاد. ناراحتی به صدایش نمی‌آمد:

— برای وقتی که نبودم.

لعنت به سادگی... طاقت نیاوردم.

— می‌خوای برم؟

جلو آمد، دستش را روی دستم گذاشت، با صدایی گرفته گفت:

— نمی‌خوام مجبور باشی و بمونی .

آبی که بر آتش درونم ریخت، فقط گوشه‌ای از شعله‌ها را با صدا خاموش کرد... نیمی از من می‌سوخت.

روی لبه تخت نشست.

— اینجا خونه توه، برای همیشه. احتیاجی نیست که بری. وقتی بری، زندگی بهت می‌پیچه، وقت نمی‌کنی بیای پیشم .

دست خودم نبود، باز هم دلم برایش نرم شد. جلو رفتم و کنارش نشستم.

— می‌خوای پیام؟

به چشمانم نگاه کرد، از نزدیک چروک‌های ریز بیشتری روی صورتش دیده می‌شد .

جادوی شب برای هرکسی پوششی برای پنهان شدن داشت، ماهمنیر برعکس بود؛ روزها دلگیری و فرسودگی‌اش را زیر نقابی سربی مخفی می‌کرد.

— اتاقت همیشه مال توه. مواظب گل‌هات هم هستیم.

ماهمنیر مهربان من...

کی یاد گرفته بودم که دیگران را قضاوت کنم؟

اصلاً مقصر البرز بود. باعث شده بود که امشب بدبین و دل‌چرکین شوم.

چه وقت در آغوشش گرفتم را نمی‌دانم، اما وقتی برای اولین بار این‌چنین نزدیک لمسش کردم، توانستم باورش کنم؛ دلتنگ بود، از حالا .

—از بس میام که دیگه راهم ندید.

فشار ملایمی به دستم آورد. سرم را بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم.

—نذار چیزی جلوی پیشرفت رو بگیره. انقدر بالا برو که دست کسی بهت نرسه. بذار مجبور شن برای رسیدن بهت تلاش کنن.

با قدرشناسی نگاهش کردم.

—سعی می‌کنم.

خودش را کنار کشید و بلند شد.

—می‌تونی بری. وقت استراحتمه.

سردی صدایش مدت‌ها بود گولم نمی‌زد. بارها قلب مهربان و رؤفش را دیده بودم.

ولی کاش اجازه می‌داد بیشتر کنارش باشم؛ امشب که از تنها شدن با خودم می‌ترسیدم.

«چشم» گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

همایون داخل نشیمن منتظرم بود.

جعبه کادویش را از میز برداشت و به طرفم آمد.

—جا گذاشتی.

با شرمندگی گفتم:

—ببخشید، با ماه‌منیر رفتم.

—اتفاقی افتاده؟

—چطور؟

—هیچی.

کادو را گرفتم.

—به نظرتون با سی تومن کجا می‌تونم خونه کرایه کنم؟

با دهان باز نگاهم کرد.

—کوچیک هم باشه مهم نیست.

—بقیهش...؟

—خرج کردم.

منتظر بود برایش بگویم با آن پول چه کار کردم، اما امشب حوصله هیچ‌چیز را نداشتم، حتی گفتن مسئله‌ای به این سادگی.

—واسه چی می‌خوای بری؟

—دیگه وقتشه که مهمون‌بازی تموم بشه.

بدون اینکه خودم بخوام صدایم تلخ بود.

—برات می‌گردم.

همیشه همین را می‌گفت، دیگر گول نمی‌خوردم.

چشم‌هایش را ریز کرد و مشکوک پرسید:

—چی شده؟ اصلش رو بگو.

کارم از جا خوردن و لو دادن گذشته بود. خونسرد، نیمه حقیقت را گفتم:

—اینجا از دانشگاه دوره، باید یه‌جا برم که حداقل نزدیک مترو باشه.

—تو و البرز دعواتون شده؟

انگشتش را روی زخم گذاشت؛ زخمی که تازه تازه بود.

لحظه‌ای زبانم گرفت.

—چرا... فکر می‌کنی...

—قرار بود شام بیاد اینجا، پیداش نیست. هر چقدر هم زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده.

حتماً سرش شلوغ بود؛ شام دونفره را به غذا خوردن با ما ترجیح داده.

انگار برایم مهم نباشد، نشنیده گرفتم. کادو را نشان دادم.

—بازم ممنون.

«شب‌به‌خیر» گفتم، پشت کردم بروم، در سرم چیزی بود، سؤالی، اتفاقی که به همایون ربط داشت، یادم آمد، سالی... آن شب.... پریچهر...

تا در بازار مسگرهای سرم، لای شلوغی‌ها سؤالم گم نشده، پرسیدم:

— شماره سالی رو دارید؟

— آره.

— اگه می‌شه برام اس کنید.

— می‌خوای بیای باشگاه؟

— شاید .

بعد از گفتن «شب‌به‌خیر» دوم از پله بالا رفتم.

صبح زود لباس پوشیده و آماده می‌رفتم تا خانه سالی را ببینم، باید قبل از اینکه به باشگاه می‌رفت خودم را می‌رساندم.

بعد از مدت‌ها، به‌جای کیف‌های فانتزی و زیبایی دخترانه، کوله‌پشتی مشکی خودم را برداشته بودم، با یک کفش کتونی... برای راه‌هایی که باید می‌رفتم.

وقتی کلاه‌لبه‌دارم را گذاشتم و از خانه بیرون زدم، عزمم جزم بود که دنیایم را تغییر دهم.

پشت کردم تا در حیاط را ببندم، صدای بوق ماشین را از پشت‌سرم شنیدم .

حتماً خودش بود، برنگشتم تا ببینمش. حتماً می‌خواست در را نبندم تا داخل برود، اما...

در را با آرامش تمام بستم .

انگشتم را دور بند کوله‌ام محکم گرفتم و درحالی‌که به‌زحمت سعی می‌کردم به ماشینش لگد نزدم از کنارش رد شدم .

شیشه را پایین نیاورده بود. از کنار شیشه‌های دودی که هیچ، از پشت تیره‌ترین حصارها هم می‌شد خشمش را حس کرد.

حقش بود...

خوب کردم...

تا او باشد که فال‌گوش نایستد و با مهشید برود هتل...

پسرۀ...

به مهشیدخانم بگو در را برایت باز کند.

با فکر کردن دوباره به آنها حرص و عصبانیت در من جوشید و بالا آمد. با کفش‌هایم زمین را لگد می‌کردم و راه می‌رفتم.

ناگهان دستم را محکم به عقب کشید. بدنم را با تکان محکمی چرخاند و روبه‌رویم ایستاد.
صدایش با عصبانیت در گوشم غرید:

—چته...؟ تو چته؟

از نزدیک به چشم‌های سیاهش نگاه کردم. در نگاهش هیچ نشانی از هیچ ندیدم.
دندان‌هایم را فشردم، دستم را محکم کشیدم که آزاد شود، بی‌فایده بود.

—من هیچی! تو چته؟

—خودت گفتی برو.

—تو هم که رفتی. دردت چیه؟!

باید باور می‌کردم که این افسارگسیخته عصبانی منم؟

تعجب نکرد، تعجبی برایش نداشت؛ او که با این آوای دیوانه غریبه نبود.

—اول صبحی کجا شال و کلاه می‌کنی و می‌ری؟

—ربطی بهت نداره.

عصبانی نشد، فقط در صورتم می‌گشت؛ در خشم چشمانم، در لب‌هایم که جمع کرده بودم تا حرف نامربوطی نزنند.

انگشتانش در پوستم فرورفت.

—فقط بدونم از چی دلخوری. یه دلیل...

دهانم را محکم‌تر بستم.

در چشمانم دنبال چه می‌گشت؟

از درد دستم را کشیدم. ولش کرد، اما کنار نکشید. روبه‌روی هم ایستاده بودیم.

سرم را بالا گرفتم و در سکوت و خنکای صبحگاهی چشم‌هایم را گشتم؛ به دنبال یک دوست که با آمدن به این شهر او را گم کرده بودم.

البرز پاكنهادی که غریبه بود پرسید:

—کجا می‌ری؟

قدمی به عقب برداشتم.

—دنبال خونه، پیش سالی. منتظر تو و اون همایونتم نمی‌مونم.

فوراً پشیمان شدم. همایون که مقصر نبود، ولی حرفی بود که زده بودم، پشت کردم و دور شدم.

صدای باز کردن در خانه نیامد. قدم‌هایم را تندتر برداشتم و دور شدم.

خانهٔ سالومه در شهرک غرب بود.

پرسن‌پرسن کوچه را پیدا کردم، فقط یک میدان با باشگاه همایون فاصله داشت. خوبی‌اش این بود که به مترو هم نزدیک بود.

بافت قدیمی کوچه را درخت چنار بزرگ ابتدایش نوستالژیک کرده بود؛ من که عاشقش شدم. یک ساختمان پنج‌طبقهٔ بدون آسانسور. آدرس را که خواندم از اینکه سالی طبقهٔ هم‌کف زندگی می‌کند، نفس راحتی کشیدم.

وقتی وارد حیاط کوچک ساختمان شدم، خودش در را باز کرد.

بلوز و شلوارک گشاد بنفش‌رنگی پوشیده بود.

—چطوری، فنچول؟

—سلام.

—سر فوت کردن شمع تولدت از خدا چی خواستی که آرزوی من برآورده شد.

شب تولدم چقدر دور به‌نظر می‌رسید، به فاصلهٔ هزاران کیلومتر ...

شبی مهمان در ماه شدم و حالا به زمینی واقعی برگشته بودم.

لبخند پهنی زد. با نگاه به لبخندش دلگرم شدم

—ببخش مزاحم شدم.

—مزاحم چی؟ فکرش رو می‌کنم شب و نصفه‌شب قرار نیست دوست‌پسرات بیان خونه، ذوق‌مرگ می‌شم.

سعی کردم دهانم باز نماند.

پریچهر مرد به خانه می‌آورد؟

—بیا بریم سیاحت.

خانه را نشانم داد.

تمام گوشه‌کنار نشیمن کوچک با تکه‌هایی از لباس و وسیله پر شده بود.

آشپزخانه کوچکی هم داشت که روی اجاق‌گاز آن به‌اندازه یک بندانگشت روغن و غذای سوخته نشسته بود، ظرفشویی هم پر از کاسه و بشقاب و قابلمه.

تنها دلیل قبول کردنم اتاق‌خواب بود، اتاق خوابی که قبلاً مال پریچهر بود و حالا دست‌کمی از یک تابلوی هنری کوبیسم نداشت، می‌شد اسمش را گذاشت؛ آشفتگی.

لباس‌هایی که همه‌جا ریخته و رفته بود.

میز آرایشی که روی آینه‌اش طرح یک لب زرشکی گوشه بالای آن بود، با ادکلن‌های خالی و نیمه‌پر افتاده روی میز.

سالی از پشت‌سرم گفت:

—دیگه به اینا احتیاجی نداشت، آق‌بابک براش بهترشو می‌خره.

نه تحقیر، نه قضاوت، صدایش خالی بود.

—در مورد کرایه‌ش باید حرف بزنیم.

—قبول کردی؟

—من کسی رو تو این شهر نمی‌شناسم. با تو خیالم راحت.

با تعجب و کنجکاوی پرسید:

—چند ساله تهرانی؟

—هفت‌هشت سال.

—ناموساً شوخی می‌کنی؟ کسی رو اینجا نداری؟

نه را که شنید بی‌خیال شد.

—چهل رهن کردیم، بیست باید بدم پریچهر. موقع قرارداد جدید، دنگت رو بده. ماه دیگه‌س.

یک ماه؟ با نگرانی پرسیدم.

—اگه صابخونه جوابت کرد چی؟

بی‌خی‌خی، بچه! می‌ریم جای دیگه. فقط ننه آقام دوست ندارن تنها باشم. یه روز هم باید ببرم تو رو نشونشون بدم.

یک بار گفته بود پدر و مادرش در سالمندان هستند.

نگاهش به ساعت گرد و سیاه روی دیوار که افتاد، با عجله گفت:

—بدو بریم، دیر شد، باید برم باشگاه.

بدون اینکه خجالت بکشد بلوزش را از سرش بیرون آورد و از روی دسته‌ی مبل یک لگ ورزشی برداشت و پوشید.

لحظه‌ای اخم کرد و گفت:

—اینم بوی سگ‌مرده می‌ده.

به اتاق پریچهر رفت و صدای اسپری زدنش آمد.

وقتی بیرون آمد مانتویی را از جارختی پشت در برداشت و گفت:

—هر وقت خواستی بیای یه زنگ بزن، خونه باشم. کلیدا رو هم اوکی شدی، بهت می‌دم.

به اطراف نگاه کرد و گفت:

—چیزی جا نداری.

من هنوز ننشسته بودم، چه چیزی را باید جا می‌گذاشتم؟

در حیاط تازه یادش آمد مسیرم را بپرسد.

—خونه‌ی ماه‌منیر می‌رم.

—پس تا یه جایی می‌رسونمت.

سوار ماشین ۲۰۶ آلبالویی که در حیاط پارک بود شدیم.

حدود یک ربعی می‌شد که در راه بودیم، گوشی‌اش زنگ خورد.

بدون اینکه به شماره نگاه کند، جواب داد:

—بفرمایید. ا... شومایی. خوبی؟ چه خبر؟

ناگهان هوشیار شد، گوشی را روی گوشش جابه‌جا کرد و گفت:

—چرا... آخه...

صورتش گرفته‌تر شد .

بعد حرف کسی را که زنگ زده بود، قطع کرد:

—هرچی شما بگی.

دیگر تا مقصد حرفی نزد. نزدیک ایستگاه تاکسی پیاده‌ام کرد.

خودش هم با من پیاده شد.

کمی دست‌دست کرد و گفت:

—ببخشید، آوا ...

با نگرانی پرسیدم:

—چیزی شد؟

—صابخونه بود... منم جواب کرد.

ناگهان تمام اطمینانی که برای آینده پیدا کرده بودم، پرید .

سالی هم ناراحت بود، گفتم:

—مسأله‌ای نیست.

—شرمنده‌ت شدم.

—دشمنت شرمنده.

دستش را پشت گردنش گرفته بود، از نگاه به چشمانم فرار می‌کرد .

موجی از سرگردانی را که به سراغم آمده بود پس راندم و دلداری‌اش دادم.

—حتماً که نباید اولین روز جا پیدا می‌کردم. خدا بزرگه.

تا رسیدن به مقصد فقط به خودم امید می‌دادم که کوتاه نیایم؛ خانه را پیدا می‌کردم، سقفی دور از منت.

وقتی وارد خانه شدم صدای گرم دکتر می‌آمد.

تنها کسی که انتظارش را نداشتم و خوشحالم می‌کرد.

بدون عوض کردن لباسم به اتاق‌نشیمن ماهی رفتم .

رو به روی هم نشسته بودند، میوه‌های نوبرانه در ظرف بلوری، بوی ماه مهر می‌داد و من هنوز برای پاییز آماده نبودم.

نت موسیقی صدایش قلبم را گرم کرد.

—کجایی، آهوی گریزیا؟

بی‌پناهی فراموشم شد.

—سلام، دکتر... دلم براتون تنگ شده بود.

—دلی که تنگ بشه برای من رو طلا باید بگیرم.

کنارشان نشستم. به ماهی سلام کردم.

—کجا رفتی، گیل‌آوا؟

—دنبال خونه بودم. سالی نتونست کمکم کنه.

دکتر خودش را به سمتم خم کرد و پرسید:

—منطقه خاصی رو در نظر داری؟

—به دانشگاه نزدیک باشه، یا حداقل مترو.

—من توی فرحزادیه ملک قدیمی دارم، بایه حیاط دلباز، یادگار زمان تاهل.

—ممنونم، دکتر. اونجا باید دور باشه. کرایه‌ش هم از عهدهم برنمیاد.

دستش را در هوا چرخاند و گفت:

—از کرایه حرف نزدیم. بیا و چراغ خونه قدیمیم رو روشن کن.

—می‌خوام مستقل باشم. دنبال کار هم باید برم.

مطمئنم ماهی ناراحت شد، لحظه‌ای اخم ریز گوشه ابرویش را دیدم.

گفت:

—قبول کن، به نفعت.

دکتر ادامه داد:

—من مزاحمت نمی‌شم، اونجا تنهایی.

با مهربانی جواب دادم:

— شما چه مزاحمتی می‌تونید داشته باشید، شما نعمتی.

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

— قلبم رو شکستی، بانوی جوان.

خندید و رو به ماه‌نیر گفت:

— می‌بینی، حبیّه؟ دیگه شبیه یه قوچ پیر شدم، بی‌خطر بی‌خطر...

ماه‌ی از آن پشت چشم نازک کردن‌هایی که فقط مخصوص الهیار بود رفت.

دیسپیلین را فراموش کرده و گفت:

— از اولشم فقط اولدرم بولدرم داشتی.

بلند خندیدم.

— یه بار آلبوم جوونیاتون رو بیارید. باید خیلی قشنگ باشن.

دکتر بود که از پیشنهادم خوشش آمد.

— یه روز جمع بشیم و خاطره‌ها رو دوره کنیم.

از جایش بلند شد.

— خیلی منتظرت موندم. برای برد در شطرنج اومده بودم.

— بردن من؟

— شکست تو.

خندید، آشنا و مهربان.

— باید برای ناهار برم خونه.

وقتی دکتر می‌آمد، بی‌اراده من بودم که تعارف می‌کردم.

— ناهار تشریف داشتید.

— بعد از ناهار یه چرت قیلوله باید بزنم، اینجا بمونم این لذت رو از دست می‌دم.

با دیدن خنده‌ام گفت:

— لذت‌های زندگی، تو پیری رنگ عوض می‌کنه، بانوی جوان.
جوان؟ از وقتی یادم بود در میانسالی مانده بودم.
— خونه رو هم بهم بگو تا تصمیمت رو بدونم.
به یاد سالی افتادم، او هم دنبال خانه بود.
— می‌شه به دوستم هم بگم؟
دستش را روی پیشانی گذاشت و سرش را خم کرد.
— چند دقیقه صبر کنید.
گوشی را برداشتم و به گوشه‌ای رفتم و شماره سالی را گرفتم.
به محض اینکه جواب داد، با عجله گفتم:
— سالی، خونه پیدا کردم.
لحظه‌ای مکث کرد و پرسید:
— چطور به من زنگ زدی؟
— دلم از صبح پیشت بود. گفتم اگه دوست داشتی...
کمی دیگر سکوت کرد، بعد گفت:
— عجیبه‌ها...! می‌خواستم بهت زنگ بزنم. رفتم با صابخونه صحبت کردم، دردش پول پیش
بود. راضیش کردم.
با خوشحالی گفتم:
— راس می‌گی، سالی؟
... — آره.

منتظر بودم چیزی بگوید، اما پرسید:
— کی می‌ای؟
— خبر می‌دم.

بعد از خداحافظی از او کنار بقیه برگشتم.

—می‌رم پیش سالومه.

—مطمئن هست؟

اللهیار بود که پرسید.

—آره، از مربیای باشگاه همایونه.

—خونه‌ش کجاست؟

—شهرک غرب.

—هر دو ساکت شدند.

—هنوز پیشنهاد من سر جاشه. البته اگه خواستی.

—ممنونم، دکتر. خدا حفظتون کنه.

—خب، من رفع زحمت کنم.

—کاش می‌دونستم می‌آید، نمی‌رفتم بیرون.

—برای شکست و تجربه وقت بسیاره، عجله نکن.

—خندیدیم، حتی ماهی هم لبخند زد.

بعد از خداحافظی به اتاقم رفتم.

لحظه‌ای به اطراف نگاه کردم... اتاق پر از گلدان‌های عزیزم شده بود.

دوباره گول طبیعتم را خورده بودم...

حالا که کمی آرام‌تر بودم، می‌دیدم من تصمیم برای رفتن را از خیلی قبل گرفته بودم.

ربطی به البرز، مهشید یا هیچ‌کس دیگری نداشت.

من فرار نمی‌کردم، نه این بار...

دیگر خانواده داشتم، خانه‌ای که می‌دانستم هست و بی‌سرپناه نیستم.

ولی جایی آن تهمه‌های دلم گرفته بود...

نمی‌دانم گاهی چه احساسی در ما زن‌ها جوانه می‌زند.

دل‌مان که می‌گیرد می‌خواهیم لباس‌هایمان را جمع کنیم، ساک ببندیم و برویم ...
دور شویم، حتی اگر مقصدی نباشد که به آن تعلق داشته باشیم .
دل‌مان که می‌شکند، جمع می‌کنیم. بغض می‌کنیم و آه می‌کشیم.
و بعد چمدان می‌بندیم.

من در آستانه آن حس بودم، داخل کمد لباس شدم.
حتی با لباس‌هایم که هم‌اتاقی لباس‌هایم بودند قهر بودم.
پشت کرده به آنها، چمدانم را جمع می‌کردم که ناگهان در اتاق باز شد و محکم به دیوار
خورد.

صدای گام‌های تند آمد ...
در کمد هم باز شد و قامتش در چارچوب در طرح مردی عصبانی را انداخت.
— کجا به سلامتی؟

هول‌شده از جایم بلند شدم.
خبری از کتش نبود، فقط یک کراوات که آویزان از یقه‌اش مانده بود، انگار دست انداخته،
محکم کشیده و آویزان‌ش کرده باشد .

ترس را کنار زدم، دوباره نشستم تا لباس‌ها را جمع کنم .
یک‌درمیان لباس‌های مجلسی که هرگز پوشیده نشده بود را در چمدان قرمز گذاشتم .
دستش به شانه‌ام قفل شد و مرا بالا کشید.

شوکه به صورتش نگاه کردم.

— ولم کن. چمت شده؟

صدایش گرفته و جدی بود.

— از کی اجازه گرفتی که بری؟

پوزخند زدم.

با عصبانیت گفتم:

— الحمدلله اجازه دست شما نیست.

شمرده‌شمرده پرسید:

فقط... به من... بگو چمت شده؟ تو که خوب بودی.

من خوب بودم؟ من بیچاره که خوب را در آن جاده مه‌آلود جا گذاشته بودم.

سالی حق نداره بهت اتاق بده.

خودم را عقب‌تر کشیدم و با ناباوری گفتم:

صبر کن ببینم... صبح تو بهش زنگ زدی، صابخونه‌ش نبود.

دریغ از سر سوزنی شرمندگی، با شرارت نگاهم کرد و صدایش بالا رفت.

من بودم، که چی؟ حق نداری بری!

گوشه لبم با حرص از این همه زورگویی بالا رفت، باید می‌فهمید فقط خودش نیست که بلد است پوزخندهایی بزند که تا ناکجایت بسوزد.

این حق‌ها رو شما تقسیم می‌کنی، جناب قاضی؟

جلوتر آمد، به در کمد خوردم، به لباس‌های آویزان روی در.

نزدیکم ایستاده بود.

نفس گرفتم... مثل بیچاره‌ها خوشحال بودم که بوی ادکلن همیشگی‌اش را می‌دهد، نه بوی تن او...

تو جات اینجاست، همین‌جا...

منظورش کجا بود؟ این خانه، یا آغوشی که ناخواسته در آن حصار شده بودم.

با درک عمق جمله‌اش...

ناگهان در هوای اتاقک کوچک اکسیژن نایاب شد. موجی از خفگی نفسم را گرفت.

خودش را جلوتر کشید، چند میلیمتر ماند از فاصله...

صدای نفس‌های تند و عصبی‌اش را شنیدم، بازدم گرمش روی صورتم نشست، وحشت مانند گربه‌ای وحشی سینه‌ام را چنگ زد.

سرش را خم کرد و صورتش برابر صورتم قرار گرفت.

بمون، وگرنه...

سرم را با ترس بالا گرفتم... با نگاه به چشمانش، حواسم از تنش که جایی حوالی آغوشم بود پرت شد.

در نور هالوژن‌های کوچک بالای سرمان، عذاب و ناراحتی چشمانش را دیدم و همین کافی بود. امنیت، مانند پتویی گرم که شبی دور شانه‌های من یخ‌زده پیچیده بود خونم را گرم کرد. من و او، باهم، از دام تمام خلوت‌ها رد شده بودیم.

قسمم، ایمانم، اعتقادم به پاکی یک مرد، اسم او بود.

می‌خواستم بپرسم: «ببخشید، آقا...! من شما رو جایی ندیدم؟»

بالای یک صخره ایستاده بودیم، تنها و در جستجوی موجی از دکل‌های ماهواره‌ای، در ناکجای نقشه‌های دیجیتالی...

یا آن شبی که زیر باران خندیدیم و خیس شدیم.

با یادآوری آن شب...

با شجاعت سرم را جلو بردم، زیر گوشش زمزمه کردم:

—من دوستم رو یه جایی گم کردم، البرز رو...

شاید باید چیزی عاقلانه‌تر می‌گفتم، اما ایستاده بر مرز دیوانگی و شکستن، ذهنم خالی بود. نفسش که بند آمد را حس کردم.

ناگهان انگار وسط خواب صدایش کرده باشم، تکان خورد و از من فاصله گرفت.
—من...

دستش را روی صورتش کشید.

نفس عمیقی گرفت، نگاهی به اطراف انداخت، و بعد به چمدان‌های گرسنه که منتظر بلعیدن نشانه‌هایم از این خانه بودند.

لگد محکمی به کمد پشت سرم کوبید، از وحشت تکان خوردم.

چشم‌هایم در ثانیه از خشم قرمز شده بود، به‌خاطر من بود، یا از کارهای عجیب خودش؟
—تقصیر خودته. دیوونه می‌کنی آدمو...

از البرز خوددار این سرکشی بعید بود.

روی زمین نشستم. لباس‌ها را دیگر تا نمی‌زدم، مجاله در چمدان فرومی‌کردم.

—حساب اون سالومه رو می‌رسم، حالا ببین.

هم از اینکه نمی‌خواست بروم خوشحال بودم، هم دلم شور می‌زد بتواند سالومه را منصرف کند.

حال عجیبی داشتم؛ کمی غرور، کمی خوشحالی، کمی دلتنگی که زود آمده بود.

اشکی که تا وقتی بود جلوییش را گرفته بودم از چشم‌هایم سرازیر شد.

برای چندمین بار بود که به خودم قول می‌دادم آخرین بار باشد که گریه می‌کنم.

قول...

گرمای تنش هنوز روی لباس‌هایم بود، آن نگاه ساکت حرف‌دار...

اما او ...

باید می‌رفتم، دیگر حتی شک هم نداشتم.

شب، بی‌حاشیه و آرام گذشت، بدون آمدن یا رفتنی ...

صبح بود. مانتوام را اتو می‌کردم که حکیمه سرآسیمه وارد اتاق شد.

—آوا... بیا، دخترم... بیا پایین.

—چی شده؟

—گیتی‌خانم اومده، خانم از اتاقش بیرون نیاید.

گیتی، همسر آقا فریبرز را می‌گفت؟

اتو را خاموش کردم. تندتر از حکیمه، دوان‌دوان از پله‌ها پایین آمدم.

داخل هال نشسته بود. دسته گل بزرگ روی میز را حتماً برای ماهی آورده بود. اما از خود

ماهی خبری نبود.

آرایش کمرنگ، موهای خیلی کوتاه و مرتب، کت خوش‌دوخت مشکی که فیت اندامی بود که

با وجود سن بالایش هنوز لاغر مانده بود. دقیقاً همان زنی که سال پیش دیدم، همان که

متفاوت از بقیه نشان می‌داد.

اما آرنجش را روی زانو تکیه داده و از استرس زیاد پشت دستش را به دهان برده بود و گاز

می‌گرفت. جلو رفتم.

—سلام...

سرش را بالا گرفت و گنگ نگاهم کرد.

قدمی جلوتر رفتم، سعی کردم موقع حرف زدن صدایم آرام و عادی باشد.

—من شما رو می‌شناسم. خونه‌ کتابتون خانم دیدمتون. اومده بودید برای تسلیت. لبخند مرددی زد.

رو به‌رویش نشستم. حکیمه ایستاده بود و این‌پا و آن‌پا می‌کرد.

—حکیمه‌خانم، لطفاً وسیله‌ پذیرایی بیار.

صدایش به‌زحمت به گوشم رسید.

—اینجا زندگی می‌کنی؟

—بله.

کمی برای حرف زدن مردد بود، اما بالاخره گفت:

—نمیاد بیرون.

سرم را پایین انداختم. ادامه داد:

—چرا؟ البرز با پدرش آشتی کرده.

حرفی برای جوابش نداشتم.

دستمالی را جادستمالی بیرون کشید و قطره اشک نچکیده را از گوشه‌ چشم گرفت.

—پس کی می‌خوان منم ببخشن. سی سال گذشته.

حکیمه با سینی شربت آمد.

به‌خاطر عجله‌اش مقداری از شربت قرمز داخل سینی ریخته شده بود. از حکیمه بعید بود.

دستمالی برداشتم تا داخل سینی را پاک کنم. رنگ‌قرمز به داخل دستمال نفوذ می‌کرد، و به آن رنگ می‌داد.

نگاهش به در بسته‌ اتاق ماهی خیره ماند.

برای دل‌داری‌اش گفتم:

— ماهمنیر مهر بونه.

پوز خندش پر از غصه‌های کهنه بود.

گذشت بر اشون بی‌معنیه، همه‌شون پر از کینه‌ن.

نمی‌خواستم بحث کنم، چیزی نمی‌دانستم از گذشته...

بلند شدم و گفتم:

— من می‌رم، باهات حرف بزنم.

وارد اتاق شدم. اتاق بی‌پنجره دلگیرتر از همیشه بود.

ماهمنیر روی کاناپه کنار اتاق نشسته بود، نگاهش به عکس بزرگ خانوادگی خیره...

— ماهی جون...

نگاه غمگینش را از چهره‌های داخل عکس برداشت. چنان روی مبل در خود جمع شده بود که یادم رفت برای چه آمده‌ام...

آرام پرسید:

— رفت؟

نه...

هرکس، هر چه درباره او می‌گفت برایم مهم نبود...

تلخ، سرد، بی‌گذشت؛ ماهمنیر تا دلیلی نبود هیچ‌کدام از اینها نمی‌شد.

با ملایمت پرسیدم:

— قرصاتون رو خوردید؟

صدایش ضعیف و نامفهوم بود.

فقط بره.

— چه... چشم.

حال ماهی ترساندم... هرگز او را غمگین ندیده بودم، این همه ضعیف... تنها...

انگار در عالم خودش بود، در دنیای آنهایی که رفته بودند.

ولی حالا به زن آشفته بیرون از این اتاق چه می‌گفتم؟
 در را تا نیمه باز کرده بودم که صدای بلند پدر البرز تکانم داد.
 -تو اینجا چیکار می‌کنی؟
 خدا به‌خیر می‌کرد.
 -غلط کردی اومدی؟ خودت رو کوچیک کردی که چی؟
 کاش می‌توانستم داخل اتاق، پیش ماهی پناه بگیرم، اما کار از کار گذشته بود. اگر در را
 می‌بستم مرا می‌دیدند...
 صدای گیتی آمد.
 -می‌خواستم این‌قدر خودت رو اذیت نکنی.
 -واسه چی؟ من که ریلکسم.
 -نیستی. از وقتی اومدیم ایران همش خودخوری می‌کنی.
 کلماتش ضعیف و با بغض مخلوط شد.
 -گفتم پیام شاید ببخشه و تمومش کنیم.
 و بعد فقط صدای حق‌حق گیتی بود که در خانه می‌پیچید.
 با لحنی دستوری گفت:
 -گریه نمی‌کنی، گیتی... من طاقت ندارم.
 سر گیتی بیشتر خم شد.
 دست‌های فریبرز دور شانه‌هایش حلقه شد و در آغوش گرفت:
 -عزیز من... مهربون...
 برعکس صدایی که پر از محبت با همسرش حرف می‌زد، نگاهش به اطراف پر از کینه و
 تنفر بود.
 از اینکه شاهد اجباری خلوتشان بودم دست‌وپایم را گم کردم. کاش پیش ماهی می‌ماندم، یا
 اصلاً هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد، یک ساعت پیش بود و من در اتاقم مانند اتو می‌کردم،
 ولی اینجا...

چشم‌هایش که به من افتاد، از ترس به خودم لرزیدم.
با تردید قدمی از اتاق بیرون گذاشتم.
به من تشر زد.

—به چی نگاه می‌کنی؟ برو رد کارت.
گیتی بازویش را گرفت و برای آرام کردنش گفت:
—فریبرز... فریبرز... چیکارش داری؟

لحظه‌ای خشک‌شده نگاهش کردم. وقتی عصبانی می‌شد چقدر با مرد خوش‌اخلاق این چند
وقت فرق پیدا می‌کرد.

سریع پشت کردم و وارد اتاق ماهی شدم، هنوز در را کامل نبسته بودم که باز شد و محکم به
پشتم خورد.

وحشت و درد، از دستگیره‌ای که در کمرم فرورفت به درونم نفوذ کرد و همه‌جای بدنم پخش
شد.

آخی گفتم و خودم را از سر راهش کنار کشیدم.
قدمی به داخل گذاشتم.

چشم‌های قرمز و عصبانی‌اش را به ماهی دوخت. دست به کمرش زد و حق‌به‌جانب داد زد.

—هر گهی هم بوده، من خوردم. چه ربطی به گیتی داره؟ مادر نوه‌هاته، باید بیاد پشت در
اتاقت بشینه که شاید دل ملوک السلطنه براش بسوزه؟

ماهی به مبل تکیه داده و مانند مجسمه‌ای بی‌روح نشسته بود؛ سنگ‌تراشیده، بی‌لرزش.

من که خونسردی‌اش را باور نمی‌کردم با التماس گفتم:

—آقا فریبرز، حالش خوب نیست. تو رو خدا آرام باشید.

بی‌توجه به حرف‌هایم، با تحقیر و تنفر ادامه داد:

—برای همه ننه‌ای، به پسر خودت که می‌رسی زن‌بابا؟

به خودم لرزیدم. نکند مرا می‌گفت؟

دست همسرش هم دور شانه‌هایش پیچید.

— عزیز... بیا بریم... بدترش نکن...

— آگه اون دختره مردنی رو می‌خواستم، پسرخوبه بودم؟ من که گفته بودم گیتی رو می‌خوام. شوهرت گفت مادرش این کاره‌س باباش دزده، سابقه داره. الان چی شد؟ زنم خلافه یا بچه‌هام؟ سگ تو گور اون میر که راهی برام نداشت.

با شنیدن جملاتش که حریم‌ها را می‌درید، دلم می‌خواست بروم و جلوی ماهی بایستم، نه بگذارم چیزی بشنود و نه ببیند.

به‌ناچار روبه‌روی فریبرز ایستادم. تاجایی‌که توان داشتم محکم گفتم:

— ولش کن! بهت می‌گم حالش بده.

چشم‌های دریده و ترسناکش را متوجه من کرد، دستش را به‌سمت ماهی گرفت و با طعنه‌ای نیش‌دار گفت:

— این بده؟ تا منو هفت تا کفن نکنه آخر نمی‌گه.

از کنارم برای ماهمنیر فریاد زد:

— دیدی که دختر یه دزد و فاحشه از تو بهتر بچه تربیت کرده... با اون اصول تربیتیت...

گیتی صورتش از خجالت برافروخته شد.

برای تخریب ماهمنیر حتی به خودش و همسرش هم توهین می‌کرد.

با درماندگی به گیتی نگاه کردم.

— تو رو خدا، ببریدش.

دست مردانه و قوی‌اش را محکم به شانه‌ام کوبید... با ضرب دستش به عقب هلم داد تا از سر راهش کنار بروم.

— تو چی می‌گی این وسط...! واسه‌ش دم تکون می‌دی که چی بماسه بهت؟

اشک چشمانم را پس زدم، اما تکان نخوردم. حسم برای حمایت از ماهمنیر قوی‌تر از هر درد و تحقیری بود.

خواهش کردم:

— قلبش مریضه، یه هفته بستری بود.

حتی ذره‌ای نرم نشد، انگار خبر بیماری غریبه‌ای را داده باشم.

گیتی دستش را کشید و با گریه و التماس گفت:

—فریبرز... تو رو جون بچه‌ها، بیا بریم.

به گیتی که اشک روی صورتش روان بود نگاه کرد... بالاخره کوتاه آمد.

—فقط واس خاطر گیتی هیچی بهت نمی‌گم، وگرنه...

دستش را پشت همسرش گذاشت و از اتاق بیرون فرستاد.

صدای به‌هم کوبیدن بلند در و صدای آخ ماهی یکی شد.

با عجله به عقب برگشتم.

کاش جسارتش را داشتم تا جانانه از او دفاع کنم، اما می‌ترسیدم...

عاطفه مادر فرزندی همیشه قوی‌تر از همه وابستگی و منطق‌ها بود. ممکن بود فقط باعث ناراحتی بیشترش شوم.

با دست تخت را نشان داد.

بازویم را دورش حلقه کردم و سعی کردم بلندش کنم. شانه‌ام درد گرفت، کمرم تیر می‌کشید.

اما ماه‌منیر... زیر دستم جمع و مچاله بود.

نمی‌خواستم داد بزنم و حکیمه را صدا کنم. ممکن بود ماهی را بترساند.

خودش را با کمک من، خمیده به تخت رساند.

با عجله و چشم‌هایی که از اشک تار می‌دید دنبال قرص‌هایش گشتم. همان‌جا، کنارش روی میز بود.

دانه‌ای را درآوردم و فوراً زیر زبانش گذاشتم.

صورتش قرمز شده بود. با دیدن لرزش دست‌هایش بغضم را قورت دادم.

—کاش می‌بخشیدی، ماهی‌جون. خودتون آروم می‌شدید.

صدایش گرفته بود. غمگین جواب داد:

—چی رو؟ حقی که مال من نیست رو چه‌جوری ببخشم؟

در آرام باز و حکیمه داخل شد. تخت نزدیک آمد و پرسید:

—به دکتر زنگ بزنم؟

ماهی با تکان دادن دستش مخالفت کرد.

—البرز نفهمه...

نگاه من و حکیمه به هم گره خورد. به اینجایش فکر نکرده بودیم.

آرام به حکیمه گفتم:

—من مواظبشم. شما برو ناهار رو بذار که آگه اومد شک نکنه.

حالا دیگر من هم رازداری را دوره می‌کردم. همه حرف‌ها که نباید گفته می‌شدند.

دقایقی بعد نفس‌هایش به ریتم عادی برمی‌گشت.

نرم‌نرم شروع کرد به حرف زدن از گذشته...

—مهتاب... بچه بود. فقط پونزده سال... پدرش موقع مردن دادش دست من. گفت براش مادری کن.

بغض بود در صدایش یا فقط گلایش خشک شده بود؟

—من مواظبش نبودم... بهم پناه آورده بود.

دلم می‌خواست بدانم، اما گفتم:

—آروم باشید. بهش فکر نکنید.

کمی خودش را بالا کشید و به تخت تکیه داد.

پیش ما زندگی می‌کرد. هرچی کتابیون شر و شیطان، مهتاب آروم و مهربون بود. دو سال

بعد، وقتی یه دختر جوون شد فریبرز اومد و گفت عاشقشه. قبلش با میر کلی دعوا گرفته بود

به‌خاطر گیتی... ذات پسر رو می‌شناختم... مهتاب گناه داشت. خواستم نذارم، اما دختر

بیچاره رو خام کرد، با وقت و بی‌وقت سراغش رفتن، گوشه و کنار خونه گیر انداختن.

آخرش گفتم شاید با پاکی مهتاب اینم اهل شد...

سرش را بالا گرفت و به سقف خیره شد.

کاش تعریف خاطره و عذاب خودش را تمام می‌کرد.

—میر گفت عروسی بگیریم و برن خونه پدر مهتاب زندگی کنن... نداشتم... گفتم عقد کنن و درس بخونه. اولین بار که تو مدرسه بالا آورد درس رو هم گذاشت کنار. لاغر بود، بنیه نداشت...

نگاهش را از سقف گرفت.

—شش ماهه حامله بود که فریبرز ولش کرد. زن دوم پسر من هم حامله بود؛ همین زنی که حالا با پرویی میاد در خونه من.

کسی باورش نمی شد... همه شوکه شدیم.

مسیر نگاهش را دنبال کردم و به دختر داخل قاب نگاه کردم.

دستش قفل بازوی فریبرز جوان بود. اما غمی در نگاهش بود، یعنی می دانست شوهرش فقط هم پالش او نیست؟

—دختر بیچاره... جونش رو گذاشت، برای کوتاهی من... چند ماه بعد از مردنش، فریبرز با تمام مال و اموالش از ایران رفت. من موندم و یه بچه کوچیک که دیدنش هم عذاب می داد، سند کوتاهی من بود.

خودم هم باورم نمی شد که پرسیدم، اما انگار حالا حضور سرد دختر را احساس می کردم، می خواستم بدانم.

—چه طور مرد؟

—فریبرز که رفت، اونم نابود شد. بعد از زایمان یکبار هم به بچه شیر نداد. دکترا گفتن افسردگی گرفته. یه شب از گریه و بی تابی بچه بیدار بودم. توی پتو پیچیدم و بردمش... گفتم شاید عاطفه مادری معجزه کنه، ولی نبود... هیچ جا نبود... صبح باغبون عمارت پدرش پیداش کرد.

نفس ضعیفش را رها کرد و ادامه داد:

—خودش رو توی حیاط دار زده بود. برگشته بود اون جا که منو شرمندتر کنه. کاش یه جور دیگه می رفت، از زایمان، یا... هرچی... داغ رو دل همه گذاشت.

وحشت زده به ماهی نگاه می کردم.

دخترک را تصور کردم که در باغ تاریک، طناب به درخت می بسته.

گریه هیچ بچه ای را نشنیده بود که پشت سرش بی تابی می کند؟

ماهی با صدایی که مانند شعله‌های شمع می‌لرزید و گاهی بی‌جان می‌شد گفت:

— همه رفتن، همه دوستان مردن... از اینکه برم اون دنیا و چشمم به چشم برادرشوهرم بیفته، می‌ترسم... از مردن می‌ترسم.

انگشتانش را قفل دستم کرد.

سرش را به عاج تخت تکیه داد. بالش پشتش را بالاتر آوردم.

می‌دانستم قابل مقایسه نیست، اما برای آرام کردنش گفتم:

— شما چه گناهی داشتی؟ باید به‌خاطر پسرش تحمل می‌کرد. من یه خواهر چندماهه داشتم. شبای اولی که اومده بودم تهران، مدام صداش تو گوشم بود. شب از خواب می‌پریدم و فکر می‌کردم گریه می‌کنه.

— نباید قضاوتش کرد. از عشقش خیانت دیده بود، گول خورده، انداخته بودش دور ...

نمی‌دانم چقدر حرف‌هایم می‌توانست رویش تأثیر بگذارد اما دستش را نوازش کردم و گفتم:

— شما مواظب پسرش بودی. به این خوبی تربیتش کردید. اون تو حال روحی خوبی نبوده، اما حالا با دیدن پسرش از شما ممنونه.

گاهی دلمان کمی دلداری می‌خواهد، کمی «عیبی نداره، تو که مقصر نیستی».

مانند چشم‌های منتظر ماهی که به دهانم بود.

— تقصیر شما این وسط از همه کمتره. به‌جای این خاطره‌ها، به این فکر کنید که البرز عاشقتونه.

با ته‌مانده توانش، با حسرت زمزمه کرد:

— اون‌هایی که حافظه‌شون ضعیفه آدمای خوشبختی هستن.

دارو و خستگی کم‌کم تأثیر می‌کرد.

چشم‌هایش بسته و نفس‌هایش کمی آرام‌تر شده بود. چند دقیقه بعد، از کمی گرم‌تر شدن دستش و نظم نفس‌هایش فهمیدم که به خواب رفته.

میانِ اتاق بدون پنجره، زمان گم می‌شد. آن‌موقع بود که فهمیدم اتاق حتی ساعت ندارد، یعنی از هر چیزی که گذشت زمان را نشانش بدهد فرار می‌کرد؟

ماه‌نیر از غدی زن ساده‌ای نبود که با چند خط نوشته یا شکلی هندسی رسمش کنی.

یا شاید این تصور من بود که داخل خطوط بسته، زندگی کرده بودم.
در باز شد. حکیمه به داخل اتاق نگاه کرد.
خیلی نرم و آرام پرسید:
—حالش چگونه؟
—خوبه، حکیمه جون.
—ناهار حاضره، بیا به چیزی بخور.
بلند شدم تا بیرون بروم. چشمانش را باز کرد.
—ساعت چنده، حکیمه؟
—دوازده و نیم.
خواست از جایش بلند شود که زیر دستش را گرفتم.
—خوبم، ولم کن.
به حرفش گوش و دستش را رها کردم.
آرام آرام از تخت پایین آمد.
—شماها برید، خودم میام.
تا شب مدام به هر بهانه‌ای کنارش ماندم. همه چیز مثل هر روز شده بود، از طوفان صبح در
ظاهر هیچ اثری نماند.
آرامش آشنای هر روزه، عصرهای کتاب و چای و سکوت...
می‌دانستم دلم برای تمام این لحظات آرامشم با ماهمنیر تنگ می‌شود.
نزدیک غروب از شیشه پنجره اتاق نشیمن، باز شدن در را دیدم و بعد پرادوی سیاهش که
وارد حیاط شد.
وقتی داخل حیاط ایستاد، با دیدن قامت بلند و آشنایش، دلم از دلتنگی فشرده شد.
خودم را با جمع کردن وسیله‌های روی میز سرگرم کردم تا اینکه وارد اتاق شد و سلام کرد.
نگاهش را از من دریغ کرد و کنار ماهمنیر نشست.
از جایم بلند شدم.

—من برم.

ماهمنیر بود که پرسید:

—کجا؟

با من من گفتم:

—کار دارم.

نمی‌شد بنشینم و کم‌محلی‌اش را تحمل کنی.

—می‌گم شام رو زودتر آماده کنن. بعد از شام برو استراحت کن.

ناچار، حرف‌گوش‌کن نشستم.

همایون که آمد برعکس ما که همه یک‌جور‌هایی ساکت بودیم، حسابی خوشحال بود و مدام سربه‌سر البرز می‌گذاشت، هرچند فقط چشم‌غره را نصیب خودش می‌کرد.

همایون پرسید:

—آوا، کی می‌ری پیش سالی؟

حواسم بود که انگشتان البرز درهم گره شد.

همایون از قصد پرسید... مطمئنم... ولی چرا سعی می‌کرد او را عصبانی‌تر کند. دودش به چشم من می‌رفت.

سرم را پایین انداختم.

—فردا می‌رم، اما جمعه برمی‌گردم.

ماهمنیر گفت:

—اینجا، توی اتاق برای خود لباس راحتی و یک دست لباس رسمی بذار، شاید احتیاج شد.

—چشم.

همایون با لحن شوخی گفت:

—سالی هست، کارای خونه رو هم توی خودتون تقسیم کنید.

با یادآوری خانه کثیف سالومه احساس چندشی کردم که باعث شد مورمور شوم.

—وای همایون! بدونی چه خونه‌ایه، تا زانو ریخت و پاشه. انقدر کثیفه فکر کنم تا هفته دیگه فقط باید خونه رو تمیز کنم.

ماهمنیر بود که با دلسوزی گفت:

—از شرکت خدماتی برات کمک بفرستم؟

—نه! اصلاً! خودم می‌تونم.

سکوتش آزارم می‌داد. حتی اگر با من حرف نمی‌زد، کاش با همایون یا ماهی حداقل جمله‌ای می‌گفت.

اما فقط با چاقو سیب داخل دستش را سوراخ سوراخ می‌کرد.

لحظه‌ای سرش را بلند کرد و نگاهش در چشمانم گره خورد.

در همان یک ثانیه تلاقی کاش می‌خواند که شب آخر بودنم در خانه‌شان را با اخم‌هایش تلخ نکند.

توجهش را که به سیب بیچاره برگرداند، بلند شدم.

—کجا؟

همایون پرسید.

—صبح زود باید بیدار شم.

—تنها نمی‌ری، بگو خودم برسونمت.

—چشم.

از ماهمنیر هم خداحافظی کردم.

حالا که سرش را بلند نمی‌کرد، من هم از دیوار خداحافظی می‌کردم، فقط برای اینکه کسی این قهر بچگانه را نبیند.

صبح چمدان‌هایم را دم در گذاشتم. بدرقه این بار، حکیمه و پیاله آبش را کم داشت، برای دادن آزمایش چربی‌اش رفته بود.

ماهمنیر داخل نشیمن نشسته بود، چمدان‌هایم دم در، بغض بیخ گلو...

—یاد بگیر زود بغض نکنی، زیادی ساده نباشی، زیادی به کسی وابسته نشی.

لب‌هایم لرزید و بغض گلویم را بست.

—یاد نمی‌گیرم، ماه‌منیر.

لبخند زد.

—زندگی یادت می‌ده، من که قطع امید کردم ازت.

با اشک در چشم‌هایم خندیدم.

خم شدم و گونه‌اش را با عشق بوسیدم.

—اذیتتون کردم، ببخشید.

با دیدن قطره اشکم که روی گونه چکید، سرزنشم کرد.

—دراماتیکش نکن. دو روز دیگه همایون رو می‌فرستم تو رو بیاره.

—بازم سخته.

برای اولین بار با مهربانی به من لبخند زد، دنیایم با نور محبتش روشن شد.

—روزایی که می‌خوای بیای پیشمون رو هم زنگ می‌زنی بیاد دنبالت.

—مزاحم...

اجازه نداد تعارفم را تمام کنم.

—اونجا بیشتر می‌تونی به درسات بررسی. ببینیم چه می‌کنی.

—ممنونم.

—حالا برو... شطرنجت رو هم پشت‌گوش ننداز.

—چشم.

«به سلامت» را گفت و راهی‌ام کرد.

به پله که رسیدم چمدان‌هایم داخل ماشین همایون بود، خودش هم منتظرم.

تا برسیم کلی نصیحت ردیف کرد.

—با غریبه‌ها دم‌خور نمی‌شی.

راه خونه‌ت رو یاد کسی نمی‌دی.

تو دانشگاه شماره نمی‌دی؛ چه به استاد، چه دانشجو.

کسی مزاحمت شد، فقط کروکی بده.

وقتی دید با خنده نگاهش می کنم گفت:

—چیه؟ عوض خنده گوش کن.

—دارم تازه می فهمم چرا دخترایی که چند تا داداش دارن خواستگار ندارن.

ناگهان با صدایی دورگه و سرشار از غیرتی که دلم را از حمایتش شیرین می کرد ادامه داد:

—یادم اومد، دنبال خواستگار هم نمی گردی.

این بار دیگر خنده ام دست خودم نبود.

—اصلاً شماره داییم رو می دم بهش، ورزشکاره.

به حدی استرس داشت که خنده اش نگرفت.

—این خوبه. آفرین. حرف گوش کنی، همه چی امن و امانه.

—همایون؟

بی حرف نگاهم کرد.

سرم را پایین انداختم.

—باهام قهر کرده.

—حتماً تقصیر خودشه..

با یادآوری آن روز صدایم لرزید.

—نه... تقصیر من بود.

—خودش کوتاه میاد.

—خیلی حرف بدی زدم.

مثل اینکه باورش نشده باشد پرسید:

—تو؟

با درماندگی چشمان اشکی ام را به او دوختم.

به مرحله ای از دلتنگی و عذاب وجدان رسیده بودم که حاضر شدم همایون اشکم را ببیند.

—هرچی می‌گذره، می‌گم نکنه آشتی نکنه.
—کینه‌ایه، پدر نامرد.
—من خیلی نمک‌شناسم.
—بس کن. ته دلش هیچی نیست.
نه! بود... ته دلش نرم نمی‌شد. سرسخت بود، در عین مهربانی سرسخت و بی‌گذشت بود.
—بهش نگیا...
بینی‌ام را بالا کشیدم و توضیح دادم.
—اینکه گریه کردم.
—اون که کارته.
دستمالی از روی داشبورد برداشتم و اشک‌هایم را پاک کردم.
به در خانه که رسیدیم. گفتم:
—غم گرفته خونه رو تمیز کنم، پوستم کنده می‌شه.
—مگه مجبوری؟
—حالم به‌هم می‌خوره. روی اون اجاق گاز چه‌جوری غذا درست می‌کنن؟ اصلاً نمی‌شه باور کرد توی خونه دوتا دختر زندگی کردن.
—ول کن، بابا... همون گوشه‌ای که می‌خوای غذا درست کنی رو تمیز کن.
بینی‌ام را با چندش جمع کردم.
چمدانم را که پایین گذاشت، زنگ خانه را زدم.
—بیا بریم بالا.
انگشتش را بالا آورد و جلوی بینی‌ام تهدید کرد:
—به هیچ مردی تعارف نمی‌کنی بیاد بالا، بخصوص وقتی سالی نیست. گرفتی؟
انگشتش چیزی نمانده بود توی چشمم فروبرود.
سرم را با ترس تکان دادم.

جدی‌تر گفت:

—حتی البرز...

سریع گفتم:

—قه‌ره باهام.

نگاه عاقل‌اندرس‌فیهی به من انداخت.

لب‌هایم آویزان شد.

—می‌دونم چی می‌خوای بگی.

—من برم. فقط کافیه بشنوم به یکی‌شون عمل نکردی.

—چشم.

—خیر پیش.

پشت کرد تا برود.

—خدا حافظ.

چمدانم را کشیدم و رفتم تا برگی جدیدی از زندگی‌ام را شروع کنم.

البرز

—می‌دونی چند میلیارد می‌تونیم وام بگیریم؟

امروز دوباره سروکله‌اش پیدا شده بود. آن‌هم روزی که حوصله‌ هیچ‌کس را نداشتم.

—چقدر مگه وام می‌دن؟ حتی از قیمت املاک هم کمتر.

چشم‌هایش از حيله‌گری ریز شد و با هیجان توضیح داد:

—کی قیمت املاک رو مشخص می‌کنه؟ کافیه سیبل چند تا قاضی و بازرس رو چرب کنی، چند برابر قیمت رو برات می‌زنن.

پوزخند زدم.

—مگه الکیه؟

گفتم و می‌دانستم که شدنی‌ست.

—من یکی رو دارم. از اوناییه که فقط یه توصیه‌ش کافیه تا برامون چک پرداخت وام رو با هرچند تا صفر که بخوای بکشن.

—اون وقت کی قراره پول‌ها رو پس بده؟

بشکنی زد و گفت:

—اصل موضوع اینجاست، کسی نیست. از ایران می‌ریم.

پس شک‌هایم درست بود. فریبرز نقشه داشت که این همه راه را، به‌قول خودش به این خراب‌شده برگشته بود.

به صورتش نگاه کردم و با صدایی صاف، بدون هیچ فراز و فرودی گفتم:

—برای همین کارخونه رو قراره زمین بزنید، آره؟ مجبورم کنی باهات راه بیام؟
برای اطمینان باید از دهان خودش می‌شنیدم.

لحظه‌ای نگاهم کرد، کمی سبک‌سنگین کرد.

نشان ندادم که هنوز از مقصر بودنش مطمئن نیستم. تا جایی‌که می‌شد خونسرد ماندم.

—اون کارخونه تا حالا براتون درآمد داشت، حالا به گل نشسته.
جمله‌اش پنجاه‌پنجاه بود، نه کارهایش را قبول کرد و نه انکار...

باید فرصت می‌خریدم، جواب دادم:

—باید فکر کنم.

—به پولش هم فکر کن.

—تو مگه پولت کمه؟

لبخندش تمام دندان‌های ردیفش را بیرون ریخت و با عشق و علاقه گفت:

—پول شیرینه، لامصب! هرچی داشته باشی، بازم می‌چسبه. اصلاً همه دارن می‌کنن و می‌خورن، چرا سر من و تو بی‌کلاه بمونه؟

با سکوت شیر شد. تکه‌ای کیک روی میز را با دست برداشت، جلوی دهانش گرفت و گفت:

—پولا رو می‌گیری، یه سفر می‌ای اتریش و برنمی‌گردی، به همین خوشمزگی...

و کیک را در دهانش فروکرد .
فوراً تمام صورتش با تنفر از طعم آن پیچ خورد.
—آه... آه... این چه کوفتی بود؟ مزه زهرمار می‌ده.
گوشه لبم با دیدن قیافه‌اش بالا کشیده شد.
—کاکائویی تلخ... خانم احدی دوست داره.
—کفتار بدسلیقه...
—می‌شنوه!
—حقوقش از جیب من می‌ره. خب بشنوه.
با او چانه زدن وقت تلف کردن بود.
—من چند روز می‌رم یزد.
—چیزی شده؟
—یه سر می‌خوام به باغ و کارخونه بزنم.
امیدوار بودم چیزی درباره باغ نپرسد حتی نمی‌دانستم برداشت در چه مرحله‌ای است.
—برمی‌گردی برامون یه خورده پسته خام بیار، برای سارا هم خیلی خوبه.
کمی فکر کرد و گفت:
—یه خرده باقلوا هم بگیر... یا نمی‌خواد صبر کن ما هم باهات بیایم.
—من یه روزه برمی‌گردم. فقط می‌خوام برم کارهای ماهی رو انجام بدم. قراره پسته‌ها رو بفروشم، پولش رو بدم خیریه.
اخم‌هایش در هم شد. خیریه‌ای که به‌نام مادرم مهتاب بود.
بلند شدم .
—برم کارهام رو انجام بدم. فروشگاه می‌مونی؟
—نه. به بچه‌ها قول دادم شب بریم پارک ارم.
شب را من باید به یزد می‌رسیدم.

کیفم را برداشتم و از دفتر بیرون رفتم.

کامیون‌های اسکانیا در خیابان خارج از شهر، روبه‌روی کارخانه ردیف شده بودند.

نگهبان در را باز کرد. با دیدن من و کامیون‌ها تعجب کرده بود، اما سوالی نپرسید.

حساب بانکی‌اش را چک کرده بودم، به‌جز حقوقی که از کارخانه می‌گرفت پول دیگری به حسابش ریخته نشده بود.

با یکی از آشنای سیاهش که کارمند یکی از ارگان‌های اطلاعاتی بود مشکلم را در میان گذاشته بودیم.

او فقط اطلاعات چند نفری که در زمان تعطیلی کارخانه بودند را برایم چک کرده بود.

این وسط شاگرد انباردار فرق داشت، این چند ماه گه‌گاه چند میلیونی به حسابش واریز شده بود، هر بار از یک حساب، اما مبلغی ثابت.

قیمت فروختن دوستانش چقدر ارزان بود، چند میلیون ناقابل ...

شاید برای زندگی‌اش به آن احتیاج داشت، اما کدام زندگی با پول آدم‌فروشی دوام می‌آورد؟

اصلاً می‌شد انسانی را فروخت؟

قبلاً تلفنی با انباردار هماهنگ کرده و کارهایی که باید انجام می‌داد را گفته بودم.

به انبار که رسیدم، با دیدنم جلو آمد و سریع گفت:

—سلام، آقا... فرستادمش مرخصی.

—شک نکرد؟

—نه. با اون پاکتی که برایش فرستاده بودن، جدی فکر کرد از طرف بانک، بلیط مشهد برده.

—خوبه. بذار دو هفته رو خوش باشه.

مرد جاافتاده‌ای بود، با قامت متوسط و موهای کم‌پشتی که نور آفتاب روی سطح براق از عرقش منعکس می‌شد.

—چیکارش می‌کنید؟

—به وقتش به کارگرا می‌گم چه غلطی کرده.

با جدیت تذکر دادم.

—نمی‌خوام تا فرشا از مرز رد نشدن چیزی درز کنه!

—چشم، آقا... خیالتون جمع...

تا فرش‌ها بار زده و از حیاط کارخانه بیرون بروند ظهر شده بود.

روی پیک‌نیک گوشه حیاط یک قابلمه کوچک گذاشته بود که بوی ماکارونی از آن بلند شده بود.

آخرین اسکانیا که از حیاط بیرون رفت، انباردار بشقابی پر از ماکارونی برایم کشید. کل قابلمه شاید همین یک بشقاب می‌شد.

—ممنونم. اسمت چی بود؟

—چاکر شما، ابراهیم خاکی هستم.

—من که ناهارت رو نمی‌تونم بخورم.

برای اینکه ناراحت نشود. چنگال را برداشتم و کمی از غذایش را به دهان بردم.

به‌حدی خسته بودم که از مزه‌اش چیزی نفهمیدم، اما طعم فلفل دلمه معده‌ام را مجبور به اعتراض کرد.

صبح زود، بدون خوردن صبحانه آمده بودم.

—به خانمت بگو دست‌پختش خیلی خوبه.

با افتخار سینه جلو داد و لبخند به لب گفت:

—خودش مدام از دست‌پختش تعریف می‌کنه، اگه بهش بگم شما خشت او‌مده دیگه هیچ خدایی رو بنده نیست.

لبخند زدم.

—حواست باشه، خاکی. تا نفهمیدم این کارا زیر سر کیه نباید کسی بفهمه فرشا نیستن.

—از من خیالتون تخت.

—سفارش نمی‌کنم...

چنگال را پس دادم. چشمانش را به ساختمان اصلی دوخت و گفت:

—پسرم که اینجا کار گرفت، عروسی گرفتیم براش...

با امیدواری به من چشم دوخت.

—یعنی دوباره باز می‌شه؟

—من سعی خودم رو می‌کنم.

—خدا خیرت بده.

—با بقیه که اینجا بودن هم صحبت کن.

—چشم، آقا...

پسته‌های باغ هنوز کامل چیده نشده بود. آنجا کاری نبود که من انجام دهم.

هر گوشه از کار را کسی می‌گرفت؛ یکی می‌چید، یکی خریدار پیدا می‌کرد. کار خیر روی زمین نمی‌ماند.

وقتی به تهران برگشتم اولین جمعه گذشته بود. اولین آخر هفته‌ای که آمده بود و من نبودم.

البرز

—می‌دونی چند میلیارد می‌تونیم وام بگیریم؟

امروز دوباره سروکله‌اش پیدا شده بود. آن‌هم روزی که حوصله هیچ‌کس را نداشتم.

—چقدر مگه وام می‌دن؟ حتی از قیمت املاک هم کمتر.

چشم‌هایش از حيله‌گری ریز شد و با هیجان توضیح داد:

—کی قیمت املاک رو مشخص می‌کنه؟ کافیه سبیل چند تا قاضی و بازرس رو چرب کنی، چند برابر قیمت رو برات می‌زنن.

پوزخند زدم.

—مگه الکیه؟

گفتم و می‌دانستم که شدنی‌ست.

—من یکی رو دارم. از اوناییه که فقط یه توصیه‌ش کافیه تا برامون چک پرداخت وام رو با هر چند تا صفر که بخوای بکشن.

—اون وقت کی قراره پول‌ها رو پس بده؟

بشکنی زد و گفت:

— اصل موضوع اینجاست، کسی نیست. از ایران می‌ریم.

پس شک‌هایم درست بود. فریبرز نقشه داشت که این همه راه را، به‌قول خودش به این خراب‌شده برگشته بود.

به صورتش نگاه کردم و با صدایی صاف، بدون هیچ فراز و فرودی گفتم:

— برای همین کارخونه رو قراره زمین بزنید، آره؟ مجبورم کنی باهات راه بیام؟
برای اطمینان باید از دهان خودش می‌شنیدم.

لحظه‌ای نگاهم کرد، کمی سبک‌سنگین کرد.

نشان ندادم که هنوز از مقصر بودنش مطمئن نیستم. تا جایی‌که می‌شد خونسرد ماندم.

— اون کارخونه تا حالا براتون درآمد داشت، حالا به گل نشسته.

جمله‌اش پنجاه‌پنجاه بود، نه کارهایش را قبول کرد و نه انکار...

باید فرصت می‌خریدم، جواب دادم:

— باید فکر کنم.

— به پولش هم فکر کن.

— تو مگه پولت کمه؟

لبخندش تمام دندان‌های ردیفش را بیرون ریخت و با عشق و علاقه گفت:

— پول شیرینه، لامصب! هرچی داشته باشی، بازم می‌چسبه. اصلاً همه دارن می‌کنن و می‌خورن، چرا سر من و تو بی‌کلاه بمونه؟

با سکوت شیر شد. تکه‌ای کیک روی میز را با دست برداشت، جلوی دهانش گرفت و گفت:

— پولاً رو می‌گیری، یه سفر میای اتریش و برنمی‌گردی، به همین خوشمزگی...

و کیک را در دهانش فروکرد.

فوراً تمام صورتش با تنفر از طعم آن پیچ خورد.

— آه... آه... این چه کوفتی بود؟ مزه زهرمار می‌ده.

گوشه لبم با دیدن قیافه‌اش بالا کشیده شد.

—کاکائویی تلخ... خانم احدی دوست داره.

—کفتار بدسلیقه...

—می‌شنوه!

—حقوقش از جیب من می‌ره. خب بشنوه.

با او چانه زدن وقت تلف کردن بود.

—من چند روز می‌رم یزد.

—چیزی شده؟

—یه سر می‌خوام به باغ و کارخونه بزنم.

امیدوار بودم چیزی درباره‌ی باغ نپرسد حتی نمی‌دانستم برداشت در چه مرحله‌ای است.

—برمی‌گردی برامون یه خورده پسته خام بیار، برای سارا هم خیلی خوبه.

کمی فکر کرد و گفت:

—یه خرده باقلوا هم بگیر... یا نمی‌خواد صبر کن ما هم باهات بیایم.

—من یه روزه برمی‌گردم. فقط می‌خوام برم کارهای ماهی رو انجام بدم. قراره پسته‌ها رو بفروشم، پولش رو بدم خیریه.

اخم‌هایش در هم شد. خیریه‌ای که به‌نام مادرم مهتاب بود. بلند شدم.

—برم کارهام رو انجام بدم. فروشگاه می‌مونی؟

—نه. به بچه‌ها قول دادم شب بریم پارک ارم.

شب را من باید به یزد می‌رسیدم.

کیفم را برداشتم و از دفتر بیرون رفتم.

کامیون‌های اسکانیا در خیابان خارج از شهر، روبه‌روی کارخانه ردیف شده بودند.

نگهبان در را باز کرد. با دیدن من و کامیون‌ها تعجب کرده بود، اما سوالی نپرسید.

حساب بانکی‌اش را چک کرده بودم، به‌جز حقوقی که از کارخانه می‌گرفت پول دیگری به حسابش ریخته نشده بود.

با یکی از آشنایان سیاهش که کارمند یکی از ارگان‌های اطلاعاتی بود مشکلم را در میان گذاشته بودیم.

او فقط اطلاعات چند نفری که در زمان تعطیلی کارخانه بودند را برایم چک کرده بود. این وسط شاگرد انباردار فرق داشت، این چند ماه گه‌گاه چند میلیونی به حسابش واریز شده بود، هر بار از یک حساب، اما مبلغی ثابت.

قیمت فروختن دوستانش چقدر ارزان بود، چند میلیون ناقابل ...

شاید برای زندگی‌اش به آن احتیاج داشت، اما کدام زندگی با پول آدم‌فروشی دوام می‌آورد؟ اصلاً می‌شد انسانی را فروخت؟

قبلاً تلفنی با انباردار هماهنگ کرده و کارهایی که باید انجام می‌داد را گفته بودم.

به انبار که رسیدم، با دیدنم جلو آمد و سریع گفت:

—سلام، آقا... فرستادمش مرخصی.

—شک نکرد؟

—نه. با اون پاکتی که برایش فرستاده بودن، جدی فکر کرد از طرف بانک، بلیط مشهد برده.

—خوبه. بذار دو هفته رو خوش باشه.

مرد جاافتاده‌ای بود، با قامت متوسط و موهای کم‌پشتی که نور آفتاب روی سطح براق از عرقش منعکس می‌شد.

—چیکارش می‌کنید؟

—به وقتش به کارگرا می‌گم چه غلطی کرده.

با جدیت تذکر دادم.

—نمی‌خوام تا فرشا از مرز رد نشدن چیزی درز کنه!

—چشم، آقا... خیالتون جمع...

تا فرش‌ها بار زده و از حیاط کارخانه بیرون بروند ظهر شده بود.

روی پیک‌نیک گوشه حیاط یک قابلمه کوچک گذاشته بود که بوی ماکارونی از آن بلند شده بود.

آخرین اسکانیا که از حیاط بیرون رفت، انباردار بشقابی پر از ماکارونی برایم کشید. کل قابلمه شاید همین یک بشقاب می شد.

— ممنونم. اسمت چی بود؟

— چاکر شما، ابراهیم خاکی هستم.

— من که ناهارت رو نمی‌تونم بخورم.

برای اینکه ناراحت نشود. چنگال را برداشتم و کمی از غذایش را به دهان بردم.

به‌حدی خسته بودم که از مزه‌اش چیزی نفهمیدم، اما طعم فلفل دلمه معده‌ام را از گرسنگی مجبور به اعتراض کرد.

صبح زود، بدون خوردن صبحانه آمده بودم.

— به خانمت بگو دست‌پختش خیلی خوبه.

با افتخار سینه جلو داد و لبخند به لب گفت:

— خودش مدام از دست‌پختش تعریف می‌کنه، اگه بهش بگم شما خوشت اومده دیگه هیچ خدایی رو بنده نیست.

لبخند زدم.

— حواست باشه، خاکی. تا نفهمیدم این کارا زیر سر کیه نباید کسی بفهمه فرشا نیستن.

— از من خیالتون تخت.

— سفارش نمی‌کنم...

چنگال را پس دادم. چشمانش را به ساختمان اصلی دوخت و گفت:

— پسرم که اینجا کار گرفت، عروسی گرفتیم براش ...

با امیدواری به من چشم دوخت.

— یعنی دوباره باز می‌شه؟

— من سعی خودم رو می‌کنم.

—خدا خیرت بده.

—با بقیه که اینجا بودن هم صحبت کن.

—چشم، آقا...

پسته‌های باغ هنوز کامل چیده نشده بود. آنجا کاری نبود که من انجام دهم.

هر گوشه از کار را کسی می‌گرفت؛ یکی می‌چید، یکی خریدار پیدا می‌کرد. کار خیر روی زمین نمی‌ماند.

وقتی به تهران برگشتم اولین جمعه گذشته بود. اولین آخر هفته‌ای که آوا به خانه ماهمنیر آمده بود و من نبودم.

رفتم که به ماهمنیر سر بزنم.

آرایشگرش آمده بود.

من و همایون روی پله‌های آلاچیق نشسته بودیم.

خورشید در حال غروب بود و کم‌کم گرمای روز می‌رفت و خنکای شب جایش را می‌گرفت.

همایون پرسید:

—پیش آوا نرفتی؟

—نه!

باور نکرده بود، دوباره پرسید:

—جدی نرفتی ببینیش؟

با دلخوری و حرص جواب دادم:

—بهش گفتم نرو. مگه گوش کرد.

از آن خنده مزخرف روی لب‌هایش حال بد می‌شد، اما از بدبختی در این موقعیت تنها کسی بود که حرفم را می‌فهمید.

پرسید:

—بهش گفتم؟

سرم را به سمتش برگرداندم.

چی رو؟

دستی در هوا تکان داد و جواب داد:

—همینا دیگه... این وقتا چی می‌کن به دختر؟ ما قدیما می‌گفتیم خاطرتو می‌خوام، شماها چی می‌گید، عاشقتم، دوستت دارم.

خندیدم

—بلدیا...

پوزخند بلندی زد و نگاهش را از من به درخت چنار بزرگ داخل حیاط دوخت.

در عکس‌های قدیمی این درخت را دیده بودم، تابی که از آن آویزان بود و عمه‌کتی با آن بلوز طوسی و دامن پلیسه روی آن نشسته بود و به دوربین لبخند می‌زد.

به خودم لرزیدم. من هم از این عکس‌ها داشتم؛ همان‌هایی که آوا در آن چنان به دوربین لبخند می‌زد که چیزی فرای یک تصویر می‌شد؛ یک خاطره، یک یادگاری...

ترس از تکرار همایون آمد و بیخ گلیم نشست. ترس از دست دادن حس آشنای ترسناکی بود، به قدمت زندگی‌ام.

کمی صبر کرد و پرسید:

—خدایی هیچ حرکتی نزدی؟

برای لحظاتی اعصابم به‌هم ریخته بود صدایم بالاتر رفت.

—حرکت؟ این‌همه کار کردم. هنوز یه ذره منو ندیده.

خواست بخندد... اما خودش به خودش رحم کرد.

معلوم نبود جوابم برای خنده‌اش فقط سرزنش زبانی باشد.

سکوتش وادارم کرد هرچه در دلم جمع شده بود را بیرون بریزم.

—دختره احمق... به خدا دوزار عقل تو کله‌ش نیست. هرکی گفته شطرنج‌بازا باهوشن، غلط کرده با هفت جدوآبادش..

انگستانم را در موهایم فروکردم و محکم کشیدم.

—کچل شدم، به خدا... کچلم کرده، همایون...

حالا با جدیت نگاهم می‌کرد.

—شاید یه‌طوری رفتار کردی که فکر کرده جدی‌جدی بی‌منظوری.

—بابا، گفتم ازم نترسه، باهام رفیق شه.

—فایده داشت؟

به خودم اشاره کردم و با لبخند تلخی گفتم:

—از اوضاع معلوم نیست!

خندید، با تعجب و ناباوری.

—خودت باش، بشر...! همون البرزی که پای زنا رو شل می‌کرد.

با دلخوری گفتم:

—آواست‌ها، حواست هست؟

—خب، باشه! اونم آدمه. کف دست بو نکرده که می‌خوایش.

دستش را روی دهانش گرفت و فشار داد.

دوباره نگاهش فراری شده بود.

یه عمر حسرت رو واس خودت نذار.

سرم را برگرداندم و به خانه نگاه کردم.

برای اینکه او را از گذشته بیرون بکشم، گفتم:

—خونه ساکت شده. این ساعت می‌اومدم می‌دیدم واسه ماهی کتاب می‌خونه.

—بی‌معرفت نیست، جمعه میاد.

هشدار و باتحکم صدایم زد.

—البرز!

سرم را برگرداندم.

—تخته‌گاز نری بترسونیش.

—مثلاً چی؟ برم خفتش کنم.

—از تونه پدر سوخته بعید نیست.

تصور آوا که گوشه‌ای گیرش بیندازم و حرف دلم را به او بزنم لبخندی شیطانی روی لب‌هایم نشاند

—آفرین، پسر! برو ببینم چه می‌کنی.

به آوا که فکر می‌کردم، ناخودآگاه حرف‌های مهشید یادم می‌آمد.

—از کجا معلوم هنوز دلش پیش مهراد نیست.

با تعجب گفت:

—اون که پیداش...

حرفش را قطع کردم.

—از کجا معلوم...؟!

دست در جیبش کرد، دنبال سیگارش می‌گشت. خوشحال شدم که چیزی پیدا نکرد، نه به‌خاطر سلامتی‌اش، به‌خاطر اینکه معلوم نبود من هم از او نگیرم و شر به پا نشود.

با حرص گفت:

—از دخترا تو زندگیم چیزها دیدم.

حرفش را تکمیل کردم.

—به خدا...! عاشق یه کسایی می‌شن که لیاقت تف هم ندارن.

—ولی البرز... از اونایی که اومدن و رفتن نترس، از اونایی که نیومدن بترس.

—تو...

دستش را به نشانه سکوت بالا گرفت و حرفم را قطع کرد.

—یه چیزی می‌دونم که می‌گم! تو هم بگو چشم.

دانشگاه... زندگی بیرون...

ریز ریز برای خودش می‌خندید.

—چی خنده داره؟

—بیچاره تویی که استادت منم.

من هم خندیدم و نگاهش کردم.

گام به گام زندگی من او بود و این تازه ترین تجربه...

ساعت حدود یک بود .

از فروشگاه به سوئیت می رفتم که گوشی ام زنگ خورد. شماره مهرزاد بود. وقتی جواب دادم، پرسید:

—از آوا خبر نداری؟

دوشنبه بود، حتماً کلاس داشت.

—فکر کنم دانشگاهه.

—زنگ می زنی جواب نمی ده. به من گفت تا ساعت یک کلاس داره.

—شاید گوشیش سایلنته.

—می رم اونجا.

—مهرزاد، وسیله داری؟

—نه، ماشین دست مهشیده.

—آدرس بده پیام دنبالت.

اصلاً حوصله رفتن به هتل و تنهایی در آن اتاق های خالی را نداشتم.

وقتی سوارش کردم گفتم:

—صبر می کردی تا بعد ببینیش.

—فردا وقتم پره، باید برم کارهای انتقالیم رو انجام بدم، بعدشم دیگه مرخصی ندارم.

کنار در دانشگاه ایستادیم و باز به او زنگ زدیم.

یک ربعی منتظر شدیم تا از دانشگاه بیرون آمد. تنها بود... در مقنعه و مانتو کم سن تر از سن واقعی اش نشان می داد.

به ماشین تکیه دادم و تماشایش کردم. با دیدنمان خندید و سمت ما آمد.

با رسیدن به مهرزاد دست های دراز شده اش را گرفت. صورتش و حتی چشم هایش از ذوق و شادی می درخشید.

—سلام... کی اومدی مرخصی؟

مهرزاد به شوخی پشت مقنعه‌اش را کشید .
—دیشب. گفتم بهیاد قدیما پیام دم مدرسه‌ت.
آوا موهایش را که از جلوی مقنعه بیرون آمده بودند را داخل مقنعه فرستاد و گفت:
—اولاً مدرسه نه و دانشگاه، بعدشم اینجا شوخی نکن حراست بهمون گیر می‌ده.
هنوز به من نگاه نکرده بود. سرش را پایین انداخت و سلام کرد. سلام گفتم.
—زحمت کشیدید که اومدید. خیلی خسته بودم.
این را به من گفت. حتماً از پشت عینک دودی نگاه خیره‌ام به ظاهر جدیش را حس کرده بود، چون جلوی مقنعه‌اش را صاف کرد.
مهرزاد پرسید:
—دیر کردی.
—استاد دیر اومد، ما رو مجبور کرد بیشتر بمونیم.
پیشنهاد دادم.
—بریم یه جا ناهار بخوریم.
دست‌پاچه شد.
—نه... بریم خونه یه چیزی درست می‌کنم.
لحتم به‌خاطر نزدیکی بیش‌از‌حدش به مهرزاد و دیدن دستش که از بازوی او آویزان بود از چیزی که باید تندتر شد.
—الان؟ مثلاً می‌خوای چی درست کنی؟
لب که برچید خودم را لعنت کردم. با این اوضاع فقط همه‌چیز را بدتر می‌کردم.
برای جبران گفتم:
—ناهار مهمون من.
مهرزاد به او نگاه کرد، انگار منتظر باشد تا حرف آخر را او بزند.
—اگه جایی قرار ندارید، بریم.

با نگاه کردن به رستوران‌های سر راه و ظاهرشان نمی‌شد فهمید کدام یکی بهتر است، مسیرم را کمی دور کردم و به سمت رستورانی که قبلاً یکبار با همایون رفته بودم راه افتادم.

سرش را از بین دو صندلی ماشین جلو آورده بود و با مهرزاد حرف می‌زد.

هرگز صدایش و خودش را این همه خوشحال ندیده بودم.

خیلی جدی تذکر دادم.

— بشین سر جات و کمر بند رو ببند.

کمی خودش را عقب کشید، اما طاقت نیاورد و برگشت.

— از دانشگاه چه خبر، گیلی؟

با عصبانیتی نمایشی جواب داد:

— یه بار دیگه به من بگی گیلی، بهت می‌گم مهری.

— بگو... من که اصلاً مشکلی ندارم، تازه یاد مهری می‌افتم. مهری رو یادته؟

— من همه‌شون رو باهم قاطی کردم.

— از دانشگاه چه خبر؟ دختر خوشگل پیدا می‌شه؟ دوست‌پسر پیدا کردی؟

صدای خنده بلند مهرزاد باعث شده دلم بخواد او را پیاده کنم. خیلی واضح داشت به او یاد می‌داد که...

— همه‌شون بچه‌ن. بیشترشون یه سال از من کوچیک‌ترن.

— استاد خفن چی؟ از اینا که تو فیلم‌ها نشون می‌دن.

دیگر نتوانستم تحمل کنم.

— اومده دانشگاه درس بخونه.

آوا با صدایی که از خنده می‌لرزید ادامه حرفم را گرفت.

— تازه همایون تهدید کرده اگه دوست‌پسر پیدا کنم خونش گردن خودشه.

مهرزاد بلند خندید و با دست روی پایش کوبید.

— این همایون خیلی خفنه.

— مارال هم همیشه بهش می‌گفت خفن.

— راستی مارال کجاست؟ آخرش یه دستی به سیبیل و ابروهاش کشید؟
آوا با نارضایتی غر زد.

— من هرچی می‌گم تو یاد یکی می‌افتی.

— از آثار محرومیت تو سربازیه. تحریم استعدادهام رو شکوفا کرده.

دستش از پشت آمد و آرام توی سر مهرزاد ضربه زد.

جلوی رستوران که نگه داشتم، آوا با دیدن ظاهر شیک و لاکچری رستوران گفت:
— من لباسام مناسب اینجا نیست.

مهرزاد بازویش را کشید.

— بی‌خیال... اومدیم ناهار بخوریم، مهمونی که نیست. تازه فکر کنم قراره برامون قد
گنجیشک غذا بذارن وسط بشقاب.
وسط حرفشان گفتم:

— نه... غذاهاش خوبه. همایون مشتری اینجااست.

— اون غول‌تشن رو سیر کردن پس منم سیر می‌شم.

تا سفارش‌ها را بیاوردند مهرزاد که چشمش مدام به خنده‌های آوا بود از خاطرات سربازی‌اش
تعریف می‌کرد، هر ماجرا پرآب‌وتاب‌تر از قبلی...

نگاه من هم به او بود، به اشک‌هایی که به‌خاطر خندیدن از گوشه چشمش پاک می‌کرد.
به لب‌هایی که می‌درخشید.

به انگشتانش که پیشانی‌اش را به آن تکیه می‌داد.

انگشت آب‌رنگ ماهی را می‌شناختم. قدیم‌ترها همیشه به انگشت داشت تا اینکه از بس لاغر
شد که از انگشتش بیرون می‌آمد. جلا گرفته و در انگشت او دلبری می‌کرد.

اگر آدم‌ها طیفی از رنگ بودند، سبزآبی رنگ آوا می‌شد.

حالا که بعد از مدتی موقعیت پیش آمده بود نگاهم را از او برنمی‌داشتم.

سوالی را که از تکراری شدن نخنما شده بود دوباره از خودم پرسیدم:

— من در این دختر چه دیده بودم؟

شاخه‌ای از موهای فندقی و موجدارش که از گوشهٔ مقنعه بیرون زده بود لطیف و حریرمانند به نظر می‌رسید .

تا حالا یکبار هم موهایش را باز و رها ندیده بودم. منی که سال‌ها چشم‌هایم به انواع طرح و رنگ مو عادت کرده بود و جز گاهی تعجب، حس خاصی به موهای هیچ زنی نداشتم، حالا می‌فهمیدم که موی بافته‌اش نعمتی بود.

ولی کاش برای یکبار هم شده گیسوی بافته‌اش را باز می‌کرد؛ حتماً چین‌های ریز داشت، با سایه‌روشن‌های قهوه‌ای.

دوباره دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای خنده‌اش بالا نرود.

پس چرا من چیز خنده‌داری در حرف‌های مهرزاد نمی‌شنیدم.

ناگهان مهرزاد به سمت برگشت و گفت:

— هفتهٔ پیش مهشید رو که رسوندی خونه، چرا منتظر مامان نشدی؟ خیلی دلخور بود ازت.

نگاهم به سمت آوا برگشت. چنگالی را که برای بازی در دستش گرفته بود بی‌حرکت شد.

سرش را بالا گرفت و برای اولین بار بعد از روزها، مستقیم، نگاهم کرد. در خطوط صورتش... تعجب، شوک، و حتی دلخوری به هم پیچید، اما چیز دیگری هم بود، آرامشی درآمیخته با غم و آسودگی...

اگر مهرزاد آنجا نبود، هرگز نمی‌توانستم حرکتش را پیش‌بینی کنم .

با نگاه به او، جواب مهرزاد را دادم:

—خونهٔ ماهی بود، وسیله نداشت.

خوشحالی‌ام را از غافلگیری‌اش پنهان نکردم. نیشخند گوشهٔ لبم را که دید، به سمت مهرزاد برگشت.

با صدایی کمی عصبانی، مانند مادری که پسر بچه‌اش را سرزنش کند، گفت:

—مهرزاد! دستات رو نشستی.

مهرزاد به او نگاه کرد .

—تو هم نشستی.

—برو آگه سرویس تمیز بود، منم برم.

مهرزاد بلند شد و با خنده جوابش را داد.

—من الان جوخه شناسایی‌ام؟

لبخند آوا کاملاً مصنوعی بود.

با پشت کردن مهرزاد، من ماندم و او که چشم‌هایش با ناباوری به من خیره بود.

جدی و محکم پرسید:

—تو به من دروغ گفتی؟!!

حتی آن یک ذره‌ای از عذاب‌وجدان که آمده بود را پس زدم و با خونسردی گفتم:

—من دروغ نمی‌گم. بین راه پشیمون شدم. دیدم ارزش نداره به‌خاطر لجبازی با تو با کسی بخوابم.

دهانش باز ماند.

—فقط به‌خاطر لج کردن با مهشید می‌رفتی؟

انگشتانم را روی میز درهم گره کردم، سرم را جلو کشیدم و چیزی که مدام در ذهنم بود را پرسیدم:

—برام سؤاله... اگه با کسی دیگه می‌رفتم، مشکلی نداشتی؟ مشکلت فقط مهشید بود؟ خودش می‌دانست چه پرسیدم. لحظه‌ای در سکوت نگاهم کرد، صادقانه گفت:

—نمی‌دونم...

اولین اشاره غیرمستقیم من بود به احساسی که نسبت به او داشتم.

تأکید کرد.

—ما فقط باهم دوستیم.

—قبول. ولی ممنون می‌شم دیگه منو به کسی حواله نکنی. من سلیق شخصی خودم رو دارم.

—می‌دونم اشتباه کردم، اما...

—تازه خودت هم تلافی کردی، قهر کردی، از خونه زدی بیرون.

سرش را پایین انداخت. لحظه‌ای حتی لرزش دستش را دیدم. نمی‌خواستم این قدر شدید سرزنش کنم، اما هنوز شوک جمله‌اش در آن روز آزارم می‌داد.

مهرزاد نیامده بود، اما او بلند شد و به سرویس رفت.

وقتی برگشت آرام‌تر شده بود، اما نگاهش در طول ناهار از من فراری بود.

غذا که تمام شد، لحظاتی بیرون از رستوران ایستادیم.

مهرزاد برای اولین بار در طول آن چند ساعت یک پیشنهاد خوب داد.

—بریم خونه آوا یه چایی بخوریم؟

آوا با خوشحالی آستینش را کشید و گفت:

—بریم... بریم...

تا به خانه برسیم، ساکت بود. حتی چندباری مهرزاد به عقب نگاه کرد و پرسید: «ساکتی؟»!

که جواب درستی نداد، خستگی را بهانه کرد.

به خانه رسیدیم.

حتی از آپارتمان دانشجویی من هم کوچک‌تر بود، اما هوایش بوی شوینده و وایتکس می‌داد.

همه‌جا تمیز، براق و مرتب بود.

انگار فکرم را بخواند گفت:

—کرم شکست تا این شد.

و خودش با افتخار، به خودش لبخند زد.

روی این خانه یک گل‌دان بن‌سای و یک کاکتوس بود.

مهرزاد روی اولین مبل یله داد و گفت:

—دلم برای چایی‌هات تنگ شده.

دست و پایش را کش داد.

—تخمه نداری؟

—تخم کدو مامانم داده. برات بیارم.

آوا که به سمت آشپزخانه رفت، به فرمایشات آقا هم اضافه شد.

—برام کیکتابه‌ای درست کن.

—باشه.

کنار پنجره رفتم. به داخل آشپزخانه دید کاملی داشتم.

کتری را روی اجاق گذاشت.

داخل کابینت‌ها را گشت، بعد یخچال.

نگاه دزدکی‌اش از مهرزاد به کابینت‌ها را دیدم، حدس اینکه داخل آن‌ها چه خبر است سخت نبود.

سرش را بالا آورد و گفت:

—آرد نداریم.

مهرزاد نق زد:

—هوس کرده بودم.

آوا بلند شد.

—چای دم کردم، می‌رم بخرم.

از این همه بی‌خیالی مهرزاد کفری شدم و گفتم:

—خودت پا شو برو بخر.

—جون البرز خسته‌م.

به سمت آشپزخانه رفتم. داشت داخل قوری چای خشک می‌ریخت.

—من می‌رم بخرم. دیگه چی کم داری؟

در یخچال را باز کردم. تمیز جادار و...

خالی بود. خالی...

برای همین از خانه ما بیرون زده بود؟

برای این یخچال و کابینت‌های خالی...

لحظه‌ای نگاه شرم‌زده‌اش را به من دوخت.

—وقت نکردم خرید کنم.

هنوز هر کدام به روش خودمان قهر بودیم، ولی نگاهم که به چشمانش افتاد...

دلم باز هم تنبیه کردنش را می‌خواست، اما...

با آن چشم‌هایی که در نی‌نی لرزانش من بودم و انعکاسی از دلتنگی...

کافی بود، شاید روزی برای گذشتن از خودم حسابی تنبیهش می‌کردم، البته به روش خودم، اما حالا...

تا جایی که می‌توانستم در یخچال را آرام بستم و سعی کردم عصبانیت صدایم را کنترل کنم. —سالی چی می‌خوره؟

—رژیم غذایی داره... میاد استیک یا ماهی و تخم‌مرغ می‌خوره. بعضی‌وقت‌ها برایش ماکارونی درست می‌کنم.

—بقیه پولت رو چیکار کردی؟

مثل بچه‌هایی که به معلمشان درس پس می‌دهند با انگشت‌هایش بازی می‌کرد. — گذاشتم بانک.

حتی اگر سود هجده درصد هم می‌گرفت سود خیلی کمی می‌شد.

با این پول خرده‌ها چطور می‌خواست زندگی کند؟

—کار پیدا می‌کنم.

داشت به اعصاب خط‌خطی‌ام گند می‌زد.

برای اینکه کاری نکنم که نشود جمعش کرد از کنارش رد شدم.

وقتی به سمت در خانه می‌رفتم، مهرزاد در حال شکستن تخم کدو و تماشای ماهواره بود.

به خواربارفروشی رفتم. به جهنم که ناراحت می‌شد، عزت نفس به چه درد می‌خورد.

ماکارونی، لوبیا خشک، روغن، مواد شوینده، همه را جمع کردم...

بعد از نگاه به حجم خریدها خودم هم پشیمان شدم. این همه زحمت نکشیده بود که من استقلالش را زیر سؤال ببرم.

مرد فروشنده به خریدهایم نگاهی انداخت نمی‌توانستم بگویم همه را به قفسه برگرداند.

یک شانه تخم‌مرغ، چند کیلو شکر، چند کیلو آرد قنادی و یک روغن بزرگ...

چیز دیگری را نمی‌توانستم به بهانه کیک درست کردن برایش بخرم.

چند بسته بیسکویت و چند تخته شکلات هم گرفتم...

برای اینکه وسوسه نشوم که باز هم برایش خرید کنم، پول همه خریدها را حساب کردم. با چیزهایی که اول از قفسه بیرون آورده بودم، به حدی زیاد می‌شد که نمی‌توانستم همه را مصرف کنم، مجبور بودم برای خانه ماهی ببرم.

وقتی به خانه‌اش برگشتم، دم در آشپزخانه که نگاهش روی دستانم چرخید و لبخندی با آرامش زد، مطمئن شدم کارم درست بوده.

خریدها را روی میز آشپزخانه گذاشتم.

صدای مهرزاد آمد.

—از هم‌خونهت عکس نداری؟ خوشگله؟

سری با تأسف تکان دادم.

آوا لبخند زد.

—آره... نازه...

—هیکل چی؟

آوا زیرچشمی نگاهی به من انداخت و گفت:

—خیلی...

با یادآوری هیکل پر عضله سالی ریزریز خندید.

همین‌که حرف‌های نزده هم را از صورت و ایما و اشاره می‌فهمیدیم برآیم لذت داشت.

دندان‌هایم را به هم فشردم.

—عکسی چیزی ازش تو گوشیت نیست؟

چطور می‌توانست این‌قدر بی‌خیال باشد؟

آوا نزدیکم آمد و گفت:

—ولش کن، بچه‌ست.

پرچم‌های سفید صلح را بالا داده بودیم.

—بچه؟! این الان کجاش بچه‌ست؟

لبخندش را که خواست پنهان کند، سرش را پایین انداخت و خریده‌ها را به هم زد.

—چقدر تخم‌مرغ خریدی.

در کمپوت سیب را باز کرد.

—کمپوت برای چی گرفتی؟

—خیلی لاغر شدی.

—نه... یه کم لاغر شم که خوبه.

به اندامش نگاهش کردم، باوجود قد بلند و لاغری؛ پُر، جذاب و دخترانه بود.

گونه‌هایش را که زیر نگاه موشکاف و دقیقم قرمز می‌شد ندیده گرفتم.

—رژیم نگیر، هیکلت خوبه.

سیبی که با چنگال از قوطی بیرون آورده بود در نیمه‌راه دهانش خشک شد.

—حرف بدی زدم؟

رنگ صورتش کاملاً از سفیدی به قرمزی زد.

خجالت کشید؟

—البرز... تو نباید درباره هیکل یه خانم نظر بدی.

نیشخند زدم و با لذت به تغییرات صورتش نگاه کردم.

—یادم نمیاد کسی ناراضی بوده باشه.

—اینجا که اتریش نیست.

—اینجام هیچ زنی ناراحت نشده.

از اشاره‌ام به بقیه زن‌ها عصبانی شد...

چنگال را با سیب داخل قوطی گذاشت و گفت:

—حتماً تا حالا ...

کلمه مورد نظرش را که پیدا نکرد، ولی ادامه داد:

... —نجیب به تورت نخورده.

با جدیت جواب دادم:

—من تور پهن نمی‌کنم.

تا حالا که نکرده بودم.

نزدیک شدم، چنگالش را از قوطی بیرون آوردم و سیب را داخل دهانم گذاشتم.

نزدیک صورتش گفتم:

—ولی شاید نظرم عوض شد. باید باهام تمرین کنی.

از تعجب حرکاتم دهانش باز مانده بود.

حتی انگار یک «البرز» ضعیف و ناباور هم از میان لب‌های نیمه‌بازش شنیدم.

لعنتی... این رنگ عوض کردن‌هایش از شرم و غافلگیری حتی از عصبانی کردنش بیشتر می‌چسبید.

تا کی باید فقط تماشایش می‌کردم؟

حق همایون بود، حتی حق با ماهی بود، همه می‌دانستند روزی از حصار خانه که پایش را بیرون خواهد گذاشت.

شاید همین وقت‌ها کسی را او را می‌دید؛ همان‌گونه که من می‌دیدم.

من نباید این اجازه را به او می‌دادم ...

هر طور شده باید ذهنش را پر می‌کردم از خودم.

برای اولین بار از اینکه این خوی وحشی خواستن را در خودم رها کنم نمی‌ترسیدم، چیزی نبود که از دستش بدهم، چیزی برای از دست دادن با ارزش‌تر از داشتن او نبود.

همه مردها جایی از زندگی احساسش می‌کنند؛ نیاز به خانواده‌ای که خودت تشکیلش داده باشی.

من هم مثل او «خانه» را می‌خواستم.

آینده، عشق، آرامش... بدون او بی‌معنی بود.

.....

آوا

پشت پنجره ایستاده بود و به حیاط نگاه می‌کرد.

کتش را روی مبل انداخته، آستین‌هایش را بالا زده و خالکوبی‌هایی را به نمایش گذاشته بود که هنوز نتوانسته بودم از خطوط در هم آن چیزی کشف کنم.

با آشتی‌مان دنیا هم بعد از هفته‌ای چرخ‌چرخ کردن آرام گرفته بود.

برگشت... قبل از اینکه مچم را موقع دیدنش بگیرد نگاهم را دزدیدم و به مهرزاد دادم.

کیک‌تابه‌ای‌ها همراه با چای تازه‌دم وسط میز بود.

مهرزاد یکی را برداشت و در پیش‌دستی جلوی خودش گذاشت.

هنوز با سیبیلش کنار نیامده بودم که شکمش هم جلو افتاده بود.

هرچه می‌گذشت بیشتر شبیه پدرش می‌شد و فقط خدا می‌دانست چقدر جانم به جانش بسته است.

وقتی کنارمان نشست، چند تکه از کیک را برش زدم و با چای روبه‌رویش گذاشتم.

—برات چای کم‌رنگ ریختم.

به چای نگاه کرد، برعکس وقتی که در آشپزخانه بودیم ساکت شده بود.

نگاهش به کنار مبل و پشتش افتاد.

—مهمون داشتید؟

با تعجب گفتم:

—نه!...

—این پتو و بالش اینجا چیکار می‌کنه؟

—صبح عجله داشتم، گذاشتم اون‌جا.

—کی توی هال خوابیده؟

چرا یادم رفته بود چیزی از او پنهان نمی‌ماند.
—من... روی کاناپه می‌خوابم.
سرش را بلند کرد و با تعجب پرسید:
—مگه تخت نداری؟
نگاهی به مهرزاد کردم و دوباره به او.
—زیاد با تخت راحت نیستم.
—چرا؟
تا نمی‌فهمید کوتاه نمی‌آمد.
—تخت پریچهره. همون شب اولی که او مدم اصلاً نتونستم خودم رو راضی کنم و روش
بخوابم.
فهمید چه می‌گویم.
مهرزاد بود که پرسید:
—پریچهره کیه؟
چشم‌غره رفتم و گفتم:
—این یکی رو بهتره شناسی.
خندید و خواند:
—مرا لوچّا نزن...
لحظه‌ای ماندم که چه شنیده‌ام، بعد بلند خندیدم.
—گیلکی... یاد گرفتی؟ مرا چیه؟ مَرِه لوچّا نزن.
با چشم‌هایش خنده‌ام را دنبال می‌کرد.
از وقتی آمده بود به تلافی مدت‌ها دوری، برایم شیرین‌زبانی می‌کرد.
بشکن زد و دنباله‌اش را هم با آهنگ خواند:
—مَرِه لوچّا نزن، میرم تی لوچّا نَرِه.

نسیمی آمد و بوی زادگاهم را برایم آورد .

با شوق و دلتنگی پرسیدم:

—معنیش رو هم بلدی؟

لوچا زد و جواب داد:

—یعنی بهم چشم غره نرو، برای چشم غره هات می میرم.

غر زدم.

—بقیه اش چی؟

ابروهایش را بالا داد و گفت:

—نوچ! اونا مال دوست دخترامه.

قندی از قنددان برداشتم و برایش پرت کردم.

منتظرش بود، جاخالی داد.

برای تنبیه اش اخم کردم گفتم:

—هرچی دانشگاه به دردت نخورد، سربازی استعدادهاات رو شکوفا کرده.

لبخند گل و گشاد، راحت و قدیمی اش را زد و گفت:

—مامانم همینو می گه.

با دیدن البرز که هنوز نگاهش به پتو بود، خنده یادم رفت.

حرفی نمی زد، باز هم از دستم دلخور بود.

—نباید از پیش ما می رفتی.

داشتن نگرانی اش، مانند خوردن چای داغ در روزهای برفی بود.

برایش لبخند زدم و با آرامش گفتم :

—من اینجا و مستقل بودنم رو دوست دارم. خیلی سال بود می خواستمش.

حرفی نزد، فقط تکه ای از کیک را با چنگال کند.

برای راحتی خیالش ادامه دادم.

تتشک برای تخت بگیرم، می‌رم سر جام.

مهرزاد هم ساکت بود. می‌دانم او هم مخالف بیرون زدنم از خانه ماهمنیر بود، اما می‌دانست بالاخره این روز می‌رسید. درکم می‌کرد.

وقتی بلند شد و به‌طرف کاکتوسم رفت، من هم بلند شدم.

کاکتوس رو هنوز داری؟

آره...

با ذوق گل‌دان دیگرم را نشانش دادم و گفتم:

این بن‌سای هم یادگار ماهیه.

سرم را که برگرداندم، البرز دم در اتاقم ایستاده بود و به داخل نگاه می‌کرد...

خدا را شکر کردم که اتاق تمیز و مرتب بود، اما او فقط به تخت نگاه می‌کرد.

خواستم پیشنهاد بدهم که شام درست کنم، ولی گوشی مهرزاد زنگ خورد.

از جیب کنار زانوی شلوارش بیرونش آورد و با نگاه به صفحه‌اش و گفت:

مهشیده.

من و البرز به هم نگاه کردیم.

الو... سلام.

به حرف‌های او گوش می‌داد و صورتش قرمز می‌شد.

کجایی؟ سالمی؟ چیزیت که نشده؟

«خوبه» را گفت اما هنوز آشفته بود.

کجا پیام؟ آدرس بده.

کلافه دستی میان موهایش کشید.

با البرز میام... پلیس اومده؟

گوشی را که خاموش کرد، گفت:

تصادف کرده.

البرز پرسید:

—اذیت شده؟

—فقط صورتش کوبیده به فرمون.

حتی برای مصلحت زبانم نچرخید حالش را بپرسم.

مehشید برایم مهم نبود، او هرگز اتفاقی برایش نمی افتاد. از بچگی او را به حدی زرنگ می دیدم که حتی عزرائیل را افسون می کرد و دور می زد، حالا عوض کردن این تصور برایم سخت بود.

عوضش از مهرزاد پرسیدم:

—دیگه کی بهم سر می زنی؟

لحظه ای نگاهم کرد، انگار برای درک سؤالم به فکر احتیاج دارد .

—کارای انتقالیم رو دارم انجام می دم. قراره پیام وزارت دفاع، تو اقدسیه. تا ساعت دو یا سه بیشتر نگه نمی دارن سربازا رو.

اگر البرز و نگاه عجیب و سردش نبود از خوشحالی جیغ می زدم.

بی توجهی ام نسبت به مهشید برای مهرزاد مهم نبود، مجبور نبودم تظاهر کنم. پرسیدم:

—کارای مغازه چی؟

با افتخار گفت:

—باید ببینیش. مغازه رو به یکی اجاره دادم. به جای پول کرایه یک سال، مغازه رو بازسازی کرده. طرف با دمش گردو می شکست.

به البرز نگاه کرد و گفت:

—بریم؟

بالای پله ایستادم. فقط به این فکر می کردم چرا به همین زودی باید می رفتند؟

مهرزاد که از پله پایین رفت، البرز همان طور که با پاشنه کش روی جاکفشی پشت کفشش را بالا می کشید زمزمه کرد:

—اگه کاری داشتی و چیزی خواستی، بهم زنگ نزن...!

ادامه نداد. تهدید شیرینی یود، برعکس نگاه تند و جدی اش.

راست ایستاد، در چشم‌هایش نگاه کردم و لبخند زدم.
چشم.

پایین رفتم که بدرقه‌شان کنم.

از لای در نیمه‌باز به رفتنشان نگاه کردم.

حواسم به مهشید بود.

بیشتر از حالش به چیزهای دیگر فکر می‌کردم...

مهرزاد به او می‌گفت...

کاش آنجا بودم و قیافه‌اش را می‌دیدم.

فکر اینکه البرز او را جا گذاشته، نخواست...

شیرین‌تر از تمام آب‌نبات قیچی‌هایی بود که در کودکی خورده بودم.

ولی ترس هم بود، آن گوشه‌کنارها می‌خزید و نیش می‌زد...

زن میانسال عاقلی که همیشه در من بود، اما برایم خطونشان می‌کشید...

زن میانسالی که حافظه‌اش خوب بود، و تاریخ مرا بلد.

البرز آن اتاق کوچک و چمدان... البرز ساعتی قبل با آن چشم‌های پرشیطننت او را می‌ترساند.

زنی که مرا می‌شناخت، دل ساده‌ام را.

اصرار می‌کرد تا واقعیت را ببینم. تهدید می‌کرد اگر باز احمق شوم و مبتلا، دیگر نگذارد
خانه ماهمنیر بروم.

خیالش را راحت کردم...

البرز فقط دوستم بود...

در آشپزخانه هم که چیزی نگفت، یک نگاه بود.

برای مردها نگاه که چیز خاصی نبود، فقط باید بی‌جنبه‌بازی در نمی‌آوردم و توهم نمی‌زدم.

سکوت بعد از رفتنشان دلگیر بود. ظرف‌ها را جمع کردم.

کتاب‌هایم را هم روی میز گذاشتم تا بخوانم.

سالی اگر با دوست‌هایش می‌رفت که بگردند، دیر وقت برمی‌گشت.

پنج‌شنبه بود، بالاخره دل به دریا زدم و به آموزشگاه شطرنج قدیمی‌ام رفتم.

روبه‌روی در ایستادم. پاهایم دل‌دل می‌زد برای جلو رفتن.

وارد ساختمان که شدم، منشی را نمی‌شناختم، جدید آمده بود.

—با آقای کیانی کار داشتم.

—باید صبر کنید تا کلاسشون تموم شه.

نشستم. بعد از این‌همه وقت نمی‌دانستم استاد با دیدنم چه عکس‌العملی نشان خواهد داد.

روزها کوتاه‌تر می‌شد. یک چشم به بیرون و روشنایی هوا بود. از کنار خیابان ایستادن و سوار ماشین‌های گذری و غریبه شدن می‌ترسیدم. بیشتر سعی می‌کردم با اتوبوس به جاهایی که می‌خواهم بروم.

ساعت شش صداهای کلاس بلندتر شد.

بچه‌ها از پشت میزها بلند می‌شدند و سروصداکنان در حال جمع کردن وسیله‌هایشان و بیرون آمدن بودند.

با ترس و دلشوره به کلاسی که صدای استاد از آنجا می‌آمد نگاه می‌کردم.

منشی، رو به من گفت:

—اگه با آقای کیانی کار دارید، قبل از اینکه بچه‌های کلاس بعدی بیان برید باهش حرف بزنید.

دم در ایستادم. در حال صحبت با گوشی‌اش بود. وقتی برگشت مرا دید.

چند ثانیه نگاه کرد، با سر سلام کرد و بی‌توجه مکالمه‌اش را ادامه داد.

چند دقیقه‌ای دم در این‌پا و آن‌پا کردم تا صحبت‌هایش تمام شود. با اولیای یکی از بچه‌ها در مورد پیشرفت پسرش حرف می‌زد.

حرف‌هایش که تمام شد، گوشی را در جیبش گذاشت و چند قدمی لنگان‌لنگان به سمتم آمد.

تعداد تماس‌های از دست‌رفته‌اش روی گوشی که یادم آمد با سری پایین سلام کردم.

پرسید:

—امری داشتید؟

با دودلی گفتم:

—می‌خوام دوباره آموزش ببید.

—فعلاً دوره جدید نداریم.

—استاد...

پشت کرد.

—می‌خوام برگردم...

ناگهان برگشت، حرفم را قطع کرد، لحن صدایش سرد بود.

—از کجا بدونم کلی وقت و انرژی بذارم و کمکت کنم، شب قبل از مسابقه منو جا نمی‌ذاری؟
گوشت رو خاموش نمی‌کنی و یه گوشه قایم نمی‌شی؟

با خواهش گفتم:

—ببخشیدم، استاد.

یکی از صندلی‌های میز تمرین بچه‌ها را عقب کشید و رویش نشست.

—آدرس آموزشگاه دوستم رو بهت می‌دم، استاد بزرگه. کمکت می‌کنه.

نفسم در سینه‌ام به دام افتاد و بالا نیامد. داشت از سر خودش باز می‌کرد. با چانه‌ای لرزان نگاهش کردم.

—نه... تو رو خدا...

حتی اگر جلوی چشمش گریه می‌کردم برایم مهم نبود، امیدم به خودش را می‌خواست ناامید کند.

به صورتم نگاه کرد، حرفم نمی‌آمد.

پیشانی‌اش را با انگشت فشرد.

چند ثانیه حرفی نزد، با دیدن اصرارم کمی نرم شده بود.

با لحنی آرام، دلخور و ناراحت گفت:

—می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟ مدرسه‌ت رفتم، آدرسی که بهشون داده بودی، خونه رو کوبیده بودن، زمین رو فروخته بودن. هیچ‌کس از خانواده‌ت خبر نداشت. می‌دونی چند بار به شماره‌ت زنگ زدم؟

با هر کلمه‌ای که می‌گفت سرم پایین‌تر می‌آمد، شرمنده‌اش بودم.

تصور اینکه او این‌همه برای پیدا کردنم دوندگی کرده خجالت‌زده‌ترم کرد.

با بغض، بریده‌بریده جواب دادم:

—مشکل داشتم. این بار فرق داره. من...

—هر استادی آرزوش موفقیت شاگرداشه. من خودم کشف کردم، حمایت کردم، اما تو ناامیدم کردی.

—کنکور داشتم، مشکلا‌ی دیگه‌ای هم بودن.

سرم را بلند کردم، به چشم‌هایش نگاه کردم تا باورم کند.

—خیلی مشکل داشتم. نمی‌تونم... نمی‌تونم بگم، ولی قول می‌دم تکرار نشه.

روی صندلی نشسته، یک پایش را دراز کرده بود، همان پای‌ی که خم نمی‌شد. با انگشتانی گره کرده منتظر نگاهم می‌کرد. منتظر کلمه‌ای که بگویم و مجابش کنم.

—من بدون شطرنج انگار یه چیزی رو گم کردم، واقعاً احتیاج دارم بازی کنم.

هنوز منتظر بود ولی من حرف دیگری نداشتم، هرآنچه را که باید، در همان چند جمله گفته بودم و حالا کلمات یاری‌ام نمی‌کردند.

نگاهم را به مهره‌های روی میز دوختم و دعا کردم، در دودوتاچهارتایش دلش برایم به رحم بیاید.

—بچه‌هایی که باهات مسابقات زیباکنار بودند مسابقات تاشکند هم رفتند. مسابقات ترکمنستان هم تازه تموم شد. اگه مسابقات رو اومده بودی الان برای خودت شناخته شده بودی. ریتینگت بالا می‌رفت. حالا دوباره باید از صفر شروع کنیم.

همان شروع کنیم آخرش که مرا جمع بست دلگرمم کرد.

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

—قول می‌دم جبران کنم.

—شرط‌هایی که می‌ذارم رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنی.

تنها راه نجاتم، تنها کاری که بلد بودم، شطرنج بود.

—چشم استاد.

—کلاس‌ها رو مرتب و منظم می‌یای.

—دانشگاه دارم.

—مشکل خودته، باید برنامه‌ریزی کنی .

تند «چشم» گفتم.

—کجا زندگی می‌کنی؟ درست رو بنویس بذار. آدرس خانواده‌ت رو هم بده.

این بار دیگر می‌توانستم آدرس مادرم را بگذارم.

—یه آدرس درست می‌خوام، از خانواده‌ت.

—پس اینجا با کی زندگی می‌کنی؟

—مستأجرم، با دوستم.

مهرهٔ رخ را برداشت، و چند بار با آن به میز کوبید. تازه داشت کمی از وضعیتم درک می‌کرد.

جدی و معلم‌وار شرط گذاشت.

—اول ورزش، بعد خودت! اول کلاس‌هات، بعد خودت! می‌خوام برنامه‌ای که برات می‌ذارم رو دقیقاً موبه‌مو اجرا و کلاس‌ها رو شرکت کنی .

تنها جمله‌ای که از دهانم بیرون می‌آمد «چشم» بود.

رخ سفید را در خانهٔ h1 گذاشت و بلند شد .

دلم دعایی درخور محبتش می‌خواست.

—زحماتون رو جبران می‌کنم.

بعد از زندگی کردن با ماه‌منیر و یک‌دندگی‌اش باور کردن اینکه کسی نظرش عوض شود برایم سخت بود .

همان‌جا دم در ایستاده بودم، منتظر کسی که بیايد و بیدارم کند.

—برو پیش منشی ساعت کلاس‌ها رو بهت بده.

از ترس اینکه نظرش عوض شود، تند تشکر و خداحافظی کردم و رفتم.

شهریهٔ کلاس‌ها...

فکر اینجایش را نکرده بودم.

به جز ده میلیونی که سپرده گذاشته بودم، پانصد تخفیف بنگاه را داشتم .

گیرم آن هم تمام می‌شد، بعد چه؟

در خدمات کامپیوتری جلوی دانشگاه، پوستر تایپ پایان‌نامه حواسم را پرت کرده بود.

اما کامپیوتر می‌خواست، تایپ ده‌انگشتی بلد نبودم، اولین بار که با گوشی امتحان کردم پشیمان شدم.

چشم‌هایم از شیشه اتوبوس به پوسترهای کار در خانه بود .

کاغذهایی که تا حالا به آن‌ها توجه نمی‌کردم، برگ‌هایی از زندگی...

سرهم‌بندی عروسک، سرخ کردن سبزی، نگهداری از سالمند...

فانتزی‌های دخترانه‌ام از مستقل شدن داشت کم‌کم به جاهای ترسناک و واقعی می‌رسید .

به جز کرایه رفت‌وآمد تا دانشگاه و شهریه، پول غذا و خوراک هم بود و تنها جایی که می‌توانستم از آن کم کنم همان پول غذا بود.

این مدت هم در روزهایی که سالی نبود با سیب‌زمینی و نان و پنیر و اگر ناپرهیزی می‌کردم و خسته بودم با نودل خودم را سیر کرده بودم.

گوشی‌ام در جیبم زنگ خورد، شماره مادرم بود .

وقتی تماس را وصل کردم، صدایش تمام غربت و خستگی را فراری داد.

با لذت به حرف‌هایش گوش دادم که از همه‌چیز حرف می‌زد؛ از درس بچه‌ها، فندق و گردویی که کنده بود و می‌خواست برایم بفرستد، گربه‌ای که روی بام زایمان کرده بود و سروصدایش شب‌ها نمی‌گذاشت بخوابند.

آسودگی و شادی صدایش امید می‌داد، نشان از چیزی داشت که باید برایش مبارزه می‌کردم.

از آموزشگاه که بیرون آمدم، در ترافیک دم غروب، کلی منتظر اتوبوس مانده بودم .

حالا هم که کوچه‌ها را برای رسیدن به خانه رد می‌کردم نگاهم فقط به دیوار و آگهی‌ها بود. از گشتن میان‌شان خسته و ناامید شده بودم .

تمام مسیر یک روزنامه دیواری بزرگ بود و تمام شهر تابلوی اعلاناتی که هرکس گوشه‌ای از بدبختی‌هایش را روی آن چسبانده بود.

در میان آنها، گاهی بعضی از اعلامیه‌ها به‌جای اینکه مرا بخندانند ناراحت‌کننده‌تر بودند، مانند مزدگانی‌های میلیونی برای یک گربه یا سگی گمشده، کنار آگهی‌های کار در منزل با قیمتی ناچیز.

فروش کلیه، رحم اجاره‌ای برای دیوارچسبانی و گذاشتن شماره راهی داشتند، اما خیلی از آگهی‌های فروش جان و روان قابل دیوارکوبی نبودند.

زندگی، چرکین، در رگ‌های شهر جریان داشت و دیوارها مانند عکس‌های ام‌آر‌آی ماهیت غده‌های سرطانی را نشان می‌داد.

نزدیک خانه بودم که صدای بوق ماشینی حواسم را جمع کرد.

فکر کردم همایون برای بردنم آمده، اما ماشین البرز بود که زیر پایم ترمز کرد.

در سمت شاگرد را باز کرد. سوار شدم و سلام کردم.

—می‌خواستم برم خونه، به همایون گفتم میام دنبالت.

—باعث زحمتت شدم.

کوله‌ام پر از کتاب و سنگین بود روی پایم گذاشتمش.

به خیابان که رسیدیم پرسید:

—این چند روز چیکار کردی؟

—دانشگاه، آموزشگاه شطرنج...

دنبال کار گشتن، آگهی به آگهی، را فاکتور گرفتم.

— حسابی خسته‌ای.

اسم خستگی را که آورد تن کوفته‌ام خسته‌تر شد، به صندلی تکیه دادم.

آهنگ ملایمی در ماشین پخش می‌شد.

—آخرین باری که سوار این ماشین شدم، سلیقه موسیقیت خیلی فرق می‌کرد؟

هر دو با یادآوری خاطره مشترکمان لبخند زدیم.

نگاهم به لبخندش رفت. صورتش با لبخند چقدر فرق می‌کرد.

تا رسیدن به خانه حرف زیادی نزدیم، سکوت ما بود و آهنگ‌های ملایم که دلنشین.

در خانه ماهی اما زندگی مانند همیشه بود، شامی که خورده شد و دور هم جمع شدن بعد از آن.

ماهمنیر خسته بود، زود رفت که بخوابد، ولی من دلتنگ بودم، روی کاناپه نشستم.

حالا که برگشته بودم، تنها ماندن در اتاق را نمی‌خواستم.

روی بالکن ایستاده بود و به باغ نگاه می‌کرد.

—همایون، درخت خرمالو فقط بالاها بار آورده.

—یه جا بار داده که کسی نچینه.

—هیچ خرمالویی توی بازار مزه خرمالوهای این درخته رو نمی‌ده. چند بار خریدم، بی‌فایده.

نگاهم به درخت با شاخه‌های باریک و بلندش افتاد. جایی که بخواهی پایت را بند کنی نداشت.

یادش به‌خیر درخت گردوها را دور از چشم مادرم، مثل گربه بالا می‌رفتم. کف پایم با یادآوری پوست صاف و صیقلی درخت‌های گردو، انجیر، آلبالو گزگز می‌کرد.

خرمالوها را می‌خواست.

چشمش به درخت بود، گاهی برای یادآوری خاطره‌هایی شیرین، طعمش را می‌خواهی.

هوا تاریک بود، اما صبح چه؟ قبل از اینکه بقیه بیدار شوند؟

وقتی من به بیرون خیره بودم او فلشی را به ال‌ای‌دی وصل می‌کرد.

—فیلم ببینیم؟

همایون با تعجب نگاهش کرد.

مخاطب سؤالش من هم بودم.

پرتقالی برداشتم و پوست گرفتم. پرتقال نوبرانه، اصلاً جایی در مسیر ندیده بودمش.

همه را مثل گل باز کردم.

ناخودآگاه قیمتش را حساب کردم...

وقتی متوجه کارم شدم، نوچی فکرم دهانم را گس کرد.

اما کسی برای داشتن ثروت مقصر نبود، اگر با زحمت به دست می‌آمد.

این چند وقت، فشار زندگی و فکرهای بی‌پایان برای مدیریت پول کمی که داشتم مسیر ذهنم را به سمت حسابداری برده بود.

به ماهی فکر کردم، به اینکه بارها دیده بودم به کسانی که از او کمک می‌خواستند کمک می‌کرد.

همین چند وقت پیش جهیزیه یکی از کسانی را که همایون به او معرفی کرد کامل داد. حکیمه از درآمد باغی که در یزد بود و هر سال برای خیلی‌ها کمک می‌شد برایم گفته بود. پرتقال را جلوی البرز گذاشتم. نگاهش روی پرتقال ماند.

—هانا یه فیمینسته، اگه می‌دید برام پرتقال پوست گرفتی بیچاره‌مون می‌کرد. لبخندم نیامد.

همان زن شادی که آلبوس صدایش زده بود؟

سعی کردم تصورش کنم. تصور لازم نبود، حتماً زیبا بود.

کنترل را برداشت و درحالی‌که روی پوشه‌ای که می‌خواست می‌گشت، گفت:

—می‌خوای عکسش رو ببینی؟

«آره» را با بالاجبار گفتم.

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد.

صدای تیتراژ ابتدایی فیلم با دیدن عکس زن موطلائی، با آن لبخند درخشان...

سنگینی نگاهش را حس کردم، اما نتوانسم از تصویر زیبایی مقابلم چشم بردارم.

کنار هم پشت میز کافه‌ای نشسته بودند. البرز داخل عکس عینک آفتابی داشت و لباس کاملاً رسمی.

—ناهار رو بعضی وقتا تو شرکت نمی‌خوردیم. اینجا کافه نزدیک اونجاست.

—فیمینسته، از کار کردن برای مردا بدش میاد، اون وقت ناهارات رو خودش درست می‌کرد؟

چشم از صفحه گوشی برداشتم. پره‌ای از پرتقال گل‌شده کندم و با حرص داخل دهانم فرو کردم.

گوشی را پس گرفت و نگاهش کرد، انگار چیزی آنجا نوشته که این اطلاعات را به من لو داده.

—از کجا فهمیدی؟

—ظرف غذای تو که صورتی نمی‌شه، حتماً مشکیه یا فووش طوسی.

صدای خنده بلند همایون ما را متوجه او کرد.

—جفت شیش آوردی، دختر... هرکس می‌گه تو خنگی رو ناک اوت کردی.
با خنده پرسیدم:

—الان این تعریف بود دیگه، داش همایون؟

داش همایون را تاجایی که می‌شد با لحن سالومه گفتم.

همایون خندید، او هم.

برنگشتم تا ببینمش، فقط صدای خندیدن آرامش آمد.

همایون پرسید:

—فیلم سون رو گرفتی؟

از گوشه چشم دیدم که گره کراواتش را شل کرد و روی کاناپه دراز کشید.

همایون هم روی تک‌مبلی لم داد. البته که نپرسیدند من هم فیلم پلیسی و معمایی دوست دارم یا نه.

دیدن نیم‌ساعت اول فیلم کافی بود تا کنجکاو به تلویزیون زل بزنم.

همایون پرسید:

—می‌خوای ببینی؟

بدون اینکه چشم از تلویزیون بردارم تأیید کردم.

—من می‌رم. البرز خوابید.

سرم را بالا گرفتم. بالای سر البرز ایستاده بود، به او زل‌زده ...

با صورتی که لبریز از حس‌هایی بود که از شدت به‌هم‌پیچیدگی قابل خواندن نبودند.

صدایش وقتی حرف زد غمگین بود.

—کاش ماهی خوابیده بود. می‌دونی چند ساله حسرت اینو داره نوهش یه شب اینجا بمونه؟
رفت و پنج دقیقه‌ای طول کشید تا با یک پتوی مسافرتی برگردد. آرام آن را رویش کشید،
انگار بترسد که بیدارش کند.

—ساعت یازده‌ست. عادت داره زود بخوابه.

کنترل تلویزیون را برداشتم و خاموشش کردم.

باهم از اتاق بیرون رفتیم. لحظه آخر، نگاهی به البرز بود که در را بست.

سر میز صبحانه دل‌دل می‌کردم چطور موضوع خرمالوهایی که کنده بودم را بگویم.

بالاخره با دیدن ماهی که در فنجان‌های کوچک و چینی چایش را آرام‌آرام می‌خورد، از
خیرش گذشتم؛ ریسک عصبانی شدنش بالا بود.

البرز که از خانه بیرون رفت، پاکت سفید و بزرگ را از کنار درخت برداشتم و به‌طرف او،
کنار ماشینش، بردم.

نارنجی‌ها از زیر پلاستیک سفید مشخص بودند.

نگاهی به درخت صاف و بلند و بی‌میوه و نگاهی به من کرد.

با ابروهایی گره‌زده گفت:

—نگو که از درخت بالا رفتی.

سرم را با خجالت پایین انداختم.

—نردبون گذاشتی؟

جواب که ندادم، صدایش خشن‌تر شد.

—نگفتی از درخت می‌افتی پایین؟

در جواب اخم‌های روی پیشانی‌اش، شاخه‌های نازکی که چندبار از آن سر خورده بودم یادم
آمد.

من هم اخم کردم و گفتم:

—بچه بودم از هر درختی بالا می‌رفتم.

—بچه بودی چند کیلو بودی؟ الان دست‌کم شصت کیلویی.

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

—پنجاه و چهار کیلو.

با جوابی که دادم، چیزی در چشمانش درخشد و سایه‌ای از لبخند گوشه لبش نشست که صدایش را هم کمی ملایم کرد.

—اگه عصبانیت کنم به هر سؤالی درباره خودت جواب می‌دی دیگه؟

پرسیدم:

—مثلاً چه سؤالی؟

و فوراً از پرسیدنش پشیمان شدم.

برق سرگرمی چشمانش، خجالت‌زده‌تر و البته عصبانی‌ترم کرد.

—خب، حالا... من که نپرسیدم، چرا گرخیدی؟

دستش را به خرمالوهایی که بالاتر از دستم آویزان بود بند کرد و مانند پسر بچه‌ها ذوق‌زده گفت:

—حیف که ندیدم چطور از درخت بالا می‌ری، ولی این خرمالوها خوردن داره.

لب‌برچیده پلاستیک را به او دادم.

مکث کرد.

—فقط به شرطی می‌خورم که اجازه بدی برات کادوی تولد بگیرم.

—گرفته بودی.

—ازم نگرفتی.

به گوشی اشاره می‌کرد.

نگاهم به پلاستیک خرمالوها بود، برای او کنده بودم. می‌خواستم کار کوچکی برایش کرده باشم.

—باشه.

هر دو با هم گفتیم:

«من می‌گم چی باشه»

سریع‌تر گفت:

—من انتخاب می‌کنم.

دست‌هایم را به سینه گره زدم.

—اول باید بگی که چیه.

—تشک.

شعله کوچکی در قلبم روشن شد، او هنوز فراموش نکرده بود.

لبخند گرم قدردانی از محبتش که روی لب‌هایم نشست، می‌دانستم چشم‌هایم برق می‌زنند.

—برو زود لباس بپوش بیا، تو کوجه منتظرتم.

—به ماهی چی بگم؟

—راستش رو. بگو خرید دارم، البرز منو می‌رسونه.

—فکر بدی نکنن .

—مثلاً چه فکری بدی؟ لباس بپوش منتظرم.

به حرف‌هایش گوش کردم. داخل خانه به ماه‌منیر گفتم که با البرز می‌روم .

در جوابم فقط سر تکان داد و به تلویزیون نگاه کرد .

فقط همه‌چیز را بزرگ می‌کردم. مثلاً می‌خواست چه فکری درباره‌ام بکند.

زیاد از خانه دور نشدیم اصلاً مقصدش نزدیک خانه من، آن پایین‌ها نبود.

وقتی دم در فروشگاه ترمز کرد. بی‌اراده بازویش را گرفتم.

—گفتی یه تشک.

—خب منم تشک می‌گیرم.

از ماشین پیاده شدم .

در شیشه‌های بزرگ فروشگاه خودم را کنارش دیدم. مانتوی ساده کالباسی‌ام در کنار

کت‌وشلوار گران‌قیمت و برند او باعث شد کمی عقب بکشم.

—البرز... بریم یه روز دیگه بیایم. من لباسام مناسب نیست.

کتش را کند.

—حالا چی؟

خندهام گرفت، از کتی که در هوا پرواز کرد و روی صندلی ماشین افتاد.

پرسیدم:

—دیوونه‌بازی؟

نیشخندی زد.

روبه‌رویم ایستاد، نیم‌قدم دورتر، احاطه‌ای همراه با فاصله.

بدون یک‌صدم تغییر از جایی که نگاهش را می‌خکوب چشمانم کرده بود، گره کراواتش را شل کرد. بعد دست انداخت و کامل آن را از گردنش بیرون کشید.

در حالت دستانش، در نگاهش، چیزی بود، احساسی... که باعث شد آب دهانم را قورت بدهم.

فقط وقتی نیشخندش را از حالت مسخ‌شده‌ام دیدم، دلم خواست یک پس‌گردنی محکم به خودم بزنم تا دهانش را ببندد و مانند جوجه‌ای که منتظر دانه به مادرش نگاه می‌کند به او زل نزنم.

حالا کُتی نبود، یک بلوز مردانه مشکی بود با یقه‌ای آزاد، آستین‌هایش را چند تایی کوچک و با دقت زد.

فایده‌ای نداشت، در هر صورت بی‌نقص بود.

—بریم؟

با دیدن برق مغرور چشم‌های تیره‌اش فهمیدم که هنوز از جایم تکان نخورده‌ام.

برای پنهان کردن خجالت‌زدگی‌ام با قدمی بلند به سمت در رفتم.

اما به‌محض وارد شدنم به فروشگاه دوباره به او نزدیک شدم، اینجا بزرگتر از چیزی بود که حتی از بیرون دیده بودم.

—آوا...

صدای هشدارمانندش را که شنیدم گوشه شالم را رها کردم.

نزدیک‌تر آمد. کمی به سمت خم شد و گفت:

—تو اومدی خرید. در اصل این فروشگاه رو مشتری که می‌گردونه. سرت رو بالا بگیر.

—می‌دونستم می‌ای این جور جایی، یه لباس شیک‌تر می‌پوشیدم.

دستم را گرفت، انگشتانم که با انگشتانش چفت شد، سرش را کمی پایین آورد و زمزمه کرد:

—اینا رو ماهی تو سرت فرو کرده. خیلی هم ساده و شیکی.

قبل از اینکه دستم را از میان انگشتان گرم و قوی‌اش بیرون بکشم، دختر جوانی که لباس فرم سرمه‌ای با حاشیه‌های سفید پوشیده بود نزدیکمان آمد. لبخند زد و سلام کرد.

—تخت‌های دونفره‌مون سمت راست فروشگاه هستن، اگه مدل‌ها رو نپسندیدید تشریف بیارید طبقه بالا.

با دیدن تخت‌های بزرگ دونفره با طرح‌های زیبا، سفید و مدل عروس از خجالت خودم را کمی عقب کشیدم تا گونه‌های سرخ‌شده‌ام را نبیند.

به فروشنده گفت:

—تک‌نفره می‌خواستیم.

حرفش را قطع کردم و با وحشت گفتم:

—فقط تشک خوش‌خواب.

توجه نکرد.

—تخت‌ها رو هم می‌بینیم.

نه!

دوباره سرش را به سمت خم کرد و شمرده تکرار کرد.

—روی تخت اون نمی‌خوابی. بحث نداریم.

دختر با تعجب به بحث بین ما خیره بود.

جلوی اعتراضم را با توبیخش گرفت:

—آوا!...

خواستم بگویم پولش را باید بگیری، اما با دیدن فروشنده که با کنجاوی نگاهمان می‌کرد، ساکت شدم.

خریدمان با یک تخت امدی‌اف، تشک و در آخر پتو و بالش و حتی روتختی و پتو مسافرتی تمام شد.

در تمام مدتی که مرا به دنبال خودش در بخش‌های مختلف می‌کشید مشخص بود از خرید کردن برایم لذت می‌برد.

به اواخر خرید که رسیدیم دیگر تسلیم جدیتش شده و فقط انتخاب می‌کردم، ولی عاشق روتختی با گل‌های بنفشه و حشی شدم که خودش برایم انتخاب کرد.

با دادن آدرس خانه و کارت کشیدن البرز کارمان تمام شد.

—می‌خوام زود تحویل داده بشه.

—چشم، آقا.

وقتی از فروشگاه بیرون آمدیم پرسید:

—برمی‌گرددی پیش ماهمنیر؟ کاری که نداری؟

—نه، می‌خوام یه سر و سامونی به باغچه‌م بدم. شنبه‌ها هم ساعت ده کلاس دارم.

وقتی که رسیدیم، ماشین را تا دم در خانه آورد.

—برو از آشپزخونه ظرف بیار.

به حرفش گوش کردم.

چندتایی خرمالو را از کیسه برداشت و داخل ظرف ریخت، آن را برداشت و همراه به آشپزخانه آمد.

صدای حکیمه از سالن غذاخوری می‌آمد که به خدمتکار درباره چیزی توضیح می‌داد. کاش ماهمنیر خدمتکار ثابت می‌آورد.

یکی از خرمالوها را برداشت و سمت شیر آب رفت.

خواست آستین بلوزش را بالا بزند که گفتم:

—خیس می‌شی. خودم می‌شورم.

کنارش زدم و جایش را گرفتم، ولی عقب نرفت.

سرم را بلند کردم که ببینمش، پشتم ایستاده بود و نگاهش به دستانم زیر شیر آب بود.
پرسید:

—چطوریه که همیشه بوی نعنا می‌دی؟
خوب بود یا بد؟

—صبح به باغچه سر زدم. باید غروب برم بچینمشون.
نفس عمیقی کشید، انگار مرا....
میان صدای برخورد قطره‌های آب با دستم، زمزمه‌ای شنیدم...
«دختر نعنائی»...
همین کلمه‌ها بود؟

موجی از نزدیکی، اشعه‌هایی از حسی که نمی‌خواستم بشناسم، میان این نیم‌قدم فاصله پخش شد.

حتی وقتی رفت و صدای عقب کشیدن صندلی را شنیدم، سیگنال‌هایی را از او می‌گرفتم که وحشت از تکرار گذشته را می‌آورد تا قلبم را چنگ بزند.
تندتر بقیه را شستم و ظرف میوه را وسط میز آشپزخانه گذاشتم.
نگاهش به حرکات دستپاچه‌ام بود.

این انصاف نبود، نباید با من بازی می‌کرد؛ من قواعد بازی‌ها را بلد نبودم.

نگاهش که پوست صورتم را سوزاند، سرم را بلند کردم.

حالتی گذرا در چهره‌اش آمد و رفت؛ آسیب‌پذیر و محتاط.

بی‌توجه به حال آشفته‌ام از روی میز خرمالویی برداشت و با چاقو پوستش کند.
به خودم توپیدم:

«آوا... دوباره بچه شدی؟»

ظرفیت داشته باش.»

فقط دو کلمه ساده گفته بود.

به زحمت لبخند مرددی زدم.

لبخندم را ندید، چون خرمالو را که خورد، فقط تشکری زیر لب گفت و رفت.
برای پیدا کردن آرامشی که گم شده بود به اتاق و گلدان‌هایم پناه بردم.
روی برگ‌هایشان آب اسپری کردم، تمیزشان کردم، برایشان حرف زدم تا هفته بعد دلتنگم نشوند.

کتاب‌هایم را برداشتم و در طبقه پایین پیش ماهی نشستم.
عصر که شد، صدای ورود ماشینی به حیاط حواسمان را پرت کرد.
فریبرز بود...
دهانم از تعجب باز شد.
بعد از آن قیامتی که برپا کرده بود، چطور می‌توانست این‌قدر خونسرد به اینجا بیاید.
—چطوری، سلطان‌بانو...

—فریبرز! اگه حرف مهمی نداری، می‌خوام استراحت کنم.
صدایش، با طعنه، زهردار شد.
—پسرت رو مرخص می‌کنی؟
ماهی برنده جوابش را داد.

—اگه تحملت می‌کنم، فقط به‌خاطر البرزه. نمی‌خوام باعث فاصله‌تون، من باشم.
باز هم وسط بحث‌های خانوادگی و خصوصی‌شان به دام افتاده بودم.
بلند شدم.

—ماهی‌جون من با اجازه‌تون برم به باغچه‌م سر بزنم.
نگاه برنده‌اش از مادرش متوجه من شد.
—برو دخترجون! خیالت راحت، قرار نیست بلایی سرش بیارم.
مخاطبش بودن و جوابی برایش نداشتن سخت بود.
ماهی با دست اشاره کرد که بروم.
با اجازه‌ای گفتم و به آشپزخانه رفتم.

سبد و چاقویی برداشتم و به جایی که از صبح بی‌قرار آنجا بودم رفتم.
ساعتی کار در باغچه می‌توانست بهترین حواس‌پرتی باشد .
بوی خوش گشنیزها همه‌جا را پر کرده بود؛ زودتر از بقیه شروع کرده بودند به گل دادن .
جعفری‌ها را هم باید می‌بریدم؛ پاییز رسیده بود و سرما زردشان می‌کرد.
کلاه‌هم را برداشتم تا پیشانی‌ام را خشک کنم.
—همیشه کلاه باید سرت باشه؟
از جا پریدم .
آخرین کسی که انتظارش را داشتم کنار باغچه ایستاده بود، فریبرز پاکنهاد .
کسی که همیشه اطرافش را هاله‌ای از سؤال برایم پر کرده بود، کسی که حالا خیلی از
زندگی‌اش می‌دانستم.
گوشه لبش با تمسخر بالا رفت.
—نترس، دختر جون! من اون‌قدرام که بقیه می‌گن ترسناک نیستم.
چنان با موشکافی به سراپایم نگاه کرد که احساس عجیب بودن کردم.
سعی کردم آستین بلوزم را پایین‌تر بکشم.
—کسی رو قضاوت نمی‌کنم.
با دقت نگاهم کرد .
—دربارم چی می‌دونی؟
سؤال خطرناکی بود.
بی‌خطرترین جواب در آن لحظه را دادم.
—گیتی خانم رو دوست دارید.
هنوز با دقت زیر نظرم داشت.
پوزخند زد، شبیه کسی شد که می‌شناختم.
—همیشه که نباید قصه‌های عاشقانه مال آدم خوبا باشه، بعضی وقتا آدم بده عاشق یه آدم خوب
می‌شه.

صدایش پر از حرص و عصبانیتی که قورتش داده بود شد.

—از بدشاندی گیتی بود که بین این همه آدم خوب، من عاشقش شدم.
جوابی پیدا نکردم.

اصلاً چرا اینجا بود؟ چرا این حرف‌ها را به من می‌زد؟
من که در حاشیه‌ترین آدم این ماجراها بودم.

کمی سکوت کردیم.

به سبزی‌ها اشاره کرد و گفت:

—داری چیکار می‌کنی؟

حرف‌های خنثی، بدون بار منفی یا مثبت، حرف‌های نجات دهنده.

—دارم سبزی‌ها را جمع می‌کنم.

—تو کاشتی؟

لبخند زدم، ادامه داد.

—توی قصر به این بزرگی اومدی داری باغبونی می‌کنی؟

نمی‌دانم چرا احساس کردم کمی تمسخر با جمله‌اش همراه بود.

شاخه‌ای کوچک از درخت کنارش شکست.

آن را پیچاند و با نگاهی خیره شروع به تعریف کرد.

—می‌گن یه چوپان توی دربار شاه صاحب مقامی... چیزی می‌شه... بعد می‌دیدن که اون شبا
می‌ره توی یه اتاق و گریه می‌کنه. به شاه خبر می‌دن. شاه در اتاق رو می‌شکند و می‌بیند اون
لباس چوپانیش رو شبا می‌پوشه و بهیاد اون زمانا گریه می‌کنه....

داشتم ربط داستان به من را می‌فهمیدم که خودش روشنم کرد، البته کمی بیشتر از روشن
کردن.

—هرکسی لیاقت جای گرم و نرم رو نداره.

لبخندش هنوز روی لب‌هایش بود، اما من دهانم از این همه بی‌انصافی باز مانده بود.

خواست پشت کند و برود.

—آقای پاکنهاد...

با شنیدن صدایم برگشت، با تعجب. حتماً فکر کرده بود حرفی نمانده.

—بهش می‌گن خاک‌درمانی. برای روحیه خوبه. اروپایا خیلی تو درمان افسردگی ازش استفاده می‌کنن...

نفسی گرفتم. خاری که در گلویم فرو کرده بود آزارم می‌داد، اما حرفم را کامل کردم.

—ربطی به قصر و خرابه هم نداره. پیشنهاد می‌دم امتحانش کنید.

قدمی به سمت برداشت. دستش را به کمر زد، من فقط حواسم به برق مبارزه‌طلبی چشمانش بود.

—خوشم اومد. فقط ادای بی‌زبونا رو درمیاری.

لزومی نداشت بگویم خانواده‌اش، هر کدام به نوعی معلم بوده‌اند.

—چرا فکر می‌کنم از چیزی که نشون می‌دی زرنگتری؟

خنده‌ام را در گلو نگه داشتم، من و زرنگی؟

عکس‌العملی که ندید، برگشت، همان‌طور که می‌رفت ادامه داد:

—این‌جوری بهتره... از هالوها بدم میاد.

البرز

به محض اینکه در سوئیت را باز کردم، در را هل داد و با قدم‌هایی بلند به داخل خانه آمد.

وسط اتاق ایستاد. یک دستش را به کمرش گرفت و با حالتی طلبکار به من زل زد.

—فرشا رو ترانزیت کردی...؟!!

پس بالاخره وقتش رسیده بود.

در را بستم، به این تکیه دادم و صورتش از عصبانیت قرمز شده بود نگاه کردم.

جلو آمد و سینه‌به‌سینه‌ام ایستاد. انگار با یک آدم زبان‌نفهم حرف بزند شمرده تکرار کرد.

—البرز...! اون کارخونه مرده.

دست‌هایم را روی سینه‌ام گره کردم و زیر نظر گرفتمش.

خونسرد جوابش را دادم.

—از لاشه‌ش برای تو کلاه درنمیداد.

دستش را روبه‌روی صورتم تکان داد و گفت:

—برای چی داری خودت رو معطل یه‌قرون دوزار می‌کنی آخه، بدبخت...

با شنیدن «بدبخت» پوزخند زدم.

صدای ساییدن دندان‌هایش از روی عصبانیت آمد. با حرص پرسید:

—از کی؟ از کی داری منو رو انگشتت می‌رقصونی؟

این حجم از حق‌به‌جانبی فقط از او برمی‌آمد.

—من؟ تو از کی داری زیر پام چاله می‌کنی، پدر؟

کلمه «پدر» را لازم نبود کش بدهم، حتی تلفظش چیزی از بار طنز آن کم نمی‌کرد.

کمی عقب کشید، ولی کوتاه نیامد.

—صحبت از کلی پول. عقلت کجا رفته...

خونسرد جواب دادم:

—وام... پول بیشتری که نشه پس داد... نمی‌گیرم.

— فکر نکن ولت می‌کنم. از مادر زاده نشده کسی بهم ركب بزنه.

صدای خنده تلخی را از گلویم شنیدم.

دیگر نمی‌توانستم تظاهر به خونسردی کنم، صدایم بالا رفت.

—ركب؟ من ردت رو زدم. اون معامله‌ای که تو نبود ماهی بستن زیر سر رفیق گرمابه و

گلستان‌ت ابطحی بود. تو ارومیه شرکت پخش و توزیع داره. کافیه یا بازم بگم؟

پشت سرم از درد فشرده شد.

عصب‌های دردناکم تا نوک انگشتانم کشیده شدند.

صدایم دورگه بود.

—فریبرز... اومدی کی رو زمین بزنی؟ از روزی که باعث شدی پام رو روی این زمین

کوفتی بذارم زمین‌خورده‌ت بودم.

احساسی صورتش را تیره کرد؛ دلسوزی نبود و نه حتی حسی پدرا نه .
در چشم‌های باریک‌شده‌اش تنفیری خالص بود؛ کهنه، گندیده، ریشه‌دار.
خواست جوابم را بدهد، اما جلوی دهانش را گرفت .
کاش می‌گفت یا می‌گذاشت من بگویم، یکبار این جسد کرم‌زده را تشریح می‌کردیم و دور می‌انداختیمش.
ولی هرکس نقطه‌ضعف‌های خودش را داشت.
— شنیدم گیتی رفته بود سر وقت ماهی ...
سینه سپر کرد.
— کی خبر داد؟ اون دختره فوضول یا حکیمه موزمار.
— فریبا...
خودش را جمع کرد.
— به زنت بگو دیگه اون‌ورا پیداش نشه...
انگار آتشش زده باشم، داد زد و جواب داد:
— خونه پدر منه. گیتی عروس اون خونه‌س.
— عروس اون خونه فقط مادر من بود.
خندید، اگر آن کشیده شدن عضلات لب‌هایش، آن‌هم با زور، خنده حساب می‌شد.
— مادرت مرده، نگو که خبر نداری.
لعنت به زمین که گرد نبود و هیچ گناهکاری به جزای عملش نمی‌رسید.
سکوت‌م جری‌ترش کرد.
— مادرت یه احمق بود که فکر می‌کرد با بچه می‌تونه منو پابند خودش کنه. بهش گفته بودم که دوستش ندارم.
تکیه‌ام را از این برداشتم، مشت‌هایم را محکم نگه داشتم که به سینه‌اش کوبیده نشوند.
— کی بهش گفتم دوستش نداری؟ وقتی که همه‌چیزش رو به پات گذاشت؟

کلافه، طوری که انگار مشکل از من است که چیزی به این واضحی را نمی بینم، گذشته توجیه کرد.

—اگه گیتی رو می گرفتم بی هیچ پولی پرتم می کردن تو کوچه. تقصیر من بود که مهتاب راحت خر می شد؟

خونم درون رگ هایم جوشید .

دستم را بلند کردم و روی سینه اش کوبیدم. قدمی به عقب پرت شد.

—سادگی اسمش خریته؟

دوباره راست ایستاد. کمی نرم شده بود، از ترس به گمانم.

دستش را روی جایی که کوبیده بودم گذاشت.

—ببین، پسر! اینو از من داشته باش. همه می گن یه زمانی سادگی خوب بوده، من اون زمان رو زندگی کردم، ساده ها همیشه مزخرف بودن. از پیه بودنش حالم به هم می خورد.

نمی خواستم بزمنش، خدا شاهد بود که چقدر خودم را کنترل می کردم .

کاش این مزخرفات از مرام و مردانگی را همایون در مغزم فرو نکرده بود .

لعنت به طنابی که با آن دست هایم را بسته بود تا پدرم را زیر مشتش و لگد نگیرم.

صدایم فریاد شد، با قدرت تمام مشتهای نزده.

—اون مرده، آشغال... کار تو بود زن حامله رو ول کردی که اون یکی زنت استرس نداشته باشه. تو دیگه چه جونوری هستی .

دندان هایش را به هم چفت کرد، خسته از گفتن و نفهمیدن من.

—مادرت به من ربطی نداشت. قرار بود قرص جلوگیری بخوره. حاملگیش تو برنامه من نبود. گیتی به خاطر من گرفتار شده بود. برعکس مادرت که مثل شازده خانما تو پر قو نگهش می داشتن، کسی رو نداشت، تازه بچه من عوضی رو حامله بود.

حالا که جلویم ایستاده و در حال فوران بود، قیافه اش بیشتر آشنا می زد.

شبیه من بود؟

بیشتر شبیه خواب های پریشانی بود که گاهی می دیدم؛ منی که شاید به آن تبدیل می شدم، بی رحم.

شاید ماهی همین شباهت‌ها را دید که آوا را از من دور کرد..
 یاد روزهای اولی که به اتریش رفته بودم، دوچرخه‌سواری باهم قبل از طلوع...
 قایق‌سواری روی دانوب ...
 تنها روزهایی که در زندگی پدرم بود...
 قشنگ‌ترین روزهای زندگی‌ام...
 قبل از اینکه از خیانتش چیزی بفهمم ...
 حالا خاطره‌ها داغی شده بود روی جمجمه‌ام که هر از گاهی مثل روز اول می‌سوخت...
 با انگشت روی سینه‌ام کوبید، برای هر کلمه یکبار.
 —ازت ... متنفرم... البرز.
 از گذشته برگشتم.
 صدایش پر از حسرت بود.
 —من و گیتی داشتیم بعد از اون همه بدبختی که کشیدیم زندگی‌مون رو می‌کردیم. دخترام
 عاشقم بودن... از روزی که تو، آشغال! پات رو گذاشتی خونه‌م و تولد فریبا رو به گند
 کشیدی، پپرس با خیال راحت توی خونه خودم زندگی کردم؟ چند ساله دخترام یه جوری نگام
 می‌کنن انگار آدم کشتم.
 مرا مقصر خراب شدن نگاه دخترهایش می‌دانست؟
 خون مادرم برای همیشه روی دست‌هایش بود؛ همه می‌دیدند، فقط خودش نمی‌خواست باور
 کند.
 از تعلق حتی ذره‌ای بین ما نمانده بود، هیچ.
 —می‌دونی چیه، فریبرز پاک‌نهاد...؟ تو تنها چیزیت که پاکه، همون اسم توی شناسنامه...
 وگرنه که ...
 با اطمینان و تنفر جوابم را داد.
 —فکر کردی تو بهتر از منی؟
 —نه، ابداً... اتفاقاً قشنگی داستان به اینه که من همون بی‌شرفی تو رو توی ژنم دارم. منم مثل
 خودت یه گرگم... می‌دونی که... گرگا رحم ندارن، به‌خصوص به گرگای ضعیف و پیر

—تهدیدم می‌کنی؟

—تو چقدر بیراه می‌ری، فریبرز... نگرفتی قضیه رو؟

نوک انگشتم را به سینه‌اش کوبیدم ...

با هر کلمه یک ضربه ...

مثل خودش...

—تو... برای من... عددی... نیستی...

شجاع بود که چشم‌های پر از خشمم را می‌دید و عقب نمی‌کشید.

انگار تازه مرا دیده باشد، گفت:

—از مهتاب چیزی نبردی!

—نه...! پسر خودتم... اینو به دخترات حالی کن! روزی که می‌خوان تابوتت رو بلند کنن،
منتظر من نمونن. من زیر تابوتت هم نمی‌رم...

پوزخند زدم .

طعنه‌ام تلخ و سمی بود.

—به اونا هم یاد دادی؟

—چی رو؟

لحتم خالی از محبت برادرانه بود.

—ساده نباشن، هفت‌خط بودن هنره؟

—احتیاجی بهش ندارن. خودم مواظبشونم.

بند بند انگشت‌هایم از شدت فشاری که به آن‌ها می‌آوردم درحال خرد شدن بودند.

—مادر من چی؟ اون چون پدرش بالای سرش نبود باید هر بلایی دلت می‌خواست سرش
می‌آوردی؟

قدمی به عقب برداشتم.

برای اولین بار کمی متأسف به نظر می‌رسید.

—حال اون موقع من درباره گیتی رو الان نمی‌فهمی.

«الان» را پرکینه‌تر گفت...

فقط وقتی خاطر یکی رو بخوای... اون وقت حرفام یادت میاد.

قدمی دیگر به سمت در برداشت.

گلویش با حالتی سببانه خرخر کرد و ادامه داد.

منتظر اون روز می‌مونم....

صدایش مانند میخی از فولاد جمجمه‌ام را سوراخ کرد.

داغت می‌کنم، بچه!

از اتاق بیرون رفت. من ماندم و ترس از دست دادن...

وقتی چیزی نداری که از دست بدهی، همیشه قوی هستی، بالای تمام معادلات...

امان از وقتی که کسی را داری...

سقوط غیرممکن نیست؛ هرچه بالاتر باشی، محکم‌تر... وحشتناک‌تر.

برای آوا اس‌ام‌اس دادم:

«کجایی؟»

«آموزشگاه شطرنج.»

«آدرس بده.»

دست خودم نبود، ساعتی بعد جلوی آموزشگاهش بودم.

مردی از ساختمان بیرون آمد.

کارآموزها اطرافش را گرفته بودند.

آوا هم دقیقی بعد آمد و دوان‌دوان خودش را به مرد رساند.

بقیه کم‌کم می‌رفتند اما او هنوز منتظر ایستاده بود.

خلوت که شد آوا جلو رفت.

ناراحت بود و چیزهایی می‌گفت که مرد فقط لبخند می‌زد و سر تکان می‌داد آخرش چیزی

گفت، دست تکان داد و آوا را با شانه‌هایی افتاده جا گذاشت.

برایش بوق زدم .

سرش را به اطراف چرخاند .

مرا که دید، از همان فاصله هم می‌توانستم تعجب را در صورتش ببینم.

با سرعت به طرفم آمد و دستش را به شیشه‌ی تا نیمه پایین آمده‌ی ماشین گرفت و با نگرانی پرسید:

—سلام، طوری شده؟ ماهی خوبه؟

—آره خوبه. گذرم از این طرفا بود، گفتم پیام بهت سر بزنم.

نفسی با آسودگی کشید.

حتی نپرسید پس چرا آدرس گرفتی .

اگر می‌گفتم هم باورش نمی‌شد که این همه راه را به خاطرش آمده‌ام.

—بیا بالا.

سوار که شد، پرسیدم:

—کی بود؟

—استادم.

—چرا باهاش بحث می‌کردی؟

دست‌هایش را دور کوله‌اش حلقه و خودش را با ناراحتی جمع کرد.

—نمی‌خواد اجازه بده برای جام فجر بازی کنم. می‌گه آماده نیستی.

—تو چرا به حرفش گوش می‌دی؟

با غبطه گفت:

—داور فیده شده. استادبزرگ شطرنجه.

با شنیدن ستایشی که صدایش داشت سعی کردم قیافه‌ی مرد را به‌خاطر بیاورم؛ جوان بود، از این مردهای معمولی و مهربان .

یاد حرف‌های همایون درباره‌ی آدم‌هایی که به زندگی آوا می‌آمدند افتادم.

به استادش نمی‌آمد متأهل باشد .

فقط کمی لنگ می‌زد، آن هم آوایی که من می‌شناختم حتی اگر کسی که دوستش داشت روی ویلچر می‌نشست برایش مهم نبود. چیزی ورای اینها را می‌دید.

یک ربعی بود که هیچ‌کدام حرفی نزده بودیم.

—چیزی شده، آوا...؟

—مامانم وسیله فرستاده تهران، باید می‌رفتم می‌گرفتمش. چند روزی هست وقت نکردم.

—آدرس بده بریم.

—نه... دوره. شهرک قدس.

خسته بودم، الان فقط دلم می‌خواست به خانه‌اش برویم. گوشه‌ای بنشینم و به او که بی‌خیال و آرام در خانه می‌چرخد نگاه و خیالم را از بودنش راحت کنم.

—آدرس رو بهم بده.

—نه. نرو... بعداً خودم می‌رم.

گوشی را در دستم نگه داشتم، به ناچار آدرس را داد.

به آژانسی که از طریق هتل اشتراکش را گرفته بودم زنگ زدم. آدرس مبدأ و مقصد را دادم تا به خانه آوا بیاورند.

لبخند زدم و گفتم:

—آگه برفی‌خانم وسیله داده، با پیک موتوری نمی‌شد جابه‌جا کرد.

او اما بلند خندید.

از آن خنده‌هایی که وقتی با مهرزاد بود شمارشش از دستت درمی‌رفت.

امروز، برعکس هوای شرجی من، او آفتابی بود.

اما همین‌که کنارم نشسته بود برایم آرامش داشت.

باعث می‌شد حرف‌های فریبرز کم‌رنگ شوند. کسی نمی‌توانست او را از من بگیرد، هیچ‌کس...

جلوی در خانه‌اش پیاده شدیم.

غروب کوچه شلوغ بود، همسایه‌هایی که رد می‌شدند کنج‌کاو و گاهی با تنفر نگاهمان می‌کردند.

آوا متأسف سری تکان داد .
—مردم قضاوت می‌کنن.
—تو که مشخصه اهل هیچی نیستی.
—پریچهر مقصره.
جلوتر راه افتاد و گفت:
—خودشون خسته می‌شن، بریم.
برگشتم، کفش‌هایم را کندم و بالا رفتم.
پشت‌سرم که وارد شد مانتواش را کند و روی جارختی کنار ورودی آویزان کرد.
نگاهم ناخواسته به سمتش کشیده شد.
یک ژاکت سبک و مشکی از رخت‌آویز برداشت و روی حلقه‌ای چسبان و فیروزه‌ای پوشید،
اما دکمه‌هایش را نبست.
پارچه بزرگی گوشه‌هال افتاده بود که رویش ملحفه‌ای سفید کشیده بودند.
—اینا چیه؟
جلو آمد، اما این‌بار دیگر کاملاً دستپاچه شد.
—چیزی نیست...
وقتی نگاه مستقیم و جدی مرا دید، چشمش به دست‌هایم رفت که روی سینه گره زده بودم.
نفس عمیقی کشید و گفت:
—قنده، بسته‌بندی می‌کنم .
—چقدر بابتش می‌گیری؟ چندر غاز؟
او هم دستش را مانند من روی سینه گره زد.
—مهم اینه مجبور نیستم برم بیرون، کار در خانه، اسمش روشه.
—درس چی؟ از خونه ماهی بیرون اومدی گفتی درس بخونم.
—کتابا رو می‌خونم، صدام رو ضبط می‌کنم، موقع بسته‌بندی به صداش گوش می‌دم.

دختر باهوش...

با دیدن ناراحتی عمق چشمانش از خودم شرمنده شدم.

نمی‌دانم چرا سرزنشش می‌کردم وقتی خودم همهٔ این راه‌ها را رفته بودم.

برای نشان دادن اینکه کوتاه آمده‌ام گاردم را کنار گذاشته و دست‌هایم را باز کردم.

—از بیسکوئیتات چیزی مونده؟

ذوق‌زده از اینکه بی‌خیال سرزنشش شده‌ام از روی میز گیره‌سر ژاپنی و بلندی را برداشت.

در مسیر آشپزخانه گیسوی بافته‌اش را پشت سرش پیچاند و با گیره آن را محکم کرد.

—بیا بشین. چای دم کنم تا باهاشون بخوریم.

داخل آشپزخانه، به این تکیه دادم و به او کتری را آب می‌کرد نگاه کردم.

همین حالا هم به‌لطف چند ماه زندگی در خانهٔ ماهمنیر، بیشتر از چیزی که باید دربارهٔ زندگی‌ام می‌دانست.

—نباید اون حرفا رو بهت می‌زدم. اگه من کار و فروشندگی نکرده بودم، شاید الان داشتم همون جوری که قبلش بودم زندگی می‌کردم. منم مثل تو یه جایی تو روی زندگی وایسام، عوض اینکه ازش فرار کنم.

بی‌حرکت شد، بعد شیر آب را بست، برگشت و با کنجکاوی خیره‌ام ماند.

دلم حرف زدن می‌خواست، برای کسی که گوش‌هایش محرم بود.

شاید با گفتنش ذهن آشوبم، آرام و قرار می‌گرفت.

—شبی که تولد فریبا بود، فهمیدم یه‌جای تاریخ تولدامون می‌لنگه. مهمونا فقط خودمون بودیم، با امیرسام. اون شمع روی کیک آتیشم زده بود. وقتی شروع کردم به داد و فریاد، گیتی به گریه افتاد و همه‌چی رو گفت. همیشه از مادرم دلخور بودم که ...

گفتنش سخت بود.

اینکه ناگهان فهمیده بودم فریبرز مقصر تمام قضایاست، که مادرم توان ماندن نداشت، که نابودش کرده بودند.

غمی که به صورتش نشست، آن علاقه و محبت در نگاهش...

بعد از مدت‌ها حرف زده بودم و کسی با قلبش به من گوش می‌داد.

— وقتی از اونجا بیرون زدم خونه‌ای که فریبرز برام گرفته بود رو خالی کردم. حسابم که ماهی بهش پول می‌ریخت رو بستم. رفتم توی یه خونه دانشجویی که کرایه‌ش رو باید از جیب می‌دادم. چند ماه اول خیلی سخت بود بعد دیدم نه، خوبه. راسته که می‌گن استخونی که بشکنه محکم‌تر جوش می‌خوره. اونجا بود که فهمیدم زندگی چیه و اصلاً به اونی که من قبلش داشتم نمی‌شه زندگی گفت...

—چطور؟

به سینک تکیه داده بود، حتی یادش رفت کتری را روی اجاق بگذارد.
لبخند زدم.

—بهتره وارد جزئیاتش نشیم.

با دیدن لبخندم، آن را به من برگرداند و به شوخی گفت:
—از اون لحاظ...

اجاق گاز را روشن کرد، قوری را پُر از چای خشک و به سمت برگشت.
دستش را روی گردن زیبا و بلندش گذاشت و سعی کرد خنده‌اش را پنهان کند.
حالش واگیر بود، نیم‌لبخندی زدم.

—به چی می‌خندی؟

هول شده گفت:

—هی... هیچی...

—بگو!

نفسش را با صدا بیرون داد، انگار مخاطبش خودش باشد زیرلب گفت:

—تو که آخرش می‌فهمی.

نگاهش را دزدید و تند ادامه داد:

—همایون گفته بود تو خونه راهت ند.

همایون نامرد ...

با دیدن صورتم و نگاه عصبانی‌ام من من کرد.

—منظورش این بود «مرد» راه ندم. تو که...

فوراً فهمید چه دسته‌گل بدتری به آب داده، با ترس، محکم، جلوی دهانش را گرفت.
گونه‌هایش مثل توت‌فرنگی رسیده قرمز شد.

تکیه دستم را از این برداشتم.

—می‌گفتی، آواخانم...

—ببخشید... ببخشید... غلط...

جلو رفتم. در آن آشپزخانه کوچک با همان یک قدم نزدیکش بودم.

راهی به پشت سر نبود، از ترس خودش را بالا کشید و روی کابینت نشست.

مردی نشانت بدهم، آواخانم...

دست‌هایش را بالا آورد تا نگذارد جلوتر بروم، همان‌طور بریده‌بریده و با خنده حرفش را
توجیه می‌کرد.

—البرز... ببخشید... گفتم که بخندی.

به صورتش که قرمزتر می‌شد نگاه می‌کردم، احساس‌هایی تازه در وجودم جان می‌گرفت.

گرفتن صورتش میان دستانم را می‌خواستم.

با ترس و خنده به نفس‌نفس افتاده بود.

صدای نفس‌های عمیقش، همراه با التماس...

—جون ماهی... مرگ آوا، ناراحت نشو...

روی کابینت نشسته بود، از بس نزدیک رفتم صورتم نزدیک صورتش بود.

—مرد نیستم؟ آره؟

خنده‌اش گرفت، سرش را عقب کشید، دستش را به سینه‌ام زد که عقب براندم.

—غلط کردم...

بهشت را نمی‌خواستم، من همین پری کوچولوی ترسان بسم بود.

اگر به چشم‌هایم نگاه می‌کرد، می‌توانست ببیند تنها حسی که در آن نیست عصبانیت است.

نگام به برق لب‌های صورتی‌اش بود.

دستم را دو طرفش روی کابینت گذاشتم .

کاملاً در آغوشم بود، می‌خواستمش؛ با تمام بدنم، ذهنم، عقلم، و قلبی که تا امروز... هرگز
تپیدنش را حس نکرده بودم، اما حالا میان سینه‌ام با تکتک کوبش‌های دیوانه‌وارش او را
می‌خواست...
دینگ... دینگ...

صدای زنگ خانه...

مزخرف‌ترین اتفاقی که می‌توانست این فرصت طلایی را از من بگیرد افتاد.
گفت:

«زنگ زدن»

مثل باد در آغوشم پیچید و از کنارم رد شد و فرار کرد.

لحظاتی را گیج و با حالی خراب آنجا ایستادم.

اگر فقط چند دقیقه دیرتر آن زنگ نحس در خانه می‌پیچید ...

دستم را به صورتم کشیدم، بعد یادم آمد که ممکن است چه کسی پشت در باشد.

با سرعت از آشپزخانه لعنتی بیرون زدم، آوا با کیف پول و چادری روی سرش از در بیرون
رفت .

درست حدس زده بودم آژانس وسیله‌ها را آورده بود.

به او که رسیدم، با کیف پولش جلوی در ایستاده بود. به داخل فرستادمش و خودم حساب
کردم .

کیسه وسیله‌ها را برداشتم و به خانه برگشتم.

داشت قوری را آب می‌کرد. کارش که تمام شد، آمد.

آشفته بود، با دلتنگی به سوغاتی‌های باارزشش نگاه کرد.

حتی کیسه سفید، عطر نان و آرد می‌داد، یک عطر خاص، رایحه زندگی.

در گونی را باز کرد.

دانه‌های کیسه‌های کوچک را باز کرد؛ فندق، گردو، نان و ...

دست‌هایش از شوق می‌لرزید...

با بیرون آوردن پاپوش پشیمی دستباف دیگر نتوانست خودش را نگه دارد، آن را روی صورتش گذاشت و بی‌صدا گریه کرد.

فقط بالای سرش ایستاده بودم، برای گریه از روی دلتنگی‌اش کاری از دستم برنمی‌آمد.

دلم می‌خواست دستم را روی شانه‌هایش بگذارم، اما برای احترام به حالش فقط سکوت کردم.

به خودم فکر کردم، به پدر ژنتیکی‌ام...

فریبرزی که به‌خاطر حرف‌هایش به اینجا آمده بودم.

در این خانه اجاره‌ای کوچک... کنارش نشسته و شریک خصوصی‌ترین لحظه‌هایش بودم.

کنار دختری که فقط وقتی نزدیکم بود جهانم آرامش داشت.

جدای از تمام جاذبه‌های فیزیکی که برایم داشت، روح آبی‌اش خنکای بهار بود برای من در جهنم مانده.

بینی‌اش را بالا کشید.

جعبه دستمال رو از روی میز برداشتم و به طرفش گرفتم.

میان گریه خندید و گفت:

—خیلی جنتلمانه بود. باید به مهرزاد بگم بیشتر باهات بگرده، براش خوبه.

بینی‌اش را آرام گرفت و گفت:

—ببخشید... تا اینجا منو رسوندی، منتظر آژانس موندی حالا من دارم گریه می‌کنم، صبر کن برات چای بیارم. کماچ هم هست.

دوباره قطره اشکی سرازیر شد.

دستمال دیگری برداشت، از جا بلند شد.

همان‌طور که داشت به آشپزخانه می‌رفت صورتش را پاک کرد.

وقتی با سینی چای برگشت، در حیاط باز شد.

سینی را گذاشت و به‌سمت در واحد رفت.

بازش کرد و منتظر ماند.

—سلام، چقدر زود اومدی؟
—نباید زود می‌آمدم؟ کفش مردونه مال کیه، کلک؟
«سالی!» را بلند و با توبیخ گفت.
سالی ولی بلند خندید.
—نخند، سالی. البرز اومده.
سالی با مانتو کوتاه که زیرش ساپورت ورزشی پوشیده بود وارد شد.
—سلام، داش البرز...
خنده‌اش با شیطننت همراه بود.
آوا گفت: «برم برات چایی بیارم» و رفت.
سالی جلوتر آمد.
آرام پرسید:
—خوبی، جاست فرند؟
نگاهش نکردم.
—ببند، سالی.
سالی بلند خندید.
مانتوаш را کند. زیرش آستین حلقه‌ای مشکی، ست شلوارش را پوشیده بود.
آوا غرغرکنان آمد.
—سالی... می‌رفتی دوش می‌گرفتی.
—ول کن، فنچول. مگه چقدر پیش میاد داش البرز بیاد پیش ما مهمونی.
تکه‌ای از نان کماچ را کردم.
—به خدای البرز! زندگی باهاش خیلی سخته. مثل پیرزنا غر می‌زنه. تازه، اگه شب دیر کنم
پوستم کننده‌س.
آوا خندید.

—صبر کن، فقط چند دقیقه.

با عجله چند فندق دیگر شکست. ظرف جلوی پر شده بود، همه را در یک کیسه‌فریزر ریخت.

بعد کیسه‌ای برای گردو و در آخر نان... همه را در یک ساک دستی گذاشت. بلند شد و با خجالت به طرفم گرفت.

—ناقابلہ...

—ممنون.

در جواب محبتش گفتم:

—نون رو می‌ذارم فریزر. تا چند وقت صبحا نون محلی و گردو دارم. ستاره‌باران چشمانش دیدنی شد.

سالی با نگاهی خندان خیرهمان بود.

—شام رو بودی، داش‌البرز.

—باید برم خونه ماهمنیر.

آوا تا دم در به بدرقه‌ام آمد.

—جمعه خونه ماهی میای؟

—آره.

من هم حتماً آنجا بودم.

آوا

در نیمه‌باز شد.

سر سالی از لای در داخل شد.

—آوا... پیام تو؟

دراز کشیده بودم و کتاب می‌خواندم، به آرنجم تکیه دادم و نیم‌خیز شدم.

—خونۀ خودته.

لبخندی شاد زد. در را باز کرد و داخل شد.

در تاپشلوارک دخترانه، با یقۀ گیپور، دلم برایش ضعف رفت.

چه چیزی باعث شده بود تا پشت این همه ماهیچه، خودِ صورتی‌اش را مخفی کند؟

اصلاً چرا همهٔ آدم‌ها آن چیزی که بودند، خود واقعی‌شان را مخفی می‌کردند؟

برعکس من که قلبم کف دستانم بود.

کنار من روی تشک نشست. کتابم را بستم و کنار گذاشتم.

نگاهم به‌خاطر این آمدن دیرموقع به اتاقم پر از غافلگیری بود.

پرسید:

—چیه خب؟ بی‌خوابی زده به سرم.

لبخندم را که دید، نگاهش را با تظاهر به دلخوری چرخاند.

از صدایش هم سردرگمی می‌بارید.

—خیلی فکرم مشغوله...

آن قدر جدی بود که یازده شب سر از اتاقم در بیاورد.

—آوا... دعا کن قبول کنن منم با تیم برای مسابقات جهانی بفرستن. من پولش رو ندارم که

خرج رفتنم رو بدم. خودت که می‌بینی وضعم رو....

پس مشکلش این بود.

—خدا کنه...

درکش می‌کردم. آرام به شانهام کوبید.

—بق نکن، دختر... اومدم حرف بز نیم حواسم پرت شه.

با دست رختخوابم را نشان داد.

—تتشک پهن کردی؟

—آره، روی این تخت خوابم نمی‌بره.

نگاهش وقتی پرسید خیره بود.

—البرز برات تخت خریده؟

ذوق زده و خوشحال گفتم:

—آره، از کجا می‌دونی؟

—برام اس داده که اگه آوا دانشگاه بود و تخت رو آوردن تحویلش بگیرم.

پتو را کنار زد کنارم دراز کشید و گفت:

—خیلی پسر خوبیه.

لبخند زدم. حالا که البرز نبود شجاع شدم و ادایش را درآوردم.

—سالی...! مگه ساعت چند می‌ای خونه؟

بلند خندید.

—ول کن بابا، این داداشی رو. این و همایون هنوز تو دوره بهروز وثوق موندن.

من هم خنده‌ام گرفت.

بهروز وثوق را کمی می‌شناختم. بعد از اینکه البرز اسمش را آورد، از نت در موردش بیشتر اطلاعات گرفته بودم.

—سالی...

—هووم...

—بیا شبایی که زود می‌ای باهم فیلم ایرانی ببینیم.

تک‌خند متعجبی زد.

—چرا یاد اونا افتادی؟

—نمی‌دونم... چند شب پیش داشت ماهواره یه فیلم از فردین می‌داد، چقدر با پسرای که تو خیابون می‌بینیم فرق داشتن، چقدر مرد بودن.

خندید و گفت:

—ناصر ملک‌مطیعی شبیه همایونه.

هر دو با شیطننتی دخترانه خندیدیم.

ناگهان بلند شد و نشست، تابی به سیبیل نداشته‌اش داد صدایش را بم کرد و با لحنی لاتی گفت:
 —من تو رفاقت تا ته خط می‌رم... تف می‌کنم بلانسبت به هرکی بی‌معرفته.
 وقتی «بلانسبت» را گفت دستش را روی سینه گذاشت و سرش را برایم خم کرد.
 از شدت خنده نمی‌توانستم از جایم بلند شوم.
 خنده‌مان که تمام شد، دوباره دراز کشید.
 پرسیدم:
 —اصلاً چطور شد رفتی دنبال بوکس؟
 —کار همایون بود.
 —چطور؟
 —زدم دنده یکی از شاگرداش رو شکستم.
 وحشت صدایم دست خودم نبود.
 —تو؟!
 صدایش با غرور دورگه شد.
 —آره... پسره از این قلدرها بود، داشتیم سر کوچه باشگاه برای همسایه‌شون انباری
 می‌ساختیم. شن رو تو کوچه ریخته بودن، موتور این گولاخ رفت روی شن و افتاد.
 دست در موهایش کرد و آن را بالا آورد، یک بند انگشت.
 —بابام، بنده‌خدا، بیرون رفت. پسره شروع کرد چرت گفتن. آقام رو که ساکت و مظلوم
 جلوش دیدم خونم جوش اومد، افتادم به جوش. هیچی دیگه... وقتی به خودمون اومدیم تو
 کلانتری بودیم.
 پوزخندی تلخ زد.
 —با شلوار کردی و بلوز مردونه و کلاه. سر تا پام شن بود، اون سر تا پاش چرم و ادکلن.
 توی کلانتری که دیدن دخترم، بدتر کارم بیخ پیدا کرد.
 —وای... بعد چی شد؟
 —من که جز آقا و ننه‌م کسی رو نداشتم. همایون اونجا اومده بود واسه خاطر شاگردش، از
 هچل درم آورد.

—این مال چند سال پیشه؟

—یه ده سال پیش، اون وقتا پونزده شونزده سالم بود.

برای دوباره خنداننش گفتم:

—چقدر شماها ترسناکید. همایون تعریف می‌کرد البرز دندون یکی رو شکسته بوده.

—پسره مزاحم لیلا بود. البرز با قفل فرمون زده بودش.

از اینکه به‌خاطر لیلا دعوا گرفته باشد، ته دلم به‌هم پیچید.

پرسیدم:

—تو اون وقتا بودی؟

—شاگرد همایون بودم. تو سالن دوم باشگاه که حالا مال ایروبیکی شده به من تنهایی آموزش می‌داد. روزای تعطیل هم باشگاه رو تمیز می‌کردم و با حقوقش کمک‌خرج خونه...

دقایقی ساکت بود. صدایش زدم.

—سالی...

—هووم...

—تو می‌دونی چرا هرکی به من می‌رسه می‌خواد مواظبم باشه؟

دستش را زیر سرش ستون کرد و با لبخند گفت:

—چون خیلی تی‌تیش هستی.

صدایم حسرت داشت.

—خوش به حالت. خیلی قوی هستی.

آهی کشید.

—مجبورم، فنچول.

از بالای سرم نگاهم می‌کرد. موهای کوتاه و پسرانه‌اش، روی پیشانی‌اش ریخته بود.

—زندگی همینه، آوا. گوسفند باشی، شکمت سفره‌س.

محکم روی سرم زد و گفت:

—عوضش خیلی دلبری. پسر بودم خودم می‌گرفتمت.

سرم را ماساژ دادم و اعتراض کردم.

—دردم اومد!

—دختره سوسول.

حالا که خودمانی کنارم دراز کشیده بود پرسیدم:

—سالی... کسی تو زندگیت نیست؟

دستش را بلند کرد که دوباره بزند.

خنده و جیغم درهم شد و سرم زیر بازویم مخفی.

چپ‌چپ نگاهم کرد و درحالی‌که بلند می‌شد غر زد:

—پا شم برم. نیم‌ساعت دیگه بمونم ته همه خریتم تو زندگی رو درآوردی، بچه!

صدایش زدم:

—سالی...

کشدار جواب داد:

—...گو...

—خیلی خوب کاری کردی اومدی پیشم. تا حالا شب دخترونه تو زندگیم نداشتم.

لب‌هایش به بالا قوس برداشت.

دلش برایم سوخت؟ نه... من این را نمی‌خواستم.

—به خودت تافت بزن همین‌طور بی‌ریا بمونی، فنچول!

و بعد رفت...

قلب خودش هم کف دستش بود، نمی‌دید؟

کتاب را بستم، حس درس خواندن پریده بود.

از بس نشسته و قندها را بسته‌بندی کرده بودم، مهره‌های کمرم تق‌تق صدا می‌داد و درد می‌کرد.

عوضش فردا که پولش را گرفتم کمی برنج می‌خریدم.
لبم با فکر کردن به برنج و فسنجان محلی که با گردوهای مادرم بار می‌گذاشتم به لبخند نشست .
غذایی با طعم دستپخت مادرم...
فردای آن شب، یک ساعتی در کلاس شطرنج ماندم .
با روزهای بی‌نفس پاییز، هوا در حال تاریک شدن بود که به کوچه‌مان رسیدم.
اوایل کوچه کسی صدایم زد...
—آوا...
خودش بود، خود خودش...
هرگز صدایش را با هیچ صدایی اشتباه نمی‌گرفتم.
وقتی برگشتم، ذهنم فقط شبی از او را ثبت کرد؛ خطوط اصلی، فاقد جزئیات.
موهایش از حد همیشگی بلندتر شده بود؛ مثل همان غروب که برای اولین بار او را در حیاط دیدم...
میان تلاقی روشن‌های چراغ‌برق و تاریکی شب...
سلامش جوابی نداشت.
—مهرزاد گفت دنبال کار می‌گردی...
عکس‌العملی ندید، توان حرکت نداشتم.
—بیمارستانمون منشی می‌خواد.
لبخند زد، ساکت و ساکن ماندم.
—برای متخصصای داخلی... فقط هم برای عصر...
خواست نزدیک بیاید، فوراً عقب کشیدم.
—من... کار پیدا کردم.
چرخیدم و خواستم فرار کنم.
با سرعت مرا دور زد و جلویم ایستاد. ناخواسته جیغ کوتاهی زدم.

دست‌هایش را بالا گرفت.

—هی... هی... منم، آوا... نترس.

می‌خواستم فاصله بگیرد.

—برو عقب...

—صبر کن، آوا... کاریت ندارم.

داشتم فرار می‌کردم... چرا؟

فقط نشانش می‌دادم که از او ترسیده‌ام.

اما با دیدنش زمان با بی‌رحمی مرا به گذشته پرت کرد...

روی بام با آن صورت زخمی وقتی که روی زمین افتاده بودم و او فقط به فکر برهنه کردن و تجاوز به حریم بود.

آن همه درنده‌خویی را کجا مخفی می‌کرد؟

پشت آن لبخند زیبا و لب‌های خوش‌فرم؟

نباید اجازه می‌دادم ترسم مرا کنترل کند.

در خیابان بودیم، حضور مردم به من اطمینان می‌داد که در امانم.

به‌جای انگیزه‌ای که برای فرار از او داشتم، قدمی به جلو برداشتم.

تا جایی که گلوی گرفته‌ام اجازه می‌داد محکم گفتم:

—اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

بارانی بلندش را کنار و دستش را روی کمرش زد.

صدایش آرام بود.

—مهشید گفت از اونجا اومدی بیرون، منم آدرست رو از مهرزاد گرفتم.

سکوت‌م را دلیل بر نرم شدن گرفت، چون با مهربانی ادامه داد:

—من یه اشتباهی کردم، تو هم خانمی کردی و به برادرم نگفتی. می‌خوام برات جبران کرده باشم.

حماقت‌های من تمامی نداشت...

درستش هم همین بود، چرا او نباید آدرس را به مهراد می‌داد؟
از نظر مهرزاد بزرگترین ظلم خانواده‌اش به من همان بیرون کردنم بود.
حالا هم با آن کله‌پر از گچش برایم کار خیر کرده بود.
انگار فکرم را بخواند گفت:
—تقصیر مهرزاد نبود، من راضیش کردم.
—چرا اومدی دنبالم؟
با تعجب پرسید:
—منظورت چیه؟
—تو... اینجا چیکار می‌کنی؟
از صدای خشک و عصبانی‌ام جا خورد.
کمی خودش رو جمع کرد و جواب داد:
—مهشید که گفت از خونه‌اون زدی بیرون، دیدم دیگه پیش اون آشغالای نیستی اومدم دنبالت..
حرفش را قطع کردم.
—با خودت فکر کردی الان دیگه کسی نیست هواش رو داشته باشه. آوای بدبخت بیچاره...
بازم تنها موند. برم سروقتش؟
ابروهایش در هم گره خورد.
—نه... اومدم ببینمت... گفتم ازت عذرخواهی کنم.
—به‌خاطر چی؟ خودت روت می‌شه بهش فکر کنی؟
با یادآوری گذشته دوباره تحقیر آن روز را حس کردم و از او متنفر شدم.
لمس قدرتی که از تنفر ناشی می‌شد احساس جدیدی بود.
حس کردن آن وقتی در تمام تنم پخش می‌شد و ذره‌ذره‌ام را تسخیر و شعله‌ور می‌کرد.
البرز راست می‌گفت. شاید منی که عصیان می‌کرد من بودم.
—آوایی که می‌شناختی مرده... تا آخر عمرم، می‌شنوی؟ تا آخر عمرم نمی‌خوام ببینمت،
وگرنه همه‌چی رو به برادرت می‌گم.

مثل مردی که مشیت خورده باشد، صورتش جمع شد.

—آوا... من کنترلم رو از دست داده بودم. هر کاری کردم به‌خاطر دوست داشتنت بود.

پوزخند تلخ و گزنده شد.

با دو دستش صورتش را قاب گرفت و با چشم‌هایی لبریز از شرمندگی و عذاب گفت :

—من هنوزم دوستت دارم.

لعنت به انگشت، وقتی توان مشتی کوبنده شدن را ندارد.

جمله را به صورتش پرت کردم.

—به کسی بگو که وحشی بودن رو ندیده باشه.

صدای بلند بود، دیوانه شده بودم؟ شاید.

در لحنش انگار التماس را شنیدم.

—باید چیکار کنم تا بفهمی پشیمونم؟

تمام وحشتی که به من تحمیل کرده بود فراموش‌شدنی نبود، هرگز!!!...

—تا روزی که بمیرم ازت متنفرم. آدم به کسی که دوستش داره دست‌درازی نمی‌کنه.

راستی بیزاری‌ام را دید که تمام آن نرمی از صورتش رفت و بی‌رحمی و طلبکاری آمد؟

تک‌خند صداداری زد.

—چطور این‌قدر عوضی شدی؟ انگار معلمای خوبی پیدا کردی.

با تمسخر جواب دادم:

—آوا... آوای مظلوم و بی‌زبون دوست داری؟

شجاع شده بودم. نباید ماهی و البرز و حتی خودم را ناامید می‌کردم. دفاع کردن از خودم را بلد شده بودم.

—به خداوندی خدا... اگه یه‌بار دیگه سر رام سبز بشی، کاری رو که دفعه قبل به‌خاطر آبروی خانواده‌ت نکردم این بار می‌کنم، می‌رم به جرم مزاحمت ازت شکایت می‌کنم.

نمی‌دانستم این جنونی که در چشمانش جوشید جزئی از شخصیتش بود یا فقط مخصوص من بی‌دفاع، ذخیره، نگه می‌داشتش .

ناگهان دست انداخت و روسری‌ام را زیر گلویم گرفت. خاطرهٔ بام در حال زنده‌تر شدن بود.

—تو چقدر بی‌چشم‌ورو شدی؟

نباید خودم را می‌باختم. گوشهٔ لبم رو به بالا پیچ خورد.

—خوشحالم که فهمیدی.

دستم را روی دستش گذاشتم، اما فوراً پس کشیدم.

با تنفر چشم‌هایم را ریز کردم، به مشتش که روسری را روی گلویم می‌فشرد اشاره کردم.

—تو اینی... ادای گوسفندا رو درآوردن بهت نمی‌اومد...

مانند این بود که آینه‌ای برابرش گرفته باشم.

وحشت‌زده از آنچه کرده بود، دستش از روسری‌ام افتاد.

آن خشم رفت، دوباره پشیمانی آمد و صورتش را درهم پیچید.

—عصبانی شدم. من...

خیلی گذشته بود از زمانی که سیارهٔ منظومه‌اش بودم.

چشمان پر از تنفرم را از او گرفتم و از کنارش رد شدم.

صدایش در گوشم پیچید که جملات را با بی‌رحمی، مانند تیری به قلبم نشاندد.

—آوا... کاری نکن که نتونی پیشم برگردی. اگه برای اون پسره منو پس می‌زنی، اون تو رو نمی‌گیره.

در دلم آرزو کردم هرگز نبینمش... هیچ‌وقت...

هر قدمی که دورتر می‌شدم، شوک و آدرنالینی که وادارم می‌کرد تا جلویش بایستم کنار می‌رفت و تنم به لرز می‌افتاد.

بندبند تنم می‌لرزید...

مانند آن روز...

تصاویر دیوارها، کوچه و جوی آب باریکی که از وسط آن می‌گذشت در برابر چشمانم موج برمی‌داشت.

زیاد دور نشده بودم که صدای گام‌هایی سریع از پشت سرم آمد...

قلبم دیگر نمی‌تپید، در آستانه انفجار بود.
فریادی نزده در گلویم منتظر ماند...
می‌خواستم فرار کنم، اما غریبه صاحب گام‌های بلند از کنارم رد شد...
قطره اشکی در چشمم پیچید و دیدم را تارتر کرد.
دست‌هایم می‌لرزید. نفسم را با بغض رها کردم.
حالا که سیل آمده و همه‌جا را ویران کرده بود، من خراب خرابه جامانده بودم.
بعد آوا... بعد...
فکر نکن...
ذهنت را خالی کن از هر چیزی که آزارت می‌دهد.
دوباره نفس عمیقی کشیدم.
نزدیک خانه بودم، فقط چند قدم مانده بود. باید پاهایم را حرکت می‌دادم و می‌رسیدم.
گوشی‌ام زنگ می‌خورد. دعا کردم مادرم نباشد.
سالی بود، فقط گفت:
—زود بیا باشگاه. لازمت دارم.
بهترین فرصت برای دور شدن از خانه...
آرام آرام شروع کردم به قدم زدن به سمت باشگاه، از تنها در خانه ماندن بهتر بود.
وقتی رسیدم با دیدن تابلوی بزرگ بالای ورودی زیرزمین و اسم البرز روی تابلو، تنهایی
بیشتر خودش را نشان داد.
دلم مثل بچه‌ای لج کرد و امنیتش را خواست.
بالاخره باید وارد باشگاه می‌شدم، سالی منتظرم بود.
روبه‌رویم یک ساختمان بزرگ و چندطبقه تجاری بود. هفت‌هشت پله را که پایین رفتم، یک
پاگرد و جاکفشی و یک سبد پر از دمپایی بود.
کمی تردید کردم، کسی پیدا نبود که بیرسم. کتونی‌هایم را کردم و دمپایی پوشیدم.

در چوبی را که باز کردم، صدای موزیک بلندتر شد. بعد از پایین رفتن از چند پله، وارد سالن اصلی شدم.

پنجاه نفری ردیف به ردیف ایستاده بودند، این شلوغی خوب بود، امنیت...

میزی گوشه ورودی قرار داشت، خانمی با یک ست رکابی و شلوارک زردرنگ برای یک خانم دیگر کارت می‌کشید.

با دیدنم لبخند زد، شناختمش، شب تولدم دیده بودمشان همسر سمیر بود.

—سلام، ریحانه جون.

—آوا... خدا تو رو رسوند. بیکاری؟

خواستم بگویم خیلی.

—بفرمایید.

—منشی باشگاه هفت ماهه دردت گرفته. دستت‌ها شدیم.

—سالی کو؟

—سالن بغل، داره بچه‌ها رو گرم می‌کنه.

کمی سرسری اطلاعات داد تا بتوانم کارهای ثبت‌نام و گرفتن شهریه‌ها را انجام دهم.

بعد خودش با سرعت به سمت خانم‌هایی که با آهنگ شاد که از باندهای بزرگ پخش می‌شد ورزش می‌کردند رفت و جلوی‌شان ایستاد.

در یک سالن زنانه که می‌رقصیدند و در دیگری مبارزه یاد می‌گرفتند.

من اما...

من دور کیسه‌های بوکس را گل می‌پیچیدم، حماقت‌های بی‌انتهای.

فقط چند نفر برای ثبت‌نام یا پرسیدن ساعت کلاس‌ها آمدند.

این خوب بود. مجبور نبودم برای قطره‌های اشک زبان‌نفهمی که گاه روی صورتم می‌چکید به کسی توضیح بدهم.

سالومه مرا جلوی در خانه‌مان پیاده کرد.

ساعت ده بود، ولی می‌خواستند به پل طبیعت بروند.

من اما حوصله خودم را هم نداشتم.

کاش قرصی وجود داشت و حافظه‌ام را تا چند ساعت قبل پاک می‌کرد.

و می‌خوابیدم، آسوده.

وقتی در حیاط را باز کردم ماشین البرز گوشه حیاط بود، کنار تاکسی پژوی زردرنگ همسایه بالایی، همان که دو دختر بچه داشت و هر صبح اول آنها را به مدرسه می‌برد.

شاید البرز فقط ماشینش را اینجا گذاشته بود.

داخل هال کسی را ندیدم، اما تمام چراغ‌های خانه روشن بود.

در اتاقم را آرام باز کردم.

روی تخت، به سمت در و به پهلو خوابیده بود، مانند کودکی که در گهواره با لالایی مادر به خواب رفته باشد.

صورتش در خواب، برعکس آنچه همیشه در بیداری نشان می‌داد آرام بود.

کنار تخت مشکی‌رنگ، چهارسو و حتی یک دریل نو... آن قدر نو که برق بزند...

نگاهم به تخت رفت، خودش آن را سرهم کرده بود؟

از تصور کردن او که با چهارسو نتوانسته تخت را سرهم کند و دریل خریده لبخند زدم، اما لب‌هایم پیچ خورد و اشک از گوشه چشمم راه گرفت.

برگشتم و داخل هال، روبه‌روی مبل روی زمین نشستم و در خودم جمع شدم.

حرف‌های تلخی که شنیده بودم رهایم نمی‌کرد.

بدتر از همه، به من تهمت زد که برای البرز نقشه کشیده‌ام. اشک چشمم را سوزاند و گونه‌ام را به آتش کشید.

زانوهایم را در آغوش گرفتم و سرم را روی آنها گذاشتم.

—آوا...

سرم، به‌ضرب، از زانو بالا پرید.

پشت سرم بود. تند بازویم را به چشم کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم.

صدایم را سعی کردم صاف کنم.

—بیدارت کردم؟

—دیر کردی .

—باشگاه بودم .

بلند شدم.

سرم را بالا نگرفتم، فقط پرسیدم:

—شام خوردی؟

آمد و جلویم ایستاد. بازویم را گرفت و گفت:

—سرت رو بالا بیار!

گوش که ندادم، انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ام گرفت و سرم را بالا آورد .

—اتفاقی افتاده؟

یک عمر یاد گرفته بودم حرف نزّم، خفه شوم، اما دیگر قلبم از حرف‌های نزده درحال انفجار بود.

با صدایی گرفته جواب دادم:

—غروب مهراد رو دیدم.

انگشتانش دور بازویم محکم شد.

—اذیتت کرد؟

صدایش آرام بود، اما من این آرامش ظاهری را می‌شناختم.

سرم را بلند کردم. گوشه لبم را به دندان گرفتم.

داشتم برای آدم اشتباهی درددل می‌کردم.

با تحکم پرسید:

—می‌گم باهات چیکار کرد؟

فوراً گفتم:

—نه!!

سرش را پایین آورد.

چشم‌هایش به سردی یک شب بی‌ستاره بود، ظلمات...

صدایش مانند این بود که از لای چرخ‌دنده بیرون بیاید، ربات‌وار و خشک پرسید :

—نه یعنی چی؟ چرا ترسیدی؟ لازمه دوباره دل‌یلش رو بپرسم؟

—کاریش نداشته باش... فقط حرف زد... به جان مادرم...

دستش را جلوی صورتم گرفت که ادامه ندهم. با انگشت گوشهٔ پیشانی‌اش را خاراند. دوباره دستم را گرفت.

—برای اون گریه می‌کنی؟

از پشت پردهٔ اشک، چشمان منتظرش را دیدم.

جوابی که ندادم دوباره پرسید:

—هنوز... هنوز دوستش...

دستم را خواستم از دستش بکشم، محکم‌تر نگه‌م داشت.

صدایم بی‌اراده بلند شد.

—من به‌خاطر دیدنش دارم از ترس می‌لرزم. بهش گفتم ازت شکایت می‌کنم، تو می‌گی دوستش داری؟

نفسی آسوده کشید. کمی آرام‌تر پرسید:

—پس گریه‌ت برای چیه؟

صدایم به گوش خودم هم ناآشنا بود، دختر لرزانی بودم که برای حامی‌اش گله می‌کرد.

—خیلی ترسیدم، البرز... با دیدنش مثل همون روزی شدم که...

نمی‌توانستم جزئیات را بگویم.

—می‌ترسم. امشب دوباره کابوسش رو می‌بینم، کابوس پشت‌بوم...

خیلی وحشتناکه...

حرف‌هایم شبیه واگویه‌های یک هذیان بود.

—تو خوابام ثانیه به ثانیه‌ش دوباره سرم میاد. حتی هوای گرم اون روز به صورتم می‌خوره.
همون ترس... وقتی از خواب می‌پریم، نفسم درنمیاد.
بازویم را رها کرد.

دست‌هایش را با محبت دورم پیچید و محکم در آغوشم گرفت.
سرم را بر روی سینه‌اش گذاشتم و تمام وحشت، تحقیر، ترس و تنهایی‌ام را گریه کردم.
مثل شب بی‌سحر هتل، دوباره پناهم داد.
دلم با آغوشش غریبگی نمی‌کرد، آرامش داشت...
احساس اینکه تنها نیستم، که کسی حرف مرا فهمیده، ترسم را درک کرده.
دقایقی فقط اشک‌های من بود که سینه‌اش را تر می‌کرد و نوازش آرام انگشتش روی شانه‌ام.
کمی آرام شده بودم که نجوای آرامش را شنیدم.
گیلای...

وقتی مرا از خودش فاصله داد و با جدیت در چشمانم زل زد، صدای زمزمه‌ی مهربانش که
چند ثانیه پیش شنیدم شبیه یک خیال بود...
رگ‌های گردنش بیرون زده و ماهیچه‌های صورتش فشرده شده بود.
—یک‌درصد، فقط یک‌درصد احتمال می‌دادم با این کارم حالت خوب می‌شه، جلوت
استخوانش رو می‌شکستم.
هنوز مشت خون‌آلودش در هتل را یادم بود، اشتباه گذشته را تکرار نمی‌کردم، سر غیرت با
کسی شوخی نداشت.
با وحشت گفتم:

—نه! ولش کن.

از حرفم مطمئن نبودم، اما در چشمانش زل زدم، بدون لرزش.
—جوابش رو دادم. دیگه نمیاد.

مطمئن که شد. کمی آرام‌تر پرسید:

—خیلی کابوس می‌بینی؟ احتیاجه بریم دکتر؟

نه... اوایل خیلی بود. بعد که باغچه رو درست کردم خیلی بهتر شدم، الان فقط گاهی.
می‌خوای گلدونات رو برات بیارم؟

نه... اونجا خونه‌شونه. نور کافی دارن. بن‌سای رو ببین. تا حالا دمتا از برگاش ریخته.
لبخند زد، دیگر با لبخندهایش اخت شده بودم.
—همه رو شمردی؟

برایش پشت‌چشم نازک کردم، هم‌زمان لبم خندید و اشکی از چشمم چکید.
داشتن نگرانی‌اش مسکن بود...

لعنت به دل ساده من...
داشتم به داشتنش عادت می‌کردم.

سرم، روی موهایم را بوسید.

بدون نگاهی به من که از بوسه‌اش شوکه بودم به‌سمت آشپزخانه رفت...
نگذاشت حرفی بزنم یا حتی به حادثه کوچک پیش‌آمده، ثانیه‌ای فکر کنم.
فوراً پرسید:

—اینجاها جایی نیست زنگ بزنیم شام بیارن؟
شوکه برجا مانده بودم.

آنجایی از سرم را که بوسید، میان گرمای ضربان‌های موجدار گم شده بود...
پشت به من ایستاد و گوشی‌اش را برداشت.

لحظه‌ای برگشت و پرسید:

—آوا، تو چی می‌خوری؟

گیج بودم.

—چی؟

—شام، پیتزا...

—هرچی سفارش بدی.

برگشت و در گوشی گشت .

بالاخره به شماره‌ای زنگ زد و سفارش دو پیرونی را داد.

—خوبی پیدا کردن پیتزافروشی از گوگل اینه که در هر صورت سورپرایز می‌شی، خدا کنه خوب باشه.

زبانم به حرف نمی‌چرخید.

روی مبل نشست.

من هم...

هنوز حتی مانتوام تنم بود.

—برم لباس راحت بپوشم.

بعد یادم آمد بلوز زیر مانتوام آستین بلند است، شروع کردم به باز کردن دگمه‌ها.

امشب چه مرگم شده بود؟

تقصیر بوسه‌اش بود. کاش می‌توانستم بگویم من ظرفیتش را ندارم، که هر محبتی در قلب قحطی زده‌ام ته‌نشین می‌شود.

—آوا...!؟

سرم را بالا گرفتم.

—بله؟

—این کلید سالیه، عصر ازش گرفتم.

نگاهم به کلید رفت، حواسم نه.

—از فروشگاه زنگ زده بودن که بیان، هیچ‌کدوم خونه نبودید، من اومدم.

—چرا خودتون وصلش نکردن؟

—من نذاشتم، فکر کردم راحت.

—برای اونا راحت، شغلشونه.

با انگشتانش موهایش را شانه کرد.

امشب عجیب شده بود.

—یه پسر جوون بود، فکر کردم ممکنه بیای و تو خونه باهаш تنها بمونی. گفتم خودم نصبش می‌کنم.

لبخند زدم، ادامه داد:

—نمی‌خوای هنرم رو ببینی؟

خودش جلوتر راه افتاد کنار تخت ایستادم، لبخندم دست خودم نبود.

—بشینم روش؟ امنه؟

خودش رویش نشست و گفت:

—وقتی منو تحمل کنه، تو رو هم می‌تونه. راحت هم هست، اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.

دست دراز کرد و گوی روی میز آرایش را برداشت.

تکانش داد، به برف‌هایی که آسمان کوچکش را سفید کرد اشاره کرد و گفت:

—فکر نمی‌کردم ازش خوشت بیاد.

—اولین کادوی زندگیمه. عاشقشم.

فوراً از جمله‌ام خجالت کشیدم. کاش...

با صدای زنگ حیاط آن را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد.

من هم به آشپزخانه رفتم و چند لیوان روی میز گذاشتم.

آمد و جعبه‌ها را روی میز گذاشت.

آستین‌هایش پولیور لطیف آجری‌رنگ را بالا زد و دست‌هایش را زیر شیر آب شست.

وقتی کنارم نشست، اول در جعبه‌ای را باز کرد و جلویم گذاشت. بوی خوب پنیر و فلفل در فضای کوچک پیچید.

—جای مهرزاد خالی، عاشق پیتزا است.

لیوانی نوشابه برای خودش ریخت.

بعد از چند تکه سیر شده بودم.

ناخودآگاه برای هزارمین بار نگاهم روی خالکوبی‌هایش رفت.

نتوانستم این بار تحمل کنم پرسیدم:

—چی نوشته روی دستت؟

آرنجش را روی میز گذاشت و با صدایی که از خنده می‌لرزید پرسید:

—می‌خوای بخونی؟

سرم را نزدیک دستش بردم، چشم‌هایم را ریز و با دقت نگاه کردم.

—خیلی در هم‌پیچیده نوشته، نمی‌شه خوند، ولی شبیه شعله است، این نون بالا شبیه نوک شعله. پایین روی مچ دستت نوشته شده هوس.

نیم‌نگاهی به او انداختم.

با شیطننت خندیدم و گفتم:

—ای هوس‌باز...

خندید.

—اگه بفهمی چی روش نوشته، بهت جایزه می‌دم.

—فقط دوست دارم بخونمش، از روز اولی که دیدمت.

نفسم به مچ دستش خورد.

برجسته شدن رگ‌های تیره روی آن کاملاً به چشم آمد. دستش را مشت کرد.

نگاهم را که بالا گرفتم...

نفسم بند رفت.

چشمانش خیره‌ام بود.

روشن‌ترین و بی‌پرده‌ترین نگاه را در چشمانش دیدم.

روحش، نفس درخشانش، محبت، علاقه و...

زمان، معلق و لایتناهی، میان فاصله چشم‌های او تا من شناور بود.

نفسم در سینه خفه شد. تمام سقف، دیوارها، دایره‌وار دور سرم چرخید.

کاش کسی به شانه‌ام می‌کوبید و یاد قلبم می‌انداخت که بزند، نفسم را مجبور می‌کرد بالا بیاید.

—چیزی شد، آوا؟! چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

به خودم آمدم.

سرم را عقب کشیدم و از جایم بلند شدم .

صدای کوبیده شدن صندلی به دیوار آمد، دست‌هایم برای گرفتنش دراز شد، اما فقط هوا را در مشت گرفت .

دست دیگری صندلی را روی جایش گذاشت.

باز هم توهم و واقعیت بی‌رحمانه مرا به بازی گرفته بودند.

ثانیه‌ای طول کشید تا به خودم بیایم.

جعبه‌های پیتزای روی میز را کورمال‌کورمال جمع کردم و داخل ظرف‌شویی گذاشتم، بعد شیر آب را رویش باز کردم تا کارتنش نرم شود و بتوانم در سطل آشغال جای کمتری بگیرد.

وقتی برگشتم البرز در آشپزخانه نبود، یعنی اشتباه می‌کردم؟

مطمئنم که سنگینی نگاهش را روی پشتم احساس کرده بودم.

بیرون رفتم. با یک آستین‌کوتاه نازک سفید که هیکل ورزیده‌اش را تتگ در آغوش گرفته، روی پله‌ها ایستاده...

حتی پولیورش را درآورده و مچاله روی مبل انداخته بود.

دست‌هایم، مشت، در جیبش بودند...

سوز سردی وزید و صورت گر گرفته‌ام را سوزاند.

نمی‌توانستم ببینم که سردش شود .

کاپشن چرم قهوه‌ای‌اش را از روی مبل برداشتم و کنارش رفتم.

—البرز...

نشنید یا نخواست جواب دهد .

تکه‌ای از قلبم شکست و افتاد، جایش را تکه‌ای از زغال گداخته گذاشتند، می‌سوخت.

جلوتر رفتم و کاپشن را روی شانه‌اش انداختم.

نگاهم به سینه‌اش رفت که نفس عمیقی کشید.

تا حالا کسی روی شونه‌م کت ننداخته بود.

به شوخی گفتم:

—ولی برات غذا پخته بودن.

گوشه لبش به بالا کشیده شد، چشم دنبالش کرد.

عمیق نگاهم کرد، چند ثانیه، به بلندای ابدیت.

—آوا... من و تو حالمون باهم خوبه.

تن عرق‌نشسته‌ام در سوز سرد پاییزی لرزید.

—دوست خیلی خوبی هستی، اما بعضی وقتا از بس بهم محبت می‌کنی نمی‌دونم باید چه جوری جوابشون رو بدم.

جمله‌ام را نشنیده گرفت و حرف‌های خودش را ادامه داد:

—پیدا کردن کسی که حالت باهات خوب باشه، خیلی سخته. چیزی رو که پیدا کردم از دست نمی‌دم.

کاش منظورش همان دوست باشد.

می‌ترسیدم چیزی بگویم تا تمام تصوراتم را خراب کند.

صدایش زدم.

—البرز...

نگاهش را که به من داد گفتم:

—امشب حالم خوب نبود... خیلی به‌هم ریختم. ببخش اگه ناراحتت کردم. هیچ‌وقت ازت جوری که باید تشکر نکردم. حالا بهت می‌گم که ممنونتم.

—نمی‌دونم درباره چی حرف می‌زنی.

گوشه کاپشن آویزان از دستش را گرفتم، به صورتش لبخند پاشیدم.

—یه روزی، یه جایی محبتت رو جبران می‌کنم.

نرمشی که در صدایش بود تارهای قلبم را نوازش کرد.

—چیزی نیست که بخوای جبران کنی، هیچی.

سرش را از من برگرداند و به در نگاه کرد.

کتش را پوشید.

—دیگه برم. زنگ زدم، سالی گفت که نزدیکه.

—چیزی جا نداشتی؟

نه. شب خوش.

«شب‌به‌خیر» من در صدای گام‌هایش محو شد.

البرز

آخر هفته‌ها که می‌رسید، رفتن به خانه ماه‌منیر دلایل و انگیزه‌های بیشتری پیدا می‌کرد.

همایون بود که در خانه را باز کرد و گفت:

—یه ریموت باید برات بگیرم، تو که هم‌مش اینجایی.

از ماشین پیاده شدم.

—غر نزن، پیرمرد.

مثل همیشه این روزها، با دیدنم انگار که جک خنده‌داری شنیده باشد نیشش شل شده بود.

—بازم که جنم نشون ندادی.

بیا! مسخره کردن را شروع کرد.

—چی شنیدی؟

—چند شب پیش رفته بودی خونه‌ش؟

کنجکاو شدم.

—خودش گفت؟

—سالی...

با دیدن ابروهای گرم‌خورده‌ام پرسید:

—هنوز بهش نگفتی؟

—از کجا فهمیدی؟

—از احوال آوا، آخه عادی بود.

به سپر تکیه دادم.

—نزدیک بود بگم.

پوزخند زد.

—استخاره کردی بد اومد؟

حتی همایون محرم این بخش از احساساتم نبود.

از حالم در شبی که تنها با او در خانه بودم نگفتم.

موقع شام، در آن آشپزخانه کوچک که فقط برای دو صندلی کنار هم جا داشت.

وقتی سرش روی ساعدم خم بود و عطر موهایش در بینی‌ام پیچید.

نفس گرمی که روی...

صدای همایون باعث شد نگاهم را از درخت خرما لو بگیرم.

—نامیدم کردی، پسر!

کلافه و بی‌قرار جواب دادم:

—چیکارش کنم؟ به خدا به هرکی این قدر نخ داده بودم تا حالا باهانش طناب بافته بود.

هرچند خندهٔ بم و سرخوشش مانند مشت به صورتم خورد، اما به جهنم!

باید با یک نفر حرف می‌زدم.

—عین... عین...

کلمه را پیدا نکردم.

همایون با لبخندی روی لب‌های کلفتش کلمهٔ ناتمام را جمله کرد.

—عین خر تو گل موندی.

—هرچی می‌خوای بگوها! دلت رو خنک کن.

صورتش را خاراند، صدای قرچ‌قرچ تهریش زیر انگشتانش بلند شد.

—شل‌بازی درمیاری، چیکار کنم خب؟

—عوض کمک، فقط نمک رو زخم بپاش. دوزار راهنمایی کن.

—گوش می‌دی؟

ناز می‌کرد.

«باشه» را که شنید شروع کرد.

—اول، جنتلمن‌بازی رو بذار کنار.

جدی و مربی‌وار گفت:

—ترسو نباش. مرد و مردونه برو جلوش و ایسا حرفت رو بزن.

امروز، همین امروز می‌گفتم.

—باشه. بادآباد.

—آفرین... سینه سپر، رک و راست.

از لحن گفتن و شیر کردنش خنده‌ام گرفت و جواب دادم:

—فقط وقتایی که می‌خواستم برم رینگ این جوری باهام حرف می‌زدی.

خندید، دستش را پشت گردنم گرفت و با محبت فشار داد.

—فکر کن رینگه.

خیلی از زمانی که ما این‌قدر صمیمانه و نزدیک بودیم می‌گذشت.

روزهایی پیش می‌آمد که فقط من بودم و او و مبارزه.

—ورزش کن، البرز! ماهیچه‌هات داره ضعیف می‌شه.

راست می‌گفت. این مدت کاملاً خودم را فراموش کرده بودم.

با سر به خانه اشاره کرد.

—رفت پشت، پیش باغچه‌شه.

باهم به سمت عمارت رفتیم، اما آنجا مسیرمان جدا شد.

کنار درخت نشسته بود، روی یک بلوک سنگی.

سوئیشرت و شلوار سبز کبریتی پوشیده بود، با یک بلوز یقه‌ایستاده فیروزه‌ای.

—اینجا چیکار می کنی؟

با شنیدن صدایم از جا بلند شد.

لبخند زد و سلام کرد.

پشت شلوارش را تکاند.

—با اینکه باغچه خالی شده، عادت کردم غروباً پا شم بیام اینجا.

سرش را بلند کرد و نگاهش را به صورتم داد. فیروزه‌ای لباسش چشمانش را سبزتر می کرد.

—همه چیز از بین رفته، ولی بهار که بشه نعنا دوباره سبز می شه ریشهش توی خاک می مونه.

داشت دوباره حواسم را پرت دنیایش می کرد.

—ما باید حرف بزنیم.

به طرفم برگشت. چشم هایش هنوز از تصویر زمین سرشار بود.

همایون هم برای خودش تزیین می داد.

وقتی این قدر پاک نگاهم می کرد به جز فحش دادن به شانس مزخرف و گندزده‌ام گزینه دیگری نبود.

مانند پروانه، کافی بود دستم را به سمتش بگیرم، می پرید.

همیشه همین بود؛ می رفتم بگویم، ولی مرا مسحور پاکی و سادگی اش می کرد.

اما دیگر کارد به استخوانم رسیده بود. از کجا معلوم دفعه دیگر مهراد دلش را نرم نمی کرد.

با فکر کردن به آن عوضی، با پا محکم به خاک زیر پایم ضربه زدم.

«می گم، خلاص».

بهترین موقعیت بود نه در خانه اش بودم که حس مزخرف مهمان بودن را داشته باشم و نه

کسی مزاحم می شد.

ولی امان از این آوای معصوم...

صدای مهربان و نگرانش باعث شد به طرفش برگردم:

—چیزی گفتی، البرز؟!!

یعنی شنیده بود؟

به درک! مرگ یکبار شیون هم یکبار...

نگاهش... نگاهش دیوانه‌ام می‌کرد.

می‌خواستم مهربان‌تر باشم، اما صدایم مرا لو می‌داد.

—به من این‌جوری نگاه نکن!

لبخندش پرید، جا خورد.

—چه... چه‌جوری...؟!

—جوری نگام نکن انگار مهرزادم...

—خب، تو...

نزدیک‌تر رفتم، حالا فقط یک خم کردن سر فاصله بود.

نباید می‌گذاشتم ترس نگاهش وادارم کند که کوتاه بیایم.

خواست عقب برود، پشتش به تنه درخت قدیمی خورد.

بوی بدنش در خنکای سرد پاییزی، گرم و دعوت‌کننده بود.

دستش را روی سینه‌ام گذاشت تا عقب بروم.

به انگشت‌هایش نگاه کردم، به ناخن‌های مرتب و بدون لاک.

زیر لمس دستش قلبم قرار بی‌قراری گرفته بود، آرامشی با شورش و عصیان.

غیرممکن بود کوبش دیوانه‌وارش را حس نکند.

با تعجب پرسید:

—حالت خوبه؟

—خوب؟ خیلی؟ هم‌ش به‌خاطر توئه.

—من؟ من که کاری بهت ندارم...

درد من همین بود؛ مرا مرد نمی‌دید، دوست، رفیق... من نمی‌خواستم، هیچ کدامشان را...

خسته شده بودم، ترس از دست دادنش داشت زیر پایم را خالی می‌کرد.

انگشتم را به طرفش گرفتم، به چشم‌هایش زل زدم و گفتم:
—یکبار، فقط یکبار دیگه به من اون جور نگاه کنی که به مهرزاد، نشونت می‌دم که
برادرت نیستم.

نگاهش که آنی پر از اشک شد و روی سینه‌ام وزن می‌گرفت .
حتی تصور اینکه من کسی باشم که بغض به صدایش آورده، مانند تیری که به سرم شلیک
شده مغزم را سوراخ می‌کرد.

—چی شده، البرز؟ من کار اشتباهی کردم؟
همه‌اش به‌خاطر حرف‌های همایون بود .

کاش قبل از خراب کردن، کمی فکر می‌کردم .
همایون راست می‌گفت بیچاره منی که استادم او بود.
او اگر بلد بود، سر خودش بی‌کلاه نمی‌ماند .

تلافی این قطره‌های اشک که در چشم‌های آوا نشسته بود را سرش درمی‌آوردم.
برای اولین بار در زندگی‌ام مانده بودم که چه بگویم .
زمزمه کردم:

—هیچ‌کس مثل تو نیست.

از رفتارم گیج شده بود، ولی لبخند لرزانی زد.

—عجیب‌غریبم؟

—نه! منظورم...

دستم را روی دستش گذاشتم و انگشت حلقه‌اش را بین دو انگشتم گرفتم.

اجازه دادم به‌جای من، قلبم با او حرف بزند.

—آوا... تو، زندگی منو دیدی. همه‌ش حرف از گذشته‌هاست. من... من خسته شدم از
این همه ...

مستأصل شدم از گشتن میان حرف‌ها...

—نمی‌دونم چه جوری بهت بگم...

من مرد کلمه‌ها نبودم، باید آتشی که درونم را ذوب می‌کرد را می‌دید.

دستم را که از پشتش رد کردم کامل به دور کمر ظریفش حلقه شد؛ انگار او را از ابتدای آفرینش برای آغوش من قالب گرفته باشند.

—می‌خوام هر وقت خسته شدم و بریدم، بدونم تو هستی، یه خونه هست که مال من و توه... با دستش مرا به عقب هل داد، نامطمئن...

—بیا باهم آینده رو بسازیم. بیا یه خونه کوچیک بخریم مثل همونی که دوستش داری، خونه توی گوی، مال من و تو...

خواست چیزی بگوید، اما تنها صدایی از گلویش شنیدم یک زمزمه نامفهوم بود، مخلوطی از غافگیری و خواهش.

چند وقت می‌شد؟ چند نفس؟ چند غروب تا غروب که منتظر این لحظه بودم؟ کنار گوشش زمزمه کردم.

—تو جبران همه حسرتای زندگی منی. تلافی همه چیزایی که نداشتم و حتی قبل از تو نمی‌دونستم که ندارم.

لرزید، حسش می‌کردم.

نگاهم به کناره گوشش بود، کمی بالاتر از شاهرگی که محکم نبض می‌زد.

انگار پر پروانه‌ای باشد با احتیاط و آرام بوسیدمش.

تماس لب‌هایم با پوستش حرارت خونم را بالا برد.

غافلگیر شده بود، نه از من، از خودش...

بدنش به او خیانت می‌کرد، با شعله گرفتن در آغوشم، با آرام شدن در بازوانم.

بوسه‌ای دیگر و سومی کمی نزدیکتر به لب‌هایش، طولانی‌تر.

از بهت و سردرگمی نگاهش می‌خواندم که او هم جادوی آغوشمان را حس می‌کند.

ساده بود، دوست داشتش ساده بود.

لب‌های صورتی‌اش برق و سوسه بود، وعده‌ای از بهشت.

زمزمه «دوستت دارم» را روی لب‌هایش پیچ زدم.

نفس گرم و خوش‌بویش که تا حالا بند آمده بود روی پوستم رها شد.
نامم را ناله کرد.

—البرز...

و من برای اولین بار اسمم را شنیدم.

لب‌هایم که روی لب‌های گرمش نشست، نفسمان بند آمد.

خواست فرار کند، فقط چند ثانیه.

دستم از پشت سرش، میان موهایش فرو رفت. انگشتانم، نرم و بی‌قرار نوازشش می‌کردند.

طعم میوه‌های تابستانی را می‌داد، همان قدر خوش‌عطر، لطیف و شیرین.

همراهی نمی‌کرد، اما توان پس زدنم را نداشت.

بدن‌هامان انگار همدیگر را می‌شناختند.

طعم لب‌هایش آشنا بود، می‌توانم قسم بخورم قبلاً او را بوسیده‌ام، جایی که میان تاریخ و حافظه گم شده بود.

آتش خواستم به او هم سرایت کرد، این را فشار دستش که روی سینه‌ام کم می‌شد نشان می‌داد.

وقتی سرم را عقب کشیدم، چشم‌های بسته‌اش را باز کرد.

لبخندم فاتحانه بود، لبریز از غروری مردانه.

ثانیه‌ای گیج ماند، بعد به خودش آمد، آن زن سرشار از زنانگی و نرمی رفت و جایش را آوای سرکش گرفت.

با هر دو دست بازوهایم را فشار داد و سعی کرد مرا از خودش دور کند.

—آوا!!!...

—وحشی...

تابش برق لذت در چشم‌هایم را حس می‌کردم.

گوشه لبم به بالا کشیده شد.

—دوستم داری، قبول کن.

لب‌هایش را روی شانهاش کشید. لبخند عمیق‌تر شد، طعم بوسه‌مان را نمی‌توانست با پاک کردن از بین ببرد.

از میان دندان‌های چفت‌شده غرید:

— زوری بود.

هر چقدر سعی می‌کرد مرا از خودش جدا کند، بیشتر دلم در آغوش فشردنش را می‌خواست.

اما درماندگی‌اش را که دیدم دلم به رحم آمد. آزادش کردم.

فوراً از درخت کنار کشید و با گام‌هایی لرزان، عقب‌عقب از من دور شد.

نگاهش غمگین بود ...

خراب کرده بودم، من بی‌تجربه ...

قدمی که به سمتش برداشتم با ترس عقب‌تر کشید.

باید از دلش درمی‌آوردم.

— بی‌مقدمه بود، می‌دونم. گل و حلقه و ... نمی‌دونم از این ...

دختر عصبانی که به سمتم هجوم آورد فقط غافلگیر نشده بود.

— چی فکر کردی؟ که من خوشحال می‌شم و می‌پریم بغلت؟

درکش نمی‌کردم.

— باید با مادرت حرف می‌زدم؟ من بلد ...

کلافه صدایش را بالا برد.

— چی می‌گی تو؟

خواستم دوباره در آغوش بگیرمش ... شاید با لمس آرام می‌شد.

دستش را دوباره روی سینه‌ام گذاشت و مرا عقب راند.

لحن صدایش غریبه بود.

— همه منتظرن که ببینن من و تو یه ربطی به هم پیدا کردیم. تاجایی که می‌تونن منو بکوبن.

هنوز هیچی نشده بهم تهمت می‌زنن که می‌خوام مخ تو رو بزنم، که دنبال پولتم.

تازه می‌فهمیدم در مغز کوچکش چه فکرهایی وول می‌خورد.

دیوانه‌تر از این دیوانهٔ مقابلم کسی را ندیده بودم.

— من که چیزی ندارم، همین سوئیت و ماشین، کارخونه هم که به گل نشسته.

صدایم را نمی‌شنید، گیج بود.

بغض صدایش را لرزاند.

— من ماهی رو دوست دارم همایون رو، گلدونام... چرا می‌خوای از همهٔ چیزایی که دوست دارم دورم کنی؟

درون سینه‌ام حفره‌ای بزرگ به‌وجود آمد.

چیزی را از آنجا کنده بودند، نمی‌دانم چه، فقط جای خالی‌اش داشت آرام می‌داد.

اصلاً غرور به چه کارم می‌آمد، اگر قرار می‌شد دیگر نبوسمش؟

— من...؟! من چی...؟

انگشتان سردش مچ دستم را گرفت، و نوازش‌گر تا مشتم رفت.

لب‌هایش لرزید.

— بیشتر از بقیه... من بیچاره... تو بیشتر از اونا برام عزیزی... خودت رو از من نگیر.

چشم‌هایش لبریز از اشک و خواهش بود.

— بیا فراموش کنیم چی شد. بذار همه‌چی مثل دیروز باشه.

غرورم را با التماسش می‌شکست.

— نمی‌تونم.

— اینجا تنها جاییه که به چشم آدم به من نگاه کردن، چرا می‌خوای همه‌چی رو خراب کنی.

فکرهای بچگانه‌اش، تلاشش برای انکار اتفاق زیبایی که میانمان افتاده بود...

دستم را از دست‌هایش بیرون کشیدم و به کمر زدم.

— با همهٔ دنیا احساساتی هستی با همه! به من که می‌رسی یادت میاد که منطقی باشی.

باورم نمی‌شد کسی بتواند این‌قدر ناراحت کند.

همین‌جا، همان روزی که اولین بار قلبم از مسیر همیشگی خارج شد می‌دانستم روزی می‌رسد که ضعیفم کند.

—برات متأسفم، آوا. منی که جلوی روت وایسادم، این همه وقت برای راحتیت چیزی درباره احساسم نگفتم مهم نیستم، ولی به خاطر اون عوضیایی که بیرونن و ما براشون اندازه یه سرفه دم صبح مهم نیستیم، منو پس می زنی؟

مصمم تر از قبل جواب داد:

—جای من نیستی. موقعیت رو نمی بینی.

محکم مقابلم ایستاده بود؛ با موهایی که رد انگشتانم آشفته شان کرده بود، چشم هایی که وحشی و شجاع برق می زد.

لعنت به من که آن لحظه از همیشه بیشتر می خواستمش ...

ولی حرف هم را نمی فهمیدیم .

پوزخند زدم و گفتم:

—تو چی؟ تو حتی خودت رو هم ندید می گیری. واقعیت جلوی چشمته.

دستش را به گلویش گرفت. چشم هایش دود می زد، اما صدایش لرزشی نداشت .

درس های مامنیر را برای من پس می داد.

—اون وقت واقعیت چیه؟

با انگشتانم نیمی از صورتش را لمس کردم. با تماس دستم، فوراً صورتش را عقب کشید و دور شد.

لبخند فاتحانه ای گوشه لبم نشست. دستم را داخل موهایی که روی پیشانی ام ریخته بود فرو کردم و سرم را بالا دادم.

مال من بود؛ عکس العمل بدنش او را لو می داد.

آرام گفتم:

—همیشه، از همون روز اولی که توی رامسر سوار ماشین مامنیر شدی و عطر نعنا همه جا رو برداشت، همون روزی که چشمت قفل چشمام شد و تا عمه کتی بهت تشر نزده بود نتونستی ازم چشم برداری، می دونستم یه روزی مال من می شی.

لب پایینش لرزید. برای اینکه متوجه لرزشش نشوم آن را به دهان کشید.

این بار که دستم را به سویش بردم روی پاشنه چرخید، پشت کرد و رفت .

قدم‌هایش را نمی‌توانست در مسیر مستقیمی بردارد.

به‌سمت او که دور می‌شد داد زد:

—هر چقدر هم فرار کنی، تهش مال خودمی. کاری می‌کنم خودت بیای دنبالم.

قدم‌هایش را سریع‌تر کرد.

نفس عمیقی کشیدم. دلیل‌های بچگانه‌اش به درد خودش می‌خورد.

حقیقت فقط لب‌هایم بود که طعم دختر نعنایی را می‌داد.

آرام آرام خانه را دور زد. همایون روی پلهٔ آلاچیق نشسته بود. می‌توانستم لبخند مسخره‌اش را از دور هم ببینم.

به‌محض رسیدن پرسید:

—بهش گفتی؟

کمی به جلو خم شدم، شمرده جواب دادم تا بفهمد راهکارهایش به درد کسی نمی‌خورد.

—توی مسابقات برای تیمت روانشناس بیار، خودت راهنمایی‌شون نکن.

خندهٔ بلندش با اینکه می‌شناختمش تکانم داد.

با سرخوشی و لب‌هایی که جمع نمی‌شد گفت:

—ای ناکس!

صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. تماس را وصل کردم.

—آقا!! قیامت شده، زود خودتون رو برسونید.

لحظه‌ای گوشی را چک کردم. اسمی نبود.

—شما؟

—سلام، آقا... منم، خاکی، انباردارتون.

شماره‌اش را سیو نکرده بودم.

—چی شده؟

—کارگرا دم کارخونه بست نشستن. پلاکارد دستشونه. انگار یکی تحریکشون کرده...
بقیه حرف‌هایش درهم و ترسیده بود.

—الان راه می‌افتم.

من که از آنها مهلت خواسته بودم.
تماس را قطع کردم شماره‌آوا را گرفتم. به محض اینکه گوشی را برداشت گفتم:

—نمی‌خواد بری، مانتوت رو دربیار. من دارم می‌رم.
شک نداشتم لباس می‌پوشید که برود.

به همایون که حالا نزدیکم بود گفتم:

—باید برم یزد. کارگرا جلوی کارخونه شلوغ کردن.
برای چی؟

—یکی بهشون گفته من می‌خوام کارخونه رو بفروشم، ترسیدن.
دستش را محکم به پیشانی‌اش کوبید و گفت:
—کار فریبرز بی‌شرفه.

پشت کردم که به‌سمت ماشین بروم.

—البرز... منم میام.

فوراً برگشتم. سینه‌به‌سینه‌اش ایستادم.

—همایون! همین‌جا می‌مونی.

مطمئن گفتم:

—تنها نمی‌ری.

دستم را به شانه‌اش گرفتم.

—مواظبشونی تا اوضاع رو درست کنم.

—بذار چند نفر باهات بفرستم.

اشتباه‌ترین کار ممکن همین بود.

—می‌خوای با چند تا قلچماق برم اونجا تا کارگرا تحریک شن و بقیه هم فکر کنن خبریه؟ من تک و تنها می‌رم. باید باهاشون حرف بزنم.

در ماشین را باز کردم .

—درضمن به ماهی نگو رفتم یزد. بگو با سیاوش رفته کلاردشت.

—فریبرز اومد و خبرش کرد چی.

—اون تهران نیست.

—از کجا می‌دونی.

باید به هتل می‌رفتم و وسیله جمع می‌کردم.

—سفارش نکنم، همایون!

بعد از رفتن به هتل و جمع کردن وسیله‌ها ساعت ده شده بود. الان همه به خانه رفته بودند.

خسته بودم، می‌خواستم بخوابم، اما باید می‌رفتم.

فلاکس را به تریای هتل بردم و از قهوه پر کردم، مسیر طولانی بود به آن احتیاج پیدا می‌کردم.

وقتی رسیدم خورشید طلوع نکرده بود.

در شهر خلوت چند نفری در کوچه‌ها برای خواندن نماز به مسجد می‌رفتند که به خانه‌باغ رسیدم.

کلید انداختم، حاج‌مراد در حال وضو گرفتن کنار حوض بود.

—سلام، پسر. خوش اومدی.

—سلام، حاجی.

پیرمرد ریزنقش و سبزه‌رویی بود که در تمام خاطراتم از خانه‌باغ، سرایدار اینجا بود.

—کسی اینجا نیومده؟

—کی، آقا؟

—هرکی؛ کارگرا، فریبرز.

—اینجا نه، آقا... ولی کارخونه...—

—می‌دونم. امروز می‌رم.

از شدت خستگی به محض دراز کشیدن در اتاق قدیمی‌ام از خواب بیهوش شدم.

خواب آشفته‌ای بود، با چند بار بیدار شدن و به ساعت نگاه کردن و دوباره به خواب رفتن.

ساعت ده، با کت تک‌دگمه، شلواری که خط اتویش صاف صاف بود به کارخانه رفتم.

از دور حدود سی نفری که جلوی در ورودی جمع شده بودند را می‌دیدم.

با دیدن ماشین راه را باز کردند، اما با شناختنم، تک و توک صدای «نامرد، دزد، کلاه‌بردار» را می‌شنیدم.

از ماشین پیاده شدم. مانند دفعه قبل از پله نگهبانی بالا رفتم.

دستم را روی سینه گره زدم و منتظر ماندم تا ساکت شوند.

تا همه‌جا سکوت کامل شود پنج دقیقه‌ای طول کشید.

—قرارمون چی بود؟—

یکی فریاد زد:

—داری می‌فروشی درمی‌ری.

کوتاه نیامدم.

—اگه بخوام بفروشم از کسی نمی‌ترسم؛—

مالمه، حقمه، می‌فروشم.

صدای اعتراض از گوشه و کنار بالا رفت.

دستم را بالا گرفتم.

همه ساکت شدند.

—ما قرار گذاشتیم، دو ماه! گفتم کارخونه همه‌مونه. سرپاش می‌کنم. من دو ماه وقت خواستم.

سر بعضی‌هایشان پایین آمد.

اما انگار قرار نبود همه چیز ساده تمام شود.

ماشین بعدی که از راه رسید بنز سیاه رنگ فروشگاه بود و فریبرز که با دستمال گردن و تیپ رسمی از آن پیاده شد.

تمام رشته هایم پنبه شد.

کارگرا با دیدن او دورش جمع شدند، او هم شروع کرد به دلداری دادن آنها.

با دیدنم به طرفم آمد.

جلوی کارگرا مجبور شدم دست دراز شده اش را بگیرم.

کنارم ایستاد.

رو به کارگرا دستش را به سینه گذاشت. چیزی از کاندیداهای انتخابات کم نداشت.

—سلام، عزیزان. این چند وقت خیلی بابت مدیریت اذیت شدید. پسر من جوونه، بی تجربه س.

صدای بم و طلبکاری از بین جمعیت داد زد:

—اگه نمی تونه بی خود کرده کارا رو دست گرفته.

دستش را به پیشانی گرفت و با حالتی نمایشی عرق پیشانی اش را به نشانه خجالت پاک کرد.

تفرم از بازی اش را مخفی کردم.

—یه کم طول می کشه تا راه بیفته. من با چند جا صحبت کردم، قراره یه وام کوچولو بهمون بدن تا زودتر کارا رو راه بندازیم.

جا خوردم. موضوع وام از نظر من تمام شده بود.

دلیلی نداشت جلوی بقیه از آن حرف بزنند.

صدای تشکر از هر طرف بلند شد.

و صدایی خواهش کرد.

—برگردید، فریبرز خان! شما بودید همه چی خوب بود.

حتی زمان مدیر عاملی او، قبل از اینکه ماهی کارخانه را به من بدهد، فریبرز اسماً سِمَت داشت؛ همه کاره مامنیر بود.

بی توجه به او و کسانی که جو می دادند رو به مردمی که جمع شده بودند، بلند گفتم:

—کارخونه آمادگی دادن هیچ قسطی رو نداره، ما احتیاجی به وام نداریم. از دو ماه قرارمون چند روز مونده، پس من هنوز وقت دارم. اگه نتونستم به قولم عمل کنم، از سمتم استعفا می‌دم. هیئت مدیره و نماینده‌های شما مدیرعامل بعدی رو انتخاب می‌کنن.

همه‌میان مردم بالا گرفت. انتظارش را نداشتند.

—ولی وقتی همه‌چیز مرتب شد و کارخونه رو باز کردیم، هرکس از مدیریت ناراضیه، می‌تونه دنبال کار جدید باشه.

صدای پسر! پسر! فریبرز را نشنیده گرفتم.

از پله‌ها پایین آمدم و به‌سمت ماشین رفتم. چند نفر دورم جمع شدند، صدایشان را نمی‌شنیدم، حواسم پی فریبرز رفت که ایستاده بود و حرف می‌زد.

هر چقدر می‌خواست می‌توانست حرف بزند. برگ برنده دست من بود، قانوناً من صاحب اینجا بودم. حتی اگر شده سهام کارخانه را به کارگرها می‌فروختم نمی‌گذاشتم نقشه‌هایش را عملی کند.

وام را می‌گرفت و خودش را گم‌و‌گور می‌کرد، بعد من می‌ماندم و بدبختی‌های بعد از آن. آخرش هم باید یک عمر فرار می‌کردم.

—آقا البرز؟

سرم به‌سمت صدا برگشت.

یکی از آنهایی که کنارم بود صدایم کرد.

نگاهم به پوست آفتاب‌سوخته و چرم‌مانندش رفت.

نگذاشتم حرف بزند، گفتم:

—من پشتتونم. به دو ماه نکشیده اینجا رو راه می‌ندازیم.

چشم‌های امیدوارشان بار روی شانه‌هایم را سنگین‌تر می‌کرد.

سوار ماشین شدم.

آفتاب کم‌کم خودش را به وسط آسمان می‌رساند.

فریبرز رفتارش عجیب بود.

حدس نقشه‌اش سخت می‌شد، مثلاً می‌خواست به همه بگوید در کنار من است، اما بعد چه؟

فرق سرم داغ شده و دهانم خشک بود. نزدیک یک سوپرمارکت نگه داشتم و آب خریدم. قبل از اینکه در ماشین را باز کنم کنارش ایستادم و آبمعدنی را باز کردم. جرعه‌ای آب را قورت دادم، نور آفتاب به چشمم می‌تابید. باید به هانا زنگ می‌زدم. بارها رسیده بودند، اما از پولش خبری نبود. حواسم به پژوی سیاه‌رنگی رفت که با سرعت از روبه‌رو می‌آمد. به من که رسید سرعتش را کم که نکرد، هیچ... حتی فرصتی برای کنار کشیدن خودم پیدا نکردم. با برخورد محکم سپر به هوا پرتاب شدم. تصویر خیابان و پژوی سیاه و ابرها با سرعت در برابر چشمم چرخید، وقتی به زمین کوبیده شدم، فقط بطری در دیدرسم ماند و آبی که از آن روی آسفالت تشنه می‌ریخت... ارا به سیاهی که دور می‌شد. خیال نبود؛ دستی از شیشه بیرون آمد و شست انگشتی که زمین را نشان داد. سرم گنگ شد، جاده و انگشت ناپدید... دنده‌هایم سنگ شده، تکان نمی‌خورد. فشار آوردن به گلویم بی‌فایده بود... بالاخره نفسم از گلوی خشک‌شده‌ام رها شد. اطرافم را نمی‌دیدم، سرم به اندازه یک توپ بولینگ سنگین بود، لحظه‌ای خواستم بلندش کنم، گردنم توانش را نداشت. پاهایی دورم جمع می‌شد، جماعتی که حرف می‌زد. کنار پیشانی‌ام شروع کرد به ورم کردن، کاش می‌توانستم بشکافمش و درد و خون را از آن بیرون بکشم. تمام ذهنم پر از تصویر دختری شد که بالاخره رازم را به او گفته بودم... در دشت با دست‌هایی پر از گل‌های وحشی ایستاده بود. بی‌هوشی و سوسه‌انگیز بود؛ تن کوفته‌ام می‌خواستش. حواسم را جمع کردم. «تکون بخور، مرد»!

توانی برای تکان خوردن نبود، ولی اگر استخوانی شکسته بود نباید به این زودی حسش می‌کردم.

بعد کم‌کم سعی کردم خودم را چک کنم، دست‌ها، کمر، سر... پایم ...

پایم شروع کرده بود به ذوق کردن، پس درد هم به‌زودی می‌آمد.

کاش کسی به‌جای تماشا به اورژانس زنگ می‌زد.

در طول بیست دقیقه‌ای که تا آمدن اورژانس طول کشید درد، بی‌دعوت می‌آمد و هر لحظه بیشتر امانم را می‌برید.

در بیمارستان به حاج‌مراد زنگ زدم تا کسی را پیدا کند که همراهم باشد.

نیم‌ساعت بعد پسرش آمد، زیاد نمی‌شناختمش، فقط می‌دانستم که کارمند آموزش و پرورش است.

بعد از اسکن به‌خاطر ضربه به سرم و عکس از پایم که آمد مشخص شد استخوان پای چپم مو برداشته. با آن همه کوبیدگی و کبودی شانس آورده بودم.

با دیدن فریب‌رز که کنار پذیرش ایستاده و از پرستارها درباره‌ی حالم می‌پرسید خنده‌ام گرفت. قبل از اینکه مرا برای گچ گرفتن ببرند، اشاره زدم که نزدیک بیاید.

آرام گفتم:

—کار تو بود.

چشمانش با عصبانیت به من خیره شد.

—یعنی دادم پسر خودم رو زیر بگیرن؟

پوزخند زدم، پوست سرم کشیده شد و درد در جمجمه‌ام پخش.

—فریب‌رز... بدی آدم دروغگو اینه که حرف راستش رو هم کسی باور نمی‌کنه.

سرش را عقب کشید. انگشتش را پایین پیشانی‌ام جایی که ورم کرده بود زد و گفت:

—ضربه خورده تو مخت، بچه!

درد پیچیده میان جمجمه‌ام را نادیده گرفتم.

—از کجا فهمیدی و اومدی؟ اصلاً کی بهت گفت بیای اینجا؟

—انتظار داری تو شهر خودم ندونم زیر گوشم چی می‌شه؟

با شک و ناباوری نگاهش کردم.

سرم را برگرداندم او هم ترجیح داد عقب برود.

بعد از گچ گرفتن پایم با مسکنی که گرفته بودم به خواب رفتم.

چشم‌هایم سنگین بود، صدا زدم:

—همایون...

—انگار حالت خوبه.

صدای فریبرز برای هر نوع بیداری کافی بود.

گلوی خشکم در حسرت جرعه‌ای آب بود.

با صدایی که تارهای صورتی‌ام را آزار می‌داد جواب دادم.

—ناامید شدی؟

هنوز در زاویه دیدم نبود.

نمی‌دانم گیجی حاصل از داروها و درد و کوفتگی بود یا حقیقتی که در تمام طول خواب به آن فکر کرده بودم.

—اونا حرفه‌ای بودن؛ یا کار توئه یا تو می‌دونی کار کیه.

نزدیک تخت آمد، روی سرم خم شد، این حالت را دوست نداشتم، این احاطه و تسلطی که با خم شدن روی تخت نسبت به من پیدا کرد.

—البرز... چرا یک‌درصد به این فکر نمی‌کنی که آدم‌هایی باشن، واسطه‌هایی که برای این وام بهشون باج دادم، یه مافیا، کسایی که منتظر بودن که تیکه لخم خودشون رو از این شکار بکنن.

صداها کم‌کم گنگ‌تر به گوشم می‌رسید.

گفتم یا فقط صدای بلند فکر کردنم بود؟

—گندیه که خودت زدی، جمعش کن.

چشم‌هایم بسته شد.

—داری منو با بدکسایى درمى‌ندازى.

از روى تخت کنار کشيد.

—من مى‌رم. فريباً و سارا بليط دارن .

کاش توان داشتم تا بپرسم خودت چى؟ کى سايه‌ات از سرم کم مى‌شود. اما او قبل از پرسيدنم رفته بود.

گوشى زنگ خورد. از خواب و بيدارى برگشتم.

پرستارى در اطراف نبود. دستم را بلند کردم که زنگ کنار تخت را بزنم، اما در باز و پرستارى داخل شد.

با ديدنم لبخند گفت :

—خيلى شانس آورديد. درد نداريد؟

چارت را برداشت و ...

—گوشيم.

همايون زنگ زده بود.

—البرز! چه بلایى سر خودت آوردى؟ چرا هرچى زنگ زدم جواب نمى‌دى.

—نمى‌تونستم جواب بدم.

—ماهى گفت تصادف کردى. من دارم ميام اونجا.

—کى ماهى رو خبر کرد؟

—مراد زنگ زد. من تازه بهش گفته بودم که کلاردشت رفتى. راستى آوا هم اينجا بود، مى‌خواد باهامون بياد.

ناگهان صدايم بلند شد.

—همايون! نيارش.

—چرا؟

—مى‌گم نه! بگو باشه.

—آخ...

—آخه نداریم. هر بهونه‌ای میاری بیار، ولی اینجا نمیاریش.

—الان اینجاست، ساک جمع کرده.

صدای آوا می‌آمد.

—بذار باهاش حرف بزنم.

—گوشی رو نده، فقط نیارش.

—می‌گه منو نبری؟

صدای همایون آمد، اما مخاطبش من نبودم.

—گریه نکن. درد داره، چرت می‌گه.

—از دستم دلخوره. نمی‌خواد منو ببینه.

—غلط می‌کنه.

صدایم بالا رفت.

—الان با من بودی گفتی غلط می‌کنم؟

گوشی را از همایون گرفت.

—البرز...

بغض صدایش روی صبر نداشته‌ام لگد می‌کوبید.

—بذار پیام.

فکرها در سرم پس و پیش می‌شدند.

نمی‌توانستم بگویم اینجا آمدنش صلاح نیست.

—ماهی تنها می‌شه. وضع قلبش...

—ماهمنیر داره میاد.

خدا خودش رحم می‌کرد.

ولی شاید هم آمدن ماهی خوب بود، اینجا همه از او حساب می‌بردند.

—تو کمک لازم داری، منم میام.

می‌توانستم تصورش کنم که لب برچیده و اشک در چشم‌هایش جمع شده.
—از بیمارستان مرخص بشم میام تهران. طول نمی‌کشد. بعد بیا پیش خودم برام گریه کن.
غر زد:
—برای تو گریه نمی‌کنم.
—باشه، بیا تو بغل خودم فین‌فین کن.
صدای عصبانی‌اش در گوشم پیچید.
—من خر رو بگو ناراحت توام.
گوشی را به همایون داد.
پرستار سرنگی را در آنژیوکت خالی کرد. درد در رگ‌های دستم پیچید، حواسم آنجا نبود.
خطر رفع شده بود، آوا نمی‌آمد.
ماه‌منیر را دیدم که پالتوی نوک‌مدادی خردارش را پوشیده بود. در کنارش هم حکیمه چمدانش را می‌کشید.
—حالش چطور بود؟
—خوبه، گچ گرفتن.
—می‌گم، خانم... حالا که تموم شده نیاید. ساعت پنجه، تا برسیم نصف‌شبه. اذیت می‌شید.
—بهش گفتم میام؟
—آره.
—آوا داره میاد، تنها نیستم.
شاید هنوز امیدی به رفتنم بود، با چشم‌هایم به همایون التماس کردم که نگویند من نباید بروم.
با شماتت نگاهش را از من گذراند و به ماه‌منیر گفت:
—ولی، خانم! راه طولانیه، شما حالتون خوب نیست.
به اعتراضش توجهی نکرد. به ساک دستی کوچک کنارم اشاره کرد و از من پرسید:
—آوا، وسیله‌هات فقط همینه؟

چند تا تیکه لباسام اینجا بود برشون داشتم.

دانشگاه رو می‌خوای چیکار کنی؟

یک هفته غیبت می‌کنم.

باشه، بریم.

صندل‌های پاشنه‌دارش را با کفش ست پالتو عوض کرد و بیرون رفت .

ساکم را روی شانه انداختم. نگاهی به همایون که چمدان ماهی را برداشت انداختم و با دیدن اخم‌های وحشتناکش فوراً سرم را برگرداندم.

حکیمه با سبدی در دست کنارمان ایستاده بود.

کاش می‌اومدید.

نه، دخترم. ببخش از درس انداختمت، ولی وقت دکتر دارم، دو ماه منتظر شدم تا نوبتم بشه.

همایون زیر لب گفت:

سفر تفریحی که نمی‌ریم تعارف می‌کنید.

حکیمه سبد را به دستم داد و گفت:

میوه گذاشتم. تو راه پوست بکن که بخورید.

چشم. می‌شه یه بالش کوچیک هم بیاری؟

وقتی رفت، همایون بالاخره مرا تنها گیر آورد.

بهت گفت نیا. جوابش رو که تو نمی‌دی.

فقط توانستم تمام التماس را در چشمانم بریزم و نگاهش کنم.

خواست سرزنشم کند که حکیمه با برگشتش نجاتم داد. بالش کوچک را از دستش گرفتم.

همایون، کلافه، همان‌طور که زیر لب غرغر می‌کرد همراهان به حیاط آمد.

ماهی که کنار ماشین ایستاده بود گفت:

بریم ماشین فروشگاه رو بردار، راحت‌ترم باهаш.

فریبرز برده.

—کجا؟

—دسته‌جمعی رفتن یزد، پریروز.

صورت ماهی نشان نمی‌داد که ناراحت شده، ولی نوه‌هایش فقط دو بار به او سر زده بودند، به‌جز مهشید که بیشتر سر می‌زد و همه می‌دانستیم چرا.

در تمام طول راه به‌حدی استرس داشتم زیبایی‌های مسیر اصلاً به چشم نمی‌آمد.

ذهنم مشغول‌تر از آن بود که منظره‌ها را حلّاجی کند.

مدام دلم شور می‌زد. در آن شهر، تنها، با پایی گچ‌گرفته. چه کسی از او مواظبت می‌کرد؟

سؤال مرا ماه‌منیر پرسید:

—کی مواظبت‌ش، همایون؟

—فعلاً که بیمارستانه، اما به پسر مراد گفتم براش یه پرستار تمام‌وقت بگیره که وقتی خونه اومد کاراش رو انجام بده.

قلبم از شنیدنش فشرده شد، با آن همه غرور برایش سخت بود که کسی کارهایش را انجام دهد.

چند ساعتی که در مسیر بودیم می‌دیدم که ماهی کم‌کم خسته می‌شد. به صندلی تکیه داده و رنگش پریده بود.

—آقا‌همایون، یه گوشه نگه دارید که ماهی‌جون هوا بخوره.

نگاهش از آینه به او افتاد.

ماهی اعتراض کرد.

—بریم. شاید بهمون احتیاج داره.

همایون همان‌طور که با چشم، اطرف بزرگراه را به‌دنبال جایی برای توقف می‌گشت به او دل‌داری داد.

—بچه دوساله که نیست، بیمارستانم پر از دکتر و پرستاره.

یک ربعی گوشه‌ای نگه داشت. بالش کوچک را گذاشتم و گفتم:

—ماهی‌جون، شما اینجا دراز بکشید. من می‌رم صندلی جلو.

می‌دیدم دوست ندارد، ولی توانی برای مخالفت نداشت.

شب از نیمه گذشته بود که رسیدیم.
همایون ما را پیاده کرد و خودش به بیمارستان رفت.
حالا که این قدر نزدیکش بودم، در بی خبری، کنج خانه ماندن سخت بود؛ کاش مرا هم با خودش می برد.
ولی به ماهمنیر چه می گفتم؟ او بیشتر به من احتیاج داشت.
کمک کردم لباس هایش را عوض کند، دارو هایش را هم دادم.
ساکت بود، بیش از اندازه ساکت. گاهی سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم.
دعا می کردم چیزی از حرف هایی که نوه اش به من زده بود را نداند.
وقتی به اتاق مهمان رفتم و دراز کشیدم، تمام شب و روز طوفانی ای که گذرانده بودم برابر چشمم آمد.
تمام دیشب را خوابیده و فقط به حرف های البرز فکر کرده بودم.
آخرش هم کلافه از غلت زدن و فکر و خیال بلند شدم و به طبقه پایین رفتم.
نزدیک صبح بود که در اتاق نشیمن خوابم برد.
در آن شب آشفته، اگر یکی از من می پرسید بزرگترین وحشتت چیست، من از البرز می ترسیدم، از حال و هوایش که هوایی ام کند.
من آدم دوباره پریدن، دوباره دل بستن نبودم.
حق من نبود تمام راه های قدیمی را دوباره رفتن.
زخم هایی بودند که درمان نمی شدند؛ این را خوب می دانستم.
تصمیمم را گرفته بودم؛ باید کمتر به خانه ماهمنیر می آمدم.
جمعه، ولی تمام تصورم از آن خویشتن داری که از خودم انتظار داشتم را به هم ریخت.
به حدی خبر تصادفش ناگهانی شد که قدرت حلاجی و فکر کردن را از من گرفت.
به محض اینکه حکیمه گفت نمی تواند با ماهمنیر برود من برای رفتن آماده بودم.
اصلاً نتوانستم سنگ روی دلم بگذارم و نیایم. این همه به من کمک کرده بود، مدیونش بودم.
حالا نمی توانستم...

چه کسی را گول می‌زدم؟ خودم هم می‌دانستم.

خریت که شاخ و دم نداشت.

صبح، حاج‌مراد برایمان نان تافتون تازه خرید با مربای انجیری که دخترش درست کرده بود.

پیرمرد تنهایی بود، خوش‌رو و مهربان.

خانه ماهمنیر زیبا و رویایی بود، از آن خانه‌های قدیمی بادگیردار.

اگر زمان دیگری بود، دلم می‌خواست گوشه‌گوشه‌اش را بگردم، به‌خصوص زیرزمینی که از هر پنجره‌اش که به پایین نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم وسعتش را حدس بزنم.

خانه، برعکس خانه‌هایی که تا حالا دیده بودم دورتادور حیاط ساخته شده بود و حیاط وسط آن قرار داشت با یک حوض آبی و درخت‌های کوتاه و پر بار پرتقال.

درخت انجیر بزرگی هم گوشه‌ای از حیاط شاخه گسترانیده بود.

اما من از آن همه اصالت و زیبایی آرامش نمی‌گرفتم. سرم را با غذا درست کردن گرم کردم، فایده‌ای نداشت.

سرگردان بودم، ثانیه‌ها خسته‌کننده بودند، روز به میانه نمی‌رسید.

ساعت یک بود که بالاخره در باز شد.

قلبم با دیدنش که روی ویلچر نشسته بود گرفت. رنگ و رویش پریده و پایش تا زیر زانو در گچ بود.

تحمّلش را نداشتم.

کسی به من می‌گفت پله‌ها را به پایین بدو و از اینکه مواظب خودش نبوده از او گلایه کن، اما محکم سر جایم ایستادم و اشک را پس راندم.

با دیدن نگاه جستجوگرش که با پیدا کردنم برق زد قلبم در سینه لرزید.

دل دلتنگم با دیدنش بی‌تاب شده بود.

کاش نمی‌آمدم.

من نباید می‌آمدم.

همایون ویلچر را هل داد و به داخل آورد.

پایین پله‌ها ایستادند که همایون آرام زیر شانه‌اش را گرفت و بلندش کرد.

من هم پایین رفتم و وسیله‌های همراهشان را برداشتم.

سلامی زیر لب گفتم.

صورتم، جایی که نگاهش آنجا بود، گرم شد.

سرم را بالا نگرفتم، اما فقط وقتی از کنارم رد شد، ایستادم و انگ‌لنگان بالا رفتنش را با چشمانی لبریز از باران تماشا کردم.

کاش آن غروب جمعه لعنتی وجود نداشت، همه‌چیز سرجایش بود، حالا می‌توانستم از دلشوره‌هایم برایش بگویم.

صدایش را شنیدم که پرسید:

—ماهمنیر کجاست؟

با دیدن ماهمنیر که بالای پله‌ها آمده و برای اولین بار غم و ناراحتی‌اش در صورتش پیدا شده بود، بغض در گلویم چنگ انداخت.

بهمحض رسیدن البرز به بالای پله‌ها او را در آغوش گرفت.

—خدا رو شکر... خدا رو شکر...

واقعاً تغییر کرده بود یا روسری کوچکی که سر کرده بود او را متفاوت از همیشه نشان می‌داد؟

بهیاد روسری سر کردن خودم در خانه مادرم افتادم و لبخند زدم. اینجا هم زادگاه ماهمنیر بود. در پنج‌دری روی یکی از راحتی‌ها نشست.

—ناهار بیارم برات؟

اولین جمله‌ای که بعد از آن سلام نصفه‌نیمه از دهانم بیرون آمده بود.

بلوزش را از تن کند.

—پدرم با این در اومد.

با دیدن کبودی‌های روی دست و یک زخم وسیع روی شانه‌اش وحشت کردم.

ماهمنیر زودتر از ما واکنش نشان داد.

—خدا لعنت کنه هرکی این بلا رو سرت آورده.

البرز به کنایه گفت:

—باعث و بانیش غریبه نیست.

همایون به جای ماهی جواب داد:

—تو که مطمئن نیستی.

زیر چشم هایش گود افتاده بود، تهریشش صورتش را خسته و خواب آلود نشان می داد.

رو به من که خیره اش بودم گفت:

—اول برم حموم، بعد ناهار. بوی بیمارستان می دم.

همایون گفت:

—آوا برو مشما پیدا کن دور گچ بگیریم.

—از دکتر پرسیدی؟ می تونه حموم بره؟

—آره، برو بیار.

بعد البرز را سرزنش کرد:

—پرستار رو چرا رد کردی؟ حالا چه جوری ببرمت حموم؟

—از پسره خوشم نیومد.

حمام کردنشان زیاد طول نکشید. ناهار زیادی هم نخورد.

بعد از ناهار ماهمنیر رفت که استراحت کند. همایون او را به اتاقی برد که وقتی آمدیم درش بسته بود.

من هم رفتم، شاید کمکی از من برمی آمد.

وسيله هايي گوشه اتاق بود؛ یک چمدان و لپ تاپ که نشان می داد اتاق البرز است.

با کمک همایون روی تخت نشست و پای گچ گرفته اش را بالا گذاشت.

به تاج تخت تکیه داد و گفت:

—همایون! گفتن باید کمپوت سیب بخورم، برو بخر.

دیدم که همایون چیزی نزدیک گوشش گفت، ولی او خونسرد نگاهش کرد.

همان‌طور که از اتاق می‌رفت گفت:

—سه‌سوت می‌ارم .

لحن صدایش چیزی مانند «حواسم بهت هست» داشت.

در که بسته شد... به طرفم برگشت. انگار سال‌ها از آخرین باری که دیده بودمش می‌گذشت.

قلبم از دیدن دلتنگی سرریز شده از چشمانش ذوب شد.

موهای نمدارش موج‌دارتر از همیشه روی پیشانی‌اش ریخته بود.

دستش را به سمتم دراز کرد.

من نیامده بودم که در محبتش غرق‌تر شوم، ولی...

نگاهش خسته و منتظر بود.

بی‌اراده جلو رفتم و نوک انگشتانم را به دستش رساندم.

انگشتم را گرفت و کمی بیشتر به‌سمت خودش کشید.

کف دستم را بوسید و با چشمانی که در صورتم دقیق بود، انگشتانم را دور بوسه‌اش مشت کرد.

گرمایی آشنا از جای تماس لب‌هایش راه گرفت و به قلبم سرایت کرد.

انصاف نبود، به خدا که انصاف نبود.

با همان مشت محکم به سینه‌اش کوبیدم.

خندید، می‌دانستم صورتم قرمز شده، حرارت گونه‌ام را احساس می‌کردم.

—زن، دختر! پام درد می‌کنه.

بغض راه گلویم را بسته بود.

دستم را بیشتر کشید. روبه‌رویش روی لبه تخت نشستم.

چشم‌هایش مانند آتش چهارشنبه‌سوری جرقه‌باران بود.

—به‌خاطر من اومدی. اعتراف کن.

خواستم بلند شوم. بازویم را گرفت.

—اگه از این حرفا بزنی دور دوستی مون خط می‌کشم.

—آوا...

محل ندادم.

بازویم را کشید و رها کرد.

صدایم آرام بود، بی‌نفس.

—اذیتم نکن... تو که می‌دونی من به خاطرت هر کاری می‌کنم.

دستش را پشت گردنش گذاشت و بیشتر به سمتم برگشت. صدایش شوخ بود.

—اون وقت چرا، آواخانم؟

—چون... من بهت مدیونم.

ناگهان دستش را از پشت گردنش برداشت و خودش را کمی جمع کرد.

در صدایش اثری از محبت دقایق قبل نبود.

—می‌تونی بری بیرون.

با دیدن اخم‌هایش که به‌ثانیه‌ای ظاهر شده بود، با غصه لب زدم:

—البرز...

جوابم را نداد. گوشه‌آستینش را گرفتم و ادامه دادم:

—از من چه انتظاری داری؟ من شوکه‌م. بهترین دوستم، کسی از دنیا بیشتر قبولش دارم، یه‌هو برگشته بهم می‌گه دوستم داره. هنوز برام جانیفتاده بود که زنگ می‌زنن بیا با ماشین بهش زدن. حالا هم...

صدای در حیات آمد. فوراً از جایم بلند شدم و کنار پنجره رفتم.

در اتاق باز شد، سر برنگرداندم که ببینم.

صدای خش‌خش نایلون آمد.

—همایون؟! کمپوت آناناس خریدی؟

صدای همایون بازتابی از تمسخر و خنده را در خود داشت.

—نمی‌دونی دیگه، اون آناناسه که واسه مریض خوبه.

با صدایی کمی آرام‌تر پرسید:

—چی گفتی که قهره؟

برگشتم. با لبخند مشکوک همایون می‌شد فهمید که همه‌چیز را می‌داند.

دست‌هایم را به سینه گره زدم.

—به تو هم گفته؟

سینه جلو داد و با افتخار جواب داد:

—ما باهم حرف مگو نداریم.

کمپوت‌ها را روی میز کوچک، کنار لپ‌تاپ البرز گذاشت.

با دستم به البرز اشاره کردم و با عصبانیت گفتم:

—یه چیزی بهش بگو. این پاک عقلش رو از دست داده؟

همایون لبخند زد.

—همینه دیگه، آدم تا عقلش رو از دست نده که خاطرخواه کسی نمی‌شه.

—چی می‌گید شما دوتا واسه خودتون. خاطرخواه دیگه چه کوف...

زبانم را گاز گرفتم، ولی با ناامیدی ادامه دادم:

—ما باهم دوست بودیم، همه‌چی سر جاش بود.

البرز بدون اینکه به من نگاه کند، زانویش را گرفت و ماساژ داد؛ مشخص بود درد امانش را بریده.

کلافه رو به همایون گفت:

—از جمعه داره همین‌جوری بی‌ربط می‌گه.

اینکه از وقتی آمده بود مسکن‌هایش را نخورده به من هیچ ربطی نداشت. خود احمق مقصر بودم که این‌همه راه را به خاطرش آمده بودم.

از بودنم در اینجا ناراحت بود؟! با حرص گفتم:

—حالا که مزاحمتون همین الان برمی‌گردم تهران.

خسته بودم، چند شب بود خواب از چشمانم فراری شده بود، آن وقت...

به سمت در رفتم.

البرز با عصبانیت گفت:

—همایون! جلوشو بگیر! نذار بره.

—مشکلی نداره جلوش رو بگیرم؟

—نه! رفت، بگیرش.

همایون جلو آمد، تا خواستم کنارش بزنم مرا محکم گرفت.

انگشتان قدرتمندش در گوشت بازویم فرورفت. «آخ» بی اراده‌ای گفتم.

صدای بلند البرز آمد.

—گفتم جلوشو بگیر، نگفتم که بچلونش.

همایون رهایم کرد، سکندری خوردم و به جلو پرت شدم.

بی توجه به من، به البرز توپید:

—خودت بگیر ببینم چه جوری می گیری.

البرز، شاکی شد و جواب داد:

—اگه پام این جوری نبود که به تو نمی گفتم.

مثل بچه‌ها بحث می کردند. من هم آن وسط عین یک عروسک پنبه‌ای مچاله، دستم را از درد می مالیدم.

برای اینکه مرا هم ببینند، داد زدم.

—دیوونه‌اید، جفتتون. فقط ظاهر اون یکی غلط اندازه.

به البرز اشاره کردم و با تنه زدن به همایون از اتاق بیرون آمدم.

صدای خنده بلند همایون اتاق را لرزاند.

—الان این جقله با ما بود؟

از خانه بیرون زدم و روی پله نشستم.

من بی ربط می گفتم؟

اشتباه می‌کردم، از آمدنم خوشحال نشده بود.

همایون کنارم روی پله نشست.

چند ثانیه‌ای ساکت ماند.

چند جرعه نفس گرفتن، زمان کمی بود برای اینکه بخواهم آرام شوم.

پرسید:

— چرا بهش میدون نمی‌دی؟

لبخند زدم، تلخی‌اش کامم را زهر کرد.

ادامه داد.

— بذار بشناسیش، می‌بینی که تومنی دوزار با اون فک و فامیل عوضیش فرق داره.
درمانده شده بودم.

— فکر می‌کنی نمی‌شناسمش؟

— پس چی؟

به سمتش برگشتم.

— تو دیگه چرا، همایون؟ من کجا و اون کجا؟ قبلاً سرم اومده، کم نکشیدم از این فک و فامیل.
عمه‌جانش انگار دیروز بود بهم می‌گفت تو در حد پسر نیستی. دختر عمه‌ش می‌گفت می‌خوام
داداشش رو تور کنم. اونا به زور یادم دادن که تو زندگی دنبال هم‌سنگ خودم برم...
او به من زل زد و بدیهی‌ترین نظر را داد.

— می‌تونی تضمین کنی یکی از طبقه خودت نامرد نباشه؟

— مگه حتماً باید ازدواج کرد؟ من آینده‌م رو جور دیگه می‌خوام بسازم، بدون هیچ مردی که
شوهرم باشه.

پوزخند زد. خواستم قانعش کنم.

— تو تنها موندی، منم می‌تونم.

صدای بم و مردانه‌اش خنده‌دار بود.

— سخته، تنهایی سخته. اونم وقتی بدونی می‌شد همه‌چی یه شکل دیگه باشه.

با لجبازی گفتم:

—این همه سال تنها بودم، باز می‌تونم.

تظاهر را بلد نبود، مخفی کردن درد ته چشمانش را هم.

—یه جاهایی می‌بری؛ مثل وقتایی که می‌ری پارک قدم بزنی و یکی صدا می‌کنه «بابا» و تو مطمئنی با تو نیستن، اما دلت «بابا» شنیدن می‌خواد.

سرم کامل به سمتش برگشت، اما نگاهش فراری شده بود.

—شبایی که بی‌خوابی دیوونه‌ت می‌کنه و یکی نیست دو کلوم باهات اختلاط کنی، یا صبحی که با تب پا می‌شی و کسی یه تببر دستت نمی‌ده.

نفسم از عمق تنهایی‌اش آه شد.

—تو باید وقتی می‌تونستی از شون می‌بریدی و می‌رفتی دنبال زندگیت.

تلنگری به پیشانی‌ام زد. درد در سرم پیچید.

—البرز چی؟ اگه رفته بودم الان نداشتمش.

جای تلنگر محکمش را ماساژ دادم.

انگاره‌انگار دردم آمده، مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد پرسید:

—غصه کتی و دخترش و همه رو خوردی، یه‌بار نگفتی ماه‌منیر.

به خودم لرزیدم.

—به اونجاها نمی‌کشه. اگه صبر کنم البرز بی‌خیال می‌شه.

روی لبش خنده‌ای نشست.

—حق داره بهت می‌گه خنگ.

به‌جای عصبانی شدن، من هم خنده‌ام گرفت.

دوباره به حوض نگاه کرد، به چشمانم نه.

صدایش پدرا نه شد.

—خودم از بچگی بزرگش کردم، پابه‌پای همه خبط و خلافاش باهات بودم. می‌خواد باهات سامون بگیره. اونو با چوب کتی نزن.

برای اولین بار به البرز حسودی‌ام شد؛ خوش به‌حال البرز که او را داشت. کاش کمی هم پدر من می‌شد و پدران‌هایش را به من می‌بخشید.

با کنجکاوی بیشتری پرسید:

—خودت چی؟ هیچ بهش کشش نداری؟

کشش؟ چه کلمه ترسناکی؛ مانند سیاه‌چاله‌های چشمان او... با آن جاذبه تاریک...

—شبيه بچگی‌هام شدم، اون وقتایی که کوه پر از برف می‌شد. می‌رفتیم بالای تپه‌ها و با هرچی که گیر می‌آوردیم ازش سر می‌خوردیم؛ مشمای کهنه، سفره پاره، هرچی... اون بالا، چند ثانیه رو وسط ذوق رفتن و شک واسه نرفتن دست‌وپا می‌زدی. فقط کافی بود دستت رو از زمین برداری و پرواز کنی تا پایین. مثل سقوط، پیاده شدنی در کار نبود، تا ته مسیر رو باید می‌رفتی.

به سمتش برگشتم.

—من حال اون موقع رو دارم. می‌ترسم دستم رو بردارم، می‌ترسم به‌جای سر خوردن پرت شم ته دره.

ته چشمانش دلسوزی سوسو زد. با اطمینان گفت:

—من باهاتم. پسر منه، ولی من طرف توام...

در زدند و پنبه رشته کلامان را...

حاج‌مراد در را باز کرد.

میان «یاالله» گفتن مردانی که وارد شدند بلند شدم و داخل رفتم.

چادر گل‌داری که کنار در آویزان بود را برداشتم و رفتم که برای عیادت‌کنندگان چای دم کنم.

در تمام سرم «من طرف توام» همایون بازتاب می‌شد، بی‌وزن و سبک شده بودم.

مردی که انسانیت و مردانگی را بلد بود می‌خواست طرف من باشد. حتی شنیدنش هم شیرین‌تر از تمام عسل‌های کوهستان بود.

مرد‌ها داخل هال نشستند.

همایون به آشپزخانه سرک کشید و گفت:

—برو بهش کمک کن که آماده شه بیاد. زشته مهمونا رو تنها بذارم.

چادر سر کردم. سلامی کلی به مردهای داخل پنج‌دري کردم و از کنارشان رد شدم .
به اتاق البرز که رفتم داشت سعی می‌کرد از تخت پایین بیاید.
با دیدنم در چارچوب در سرپایم را برانداز کرد، فکر می‌کنم از دیدنم با چادر جا خورد.
به‌سمت چمدان بازش رفتم. پیرهنی آجری‌رنگ از میان لباس‌هایش برداشتم، پشت‌سرش ایستادم.
دلم با دیدن شانه زخمی‌اش از زیر رکابی مشکی ریش شد.
کمک کردم تا پیرهن را تنش کند.
—مهمونا کی‌ان؟
قهر کوتاه‌مان با سؤالش تمام شد.
—مال کارخونه باید باشن.
خواست دگمه‌هایش را ببند، اما...
—می‌شه دگمه‌هام رو ببندی؟ پوست سرشونه خشک شده. دستم حرکت نمی‌کنه.
کنارش روی تخت نشستم.
—باید به همایون بگم برات پماد بزنه.
تمام مدتی که دگمه‌ها را تا بالا می‌بستم، خیره‌ام بود. جرئت سر بلند کردن نداشتم، اما سایه
محو لبخند نشسته روی لبانش در دیدرسم بود.
پرسیدم:
—مسکن خوردی؟
—اگه مهم بود خودت می‌دادی.
وقتی دید در مقابل دلخوری بچگانه‌اش چیزی نمی‌گویم دستی میان موهایش کشید و گفت:
—برس بیار، تو جیب جلویی ساکمه.
بعد از آوردنش، آن را از من گرفت. دستش را آرام بالا آورد تا موهایش را شانه کند .
فقط با اولین حرکت دستش لب‌هایش از درد فشرده شد.
برس را از دستش گرفتم و آرام میان تارهای پرپشت و آشفته‌اش کشیدم.

کنار گوشم زمزمه کرد:

—این چادره بهت میاد.

نفس گرم و خوش‌بویش عطر خمیردندان نعنایی می‌داد.

خاطره باغ با شدت آمد و مرا به ثانیه‌های آغوش برد.

مانند این بود که نزدیک خورشید باشم، گرمای تنش پوستم را می‌سوزاند.

باید از او، از عطر تن و نفسش فاصله می‌گرفتم.

با دست‌هایی که می‌لرزید موهایش را سریع‌تر شانه کردم.

خواستم عقب بکشم که لبه چادر را گرفت.

—آوا... می‌ری توی آشپزخونه و بیرون نمیای.

لحنش به‌حدی جدی بود که به‌جای ناراحتی ترسیدم.

—چیزی شده؟

نگاهم به ورم گوشه پشانی‌اش رفت.

شانه را از دستم گرفت و روی تخت انداخت، اما دستم را رها نکرد.

—تصادفم اصلاً طبیعی نبود. اونی که منو زد، رفت جلوتر و ایساد با انگشتش اشاره کرد که

کله‌پام می‌کنه. نمی‌خوام هیچ‌کس، هیچ ربطی بین من و تو پیدا کنه، به‌خصوص فریبرز.

وحشت کردم. ته دلم از فریبرز می‌ترسیدم.

—اون پدرته. خیالاتی شدی؟

از فریبرز کلافه بود یا از شک‌هایش؟ بی‌قرار بود وقتی جوابم را داد.

—خیالاتی، دیوونه، هرچی... نمی‌خوام کسی بین من و تو ربطی پیدا کنه این‌جوری خیالم

راحت‌تره.

کمی مهربان‌تر و عذرخواهانه ادامه داد:

—وقتی زنگ زدی برای همین نمی‌خواستم بیای. ازم دلخور نباش.

—نیستم.

انگار بخواهد از همین حالا مرا از همه مخفی کند، چادر را کمی جلوتر آورد.

نوک انگشتش روی صورتم کشیده شد و ردی از جرقه گذاشت، کهکشانی از ستاره‌های شیری.

—عصام رو بده، بعد برو آشپزخونه. چای رو هم بده همایون بیاره.

دوباره جدی شده بود، اما به حرفش گوش دادم، البرز بی‌دلیل چیزی نمی‌گفت.

سر راه به اتاق ماهمنیر رفتم. با سروصدای بیرون بیدار شده بود و لباس می‌پوشید.

رفتم که وسیله‌های پذیرایی را آماده کنم.

وقتی باقلو‌اهایی که آقا مراد برای ماهی خریده بود را در سینی می‌چیدم به این فکر می‌کردم که برای سالی هم چند جعبه از خوراکی‌های شیرین اینجا سوغاتی ببرم.

قندها... تنها شانسی که آورده بودم این بود که وقتی سفارش آخر بسته‌بندی را تحویل دادم، گونی جدید نگرفتم. می‌خواستم شنبه بگیرم که سر از اینجا درآوردم.

صدای ماهمنیر تا آشپزخانه می‌آمد.

—من کار رو به کسی سپردم که دلش با کارخونه و شماهاست، تو کاراش دخالت نمی‌کنم.

عیادت تبدیل شده بود به جلسه کاری.

صدای غریبه‌ای گفت:

—وام رو بگیرید، فکر بدی هم نیست حداقل یه کمکی می‌شه.

صدای البرز جدی و مطمئن بود.

—این یه مشکل ساده‌ست، ما احتیاجی به وام میلیاردی نداریم. هرکسی که این لقمه رو برای ما گرفته به فکر ما نبوده.

با شنیدن اسم میلیارد صدای پیچ‌مردها بالا رفت.

با اعتمادبه‌نفس ادامه داد:

—فرش‌ها تحویل داده شده. آقای مالکی سفارش نخ و مواد اولیه رو باید بدن. فکر کنم برای فروشنده‌ها اندازه چند هفته اعتبار داشته باشیم. ارز که پنج بشه فوراً حساب رو تسویه می‌کنیم.

چند «ان‌شاءالله» امیدوار از گوشه و کنار به گوش رسید.

مردها موقع رفتن به وضوح خوشحال‌تر از موقع آمدن بودند، صدای پچ‌پچ و ریزریز خندیدنشان تا آشپزخانه می‌آمد.

جاروی بلند گوشه حیاط و سوسه آب و جارو داشت.

شلنگ آب را برداشتم و حیاط را آب‌پاشی کردم.

حاج‌مراد که داخل باغچه ایستاده بود، یک تکه از طناب نازک آبی‌رنگ داخل دستش را برید.

—اذیت نکن خودت رو، دخترجان! دخترم جمعه‌ها میاد جارو می‌کنه.

—بوی خاک رو دوست دارم.

با اشاره به باغچه پرسیدم:

—چرا پای درختا چاله کنیدی؟

همان‌طور که شاخه‌ای از درخت پرتقال را با طناب به تنه اصلی می‌بست جواب داد:

—آب اسراف نمی‌شه.

در زدند. چادری که دیگر صاحبش شده بودم را برداشتم و سر کردم.

چند خانم با چادرهای مشکی دم در بودند.

—حجیه خانم تشریف دارند؟

کنار کشیدم.

—الان صداشون می‌کنم.

یکی که جلوتر بود چادرش را بیشتر روی صورتش کپ کرد و گفت:

—بگید از خیریه اومدیم.

تعارفشان کردم تا بالا بروند.

حرف‌هایشان با ماه‌منیر که طولانی شد به اتاقم رفتم.

غروب بود که رفتند.

ماه‌منیر اجازه نداد شام درست کنم، به همایون گفت و او برایمان از رستوران شام گرفت.

کمی به نیمه‌شب مانده، همه در اتاق‌هایشان خواب بودند. در اتاقم با تبلت تمرین می‌کردم و به صدای جیرجیرکی که زیر پنجره، سکوت را و پرده گوشم را سوراخ می‌کرد بالاچار گوش می‌دادم.

صدای پیامک گوشی‌ام آمد. فکر کردم تبلیغات است، اما...
«بیداری؟»

دستم به فرمان عقلم نبود وقتی جواب را تایپ کرد و فرستاد.
«آره».

«می‌تونی بیای یه مسکن بهم بدی؟»

نقشه‌هایم برای دوری کردن از خودش را خراب می‌کرد.
ولی... پایش درد گرفته بود... نمی‌شد که نروم.

در زدم، خیلی آرام... نمی‌خواستم کسی آنجا مرا ببیند و سوءتفاهمی پیش بیاید.
—بیای تو.

در نیمه‌باز را هل دادم و داخل شدم.

با دیدنم نشست و کمی خودش را بالا کشید.

—دستت درد نکنه، دارو هام روی میزه.

داروها را به او دادم. همان‌طور که لیوان را پر از آب می‌کردم، پرسیدم:

—کی گچ رو باز می‌کنن؟

—چهل روز...

چنان با ناراحتی گفت چهل روز که هم دلم سوخت و هم خنده‌ام گرفت.

—یه‌کم بشین اینجا.

—دیروقته.

—امروز فقط ازم فرار کردی. حواسم بود.

مگر می‌شد حواسش نباشد؟ البته که همه‌چیز را می‌فهمید.

روی پنجره نشستم. شب، سرد و ساکت، پشت پنجره داشت نفس می‌کشید.

و من نفس گرم را روی شیشه طرح می‌انداختم.

خطوط بدن یک پرنده... و بعد بی‌رحمانه، زندانی قفس کردم.

دلم برای قطره‌ای که از سرش تا پایین مانند اشک چکید، سوخت.

—داشتی توی اتاقت چیکار می‌کردی؟

—با تبلت شطرنج تمرین می‌کردم. استاد رو راضی می‌کنم منم ببره مسابقات فجر... سال
دیگه هر طور شده می‌رم مسابقات بین‌المللی از بکستان.

—بیا اینجا...

برگشتم و نگاهش کردم.

از افسون سیاه چشمانش دوباره به پرنده داخل قفس نگاه کردم، سعی کردم با سرانگشتم
میله‌ها را پاک کنم، اما پرنده‌ام از غصه آب شد.

—آوا... چرا از خودت فرار می‌کنی؟

هوای اتاق لبریز بود از عطر تنش که حالا با من غریبه نبود. صدای گرمش که الفبای دنیایی
پر از شگفتی را یادم می‌داد.

—موقع تصادف، تو تمام مدتی که منتظر آمبولانس بودم، فکر کردم چقدر معطل کردم تا بهت
بگم، کاش زودتر حرف می‌زدم.

بی‌اختیار زمزمه کردم.

—وقتی همایون گفت تصادف کردی، انگار یکی سرم رو زیر آب گرفته باشه. داشتم خفه
می‌شدم.

بی‌پرده راز می‌گفتم؛ نوبت مال او بود.

—خیلی‌ها رو دیدم، خیلی از مردها که حسرت یه شب‌هایی از زندگی‌شون رو داشتن.
بزرگترین حسرت زندگی من، اون شب توی بیلاکه... اونجا باید کاری می‌کردم که برای
همیشه مال خودم می‌شدی.

—خیلی جنتلمن بودی.

جدی‌ام شوخی بود. خنده چشمانم را شکار کرد.

—گور بابای هرچی...—

با تعجب اخطار دادم:

—البرز!

می‌دانستم پیش همایون آن‌قدری که وقتی کنار بقیه بود، پاستوریزه و خط‌کشی‌شده حرف نمی‌زند، اما باز غافلگیری خنده‌داری بود.

—حالا چرا اون بالا نشستی، بیا اینجا.

قلبم در قفسهٔ سینه‌ام رها شد.

صدایش از خنده‌ای که ماهرانه پنهان بود می‌لرزید.

—منظورم این بود اون صندلی رو بردار بیا اینجا بشین. تو چرا هول کردی؟

آچمز شدم، حق نداشت مرا خجالت‌زده کند.

—آوا...—

بی‌اراده به سمتش برگشتم.

—من حرف زدن بلد نیستم، حس می‌کنم از اون غروب توی باغ فقط از خودم دورترت کردم. امشب هم فقط وقتی که دربارهٔ شطرنج حرف زدم چشمت برق زد. نفس عمیقی کشید.

—من کوتاه نیام، آوا... من می‌دونم این حسی که بهت دارم هرگز تکرار نمی‌شه.

چشم‌هایش با برقی از محبت می‌گفت:

«تو مال منی، فقط انکار می‌کنی.»

مثل خرگوشی مسخ‌شده، به‌کل دنیایی را که بیرون از آن چهاردیواری منتظر بلعیدنمان بود را از یاد بردم.

باز هم توان پردازش دنیای اطراف را از دست داده بودم، ولی با دیدن نگاه پر از غرورش بالاخره به خودم آمدم و با دلخوری گفتم:

—خیلی خودخواهی.

دست‌هایش را روی سینه‌گره کرد، با اطمینان جواب داد:

—این خودخواهی رو دوست دارم... تو هم یاد بگیر برای چیزی که بهش علاقه داری، می‌خوایش و می‌دونی که درسته خودخواه باشی.

پاهایم را از پنجره پایین گذاشتم، ولی توان تکیه برداشتن از آن را نداشتم.
در گردبادی از احساس‌ها سرگردان بودم.

—یه بار که بچه بودم خواستم خودخواه باشم، فقط تو دلم یکی رو بخوام، فقط توی دلم‌ها...
چشمانش طوفانی شد...

—منو با اون عوضی مقایسه نکن، حتی یه بار، حتی توی ذهنت...

—خودم رو چی؟ خودم رو با اون آوای احمق بی‌تجربه مقایسه نکنم؟ من از عاشقی وحشت دارم، درکم کن. من بدترین ضربه‌ها رو از خودم و دلم خوردم.

صدایم کمی بالاتر رفت، گلایه‌وار...

—پیش خودت چی فکر می‌کنی؟ من به حرفات گوش می‌دم فقط به‌خاطر اینکه تو البرزی، نه اون البرز پاکنهادی که بقیه می‌شناسن. همون کسی که برام کادوهای کوچیک می‌ذاره پشت در، همون کسی که روی زمین خوابیدم اذیتش می‌کنه، وقتی نیستم میاد برام تخت سرهم می‌کنه، حتی اگه هیچی از کارای فنی بلد نیست.
صدایم لرزید. بندبند غرورم درحال فروپاشی بود.

—کسی که تنها تولد زندگیم رو برام جشن گرفت. من پیش تو احساس باارزش بودن می‌کنم. اگه با اینکه همه‌چی رو داری خراب می‌کنی ساکت، فقط به‌خاطر محبتاته، وگرنه همون‌جا کنار باغچه هرچی بود و نبود رو خراب می‌کردم.

ناراحتش کرده بودم، اما برایمان خوب بود؛ اینکه همه‌چیز را همین‌جا تمام کنیم.

در چشم‌هایش چیزی برای دیدن نبود، به‌جز دلگیری...

دقایقی فقط سکوت بود، بعد به‌نرمی گفت:

—می‌دونستی قلب با دل فرق داره؟

برای صخره‌ای سنگی از زلالی رودخانه می‌گفت.

—جدی می‌گم.

نگاهم را به زمین دوختم، اما گوش‌های حرف‌نشنو چکه‌چکه صدای گرمش را می‌بلعید.

—یه روز یکی رو می‌بینی که با دیدنش ضربان قلبت می‌ره بالا، همون لحظه می‌خوایش. با تمام هورمونات، با جسمت. باید بهش برسی... ولی دل فرق داره...! امان از وقتی که یکی رو با دلت بخوای.

حرف‌هایش داشت دیواری که به دور خودم کشیده بودم را می‌لرزاند. برای اینکه تمامش کند خشک خندیدم و گفتم:

—چقدر اطلاعات داری.

—خیلی... خیلی از شبا بهش فکر می‌کنم، دنبال فرق تو با بقیه‌م. خیلی فکر کردم و هر بار یه چیز جدید فهمیدم.

با انگشت پایم به پرزهای فرش قدیمی و دست‌بافت فشار آوردم.

بازی‌ام می‌داد، می‌دانست چه می‌کند.

—نمی‌پرسی چرا شبا؟

البته که سؤال‌های خطرناک نمی‌پرسیدم.

—می‌دونم چی می‌خوای بپرسی، من تو رو با دل و قلبم می‌خوام. هم اون تیکه که مال هورمون و جسمه... هم...

در سینه‌ام یک گله اسب وحشی تازاند.

غافلگیر و بی‌اراده بلند شدم.

می‌خواستم بروم، این در چوبی قدیمی را باز کنم و از هوایی که در آن نفس می‌کشید فرار کنم، اما پای دلم لنگ بود.

تحمّلش را نداشتم از دستم دلگیر باشد.

—البرز... بذار فکر کنم، بذار ببینم چی شده، من گیجم، بهم فرصت بده.

—چقدر؟

—دیوونه‌ای؟! چی چقدر؟ اون قدری که بفهمم وقتی من سرم زیر برف بود اطرافم چه خبر شده.

—بذار با مادرت حرف بزنم.

کلافه و خسته گفتم:

—تو خبر از محیطای کوچیک نداری، اگه بگی اون برام تا سیسمونی رو هم نقشه کشیده.
—سیسمونی دوست دارم.

نیشخندش روی روانم خش می‌کشید.

«خاک بر سرت آوا، حرف نزنی کسی نمی‌گفت که لالی.»

—منو تحت فشار نذار. داری اذیت می‌کنی.

فقط ذره‌ای از پشیمانی در صورتش دیدم.

همین چند جمله توانم را بلعیده بود.

به سمت در رفتم.

شب‌به‌خیر گفتم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم خودم را از اتاق بیرون کشیدم.

بذر عشقه‌ای را در من کاشته بود؛ زمین بایر قلبم دانه‌اش را در خود پرورش می‌داد. از روزی که شاخه‌هایش در تمام بدنم ریشه کند می‌ترسیدم.

البرز

فریبرز آمده بود.

کنار در ایستاده و به بیرون نگاه می‌کرد.

—ماه‌منیر، یادته تابستونا توی حوض شنا می‌کردیم؟

دقایقی را فقط خیره به حوض بود.

—یادش به‌خیر. بهترین ساحل و استخرهای دنیا مزه اون آب‌بازی دورهمی، با بچه‌های کوچه رو نمی‌ده.

حسرت گذشته‌ها از لحن صدایش می‌پارید.

—یادته، ماه‌منیر؟! !

جوابی که نشنید آمد و بالای پنجره‌ی، روی مبلی نشست.

میان مرد حسابگری که نشست و مرد دقایقی پیش، به قدمت چند دهه تفاوت بود.

چرا اینجا نمی‌مونی؟

ماهی حتی نیم‌نگاهی به او نینداخت. از اول منتظر بود تا حرف اصلی‌اش را بزند، همان حرفی که با راهی کردن دخترش به اتریش او را دوباره به اینجا برگردانده بود.

—اصلاً اصلش هم همینه، آدم سر پیری باید برگرده به زادگاهش.

بدون ذره‌ای تغییر مسیر نگاهم را میخ او کرده بودم. نمی‌خواستم فکر کند از او فرار می‌کنم.

رنگ زرد تیشرتش که روی شکم کمی برآمده‌اش کشیده شده بود او را چاق‌تر نشان می‌داد، ولی او همیشه عاشق رنگ‌های شاد بود، برعکس من؛ پیدا کردن همین تفاوت کوچک هم باعث خوشحالی‌ام می‌شد.

آوا، سینی چای به دست، از آشپزخانه آمد.

فریبرز همان اول که آمد او را دید، اما در جواب سلامش فقط سر تکان داد. اصلاً آوا را نمی‌شناخت، همان بهتر.

با سینی چای که جلوی من رسید، با ابرو اشاره کردم به اتاقش برود.

بعد از اینکه سینی را به آشپزخانه برد، راهی اتاق شد.

فریبرز، همراه با چایش باقلوایی را هم در دست گرفت.

سمت ماه‌منیر برگشت، با ملایمت گفت:

—اینجا برات خیلی خوبه. چرا همین‌جا نمی‌مونی؟

ماهی اما پایش را روی پای دیگر انداخت، سرد و برنده گفت:

—حرفت رو بزن، فریبرز! تا ظهر نمی‌تونم منتظر بمونم.

چای را روی میز گذاشت و به مبل تکیه داد.

—می‌گم چیه اون خونه درندشت آخه. اینجا به این باصفایی، همین‌جا بمون. اون عمارت رو بفروش و به یه زخمی بزن.

سکوتی که برای چند دقیقه پیش آمد، نشان می‌داد حرفش را ساده نگرفته‌ایم.

ماهی بود که زودتر از من جوابش را داد.

—نکنه منظورت اینه که خونه رو بفروشم، پولش رو بدم به تو؟

فریبرز لحظه‌ای جا خورد، اما خودش را زود پیدا کرد.

—آره، مگه چیه؟ فروشگاه هم هست، ویلای رامسر و...

نرم و با سیاست حرف می‌زد، اما نفرتش را نمی‌توانست پنهان کند. دستش را در هوا چرخاند و به شمردن ادامه داد:

—زمینای اینجا ...

ماهمنیر، با طعنه حرفش را قیچی کرد.

—خوب لیست کردی.

مخاطبش، با تمسخری که از چشم‌های باریک‌شده به حرف‌هایش نفوذ می‌کرد جوابش را داد:

—پس چی؟ دیدم ارث و میراث میر عبدالله رو به همه بخشیدی، گفتم که منم حقم رو بگیرم.

پوزخند صداکاری زد و گفت:

—پس پولات ته کشیده که این‌ورا پیدات شده.

ماهی بالاخره از خودش احساسی را نشان داد، با تعجب پرسید:

—آره، فریرز؟ با اون پولی که تو بردی می‌شد...

فریرز، بی‌حوصله، از جایش بلند شد.

—ول کن، ماهمنیر! خرجم با دخلم نمی‌خونه. خلاف شرع که نمی‌کنم، ارث پدر از شیر مادر حلال‌تره.

غافلگیری‌هایش برای ماهی تمامی نداشت.

—فروشگاه رو خودم ازت خریدم، پولش رو به دلار ازم گرفتی که زحمت صرافی رفتن رو نکشی.

حتی ذره‌ای عقب نکشید.

—برای کی می‌خوای بذاری؟ می‌خوام سرمایه‌گذاری کنم. اموالی که دستته ارث پدر منه، این خیلی فهمش سخته؟

کوتاه آمدن بی‌فایده بود.

—فروشگاه مال مادرم بود.

با تحقیری که از چشم‌هایش مرا نشانه می‌رفت به سمتم برگشت.

—تو دیگه طمعت خیلی زیاده، پسر جون! کارخونه رو جای فروشگاه گرفتی. نکنه نقشه‌ت
اینه که همه رو بگیری، کارخونه پیش‌غذا بود برات.

از جایش بلند شد و به سمت آمد، کمی خم شد و ادامه داد:

—یه پیرزن که پاش لب گوره، خونه به اون بزرگی می‌خواد چیکار؟ دیگه باید به فکر خونه
آخرت باشه.

پایم را از روی مبل برداشتم و زمین گذاشتم. دردش در مقابل شوک حرف‌هایی که شنیده بودم
چیزی نبود.

—خفه شو، فریبرز! فکر نکن پام رو شکوندی نمی‌تونم بزنم لهت کنم.

دست انداخت و یقه‌ام را در مشت گرفت، در صورتم داد زد:

—این آتیشا از گور تو بلند می‌شه، اگه تو نبودی حقم رو بهم می‌داد.

ماهی بلند شد، دستش را روی سینه پسرش گذاشت تا از من دورش کند.

در کنار ما، جثه ریزش بیشتر خودش را نشان می‌داد.

—چیکارش داری، فریبرز؟ ولش کن. کم بلا سرش آوردی؟

عقب نرفت، مستقیم و جدی به من زل زد و گفت:

—احترام به بزرگتر رو یادش ندادی، دارم تربیتش می‌کنم.

حواسم از دادن جواب پرت شد.

از گوشه چشم آوا را دیدم که جلوی در اتاقش، پشت دستش را گاز گرفته و چشم‌هایش با ترس
به ما بود.

ماه‌منیر با صدایی که توان بلند کردنش را نداشت از او پرسید:

—ولش کن! کی می‌خوای دست از سرش برداری؟

—من که کاری بهش ندارم، اومده بودم ارثم رو از تو بخوام.

—من زنده‌م، فریبرز.

طلبکارانه جواب داد:

—منم هنوز زنده‌م، ولی پسر من از پدرم ارث برده.

ماهی روی زمین رها شد، مانند پرنده‌ای که کودکی با تفنگ به او شلیک کرده باشد، همان‌قدر بی‌توان و بی‌جان ...

دستش روی سینه‌اش چنگ شده بود.

با نشستن ماهمنیر، آوا نمی‌دانم با چه سرعتی خودش را به او رساند و کنارش نشست.

میان «ماهی‌جون» گفتن‌های آوا صدای فریبرز به‌طرز تهوع‌آوری بلند بود.

فیلمات رو برای بقیه بازی کن. بهتره کوتاه بیای، با کتی هم حرف زدم، حرفش همین حرف منه.

ماهی سرش را بالا گرفت. غصه‌اش آتش می‌زد.

—میر می‌دونست... می‌دونست چه هفت‌خطی هستید، منو با شما گرگا درانداخت.

—چرا شلوغش می‌کنی؟ چرا واقعیت رو نمی‌بینی؟ مالی که مال ما هست رو بده.

حواسم به آوا رفت که با داروی ماهمنیر آمد. کی رفته بود که متوجه نشدم؟

میان هیاهوی ما، با صورتی رنگ‌پریده داشت کمک می‌کرد.

فریبرز کفشش را پوشید، بالای پله ایستاد و گفت:

—آخر عمری همه رو به جون هم ننداز! انگشت‌نما می‌شی، از من گفتن.

قدمی به سمتش برداشتم، درد از پایم تا فرق سرم پخش شد.

داد زدم:

—گم شو، فریبرز! فقط گورت رو گم کن.

سکندری خوردم، اما دست‌هایی آشنا از پهلوی مرا محکم گرفت. تکیه‌ام را به او دادم و به پایین رفتن فریبرز نگاه کردم.

نگاهم را به زحمت از در حیات‌کندم و به قطره اشک روی گونه‌اش دادم؛ به لب‌های سفیدش که می‌لرزید.

—البرز... آروم باش.

ماهی هم روی مبل نشسته بود، نگاه نگرانش به من بود.

از اینکه نتوانسته بودم از آنها دفاع کنم از خودم متنفر بودم.

دست آوا را از سینه‌ام برداشتم .

—حواست به ماهی باشه، من می‌رم استراحت کنم.

پای در گچ مانده‌ام را بالا گرفتم، عصا را برداشتم و به اتاقم رفتم.

ده دقیقه بعد از پنجره همایون را دیدم که وارد حیاط شد.

شاید اگر او بود، فریبرز جرئت گردوخاک کردن نداشت، همیشه نامردها وقتی آدم قوی دور و برشان نبینند صدایشان بالا می‌رود و زور می‌گویند.

در اتاقم باز شد، نگاه نگرانش بیشتر حالم را بد می‌کرد. کی این گچ دست‌وپاگیر را دور می‌انداختم، آن وقت امثال فریبرز برایم هار نمی‌شدند.

پرسیدم:

—ماهی خوبه؟

—نشسته. تو چطوری؟

سرم را برگرداندم. عذرخواهانه گفتم:

—رفته بودم دنبال گوسفند برای قربونی. آوا که زنگ زد، دیگه داده بودمش به سالمندان.

حرفی نزدم .

—خیلی شلوغ کرد؟

—مثل سگ پارس می‌کرد.

—ششش... زشته. باباته.

تمام عصبانیتم فریاد شد.

—چی می‌گی زشته، زشته... می‌تونستم فکش رو خورد می‌کردم.

کنار پنجره ایستاد.

—حالا چه مرگش بود؟

خنده‌ای عصبی لب‌هایم را از هم فاصله داد، آقای مؤدب.

صدای زنگ گوشی‌ام حرف‌هایمان را قطع کرد. دست انداختم و گوشی را از بالای سرم برداشتم؛ شماره فریبا بود.

حالم را پرسید. مشخص بود از چیزی خبر ندارد. در این موقعیت اصلاً حوصله نصیحت‌هایش را نداشتم.

فقط گفتم که بهترم.

حال ماهمنیر را چنان پرسید که انگار فقط ادای وظیفه باشد.

کمی سفارش خواهرانه کرد و خداحافظی.

—البرز!...

نگاهم را از پنجره‌ای که این چند روز حتی خراش‌های رویش را ترک به ترک می‌شناختم گرفتم و به آوای ایستاده در قاب در دادم.

—مامانم زنگ زده، می‌خواد حالت رو بپرسه.

گوشی را به دستم داد.

با شنیدن صدای گرم عمه‌برفی لبخند روی لبانم نشست.

—تی جان قربان، زای‌جان! چی بوبو تره.

متوجه معنای حرف‌هایش نمی‌شدم، اما محبت مادرانه الفبا نداشت، تماماً مهر بود و عشق.

نفس عمیقی کشیدم، بوی کوهستان مشامم را پر کرد.

—سلام، عمه‌برفی.

—سلام... سلام، زای‌جان. چی شده، عزیزجان؟

عزیز بی‌ریاترین مادر بودن چه حس شیرینی داشت.

—چیزی نیست، عمه‌برفی! بهترم. ببخشید دخترتون رو از دانشگاه انداختیم. ماهی تنها بود.

—وظیفه اونه. این همه محبت از شما دیده، من دلم به بودن مادر بزرگت قرصه، خیالم راحت.

ناگهان احساس شرم کردم، احساس اینکه در نگهداری از امانتش خیانت کرده‌ام.

کاش آوا اجازه می‌داد با مادرش حرف بزنم، به برفی بگویم، همه‌چیز را... آن وقت راحت‌تر با وجدانم کنار می‌آمدم.

گوشی را که به دستش دادم هنوز داخل اتاق ایستاده بود.

حضورش دوست‌داشتنی بود، آرامش‌بخش، هوای اتاق را لطیف می‌کرد.

به سمت پنجره رفت و رویش نشست.

فریبرز قلب و خونم را با تنفر سیاه کرده بود.

کاش می توانستم به آوا بگویم بیاید و کنارم بنشیند، فقط بنشیند تا آرام شوم.

نباید می بوسیدمت.

چشم غره رفت و جواب داد:

چه عجب فهمیدی.

گوشه لبم به بالا کشیده شد، با دیدن نیشخندم هوشیار شد.

منظورم پشیمونی نبود، آگه نترسو نده بودمت، الان می اومدی پیشم. منم بغلت می کردم و آرام می شدم.

عمر عذاب وجدانم که از لحظه حرف زدن با مادرش پیدایش شده بود فقط چند دقیقه طول کشید.

قبل از اینکه نگاه بدزدد، لرزش مردمک چشم و سرخی گونه اش را دیدم.

نفس عمیقی کشید، کاش من هم با یک نفس آرام می شدم.

وقتی ماهی نشست یه لحظه از بابات متنفر شدم.

نگاهش دوباره به پنجره برگشت، انگار از تنفرش شرم کرده باشد.

همیشه تو زندگیم اونی که بهش ظلم کردن خودم بودم، اون جوری تحمل کردن و بخشیدن راحت تر بود. ولی اینکه به عزیزات بدی کنن خیلی دردش بیشتره.

لمس زلالی روحش تسلی بخش بود، ناگهان قلبم دلتنگش شد. تحمل این نزدیکی دور سخت تر از همه چیز بود، دستانم برای در آغوش کشیدنش درد می کرد.

از این فاصله ها، از این باید و نبایدها متنفر بودم.

ذهنم را باید منحرف می کردم.

به خاطر این پای لعنتی گرفتار شدم. از وقتی که اومدی فقط تو خونه کار کردی، همیشه دلم می خواست بیارمت یزد و همه جا رو بگردونمت؛ شب بریم کویر، ببرمت موزه آب.

لبخند مهربانش فقط غرورم را بیشتر نشانه رفت.

ادامه دادم:

—با همایون سہتایی بریم بیرون؟

وحشت زده جواب داد:

—البرز! تو باید استراحت کنی.

—من صندلی عقب می‌شینم.

برای راضی کردنش باید از بی‌حوصلگی خودم می‌گفتم، هرگز حاضر نمی‌شد به‌خاطر او کسی اذیت شود.

—حوصله‌م سر رفته. روز اول جایی رو ندیدم. بریم یه هوایی بخورم.

چشمانش برق زد، او هم از قفس چندروزه‌مان زده شده بود.

—راستی توی کادو هام به‌جز گوی چیزای دیگه‌ای هم بود که به‌درد بخوره‌ها...

لحظه‌ای گیج نگاهم کرد، قیافه‌اش وقتی با عصبانیت از اتاقم بیرون می‌رفت و در را به‌هم می‌کوبید بامزه و باشکوه بود.

حالا کاش برای عذرخواهی به‌خاطر کوبیدن در اتاقم، سری به وسایل آرایش سوغاتی‌ام می‌زد و چشمانش را قابی تیره می‌گرفت.

لباس پوشیده و آماده بودیم که دوباره فریبا زنگ زد.

—جانم فریبا؟

—البرز؟! مامانم اونجا نیست؟

—نه...

—مامان گم شده.

—یعنی چی که گم شده؟

—بابا اومده بود اونجا؟

انکار چه فایده‌ای داشت.

—اومد، داد و هوار کرد و رفت.

ترس و دلشوره صدایش مسافت نمی‌شناخت.

—به مامانم گفته اومده اونجا، اونم باهاش بحثش شده، از هتل زده بیرون.
شنیدنش فرقی بر ایم نمی کرد.

—البرز...

—آروم باش... آشتی می کنن.

—خواهش می کنم، البرز... کمک کن...

—خدایا... فریبا؟! من چیکار می تونم بکنم؟

فکر می کنم گریه می کرد.

—نکنه تصادف کرده...

—بچه که نیست. حتماً می ره خونه فامیلی آشنایی.

—اون جا میاد، مطمئنم. می خواد با تو و ماهمنیر حرف بزنه.

«ظرفیتما برای امروز تکمیل است» را نمی توانستم به فریبای نگران بگویم.

—شاید الان پاساژی جاییه داره خرید می کنه. زود برمی گرده.

—این عادت منه، مامان همیشه آرومه.

—با این پا که کاری ازم برنمیاد، ولی باشه... ببینم چی می شه.

تماس را که قطع کردم نگاه همایون و آوا به من بود.

—گیتی و فریبرز به خاطر ما بحثشون شده.

همایون پقی خندید.

گوشی را روی میز گذاشتم و ادامه دادم.

—گیتی گم شده، فریبا گفت شاید بیاد اینجا.

آوا با نگرانی گفت:

—نریم بیرون. اگه بیاد ماهی تنهاست، حالش روبه راه نیست.

به همایون گفتم:

—تو آوا رو ببر بگرده.

آوا شروع به باز کردن دکمه‌هایش کرد.

—از اول قرار بود تو هوا بخوری.

با صدای ماهمنیر حواسمان به او که از اتاقش بیرون آمده بود رفت.

—اگه بلایی سر خودش آورده باشه چی؟

آوا با ترس زیر لب زمزمه کرد:

—خدا خودش رحم کنه.

و ناگهان زشتی خاطرات خودش را نشان دادند، عروس دیگری که گم شده بود.

همایون کتش را از روی دستهٔ مبل برداشت و همان‌طور که تن می‌زد گفت:

—می‌رم بیرون ببینم چه کاری ازم برمیاد. به خواهرت بگو اگه برگشت هتل خبرمون می‌کنه.

صدای ماهمنیر تیز و برنده بود، پر از حسی که نامی برایش پیدا نکردم.

—زن‌داری فریبرز هیچ ربطی به ما نداره. من می‌رم بخوابم.

ناباور گفتم:

—ماهمنیر؟

اما او بی‌تفاوت به اتاقش برگشت.

کلافه، با انگشتانم کف سرم را ماساژ دادم.

به همایون اشاره زدم که برود.

—آوا... برو ببین ماهی حتماً داروهایش رو بخوره.

—چشم.

شب طولانی شروع شده بود، با آن دقیقه‌های کش‌آمده...

آوا برایم پتو آورد، ولی برای چندمین بار گفت:

—البرز... برو اتاق دراز بکش.

داشتن توجهش، دلنشین بود.

—اونجا خواب می‌بره... همین‌جا می‌شینم. تو برو بخواب.

رفت و برای خودش هم پتو و بالش آورد.

نشست و گفت:

گوشت رو یه نگاه بنداز...

—الان دیدم، خبری نبود.

نیم‌ساعتی گذشت، تا اینکه بالاخره خسته شد و دراز کشید، روی مبلی که قائمه با من بود.

صدای نفس‌های منظمش نشان می‌داد خوابیده .

طوری دراز کشیده بود که هیچ دیدی به او نداشته باشم، گیل‌آوی خسیس...

سرش با آن موهای فندق‌خوش‌بو سمت من بود، نزدیک من...

نگاهم به گیره بلند ژاپنی روی زمین افتاد، وقتی آن را از موهایش بیرون کشید و گیس

زیبایش از روی شانه تاب خورد و برابر چشمم پایین آمد.

دستم را دراز کردم و آن را برداشتم.

پس موهایش را با این بالای سرش ثابت می‌کرد... مدتی بود که دیگر پیچ‌وتاب خوردن بافتش

را روی پشتش نمی‌دیدم.

به پهلوی چرخیدم، حالا طرح اندامش و آن دسته موی بافته خوش‌رنگ را می‌دیدم که تا روی

زمین رسیده بود .

چطور می‌توانست این‌قدر راحت بخوابد؟

انگشتانم را به موهایش بند کردم و جلوی صورتم گرفتم .

انتهای باز موهایش را بو کشیدم، بوی خوشی داشت، بوی تمیزی و پاکی و کمی عصاره

پرتقال که حتماً مال شامپوی نرم‌کننده بود ...

موهای لطیف و ابریشمی... وسوسه باز شدن داشت. کش انتهایش را برداشتم .

دانه‌دانه تارها را شروع کردم به باز کردن... مثل پسر بچه‌ای شده بودم که می‌دانست بازی با

آتش خطرناک است، اما باز هم کبریت را زیر کاغذ می‌گرفت .

تماشای باز شدن موها از هم و فرارشان از دستم مرا به خلسه‌ای شیرین برده بود...

آخرین تاب گیسویش که باز شد...

نفسم از آن همه موج کوچک و چین و شکن بند آمد...

به بالشم تکیه دادم، غرق تماشا...

با تکان کوچکی که خواب خورد، دستش را کنار گوشش گذاشت، راستی یک گوشواره آویز فیروزه‌ای...

موهایش...؟ بازشان کرده بودم... حالا چطور باید خرابکاری‌ام را جمع می‌کردم؟

خودم را از مبل زیر کشیدم، پای لعنتی...

موازی با او نشستم و خودم را به مبل تکیه دادم.

با احتیاط موها را در هم تاباندم، فایده‌ای نداشت، باز می‌شد.

اگر بیدار می‌شد و من اینها را مثل اولش گره نمی‌زدم، همین نیمچه نزدیکی را هم از من دریغ می‌کرد.

ناگهان یادم آمد که موها سه دسته شده بود. آن‌ها را به سه قسمت تقسیم کردم و تاباندم، نه! نه! باید گوشی را برمی‌داشتم و در گوگل سرچ می‌کردم.

برای آخرین بار سعی کردم، نمی‌شد. اصلاً تا حالا به بافتن مو دقت نکرده بودم.

ماهی که نمی‌بافت، امیرسام و همایون هم تکلیفشان مشخص بود.

ای کاش یک واحد در دانشگاه برای بافتن موی کسی که دوست داشتیم پاس می‌کردیم.

ناگهان موها از دستم کشیده شد، بی‌ارده محکم نگهشان داشتم. صدای «آخ» ضعیف آوا آمد و موهایش را دوباره محکم‌تر کشید.

بیدار شده بود... فوراً آزادشان کردم...

اما برای سر جایم برگشتن و تظاهر به خواب دیر شده بود...

بلند شد و نشست، موهای زیبایش روی یک طرف شانه‌اش ریخته بود. نگذاشت از دیدنشان چشم‌هایم سیر شوند...

نگاه پر از خشم و سرزنشش را که دیدم، چشم از شاهکارم برداشتم.

درحالی‌که زیر لب غرغر می‌کرد برعکس دراز کشید پایش را سمت من گذاشت.

پشیمان نبودم، آوای عصبانی ده به هیچ از همه آواها جذاب‌تر بود.

خواهم که پریده بود نوک انگشت شست پایش را گرفتم کشیدم از لای دندان‌های قفل‌شده غریب:

—البرز! ول کن، بگیر بخواب!

خنده‌ام بدون اجازه‌ام بلند شد.

مانند پسر بچه‌ای شده بودم که سر به سر هم‌بازی‌اش می‌گذارد.

زیر لب فحش مؤدبانه‌ای داد که بیشتر شبیه تعریف بود...

لبخندم از این وسیع‌تر نمی‌شد.

از خیر خواب گذشت. گوشه‌ای دور از من نشست و به دسته‌ی مبل تکیه داد. پتو را هم محکم دور خودش پیچید.

ای...

—خبری شده؟

—هنوز نه.

پوست صورتش در اثر خواب شفاف شده بود و لب‌هایش صورتی‌تر از همیشه...

—پس بخواب.

با دیدن مداد تیره‌ای که پخش شده و کمی زیر چشمش را سیاه کرده بود، گوشه‌ی لبم به بالا کشیده شد.

—خوابم نمی‌بره. معلوم نیست دفعه‌ی دیگه کی کنارت دراز بکشم.

دوباره نگاهم بدون اختیار به موهایش خیره بود.

کلافه پوفی کشید و گفت:

—یه جوری به موهام نگاه می‌کنی که انگار یه گربه به گوله‌ی کاموا...

وقتی دید فقط می‌خندم، جلو آمد و گیره را از دستم کشید.

—خدایا، البرز...! گیتی گم شده، تو عین خیالت نیست.

در آن لحظه گیتی آخرین چیزی بود که ناراحتش باشم.

پرسید:

—فکر می‌کنی الان کجاست؟

— غصه‌ش رو نخور! جایی نمی‌خواه زیرش آب بره. فقط نمی‌خوام فریبا فکر کنه که برادر بی‌معرفتی‌ام.

حواسم به دستش بود که موهایش را می‌تاباند و بالای سرش، با آن گیره عجیب ثابت می‌کرد. برای توضیح بیشتر گفتم:

— اگر هم بترسم بلایی سر خودش بیاره، که نمیاره، به‌خاطر ماه‌منیره. واقعاً حقش نیست الان مردم با دست نشونش بدن.

برای اینکه بحث را تمام کنم به همایون زنگ زدم، خبری نداشت.

پتو هنوز دورش پیچیده بود، اما زانوهایش را در آغوش گرفت، چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشت. صدایش آرام و مردد بود.

— من مهراد رو دوست داشتم، همین‌جور دلی... بچه بودم، تنها پسر جوون اطرافم بود، توی ذهنم ازش یه شاهزاده‌ی رویایی ساخته بودم. حالا که بزرگ شدم و عاقلانه به گذشته‌ها نگاه می‌کنم... چیزی که بیشتر به چشمم میاد اینه که من برای داشتن مهراد ن جنگیدم. همون اولین بار که ناراحتم کرد من فاتحه‌ش رو خوندم...

در صورتش به دنبال دلتنگی گشتم ولی فقط اندوه و غم پیدا کردم.

— به خودم اومدم، دیدم من نمی‌شناسمش... یعنی اصلاً نمی‌شناسمش. اونجا بود که فهمیدم عشق بدون شناخت روی باتلاق خونه ساختنه.

سرش را کج کرد و به دسته‌ی مبل تکیه داد. در طول یک سال چقدر بزرگ شده بود، یک دنیا فرق داشت با دختر گوشه‌گیر و ساکتی که روز اول دیده بودم... حواسم با سؤالش جمع شد.

— تو چی؟ تو فکر می‌کنی منو می‌شناسی؟

فکر می‌کردم اگر اسم مهراد را از دهانش بشنوم نتوانم تحمل کنم، اما...

حرف‌هایش یک قدم به جلو بود.

نمی‌دانست، البته که نمی‌دانست دارد به من فکر می‌کند.

از مهراد حرف می‌زد، علاقه‌اش به او را با حس میانمان مقایسه کرده بود و حالا می‌خواست اجازه بدهد من از علاقه‌ام دفاع کنم.

احساس پیروزی‌ام را پنهان کردم، دیگر فراری‌اش نمی‌دادم.

—تو نگاه اول فکر کردم ترسو و محتاطی، اما بعضی وقتا چنان شجاعتی از خودت نشون دادی که نظرم عوض شد. فکر می‌کردم زیادی ضعیفی، همه روت تسلط پیدا می‌کنن، اما دیدم نه! جایی که باید قوی می‌شی. فکر می‌کنم کلاً ظاهرت با چیزی که هستی فرق داره. نگاهش پر از کنجکاوی به من بود، انگار برابزش آینه گرفته باشم و او کودک نوپایی که کنجکاو دیدن تصویر خود باشد.

—می‌دونی چی تو برام خاصه؟ منو غافلگیر می‌کنی، نمی‌تونم حرکت بعدیت رو پیش‌بینی کنم. نمی‌دونم... ولی انگار فقط با من این‌جوری با بقیه... وقتی به رفتارت با اونا نگاه می‌کنم می‌بینم با مهرزاد همیشه یه جوری با همایون با ماهی، اما به من که می‌رسی... هووف... من از بچگی شانس نداشتم.

و خندیدم...

نخندید، مردمک چشمش لرزید.

—اون‌جوری نگاه نکن، من آخرش تو رو ضربه‌فنی می‌کنم. لبخند دندان‌نمایی به مبارزه‌طلبی‌ام زد.

—کیش‌ومات حالا می‌بینی.

نمی‌توانستم نگاه از لبخندش بردارم، چیزی در حس آن لحظه‌مان بود، همان نزدیکی‌هایی که مدتی مرا از آن محروم کرده بود، همان حال خوش شیرین و التیام‌بخش...

—بذار به مادرت بگم، آوا... من آدم صبوری نیستم.

لب‌هایش را جمع کرد، پتو را کنار زد و بلند شد و به راه افتاد.

—ما که بیداریم، برم ببینم تو یخچال چی داریم...

—ببین، الان هرکی بود ذوق می‌کرد، ناسلامتی ازت خواستگاری کردم.

نرم شده بود؟ فقط کمی...

صدایش از آشپزخانه آمد.

—یخچال پر از کمپوت شده.

جوابی که نشنید گفت:

—همایون هتل‌ها و بیمارستان‌ها رو گشت، هیچ که هیچ...

داشت مثلاً بحث را عوض می‌کرد.

—کاش بهش می‌گفتی برگرده، حتماً خسته‌ست، پشت فرمون نشستن خطرناکه.

گوشی را برداشتم و شماره‌اش را گرفتم.

—کجایی همایون؟

—هتل اطلس.

—خبری نشد؟

—نه! آگه زنگ هم می‌زدیم همین رو می‌گفتن، نیست. حتی رشوه دادم، تهدید کردم، آگه بود می‌فهمیدم.

—دیگه بیا خونه. ما گشتن رو گشتیم، حق با ما‌هی بود.

—فقط چندجا مونده، اینا رو هم برم برمی‌گردم، دارم از خستگی هلاک می‌شم.

آفتاب می‌خواست طلوع کند، هوای پشت پنجره گرگ و میش بود.

میز روبه‌رو پر شده بود از میوه‌های پوست‌کنده و کمپوت‌های باز شده.

آوا خوابید، خوابی که از من فراری‌اش داده بود.

بلند شدم و با عصا خودم را به دستشویی رساندم.

وقتی که برگشتم گوشی سایلنت شده‌ام روی میز تکان خورد، شماره فریبا بود.

—جانم فریبا؟

—سلام... مامان زنگ زد، با آژانس رفته تهران...

عصبی و خسته جواب دادم:

—همایون تمام شهر رو گشته، ما تا صبح نخوابیدیم.

صدای او هم خسته بود، اما واقعاً نمی‌توانستم عصبانی نشوم.

—فکر نمی‌کرده بابا منو خبر کنه، اونم شرمنده بود.

فریبا که مقصر نبود. برای دل‌داری گفتم:

—باشه... همین که سلامته، کافیه.

—از همایون هم تشکر کن.

خواست قطع کند که پرسیدم:

—فریبا، نمی‌دونی بابات پول رو برای چی می‌خواد؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

—با دوستش یه کازینو رو برای سرمایه‌گذاری دیده، می‌خواد اون رو بخره.

—داره خون ما رو تو شیشه می‌کنه واسه کازینو خریدن؟

کمی سکوت کرد، شروع به حرف زدن کرد، اما هنوز برای گفتن رازهای پدرش تردید داشت.

—البرز از من نشنیده بگیر، ولی شوهرم می‌گه شرکتی که بابا بیشتر پولش رو اونجا سرمایه‌گذاری کرده ورشکست شده... وگرنه بابا آدم بدی نیست...

هیچ علاقه‌ای به شنیدن توجیه‌های فریبا نداشتم، همین که بدانم صرفاً از روی دشمنی این خبائات‌ها را نمی‌کند کمی آرامم می‌کرد.

به همایون زنگ زدم و خبر را دادم، در مسیر برگشتن به خانه بود.

دراز کشیدم. مزد بی‌خوابی‌ام چند عکس از گیلای خوابیده در روشنایی طلوع و آبشار موهایش بود.

چقدر خوابیدم را نمی‌دانم، کسی محکم به در حیاط می‌کوبید، همایون کلید نبرده بود؟ ولی مطمئن بودم این صدای لگد زدن به در کار او نبود.

لق‌لق کردن قدم‌های حاج‌مراد آمد که در را باز کرد.

و صدای فریبرز که به‌سمت خانه می‌آمد.

کاملاً غریزی به فکر حفاظت از آوا افتادم. پتویش را کشیدم.

—آوا... آوا... بیدار شو...

از دیدن چشم‌های پر از خواب و وحشت زده‌اش بیشتر از فریبرز متنفر شدم.

—بلند شو برو اتاق، فریبرز اومده.

لحظه‌ای گیج نگاهم کرد، ولی بعد پتویش را برداشت و مثل باد رفت.

باز شدن در اتاقش و چهارتاق باز شدن در پنج‌دري يکي شد.
خونسرد گفتم:

—زود به زود دلت برامون تنگ مي‌شه، آقا فريبرز...
صدائيش لبريز خشمي مستأصل در گوش خانه پيچيد.
—هرچي مي‌کشم از تو مي‌کشم...

پايم را با احتياط روي زمين گذاشتم:
—ديگه چيکار کردم که خودم خبر ندارم.
چشم‌هايش قرمز و به خون نشسته بود.

—اگه بي‌دعوا و مظلوم‌بازي حق منو به من مي‌داديد گيتي پا نمي‌شد ازتون دفاع کنه. کي گفته شماها فرشته‌ايد و من نجس؟

چشم‌هايش برق داشت، در کنار لب‌هايش که گرفته و غمگين بود.
براي آرام کردنش گفتم:

—حالا که پيدا شده، سالم هم هست، ديگه دردت چيه؟
من بودم که اين همه با نرمش نصيحتش مي‌کردم؟
لحظه‌اي ساکت شد.

آرام‌تر گفتم:

—برو استراحت کن.

انگار آتش زده باشم به من تو پيد .

—دلسوزي کردن تو يکي برام از فحش بدتره.

پوزخند زدم.

—لياقت خوبي رو نداري ديگه...

روي مبل جلوي در نشست، نگاهم بي‌اراده به مبلي که هنوز آثار دراز کشيدن آوا را داشت رفت .

پیش‌دستی پر از پوست انارش هنوز آنجا بود، دیشب برایم انار دانه کرد.
چشم فریبرز هم به همان پوست‌ها بود، و ته‌مانده دانه‌های انار در ظرف من.
خستگی عقلش را زایل کرده بود، چون تمامش نمی‌کرد.
—جوون بودم، صابخونه بدموقع دختری که دوستش داشتم رو از خونه بیرون کرد، از سر
بی‌پناهی اومد پیش من. فرق بین فرشته و شیطان شدن یه شبه.
چنگ انداخت و موهایش را کشید.
—کاش برای شما هم پیش بیاد حالم از دستای تمیزتون بهم می‌خوره.
—اونش به خودت مربوطه، ولی همه‌چی رو قاطی نکن! یکی به‌خاطر هوس تو مرده...
—راحت از من غلط می‌گیری، ولی تا خودت توی موقعیت من نباشی و خبط نکنی نمی‌تونی
قضاوتم کنی.
همان بین، همایون، با ظرف حلیم وارد حیاط شد.
نگاهش را که بالا آورد، با دیدن فریبرز قدم‌هایش را تند کرد.
سلام کرد و وارد شد.
فریبرز دستی به موهایش کشید و گفت:
—فکر کنم دیدن سرگردونی من دل تو رو هم مثل این خنک کنه.
بلند شد.
—نباید می‌اومدم، تماشاتون دادم.
همایون ظرف را روی میز گذاشت و به سمتش رفت.
—مرد حسابی! این بچه‌ها از دیشب تا حالا نخوابیدن من تمام بیمارستان‌ها و هتل‌ها رو گشتم،
انصافت کجاست؟
با پوزخند به من اشاره زد و گفت:
—این عادتشه، اول آتیش می‌ندازه به زندگیم، خوب که بل گرفت تماشا می‌کنه.
اگر نمی‌گفتم حرف بیخ گلو مانده، خفه‌ام می‌کرد.

—وقتی که زنت پیداش نشده بود چرا نیومدی اینجا برامون داد و فریاد نکردی؟ حالا که پیدا شده و خیالت راحت، گردوخاک می‌کنی.

عجیب کوتاه آمده بود.

—اولش واسه دعوا اومدم، بعد...

همایون بازویش را گرفت و دوستانه گفت:

—حالا که آرومی، بیا بشین صبحانه بخوریم. حلیم هم گرفتم، قدیما که دوست داشتی. خودش را عقب کشید.

—باید برم... سر راه یه حلیم‌فروشی پیدا می‌شه که یه کاسه حلیم بذارن جلوم.

فرق بین فریبرز مدعی و طلبکار صبح با این مرد آشفته...

کفش‌هایش را به پا کشید و بی‌صدا رفت.

همایون به سمت برگشت.

خطوط سنگی صورتش از عصبانیت درهم شده بود.

—البرز... البرز... نکن! اینو دیوونه نکن. مدارا کن تا بره همون خراب‌شده‌ای که بوده.

سرم نبض می‌زد.

—می‌ترسی ازش...؟

—بشر! واسه خودم که نمی‌ترسم. دودش توی چشم تو و ماه‌منیر می‌ره، من خونه‌م هست باشگاه هست می‌رم پی زندگیم.

آوا آمده بود و آرام میز را جمع می‌کرد.

لحظه‌ای با نگاهش التماس کرد، می‌خواست به حرف‌های همایون گوش کنم.

قوٹی‌های نصفه کمپوت را توی سینی گذاشت.

—خدا رو شکر به‌خیر گذشت، الان چای دم می‌کشه. صورتاتون رو بشورید صبحانه بخوریم.

همایون با دلخوری ظاهری پرسید:

—من داشتم خیابونا رو بالاوپایین می‌کردم، اون وقت شما کمپوت‌پارتی گرفته بودید؟

آوا همان‌طور که می‌رفت گلایه کرد.

—تقصیر آقا بود، می‌خواست همهٔ کمپوت‌ها رو امتحان کنه.

—حالا دیگه زیر آب منو می‌زنی، آواخانم؟

دلم نیامد بگویم پس کی تا ته کمپوت انجیر را خورد؟

—آوا...! انار هم که برایش دون کردی، آدم می‌مونه تو کار شما دوتا.

صدایی جز خالی شدن قوطی‌ها در ظرفشویی و پرت شدنشان در سطل‌آشغال نیامد.

همایون، آرام‌تر گفت:

—ناکس! خودت هم پات رو شکونده بودی این‌قدر برات خوب نمی‌اومد.

حالا من بودم که نیش بازم جمع‌شدنی نبود.

—که منو تو خونه‌ش راه نده، آره؟

مثل اینکه مشتش خورده باشد سرش را عقب کشید.

محکم به پایش کوبید.

—دختره، نخود تو دهنش خیس نمی‌خوره.

صدای بلند خنده‌ام خودم را هم غافلگیر کرد.

نگاهش با برقی از محبت خیره به لبخند ماند، در ترازوی رفاقت سنگ میزانم بود.

رودخانه‌ای با سرعت می‌رفت و ما وسط آن، سوار قایقی، خلاف مسیر...

آوا

چه چیزی امروز را خاص می‌کرد؟

اینکه استاد زنگ زده و بعد از کلی توبیخ پرسیده بود آیا می‌خواهم در مسابقات جام پایتخت

شرکت کنم؟

باورم نمی‌شد بالاخره مرا جدی گرفته .

در اطرافم همه‌چیز، مثل همیشه بود، اما حس سیال عجیبی از هوا لبریز می‌شد و در ریه‌هایم

نقب می‌زد.

فکر می‌کنم از دیشب شروع شده بود، پوستم را می‌گویم؛ از شکفتن ترک برمی‌داشت و جوانه می‌زد.

دستم زمان بافتن موهایم جای لمس او را تاب نمی‌آورد.

انگشتانم را لای تارهایش کشیدم و یاد شب قبل افتادم، موهای بازیگوشی که بی‌اعتراض میان انگشتان او به مهمانی رفته و پریشان شده بودند.

می‌خواستم دخترکی باشم که باور دارد دوست‌داشتنی‌ست.

باید باور می‌کردم خدا بالاخره مرا هم در لیست زنده‌ها تیک زده؟

چند گل‌سر سوزنی، به شکل گل‌های کوچک در موهایم فرو کردم.

بعد از مدت‌ها با من در آینه قهر نبودم، کلاً خود عاقلم را به جایی دور برای تبعید فرستاده و «حال» را نفس می‌کشیدم.

صدای البرز، بی‌اجازه به اتاقم سرک کشید و یادم انداخت مهمان دارد.

—ارزها رو چنج کردی؟

صدای باز شدن قفل کیفی آمد.

—این قبض صرافیه، به قیمت ارز دولتی فروختم.

—چرا این قدر ارزون؟ توی بازار آزاد که گرون‌تره.

—قانون می‌گه صادرکننده باید هفتاد درصد از ارز فروشش رو به قیمت نیمایی بفروشه، سی درصد بقیه رو برای کالاهای وارداتی خودت، با اجازه دولت، مصرف کنی.

البرز پوزخند زد.

—صادرات که برای کارخونه سودی نداشت.

—عوضش پول یک‌جا بهمون پرداخت شد. تو این اوضاع واقعاً بهش احتیاج داشتیم.

—پس پول مواد اولیه رو تسویه کن. نمی‌خوام حتی یه روز دیرتر از قولم کارخونه باز شه.

—چشم قربان.

صدای جمع کردن کاغذ آمد و صدای مهمان البرز.

—با اجازه‌تون من مرخص می‌شم.

—منو در جریان تمام کارا بذار.

—حتماً.

—روت حساب می‌کنم.

—خیالتون تخت.

تعارف‌های خداحافظی و به هم خوردن در را که شنیدم مطمئن شدم مهمانش رفته.

—بیا بیرون...

در را باز کردم و با لبخند گفتم:

—چقدر طول کشید حرفاتون.

نگاهش سراپایم را برانداز کرد و گفت:

—آماده نشدی؟

منتظر همایون بودیم که بیاید و باهم بیرون برویم.

—زوده، داریم می‌ریم مانتو می‌پوشم.

پای گچ‌گرفته‌اش را با احتیاط بالا گذاشت.

—یه چای برام بیار، این سرد شد.

به شوخی گفتم:

—یه چیزی یادت رفتا.

چشم‌هایش از لای مژه‌های پرپشت مثل تیله‌هایی سیاه برق زد.

—لطفاً...

خواستم خم شوم و فنجان چای سردشده را از روبه‌رویش بردارم که با لحنی آرام و گرم ادامه داد:

—موهات باز باشن قشنگ‌ترن.

فنجان در دستم لرزید، تلافی شوخی‌ام بود.

صدای در حیات‌نشان می‌داد همایون آمد و بهانه‌ای برای عوض کردن جو میانمان.

—جای بیارم؟

—دیگه بیرون یه چیزی می‌خوریم.

.....

جلوی باغ دولت‌آباد ایستادیم، همایون رفت تا بلیط بخرد. البرز صدایش کرد:

—همایون، دوتا بخر.

کیفم را برداشتم و پایین رفتم، البرز اما دست داخل کیفش کرده بود و دنبال چیزی می‌گشت. با تعجب پرسیدم:

—چرا پیاده نمی‌شی؟ صبر کن ببینم گفתי دوتا بلیط؟

گوشی‌اش را بیرون آورد.

—باغ بزرگه. برام سخته باهاتون قدم بزنم. من همین‌جا می‌مونم شما برید دور بزنید و بیاید. کنار در صندلی عقب رفتم.

—تو بهم کلک زدی. گفתי حوصله‌ت توی خونه سر رفته.

با مهربانی گفت:

—حوصله‌م سر رفته بود، همین‌که اومدم بیرون خوبه.

کوتاه نیادم.

—منم نمی‌رم، بریم یه‌جای دیگه.

سوار ماشین شدم، گفت:

—این چند روز می‌خواستم بیارم اینجا. مطمئنم عاشقش می‌شی. من قبلاً اومدم، دفعه دیگه باهم می‌ایم.

وقتی دید نظرم را عوض نکرده صدایم زد:

—آوا...

بی اراده سرم را به سمتش برگرداندم.

با نگاهش وادارم می‌کرد کوتاه بیایم.

—من اینجا می‌شینم و کارهایی که انبار کردم رو انجام می‌دم. تو برو!
—اما...

—اما نداره، می‌خوام بهت خوش بگذره.

با قدرشناسی نگاهش کردم.

—برو پایین، زیر یک ساعت هم برنگرد.

در مقابل لحن دستوری‌اش پیاده شدم، در همان حال غر زدم.

—اصلاً کار جالبی نیست که هم‌هش بهم کلک می‌زنی.

—گول خوردنت رو دوست دارم.

قلب بی‌جنبه‌ام باز سر یک منظم تپیدن بازی‌اش گرفت.

گوشی‌اش را برداشت و قفلش را باز کرد.

—بعدش با همدیگه می‌ریم یه جای خوب، اونجا رو می‌تونم پیام.

—قول می‌دی؟

به‌جای جواب لبخند زد.

—چندتا عکس از خودت و باغ برام بگیر، جایزه منتظر موندنم.

گوشی‌ام قدیمی بود، تکلیف دوربینش هم مشخص، اما اینکه به همایون بگویم از من برای

البرز عکس بگیرد هم جزو کارهایی نبود که حاضر به انجامش شوم.

بالاخره همایون هم با بلیط از راه رسید.

وقتی که از در باغ وارد شدیم نفسم از آن همه زیبایی گرفت.

چطور توانسته بودند در دل این شهر کویری چنین بهشتی را بنا کنند؟ همه‌جا پر از درخت و

سرسبزی، پر از نورپردازی‌های زیبا بود.

کاش می‌توانستم در نور روز به اینجا بیایم، اما نور آفتاب داغ یزد مرا می‌سوزاند.

همایون کنارم ایستاد، با دست مسیر را نشانم داد. مانند همیشه حضورش امن و دلگرم‌کننده

بود.

با خیال راحت محو زیبایی محیط شدم.

ساختمان بزرگی داخل باغ بود، باهم وارد شدیم. پنجره‌های بزرگ رنگارنگ، شبیه خانه ماهی بود، اما این پنجره‌ها و ابعادشان خیلی بزرگتر بود.

حوض بزرگی داخل بنا و زیر بادگیر ساخته بودند. بادی که از بالا می‌آمد با تبخیر آب آن را در همه سمت پخش و هوا را خنک و دلپذیر می‌کرد.
همایون گفت:

—اینجا بزرگترین بادگیر دنیاست.

با تحسین بیشتری به بالا نگاه کردم، به برش‌ها و گچ‌بری‌های هندسی سقف.
وقتی وارد شدیم زیبایی محیط و درخت‌ها مسخم کرد، اما حالا که کنج‌کاوی‌ام کمی برطرف شده و جادوی اولیه از بین رفته بود می‌خواستم برگردم.

—برگردیم، همه‌جا رو دیدم.

—نصف باغ رو هم ندیدی.

کمی من‌من کردم.

لبخندی روی لب‌های مردانه‌اش نشست.

—بریم، منم دلم پیشش مونده.

وقتی به ماشین رسیدیم صفحه‌گوشی، داخل ماشین را روشن کرده بود. با کسی تصویری حرف می‌زد.

در ماشین را که باز کردیم صدای هانا با آن لهجه خشک و عجیب به گوش می‌رسید.
صحبت‌هایشان زود تمام شد.

—هانا بود؟ چیکارت داشت؟

همایون بود که پرسید.

—من تماس گرفتم باهش، می‌خواستم ازش تشکر کنم. چقدر زود برگشتید؟

—بدون تو به بعضی‌ها خوش نمی‌گذشت.

با تعجب رو به او صدا زدم:

—همایون؟!!

—اگه دروغ می‌گم، بزن پس گردنم.

گردنش را جلو آورد

—می‌خوام بزنم، ولی دست من به درد نمی‌خوره، این گردن ارمبرقی لازم داره.
صدای خنده هردو در اتاقک ماشین پخش شد. گوش و گردن همایون قرمز شده بود.
—ای بدجنس...

بالاخره میان خنده ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

جایی که می‌خواستند برویم دور نبود.
همایون جلوی یک فالوده‌فروشی بزرگ پارک کرد.
موقع پیاده شدن از البرز پرسید:

—ویلچر بیارم؟

«نه!» محکم او مرا هم تکان داد.

همایون دست‌بردار نبود، خنده‌اش تمام نمی‌شد.

—می‌دم آوا برات هل بده.

«نه!» دوم را عصبانی‌تر گفت و توضیح داد:

—فقط مو برداشته، نشکسته درد هم ندارم. دو قدم فاصله‌ست.

وقتی پیاده شدیم از انبوه مشتری جا خوردم.

—فالوده یزدی اینجا حرف نداره.

سرم را بالا گرفتم، فروشگاه شیرحسین.

پرسیدم:

—جا هست البرز بشینه؟

خلاصه بعد از یک ربع منتظر شدن نوبت به ما رسید و یکی از میزها هم خالی شد.

—مگه فالوده شیرازی نیست؟

همایون فالوده‌اش را هم زد و خندید.

—این فرق داره.

صدای گوشی البرز دوباره بلند شد.

همایون به طعنه گفت:

گوشی مدیر عامل این قدر زنگ خور نداره.

گوشی را از روی میز برداشت.

— عمه کتی زنگ زده.

بعد سرش را بلند کرد و به من همایون که به او زل زده بودیم گفت:

— بعداً جواب می‌دم.

همایون اما نگران شده بود.

— جواب بده شاید کار واجب داشته باشه، پسرا خونه نباشن.

— مثلاً من از اینجا چه کاری از دستم برمیاد.

بالاخره تماس را وصل کرد، به جای کتایون، صدای پر از عشوۀ مهشید می‌آمد. می‌توانستم حتی زمزمه‌اش را تشخیص دهم.

ناگهان فالوده روی زبانم سردتر و بی‌مزه‌تر از یخ شد.

— آگه من متوجه تماستون شده بودم حتماً جواب می‌دادم. این چند روز خیلی گرفتار بودم.

اخمی برای همایون که وادارش کرده بود جواب بدهد کرد و دوباره به مخاطب پشت خط توضیح داد.

— می‌دونم عمه نگرانم بوده، حق با شماست. حالا آگه زحمتی نیست گوشی رو بدید با خودتون صحبت کنم.

گوش حواسم را پیچاندم و کشاندمش تا شلوغی صف، تا زوج‌هایی که دست در دست هم منتظر خریدن فالوده ایستاده بودند یا بچه کوچکی که لبۀ مانتوی مادرش را می‌کشید و گریه می‌کرد.

یک برگ دستمال کاغذی روبه‌روی صورتم بود و صدای همایون که گفت:

— فالوده‌ت ریخت.

دستمال را گرفتم و میز را پاک کردم.

حتی طعم فالوده هم دهان تلخم را شیرین نمی‌کرد.

مسیر برگشت را ساکت بودم، صدای آهنگ «یار جانی» محسن نامجو در فضای ماشین پخش می‌شد.

دیگر از شوک اولیه پیشنهاد البرز گذشته بودم، حتی کمی هم به دوست داشتنش میدان می‌دادم، اما فکر کردن به واقعیت‌ها می‌آمد و از خواب بیدارم می‌کرد.

وقتی به خانه رسیدیم، ماهی خواب بود.

روزهای بعد اتفاق خاصی نمی‌افتاد، البرز به کارخانه می‌رفت تا کارها را سامان بدهد و ماهمنیر بیشتر اوقات خانه بود، فقط گاهی به خیریه می‌رفت.

همسایه‌ها هم می‌آمدند تا به او سر بزنند، بعضی‌شان برایش قطاب و باقلوا می‌آوردند.

قرار بود جمعه به تهران برگردیم من باید به دانشگاه می‌رفتم، اما کارهای البرز تمام نمی‌شد.

بعد از شام، همه دور هم جمع شده بودیم؛ رسمی که هروقت البرز میانمان بود پابرجا می‌ماند. جمله ماهمنیر حواسمان را جمع کرد.

—من بر نمی‌گردم تهران.

وقتی تعجب همه را دید توضیح داد:

—یه چند هفته می‌خوام اینجا بمونم، به آرامش اینجا احتیاج دارم.

البرز برای راضی کردنش با ملایمت گفت:

—من هفته دیگه بر می‌گردم، اون موقع باهام بیا.

—نه! فعلاً بر نمی‌گردم. این چند وقت... اتفاقاً خیلی اذیتم کردن.

و البته که اصرار فایده‌ای نداشت.

—چطور می‌تونی تنها بمونی؟

—حکیمه هم میاد.

فکر همه‌جا را کرده بود، فقط داشت ما را در جریان می‌گذاشت.

موقع آمدن فکر می‌کردم که دسته‌جمعی بر می‌گردیم، اما حتی ماهمنیر هم با من نمی‌آمد.

—اگه نمیاید، من فردا بر می‌گردم.

همه ساکت شدند.

همایون گفت:

—جمعه برو.

—نه، شنبه باید برم دانشگاه، جمعه رو استراحت کنم.

ماهمنیر پیشنهاد داد:

— بذار همایون برات بلیط هواپیما بگیره.

—نه، اتوبوس رو دوست دارم.

سفر با اتوبوس را دوست داشتم، دوست داشتم ساعت‌های طولانی، جاده را ببینم و به افکار آشفته‌ام و سروسامانی دهم.

ماهمنیر بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

موقع رفتن گفت:

—گیل‌آوا، بیا اتاقم.

نگاهم به البرز بود وقتی بلند شدم و پشت‌سرش رفتم.

روی میل نشستم و به روبه‌رویش اشاره کردم.

—بیا بشین.

لحنش دستوری‌اش ته دلم را خالی کرد.

ناخودآگاه نگاهم سمت در برگشت، واقعاً منتظر بودم تا البرز به کمکم بیاید؟

می‌ترسیدم چیزی به ماهمنیر گفته باشد و حالا او آمده تا مؤاخذه‌ام کند. تمام این چند روز را منتظر این لحظه بودم.

دست‌هایم را درهم گره کردم و نشستم.

—گیل‌آوا...

صدایم که زد سرم را بالا گرفتم.

—جانم، ماهمنیر؟

—مواظب خودت هستی؟

چه سؤال سختی را با آن دلوپسی آشکار می‌پرسید.

—چرا اینو پرسیدید؟

—نذار تنهایی توی زندگی گولت بزنه! برای فرار از تنهایی، برای فرار از خستگی، به کسی پناه نبر، حتی اگه اون یه نفر همه‌کس من باشه.

نفسی خسته کشید، یک آه نیمه‌کاره.

اسمش از میان لب‌هایم با بغض زمزمه شد.

—ماه‌منیر...

—احتیاج به هم‌صحبت، تکیه‌گاه، دوست رو با عشق اشتباه گرفتن خیلی خطرناکه، چون وقتی برطرف بشه دلیلی برای کنارش موندن نداری.

با آن چشم‌های هوشیار و محتاط چه می‌خواستی به من بگویی، ماه زندگی من؟

صدایش غمگین و ناچار بود وقتی دوباره پرسید:

—مواظب خودت هستی؟

—هستم.

دروغ راحتی بود.

—می‌تونی بری.

لحظاتی فقط بهت‌زده بودم.

می‌ترسید مهتاب شوم؟ شاید حرف‌هایی را که روزی به مادر البرز نگفته بود حالا به من می‌گفت تا وجدانش را آسوده کند؟

ترس عجیبی را به دلم انداخت، اما...

بلند شدم، بی توجه به همایون و البرز به اتاقم رفتم و روی مبل نشستم.

—ماه‌منیر چی بهت می‌گفت؟

سرم را بلند کردم. با بلوز آستین‌کوتاه سفید و شلوار اسلش گشاد مشکی دم در ایستاده بود.

—هیچی.

باورش نشد، اما چیز بیشتری نپرسید.

من مواظب خودم بودم؟

آوایی که آمد با من چقدر فرق داشت؟

—تعارف نمی‌کنی بشینم؟

«بفرمایید» گفتم و لبخند بی‌رنگی زدم. حواسم پرت‌تر از این حرف‌ها بود.

کنارم نشست، عصایش را روی زمین گذاشت گفت:

—تو فکری.

—غروب استاد زنگ زد. مسابقات جام پایتخت باید برای ثبت‌نامم دوست‌وبیست بریزم، ولی جایزه نفر اول رده A ده میلیون.

—تو برنده می‌شی.

من چرا برای او حرف‌ها را می‌زدم؟ برای او که این‌ها پول خرد حساب می‌شد.

در آن وقت کم، فقط همین دلیل را برای حواس پرتم توانستم بیاورم.

—هرکی هرچی می‌خواه بگه، پول جایزه یه مزه دیگه‌ای داره.

با ذوق گفتم: آره.

—جایزه اولین مسابقه رو برداشتم همه بچه‌ها رو مهمون کردم شمال، رفتیم ویلای رامسر.

نگاهش به لب‌ها و لبخندم بود.

ادامه داد:

—البته تهش کم آوردم از ماهی گرفتم.

لبخندم وسیع‌تر شد. با تصور البرز جوان و پُر شر و شور گفتم:

—خیلی تغییر کردی.

—بزرگ شدم.

به دور اتاقم نگاه کرد.

—دلم برای این شبا تنگ می‌شه.

«منم» از زبانم فرار کرد.

—معلوم نیست وقتی برگشتیم تو چه جوری باشی.

با تعجب و خنده پرسیدم:

—الان داری به من می‌گی که دمدمی مزاجم؟

—نه! دارم می‌گم غیرقابل پیش‌بینی هستی.

خلع سلاح شدم.

—چقدر زود به هفته گذشت. بری خیلی تنها می‌شیم.

انگشتش را به سمت صورتم آورد، سرم را عقب کشیدم و ناباور خندیدم.

—همه دور همین؛ تو، ماهی، همایون.

—ماهی که طرف توئه.

—متوجه نشدم.

—همین دیگه، صدات کرده و گفته مواظب آقا گرگه باش.

—نه!

—چرا، دقیقاً. از وقتی اومدی توی خودتی، وقتی انگشتم طرفت میاد پس می‌کشی.

امتحانم کرده بود.

—نه! اشتباه می‌کنی. گفت مواظب خودم باشم.

پوزخند زد.

بدترش کرده بودم؟

—نگفت که از تو بترسم.

حرفی که نزد گفتم:

—البرز؟! اشتباه می‌کنی. تو که... کاری نمی‌کنی که به ضررم باشه.

—حق با اونه، هرچی باشه من پسر فریبرزم.

خشم فروخورده صدایش دلم را به درد آورد.

دستش را با دست‌هایم گرفتم، خودم را بیشتر کنارش کشیدم.

— تو رو می‌شناسم، رفیقمی. هزار سال بگذره، نسبتامون تغییر بکنه یا نه، ما باهم دوستیم. وقتی عکس‌العملی ندیدم، کنارش به مبل تکیه دادم. تردید داشتم اما آرام سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

دستم را چرخاند و به انگشتانم نگاه کرد. بعد از خشک شدن باغچه کمی بهتر شده بودند، اما هنوز زمخت به نظر می‌رسیدند.

دستم را بالا آورد، نوک انگشت حلقه‌ام را بوسید، روی انگشتم نم بوسه‌اش ماند. تماس کوتاه لب‌هایش شعله‌ورم کرد.

هیچ‌وقت نمی‌توانستم تأثیر نزدیکی‌اش روی بدنم را انکار کنم، چنان شورشی در تمام بدنم ایجاد می‌کرد که تجربه‌اش حتی آشنا هم نبود.

صدایش مرا از خیال‌هایم بیرون کشید، نزدیک‌تر از دقایقی قبل.

— بذار به مادرت بگم، گیلای...

انگشتش را روی لب پایینم کشید.

— من نه آدم تحمل کردنم نه آدم خوش‌شانسی‌ام، بذار همه‌چی بینمون رسمی شه.

آب دهانم را که قورت دادم، حتی حرکتش از گلویم را هم احساس می‌کردم.

با زحمت زمزمه کردم:

— قول دادی که اجازه بدی فکر کنم.

پاهایم از نزدیکی‌اش می‌لرزید، حسی درون قفسه سینه‌ام به استخوان‌هایم چنگ می‌کشید و می‌خواست به تلافی ناراحت کردن البرز، مرا از هم بدرد.

از کنارش بلند شدم و روی مبل دورتر نشستم.

«دیگه بخوابیم» گفتیم او را تکان داد.

روی مبل لم داد و گفت:

— یه‌کم دیگه بیدار بمونیم.

جواب دادم: «خوابم میاد»، اما پتویم را هم برایش انداختم.

پتو را در هوا گرفت.
— فردا تو اتوبوس می‌خوابی.
پتو را باز کرد و روی پاهایش پهن کرد.
دل‌گرم حضورش شد اما با تظاهر به ناراحتی لب برچیدم.
— زورگو.
لبه پتو را بالا گرفت و با نشان دادنش به من خندید.
— من؟ خودت با زور نگهم داشتی.
روتختی پنبه‌ای را برداشتم و دور خودم پیچیدم.
از کی به خنده‌هایش عادت کرده بودم؟
خنده‌هایش را دوست داشتم. پسرانه بود، بی‌غل و غش.
با نگاه به صورتش کم‌کم چشم‌هایم گرم شد.
خواب بودم و بیدار.
دیوار میان خواب و کابوس شکسته بود، تصاویری غریب، زنی با لباس عروس قرمز خونی.
قلبم چنان محکم می‌کوبید که می‌ترسیدم در سینه‌ام منفجر شود.
سعی کردم... سعی کردم داد بزنم.
صدایم جان نمی‌گرفت، نطفه‌ای بود که در بطن متلاشی می‌شد.
اگر انگشتم را تکان می‌دادم شاید طلسم می‌شکست، اما روحم جایی بیرون از بدنم گیر افتاده بود، جان می‌داد، تلاش می‌کرد برای برگشتن.
— آوا... آوا جان...
کسی صدایم می‌زد که دوستم داشت.
من تشنه تنها، احساس‌ها را می‌شناختم؛ محبت‌ها را بو می‌کشیدم.
بازویم را که گرفت، از خواب پریدم.
— آوا؟ خواب دیدی؟

—چی؟

—خواب چی دیدی؟

—حرف زدم؟

—مehشید رو صدا می‌کردی.

چیزی درونم تمام خوابم را پاک کرده بود.

تکه‌های کابوس از هم فرار می‌کردند، نمی‌گذاشتند کنار هم بگذارم و از دستشان خلاص شوم.

البرز در خوابم بود، در خطر... باید نجاتش می‌دادم.

انگشتانش را از روی بازویم برداشتم و با هر دو دست محکم گرفتم.

و سعی کردم به‌خاطر بیاورم. کلمات را انتخاب نکردم، اجازه دادم خودشان گفته شوند.

قلبم کم‌کم از شوک بیرون آمده بود و با دیدن امنیت حضورش آرام می‌شد.

—اگه... اگه یه روزی همه دنیا اومدن و علیه من برات شهادت دادن، اگه باور کردی...

نگاهش دلسوزی داشت یا ترحم برایم مهم نبود، نگرانی را که زیاد داشت.

قرار نیست بقیه به من بگن تو چه جور آدمی هستی.

تا شرم و خجالت جلویم را نگرفته بود، تا هنوز از ترس کابوس گیج بودم باید می‌گفتم.

—اگه بهت نگم، ممکنه یه روزی بیاد که خودم رو نبخشم.

—چی می‌گی، آوا؟ کابوس دیدی؟

یک دستم را رها کردم، به صورتم کشیدم تا دلشوره و عذابم تمام شود.

—چی بین تو و مهشیده؟ به مهراد ربط داره؟

با شنیدن اسم مهشید زبانم دوباره به کار افتاد.

—قول بده هیچ‌وقت گولش رو نمی‌خوری... اون چیزی که نشون می‌ده نیست.

—گول کی؟ مهراد؟

—نه! نه! مهشید.

—باهات چیکار کرده؟

فقط قول بده.

با انگشت شست، پشت دستم را نوازش کرد.

آوا... نگران من نباش.

لبخند زد. لبخندش کنار آن چشم‌های سیاه، موهای آشفته‌ای که هوس می‌کردی با دست صافش کنی. فک محکم و زاویه‌دارش که نشان از مرد قوی درونش داشت.

همه به کنار، شانه‌ها و سینه پهن و مردانه‌اش، مهشید حق داشت نتواند از او بگذرد.

کاش لاغر و قدکوتاه بود، کاش چشم‌هایش جاذبه سیاه‌چاله‌ها را نداشت.

آوا...؟

ولی صدایش، وقتی با مهربانی اسمم را می‌گفت خوب بود... کاش همیشه همین می‌ماند.

با نرمی پرسید:

تو می‌خوای مواظبم باشی؟

خوشحال بود یا از دیوانه‌بازی‌ام سرگرم؟

دستش را سمت صورتم آورد، رشته‌موی روی صورتم را پشت گوشم فرستاد.

انگشتش ثانیه‌ای همانجا مکث کرد، بعد آرام و نوازش‌وار تا کنار چانه‌ام کشیده شد.

در آن اتاق قدیمی، میان آن نزدیکی، حس گرمی سرانگشتانش، تنم را به لرز نشاند.

من چه مرگم شده بود؟

پرسید:

چرا فکر می‌کنی من نمی‌شناسمش؟

با دیدن نگاه آسوده‌اش... تعجب نکرده بود؟

البته که می‌دانست، او که مثل من ساده نبود، فقط من بودم که خودم را احق نشان داده بودم.

دستم را از میان انگشتانش کشیدم و سعی کردم خودم را جمع‌وجور کنم.

ریزبه‌ریز عکس‌العمل‌هایم را زیر نظر داشت.

فکر کردم دختر عمه‌ته. باورم نمی‌کنی.

جوابم را که داد، زمزمه‌اش درد داشت، تنهایی هم...
—توی شناسنامه اسم پدر فریبرزه، ولی فقط همون جا. من عادت دارم که اون‌هایی که باهام
نسبت خونی دارن، نزدیک نباشن.
مگوترین‌هایش را برایم گفت.
بی جواب بود جمله‌اش.
در صورتم همدردی را دید، چون نگاهش نرم‌تر شد.
با لبخند، خودمائی پرسید:
—می‌دونی از کی خوابی؟
تعجبم دست خودم نبود.
—مگه ساعت چنده؟
به ساعت روی دیوار نگاه کردم.
—این تنظیمه؟ دو ساعت خوابیدم؟!
دلخور شده بودم از بی‌خیالی‌اش.
—بیدارم نکردی؟
نیشخندی گوشه لبش نشست که داشت لب‌هایش را هم کش می‌آورد.
—خروپف می‌کردی، نتونستم.
با دیدن سرخوشی چشمانش به او توپیدم.
—من خروپف نمی‌کنم.
—حرف هم می‌زدی؟
—نه!...
—منو صدا می‌زدی.
صدایم بالاتر رفت:
—نه!...

در جوابم «آره» را کشیده گفت.

بعد از جایش بلند شد.

— برو یه آب بخور بگیر بخواب. منم شنگول و منگول نیستم که گول بخورم.
پتو را روی سرم کشیدم.

«دستخوش! باز هم سرگرمش کردی، آواخانم».

البرز

بالاخره بعد از دو هفته سخت و پرکار به تهران برگشته بودم.

و حالا اولین ملاقات‌کننده‌ها برای دیدنم آمده بودند.

عمه‌کتی، روحیه و ظاهرش از دفعه قبلی که او را دیدم خیلی بهتر شده بود.

درحالی‌که حلقه‌اش را در انگشت می‌چرخاند، گفت:

— پس بالاخره تصمیم گرفته املاک رو تقسیم کنه.

با تعجب به او نگاه کردم.

— کی؟

— مگه خبر نداری؟ خانم از غدی بزرگ... وکیلش رفته یزد.

ماه‌منیر! پس استراحت همه‌اش بهانه بود.

سعی کردم صورتم را بی‌حالت نگه دارم تا نشان ندهم غافلگیر شده‌ام.

مehشید به‌طرف مادرش برگشت و سعی کرد حقیقتی که گفته شده بود را بی‌اهمیت نشان دهد.

— اون‌جوری که شما فکر می‌کنید نیست، انگار داره یه تغییراتی تو وصیت‌نامه‌ش می‌ده، مثلاً
سه‌م شما رو مشخص می‌کنه.

و اگر فقط برای اینکه دور از من باشد در یزد مانده، پس وکیلش را برای یک تغییر ساده در
وصیت‌نامه به آنجا نکشاده بود؛ به‌راحتی می‌شد فهمید موضوع به این راحتی‌ها که مهشید
نشان می‌داد نیست.

محبت عمه، ناگهان زیاد شد.

—باید ازت تشکر کنم.

بی‌حواس پرسیدم:

—بابت چی؟

—بابت اینکه توی اتریش حواست به مهشیدم بود.

نگاهم به‌سمت مهشید برگشت که با آب‌وتاب برای مادرش شروع به توضیح کرد:

—مامان‌جان، نمی‌دونی چقدر هوای منو داشت، چندباری که رفتم آپارتمانش خیلی ازم پذیرایی کرد.

واقعاً بغض کرده بود؟

—اونجا خیلی تنها بودم، البرز... دلم که می‌گرفت منو بیرون می‌برد.

این حرف‌ها را از کجا درمی‌آورد؟

—این‌جوری که تو می‌گی نبود.

دستش را روی شانه مادرش گذاشت تا به‌جای من به او نگاه کند.

—مامان‌جان، به حرفاش گوش ندید، فقط می‌خواد که شما ندونید که برعکس ظاهرش چقدر مهربونه.

چشم‌های عمه‌کتی که از افتخار و محبت براق شد، اجازه نداد بیشتر روی حرفم اصرار کنم، اما گفتم:

—اصلاً این‌طور نبود، ما فقط چند بار همدیگه رو دیدیم.

عمه با قدردانی به‌سمت من برگشت.

—ممنون که به قولت عمل کردی، پسر.

قول؟ همان که وادارم کرد که بگویم مواظب دخترش هستم؟

برای عوض کردن بحث گفتم:

—ازتون پذیرایی نکردم.

عمه بلند شد.

—من می‌رم برات قهوه دم کنم، داری تو آشپزخونه؟

-توی کابینت سمت راست هود گذاشتم.
 با رفتنش کمی خم شدم و با انگشت به مهشید اشاره کردم نزدیک بیاید. طوری به سمت خم
 شد، گیپور سفید لباس زیرش از یقه بلوز مشکی پیدا شد.
 امتداد نگاهم را دنبال کرد و اغواگرانه لبخند زد.
 نگاهم را بالا کشیدم و با پوزخند زمزمه کردم:
 -بازی دوست داری، دختر عمه؟
 بیشتر خم شد، ابرویش را بالا داد و با شیطننت جواب داد.
 -بستگی به همبازیم داره، پسردایی.
 سرم را عقب کشیدم.
 -من همبازی خوبی نیستم، چون اصلاً بازی بلد نیستم.
 برق تفریح و مبارزه طلبی در چشمش درخشید.
 -حاضرم بهت یاد بدم، خصوصی...
 نشان داد ملایمت بی فایده بود.
 -سرت رو از زندگی من بکش بیرون!
 گوشه لبش را به دندان گرفت و چشمانش را خمار کرد.
 -از پسرای هاتی مثل تو خوشم می‌یاد، باور کن دست خودم نیست.
 لم دادم و دست‌هایم را روی سینه گره کردم.
 -تو که نمی‌خواهی مادرت راجع به پولی که ماه‌منیر، هر ماه می‌ریزه به حسابت چیزی
 بفهمه؟
 او هم تکیه داد، تکه‌ای از موهای اتوشده‌اش را از پشت شانه روی سینه‌اش انداخت و
 درحالی‌که با انگشت آنها را شانه می‌کرد جواب داد.
 -بهزودی به اون پول‌خردا احتیاجی ندارم.
 -منظورت از چیزایی که به مادرت گفتی چی بود؟ تاجایی‌که شناختم بیخود حرفی رو
 نمی‌زنی.

لب‌هایش را غنچه کرد و با صدایی که عمداً می‌کشید ادامه داد:

— فقط چهارتا تعریف ازت پیش مامانم کردم، اینکه این قدر حساس شدن نداره، عزیزم.

صدای زنگ، در خانه پیچید.

پیچ‌وتابی به بدنش داد و از جا بلند شد.

چشم از راه رفتن و منظره پشتش گرفتم و به گچ پایم دادم، به تنها یادگاری نوشته‌شده روی آن.

با شنیدن یک «سلام» آشنا سرم را به سرعت بلند کردم.

آوا بود، با پالتوی یشمی رنگ کوتاه و روسری بزرگ گل‌دار.

صدای شکستن وسیله‌ای از آشپزخانه آمد.

عمه‌کتی را فراموش کرده بودم.

جمله «تو اینجا چیکار می‌کنی؟» عمه‌کتی در «سلام، آوا»ی سرزننده مهشید گم شد.

نگاه آوا به نوبت از عمه به مهشید می‌چرخید.

با تکیه به دسته مبل بلند شدم.

چند قدمی به سمتش رفتم.

بی‌دفاعی‌اش باعث می‌شد بخواهم جلو بروم و دستم را دور شانه‌اش بیندازم، لعنت به این پای لعنتی، اگر برای کنار او بودن از او به درد نمی‌خورد.

— سلام، چرا اونجا وایسادی بیا تو.

بالاخره توجهش را به من داد.

— مزاحم شدم، می‌رم یه وقت دیگه میام.

— بیا تو، خیلی وقته ندیدمت.

لبخند مرددی روی لبانش سایه زد، کاملاً متضاد با لرزش چشمان زیبایش.

عمه با صورتی درهم از آشپزخانه آمد و کنارم نشست، ظاهراً از قهوه درست کردن پشیمان شده بود.

دستور داد:

—آوا! برو چند تا قهوه برامون بریز.

—چشم، خاند...

«خانم» را با دیدن نگاه عصبانی من فروخورد.

تسلط و اطاعت‌پذیری و نفوذی را که عمه در طی سال‌ها در آوا نهادینه کرده بود را می‌شد از دست‌پاچگی حرکات دختر کم دید.

خواست پالتویش را در نیاورده وارد آشپزخانه شود که بازویش میان انگشتان همایون گیر کرد.

با دیدن همایون، پشت سرش خیالم راحت شد.

آرام کنار گوشش گفت:

—تازه رسیدی، برو بشین، من می‌ارم.

سلامی سرسری به عمه و دخترش داد

و خودش وارد آشپزخانه شد.

این آوای مردد که وسط اتاق ایستاده و دکمه‌اش را در دست می‌چرخاند شبیه آن دختری بود که تازه به خانه ماهمنیر آمده بود.

نشستم، به کنارم اشاره کردم و گفتم.

—بیا اینجا، از مسابقات چه خبر؟

پالتویش را بالاخره کند. شالش را برداشت، می‌دیدم که آرام انجامشان می‌دهد داشت برای آرام شدن وقت می‌خرید.

نفس عمیق بی‌صدایی کشید.

عمه حواسش را به گوشی‌اش داده بود، اما مهشید، با دقت و لبخند خیره‌اش بود.

دوباره به کنارم اشاره کردم. تردید را دیدم، اخم کردم. بالاخره تصمیمش را گرفت و آمد و کنارم نشست.

—اون قدر که فکر می‌کردم خوب نبودم، حق با استاد بود.

—چندم شدی؟

—دوم.

—اونقدری جایزه دادن که پیتزا مهمونمون کنی؟
خندید.

—سه میلیون.

—همونم خوبه.

همایون با سینی قهوه آمد. آن را روی میز گذاشت و نشست.

مehشید وسط صحبت‌مان پرسید:

—هنوز از شطرنج خسته نشدی؟

آوا نگاهی به عمه‌کُتی که فَنجان قهوه‌اش را برمی‌داشت انداخت، دلتنگ بود؟ دختر ساده و باگذشت من.

مehشید وقتی جوابی نشنید ادامه داد:

—من ژیمناستیک می‌رم، خیلی برای هیکل خوبه.

اشتباه می‌کردم یا شبیه دختر بچه‌های حسود شده بود؟

سکوت جمع‌آزار دهنده بود.

شاید اگر با ماه‌منیر بزرگ نشده بودم درکی از رفتار عمه نداشتم، کاملاً آوا را ندیده می‌گرفت، مانند بانوی خانه‌ای که خدمتکارش را...

بالاخره همایون بلند شد و به بالکن رفت، هرچقدر منتظر ماندم بوی سیگارش نیامد، این‌هم برای خودش یک پیشرفت حساب می‌شد.

عمه فَنجانش را که در سینی گذاشت بلند شد و پالتویش را از روی دستۀ مبل برداشت.

—ما دیگه بریم، گِچ رو که باز کردی پیش ما بیا، پسر.

من هم به احترامش بلند شدم.

آوا کنارم بود، حتی خداحافظی را هم از دهانش نشنیدم.

بیرون که رفتند، نشست.

—چرا دلم برایش تنگ می‌شه.

همایون هم بالاخره دل از منظرۀ دودی شهر گرفت و کنارش نشست.

—خریت.

—می‌دونی، همایون؟ بچه که بودم برام بت بود. وقتی تنها باشی، غریب، به هرکی که نزدیکته وابسته می‌شی.

—بریز دور هرچی بوده، دیگه نه تنهایی نه بچه.

کاش برای خودش هم اینها را تکرار می‌کرد.

جملات بعدش اما...

—یه مرغ جرئت نداشتم جلوش سر بزنم، دو روز براش گریه می‌کرد. حالاش رو می‌بینم، وقتی فکر می‌کنم از خونه بیرون رفت کرده دلم می‌خواد گیساش رو بگیرم بکشم، حسابی از خجالتش دربیام.

آوا بی‌اراده خندید.

تلنگری به پیشانی آوا کوبید که «آخ» او بلند شد.

—خوشت اومدا.

—نه به خدا! فقط از تصورش خندهم گرفت.

—خودتی! حالا پا شو اینا رو جمع کن! به‌خاطر تو بود، وگرنه کوفتم جلوی اون دختره نمی‌داشتم.

درحالی‌که پیشانی‌اش را می‌مالید بلند شد و گفت:

—فقط حرفش رو زدی، کتک رو من خوردم.

با لبخند به حرف‌هایشان گوش می‌کردم.

فقط دلم می‌خواست بپرسم کدوم دختره؟ منظورش عمه بود یا دخترش.

آوا که سینی را می‌برد، همایون گفت:

—من باید برم عمارت، یه سر به این نگهبانایی که برای خونه گذاشتم بزنم، ببینم چیکار می‌کنن. از مجتبی‌آبی گرم نمی‌شه.

—آوا چی؟ نمی‌رسونیش؟

—فردا جمعه‌ست، بمونه پیشت.

دستم را به سینه گره زدم، پوزخندی گوشه لبم نشست.

—چی شد نمی‌بریش؟ تو که می‌گفتی منو خونه‌ش راه نده، می‌ترسیدی از جنس خرابم.
 یک تای ابرویش را بالا داد، تلنگری به گچ پایم زد.
 —با این پا مثلاً چه غلطی می‌خوای بکنی؟
 —ای تو روحت، همایون! یادم ننداز.
 تن صدایش را پایین آورد.
 —کتی و این دختر پاچه‌پاره‌ش رو دیده به‌هم ریخته. از دلش درآر.
 با دیدن برق چشم‌هایم که منتظر رفتنش بودم، نوبت او بود پوزخند بزند.
 —یه ساعت دیگه پسر کوچیکه کتی میاد اینجا، مهرزاد.
 —الان باید پیداش شه؟ الکی الکی فامیل‌دار شدم.
 بلند شد، کتش را برداشت و روی دست انداخت.
 سر راه از آوا خداحافظی کرد. دم در هم با شیطنتی که از سنش بعید بود چشمک زد و با سر به آشپزخانه اشاره کرد.
 با بسته شدن در بلند شدم، عصا را برنداشتم که صدایی ایجاد نکنم.
 ظرفی داخل ظرفشویی نبود، اما جلوی سینک ایستاده بود، خیره و غمگین.
 سعی کردم با تکیه به این بی‌صدا پشت‌سرش برسم.
 دو هفته لعنتی تمام شده بود و همین‌طور طاقت من.
 پشتش ایستادم، سرم را خم کردم و رایحه خوش و شیرین پوستش را نفس کشیدم.
 تکان خورد.
 خواست کنار بگشدد. که دستم را دورش حلقه کردم، یکی دور شکم و دیگری شانه‌هایش.
 —البرز... پات.
 لب‌هایم را روی موهایش گذاشتم.
 دلم برایش تنگ شده بود، سرم را خم کردم و شقیقه‌اش را بوسیدم، لب‌هایم را روی پوستش کشیدم، تا کنار لب‌هایش.
 حبس شدن نفسش در سینه را احساس کردم.

پوستش نرم و خوشبو بود.

—اولین باری که دیدمت، حس آدمی رو داشتم که تو دل جهنم یه لیوان موهیتوی خنک جلوش باشه.

کمی فاصله گرفتم.

—بچرخ!

لحتم دستوری بود، صدایم از حجم احساس خش برداشته بود.
دختر حرف‌گوش‌کن من چرخید. قدرشناسانه پیشانی‌اش را بوسیدم.
کمرش را گرفتم و او را بالای کابینت نشاندم.
جیغ زد.

—پا... پات...

حالا صورتش روبه‌روی صورتم بود. زندگی در همین آغوش معنا داشت، بدون او...
—تو رو از مادرت خواستگاری می‌کنم، ماهی هم موافقه. اینجا رو می‌فروشم، دیگه نمی‌خوام
مثل مسافرا زندگی کنم، یه خونه می‌خرم؛ یه خونه واقعی، مال من و تو.
نم باران در چشمانش درخشید و مثلث برمودای آغوشم او را در خودش کشید.
سرش که روی شانهم فرود آمد. تمام زندگی و گذشته‌ام در غباری ناپدید شد. نفسی در گودی
گردنش گرفتم.
لب‌هایم رگ‌تپنده گردنش پیدا کرد و رویش بوسه زد.

پرنده کوچکم در آغوشم تسلیم من بود.

سرش را بلند کرد و چشمان از عشق درخشانش را به من گره زد.

راستی این همان نگاهی بود که در گذر دوران مردها را دچار غرور می‌کرد؟

همان نگاهی که به تو احساس مردانگی می‌داد؟

چقدر جنگ، خون‌ریزی، شکار، اکتشاف، شعر در طول زمان به‌خاطر دیدن همین نگاه
ستایشگر در چشمان زنان رخ داده بود؟
مالکانه، محکم، در آغوش گرفتنش...

پیشانی‌اش را بوسیدم، با زل زدن به چشم‌هایش با شیطننت گفتم:
—از اون شبی که زنگ خونه رو زدن و تو از روی کابینت پریدی و رفتی، این فانتزی ولم
نمی‌کرد که روی کابینت بشینی و ببوسمت.
خیره به صورتم خندید.
چشم‌هایش آره و لب‌هایش نه می‌گفت.
سرم را خم کردم، منتظر بله روی لب‌هایش.
نفسم از انتظار نشانه‌ای از او گرفته بود.
لب پایینی‌اش لرزید.
تحميلش سخت شد، تحمل این همه نزدیکی.
لب لرزانش را بوسیدم، و دوباره...
بی‌اراده بوسه‌ام عمق پیدا می‌کرد.
انگشتانش که در شانه‌ام فرورفت هم نتوانست هشیارم کند، دیوانه‌تر شدم.
نه زمان در ساعتی جا می‌شد و نه مکان در دیواری...
در بی‌زمانی بوسه‌اش، عشق کربنی بود که الماس‌وار متبلور شد.
طعم لب‌هایش بی‌نظیر بود...
با دست‌هایم دور کمرش را محکم گرفتم، پوستش زیر لمس گرم می‌شد.
نشانه‌ای از من، لب‌هایش از بوسه‌ام رنگ داشت.
—قسم می‌خورم، قسم می‌خورم... لعنت بهت، دختر... من عاشقتم...
لب‌های قرمزش خندید، اما...
دست‌هایش را مقابلم بالا گرفت. می‌لرزید، اشکی که روی صورتش چکید مردانگی‌ام را
نشانه می‌رفت.
سرش بیشتر خم شد، صدایش هم در بغض شناور بود.
—من خیلی جلوی تو ضعیفم، از این حسی که بهت دارم می‌ترسم. زیادی روی من کنترل
داری.

لبخندم فاتحانه بود.

—یادته برای اولین بار باغچه‌ت رو دیدم؟ چشمتا... روحم رو لمس کرد، منی که به هیچ
غریبه‌ای اجازه نزدیک شدن نمی‌دادم... اعتراف می‌کنم اولش ترسیدم، ولی شجاع‌تر از تو
بودم، چون یه ساعت نشده دوستش داشتم. مثل یه مرده بودم که قبرم برات تنگ شد.
انگشتش را بی‌اراده روی لب‌هایم گذاشت.

—حرف مردن رو نزن.

نفسش مانند «آه» از سینه رها شد.

—دلم خیلی شور می‌زنه، البرز...

—من هستم، همیشه کنارتم.

—عادت ندارم از بقیه گلایه کنم، ببین.

به فاصله بینمان، به دستم که بازویش را نوازش می‌کرد اشاره کرد.

—فقط چند دقیقه باهم تنها بودیم، فکر می‌کنم دیگه نشه احساس بینمون رو کنترل کرد.

بوسه سریعی روی نوک بینی‌اش نشاندم.

—به مادرت می‌گم، ماهی هم که موافقه، عقد می‌کنیم، بعد...

صدای زنگ واحد در ساختمان پیچید.

صدایی عجیب و پشت‌سرهم.

آوا از کنارم پایین پرید.

—مهرزاده.

خواست رد شود که بازویش را گرفتم.

—نگو که می‌خوای بازم ازم فرار کنی.

سرش را پایین انداخت.

با اطمینان کامل گفتم:

—بریم محضر عقد کنیم.

به معنای واقعی وحشت کرد.

—یواشکی؟

—نه! به مامانتم می‌گیم و ماهی...

—اینجا ایرانه، البرز...

صدای زنگ تمامی نداشت.

دستش را رها کردم، باعجله رفت و بدون حتی نگاهی در را باز کرد.

—سلام، بر ژولی پولی خودم.

—سلام. چقدر دیر کردی.

قدمی به داخل گذاشت.

—بالکن رفته بودی؟

—نه!

—انگار توی طوفان بودی. موهات شده مثل موهای جودی ابوت، تو هوا مونده.

باید زودتر تکلیفم را روشن می‌کردم. دست مهرزاد که داشت آشفته‌گی موهای آوا را صاف می‌کرد، خونم را به جوش می‌آورد.

سلام کردم و جلو رفتم.

دستش را برداشت و به سمتم آمد.

—سلام، زدن ناکارت کردن که. اوه! اوه!

—یه هفته مونده، گچ رو باز می‌کنم. بعد تکلیف همه‌چیز را روشن می‌کنم.

چند روز دیگر هم گذشت، از ماه‌منیر چیزی درباره‌ی وکیل نپرسیدم، یاد حرف‌های فریبرز درباره‌ی طمع‌کاری من که می‌افتادم، به خودم می‌گفتم که دخالت نکنم. سرنوشت آن املاک ربطی به من نداشت.

مهرزاد، عصرها، بعد از تمام شدن ساعت‌های خدمت به سوئیت می‌آمد. کاری می‌کرد که همان تنهایی را ترجیح دهم.

وقتی می‌رفت باید زنگ می‌زدم تا خدمه‌ی هتل تمام واحد را تمیز کنند.

صبح همایون می‌آمد، باهم نرمش می‌کردیم، حرکتهایی که می‌توانستم انجام دهم را به من تمرین می‌داد.

بالاخره بعد از چند روز فراری شدن از من قرار شده بود آوا بیاید.
 مهرزاد یک نایلون بزرگ تخمه آورده و درحال دیدن فوتبال نصفش را پوچ کرده بود.
 —مهرزاد گند زدی به این اتاق که، من اینجا زندگی می‌کنم...
 —البرز... تو پات شکسته، اخلاقت بدتر شده‌ها... دقت کردی؟
 —چرت نگو، لای انگشت پام می‌خاره... دستم نمی‌رسه، ببین می‌تونی بخارونی؟
 —من به انگشتای چرک تو دست نمی‌زنم... حالم بد می‌شه.
 —پس اومدی چه غلطی بکنی؟ از من مراقبت کنی یا تخمه بشکونی؟
 این چند روز چیزی از اعصابم باقی نگذاشته بود، نه خودش، نه آوا با نیامدن هایش...
 قبل از اینکه مزخرف جدیدی را به‌جای جواب تحویلیم دهد صدای زنگ آمد و با باز شدن در
 آوا با کیسه‌های کمپوت و یک نایلون موز وارد شد.
 —سلام...
 با سر سلام کردم. مهرزاد دست از لودگی برنمی‌داشت.
 —بیا آوا، بیا کمکش کن که سلسله‌جبال البرز ترک خورده... تازه کف پاشم می‌خاره، دستش
 نمی‌رسه.
 —اذیتش نکن، مهرزاد.
 رو به من کرد:
 —خیلی درد داری؟
 سرم را به علامت نفی تکان دادم.
 از بس لای انگشتانم می‌خارید... صورتم قرمز شده بود.
 مهرزاد در یک کمپوت را باز کرد و مشغول خوردن شد. آوا کلافه آشغال موزی را از روی
 مبل برداشت و غر زد:
 —اینارو برا البرز گرفتم، تو چرا داری می‌خوری؟
 —غر نزن، می‌خواهی کمک کنی برو لای انگشتای پاش رو بخارون، دستش نمی‌رسه.
 آوا چینی به بینی‌اش داد. مهرزاد به قیافه‌اش خندید، حتی من هم.

نگاهم، دلتنگ، به سراپایش بود. البته اگر مهرزاد اجازه می‌داد.

—آوا بیا یه کیسه پلاستیک ببند به پاش من ببرمش حموم.

—می‌تونی؟ یهو نیفته...

—نه... برو پلاستیک بیار... چند تا پلاستیک بیار... پاش خیلی درازه...

رو به من، با لودگی گفت:

—همه هیكلت لنگه چرا؟ پا شو بریم حموم چرکت کنم... بلکه یه کم سفید شی...

—من حموم نمیام. می‌افتم مهرزاد، تو هم که حالیت نیست.

آوا دخالت کرد.

—برو حموم، البرز... سبک می‌شی.

مهرزاد می‌خندید...

—دیدی؟ آوا هم فهمید بوی عرق می‌دی!

کاش می‌توانستم عصا را در حلق مهرزاد فرو کنم. به جای اینکه به من کمک کند، مشغول خوردن موز سوم بود.

—چون صبح ورزش کردم، همایون عجله داشت، نموند کمک کنه دوش بگیرم.

آوا خودش را حایل بدنم کرد تا بلند شوم.

دل دلتنگم از عطر موهایش نفسی برداشت.

با دقت دور گچ را مشما پیچید و داخل حمام زیر دوش صندلی گذاشت تا بنشینم.

گلایه کردم:

—اینم اولین تنها موندنمون تو حموم.

گونه‌هایش قرمز شد، ولی چشم‌غره را فراموش نکرد.

—بشین، البرز! الان مهرزاد میاد کمک کنه لباسات رو دربیاری... منم برم اتاق رو جمع کنم، گند زده.

—لازم نیست، خودم می‌تونم...

مهرزاد که وارد حمام شد، آوا بیرون رفت.

—خب، البرز جان... بکن و بریز...

—چی؟

—می‌گم بکن و بریز... در بیار... لباسا خارج... تیک‌آف کن لباسات رو...

—تو کمک کن شلوارم رو در بیارم، بعد برو بیرون.

—بیرون می‌روم من نمی‌رم...

—ساکت شو، مهرزاد! یه جوری می‌زنمت که...

به میان حرفم پرید و داد زد:

—آوا، این مرتیکه دست بزن داره... داره منو تهدید می‌کنه...

آوا پشت در آمد. من هم داد زدم.

—آوا، بیا اینو ببر بیرون.

—مهرزاد، اذیتش نکن. کمک کن حمام کنه.

—خب نمی‌ذاره، شورتشو درنمیاره... با شورت که حمام نمی‌کنن.

ناگهان پای مهرزاد سرخورد و با صدای بدی ولو شد.

آوا خودش را به داخل حمام رساند...

من با لباس‌زیر ایستاده بودم و مهرزاد پخش زمین بود.

دستش را روی سینه‌اش گذاشت. نفس راحتی کشید و گفت:

—وای البرز! فکر کردم تو افتادی...

دیدن قیافه مهرزاد با شنیدن حرف آوا به تمام بدبختی این پای شکسته می‌ارزید...

—آوا! من افتادم.

دست زیر بازوی او انداخت تا بلندش کند.

دستش را بیرون کشید و خودش سر پا شد.

کلافه گفت:

—به من توضیح بدید که اینجا چه خبره.

—چه خبر باید باشه مثلاً؟
—من بیفتم و آوا غصه تو رو بخوره؟
با اشاره به خودم جواب دادم.
—مثلاً پای من شکسته‌ها.
—منو رنگ نکن .
به آوا اشاره کرد و گفت:
—این نفس بکشه من می‌فهمم یه خبری شده.
—الان، با این سر وضع، باید بهت چی رو توضیح بدم؟
—من با آوا می‌رم بیرون، اون بهم توضیح می‌ده.
ناگهان همه چیز از شوخی‌های بی‌مزه به خطونشان رسید.
—نه! خودم می‌گم، پنج دقیقه دیگه بیرونم.
جلو آمد، سینه سپر کرده.
—به نفعته قانعم کنی.
اگر به‌خاطر آوا نبود نشانش می‌دادم.
—پنج دقیقه.
سریع‌ترین دوش دنیا را گرفتم.
مهرزاد، ایستاده بود، منتظر.
حوله کوچکی که موهایم را با آن خشک کردم را کنار گذاشتم و نشستم.
از آوای نگران به مهرزادی که بالای سرم ایستاده بود چشم گرداندم.
آوا زمزمه کرد:
—من می‌گم برات.
—ششش...

از پسر لوده‌ای که همه را می‌خنداند اثری نبود، مردی روبه‌رویم ایستاده بود که به حریمش وارد شده بودم.

—من ازش خواستگاری کردم.

—خب؟

—جوابم رو نداده.

نگاهش به آوایی که در خودش جمع شده بود افتاد.

در نگاهش نمی‌دانم چه بود، اما...

خواست چیزی بپرسد، لحظه‌ای مکث کرد. مخاطبش آوا بود.

—همیشه من آخرین نفرم که بهش بگی؟

آوا از جایش بلند شد، کنار من ایستاده بود اما او را صدا زد.

—مهرزاد...

با دست مرا به او نشان داد.

—دوستش داری؟ اینو؟

چشم به آویی بود که نگاهش را به من نمی‌داد، اگر می‌گفت «نه»؟

حتی نفسم هم در نمی‌آمد.

فقط وقتی «آره» را با سری پایین گفت ضربان شقیقه‌ام متوقف شد.

مهرزاد هنوز عکس‌العملی نشان نداده بود، شوکه، گیج می‌زد.

سرش را چند بار بالا و پایین کرد و از خانه بیرون رفت.

آوا خواست دنبالش برود، شانه‌اش را گرفتم.

—برمی‌گرده.

برای اولین بار دستم را پس زد و صدایش بالا رفت.

—بر نمی‌گرده.

در خانه را نبست، جلوی آسانسور بود بدون اینکه دکمه‌اش را زده باشد.

آوا بی‌قراری می‌کرد، زمزمه‌های آرام و نامفهومش را می‌شنیدم.
با گام‌هایی بلند به داخل برگشت، در را بست، چشم‌های قرمزش را به من دوخت.
—این دختری که اینجا وایساده، از خواهرم برام خواهرتر بوده، از مامانم بیشتر برام مادری کرده، خوشبختش می‌کنی!

نپرسید، دستور داد.

—سعی خودم رو می‌کنم.

مشت آوا روی شانه‌اش فرو آمد.

—احمق! احمق دیلاق! فکر کردم ولم کردی. بی‌شع...

مهرزاد او را در آغوش گرفت.

ادامه‌ناسزا روی شانه مهرزاد گم شد.

صورتش را روی سر آوا گذاشت...

—خواهر کوچولوی من.

صدایش گرفته بود.

دور از احساس مالکانه‌ام، به دوستی‌شان غبطه می‌خوردم.

هم این، هم اینکه تحمل دیدن نزدیکی و وابستگی آوا به او را نداشتم. خواستم از آنها دور شوم، اما در این اتاق کوچک...

—فکر کردم رفتی.

—سرجه‌ایتم، گم‌جان.

صدای او هم خش داشت، مرد به این بزرگی گریه می‌کرد.

گم‌ج: قابلمه گلی

خمیره‌اش با همه هم‌خون‌هایم فرق داشت، شاید شبیه پدرش بود.

احساس می‌کردم باید از اتاق بیرون بروم، هم برای به آنها فضا بدهم تا حرف بزنند، هم اینکه...

نمی‌دانم ...

عصایم را برداشتم، از کمد دم در ژاکت.

مهرزاد صدایم کرد.

—البرز! کجا؟

—می‌رم پایین، پیش سیاوش.

سیاوش را در رسیشن هتل پیدا کردم، با دیدنم از پشت میز بیرون و جلو آمد.

—چطوری، پسر! کی راحت می‌شی پس؟

—زیاد نمونده.

—بریم کافی‌شاپ هتل یا اتاقم.

—اتاق ...

کلید انداخت و در اتاقش را باز کرد.

وقتی نشستم پرسیدم:

—مهمون داشتی، سیا؟

کمی دستپاچه شد.

—نه چطور؟

گیلاس را بلند کردم و به لبه‌هایش نگاه کردم، ردی از رژلب قرمز روی لبه‌هایش داشت.

بطری شراب روی میز را برداشتم.

لیبل روی بطری می‌گفت که شراب شاردن 2010 است، نوشیدنی مورد علاقه اکثر زن‌هایی که دیده بودم.

با دیدن شراب قرمز گران‌قیمت گفتم:

—چه کلاس‌بالا هم بوده. چطور تو ایران شاردن پیدا کردی؟

—آشنا داشته باشی، همه‌چی پیدا می‌شه.

گیلاس را از دستم گرفت و روی سینی گذاشت، بعد کلاً سینی را روی میز کارش، دور از دسترس من.

دستپاچه بود.

—یادم رفت تمیز کنم، تازه نیست، مال چند ساعت پیشه.

—چیزی شده، سیاوش؟

—نه! چطور؟

مشکوک پرسیدم:

—مهمونت کی بود؟

کمی پر خاش‌گرانه جواب داد:

—من که نباید قرارهای کاریم رو لو بدم.

خندیدم و برای آرام کردنش کردنش گفتم:

—قرار با یه خانم با شراب و رژلب قرمز... چه قرارهای کاری شیرینی داری تو!

دستی در موهایش فرو کرد. لحظه‌ای نگاهم کرد و گفت:

—هنوز جدی نشده.

—شیطونیای تو قرار بود جدی بشه، تا حالا شده بود.

برای بیرون آوردنش از لاک دفاعی گفتم:

—از باشگاه چه خبر؟ همایون می‌گفت مرتب می‌ری.

—ورزش نکنم مریضم.

—راستی، سیاوش... داشتن تو راهروها دوربین کار می‌داشتن.

—آره گفتم یه کم امنیت هتل رو بیشتر کنم، دوربینای قبلی کمه، نقطه کور زیاد داریم. چند روزی طول می‌کشه. می‌خواستم یکی هم جلوی در آپارتمان تو بذارم. البته اگه بخوای؟

—بذار، تا حالا هم کوتاهی کردی.

دستپاچه بود، گیج.

—البرز!

—بله؟!!

کمی دل‌دل کرد، بالاخره پرسید:

—بین تو و دختر عمه‌ت چیزیه؟

کمی طول کشید تا معنی سؤالش را بفهمم.

—چی باید بین ما باشه؟

—هیچی، همین‌جوری پرسیدم.

—همین‌جوری که سؤال به این مزخرفی نمی‌پرسن.

—آخه گاهی میاد اینجا دنبالت، کنجکاو شدم.

—سیا، کاری به کارش نداشته باش!

در لحظه عصبانی شد و توپید:

—چیزی نیست و غیرتی می‌شی؟

نگاهش کردم.

—رفیقمی، من برای خودت می‌گم اون برام مهم نیست.

—نسیه حرف نزن، البرز!

بلند شدم، عصای لعنتی را زیر بغل زدم.

—من گفتم تو نمی‌خوای بشنوی.

دستم را گرفت.

—البرز... کجا... غلط کردم، بشین.

جلوی در ایستاد تا بازش نکنم.

—گفتم غلط کردم دیگه، البرز...

—کی دیدیش؟

—چند ساعت پیش، مهرزاد رو رسوند، یه‌کم پیشم نشست.

دستی به سرش کشید و گفت:

—نمی‌دونستم ناراحت می‌شی .

—چی می‌گفت؟

—هیچی...

غریدم:

—سیا!!

—خدایا، البرز... گفت اتریش خونه پدريت بوده، همينا...

بعد که دید از خیره نگاه کردن دست بر نمی‌دارم زیر لب گفت:

—درباره آوا پرسید، هیچی نگفتم...

—چه عجب! افسارت تو کلهت نیست که...

خنده‌اش گرفت.

—خیلی خوشگل بود، بی‌شرف .

—حالا برو کنار، مهمون دارم.

—خدایی؟

با دست کنارش زدم .

تا دم واحد همراه آمد، بیهوده، من که دلخور نشده بودم .

هرکسی اندازه درکش از زندگی می‌فهمید، حماقت کسی به من ربطی نداشت.

آوا

صدای وسیله‌ای که با آن گچ پا را می‌بریدند در سرم اکو می‌شد .

می‌دانستم پیش نمی‌آید، اما از صدایش می‌ترسیدم. اگر حواسشان پرت می‌شد...

وقتی بالاخره در باز شد و البرز و مجتبی از اتاق بیرون آمدند، نفس راحتی کشیدم.

مجتبی خواست زیر بازویش را بگیرد، کمی می‌لنگید، اما اجازه نداد. کنارم روی صندلی نشست.

—ببینم پاتو...—

—چیزی نیست، خوبه.

—بریم؟—

وقتی بلند شد، دستم را روی بازویش گذاشتم.

انگشتانم را برداشت و میان انگشتانش قفل کرد.

—من خوبم، آوا.

وقتی سوار ماشین شدیم عقب کنار من نشست تا مجتبی رانندگی کند.

سرش را جلو آورد، زیر گوشم زمزمه کرد:

—وقتی فکرش رو می‌کنم که دیگه نمیای هتل و پیشم نمی‌مونی، وسوسه می‌شم برگردم بیمارستان بگم دوباره گچ بگیرنش.

خندیدم.

—تازه راحت شدی...—

سرش را عقب کشید و تکیه داد.

به جاده اشاره کرد.

—دلم برای رانندگی تنگ شده.

ساکت و گرفته بود، اما نه از اینکه نمی‌توانست رانندگی کند، فکرش مشغول‌تر از این حرف‌ها بود.

—ماهی قراره بیاد معلوم نیست توی یزد داشته چیکار می‌کرده.

—دلم براش تنگ شده.

—وقتی بیاد باهاش حرف می‌زنم، در مورد خودمون.

شادی، دلشوره، نگرانی... درون شکمم چرخید و چرخید.

ماشینش را که مجتبی از یزد آورده بود، به پارکینگ برد.

—بالا نمیای؟—

—چرا، کتابام اینجا.

وقتی وارد لابی هتل شدیم از دیدن کسی که آنجا منتظر نشسته بود جا خوردیم.
به طرفمان آمد.

—البرز... بذار باهات حرف بزنم.

—گیتی، من...

—زود می‌رم، به‌خاطر فریبا، فقط چند دقیقه.

البرز به اطراف نگاه کرد.

—بریم بالا، اینجا جاش نیست.

کمی خیال گیتی آسوده شد.

از میوه‌های یخچال مقداری سیب و پرتقال برداشتم و در ظرف بلوری چیدم.

همان‌طور که پیش‌دستی و کارد برمی‌داشتم به حرف‌های گیتی هم گوش می‌دادم.

تندتند و عصبی از کسی گلایه می‌کرد که حتی تصور کردنش ممکن نبود.

—همیشه این‌قدر زور می‌گفت، ولی من... دوستش داشتم... جوون بودم و عاشق... ایراداشو تحمل می‌کردم. الان دیگه... از این همه بی‌منطقی حالم بد می‌شه، می‌خوام ازش جدا شم.

از بالای این نگاهم به البرز بود. انتظار داشتم با شنیدن این حرفا عکس‌العملی نشان دهد؛ نمی‌دانم خوشحال شود یا به گیتی بگوید که تمامش کند که به او ربطی ندارد، اما فقط ساکت نشسته بود و به مخاطبش نگاه می‌کرد.

—می‌خوام برم دنبال کارای انجمن، یه انجمن توی اتریشه، برای دفاع از حقوق زنای مهاجر، کارمون زیاد نیست، به مهاجرایی که تازه از ایران اومدن حق و حقوقشون رو یاد می‌دیم توی زندگی... یه جورایی مشاوره...

با غصه خندید، ولی فقط لب‌هایش کج شد.

—فکر می‌کنم باید خودم هم عضو شوم. دیگه نمی‌کشم... به خدا، خسته شدم. این همه سال تحمل کردم...

میوه‌ها را روی میز گذاشتم و کنار گیتی نشستم.

نگاه من و البرز در هم گره خورد.

برایش میوه گذاشتم و گفتم:

—حالا که اومد دنبالتون و آشتی کردید، سعی کنید حرفاتون رو بهش بگید. حتماً گوش می‌دن.

—هه! آشتی؟ من که جایی رو ندارم به‌جز خونه دوستم، وقتی رسید تهران، اومد اونجا کلی داد و فریاد و توهین که چرا زخم رو پر کردید، چرا از من قایم‌ش کردید... به خدا کسی باور نمی‌کنه این همه سال این اروپا زندگی کرده باشه، یه ذره فرهنگ نداره.
دلم نیامد نگویم.

—اون عاشقتونه، گیتی‌خانم. شما همه‌چیزشی.

—به هرکی که ظلم کرد، گفت عاشق گیتی‌ام. بقیه هم عاشق می‌شن، این جور می‌کنن؟
دستکش‌های چرم قهوه‌ای‌اش دقیقاً هم‌رنگ دامنش بود.

وقتی صدایش بغض‌آلود شد، از اینکه مثل دختر بچه‌ها حواسم پرت چیزهای جزئی شده خجالت کشیدم.

—یه عمر زیر سایه‌ش نگهم داشت، شدم یه آدم دنباله‌رو. کسی که برای کوچکت‌ترین چیز از خودش نظر نداره. گیتی برو! گیتی بپوش! گیتی بخند!

البرز انگشتانش را پشت گردنش گرفت، رگ‌های روی مچش را می‌دیدم از شدت فشاری که به گردنش می‌آورد برجسته شده بودند.
حتی صدایش بم و خسته بود.

—الان دیگه وقت این حرفا نیست، خیلی دیر شده براش، سی سال دیر...
گیتی به التماس افتاد.

—بلایی که سر مادرت آورد، تقصیر من نبود.

نگاهش از ما فراری بود، انگار داشت برای خودش حرف می‌زد.

—می‌خوام برم یه‌جا که منو نشناسن، که با گذشته‌م قضاوتم نکنن، یه جا که یادم بره چقدر جاها که باید حرف می‌زدم و خفه شدم... اینجا دستم باز نیست... ولی اتریش...

—چطور می‌خوای تنها زندگی کنی؟

—با شوهر فریبا حرف زدم کمکم می‌کنه یه خونه کوچیک بخرم. بهم گفت می‌تونم قانونی اقدام کنم و نصف اموالش رو بگیرم، ولی اون پولاً...
البرز حرفش را قیچی کرد.

—نمی‌ذاره از ایران بری...—

—بهش می‌گم دلم برای سارا تنگ شده، اجازه می‌ده تنها برم، ولی بدون من طاقت نمی‌اره،
میاد دنبالم ...—

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. دستمال توی دستش پاره و مچاله شده بود، با همان
دستمال پاره چشمش را پاک کرد.

—وقتی برسم اون‌جا قانونی اقدام می‌کنم، دیگه نمی‌تونه نزدیکم بشه. سخته برام... سخته، ولی
دیگه توان ندارم، دیگه بریدم، دیگه به اینجا رسیده.

با دست‌های لاک‌زده و مرتبش گل‌وبش را نشان داد.

قطره اشک دیگری از چشمش چکید، بی‌خیال پاک کردنش شد.

البرز به جلو خم شد و شمرده گفت:

—درک می‌کنم، اومدی ایران، فضاهای آشنا دیدی... خاطره‌ها، عذاب وجدان... الان تصمیم
نگیر!

—مال الان نیست، هر روز این فکر عذاب می‌ده. کاش یه قبر بود، می‌رفتم سرمو می‌ذاشتم
توش، خوش به حال مادرت که رفت.

با آوردن اسم مادرش دوباره مشت شدن انگشتان البرز را دیدم.

—منو ببین، البرز! اومدم گفتم شاید دلت خنک شه که ببینی به چه وضعی افتادم.

دست البرز در موهایش فرورفت و نگاهش را برگرداند.

—مگه مریضم که با گریه خوشحال شم.

بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

—کوتاه بیاید، گیتی‌خانم.

صورت غمگینش نشان می‌داد خبری از کوتاه آمدن نیست.

—می‌شه بهش نگی تا من از ایران برم؟ اگه بفهمه نمی‌ذاره از کشور خارج شم. ایران منو به
چشم اموال اون می‌بینن. با کلی قانون بی‌خود مجبورم می‌کنن باهش زندگی کنم. خدا می‌دونه
اگه بفهمه باهام چیکار کنه.

—اون آدم هیچ ربطی به من نداره.

گیتی، با خیالی راحت از نگفتن او، از جایش بلند شد.
کت مشکی‌اش را برداشت و روی بلوز و دامن بلندش پوشید.
—من برم، دیر کنم نگران می‌شه.
البرز فقط نشسته خداحافظی کرد، اما من تا دم در بدرقه‌اش کردم.
آمدم و روبه‌رویش نشستم.

—حالا چی می‌شه؟
با بی‌خیالی گفت:

—هیچی! یه مدت که بگذره، برمی‌گرده بغل پولای فریبرز.
خاطرات شهر بادگیرها آمد و در ذهنم پررنگ شد.
—ماهی بهم گفت که برای احتیاج عاشق نشو.
سرش را تکیه زد و از لای مژه‌های پرپشتش خیره نگاهم کرد.
حس گرمی که از او تا من می‌تابید دیگر برایم ناشناخته و غریبه نبود.
برای فرار از نیازی که شکوفه می‌داد، به‌سرعت از جایم بلند شدم.
از هول شدنم نیم‌لبخندی روی لبانش نشست، اما تکان نخورد.
در سریع‌ترین زمانی که می‌شد کتاب‌هایم را جمع کردم و در کوله‌ام انداختم.
از اتاق مهمان داد زدم:

—دیگه دیر شده، فردا هم دانشگاه دارم.
کوله‌سنگین را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.
شلوار جین آبی پوشیده بود و یک پولیور مشکی روی همان تیشرت.
با دیدن سوئیچ داخل دستش گفتم:

—نه! رانندگی نمی‌کنی! فیزیوتراپی داری.
—پس بشین زنگ بزnm همایون.
—از اون سر شهر بکشونیش اینجا؟ با آژانس می‌رم.

—منم میام پایین که خیالم راحت شه.

کنارش رسیدم.

دستش دور کمرم حلقه شد.

—دستم یاغی شده، تا میای کنارم می‌خواد بگیرت.

لبش خندید، اما چشمانش تیره‌تر از هر زمانی به من خیره بود.

من این نگاه تشنه‌اش را می‌شناختم، به‌جز بیداری، مهمان خواب‌هایم شده بود...
خدایا... نه...

با درماندگی صدایش زدم.

—البرز...

در عمق یکرنگ چشمانش خودم را دیدم، چشم‌هایی که منتظر بوسه‌اش بود...
زمزمه کرد:

—دیگه نمی‌تونم قول بدم فقط ببوسمت.

دلم نیامد...

—من از تو نمی‌ترسم... از خودم می‌ترسم.

روی پنجه پا بلند شدم و روی رگ برجسته گردنش را بوسیدم.

انگشتانش در پهلویم فرورفت.

تمام وسوسه‌های زمین در وجودمان شعله می‌کشید.

دست بردم و دستگیره در را چرخاندم.

در باز شد و اکسیژن به میانمان خزید.

دلم سر گذاشتن روی سینه‌اش را از من التماس می‌کرد...

در باز و پاگرد...

—هنوز می‌خوای با مامانم حرف بزنی؟

دیگر نفهمیدم چه شد. به داخل خانه کشیده شدم، در محکم به هم کوبیده شد و من در گرمای آغوش و بوسه ذوب شدم.

جنس بوسه‌اش فرق داشت؛ عاشقانه‌تر، مالکانه‌تر...

روی لبم زمزمه کرد:

—به مهرزاد که گفתי دوستم داری، دلم می‌خواست همون‌جا این‌جوری ببوسمت.

دستم را به سینه‌اش زدم تا فاصله بگیرد. صدایم از میان خنده و نفس‌هایم بریده‌بریده شد. —بریم دیگه...

—بریم، ولی تلافی این رژیم گرفتن رو سرت درمیارم، به خودم قول می‌دم.

خنده‌ام میان سینه‌اش بی‌صدا شد.

انگشتانش پهلوهایم را بیشتر در خود فشرد.

—با مامانت حرف می‌زنی؟ ماهی که او‌مد، بریم خواستگاری.

سرم را بلند کردم. قلبم، نفسم، تمام وجودم متعلق به او بود.

«باشه» را خودم هم به زحمت شنیدم.

پیشانی‌ام را بوسید.

لبخند در تمام صورت و حتی تا چشمانش هم گسترده شد.

—می‌ترسم بیشتر تنها بمونیم، راحت بهم اعتماد نکردی.

جنس نگاهش فرق داشت، باید اعتراف می‌کردم مرا می‌ترساند؛ مردانه بود، لبریز از وعده‌های تصرف...

عجیب اینکه تمام وجودم التماسش را داشت...

انگشتانش را به انگشتانم گره زد و بیرون رفتیم.

در را بست، و ما بیرون از آن چهاردیواری وسوسه ماندیم.

حواسش بود، حتی وقتی من...

همین بود، همه‌چیز برایم روشن می‌شد...

زبانم به گفتنش نمی‌چرخید، هیچ واژه‌ای این حجم از احساس را در خود نمی‌تند، به‌جز یک
تک‌سیلابی کهن و اساطیری...

عشق...

من عاشقش شده بود؛ تسلیم، رام، دچار...

از متصدی هتل خواست برایم آژانس خبر کند.

صبر کرد تا بیاید، کرایه را حساب کرد و تا دور شوم همانجا کنار ورودی هتل ایستاد.

وقتی رسیدم به مادرم زنگ زدم، بعد از احوالپرسی و دادن خبرهای تمام روستا صدایم کرد:

—گیلای جان؟

—جانم، مامان؟

—این هفته چهارشنبه و سه‌شنبه تعطیله.

—آره، منم دانشگاه ندارم.

—زای جان، بیا خونه.

دلم پر می‌کشید برای کنارش بودن.

—این هفته نه، ولی شاید این چند وقت اومدم خونه.

صدای دلتنگش در حد زمزمه شد.

—دیره که...

—شما بیاید پیشم.

با خوشحالی پرسید:

—بیایم؟ جا داری؟ صابخونه ناراحت نمی‌شه؟

بلند خندیدم.

—به صابخونه چه ربطی داره. زودتر بیا، یه هفته بمون، بچه‌ها دو روز مدرسه نرن. تو رو
خدا...

—باشه، بچه‌ها که از خدا می‌خوان.

—دلم براتون تنگ شده.

—منم، زای جان.

—کی میای؟

—نمی‌دونم...

—فردا، تو رو خدا...

—آخه به علی بگم برام پنیر بیاره، نون تنور بزنم.

—پس فردا میای؟

—آخه...

—پس فردا، میام ترمینال دنبالتون.

تماس که قطع شد با دیدن گونی قند باز شده کنار اتاق، غم گرفت.

معطل نکردم، شماره مهرزاد را گرفتم. هرچقدر می‌خواست می‌توانست غر بزند. من به کمکش احتیاج داشتم.

و صدالبته طوری کار کرد که از کمک خواستن پشیمان شدم.

هر بار که در صدا می‌خورد می‌پرسید:

—اومد؟

—مهرزاد! سالی ازت بزرگتره، اصلاً هم تو سلیقه‌ت نیست.

—سلیقه تغییر می‌کنه...

—لابدم تو سربازی!

یک قند در دهانش انداخت و قرچ‌قرچ صدایش را درآورد. یادم باشد موقع تحویل دادن قندها بگویم که حلال کند.

—یه بار مهراد آدرست رو ازم گرفت.

در پلاستیک قند را محکم کردم و بسته بعدی را برداشتم.

جواب که ندادم پرسید:

—مطمئنی؟ از انتخابت؟

—دیگه از من چیزی بهش نگو؛ نه آدرس، نه خبر...

—از اون به بعد نمی‌پرسه، هیچی...

جدی و محکم گفتم:

—خوبه.

—چرا؟ مطمئنم یه چیزی هست که نمی‌گی...

ترس آمد و وسط قلبم چنبیره زد. اگر می‌فهمید!

سعی کردم صدایم آرام و بی‌خیال باشد، دعا کردم باورش کند.

—همه‌چی رو که نمی‌شه گفت. فقط بدون حرفاش خیلی دلم رو شکست.

قند دیگری برداشت، بی‌اراده از دستش گرفتم.

اخم کرد و «خسیس»ی زیر لب گفت، بعد ادامه داد:

—از البرز خوشم میاد، ولی اون جوری، آگه زن مهراد می‌شدی به نفع من بود.

به زحمت ساختگی‌ترین لبخندم را تحویلش دادم.

خودش هم فهمید از حرف زدن درباره‌اش اذیت می‌شوم، حرف را قیچی کرد.

و با آمدن سالی، زبانش کاملاً بی‌استفاده شد.

در را مثل یک جنتلمن واقعی برایش باز کرد.

سالومه اول او را ندید. با وارد شدنش هودی‌اش را از سر بیرون کشید و گفت:

—فنچول! کجایی؟

بعد سرش را برگرداند و مهرزاد را دید.

مهرزاد با دیدنش «س...سلام» کرد.

البته اگر به آن سین و لام می‌شد سلام گفت.

سالی دست به کمر زد و با تمسخر گفت:

—و ع...ع...لیک! جمع کن چکوچونه رو...

حالا نوبت من بود که بخندم.

سالی بی‌توجه به او به آشپزخانه رفت.

نزدیکش شدم و گفتم:

—حرف گوش نمی‌کنی که.

—تو نگرانی بادی بیلدینگ کار می‌کنه!

—نه جوجه، کیک‌بوکس!

ادای غش کردن درآورد.

تا آخر شب هردو کمکم کردند که قندها را تمام کنیم.

حتی یخ سالی را هم آب کرده و او را به خنده انداخته بود.

رو به سالی گفت:

—فکر کنم اولین زنی باشی، بعد از آوا، که به چشم خواهری نگاش کنم.

—خوب می‌کنی، واس چش و چالت خوبه. تازه تو خیلی ازم کوچیکتری.

—چه ربطی داره؟ مگه اونا که ازم بزرگترن دل ندارن، افتخاریه من تماشااشون کنم.

خنده از روی لب‌های سالی پاک نمی‌شد.

—تو دیگه رسماً هیزی.

—چاکریم، آجی. بنده زیبایی‌پسندم، ولی خدایی ازت خوشم اومد.

—واس چی؟

—دیگه نگران تنهایی آوا نیستم.

اعتراض کردم:

—آبجیت محافظ لازم نداره.

هر دو از عصبانیت، سرگرم‌شده خندیدند.

تازگی نداشت، هیچ‌کس مرا جدی نمی‌گرفت.

.....

البرز بود که گفت ماه‌منیر برگشته.

در این چند وقت فهمیده بودم اهل زنگ زدن و صحبت‌های طولانی نیست.

شب‌ها، رأس ساعت دهنیم رنگ می‌زد که خیالش از آمدن سالی راحت شود.

خبر آمدن ماهی را شب قبل، وقتی شنید تنها نیستم به من داد.

دانشگاه که تمام شد طاقت نیاوردم و به خانه ماهمنیر رفتم.

مجتبی در را باز کرد، بنز فروشگاه را داخل حیاط دیدم، حتماً همایون آورده بود، آخرین بار که گفت زیر پای فریبرز است.

داخل هال شدم، صدای بحث از اتاق نشیمن می‌آمد.

صدایی آشنا، به آشنایی تنفر...

فریبرز! تو به من گفתי فروشگاه هم جزو امواله.

صبر کن، پسر! صبر..

فقط به خاطر مادرم اودم، نمی‌خواستم حقش رو بالا بکشید، وگرنه هزار سال هم می‌گذشت اینجا پا نمی‌ذاشتم.

ماهی در زاویه دیدم بود؛ با پوزخند، نشسته و به بحث بی‌ثمر آنها گوش می‌داد.

وقتی حرف زد صدایش مانند همیشه یخ‌زده بود.

مدارک آماده است، فریبرز! یا فروشگاه رو به من می‌دی و بقیه املاک رو می‌گیری، یا تمومشون رو کاملاً قانونی به خیریه می‌بخشم. می‌دونی که این کار ازم برمیداد، اینا رو هم تقسیم می‌کنم چون اموال میر عبدالله امانت دسته. نمی‌خوام بعد از مردن مردم تماشاتون کنن که همدیگه رو تیکه‌پاره می‌کنید.

صدای مهراد بلند شد.

منت چی رو سرمون می‌ذاری، اینا حق مادرمه.

ماهی نتوانست مثل همیشه بی‌محلی کند.

حالات شیر مادری که خوردی، فقط من موندم بچه‌های خودم به کی رفتن؟

صدای البرز بلند و بی‌نوسان به گوشم رسید.

من هیچی نمی‌خوام.

صدایش عصبانی بود، بقیه می‌توانستند فکر کنند که خونسرد است، اما من در عمق کلماتش خشم مهار شده را حس می‌کردم.

—ساکت باش، البرز! این به تو هیچ ربطی نداره.
حالا فریبرز بود که صدایش پر از تمسخر و توهین شد.
—فیلیم نیا، مادر من! من که می‌دونم اون خواسته فروشگاه رو بهم ندی.
ماهمنیر حتی اجازه نداد البرز عکس‌العمل نشان دهد، فوراً جواب داد:
—عین همین عمارتی که الان داری براش حرمت مادر ت رو ندید می‌گیری ارث مهتاب بود،
موقع رفتن چندرغاز فروختی و از ایران رفتی.
—ماهی! من فروشگاه رو نمی‌خوام، هیچی نمی‌خوام.
—من می‌خوام، البرز!
البرز جلو آمد، پشت به در، جلوی ماهمنیر.
صدای ماهی آرام و پر غصه بود، فقط برای شنیدن تنها کسی که نگرانش بود.
—آتیش افتاده به خونهم، دارم هرچی می‌تونم رو نجات می‌دم.
فریبرز به مسخره صدا بلند کرد.
—لابد آتیش، پسرته. فروشگاه پولش نقده، رو هوا می‌زننش. این عمارت پول گنده می‌خواد،
خریدار که کف خیابون نریخته براش.
البرز به سمت در برگشت، انگار بداند منی وحشت کرده آنجا ایستاده‌ام.
نگاهش از من به گوشه‌ای که صدای مهراد از آنجا آمد برگشت.
بعد با قدم‌هایی بلند به سمتم آمد.
بازویم را گرفت.
—خدایا... آوا... تو اینجا چیکار می‌کنی؟
نگاهم با نگرانی به داخل اتاق بود.
—ماهی...
—بیا بریم، حواسم بهش هست.
بازویم را رها نکرد، تا دم پله‌ها رساندم.
—برو بالا، به حکیمه می‌گم بیاد پیشت.

—مهراد چرا اینجاست؟
 —مثلاً نمایندهٔ مادرش. ماهی بده، پولاش خوبن.
 —کتی خانوم؟ اون که می‌گفت....
 —صد رحمت به فریبرز، لااقل سالی یه بار یه زنگ به مادرش زده...
 —چرا ماهی این جور می‌کنه، به‌خاطر تصادفت؟
 در چشمانش غم و عذاب وجدان موج می‌زد، دلم نمی‌آمد تنه‌ایش بگذارم، ولی...
 —برو بالا، اینا حالا حالاها نشستن، تو بیرون نیا...
 —برم خونه، فردا مامانم قراره بیاد.
 اصرار نکرد.
 وقتی از عمارت بیرون رفتیم، هنوز صدای فریبرز می‌آمد.
 —مشتري دارم برای ویلا، نقد و پای معامله‌ست، اینجا...
 البرز گوشی را برداشت و شماره گرفت.
 —همایون! کجایی؟
 به من اشاره زد که همایون خانه‌اش است.
 —بیا آوا رو برسون خونه...
 نگاهش با ناراحتی به سمت برگشت.
 —نه، حیاطیم.
 دلم از چشمان بی‌قرارش که به خانه بود فشرده شد.
 —برگرد پیش ماهی.
 —ناراحت نمی‌شی؟
 —نه، حواست بهش باشه.
 قدمی به سمت خانه رفت، دوباره سمت من برگشت و همان‌طور که عقب عقب می‌رفت گفت:
 —پس مامانت میاد، چشم من روشن.

لبخندم سطحی بود، بازتابی از لبخند او که فقط برای دلخوشی‌ام روی لب نشانده
همایون مرا رسانده، فردایش هم با من به ترمینال آمد .
انتظار شیرینی بود، اینکه روی صندلی ترمینال منتظر خانواده‌ات باشی.
با کنجکاوای داخل هر اتوبوسی که وارد می‌شد را می‌گشتم، حتی آنهایی که از گیلان نیامده
بودند.
دل بی‌قرارم این حرف‌ها حال‌اش نبود، منطق را تک‌نمره می‌آورد، تجدید.
بالاخره دیدمش، همان اتوبوسی که تابلوی کوچک لاهیجان-رشت داشت.
و مادرم... مرا زودتر دیده بود، اتوبوس متوقف نشده سمت در می‌آمد.
چادر سیاه سرش برایم غریب بود.
از اتوبوس که پیاده شد، در آغوش باز و دلتنگم فشردمش.
صدایش که قربان صدقه‌ام می‌رفت، از بغض می‌لرزید.
— بلامیسر، جان قوربان...
گریه می‌کرد، با من.
بعد نوبت خواهرها بود، منهای گل‌بهار...
مادرم حرف نگاهم را خواند.
— گل‌بهار می‌خواست بیاد، بچش تب داشت.
همایون بالاخره جلو آمد و سلام کرد.
خواستم معرفی‌اش کنم که خودش این کار را کرد.
دخترها از وقتی که سوار ماشین شده بودند چشم از همایون برنمی‌داشتند.
بالاخره فاطمه پرسید:
— واقعاً شما محافظ مادر بزرگ البرزید؟
— آره، بهم نمیاد؟
گل‌تاج پرسید:

—چرا عینک دودی نداری؟
مادرم به گیلکی به او تشر زد.
—لاکوی! امی آبرو نبر. (=دختر! آبرومون رو نبر.)
گل تاج که در خود جمع شد، همایون خندید.
—چیکارش داری، مادر آوا... کی گفته محافظا عینک دارن؟
گلی معصومانه جواب داد:
—تلویزیون.
—آخه سر مأموریت نیستم.
عینکش را از بالای آینه برداشت و به چشم زد.
دخترها ذوق زده، با تحسین و تعجب خیره اش شدند.
خودش را محافظ و راننده معرفی کرده بود، حالا خانواده ام با او غریبی نمی کردند.
عینک را برداشت و رو به مادرم گفت:
—واقعاً باورم نمی شه شما مادر آوا باشی، سنی ندارید که.
—۱۴ سال داشتم... رفته بودم بالای درخت گردو بکنم که برام خواستگار اومد. منو آوردن
پایین نشوندن پیش خواستگارا.
همایون از آن خنده های بلند نعره ماندنش سر داد.
مادرم عقب کشید و با دهانی باز به خنده او نگاه کرد.
—ببخشید... ببخشید... یاد آوا افتادم، از درخت بالا رفته بود، پس به شما رفته.
—خاکا می سر! گیلای؟ از درخت چرا بالا رفته بودی؟
بلند به همایون غر زدم:
—همایون!
دوباره سرگرم شده خندید.
—یعنی الان چند سالتونه؟

—۱۷ ساله بودم آوا رو داشتم.

همایون در لحظه ساکت شد. مادرم گفت:

—می‌دونم چی می‌خوای بگی... غصه بچه‌ها پیرم کرد.

جایی برای انکار نبود، مادرم خیلی بیشتر از سال‌های عمرش شکسته شده بود.

همایون دلداری‌اش داد.

—استخوانای آدمو می‌شکنن تا بزرگ شن.

مادرم که گوش شنوایی پیدا کرده بود، درد دل کرد.

—یه دختر دیگه هم دارم، اون همیشه می‌گه چرا این‌قدر غصه آوا رو می‌خوری؟ گفتم بذار یه هفته بچت رو بگیرن، ببینم طاقتت می‌کشه.

اشک گوشه چشمش را با لبه چادرش پاک کرد.

—ماشاءالله که دختر نجیب و خانومی داری، غصه چرا؟

همان‌طور که حرف می‌زد، دستمال‌کاغذی را با دست به مادرم نشان داد.

—تو این شهر مرداش کم میارن، این دختر کم نیاورده.

از آینه به من نگاه کرد.

—چه ذوقی هم کرده، ببند نیش‌ت رو.

دخترها نخودی خندیدند، حتی من.

بعد هر دو کنج‌کاو و خوشحال به بیرون نگاه کردند.

با دیدن لباس‌های نو و مرتبشان چیزی به سینه‌ام چنگ کشید.

به‌خاطر آمدن پیش من، مادرم حتماً خیلی خرج کرده بود.

—پس طرفای شما از درخت بالا رفتن برای دخترا آپشنه.

سربه‌سرم می‌گذاشت.

—بهتر از آینه دوتا مرد تو خونه باشن و خرمالو بالای درخت بیوسه.

—اووی... آواخانم، مامان رو دیدی زبون درآوردیا...

لبخندم تا کنار گوشم وسیع شده بود.
با رساندمان همایون خداحافظی کرد و رفت.
بچه‌ها گونی سوغاتی مادرم را کشان‌کشان داخل بردند. بعد به همه‌جا سرک کشیدند.
—امروز که گذشت، فردا می‌ریم می‌گردیم. براتون هرچی خواستید می‌خرم.
—دیگه چی؟! پول گردوها رو گرفتم. پارسال سرما زد، ولی بار امسال خوب بود. کم ندارم، خیالت تخت. بریم بیرون من برای تو خرید کنم.
این را گفت و محکم سرم را بوسید.
انگار خودم هم بدم نمی‌آمد مزه اینکه مادرم چیزی برایم بخرد را بچشم.
مادرم هم آرزویش را داشت، حسرت چشمانش گویای همه‌چیز بود.
شب، مهرزاد به آنجا آمد، سالی هم زود خودش را رساند.
گل‌تاج اول غریبی می‌کرد، اما خیلی زود با مهرزاد دوست شد.
مهرزاد، همان‌طور که قاشق شکر دیگری داخل فسنجان‌ش می‌ریخت با لپ‌پر حرف می‌زد.
—دست‌پختت حرف نداره، سفیدبرفی.
—حیا کن، بچه! سفیدبرفی چیه افتاده دهن‌ت. چی می‌کشه ننه‌ت از دستت.
سالی به تکه‌ای ترب سفید که مادرم آورده بود گاز زد و گفت:
—این فقط قد کشیده، عقلی بزرگ نشده.
—سالی، بزرگ نشو! من یه‌بار بزرگ شدم، باحال نبود.
بعد یک‌دستی بشکن زد و خواند:
—خوش به حال دیوونه... که همیشه خندونه...
مادرم خندید، ولی به محض اینکه خواست شکر را از جلوی مهرزاد بردارد او فرزتر، شکرپاش را برداشت و روی پایش گذاشت.
—نازنین فسنجون چاگود شیرین‌چایی.
مهرزاد خندید.
—فسنجون نازنینت چای شیرین بشه تازه خوشمزه می‌شه.

مادرم از تعجب فکش افتاد.

من توضیح دادم.

تو سربازی گیلکی یاد گرفته.

سالی گفت:

فرانسه بود، یاد می‌گرفت؟

دخترها غذا خوردن را فراموش کرده به بحث‌ها گوش می‌دادند و می‌خندیدند.

خانه کوچکمان پر از آدم‌های عزیز زندگی‌ام شده بود.

ناسلامتی، گوش شیطان کر، من هم مهمان داشتم.

شب، موقع خوابیدن، میز داخل هال را برداشتیم. تشک‌ها را کنار هم پهن کردیم، ردیف به ردیف.

مهرزاد خواهش کرد:

بذارید منم پشتون بخوابم.

مادرم تشر زد.

نه! دیگه چی؟

شما هم مادر من... اینجا بساط غیبه... بذارید پشتون بخوابم.

بسم‌الله... شاید روسری یکی عقب رفت.

اووو... حالا انگار که به شویدای اینا نگاه می‌کنه.

مادرم دندان‌هایش را به هم فشرد...

جارو ندارید؟

دخترها خندیدند.

ضرب جاروهای مادرم برای ما غریبه نبود.

اتاق... توی اتاق...

تو رو خدا... آوا، توی بهش بگو...

سالی گردنش را از پشت گرفت و کشان‌کشان به اتاق من برد.

در را بست و کلید را چرخاند.

—سالی... باز کن... سالی...

وقتی دید خبری از باز کردن در نیست، روشش را عوض کرد.

—آی... دستشویی دارم... نامردا... فوریه...

مادرم، پشیمان گفت:

—شاید می‌زای دستشویی خواستی...

حتی سالومه با شنیدن آهوناله‌های مهرزاد دودل شد.

فاطمه با چشمانی پر از شیطننت گفت:

—نیم‌ساعت دیگه در رو باز کنید، اگه بیدار بود راس می‌گه.

مهرزاد از اتاق فریاد زد.

—فاطی... من که بیرون میام..

با شنیدن فریاد بلندش خیال همه راحت شد.

سالی گفت:

—حل شد. من برم کپه‌م رو بذارم، مغزم سوت می‌کشه. مرد هم انقدر پرحرف؟

وقتی بالاخره سروصداها تمام شده و خانه آرامش گرفت گوشی‌ام را برداشتم، تنها پیامی از البرز روی گوشی‌ام بود.

«با مادرت درباره خودمون حرف بزن.»

کار سخت را به من سپرده بود.

حالا من باید به مادرم چه می‌گفتم؟

کمی به او نزدیک‌تر شدم.

دستش را روی کمرم گذاشت.

بقیه دخترها این مواقع چکار می‌کردند؟

مثلاً مثل من مست از بوی مادر می‌شدند و ساده‌ترین حرف یادشان می‌رفت؟
بغض دلم را می‌لرزاند؛ غیرممکن بود مادرم متوجه آن نشود.

—چی شده، گل‌دختر؟!—

—چیزی نیست، مامان...

—حقی ندارم توی زندگیت، حرف که می‌تونی برام بزنی...

سکوت خیال شکستن نداشت؛ کاش حرف‌های بی‌صدایم را می‌شنید.

—مامان... برام لالایی بخون. خیلی ساله حسرتش رو دارم.

آرام زمزمه کرد:

آسمان ستاره صد و صدوبیست / کلاه صدتومانی بر سرم چیست؟ / بشو یار بگو مکرر از
چیست....

—مامان...

شعرش نیمه‌تمام ماند...

یک‌نفس و با خجالت گفتم:

—یکی ازم خواستگاری کرده.

ثانیه‌ای به طول ساعت سکوت کرد.

—آشناس؟—

—آره...

خندید، اولش آرام... بعد تمام هیكلش در آغوشم تکان‌تکان می‌خورد.

—نخند...

—نتونم...

—ا... مامان...

وسط خنده‌هایش نفس گرفت و گفت:

—همون روز که اومد بیلاق، پشت خونه چادر زد فهمیدم.

—الکی... مگه می‌شه؟

—جان تو... جان آغوزی...

—من تازه فهمیدم، اون وقت تو...

خوب که خندید، ساکت شد. در تاریکی فقط برق چشم‌هایش را می‌دیدم.

—دختر بزرگمی. آرزومه عروس بشی...

بعد در آغوشم گرفت و ساکت شد.

در سکوت صدای دعا‌های قلبش را می‌شنیدم، صدای آرزوهایش...

البرز

صدای زنگ واحد قطع نمی‌شد.

سریع اولین لباس‌هایی را که دم دست بود برداشتم و پوشیدم.

در را که باز کردم، باورم نشد او پشت در ایستاده...

بعد لعنتی برای سیاوش فرستادم که به همین راحتی، بدون اجازه من، مهشید را به واحد راه داده.

بلند و شاد سلام کرد و از کنارم، بدون اجازه وارد اتاق شد.

البته قبل از آن یک لحظه ایستاد، مرا بو کشید و گفت:

—بوی خوبی می‌دی، تازه از حموم اومدی؟

در را بستم.

—فکر می‌کنم باید منتظر می‌شدی تا بهت تعارف کنم بیای تو.

—عزیزم... ما که این حرفا رو باهم نداریم.

نگاهی به اطراف انداخت.

—دفعه قبل نشد بهت بگم، اما سوئیت قشنگی داری. یادم باشه به سیاوش بگم همه‌جای هتلش رو نشونم بده.

—باید خوشحال شه.

—سیاوش؟! خیلی ماهه .

دکمه‌های پالتویش را باز و آن را روی مبل پرت کرد و نشست.

سعی می‌کردم زیاد به طرفش نگاه نکنم، توهم زیبایی داشت.

با شیطنت گفت:

—از مهمونت پذیرایی نمی‌کنی؟

بی‌توجه نشست.

—اهل مهمون‌بازی نیستم.

—دوست‌دختر کوچولوت چیکار می‌کنه؟ فکر می‌کردم اینجا ببینمش.

—اگه منظورت نامزدمه باید بگم که خوبه.

یک نفس که مانند تکه‌ای از یک خنده بود از خودش درآورد، چیزی مانند یک «ها...»

صدایی پر از تمسخر و تحقیر... پر از حسادت.

ساکت و سرد به او زل زدم.

با ناخن روی شلوار جینش خط می‌انداخت و در سکوت ارزیابی‌ام می‌کرد .

لبخندی روی لب‌های آلبالویی‌اش نشانده و گفت:

—باید اعتراف کنم که همیشه خوش‌سلیقه بوده، اصلاً به ظاهرش نمیاد که انقدر شکارچی ماهری باشه.

—من بودم که به دستش آوردم، خیلی هم براش سعی کردم.

دوباره همان صدای بلند ناباور را از گلویش درآورد.

—آوا؟! نمی‌شناسیش!

کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم بلندش کنم و از خانه بیرون بیندازمش.

—اگه اومدی اینجا که به من بگی اون چه‌جور آدمیه، وقتت رو تلف می‌کنی!

پاهایش را روی هم انداخت. با اطمینان گفت:

—از مهراد که ناامید شد، برای تو نقشه ریخت، مثل روز روشن.

—برادرت لیاقتش و نداشت.

—برادرم فقط برای بازی می‌خواستش، نه برای زندگی.

—من با تو درباره اون بحث نمی‌کنم.

—حتی اگه با برادرم خوابیده باشه؟

با سکوت جری‌تر شد.

سرش را کمی عقب داد و با تن صدایی نازک‌تر از حالت معمولش گفت:

—خودم صدای بالا رفتن مهراد از پله‌ها رو می‌شنیدم. باهم بودن، تا صبح... آوای عزیزت مثل گربه‌های کثیف خیابونی روی پشت‌بوم هرزگی می‌کرد.

کلماتش مستقیم به قلبم شلیک می‌شد، جای ضربه‌ها می‌سوخت.

چقدر از خودم را نمی‌شناختم، چنین دردی را فقط با شنیدن چند جمله، به خواب هم نمی‌دیدم.

نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم به لذت بردنش از عکس‌العمل توجه نکنم.

من که درباره آوا می‌دانستم... خودش گفت عاشق مهراد بوده.

دلم می‌خواست بلند شوم، مردک عوضی را هر کجای این شهر بود پیدا کنم و گردنش را بشکنم.

به خدا که به راحتی می‌توانستم این کار را بکنم.

دخترک نعنایی‌ام به من اطمینان کرده بود، در مقابل نامردی مهراد...

مehشید که دید ساکت‌تر نزدیک‌تر آمد، با لبخندی اغواگرانه براندازم کرد.

—فراموشش کن... اصلاً حد تو یه خدمتکار چیپ نیست. به خودمون یه فرصت بده، به من...

خودش را به من عرضه می‌کرد، با کمال سخاوت...

دستش را گرفتم. انگشتم را روی مچ دستش کشیدم، روی رگ‌ها و عصب‌هایش.

انگشت‌هایش کش آمد.

هرزه‌ها روی پیشانی‌شان ننوشته هرزه، اما شناختشان سخت نیست.

دیدن هوس و شهوت در زیر پوست کش‌آمده زن روبه‌رویم نیازی به چشم بصیرت نداشت.

—می‌دونی، مهشید... من با همه‌جور زنی تو زندگیم برخورد کردم، شناختن زنا برام آسونه. ادعای قدیس بودن ندارم... ما دوتا هیچ‌کدوم پاک نیستیم... اتفاقاً ما جهنمیا حرف هم رو خوب می‌فهمیم.

دستش را رها کردم.

خواب‌آلودگی چشمانش رفت و جایش را شراره‌ای از تنفر گرفت.

—یادت باشه، من بهت فرصت دادم، خواستیش. خودت مجبورم کردی.

گوشی آیفونش را بیرون آورد و روی میز گذاشت.

با اثر انگشت بازش کرد.

حواسم به خاصه‌خرجی‌هایش رفت.

زن‌هایی مثل او را دیده بودم، زن‌هایی پرخرج و لوکس...

پول عمه کفاف این سراپای برندپوش را نمی‌داد.

نگاهم به حرکت انگشتانش رفت.

اینستایش را باز کرد و بعد...

یک پیج، با یک میلیون فالوئر...

عکس‌های خودش، فقط صورت زخمی و کبودشده... مال روز تصادف بود... بقیه اما...

بازویش با یک بریدگی، پایی با یک خون‌مردگی...

در تمام عکس‌ها چشم‌های پر از اشک خودش هم بود.

تعجب صدایم کاملاً بی‌اراده بود.

—چطور تونستی این بلا رو سر خودت بیاری؟

دستش را روی شانهم گذاشت و به بهانه دیدن گوشی به شانهم تکیه داد.

—انگیزه، عزیزم... انگیزه...

—انگیزه چی؟ تو مازوخیسم داری، بیماری...

خندید...

—دیوونه‌م؟! نه... وای البرز... خیلی بامزه‌ای...

انگشتش را لای موهایم فروبرد، مثل اینکه بخواهد مرتبشان کند. سرم را محکم عقب کشیدم.

—البرز...! کامنتا رو نمی‌خونی؟ خیلی سرگرمی جالبیه.

دوباره به گوشی نگاه کردم. برای اولین بار در زندگی‌ام گیج شده بودم، نمی‌فهمیدم...

ربط این پست‌ها با لبخند عجیب و

چشم‌های درنده مهشید را نمی‌فهمیدم.

—من بهشون گفتم از دوست‌پسرم کتک خوردم، دوست‌پسری که با دیدن یه دختر خوشگل منو ول کرده رفته، که کتکم می‌زنه تا از زندگیش برم بیرون.

—ربطش به من چیه؟

—خب قراره تو اون دوست‌پسر باشی.

سرش را نزدیک صورتم آورد.

—آخی... عزیزم... خوشحال نشدی؟

پوزخند زدم. همه‌چیز داشت در ذهنم روشن می‌شد، اما دلم می‌خواست انکارش کند.

—کافیه عکست رو بذارم تو پیج، گریه کنم بگم که تو دوست‌پسرم بودی، که گولم زدی... به‌خاطر آوا کتکم می‌زدی.

—خفه شو!

صدایم بلند و عصبانی بود.

با صدایی لرزان ادامه داد، انگار دیالوگی از یک فیلمنامه را بخواند:

—ما که عاشق هم بودیم، نفسم. چی شد، یهو... اون که اومد منو از زندگیت انداختی بیرون.

اشک... اشک واقعی ریخت.

نه از آنها که از چشم‌های آوا می‌بارید، ولی قطره‌قطره از روی صورتش می‌چکید.

با تمام شدن جمله آخر، دستمال را از جعبه بیرون کشید. با دقت و ظرافت، طوری که آرایشش خراب نشود اشک‌هایش را پاک کرد.

سعی خودم را کردم تا کنترلم را از دست ندهم...

—یعنی حاضری برای همه اینا بگی که با من خوابیدی؟ آخه برای چی؟

لبخند زد. چشم‌هایش را با آن مژه‌های ریمل‌خورده و سنگین چند بار مثل عروسک باز و بسته کرد.

—مادرت مهشید؟ به عمه فکر کردی؟

خونسرد بود؛ درکی از اسم مادر نداشت.

—برای اینا که می‌گن کرم از دختره می‌گم که گولم زدی، باکرگیم رو گرفتی و تقم کردی از زندگیت بیرون. بیشتر از من آبروی تو می‌ره. به مادر بزرگ بیچاره فکر کن، آبروی چندسالهٔ خاندان پاکنهاد..

گوشی را روی میز پرت کردم.

—گور بابای آبروی نداشتهٔ خاندان پاکنهاد. خاندان به چه کارم میاد.

صورتش متظاهر از یک دلسوزی ساختگی بود.

—کارخونه چی، البرز؟ مردم ازت متنفر می‌شن.

—طرفت رو نشناختی! من کارخونه رو نمی‌خوام. حرفای مردم برام مهم نیست، احمق!

بلند شد و کنارم نشست. خودش را به من چسباند. ذهنم خالی بود. دستش را روی سینه‌ام کشید.

—به آیندهٔ آوا فکر کن، به آیندهٔ ورزشیش، به مادر بدبختش. پیش خانواده‌ش نمی‌تونه سر بلند کنه.

با هر جمله خنجری را که در سینه‌ام فرو کرده بود را می‌چرخاندم.

—چطور ثابتش می‌کنی؟

با لذت شکنجه‌ام می‌کرد...

ذوق زده گفت:

—فقط کافیه نصف اینا باور کنن، بوووم.... مثل بمب می‌ترکه... صاحب کارخونهٔ بزرگ فرش یزد نامزدش رو به‌خاطر آوا حبیبی، شطرنج‌بازی که تازه قهرمان شده، کتک می‌زده. اون دختره یه خونه‌خراب‌کنه، یه دختر که به‌خاطر پول تو عاشقته.

به آوا فکر کردم... تحمل انگشت‌نمایی را نداشت، نابود می‌شد.

بی‌اراده مچ باریک دستش را میان انگشتانم چنگ زدم و فشار دادم.

-لعنت! لعنت... زنیکه هرزه... از جونم چی می‌خوای؟
 ابروهایش از درد گره خورد، اما هنوز آن لبخند مزخرفش را داشت.
 -اصلاً کسی باور نمی‌کنه.
 -رکورد سرچ ماه رو می‌شکنید، ماجراهای عشقی آدمای معروف همیشه طرفداراش رو داره، حتی اگه تا قبل از شایعات معروف نباشن...
 پوزخند زدم.
 -آبروی خودت چی؟
 -یا مجبور می‌شی عقدم کنی یا آخرش از ایران رفتم.
 صدای خنده‌ای که از گلویم بیرون آمد اوج نابوری‌ام را نشان می‌داد.
 -با چهارتا عکس؟
 دستش را به عقب پرت کردم.
 میچ دستش را ماساژ داد، اما نگاه مستقیمش را از من برنداشت.
 -همه‌شون منتظرن تا اون نامردی که این بلاها رو سرم آورده بهشون نشون بدم، هم اون هم دوست‌دخترش...
 -ازت شکایت می‌کنم.
 -شکایت چی؟ اگه قبل از اینکه من اسمت رو به فالوئرا بدم شکایت کنی، دلیل گناهکاریته.
 دستش را در هوا تکان داد، انگار مجبور شده باشد موضوع واضحی را توضیح دهد، بی‌حوصله گفت:
 -تازه تا بذارم تو اینستا، تا بری شکایت کنی... اوووو.. تمومه پسردایی... آبرو پر...
 با لذت قهقهه خندید.
 این راند را حریف می‌برد، نفس کم آورده بودم زیر ضربه‌ها...
 از جایم بلند شدم.
 -پیچ از وقتی برگشتی ساخته شده... چطور...
 دستش را پشت گردنش گذاشت و روی مبل لم داد. انگار میان قاب عکسی نشسته باشد.

—نشیدی می‌گن هر کاری رو با علاقه انجام بدی برات درآمد میاره؟ همینه دیگه، وقتی برگشتم این پیچ رو ساخته بودم. روز تصادف عکسم رو گذاشتم تو پیچ، بعد که تو و مهرزاد بردینم بیمارستان کلاً عکسو فراموش کردم. وقتی که مهرزاد گفت پیش آوا بودید، تا تهش رو متوجه شدم. با اون ادا و اطواراش تو رو هم از راه به در کرده بود.

لب‌هایش را به هم فشرد و با هیجان ادامه داد:

—شب که رسیدم خونه بدونی چی شد، بعضی از فالوئرام فکر کردن کتک خوردم، دلداریم می‌دادن. از بازی خوشم اومد، خیلی بامزه بود... ادامه‌ش دادم.

مثل مار، پیچ‌وتابی به بدنش داد. دلم می‌خواست بروم و گردن نازک و بلندش را بشکنم.

—شما مردا خوشتون نمیاد کسی دست‌کم بگیردتون، اما اشتباه می‌کنید، بهترین چیز اینه که دست‌کم بگیرنت. هیچ مردی به حرفای یه دختر مظلوم کتک‌خورده که البته خوشگل باشه، شک نمی‌کنه. من استفاده‌م رو از این اخلاق مزخرفتون کردم.

کم‌کم قاتل‌الفطره وجودم را کشف می‌کردم، کسی که می‌گفت می‌توانم موجود داخل اتاق را بکشم و ذره‌ای پشیمان نشوم.

—می‌دونی شبایک ساعت فقط می‌شینم به پیام‌هایی که برام می‌فرستن می‌خندم. پیشنهاد سربه‌نیست کردنتم دارم. باید بگم کم وسوسه نشدم. البرز... عزیزم... تو باید به‌خاطر اینکه تسلیم وسوسه‌هاشون نشدم ازم تشکر کنی، وگرنه اونایی که برام پیام می‌دادن کاملاً جدی بودن. این به کنار، بدونی چه پیشنهادهایی برای آوا می‌دن. زبانش را گوشه دهانش، لای دندان گذاشت و چشمک زد.

—قول اینکه ازش موقع تجاوزاشون فیلم بگیرن، قشنگ‌ترین پیشنهاده، حتی تصورشم لذت... دیگر نتوانستم تحمل کنم، خشم مذابی بود که جای خون در تمام رگ‌هایم سرازیر می‌شد. دست انداختم و موهایش را در مشت گرفتم، سرش را بالا کشیدم، روبه‌روی صورتم... با دست دیگرم چانه‌اش را محکم فشار دادم. آن لبخند زشتش کج‌وکوله شد، ترس به چشمانش نشست...

در صورتش غریدم:

—ازم چی می‌خوای؟

—ف... فروشگاه...

—تو گلویت گیر می‌کنه...

البته که گیر نمی‌کرد، مارها اتصال فک ندارند.

—اوخی... نگران منی؟

—چه تضمینی دست از سرش برداری؟

حتی آن لحظه هم خودم مهم نبودم.

—ما فامیلیم، گوشتت رو بخورم استخونت رو نگه می‌دارم.

—ازت بعید نیست یه کلکسیون استخون داشته باشی.

خندید و با چشمانی براق نگاهم کرد.

خشم حالا به زیر پوستم رسیده بود، می‌جوشید و راهی برای ابراز می‌خواست...

—ادامه بده، پسردایی... تازه داری گرم می‌شی...

—فقط چند روز، بهش زنگ بزن و اجازه بگیر.

—از کی؟ من اجازه نمی‌گیرم، خودم ارباب خودمم...

دستش به پشتم خزید...

با انزجار موهایش را کشیدم تا از من فاصله بگیرد.

—سختش کردی، البرز... دیر نیست، ما زوج خوبی می‌شیم. به شبای داغی که می‌تونیم داشته باشیم فکر کن...

—فقط سه روز بهم وقت بده تا به پیشنهادت فکر کنم... صبر کن تا مادرش بره...

گوشه لبش با تنفر بالا کشیده شد.

—برای اون زنیکه دهاتی التماس منو می‌کنی؟! خیلی بدبخت شدی، البرز...

انگشت شستم را در لب‌هایش فرو کردم تا خفه شود..

رژش زیر فشار انگشتم به اطراف پخش شد.

—سه روز... تا شنبه، اگه تو این مدت پخشش کنی لهت می‌کنم، بلایی سر صورت قشنگت میارم که هیچ‌کس نگات نکنه. می‌دم ببرنت یه جایی، بلایی سرت بیارن کنن که هر نری رو ببینی فرار کنی.

حالا من بودم که از تصور افکار شیطانی گرم می‌شدم و چشمانم برق می‌زد.

—یه جوری برنامه‌ریزی می‌کنم که هیچ مدرکی علیه‌م نباشه، مثل خودت. منم بلدم. اون
 نامردی که تو رو فرستاد جلو دلش برات نسوخته، یه طعمه‌ای براش، یه مهره...
 لبخندش وسیع‌تر شد. صورتش با آن رژ پخش‌شده و برق سرگرمی در چشمانش تهوع‌آور
 بود.
 —تو که می‌دونی منو نباید دست‌کم گرفت. مثلاً می‌دونم آوا الان داره با آسانسور میاد بالا...
 یه ناشناس بهش زنگ زده که من اینجا...
 موهایش را رها کردم.
 خنده تیز و بلندش مانند مته مغزم را سوراخ کرد.
 —نترس، پسر دایی فریبرز... شوخی کردم. ولی اینستام عکس جدید گذاشتم. می‌خوای ببینی؟
 دست‌هایم را محکم روی سینه‌ام گره زدم.
 خرامان جلو آمد، گوشی‌اش را برابرم گرفت...
 خودش، با تاپ بندی، در سوئیت من. فقط نیمی از من در عکس بود، ولی نزدیک بودیم،
 خیلی نزدیک...
 دستم... آن خالکوبی لعنتی که آوا دوستش داشت...
 پالتوی کلاه‌دار بلندش را روی همان تاپ قرمز پوشید. کیفش را تاب داد و با یک انگشت از
 پشتش آویزان کرد.
 هنوز نمی‌دانستم آمدن آوا را شوخی کرده یا جدی‌ست.
 حواسم به در بود.
 دست در کیفش کرد و میان وسیله‌ها گشت.
 آینه‌ای برداشت، دستمالی از روی میز...
 —می‌گه بیست و چهار ساعته... این که زرتی پخش شد...
 خونسرد رژش را مرتب کرد.
 جرئتش را برای نزدیک شدن به منی که آماده شکستن بینی‌اش بودم تحسین کردم. بوسه‌ای
 روی گونه‌ام زد.
 سرش را کج کرد و لب برچید.

—امروز مومن رو خراب کردی، می‌تونستیم حرفامون رو توی اتاق خواب بزنیم .
صدای نفش روی صورتم همراه با بوی ادکلنش باعث می‌شد تا حنجره‌ام ترش شود و بسوزد.
من مرد مبارزه رو در رو بودم، حقه و روباه‌منشی در زندگی‌ام جایی نداشت.
صدای زنگ واحد در خانه پیچید.
لحظه‌ای مات به اطراف نگاه کردم .
مehشید کی رفت؟
نکند واقعاً آوا پشت در بود...
با سرعت به‌طرف در رفتم و در را باز کردم.
پسرک جوانی با یک دسته گل رُز آبی پشت در ایستاده بود، پرسید:
—آقای پاکنهاد؟
گل‌های مورد علاقه آوا... من برایش سفارش داده بودم، برای امشب.
پولش را با انعام به پسر دادم و مرخصش کردم.
گل را روی میز گذاشتم .
کت‌وشلوارم را هم خدمتکار از خشک‌شویی هتل آورده بود.
آوا را چه می‌کردم؟
شب می‌خواستیم با ماه‌منیر به خانه‌شان برویم.
من به درک! کارخانه به درک! حرف مردم به درک!
آوا حقش نبود. بعد از یک عمر سختی و دربه‌دري حالا اسمش روی زبان‌ها بیفتد.
کافی بود تا مهشید بخواد آبرویش را ببرد، آوا هم با من به ته آب می‌آمد.
آینده ورزشی‌اش چه؟ شطرنج؟
تا حالا کسی را مثل آوا ندیده بودم، کسی که این‌قدر با اراده سعی برای موفقیت داشته باشد...
ورزش برای من یک تفریح بود، اما برای آوا وسیله‌ای برای ثابت کردن خودش به دنیا، به مردم، به همه آن کسانی که یک عمر تحقیرش کرده بودند.

آخرین باری که این قدر در مانده شده بودم را به یاد ندارم .
احساس می‌کردم در میان بازوهای چسبناک یک اختاپوس گیر کرده‌ام که هر لحظه فشارش به دورم بیشتر می‌شود.
گوشی‌ام برای چندمین بار و بیره می‌رفت.
صدایش را خفه کرده بودم .
همایون بود که زنگ می‌زد و می‌خواست که خودم را به خانه ماهی برسانم...
تا با مامانیر به خانه آوا برویم، که با مادرش صحبت کنیم...
بیشتر ترسم از این بود که نیمه زیر آب این کوه یخی را حس می‌کردم، نیمه وسیع و عمیق...
مهمشید باهوش بود... با کارت برنده‌اش پیش من نمی‌آمد تا آن را رو کند.
باز هم بودند، کارت‌هایی هنوز رو نشده...
مطمئن بودم؛ آن هم وقتی که برق واضح پیروزی را در چشمش می‌دیدم.
و من فقط در هجوم غافلگیرانه‌اش توانسته بودم سه روز وقت بخرم، سه روز مهلت از شیطان...
انگشتم را روی گل‌ها کشیدم. آبی، رنگ آوا بود، من قرمز دوست داشتم، قدرت رنگ قرمز را...
گوشی دوباره زنگ می‌خورد.
نباید به خودم اجازه می‌دادم که یک هرزه احمق بازی‌ام بدهد.
امشب را به این راحتی به دست نیاورده بودم که به راحتی از دست بدهم.
گوشی را برداشتم، بعد از وصل کردن تماس یک جمله گفتم:
— دارم راه می‌افتم.
بلند شدم، کتوشلوارم را پوشیدم، دسته‌گل را برداشتم، قبل از خانه ماهی، به شیرینی‌فروشی رفتم و شیرینی‌های را که سفارش داده بودم گرفتم.
به خودم گفتم هیچ اتفاقی نیفتاده و باورش کردم.
وقتی به خانه ماهی رسیدم، تمام ذهنم را یک ساعت جهمی عصر آزاد کرده بودم، من حلش می‌کردم.

از دیدن اللهیار با آن کت و جلیقه و دستمال گردن تعجب کردم.

مشخص بود که می‌خواهد با ما بیاید .

با دیدن من خندید و گفت:

—پس بالاخره هم‌بازی شطرنج من دل شما رو برد.

همایون سرخوشانه به شوخی‌اش خندید.

ماهی هم نیم‌لبخندی زد و رو به من گفت:

—کاش هماهنگ می‌کردی امشب جلسهٔ رسمی خواستگاری باشه.

همایون خندید و جواب داد:

—همین‌جوری شم تیپمون کم از خواستگارا نداره.

همایون پالتوی بلند مخصوصش را پوشیده بود، همان سوغاتی مرا که به‌جز روزهای اول زیاد نمی‌دیدم بیوشد.

ماهی به کارتنی که روی میز بود اشاره کرد.

—همایون، این یادت نره.

—چشم.

—البرز... من امشب اگه موقعیت جور بود بحث خواستگاری رو وسط میارم.

پس موافق بود.

—ممنونم، ماهی...

تشکر را بی‌پاسخ گذاشت.

—باید سر راه گل و شیرینی هم بگیریم.

جوابش را من دادم.

—من خریدم.

در نگاهش برقی از شادی درخشید.

—فکر نمی‌کردم چنین روزی رو ببینم .

به خاطر همین نگاه نمی گذاشتم دنیایم فروپاشد.
وقتی رسیدیم مهرزاد هم آنجا بود.
در را برایمان باز کرد .
موهای کوتاهش، با آن سبیل پرپشت سنش را یک راز می کرد، فقط نگاه پرشیطننت و شوخش
بود که نشان می داد سنی ندارد.
از شوخی هایش خبری نبود، مردانه و برادرانه کنار آوا و مادرش ایستاده بود .
درکی متقابل باعث شد به او احترام بگذارم.
و دقیقاً تا وقتی که دسته گل را به جای آوا از دستم گرفت حس احترامم پابرجا بود.
هرگز فکر نمی کردم در یک خانه کوچک ۷۰ متری این همه آدم بتوانند جمع شوند.
مهرزاد بین و ماهی و مادر آوا نشسته بود انگار که بخواهد از برفی محافظت کند.
نمی دانم در گوش این پسر چه چیزهایی از مادر بزرگش خوانده بودند، با اینکه سعی می کرد
مؤدب باشد نگاهش چندان دوستانه نبود.
پوست سفید مادر آوا از خجالت به قرمزی سیب شده بود.
مشخص بود که از خشکی ماهمنیر که با کت و دامن نوک مدادی، شق و ورق بالای اتاق نشست،
جا خورده.
درکش می کردم، همه جلوی ماهی هول می شدند.
چشم های عاقل و تیز ماهی زبان مرا هم گاهی بند می آورد.
همه ساکت بودیم. برفی خانم مدام چادر گلدارش را بالا می کشید. در کوهستان، آزاد بودند،
هرگز ندیده بودم چادر سر کند.
ماهی برای شکستن سکوت و فاصله زیاد کسانی که دور هم جمع شدن بودیم فکر جالبی
داشت .
به مهرزاد گفت:
—آوا دوست داشت آلوم خانوادگی مون رو ببینه، با خودم آوردمشون. فکر می کنم تو هم
خوشت بیاد.
از اینکه مخاطب مادر بزرگش شده غافلگیر شد .

کنجکاوی نگاهش را نمی‌توانست پنهان کند، تظاهر به بی‌تفاوتی را بلد نبود. برفی‌خانم به آوا که شیرینی‌ها را چیده و آورده بود، جایی کنار خودش را برای نشستن نشان داد.

سالومه و دخترها بعد از احوالپرسی به اتاق سالی رفته و عجیب ساکت شده بودند. همایون جعبه را بالا گذاشت و در آن را باز کرد، بعد آلبوم‌ها را روی میز چید. آوا اولین آلبوم را برداشت، دست روی جلد چرم قدیمی آن کشید و بازش کرد. مهرزاد سرش را داخل آلبوم کرد.

—اینا کی‌ان؟

ماهمنیر به عکس خانوادگی نگاه کرد.

—من و میر عبدالله، اونم مادرت و فریبرز.

مهرزاد با ذوق و تعجب آلبوم را بیشتر سمت خودش کشید.

—آوا...! نگاه کن، مامان من چقدر بامزه بود، ته‌چهره‌ش شبیه مهشیده.

—نه، مهشید خیلی خوشگله...

واقعاً مهشید را زیبا می‌دید؟ آن‌قدر زیبا که صدایش را پر از حسرت و ستایش کند؟ مهرزاد سمت ماهی برگشت.

—ماهمنیر! چقدر قشنگ بودی، البته هنوز هم قشنگیدا... ولی... خب، خیلی ناز بودی...

از هول شدنش لب‌های ماهمنیر نشست.

صدای اللهیار که جوابش را داد، صاف و صیقلی بود، همه برای شنیدن آرامش صدایش گوش می‌شدند.

—جوانی هم بهاری بود و بگذشت. پیر شدن ما حقیقته، پسر.

—ببخشید... منظورم این بود که...

اللهیار دستش را به علامت سکوت بالا آورد.

—وقتی که توی روستامون می‌اومد، مرد و زن بهش احترام می‌داشتن. باعث شد اولین کلاس «پیکار با بی‌سوادی» رو توی روستامون باز کنن. به زنای کارگر یاد داد که باید درس بخونن. خودش بعد از ازدواج درس خوند، کار کرد.

ماهی بود که حرفش را قطع کرد.

—کافیه، دکتر!

اللهیار اما ادامه داد:

—من برای پدرم چوپانی می‌کردم، معلم پیش ایشون از من تعریف کرده بود. خانم باعث شد درس بخونم. وقتی بورسیهٔ تحصیل در آمریکا رو گرفتم، ملکه فرح برای بدرقه‌مون به فرودگاه اومد. همون موقع، حتی حالا، فراموش نکردم که هرچی دارم، از مادر بزرگت دارم. نگاه همه به ماهمنیر و اللهیار بود. با تعجب ساکت شده و فقط نگاه می‌کردند.

من اضافه کردم:

—همه می‌دونن نقطه‌ضعف ماهمنیر درس خوندنه.

لبخند مهرزاد، مانند بچه‌های تنبل و فراری از مدرسه، پرشیطنت شد.

—از من ناامید می‌شه، چون از کتاب بدم میاد.

ماهمنیر از او پرسید:

—یعنی هیچ برنامه‌ای برای آینده نداری؟

—می‌خوام فرش‌فروشی بزنم.

—چرا فرش؟

—دوستش دارم. بچه که بودم با بابا بزرگم می‌رفتم مغازهٔ پرنده‌فروشی‌ش، کنار مغازه یه فرش‌فروشی بود. به‌جای اینکه با پرنده‌ها سرگرم باشم، می‌رفتم جلوی فرش‌فروشی بهشون زل می‌زدم.

ماهی با دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد، چشم از او بر نمی‌داشت.

با لبخندی دلتنگ گذشته‌ها گفت:

—پدر بزرگت وقتی که جوون بود طرح فرش می‌کشید، عاشقش بود.

—لعنتی! می‌گن ما بردهٔ ژنتیک خودمونیم، پس حقیقه.

همه خندیدند.

—مهشید یه کم شبیه جوونیای مامانه.

هوای اتاق خفه شد. گره کراواتم را شل کردم.

مهرزاد آلبوم را ورق زد و گفت:

—یا خدا... این چه خفنه! قدیم از این مرسدس بنزا داشتید...؟

ماهمنیر گفت:

—دادمش دست یه کلکسیونر که مواظبش باشه، بعد از میر کسی نبود ازش نگهداری کنه.

—یعنی این هنوز سالمه؟ می شه رفت دیدش؟

—دوستش داری؟

—عاشقشم، فقط برای دیدنش جون می دم.

—ترتیبی می دم اسنادش به تو منتقل شه.

همه ساکت شدند، مهرزاد فوراً گارد گرفت و پرسید:

—چرا بهم می دیدش؟

—اون بنز تا روز آخر زیر پای میر بود، می خوام دست کسی بره که قدرش رو بدونه.

—از کجا می دونی که نمی فروشمش؟

ماهی چند ثانیه ساکت شد.

—دیگه هیچی نمی دونم، حداقل تو یه کمم شده دوستش داری.

راست می گفت، آتش به خانه اش افتاده بود، داشت هر چه برایش عزیز بود را نجات می داد.

گوشه چشمم سوخت. بعد از سالیان سال احساس می کردم که بغض گلویم را گرفته، برایم

سخت بود دیدن این روی ماهمنیر.

حتی مهرزاد تحت تأثیر غم مادر بزرگ، جدی شد.

—قول می دم نگهش دارم.

—مال خودته، نتونستی نگه داری بفروش.

نگاه غافلگیر مهرزاد را ندید گرفت و سمت مادر آوا برگشت.

—خانم حبیبی، فکر می‌کنم شما در جریان علاقهٔ بچه‌ها من به هم هستید.

مادر آوا سرش را پایین انداخت:

—دخترم گفت بهم .

—پدر البرز وقتی بچه بود سپردش به من. بزرگتر این بچه‌ها من و شماییم. می‌خواستم اگه اجازه بدید دخترتون رو برای نوهم خواستگاری کنم. آخرین آرزویی که من توی زندگی دارم اینه که خوشبختی نوهم رو ببینم. اگه خوشبختیش در گرو ازدواج با دختر شماست، هر کاری لازم باشه انجام می‌دم.

دانه‌های عرق روی پیشانی برفی نشست، اما سرش را بلند کرد.

—از دخترم چی می‌دونید؟

ماهمنیر جوابش را داد:

—همه‌چیز زندگیش تا قبل از اینکه بیاد پیش ما رو برامون تعریف کرده، وقتی هم که اومد من کاملاً شناختمش.

—می‌زای... بچه‌م... طاقت آفتاب نداره... صورتش...

قطره اشکی از گوشهٔ چشمش چکید.

وسط حرفش گفتم:

—ما می‌دونیم. برام مهم نیست.

ماهمنیر هم گفت:

—من و شما دنیادیده‌ایم، کسی خبر از فرمایش نداره، حتی نوهٔ من... این مشکل نمی‌گم کوچیکه، اما این همه سال تونسته کنترلش کنه. تفاهم و علاقه چیزیه که زن و مرد رو به هم وفادار نگه می‌داره.

آوا برای دلگرمی دست مادرش را در دست گرفت.

برفی‌خانم چشمان پراشکش را متوجه او کرد، بعد سمت ماهمنیر برگشت.

—برای دخترم مادری کردید، هم شما هم دخترتون. فکر کنید گیلای منم دختر خودتونه. من سوادی ندارم، ولی به دخترام حیا و کدبانوگری یاد دادم...

اللهیار بود که دنباله حرف او را گرفت:

— بالاترین سرمایه دختراتون همینه، حیا و متانت.

لب‌های مادر آوا به لبخند نشست، کنار اشک چشمانش.

آوا دستش را دور شانه او حلقه کرد.

ماهی پرسید:

— پس شما موافقید؟

— دخترم رو پای خودش بزرگ شده، اختیارش دست خودش.

— پس مبارکه... دهنمون رو شیرین کنیم؟

مهرزاد، با تعجب اعتراض کرد.

— مگه نباید می‌رفتن توی اتاق حرف می‌زدن؟ کی از آوا نظر پرسیدید، اصلاً «بله» داد؟ حتی اللهیار غافلگیر شد.

— حرف حق رو زد. ما از پسرمون بیشتر عجله داریم، عروس خانم بله نگفتند.

مهرزاد موزی برداشت، تکیه داد و درحالی‌که پوست می‌کند گفت:

— ما وقت می‌خوایم، باید فکر کنیم.

من و آوا همزمان به طرفش برگشتیم و گفتیم:

— مهرزاد؟!!

حتی می‌توانم قسم بخورم صدای آوا عصبانی‌تر بود.

اللهیار با زحمت جلوی خنده‌اش را گرفت.

— انگار بله رو قبلاً اونی که باید بگیره گرفته. خب، دخترم، نظر شما چیه؟

آوا وقتی تمام چشم‌های اتاق را متوجه خودش دید سرش را پایین انداخت.

ریشه شالش را دور انگشت چرخاند.

با ضعیف‌ترین صدایی که از او شنیده بودم گفت:

— هرچی بزرگتر ا بگن...

با تبریک گفتن همه آوا سرش را پایین‌تر آورد، آن‌قدر که دیگر نتوانستم لبخندش را ببینم.
با صدای ماهنیر همه ساکت شدند.

—پس راضی هستید برنامه‌ریزی کنیم برای مقدمات عقد؟
مهرزاد یادآوری کرد.

—فردا همه‌جا تعطیل، تعطیل رسمیه.
اللهیار هم گفت:

—کار یکی دو روز نیست.
بعد نوبت مادر آوا بود.

—دختر و دامادم اگه نباشن بد می‌شه.
ماهنیر حرف آخر را زد.

—کارای گروه خون و وقت محضر رو بچه‌ها انجام بدن، بعد شما دوباره تشریف بیارید برای
خواستگاری رسمی و عقد تا مراسم درخور دخترمون باشه. اگه حالم خوب بود، ترجیح
می‌دادم بیایم شمال خدمت برسیم.
—سلامت باشید. اینجا هم خونه خودتونه.

—می‌دونم ظاهر صیغه و حتی اسمش کراحت داره، اما ممکنه فاصله این جلسه تا عقد رسمی
طولانی بشه. بچه‌هامون جوونن. نمی‌خوام همین برخوردای کوچیکی که بی‌شک بینشون پیش
میاد..

آوا سرش را بلند کرد، با گونه‌هایی که از شرم صورتی شده بود به من نگاه کرد.
به‌حدی گناهکارانه و تابلو که لبم را از داخل به دندان گرفتم تا نخندم.

حواسم از حرف‌های ماهی پرت شده بود، حتی نفهمیدم چه گفت.

اما مادر آوا، با آن چشم‌های دردکشیده‌اش سنگین‌ترین بار اعتماد دنیا را روی شانهم گذاشت.
—دخترم کسی رو جز من نداره، امانت دست تو...

میان شوک شنیدن جمله‌اش، صدای ماهی آمد.

—پس صیغه عقد رو دکتر بخونه؟

—می‌خونم، ولی شنبه خودم باهاشون می‌رم محضر که نامه بگیریم برای آزمایشگاه تا هر چه سریع‌تر این نسبت رسمی بشه.

—دخترم، کنار آقا البرز بشین.

دست مردانه‌ای شانه‌ام را فشرد.

همایون بود که می‌خواست جایش کنار من را به آوا بدهد.

بلند شدم، برابرش ایستادم. مرا در آغوش کشید، آغوش مردانه‌اش مانند همیشه حسی پدرا نه داشت.

امشب عجیب، غمگین و شاد بود، می‌توانستم از نفس‌های سنگینش این را بفهمم.
—خوشبخت بشی، پسر.

خوشبختی، آرزویش را داشتیم. شانه‌اش را بوسیدم.

میم آخر پسر را با دستی که روی سرم گذاشت املا کرد.

نگاهش مانند همان روزی بود که ...

کدام روز؟

مانند تمام روزهای کودکی و نوجوانی و جوانی عصیان زده‌ام... تمام تنهایی‌ها، بی‌پناهی‌هایم تا بزرگ شدن.

—خیلی بدهکارتم، همایون.

—براش مرد باش! مثل کوه پشتش باش!

از کنارم رد شد و به سمت در آشپزخانه رفت، با نگاهی که برق اشکش را مخفی می‌کرد...

آوا کنارم آمد، نشستیم.

به خواب هم نمی‌دیدم با سنتی‌ترین شکل ممکن متأهل شوم، در سرزمین رسوم قدیمی انتظار دیگری نمی‌شد داشت.

هیچ حسی از جاری شدن صیغه نداشتیم، فقط استرس و حسی از مسئولیت می‌آمد و وسط سینه‌ام می‌نشست.

آرامشم بود، خوشبختش می‌کردم.

موقع رفتن به خانه، ساعت نزدیک دوازده بود، شماره سیاهش را گرفتم.

—کجایی؟

—سلام تو دهنّت نیست؟ خونه مامانم اومدم.

—سیاوش، من یه هکر می‌خوام.

—چی؟

—هکر دیگه، کسی که...

—می‌دونم به کیا می‌گن، ولی از کجا بیارم؟

—لازمش دارم، فوری!

—چی می‌گی، مرد حسابی! مگه شرخره که فراوون باشه برم دستش رو بگیرم و برات
بیارم؟ خودت می‌گی هکر...

کلافه از چانه زدن حرفش را قطع کردم.

—سایت وزارت دفاع که نیست، یه پیج اینستاست.

حواسش جمع شد.

—موضوع چیه؟

—سیا، فقط بدون مهم نبود به تو زنگ نمی‌زدم.

—بهم وقت بده. حالا اجالتاً آدرس پیج رو بده.

—فقط اسم پیج یادمه «غمگین‌ترین عاشق» یه همچین چرت و پرتی. ولی سیا! خدا شاهده یه
کلمه به کسی بگی...

—آه! می‌دونم بابا... سوئیت رو می‌فروشی...

—فردا می‌خوامش.

نمی‌توانستم زمان را بسوزانم.

اگر همین امشب مهشید خواستگاری را نمی‌فهمید فردا می‌شنید.

—فردا؟! شوخیه دیگه! جان من دوربین مخفی...

صدایم از عصبانیت بالا رفت.

—چی می‌گی، مرد حسابی؟ من وقت ندارم.

—باشه... باشه؟ خبرت می‌کنم.

با حرص دگمه قطع را فشار دادم و گوشی را روی داشبورد پرت کردم.
می‌خواستم وسط مهمانی امشب که ناگهان به خواستگاری تبدیل شده بود از مهرزاد بخواهم تا
به خواهرش چیزی نگوید. اما بعد فکر کردم بگذار مهشید بشنود...
بداند حرف‌هایش برایم مهم نیست.

ده دقیقه نگذشته بود که گوشی و بیره خورد. با دیدن شماره سیاهش دستم روی دگمه اتصال
رفت.

—تو این کارو کردی؟ تو این بلاها رو سرش آوردی؟
جا خوردم. مانند ضربه مشتیه که درست وسط صورتم خورده باشد.
وقتی این که دوستم بود قضاوتم می‌کرد، مردم چطور باور نمی‌کردند؟
— تو منو تازه شناختی؟ این همه سال باهم رفیقیم تا حالا دیدی دست رو زن بلند کنم؟
وقتی سکوت کرد و ادامه دادم:
— اصلاً نمی‌خواد کمکم کنی.

گوشی را خاموش و دوباره روی داشبورد پرت کردم.
وقتی به هتل رسیدم، از لحظه‌ای که وارد سوئیت‌م شدم تلفن یک‌سره زنگ خورد تا روی
پیغام‌گیر رفت.
صدای سیاهش در خانه پخش شد.

—البرز! بردار گوشی رو، من که می‌دونم اونجایی.
گره کراوات را باز کردم و روی این انداختم.
شیشه آب را برداشتم و سر کشیدم.
صدای سیا کلافه بود.

—من رفیقتم، پسر! به همه سپردم، درستش می‌کنیم.
دستم را روی دگمه قطع فشار دادم، حتی حوصله شنیدن صدایش را نداشتم.
«رفیق؟»!

آوا

در جایم دوباره غلت زدم.

چه شب عجیبی را گذرانده بودیم...

رُزهای آبی... تصویر زمینه گوشی‌ام...

او دیده بودشان، باورم نمی‌شد و حالا رزها مهمان خانه‌ام بودند، به همراه خیال صاحبشان...

گوشی‌ام را جایی نزدیک بالش گذاشته بودم، منتظر رسیدن پیام از او...

زن بودن حس غریبی‌ست، تشنه‌ای برای عاشق بودن و معشوق شدن...

راز و نیاز، پرستیدن و پرستیده شدن...

و من روی لبه یک آرزوی رویاوار ایستاده بودم؛ دوست داشتن، دوست داشته شدن...

این بریدن از من و ما شدن را مردها هم حس می‌کردند؟ این تعهد و سرسپردگی...

—آوا...

با دیدن مهرزاد در آستانه در اتاق سر جایم نشستم.

—نخوابیدی؟

—نه...

نمی‌خواستم بقیه بیدار شوند، بلند شدم.

—بریم آشپزخانه.

زیر کتری را روشن کردم.

—مامانت نگران نمی‌شه؟

—تو دیدی گوشیم زنگ بخوره؟ فکر می‌کنه پادگانم، براش مهم بود یه زنگ می‌زد.

ناراحتی‌اش را درک کردم، با این حال گفتم:

—بچه‌ننه. دو متر قدته، نگران چی باشه آخه.

صدای قدم‌هایی آمد.

—خوابیدید؟

—بشین، سفیدبرفی... امشب خواب فراری شده.

بعد از مادرم فاطمه وارد شد.

مهرزاد به او اشاره کرد.

—یکی به این فاسقل بگه تو به سن تکلیف رسیدی که جلوی من روسری سر می‌کنی؟

فاطمه تابی به گردنش داد.

—با اجازه‌ت.

بوی سرگرمی لبخندش را گل‌وگشاد کرد.

—... سن تکلیف مگه ۱۵ سالگی نیست؟

—آجی! یه چی بهش بگو.

برای ختم قائله دخالت کردم.

—مهرزاد! دخترا ۹ سالگی به تکلیف می‌رسن.

حواس مادرم به شوخی‌هایمان نبود.

—می‌گم چند تا سکه و اینا رو چرا هیشکی نگفت؟

مهرزاد پرسید:

—ما باید می‌گفتیم؟

—مال گل‌بهار رو رئیس شورا گفت، من که زبون ندارم. تازه به خانم روم نمی‌شد بگم.

—قرار نبود خواستگاری باشه، شبیخون زدن.

برای آرامشش گفتم:

—مامان، تو ماهی رو نمی‌شناسی، خودش حواسش بهم هست.

—خدا کنه، عزیزجان...

مهرزاد رو به مادرم گفت:

—دخترت خیلی هول بودا، برفی... نداشت کلاس بذارم، نزدیک بود منو گاز بگیره.

مادرم به نق زدنش خندید .
از مادرم که برای همپا شدن ناامید شد سمت من برگشت.
—آوا... این پسره محرم شده پررو نشه.
چشم غره رفتم.
درحالی که فنجان ها را در سینی می چیدم گفتم:
—همه بیداریم، فردا کی پاشیم بریم بیرون.
مادرم فنجان را از من گرفت.
—چایی بخوریم که تا صبح نشستیم.
مهرزاد هم بلند شد.
—اگه بخواین، فردا ماشین و از مهشید می گیرم بریم چیتگر.
فاطمه با ذوق گفت:
—آره، آره...
رو سری فاطمه را در صورتش پایین کشید.
—تو حق رأی نداری، فسقلی! به سن قانونی نرسیدی.
جیغ بلند و عصبانی، از فاطمه همیشه آرام بعید بود. مهرزاد ولی از عصبانی شدنش کیفور و بلند خندید.
به قولش عمل کرد، تمام روز ما را در شهر گرداند و خبری از البرز نبود.
حتی مادرم انگار می خواست سراغش را بگیرد و نمی گرفت.
عصر هم که زنگ زد انگار کلافه بود هرچند سعی می کرد پنهانش کند. شاید باز هم فریبرز سراغ ماهی رفته بود.
جمعه ولی صبح زود غافلگیرمان کرد.
صورت ما را می شستم که زنگ در خانه را زدند. همه بیدار بودیم، مادرم برای ساعت ۸ بلیط داشت.
وقتی وارد آشپزخانه شدم، یک ظرف بزرگ حلیم و نان سنگک تازه روی میز بود.

با پولیور یقه‌هفت دودی و تککت طوسی، بدون آن لباس‌های رسمی، انگار خودش هم خودمانی‌تر می‌شد.

لبخند زدم.

—چند دقیقه دیر رسیدم.

—چرا؟

—با حلیم و سنگک ندیدمت.

—از دستت رفت، چون فقط همین یه‌بار بود.

—تمرین کن، آقا... تمرین...

خودم را در آینه چشمانش دوست داشتم، آنگونه که او مرا می‌دید، دوست‌داشتنی...

نزدیکش که شدم، دستش به سمت آمد.

چشمانش دلتنگ بود.

دستش را گرفتم، فقط برای اینکه مادرم نبیند...

—سلام، بلا می‌سر...

—سلام!

دستش را فوری عقب کشید.

لب‌هایم را به‌هم فشردم تا خنده‌ام او را لو ندهد.

قافیه را نباخت.

—برفی‌خانم؟!

—جان دل!

—پنج‌شنبه برمی‌گردید؟

—امید از خدا...

سرم را گرم آوردن پیاله از کابینت کردم.

گل‌تاج لبه کتش را کشید.

—سلام.

—صبحت به‌خیر، گلی‌خانم.

دست‌های کوچکش را بالا برد و آویز مربع کاموایی را به سمتش گرفت.

بدون حرفی... منتظر عکس‌العمل، با چشم‌هایی معصوم خیره‌اش بود.

البرز آویز کوچک را گرفت، الله سبز روی زمینه گلبهی...

—تو بافتی...؟

سرش را به بالا تکان داد.

—خریدمش، از سلطان‌عمه...

می‌توانستم جا خوردن البرز را حس کنم. نگاهش از چشمان منتظر گل‌تاج به آویز در
دستانش می‌رفت و می‌آمد.

خم شدم.

—دستت درد نکنه، گلی‌خانم.

اما به من توجه نکرد، نگاهش به البرز بود.

البرز ناگهان دست انداخت زیر بغل گلی و او را از زمین بلند کرد.

جیغ شاد و ترسیده گل‌تاج وقتی به بالا و روی دستانش رسید تبدیل به خنده‌هایی ریز شد.

—منو یادت بود؟ برای من کادو گرفتی؟

سرش را با شوق و لب‌هایی خندان بالا و پایین کرد.

مادرم آستینش را کشید.

—وای! زای‌جان! بذارش زمین، سنگینه...

—برفی‌خانم، این دخترتون دوپاره استخونه.

سمت گلی برگشت.

—بلدی از ماشینم آویزونش کنی؟

سرش را این‌بار خوشحالی بالا و پایین کرد.

او را زمین گذاشت و بیرون رفتند.

صدای پرحرص مادرم حواسم را جمع او کرد.

—اون یکی دخترم پاره‌استخون نیست؟

تقریباً جیغ زدم.

—مامان!

صدایم مخلوطی از شوک و خنده داشت.

مادرم، چشم‌غره و حشتناکی به من رفت که فقط از خجالت قرمزتر شدم.

—فکر نکن ندیدم. بی‌خود نبود خانم‌جانش گفت صیغهٔ محرمیت بخونن.

هول توجیه کردم.

—مامان! همینه خب! همه قبل از کارای محضر محرم می‌شن.

یک نگاه لبریز از «اونی که فکر می‌کنی منم، خودتی» تحویل داد.

خنده‌ام دست خودم نبود، خندهٔ بی‌جای لوده‌نده.

—مادرزن بازی درنیار! بهت نمیداد، سفیدبرفی.

لبخندش را نتوانست مخفی کند.

بی‌اراده دستانم را دورش پیچیدم.

—عاشقتم، مامان!

شانه‌اش را بوسیدم و صورتم را در روسری سفیدش تکیه دادم.

همیشه و هنوز عطر آرامش کودکی‌هایم را روی شانه‌هایش داشت.

بعد از صبحانه، البرز ما را به ترمینال رساند.

از مادرم قول گرفتیم آخر هفته برگردند، این بار با گل‌بهار و شوهرش.

سفارش‌ها و «زای‌جان» (=بچه‌جان) گفتن‌هایش مخصوص البرز شده بود و من دوباره حسود محبتش.

وقتی که اتوبوس از ترمینال بیرون رفت البرز دستم را با محبت گرفت.

زمزمه کردم:

—چند روز دیگه برمی گردن.

امان از رفتن، انگار دیروز بود که به استقبالشان آمدم.

سوار ماشینش که شدیم مسیری غیر از خانه‌ام را در پیش گرفت.

—کجا می‌ری؟

—خونه ماهمنیر...

خودم هم حوصله برگشتن به آن خانه خالی از خانواده‌ام را نداشتم.

روی پله‌ها، حکیمه با یک ظرف اسفند که دود از آن بالا می‌رفت به پیشوازمان آمد.

زیر لب دعا می‌خواند و به ما فوت می‌کرد.

با هر نگاه کردنش به البرز چشمانش مادرانه به اشک می‌نشست ...

در آخر هم طاقت نیاورد و گفت:

—جای مهتاب‌خانم خالی... کاش بود و سرانجام گرفتنتون رو می‌دید.

البرز بازویم را گرفت و به ظرف اسفند اشاره کرد.

—زحمت کشیدید، حکیمه‌خانم.

—براتون ختم یاسین نذر کردم، از امروز می‌خونم.

من هم تشکر کردم. دست البرز دور بازویم اجازه نمی‌داد حکیمه را آن‌طور که دلم می‌خواست در آغوش بگیرم.

—ناهار هستید، آقا؟

—نه! جایی کار دارم. مادر بزرگم کجاست؟

—خونه نیستن، تشریف بردن بیرون.

مرا به سمت پله‌ها برد و همراهم تا اتاقم آمد.

خستگی چند روز و بیداری این چند شب باعث شده بود در مسیر خانه چشم‌هایم را به زحمت باز نگه دارم.

البرز به اتاق لباس رفت، طول کشید یا نه را نمی‌دانم. من با همان مانتو که فقط دکمه‌هایش باز بود به خواب رفتم.

حکیمه که برای ناهار بیدارم کرد، کسی پتویی رویم کشیده بود .

عمارت پیر و قدیمی، بدون ماهمنیر خالی بود، احساس در خانه بودن را نمی‌داد.

حکیمه یا واقعاً نمی‌دانست او کجا رفته، یا می‌دانست و نگفت.

دیگر رفت‌وآمدها مثل سابق نبودند، رفتار ماهمنیر هم این وسط عجیب شده بود.

بعد از ناهار به مادرم زنگ زدم، هنوز نرسیده بودند.

بدون کتاب‌هایم و باغچه، فقط گلدان‌ها را برای سرگرم شدن داشتم.

وقتی که ماهمنیر غروب برگشت، تنها بود و خسته.

—کجا بودی، ماهی‌جون؟

—با اللهیار رفتیم جایی کار داشتم، دیر شد.

حکیمه برایمان چای و شیرینی آورد.

چند صفحه‌ای از جزیره سرگردانی سیمین دانشور را برایش خواندم که دیدم از خستگی روی کاناپه دراز کشید.

—ماهی‌جون، به حکیمه بگم شام آماده کنه؟

—گرسنه نیستم.

—پس بیاید بریم اتاقتون و دراز بکشید، اونجا می‌خونم براتون.

—نه، می‌رم بخوابم. شب خوش.

سینی را جمع کردم و به آشپزخانه بردم.

شام را من و حکیمه در سکوت آشپزخانه خوردیم، انگار خانه خودمان رفته بودم کمتر دلم می‌گرفت.

در رختخواب دراز کشیده بودم که صدای اس‌ام‌اس گوشی‌ام آمد.

«لباس گرم بپوش بیا کوچه».

شماره البرز بود، ولی پیامش عجیب...

با عجله از زیر پتو بیرون آمدم. حتماً کار مهمی داشت، اما ته دلم می‌خواستم مانند قرار شبانه قبلمان باشد، یک غافلگیری دیگر.

کاپشن پوشیدم، کلاه کاموایی را برداشتم و روی سرم کشیدم.

گفت گرم، اما چقدر؟

دستکش‌هایم را هم برداشتم.

حیاط ساکت بود و ترسناک؛ سایه درختان طرح وهم می‌زد.

وقتی به در رسیدم از ترس پشیمان شده بودم.

در را آرام باز کردم، کوچه حتی با وجود چراغ‌های روشن، نیمه‌تاریک بود.

خبری از ماشین البرز نبود، یعنی اشتباه کرده بودم؟

فقط یک موتور سیاه بزرگ با یک سوار سیاه‌پوش کنار دیوار روبه‌رو پارک شده بود.

خواستم در را ببندم، اما موتورش هارلی دیویدسون بود، مثل تصویری از یک خواب قدیمی.

دوباره سرم را در کوچه چرخاندم، صدای گاز دادن موتور بلند شد، چراغ‌هایش را خاموش و روشن کرد، عقب نکشیدم.

در را کامل باز کردم و قدم به کوچه گذاشتم. با قدم‌هایی آرام و محکم جلوتر رفتم، کنارش ایستادم.

دست بردم و کلاه کاسکت را از روی سرش برداشتم.

دست هرز شده‌اش دور کمرم پیچید.

این بار هیچ حس بدی نبود که بگویند عقب بکشم.

محکم کمرم را گرفت و از زمین بلند کرد و جلویش، روی موتور نشان داد.

مخلوط جیغ و خنده‌ام وقتی به امنیت آغوش محکمش رسید ساکت شد.

— باید داد می‌زدی و فرار می‌کردی.

— کسی با هارلی دیویدسون نمی‌ره آدم بدزده، آقای باهوش!

جوابم یک لبخند وسیع بود.

— ولی دختر سوارش می‌کنن. خیلی وقته دونفره نرفتم موتورسواری.

ناخواسته صدایم پر از حسادت شد، این من حسود از کجا در من پیدا شده بود.

—قبلاً دوتایی رفتی پس!

کشدار جواب داد.

—زیاد.

اخم کردم، خواستم پیاده شوم.

لبخند یکوری جذابش را تحویل داد.

—حسودت رو دوست دارم.

آرام به شانهایش کوبیدم.

—بدجنس.

—الان چی می‌چسبه؟

با توجه به نگاه پرشیطنتش سؤال احمقانه بود.

—چی؟

سرش را نزدیک آورد و بوسه سریعی روی لب‌هایم کاشت.

—این.

مانند برق‌گرفته‌ها سرم را عقب کشیدم.

کوچه خلوت بود، اما این که دلیل نمی‌شد.

سعی کردم تا از دستش فرار کنم، درحالی‌که مردانه و آرام می‌خندید کمک کرد تا پیاده شوم.

کلاه‌کاسکتش را روی سرم گذاشت، قفل زیرش را می‌بست که پرسیدم:

—کجا می‌ریم؟

—هرچی تاریک‌تر و خلوت‌تر بهتر...

—ا... اذیت نکن...

کلاه را که بست گفتم:

—تا حالا سوار موتور نشدم.

—می‌ترسی؟

—بچه بودم اسب داشتیم، از اون که سخت‌تر نیست.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و سوار شدم.

غرش موتور، زیر پایم باعث شد جیغ بزنم. دستم را از شانه‌اش برداشتم و پهلوهایش را محکم گرفتم.

داد زدم:

—کلاه، خودت کلاه نداری.

با چنان سرعتی موتور را از جا کند که فقط ردی از دود و صدا پشت‌سرمان جا گذاشتیم.

سرمای پاییزی روی موتور تبدیل به شلاق بادهای سرد می‌شد.

سرم را به پشتش تکیه داده بودم و دلم پیش او بود که باد، مستقیم به او می‌خورد.

دست‌هایم را محکم‌تر به دورش پیچیدم، شاید بتوانم کمی از سرما کم کنم.

با رسیدن به خیابان اصلی، تعداد ماشین‌ها هم بیشتر شد.

—محکم بشین.

صدایش هیجان را در رگ‌هایم به جوش می‌آورد.

محکم‌تر گرفتمش و سرم را بیشتر به شانه‌اش فشردم.

کلاه نبود که حس امنیت می‌داد، اعتمادم به او تنها چیزی بود که نمی‌گذاشت از ترس فریاد بزنم.

در عوض دلم می‌خواست خوشحالی و هیجانم را فریاد کنم و سر همه دنیا بکشم.

پارکی که رفتیم زیاد دور نبود.

گوشه‌ای خلوت پیدا کرد و مرا آنجا نشانند.

منتظرش ماندم و از دور تماشايش کردم که رفت تا برایمان جای بگیرد.

لیوان را که برابرم نگه داشت با دست‌های سردم گرفتمش و با لذت بو کشیدم.

کنارم نشست.

—به کی فکر می‌کنی؟

—خودم.

تکخند متعجبی زد.

—اینجور یاست؟

نگاهم به بخار بود، اما با سکوتم او هم فهمید حرفم جدی ست.

—داشتم فکر می‌کردم بالاخره وقتش شده.

—وقت چی؟

—اینکه منم به خودم یه فرصت برای زندگی بدم.

به مرد چای فروش که مردم کنارش منتظر گرفتن چای بودند نگاه کردم.

—اگه تو نیومده بودی، من به هیچ مردی اجازه نمی‌دادم تو تنهاییم بیاد.

یک قلب چای و فرصت را قورت دادم.

—می‌دونی، البرز! اگه به یکی بگم چه بلاهایی سرم اومده باور نمی‌کنه. زندگی هرچی امتحان سخت بود ازم گرفت.

اطمینان صدایش دلگرم کرد.

—تموم شد. دیگه تنها نیستی، من هستم.

شنیدن این جمله را می‌خواستم، سال‌های سال انتظار شنیدنش را کشیده بودم.

شاید وقتش شده بود من هم تنهایی‌هایم را از گوشه کنار دلم جمع کنم و در آتش چشمانش بسوزانم.

اما من چه؟ کم نبودم برایش؟

ساقهٔ اعتماد به خودم شکننده بود.

—البرز ...

—جانم...

نمی‌دانستم چطور حرفم را بزنم. انگشتانم، با احتیاط، محکم‌تر دور لیوان کاغذی پیچیدند.

سرش را نزدیک آورد و زیر گوشم، با صدای گرمش زمزمه کرد:

—وقتی این جواری قرمز می‌شی، خیلی دلم می‌خواد بفهمم تو کلهت چیه.

نگاهش نکردم که جرئت گفتن داشته باشم.
—کسایی تو زندگیت بودن حتماً... تو خیلی تجربه داری... توی...
سرم را پایین‌تر انداختم و بریده‌بریده ادامه دادم:
—من... من... هیچی بلد نیستم.
با لذت به خجالت کشیدنم نگاه می‌کرد...
—هیچی از چی رو بلد نیستی؟
لعنتی... می‌دانست چه می‌خواهم بگویم... داشتم سرگرمش می‌کردم.
—شیطونی بلد نیستی؟
وقتی دید جواب نمی‌دهم ادامه داد:
—کاری نداره، معلم‌بازی می‌کنیم. فکر کن اینجا کلاس درسه، منم استاد...
دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا نزدیک‌تر کشید.
خندیدم و مشت محکمی به سینه‌اش زدم.
—ولم کن... نمی‌خوام یادم بدی...
موی بافته‌ام را کشید و گفت:
—نخند... آرزو به دلم موند تو بچگی دکتربازی کنم. الان انگار داره قسمت می‌شه. همه
خوشگلای کوچه مال امیرسام بود.
—نه! چرا...؟
—از هرکی خوشم می‌اومد، اون زودتر دست می‌داشت روش، اگه قبول نمی‌کردم تا چند روز
قهر و گروکشی می‌کرد.
خندیدم.
—جیگرم برات کباب شد.
حتی یادم رفته بود وسط پارک هستیم.
به دستش دور کمرم اشاره کردم و گفتم:
—الان بیان و بگیرنمون.

—همایون بیاد برامون سند بذاره.

با چشم‌هایی درخشان ادامه داد:

—دلم لک زده برای اون وقتا...

چشم‌غره رفتم و گفتم:

—یادم نبود آقا خلاف‌سنگین بودن.

—بریم بازداشت، ها؟ ولی این بغل کردنه فایده نداره. باید یه حرکت خفن زد.

نفس گرمش صورت یخ‌زده‌ام را گرم می‌کرد.

با دیدن نگاه خیره‌اش خنده از روی لب‌هایم پرید...

سعی کردم کمی عقب بکشم تا رهایم کند. فقط حلقه‌ دستش محکم‌تر شد.

آرام و پر عطش کنار گوشم زمزمه کرد:

—نظرم درباره‌ بازداشت عوض شد. بریم خونه‌م، آموزشت رو شروع کنیم.

محکم‌تر به عقب هلش دادم.

—منو بگو می‌گم پیش‌ت کم، تو نمی‌ذاری...

ابروهایش را گره کرد.

—مگه ترازوئه که کم و زیاد باشه؟ تنها چیزی که مهمه اینه که ما باهم حالمون خوبه.

می‌خواستم برایش صمیمانه‌ترین لبخندم را بزنم، اما فقط لب‌هایم به هم فشرده شد.

به‌خاطر من می‌خواست شوخی کند، برای دلجویی‌ام گفت:

—استرس نداره، هرچی فکر می‌کنم منم اولین بارمه ازدواج می‌کنم.

حال خوش و گردش دونفره‌مان را خراب نمی‌کردم، اما انگار حواسش به اطراف نبود.

—می‌شه کمرم رو ول کنی؟

یک ابرویش را بالا داد.

—البرز... چاییم یخ کرد.

بالاخره رهایم کرد و پرسید:

—فردا صبح بریم آزمایش خون، تا آخر هفته این کارا تموم می‌شه؟

—چی تموم شه؟ تازه خواستگاری رسمی و عقد و جشن و...

آخرش هم آه کشیدم و هردو به نیمکت تکیه دادیم.

پاهایمان کنار هم، کتونی‌های صورتی عاجدار من کنار نیمبخت چرم و بنددارش...

گلایه کرد:

—قبول کن زیاده.

—می‌دونم.

—کاش اتریش بودیم. امیر و هانا هفته دوم آشنایی‌شون هم‌خونه بودن.

حتی تصورش هم برایم سخت بود.

ادامه داد:

—می‌خوام بریم سر زندگی‌مون، از این خاله‌زنک‌بازیا سردرنمی‌ارم. همیشه فکر می‌کردم

کسی رو بخوام، اونم منو بخواد تمومه. نه اون چند کلمه عربی الهیار، نه اسمی که تو

شناسنامه‌هامون می‌ره، اینا اصلاً برای من مهم نیست... وفاداری که به اینا نیست.

درک حرف‌هایش برایم سخت بود.

کلافه ادامه داد:

—به خودم می‌گم البرز اینجا ایرانه، اون موقع که تو اینجا بودی کلمت باد داشت به زندگی

مردم دقت نمی‌کردی.

—چرا این قدر هولی، هم‌هش چند هفته طول می‌کشه.

سکوتش، برای آدمی که همیشه جواب‌ها را آماده داشت، عجیب بود.

مرد چای‌فروش بساطش را جمع کرده و دور می‌شد. باد سرد به سمتان وزید و تن

سرمازدهام را لرزاند، در خودم جمع شدم. هنوز منتظر جوابش...

—نداشتنت ترسه، آوا... می‌ترسم چشم باز کنم ببینم همه‌چی از بین رفته.

انگشت اشاره‌اش را قفل انگشت اشاره‌ام کرد.

—دیگه به اندازه کافی آدمای زندگی‌م رو از دست دادم، دیگه نمی‌تونم... وقتی بچه بودم مادرم،

بعد عمه کتی، سام... دیگه تحملشو ندارم.

نفسش که از سینه بیرون آمد، ابر شد.

—اگه دست من بود، فقط برای اینکه جلوی چشمم باشی، مطمئن باشم که هستی... همین امشب وسیله‌هات رو جمع می‌کردم می‌بردمت پیش خودم.

یک چیزی در صدایش سرجایش نبود.

—چرا امشب یه جوری شدی، البرز؟ تا جمعه همه‌چی حل می‌شه.

سرش را که سمتم گرداند، به نگاه منتظرم لبخند زد.

بلند شد و فنجان چای را از دستم گرفت.

—بیا بریم یه چیزی نشونت بدم.

دستم را کشید، برگشتم.

—صبر کن.

کلاهکاسکت را از روی نیمکت برداشتم، آن را از دستم گرفتم.

گام‌هایش بلند بود، سریع‌تر رفتم.

وقتی چند نیمکت و درخت دورتر شدیم، آن چیزی که می‌خواست نشانم دهد را دیدم.

مهره‌های شطرنج، وسط پارک، در یک بازی ابدی گیر افتاده بودند، بی شطرنج‌باز.

با ذوق گفتم:

—نگاشون کن، چقدر قشنگن.

دست به سینه نگاهم می‌کرد. پرسید:

—سیاه یا سفید؟

—سیاه !

—چرا؟

—چون خالصه.

خواستم بگویم مثل چشم‌های تو... اما امان از این شرم لعنتی.

گوشی‌اش را بیرون آورد.

—بیا سلفی.

کنارش ایستادم، دستش را دور شانهام پیچید. میان قاب دوربین او با کاپشن چرم و موهای آشفته و دستکش‌های بی‌انگشت در جذاب‌ترین حالتش بود و من با واقعی‌ترین لبخندم...

نگاهم به عکس روی صفحه گوشی بود که پرسید:

—آوا... آگه یه روزی قرار باشه بین من و شطرنج یکی رو انتخاب کنی، کدومو انتخاب می‌کنی؟

در جوابش بلند خندیدم...

اما او جداً منتظر جواب بود.

—آخه چرا باید انتخاب کنم؟

نگاهش عجیب بود، اما بازهم...

—شوخی کردی، خندیدم. یه عکس از من تکی می‌گیری؟

رفتم وسط مهره‌ها ایستادم، کنار ملکه سفید.

وزن نگاهش حتی روی لنز دوربین سنگینی می‌کرد.

جلو رفتم.

—بده ببینم. می‌خوام بذارمش تو اینستام.

من بودم، میان فضای نیمه‌تاریک پارک با درخشش مهره‌های سفید.

لحظاتی به گوشی نگاه کرد و گفت:

—برگردیم خونه، فردا صبح باید بریم آزمایشگاه.

موتور را از پارکینگ کنار پارک گرفتیم.

—سردته؟ صورتت قرمز شده.

—دارم یخ می‌زنم، سرما تا استخونم نشسته.

با شیطنتی که لبخند روی لب‌هایش را معنی می‌کرد، گفت:

—هتل نزدیکتره‌ها...

—اغفال نکن، جان دل!

«جان دل» را مادر می‌گفت، به هر کسی که جان و دلش بود.
دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و سوار شدم.
صبح فردا مزاحم اللهیار نشدیم.
دنبالم آمد و باهم آزمایشگاه رفتیم.
چندبار گوشی‌اش زنگ خورد. به صفحه گوشی نگاه و تماس را قطع کرد.
دفعه آخر نگاهش به صفحه گوشی بود که دوباره زنگ خورد... اسم مهشید روی صفحه...
با دیدن نگاه خیره‌ام، گوشی را بی‌صدا کرد.
می‌خواستم بپرسم، اما...
—البرز...
—جانم...
—راستش... نمی‌دونم چطور بهت بگم، ولی چند وقت پیش یه عکس برام فرستادن.
کی؟
—چند روزی می‌شه، با شماره ناشناس اس داد پیام تلگرام، بعد برام یه عکس از مهشید داده
بودن جلوی در هتل.
چی می‌گفت؟
—پیام داده بودن... پیام اونجا...
داشت فکر می‌کرد، داشت روزها را حساب می‌کرد؟
پیام حقیقت داشت؛ مهشید رفته بود.
—چرا نیومدی؟
موهایم را به داخل شال فرستادم. نگاهم هر جایی می‌رفت، الا صورت او...
—حرفش مسخره بود. مثلاً دختر عمه‌ت بیاد اتاقت، بدودو پیام هتل که چی بشه!
نیم‌نگاهی به صورتش انداختم، آسودگی در چشم‌هایش نشست.
فقط اومد و حرف زد.

دختر عمه‌اش اگر مهشید نبود، انگشتانم یخ نمی‌کرد، ولی...

پرسید:

—چطور بهم اطمینان داری؟

—همین جوری...

—همین جوری که نمی‌شه.

—چون تو همیشه به من اطمینان داری.

منتظر توضیح بود، ادامه دادم:

—فقط کسی که از خودش مطمئنه، اعتماد می‌کنه. بیشتر اونایی که هرز می‌پرن به شریک زندگی‌شون شک دارن، چون خودشون اهلشَن .
خندیدم .

—البرز! تو اگه ازم خسته شی می‌ای رک تو روم می‌گی .

گردنم را گرفت و پیشانی‌اش را به سرم کوبید.

حرفی نزد. چشم‌هایش مانند دو الماس سیاه برق می‌زدند.

من او را می‌شناختم؛ با قلبم، با سرانگشتانِ روم ...

مانند نابینایی بودم که هرچقدر نوشته‌های چاپی برایش محو می‌نمود، برای درک نقطه‌های بریلش نیاز به دیدن نداشتم، لمسش می‌کردم، می‌فهمیدمش...

ساعت ده، بعد از خوردن کیک و شیرکاکائوی بعد از آزمایش، مرا با یک دنیا دلشوره که همراه کرده بود جلوی دانشگاه پیاده کرد.

در هوای تاریک نیم‌تاب پاییزی، سمت خانه می‌رفتم، فکرم مشغول مسابقات جهانی امسال بود، انگار قرار نبود ایران تیمی را به روسیه بفرستد.

هرکسی می‌خواست می‌توانست مستقل در مسابقات شرکت کند، با کدام بلیط و هزینه‌اش هم به خودشان ربط داشت.

می‌گفتند نه، ولی همه می‌دانستیم به‌خاطر بازی مقصودلو و طباطبایی مقابل حریف اسرائیلی که بچه‌ها از بازی کنار نکشیدند و مسابقه دادند این تصمیم گرفته شده.

حالا تیم شطرنجی به روسیه نمی‌فرستادند تا باز هم این مسئله تکرار شود و متعاقباً مسئولین از فرستادن تیم‌های ورزشی دیگر به المپیک هم منصرف نشوند.

در این دومینوی ناعادلانه یکی نبود بگوید ورزش را چه به سیاست، شما به همان بازی‌های سیاسی خودتان برسید و ما را معاف کنید.

به تکه‌سنگ سر راهم با حرص لگد زدم که چند متر جلوتر افتاد.

—ببخشید، خانم!

کسی از پشت سر صدایم زد؟

ایستادم، فکر کردم حتماً حواسم نبوده و وسیله‌ای از کیفم بیرون افتاده.

دو مرد نزدیک می‌شدند، نگاه یکی به من بود و دیگری پلاک خانه‌ای را می‌خواند.

لحظه‌ای نگاهم به ساختمان نیمه‌کاره و ماسه‌بادی ریخته زیر ستون‌هایش افتاد، باید خاک کاکتوسم را عوض می‌کردم.

باز هم یادم رفته بود از گل‌فروشی خاک بخرم.

مردی که ریش پرفسوری و پیشانی بلند از موهای ریخته‌شده داشت پرسید:

—خانم! کوچه شهید ابراهیمی کجاست؟

تابلوی شهید ابراهیمی را دیده بودم، با دست جلوتر را نشان دادم.

—تا آخر کوچه برید، بپیچید راست، کنار بستنی‌فروشی...

نزدیک‌تر شد.

بی‌اختیار قدمی به عقب برداشتم.

پرسید:

—کدوم بستنی‌فروشی؟

داشتم با دست نشانم می‌دادم، نگاهم به پنجاه متر جلوتر و مغازه‌ها بود...

فقط چند ثانیه طول کشید، از گوشه چشم دیدم که سمت من آمد و بعد حس دست‌های قدرتمندی بود که مرا گرفت و از زمین کند.

از تماس دست‌هایش با بدنم ناگهان تمام دنیا برابرم مانند جهنمی شعله‌ور شد.

وحشت و ترس مانند برق از لمس دستش تا تمام رگ‌هایم پخش و صدای فریادم در میان تاریکی و سکوت کوچه بلند شد .

مرد دوم نزدیک آمد، با دست محکم توی دهانم کوبید، شکافتن لبم و راه افتادن خون گرم از روی چانه‌ام تمام بدنم را منجمد کرد.

تصویر کوچه تاریک و چراغ کم‌نور شهرداری محو شد و درهم پیچید.

بی‌اراده تمام تلاشم را کردم تا بلندتر جیغ بزنم، اما لای فشار انگشتانی که دهانم را گرفت و بوی سیگار خفه شد.

—صمد! زود باش، زود باش بیارش... الان یکی میاد.

مردی که به من حمله کرده بود، مرا گرفته و در تاریکی با خودش کشان‌کشان سمت ساختمان نیمه‌کاره می‌کشید، مانند گرازی که لاشه نیمه‌جانی را سمت مخفیگاهش ببرد تا از هم بدرد.

ترس، آدرنالین را به رگ‌هایم تزریق کرد، وحشت از آنچه در انتظارم بود باعث شد با تمام توانم دست‌وپا بزنم، اما فقط مرا محکم‌تر به چنگ کشید.

نبضم همراه با هر قدمی که از کوچه دورم می‌کردند درون رگ‌هایم کند و خاموش می‌شد.

—مرتیکه! وایسادی نگاه می‌کنی؟ پاهاش رو بگیر سنگینه...

از احساس انگشتانی روی ران‌هایم با تمام توان دست‌وپا زدم.

چشمانم مانند کسی که درون آب فروبرود و ناگهان مرگ را حس کند تا آخرین درجه باز شدند.

نمی‌دانم کفشم به کجایش خورد، اما صدای آخی آمد و پاهایم رها شد.

میان انگشتانی که دهانم را گرفته بود، برای گوش‌هایی که نمی‌شنید، بی‌وقفه جیغ زدم و کمک خواستم.

مردی که مرا گرفته بود ناسزایی زیر لب گفت و مرا سریع‌تر کشید.

در سرم تمام امیدم به کورسوی چراغ و عبور ره‌گذاری بود که با فرورفتن در تاریکی، همان امید کم‌جان هم در دلم شعله‌ای کشید و خفه شد.

به دورترین و تاریک‌ترین قسمت ساختمان که رسید، پشت تل بزرگ شن مرا روی پرت کرد، درد در کمرم پیچید و وحشتی سیال در تمام تنم زوزه کشید.

خواستم نیم‌خیز شوم و فرار کنم، اما آن یکی به سرعت کنارم نشست...

تیزی برنده‌ای را روی پهلویم حس کردم، زیر گوشم با صدای دورگه گفت:

—اگه میخوای سالم از این خرابه بیرون بری، بهتره دهن‌تو ببندی.

چشم‌هایم از ترس، بی‌هدف دود می‌زد و درحال بیرون زدن از حلقه بود.

بوی بد دهانش، همراه با بوی تند سیگار ارزان‌قیمتش در صورتم پخش شد و تا حلقم فرو رفت.

قلبم مانند قلب جوجه‌ای که لای دندان درنده‌ای گیر افتاده باشد می‌کوبید، محکم، سریع...

سرگرم‌شده از ترسم با لحنی مخلوط با تمسخر گفت:

—نترس، جیگر... ما خیلی مهربونیم، از اون عمو مهربونا... بعد هردو پقی خندیدند.

با دهان بسته التماس کردم، اما صدایم میان فشار دست‌هایم گم شد.

—دستم‌و بردارم خفه می‌مونی؟

سرم را با وحشت به‌شدت به بالا و پایین تکان دادم.

ذهنم با تمام آشفتگی اسم‌ها را تفکیک کرد؛ صمد، همانی که آدرس پرسید و حالا دورتر ایستاده بود با تفریح گفت:

—دادم بزنه فایده نداره، کسی نیست به دادش برسه.

دستش را از دهانم برداشت. با ضعف و ترس، بریده‌بریده التماس کردم:

—آقا... ولم کنید، تو رو خدا...

مرد کنارم بیشتر خودش را به‌سمت من کشید، پیچیدن بوی تند عرق تنش در بینی‌ام یک‌ذره امیدم برای التماس کردن و رهایی پودر شد.

—جوون... چه نازی داره، ببینش، صمد!

تقلایم برای حرف زدن مانند تلاش برای زنده ماندن بود.

—برم... بذارید برم... من...

در آن تاریکی ترسناک صدای خنده‌خونسردشان معده‌ام را به‌هم فشرد و تن تنهایم را وادار به لرزیدن کرد.

رگه‌هایی از شهوت صدای مرد نزدیکم نشست و آن را دورگه کرد...

تیزی چاقوی برنده‌ای که در تاریکی برق تیغه‌اش به چشم می‌آمد را بیشتر به پهلویم فشرد.

—بری؟ همین جوری خشک و خالی؟ پس خدمات ما چی؟

و بعد کثافتِ دستانش را به بدنم چسباند، جایی که قلبم در حال انفجار بود... مانند برق‌گرفته‌ها جیغ زدم و تن لرزانم را روی زمین، عقب کشیدم. دستم میان شن فرورفت.

در مرز دیوانگی و وحشت مشتی شن از روی زمین برداشتم و به طرفشان پرت کردم. دانه‌هایش روی سرم ریخت و تا زیر پایشان امتداد پیدا کرد.

صدای خنده‌شان از گریه‌ها و جیغ‌های بریده و ترسیده من بلندتر شد...

دست‌هایم را روی زمین کشیدم، به جستجوی سلاحی برای دفاع...

نبود، هیچ‌چیز... اما کاش چیزی پیدا می‌کردم که بتوانم در قلبم فروکنم و خلاص شوم...

جلوتر آمد بالای سرم ایستاد. جایی میان پاهایش روی زمین بودم. از بیچارگی دوباره مشتی شن برداشتم و ناامیدانه به سمتش ریختم.

صدای کشدارش ترس را به گوشم نشانده...

—بیا ببریمش مرغداری، آخ اگر داداشت فقط این لعبت رو ببینه، دست‌خوش داریم...

—چی زر می‌زنی؟ عقلت کجاست؟

—پس برو کشیک بده، من ول‌کن این نیستم.

به‌جای هوا، سیاهی وارد ریه‌هایم شد و هق‌هق بی‌جانم را تبدیل به سرفه کرد، سرفه‌ای بی‌امان به جای نفس...

صدای سرفه‌هایم در چهار دیوار زندان اطراف می‌پیچید و بدبختی‌ام را جار می‌زد.

—دیگه ترسید، یونس! ولش کن...

—گفتم برو کشیک بده، بالای سرم وایسادی فرمون می‌دی! خودم بلدم...

سرفه‌هایم تمام نمی‌شد. در هجوم سرفه‌ها گلویم گرفت از بی‌نفسی...

پاچه شلوار مرد روبه‌رویم را محکم گرفتم و مشت کردم، میان سرفه‌ها با گلویی خشک عق زدم.

گوشه ترسی که مرا خفه می‌کرد را در صدایشان می‌شنیدم.

—داره سخته می‌کنه.

نامرد بالای سرم هم ساکت شد.

—یونس! دیگه بسه! دختره داره تلف می‌شه... بریم.

چشم‌هایم جایی را نمی‌دید، انگار قلبم را هم همراه تقلایم برای نفس کشیدن بالا می‌آوردم، چون از درد درحال انفجار بود.

معطل کردن جلاد بالای سرم را دید و ادامه داد:

—سر خیابون داف ریخته. کی حال جمع کردن اینو داره...

مرد لگد محکمی میان سینه‌ام کوبید و به عقب پرتم کرد.

بی‌اراده، با گلولی خشک، عق زدم و با دردی که میان قفسه سینه‌ام تیر کشید به دور خودم پیچیدم.

—دیگه بریم... بسشه!

دست رفیقش را گرفت و از برابرم کنار کشید.

یقه‌ام را در مشت گرفتم، نمی‌آمد، نفسم بالا نمی‌آمد...

دنیا برابرم تاریک‌تر از این نمی‌توانست باشد.

طنین گام‌هایشان که از من دور می‌شد، مانند صدای بخشش پای چوبه دار بود.

نیم‌نفسی بالا آمد، اما... بوی سیگار و عرق تن مرد غریبه که لای پرزهای لباسم نشسته بود در بینی‌ام پیچید...

خم شدم، لبریز از نفرت تمام هوا را با سرفه پس زدم...

رمقی برای بلند شدن از جایم را نداشتم، کسی تمام خون داخل رگ‌هایم را ناپدید کرده بود، با آخرین توانم شروع کردم به گریه...

سرما و لرز از زمین خیس به پاهای دراز شده و بی‌جانم نفوذ می‌کرد و در تمام تنم پخش می‌شد.

صدای چیلک‌چیلک به هم خوردن دندان‌هایم هم بلند شد، از ترس یا سرما را حتی تشخیص نمی‌دادم.

ساعت برای بقیه چند بود؟ من میان بی‌زمانی به دام افتاده بودم.

روی شن‌ها، در تاریکی ساختمان خالی، منتظر کسی بودم که دستم را بگیرد و از کابوس نجاتم دهد.

چرا من؟ خدایا...

گفتم یا فقط در دلم صدایش زدم؟

«البرز»...

صدای پاهایی از کوچه آمد، خودم را چهار دست و پا تا گوشه دیوار رساندم. اگر برمی‌گشتند؟ نفسم را در سینه حبس کردم، حتی از صدای قلب خودم که در گوش‌هایم اکو می‌شد می‌ترسیدم که جایم را لو دهند.

صدای حرف زدن مردی آمد و خنده زنانه‌ای، مردم داشتند میان لحظات شاد و معمولی‌شان قدم می‌زدند دور می‌شدند.

دستم را به دیوار زدم و از جایم بلند شدم.

استخوان‌هایم دردناک شده بودند، پیرزنی در من متولد شده بود، خسته و فرتوت...

از کنار دیوار به سمت نور آمدم... حتی کوچه پر از سایه‌های ترسناک شده بود، از بالای هر دیوار چشم‌هایی به‌خون‌نشسته به من، خیره نگاه می‌کردند...

خمیده و لرزان قدم به محوطه روشنایی کم‌جان گذاشتم...

چند در تا خانه فاصله بود؟ انگار سال‌ها از عبور من از این کوچه می‌گذشت.

پایم به چیزی گیر کرد، کیفم کنار چاله‌ای افتاده بود، میان مخلوطی از گل و سیمان...

خم شدم و برداشتمش.

با چشم‌هایی که اشک نمی‌گذاشت جایی را ببیند، کورمال گوشی را از کیفم بیرون آوردم.

با آستینم اشک‌هایم را پاک کردم.

در میان مخاطبین گوشی، از نام البرز با احساسی از گناه رد شدم.

—سالی... بیا کمکم.

—آوا؟! چی شده؟

—سالی... بیا خونه...

گریه می‌کنی؟ حرف بزن، دختر!
ناله کردم.
بیا می‌گم.
تماس را قطع کردم.
وقتی بالاخره نزدیک خانه رسیدم، زن همسایه کلید را به در می‌انداخت.
دخترکش سرش را به سمتم گرداند.
—مامان... مامان... خانمه داره...
—وای! خاک عالم.
قیافه‌ام چقدر به‌هم‌ریخته بود؟ زخم کنار لبم ورم کرده و با هر تکانی، به دهانم طعم خون و آهن می‌داد.
زن، سرآسیمه جلو آمد و زیر بازویم را گرفت.
موهای طلایی کوتاهش از روسری روی صورتش ریخت.
—چی شده؟ تصادف کردی؟
می‌فهمید؛ اگر می‌گفتم درکم می‌کرد، زن بودن درد مشترکی بود.
—مزاحم شدن.
—کتکت زدن؟ اذیت کردن؟ بریم در مانگاه؟
کیفم را محکم در آغوش لرزانم گرفته بودم، کمرم راست نمی‌شد.
فقط توانستم سرم را تکان دهم.
—برم خونه...
—بی‌پدرمادرا... خدا ذلیلشون کنه...
همان‌طور که نفرین می‌کرد و فحش می‌داد دستم را گرفت و تا پشت در واحدمان آمد. پرسید:
—من برم؟
حرفی نزدیم، فقط پشت در ماندم. باورش سخت بود زنده و سالم به خانه برگشته‌ام...

دستم را به در تکیه دادم و از شدت هجوم احساسات مختلف بغضم دوباره آزاد شد.
کیفم را از دستم گرفتم، میانش دست چرخاند.
کلید را پیدا نکرد، از حرص و عصبانیت کیف را محکم‌تر تکان داد و نفرین کرد.
— ان‌شاءالله سر مادر و خواهر خودشون بیاد...
با صدایی گرفته، بی‌اراده زیر لب گفتم:
— خدا نکنه، سر گرگ بیابون نیاره.
دستم را گرفت و مرا به داخل خانه برد. با حرص جواب داد:
— حقشونه! هرچی سرشون بیاد حقشونه!
هوای گرم اتاق به صورتم خورد، خانه امن، دیوارهای آشنا...
لب‌هایم لرزید... دلم می‌خواست آرامش شناور در فضا را همچون لحافی روی سرم بکشم.
— نشین، نشین... تمام لباس‌ت آب و خاکه، سرما می‌خوری. اتاقت کدومه؟
— مزاحمتون...
— وا... مزاحم چیه، همه آدمیم ناسلامتی... اسمت آواست دیگه؟ سالی آوا صدات می‌کرد.
به علامت تأیید سر تکان دادم.
سمت اتاق هلم داد، مجبورم کرد لباس‌های خیسم را عوض کنم.
کنار بخاری نشاندم و به آشپزخانه رفتم.
تمام مدت دخترکش با چشمانی کنج‌کاو دنبالم می‌کرد.
داشتم تماشايشان می‌کردم، مادر و دختر همسایه‌ای که فقط چندباری دیده بودمشان و حالا...
صدای کوبیدن محکم در حیاط مرا از جا پراند..
آمده بودند سراغم؟
نه!
خانم همسایه آیفون را جواب داد.
— بله؟

به سمتم برگشت.

—می‌گه نامزدشم.

—وای! البرز...

در خانه چنان محکم باز شد که صدای کوبیدنش به دیوار مرا از جا پراند.
تنها چیزی که دیدم البرز ایستاده در چارچوب در و نگاه پر از دلشوره و نگرانی‌اش بود.
مرا گوشهٔ خانه، کز کرده کنار بخاری دید، لحظه‌ای بهت‌زده در جایش ایستاد.
«آوا» صدایم که زد، بی‌اراده بلند شدم. با چند گام بلند خودش را به من رساند، دست‌های گرمش را محکم و حمایت‌گرانه دورم پیچید.
سرم را گرفت و روی سینه‌اش فشار داد، قلبش چنان محکم می‌تپید که می‌توانستم صدای کوبش محکم‌تر را بشنوم.
در حصار آغوشش بغضی که مانند گلوله‌ای سربی گلویم را گرفته بود منفجر شد.
مانند کودکی که شکایت برای بزرگترش ببرد، بریده‌بریده زمزمه کردم.
—کوچه تاریک بود، جلوم رو گرفتن... داشتم می‌اومدم خونه...
پشتم را نوازش کرد، حتی نوازشش خشک و خشن بود، نمی‌توانست خشمش را پنهان کند.
—آروم باش... الان پیش منی، دیگه تموم شده...
میان بازوهایش فشرده شدم، انقباض عضلاتش را حس می‌کردم، مانند ببری که آمادهٔ دفاع از قلمرواش باشد.
در امنیت آغوشش بین حق‌ها تمام‌نشدمی‌ام گلیه کردم.
—ترسیده... بودم... خیلی... تاریک بود...
مرا از خودش فاصله داد.
—کی بود؟ مهراد مزاحمت شده؟
فک به‌هم‌فشرده و نفس‌های تندش و ادارم کرد تند بگویم:
—نه... نه... نمی‌شناختم... دوتا مرد غریبه...
اشک از گوشهٔ چشمم تا پارگی روی لب‌هایم راه گرفت.

نگاهش روی زخمم دوخته شد.

درد نشسته میان مردمک چشمانش مرهم روی غم بی‌کسی‌ام می‌گذاشت.

—پیداشون می‌کنم، تقاصش رو پس می‌دن.

می‌خواستم بگویم، حرف بزنم از ترسی که چنگ به دلم کشیده بود.

—چرا من؟ چرا همیشه من...

تاریکی مرا در چنگ گرفت، به بازویش چنگ زدم، صدایم ناله شد.

—زد تو دهنم... التماس کردم، من... به پاشون افتادم که کاریم نداشته باشن...

لب پایینش را به دهان کشید.

هجوم شراره خشمی که از وجودش زبانه می‌کشید و روی تن خسته‌ام می‌نشست زبانه را بست.

دستم را بالا بردم، روی چانه و رگ‌های ورم‌کرده گردنش کشیدم.

خیره به چشمانم غریب:

—نقصیر منه! من احمق مواظبت نبودم.

بی‌توجه به عذاب‌وجدان بی‌معنی‌اش، پچ‌پچ‌های مغز آشوبم را واگویه کردم:

—البرز؟! یعنی قیافه منو نمی‌بینن؟ من... من که همیشه سرم پایینه، آخه اگه این‌کاره بودم می‌نشستم گونی‌گونی قند می‌آوردم و بسته می‌کردم؟

نگاه زن همسایه پر از دلسوزی شده بود؟

—تو رو نمی‌شناخته، نمی‌دونسته من رو سرت قسم می‌خورم.

لب‌هایم را برای گریه نکردن به‌هم پیچیدم، اما چشم‌ها صبور نبودند، موج برداشتند.

دستم را از بازویش برداشت.

—بیا بریم خونه‌م، دیگه برنگرد اینجا...

کمی دودل شدم، اما من اینجا زندگی می‌کردم.

—نه!

صدایش بالا رفت.

پس می‌مونی اینجا که مدام تن و بدنم برات بلرزه؟

دستم را دوباره بند بازویش کردم.

نمی‌خوام سربار کسی باشم. مواظبم... قول...

زن همسایه بود که گفت:

باید زنگ بزنیم پلیس.

میان بحث ما صدای زنگ گوشی البرز می‌آمد. وقتی به تلفن جواب داد شماره را ندیدم.

به حرف‌های مخاطب پشت‌خط گوش داد، تا وقتی تماس قطع شد حرفی نزد، فقط خون و جنون و خشم بود که به چشم‌هایش دوید.

می‌کشمش!...

نفس‌هایش سنگین و سریع شد، نگاهش که به سمت برگشت آن حس درنده را در چشمانش دیدم.

شماره‌ای را گرفت و از بین دندان‌های به‌هم‌فشرده گفت:

سالی، بیا خونه پیش آوا بمون. من باید برم!

بی‌اختیار دوباره بغض کرده بودم.

البرز! کجا می‌ری؟!

به من نگاه کرد. به خانم همسایه که حتی نامش را نمی‌دانستیم گفت:

خانم، می‌شه شما پیشش بمونید.

مچ دستش را گرفتم.

البرز... تو رو خدا...

سالی راه افتاده، بهش زنگ زدم.

کجا می‌ری؟ نمی‌تونی تنهام بذاری.

انگشتان بلندش صورتم را قاب گرفت. چشم‌هایم لبریز شد از اشک... قطره‌ای راه گرفت و به پایین چکید...

با انگشت شست صورتم را با ملایمت پاک کرد، اخم‌هایش بیشتر درهم گره خورد...

—مجبورم! بذار برم ...

«نه» را زمزمه کردم.

البرز اما دستم را از بازویش جدا کرد.

دیگر چشم‌هایش مرا نمی‌دید. صدایم به التماس نشست.

—کی بهت زنگ زد؟ ماهی طوریش شده؟

—ربطی به اون نداره، زود برمی‌گردم.

دوباره پاهایم به لرز افتاد. ناراحتی رفتنش صدایم را بالا برد:

—من الان می‌خوام که بمونی پیشم، نه بعداً...

میان بهت و دردی که در قلبم پیچید، از من دور شد.

طاقت نیاوردم، با گام‌هایی که از رفتنش می‌لرزید پشت‌سرش رفتم.

بالای پله صدایم با بغض گره خورد.

—چی مهم‌تره از حال بد من...

خواستم بگویم به تو احتیاج دارم؛ به حضورت، به آن دست‌های لعنتی، به خانه امن آغوشت...

وارد حیاط شد، اما باز هم دوباره مسیر رفته را برگشت. نه می‌توانست تنهایم بگذارد نه طاقت ماندن داشت.

مانند بمبی آماده انفجار بود؛ عصبانی، سردرگم.

—البرز، حرف بزن! به من بگو چی شده؟ این جوری نکن.

دریغ حتی از یک کلمه.

زن همسایه هنوز ایستاده و دختر کوچولوش حالا لبهٔ مانتوی مادرش را گرفته و از ترس پشت‌سرش پنهان شده بود.

با باز شدن در و وارد شدن سالومه، البرز پله‌ها را دوتایی پایین رفت و از خانه بیرون زد، آنقدر سریع...

در آهنی که محکم بسته شد... هنوز بهت‌زده به رفتنش زل زده بودم.

تنه‌ایم گذاشت؟ به همین راحتی؟

—چه بلایی سرت اومده؟ چرا این ریختی شدی؟

حرصم از رفتن البرز را با پریدن به او خالی کردم.

—چرا خبرش کردی؟

—وقتی بهش زنگ زدم، تو راه اینجا بود.

چانه‌ام لرزید.

—رفت... ببین...

دستش را روی شانه‌ام انداخت تا مرا به داخل خانه ببرد.

خودم را کنار کشیدم، آغوش کسی جز او که تنه‌ایم گذاشت آرام نمی‌کرد.

البرز

آوا را با بدترین شرایطی که می‌شد تصور کرد تنها گذاشته بودم و با آخرین سرعت سمت خانه عمه می‌رفتم.

در تمام مسیر، صدای نحس مهشید در گوشم می‌پیچید:

—این‌بار نداشت‌م کاریش داشته باشن، ولی روی مهربونیای من نمی‌شه زیاد حساب کرد، دفعه بعد کارشون رو تموم می‌کنن.

داخل کوچه‌شان ایستادم. کت داشت خفه‌ام می‌کرد آن را کندم و روی صندلی انداختم.

آستینم را تا آرنج زدم.

فایده نداشت، داشتم از درون خفه می‌شدم.

دست انداختم و کراواتم را از دور گردنم کشیدم و شل کردم.

لحظه‌ای صورت آوا جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. چطور توانسته بودم تحمل کنم به‌خاطر من عذابش بدهند...

تقاضش را باعث و بانی‌اش پس می‌داد...

زنگ در واحدشان را پشت سرهم فشار دادم.

به محض باز شدن در، عمه با دیدنم، خوشحال گفت:

—سلام، البرز جان... چه عجب به ما...

نگذاشتم حرفش را تمام کند.

—مehشید کجاست؟

—تو اتاقش... بیا تو، بشنوه اومدی خیلی خوشحال می‌شه...

خودش را کنار کشید و با دست اتاقش را به من نشان داد.

به سمتی که نشان داد رفتم و محکم در را کوبیدم. عمه دستم را از پشت کشید.

—چیزی شده، البرز؟ اتفاقی افتاده؟

—باز کن درو، مهشید!

وقتی دیدم توجه نمی‌کند، با عصبانیت لگد محکمی به در کوبیدم.

«نه» ضعیف و لرزانی از اتاق آمد.

—می‌گم باز کن این لعنتی رو تا نشکستمش.

و لگد محکم‌تری به در زدم.

صدای همزمان جیغ عمه و مهشید در خانه پیچید.

شمرده غریدم.

—تا سه می‌شمارم...

ترسیده و ملتمس گفت:

—اول قول بده کاریم نداشته باشی... باز می‌کنم...

بی‌اعتنا با کف دست اولین ضربه را کوبیدم:

—یک!

صدای عمه را نمی‌شنیدم، حواسم فقط به آن دری بود که مهشید را پشتش پنهان می‌کرد.

—دو!

کلید چرخید و در به آرامی باز شد.

فرصت حرف زدن به او ندادم، شانه‌اش را گرفتم و به عقب هل دادم.

—داری چه غلطی می‌کنی، دیوونه؟! چرا دست از سرش برنمی‌داری؟
موهای صاف و سیاهش در صورتش ریخته بود.
با بغض، بریده‌بریده، ناله کرد.
—من... من که اینجا... از صبح...
غافلگیر شدم وقتی صدای گریه‌اش بالاتر رفت و زار زد.
—به خدا دروغ می‌گه... من که کاری بهش ندارم، ولم کن...
—چی داری زر می‌زنی برای خودت؟ تو خونس رو تو شیشه کردی.
—چی بهت گفته آخه...؟ من آزارم به کسی نمی‌رسه.
با انگشتانش صورتش را پوشاند، صدایش می‌لرزید.
یک جای کار می‌انگید، این مهشیدی که به پایم افتاده بود و گریه می‌کرد زن وحشی پای تلفن نبود.
سرش را به عقب هل دادم.
—چه خبر شده؟ با توام!
عمه، وحشت‌زده دستم را کشید.
—البرز! نزنش.
مهشید روی زمین نشست و صدای ناله‌هایش بلندتر شد.
حس عجیبی بود، احساس می‌کردم پایم را داخل نقشه‌اش گذاشته‌ام.
به اطرافم نگاه کردم، اتاق معمولی، یک تخت، لپ‌تاپ...
لعنت! وبکم روشن بود.
سرم را پایین آوردم و به مهشیدی که پایین پایم نشسته و موهایش را در صورتش ریخته بود، نگاه کردم...
چشم‌هایش از لای موها برق می‌زد.
— لعنت بهت، مهشید! لعنت!
به‌طرف لپ‌تاپ رفتم و دوربین را از روی آن کندم، با تمام قدرت به دیوار کوبیدمش.

مانند اینکه صدای کات کارگردان را شنیده باشد، از جایش بلند شد.

برق فاتحانه چشمانش وقتی موهایش را کنار زد، کورکننده بود.

عمه کنارمان ایستاد و رو به من داد زد:

—ازت شکایت می‌کنم! یتیم گیر آوردی؟

خودش را در آغوش مادرش انداخت، شانه‌اش از گریه و شاید هم خنده می‌لرزید.

عمه نوازشش کرد.

—آروم باش، مامان‌جان، گریه نکن...

بعد انگشتش را به سمت من گرفت.

—تو چه مرگته؟ بعد از این همه وقت اومدی خونه‌م برام عربده‌کشی می‌کنی؟

با جیغ‌های عمه کاری از پیش نمی‌بردم.

—عمه... اجازه بدید تنها باهاش حرف بزنم.

—هرچی هست جلوی خودم بگو...

—خواهش می‌کنم، عمه...

—تا موبه‌مو هرچی بینتونه رو بهم نگید، من پام رو از اتاق بیرون نمی‌ذارم.

مehشید با جدیت به مادرش گفت:

—مامان! فقط چند دقیقه... البرز کارش زیاد طول نمی‌کشه.

—من مادرتم! من در تمام عمرم فقط چند دفعه گریه‌ت رو دیدم، همش چندبار...

با اشاره به پوزخند مهشید گفتم:

—الانم ندیدید.

لحظه‌ای با تردید از من به دخترش نگاه کرد.

—مهشید! این چی می‌گه؟

همین بود، می‌دانستم مادرش هم می‌داند چه جانوری را در خانه نگه می‌دارد.

دستش را پشت عمه گذاشت و به بیرون هل داد.

چیزی نیست، مامان! یه دعوای کوچیک دوستانه‌ست. بچه که نیستیم، حلش می‌کنیم.
در را که پشت‌سر مادرش بست، به در تکیه داد و سمت من برگشت.

—امروز چندشنبه‌ست، عزیزم؟

زخم گوشه لب آوا که جلوی چشمم آمد کنترل خودم را از دست دادم. اصلاً نفهمیدم کی به او رسیدم و سرش را به در کوبیدم.

صدای جیغ عمه از پشت در آمد.

دیدم گوشه چشمش از درد چین خورد، اما کم نیاورد، با نفرت، از ته گلو گفت:

—قرارمون سه روز بود، بود یا نبود؟

—رو بازی کن، مهشید! طرف حسابت منم.

لحن جوابش جدی و برنده بود.

—می‌دونم!

پس کسی که قراره ضربه ببینه منم.

—می‌دونم!

—با آوا چیکار داری؟

—همه رو خودت داری می‌گی!

—این نامردیه!

پات رو شکستن چیزیت شد؟

سرش را بالا گرفت و به من اشاره کرد.

—اما حالا خودتو ببین.

تصادف کار تو نبود.

برق لذت روی دندان‌هایش درخشید.

—هرگز نمی‌تونی مطمئن باشی.

در تمام مدت تن صدایش پایین بود، عمه فقط صدای عصبانی مرا می‌شنید.

—گردن کلفت اجیر می‌کنی که یه دختر بی‌گناه رو عذاب بدن؟ روشت برای باج‌گیری اینه؟
باید دوباره می‌فرستادی شون سروق من!

با تنفر زمزمه کرد:

—حالم به هم می‌خورد از این که یه گوشه نشسته بودی و داشتی بهم می‌خندیدی. حتماً پیش
خودت می‌گفتی به من رودست زدی، پیچ منی که ادعای زرنگی داشتم رو بستی و بعد هم
لابد مهشید بره به درک؟!!

موهایش را با حرص در مشت گرفتم.

—تو چه مرگته؟ این گندزدنات به زندگی من واسه چیه؟

دندان‌هایش چفت شد.

—من گفتم برای سرگرمی دست کردم تو زندگی کثافت تو؟ از اول که بهت گفتم چی می‌خوام.
بی‌اراده دوباره سرش را به در کوبیدم.

—کور خوندی!

به سمتم گردن کشید، با نشان دادن دندان‌هایش از ته حلق غرید:

—ولم کن، عوضی! گفتم عصبانی هستی تحمل کردم، ولی دوباره دست روم بلند کنی، تقاص
همه‌ش رو اون دختره می‌ده.

با آوردن اسم آوا دستم از موهایش رها شد.

با دست محکم روی سینه‌ام کوبید و کنارم زد. دیگر نمی‌خرامید، مستقیم و پاکوبان سمت آینه
رفت.

برس برداشت و محکم به موهایش کشید.

—وایسادی بهم زل زدی که چی؟! زیاد وقت نداری، هرچی طولش بدی به ضرر اون دختره
زرزرو می‌شه.

با من رو بازی کرده بود، بی‌دروغ، از اول...

برگشت، تصویر موهای شبق‌رنگ و صافش گوشه آینه را پوشاند.

دست‌هایش را زیر سینه گره زد.

—فروشگاه چیه که ازش نمی‌گذری؟ این سهم من باشه، تا حالا تو خوردی و بردی مفت چنگت، این سهم منه ...

برای حدس نقشه‌هایش باید وادارش می‌کردم حرف بزنند. نزدیکش رفتم، صدایم آرام بود.

—این وسط گناه آوا چیه؟ چرا از اون بدت میاد؟

با نزدیک شدنم چشم‌هایش برق زد، دستش را روی شانهم گذاشت و لحن حرف زدنش نرم شد:

—آی... البرز! عزیزم... داری بهم پیشنهاد آشنایی بیشتر می‌دی؟

پوزخند زدم.

—حیات وحش کنجاوم می‌کنه.

لبخندش به‌سمت پایین پیچ خورد.

بی‌توجه پرسیدم:

—نگفتی!

دست‌هایش را پشت میز آرایش تکیه داد.

نمی‌توانست مانع زن پر حرف و عاشق خودنمایی درونش شود تا ساکت بماند.

از صدای سردش تنها حسی که به گوش می‌رسید کینه بود.

—شنیدی می‌گن عشق دلیل نمی‌خواد؟ اون خز عبلات رو نمی‌دونم، ولی تنفر دلیل نمی‌خواد. همون شبی که با اون کله شپشو و صورت چرک و کثیفش اومد خونه‌مون با دیدنش فهمیدم که ازش متنفرم. شاید اگه بابام اون قدر دوستش نداشت، نظرم درباره‌ش عوض می‌شد. اما هر روز یه دلیل بهم می‌داد که حالم بیشتر ازش به‌هم بخوره... بابام، مهرزاد، حتی مهراد... و تو... تو هم کم مقصر نیستی! شاید اگه تو نبودی به بلاهایی که قبلاً سرش آوردم راضی می‌شدم... امشب رو فقط به‌خاطر تو فرستادم سراغش...

تن داغش را نزدیک کرد، بی هیچ فاصله...

—چی داشت؟ هیچی... تو باید مال من می‌شدی، عاشق من... پوزخند زن، عزیزم! تو لیاقتت یکی مثل منه، نه یکی که توی جد و آبادش یه آدم حسابی ندارن.

سرم را عقب دادم، فقط یک نفس را خندیدم، بلند...

—لابد آدم حسابی خانواده ما تویی!

دکمه بلوزم را گرفت و چرخاند.

—داری وقت هردومون رو تلف می‌کنی، بهتر نیست بری دنبال کارای انتقال؟

زیر دستش زدم و از لباسم جدایش کردم.

—هنوز سندی به اسم من صادر نشده.

—سند دست ماهی جوته. فکر می‌کنی چرا دایی با دادن فروشگاه کنار اومده؟ اون باهوشه، می‌دونه فروشگاه به نامته، سر ملکی که می‌دونست نداره با ماهی معامله کرد.

تمام مدت همه مشغول بازی دادن هم بودند؛ فریبرز، ماهمنیر، حتی مهشید و مهراد...

انگشت شستم را پشت استخوان ترقوه‌اش فرو کردم، فشارش دست خودم نبود.

—سگ‌خور! فروشگاه رو انداختم جلوت! بعد چی؟

ابرویش گره خورد، اما لبش به لبخند کش آمد.

در صورتش غریدم:

—داری قایمش می‌کنی، لعنتی! یه چیزایی رو از من قایم می‌کنی... می‌تونم حسش کنم.

انگشتم را بیشتر فشار دادم.

صورتش از درد جمع شد... ولی برق شیفتگی و تحسین چشمانش بیشتر ته دلم را خالی کرد.

با انگشت شست کمر بند شلوارم را گرفتم، خودش را بالا کشید تا روبه‌روی صورتم...

زمزمه کرد، با لحنی کشدار روی لب‌هایم:

—البرز... با این کراوات نیمه‌باز... چشای وحشی خیلی سکسی شدی...

انگشتم را انگار به برق وصل کرده باشد، یک قدم به عقب برداشتم.

—دیوونه‌ای...

بدون اینکه چشم از من بردارد نفس عمیقی به‌خاطر رهایی از درد کشید...

دستش را به شانه‌اش برد و آن را ماساژ داد.

با ردیف‌ردیف هوش و جنون و اراده‌ماز* بزرگی درون خودش چیده بود.

.....

*ماز: هزارتو

دقایقی به هم زل زدیم...

دوباره نزدیکش شدم، دست زیر موهایش بردم و آنها را به نرمی دور شانه‌هایش پخش کردم.
با نوک انگشت، کراواتم را از دور گردنم کشیدم.

مشتاق و گرسنه حرکاتم را دنبال می‌کرد.

کراوات را دور گردنش انداختم، روی موهایش...

یک گره ساده زدم و ...

موهایش نمی‌گذاشت پایم را که از اتاق بیرون گذاشتم ردی روی گردنش بماند....

—منو نگاه کن! قشنگ چشات رو وا کن و من واقعی رو ببین...

گره را کمی محکم کردم.

ترس در صورتش جان می‌گرفت.

به تقلا و التماس آوا زیر پای غریبه‌ها فکر کردم.. گره را بیشتر کشیدم .

چشم‌هایش وحشت‌زده تا آخرین درجه باز شده بودند.

بوی وحشتش درنده درونم را سیر می‌کرد.

—بلایی سرش بیاد، من چیزی برای از دست دادن ندارم.

دستش را به یقه‌ام گرفت...

صورتش کبود می‌شد...

—کسی سر راهش سبز بشه، حتی تو خیابون کسی که به تو هیچ ربطی نداره مزاحمش بشه...

با همین دستام خفه‌ت می‌کنم... فقط قبلش کاری می‌کنم التماس کنی بکشمت... تمام ۲۰۶ تا

استخونت رو با لذت، دونه‌دونه می‌شکنم...

به‌جای فریاد کمک، فقط خرخر از گلویش بیرون می‌آمد...

—فهمیدی چی می‌گم؟

سرش را بالا پایین کرد.

خونسرد، گره را تا جایی که گردن باریکش اجازه می‌داد فشار دادم...

—حالا ببین پول بهتره یا مردن، مقایسه کن.

رهايش كردم...

دستش را به گلویش برد... نفس‌هایش عمیق و پرصدا در سکوت اتاق قطع و وصل می‌شد...

دستم را داخل جیب مهار کردم و بی‌خیال بالای سرش ایستادم.

کراوات را از گردنش کشید و در مشت مچاله کرد. قطره اشکی از سر بی‌نفسی روی صورتش راه گرفت.

میان تقلایش برای نفس کشیدن، کلمات تکه‌تکه ادا می‌شد...

—یه عمر... با حسرت به زندگی دوستان نگاه کردم... از دودوتا چهارتا کردن پدر و مادرم سر حساب کتاب حالم به‌هم می‌خورد. همیشه فکر می‌کردم یه مادر بزرگ مهربون دارم که میاد و نجاتم می‌ده... من مال اینجا و این آپارتمان کوچیک، توی محله‌های خز و مزخرف نبودم...

بهت‌زده از حرف‌هایش ساکت ماندم؛ کمی تعجب و غافلگیری حال آن لحظه‌ام بود.

—یه خانواده واقعی داشتی...

دست‌هایش را به زمین زد، سمت گردن کشید و غرید:

—خفه شو! تمام مدتی که تو مثل شاهزاده‌ها زندگی می‌کردی، من داشتم از مادر بزرگ پولدارم برای دوستانم خالی می‌بستم... خانوم اون عمارت منم، من باید اونجا بزرگ می‌شدم.

—من! من شاهزاده‌ای زندگی کردم؟ من زیر دست خدمتکارا بزرگ شدم. عقده‌هام رو تو رینگ بوکس خالی کردم... همایون نبود نابود بودم.

بی‌اراده از زندگی‌ام برایش گفته بودم، ولی شاید راهی برای آرام کردنش پیدا می‌شد. خم شدم و برای نرم کردنش زمزمه کردم:

—مهشید... من کمکت می‌کنم، باهم درستش می‌کنیم... این کارات واقعاً لازم...

بلند شد، موهایش را به عقب راند و با غرور گردن کشید. جملات با تنفر از دهانش به بیرون پرت می‌شد.

—برای چیزی که حق‌مه التماس نمی‌کنم، خودم به دستش می‌ارم. دلسوزیت رو ببر خرج اون دختره آب‌زیرکاه کن!

دستگیره در محکم تکان خورد. کسی به در ضربه می‌زد.

مهرزاد صدا زد:

—مهشید! درو باز کن! البرز!

خواستم سمت در بروم، بازویم را کشید.

—برای داشتن فروشگاه هیچ کاری نکردی، من حداقل برای به دست آوردنش یه زحمتی می‌کشم.

دستم را محکم از بندش آزاد کردم.

بیرون در سینه به سینه مهرزاد شدم.

حتی به او و عمه نگاه نکردم و از کنارشان رد شدم.

با رد شدنم مهرزاد به خودش آمد و صدایم کرد، جواب ندادم.

بالای پله‌ها بودم که به من رسید.

— صبر کن! با توام.

آمد و روی پله پایین‌تر، سر راهم ایستاد.

—چی بین شما دوتا ست؟

به شانه‌اش کوبیدم.

—تو چی می‌گی این وسط؟

—می‌گم تو غلط می‌کنی وقتی با مهشید سر و سر داری میای خواستگاری آوا.

پوزخند بلندم میان سکوت راه‌پله بازتاب شد.

—منو ببین، بچه! تو غلط می‌کنی وقتی چیزی رو نمی‌دونی حرف مفت می‌زنی.

با دودلی، انگار از جوابم بترسد، پرسید:

—پس مامانم چی می‌گه؟

خواستم بی‌توجه رد شوم، دوباره راهم را بست.

—باشه! من غلط کردم دیگه آقا! تو روشنم کن.

با سر به بالا اشاره زدم.

—برو از خود عفريت‌هش بپرس چی از جون ما می‌خواد.

بهتش بر ايم ارزشی نداشت، کنارش زدم و رد شدم.

به کوچه که رسیدم، دقایقی حتی یادم نمی‌آمد ماشین را کجا پارک کرده‌ام، در آشوبی که میان جمجمه‌ام به‌پا بود گم شده بودم.

کاش می‌توانستم به باشگاه بروم؛ بعد از مدت‌ها دلم مشت زدن می‌خواست.

سردرگم، وسط کوچه غریبه‌ها ایستاده بودم که چه؟

سوار ماشین شدم و با سرعت، خیابان‌های شهر را سمت محله‌های پایین راندم.

وقتی بالاخره به کوچه‌شان رسیدم، چراغ‌های خانه‌شان مانند دل من خاموش بود.

به سالومه زنگ زدم، سریع که جواب داد فهمیدم هنوز نخوابیده.

در را کامل باز و ماشین را داخل حیاط پارک کردم.

سالی بالای راه‌پله منتظرم ایستاده بود.

—بیا تو. خوابه.

نور نارنجی‌رنگی از بیرون روی تخت و دخترک مچاله‌شده زیر پتو می‌تابید...

میان چارچوب در آوار شدم، سرم را تکیه به در زدم.

تماشایش کردم... فقط تماشا...

هنوز خاکستر آتش دوزخ روی شانه‌هایم نشسته بود و از جایی حوالی تن او عطر پرتقال نوبرانه می‌آمد.

سالومه پیچید کرد:

—زور بردمش درمانگاه. ترسیدم گرم باشه، حالیش نشه. چند جا کوفتگی و کبودی داشت، یه خراش چاقو رو پهلوش... بهش آرامبخش و مسکن دادن.

دهانم به حرف باز نمی‌شد؛ می‌ترسیدم حرف بزنم و غبار آلودگی‌ام هوای اتاق را سنگین کند.

—شام خوردی؟

یادم نمی‌آمد...

—پتو بیارم رو کاناپه بخوابی؟

جوابی که نشنید رفت و با یک پتو برگشت.

—خوب شد اومدی، خیالم راحت شد. می‌رم بخوابم.

او که رفت، پتو و متکا را برداشتم و وسط اتاقش دراز کشیدم، ولی فکرم مشغول‌تر از آن بود که خوابم ببرد.

شب از نیمه گذشته بود آوا درجایش غلت زد. زیر لب ناله می‌کرد... و بعد حرف‌هایی زیر لب مانند التماس...

شانه‌اش را تکان دادم... بدنش خیس از عرق بود.

—آوا... آوا... بیدار شو!

ترسیده خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه زد، خواب بود و بیدار.

—ترس، منم...

دستش روی سینه چنگ شده، نفس‌هایش بلند بود و سریع...

—نمی‌ترسم... من ازت نمی‌ترسم.

نزدیک‌تر رفتم، دست‌های باریک لرزانش را دور من گره زد... در عین گرمی بیش از اندازه بدنش، مانند بید می‌لرزید.

—تو رفتی...

—هستم، عزیزم.

و «عزیزم» گفتن‌های مهشید «عزیزم» مرا در دهانم زهر کرد.

پیشانی‌اش را بوسیدم. محکم‌تر در آغوش گرفتمش...

برای ثابت کردن محبت نیازی به واژه نبود.

با دست‌هایش محکم مرا گرفت چنان که می‌خواست با وجود من کابوس را فراری دهد.

—آروم باش... نفس عمیق بکش، گیلای. من اینجا پیشتم.

کمکم لرزها می‌رفتند و دستش به دور شانه آرام می‌گرفت.

-تو خوابم همهجا تاریک بود...
 با دست موهایش را نوازش کردم.
 -آب بیارم برات؟
 -خودم می‌رم.
 بلند شدم و برایش آب آوردم.
 وقتی خواستم بلند شوم دستش را بند بازویم کرد.
 کنارش نشستم. تخت یک نفره‌اش جای زیادی برای هر دومان نداشت.
 به تاج تخت تکیه دادم، گرفتمش تا کنارم دراز بکشد.
 -مجبور شدم برم.
 سرش را به سینه‌ام چسباند و غرق آرامشش کرد.
 -خوبه که هستی.
 -خیلی ناراحتت کردم؟
 -حالم خوب نبود، الان بهترم.
 دختر نعنایی من به همین راحتی می‌بخشید و بار عذاب شانه‌هایم را سنگین‌تر می‌کرد.
 من مقصر حال خرابش بودم، من و...
 صدایش در سمفونی آرام نفس‌هایمان یک ملودی غمگین بود.
 -مهشید همیشه به من می‌گفت خون‌آشام... می‌گفت خون‌آشاما تو آفتاب پودر می‌شن. وقتی
 بچه بودم و نمی‌دونستم بیماریم چیه، آفتابو دوست داشتم، هنوزم دارم... از توی سایه موندن
 خسته شدم، البرز... می‌خوام برم تو روشنایی... احساس می‌کنم اگه تو آفتاب دراز بکشم
 نورش غصه‌هام رو پودر می‌کنه.
 سرش را از سینه‌ام برداشت و خودش را عقب کشید.
 جای خالی سرش را روی سینه‌ام، دلتنگی موهایش پر کرد.
 -بوی همیشگی تو نمی‌دی، بوی یه ادکلن تیز باهاته...
 به من زل زده بود در نور کم اتاق می‌توانستم حقیقت درخشان را در چشمانش ببینم.

دانه‌دانه دکه‌های پیراهنم را باز کردم تا نیمه باز نشده بود که بی‌حوصله و محکم از سرم بیرون کشیدم و پایین تخت پرت کردم.

زیرپیراهن حلقه‌ای مشکی‌ام زمستانه و ضخیم بود.

دوباره دست‌هایم حریصانه او را دربرگرفت.

خودش را در آغوشم جابه‌جا کرد و سرش را در گودی گردنم جا داد.

— قول بده اگه یه روز دیگه دوستم نداشتی، اول بیای به خودم بگی.

سرش را بالا آورد و معصومانه گونه‌ام را بوسید.

— آتیشم نزن! من با تو فهمیدم زندگی فقط نفس کشیدن نیست.

انگشتش را روی چانه‌ام و تهریش‌ها کشید.

نجوایش گرم و دلبرانه بود.

— دوستت دارم، همیشه... تا ثانیه آخر عمرم...

بیشتر به دورش تنیدم.

— چطوری که عشوه بلد نیستی و دل می‌بری، دختر...

نفس آمیخته با بغضش به خنده‌ای ریز نشست و گلویم را گرم کرد.

— تموم می‌شه، اینام تموم می‌شه... باهم می‌ریم دنیا رو می‌گردیم. ماه‌عسل می‌برمت پاریس، می‌ریم اتریش، بابابزرگ هانا یه مزرعه بزرگ داره...

خواسته‌هایش کوچک بود.

— من از دنیا دیدنش رو نمی‌خوام، فقط یه خوشبختی ازش طلب دارم.

چطور می‌شد در یک اتاق کوچک، روی یک تخت تک‌نفره با کسی دراز کشید و احساس کرد زندگی در آن لحظه، کامل و بی‌نقص است؟

— بریم کلبه مادر ما تو کوهستان، فقط من و تو...

— داری به من پیشنهاد بیشرمانه می‌دی؟

خندید... صدای نفس‌هایش روی گردنم دیوانه‌کننده بود.

دستم را به پهلوهایش گرفتم تا او را بالاتر بکشم.

صدای آتش تمام احساساتی که در شعله کشیده بود را یخ کرد.
با احتیاط از کنارش بلند شدم و نشستم.

چی شدی؟

چیزی نیست.

بذار ببینم...

نه!

ببینم چی شده...

دستش را روی لبه پیراهنش چنگ کردم...

پانسمان داره، چی رو ببینی...

کمی جدیت را چاشنی صدایش کرد.

البرز!...

ببینم زخم رو...

خجالت می‌کشم.

هنوز لباسش را در مشت داشت.

دستم را روی مشتش گذاشتم. کنترل کردن عصبانیتم سخت بود.

از کی؟ اگه اعتقاد داشته باشی که الان زن و شوهریم.

ترسیده، مشتش را باز کرد، اما کمی بالاتر را گرفت.

پیراهن را با احتیاط بالا زدم.

یک پانسمان روی پهلویش بود، اما...

نفسم بند آمد...

زیر دنده‌هایش... یک کبودی سیاه و بزرگ که حتی در نور اندک اتاق ترسناک به‌نظر می‌رسید.

زیر پایم خالی شد.

—داغونت کردن... من کدام گوری بودم؟! من احمق! من خر!
دستش آمد تا مرا بگیرد.

—البرز... آرام باش!

از کنارش بلند شدم، چطور می‌توانستم آرام باشم؟ منی که لیاقت محبت دستانش را نداشتم.
انگشتانم را در موهایم بند کردم و محکم کشیدم.

سرم گیج می‌رفت، کسی مرا از دره‌ای به پایین پرت کرده بود، به زمین نمی‌رسیدم.
—اگر یه کم بالاتر رو زده بودن...

نیم‌خیز شد و از تخت پایین آمد.

—البرز جانم...

خشم، صدایم را بی‌اراده بالا برد.

—به محض اینکه عقد کردیم می‌ای پیش من. هیچ بهانه‌ای نمی‌اری، هیچی! فهمیدی؟

نمی‌دانم ملاحظه‌حالم را کرد یا واقعاً سکوتش علامت رضایت بود.

حتی می‌ترسیدم برای آرامشم او را در آغوش بگیرم. چند جای دیگر تنش را کبود کرده بودند، خدا می‌دانست.

چرا سرش داد زدم؟

خودم که خبر داشتم مقصر تمام بلاهایی که سرش آمده فقط من بودم و من...
به پایم اشاره کرد.

—با شلوار خوابیده بودی؟

می‌خواست شوخی کند، ولی من حواسم جایی حوالی یک کبودی مانده بود.

—پیژامه باید برات بخرم... از این راه‌ها...

با تن کبود و دل دلگیرش می‌خواست حال مرا خوش کند.

—باید بهت بیاد... معلم آداب اجتماعی که ماهی برام گرفته بود می‌گفت راه‌راه قد آدم رو بلند می‌کنه.

به تنهایی خندید...

وقتی هیچ تغییری در صورتم ندید بازویم را نوازش و با مهربانی زمزمه کرد:

—اخم نکن، جان دل! من خوبم...

میان زندگی خشک و بی‌محبت من، دست‌هایش معجزهٔ مهربانی بود.

نور در چشمان منتظرش می‌رقصید، دل به دلش دادم.

سرم را خم کردم و زیر گوشش زمزمه کردم:

—الان که پیژامه نیست، پیشنهادی برای امشب نداری؟

منظورم را متوجه شد، اما خودش را به بیراهه زد.

—شلوارکای من هست.

خندیدیم، باهم...

پیشانی‌اش را بوسیدم.

دلم با لجبازی سهم بیشتری از او می‌خواست.

عقب کشیدم. نباید خودخواه می‌شدم. روز بدی را گذرانده بود، حالا می‌ترسیدم با کوچکترین تلنگری فروپاشد.

—تشک کجاست؟ من پایین می‌خوابم، شب ممکنه غلت بزنم و تو خواب اذیتت کنم.

خودم هم مطمئن نبودم دلیل همان باشد که گفتم.

—تو کم‌دیواری. چطوری رو زمین خوابیده بودی؟

باید می‌گفتم که حتی لحظه‌ای نخوابیده‌ام؟

تشک پهن کردم و دراز کشیدم. دقایقی بعد بالشش را کنارم انداخت، کنارم دراز کشید و سرش را روی بالش من گذاشت، جایی نزدیک گردنم.

نفس عمیق و آرامی که از روی رضایت و آرامش کشید با هزار حرف عاشقانه برابری می‌کرد.

دوست داشتن لذت‌بخش بود، ولی دوست‌داشته شدن لذت‌بخش‌تر.

انگشتانش را قفل انگشتانم کردم، پشت دستش را بوسیدم، همراه با دست خودم روی قلبم گذاشتم تا قلب بی‌قرارم آرام بگیرد.

زود خوابش برد، مثل همیشه خرمن خویشتن‌داری‌ام را آتش می‌زد و راحت و آسوده می‌خوابید.

صبح، بعد از صبحانه برای شکایت به کلانتری محل رفتیم، از سؤال‌هایی که می‌پرسیدند مشخص بود که شانس کمی برای پیدا کردنشان داریم.

وقتی که گفتند باید برای معاینه و مشخص شدن میزان صدمه‌ها باید به پزشکی قانونی برویم، تنها کاری که کردم پر کردن فرم‌ها و مطمئن شدن از این بود که بدون بردنش برای معاینه هم شکایتمان قابل پیگیری‌ست، بعد مستقیم به خانه بردمش.

روزهای فرد، سالومه به باشگاه نمی‌رفت، وقتی برگشتیم تازه داشت صورتش را می‌شست. رنگ‌روی آوا پریده بود، مجبورش کردم دراز بکشد و از کیت‌رینگ برایمان ناهار سفارش دادم.

بعد از ناهار روی راحتی دراز کشیدم. منی که عادت به چرت بعدازظهر نداشتم از شدت خستگی و شب‌بیداری دیشب، از خواب بیهوش شدم. بیدار که شدم...

—می‌خوای دیوونه‌م کنی؟ با این حال خرابت داری قند بسته می‌کنی؟
لبخند زد.

—زیاد نمونده، آخرشه.

—تو جون داری؟ رنگت شده مثل زردچوبه!

دیگر از من نمی‌ترسید که هیچ، حتی کمی هم حساب نمی‌برد، همین داد را اگر اوایل آشنایی‌مان می‌زدم حساب کار دستش می‌آمد، اما حالا ...
از جایش بلند شد.

—تا صورتت رو بشوری برات جای میارم.

حواسم بود موقع بلند شدن ابروهایش از درد گره خورد.

پشت‌سرش داد زدم:

—این گونی رو دادی دیگه حق نداری قند بگیری، نگي که نگفتم.

سالومه با صدایی خندان از آشپزخانه داد زد:

—ادای شوهرای قلدر رو درآوردن چه بهت میاد، داش البرز!

فحشی زیر لب دادم و رفتم تا آبی به صورتم بزنم.

لباس‌هایم چروک شده و قیافه‌ام خستگی را داد می‌زد.

به هال که برگشتم، سینی را روی میز گذاشت.

روبه‌رویش نشستم.

—برگرد خونه ماهمنیر.

خونسرد و آرام، اما با سری که زیر بود و جرئت نگاه به چشمانم را نداشت گفت :

—این اتفاق ممکن بود برای هرکسی پیش بیاد، فرار که راهش نیست. من اینجا راحتم، خودم می‌خوابم، خودم پا می‌شم، اولین جاییه که خونه‌مه، خونه خودم.

درکش نمی‌کردم، من درکش نمی‌کردم.

—برام سخته، البرز... الان با این نسبت بینمون برام سخته بیام اونجا.

—الان که عروس اون خونه‌ای.

سالومه فنجانی برداشت و خونسرد گفت:

—هنوز که فقط خواستگاری کردید.

چشم‌غره‌ام به سالومه حواسش را جمع کرد.

بلند شدم.

—سالی، نمی‌ذاری از خونه بره بیرون. فردا صبح مجتبی رو می‌فرستم ببرش دانشگاه.

برای بدرقه‌ام تا دم در آمد. با آن رنگ و روی مهتابی به در تکیه داده بود، چادر گلدارش همان بود که از یزد با خودش آورد، همان که به او گفته بودم به او می‌آید.

به‌زحمت جلوی خودم را گرفتم تا دخترک لجباز را روی شانه‌هایم نیندازم و با خودم نبرم.

میل و اراده‌ای قوی در من بود که می‌خواست از او محافظت کند.

بعد از خداحافظی، سمت خانه ماهمنیر راندم، باید می‌رفتم و می‌دیدمش.

در عمارت، ماهمنیر برعکس همیشه که گوشه‌ای می‌نشست و مطالعه می‌کرد، روی راحتی دراز کشیده بود.

با دیدنم از جایش بلند شد و نشست.

ده دقیقه‌ای را با حرف‌های معمولی گذراندم، اما آخرش که چه؟

— ماهی! من سند فروشگاه رو لازم دارم.

بی‌سؤال نگاهم کرد.

پایم، عصبی، روی زمین ضرب گرفت.

— سند به نام توئه، با وکالت تام‌الاختیاری که ازت داشتم به نامت کردم.

می‌دونم.

نگاه موشکافش را که دیدم دست‌هایم را بالا بردم و ادامه دادم:

— نپرس از کجا شنیدم، تا حالا بهت دروغ نگفتم.

گیل‌آوا چگونه؟

— خوبه، چگونه؟

— کسی شاهد نبوده، کوچه تاریک، بی هیچ ردی...

— از کجا می‌دونی؟

— ظهر وکیل رو فرستادم دنبال شکایتش رو بگیره.

— کی بهت خبر داد؟

— همایون گفت.

حتماً ما که صبح از خانه بیرون رفتیم سالومه با او حرف زده بود.

— همایون دنبالت می‌گرده، گوشیت خاموشه.

— تو ماشینه، زنگ نخورد، حتماً شارژ تموم کرده.

— با دختر کتابتون چیکار داشتی؟

نتوانستم تعجبم را مخفی کنم.

— چرا از همه چیز خبر داری، ماهمنیر؟

دوباره جدی و نفوذناپذیر شده بود.

—از همه چیز خبر ندارم، مثلاً چیزایی که تو سر توئه.
سکوت کردم.

—من، کتابیون رو هرگز به امان خدا ول نکردم، حتی حالا که پسرش مرد شدن.
—نمی‌خوای بدونی سند رو چرا می‌خوام؟

—اونجا ارث مادرت برای توئه، اما بازوی کارخونه‌س. اگه کارخونه و فروشگاه رو به نامت کردم چون تو قبل از هر کاری به کارگرا فکر می‌کنی. اونا چشم امیدشون به توئه؛ کار، شغل، معاششون بهت وابسته‌س.

حرف‌هایش فقط یادآوری چیزهایی بود که مدام خودم هم برای خودم می‌گفتم.
مehشید اشتباه می‌کرد؛ کارخانه و فروشگاه هدیه نبودند، بار مسئولیت بودند روی شانه‌های من.

از پنجره به منظره پاییزی باغ نگاه کردم، کاش آوا از اینجا نمی‌رفت.

—دوروبرت رو شلوغ کردی، البرز!

زمزمه کردم:

—درستش می‌کنم.

آوا

قندها را سالومه برایم آورد تا به عصمت‌خانم بدهیم.

وقتی وارد حیاط شدیم صدای تق‌تق شکستن قند و خنده زن‌ها می‌آمد.

حصار پلاستیکی که جلوی ورودی پارکینگ کشیده بودند را کنار زدیم و وارد محوطه بیست‌متری شدیم؛ پارکینگی که آنجا را کارگاه کرده و با زن‌ها جمع می‌شدند و قند می‌شکستند.

هرکس سهم خودش را می‌شکست و پول خودش را می‌گرفت.

به هر سه خانم داخل پارکینگ سلام کردم.

عصمت‌خانم درحالی‌که دامنش را می‌تکاند به سمتم آمد و با لبخند گفت:

—سلام. دیر آوردی، قرارمون دیشب بود.

— شرمنده‌تونم ...

— گونی تازه رو گذاشتم گوشه دیوار، برو بردار.

— می‌خواستم بگم دیگه نمی‌تونم کار کنم. ببخشید... باید زودتر خبر می‌دادم...

ضربه آرامی به بازویم زد.

— بی‌خیال، دختر! اتفاقاً این فصل کمتر قند می‌شکنیم هوا سرد شده. توی پارکینگ نمی‌شه نشست.

نگاهش به پارگی لبم بود، اما چیزی نپرسید.

— کاش یه جای گرم برای کار داشتید.

با درماندگی گفت:

— بدبختی اینه شوهرامونم کارگرن، الان کار براشون کمتره...

موهای یک‌دردمیان سفیدش را زیر روسری داد و گفت:

— خدا بزرگه، زمستونم میاد و می‌ره، می‌گذرونیم...

زمستان نشسته روی موهایش چطور؟ می‌گذشت؟

سالومه سرش را داخل آورد و گفت:

— آوا... مهرزاد از کوچه رد شد... بدو...

با نگاه به چشم‌های پرسؤال زن‌های داخل پارکینگ گفتم:

— داداشمه، سربازه...

صدای «آخی»، «الهی» گفتنشان آمد.

— الهی... خدا حفظش کنه.

چرا سربازها را همه دوست داریم؟

برای من نماد برادرم بود.

ولی چه چیزی باعث می‌شد نگاه هر زن و مادری برایشان مادرانه شود؟

شاید برای همه یادآور مادری می‌شدند که کنج خانه منتظرشان بود.

«خداحافظ» را گفته نگفته از پارکینگ بیرون زدم.

—آوا... پولت .

با خنده «وای» گفتم و سریع برگشتم، پول را از دستش گرفتم و سمت در پا تند کردم.

دلم برای قد بلندش که پشت در ایستاده و زنگ خانه‌مان را می‌زد رفت.

اما تا به او رسیدم.

—صورتت چی شده؟

چطور توانسته بودم فقط با دیدنش به‌حدی خوشحال شوم که قیافه‌ام را فراموش کنم.

صدایم بی‌جان بود.

—مهرزاد...

سالومه هم رسید و کنارمان ایستاد. کلید انداخت و در را باز کرد.

—می‌گم گوشه لب‌ت چرا زخم شده؟

سالومه بازوی مهرزاد را گرفت و داخل حیاط کشید.

—بیا بریم، بچه! وسط کوچه‌ایم.

ناچار همراهش رفت و من با فاصله که دیدن دوباره صورتم عصبانی‌ترش نکند.

وارد خانه‌مان که شدیم، ننشست.

دوباره خواست سؤال بپرسد که سالومه گفت و خلاصم کرد.

—دیشب تو خیابون جلوش رو گرفتن.

با دهانی که از تعجب باز مانده بود خیره‌ام شد.

چنان ایستاده و چشم از من برنمی‌داشت که دست‌وپایم را گم کردم.

خواستم از کنارش رد شوم و به آشپزخانه بروم. بی‌اراده، برای پرت کردن حواسش مدام حرف می‌زدم.

—بیا بشین. چه خبر؟ چطور شد اومدی اینجا؟

جلوی راهم را گرفت.

—ببینم صورتت رو؟
انگشت کنار زخمم زد. گوشه چشمش از ناراحتی جمع شد.
—آخ... آخ...
آخ گفتنش درد داشت.
دستش به سمت دکمه مانتوam رفت.
—ببینم جونت رو. سالمی؟ بقیه جاهات چیزی نشده؟
دستش را همراه مانتو مشت کردم و وحشت زده گفتم:
—داری چیکار می‌کنی؟
خواست دستم را پس بزند.
—ولم کن، خنگ! بذار ببینم سالمی.
در صورتش اثری از شوخی نبود. می‌توانستم پرش عصبی گوشه پلکش را ببینم و لرزش
دستانش؛ پسرک نازنین و مهربان من.
سالومه جلو آمد.
گرفت و عقب کشیدش تا رهایم کند.
—آروم باش، مرد! از پششون براومده.
با یادآوری نفس بریده‌ام وقتی روی زمین نمناک افتاده بودم، لرزی از تمام تنم گذشت.
چند قدم به سمتم برداشت و با دلخوری تشر زد.
—چرا خبرم نکردی؟
این جور مواقع که جدی می‌شد به‌ناچار از او حساب می‌بردم.
—سالی رنگ زد، البرز اومد...
خسته و گیج خودش را همان دم در روی مبل رها کرد.
تظاهر خوب بود؛ برای اینکه خیالش راحت شود، با دست به خودم اشاره کردم و گفتم:
—ببین، خوبم. تو رو هم نگرانتم می‌کردم چی بشه آخه؟

سالومه ژاکت بلندش را کند و روی رخت‌آویز دم در آویزان کرد و گفت:
 —دکتر رفتیم، شکایت کردیم... کار رو زمین مونده نداریم.
 عکس‌العملی که ندید به شانه‌اش کوبید.
 —شل کن، بابا. سر و مر و گنده جلوت وایساده.
 مهرزاد اما حرف نمی‌زد، گیج و شوکه به گوشهٔ میز زل زده بود. سیبیلش را با انگشت
 گرفت و به دهان برد.
 بی‌اراده غر زد: —
 —نکن اون جورى. تو رو خدا، سیبیلات رو بزن! حال آدم بد می‌شه.
 —اگه طوریت می‌شد. من چه خاکی به سرم...
 اگر آن شب رهایم نمی‌کردند؟ ترس رهایم نکرده بود، دوباره داشت مرا به گذشته می‌کشید.
 ناخودآگاه با التماس گفتم:
 —بس کن! خوبم دیگه.
 فکر می‌کنم حسم را فهمید، خودش را کنترل کرد و ادامه نداد.
 برای اینکه از او دور شوم به اتاقم رفتم و لباس‌هایم عوض کردم. وقتی برگشتم هنوز دم در
 نشسته بود.
 —سالی گفت البرز اومد کمکت؟
 —آره، چطور؟
 ابروهایش به ثانیه‌ای گره خورد، چیزی ذهنش را مشغول کرده بود.
 —البرز کی اومد اینجا؟ دیشب که خونهٔ ما بود.
 حالا نوبت من بود شوکه شوم.
 بهیاد آن تلفن وسط دعوای ما و رفتن البرز افتادم، و آن ادکلن تیز زنانه که ...
 نه! دیشب برای شکی که کرده بودم خودم را سرزنش کردم، ولی ادکلن تند او بود، روی
 لباس مرد من.
 نگاه مهرزاد به من بود، منتظر جواب .

بی‌فایده سعی کردم صدایم صاف باشد.

— راستش... منو داد دست سالی... رفت بیرون، آخر شب ولی برگشت.
با لحنی بازجویانه پرسید:

—اونایی که مزاحمت شدن دزد بودن؟

—نه، چیزی ازم نزدن.

دوباره سیبیلش را لای دندان گرفت، حتی حالش را نداشتم که چندشم شود.
—غلط نکنم یه خبرایی هست.

نگرانی‌اش مسری بود.

—چی شده، مهرزاد؟

—ساعت حدودای نه مامان زنگ زد بهم. وقتی رسیدم خونه، البرز و مهشید دعوا می‌کردن.
تو حدس نمی‌زنی چه مرگشونه؟

«نه» گفتتم را خودم هم به زحمت شنیدم.

—هرچی من و مامان از مهشید پرسیدیم نم‌پس‌نداد، عین خیالش نبود. ولی یه چیزی
بینشونه، مطمئنم...

سالومه، روبه‌رویش دست به کمر زد و دست دیگر را به علامت سکوت جلو آورد و گفت:

—صبر کن! صبر کن! تو الان چی گفتی؟

مهرزاد، کلافه و خسته غرید:

—می‌گم یه ربطی بین شاخ شمشاد و خواهر من بی‌غیرت هست.

حالش را نداشتم بگویم به خواهرش و خودش توهین نکند.

سالومه اما آماده بود مهرزاد را له کند.

—اگه شما دوتا، یه ساله البرز رو می‌شناسین، من خیلی‌ساله! نامردی و بی‌مرامی تو ذاتش
نیست! همیشه هم تک‌پر بود کسی رو دور نمی‌زد، نمی‌پیچوند.

—حالا تو چرا جوش آوردی؟

—چون نمی‌شناسیش، بچه بالاشهر بود، اما هیچ‌وقت واسه ما قیافه نمی‌اومد.

مهرزاد کمی نرم شد، اما روی حرفش ماند و کوتاه نیامد.

—از کجا معلوم مال قبل نیست، تو اتریش...

شاید لحظه‌ای شک حق من بود، اما چیزی که پس ذهن مهرزاد وول می‌خورد حقیقت نداشت.

اگر تمام دنیا آینه می‌شد و گواه خیانت البرز به من، من فقط صدای قلبی را باور می‌کردم که دیشب برایم لالایی گفت و خوابم کرد.

دیگر نتوانستم ساکت بمانم، با اطمینان حرفش را قیچی کردم.

—اگه چیزی بینشون بود، البرز بهم می‌گفت.

از صدای بلندم هردو به سمتم برگشتند.

چیزی درون سینه‌ام چنگ شد و اشک به چشمم نشاند. محکم‌تر تأکید کردم.

—البرز دروغگو نیست.

مهرزاد برای آرام کردنم با دلجویی گفت:

—این دروغ حساب نمی‌شه؛ فکر کرده مهم نیست، موضوع رو بهت نگفته.

صدایم نباید می‌لرزید، حق نداشتند او را قضاوت کنند.

—قایم کردن که از دروغ بدتره. من می‌شناسمش، اگه چیزی بینشون پیش اومده بود بهم می‌گفت.

چشم‌های سالومه با غرور خیره‌ام بود. جلو آمد، گونه‌ام را بین دو انگشت گرفت و کشید.

—بوس به لپت، فنچول.

مهرزاد دست‌بردار نبود.

—اگه باشه؟ اگه بوده باشه چی؟

دیگر به ادامه حرف‌ها و شک‌هایش گوش ندادم.

بلند شدم و سمت آشپزخانه رفتم.

عدس چرخ‌کرده را از فریزر بیرون آوردم. چند سیب‌زمینی و پیاز برداشتم و پوست‌کن.

مهرزاد کوکوی عدس دوست داشت.

پیاز را پوست می‌کندم که بالاخره دلش قهرم را طاق‌ت نیاورد و به آشپزخانه آمد.

چند دقیقه‌ای ساکت بود.

—آوا... من نگرانتم، دیوونه.

از جلوی یخچال کنارش زدم.

—می‌دونم.

سه تخم‌مرغ از یخچال برداشتم.

—قه‌ری؟

جوابش را که ندادم ادامه داد:

—به‌خاطر اون با من قه‌ری؟ خدایی، آوا؟!!

—قه‌ر نیستم.

—چرا دیگه، وقتی نگاه نمی‌کنی یعنی قه‌ری.

تخم‌مرغ‌ها را کنار ظرف مواد گذاشتم. برگشتم و در چشم‌هایش زل زدم، شمرده برایش توضیح دادم:

—هیچ‌کس مه‌شید رو نشناسه، من و تو که می‌شناسیمش؛ اون سنگ رو به حرف میاره. ببین چه دسته‌گلی به آب داده که البرز اومده اونجا.

روی صندلی آشپزخانه نشست، نفسش را آرام و پیرصدا بیرون داد.

—من از خدا می‌خوام چیزی که می‌گی راست باشه.

آخر شب، روی تختم که دراز کشیدم، تخت هنوز نشانه‌های حضور او را داشت.

رایحه‌ی خفیفی از یک ادکلن مردانه.

دیشب چطور توانسته بودم کنارش بخوابم؟

حالا که گذشته بود، حالا که او نبود، حتی فکر کردن به سفتی شانه‌اش که بالش سرم شده بود حس شیرینی را درون سینه‌ام جاری می‌کرد.

چطور خودم رفته و در آغوشش جا گرفته بودم؟

از تن من وحشی، به این راحتی، رام آغوشش شدن بعید بود.

حتی حالا که کنارم نبود، دلتنگی‌اش حضوری سیال، دلپذیر و آرامش‌بخش داشت.

.....

جلوی در دانشگاه وقتی او را دیدم با عجله به سمتش دویدم.

با مشت به بازویش کوبیدم.

—چطوری هرچی می‌پوشی بهت میاد؟ من هرچی می‌پوشم بازم شبیه هَیْلا می‌شم.
عینکش را از چشم برداشت.

—باید بذاری من لباس تنت کنم.

گرمی اشاره‌اش به ممنوعه‌ها روی گونه‌هایم نشست و به آن رنگ داد. پشیمانم کرد از شوخی.

سوار که شدیم پرسیدم:

—کجا می‌ریم؟

—قراره برای یکی حلقه بخرم.

—بریم! شاید منم یه چیزی پسندیدم و برای اون یکی که قراره با اولی دوتا بشن حلقه خریدم.
بلند خندید.

—آوا، خودت فهمیدی چی شد؟

سرم را محکم به نشانه «بله» تکان دادم.

قرار بود حلقه بخریم... باورکردنی نبود، برای من نبود.

پشت شیشه‌ی طلافروشی ایستادیم. طرح صورتم با مقنعه روی شیشه‌های روشن...

—بریم یه روز دیگه بیایم.

بازویم را محکم گرفت:

—برای چی؟

—روسری سر نکردم. این‌جوری شبیه بچه‌مدرسه‌ای...

لب‌هایش از شدت فشار یک خط باریک شد. پیش خودش به چه فکر کرده بود؟
با ناباوری پرسیدم:

—ترسیدی؟! فکر کردی پشیمون شدم، آره؟

میان ریزریز خندیدم بازویم را کشید و بدون اینکه نگاهم کند به داخل برد. داشتیم حلقه می‌خریدیم، تا همان لحظه هنوز باورش نکرده بودم، حتی وقتی انتخاب و به دست‌هایمان امتحانش کردیم.

قرار بود این حلقه‌های ظریف و زیبا نشانی از قول و قراری ابدی باشد. فقط دو رینگ ساده با یک چرخش ریز و کوچک نگین‌کاری‌شده بالای آن...
محو تماشای حلقه‌ها بودم که کارتش را بیرون آورد. من هم دست در کیفم کردم.
—آوا... نه!

برای غرورم به این کار احتیاج داشتم.

—خواهش می‌کنم، می‌خوام خودم برات بخرمش.

نتوانست نه بیاورد، دیگر اصراری نکرد.

نوبتی کارت‌هایمان را کشیدیم.

حلقه‌ها را که به من داد داخل کوله‌ام انداختم.

—آوا، گوشواره‌ها رو...

یک ردیف پر از گوشواره‌های آویز، و بعد به مرد جوان فروشنده نشان داد.

آستینش را کشیدم.

—من طلا دوست ندارم.

—گوشواره قشنگه، بهت میاد.

نتوانستم با دیدن نگاهش به گوشواره‌ها نه بگویم، هرکدام فانتزی‌های خودمان را داشتیم.

اجازه دادم خودش انتخاب کند و به گوشم بیندازد.

سوراخ کردن گوشم را به یاد داشتم، من و گل‌بهار را مادرم به خانه زن همسایه برد و او با سوزن گوش‌هایمان را سوراخ کرد. بعد تا سال‌ها به آن نخ می‌انداخت که بسته نشوند.

لحظه‌ای از گذشته به حال و طلافروشی بزرگ و روشن برگشتم.

چشم‌های البرز به تاب گوشواره روی گردنم بود .

زیر لبخند آرام و مهربانش قلبم وسیع می‌شد تا سرانگشتانم، که بی‌اراده به جستجوی انگشتانش رفت و قفلشان شد .

احتیاج داشتم به او بگویم دوستت دارم.

حالا که وزن حلقه‌ها روی زندگی‌مان سنگینی می‌کرد، حالا که میان «ما» شدن ایستاده بودیم و هیچ‌چیز مثل گذشته نمی‌شد .

دوشادوشم آمد، در را برایم باز کرد و گفت:

—بریم یه روسری هم برات یادگاری بخرم که فکر نکنی خسیسم.

خندیدم و از دستش آویزان شدم.

اصلاً حالا که لب‌هایش به لبخندی درخشان مهمان بود؛ دنیا می‌خندید، آسمان دودزده می‌خندید، حتی چراغ‌های قرمز ایست هم.

دیوانه شده بودم؟

شاید... شاید... مگر نه‌اینکه عشق راه رفتن بر لبه جنون بود و من دیوانه‌ترین عاشق...؟

گل‌دارترین روسری شهر را که بر حاشیه‌اش رزهای آبی داشت برایم خرید.

همان‌جا مجبورم کرد سر کنم و مقنعه سیاه را در کوله‌ام انداختم، کنار کتاب‌ها و حلقه‌ها.

تمام مسیر را تا خانه ماهی آهنگ‌های قدیمی عاشقانه گوش دادیم.

مجبوبی در را برایمان باز کرد. بعد رفت تا دور حیاط بدود .

همایون مدام وادارش می‌کرد ورزش کند، از پسرک فربه‌ای که روزهای اول با هن و هن راه می‌رفت می‌خواست یک ورزشکار بسازد.

—تا خونه برسونمت؟

برگشتم تا منظورش را بفهمم.

خم شد، زیر پاهایم را گرفت و مرا از زمین کند و روی شانه‌اش انداخت.

صدای جیغ من با خنده او درآمیخت.

—بذارم زمین. پات درد می‌گیره.

—بهونه نیار جات خوبه.

—آی... آی... بذارم زمین. دارم می‌افتم.

مرا تاب داد بالاتر انداخت.

—غر نزن، بچه! هوات رو دارم.

ترس و خنده و باغ و عمارت وارونه، آدرنالین را در خونم تزریق می‌کرد.

از ترس افتادن، پشت کتتش را گرفته و در مشت مچاله کرده بودم.

—البرز... بذارم زمین... البرز... تو رو خدا...

ناگهان ایستاد.

نکند همایون جلوی راهش بود؟ آبرویم می‌رفت.

میان بازوهایش مرا چرخاند و پایین گذاشت، اما حلقه دستش را باز نکرد.

به مهراد نگاه کردم و لبخند روی لب‌هایم ماسید.

نگاه خیره مهراد از دست‌هایی که مرا دربر گرفته بود برداشته نمی‌شد.

بی‌اختیار دستم را روی بازوی البرز گذاشتم که از دورم جدا شود.

تمام پیش‌داوری‌های دنیا را از داخل چشمان مرد روبه‌رویمان می‌خواندم.

نباید کنار می‌کشیدم، به‌خاطر البرز، غرورش، آن هم جلوی مهرادی که صدایش هم می‌توانست هوا را از ریه‌هایم بیرون بکشد.

—پس به چیزی که می‌خواستی رسیدی!

انگشتانم بیشتر در بازوی البرز فرو رفته.

با تمسخر ادامه داد:

—خونه، یه خونه برای خودت، آره؟ فقط تو یه هتل بزرگ و ماشین شاسی‌بلندش رو نگفته بودی، خانم بلندپرواز!

یادم رفته بود؟! چطور؟!!

به او گفته بودم خانه‌ای می‌خواهم برای خودم، سقفی از امنیت، و او چه گفته بود؟

مرا حواله داده بود به یک سقف از رابطه‌ای قرضی زیر سایه هم‌خانگی یواشکی و پنهانی.
لجن مال کرده بود؛ خودش را، مرا و عشق را.

چرا ترس؟ البرز می‌دانست، همه‌چیز مرا می‌دانست.

من و او مانند گل‌های وحشی، در خلنگ‌زار بزرگ شده بودیم و حالا باغچه خودمان را
می‌خواستیم.

با غرور سرم را بالا گرفتم.

—آره! یکی شبیه خودم رو پیدا کردم. تو چی؟ به چیزهایی که می‌خواستی رسیدی؟ خواسته‌ت
این بود؟ بیای دم خونه‌ای که همیشه ازش متنفر بودی، اونم برای چی؟ برای پولی که همیشه
می‌گفتی نمی‌خوایش.

صورتش در هم پیچید. بی‌رحمانه بقیه حرف‌هایم را در صورتش کوبیدم.

—الان فرق من و تو اینه: من چیزی که می‌خواستم رو به دست آوردم، تو دنبال چیزی هستی
که حتی ادعای خواستنش رو نداشتی!

عصبانی شدن مهراد دیگر برایم عجیب نبود، مثل خیلی از خصوصیات که در او کشف کرده
بودم و او را از چشمم انداخته بود.

دهانش را باز کرد که جوابم را بدهد، ولی با دیدن فریبرز که از پله‌ها پایین می‌آمد، بحثان
را تمام کردیم.

دست البرز را از دورم باز کردم، اما انگشتانم را گرفت و رها نکرد.

فریبرز با یک دست کیف بزرگی را گرفته بود که حتماً پر از مدارک بود. به ما که رسید با
دست آزادش لبه ژاکت کشمیرش را کنار زد و دستش را در جیبش فروکرد.

—نامزدبازی خوش می‌گذره، پسر؟!

از خجالت سرم را پایین انداختم. این حرف‌ها بین مردم، عادی بود؟

پس چرا باورم نمی‌شد که از روی خوش‌دلی این حرف را زده است؟

تک‌خند ز هردار بلندی زد که سرم را به‌ضرب بالا آورد.

—مثل بی‌کس‌وکارا رفتی خواستگاری؟ اینم از وارث خاندان پرطمراق پاکنهاد!

چشمان درنده‌اش به البرز بود.

— برای رفتن خونه دختره، خودم نخواستم که پیام، وگرنه ماهی خبرم کرد...
مشخص بود که می‌خواهد شری به پا شود.
البرز خونسرد بود، حتی انگشتش با آرامش پشت دستم را لمس می‌کرد.
— وظیفه‌ای نداشتی، همیشه برات غریبه باشم راحت‌ترم.
فربرز اما از خونسردی‌اش کفری شد.
— می‌دونی چرا نیومدم؟ چون عین عوضیا زیر پای زن من نشستی!
من و البرز به یک اندازه جا خوردیم.
— زن تو چه ربطی به من داره؟
فربرز سرش را کج کرد و با چشم‌هایی ریزشده از نفرت و تحقیر، پسرش را زیر نظر گرفت.
— یعنی می‌خوای بگی قبل از اینکه از ایران بره نیومد هتل که تو رو ببینه.
— اومد، ولی واسه این نبود که...
فربرز صدایش را بالا برد و من، بی‌اختیار به البرز نزدیک‌تر شدم.
— خیلی روت زیاده، کارت به جایی رسیده که زن منو شیر می‌کنی بره ازم طلاق بگیره؟
انگشتانم از فشار دستان البرز درد گرفت.
— یه دلیل، فقط یه دلیل بگو که چرا باید این کارو بکنم.
— هه! یکی؟ تا فردا برات دلیل قطار می‌کنم. یکیش اینه عقده کردی، خواستی دلت رو خنک کنی.
سنگینی نگاه مهراد روی من بود، لب‌هایم از تنفر پیچ خورد و چشم‌هایم پر از بی‌زاری.
اگر از شر احتمالی نمی‌ترسیدم، آن لب‌خند خریدارانه و قیح را از صورت بی‌غیرتش می‌کندم.
چطور دوستش داشتم؟ چطور؟ ساده‌دلانه و بچگانه، بی هیچ شناختی، چشم‌بسته...
ناراحتی صدای البرز مرا تکان داد.
— مادر خواهرامه، چطور می‌تونی به این مزخرفا فکر کنی.
فربرز پوزخند زد.

—خدا کنه چیزی باشه که تو می‌گی.

و بعد دستش را پشت کمر مهراد گذاشت تا بروند. باورش نشده بود، می‌شد به راحتی از قیافه‌اش فهمید.

«بریم».

مخاطبش مهراد بود.

خداحافظ را فقط زمزمه کردم، با اخم‌های درهم مرده‌ای اطرافم مشخص بود کسی خیال گفتنش را ندارد.

وقتی که دور می‌شدند نگاهشان کردم، علی‌رغم درد انگشتان و قلبم بی‌اراده خنده‌ام گرفت.

—نخند! به چی می‌خندی؟

—به خودمون، عین جنگ‌زده‌ها شدیم.

نگاه البرز به پدرش بود.

فریبرز چیزی می‌گفت، انگار بخواهد خواهرزاده‌اش را آرام کند.

گره انگشتانش را از دور دستم باز کردم و روی سینه‌اش گذاشتم. نگاه البرز به من برگشت.

صدایش گرفته بود، از دور می‌آمد.

—فقط بلده به بهترین روزهای زندگیم کند بزنه.

این حرف‌ها را می‌زد و صدایش سردتر می‌شد.

—سیاوش بدبخت! با دو تا لیوان نوشیدنی همه جیک و پوکم رو برای خبرچین هرزه فریبرز روی دایره ریخته.

—چطور؟

—مهشید رفته بوده پیشش. حتماً اون لو داده که گیتی اومده پیشمون.

یعنی رفتنش پیش مهشید به سیاوش ربط داشت؟

در دلم دعا کردم همین باشد.

گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون آورد و شماره‌ای را از حافظه‌اش انتخاب کرد و تماس گرفت.

—سلام، چطوری؟

صدای مخاطبش ضعیف می‌آمد که به‌گرمی احوال‌پرسی می‌کرد.

—بابک! ببین یه کاری برات دارم، فقط اصلاً نمی‌خوام کسی بدونه، هیچ‌کس!

دستی به میان موهایش برد.

—یه واحد اداری برای کرایه کردن می‌خوام، یه ماهه!

کمی از من دور شد اما صدایش می‌آمد.

—کاریت نباشه، پولش هرچی شد می‌دم. تو فقط پیدا کن و اسمی از من برای مالک نبر.

کمی سکوت کرد و به حرف‌های بابک گوش داد.

—باشه! باشه! اول پیدا کن، بعد برات می‌گم موضوع چیه. سعی کن نزدیک فروشگاه باشه.

نفس پر حرصی کشید و بعد جواب مخاطبش را داد.

—یعنی من نمی‌دونم سیاه‌پوشتر آشنا داره؟ دهن تو قرص‌تره. گرفتی؟ بین خودمون بمونه.

کمی دیگر حرف زدند تا تماس را تمام کرد. بالاخره سکوت چندروزه‌ام را شکستم.

—البرز... داری چیکار می‌کنی؟ من... دلم شور می‌زنه.

—یه خرده‌حسابه باید تسویه شه!

—بابک چرا؟ به همایون می‌گفتی. اون که...

—با دعوا حل نمی‌شه. همایون کله‌ای می‌ره جلو، فقط مشت حالیشه. نیگا به قد و قواره‌ش نکن دلش قد گنجیشکه.

—مگه داری چیکار می‌کنی؟

—تو کاری نداشته باش! هنوز روبه‌راه نشدی، باید آرامش داشته باشی.

—درباره اوناست؟ از... از... اونا...

—پلیس هنوز پیداشون نکرده.

—کاش می‌رفتیم پزشکی قانونی.

—فقط برام پیداشون کنن کافیه، بقیه‌ش با خودم.

با دیدن ترسم برای آرام کردنم لبخند زد.
—یه واحد اداری می‌خوام اجاره کنم، این کجاش ترسناکه که رنگ گچ شدی؟
بی‌راه هم نمی‌گفت، سوله که اجاره نمی‌کرد.
دستش را پشتم گذاشت و به جلو هلم داد.
—بریم حلقه‌ها رو به ماهی نشون بدیم؟
چرا ترسیده بودم؟ به من نگاه کرد و با لبخند گفت:
—بذار بهت بگم، اون فقط تکنگین الماس دوست داره.
—وای! نگو!
—سر فریبا کلی دعواشون کرد.
خندیدم و باهم همراه شدیم.
وارد خانه که شدید خدمتکار در حال چیدن میز شام بود.
با دیدنمان جلو آمد و گفت:
—سلام، خوش اومدید. خانم تو اتاق خوابشون هستن.
دلم گرفت، حتماً فریبرز اذیتش کرده بود، حالا داشت استراحت می‌کرد. ولی وقتی وارد اتاق
شدیم جلوی آینه نشسته بود و سنجاق‌سرهای داخل موهایش را درمی‌آورد.
موهایش صاف نبود، جعدهای ریز داشت که برای نگه داشتنش سنجاق‌های کوچک به
میان‌شان می‌زد تا صاف بمانند.
حلقه‌ها را که نشان ماهی دادیم، تبریک گفت، برعکس نظر البرز هیچ سرزنشی در کار نبود.
همایون آمد و جلوی در ایستاد.
—چطوری، آوا؟
—خوبم آقا همایون، ممنون.
—چرا همهٔ بلاها سر تو میاد آخه.
لبخند تلخی زدم.
نگاه البرز به من خیره بود.

زمزمه کردم:

پیش آمده دیگه، پیش میاد.

جایی خواستی بری، کاری داشتی بدون ما نمی‌ریا.

شاگردت به اندازه کافی سفارش کرده.

وظیفه‌شه. منم مدام بهش می‌سپرم، ولی حواس خودتم جمع باشه.

«چشم» ی گفتم و به سمت ماهی چشم گرداندم.

گیل‌آوا... بیا موهام رو بباف.

کیفم را روی میز انداختم و کنارش رفتم.

مردها از اتاق بیرون رفتند.

تارهای نازک موهایش زیر لمسم حس غریبی داشت.

ماه‌منیر بوی جدایی می‌داد، می‌توانستم حسش کنم.

ماه‌منیر! چرا می‌رید؟ همین‌جا بمونید، جلوی بچه‌هاتون وایسید.

نه، دخترم...

به من «دخترم» گفت؟ برای اولین بار بود. خودش هم انگار جا بخورد ساکت شد.

بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

فکر می‌کردم فریبرز انقدر داره که چشمش به این ملکا نباشه، ولی وقتی پول می‌خواد، بنده

شیطان می‌شه. الان نبین اینجا هیچ‌کس نیست، بعد از مردنم همه سرشون رو می‌کنن تو

زندگیم؛ فامیلای من، فامیلای میر. نمی‌خوام تماشا کنن بچه‌هام چطور همدیگه رو تیکه‌پاره

می‌کنن، من نمی‌ذارم.

موهایش را بافتم. چهار انگشت هم نشد.

دستی به بافت کشید، نگاهش را سمتم گرداند.

گیل‌آوا... یه کاری برات دارم اگه سخته قبول نکن.

شما هر کاری از من بخواید من انجامش می‌دم، هر کاری.

غمگین بود حالا که دیگر می‌شناختمش حتی بیشتر از، خدا مرا ببخشد، حتی بیشتر از مادرم می‌شناختمش.

چین کوچک کنار چشم‌هایش هم می‌توانست به من بگوید ماهمنیر غمگین است.

—در رو ببند.

کاری که گفت را انجام دادم.

بلند شد، روبه‌روی تابلوی پشت تختش ایستاد، تابلو را مانند دری باز کرد.

گاو صندوق بزرگ و قهوه‌ای خودش را نشان داد. رمزهای صندوق را زد و درش را باز کرد.

وقتی که در را باز کرد دهانم باز ماند.

—ماهمنیر! این که خالیه، طلاها تون کو؟

—با اللهیار رفتیم فروختمشون. مال من بودن، نه اموال شوهرم. توی یزد گاو صندوق ندارم، وقتی مهمونی‌ای درکار نباشه به این جواهرات هم دیگه احتیاجی نیست.

فقط یک جعبه مانده بود یک جعبه مخمل لاجوردی.

جعبه را برداشت.

—این امانته دستت. بگیر! مال مادر البرز بود. مهتاب بیچاره فقط یکی‌دو بار ازش استفاده کرد.

بازش کرد. چشم به برق سنگ‌های ریز و قرمز روی ست جواهر رفت.

گوشواره، دستبند، سینه‌ریز، همه در عین ریزه‌کاری بزرگ و شکیل بودند.

—شناسنامه‌داره، میر عبدالله داد سفارشی برای برادرزاده‌ش ساختن. یادگاری عروس جوون مرگمه.

اشک، بی‌اجازه روی صورتم راه گرفت.

—نمی‌تونم به البرز بدم، الان قدرش رو نمی‌دونه. نگهش دار هر وقت دیدی موقعیتش بود بهش بده. دلم می‌خواست این رو کادوی سر عقد بهت بدم، اما می‌ترسم شگون نداشته باشه. برای سر عقدتون یه کادوی دیگه بهت می‌دم.

—کادو نمی‌خوام، ماهمنیر! سلامتی‌تون رو می‌خوام، خودتون رو، از ته دلم می‌گم.

لبخند کوچکی زد.

—مگه تو برای حرف زدن از مغزت هم استفاده می‌کنی؟ همه حرفاتو از دلت می‌زنی.
اشکم بند نمی‌آمد. بهزحمت لبخند زدم.

—حالا این تعریف بود یا تخریب، ماهی‌جون؟!
—انتقاد، نصیحت.

دوباره جدی شد.

— حواست رو جمع کن، گیل‌آوا! یه صندوق امانات توی بانک می‌گیری و اینو می‌ذاری
توش. فردا همایون رو باهات می‌فرستم. نگهش دار برای بچه‌هاتون.
کسی به در کوبید.

صدای خدمتکار آمد.

—خانم! شام حاضره.

جعبه را داخل کوله گذاشتم، بار امانت سنگینی بود.

موقع شام همایون درباره مزاحم‌ها پرسید. ماهی به او تذکر داد که ادامه ندهد.

بعد از شام دورهم نشستتمان زیاد طول نکشید، البرز کلافه بود. من و ماهی شب‌به‌خیر گفتیم
و برای خواب رفتیم.

تازه لباس راحت پوشیده بودم که کسی در زد.

در اتاقم را کمی باز کردم، و سرم را از لای آن بیرون بردم.

یک سینه‌مردانه و پهن جلوی دیدم را گرفته بود. سرم را بالا بردم و برای او که از بالا
نگاهم می‌کرد، چشم ریز کردم.

—نرفتی؟

—اگه رفتم پس چطور اینجا؟

حالا لازم نبود هول شدنم را به رویم بیاورد.

—کاری داشتی؟

—آره، یه سؤال.

—بیرس!

—چی پوشیدی؟

—جانم!!!

—آخه قایم شدی.

به داخل اتاقم نگاه کردم. چیزی نبود روی شانه‌هایم بیندازم و لباسم را مخفی کنم.

دل به دریا زدم و در را باز کردم.

دقایقی فقط از سرتاپایم را اسکن کرد.

صدای خندهٔ خفه‌اش، با دیدن اخم قطع شد. گلویش را صاف کرد و پرسید:

—طرح کارتونی؟

—آره، خب که چی؟

—جدی لباس خوابت عکس مریدا داره؟ انتظار داشتم غافلگیر بشم ولی دیگه نه این قدر!

دست‌هایم را به سینه گره زدم.

—والاحضرت نپسندیدند؟

به چارچوب در تکیه زد، سرگرم‌شده براندازم کرد.

—بسیار فراوان پسندیدم. اصلاً قید هتل رفتن رو واسه امشب می‌زنم.

دستش را در جیب‌هایش فرو برد، چشمکی زد و با لبخندی خبیث ادامه داد:

—زیاد خوش‌حال نشو، فقط یه شب.

صدای خندهٔ بلندم در راهرو پیچید و نگاهش را به آنی براق و خیره کرد.

برای اینکه نشان ندهم کنایه‌هایش چطور زیر و رویم می‌کند حرف را به حاشیه‌های کم‌خطر کشاندم.

—البرز! نگو که کارتون می‌بینی!

—یه مقاله دربارهٔ انیمیشن دلیر خوندم.

وقتی دید باور نکرده‌ام اعتراف کرد.

—توی طول پرواز به ایران دیدم، ولی واقعاً یه مقاله هم خونده بودم .
به زحمت خودم را کنترل کردم که نخندم.
تکیه از در برداشت، بدون اینکه انگشتش به من بخورد خم شد و گونه‌ام را بوسید.
—می‌ری کنار؟
چشم‌هایم با تعجب تا آخرین درجه باز شد.
—چی می‌گی؟! تو نمی‌تونی اینجا بخوابی!
مرا کنار زد و وارد اتاق شد.
—حالا که اصرار می‌کنی می‌مونم پیشت.
وای! وای! وای! ماهی! آبرویم پیشش می‌رفت.
—باید بری!
انگار نه انگار چیزی شنیده. تهدیدش کردم:
—همایون رو صدا می‌کنما.
خونسرد به اطراف نگاه کرد.
—صدا کن ببینیم طرف کی رو می‌گیره. البته پیشنهاد می‌کنم که امتحان نکنی.
کتش را کند و روی نزدیکترین مبل پرت کرد. وقتی به سمت برگشت، جدی و مصمم به نظر می‌رسید.
—می‌خوای چی بهش بگی؟ بگی بیاد منو از اتاق خودم بیرون کنه؟
—اتاق من!
—و من...
نزدیک آمد، در نیم‌قدمی.
نگاه خیره‌اش روی صورتم خون را در رگ‌هایم داغ و ناگهان تمام اطرافمان را لبریز از احساسی جادویی کرد.
مالکانه و محکم دستش را در کمرم پیچید، حلقه‌ای از تعلق و عشق و گرمایی سوزنده .
سرش را نزدیک گوشم برد، نفسش روی لاله گوشم نوازشی گرم داشت.

—اگه می‌خوای از همایون کمک بخوای، بهتره تا نرفته صداش کنی.

و دلم ماندنش را می‌خواست.

با انگشتان بلندش خطوط صورتم را لمس کرد، از ابرو تا گونه و چانه و بعد روی ابروهایم کشید و مرتبشان کرد.

وقتی طوری که انگار شکستنی‌ام نوازشم می‌کرد، زیر لمسش احساس زیبایی و باارزشی می‌کردم، اینکه برای او مهمم.

چشم‌های سیاهش لبریز ستاره‌های لرزان به نگاهم گره خورده بود. سرش را که پایین آورد، بی‌اختیار، سرم در انتظار بوسه کج شد.

شاگرد مکتب عشق‌بازی‌اش، درس پس می‌دادم.

روبه‌روی لب‌هایم پیچ زد:

—فکر کنم یادت رفت همایون رو صدا بزنی.

می‌دانست می‌خواهم بماند، بی‌نفس زمزمه کردم:

—بدجنس!

چشمانش انگار تحسین شنیده باشند، جرقه زد.

از تسلطش روی من نهایت لذت را می‌برد، هر بار که دورم می‌پیچید و من بی‌اراده تسلیم می‌شدم؛ غرور، چشمانش را تماشایی می‌کرد.

انگشت شستش از امتداد گونه‌هایم گذشت، نوازش‌وار و نرم روی لب‌هایم کشیده شد.

خطوط صورتم را به حافظه انگشتانش می‌داد.

—کی باور می‌کرد یه روزی پله‌های این خونه رو دوتایی بالا بیام، برای دیدن یه دختر که عطر نعنانش مستم می‌کنه.

حق نداشت با حرف‌هایش رامم کند، دستم بی‌اجازه من از حلقه دستش گذشت و دور او پیچید.

تمام من انگار منی دیگر را طرح می‌زد کنار او.

جمله‌ای می‌خواستم برای گفتن تمام قلبم.

—زندگیم شدی، همه دنیام.

بوسه‌ای نرم روی لب‌هایم نشاند؛ بوسه‌اش راه گرفت تا قلبم، شماره‌اش را به هزار رساند.

سرش را که بالا آورد در چشمانش آن آسیب‌پذیری را دیدم، تعلق و پیوندی که متصل‌مان می‌کرد؛ ما پاشنه آشیل هم بودیم.

روی نوک پا ایستادم، دست‌هایم را به دور گردنش محکم کردم و در مزه و احساس لب‌هایش گم شدم.

لب‌هایش خشن و پر از نیاز شد، چنان به دورم پیچیده بود که ...

آخرین چیزی که می‌توانست خلوت‌مان را به هم بزند صدای بم و بلند همایون بود.

—البرز! کجایی، بشر؟!

سرم را عقب کشیدم. اما انگشتانش را پشت سرم برد و محکم پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند.

فضایی برای نفس کشیدن نبود، هوای میان‌مان را نوبتی به هم قرض می‌دادیم.

صدای همایون در طبقه بالا پیچید.

—البرز؟! دل بکن! می‌خوام درو ببندم.

با حرص و عصبانیت زمزمه کرد:

—ای تو روحت، همایون.

ریز خندیدم دست خودم نبود.

—به خدا آوا بخندی، می‌خواه‌بومنت رو پام اسپنک می‌زنمت.

صورت‌م را به سینه‌اش چسباندم و صدای خنده‌ام را در آن خفه کردم.

صدای پا در راهرو پیچید.

شب به‌خیر را زمزمه کردم.

فاصله گرفت، کتش را از روی مبل برداشتم و تا پشت در به بدرقه‌اش رفتم.

با حرص، آرام زمزمه کرد:

—تموم می‌شه، اینم می‌گذره، بعد ببینم کی می‌خواد منو از اتاقت بیرون ببره.

با غصه خندیدم و در را پشت‌سرش بستم.

اصلاً روی چشم‌درچشم شدن با همایون را نداشتم.

دانشگاه که تمام شد، مجتبی دم در منتظر م بود.
در راه آموزشگاه شطرنج شماره مادر م را گرفتم.
بعد از سلام و احوال‌پرسی صدایم زد.

گیلای جان!

جانم مامان؟ کی میای؟ پیام ترمینال دنبالتون؟

راستش... راستش دتر جان...

بگو مامان. شما خوبی؟ طوری شده؟

ناخواسته هنوز از هر اتفاقی استرس می‌گرفتم.

خوبیم، ولی این جمعه نمی‌تونیم بیایم.

مامان!!!

دستپاچه توضیح داد:

گل‌بهار لباس داده برایش بدوزن، خیاط آماده نکرده.

شوکه ساکت شدم. تندتند برایم گفت:

می‌دونم... می‌دونم بهش گفتم بیا تهران، پر از لباسه....

لباس؟! مامان! الان مشکل پیرهن گل‌بهاره؟ تو وضع منو نمی‌بینی؟

وضعیت چیه، زای جان؟ یه هفته عقب بنداز. خواهرتم آرزو داره سر عقدت...

مامان جان، فدات بشم، آخه من به البرز چی بگم؟ یه ذره منطق تو حرفای گل‌بهار می‌بینی

آخه؟ اگه از چیزی دلخوره من زنگ می‌زنم باهش حرف می‌زنم...

دلخوری چی؟ نه!

نفسی گرفت که صدایش در گوشی پخش شد.

بینمون بمونه، عزیز جان... خودش نگفت ولی بهونه گرفته... انگار یه کم دست‌وبالشون

خالیه، منتظره شوهرش این کار رو تحویل بده پولش رو بگیره. دیدم ناچاره، دلم سوخت.

اصرار نکردم.

در آموزشگاه تمرکز نداشتیم. قرار بود شطرنج برق‌آسا تمرین کنیم، خود استاد برایم وقت گذاشته بود.

به‌خاطر تمرکز نداشتن، استاد چندباری توبیخم کرد.

هیچ‌چیزی نباید مانع می‌شد، حتی اس‌ام‌اس البرز نباید حواسم را پرت می‌کرد. نوشته بود دم آموزشگاه منتظر است تا کلاس تمام شود.

— ده دقیقه‌ست فقط امتیاز دادی. داری چیکار می‌کنی؟

کی پیاده‌استاد به انتهای صفحه‌ شطرنج رسید و ترفیع گرفت؟

سریع فکر کن، آوا... سریع... به رقص مهره‌ها، کوتاه نیا...

تا دقیقه آخر کلاس حواسم را جمع کردم، ذهن من اجازه بازیگوشی نداشت، هرکسی می‌توانست به‌جز من.

از کلاس که بیرون آمدم نم باران پاییزی غافلگیرم کرد.

دستم را در طلب قطره‌ای رو به آسمان گرفتم، ابرها با سخاوت به من باریدند.

از لای قطره‌های باران ماشینش را در سمت دیگر خیابان دیدم و خودش را که پایین آمد و از خیابان گذشت.

چتر سیاه و بزرگش را بالای سرم باز کرد.

نوه ماهمنیر بود دیگر، مبادی آداب.

زیر سایه چتری که باران را دریغ و نزدیکی به او را هدیه می‌داد دستم را به بازویش گره کردم.

پرسیدم:

— سلام، دیر کردم؟

— نه.

چندتایی از بچه‌های آموزشگاه از کنارم رد شدند و با کنج‌کاوی براندازش کردند.

حتی یکی از دخترها سوت کشدار بلندی زد که خنده را به لب‌هایم نشانده.

از خیابان که رد شدیم پرسید:

— مامانت کی میاد؟

حالا جوابش را چه می‌دادم؟

ماهمنیر حتی با یک مزون هماهنگ کرده بود، قرار بود زمان عقد که قطعی شد بیایند و سفره عقد بچینند.

وقتی سوار شدیم، منتظر شدم تا در را ببندد، بعد یک نفس گفتم:

—مامان اینا هفته دیگه میان.

بهت زده به سمت برگشت.

—چرا؟

—گل بهار نمی‌تونه بیاد. یه کاری...

بی‌تحمل حرفم را قطع کرد.

—چی می‌گی، آوا؟! چه کاری مهم‌تر از تو؟!!

به ناچار اعتراف کردم.

—یه مشکل مالیه، برای شوهرش.

—خب، بگه ما کمکش کنیم.

—نه! قبول نمی‌کنه.

—مامانت و بقیه بیان.

—نمی‌شه که البرز! اونم خواهرمه.

—یعنی عقد رفت برای هفته دیگه؟

—البرز جان، فقط یه هفته‌ست.

دقایقی فقط انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بودند، محکم و مارش‌وار.

بالاخره حرف زد، حرف‌هایی به گوش من ناآشنا...

—ازدواج چیه؟ قسم و قوله؟ تو بگو بریم معبد زرتشتیا، بگو بریم کلیسا، مسجد، هر جا تو بگی میام و برات قسم می‌خورم؛ برای من فرقی نداره... هر جا تو بگی منم میام فقط می‌خوام در شأنت باشه؛ قانونی، مذهبی... چه می‌دونم با هر چی می‌پرستی و قبول داری زن و شوهر شیم. یعنی خودت به این اعتقاد نداری؟

ثانیه‌هایی را فقط مات نگاهش می‌کردم. با من جواب دادم :
—من... از چیزایی که می‌گی سردر نمی‌ارم... می‌دونم همه می‌رن محضر و قانونی ازدواج می‌کنن.

—بریم شناسنامه‌تو بردار، فردا صبح بریم محضر!
نفسم از تعجب بند آمد.

—مگه بی‌کسیم؟

به سیم آخر زده بود.

—هستیم، باورت نشده؟ من و تو، تَه...!

حرفش را خورد تا حالا آن قدر عصبانی ندیده بودمش.

مشت محکمی به فرمان کوبید.

از جا پریدم و ترسیده، خودم را به در چسباندم.

دستش... دستش درد گرفت؟

در آن محوطه کوچک فلزی می‌توانستم امواج آشفتگی‌اش را حس کنم، قلبم را به آتش کشید.

یک هفته، فقط یک هفته، مگر قرار بود در این چند روز چه اتفاقی بیفتد؟

باترید خودم را جلو کشیدم.

—چی شده، البرز! بهم بگو.

سرش را برگرداند. انگار تازه مرا دیده باشد، پشیمانی به نی‌نی تیره چشمانش دوید. دوباره

سرش را سمت بیرون و کوچه که حالا خالی و تاریک شده بود برگرداند.

صدایش آرام و گرفته بود.

—از بلا تکلیفی خسته شدم. مهم اینه که من و تو با همدیگه خوشبختیم. هر دو مون تو زندگی

کسی رو نداشتیم، خودمون افتادیم و بلند شدیم... حالا که می‌خوایم به هم برسیم، همه سنگ

می‌ندازن.

حق با او بود.

صدایش زدم.

—البرز...

نگاهی که به سمت برگشت را تا حالا در چشمانش ندیده بودم. مرا دوست داشت، قسم می‌خورم عشق بود که نگران و به‌هم‌ریخته‌اش کرده بود.

چطور باید به او می‌گفتم که محبتش از قلبم سرریز شده؟

به هوای تاریک بیرون اشاره کردم. صدای آهنگین برف‌پاک‌کن و کوبش قطرات باران روی سقف پس‌زمینه جملاتم بود.

—هوا رو ببین... تو بگو روزه؛ من باورش می‌کنم. اگه تو می‌گی روزه، پس همه‌جا روشنه. به خودم جرئت دادم و دستش را گرفتم و روی صورتش گذاشتم.

—من دوستت دارم، بهت اعتماد دارم. اگه کسی باشه تو دنیا که برام قوی و قابل تکیه کردنه، فقط تویی.

لبخند زدم که باورم کند.

حقیقتم را کاش می‌دید. لحظه‌ها کش می‌آمدند و او فقط نگاهم می‌کرد، و بعد...

سرش جلو آمد و نرم پیشانی‌ام را بوسید.

آرام شده بود، متمرکز.

تن صدایش پایین، اما جدی بود.

—من فقط به همین قوی که به‌هم دادیم اعتقاد دارم، هیچ امضا، هیچ دفتر، هیچ محضری نمی‌تونه جای قول منو بگیره.

تمام مسیر، حتی وقتی رسیدیم یک کلمه حرف نزد. می‌توانستم مشغولی فکرش را ببینم، کاش از دغدغه‌هایش به من هم می‌گفت.

وقتی رسیدیم، خواستم در را باز کنم که گفت:

—برو کتابا و وسایلت رو جمع کن بیا بریم.

وحشت‌زده پرسیدم:

—کجا؟!

—خونه مامانیر، یه هفته رو اونجا می‌مونی.

البرز

حالا که آوا خانه ماهمنیر بود، کمی با خیال راحت تر می توانستم به کارهایم برسم.
به بابک و بقیه زنگ زده و طبقه دوم کافه برادرخانم شکور را برای قرار دوستانه‌مان رزرو کرده بودم.

شکور را از شب تولد آوا که با خانمش به جشن آمد چند بار دیگر دیده بودم.
دلم می خواست آوا هم امشب با من به دورهمی بچه‌ها بیاید، اما حرف‌هایی بود که نمی خواستم بشنود.

و البته سالومه با آمدنش برنامه‌ام را به هم زد.

ظاهراً بابک جمع شدنمان را یک قرار معمولی فرض و بقیه را هم خبر کرده بود.
می ترسیدم سالومه چیزی از نقشه‌مان را به آوا خبر دهد. خودم از پس این اتفاقات برمی آمدم، لازم نبود به دغدغه‌هایش چیزی اضافه کنم.

چرا تو لکی، داش البرز؟

خوبم، سالی.

بابک هم آمد، پریچهر همراهش نبود.

عینکش را از روی موهایش برداشت و روی میز پرت کرد.

سالومه رو به او پرسید :

پری کو؟

خونه موند.

باید اعتراف می کردیم دیدن بابک بدون اینکه زنی دور و برش بپلکد و از سروکولش بالا برود برایمان عجیب بود.

به سالومه توپید:

چرا اون جور ی نگام می کنی، سالی؟ نیاوردمش دیگه.

قرار بود بیاد، حالا هرچی زنگ می زنم جواب نمی ده.

بابک نفس پر حرصی کشید و غر زد:

—بره گم شه، لابد داره آب غوره گندی که زده رو می گیره!
سالومه فوراً گارد گرفت:

—چیکارش کردی؟ درسته آدم نیست، ولی خدا شاهده...

—هووی! آروم باش، دیوونه. من اونو چیکارش دارم. بذار از راه برسم آخه!
صندلی کنارم را بیرون کشید و نشست.

سالومه دستش را به کمر زد.

—حالا که رسیدی، بنال!

بابک بی توجه به سالومه عصبانی موهای صاف و خوش حالتش را مرتب و عصبانی ترش کرد.

—بابک!

—چته، سالی؟! فردا که خودش چهارتا دروغ قاطیش می کنه و تحویلت می ده، دیگه چرا از من می پرسی؟!

—کاری نکن نصف شبی پاشم برم در خونه، می گم بگو ببینم چه بلایی سرش آوردی!
بابک پوزخند زد.

—فکر کرده من خرم. می گه ازم حامله ست.

سالومه دستش را تکیه به میز داد و به سمتش توپید:

—خب تنهایی که حامله نشده، شده؟!

بابک به چشم هایش زل زد و شمرده جواب داد:

—بره یقه همون بی شرفی که با همکاریش حامله شده رو بگیره. منو سنبه.

— حتماً مال توئه. چند ماهه تو خونهت کپیده.

بابک سمت من برگشت و گفت:

—شانس گند ماست، ما به قوزی شدیم راضی، اونم واسه ما زیرآبی رفته. هر شب ادای قرص خوردن درمی آورد، منو خر فرض کرده.

سالومه جدی وسط حرفش گفت:

پس مال توئه.

ضربه محکمی که بابک با کف دست به میز کوبید همه‌مان را تکان داد.

—دیوونهم نکنا، سالومه! می‌گم نه، یعنی نه! من قرار بود گول هر ننه‌قمری رو بخورم که تا حالا قد یه مهد بچه داشتم. خودم قرص می‌خورم، به اینایی که تو تختم میان و می‌رن که اعتباری نیست.

از این همه رک بودن و مطرح شدن مسائل خصوصی بابک غافلگیر شدم، اما شکور گفت: —قرصا عوارض دارن، گاکول! زدی و دو فردای دیگه بچه خواستی و نشد، اون وقت چه کاری ازت برمیاد؟

بابک عینکش را از روی میز برداشت و دوباره پرت کرد، از نو ... و بالاخره به حرف آمد.

—مامانم فکر اونجاش رو کرده، مجبورم کرد اسپرمام رو فریز کنم. همه از خنده منفجر شدیم، به‌جز خودش...

مادر بابک به‌جز او پسر دیگری نداشت، یک دختر و یک پسر...

یک متخصص مغز و اعصاب معروف که از پس اهل کردن تک‌پسر خودش برنیامده بود. سالومه هنوز نگران پریچهر بود.

—حالا پری چی می‌شه؟

بابک، بی‌تفاوت شانه بالا انداخت.

—نگهش داره، بره بندازه، به من چه. من که خرجش رو داشتم می‌دادم. ماشین زیر پاش بود، آرایشگاه و باشگاه و طلا و لباسای مارک و هزارتا کوفت و زهرمار دیگهش هم که نه نیاوردم، خانم طمع کرد. فکر کرد بچه پس بندازه می‌گیرمش. دیگر حتی قرص خوردن بابک هم خنده‌دار به‌نظر نمی‌رسید.

یاد نگرانی آوا برای همسر بابک افتادم.

—زنِت چی شد، بابک؟

با دست جیب‌هایش را گشت، پاکت سیگار کِنت را برداشت، درحالی‌که یک نخ گوشه لبش می‌گذاشت گفت:

—مهرم حلال جون آزاد.

—طلاق دادی یا گرفت؟

—باباش دید طلاقش نمی‌دم، خونه رو به‌نامم کرد، منم گرفتم و رضایت دادم، کادوی طلاق.

با فندق سیگارش را روشن کرد و پیک محکمی به آن زد.

سالومه بود که دست‌بردار بابک نمی‌شد، پرسید:

—ازش باج گرفتی که خلاصش کنی؟

دستش را به علامت «برو بابا» برای او تکان داد. سالومه کیفش را از روی میز برداشت.

—نه آوا هست نه یاسی، پری هم که نیومده، من می‌رم خونه.

با رفتنش بابک با حرص سیگارش را روی میز، داخل زیرسیگاری خاموش کرد و زیر لب غر زد:

—همه‌شون سروته یه کرباسن، فقط سائزها فرق داره.

من ماندم و بابک و شکور که مدام به ساعتش نگاه می‌کرد.

—منتظر کسی هستی؟

—سیا نیم‌ساعت پیش گفت نزدیکه.

باز هم همه‌چیز داشت به هم می‌خورد.

—مگه خبرش کردید؟ من با خودتون کار داشتم.

چشم‌های شکور از تعجب گشاد شد.

—نگفتی سیا نباشه.

هنوز حرفش تمام نشده بود که سیاوش از پله‌های کافه بالا آمد.

بقیه بلند شدند، حتی حوصله تظاهر نداشتیم.

بعد از احوال‌پرسی با بقیه از من پرسید:

—هنوز که پکری؟ باز چی شده؟

شکور گفت:

—یکی به ما هم بگه اینجا چه خبره. چرا جمع شدیم؟ انگار فقط یه دور همی ساده نیست.
بابک هم اصرار کرد:

—به ما بگو، البرز! ما رفیقیم.

از کجا شروع می‌کردم که باورشان شود؟

—سیا، تو بهشون بگو!

سیاوش به‌جای من برایشان تعریف کرد:

—دختر عمه‌ش داره براش پاپوش درست می‌کنه. یه پیچ تو اینستا زده و کلی عکس.

شکور آرنجش را به میز تکیه داد و خودش را جلو کشید.

—به پلیس خبر بدید.

با انگشت پیشانی‌ام را ماساژ دادم، زیر کاسهٔ سرم غلغله بود، من به کمک دوستانم احتیاج داشتم.

دلیل نرفتن پیش پلیس را گفتم:

—چند شب پیش جلوی آوا رو تو خیابون گرفتن، دوتا قلچماق ...

صدای «یا خدا» گفتن مال سمیر بود. نفس سیاوش هم بند آمد.

پاکت سیگار روی میز وسوسه می‌کرد، یک نخ دود کردن و نیکوتین را.

—خدا می‌دونه چقدر از این خبائثا ازش برمیداد. رفتم شکایت، می‌گن بیرش پزشک قانونی بعد

بتونی دیه بگیری. به این پلیس، من چی بگم؟ یه سرخ کوچیک از مزاحما پیدا نکردن، الانم

تا برم شکایت کنم تا مدرک جمع کنم، خدا می‌دونه چه کارایی از مهشید برمیداد. اونم اگه

آخرش منو بگیرن نگه ندارن، به جرم ضرب و جرح...

بابک بهتش زده بود.

—عجب سلیطه‌ای...

شکور پرسید:

—پیچ چیه؟ کاری نمی‌شه کرد؟

سیا جواب داد:

—والا پیچ رو که دادیم هکر پاک کرد، ولی موضوع خف‌گیری رو منم الان می‌شنوم.
وقتی دید حتی نگاهش نمی‌کنم پرسید:

—طوری شده، البرز؟ من که هرچی گفتم چشتم.

کنترل‌م را از دست دادم و در چشم‌هایش براق شدم.

—گند زدی، سیا! تا یه دختر دیدی پیچ دهنت شل شد.

—ها؟! چی شده؟ هرچی از آوا پرسید من نم‌پس ندادم.

حماقت پشت حماقت، مردک دهن‌لق.

—رفتی به دختره گفتم گیتی اومده پیشم، اونم کف دست بابام گذاشت حالا فریبرز کینه کرده.

—چی می‌گی تو؟ باباته، توهم زدی؟ تازه زنش بیاد پیشت، مگه چیه؟

چطور می‌شد بدبختی مرا برای اینها توضیح داد؟

—زنش که از پیشم رفت تقاضای طلاق داده.

—ای بابا...

سیاوش ماتش برد.

—گندش بززن!

شکور پادرمیانی کرد.

—خودت می‌گی سیا نمی‌دونسته، این انصاف نیست.

—انصاف چیه؟ اینکه توی مشکل پشت رفیقش باشه یا بره بشینه با باعثش برای خودش گیلان بندازه بالا.

سیاوش با چشمانی وقزده تماشایم می‌کرد، حالا که حرف‌هایم را زده بودم می‌دانستم او گناهی ندارد، کسی خانواده و شرایط مزخرف مرا نمی‌توانست تصور کند.

بابک بالاخره تنها حرف منطقی شب را زد.

—اگه تو دهن واکردی و از زندگیت گفتم یه دلیلی داره، قشنگ بگو ما باید برات چیکار کنیم.

—دختره فروشگاه رو می‌خواد.

سیا دست از حماقت بر نمی داشت.

—اشتباه می کنی، البرز! مهشید همچین آدمی نیست، مهربونه.

—یکی اون مهربونه یکی پیرانا.*

(*)پیرانا: ماهی گوشت خوار)

بابک، با دست به سیاوش اشاره کرد.

—این سیا دختر ندیده س. دختره یه عشوه کنه، سیا از دست رفته؛ ننه باباش رو هم می فروشه.

سیاوش به سمتش نیم خیز شد.

—دهنت رو ببند، بابک! تا نبستمش برات.

با کف دست روی میز کوبیدم.

—من یه نقشه دارم، همه تون رو هم، سالم، لازم دارم.

بابک دست هایش را زیر بغل زد، به صندلی تکیه داد و با غرور گفت:

—نقشه چی؟ از یه دختر گر خریدید؟ شماها هیچی از زنا سرتون نمی شه، باید بدیدش لادست من.

با اطمینان گفتم:

—به اونم می رسیم.

.....

روزهای بعد هر کدام سرگرم کاری بودیم. دفتری که اجاره کرد بودم به لطف دیزاینری که سیاوش معرفی کرد، کامل و مجهز شده بود.

دو روز بود به حدی دوندگی داشتم که خانه ماهمنیر نمی رفتم، فقط زنگ می زدم تا خیالم از او راحت شود.

در نمایشگاه شوهر خاله بابک منتظر بودم تا مهشید زنگ بزند. هر روز زنگ می زد و چرت می بافت، آن روز هم منتظر مان نگذاشت.

برای سومین بار که گوشی ام زنگ خورد بابک گوشی را برداشت.

—الو، سلام... خوب هستید؟

حتماً مهشید از اینکه کس دیگری جواب تماسش با من را داده جاخورده بود.

—درست شماره گرفتید، گوشی البرز، من دوستش، دیدم اسم زیبای شما روی گوشی افتاده نتونستم جواب ندم و منتظر بمونید.

صدای نازک مهشید حتی از پشت تلفن می‌توانست روی اعصابم خط بکشد.

—مهشیدجان، البرز رفته تو محوطه نمایشگاه، گوشیش توی دفترم جا موند.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد توضیح داد:

—ماشین... ماشین... اینجا نمایشگاه ماشین، البرز هم اومده ماشینش رو بفروشه. آخ! حواسم رو پرت صداتون کردید رازداری فراموشم شد.

به صندلی تکیه زد، خلال دندان لای دندان‌هایش را در دهانش جابه‌جا کرد.

—از کجا می‌شناسمتون؟ اختیار دارید، همه‌جا حرف شماست، به‌خصوص سیاوش که مدام ورد زبونش شمایی، وگرنه این البرز که دختر عمه زیباش رو از ما قایم می‌کنه.

به صندلی لم داد و آن را چرخاند.

—اگه کارتون باهاش مهمه، آدرس بدم تشریف بیارید نمایشگاه، شاید شانس به ما هم رو کرد و اینجا چیزی پیدا شد، چشمتون رو گرفت.

ته‌خند صدایش، همراه با شیطننت، صدایش را وسوسه‌انگیز می‌کرد.

—بیاید سمت قیطریه، من آدرس دقیق رو براتون می‌فرستم... البرز با من، سرگرمش می‌کنم تا برسی.

تماس را که قطع کرد، پوزخند روی لبانش نشست.

—این نزده می‌رقصه.

جوابی که ندادم، خلال را با فوت، سمت سطل شلیک کرد.

بلند شد، لباسش را مرتب و به موهایش دست کشید.

—چطورم؟

لاغر و بلند بود. به چشم من معمولی می‌آمد، اما همیشه برای دخترها جذاب بود، شاید به‌خاطر رنگ میخی چشم‌ها یا لب‌های درشت و شهوت‌انگیزش...

سرم را به صندلی تکیه دادم.

—شوهر خاله‌ت از کارت تو اینجا راضیه؟

—می‌دونه اهل دودر کردن کلام گذاشتن سرش نیستم، مثل من می‌خواد کجا پیدا کنه.

از پشت دیوارهای شیشه‌ای دفتر، نگاهم به در بود.

—چرا این جوری شدی، البرز؟! مدام تو فکری.

—نمی‌دونم دختره تهش چیکار می‌کنه... حواسم پیش آواست.

—ما درستش می‌کنیم.

—براتون دردرس نشه.

—چه دردسری؟ ما تا یه کیلومتری دفتر نرفتیم، هیچ ردی از مون نیست. امروزم درست پیش می‌برم، بهم اعتماد کن.

—چیزی شد من همه رو گردن می‌گیرم.

بلند خندید.

—همیشه عاشق این مرامت بودم، لوطی! مگه قراره آدم بکشیم؟

انتظار زیاد طول نکشید، تا یک قهوه بخوریم و کمی از خاطرات بگوئیم.

نگاهم به وردی نمایشگاه برگشت، زنی با چکمه‌های قرمز و بلند، کت کوتاه مشکی...

به بابک نشانش دادم.

—اومد.

ناگهان چشم‌هایش برق یک شکارچی را زد.

—این دختره فکر کنم پاتوقش بالا بالاهاست، گفت زود می‌رسه ولی نه این قدر.

مehشید کنار یک پورشه آلبالویی ایستاد. بهتش از دیدن ماشین‌های گران‌قیمت و لاکچری از دور هم مشخص بود.

صدای در دفتر آمد. بابک بیرون رفته بود، دیدمش، با دست‌هایی که تاب می‌داد از پله‌ها پایین رفت، مستقیم سمت مهشید.

آوا

کتاب‌های درسی‌ام جایی روی میز پخش شده بودند، اما من پاهایم را روی میز وسط گذاشته، سرم در تبلت بود.

شطرنج تمرین می‌کردم، دنیای مهره‌ها و رازها...

— پس اتاقت اینجا است!

مانند زمزمه‌ای از میان کابوس‌ها تکانم داد.

جلوی در ایستاده بود. یقه‌اسکی طلایی و شلوار چسبان سفید اندامش را حتی از همیشه زیباتر نشان می‌داد.

پلک زدم و نگاهش کردم، شاید میان فاصله دو پلک زدن ناپدید می‌شد.

چند قدم جلو آمد. صدای تیز پاشنه‌های هفت‌سانتی‌اش در سکوت اتاق پیچید.

نفسی که با دیدنش بند رفت و نیمه ماند را بی‌صدا بیرون فرستادم.

اینجا حریم من بود، مدت روزهای زیادی در اینجا آرامش داشتم.

«من بزرگ شدم، ازش نمی‌ترسم».

ته دلم جمله‌ها را تکرار می‌کردم، اما قادر به بلند شدن نبودم. اصلاً بهتر! بگذار فکر کند آمدنش به اتاقم برایم مهم نیست.

سعی کردم و سعی کردم که نتواند صورتم را بخواند. گوشه لبم که به بالا انحنا پیدا کرد، شبیه لبخندی آرام به‌نظر می‌رسید.

به گوشه و کنار اتاقم دقیق شد، با کنج‌کاوی و حسی که نمی‌شناختم.

— دکور اتاق پسرو نه‌ست. اینجا اتاق دایی فریبرز که نبوده، اتاق البرزه!

نگاهش چرخید و روی تخت ثابت شد، تخت بزرگ دونفره. نگاهش کنایه داشت...

با تحقیر براندازم کرد، ندیده گرفتم.

— فعلاً اتاق منه، بیا بشین.

به‌خاطر آرامش صدایم به خودم آفرین گفتم.

جلو آمد، نه برای نشستن.

کنار گل‌هایم ایستاد. بچگانه بود، اما شبیه کارتون‌ها می‌ترسیدم به آنها دست بزند و خشک شوند.

با لحنی آهنگین، انگار قصه‌ای کودکانه برایم بگوید، پرسید:

—آوا... آوا... چرا همیشه مثل قارچ از زمین سبز می‌شی؟ چرا نمی‌شه از دستت خلاص شد؟ سرش را بلند و نگاه کنج‌اکوم را شکار کرد. با دلسوزی ادامه داد:

—آخه چرا باز اشتباه کردی، دختر کوچولو؟!

دست از سر گل‌هایم برداشت، بدون برداشتن نگاه پرتفریحش آمد و پشت‌سرم ایستاد، پشت به بالکن.

سرم را سمت دستانم برگرداندم، به سفیدمشکی خانه‌های روی لپ‌تاپ، بدون اینکه دیگر درکی از آنها داشته باشم.

پرده ضخیم جلوی در بالکن کنار رفت، نور به داخل اتاق آمد، تا روی گردن و دست‌هایم... وحشت‌زده از جا بلند شدم و درجا چرخیدم.

حالا دیگر چاره‌ای جز چشم دوختن به او نداشتم.

همین را می‌خواست، مگر نه؟! !

از بی‌توجهی‌ام خوشش نیامده بود و حالا مجبور به نگاه کردن می‌شدم.

دست به زیر موهایش برد و آنها را افشان کرد، گردن بلند و قوماندش را تاب داد.

—این بار نقشه‌ت البرزه! ولی اونم ولت می‌کنه. زودی ازت خسته می‌شه.

آرام‌تر انگار رازی را بخواهد برایم بگوید، سرش را پیش آورد و زمزمه کرد:

—همه مردا همینن؛ فقط کافیه چندبار بچشنت. تو که بهتر می‌دونی، تجربه‌ش کردی.

سعی کردم حرف‌هایش را نشنیده بگیرم، حالا نه! بعد هم می‌توانستم بنشینم و به زخم‌هایی که به من می‌زد نگاه بیندازم و تیمارشان کنم.

آفتاب از پشت به موهای سیاهش تابید. قلبم از شباهت موهایش به البرز فشرده شد.

لب‌های قرمز و گوشتی‌اش را فقط صدم‌ثانیه‌ای فشرده. حوصله‌اش از جواب ندادنم سررفته بود.

یاد مادرم افتادم، همیشه می‌گفت: «کم‌گو پرگو را می‌ترکاند».

نمی‌دانم ضرب‌المثل‌هایش شامل مهشید هم می‌شد یا نه.

یک قدم به عقب برداشت و به باغ اشاره کرد و ذوق‌زده و پراحساس گفت:

—چه بالکن قشنگی داره اتاقت. ویوش عالییه، چه کیفی داره هر روز صبح از اینجا طلوع آفتاب رو نگاه کردن.

دستش را به سمت دراز کرد؛ گرم، مهربان و دعوت‌کننده.

—بیا آوا! بیا تو بالکن...

پایم لرزید.

—چی شد، عزیزم؟ پوستت خراب می‌شه؟ می‌ترسی دوستای تازه‌ت خود واقعیت رو ببینن؟ اون چیزی که واقعاً هستی و زیر این پوست صاف قایم کردی؟ دندان‌هایم را به هم فشردم.

—دوستام خودم رو دوست دارن، نه پوستم رو.

گفتم و در دل به حرفم شک کردم.

دست از تشویق کردنم برنداشت.

—بیا آوا... مگه نمی‌گه دوستت داره؟ نمی‌خوای ببینی اگه ترسناک هم باشی دوستت داره یا نه؟

واقعاً چقدر دوستم داشت؟ همان قدر که من بدون او بی‌نفس می‌شدم؟

دستم را از در بیرون بردم. آفتاب کف دستم را با مهربانی گرم کرد.

لبم به لبخند نشست.

—از وقتی بچه بودم دیگه زیر آفتاب نیومدم.

بی‌اراده ادامه دادم:

—به البرز گفتم دلم برای خورشید تنگ شده.

به آنی نگاهش باریک شد.

قدم دیگری برداشتم، حالا در بالکن بودم در قلمروی ملکه آسمان.

سرم را بالا گرفتم، با چشم‌های بسته به بالا زل زدم.

با حس حضور مهشید کنارم، پرنسس کوچولویی با موهای بلند و صاف به خاطر آمدن که شب اول در خانه دکتر دیدم.

چرا ازم متنفری، مهشید؟! ما می‌تونستیم باهم دوست باشیم. دوتا دختر بچه که باهم عروسک‌بازی می‌کردن.

با صدا و بلند، تلخ خندید...

سرم سمت او برگشت.

با لب‌هایی پیچیده از تنفر مکث کرد، به چشم‌های دلتنگم زل زد.

اون کلاهی که بابام برات خرید رو یادته، آوا؟

مگر می‌شد یادم برود؟

زمزمه کردم:

دکتر بعد از چند ماه برگشته بود خونه، برای من یه کلاه قشنگ آبی آورده بود از اینایی که یه پاپیون ساتن و دنباله بلند داشتن.

با غرور سرش را بالا گرفت.

از همون اول هم نشونت دادم که هر کاری ازم برمیاد، برای همین هرگز صدات در نمی‌اومد.

من هنوز به تاب خوردن یک روبان آبی فکر می‌کردم.

وقتی صدام کردی حیاط... فندک رو که گرفتی زیرش...

وزنش را به بالکن تکیه داد، لبخندش واقعی شد.

همیشه زرزرو بودی... چقدر گریه کردی.

نتونسته بودم از دستت بگیرمش.

لحظه‌ای انگار کنار تمام حس‌های منفی، فقط خاطره‌بازی داشتیم.

دو دختر بچه که به گذشته‌ها برگشته بودیم، به یک خانه قدیمی.

لمس آفتاب کم‌جان پاییزی حس دلپذیری داشت، پوستم گرم می‌شد.

اما حرارتش کم‌کم درونم را آشوب می‌کرد...

غریزه داشت جای احساس را می‌گرفت؛ غریزه قدیمی وفادار که می‌خواست از من محافظت کند و من در برابرش قدرت مقاومت نداشتم. عقب کشیدم.

خنده بلندش، ترس را در تکتک سلول‌هایم بازتاب داد.

—چرا ترسیدی؟ بیا... آوا...؟! بیا دختر! تنهایی آفتاب گرفتن که حال نمی‌ده.

بی‌رحمی صدایش بیدارم کرد.

گلایه کردم، اما محکم و بدون ضعف.

—می‌دونی بزرگترین سؤال زندگی من چیه؟ که کی حسابم با خانواده‌ت صاف می‌شه؟ تا کی می‌خواین تاوان پناهی که بهم دادین رو از من پس بگیرین؟ تو، مهراد، مادرت...

با باز شدن در حیاط نگاه هردومان به آن سمت برگشت.

ماشین البرز با سرعتی عجیب وارد حیاط شد.

مهشید خیره نگاهش کرد، با پوزخندی گوشه لبش.

—من ازت می‌گیرمش. فقط تماشا کن.

سعی کردم خنده‌ام طبیعی باشد، اما خشم و تنفر صدایم کاملاً حقیقی بود.

—هرگز نمی‌تونی.

ماشین پارک شد و البرز، باعجله از آن بیرون آمد.

نگاه نگرانش سمت ساختمان برگشت.

مهرزاد راست می‌گفت؛ شک من هم واقعی بود.

یک چیزی را این وسط داشتند از من پنهان می‌کردند.

مهشید دستش را روی شانهم گذاشت، بهزمت خودم را کنترل کردم که دستش را پس نزنم.

زمزمه کرد:

—با من کار داره، نباید منتظرش گذاشت.

برگشت که برود. تازه پشت لباسش را دیدم. پشتش برهنه بود، فقط با چند بند ثابت نگه داشته می‌شد.

پوست صاف و صیقلی‌اش برای اولین بار باعث تحسینم نشد. با همین لباس می‌رفت که البرز را ببیند؟

کنجکاوی اجازه نمی‌داد همین بالا بمانم.

همان‌طور که دور خودم می‌چرخیدم صندل را از پایم کندم.

پاپوش‌های عروسکی‌ام را پوشیدم، نرم و گربه‌وار از اتاقم بیرون رفتم.

از بالای پله‌ها مهشید را دیدم که از در بیرون رفت.

مانند باد از پله‌ها پایین دویدم و خودم را به پشت پنجره بزرگ هال رساندم. پشت پرده ایستادم و گوش تیز کردم.

صدای البرز پر از تهدید و ترسناک بود.

—ازش دور باش، مهشید!

—تو کارت رو درست انجام بدی، کاری به کارش ندارم.

گوشتم از شنیدن حرف‌های عجیبشان سوت کشید.

—سند آماده‌س، تمومه.

مهشید صدایش را با حرص بالا برد.

—کی؟ این تمومه، تمومه تو یعنی کی، البرز؟!

—فردا... صبح وکیل‌م باهات تماس می‌گیره.

—آفرین، پسر خوب! به این می‌گن جواب.

ناگهان مهشید شاد و پرانرژی و خودمانی شد.

— راستی وکیل رو از کجا پیدا کردی؟ یه من ریش و پشم داره.

—کارش درسته! فقط همین برام مهمه.

صدایشان کمی ضعیف شد، از پنجره فاصله می‌گرفتند؟

گوشت‌هایم را تیزتر کردم، حتی نزدیک پنجره شدم، فایده‌ای نداشت.

مهشید با آن لباسش یخ نمی‌زد؟

—نوچ! نوچ! ماهی یادت نداده گوش وایسادن کار خوبی نیست؟

قلبم درون سینه‌ام سقوط کرد.
از ترس جیغ کشیدم و درجا چرخیدم.
البرز بود، پشت سرم...
پس اخلاقای بد هم داری .
دستم را روی دهانم گذاشتم اما ...
من حرف‌هایشان را شنیده بودم .
زیر گوش من احمق فرض شده اتفاق‌هایی افتاده بود.
طلبکار، دست به کمر زدم.
نامزدی برای همینه دیگه، شناخت بیشتر.
مehشید، خرامان، بدون نگاه از کنارمان گذشت.
فشردن دندان‌هایم دست خودم نبود.
می‌توانستم با دندان تکه‌تکه‌اش کنم.
البرز دستم را گرفت که از خیره نگاه کردن به مهشید دست بردارم، دستم را محکم کشیدم.
چطور می‌توانست ارتباطش با مهشید را از من مخفی کند؟
آرام‌تر گفت:
بریم بالا حرف بزنیم.
بغض گلویم را در چنگ گرفت.
—همین‌جا!
—بالا!
—باید برام همه‌چی رو توضیح بدی!
دستش را پشت کمرم گذاشت و به جلو هل داد.
در اتاقم باز بود.
داخل اتاق دست به کمر زدم و منتظرش ماندم.

در را بست.

—بگو بهم، همеш رو.

با اینکه شک نداشتم چیزی که صورتش را نرم کرد نگرانی‌اش بود، انگشتم را با تهدید سمتش گرفتم.

—اون جورى نگام نکن، من بچم؟ اگه بچم چرا می‌خوای ازدواج کنم؟ بذار برم دنبال خوش‌گذرونی.

بی‌اراده حرف‌هایی که روی دلم سنگینی می‌کرد را بیرون ریختم.

—توی دانشگاه حتی یه دوست پیدا نکردم، اصلاً حالیم نمی‌شه چی می‌گن. من فرق دارم؛ مثل زنای سی‌ساله دنیا رو می‌بینم، ولی اونا نوزده‌ساله‌های واقعی‌ان. بعد تو با من مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی، همه‌چی رو قایم کردی ازم.

گوشه چشمش چین خورد. می‌دانستم مقصر همه اینها خودم هستم، از بس بی‌زبان و آرام بودم وقت عصبانیت، او غافلگیر و سرگرم می‌شد.

کمرم را گرفت و سمت خودش کشید.

حالا لبخندش واضح‌تر بود.

—عاشق وقتایی‌ام که دود از گوشات بلند می‌شه.

سعی کردم ژست جدی‌ام را به هم نزنم.

—نمی‌تونی حواسم رو پرت کنی.

کمی به عقب هلم داد، قدمی به عقب برداشتم...

و دوباره...

پایم از پشت به چیزی خورد و باهم روی تشک نرم تخت سقوط کردیم.

هلمش دادم تا وزنش را بردارد و از رویم کنار برود.

—البرز! من جدی‌ام، ولم کن!

صدای آرام خندیدنش آن تنه عصبانیت را هم بر باد داد.

کنارم دراز و مرا کامل روی تخت کشید، ولی هنوز کمرم را گرفتار دستانش و دلم را اسیر برق پسرانه و جذاب چشم‌هایش داشت.

— به مهشید حسودیت شده؟

چه می‌فهمید از ترس‌های من؟

سرش را جلوتر آورد و به تسخیرم با حرف‌هایش ادامه داد:

— گفته بودم حسودت رو دوست دارم؟ من عاشق یه حسود کوچولو شدم.

نمی‌دید اگر نداشته باشمش می‌میرم؟

بی‌اختیار زمزمه کردم:

— اون خیلی خوشگله.

خندید، با سرخوشی.

— اولاً شما خوشگل می‌بینیدش، دوماً مگه می‌خوام رقااص استریپ استخدام می‌کنم که لوندش رو بردارم؟

دیگر چیزی نگفت، بود؛ حرف‌هایی بود، همان نزدیک‌های حنجره، که نگفت.

اما نگاهش، نگاهش شعر می‌گفت؛ لطیف، باران‌واره...

برای او هم عشق مثل من بود؟ خیلی انسانی‌تر از ظاهر و زیبایی؟

به آرنجش تکیه زد و نگاهم کرد.

از اعتراف گرفتن از او رسیده بودم به روی تخت کنارش دراز کشیدن.

بلند شدم تا کوتاه نیامده باشم.

— تا همه رو نگی، باهات...

کمرم را کشید و روی تخت میخکوبم کرد.

— فروشگاه رو می‌خواد.

وحشت زبانم را بند آورد، بهزحمت پرسیدم:

— رو چه حسابی؟

— اخاذی!

تعجبم بیشتر شد، توضیح داد:

می‌گه به نامش نکنم، به همه می‌گه باهانش رابطه داشتیم، کتکش زدم.
 به دهانش زل زدم، کاش جواب سؤال نپرسیده‌ام را می‌داد.
 —رابطه‌ای نبود، حتی یه بار.
 موشکاف، به من دقیق شد؛ می‌خواست ببیند که باور کرده‌ام یا نه.
 —آوا... تو که باور نمی‌کنی؟
 جمله‌اش در باغ هنوز و همیشه آزارم می‌داد.
 کنایه‌وار، دستم را تاب دادم و با حرصی ناخواسته گفتم:
 —مرد که هستی، میل جنسی که داری.
 از خنده شانه‌هایش به لرزه درآمد و پشت درآمدش تخت و من.
 نفس عمیقی کشید که گرمایش به گونه‌ام وزید.
 —چرا همه‌چی رو وقتی به تو می‌گم ساده می‌شه.
 آرام شده بود، حالا آشفتگی این چند روزش را درک می‌کردم.
 —آوا؟! اصلاً فهمیدی چی بهت گفتم؟ می‌گم می‌خواد آبروی من به درک، آبروی تو رو ببره.
 تو می‌گی...
 —اول تو مهمی، بعد دنیا و آدماش. ازش خوست نمیاد، باهانش نبود. این برام مهمه.
 نگاه گنه‌کارم را از او دزدیدم.
 —چیه خب؟ اگه تو اتریش باهانش بودی من دق می‌کردم. الان مطمئنم تو همه‌چی رو درست می‌کنی.
 —مهشید داره کثیف بازی می‌کنه .
 —چطور؟
 —اون که نمی‌خواد فقط به یکی دو نفر بگه، تو اینستا پخش می‌کنه. یه پیجش رو بستیم،
 مشخص نیست دفعه دیگه کجا بذاردشون.
 ساده‌انگارانه گفتم:
 —خب همه‌جا بگه، اصلاً همه باور کنن. مگه چیه؟ این همه آدم رابطه دارن، بعد کات می‌کنن.

انگشتانش شکم را نوازش کرد. لرزیدم و بی‌اراده دستش را گرفتم تا بس کند.

—تو اصلاً هیچ تصویری از مردم نداری. یکی باور نمی‌کنه، بعدی برعکس. اینجا که ایرانه، توی تمام دنیا آدمایی وجود دارن که کارای وحشتناکی از شون برمیاد.

پشتم از تصورش تیر کشید. ساختمان نیمه‌تاریک، و غریبه‌ای که روی تنم خیمه زده بود. حتی از دانستن حقیقت ترسیدم، از او هم ممنون بودم که نگفت.

—تو هم توی بازیش هستی، آوا... می‌خواد به همه بگه که به‌خاطر تو ولش کردم. من برای خودم عین خیالم نیستم، تو... زندگی... آینده...

لحظه‌ای تمام ارگان‌های حیاتی‌ام کارهای روتین و عادی‌شان را فراموش کردند.

برای کسی که عمری را در حاشیه‌ها، بدون کمترین جلب توجهی گذرانده بود این می‌توانست خودِ خودِ وحشت باشد؛ دیده شدن، نشان داده شدن، مورد تفر مردمی بودن که راهی برای اثبات بی‌گناهی برایت نمی‌گذاشتند.

متوجه سکوتش سنگینش شدم، منتظر عکس‌العمل بود.

ترسش به‌خاطر من نباید باعث می‌شد او حقش را به کسی بدهد. بی‌تردید گفتم:

—هیچی بهش نده.

دستش را از من کنار کشید و روی پیشانی‌اش گذاشت.

—یه اخاذ با اولین اخاذی دله می‌شه. اگه امروز فروشگاه رو بدم هرگز تموم نمی‌شه.

نگاهم به صورتش رفت، به سایه‌ای از ماهیچه‌هایی که عصبی به‌هم فشرده شدند.

پرسیدم:

—می‌خوای چیکار کنی؟

—مهشید تنها نیست، اون قد و اندازه این حرفا نیست. یکی پشتشه، باید بکشمش بیرون.

نگفته می‌دانستم فریبرز را می‌گوید. باورکردنی بود؛ مهشید به‌تنهایی جرئت ریختن چنین نقشه‌هایی را نداشت. کسی پشتش بود که قول «حمایت، در هر حال» را به او داده بود.

—باور کن به‌خاطر سلامتی تو می‌دادم بهش، ولی تضمینی وجود نداره که تموم شه.

—به پلیس بگو.

—دوست شکور پلیس آگاهیه، هیچ جی میل و شماره تلفنی از مهشید تو اینستا نبود، فقط یه پیج که عکسای معمولی داشتن. گفت مدرکی برای شکایت ندارم، ولی قول داد اگه کاری کرد کمکمون کنه.

—اون پیج که پاک کردی چی؟

—تو هیچ کدوم صورتش کامل نبود.

—می خوای چیکار کنی؟

—بابک یه ماشین بهش فروخت. یه چک دو میلیاردی ازش گرفته بود که نقد شده. می خواستم بعد از عقدمون سند فروشگاه رو بهش بدم، اما دیگه نمی شه طولش داد. فردا صبح همه چی روشن می شه.

تعجبم کاملاً غیرارادی بود.

—این همه پول برای یه ماشین؟

—به بابک گفته چند وقت دیگه از کشور می ره، اونم قول داده به قیمت ازش بخره.

—واقعاً فردا سند رو به نامش می کنی؟

سمتم برگشت و چشمک زد.

—فردا هنوز نیومده.

لحظه! در لحظه زندگی کردن را داشتیم باهم یاد می گرفتیم و او استاد استفاده از ثانیه ها می شد، این را آن انرژی داغ و سوزان شعله کشیده از چشمانش می گفت.

انگار به برقی پرفشار وصل شده باشم از جا بلند و از دسترس او دور شدم.

بدون اینکه نگاهش کنم، لباسم را مرتب کردم.

—من برم، مهمونمون تنهاست.

فکر می کنم داشت می خندید، مطمئن نیستم چون فقط از اتاق و هوای پر از حضور او فرار کردم.

پایین کسی نبود، به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم، حسابی از رفتن مهشید آرامش گرفتم.

البرز هم قبل از شام رفت. جلوی بقیه حرف دیگری نزدیم و من پشیمان از اینکه چرا بیشتر از کاری که قرار بود انجام بدهد نپرسیدم.

آخر شب من ماندم و امتحان فردا...

تا ساعت حدود سه درس خواندم، مانند همیشه کتاب خواندن اجازه نمی‌داد ذهنم منحرف شود، حتی در بدترین شرایط و مشغله‌ها می‌توانست هر گوشه‌ی مبلی را برایم دنج کند.

زنگ هشدار گوشی‌ام را روی ساعت نه تنظیم کردم و خوابیدم. زنگ اول، تربیت بدنی تئوری داشتم و برای اولین بار تصمیم گرفتم غیبت کنم.

گوشی‌ام جایی زنگ می‌خورد.

دست روی میز کناری گرداندم با دیدن صفحه خواب از سرم پرید.

—مارال؟

صدای فریادش در گوشی پیچید.

—تو چیکار کردی، آوا؟

بعد از مدت‌ها به من زنگ زده و حتی سلام نکرده، سرم داد می‌زد.

—من؟

—اینستا و تلگرام رو چک کردی؟ همه‌جا عکس توئه.

بلند شدم.

—وای! وای!

مهشید در هر صورت زهر خودش را می‌ریخت. هیچ‌کس نمی‌توانست او را وقتی تصمیم برای خرابی می‌گرفت منصرف کند.

وحشت مارال این وسط فقط عمق خرابی اوضاع را نشان می‌داد.

—آوا... تو که این کارا رو نکردی.

باید البرز را پیدا می‌کردم، باید با او حرف می‌زدم.

دستم روی دگمه قطع تماس رفت، اما...

—دلم برات تنگ شده بود، مارال.

لحظه‌ای سکوت کرد.

—منم، نگفتی که تو...

— باید برم، مارال! تو دوستمی، می‌شناسیم. خودتم جوابت رو می‌دونی.
دگمه قرمز رنگ را فشار دادم و گوشی به دست از پله‌ها پایین دویدم.
از اتاق نشیمن ماهمنیر صدای البرز می‌آمد.
«ازدواج کردن من چه ربطی به تو داره؟»
در را که باز کردم چشمم به...

البرز

مehشید روبه‌روی ماهمنیر نشسته بود، سراپا مشکی‌پوش و اشک‌ریز. فریبرز عمه و مهشید را آورد، صبح زود.

البته قبل از آمدن یادش نرفت زنگ بزند و مرا هم احضار کند.

اگر بعد از سال‌ها عمه‌کُتی برای خانه پدری‌اش دلتنگ شده بود هیچ اثری از دلتنگی در چهره‌اش نشان نداد، البته اگر آن چند ثانیه‌ای که به ماهمنیر زل زد و لب‌هایش را لرزید را ندیده بودم تظاهرش را باور می‌کردم.

و تمام دقایق بعد فقط با دلوپسی حرکات مهشید را دنبال می‌کرد.

لحظه‌ای همایون را دیدم که از جلوی پنجره رد شد؛ می‌خواست به باشگاه برود، اما مطمئناً با شنیدن بحث خانوادگی حالا جایی در آشپزخانه یا آلاچیق می‌نشست.

فریبرز با دست به شانه‌ام کوبید. نمی‌توانست یا نمی‌خواست تفریح کردنش از بلبشویی که به راه انداخته بود را مخفی کند.

— خدایی حیف بود امروز رو از دست بدم. درسته وارثم نیستی، پسر منم که هستی. منم که پسر دوست! اومدم بالاسرت باشم.

این را گفت و رفت. با ردیف دندان‌هایی به نمایش گذاشته شده و با کمی فاصله از بقیه روی مبلی یله داد.

ماهمنیر، مهشید را سرزنشش کرد.

— چطور تونستی با آبروی خانواده‌ت بازی کنی؟

مهشید با نوک انگشتش اشکش را پاک کرد.

—مادر بزرگ! باور کنید کار دوستانه، دخترای ناصر خان، کانادا زندگی می‌کنن. من اصلاً روحم خبر نداشت...

سمت من برگشت، صورتش با آرایش کامل، شبیه زنی نبود که او را بی‌خبر به جایی کشانده باشند.

—باور کن، البرز! به جون مامانم. صبح دایی فریبرز بهمون گفت... وقتی اومد خونمون من تازه فهمیدم. اصلاً خواب بودم، دایی شاهده.

می‌دانستم برای هر چیزی توجیهی دارد، اما پرسیدم:

—فیلم بحث کردنمون هم تو نته، همونی که براش برنامه چیدی.

توپ را به زمین من انداخت.

—اون بار که تو اومدی اتاقم و دعوا کردم، دوستان پشت‌خط بودن. فیلمشو نگه داشتن، دیشب باهاشون دردل کردم و گفتم داری ازدواج می‌کنه، به‌خاطر اینکه دلم گرفته بود ناراحت شدن و پخشش کردن. باور کنید تقصیر من نیست.

روبه‌روی پنجره نشسته و نگاهش می‌کردم که چطور نقش یک آدم زخم‌خورده را بازی می‌کند.

—اینکه من ازدواج کنم چه ربطی به تو داره؟ شاید من...

ناگهان در اتاق باز شد... دنباله حرفم کامل یادم رفت...

آوا با موهای آشفته، بلوز و شلوار گشاد، با صورتی پف‌کرده و خواب‌آلود دم در ایستاده بود. با دیدن همه اقوام محترم من که دور هم جمع شده بودند مبهوت و مات ماند. ماهمنیر صدایش زد.

—گیل‌آوا، بیا تو.

سلام کرد. به سلام زیرلبش کسی جواب نداد.

نگاهش که به من برگشت، به مبل کنارم اشاره زد. زیرچشمی نگاهی به عمه و فریبرز انداخت و با قدم‌هایی لرزان آمد و نشست.

بی‌گناهمترین ما او بود.

دلم می‌خواست در آغوش بگیرمش و برگردانمش به اتاقش، اجازه بدهم در آرامش بخوابد.

مehشید با دیدن آوایی که کنارم نشست تمام تظاهرش برباد رفت. ناگهان به سمت نیمخیز شد و غرید:

—تو عوضی هستی، البرز پاکنهاد! تو یه آشغالی! منو ول کردی بهخاطر این.
آوا جیغ خفه‌ای کشید و در خودش جمع شد.

صدای ماهی همه را میخکوب کرد.

—کتایون! دختر تو جمع کن!

این وسط اما نمی‌دانم عمه چه اصراری داشت خودش را یک مادر سنتی نشان دهد.

هنوز افتخار نمی‌داد به آوا نگاه کند، اما پر از حرص و بغض جواب داد:

—چی می‌گی، مامان؟ دخترمه، پارهٔ تنم! من که مثل تو نیستم بچم رو بندازم دور.
رو به من چشم گشاد کرد.

—حقا که پسر همون پدری! عاشق خدمتکارا.

صدایم بی‌اراده بالا رفت.

—عمه! حرفی نزنید که مجبور شم بهتون بی‌احترامی کنم!

مehشید هم آن وسط از حمایت مادرش جری‌تر شد. خودش را روی مبل پرت کرد، دور خودش پیچید و هق زد.

—تو... تو... باهام خوابیدی، تو اتریش... من غریب بودم، تنها... تو ازم سوءاستفاده کردی...
ببینید، مدرک دارم!! فروشگاه رو بهم داد که لو ش ندم.

با آمدن اسم فروشگاه لحظه‌ای گذرا نگاه ماه‌منیر را خودم حس کردم.

بازی مهشید تازه شروع شده بود.

نفسی گرفت و با چانه‌ای که می‌لرزید، ناله‌کنان ادامه داد:

—ولی نمی‌تونم... باور کنید سخته برام. نمی‌تونم تحمل کنم که یه زن دیگه رو پیشش ببینم.
دوباره برایم چشم‌های پراشکش را درشت کرد.

—من باکره بودم، عوضی! تو وادارم کردی... بهم گفتی باهام ازدواج می‌کنی، به من خیانت کردی...

با شنیدن کلمهٔ باکره پوزخند روی لبانم نشست.

به جای مهشید، گونه‌های آوا قرمز شد.

عمه طاقت نیاورد، بلند شد و سمت پاتند کرد.

دستش را به سینه‌ام کوبید.

—من برات مادری کردم! تو این بلاها رو سر دختر من میاری؟ برای ساکت کردنش می‌زنی صورتش رو کبود می‌کنی؟ بچم برگشته بهم می‌گه تصادف کردم! چه بلایی سرش آوردی که ازت این قدر می‌ترسه و حقیقت رو نمی‌گه! تو چه حیوونی شدی.

ناگهان با پیچیدن عطر ملایم و شیرینی در آغوشم غافلگیر شدم.

آوا خودش را جلوی من سپر کرد. از دخترک صورتی‌پوش ضعیف دم در این همه جسارت بعید بود.

چیزهایی را گفت که باید گفته می‌شد.

—روز تصادف مهرزاد با من و البرز بود، همه باهم بودیم. وقتی که مهشید زنگ زد اینا رفتن کمکش. می‌تونید از مهرزاد پرسید. من بهتون دروغ نمی‌گم! مهرزاد شاهده! یه زنگ بهش بزنید.

با آمدن اسم مهرزاد مکث کردن عمه‌کتی احساس کردم.

جاخورده قدمی به عقب گذاشت.

نگاهش از آوا به مهشید که می‌پاییدش برگشت، با دودلی... حالا که شک کرده بود می‌توانست به همه چیز شک کند، همه چیز.

مهشید عقب کشیدن مادرش را که دید، به سمت آمد، دستش را به کمر زد و به مسخره پرسید:

—پس من دروغ می‌گم؟ تو هم الکی‌الکی فروشگاه روبه نامم کردی؟

بازوی آوا را به نرمی گرفتم و از روبه‌رویم کنار کشیدم.

زل زده به چشمان دریدهٔ مهشید، خونسرد و بی‌تفاوت پرسیدم:

—کدوم فروشگاه؟

سنگینی نگاه بقیه رویم برگشت.

مehشید اما جا خورد، زبانش گرفت.

—فروشگاه فرش... نمایندگی...

—فروشگاه من یه سند داره اونم تو گاوصندوقشه.

تمام شجاعت و جسارت چشمان و قیحش پر کشید.

تتهپته‌کنان لب زد:

—وکیل... به نامم کرد، فروخت بهم... سند دستش بود...

پوزخند زدم.

—وکیل؟ من وکیل ندارم، وکیل ماهی وکیل منه، اونم فکر نمی‌کنم در جریان چیزایی که می‌گی باشه.

همه ساکت و غافلگیر از ما چشم بر نمی‌داشتند.

یک جاعل حرفه‌ای سندی کامل و بی‌ایراد برایم آماده کرده بود. یک وکالت‌نامه جعلی، وکیل جعلی، دفتر جعلی... پرخرج اما به‌صرفه‌تر و امن‌تر از باج دادن...

با اینکه فروشگاه را در ظاهر از من گرفت عکس‌ها را هم پخش کرده بود، چیزی که از اول می‌دانستم انجامش می‌دهد.

کسی که وجدان نداشت، در معامله هم به هیچ اصلی پایبند نمی‌ماند.

فریبرز تازه داشت می‌فهمید چه خبر شده.

از آن لم دادن و با لذت تماشا کردن دست برداشت.

انگشتش را سمتم گرفت.

—تو الان چی گفتی؟

—گفتم من باج به شغال نمی‌دم!

ناگهان خون به چشم‌هایش دوید و او را از جا بلند کرد.

به سمتم یورش آورد، دست مهشید را کشید و به عقب هل داد.

یقه‌ام را به مشت کشید:

—تو چه غلطی کردی؟ من قولش رو به خریدار دادم. من به این دختره عوضی پول دادم، از واسطه پول پیش گرفتم.

پوزخند زدم، حتی ذره‌ای از جایم تکان نخوردم.

—بازم خام واسطه‌ها شدی؟ درضمن معامله‌های تو هیچ ربطی به من نداره.

مهشید از کنارش برایم گردن کشید و جیغ زد:

— آبروت رو می‌برم، تماشا کن!

حتی نگاهش نکردم، فقط فریبرز را می‌دیدم، با دردی وسط سینه‌ام. پوزخند زدم.

—منو دور زدن کار هرکسی نیست. ناسلامتی پسر فریبرزم، کم‌افتخاری نیست.

—حرومزاده!

با صدای ماهمنیر که با هشدار صدایش زد ذره‌ای کوتاه نیامد.

مهشید بهت‌زده، فریبرز را که رد داده بود...

تمام برنامه‌ها را چیده بودم برای این لحظه! خوشحال بودم؟ احساس پیروزی؟

نه! دیدن پدری که بدون ذره‌ای پدرا نه دشمنی می‌کرد چه لذتی می‌توانست داشته باشد؟

فقط تلخی بود، من در همه صورت کامم زهر...

سرم را خم کردم.

—حالا خودمونیم، فریبرز! چرا واسه فروشگاه این همه خودتو اذیت کردی؟

—تو چی حالیه آخه، پسره احمق! مثل مرغ کرچ روی گنج خوابیدی، دلت به فروختن چهارتا فرش و دوزار سودش خوشه. یه بانک خصوصی دنبال اون ملکه، حاضر شدن به دو برابر قیمت از من بخرنش.

—پس مهشید رو فرستادی که اونجا رو ازم بگیره، اونم پولت رو بالا کشید!

با دیدن پوزخندم، دیوانه‌تر شد و به سینه‌ام کوبید.

—این کلاه رو تو سر من گذاشتی. نشونت می‌دم پا تو کفش من کردن یعنی چی! بچرخ تا بچرخیم.

پدر واژه غریبی برای مرد مقابلم بود، این وصله‌ها به او نمی‌چسبید.

—منو ببین، فریبرز! از بس چرخیدم چرخ و فلک پیشم کم میاره .
 نمی‌گذاشتم مهشید قسر دربرود، تقاص آبرویی که ریخت را باید می‌داد.
 —ولی خودمونیم، بهت نمی‌اومد از یه الف‌بچه رودست بخوری.
 بی رحم و با شقاوت عربده کشید .
 —من این سلیطه رو پولش می‌کنم، با مأمور که رفتم و انداختمش زندون حالیش می‌شه!
 از دیدن بی‌رحمی و حیوان بودنش معده‌ام تیر کشید.
 بدون اینکه بخوام تن صدایم پایین آمد.
 —ازت بعید نیست، وقتی به بچه خودت رحم نمی‌کنی.
 نگاهش گشت و مهشید کنارکشیده را به دام انداخت.
 —رحم چی؟ کشک چی؟ می‌گم پولم رو خورده! ننش می‌ده یا بابای آسمون جلش از قبر میاد می‌ده؟
 ناگهان عمه جلو آمد و با کیف به شانه‌اش کوبید.
 —به شوهر من توهین نکن، نامرد!
 فریبرز از ضربه غافلگیر شد، فقط لحظه‌ای سمت خواهرش برگشت و داد زد:
 —تو چی می‌گی؟! دخترت اومد پیشم، گفتم بچه خواهرمه. بد کردم دستش رو گرفتم؟ دو میلیارد پول بی‌زبون ریختم به حسابش.
 عمه کیفش را زمین انداخت، دستش را به سینه فریبرز که حالا بی‌خیال من شده و رو به او داد می‌زد کوبید.
 —هرچی می‌کشم از دست تو می‌کشم! داشتیم زندگی‌مون رو می‌کردیم، چطور تونستی این رو سر بچه خواهرت بیاری؟ این همه سال یه‌بار نگفتم برم دم در خونه پدر و مادرم برای پول! زیر پای بچه‌هام نشست و انداختی شون به جونم! مجبورم کردی پیام دنبال ارث...
 گیل‌آوا... بیا کمک!
 با شنیدن صدای غریبه و ضعیفی که از حنجره ماهمنیر آمد، سکوت اتاق ترسناک شد.
 آوا سمتش وزید و زیر بغلش را گرفت، اما...
 ماهی خسته و بی‌نفس من...

مانند ماهی قرمز تنگی بود که او را از آب بهزور بیرون کشیده باشند.
دهانش در حسرت هوا، باز و بسته می‌شد.
به سمتش دویدم. دست به زیر پاها و کمرش انداختم و چهارپاره استخوانی که جانم بود را در
آغوش کشیدم.
آوا سریع‌تر از من سمت اتاق ماهی دوید و کشوی داروهایش.
حتی همایون هم به اتاق خواب آمد.
از بار قبل که در همین اتاق حالش بد شد، خیلی بیشتر ضعیف‌تر شده بود.
آوا قرص را در دهان ماهی گذاشت، صدایش می‌لرزید.
—زنگ بزنید، اللهیار! آمبولانس می‌خوایم.
عمه در آستانه در ایستاده بود؛ شوکه، مات.
نفس ماهی، کوتاه و تند می‌آمد و می‌رفت... صورتش کال، بی‌رنگ...
همایون زیر بغلم را گرفت.
—دورش خلوت شه، بهتره. آوا! تو بمون.
از اتاق که بیرون رفتم تمام تظاهر به آرامش آتش گرفت. به سمت فریبرز رفتم.
به سینه‌اش کوبیده و دیوانه غریدم:
—چی می‌خوای از جون ما؟! کی سایه‌ت رو کم می‌کنی?!
نقاب بی‌تفاوتی او هم روی زمین افتاد. نیشخندی گوشه لبش نشست.
—هستیم خدمتتون.
—چه مرگ‌تونه؟ من فامیل نخوام کی رو باید ببینم، والا شما از هزار تا دشمن بدترید.
خندید، انگار نه انگار مادرش داخل اتاق کناری روی تخت افتاده.
—می‌خوای بدونی چرا؟
نفرت چشمانش جمجمه‌ام را سوراخ می‌کرد.
با صدایی که از نفرت خش برداشته بود ادامه داد:

—می‌خواستم تو هم بچشیش؛ طعم اینکه همه ازت متنفر باشن! می‌خواستم حسابی گهمالیت کنم، گند بزnm به هیكلت! گیتی رو ازم گرفتی، منم زندگیت رو بکنم آخرت یزید.

صورتش را نزدیکتر آورد و ادامه داد:

—دیگه من و تو مثل همیم. یه پدر و پسر عیاش و زن‌باز!

دوباره خندید. پرسیدم:

—دیوونه شدی؟

حالا او بود که دستش را با عصبانیت سمت پرتاب کرد.

—تو دیوونه‌م کردی، لامصب! حتی دخترامم پشتم رو خالی کردن. زنم، عشقم، دخترام، همه‌چی از وقتی تو اومدی به فنا رفت.

همایون خودش را بین ما انداخت.

—خجالت بکشید! دیگه بسه.

همایون را با دست به کناری هل داد که او جم نخورد.

—تو چی می‌گی، پاپتی! یادت ندادن تو کار اربابت دخالت نکنی.

همایون، مرا که خواستم به فریبرز حمله کنم پس راند و برای آرام کردنش به او گفت:

—باشه، هرچی تو بگی. فقط الان صدات می‌ره تو. مادرت حالش بده، نذار بدتر شه! تو که یه عمر پشیمونی رو نمی‌خوای.

قفسه سینه فریبرز از نفس‌های عمیقش بالا و پایین می‌رفت. من هم می‌توانستم دانه به دانه عضلاتم را که برای حمله به او فشرده شده بود را احساس کنم.

صدای آمبولانس در حیاط پیچید و مرا سمت در کشاند.

مehشید برای اولین بار از زمانی که می‌شناختمش ترسیده به‌نظر می‌رسید، حکیمه هم زیرلب دعا می‌خواند ...

می‌دیدمشان، اما درکی از هیچ‌کدام نداشتم.

همایون پزشک اورژانس و پرستار همراهش را به داخل و کنار ماهمنیر راهنمایی کرد.

روی مبل کنار در آوار شدم.

ناگهان احتیاج داشتم از کسی بخوام ماهمنیر را برایم نگه دارد.

از آخرین باری که از کسی قوی‌تر از آدم‌ها کمک خواسته بودم چقدر می‌گذشت؟ شاید همان ساعتی که امیرسام را به بیمارستان می‌بردیم صدایش زدم، بارها و بارها ...

این بار فقط کافی بود ماهمنیر را به من ببخشد...

تمام سعیم را برای بهتر زندگی کردن کسانی که در کارخانه کار می‌کردند می‌کردم...
قول... قول... خدایا...

—کجا در می‌ری، عزیزم؟

با صدای خواهش کردن مهشید سرم را بالا گرفتم.

—دایی جون...

—دایی جون و مرض! اول دسته‌چکی که برات گرفتمو بیار و پول ناقابل منو پس بده.

—دایی جون... دستم درد گرفت، ولم کنید.

—کسی نگفته بهت که اگه پای پولم وسط باشه خواهر، مادر حالیم نیست؟ اول چک!

با دیدنشان تهوع می‌گرفتم.

خودم را کنترل کردم که صدایم بالا نرود، اما خشمم مهارشده نبود.

همان خشمی که مرا از جا بلند کرد و انگشتم را تهدیدکنان سمتشان نشانه رفت.

—برید گم شید!

عمه نگاه شرمنده‌اش را از من گرفت.

فریبرز، دستش قلاب بازوی مهشید، حتی برنگشت.

—همه‌تون گورتون رو از اینجا گم کنید. شماها آدم نیستید. شرف ندارید.

با بیرون آمدن برانکادی که ماهمنیر روی آن بود، آوا از کنارشان بیرون دوید و بالا رفت. همان لباس صورتی تنش بود، با یک شال مشکی که حتماً از میان لباس‌های ماهی برداشته بود.

از کنار بقیه که شعورشان رسیده بود برای چند دقیقه خفه شوند رد شدیم.

ماهی لحظه‌ای چشم باز کرد. خودم را به او رساندم.

دستش را گرفتم.

—جانم ماهی؟ من اینجا.

چشم‌هایش را بست، قطره‌ای اشک از گوشه چشم‌هایش چکید. نتوانستم تحمل کنم. خم شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

وقتی سوار آمبولانس شدم، آوا با پالتو و روسری دم در ورودی رسید.

همایون چیزی به او گفت و به ماشین اشاره کرد.

نگران، چشمش به من و ماهی بود.

تا به بیمارستان برسیم قوالم را چند بار به خدا یادآوری کردم.

مانند فرزند آدم که گندم به پیشکشی ببرد..

دستم را روی سر ماه‌منیر گذاشتم تا حضورم را حس کند، آرام نفس می‌کشید.

دستگاه‌ها ولی چیز دیگری می‌گفتند، حتی من که از پزشکی چیزی نمی‌دانستم نامنظم بودن خطوط و آشفته‌گی اعداد را می‌دیدم.

دم در بیمارستان الهیار با یک پزشک دیگر ایستاده بود.

مرد همراهش به سمت پزشک اورژانس رفت تا شرح حال بگیرد.

الهیار اما آمد و کنار تخت ایستاد.

—حجیه، می‌گفتی دلت برام تنگ شده خدمت می‌رسیدم، احتیاجی به این تشریفات نبود.

این را می‌گفت و چشمش به پزشک‌های

دیگر بود.

ماهی هیچ حرکتی از آشنایی نشان نداد، تسلیم و خسته دراز کشیده بود.

آوا

—آوا؟! بیا بریم خونه. ساعت یک شبه.

همه رفتند؛ همایون، کتایونی که مهشید و فریبرز را ول کرد و با ما به بیمارستان آمد، حکیمه که نتوانستیم خانه نگهش داریم.

اما حالا و در این نیمه‌شب، کسی نمانده نبود، به‌جز البرز و من و دلم که از آن در سفید با خط قرمز روی آن نمی‌توانستم جدایش کنم.

—دکتر گفت خطر رفع شده. بیا بریم خونه!

برای هزارمین بار سی‌سی‌یو و ورود ممنوع را خواندم و همان‌جا به در زل زدم.

—گیلای... باید ببرمت خونه استراحت کنی.

گنگ نگاهش کردم، از کدام خانه حرف می‌زد؟! —

بیدار شه و صدامون کنه چی؟

در نگاهش هرچه بود؛ دلسوزی، همدردی، هرچه... اما در آن لحظه مامنیر مهم‌تر بود.

سرم را برگرداندم، صدای پایش آمد، و نمی‌دانم چند دقیقه گذشت که دستش را زیر بازویم گرفت و بلندم کرد.

دستم را کشیدم و خواهش کردم:

—بذار بمونم. صبح می‌رم، همایون که بیاد.

—خونه نمی‌ریم، بیا...

یک طبقه با آسانسور پایین رفتیم. جلوی دری ایستاد، با کارت بازش کرد و داخل شدیم.

یک تخت تک‌نفره و در کوچکی که استیکر سرویس بهداشتی داشت.

—لباسات رو دربیار، شام تموم شده، می‌رم بیرون شام بگیرم.

به چشمانش زل زدم.

به سؤال نگاهم جواب داد:

—بهمون خبر می‌دن، استراحت کن.

پالتویی که از صبح تنم بود را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم.

نیم‌ساعت بعد بود که آمد، خوابم نمی‌برد.

بوی غذا داخل اتاق کوچک پیچید.

—بشین... باید غذا بخوری.

فلاکس چای را برداشت و برایم در لیوان کاغذی چای ریخت.

—پا شو.

بخار چای و عطر خوش هل باعث شد بلند شوم و بنشینم.

—گفتم برات هل بندازن توش.

دلم شور ماهمنیر را می‌زد، اما موقع گریه کردن نبود.

با نگاه، طرح پیچ روی لباسش را دنبال کردم.

دختر ترسیده و تنه‌اشده درونم برایش حرف زد:

—وقتی ماهی رو دیدم، خیلی سال می‌شد حسرت یه محبت مادرانه داشتم. توی تمام امرونی
کردنش برام مادری کرد.

—من فقط اذیتش کردم.

همان‌طور که لب‌هایش سایه‌ای از یک لبخند را بر خود داشت ادامه داد:

—یه روز خوش نداشت از دست من و امیر... فکر کنم خاطره‌ای که از ماهی تا ابد تو ذهنم
بمونه قیافه‌ش توی کلانتری باشه. فقط هفده سالم بود، سر کتک‌کاری تو خیابون گرفته بودم،
بدتر از همه تو خونم الکل پیدا شده بود.

البرز را با کاپشن و شلوار چرم مشکی، پر از زنجیرهایی که از شلوارش آویزان بود تصور
کردم و لبخند زدم.

پسرک یاغی و سرکش همایون.

غر زد:

—نباید آلبوم رو نشونتون می‌داد.

فهمید به چه فکر می‌کنم.

—ماهی، با پالتوپوست و چکمه تو اتاق افسر، از خود افسره ترسناک‌تر بود.

—چقدرم که تو می‌ترسیدی...

لبخند روی لبانم را از صبح گم کرده بودم.

کمی بار یخ روی قلبم بخار شد و آرام‌ترم کرد. اصلاً عطر حضورش، آرامش صدایش
می‌گفت همه‌چیز امن است.

چای را خوردم.

اتاق کوچک بود، ولی دنج و راحت.
دو ساندویچ بزرگ مرغ گرفته بود با دوغ و نوشابه.
بعد از شام حاضری‌مان آشغال‌ها را داخل نایلون ریختم، از من گرفت و داخل سطل انداخت.
بلوز کاموایی‌اش را از تن بیرون کشید، خودم را روی تخت باریک عقب کشیدم.
تخت خیلی کوچک‌تر از تخت من بود، نکند می‌خواست کنارم بخوابد.
مگر نه‌اینکه محرم هم بودیم...
مبل کنار تخت را باز کرد، که تبدیل به یک تخت شد.
حتی پتوی اضافه هم داشتیم. لامپ اتاق را خاموش کرد، اما مهتابی کوچکی که در گوشه‌ای
از سقف نور آبی‌رنگی داخل اتاق می‌پاشید را روشن گذاشت.
دراز کشید و نفسی از آسودگی رها کرد. چطور حواسم نبود او هم از صبح سرپاست.
صبح؟! راستی ساعت‌ها می‌شد هیچ خبری از بیرون سقف این بیمارستان نداشتم.
—آوا...
—جان دل...
لحظه‌ای مکث کرد.
—هیچی...
به پهلوی برگشتم و نگاهش کردم.
—بگو، وگرنه خوابم نمی‌بره.
—گوشیتو نیاوردی؟
—نه! خونه ماهی جا موند.
—مادرت به گوشیم زنگ زد، نگران بود. بهش گفتم که مامانم رو آوردیم بیمارستان...
فکر کنم می‌خواستن فردا راه بیفتن.
کاش همه‌چیز این‌طور خراب نمی‌شد...
—حالا چی می‌شه، البرز؟

بلند شد، کمر بند شلوارش را باز کرد و از کمرش بیرون کشید، حرکتش چیزی را در قلبم فروریخت.

چه سؤال بدموقعی...

مطمئنم ترسم را حس کرد، چون چشمکی زد.

—هیچی، مثل بچه‌های خوب می‌خواهیم تا فردا.

دراز که کشید، دستم را پرت کردم تا به سرش بکوبم. دستم اسیر انگشتانش شد. زمزمه‌اش امید داشت.

—بذار فقط ماهی خوب شه...

—خدا کنه...

وقتی صدای نفس‌های منظم و آرامش در اتاق پیچید فهمیدم هیچ‌کدام از شب‌هایی که تنها بودیم خوابش را ندیده‌ام.

همیشه من زودتر خوابیده بودم، ولی امشب، در این اتاق کوچک ناآشنا ملودی نفس‌هایش لالایی‌ام شد.

صبح فردا، در اتاق دکتر ماهمنیر، خبرهایی را شنیدیم که او بامهارت از ما پنهان کرده بود.

—دفعه قبل که بستری بودن هم بهشون گفتم، حالا به شما می‌گم! فقط پنجاه درصد قلبش فعاله! استرس، فشار، شوک، هیچی... هیچی... فقط و فقط آرامش..

صدایی از من و البرز در نمی‌آمد، اما همایون انگار می‌دانست، چون گفت:

—مرخص که شد از تهران می‌بریمش.

—تا بهتر نشده مسافرت رو توصیه نمی‌کنم، ولی اگه اونجا از استرس دور می‌شه حتماً ببریدش.

پرسیدم:

—می‌شه ببینیمش؟

—پنج دقیقه! و تکرار نمی‌کنم فقط حرفای امیدوارکننده.

دکتر ما را مجاب می‌کرد، ولی ماهمنیر را نمی‌شناخت، خبر نداشت نمی‌شد با او در افتاد.

اول البرز لباس مخصوص پوشید و به اتاق رفت. وقتی بیرون آمد به‌حدی برای دیدن ماهی ذوق‌زده بودم که حتی نگاهش نکردم.

وارد اتاق شدم، سعی کردم به دستگاه‌های اطرافش نگاه نکنم فقط خودش مهم بود؛ نفس می‌کشید، کنارمان بود.

— ماهی‌جون، سلام.

جواب سلامم را داد.

لبخند وسیع‌تر را از زیر ماسک نمی‌توانست ببیند، اما حتی خودم ذوقی که با دیدنش چشم‌هایم را براق کرده بود حس می‌کردم.

— دلم براتون یه ذره شده بود.

مطمئنم می‌خواست بگوید «گیل‌آوا! احساساتی شدن رو بس کن!» اما فقط با چشم‌هایی باریک نگاه کرد.

تسلیم، نفسش را آرام بیرون داد.

— گیل‌آوا ...

به تخت نزدیک‌تر شدم.

— جانم!

— حرفایی که بهت زدم، کارهایی که یادت دادم رو هرگز فراموش نکن.

«چشم» گفتم و اشک به چشمم دوید، پلک زدم تا نبارد.

— آگه زنده بمونم و از اینجا مرخص شم...

— خوب می‌شید.

— این اواخر... به بیشتر کارا سروسامون دادم...

با گفتن همین حرف‌ها هم خسته شده بود.

— ماهی‌جون... آرام باشید... بعد حرف می‌زنیم.

بی‌توجه به من ادامه داد:

—یه مقدار پول توی حسابم داشتم، زیاد نیست، ولی دادمش به اللهیار. اگه مستقیم می‌ریختم به حسابت، ممکن بود بعد از من برات دردرس بشه! مال توئه، پول حقوق مدتی که برای من کار کردی... نمی‌خوام حقی به گردنم باشه. منو حلال کن!

—چرا این جور می‌کنی، ماهی‌جون؟ من که پیشتم، تو هم که قرار نیست جایی بری.
—ترسیدن حقمه، خبر یه لحظه دیگه رو ندارم.

دستش را بوسیدم روی رگ‌های برجسته و نحیفش را...
نفس عمیقی کشید.

—مواظبشی؟

—هستم...

«خوبه» را گفت و ساکت شد.

—استراحت کن، ماهی‌جون... ما بیرون وایسادیم.

سری تکان داد.

دستش را که پروب به آن وصل بود آرام کنارش گذاشتم.

با دلی که هیچ آرام‌تر نشده بود از اتاق بیرون رفتم.

ناهار بیمارستان برخلاف تصورم خوب بود، جای خواب، غذای تمیز، مزایای بستری شدن در بیمارستانی بود که یک شب بستری شدن در آن قیمت...

دست خودم نبود، نمی‌توانستم دست از مقایسه بردارم. کاش می‌شد همه مردم در بیمارستان...
کاش کسی اسیر بیمارستان نمی‌شد.

غروب روز دوم مهرزاد هم آمد.

—مامانت نیومد؟

—درگیر مهشیده. فریبرز رفته دم در خونه، داد و فریاد!

چشم‌هایش به اطراف می‌چرخید، حواسش به همه‌جا بود الا من...

—خب؟

—خب که چی؟ شلوغ کرده، شکایت کرده، دنبال حکم جلب مهشیده.

—دو روز نشده، چطور آخه؟

—مرتیکه مامانم رو تحت فشار گذاشته...

—عجب آدمیه...

—مامان گفت به فریبرز بگیم پول مهشید رو از سهم الارثش ببخشه.

—تو چی گفتی؟

—من نخودی‌ام، همون چند ماه پیش که گفتم هیچی به‌جز فروشگاه نمی‌خوام، مهشید و مهراد ازم کلی امضا گرفتن و کنارم زدن. حالام به من ربطی نداره.

اثری از پشیمانی و ناراحتی در صورتش ندیدم، از معامله‌اش راضی بود.

نگاهش پرستاری که از برابرمان رد شد را دنبال کرد.

آستینش را کشیدم.

—خب؟ بعد چی شد؟ دق نده، حرف بزن.

—مهراد مخالفه. حاضر نیست، خونه هم شده میدون جنگ.

شانه‌هایم آویزان شد. گفتم:

—البرز به بابک سپرده ماشین رو بخره، اما می‌گه الان نمی‌تونه. فقط قول داد بفروشدش...

انگار من بیشتر حرص آنها را می‌خوردم، بی‌توجه به حرفم پرسید:

—نمی‌شه مامانی رو دید؟

—مامانی دیگه کیه؟

بعد خنده‌ام گرفت.

—به ماهی می‌گی مامانی؟ یا خدا...

با دست پس سرم محکم کوبیدم.

—نخند! مگه چیه؟ از بچگی دلم مامان بزرگ می‌خواست. ولی آوا... حالا که فکرش رو می‌کنم از بچگی فانتزی دوست‌دختر پرستار دارم.

—خدا بزنه تو سرت هدایت شی. معلوم نیست فانتزی چی نداری تو!

فقط هر سی‌ودو دندان‌ش را به نمایش گذاشت.

می‌گما، مهرزاد!

—هوم...

—ماهی طوریش نشه.

لحظه‌ای با محبت بازویش را دور شانهام فشرد.

—نترس، دیوونه! مامانی خوب می‌شه.

—خدا کنه.

—به حرفای من شک داری؟

—نوج...

لبخند مرددم خیالش را کمی راحت کرد. دستش را برداشت و از جا بلند شد.

—بیا برسونت خونه.

—امروز فقط پنج دقیقه رفتیم دیدنش.

—پس الکی موندی، دیگه داره تاریک می‌شه. ماشین دست منه، می‌برمت دیگه...

—تو برو، من یه ساعت دیگه می‌مونم.

—آخه راه که نمی‌دن، کاری هم که از دستت برنمیاد، اینجا نشستی که چی؟

جوابش را ندادم، چه می‌گفتم وقتی جنس احساسم به ماهمنیر را درک نمی‌کرد.

آخرش هم وقتی دید راضی نمی‌شوم خداحافظی کرد و رفت.

نیم‌ساعتی بعد از او همایون آمد، کمی کنار هم نشستیم...

او هم مثل من چشمش به در سی‌سی‌یو بود، ولی برعکس من که تمام ذهن و دلم پشت آن در ماند، خیالش جای دیگر.

—امروز اینجا نیومد؟

«او» ی همایون نیامده بود.

—نه!

عصبانی غریب:

— به علی، معطل دوزار معرفته. نمی‌گه مادرم اینجا افتاده.
— گرفتار مهشیده.

چنان نگاه عاقل‌اندرس‌فیهی به من انداخت که حساب کار دستم آمد و ساکت‌م کرد.

— خانم که بره یزد، می‌رم پی زندگیم.

با ناباوری زمزمه کردم:

— همایون...

— دیگه یه‌جا باید کند از قدیما... مگه نه؟

سکوت کردم نه اینکه حرفش را قبول نداشته باشم، جوانی‌اش را داده بود تا به این نقطه دل بریدن برسد.

ابروهای پرپشت و تیره‌اش گرهی سخت داشت.

پرسید:

— تو این کتاب‌پتاباتون ننوشته علاج امثال من چیه؟

— مثل تو؟

— آره دیگه، پس چی بلدن روانشناسا، وقتی نتونن یه خاطرخواهی ساده رو علاج کنن...

انگشت حلقه‌ام را در دست چلاندم. جمله‌هایش آخر بریدن و کندن بود.

— یه‌هو بعد این‌همه سال چشامو وا کردم و دیدم زندگیم، مثل سیگار نیم‌سوز، فقط چند پک ازش مونده.

جگرم برای مردی که مرد بود آتش گرفت.

به صندلی تکیه داد، کتش را روی سر و شانه‌هایش انداخت، از زیر کت صدایش را شنیدم.

— یه خونه نقلی دارم... آپارتمانیه، بهم سر بزنید، تو و البرز...

خواستم کمی امید بدهم.

— منو ببین، دوباره شروع کردم.

پوزخند زد.

— آگه عاشقی اینیه که اینجاست...

با انگشت شست به سینه‌اش، جایی که قلب بزرگ و مهربانش می‌تپید اشاره کرد.
«درمون» و «دوباره» و این اداطوارا نداره؛ لاگرداریه لامصب! حتمی اونی که تمومش کردی خاطرخواهی نبوده.

صدای بم و خش‌دارش گنگ‌تر از آن بود که عبور از کت باعث گرفتگی‌اش باشد.

—می‌رم یه جا، می‌برم از قدیم... خدا رو چه دیدی شاید منم آدم شدم...

نمی‌دانم خوابش برد یا نه... یک ربعی خودش را زیر کت از من و بیمارستان برید.
غروب شده بود که از بیمارستان دل‌کندم.

همایون هم که دید ماندنش بی‌فایده است با من آمد، مرا به خانه رساند و رفت.

در اتاقم را که باز کردم کسی روی تخت دراز کشیده بود؛ یک زن، رنگ‌پریده، ضعیف...
با دیدنم بلند و نیم‌خیز شد. اول نشناختم، هرچند با این صورت زرد، حق هم داشتم...
پریچهر...

—تو کی هستی... آوا تویی؟

خواست بلند شود.

نزدیک رفتم.

—بخواب... راحت باش...

با حرکاتی آرام، «آخ»ی زیرلب گفت و دوباره دراز کشید. دستش را روی شکمش گذاشته بود.

—ببخشید، جایی رو نداشتم که برم...

صدایش مانند ناخن کشیدن روی سمباده بود.

دلسوزی از جایی آمد و دلم را نرم کرد.

—چیزی احتیاج نداری؟

انگشتش را به نشانه «نه» تکان داد.

پتویی از کم‌دیواری و چند تکه لباس از کثو برداشتم تا دیگر مزاحمش نشوم.

دوش گرفتم، لباس‌هایم را عوض کردم.

کوله‌ام را همایون برآیم آورده بود.
وای مادرم! حتماً زنگ زده بود و خبرم را نداشت.
گوشی، از بی‌شارژی خاموش شده بود.
به شارژر بالای مبل وصل کردم و دراز کشیدم.
با روشن شدن گوشی، سیل تماس‌های بی‌پاسخ آن را به ویریه انداخت.
مارال، مادرم، مهرزاد...
چه خبر شده بود؟
اول به مادرم زنگ زدم، حال ماهمنیر را پرسیدم.
کمی حواس‌پرت به‌نظر می‌رسید، حتماً از اینکه عقده‌مان عقب افتاده ناراحت بود.
خیالم که از سلامتی‌شان راحت شد، خداحافظی کردم.
خیلی خسته بودم؛ گیج، سرم سنگین و منگ...
دو روز تمام روی صندلی نشسته یا راه رفته بودم.
خواستم بخوابم که پشیمان شدم و شماره مارال را گرفتم.
—کجایی دختر؟! دو روزه دارم مدام بهت زنگ می‌زنم.
—ببخشید، مارال جان...
—اینستا رو دیدی؟
بی هیچ قصد و غرضی خندیدم.
—چرا هر چند ماه یه‌بار زنگ می‌زنی و می‌گی اینستا رو چک کنم؟ تو کار و زندگی نداری
که مدام تو اپلیکیشن‌ها می‌گردی؟
—چی می‌گی، خره؟! برو سر بزن ببین چه خبره. من قطع می‌کنم بعد بهت زنگ می‌زنم.
تازه داشتم متوجه اوضاع می‌شدم، دو روز تمام از وقتی مهشید عکس‌ها را پخش کرده بود
می‌گذشت و آن‌قدر اتفاق افتاده بود که...
وقتی اینستاگرام را باز کردم، پیچ پانصدنفره من ناگهان دویست‌هزارنفره شده بود.
بی‌شمار کامنت...

اولین کامنت‌ها را که خواندم از وحشت قلبم در سینه‌ام سقوط کرد.
هجوم زن‌های عصبانی... و مردهای تماشاچی و مزه‌پران...
توهین پشت توهین؛ هرزه، فاحشه، و هزار لقب دیگر...
بیشتر از این شاکی بودند که چطور توانسته‌ام به‌عنوان یک زن زندگی هم‌نوعم را به‌هم
بریزم.
منظور همه اینها من بودم؟ همه این کارهای وحشتناک را گیل‌آوا حبیبی که من باشم انجام داده
بود یا یک گیل‌آوای دیگر که نمی‌شناختم؟
کارم از گریه گذشته بود، صدای خنده‌ام خودم را ترساند.
لحظه‌ای به صفحه‌های پربازدید سر زدم... و کاش نمی‌دیدم.
البرز حالا چه می‌کرد؟ در مقابل او من در حاشیه گذاشته شده بودم.
مرفه خوشگذران، بی‌رحم، بی‌وجدان و زن‌باز...
توهین‌های زشتی که پشت آدم را به لرزه درمی‌آورد.
چطور دلشان می‌آمد؟
چه حوصله‌ای به خرج داده بود آنکه برایش دشمنی می‌کرد.
شماره مارال بالای صفحه گوشی افتاد...
شارژر را محکم کشیدم، از پریز بیرون آمد و به زمین افتاد.
گوشی تکانی خورد و خاموش شد...
کاش کسی هم پریز ذهن مرا از فکر می‌کشید، خاموشش می‌کرد تا نبینم.
تصویر البرز را نبینم کنار موژان، هانا، و مهشید...
تا نبینم چقدر به قامت او می‌آمدند.
و دوباره شب را با چشم‌هایی بسته و ذهنی بیدار به صبح گره رساندم.
بعد از یک شب آشفتگی، صبح زود لباس پوشیدم و به دانشگاه رفتم.
ولی کاش نمی‌رفتم...

در دانشگاه همه انگار منتظرم باشند، پیچ و اشاره و با انگشت نشان دادن‌ها تمامی نداشت، و در آخر هم صدایم زدند به حراست دانشگاه...

از حراست که بیرون آمدم، تمام محیط دانشگاه برایم غریبه بود، دلم فقط کمی دلداری می‌خواست.

مستقیم به سمت در خروجی دانشگاه رفتم. آمادگی برگشتن به کلاس و تحمل نگاه‌های بقیه را نداشتم.

اگر ماه‌منیر کنارم بود نمی‌گذاشت این همه حرف غریبه‌ها برایم مهم باشد، اما حالا... نمی‌خواستم به خانه برگردم، حتی چهاردیواری خانه‌ام آرام نمی‌کرد، نگاه‌ها تا گوشه و کنار ذهنم رخنه کرده بودند.

—آوا... تو چرا اینجا خوابیدی؟

از جا پریدم، چشم‌هایم را مالیدم و به اطراف نگاه کردم.

البرز بالای سرم ایستاده بود.

فورا پرسیدم:

—حال ماهی چگونه؟

—خوبه، پا شو.

—خونه نمیام.

زیر بازویم را گرفت.

همایون از ته راهرو آمد.

—باز که اینجایی؟ برو خونه. البرز! ببرش.

—می‌خواستم ماهی رو ببینم، بعد ببرمش.

پرسیدم: دیدی؟

—آره. حالش بهتر بود. می‌خواهی ببینیش؟

سرم به علامت مخالفت تکان دادم، دانستن خوب بودن حالش برایم کافی بود.

وقتی وارد آسانسور شدم گفتم:

—می‌ریم هتل.

ذهن خسته‌ام توان مخالفت نداشت.

وقتی وارد سوئیت شدم گوشهٔ کاناپهٔ محبوبم نشستم و در خودم جمع شدم.

—لباس راحت داری؟

پالتویم را کردم. دکمه‌های مانتویم را باز کردم و از تنم بیرون کشیدم.

ایستاده، مبهوت من مسخ‌شده بود.

خودم می‌توانستم تصور کنم چه می‌بیند، دختر غمگینی با یک جفت چشم پر از غصه‌های نگفته.

به سمتم آمد. به محض اینکه کنارم نشستم، به آغوشش خزیدم.

پناهم داد.

—فاصلهٔ تنفر و علاقهٔ مردم چقدر کمه، البرز... امروز رفتم دانشگاه، وحشتناک بود. حالا حتی کسانی که منو نمی‌شناسم ازم متنفردن.

بهت‌زده اسمم را زمزمه کرد:

—آوا...

اشک از گوشهٔ چشمم سر خورد.

قلبم فشرده و داغ شده بود، فشرده‌تر از سنگی که در آتش آمادهٔ ترک برداشتن است.

—امروز منو بردن حراست... گفتن پدرت رو بیار... گفتن با آبروی دانشگاه بازی کردم. ازم تعهد گرفتن...

بغض صدایم را خراشید:

—منو از تیم شطرنج دانشگاه حذف کردن.

حرکت انگشتانش میان موهایم متوقف شد.

—مهشید آشغال... نامردم اگه دنبال شکایتم رو نگیرم.

سرم را از سینه‌اش برداشتم و به شانه‌اش تکیه کردم، می‌توانستم خط عمیق اخم روی پیشانی‌اش را ببینم.

—ازش شکایت کردی؟

—همون موقع، ولی کو نتیجه...

—آبروی ریخته رو چطور می‌شه جمع کرد؟ رفت، آبرومون رفت...

می‌توانستم تنش و عصبانیتش را در آن فاصله نزدیک حس کنم.

—چقدر بهت گفتم و گوش نکردی... الان باید عقدمون رو رسمی کرده بودیم.

حق داشت که سرزنشم کند؟

گفتم:

—مشکل گل‌بهار... حال ماهی...

با انگشت موهای روی دستش را نوازش کردم، روی رگ‌های برجسته بازویی که مرا به خودش می‌فشرد.

حرف را عوض کرد.

—چیزی برای شام خوردی؟

بیسکویت ساقه‌طلایی و شیر، شام حساب می‌شد؟

—خوردم.

با یک دست مرا نگه داشته بود و با دست دیگر بافت موهایم را باز....

با خاطره یزد لبخندی ناخواسته روی لب‌هایم نشست.

در آخر با انگشت شانه‌شان کرد.

تمام دنیا پشت در خانه گیر افتاده و ما در آن اصطحاک آغوش، لحظه‌ها را وادار به زیبایی و سکون کردیم.

هر دو در لحظه بودیم. کاش تمام لحظه‌ها را می‌شد با آرامش، زندگی کرد.

کمرم را گرفت و از خودش جدایم کرد.

مانند گربه‌ای تنبل می‌خواستم به جای گرم برگردم.

—من شام نخوردم. حالش رو داری آشپزی منو ببینی؟

حتی تصور او پشت اجاق هیجان‌زده‌ام کرد.

—آره.

قبل از اینکه بلند شوم، کنار چانه‌اش را بوسیدم، بوسه بود یا یک تماس کوتاه لب‌هایم با تهریش را نمی‌دانم، چون از شرم فرار کردم.
آشپزخانه تمیز بود. کتری را آب کرده روی گاز گذاشته بودم که لباس راحتی پوشیده آمد.
—انقدر چایی نخور.

—از صبح نخوردم، سرم داره می‌ترکه.
فریزر را باز کرد و همبرگرهای یخ‌زده را بیرون گذاشت.
گوجه، پیاز، خیارشور همه را روی میز چید.
با تعجب به دست‌هایش که با مهارت پیاز را حلقه‌ای خرد می‌کرد خیره شدم.
—واقعاً آشپزی بلدی؟

لبخند جذابی زد که دلم از دست رفت.
—از خوبیای زندگی مجردیه.
مجردی‌اش شامل زمان‌هایی که همسایه‌ها نا بود هم می‌شد؟
—هانا برات غذا درست نمی‌کرد؟
—بعضی وقتا... سر کار که می‌رفتیم بیشتر، عوضش بعضی روزا من می‌بردمش رستوران.
—باهم صمیمی بودید؟

دستش متوقف شد، با تعجب و کنجکاوی نگاهم کرد.
—باهاش صمیمی بودم، ده سال دوستم بود، برو سر اصل مطلب، آوا!
از جدیتش، از اینکه مثل قدیم‌ها نگاهم می‌کرد ترسیدم.
—کنجکاو شدم...!... البرز! اون جوری نگام نکن...
—اگه قراره تو هم چیزایی که پخش شده رو باور کنی، پس چه فرقیه بین ما و اونا...
شرمنده، سر پایین انداختم.
حق با او بود، ولی کنجکاوی حقم بود، مگر نه؟!

آن‌هم بعد از آن‌همه عکسی که دیده بودم.
او هرگز از نوع دوستی‌اش با هانا بعد از امیرسام حرفی نزده بود.
با سؤالش سرم را بالا گرفتم.
—کلاس شطرنج نرفتی؟
—نه! دیگه تحملش رو نداشتم اون‌جام منو...
چاقو را با عصبانیت روی میز پرت کرد.
از جا پریدم.
—باید دختره آشغال رو له می‌کردم!
پشتم به این آشپزخانه خورد.
—ولی من چیکار کردم؟ بدبختی می‌دونی چیه؟ اینکه از اولم می‌دونستم پخششون می‌کنه.
حتی اگه می‌گرفتم و می‌نداختمش زندان.
سعی کردم آرامش کنم.
—وقتی یه کاری رو می‌خواد انجام بده از خیلی وقت پیش برنامه‌ش رو می‌ریزه.
هرگز قولنامه‌ای را که تا رفتن مهرزاد پنهان و با آن از خانه بیرونم کرد، فراموش نمی‌شد.
با انگشت پیشانی‌اش را فشرد.
—به روح مادرم، برای تو ترسیدم، ترسیدم بریزن سرت و ...
می‌خواستم جلو بروم و لمسش کنم، شاید دست از سرزنش خودش بردارد، اما دیدن
دلسوزی‌ام کار را خراب‌تر می‌کرد.
—تقصیر تو نبود، تو همه سعیت رو کردی...
—داغونم، مدام می‌گم اگه خودم دست‌پیش می‌گرفتم ولی... نمی‌شد... خودش هیچ، فریبرز
عوضی راهی برام نداشت، ولی این تهمت‌ها ته نامردی بود. اینا کار خود عفریته‌ش بود. چقدر
می‌شه کینه داشت...
کنارش رفتم، چاقو را برداشتم، سعی کردم گوجه‌ها را مانند او خرد کنم، حلقه‌های بزرگ.
—مهشید رو فقط من می‌شناسم، همین‌که بهش باج ندادی خیلی هنر کردی.

خودش برگشت و همبرگرهای داخل تابه را برگرداند.

از بالای دستش به ماهیتابه سرک کشیدم :

—چه بوی خوبی می‌ده.

—بوی سیر و آویشن و پاپریکاست.

خنده ناباورم دست خودم نبود.

—از کجا می‌دونی؟

—چون خودم درستشون کردم. فکر کردی همبرگرای آماده قابل اطمینانه!

—خب... نیستن، ولی تو درست کرده باشی هم... بهت نمیاد.

—خیلی آسونه، یادت می‌دم.

نان گرد روی میز را برداشت و با کارد مخصوص نصف کرد.

تماشایی بود، وقتی با آن دقت، انگار یک اثر هنری را خلق می‌کند با دقت کار می‌کرد، نگاهم به آشپزی را از ریشه تغییر می‌داد.

در آخر پنیر چدار را برداشت روی همبرگر گذاشت.

خیارشورها را برایش گرد خرد کردم.

ساندویچ‌ها که آماده شد سس تند را آورد و روی برگر خودش ریخت.

کنارش ایستادم و گفتم:

—اولین کار مشترکمون.

—اولین کار نه، اولین آشپزی.

نگاه پراز شیطننتش بین سس و من در رفت‌وآمد بود، اما وقتی سس را برداشت و به کناره لبم مالید انتظارش را نداشتم.

با تعجب جیغ زدم و خواستم خودم را عقب بکشم که دستم را محکم گرفت تا تکان نخورم.

—وایسا سرجات ببینم، تزئین غدامو خراب نکن.

هنوز برگر دستش بود و صدای خنده آرامش در گوشم.

با دست آزادش گوشی را از جیب بیرون آورد و بالا گرفت و از هردومان عکس انداخت.

دیگر از هر فلش، گوشی و دوربینی متنفر بودم، نه بی دلیل.

اما دیدن صفحه گوشی که تصویر من با موهای پریشان و او که چانه اش را روی سرم گذاشته را قاب می گرفت، به لبخندم عمق داد.

همبرگر را پایین گذاشت و با دست موهایم را به پشت شانهم ریخت.

—موهات خیلی خوشگلن، وقتی بافته ست مشخص نیست چقدر لطیف و پرپشته.

لحظه ای روی صفحه گوشی لیست تماس افتاد، نگاه هردومان سمتش برگشت.

—برو دوغ و نوشابه رو بیار، تو یخچاله.

قبل از اینکه بروم، دستمالی از روی میز برداشت، سس ریخته روی لبم را با آن پاک کرد.

واقعاً آرام بود یا برای آرام کردنم به روی خودش نمی آورد که روی صفحه گوشی پر از تماس های از دست رفته مهشید است.

نه، آرام نبود، چون دیگر نگاهش را به چشم هایم نمی داد، فقط با کمال دقت صورتم را پاک کرد.

البرز

ظرف ها را می شست و من آب می کشیدم.

برعکس همیشه که به تنهایی خانه عادت داشتم، حضور امشبش کنارم و نگاه های گاه گاهش حسی ناب می داد.

من با او قسمتی از معصومیت و بی گناهی کودکانه ای را که در کوچه های قدیمی و خاکی برای رسیدن به بلوغ از دست داده بودم، دوباره به دست می آوردم.

—اینم آخری...

ظرف را گرفتم و آب کشیدم.

به کناره سینک تکیه داده بود و با لبخند به کار کردنم نگاه می کرد.

ظرف را در آب چکان گذاشتم و با دستمال دستم را خشک کردم.

رو به رویش که ایستادم، لبخندش درخشان و منتظر شد.

—خب، خب! اینجا چی داریم؟ یه دختر خوشگل که مزه همبرگر و سس می ده.

قلبم دوباره با نزدیکی و دیدن لبخند زیبایش مانند قلب یک دونه مارا تن در خط پایانی محکم می‌کوبید.

من اجازه نمی‌دادم هیچ‌چیزی لبخند روی لب‌هایش را از بین ببرد، حتی اگر خودم باشم...
خم شدم و لب‌هایش را ناگهانی و محکم بوسیدم.

او متعلق به من بود، می‌خواستم طعمش را بچشم، پوست نرمش را احساس کنم.
ذوب شدنش را حتی از زیر لباس‌های ضخیم حس می‌کردم، اما برخلاف انتظارم عقب کشید.
بدون اینکه نگاهم کند گفت:
—دیگه بریم اتاقمون.

خنده بلند و متعجبم را نتوانستم کنترل کنم.

—اتاقمون؟ درسته جنتلمنم، ولی نه دیگه این‌قدر. اتاق من می‌خواهی...
لب‌های قرمز از تعجب باز ماند که فقط خوردنی‌ترش می‌کرد.
—نه!

—آره!

صبر من هم حدی داشت.

بغلش کردم تا روی شانه بیندازمش، اما به‌حدی جیغ‌های بلند و ترسناک کشید که پشیمان شدم
و پایین گذاشتمش، ولی دست‌هایم به کمرش زنجیر ماند.
با خنده و شیفتگی، صورت کمی ترسیده و خندانش را دوره کردم.

—اگه ولت کنم، می‌ای اتاقم؟

سرش را با شدت بالا انداخت.

—نه!

—اگه قول بدم پسر خوبی باشم و فقط پیشم بخوابی چی؟

نفس‌های بلند و تند می‌کشید و با تردید در صورتم به دنبال ردی از حقیقت می‌گشت.
—باشه.

—تو برو اتاق من، منم مسواک بزنم میام.

وقتی به اتاق رفتم روی لبه تخت نشسته بود، هنوز برای دراز کشیدن تردید داشت.
به غرورم بر خورد.

—ما قبلاً هم روی یه تخت خوابیدیم، تو رو خدا یه جوری نگاه نکن که فکر کنم هیولام.
فقط لبخند مرددی روی لبانش نشاند.

برای عادی شدن حالش گفتم:

—بالش نیست، هرچند بعضیا عادت دارن از من، جای بالش استفاده کنن.
مثل اینکه بخواد از اتاق فرار کند فوراً از لبه تخت بلند شد.
—من میارم.

این را گفت و سریع از اتاق خارج شد.

روی تخت دراز کشیدم، کتاب «قلعه حیوانات» که تازه خریده و قبل از خواب چند صفحه‌ای
از آن را می‌خواندم برداشتم، کتابی که همه مردم باید برای یکبار هم که شده با دقت آن را
می‌خواندند، اما امشب تمرکز مطالعه نداشتم...

با وارد شدن دختر نعنایی‌ام که با لباس‌های سپید شبیه یک فرشته شده بود همان تهمانده تظاهر
هم پرید.

بلوز بافت گشاد و یقه‌شل که یک طرف شانهاش کشیده و خط زیبا و خیره‌کننده ترقوهاش را به
چشم می‌کشید.

کتاب را روی سینه‌ام گذاشتم و منتظر ماندم.

چقدر سخت می‌شد فانتزی‌های شیرین را مهار کرد، آن‌هم وقتی روی تخت به سمت می‌خزید.
بالشش را در دورترین جای تخت گذاشت.

صدایش با تمام تظاهر به خونسردی می‌لرزید.

—جدی می‌خوای اینجا رو بفروشی؟

—آره. تو که نمی‌خوای تو هتل زندگی کنیم.

نه.

دخترک باهوش. که حواس مرا پرت می‌کنی؟

با یک غلت زدن بالای سرش بودم، خیره به برق چشم‌هایی که زندگی‌ام را گرم می‌کرد و روشنی می‌داد.

آرنج‌هایم را دو طرف بدنش ستون کردم، صورتم فقط چند سانت با صورتش فاصله داشت.

—آوا! آگه ما زن و شوهر نیستیم پس صیغه‌ای که خوندن چی بود؟

لبخند محجوبی زد و با شیطنت گفت:

—فقط برای آشنایی بیشتر.

یک دستم را زیر بلوزش بردم تا گرمای تنش را حس کنم، مثل بار قبل به خودش لرزید.

انگشتانش را به بازویم گره زد تا کنارم بزند.

—خب من الان می‌خوام باهات بیشتر آشنا شم.

—ها؟

قبل از اینکه متوجه منظورم شود در یک حرکت ناگهانی بلوزش را بالا کشیدم و سرم را داخل لباسش فروبردم.

جیغ زد و محکم به سرم کوبید.

سرخوش خندیدم.

—آخ! سرم.

تماس صورتم با پوست گرم و لطیف شکمش...

با احساس ضربان ترسیده و محکم قلبش سرم را بالا آوردم اما نتوانستم اسیر وسوسه نشوم و بلوزش را همراه سرم از تنش بیرون نکشم.

چنان با گریه از ته گلو هق‌هق کرد که لبخند روی لبم ماسید.

سرتاپایم یخ زد، انگار داخل یک دریاچه یخ‌زده افتاده باشم.

فوراً دست‌هایم را برای حفاظت روی بالاتنه‌اش گرفتم، خودش را کشید و از من دور کرد.

با زحمت و تکه‌تکه گفت:

—قول دادی... فقط بخوابیم...

تخت گودالی شد و مرا در خودش بلعید.

—می لرزی آوا؟ از من می ترسی؟ از منی که جونم برات در می ره؟
دستم رفت تا نوازشش کند، اما پشیمان افتاد.
—ششش... قول دادم... آروم باش.
مانند یک آهوی ترسیده در دام جانوری وحشی، چشم هایش دودو می زد.
—شوخی بود، شوخی... عزیز دلم...
کمی، فقط کمی گریه اش آرام گرفت، اما دست هایش را ضربداری دور خودش پیچیده و محکم نگه داشت.
—ببین، اینم لباسه، بذار تنت کنم.
—خودم...
کوتاه نیادم. یقه بلوز را پیدا و آرام از سرش رد و تنش کردم.
بدون فاصله گرفتن در آغوش گرفتمش، عضلاتش زیر دستام سنگ شده بود.
روی موهایش زمزمه کردم:
—شش... چیزی نیست... همین که می دونم مال منی خوبه.
لحظاتی فقط به نفس های بریده بریده اش گوش دادم و به صداهای داخل سرم که از من دلیل رفتارش را می خواستند.
—البرز...
—جونم...
گرفته و درمانده انگشت های لرزانش را به گردنم رساند.
—من دوستت دارم.
دورش پیچیدم. روی موهایش را بوسیدم، و دوباره...
—روز بدی داشتی... منو ببخش... نتونستم باز طاقت بیارم...
چرا قبول نمی کرد؟
چرا می ترسید؟
کاش حرف می زد، کاش حرف می زدیم، چیزی در گذشته بود...

همانی که من نمی‌دانستم.

دراز کشیدم و او را همراهم وادار کردم تا بخوابد.

اول تردید داشت، اما بالاخره آرام گرفت.

آن‌قدر منتظر شدم تا نفس‌هایش منظم شد و روی دستم خوابش برد.

آرام سرش را روی بالش گذاشتم و از خودم فاصله دادم.

سینه‌ام سنگین، شانه‌هایم زیر بار این پس زدن خم شده بود. بلند شدم و از اتاق و هرآنچه او را در خود داشت دور شدم.

ذهنم آشفته بود.

از یک طرف مردمی که ناگهان به‌خاطر من، هم او را کشف و هم از او متنفر شده بودند، از طرف دیگر عقدی که عقب افتاد و امشب که...

نکند قبلاً آزارش داده بودند که از منی که همسرش بودم می‌ترسید؟ کار مهراد بود؟

لیوان آب در دست به این آشپزخانه تکیه داده بودم که صفحه‌گوشی‌ام روشن و خاموش شد.

بابک پیام داده بود که تلگرامم را چک کنم.

یک فیلم...

تا دانلود شود نگاهم به اتاقی بود که نفسم در آن نفس می‌کشید.

فیلم که پخش شد اول منظورش از فرستادنش را نفهمیدم، یک زن وارد اتاق شد و با ناز کتش را کند...

و بعد مانند یک رقاصه‌ی ماهر استریپ، بقیه‌ی لباس‌هایش روی زمین می‌ریختند.

دوربین بالای تخت بود، و مردی که به‌سمت او رفت...

مردی آشنا...

ذهنم نمی‌خواست باور کند که...

با دقت بیشتری به زن نگاه کردم...

بابک نامرد! قرارمان فقط گرفتن اطلاعات بود، اما مردک منحرف...

فقط دستم به او می‌رسید خورش حلال بود.

هرچقدر زنگ زدم گوشی را برنداشت، می‌دانست دیوانه‌ام کرده.
با انگستانی که روی صفحه کوبیده می‌شد پیام دادم.
—پاکش کن! درباره من چی فکر کردی؟ فکر کردی ناموس سرم نمی‌شه؟ بابک! از زنده
بودن پشیمونت می‌کنم، اگه پخش بشه.
روی صفحه پیامش ظاهر شد، استیکرهای خنده!
—خودش اومد، به من چه! فیلمای کلکسیونم تا حالا لو نرفته، خیالت تخت.
—ادم نشدی هنوز؟
—جون تو می‌خواما، نمی‌ذارن.
شکلک خنده و بعد شیطانی.
—ناموس دوست و رفیق سرت نمی‌شه؟
—آه... کوفتش کردی، الان پاک می‌کنم. فکر کردم شاید به دردت بخوره.
—منو چی فرض کردی؟ حتی یه نفر ببیندش تو رو با اون کلکسیون یه‌جا آتیش می‌زنم.
—باشه بابا، گفتم باهات دست‌وپاش رو ببندی، اگه نمی‌خوای پاک می‌کنم.
دیگر پیامکی نیامد، خدا کند به حرفش عمل و فیلم را پاک می‌کرد.
به اتاق برگشتم، خوابم که نمی‌برد. حوله و لباس و شوار برداشتم و از اتاق خواب بیرون
رفتم.
شاید دوش گرفتن کمی آرامم می‌کرد، حداقل از بوی همبرگری که گرفته بودم خلاص
می‌شدم.
موهایم را در اتاق مهمان خشک کردم و به اتاقم برگشتم.
با دیدنش که سرجای من خوابیده و سر روی بالش من گذاشته بود لبخند روی لب‌هایم نشست.
کنارش دراز کشیدم، فوراً دستش را به دورم حلقه کرد و به من چسبید.
«البرز» را که زمزمه کرد تمام فکرهای آزاردهنده رفت و دست‌هایم به دورش پیچید.
درست می‌شد، همه‌چیز را درست می‌کردیم، باهم.
با کمک همین فکرها بود که به خواب رفتم.

چشم‌هایم را که باز کردم، موهای آوا برابر صورتم بود، سرم را بلند کردم، به‌دنبال صدای مزاحمی که بیدارم کرده بود گشتم .

نور کم‌جان خورشید به اتاقم تابیده و نشان می‌داد برعکس عادت‌م، این‌بار زیاد خوابیده‌ام.

صدای ویرۀ گوشی‌ام از بیرون می‌آمد، دیشب روی میز وسط هال گذاشته بودم.

از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

شمارۀ فریب‌رز روی صفحه‌اش افتاده بود، به هیچ اسمی سیو نشده، غریبه.

—چطوری، بچه؟!—

—کارت رو بگو.

—دختره پیشته؟—

—برام بپا گذاشتی؟—

—من؟ تو کی هستی که... استغفرالله دهن آدمو باز می‌کنی دیگه. یکی از کارگرای هتل عکس دوتاتون رو گذاشته بود تو نت...

این مصیبت من تمامی نداشت، تازه داشتیم تبدیل به سوژه می‌شدیم.

برای امثال فریب‌رز فقط باید نقطه‌ضعف نشان نداد. خونسرد پرسیدم:

—چیه؟ سرگرمی داشتن به من نمیاد؟—

—نوش جوننت! ولی فکر کنم قرار بود عقدیش کنی، نه صیغه.

—حالا که اشتباه فکر کردی. از اولم زن گرفتم فکر ماهی بود، گیتی برای تو چیکار کرد که این واسه‌م بکنه .

مکث کرد، انگار برای کار دیگری جز سرک کشیدن به زندگی من زنگ زده بود.

پرسید:

—از فریبا خبر نداری؟—

—نه! کاریش داری؟—

—همین‌جوری پرسیدم.

—پریشب باه‌اش حرف زدم، خوب بود.

یعنی جواب تلفنش را نداده بودند؟

غیرممکن بود. حتی اگر گرفتار بود و نتوانسته بودند جواب زنگش را بدهند ممکن بود تلافی اش را سر ما در بیاورد.

تظاهر را باور نمی کرد، بی خود دست و پا می زد.

با این حال یک درصد هم اگر جواب می داد باید تلاش می کردم، پس خیلی عادی گفتم:

— اینجا دارم اذیت می شم. کارام جور شه می رم اتریش، پیش هانا، منتظر مه.

— اون وقت هانا از این دوست دخترت چیزی نمی دونه؟

— مگه من ازش می پرسم تو این یه سال که نبودم چیکارا کرده؟

کشدار جوابم را داد.

— آهان... از اون لحاظ...

کاش باور می کرد.

چیزی را زیر لب زمزمه کرد که متوجه نشدم، اما بعد گفت:

— و لاش کنی که بر اش بد می شه...

غافلگیرم کرد. پرسیدم:

— دلت بر اش سوخته؟ برای آوا؟

— من؟! نه بابا...

— هر بلایی هم سرش بیاد به من ربطی نداره. می رم پیش هانا، شرکتشون خیلی کارش گرفته، من از اول باهاشون بودم.

پوزخند بلندی زد.

— منم که گوشام درازه.

— فعلاً باید ماهی رو ببرم یزد، تنها...

— اینجا می ذاریش و می ری؟

— وقتی می گم به من ربطی نداره چرا دنبال خودم ببرمش.

من و او بعد از این همه موش و گربه بازی داشتیم باهم حرف می زدیم...

نتوانست به عادی بودنمان حتی تظاهر کند، نیش‌دار گفت:
—وقتی گفתי پسر فریبرز یه لحظه باورم شد.
صدای پوزخندش آمد و بعد گفت: «خودتی، بچه!» و قطع کرد.
—البرز...

صدای بهت‌زده‌آوا نفسم را برید.

—با بابات چی می‌گفتین؟

روی پاشنه چرخیدم.

—می‌خوای بری پیش هانا؟

سؤال‌هایش، مدام سخت‌تر می‌شد.

با چشم‌هایی وحشت‌زده به لب‌هایم خیره شد.

—من.. شنیدم...

هنوز در شوک حرف‌های فریبرز بودم. انرژی سیاهی که با هربار حرف زدن با او تسخیرم می‌کرد صدایم را بالا برد.

—باید یه چیزی می‌گفتم شاید ولمون کنه.

—پدرته، بهش راست گفتمی...؟

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و بی‌تفاوت گفتم:

—خدایا، آوا!! نمی‌بینی تو چه هچلی گیر افتادیم؟ دیشب که اومدیم اینجا یکی از مون عکس گرفته.

بغضش...

—می‌خوای منو ول کنی بری پیش هانا؟ آره...؟ اصلاً هیچ‌وقت از هانا برام نگفتی؟

چیزی را می‌پرسید که حتی در گوشه‌های دور ذهنم هم نبود.

—حتماً چیزی نبود که بخوام برات بگم.

سرد و پربغض، پوزخند زد.

—یا شاید هم فکر کردی من بدونم یا ندونم مهم نیست. از کجا بدونم واقعاً نمی‌خوای بری؟

—من چیزی رو ازت قایم نمی‌کنم.

سعی می‌کرد جدی باشد و بود، اما نمی‌تواست ناراحتی و لرزش دست‌هایش را از شنیدن حرف‌هایم پنهان کند. اگر می‌دانستم حرف‌هایم را با فریبرز می‌شنود و به‌هم می‌ریزد...

لب‌هایش را به‌هم فشرد!

—پس یهو هانا از کجا اومد؟ هان؟ آگه تو سرت نبوده... حتماً بوده دیگه!

—بفهم داری چی می‌گی! بفهم!...

گوشه لبش به بالا کشیده شد و با طعنه گفت:

—من که گیجم، من که ساده، شما بگو که خوب بفهمم.

اگر آرامش می‌کرد و دست برمی‌داشت توضیح می‌دادم.

—تو الان تا ته داستان منو بدونی ول می‌کنی؟ آره؟ انگار من کاری کردم که ازش شرمنده باشم... فقط ۱۹ سالمون بود، وقتی رفتیم اتریش! من و امیر هردو باهم دیدیمش، بعدم روی زدن مخ هانا شرط بستیم، امیر برد. همین! یه بازی بود.

—تو می‌خواستیش؟

سکوت کردم، اگر می‌گفتم هرگز نمی‌خواستمش دروغ گفته بودم.

صدایش یخ زد.

—برای همین این همه سال پیشت موند؟ تو واحد روبه‌رویی.

هشدار دادم.

—متوجه حرفات باش.

دستش را به سینه زد.

—چرا تو متوجه نمی‌کنی؟

می‌خواست عصبانی‌ام کند.

—اون با امیر بود، دوست‌دختر رفیقم.

اخم روی پیشانی‌اش جدید بود.

—امیر مرده، اون تمام مدت پیشت موند. تو دوستش داری.

دستم را بی‌حوصله به سمتش در هوا چرخاندم.

—دوستش داشتم، یه زمانی، بچه بودم. خب که چی؟ بعد با رابطه‌شون کنار اومدم.

حتی حرف زدن دربارهٔ حماقت‌های جوانی سخت بود.

—تو منو چطور شناختی؟ این‌جوری که یه حرف شنیدی بخوایی منو بکشی به چارمیخ؟
متهم کنی؟

—تو یه دونه از اون همه حرفایی که زدی یادت میاد؟ دختره رو ولش کنم بره، گیتی برات...
مستأصل حرفش را قطع کردم:

—به‌خاطر خودت بود. که دست از سرت برداره.

—هانا چی؟ باید بهم می‌گفتی!

—آخه با شخم زدن گذشته من چی گیرت میاد؟

چرا تمامش نمی‌کرد؟

—من گذشته رو برات شخم زدم، حتی وقتی ربطی به هم نداشتیم. تو چی؟

دندان‌هایم را به هم فشردم و دستم را روی سینه محکم گره زدم.

—تو از گذشته‌ت چی گفتی که من خودم نفهمیده باشم؟ من که هانا دوست‌دختر رفیقم بوده الان
باید توضیح بدم، ولی تو و مهراد چی...؟ توضیحی داری؟ یا گذاشتی خودم بعداً بفهم؟

رنگ صورتش به‌آنی پرید...

—چی... رو خودت فهمیدی؟ مگه من و مهراد چکار کردیم؟

—حتماً همونی که حدس می‌زنی من با هانا کردم!

غافلگیرانه صدایش بالا رفت.

—راجع به من چی فکر می‌کنی؟ منو این‌جوری شناختی؟

خشم مثل ماری در بدنم پیچ می‌زد، به دنبال طعمه! به دنبال زخم‌زدن.

در تمام زندگی‌ام این همه بحث و توجیه نکرده بودم.

تحمل تمام شده بود.

—به یه رابطه دوتانه من بند کردی، اما خودت چی؟ من هرگز به ربط تو و مهراد گیر دادم؟! خب منم می‌خواستم اولین مرد زندگیت باشم.

سکوت، ترسناک و سنگین، میانمان نشست.

—چی؟

اخم روی پیشانی‌اش خطی عمیق انداخت.

تقصیر خودش شد، مجبورم می‌کرد حرف‌هایی را بزنم که نمی‌خواهم.

—تو الان فقط حرفام رو شنیدی غیرتی شدی، بعد من چی بگم که درمورد تو و مهراد می‌دونم. همه چیزایی که حتی یهبار نخواستی بهم بگی.

نفس عمیقی کشیدم، نباید می‌گذاشتم بحثمان از کنترل خارج شود. نزدیکش شدم.

—منو ببین... خودت از همه چیز برای من مهم‌تری... گذشته‌ت اصلاً برام مهم نیست. دهانش باز مانده بود، یک قدم به عقب برداشت.

—منظورت چیه؟

بالاخره که چه؟! باید یک‌جایی درباره رابطه‌اش با مهراد حرف می‌زدیم.

—تو و مهراد رو می‌گم... خب دوست بودید، بچه بودی، می‌خواستیش. تو یه خونه... برام مهم نیست.

فکر می‌کرد فقط خودش انحصارطلب است، من سانت به سانت وجودش را مالکانه می‌خواستم.

می‌گفتم مهم نیست و از فکرش هم دیوانه می‌شدم. انگستانم را در موهایم فرو بردم و محکم به عقب کشیدم.

—اینکه حتی انگشت اون بی‌شرف بهت خورده باشه، روانیم می‌کنه، آوا... بعد تو گیر دادی به من و هانا که فقط باهم دوست بودیم؟

چشم‌هایش کم‌کم از تعجب گشادتر می‌شد.

صدایش همراه خودش لرزید. شکننده و فروپاشیدنی شده بود، فقط یک تلنگر می‌خواست تق و می‌ریخت روی زمین.

—می‌شه واضح حرف بزنی؟ می‌پیچونی من نمی‌فهمم.

گفتنش سخت بود، اما مگر برای همین دلیل نبود که مرا پس می‌زد؟
این بحث مزخرف احمقانه هم تمام نمی‌شد.
—اینکه باکره نیستی، واسه‌م مهم نیست. من می‌دونم تو با مهراد بودی.
و قیافه مهراد وقتی که می‌گفت با آوا...
انگار تازه کلماتم برایش معنی پیدا می‌کرد...
—من و مهراد...؟ کی بهت گفته؟ مهشید؟ یا... یا...
لب‌هایش لرزید. چشم‌هایش از وحشت و ناباوری لبریز از اشک شد.
ولی برعکس تمام دردی که به نگاهش نشست، برای دفاع از خودش عصبانی و با تمام توان
فریاد زد:
—کی؟ با کی گفتی این حرفا رو...
بعد با انگشت به سینه‌اش اشاره زد.
—در مورد من چی فکر کردی، جناب پاکنهاد؟!
دهانم را به‌زور باز کردم.
—مهشید... مهشید به من گفت تو و مهراد...
و اشک بود که روی صورت قرمز شده از عصبانیتش راه گرفت.
—مهشید!! مهشید؟! تو...! نشستی با مهشید در مورد خصوصی‌ترین مسائل من حرف زدی؟
در یک چرخش ناگهانی جایمان با هم عوض شده بود و به‌طرز افتضاحی احساس کردم
همه‌چیز خراب شده.
—نه! موضوع اصلاً چیزی که تو فکر می‌کنی نیست.
دستش را در هوا تکان داد، ناگهان صدایش به‌طرز ترسناکی آرام و منتظر شد.
—پس چیه؟ خودت به من توضیح بده.
یک چیزی اینجا به‌طرز وحشتناکی غلط بود.
—شش سال تو یه خونه بودید. طبیعیه...

—طبیعی؟ طبیعی دیگه چه کوفتیه؟ از کی نانجیب بودن طبیعی شده؟ من... منو... این جوری شناختی؟ حتماً چون قبل از محرم شدن اجازه دادم ببوسیم باورت شد من و اون... حق نداشت به آن دلخوشی‌های کوچک و پاکمان انگ ناپاکی بزنند.
—نه!

حماقت بود، این بحث، این دور تسلسل حماقت محض بود ...

برای لمس بازویش جلوتر رفتم .

چرخید و با کف دست، محکم به تخت سینه‌ام کوبید!

—باورم نمی‌شه، البرز! توی تمام مدت دوستی‌مون... هر وقت نگام می‌کردی منو و با مهراد تصور می‌کردی، آره؟

وقتی گفت، صحنه‌ها برابر چشم...

خشمی کهنه از ژنی مسموم در رگ‌هایم جوشید.

چیزی که در دستم بود را ناخودآگاه به سمتش پرت کردم و سرش داد زد:

—نه! بس کن!

گوشی‌ام به صفحه تلویزیون خورد و صدای بلند شکستش و جیغ آوا در گوش‌هایم پیچید.

ضربه‌ای کاری! جایی درست وسط صفحه مشکی فرو رفته و ترک‌های عمیق در اطرافش .

درست شبیه همان احساس‌های مسمومی که این همه وقت در سینه‌ام جمع شده بود و من به ندیدنشان تظاهر کرده بودم.

با صدای فریادم و شکستن تلویزیون لحظه‌ای به خودش لرزید ...

چشم‌هایش...! خدای من! چطور توانسته بودم او را آزار دهم.

دستش را برابر دهانش مشت کرد...

صدای هق‌هقی که با تمام خودداری از او بلند شد، درد را برنده و تیز به سینه‌ام فرومی‌کرد.

احساس گناه، سیاه و بی‌رحم، تمام روانم را در خودش غرق کرد.

—آوا... آوا... ببخشید... گریه نکن... این حرفا رو زیاد می‌کنی که چی بشه؟

دانه‌های درشت اشک‌هایش که روی زمین می‌ریخت، در سرم مانند مژه فرومی‌رفتند.

لب‌های سرخ مهشید، حرف‌هایش... اینکه می‌گفت...

لعنت به من!!!...

«پشت‌بام»، «هرزگی»، چطور باورش کرده بودم؟

با آن همه ادعای زرنگی...

باور کردنش ساده بود؛ حرف‌های مهشید با «منطق» لعنتی جور می‌شد.

ولی چرا فکر نکردم هیچ‌جوره منطق و گیلای مهربان و ساده‌من باهم جور نیستند؟

میان حق‌ها گفت:

—تقصیر تو نیست... گناه از منه... فکر کردم تو با بقیه فرق داری! هیشکی با هیشکی فرقی نداره.

چطور توانسته بودم این همه آزارش دهم.

بی‌اختیار در آغوش گرفتمش، بدن لرزانش دیوانه‌ترم می‌کرد.

—گند زدم، می‌دونم. تو با همه فرق داری.

میان حصار بازوانم دیوانه‌وار تقلا می‌کرد که آزاد شود.

—منو ببخش... ببخشید که... اینا برام مهم نیست، باور کن! خودت عزیزی...

سرش را بالا گرفت، در آن نیم‌نفس فاصله، در دورترین نقطه در تمام مدت آشنایی‌مان بودیم...

حرف‌هایش خلاصم کرد.

—این همه سال... تنهایی... من برای شرفم تا پای خودکشی رفتم. اون روز روی پشت‌بوم... با

مه‌راد... می‌خواستم خودمو پرت کنم پایین...

با دست مرا به عقب هل داد، نمی‌توانستم رهایش کنم.

و دوباره تقلا کرد.

—بهم گفت برام خونه می‌گیره... حاضر شدم آواره شم ولی خودمو نفروشم...

دیگر نمی‌شنیدم چه می‌گوید.

تقلا کرد که رهایش کنم.

اینکه بدون هیچ حرف و اضحی، فقط با ناله و کلماتی نامفهوم می‌خواست دستم را از دور خودش باز کند، جگرم را به آتش می‌کشید.

دستان من قفش شده بود؟

بی‌اراده دستانم را باز کردم.

به ثانیه‌ای از من دور شد.

با کف دست روی چشم‌هایش کشید.

پالتویی را که دیشب، وقتی از بیمارستان آوردمش به تن داشت را از روی مبل چنگ زد و بعد کوله‌اش...

— بشین سر جات! نمی‌تونی به همین راحتی ول کنی بری! باید حرف بزنیم.

لحظه‌ای ایستاد. در چشم‌هایم زل زد، نه اشکی که دوباره روی صورتش راه گرفته بود، نه صورت برافروخته‌اش، هیچ‌کدام چیزی از جدیتش کم نمی‌کرد.

— حتماً وقتی از زندگیم شنیدی به خودت گفתי آوای بیچاره، چه نارویی بهش زدن؟ آخی... من که روشن‌فکرم، می‌بخشمش، گذشته‌ش رو ندید می‌گیرم...

با انگشت به سینه‌اش اشاره زد.

— من... فکر می‌کردم تو یکی منو شناختی.

در تمام زندگی‌ام با هیچ زنی سر ماندن و نماندن بحث نکرده بودم، اما دختر روبه‌رویم فرق می‌کرد.

— الان واسه اینکه همه‌جوره می‌خوامت داری منو تنبیه می‌کنی؟

انگشت اشاره‌اش را به سمت نشانه رفت.

— داری چی و حاشا می‌کنی؟ اینکه مدام همه‌چی رو از من قایم می‌کنی؟ اون وقت نشستی با مهشید از... فکر می‌کنی نمی‌تونم حرفاتون رو حدس بزنم؟

پوزخند زد، تلخ.

— من مهشید رو از برم، کلی وقت داشت تا خودش رو به‌زور بهم یاد بده.

حق نداشت برود، نه حالا که به من مثل یک غریبه نگاه می‌کرد.

— می‌گم بشین سر جات! حق نداری پات رو از اون در بذاری بیرون.

— چرا؟! تهمتِ نزده مونده برات؟ مهشید جان چیزای دیگه‌ای از کثافت‌کاریاش رو چسبونده به من؟

انگار کار دیگری از دستم برنیاید، سمت او که پالتویش را می‌پوشید، کلافه داد زدم:

— بس کن! پنج دقیقه صبر...

چرخید و بی‌توجه به من در را محکم به‌هم کوبید و رفت.

و من تا آخرین لحظه نگاهم به موج موهای آشفته‌اش چسبید.

رفت؟ گذاشتم برود؟

به‌زور نگه داشتنش چه فایده‌ای داشت وقتی دلی که با آن همه زحمت به دست آورده بودم را شکستم؟

روی مبل نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم.

تمام آوا داشت برایم معنی می‌شد، آن همه گوشه‌گیری...

لرزش دست‌هایش لحظه‌هایی که سعی می‌کردم وارد حریمش شوم ...

نجابتی که من به ترس از رابطه تعبیر کرده بودم.

صورت زخمی و لباس‌های پاره‌اش در آن عصر تابستانی...

مهشید! مهشید! اشتباه وحشتناکی با فریب دادنم کرده بود.

حتی آن مهراد...

حالا که دلیل تهمت‌هایی که به آوا نسبت داد را می‌دانستم، به آن غروب و ظاهر پر از خاک و

دست خون‌آلودش که فکر می‌کردم، به قیافه‌اش که مثل بدبخت‌ها گوشه‌ای نشسته بود، به

دخترک نرم و منعطفی که برای دفاع از شرافتش می‌جنگید و رحم نمی‌کرد افتخار می‌کردم.

ولی مهشید...

فیلم بابک، سند هرزگی مهشید، برای وصله‌هایی که به آوا چسباند و لیاقت خودش بود.

شاید بابک برای ما رفیق بود، ولی برای زن‌ها ...

مهشید نمی‌دانست همهٔ مردها آن ريقوهای احمقی نیستند که برایش لاله می‌زنند و دوروبرش

پاچه‌خاری می‌کنند؟!

حالا که قرار نبود من ژن‌هایم را شکست دهم، حساب آن هرزه را کف دستش می‌گذاشتم.

زیادی داشت به بعضی‌ها راحت گرفته می‌شد. تقاص این تهمت را باید جدا پس می‌داد،
سفارشی.

بدون اینکه بدانم دقیقاً بعد از این قرار است چکار دکنم سمت گوشی‌ام رفتم و از روی میز
قاییدمش.

فیلم دانلودشده را میان پوشه تلگرامم پیدا و در جی‌میل ذخیره کردم،

بعد شماره فریبا را گرفتم.

فریبا! مادر ت کجاست؟

سلام.

سلام، گیتی کجاست؟

رفته هولشات، اعصابش...

حرفش را قطع کردم.

ویلای هولشات؟ مگه با فریبرز قهر نیست؟

سند اونجا مال مامانه!

انگار «هیچ» هم با «هیچ» فرق داشت. آن هیچ که گیتی از فریبرز داشت واقعاً هیچ نبود.

البرز؟! چی شده؟

به گیتی بگو بیاد شوهرش و جمع کنه، خانم فریبرز رو آتیش زده، دودش داره منو کور
می‌کنه.

منظورت عکسای توی اینستاست؟ نمی‌خوام به روت بیارم ولی تو مهشید رو به‌خاطر یه
دختر پاپت...

دهنت به توهین باز بشه، نمی‌گم غریبه‌ای یا خواهر!

به‌خاطر دختره صدات رو واسه من می‌بری بالا؟ مهشید با اون همه کلاس و خوشگلی رو
گذاشتی...

اون دختر شرف داره، چیزی که مهشید یه ذرهش رو نداره.

فقط قیافهش غلط‌اندازه.

مجبورم می‌کرد حرف‌هایی را بزنم که در حالت عادی هزار سال هم می‌گذشت برای گفتنش لب از لب باز نمی‌کردم.

—باورت نمی‌شه آوا بیگناهه؟ هنوز فکر می‌کنی مهشید فرشته است؟ برو از خواهرمون بپرس! توی شما تنها کسی که مهشید رو شناخته اونه!

—چی می‌گی؟ چه ربطی به مینا...

—به گیتی هم بگو هرگز نمی‌بخشمت! نه به‌خاطر بلاهایی که سر مادرم آوردی، به‌خاطر بلایی که سر زندگی من اومده.

—به مامان چه؟ خودت از پس...

—مامانت می‌گفت می‌خوام برم دنبال کار خیر، یه خونه کوچیک بگیرم. اون خونه که بابات تو هالشات براش خریده خودش یه ثروته.

—اونجا مال مامانه.

تلخ شده بودم.

—لابد جهیزیه آورده...

—کادوی تولدش بود. چقدر بی‌ادب شدی تو، البرز!

—ادب؟ من وسط باتلاقم! آبروم، اعتبارم، نامزد... همه‌چی پریده...

سعی کرد با خواهرانه‌هایش نرمم کند.

—داداش...

وسط حرفش گفتم:

—داداشتم؟ خانواده‌ت؟ به مادرت بگو! هرچی گفتم رو بهش بگو! از مینا هم راجع به مهشید بپرس.

و تماس را قطع کردم.

به بیمارستان رفتم. نبود، آوا نبود.

دو روز گذشت، از سایه‌ام هم فرار می‌کرد.

ماهی از سی‌سی‌یو مرخص شده و داخل بخش عمومی استراحت می‌کرد.

فروشگاه با وجود هشتک‌های تحریم محصولات کارخانه پر از مشتری بود.

فقط وسط این بلبشو، او بود که ضربه خورد و اذیت شد. دانشگاهش را می‌رفت، کلاس
شطرنج، به‌هیچ‌وجه در مقابل آزارها کوتاه نیامد، ولی من...
من بودم که ندانسته کاری‌ترین ضربه را به او زدم...
غروب به بیمارستان رفتم، از قصد غروب به ملاقات می‌رفت که مرا نبیند.
مهرزاد، دم در اتاق مامنیر کنار آوا نشسته بود.
ساعت ویزیت بیماران بود و حتماً الان هم دکتر داخل اتاق داشت ماهی را معاینه می‌کرد.
آوا با دیدنم سلام کرد و بلند شد.
به مهرزاد گفت:
—از طرف من از ماهی خداحافظی کن.
بدون نگاه به من خداحافظی کرد و رفت.
مهرزاد رو به من با تعجب پرسید:
—این چرا رفت؟
کنارش خودم را روی صندلی رها کردم.
—قهره باهام.
نیم‌خند بلندی زد.
—یه آشتی‌کنون در پیشه. برم باهاش حرف بزنم؟
—بذار راحت باشه. چی می‌گفت؟
شوخ‌طبعی‌اش ناپدید شد.
—خانواده‌م گند زدن به زندگیش، اگه صداش درنمیاد دلیل نمی‌شه عذاب‌وجدان نگیرم.
—خانواده‌ت و من... از روزی که اومد تو زندگیم فقط بلا سرش اومده. کسی که نتونه از
عشقش مواظبت کنه، لیاقت داشتنش رو نداره، بهتره خودش رو گم‌و‌گور کنه.
کمی تکیه داد و به سمت نگاه کرد.
—فقط ترسوها فرار می‌کنن، البرز!
احساس گناهم به‌حدی بود که از قضاوت شدن ناراحت نمی‌شدم.

—ترسم برای چیه؟ کاش از اول نمی‌سپردیش به من. یه روز می‌گیرنش، تهدیدش می‌کنن، الانم آبرویی که یه عمر دودستی نگهش داشت رو تو اینترنت می‌برن. هیچ‌کدوم از اونا رو پیشش نبودم که دستشو بگیرم، هیچ‌کدومشون... بودن با من براش چی داره، مهرزاد؟
—نذار بره.

بعضی چیزها را هم نمی‌شد گفت، اینکه من بزرگترین تهمتی که به او زدند را باور کرده بودم.

زبانم، بی فرمان مغزم چرخید.

—من دوستش دارم...

نرم جوابم را داد.

—بره پشت سرشم نگاه نمی‌کنه. این‌جوری نگاش نکن، کله‌خرابیه که دومی نداره.

لبخند، بی‌اجازه آمد و روی لبم نشست.

نگاهش کردم، برای اولین بار پای آوا وسط بود و او گاردش را برایم پایین می‌آورد.

آوا نقطه مشترک ما بود.

—عصبانیش کردم، مهرزاد!

—کم عصبانی می‌شه، ولی منم اون‌وقتا می‌ترسم ازش.

دلش رو شکستم.

—نذار تو دلش کهنه شه. از دلش درآر.

—نمی‌بینی؟ تمام گوشیا چشم شدن تا اونو با من ببینن. بذار یه‌کم آروم شه.

—آوا آروم شه؟

—هم اوضاع، هم اون. اگه یه مدت دور و برش نباشم ولش می‌کنن.

—مردم این چیزا یادشون نمی‌ره.

—یه مدت فقط دست از سرش بردارن.

—من کاری به رابطه خانوادم با شماها ندارم، دلیل کاراشون اصلاً تو کتم نمی‌ره! تو رفیقمی! آوا هم عزیزترین کسی که دارم، وقتی می‌بینمش انگار آلبوم بچگیا و جوونیمه. رفیق‌فاب من فقط اونه. مواظب دلش باش.

چشم‌های قهوه‌ای و مهربانش شبیه پدرش بود.

پرسیدم:

—پشیمون نیستی فرستادیش پیش ما؟

—قبل از اومدن تو خونه‌مون ازتون بدم می‌اومد... ولی حرفات رو که شنیدم، دیدم من یه عمر همه‌چی رو از زبون مادر و پدرم شنیدم، بعد که آوا اومد پیشتون، ماه‌منیر رو که از نزدیک دیدم، مهشید رفت خارج، مهرداد حرص پول شما رو گرفت...

نگاهش را به دیوار روبه‌رو داد، به تصویر زنی که انگشت به لب می‌فشارد.

—خیلی چیزا و آدم‌ها عوض شدن... اصلاً عوضی شدن... ولی خواهر کوچولوم پیشتون بزرگ شد، خانوم شده... مدیونتونم.

—بهت نیامد این همه عاقل بودن.

لبخند بزرگش را تحویل داد.

—عقل توی بی‌خیالیه. هیچی رو به... به هیچ‌جات نگیر. اون وقت همه‌چی درست می‌شه. تابی به سیبیلش داد.

—یاد گرفتی یا جزوه بدم؟

آوا

یک هفته شد؟ نه! بیشتر از هفت روز از وقتی در خانه‌اش، تبدیل به ویرانه شدم می‌گذشت...

و وحشتناک‌تر از تمام گریه‌ها و شکستن‌ها، انتظار بود...

انتظار ویرانگر با آن ریشه‌های رونده مسموم در میان رگ و پی‌ام...

نه پیام نیمه‌شبیه که لباس گرم بپوش و بیا.

نه زنگی که بپرسد خانه‌ام؟ جایم امن است؟

هیچ... هیچ...

در خیابان، در اتوبوس، در کوچه، لابه‌لای تمام نگاه‌های خالی معمولی و یا کنج‌کاو و پرتحقیق، فقط برای دیدن او چشم می‌چرخاندم...

در میانه آتش ایستاده بودم، اما چنان پر از هرم جهنم دوری‌اش می‌شدم که هیچ گرمایی به‌جز دلتنگی او نمی‌سوزاندم.

پیچ زن‌ها را نمی‌شنیدم، فحش‌ها بی‌معنی بود. فقط متلک‌های بی‌پرده مردها گاهی از سپری که برداشته بودم رد می‌شد و قلبم را نشانه می‌رفت.

بی‌معرفت! کاش می‌آمد و فقط قبول می‌کرد حق داشته‌ام...

اول عصبانی بودم، قهر... اما بعد منتظر... دلتنگ، افسرده...

دلیل داشت که نمی‌آمد؟ دلیلی که به خاطرش نمی‌آمد مهم‌تر از حال خراب من نمی‌شد...

—بیا تو، مهرزاد!

سالی آیفون را گذاشت.

پریچهر که روی راحتی داخل هال دراز کشیده بود، پرسید:

—کیه؟

—داداشم.

پتوی مسافرتی را بیشتر دور خودش پیچید، با وارد شدن مهرزاد حتی زحمت نیم‌خیز شدن را به خودش نداد.

—بیا تو، سرباز!

برای پیشواز کنار در رفتم، لباس خدمت به تن داشت، لاغرتر شده بود.

خواست جواب سلامان را بدهد که چشمش به در نیمه‌باز اتاقم ثابت ماند.

—اتاقت چه خبره؟ وسیله‌هات رو چرا داری جمع می‌کنی؟

—می‌خوایم از اینجا بریم.

شوکه، دم در ماند.

—آوا؟! آخه چرا؟

—هیچی، صابخونه جوابمون کرده.

پری کوسن زیر سرش را تا زد، سرش را روی آن جابه‌جا کرد و گفت:

—می‌گن ما عامل فساد این محله شدیم، می‌گن تا وقتی ما اینجاایم نمی‌تونن دختراشونو خوب تربیت کنن. هه! حالا خوبه آمار همه‌شونو دارم.

سالومه با جعبهٔ موز از آشپزخانه بیرون آمد و به او توپید:

—بس کن، پری!

پریچهر برایش پشت‌چشم نازک کرد و حرصی ادامه داد:

—والا! دروغ می‌گم مگه؟ پرونده‌هاشون تو جیب منه.

مهرزاد هنوز نگاهش به آشفتگی اتاق من بود، قیافه‌اش از لحظهٔ وارد شدنش هم گرفته‌تر.

سالومه جعبه را در اتاقش گذاشت و آمد... خودش را روی مبل انداخت و غر زد:

—با پول پیشمون خونه گیر بیاریم خوبه، تازه با شرایط ما و مجرد بودنمون...

با شرمندگی گفتم:

—به‌خاطر من، تو هم آواره شدی...

پری حرفم را قطع کرد.

—بیشتر به‌خاطر منه، من برم کاری‌تون ندارن.

مهرزاد چیزی نمی‌گفت، اما از حرف‌های خود پریچهر انگار همه‌چیز دربارهٔ او دست‌گیرش شده بود.

چاره‌ای نبود، نمی‌شد که به‌خاطر غرورم فقط بنشینم و تماشا کنم.

—من یه مقدار پول دارم.

مهرزاد کنار سالومه نشست، به عادت همیشه بهتر از خودم آمار پول‌های مرا داشت.

—تو پولت کجا بود. ده تومن توی بانک داشتی، همه رو صدتومن صدتومن داری خرج می‌کنی.

پری نظر داد:

—نباید با پسر به‌هم می‌زدی. الان کمکت می‌کرد.

وقتی دید من و سالی، هر دو به سمتش چشم‌غره می‌رویم دستانش را بالا گرفت و گفت:

—چیه خب؟ راس می‌گم دیگه، حرف حق تلخه؟

—ماهی حقوقم رو داده، پیش اللهیاره. به خودم قول داده بودم که هرگز نرم ازش بگیرم، ولی...

خبری از لبخند همیشگی مهرزاد نبود.

با جدیت پرسید:

—اون وقت البرز خبر داره؟

بی توجه به سؤالش گفتم:

—می‌ریم دنبال خونه، از فردا. فقط اول باید ببینم ماهی چقدر گذاشته برام.

کلاه سربازی‌اش را با حرص مچاله کرد و دوباره با تأکید پرسید:

—از البرز خبر نداری؟

با انگشت به خودم اشاره کردم، عصبانیت من بیشتر بود، کاش آتشم را هیزم نمی‌داد.

—من باید خبر بگیرم؟

—باهاش حرف زدم، ما نگرانیم...

—نگران من؟ هه! من خوبم. دیگه هم لازم نیست کسی غصه منو بخوره.

از وقتی یادم می‌آمد، «ما» برای مهرزاد من و او بودیم.

برای خلاصی از حرف زدن درباره البرز بحث را عوض کردم، اما تظاهر به آرامش سخت بود.

—امتحانای ترم داره شروع می‌شه، بعدش می‌رم مسابقات فجر... صبر کن... همین‌جوری نمی‌مونه، بعد می‌رم مسابقات جهانی... جایزه‌هاشون خیلی زیاده.

—تو که پول برات مهم نبود؟

—الانم بازی و بردن رو بیشتر دوست دارم، ولی جلوی صابخونه نمی‌شه گذاشتش.

سالی بلند خندید.

مهرزاد بهتش زده بود از این آوایی که هر کلمه‌اش را با حرصی خفه‌شده و از لای دندان‌های چفت‌شده ادا می‌کرد.

—تو چرا این‌جوری شدی، آوا؟

—چه جوری؟ بهم نمیداد برای خودم تصمیم بگیرم؟
نگاه متأسفش آزارم می‌داد، گناهی کرده بودم که خودم نمی‌دیدم؟
—چی شده؟ واسه دوست تازه‌ت ناراحتی؟
—نه، دیوونه!
—پس چی؟ چرا انگار اومدی دعوا؟
حال خرابم را دید، چون خودش را از روی میز وسط به سمتم خم کرد، نرم و مهربان، شد همان برادری که همیشه بود.
—ببین منو، آوا! تو کی منی؟
غافلگیر از سؤالش، لب زدم:
—تو بگو!
—باور کن نمی‌دونم! ولی اول تو مهمی برام، بعد خودم.
دلخوری بغض را در گلویم چرخاند.
—داری از اون دفاع می‌کنی، چرا؟
—دفاع چی؟ مهم فقط حال خراب توئه.
دلَم از تنهایی پوسیده بود و حالا داشت میان سینه‌ام می‌گنید...
اسمش را زمزمه کردم.
—مهرزاد...
نگاه پر از دلسوزی‌اش سر دردهایم را باز کرد... زخم‌هایی که بی‌مرهم رها شده بودند...
—دارم خفه می‌شم.
انگشتانش را محکم در هم قفل کرد.
—تمام دیشب تو رختخواب نشستم، حتی نمی‌تونستم دراز بکشم... من... دارم بدتر می‌شم...
صدایم با درماندگی بالا رفت.
—یه هفته‌س دنیا برام جهنم شده! آبروم ریخته کف خیابون، آبرویی که یه عمر به خاطرش سرم رو انداختم پایین، آسه رفتم، آسه اومدم.

و خشم بود که جوشید و احساساتم را در مشت فشرد.

—کی نگرانمه؟ البرز؟

به چهار طرف اتاق اشاره کردم.

—کو؟ خودش کجاست؟

نشستن آرامشی می‌خواست که نداشتم.

—ببین به چه فلاکتی افتادم که صابخونه به‌خاطر من اینا رو جواب کرده...

با دو قدم بلند خودم را به جارختی نزدیک در رساندم و کیفم را محکم از روی آن کشیدم.

دستم را داخل کیفم فروبردم و از میان کتاب‌ها و بقیه خرت‌وپرت‌ها آن استوانه فلزی را بیرون کشیدم...

—ببین... اسپری فلفله، دیگه با خودم اسپری فلفل دارم.

مخلولی از دلتنگی، جنون، دلگیری، خشم‌های بلعیده‌شده مرده از سینه‌ام قل زد و از رگ‌هایم سرریز شد تا تمام مرا تسخیر کرد و به آتش کشید.

با انگشت خودم را نشانش دادم.

—حقمه، همه‌ش حقمه! می‌دونی چرا؟ چون یه عمر آبروی همه رو خریدم، دم نزدم، خفه شدم. اینا همه یه‌طرف، می‌دونی از چی ناراحتم؟ واسه چی دلم الو گرفته؟ این وسط می‌فهمم نامزد نازنینم و خواهر جناب‌عالی نشستن گفتن!... مگه می‌شه شش سال تو یه خونه با پسری که عاشقش بودم باشم و بهش سروی...

اسپری از دستم افتاد، در سکوت و بهت اتاق روی سرامیک قل خورد و نزدیک در رفت.

دست‌هایم با لرزشی بی‌امان روی گلیم کشیده شد، شاید طنابی که دورش پیچیده و نمی‌گذاشت نفس بکشم را بگیرد و باز کند.

—آره! البرز خیلی نگرانمه... خیلی... تا هفته پیش مجتبی رو دم در دانشگاه و آموزشگاه و همه‌جا می‌فرستاد، حالا که لازمش دارم چی؟ تمام اینستا و تلگرام و هر کوفتی پر از عکسای من و البرزه وقتی می‌رفتم هتل پیشش... دیروز تو مترو شناختم... آقا کجا بود وقتی حرف بارم می‌کردن. نگرانمه؟!

لب‌هایم با خنده‌ای مضحک تاب برداشت.

—نخندون منو، مهرزاد!

استیصال من مسری بود .

—یه مدت باهم نبیننتون برات بهتره. البرز دوستت داره...

فریادی در گلویم نشست...

—داشته باشه، منم دوستش دارم، خب که چی؟ من الان لازمش دارم .

—صدات رو چرا بالا می‌بری؟ آوا؟!!

تمام عمرم شاید یکی‌دو بار مهرزاد از حال من تعجب کرده بود، اما واقعاً دست خودم نبود، سال‌ها سکوت روی حنجره‌ام چنبره زده، حرف‌ها را می‌گرفت و در قفس می‌کرد .

ولی دیگر از فشار دردهای نگفته میله‌های قفس متلاشی می‌شد، دردهایم دانه‌دانه به بیرون شره می‌کرد.

حتی چشم‌های نگرانی که به من خیره بود آرام می‌داد.

—آوا... خودت رو بذار جای اون، هیچ‌کدوم اینا تقصیر البرز نیست.

پوزخند زدم.

—تقصیر البرز؟ البته... نیست که آقا این‌ماینده تشریف داره و دخترِ باک... چه می‌دونم دختر... می‌بینی حتی به زبونم نمی‌چرخه.

بلند شد، برای آرام کردنم گفت:

—می‌خواد یه مدت ازت دور باشه که ازت مواظبت کنه.

—زننگ چی؟ اس‌ام‌اس؟ برای اونم دلیل داره؟

سکوتش آزاردهنده بود، برعکس من که از فریادهای آزاردهنده پر بودم.

—زمین پر آدمای بی‌گناحه، همه برای کاراشون دلیل دارن. تقصیر پری نیست به بابک خیانت کرده تا بچه‌دار شه، آدمه دیگه دلش یه زندگی راحت می‌خواسته. تقصیر بابک نیست به زنش خیانت کرده، مرده دیگه دلش تنوع می‌خواسته. اصلاً همه مال من، همه تقصیرای دنیا مال من... بدیدش به من، به آوای مظلوم بیچاره...

هجوم خون به صورتم را حس می‌کردم، دهانم بیابانی خشک بود.

—آوا... آرام باش...

ناله کردم:

—نمی‌خوام، بریدم، زده شدم از این همه سال خفه موندن ...

پاهای لرزانم تاب وزنم را نداشت، به دیوار پشتم تکیه دادم و سر خوردم و روی زمین نشستم. پاهایم را در سینه جمع کردم و در آغوش کشیدمشان.

گلویم خراشیده بود، حرف زدن چقدر درد داشت.

—دیگه حالم به هم می‌خوره از اینکه همه بهم ترحم کنن، بذار ازم متنفر باشن. سال به سال همه گفتن آخی... بیچاره... مظلوم... از مظلوم بودن خسته‌م، مهرزاد! بذار فکر کنن هیولام، تازه می‌شم مثل خودشون. من اگه ماه محرم چهارتا هیئت رفته بودم، می‌فهمیدم سر مظلوم رو می‌برن.

سمت پریچهر برگشتم، انگشتم را سمت لب‌هایش نشانه رفتم.

—به چی می‌خندی، پری؟ به من؟ گریه داره، به خدا که حال من گریه داره... من عاشق بارون... علف... گل... هرچی که سبز بشه بودم حالا ببینید...

یقه بلوزم را بالا کشیدم و به بینی‌ام نزدیک کردم.

عمیق بو کشیدم:

—بوی گند بنزین می‌دم.

—بیا این قرص رو بخور.

دست سالومه را با آن دانه سفید داخلش پس زدم.

—نمی‌خورم!

—بخور قربونت برم.

سرم را عقب کشیدم:

—چی؟

—آرام‌بخشه...

بغضم با قطره اشکی که روی صورتم چکید ناپدید نمی‌شد.

—آروم نمی‌شم سالومه، آروم نمی‌شم... بریم از اینجا...

قرص را به‌زور در دهانم گذاشت و لیوان آب را به لب‌های خشکم چسبانده.

—باشه، بخور...

دلسوزی چشم‌های سالومه را هم نمی‌خواستم.
دستش را دور شانهام گرفت تا بلندم کند، خودم را عقب کشیدم... کاش همانجا رهایم می‌کرد.
اما زور همه از من بیشتر بود، از زمین بلندم کرد، به اتاق برد و وادارم کرد دراز بکشم.
چند دقیقه‌ای نشست...
مهرزاد در تمام مدت، میان چارچوب در ایستاده و با بی‌قراری این‌پا و آن‌پا می‌کرد و گوشه لبش را می‌جوید.
سالی پتو را رویم کشید، از کنارم بلند شد، برق اتاق را خاموش کرد و رفت.
هنوز آرام نشده بودم، چقدر درد نگفته در گلویم مانده بود، کاش می‌گذاشتند باز هم حرف بزنم، حرف بزنم.
گلویم از حسی عجیب، ورم کرده بود، غمباد حقیقت داشت؟
گوشی‌ام زنگ خورد، تا مهرزاد برسد من گوشی را برداشته بودم.
—سلام، مامان...
خواست آن را از من بگیرد. دستش را پس زدم.
رو به او لب زدم: «خوبم».
باورش نشد، ولی رفت و در را پشت سرش نیمه‌باز گذاشت.
—گل‌بهار اینجا اومده بود، حالت رو می‌پرسید.
لبم به گریه و لبخندی کج شد.
خواهرکی که حالا غریبه شده بود، حال مرا می‌پرسید و من باید باور می‌کردم مادرم درباره‌ام چیزی نشنیده.
—همه‌چی رو هواست، مامان...
صدایش لرزید.
—تی بلا می‌سر... (= دردت به سرم)
خدا نکند را لب زدم.
با تردید پرسید:

—البرز...؟!—

—یه هفته‌ست از ش خبر ندارم.

سکوتش، این نپرسیدنش درباره‌ البرز دیوانه‌ام می‌کرد.

کاش طرف او را می‌گرفت، مثل همه مادرزن‌هایی که طرف دامادشان می‌گرفتند. دلم می‌خواست باور کنم همه‌اش یک بحث ساده بوده، که با دسته‌گل و عذرخواهی تمام می‌شود.

—مامان!! ساکت نمون...

—خیلی باهامون مهربون بود. نمی‌اومد بهش کسی رو بزنه...

دست خودم نبود، هرچقدر خودم از دستش دلخور بودم نمی‌توانستم ببینم مادرم هم باورش شده البرز همان هیولایی‌ست که مهشید گفته.

—باور کردی، مامان؟

با شنیدن صدای بغض‌دارم ثانیه‌ای جا خورد.

—دل من پیش تو مونده. من مادر توام، نگران...

—پس چرا بهش گفتمی می‌زای؟ مگه بچه‌تو نبود؟ این رسمش نیست، مامان خانم... این رسم مادری نیست تا کار سخت شد بچت برات غریبه شه...

با گلایه صدایم کرد.

—گیلای...

آوای البرز که گیلای صدایم می‌کرد در گوشم پیچید و آتشم زد.

—به من نگو گیلای... چرا بهش یاد دادی بهم بگه گیلای؟ من گیل‌آوای هیچ‌کدومتون نیستم. گیلای هیچ‌کس نیستم.

تنها بودم، حتی البرز هم تنه‌ایم گذاشته بود؛ مثل مادرم، مثل پدرم...

صدای گریه‌م مادرم مانند سیلی به صورتم خورد و مرا از گذشته بیرون کشید.

صدایم لبریز التماس شد.

—غلط کردم...

جواب ندادنش بیچاره‌ترم می‌کرد.

—گریه نکن، مامان...

فقط صدای نفس‌های کوتاهش می‌آمد.

—مامان... دیوونه شدم... ببخشید... به دل نگیر... غلط...

—باشه، دتر... باشه... حق داری... به خدا حق داری...

مادرانه‌هایش مرهم بود.

قطره قطره خشمی که از وقتی پایم را از خانه البرز بیرون گذاشته بودم بیخ گلویم، روی قلبم، درون سینه‌ام چنبره زده بود از چشمانم به بیرون نقب زد...

—مامان...

—جونم...

—داشتم خفه می‌شدم...

—جونِ بلا می‌سر... (=دردت به سرم)

—مامان...! اون دختره، همون که می‌گه البرز می‌زدش، دختر دکنتره، خیلی تا بزرگ شم منو اذیت کرد. مامانش تا براش کار می‌کردم راضی بود، ولی اون...

گلایه کرد:

—نگفتی...

—خواستم فکر کنی همه چی عالی بوده، غصه اینم نرو رو غصه‌هات. البرز کاری نکرده، هیچ‌کدوم اون حرفا... مهشید راستش رو نگفت.

—باشه، دتر جان... باشه... تو خوبی؟

—الان که برات حرف زدم بهترم... دلم داشت می‌ترکید...

—شکر... الهی شکر...

—اذیت می‌کنن؟ اونجا مردم اذیت می‌کنن؟

—ولا کن، بذار بگن! عادت دارن...

نسیمی خنک، پر از هوای مادرانه‌هایش به سمتم می‌وزید، حس عجیبی داشت.

—پس این‌طوره؟

—چی، زای؟

—دختر این جوری با مامانشون حرف می‌زنن و سبک می‌شن؟

با غصه خندید.

—آها... گل بهارم زنگ می‌زنه، غرغر می‌کنه، من فقط می‌گم... خا... خا... اونم خوش و خندون خداحافظی می‌کنه.

چطور دلی به این بزرگی را رنجاندم؟

—درستش می‌کنم، مامان... نمی‌ذارم واس‌خاطر من سرافکنده شی...

—تاج سرمی... دختر بزرگم... برات دعا می‌کنم، فاطمه زهرا پناهت باشه.

با آرنجم صورتم را پاک کردم و دراز کشیدم.

—دلم برات تنگ شده بود. خوب کردی زنگ زدی.

—محل به مردم نذار.

—باشه.

—بچسب به درس و مشقت. قسمت هم هرچی باشه همونه.

—باشه، مامان... ببخشید داد زدم.

—تی سر فیدا... بگو! به من نگي به کی بگی؟

(تی سر فیدا = فدای سرت)

چشم‌هایم را بستم و سرم را روی پایش تصور کردم.

محبت صدایش وقتی دلداری‌ام می‌داد خنکای اردیبهشت بود که بر کویر دلم می‌وزید.

بعد از خداحافظی از مادرم صدای پیامک آمد، همایون بود.

«به احتمال زیاد، خانم رو فردا صبح مرخص می‌کنن، گفتم بهت خبر بدم که بیمارستان نری.»

صبح دانشگاه، عصر باشگاه شطرنج... وقت نکرده بودم به خانه ماه‌منیر بروم.

وسط اتاقم ایستاده بودم و به دختر رنگ‌پریده و ناآشنایی که در آینه زندگی می‌کرد نگاه می‌کردم.

پری سرش را از لای در وارد کرد.

—تو فکری...

—می‌خوام برم پیش ماهمنیر، شبیه مرده‌ها شدم ولی...

—می‌خواهی برات بند بزنی؟

—نه!

—بیا دیگه، این چند روز تو خونه موندم حوصله‌م سر رفته.

—میان اصرار او و انکار من زیر دستش نشسته بودم.

—من باهاتون نمیام.

—با تعجب پرسیدم:

—چرا؟

—با دقت بند به پیشانی‌ام انداخت و بی‌توجه به صدمین آخ من گفت.

—با من هر جا برید انگشت‌نمایید.

—خب... خب... مجبور نیستی دنبال... دنبال کارای قبل بری، پریچهر... من و سالی هوات رو داریم...

—یه روز، دو روز، آخرش که چی؟ نمی‌شه که آویزوننتون باشم.

—با بابک آشتی...

—فکر کردی الان یکی رو نبرده جای من؟ واقعاً فکر می‌کنی منو برای چی برد خونه‌ش؟

—تو خیلی خوشگلی... حتماً دوستت...

—خندید، آنقدر که از خنده سرش خم شد و روی شانه‌ام افتاد.

—خوش به حالت، آوا...

—چرا؟

—دستی به ابرویم کشید، جواب سؤال را نداد.

—بابک فقط یکی رو می‌خواد که شبایی که می‌ره خونه، برق خاموش نباشه یا خونه خالی...

—اعصابش داغون می‌شد. دست بزن نداشتا، مهربونم بود، تا دلتم بخواد دست و دل باز...

ناخودآگاه نگاهم به شکم تخت و صافش رفت، به بچه‌ای فکر کردم که دیگر آنجا نبود.
—ولی خب... همین‌ه دیگه... سرنوشت امثال من این‌ه، با سلام و صلوات می‌برنت، بعد تف می‌کنن بیرون.

موچین را برداشت، زبانش را گاز گرفت و آخرین دانه موی اضافه را کند...
بعد لبخند روی لب‌هایش نشست.

—چه کردم! یه پول آرایشگاه جلو افتادی.
نگاهی به دور و برش کرد.

—حالا وایس آرایشست کنم، تو اصلاً وسیله آرایش داری؟
—چرا آرایشگری نمی‌کنی، پریچهر؟

کشوی میز آرایش را بی‌اجازه من باز کرد و چشم‌هایش با دیدن جعبه برق زد.

—ما هوات رو داریم، آرایشگاه بزن.

جعبه صورتی را از کشو بیرون آورد.

با دیدن اینکه داخل جعبه را می‌گردد، اعتراض کردم.

—نه! فکرشم نکن. سال تا سال آرایش نکردم، اون وقت الان...

لبخندی روی لب‌های گوشه‌دار و زیبایش نشاند.

—یه‌کم... فقط یه ذره.

—نه! خودم یه کاریش می‌کنم. باید دوش بگیرم.

حوله‌ام را که از کمد برداشتم با شانه‌هایی آویزان از اتاق بیرون رفتم. سرگرمی‌اش را گرفته بودم.

دوش گرفتم.

بک بافت ظریف و سبک روی بلوز سفید لبه‌هلالی، دامن پشمی مشکی، پالتوی صورتی که ماه‌منیر برایم انتخاب کرده و هرگز نپوشیده بودم را پوشیدم.

چکمه‌های بلند و چرم هم انتخاب آخرم بود.

مانند شوالیه‌ای بودم که به جنگ می‌رفت. لایه لایه زره می‌پوشیدم و آماده می‌شدم.

یک لایه تنهایی، لایه بعد بی‌خوابی، روکشی برای دل‌شکستگی و در آخر وقتی برای اولین بار خودم را زیبا و متفاوت دیدم، مطمئن شدم آوای خسته و تنها را خوب زیر فوتر و چرم و کرم‌پودر استتار کرده‌ام.

خانه ماهنیر جور عجیبی به‌هم‌ریخته بود.

اتاق ماهی و نشیمن مرتب بودند، اما پنج‌شش چمدان آماده کنار در داخل هال گذاشته شده بود و چمدان‌های خالی کنار دیگری...

هیچ جعبه‌ای نبود، پس وسیله چه؟

صدای فین‌فین زنی می‌آمد، کتابیون.

انگشتانم روی سینه چنگ شد.

بدون هیچ فکری چرخیدم و از خانه بیرون رفتم.

سرگردان بالای پله ایستادم و نگاه چرخاندم.

درخت‌ها خیلی وقت بود برگ‌هایشان را سخاوتمندانه به زمین بخشیده بودند.

ساختمان را دور زدم.

پاهایم کنار مکانی که زمانی باغچه‌ام بود از حرکت ایستاد.

از اینجا به‌اندازه تمام عمرم خاطره داشتم، و کنار بقایای این باغچه کوچک خاطره بوسه‌ای به ارزش تمام زندگی‌ام...

—اینجا چرایی؟

—سلام.

در جواب سلام فقط سر تکان داد.

—کتابیون خانم اومده بود، نمی‌خواستم ببینمش.

انگار انگیزه‌مان برای فرار از خانه مشترک بود.

—این پسره چشه؟

خودم را به آن راه زدم، انگار چند پسره بین آشناهای مشترکمان بود.

—کدوم پسره؟

از آن چپ‌چپ‌های ترسناک حواله‌ام کرد.

—همین پسره که زدی تو کرکوپرش.

«حقش بود» تا بیخ گلویم آمد و قورتش دادم.

—نمی‌دونم.

وقتی دید حرفی از من نمی‌تواند بیرون بکشد، خودش شروع کرد.

—کتی اومده خانم رو واسطه کنه فریبرز کوتاه بیاد.

—مگه چی شده؟

—نمی‌دونی؟

وقتی دید فقط سؤالی نگاهش می‌کنم توضیح داد.

—فریبرز حکم جلب رو گرفت. اول قصدش معامله بود، یهو نمی‌دونم کی شیرش کرده، فقط به زندان دختره راضیه.

قلبم نسبت به آنها که دیرزمانی خانواده بدلی‌ام بودند سرد شده بود.

پرسیدم:

—مهشید رو ندیدی؟

—نه! پیداش نیست.

صدای ماشین از جلوی ساختمان آمد.

بی کلامی، هردو به سمت خانه برگشتیم.

اما در حیاط بسته نشده، پرادوی سیاه البرز وارد شد.

—باهاش کار داری؟

«نه» را قاطع گفتم، اما...

دل‌تنگی که این حرف‌ها حالی‌اش نمی‌شد، تمام صداها را درونم می‌گفتند بی‌محلی کن و برو، ولی دلم ریز ریز درون سینه‌ام ذوب می‌شد و التماس می‌کرد که ببیندش.

دقیق لحظه پیاده شدنش، وقتی پایش را روی سنگفرش دیدم، نتوانستم برای استقبال کسی بایستم، که مقصر تمام یک هفته جهنمی‌ام بود.

برگشتم و وارد خانه شدم. ماهمنیر برای شام می‌رفت.

دیدنش در این محیط آشنا تنها حس خوب این چند وقت بود.

—سلام، ماهی‌جون.

—سلام، با البرز اومدی؟

«نه» به زبانم نیامده، در باز شد و صدای خنده همایون و حرف زدن او آمد.

قدم از قدم نتوانستم بردارم.

کنارم که رسید...

—سلام...

چطور یک سلام ساده می‌توانست اندازه هزار واژه، دلتنگی را زیر گوشت گفته باشد؟

راه فراری نبود.

قلبم، دستم، دلم، از من تمنایش می‌کردند، اما چشم‌هایم نچرخید، اجازه‌اش را نداشت که ببیندش.

لبخند ماهمنیر با دیدنمان کنار هم را، او هم می‌دید؟

—توی اتاق غذاخوری منتظرتونم.

همایون شام را نماند. شام در سکوت و صدای ضعیف برخورد ظرف‌ها خورده می‌شد.

—برای عقد رسمی چه برنامه‌ای دارید؟ یه جشن بگیریم قبل از رفتنم.

—الان وقتش نیست. فقط فشار و تمرکز روی آوا رو بیشتر می‌کنیم.

فشار روی آوا! فشار از این بیشتر؟

ماهی اصرار کرد.

—یه عقد خصوصی چطور؟ فقط خودمون و خانواده‌اش...

سکوت البرز برایم گران تمام شد، سر بلند نکرده گفتم:

—امتحاناتم داره شروع می‌شه...

نگاهشان سمت من برگشت.

تکه‌ای از نان کندم و زیرچشمی به ماه‌نیر نگاه کردم.

—من... منم با نظر نوه‌تون موافقم. عجله نکنیم.

با دیدن اخم ماهی که از من به او و از او به من برگشت نگاهم را به کاسه سوپ دادم.

دیگر حرفی نزدیم.

بعد از شام خبری از دورهمی همیشگی نبود، من هم به بهانه خستگی شب به‌خیر گفتم.

قبل از اینکه در را ببندم دستی روی آن نشست.

کلید از میان انگشتان خشک‌شده‌ام روی زمین افتاد.

—در اتاقت همیشه باز بود، حالا کلید می‌کنی؟

—اون قبلاً بود ...

—به ماهی چی گفتی؟

—دنباله حرف شما بود. من نبودم که زیر قرارامون زدم.

اگر کمی دیگر نزدیکش می‌ماندم، هیچ واکنشی از من بعید نبود.

خواستم از کنارش رد شوم که شانه‌ام را با یقه لباسم گرفت و نگهم داشت.

—لباسم رو ول کن!

گفتم و صدای نفس سنگینش قلبم را به آتش کشید.

دست دیگرش دور کمرم پیچید و روی شکمم چنگ شد. سلول به سلول تنم با آرامش گرفتن کنارش به من خیانت کردند.

سرش را در گردنم فروبرد.

خش صدایش برای شیدایی‌ام کافی بود.

—دلم برات تنگ شده بود.

از خودم برای اینکه توان عقب راندنش را نداشتم متنفر بودم، اما فقط چند دقیقه، فقط چند نفس بیشتر نفس می‌کشیدم.

لب‌هایش را به لاله گوشم چسباند.

—وقتی این‌جوری عصبانی می‌شی دلم می‌خواد به روش خودم آرومت کنم.
بوسه گرم و طولانی‌اش روی پوست گردنم فاتحه تمام تظاهر به سردی‌ام را خواند.
بی‌اراده به بازویش چنگ زدم. بیشتر از آنکه فکر می‌کردم در رگ‌هایم جریان داشت.
سرم را بلند کردم، میان نی‌نی سیاه چشمانش غرور جرقه می‌زد. به یک اشاره در آغوشش وا داده بودم.

عصبانی از خودم و ضعفم با کف دست محکم به سینه‌اش کوبیدم.
با خنده، غافلگیر عقب رفت.

—چرا اومدی اینجا؟

—منظورت چیه؟ می‌خواستم ببینمت.

—یه جوری حرف می‌زنی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. من یه دقیقه هم نتونستم حرفاتو فراموش کنم.

دست‌هایش را به نشان تسلیم بالا برد. این برای من کافی نبود.

—نگفتی مردهم یا زنده، یه اس ندادی.

—با اس‌ام‌اس از دلت درمی‌اومد؟

جوابش را ندادم.

—زنگ می‌زدم گوشی رو برمی‌داشتی؟

حالم از استدلال بد می‌شد، همه درست.

—نه! باید می‌اومدی! منتظرت بودم!

خواست دستم را بگیرد. خودم را کنار کشیدم.

دلخور برایم اخم کرد.

—آوا! نمی‌بینی دیگه کاریت ندارن؟ واقعاً متوجه نیستی به‌خاطر خودته؟

—نه!

با هر دو دست موهایش را با خشونت به عقب هل داد.

—تمام مردم، وقتی کنارم باشی ازت متنفرن.

صفحه‌هایی از اینستا و تلگرام که عکس‌های او را کنار دخترها گذاشته و تهمت می‌زدند
برابر چشمم آمد.

— الان چی شد؟ همه بگن تو یه هوسبازی که منو هم ول کرده من خوشحال می‌شم؟
— این فرق داره، آوا... حرف از چهارتا فامیل من نیست. تو قراره قهرمان بشی، چیزی که
همیشه می‌خواستی، چیزی که لیاقتش رو داری. کنار من ببیننت فقط ازت متنفرتر می‌شن.
بدون او نمی‌خواستمش، نه موفقیت، نه محبوبیت.

— من باید با ماهی برم یزد.

— می‌دونم! یادت نیست؟

— کنایه‌ام را نشنیده گرفتی.

— زود برمی‌گردم، ماهی جابه‌جا شه.

— ماهی بره دیگه نمی‌بینیم. خلاص می‌شی.

— برگشتم باهم حرف می‌زنیم.

— به خودم اشاره کردم.

— بهت گفتم به من محبت نکن! نگفتم؟ حالا که تا خرخره تو دوست داشتنت گیر افتادم عین
آب خوردن ولم کردی به امان خدا؟

— بس کن!

— با بغض و خشم پا بر زمین کوبیدم و به در اشاره کردم.

— می‌ری یا برم؟

— با یک گام بلند خودش را به من رساند، مرا از زمین کند، تا تخت رساند و روی تشک کوبید.

— با تن سنگینش مرا به تخت می‌خکوب کرده بود.

— گیج، به صدای خش‌دارش گوش دادم.

— هزار دفعه هم ازت عذرخواهی کنم کمه. ولی اونقدر عوضی هستم که از اینکه هرچی
درباره‌ت گفتن دروغ بوده خوشحال شم.

— اشک به چشمم نشست. بی‌رحمانه ادامه داد:

—من هیچ وقت بهت نگفتم آدم خوبی‌ام. من یه عوضی‌ام، قبول.

بوسه‌خشن و پر از مالکیتی روی لب‌هایم نشانده.

—از اینکه دست اون عوضی بهت نرسیده، از اینکه تنها مردی‌ام که تا آخر عمر لمست می‌کنه رو ابرام، پس فکر اینکه بایه قهر ساده ولت کنم رو از سرت بیرون کن...

دست‌هایم را محکم‌تر به تخت فشرد.

—درضمن تو نمی‌تونی بگی برو، فقط وقتی بخوام خودم می‌رم.

چشم‌هایش دلتنگ و غمگین شد. سرش را پایین آورد.

بی‌اراده صورتم را محکم برگرداندم. تهریش زبرش را به گونه‌ام کشید. به زحمت لب زدم:

—حق نداری حقه بزنی. این هیچی رو ثابت نمی‌کنه، درد حرف‌ها تهنوز سرجاش مونده.

سرش را در گودی گردنم فروبرد. گرما و عطر ادکلن...

عاشقش بودم، فقط وقتی کنارم بود دنیا رنگ داشت و زنده بودم.

دردناک بود... این دوست داشتن، عشق...

زجرآور بود آنقدر بخواهمش که قلبم بخواهد از هم بدرد.

دست‌هایم را رها کرد و صورتم را با آن قاب گرفت.

لبخند کج روی لب‌هایش دوست‌داشتنی بود.

—آوا... تو دوستم داری.

تناقضی میان قلب بی‌تاب و صداها‌ی آزاردهنده میان سرم بود. نمی‌توانستم ببخشمش، برای باور کردن تهمت‌های مهشید.

من نبودم، زن لجام‌گسیخته درونم زیر گوشش پیچ زد:

—حالا که می‌دونی چون بی‌تجربه‌م بدنم بهت واکنش نشون می‌ده، نباید ازش سوءاستفاده کنی.

ناگهان انگار آتش گرفته باشد رهایم کرد.

—لعنتی!

خودش را از من کنار کشید و بلند شد.

چیزی درون سینه‌ام شکست و ریخت. بیچاره من که بودن و نبودنش عذاب می‌شد.

دگمه‌های سرآستنش را بست، دستی میان موهایش کشید. نگاهم نمی‌کرد.
—اگه دلت خنک می‌شه، حساب مهشیدو می‌رسم، جوری که به سایه‌تم سلام بده.
پشیمان اسمش را صدا زدم.

—البرز...

ترسناک شده بود، غریبه.

پشت کرد.

فکر نکن چون نیستم حواسم بهت نیست.

همین! بدون دادن هیچ توضیح اضافه‌ای گذاشت و رفت؟!

هرگز نمی‌بخشیدمش. برای دلی که از من دیوانه کرده بود، هرگز نمی‌بخشیدمش...

البرز

—سلام.

با شنیدن صدایم، بلند و ذوق‌زده جواب داد:

—البرز جان، تویی؟ سلام... بچه‌ها نیستن، مدرسه‌ن. اسمت رو نتونستم رو گوشی بخونم.

—حالتون خوبه؟

—ممنون، تو خوبی؟ خانم‌بزرگ خوبه؟

—سلام دارن. برفی خانم...؟!

—جان!

برای گفتنش تردید داشتم. منی که در بیشتر زندگی‌ام فقط تصمیم گرفته و عمل کرده بودم،
حال این دودلی برایم آشنا نبود.

—برفی خانم...! آوا جواب زنگام رو نمی‌ده.

سکوت پشت‌خط یعنی...

—شاید ندیده، پسر! برو خونه‌ش...

—نمی‌شه برم... یه مدت بهتره با من نبیننش.

با من گفت:

—قهر چرا کرده آخه؟ مدت صیغه داره تموم می‌شه.

—لعنتی! مگر چندماهه خواندند که من متوجهش نشدم.

—برفی‌خانم، باهاش حرف بزنید.

—آه غمگینش در گوشی پیچید.

—من چی بگم؟ من که بزرگش نکردم تا حالا بخوام براش بزرگتری کنم.

—از دست دخترش طاقتم طاق شده بود.

—یعنی شما هیچ دخالتی نمی‌خوای بکنی؟ اصلاً به تلفن‌های من جواب نمی‌ده.

—دخالت، نه!

—چقدر راحت می‌گید نه.

—بچه‌م تک و تنها بزرگ شده، بی‌مادر، الان پیام بگم چون ننه‌تم این کارو بکن این کارو نه؟

—به حرف شما گوش می‌ده.

—به تو گوش نمی‌ده؟ راست و حسینی برو جلو. این دیگه به همت خودته، که چه فنی بزنی.

—کلافه غرغر کردم:

—همه‌چی به‌هم ریخته. چطور می‌تونید این‌قدر خونسرد باشید؟

—ریز خندید.

—شاید خیالم راحت.

—از چی؟

—صدای به‌هم خوردن ظرف و شوخی کردنش باهم آمد.

—از دهنم داری حرف می‌کشی؟ آها؟!

—باید هم می‌خندید، دخترش داشت اعصاب مرا سر انگشت می‌چرخاند.

—شما می‌تونی، فقط نمی‌خوای کمک کنی.

می‌توانستم دل‌دل زدنش را برای گفتن یا نگفتن حس کنم.

—بهش زنگ زدم، یک کلمه گفتم به البرز نمی‌اومد دست بزن داشته باشه، چینه‌دون منو از توی حلقم کشید بیرون.

این‌بار حق داشتم تعجب کنم.

—به‌خاطر من؟ اون عاشق شماست. جونش به...

—انگار از من عزیزتر هم داره.

می‌توانستم ذوق مادرانه‌اش را از لابه‌لای جمله طعنه‌دارش بشنوم.

—پس شما می‌گید...

—چی می‌گم؟ من چیزی گفتم؟ نه والا!

داشتم حرف‌هایش را حلاجی می‌کردم که مادرانه دستور داد.

—یه تکونی به خودت بده! دلش رو به دست بیار.

—درک نمی‌کنی، برفی‌خانم...

انگار حوصله‌اش از دلیل‌هایم سر رفته باشد جدی‌تر ادامه داد:

—درک؟! نمی‌ری که مردم اذیتش نکنن؟ نیش و کنایه‌هایی که من شنیدم رو هیشکی نشنیده، پسر! ولی می‌گم کاش بچم رو با چنگ و دندون نگه داشته بودم. می‌دونی چقدر حسرت یه لحظه بغل کردنش رو کشیدم؟ فردا رو کی دیده؟ اگه دلش باهات نبود که به من تشر نمی‌زد.

زن‌ها چقدر پیچیده بودند، حتی برفی‌خانم ساده هم سرشار از تناقض بود. لحظه‌ای از اینکه آوا از من دفاع کرده خوشحال بود، لحظه‌ای از همان دلگیر...

—چشم.

—دخترم اونجا غریبه، هواش رو داشته باش.

فعلاً که دخترش باید هوای مرا می‌داشت.

تازه از فروشگاه به خانه برگشته بودم.

به‌حدی روز خسته‌کننده‌ای داشتم که حتی قید رفتن به خانه‌ماهی را زدم.

گوشی‌ام زنگ خورد، مهشید!

زودتر از اینها منتظرش بودم.
 —البرز... من باید ببینمت.
 —کاری باهات ندارم.
 —خواهش می‌کنم... تو رو جون...
 بی‌حوصله حرفش را قطع کردم.
 —قبلاً که خوب بلد بودی بدون اجازه سر از خونهم دربیاری.
 —من پایینم، تو لابی. رام نمی‌دن.
 لبخندی از رضایت بی‌اراده روی لب‌هایم نشست.
 پس سیاوش بالاخره از خودش جنم نشان داد.
 زنگ زدم تا اجازه بدهند بالا بیاید.
 پیراهن مردانه‌ای روی رکابی‌ام پوشیدم، عادتی که ماه‌نیر برایم گذاشته بود.
 نفس‌نفس زنان و سرآسیمه در را پشت‌سرش بست و به آن تکیه داد.
 همان‌طور که آستین‌هایم را تا می‌زدم رو به‌رویش ایستادم.
 —پنج دقیقه بهت وقت می‌دم که حرفت رو بزنی.
 ترسیده و گیج به اطراف نگاه کرد. انگار منتظر بود از گوشه‌ای کسی برای گرفتنش بیرون
 بیورد.
 —البرز... بابات با مأمور اومده بود دم خونه‌مون. سر کوچه دیدمش، فرار کردم.
 غافلگیرهای امروز تازه شروع شده بود. بعد از مدت‌ها با صدای بلند خندیدم.
 —دایی‌جان فریبرز؟ نه بابا؟
 التماس کردنش جدید بود، بغض صدایش هم.
 —تو رو خدا نخند، کم‌کم کن.
 —پیش آدم اشتباهی اومدی.
 کیفش را کلافه روی مبل پرت کرد.

—تو می‌تونی، ماهی رو راضی کنی کمکم کنه. من یه ساعت تو زندون دووم نمی‌ارم .
—مامانت که دو میلیارد نداره، ولی دایی جان سفت و سخت دنبال فروش عمارته، پول خونه
رو بهتون بدن میان آزادت می‌کنه.

—دایی مشتری می‌پروونه، قیمت رو بالا می‌گه.

سمت میز رفتم .

—مالشه، نمی‌تونه که مفت بده بره. هرکاری کنن یه مدت طول می‌کشه فروش بره، تو هم این
مدت به زندان عادت می‌کنی.
دنبالم آمد و خواهش کرد:

—البرز... یه فکری کن... ماشین هم مونده بی‌مشتری...

روی مبل نشستم و بی‌توجه به ناله‌هایش لیست خرید کارخانه و باقی فاکتورهایی که دیروز
برایم فکس شده بود را جمع کردم.

کنار میز زانو زد، نزدیک پایم.

—البرز... هر کاری برات می‌کنم، هرچی تو بگی... فقط نذار بابات بنوازتم زندان .
امید به صدایش نشست.

—تو داری... بهم قرض بده، به خدا پس می‌دم.

—ندارم .

انگشتانش، عصبی، روی لبه میز چنگ شد.

—به ماهی بگو بهم پول رو قرض بده .

—مگه تو نگفتی؟ مادرت نگفت؟

—گفتم، ولی مگه می‌شه نداشته باشه؟

ماه‌منیر همه کار کرد که فریبرز انگشت‌نمایش نکند، اما حماقت امثال مهشید و فریبرز انتها
نداشت.

—یه خونه یزد رو نگه داشته و یه مقدار سهام که با سودش بگذروونه، نمی‌تونه ببخشدش به
تو!

دندان‌هایش را به هم فشرد.

—چرا جوری با تحقیر می‌گی «تو» که انگار یه آشغال.

مستقیم و بی‌گذشت نگاهش کردم.

—چون هستی.

خشمی ته چشمانش شعله زد و خواست بالا بیاید ولی به‌حدی درمانده بود که مخفی‌اش کرد.

—ازت خواهش می‌کنم... به‌خاطر مادرم... کمک...

بی‌حوصله حرفش را قطع کردم.

—مگه بلاهایی که داره سرت میاد کار منه؟ نه! همه رو خودت سر خودت آوردی. ماهی که داشت گوشت تنش رو تو حلقتون می‌کرد، اما تو صبر نداشتی. حرص پول انقدر کورت کرده بود که مثل مار دور خودت چرخیدی، چرخیدی... نفهمیدی دم خودت رو گاز گرفتی و داری قورتش می‌دی.

جنون‌زده با کف دست محکم روی میز کوبید.

—عوضی! انقدر به من نگو مار! حیوون خودتی!

به چشم‌های دریده‌اش زل زدم و صدایم را مثل خودش بالا بردم.

—حیوون تویی که خودی و غریبه برات فرق نداره، هرکی دم دستت باشه گازش می‌گیری.

با اینکه کنار زانویم، روی زمین نشسته بود، نگاهش را بالا گرفت، با وقاحت نیش‌خند زد.

—به‌خاطر آواست مگه نه؟ به‌خاطر اون دختره شپشو...

کاش می‌شد سر کوچک و بی‌مغزش را بگیرم و روی میز بکوبانم.

صورت‌م را نزدیک بردم، شمرده و پر از نفرت لب زدم:

—اگه یادم نداده بودن دست رو زن بلند نکنم، چنان می‌زدمت که چهار دست‌وپا از اتاق بری بیرون. حیف هرچقدرم حقت باشه من این‌کاره نیستم، پس بهتره مواظب باشی که دست و زبونت هرز نره.

ترس... ترس از دیدن دیوانگی من بود که عقب کشاندش.

از این عقب کشیدن، از فلاکتش احساس سرخوشی می‌کردم. زبانم را روی لب‌هایم کشیدم.

—به نظر من بهتره نگران چیزهای دیگه هم باشی.

—چه... چه... ی...

—از کارای دیگمت، گندایی که زدی .

—تو کاری کردی؟ بهخاطر اینکه آوا رو...

با تفریح سرم را کج و راست کردم.

—یه کم بهخاطر تلافی کارات بود، ولی فقط کاتالیزور بودم. بگم مزهش می‌ره. می‌خوام برات سورپرایز بمونه.

حرص و تنفر آتشش زد، به سمتم گردن کشید.

—هه! فکر کردی خبر ندارم؟ دیگه نمی‌ری سراغش. از یه کیلومتریش رد نمی‌شی.

خونسرد بودم، حالا که در مشتم اسیر داشتمش حتی تماشای دستوپا زدنش لذت داشت.

—امتحان داره، منم گرفتار ماهمنیر بودم. ولی مهشید! مواظب خودت باش، فریبرز از دستت عصبیه.

یخ زد. مانند بالنی که از هوای گرم پر شده باشد ناگهان یخ زد و از اوج سقوط کرد.

—چی می‌دونی که به من نمی‌گی، پست‌فطرت؟!

تحریک عصبانیتم اشتباه بزرگی بود. با خشم، آنچنان دستم را محکم به میز کوبیدم که عقب پرید.

—ببند دهنتو! یه توهین دیگه ازت بشنوم پرتت می‌کنم از در بیرون.

صدای نفس‌های بلندم در گوشم می‌پیچید و حتی خودم را جنونم می‌ترساند.

—داری می‌ری زندان! می‌دونی اگه آوا هم ازت به‌جرم تهدید به تجاوز شکایت کنه چه بلایی سرت میاد؟ اصلاً با اون کله پر از پشگل فکر هم می‌کنی؟

جا خورد. تازه داشت عمق چاهی که کنده بود را می‌دید.

دست‌هایش را به زمین زد، لرزان خودش را جلو کشید، اما از ترس زیاد نزدیک نشد.

موهای سیاهش پریشان و گره‌خورده دورش پخش شده بود. دوباره تن صدایش را پایین آورد و خواهش کرد.

—البرز... تو آدم خوبی هستی... به خدا دیگه تحملش رو ندارم. چند هفته خودمو تو خونه زندانی کردم. هرکی زنگ می‌زنه از ترس پس می‌افتم ...

حالا که از نزدیک می‌دیدمش، بدون آرایش و با تنظیمات کارخانه، رنگ صورتش به‌جای برنز یک تیره زردگون بود با سایه‌هایی از کرم‌پودری شسته‌نشده و سیاهی‌های آرایش پخش‌شده.

شبیهِ بچه بی‌پناهی شده بود که دنبال کسی می‌گردد تا دستش را بگیرد. کاغذهای روی میز را داخل کیفم گذاشتم، اما حواسم به حرکاتش بود. به میز وسط تکیه داد، نتوانست پاهایش را جمع کند، خسته و مستأصل روی زمین درازشان کرد.

—مهراد پول نمی‌خواست. من... من بهش گفتم بیاد دنبال پولای ماهی... بهش گفتم آوا واسه پول ولش کرده... حالا واسه همون پول حاضره ببینه می‌رم زندان... —طمع آدم‌ها رو فاسد می‌کنه.

—حتی... حتی آوا هم دیگه براش مهم نیست. اگه بود، حاضر بودم برم پیش آوا و التماسش کنم...

برای نرم کردن دل سنگم این حرف‌ها کافی نبود. روزها بود آن کسی که آرامش قلبم می‌شد را در آغوش نکشیده بودم.

بی‌رحمانه، نتوانستم از لذت آزار دادنش بگذرم. گوشه لبم به پوزخندی بالا کشیده شد.

—این همه‌ش نیست، یه گوشه از کارات بود. بابک هم هست. اون دیگه خیلی ازت راضی بود. انقدر که از خاطراتتون فیلم گرفته...

وحشت‌زده، ناگهانی به سمتم چرخید.

—نه!...

—برام فرستاده.

—من... من گفتم...

—بابک فانتزیش اینه، از تمام کسانی که باهاش رابطه داشته حداقل یه‌بار فیلم می‌گیره، توهم داره که کلکسیونره. به‌خاطر همین به زنش خیانت می‌کرد، اونم نتونست درستش کنه، ولش کرد و رفت.

فهمید از کمک خبری نیست، چون لبش را با تنفر بالا کشید.

—بهش بگو هر گهی می‌خواد بخوره، مرتیکه لاشی کلاش!

مehشید واقعی این زن جنگجوی نیمه‌دیوانه با نگاه پرکینه بود، نه آن التماس‌کن بیچاره.

نیشخندی برای حماقتش روی لب‌هایم نشست.

—تو که نمی‌خواهی دست مادرت برسه، یا برادران...

حالا که داشت خود واقعی‌اش می‌شد دستش را به چانه‌اش زد و راحت‌تر نشست.

—فکر کردی برام مهمه؟ یه داستان برایش می‌سازم و تحویل بقیه می‌دم. منو که می‌شناسی قصه گفتن بلدم.

من هم تکیه زدم و خونسرد تماشايش کردم.

—مادرت باور کنه، برادران باور کنن، ولی به این فکر کردی که بالاخره یه روزی تصمیم می‌گیری با یکی وارد یه رابطه جدی بشی. اون وقت اون آدم فقط کافیه یه سرچ کوچولو توی اینترنت بکنه ...

تردید به نگاهش خزید.

بی‌توجه ادامه دادم:

—بعد به چه چشمی بهت نگاه می‌کنه؟ یه هرزه، یه تخت‌گرم‌کن چندشبه.

غرید:

—ازم چی می‌خواین؟

بدون مخفی کردن خشمم برایش شمرده تکرار کردم:

—گورت رو از زندگیم گم می‌کنی، برای همیشه! وگرنه منم بلدم تو اینترنت جوری فیلمت رو پخش کنم که هیچ سرنخی بهم نرسه.

با فکر کردن به مهرزاد کمی، فقط کمی بی‌اراده تن صدایم پایین آمد.

—واقعاً چی جای مغز تو کله‌ته، مهشید؟ نمی‌گی یه عوضی گیرت می‌افته؟ اون بیرون پر از آدم دیوونه‌ست. اصلاً فکر کردی ممکنه بگیرن شکنجهت کنن، دست و پات رو ببندن، ازت باج بگیرن؟ اصلاً به این فکر کردی که ممکنه هر بلایی سرت بیارن؟ هر بلایی! به خدا اون زنی که واسه پول و شکم‌گشنهش دنبال این کار می‌ره صد بار به هرزه‌ای مثل تو شرف داره.

با دستی که برای سیلی زدن به من بالا کشید، دیوانه‌وار به سمتم هجوم آورد.

—همه‌ش تقصیر اون رفیق آشغال‌ت بود.

مچ دستش را گرفتم و با تمام قدرت فشار دادم و با تحکم در صورتش غریتم:

—تقصیر خودت بود! بس که هرزه‌ای! گربه‌ولگرد هرزه‌تویی، نه آوا!

از درد صورتش درهم شد، ولی چشم‌هایش از تنفر و اشک برق می‌زد.

—ازتون متنفرم. همه‌تون از یه قماشید.

دستش را که بیشتر فشار دادم، ناله کرد:

—من هم‌خونتم، دختر عمه‌ت...

به‌ضرب که رهایش کردم روی زمین وا رفت. به‌حدی ناچار و ترسیده بود که نتوانست مچاله نشود و هق‌هق نزند.

اما من آرام نشده بودم.

—وقتی دوتا قلچماق فرستادی دنبال دختری که دوستش دارم من فامیلت نبودم؟ پس‌رایی؟

با هق‌هق، تکه‌تکه گفت:

—من... من... که گفتم فقط بترسوننش... دیدی که یه دکمه ازش باز نکردن. مدیونمی...

شوکه و بلند خندیدم، خنده‌ای بریده و وحشت‌زده.

—عجب جونوری هستی، دختر!

آخرین ذره دلسوزی‌ام بر باد رفت.

—تو داغونش کردی، شکنجه‌ش کردی! بعدشم آبروش رو تو دانشگاه و آموزشگاه بردی! تو

عفریته! از هر جا تونستی بهش ضربه زدی. خودم رو بی‌خیال شم، اون چی؟

—سرم کلاه گذاشتی سر سند فروشگاه... اگه فروشگاه رو بهم می‌دادی، بابات...

—فروشگاه مال منه، حق مادرم. زندان هم برای تو چیزی نیست، به خدا که نیست. یه

تعطیلاته، یه جا که بشینی به غلطایی که کردی فکر کنی.

با گریه نالید:

—خودمو می‌کشم...

تازه داشتم سرگرم می‌شدم، تکیه زدم و با هیجان گفتم:

—تازه اونجا هم اتاقی داری. کلی آدم شبیه خودت هم پیدا می‌کنی.

—حموم ندارن! شپش داره...

—کی می‌گه؟ دوستای کاناداییت که عکس و فیلم برات گذاشتن تو اینستا؟ نترس، بابا... زندانای ایران مثل بهشته. انگل‌زداییت می‌کنن.

خودش را روی زمین کشاند و دستش را به پایم بند کرد.

—البرز... تو رو به جان مامنیر.... بابات رو راضی کن. تو می‌تونی. تنها پسرشی.

تنها پسر! زهری که به کام ریخت زبانم را تلخ کرد.

—می‌دونی چرا به خونت تشنه شد؟

چشم‌هایش وحشت‌زده تا آخرین درجه باز شد. فهمیده بود از چه حرف می‌زنم.

—بابام دختردوسته، اصلاً عاشق دختراشه، دخترها هم بابایی‌ان. فکر کن مینا زنگ بزنه و برای باباجونش درددل کنه.

روح از صورتش پر کشید.

با تأسف ادامه دادم:

—یکی‌دو تا گند که نزدی، مهشید! خدایی چه مرگت بوده؟ هیچ نری مونده از چنگت در رفته باشه؟

به لکنت افتاد.

—منظورت... چیه؟ نمی... نمی‌فهمم.

—دوست‌پسر مینا. همون که باهاش قرار می‌داشتی، جلوی چشمش. اون موقع یک‌درصد به امروز فکر می‌کردی؟

—پسره خودش... خودش... اومد طرفم.

شانه‌ای بالا انداختم.

—می‌تونی به خود مینا و فریبرز بگی. من کاره‌ای نیستم.

—البرز...

بی‌تفاوت تکرار کردم.

—با مینا باید حرف بزنی.

با تنفر از من نگاه گرفت و به اطراف چرخاند.

—کیفم... کیفم کو...

دور خودش چرخید، با دیدن کیفش جلو رفت و آن را برداشت.

گوشی‌اش را بیرون کشید. با آستینش اشک‌هایش را پاک کرد تا صفحه‌گوشی را ببیند. مخاطبینش را بالا و پایین کرد و شماره‌ای را گرفت.

مدام زیر لب تکرار می‌کرد:

—جواب بده... خواهش می‌کنم...

دوباره شماره گرفت... سریع‌تر... بی‌طاقت‌تر...

گوشی را مقابل صورتش نگه داشت.

—جواب نمی‌ده؟

با خشم و تنفر و بغض زمزمه کرد:

—جواب بده، میمون!

هشدار دادم:

—مهشید!

سمت من برگشت و نعره زد:

—چته! به کدومتون بده‌کارم؟ حقتون بود. هر کاری کردم حقتون بود، باید بدتر سرتون می‌اومد، هم اون خواهر بی‌ریختنت، هم اون آوای موذی. باید می‌دادم چنان پاره‌ش کنن که...

نفهمیدم کی خودم را به او رساندم و پس گردنش را گرفتم و کشان‌کشان سمت در کشیدم.

دیگر کم‌شعوری و دهن‌چاکی‌اش را به اندازه کافی تحمل کرده بودم.

باید اعتراف می‌کردم شنیدن جیغ‌های وحشت‌زده‌اش برایم نهایت لذت را داشت.

در را باز کردم و از اتاق به بیرون پرتم.

برگشتم کیفش را هم چنگ زدم و سمتش انداختم.

انگشتم را تهدیدکنان به سمتش گرفتم.

—بهت لطف کردم، بهم مدیونی که از ریخت ننداختمت.

در را محکم به هم کوبیدم.

دور خودم چرخیدم. مغز آشوب زده ام آرام نمی شد.

چرا انتقام دلم را خنک نمی کرد؟ چه مشکلی از آوا حل شد؟ آدم های قاضی و مدعی شهر دست از سرش برمی داشتند؟

گریه و ذلت مهشید به چه درد ما می خورد؟

هنوز افکارم را جمع نکرده بودم که صدای زنگ آمد.

با تلفن ثابت سوئیت خیلی کم تماس می گرفتند.

—البرز... البرز... بیا پایین، قیامته.

—چی شده، سیا؟

—جلوی در هتل، بابات اومده، دارن مهشید رو به زور می برن.

فکر اینکه آن پایین چه خبر است...

—بیا کمک سر جدت...

—به من ربطی نداره.

گوشی را محکم سر جایش گذاشتم.

ده دقیقه بعد سیاوش داخل آپارتمان بود و فیلم های دوربین های مدار بسته هتل را در گوشی اش به من نشان می داد.

صدای جیغ های بلند مهشید و مأمور زنی که او را از زمین بلند می کرد و مهشید دوباره خودش را روی زمین می انداخت ...

باید اعتراف می کردم که واقعاً ناراحت شدم.

اگر من هم پدر بودم برای گرفتن انتقام دخترم حاضر بودم خواهرزاده ام را روی زمین بکشم و به زندان ببرم؟

دخترم؟ فکر کردن به دختر کوچولویی که شبیه آوا باشد و موهایش را برایش خرگوشی ببندم.

..

لعنت به من! من کی این قدر خیالباف شده بودم؟

—البرز.... فیلم‌ها پخش نشه. برای هتل هم در دسره هم واسه وجهه‌ش خوب نیست.

دیگر حوصله خودم را هم نداشتم، سیاوش هم پرچانگی‌اش گرفته بود.

—چرا به من می‌گی؟ من که ندارمشون. تازه وقتی که عکس من و آوا از توی هتلت لو رفت و پخش شد برات در دسر نبود؟

سرش به ضرب از گوشی بالا آمد.

—چی می‌گی تو؟

چشم‌هایم را باریک کردم.

—باور کنم که واقعاً خبر نداری؟!

—نه والا! چی رو؟

—فکر می‌کنی فریبرز کف دستش رو بو کرده که مهشید اینجا است؟ بهت قول می‌دم همین الان کارمندت وقتی مهشید داشته می‌اومد اینجا ازش عکس گذاشته تو پیجش.

—کدوم کارمند؟

—از من می‌پرسی؟ همونی که داره از بودن من اینجا برای خودش فالوئر جمع می‌کنه. شانس منه! تا یه ماه پیش فکرش نمی‌کردم با یه اپلیکیشن کل زندگیم بره رو هوا!

دهانش باز مانده بود.

—چرا همون موقع بهم نگفتی؟

—چه جور مدیری هستی که روی کارمندات مدیریت نداری!

خسته بودم، عصبی.

حتی پیراهن تنم روی پوستم سنگینی می‌کرد.

—من دیگه از بس سمن دارم یاسمن توش گمه.

برای امروز بحث کافی بود. کلافه بودم را که دید، چرخید و سمت در رفت.

—برم پایین ببینم توی این خراب‌شده چه خبره.

در را که باز کرد لحظه‌ای ایستاد.

—ولی البرز! گناه داره، به بابک بگو ماشینشو بخره، پولش رو پس بده.

—یاد بگیر تو کارایی که بهت ربط نداره سرک نکشی.
دستی به سر و موهای صافش کشید.
—تو که اینقدر بی‌رحم نبودی.
—اگه خواهر مادر خودت رو می‌نداختن زیر پای دوتا قلچماق رحم می‌کردی؟ نگو نه که می‌شناسمت.
اخم غیرتی که به پیشانی نشاند جوابم بود.
سرش را پایین انداخت خواست در را ببندد که صدایش کردم.
—سیا!
مکت کرد.
—بیا تو...
—ناراحت نشدم جون البرز! دارم می‌رم به کارام برسم.
—می‌گم بیا تو!
در را پشت سرش بست.
فکری ته ذهنم شکل می‌گرفت.
—اگه فیلم مهشید توی خیابون پخش بشه؟
فوراً گارد گرفت.
—دوربینای هتل نیست، شاید رهگذرا فیلم گرفته باشن.
—ملت هم منتظر فرصت، گوشی به دست. اگه پخش بشه، جلوی هتل محل زندگی من! مردم چی می‌گن؟
—نمی‌دونم.
انگشتانم را محکم روی پیشانی‌ام کشیدم.
—ببین، سیاوش! می‌ری پایین، تو رسپشن و به هرکی پرسید راستش رو می‌گی.
—مثلاً چی؟ درست حرف بزن ببینم!

—ببین! هرکی ازت پرسید چه خبر بوده بگو که به جرم کلاهبرداری گرفتنتش... اینکه کلاه چند نفر رو برداشته بوده.

احمقانه پرسید:

—یعنی چی؟

—همین که گفتم، تو می‌ری و راستش رو می‌گی. بذار یه بارم شده حقیقت پخش بشه.

—آهان! گرفتم چی می‌گی. اگه مردم بدونن گرفتنتش تقصیر تو نبوده...

وقتی دید فقط نگاهش می‌کنم ادامه داد:

—می‌فهمن که آدم درستی نیست و بی‌خود حرفاش رو باور کردن.

—آفرین! فعلاً هم کارمنده رو اخراج نکن. یه مدت دیگه بهونه پیدا کن و بندازش بیرون. کسی که نون و نمک تو رو می‌خوره، نباید بهت خیانت کنه. دو فردای دیگه اطلاعات هتل رو می‌ده بیرون.

گرفتم.

خواست برود که گفتم:

—سیا! واس اینجا مشتری پیدا کردی؟

—تصمیمت جدیه؟

—می‌خوام خونه بخرم.

—باشه. صبر کنی خودم می‌خرم.

—فقط سریع‌تر! عجله دارم.

**

روزها سرشار از روزمرگی می‌گذشت. زندگی قبل از او چطور رد می‌شد که حالا این همه پوچ و سرد شده بود.

دلم را با اخباری که از او به من می‌رسید خوش می‌کردم.

درس می‌خواند و می‌خواند و می‌خواند

و شطرنج ...

چیزهایی بودند که جای مرا با آنها پر کند، مهره‌های لعنتی !
— گوشه خیابون و ایساده، اتوبوس نیست. چیکار کنم؟
به رگبار باران که زمین را می‌کوباند نگاه کردم.
— آقا... داره خیس می‌شه. برم سوارش کنم؟
«برو» را گفتم و از پله‌های خانه ماهمنیر پایین رفتم.
هنوز قطع نکرده بودم که تندتند گفت:
— یه ماشین از من زودتر رسید... سوارش کرد. فکر کنم مربی‌شون بود، همون آقای که یه مقدار...
با دندان‌هایی چفت‌شده حرفش را قطع کردم.
— می‌دونم کدوم مربی.
کارم به چه جایی رسیده بود که مجتبی درباره‌ی آوا به من اطلاعات بدهد.
— دنبالش برم، آقا؟
— می‌پرسی؟ برو دیگه...
تا نیم‌ساعت بعد که زنگ زد و خبر داد آوا هم به خانه‌ی مربی‌اش رفته، با حواسی پرت و سری شلوغ در خیابان‌ها سمت هیچ‌کجا راندم.
— چی شد، مجتبی؟
— نمی‌دونم آقا؟ رفتن تو ساختمون.
— ساختمون چی؟
— فکر کنم خونه‌ی مربیه باشه، یه ساختمون چهارطبقه با نمای...
— مگه من بنگاهی‌ام. این چرتا چیه می‌گی؟ بگو چرا رفته اونجا؟
— رفتن تو. آخه من از کجا بدونم چرا؟!
— یعنی چی؟ تو نمی‌تونی بفهمی چه خبره؟ پس واسه چی صبح تا شب دنبالش می‌ری؟ برای تمرین رانندگی؟
— چیکار کنم، آقا؟ من که نمی‌تونم دنبالشون برم توی ساختمون. رام نمی‌دن.

«لوکیشن بده» را گفتم و برای اینکه فحش‌هایی که به او می‌دادم را نشوند تماس را قطع کردم.

حالا حداقل مقصد داشتم.

بیست دقیقه بعد زنگ زد.

—اومد بیرون. چتر داره، یه چتر مردونه، برم جلو؟

—نه! نزدیکم.

—چتر رو بست. داره تو بارون، بدون چتر می‌ره...

—به خدا من اگه گجت رو می‌داشتم دنبالش بره زودتر به نتیجه می‌رسید.

دخترک نعنایی‌ام زیر باران آلوده و اسیدی این شهر دودزده چترش را چرا بسته بود؟

دو خیابان مانده به مقصد مجتبی دوباره زنگ زد.

—آقا... آقا، دیگه نیاد... اتوبوس اومد.

با مشیت محکم به فرمان کوباندم.

فحش آخر را بلند دادم که بشنود. پسرک احمق!

ماشین را گوشه‌ای پارک کردم.

چتری مردانه و بسته‌شده مدام در برابر چشمانم محو و آشکار می‌شد و هشدار می‌داد.

آوا

—واقعاً که آوا! تمام لباس‌ها ت خیس شدن؟ این چتر رو می‌تونستی باز کنی و بالای سرت بگیری!

—دلم برای بارون تنگ شده بود.

—به امتحانات فکر نمی‌کنی؟ وسط امتحانات اگه سرما بخوری؟!!

پتو را بیشتر دور خودم پیچیدم و به شومینه نزدیک‌تر شدم.

تمام لباس‌هایم خیس شد، انگار نه‌انگار پالتو پوشیده بودم.

در اتاقم لباس نداشتم، یکی از تیشرت‌های البرز را پوشیده بودم و با حسی شیرین از نزدیک بودن به او، از گرمای شومینه روی صورتم لذت می‌بردم و غرغره‌های دل‌نشین و عزیز ماهمنیر را گوش می‌دادم.

—بسه، ماهمنیر! دخترمون پشیمونه از کارش.

لبخند زدم و نگاه راضی‌ام را گناهکارانه به دکتر اللهیار دوختم و ناگهان همان‌طور که نگاهش می‌کردم دلم برایش تنگ شد.

—اگه ماهمنیر بره شما رو دیگه نمی‌بینم؟

—گفتی قراره همسایه‌ی استاد شطرنج بشی؟

—واحد سرایداری‌شون خالیه، صاحبخونه دنبال مستأجر بود براش.

—اگه به یه عسرونه شطرنجی دعوتم کنی ناامیدت نمی‌کنم.

حتی با تصورش لبخندم وسیع شد.

با دستمال توی دستم بینی‌ام را پاک کردم و ماهمنیر را عصبانی، دوباره سرزنشم کرد.

—می‌تونستی فردا بیای اینجا. می‌رفتی خونه خودت که نزدیکتر بود.

حکیمه لیوان داغ جوشانده را به دستم داد، نگاه او هم ناراضی بود.

سمت ماهمنیر برگشتم و جوابش را دادم.

—می‌خواستم شب آخری که اینجا بید بیشتر ببینمتون. راستی، فردا یکی میاد گل‌ها رو ببره، اشکالی نداره؟

—فروختی‌شون؟

سری به نشان تأیید تکان دادم.

—تو که به پولشون احتیاج نداشتی.

—یه گل‌خونه‌دار می‌خره ازم. مفت می‌گه، ولی می‌خواستم بدونم به کسی که دوستشون داره می‌فروشه. دلم نمیاد... دلم نمیاد اینجا بمونه. کسی که خونه رو بخره شاید گل دوست نداشته باشه.

دکتر با پرسیدن سؤالش حواس ماهمنیر را از من پرت کرد.

—چرا برای رفتن عجله داری، حجیه؟!

حال جسمی‌اش خیلی بهتر از روزی بود که از بیمارستان آمد، اما خبر از دلش کسی نداشت.
— روزی نیست غریبه‌ها نیان تو خونه و همه‌جا سرک نکشن. تا فروش بره من اینجا روانی
می‌شم .

لحن دکتر پر از افسوس بود.

— یه عمر زحمت کشیدیم و دویدیم برای این روز؟

— از کل این مال و اموال و عتیقه، چندتا آلبوم عکس برداشتم... فقط جونم رو با لباسای تنم از
این خونه می‌برم. ولی خوبه که برمی‌گردم به شهرم، تنها موندن توی این عمارت، مثل یه
طوق دور گردنم سنگینی می‌کرد.

— تا جایی‌که یادمه این خونه بیشتر برات تلخی داشت تا خوشی...

لحظاتی هر دو ساکت بودند... دکتر سمتم برگشت و پرسید:

— شما دوتا آخرش چه تصمیمی گرفتید؟ انگار خطبه من براتون سنگین نشست.

تصمیم؟ چه تصمیم دونفره‌ای بود که باید به تنهایی بگیرم.

ماهمنیر هرگز از من چیزی نپرسیده بود، اما حالا...

— برای به‌هم خوردن عقد، مقصر البرز بود؟

نگاه منتظرش... می‌شناختمش. نگران تکرار سرنوشت و موروثی بودنش شده بود.

— نه، ماهمنیر! تو رو خدا خودتون رو ناراحت نکنید! من مقصرم. یه‌بار بهش گفتم تو
دانشگاه منو صدا کردن حراست، از تیم دانشگاه حذف کردن، اونم ترسیده بیشتر اذیت شم .
خطوط مرمری صورت ماهمنیر بی‌حرکت بود. حماقت من انتها نداشت، تا خرخره از دست
البرز دلخور بودم اما راضی نمی‌شدم ماهی از او دلگیر باشد.

— قیافه‌هاتون چیز دیگه‌ای می‌گه.

با دستپاچگی رفع و رجوعش کردم.

— سر یه موضوع دیگه... یه خورده ناراحتم ازش...

دکتر لبخند زد، برق نگاهش را عینک چندبرابر می‌کرد.

— امان از جوانی و عاشقی...

برای پنهان کردن غم نگاهم، سرم را پایین انداختم و یک قلیپ از مایع ولرم داخل لیوان، عطر بابونه و آویشنش را قورت دادم.

دکتر سمت ماهمنیر برگشت و پرسید:

—از دختر کتابیون چه خبر؟

—با قرار وثیقه آزاد شده، ولی چند شب بازداشت بود.

حتی تصور مهشید در زندان، بازداشتگاه یا هر جا برایم سخت بود. خواستم از خوشحال نشوم، نشد که نشد. با شنیدنش ته دلم چیزی مانند چشیدن لذت عدالت قنچ می‌زد.

صدای دکتر مرا از عالم خودم بیرون کشید.

—انگار خدا این دختر یاغی رو به کتابیون داده که تلافی آزاری که برای پدرش داشت رو سرش دربیاره.

—وقتی برای بار اول اومد اینجا، با دیدنش فهمیدم در دسر می‌شه برای مادرش.

با وارد شدن همایون، حرف‌ها سمت رفتن ماهمنیر به یزد برگشت. الهیار اصرار داشت یک آمبولانس مجهز برای همراهی با همایون و ماهمنیر کرایه کنند.

وسط بحث، گوشی همایون زنگ خورد، قلبم با نامنظم تپیدنش می‌گفت که اوست و البته که در این موارد خاص هرگز دروغ نمی‌گفت.

—بیا اینجا، البرز! آوا اینجاست.

با جوابی که شنید سمت من نگاه کرد.

—گفتم بهت بیشتر بمون، تو که رفتی یه ساعت بعدش اومد.

همایون بلند خندید. به چه می‌خندید؟

—بابا تو اونجا چیکار می‌کنی؟

دستش را به نشان عذرخواهی برای بلند خندیدنش سمت دکتر روی سینه گذاشت.

—نه نمی‌گم! گفتم نمی‌گم خیالت تخت! پس نمی‌ای؟

یعنی البرز کجا بود که همایون این‌طور می‌خندید؟

هر جا بود به من ربطی نداشت. مهم این بود که می‌دانست در خانه ماهمنیرم و به اینجا نمی‌آمد.

همایون که تماس را قطع کرد دکتر گفت:

—اگه اجازه بدید من مرخص می‌شم. یزد حتماً خدمت می‌رسم، حجیه! هرچند در وطن غریب نیستی.

—البرز فردا باهامون میاد. حکیمه هم توی یزد میاد که با من زندگی کنه. دخترش اصرار داشت بره خونه‌ی اون، ولی خودش راضی نشد.

—من هم هر بار پیام ولایت، خدمت می‌رسم.

دکتر که بلند شد، من هم پتو را کنار گذاشتم و سرپا ایستادم.

به عادت همیشه تا دم در بدرقه‌اش کردم.

با محبتی پدران و نایاب زمزمه کرد:

فکر نکن توی این شهر تنهایی.

—ممنونم.

—برای امانتی حجیه، شمارمحساب برام ارسال کن.

نگاه شرمگینم را ندزدیدم.

—اوضاع طوری نیست باهاتون تعارف کنم.

—برای چیزی که حقیقه، تعارفی نیست.

سرنوشت، آدم‌های عزیز زندگی‌ام را از دور و برم کنار می‌زد. با دستانم خودم را در آغوش گرفتم.

—قولتون برای عسرونه یادتون نره.

—یه مبارزه با صفحه‌ی عاج و یه بانوی زیبا... از دستش نمی‌دم. برو تو سرما می‌خوری.

و رفت.

آخرین شام را با تشریفات همیشگی دور هم بودیم.

هیكل زمخت همایون، پشت میزی که وسایلش در برابر او ظریف و شبیه اسباب‌بازی می‌شد همیشه لبخند به لبم می‌نشاند.

—دست خودم نیست، مدام به اولین باری که دیدمتون فکر می‌کنم.

همایون سمت من برگشت، ابروهای پهنش را بالا داد.

—ترسناک بودیم؟

—ماهمنیر حرفام رو باور کرد خواست کمکم کنه، ولی اخمای تو سخته می‌داد.

—دست خودم نیست، جذبه دارم.

«خیلی» را کشیدم و خندیدم.

همایون دست از غذا خوردن برداشت و به صندلی تکیه داد.

—همهٔ عمرم اینجا بودم، همه‌ش... انگار می‌خوان یه تیکه از گوشتم رو بکنن.

خانم، بی‌انعطاف جوابش را داد.

—باید همون سی سال پیش که گفتم برو می‌رفتی.

همایون آه کشید.

—نتونستم...

—اشتباه کردم، باید به زور بیرون می‌کردم.

—نمی‌شد، دلم راضی نمی‌شد از اینجا دل بکنم.

ماهمنیر نگاهش را به همایون داد.

—الان هم متوجه نیستی، اما این تغییر بیشتر از همه به نفع توئه.

—دست خودم نیست، کل خاطره‌های زندگیم از اینجااست. شما رو بیشتر از مادرم دیدم. البرز چی؟

ثانیه‌ای لرزیدن اشکی گوشهٔ چشم ماهمنیر را دیدم، اما پس راند، سرد و بی‌انعطاف گفت:

—همهٔ بچه‌ها باید روزی مستقل شن، تو هم وقتش شده، حتی دیر.

—یادتونه یه‌بار رفته بودیم یزد، ناغافل برگشتیم؟ البرز و امیر کل خونه رو پر از دختر و پسرای الوات کرده بودن...

ماهی، کمی نرم شد.

—دو هفته بعدش کنکور داشتن...

—کارگرا تا چند هفته داشتن خونه رو می‌شستن...

—همهٔ خونه رو نجسی برداشته بود، از هر گوشه شیشه‌های خالی درمی‌آوردن.
با خنده پرسیدم :

—مستخدا نمی‌گفتن بهتون؟

همایون با افتخار جواب داد:

—همه دوستش داشتن.

ماهی اما نظرش فرق داشت.

—پول توی جیبش رو دوست داشتن.

همایون به صندلی‌های خالی دور میز بزرگ چشم چرخاند و در آخر به ماهمنیر خیره شد.

چقدر دلتنگ باقی آدم‌های دور میز بودند و نمی‌گفتند.

ماهی با دستمال لبش را پاک کرد و از پشت میز بلند شد.

—این که شام آخر نیست، تراژدیش می‌کنید.

بغضم را با لقمه‌ای از نان قورت دادم و لبخند زدم.

کنار من لحظه‌ای توقف کرد.

—گیل‌آوا، شامت که تموم شد بیا نشیمن.

او که رفت، همایون زیرلب غرغر می‌کرد.

برای دلداری‌اش گفتم:

—دوستت داره، همایون.

—می‌میره یه‌بار یه حرف محبت‌آمیز بزنه؟

همایون قلب‌گنجشکی من!

خنده‌ام را مهار کردم ولی صدایم می‌لرزید.

—چی بگه بهت آخه، مرد گنده!

با اخم بلند شد و رفت .

قبل از اینکه از کنارم رد شود، به‌حدی عصبانی بود که از ترس سرم را دزدیدم .

اما لبخندم ثابت ماند.

در اتاق نشیمن، جایی که بیشتر اوقات دور هم جمع شده بودیم. انگار هیچ چیز تغییر نکرده بود، تناژهای رنگ سبز، هنوز چشم‌نواز بودند، اما امشب همه چیز دلگیر به نظر می‌رسید.

—گیل آوا، نقشه‌ت برای آینده چیه؟

متعجب نگاهش کردم.

—چطور؟

—می‌خواهی کی باشی؟

—نمی‌دونم! شطرنج دوست دارم.

به کوسن گوشه مبل تکیه داد، نگاه نگرانش را به من دوخت.

—دلم می‌خواست که یه هویت برای خودت پیدا کنی، نه به عنوان همسر یه مرد، به عنوان یک شخصیت مستقل.

سعی کردم حرف‌هایش را حل‌جی کنم. ادامه داد:

—از اول هم به البرز گفتم ازدواج برات زوده، اما اصرار کرد. بعد هم این ماجراها پیش اومد. به این اتفاقات به چشم یه فرصت نگاه کن، خودت رو به خودت و به همه ثابت کن. برای اولین بار صدایش را پر از حسرت می‌شنیدم.

—کاش می‌تونستم تمام زن‌های ایران رو ببینم بهشون بگم به محض اینکه یاد گرفتن قرمه‌سبزی درجه‌یک بذارن یا اگه وقت آرایشگاهشون همیشه به راه بود، بچه‌هاشون تمیز بودن، و همین روزمرگی‌ها... احساس کامل بودن نکنن. یه زمانی هم در روز برای خودشون بذارن، برای یادگیری، برای پرورش ذهنشون. اخبار گوش بدن، اطلاعات عمومی‌شون رو به‌روز کنن.

جملات طلایی‌اش بر ذهنم حکاکی می‌شد.

—همسر یه مرد سنتی بودم، اما هیچ‌وقت یاد گرفتن رو کنار نذاشتم. تو هم نذار ذهنت راکد بمونه و بگنده. تقریباً همه‌چی آروم شده، اما الان وقت پیشرفت توه.

وقتی دید حرفی نمی‌زنم پرسید:

—متوجه حرفام می‌شی؟

—وقتی درس می‌خونم، تمرین شطرنج می‌کنم، آرامش دارم... انگار کار درست همونه .
اما نگفتم که در خلوت‌هایم چقدر تحمل بی او بودن سخت است.
—تا همیشه... نه زندگی، نه بچه، نه بیماری و هیچی... نباید جلوی یاد گرفتن رو بگیره.
—یادم نمی‌ره، قول می‌دم.
—فردا امتحان داری؟
—نتوانستم دروغ بگویم.
—می‌خوام باهاتون خداحافظی کنم، نمی‌رم.
—الان برای کی داشتم حرف می‌زدم؟ ماده یازده می‌ریم. می‌ری امتحانت رو می‌دی و برای رفتنم سروقت می‌رسی.

کرایه تاکسی را حساب کردم و دوان دوان به سمت در خانه دویدم. ماشین غریبه‌ای پشت سر ماشین همایون ایستاده بود، حتماً همان دکتر مورد اعتمادی بود که
اللهیار برای رفتن با آنها فرستاده بود.
از کنار آدم‌های دم در رد شدم و به داخل خانه رفتم.
به‌موقع رسیده بودم، ماهی نشسته بود، انگار که می‌خواهد به مسافرتی معمولی برود، شیک و آراسته.
با دیدن من سایه‌ای از لبخند روی لب‌هایش نشست .
—سلام، امتحانت رو خوب دادی؟
—سلام. تندتند نوشتم که برسم.
حکیمه جلو آمد و مرا در آغوش گرفت، با لبه چادر عربی‌اش اشک‌هایش را پاک کرد.
—بیا پیش ما.
—شما که پیشی خیالم راحت.
—خانم تاج سر ماست.
ماهمنیر کلافه به من دستور داد:

—گریه نمی‌کنی!

—نه! چرا گریه کنم؟ میام و می‌بینمتون. تعطیلاتا نصف پیش شمام، نصف مامانم. تازه ایران‌گردی هم می‌کنم.

می‌گفتم و اشک‌هایم از روی لبخندم به پایین راه می‌گرفت.

ماهمنیر از جایش بلند شد.

—اینجا می‌مونی که بیان گلا رو ببرن؟

—بله، ماهی‌جون.

—مجتبی می‌مونه که او مدن تنها نباشی.

تند، تا دوباره فراموش نکنم پرسیدم :

—ماهی‌جون، امانتی‌تون چی؟

—درباره‌ش حرف زده بودیم.

—ولی، با این اوضاع...

خواست از کنارم رد شود و برود که نزدیک رفتم و آرام در آغوش گرفتمش.

یک سال گذشته بود. یک سال از زمانی که دیدمش و شاگردش شدم.

—سر بلندم کن، گیل‌آوا!

—چشم.

معلم بود، معلم کلاس اول زندگی.

الفبای عزت نفس و بزرگی را به من آموخته بود.

—باز هم می‌بینمت.

آنچنان با اطمینان گفت که باور کردنش اجباری باشد و رهایش کنم.

حکیمه، آب و قرآن را به دستم داد و رفت تا به ماهمنیر برسد.

همایون ماشینش را تا حیاط آورده بود. در را برایش باز کرد.

ماهمنیر از غدی بدون اینکه نگاهی به خانه بیندازد، با سری برافراشته سوار ماشین شد و

همایون در را برایش بست.

آب را پشت سرشان ریختم و در خانه‌ای که حالا بدون ساکنانش در چشم عمارتی متروک
بیش نبود تنها ماندم.

—این پتوس رو چند می‌دید؟

به پیچک مورد علاقه‌ام که دور کیسه‌بوکس پیچیده بود نگاه کردم و با قدم‌هایی بلند برای
حفاظت از آن جلو رفتم.

—فروشی نیست.

—چرا؟ می‌تونم ساقه‌هاش از روی از دور کیسه باز کنم، خیلی بلند و جون‌داره. به قیمت
خوبی ازت می‌خرم.

—آقا! فروشی نیست. بقیه گل‌ها رو فقط برای این دارم می‌فروشم که اینجا از بین نرن، وگرنه
با این یه‌قرون دوزاری که شما بهم می‌دی، حتی دونه این گلا رو هم نمی‌تونم بخرم.

—با کیسه‌بوکس بده، ترکیبشون خیلی خاصه. می‌ذارم توی گلخونه.

با موهای فر و ریش پرپشت مرد، نگاه پر علاقه‌اش به گل‌ها چیز عجیبی بود.

مشخص بود عاشق کارش است، اما من نمی‌توانستم از این یکی دل بکنم.

—نه، این یادگاریه.

ناامید که شد، «باشه» ای گفت و رفت سراغ کارش.

گلدان‌ها را می‌بردند، طاقت نیاوردم که تماشايشان کنم.

در کمد لباس را باز کردم و وارد شدم.

هیچ‌کدام این لباس‌ها قرار نبود دیگر پوشیده شود، فراموش شده بودند.

به اطرافم نگاه کردم، به جایی که او روزی مرا زندانی بازوانش کرد و گفت جایم
همانجاست.

حالا من مانده بودم بدون او، یک زندانی که عاشق بازوان زندان‌بان‌ش شده بود، بدون
علاقه‌ای به آزادی...

گوشی را از جیبم بیرون آوردم. شماره رندی را که روزی غریبه‌ای بالای پشت‌بام، میان
عطر شمعدانی‌ها به من داده بود گرفتم، نفسم رفت وقتی صدای آشنایش را شنیدم.

—سلام... چه عجب یادی از من کردی.

—سلام. من...

قلبم با شنیدن صدای گرفته‌اش خودش را به سینه‌ام می‌کوبید و باز حرف زدن را فراموش کردم...

اصلاً برای چه زنگ زده بودم؟

—می‌خواستم چند تیکه وسیله از کمد لباس‌ت بردارم.

—چی؟

—به چیزهایی که اینجا هستند احتیاج داری؟

—دیگه بر نمی‌گردم اونجا.

—می‌تونم یه چیزایی رو بردارم؟

—خدای من آوا؟! من هرچی دارم مال توئه. اونجا که چیز باارزشی نیست، من...

—ممنونم. خداحافظ.

دوباره طلبکار و مدعی صدایش را برایم بالا برد.

—به‌خاطر همین به من زنگ زدی؟ چرا جواب تلفنم رو نمی‌دی؟ نمی‌گی من نگران می‌شم؟

—تو یه عذرخواهی به من بدهکاری، که اصلاً با تلفن حل نمی‌شه.

کلافه و خسته صدایش در گوشم پیچید.

—می‌دونم. ببخشید... تا آخر عمرم شرم‌منده... الان یه‌کم مردم دست از سرت...

مگر یادم نداد که خودش از همه‌چیز برایم مهم‌تر باشد؟

—مردم؟! چرا باید برای آدم‌هایی که به‌اندازهٔ سرفهٔ دم صبحشون براشون مهم نیستم دل کسی رو بشکنم؟ تو ولم کردی به امان خدا.

—من دوستت دارم، لعنتی! دلم برای بغل کردنت لک زده.

چشم قلبم را روی غم صدایش بستم، این را هم خودش یادم داده بود.

—مرد اونیه که تو سختی کنارم باشه، حرفای عاشقانه رو که همه بلدن بزنن.

—آوا...!؟

و تماس را بدون لحظه‌ای تردید قطع کردم.

در چوبی کمد را باز کردم. کوله کوهنوردی قدیمی را برداشتم.

در آخر وقتی از خانه بیرون می‌رفتم، مجتبی کیسه‌بوکسی را که با غرغر و بدبختی از سقف کنده بود در دست داشت و من، گلدان به‌بغل، کوله سنگین را روی دوش می‌کشیدم و سعی می‌کردم زیاد از مجتبی فاصله بگیرم که ریشه‌های پتوسم از خاک بیرون نزنند.

وقتی سوار ماشین آژانس شدم تا مرا به خانه برساند، قبل از اینکه از در بیرون برویم آخرین نگاه را به عمارت انداختم.

برعکس انتظارم هیچ خاطره‌ای به‌جز البرزی که در آلاچیق نشسته بود را به‌خاطر نیاوردم.

سنگینی نگاهش تا لحظه آخر روی قلبم سنگینی می‌کرد.

چند روز بعد بود... دوباره مرا به دفتر دانشگاه احضار کرده بودند.

پشت در ایستاده بودم. نکند می‌خواستند اخراج کنند؟ اما...

یک خانم چادری مرا کنار و چند ضربه به در زد.

«بفرمایید» را که شنید در را باز کرد. از لای در نیمه‌باز چشم معاون به من خورد، لبخند احمقانه‌ای زد و درحالی که دستم بی‌اراده مقنعه‌ام تا روی ابروهایم پایین می‌کشید جلو رفتم.

فقط سری برایم تکان داد و بی‌توجه به منی که قلبم از استرس زیر گلویم نبض می‌زد میزش را مرتب کرد.

انگشتانم دکمه مانتویم را گرفت و محکم چرخاند.

خونسرد فرمی را روی میز گذاشت و گفت:

—کسی رو برای جای خالیت توی تیم شطرنج پیدا نکردیم. فرم رو پر کن.

—همین؟!—

ابروهای بلند و تتوشده‌اش گره خورد.

—یعنی چی؟—

نتوانستم خودم را کنترل کنم، کمی بلندتر گفتم:

—من با تیم شطرنج دارم می‌رم آمل...

اخمی پررنگی روی پیشانی‌اش نشاناد.

—تو که نمی‌خواهی تیم دانشگاه رو تنها بذاری؟—

مکثم به خاطر تهدید نامحسوس جمله‌اش بود.

عددی را روی کاغذ نوشت و به سمت گرفت.

—اینم شماره مربی شطرنج... می‌تونی بری.

به همین راحتی مرا به تیم برگردانده بودند، بعد از آن همه احساس مزخرف و تحقیر کنار زده شدن.

حالا چطور برای استاد ماجرا را می‌گفتم؟

بعد از کلاس شطرنج، وقتی سمت خانه‌اش می‌رفتیم برایش تعریف کردم.

برعکس انتظارم وقتی شنید خندید.

فکر کردی آسونه؟ نه! بالای پونزده‌تا استاد بزرگ شطرنج توشونه، فکر کردی چرا برگردوندنت؟ کار مربی دانشگاهه، قیاس‌وند. اتفاقاً زنگ زد بهم یه چیزایی گفت، باورم نشده بود.

به کوچه‌شان پیچید.

—حالا مسابقات کی شروع می‌شه؟

—بعد از امتحانات باید باشه.

جلوی ساختمان نگه داشت. پیاده که شدم پرسید:

—امشب اینجا می‌مونی؟

—نه! یه‌کم مرتب کنم می‌رم.

—مگه وسیله‌ها رو نیاوردید؟ فکر کردم اسباب‌کشی کردید. پس بذار کارت تموم شد برسو نم‌ت؟

—محبت دارید، ولی با آژانس می‌رم. باید وسیله‌ها رو با وانت‌بار بیاریم، امروز اومدم یه‌کم تمیزکاری.

—باشه. پس من برم.

—بازم ممنونم.

امتحانات تمام شده بود، جان و صبر من هم.

اسباب‌کشی ماند برای بعد از امتحانات...

انگار همه شهر در حال کوچ بودند، همایون هم زنگ زده بود که برای دکور خانه‌اش برویم. خانه‌ای نقلی در یک مجتمع آپارتمانی.

وقتی وارد شدیم از جمع‌وجور و مرتب بودن وسیله‌ها جا خوردیم.

خبری از به‌هم‌ریختگی اسباب‌کشی نبود.

ترکیب کرم‌قهوه‌ای اثاثیه خانه را گرم و دلنشین می‌کرد.

حرف نمی‌آمد، از همان لحظه که وارد خانه شدم و آن یک ذره امید برای دیدن البرز در دلم خشکید، دهانم قفل شده بود. بدون حتی فهمیدن یک کلمه، شاهد صحبت‌های سالومه و همایون بودم.

—ای بابا، داش همایون، می‌دونستیم شام دیر می‌دی، یه ته‌بندی می‌کردیم.

—تازه سر شبه، حالا خوبه واسه کمک اومده بودی.

میز ناهارخوری دوفره بود، سفره پهن کردن تنها راه برای چیدن شام.

—ای بابا! پس ژله‌هات کو؟

—همین بساط شام از سرت زیاده، فکر نکن خبر ندارم آگه آوا نباشه سال تا سال غذای خونگی نمی‌خوری.

در زدند. بشقاب از دستم سر خورد و روی بقیه افتاد. دلم آشوب شد. نکند...

اما با شنیدن صدای زنانه‌ای...

لعنت به غمی که روی دلم نشست، چرا فکر می‌کردم آمده باشد که مرا ببیند؟

—آقای...؟!!

—دفعه قبل خدمتتون عرض کردم همایون هستم.

زن، حرصی‌شده جواب داد:

—من هم بار قبل خدمتتون عرض کردم، فامیلی‌تون؟

—امرتون؟!!

—تمام راهپله رو گندآب برداشته. وقتی آشغالا رو دم در می‌برید با سطل ببرید. چند بار باید اینو بهتون تذکر بدم؟

همایون را آنقدر می‌شناختم که بدانم سرگرم شده.

—والا خانم! من همه‌ش سی روزه اومدم اینجا، تو این یه ماه سیصد بار منو توبیخ کردید و نامه‌ اولیا زدید برام.

کمی سرم را کنار کشیدم تا صاحب صدای ملیح و عصبانی را ببینم.

اولین چیزی که چشمم را گرفت روسری فیروزه‌ای زیبایی بود که دور سرش پیچیده و با یک سنجاق آویز روی سرش فیکس کرده بود.

صورتش در عین ملاحظت اخمی داشت که با دیدن من غلیظتر شد.

سالومه رفت و پشت‌سر همایون ایستاد، مانند سربازی که بخواهد از فرمانده‌اش دفاع کند.

—حالا مگه چی شده، آجی؟! دوتا قطره آب ریخته رو سنگ مرمراتون. این خونه سرایدار نداره؟ بگین فردا تمیزش کنه.

نگاه زن روی بازوی برهنه‌ سالومه چرخید و روسری خودش را جلو کشید. انگار با اینکار بازوی سالومه را بپوشاند.

—تا فردا اینجا رو سوسک برمی‌داره.

بشقاب‌ها را رها کردم و قبل از اینکه سالومه اوضاع را خراب کند جلو رفتم.

سالومه را عقب کشیدم.

—سلام خانم! بفرمایید داخل، چایی تازه‌دم آماده‌ست.

مانتوی عبایی‌اش را بیشتر دور خودش پیچید، نگاه مبارزه‌طلبانه‌اش را از سالومه برداشت.

لبخندم را بزرگ‌تر کردم.

—بفرمایید تو، ما هم مهمونیم.

«نه! ممنون»ی گفت و با قدم‌هایی تند و محکم رفت.

سالومه پوفی کشید.

—عجب سیریشی بود.

همایون دفاع کرد.

—بیچاره حتماً ناراحتی اعصاب داره. میاد غر و نق می‌زنه و می‌ره، بی‌آزاره ولی.
—مادر فولاد زره‌ست.

—یه روز میاد می‌گه راهپله رو آب ریختی، یه روز میاد می‌گه خاک، یه روز میاد می‌گه صدای دویندن میاد طبقه پایین، والا خسته‌م کرده.

من اما به یک جفت چشم درشت و گربه‌ای فکر می‌کردم که قبل از دیدن ما روی همایون بود و موقع خداحافظی به همه‌جا جز او.

—دیگه تو خونه خودمم نمی‌تونم ورزش کنم. صبح می‌رم حیاط، کل پیرزنای ساختمونم جمع می‌شن دورم.
سالومه بلند خندید.

—جووون، حرمسرا ساختی واس خودت.

بی‌اختیار انگار قانون جاذبه را بازکشف کرده باشم باذوق و بلند گفتم:
—حلقه نداشت.

هر دو ساکت شدند و بعد صدای شلیک خنده‌شان خانه را لرزاند.

—می‌گما داش همایون! هر جا خواستن این خانمه رو بستریش کنن، واس اینم آدرس بگیریم.
دستم را به کمر زدم و از کشفم دفاع.

—از کجا می‌دونید مجرد نیست؟

همایون دستی در هوا برایم تکان داد.

—حتمی یکی از این کچلای ساختمون شوهر شه.

سالومه دنباله را گرفت.

—بس که غر می‌زنه، فکر نمی‌کنم مویی تو سر شوهره مونده باشه.

سعی کردم بی‌تفاوت به‌نظر برسم.

—چشم‌اش رنگی بود، عسلی...

همایون در جوابم گفت:

—نه بابا، آبی. فقط از این آبی روشنا نیست، خوش‌رنگه.

لبخند موزیانه‌ای روی لب‌هایم نشست.

که عسلی نبود و آبی خوش‌رنگ بود؟

صدای زنگ آیفون همایون را سمت پنجره کشاند .

—خانمه سی‌چهل سالشه، حتماً....

با نگاه به کوچه، تمام به ساعت نگاه کردن و کلافگی از سرشیش معنی پیدا کرد.

درحالی‌که تا کمر از پنجره بیرون رفته بود و از کوچه چشم برنمی‌داشت داد زد:

— سالی! در رو باز کن، البرز هم اومد.

البرز

راه‌پله‌ها، با کفش‌های ریخته جلوی درها، تصویری ناآشنا برای من.

کفش‌های زنانه، بچگانه، مردانه‌های خاکی یا واکس‌خورده.

صدای خنده زنی ...

نه! او نیست. به بالای پله که رسیدم همایون و سالومه کنار در ایستاده بودند با لبخندهای شاد

و خوش‌آمدگو ...

اما کسی که به‌خاطر دلتنگی‌اش خودم را از کیلومترها دورتر به آنجا رسانده بودم پیدایش نبد.

جعبه شیرینی را همایون از دستم گرفت.

—سلام، به موقع رسیدی. آوا داشت سفره رو آماده می‌کرد.

نگاهم سمت آشپزخانه برگشت .

با دیس برنجی که بخار از آن بالا می‌رفت و جایی نرسیده به صورتش محو می‌شد کنار در

ایستاده بود.

تمام این روزها مانند پازلی بودم که قطعه‌ای از آن گم شده باشد، قطعه اصلی، آن وسط‌ها،

جایی که اسمش قلب بود.

حالا انگار تمام دنیا در پایان یک گردش پوچ دیوانهوار رسیده بودند به یک تکه گمشده و احساسش می‌کردم، اینکه همه‌چیز کامل شده.

دم‌دستی‌ترین لب‌خندی که می‌شد به هر غریبه‌ای هم نشان داد را بر لب نشانند و سلام کرد.
برنج را روی سفره پهن‌شده روی زمین گذاشت.

سالومه خندید و گفت:

- داش همایون! وقتی زنگ زدی گفתי بیایم خونه رو باهات تمیز کنیم باید شک می‌کردم بهت.
پس امشب نورچشمیت دعوت بود، مام سیاهی‌لشکر.

- ناراحتی می‌تونی بری خونه رو تمیز کنی.

- نه! قربون شما! همون برم شام. حالا جایی که سفارش دادی غذاش خوبه؟

- آره، البرز غذاش رو دوست داره.

- ای بابا... الان فحش می‌دادی کمتر درد داشت که.

همایون، نگاه خندانش را از سالومه به من داد.

- یه آبی به دست و صورتت بزن بریم شام.

نشستن سر سفره را مدت‌ها بود تجربه نکرده بودم، هرچند با شلوار جین چندان راحت نبود.

چندبار نگاهم به بافت زیبای تیغ‌ماهی موهایش رفت و گل‌های ریز بنفش کریستالی میانشان.

بهانه‌ای برای لمس مهر نگاهش می‌خواستم.

- دوغ رو بهم می‌دی؟

بدون نگاه، پارچ را به من داد، انگار با غریبه‌ای به مهمانی دعوت شده باشد.

تمام راه خودم را آماده کرده بودم عصبانی ببینمش، می‌خواستم عذرخواهی کنم، اما با این
خونسردی چه می‌کردم؟

همایون پرسید:

- از باشگاه چه خبر، آوا؟

- باشگاه شطرنجمون؟

سالومه وسط حرفشان با خنده پرسید:

-باشگاه؟ شما سوسولا دلتون خوشه اینجوری باشگاه می‌رید؟

چشم‌غره‌ای به سالومه رفت.

-شطرنج هم ورزشه، فقط فرقش اینه عضله‌های مغزت تقویت می‌شه.

-الان تیکه انداختی، فنچول؟

لبخند زد، ولی جواب همایون را داد.

-قرار بود برای مسابقات فجر برم آمل، ولی دانشگاهمون مسابقات دانشجویی گذاشتن یه کم برنامه‌هام به هم خورد. حالا باید منتظر جام فردوسی بمونم که خودم رو به بقیه ثابت کنم.

همایون مربی‌وار و جدی پرسید:

-محل مسابقات کجاست؟

-جام فردوسی؟ مشهده، هزینه شرکتش ۱۵۰ تومنه، می‌ریم هتل هما، تا اسفندماه من از استرس خفه می‌شم، ولی از الان نوقش رو دارم. از کلی کشور دارن استادای شطرنج میان.

-مربیت راضیه ازت؟

-استاد خیلی تشویقم می‌کنه. نمی‌ذاره ناامید شم.

استاد؟ همانی را می‌گفت که به خانه‌اش رفته بود؟

-بهم انگیزه می‌ده. رفتن به فستیوالای شطرنج، دنیا رو دیدن، هیجان مسابقه دادن... آگه بتونم تو جام فردوسی خودم رو ثابت کنم همه اینا هستن.

چشمانش مانند دو تیلۀ خورشیدنشان برق می‌زدند. از آن کدر بودن، از سایه‌ای که من روی آنها کشیده بودم خبری نبود.

چقدر فرق بود بین دختری که در باغچه کشفش کردم تا زیبایی ساکت و سرد امشب.

ظرف‌ها را جمع کرد و به آشپزخانه برد.

دقایقی بعد صدای تشر زدنش آمد.

-آه سالومه... این چه شستنیه، بشقابا که چربه.

-گیر می‌دیا، برق می‌زنه.

-نمی‌خواد، برو چای ببر.

همایون بلند گفت:

-آوا! فردا یکی رو میارم تمیز کنه، ولش کن.

-نه! می‌شورم.

سالومه با سینی چای، ترکیب نادری بود.

نگاهم از این به آشپزخانه کوچک خانه همایون بود.

پشت کرده بود و ظرف می‌شست، هرازگاهی می‌توانستم کند شدن حرکت دستش را ببینم.

تاب گوشواره‌ها روی گردنش.

حرکت موهایش روی کمرش... انگشتانم لمسش را به‌خاطر می‌آوردند و دلتنگ به‌هم گره شدند...

-ماه‌منیر چگونه؟ چیکارا می‌کنه؟

نگاه سرکشم را سمت همایون برگرداندم.

-خوبه، می‌ره خیریه. براش یه راننده مطمئن پیدا کردم.

-از کارخونه چه خبر؟

-دارم یه سالن غذاخوری جدید برای کارگرا می‌سازم با آشپزخونه. می‌خواستم زودتر پیام، برای همین نشد.

لحظه‌ای دستش در نیمه‌راه برداشتن میوه از ظرف بی‌حرکت شد. سببی برداشت و در پیش‌دستی برایم گذاشت.

-تو می‌خوای توی کارخونه یه سالن غذاخوری جدید درست کنی؟ چی شد این به کله‌ت زد؟

-با مسئول فنی کار داشتم اتفاقی رفتم تو سالن غذاخوری. غذای گرم و حاضر داشته باشن هم از وقت ناهار شون صرفه‌جویی می‌شه...

-اصلشو بگو...

توجیه‌های اقتصادی من قانعش نمی‌کرد، می‌دانست آنقدر که به بقیه نشان می‌دهم مادی نیستم.

- راستش، همایون! وقتی رفتم توی سالن، با دیدن غذاهاشون اعصابم به هم ریخت. یکی برنج، یکی لقمه نون سیب‌زمینی... با تعارف و اصرار وادارم کردن بشینم. وقتی از غذای خودشون بهم دادن... تو زندگیم آنقدر به هم نریخته بودم.

- دوستت دارن، نداشتی کارخونه تعطیل شه. ولی هزینه غذا چی؟ می‌تونی؟

- یه درصد کمی از فیش حقوقی‌شون کم می‌شه.

سری به تأیید بالا و پایین کرد.

ادامه دادم:

- یکی با مادرشه، یکی زنش مریضه، این‌جوری براشون راحت‌تره.

- کارگر باید بخوره تا جون کار کردن داشته باشه.

سرش را سمت ورودی آشپزخانه گرداند.

- آوا، بیا بشین.

- لباسم خیس شده، می‌خوام برم لباسم رو عوض کنم. آقا همایون! برای آشپزخانه پیش‌بند بخر.

سالومه رو به همایون پقی خندید و گفت:

- فک کنم بت بیاد. جون تو، عضله‌هات رو این‌همه سال ساختی، الان به دردت می‌خوره. پیش‌بند حسابی فیت تنم می‌شه.

بدون توجه به سالومه و قیل‌وقالی که راه انداخته بود سمت اتاق خواب رفت.

معلوم بود سالومه از وقتی آمده همه کارها را برای او گذاشته. فکر اینجایش را نکرده بودم، کاش به همایون می‌گفتم همه را برای شام به رستوران دعوت کند.

بلند شدم و سمت اتاق رفتم. در نیمه‌باز را آرام هل دادم.

جلوی بخاری ایستاده و بلوزش را برای خشک کردن روی آن گرفته بود.

دل‌تنگی از انگشتان دیوانه‌ام تا تمام تنم سرایت کرد.

- مدل بافتن موهاش رو تازه یاد گرفتی؟

مثل همیشه، از شنیدن صدایم پشت سرش جیغ کوتاهی زد و ستم چرخید.
دست‌هایم را در جیبم فروبردم و بعد از چند هفته دوری، به تماشایش قناعت کردم.
نگاهش را که حالا غافلگیر نبود از من گرفت و برگشت.
کم‌محلی‌اش آزارم داد.
-آوا... من فقط به‌خاطر تو اومدم.
رک و سرد جواب داد.
-مجبور نبودی.
حتی نگاهم نمی‌کرد.
-یعنی چی؟ دلم برات تنگ شده بود.
نفسم را در سینه حبس کردم.
-نمی‌خواهی تمومش کنی، نه؟
در کیفش باز بود.
-لباس دیگه‌ای نیاوردی؟ مگه نه!
با لجبازی لباسش را رها کرد.
-خشک شد.
برگشت، دستش را به سینه گره زد. شاید اگر تنها بودیم...
-آوا... چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟
یک تایی ابرویش را بالا داد.
-بهم نمیاد دلخور باشم؟ نکنه حق اینم ندارم؟
-تو کی یاد گرفتی اینقد تیکه بندازی؟
جوابم را نداد، چشم‌های دلگیرش را مبارز و سرسخت از صورتم برداشت.

- با خیال راحت رفتی، آره؟ تمام مدت می‌دونستی من اینجا، منتظر یه اشاره؟ حالا اومدی و انتظار داری آوای ساده بپره بغلت و بگه عشقم، وظیفه‌مه که ببخشم؟
چاره‌ای نبود، انگشتانم را به بازوی لرزانش بند کردم.

- ده روز از صیغهمون مونده.

بازویش را کشید و با صدایی که خشم دورگه‌اش کرده بود جواب داد:

- دو ماه و بیست روزش رفته، اینم می‌گذره. ناراحتیت واسه چیه؟

خواست کنارم بزند و برود که محکم‌تر نگهش داشتم.

- داشت آینده‌ و رزشیت نابود می‌شد، من نمی‌خواستم مانع موفقیتت بشم. به خودم قول دادم نذارم کسی باعث نخندیدنت بشه، حتی اگه خودم باشم.

انگشتان بلندش را دور مچ دستم که نگهش داشته بودم پیچید، او هم دستم را محکم فشار داد، تنفر به نی‌نی چشم‌هایش دوید.

- این جور ی خودت رو توجیه می‌کنی؟ همین‌ا رو به خودت می‌گی و روی من خط می‌زنی؟

- من به فکر تو و آینده‌تم.

تلخ و گزنده جواب داد:

- ولم کن، البرز! کار من از این حرفا گذشته.

- وقتی نبودم چی عوض شد؟

دستم را رها کرد و نوک انگشتش را سمت خودش نشانه رفت.

- من! من تغییر کردم، تمام مدتی که تنهایی ولم کردی داشتم تغییر می‌کردم.

- ماهی، کارخونه، گرفتار بودم، امتحانات تو هم بود.

اشک بالا آمد و جزیره چشمانش را غرق کرد.

- باشه، البرز! قبول! همه‌چی قبول. ولی وقتی شب خواستی بخوابی، به من فکر کن، از اول اولش ...

لب‌هایش می‌لرزید.

-از همون روزی که التماسست رو کردم بهم محبت نکنی، به... به... منی که به خودت عادت میدادی... بعد اگه تونستی با وجدانت کنار بیای، راحت بخواب.

این بار که دستش را کشید رهایش کردم تا برود.

تلخی حرف هایش فقط به گزندگی حقیقت بود، جایی میان سینه ام آتش گرفته و می سوخت. صدای بلندش از بیرون آمد.

-بریم سالومه!

-چی شد؟ آوا؟ گریه می کنی؟

سالومه داخل اتاق آمد.

-چیکارش کردی، البرز؟

با دیدن من که روی لبه تخت نشسته بودم و سرم را میان دستانم گرفته بودم ساکت شد بهت زده پرسید :

-آخه شما دوتا چه مرگتونه؟

کنارم نشست.

-به جان مادرم، اگه طرف حسابش تو نبودی هرکی که اشک چشماش میاره رو جوری سرویس می کردم هیچ تعمیرگاهی قبولش نکنه .

اما گوش هایم حرف هایش را نمی شنیدند. صدایی دیگر از نشیمن خانه می آمد که سعی می کرد صاف و بدون بغض حرف بزند.

-ممنون، آقا همایون. فردا ساعت نه بلیط دارم. به مادرم قول دادم برم پیشش.

-شنیدی، البرز؟! تا هفته دیگه بر نمی گرده، با مادر بزرگت حرف زد قرار شده عید بیاد پیشش، تا عید خیلویه ها...

دلم می خواست از استاد آوا بپرسم، اما غرورم اجازه نداد.

از داخل هال صدایش زد.

-سالومه! بیا بریم؟

-اومدم.

رو به من با تظاهر به دلخوری گفت:

_کارم به کجا رسیده این فنچول واس ما صدا بالا ببره.

آرامتر گفت:

-بیشتر از اینکه درس بخونه داره شطرنج تمرین می‌کنه، استادش مدام براش مسابقه تمرینی می‌ذاره .

بعد هودی‌اش را از روی تخت برداشت و پوشید. وسیله‌هایشان را جمع کرد. خداحافظی زیرلب گفت و رفت.

-بیا بیرون!

چند دقیقه‌ای می‌شد در ورودی خبر از رفتن آنها می‌داد.

بلند شدم... یک‌سره از یزد تا آنجا را رانده بودم که سروقت به مهمانی شامی که همایون را مجبور برای دادنش کردم برسم .

خسته بودم و سرم پر از صدای بوق و حرف‌های تلخ و گزنده کسی که از او فقط انتظار شیرینی داشتم.

همایون، پیراهن مردانه‌اش را از تن بیرون کشید، با زیرپیرهن آبی به میل تکیه داد.

ناامید و سرزنش‌گر نگاهم کرد، اما نتوانست جلوی خندیدن و مسخره کردنش را بگیرد.

-بشر...! انگار با تریلی از روت رد شده.

روبه‌رویش نشستم و پاهایم را تا ته میز دراز کردم، جان صاف نشستن نداشتم.

-خراب کردم، همایون!

-از سروش‌کلت معلومه. باید بیشتر با بابات می‌گشتی.

از لای پلک نگاهش کردم.

نفسش را بیرون داد.

-منو ببین، البرز! مثل من شدی. بعیدم نیست یه مدت دیگه دست شوهرش رو بگیره بیاد

اینجا، اون‌وقت تو فقط باید تماشا کنی و سماق بمکی.

خندیدم، بدون اطمینان گفتم:

- آوا این کارو نمی‌کنه.
- پوزخند زد و مستقیم نگاهم کرد.
- خیلی از مردا اینو گفتن و بعد سرشون اومد. بدبختی‌شونم اینه که زنا رو نشناختن.
- آوا هنوز زن منه.
- چیزی ازش نمونده.
- ولی...
- دستش را بالا آورد و ساکت کرد.
- می‌دونم نباید اینو بگم ولی اگه یه نخ موی بابات تو تنت بود الان من بابابزرگ شده بودم .
- دندان‌هایم چفت شد.
- چیکارش کنم؟ به‌زور خودم رو بهش تحمیل کنم؟
- این‌کاره نیستی.
- از تحقیر من چه عایدش می‌شد؟! برای دانستنش پرسیدم:
- چی می‌خوای به من بگی، همایون؟
- بلند شد .
- برات تشک پهن کنم یا میای رو تخت پیش من.
- وقتی دید فقط با اخم نگاهش می‌کنم ادامه داد:
- یا می‌ری هتل؟ خوابم میاد.
- بشین مرد! حرفاتم مثل آدم بگو.
- از این واضح‌تر؟! بچه که نیستی، ماشاءالله تجربه‌تم از من بیشتره، می‌گم منو نگاه، دست‌دست کنی تهش زندکیت می‌شه مثل زندگی من .
- پوفی کرد و درحالی‌که دستش را می‌خاراند به من پشت کرد و رفت.
- زیرلب برای خودش غر می‌زد:

-اینم عاقبت ما، شدیم آینهٔ عبرت... خدا بگم چیکار کنه کسی که این بلا رو...

غرغره‌هایش با وارد شدنش به دستشویی نامفهوم شد، ولی تمام نه!

ماندم فایده‌ای نداشت. بلند شدم.

همایون جلوی روشویی کوچک کنار دستشویی ایستاده بود و مسواکش را از جامسواکی برمی‌داشت.

-من رفتم، خداحافظ.

-به سلامت.

تمام راه، تمام شب با چشم‌هایی بی‌خواب، به همه‌چیز فکر کردم.

صبح اما تصمیمم را گرفته بودم.

می‌خواستم قبل از اینکه سوار اتوبوس شود خودم را به او برسانم و تکلیفمان را قبل از دیر شدن روشن کنم.

وقتی به ورودی کوچه‌شان رسیدم ماشین آژانس را دیدم که از کوچه بیرون رفت. لحظه‌ای گذرا توانستم تشخیصش دهم.

تا دور بزنم رفته بودند. سرعت ماشین را بالا بردم تا با آنها برسم، اما سمت ترمینال نمی‌رفت...

با حساب من، هنوز برای رفتن به ترمینال زود بود.

پشت‌سرشان می‌رفتم و به این فکر می‌کردم که ...

و سعی می‌کردم فکر نکنم...

واقعاً کجا؟ کجا آنقدر برایش مهم بود که باید قبل از به‌راه افتادن اتوبوس به آنجا سر می‌زد؟

تاکسی داخل کوچه‌ای پارک کرد، جلوی یک ساختمان بزرگ چندواحد...

من می‌دانستم اینجا کجاست!

وقتی که از تاکسی پیاده شد، ماشین را پشت آنها پارک کردم و پیاده شدم. کلید که به در انداخت پشت‌سرش بودم...

سایه‌ام را کنار خودش دید؟ حضورم را حس کرد، چون دستش روی کلید خشک شد ...

ناگهان سرش را سمت من چرخاند. چشم‌هایش از تعجب و غافلگیری تا آخرین درجه درشت شد...

با دیدن ترسش پوزخند زدم.

خواست برگردد که با دستم به پشتش فشار آوردم و مجبورش کردم وارد خانه شود. سمتم برگشت.

-البرز... تو اینجا چیکار می‌کنی؟

-این سؤال منه، تو اینجا چیکار می‌کنی؟

شوکه نگاهم کرد، با دیدن شک میان صورتم برق کمی که به چشمانش آمده بود تاریک شد... سرش را برگرداند، با گام‌هایی تند و عصبانی، محکم و پاکوبان از من دور شد. انتظار داشتم از پله‌ها بالا برود، اما با دسته‌کلید، در نیم‌طبقه پایین را باز کرد. بعد از او وارد شدم، اما لحظه‌ای دهانم باز ماند. شوک مانند یک موج آمد و مرا در خودش غرق کرد.

بغض کرده بود، نگاهم نمی‌کرد.

-می‌خواستم به گلم آب بدم و برم. دو هفته بود اینجا نیومده بودم. اونجا به باشگاه سالومه نزدیک‌تره، اصلاً اونجا راحت‌تره، ولی انقدر معرفت داره که تنهام نذاره و باهام بیاد. خودش بود، کیسه‌بوکس من، از سقف آویزان... پیچکی به دور آن پیچیده...

حال و روز سنگ از من بهتر بود، بی‌حرکت و مات به آن ترکیب عجیب نگاه می‌کردم. لیوان به دست، از آشپزخانه آمد و آب را زیر گل ریخت.

دیده بودمش ساقه‌های ظریفی که دور خشونت کیسه پیچیده و سبزش کرده بودند، نمادی از زمختی من، پیچیده شده در نرمی و لطافت و مهربانی او...

و من قبل از لمس نوازش دستانش... چقدر خشک و تنها و بی‌روح بودم.

از کی آرام‌آرام به قلبم تنیده بود؟ کی تمام مرا تغییر داد که حتی متوجهش نشدم؟

اگر می‌رفت... با بقیه زندگی‌ام باید چکار می‌کردم؟

دور خودم چرخیدم، نبود.

از خانه کوچک بیرون زدم. دیدم که از خانه بیرون رفت، از پله‌ها سرازیر شدم.
در تاکسی را قبل اینکه آن را ببندد گرفتم و بازش کردم. بازویش را گرفتم و از تاکسی پیاده
کردم.

راننده تاکسی صدایش را بالا برد.

- آهای آقا! چیکار می‌کنی؟

- من شوهرشم...

- آجی؟! راست می‌گه؟!!

جوابش را نداد، مرد پیاده شد و ماشین را دور زد.

- البرز! ولم کن.

دستش را کشید.

چشم‌های گودافتاده‌اش لبریز از اشک بود. التماس کرد:

- الان اتوبوس می‌ره.

- خودم می‌رسونمت.

رو به مرد پرسیدم:

- آقا حسابتون چقدر می‌شه؟

- آجی؟! شوهرته؟ راس می‌گه؟

سری به تأیید تکان داد.

کیفم را با دست آزادم از جیب بغل کت بیرون آوردم.

- حسابتون رو بگید، چمدون خانم رو بیارید.

صندوق عقب را باز کرد و چمدان را بیرون گذاشت.

- آقا من راننده آژانسم، کارگر بابات که نیستم.

آوا سمت او برگشت.

آقا... چمدون رو نیار، من می‌خوام برم ترمینال...

محکم تکانش دادم تا به من نگاه کند.

-مگه نمی‌خوای بری شمال؟

-آره.

-من می‌برمت.

-ولی البرز... من بلیط گرفتم.

-بلیطت رو بده ببینم.

برای اینکه حرفش را به من ثابت کند دست در کیف کوچک روی دوشش کرد و بلیط را بیرون آورد.

از میان انگشتانم بلیط را کشیدم، آرام از وسط نصف کردم.

-صندلی جلو پیش راننده برو سوار شو..

تکان نخورد.

بدون توجه به نگاه بهت‌زده‌اش چمدان را سمتش هل دادم تا با راننده حساب کنم.

اما حواسم به او بود که مردد کنار ماشینم ایستاده بود، و بالاخره در را که باز کرد ...

وقتی کنارش سوار شدم، هنوز حاضر نشده بود صورت اخم‌لویزش را سمت من برگرداند...

آن‌قدر همان‌طور ماند و ماند تا خوابش برد و تکیه سرش به صندلی افتاد.

سرعت ماشین را کم کردم صورتش با چشمای بسته سمت من بود.

«دیشب رو خوابیدی، آوا... مگه نه؟ منم خوابیدم.

دیگه باید خوابش رو ببینی بتونی از دستم فرار کنی. بخشیدن من برای تو اختیاری نیست، اجباریه.»

یک ساعتی می‌شد که به خواب رفته بود، وقتی چشم‌هایش را باز کرد، عینکم را از بالای آینه برداشتم و به چشم زدم.

-ساعت خواب!

خمیازه‌ای کشید و به اطراف نگاه کرد.

خمیازه‌اش از ترس و وحشت نیمه‌تمام ماند.

-وای!! وای!! اینجا کجاست؟ من گفتم می‌خوام برم شمال. این که جاده قزوین نیست... وای!
ساعت چنده؟

-نترس، دارم می‌برمت شمال.

-یعنی چی نترس، نترس؟! این اتوبان قزوین نیست.

-به‌خاطر اینکه ما گیلان نمی‌ریم، می‌ریم مازندران.

-به من دروغ گفتی! تو به من ...

-من هیچ‌وقت دروغ نمی‌گم. بهت گفتم می‌برمت شمال، ولی نگفتم می‌برمت پیش مادرت.
پات برسه اونجا مثل ماهی از دستم سر می‌خوری. می‌ریم مازندران...

-تو داری منو می‌زدی! من ازت شکایت می‌کنم.

-مسئله‌ای نیست، اولین پاسگاه نگه می‌دارم، بعد اونا زنگ می‌زنن به خانواده‌هامون. به
نظرت آخرش حق رو به کی می‌دن؟

با حرص، مشتی به بازویم کوبید.

-تو یه دروغ‌گویی! مادرم منتظرمه.

-دارم می‌برمت شمال، مازندران هم اندازه گیلان شمال حساب می‌شه. خیلی وقته اونجا
نرفتم، قبل از فروختن حیفه نبینیش. پلاژ اختصاصی هم داره، حیف که تابستون نیست بتونی
توش شنا کنی.

-شنا؟ الان مشکل من شناست؟

اخم کردم و پرسیدم:

-مایو؟ مشکلات مایوئه؟

کلافه صدایش را بالا برد.

-نگه دار پیاده شم. من برمی‌گردم.

قفل‌های در ماشین را زدم فقط برای اینکه بدون حرف جوابش را داده باشم.
گوشی‌اش زنگ خورد.

با دست‌هایی که از خشم می‌لرزید دست در کیفش کرد.

هنوز تماس را وصل نکرده صدای فین‌فینش می‌آمد. با دیدن شماره مادرش، گوشی را از دستش کشیدم و تماس را وصل کردم.

-سلام برفی‌خانم.

-سلام، زای‌جان. البرز...!! من چرا شماره تو رو گرفتم؟

-شماره من رو نگرفتید آوا پیش منه، دستش بنده، من جواب دادم.

-دستش بنده؟

-پیش منه، نگران نباشید. داریم می‌ریم ویلای رامسر مون، گفتم بعد از امتحانات یه هوایی بخوره.

-تنها؟

نگران تنهایی ما بود.

-نه، چند نفر اونجا منتظر مونن.

سرایدار و خانواده‌اش مگر منتظر حساب نمی‌شدند؟

-آ... خوب کردی، زای‌جان... خوب کردی. بچه‌م دلش پوسید.

کمی من من کرد.

-پیش من نمیاریش؟

-بستگی به آوا داره، هروقت اون بگه خدمت می‌رسیم.

دوباره مشت محکمی به بازویم خورد.

-بذار خوش باشه. پیش منم اومدید که بهتر...

تماس را که قطع کردم.

-این نامردیه، این گروکشیه!

-می‌دونم، اما همین‌ه که هست.

-بخشیدمت، از همین‌جا برگرد.

عینکم را روی موهایم گذاشتم، چشمکی برایش زدم و گفتم:

-نه دیگه! من کارشناستم، وقتی این‌جور خشک و خالی می‌گی معلومه منو نبخشیدی.

این‌بار دست از کتک زدن من برداشت و پایش را محکم به کف ماشین کوبید.

-منحرف! نامرد!

حرص خوردنش، عصبانی شدنش، همه و همه... فقط صرف حضورش کنار من دنیا را جای قشنگ‌تری می‌کرد.

در تمام مسیر می‌توانستم چشم‌های کنجکاوش را به اطراف ببینم هر چقدر دلش می‌خواست می‌توانست اخم کند، اما ظاهرسازی بلد نبود، از جاده خوشش آمده بود...

-تا حالا جاده چالوس نیومده بودی؟

جوابم را نداد.

-اولین جاده چالوس رو با من اومدی.

برگشت و به سمت چشم‌غره رفت. مثل بچه‌ها قهر بود.

-ولی این جاده فقط با فلش همایون می‌چسبه‌ها...

تا ظهر به اطراف نگاه کرد و حرفی نزد.

برای ناهار کنار یک رستوران نگه داشتم.

برنج و کوبیده سفارش دادم، اما وقتی غذا را آوردند، نخورد.

می‌دانستم گرسنه است.

در مقابلش بی‌اراده نرم می‌شدم.

-آوا؟ دیشب شام که چیزی نخوردی، صبح هم که زود راه افتادی، چرا نمی‌خوری؟ با

سلامتیت که نمی‌شه لج کنی.

لب برچید.

-برنجش بو می‌ده .

سرم را بی‌اراده نزدیک بردم .

-نه! خوبه که .

تسلیم نشد.

-مثل لاستیکه، از قیافه‌ش معلومه.

به برنج ری‌کشیده و گرم نگاه کردم، بویی جز کباب نمی‌آمد.

گارسون را صدا زدم.

-برای خانم نون بیارید.

اولین قاشق غذا را که در دهانم گذاشتم، به شامه‌اش ایمان آوردم، چه انتظاری از رستوران‌های سرراهی می‌شد داشت.

خیره‌ام بود.

«نوش‌جانی» گفت و نیش‌خند زد.

کوتاه نیامدم، قاشق بعدی را هم پر کردم.

-زن شمالی داشتن باید سخت باشه.

آسوده به صندلی تکیه داد و دست‌هایش را به سینه گره زد.

-تو منو گروگان گرفتی.

-گفتم شاید احتمالش باشه سندرم استکهلم بگیری.

چشم‌هایش را باریک کرد.

-من به گروگانگیرم علاقه‌مند نمی‌شم.

-بستگی داره. گروگان‌گیرت من باشم قضیه فرق داره.

خواست چیزی بگوید، اما سکوت کرد و نگاهش را به بیرون داد.

نگفته از غم نگاهش حرفش را می‌فهمیدم. به معنای واقعی کلمه به زندگی‌اش گند زده بودم.

- همه‌چی رو درست می‌کنم، آوا... به جان تو... به روح مادرم...
فقط چشم‌های غمگینش را به من دوخت.
گارسون نان را آورد.
سبد نان را که ستم هل داد، لبخندم را ندید.
در ادامه مسیر چشمش به دست‌فروش‌ها و بساط‌های بزرگ کنار جاده بود.
و بعد دریا...
می‌دیدم که شیشه را پاک می‌کرد و سرش را به شیشه می‌چسباند...
«پس دریا رو دوست داری، آوا خانم».
مسیرم را سمت یکی از کوچه‌های منتهی به ساحل زمستانی و خلوت تغییر دادم.
دریا، تیره، با موج‌های بلند منظره‌ای متفاوت از شکوه و خشم ساخته بود. باد سردی همراه با
بوی ماهی به‌سمت ما وزید.
برعکس گرمای ماشین، بیرون سرد بود. به خودش لرزید.
نزدیکش رفتم، دستم را دور شانه‌اش پیچیدم، خواست فاصله بگیرد، محکم نگهش داشتم.
کمی بعد، در سینه‌ام جمع شده بود و یخ‌زده می‌لرزید.
هرچند او را نزدیک می‌خواستم، ولی...
-بریم. به ویلا که رسیدیم، می‌تونی هر روز بیای کنار دریا...
هرچقدر می‌خواست می‌توانست حرف نزند، برگ برنده دست من بود، خودش...
چیزی که مال من بود را از دست نمی‌دادم.

آوا

جلوی یک هایپرمارکت بزرگ نگه داشت.
رفتن به خرید مواد خوراکی با او، می‌توانست در حد خیالبافی‌های صورتی باشد که حالا
واقعی شده بود.

خرید کردنش، وقتی سبد را از هر چه دم دستش می‌رسید پر می‌کرد و سوسه‌گر بود. چند بسته نسکافه برداشتم.

اما او چرخش را پر از رشته‌های نیمه‌آماده، نودل و ماکارونی کرد. وقتی گوشت و مرغ را هم به خریدهایمان اضافه کرد ته دلم خالی شد.

اصلاً هر قدر آذوقه بیشتری می‌خرید، بیشتر مطمئن می‌شدم قرار نیست به این زودی سمت خانه برگردم.

- مگه قراره چقدر ویلا بمونیم که تو داری این قدر خرید می‌کنی؟

- اصلاً مشخص نیست، حالا شاید خوش گذشت بیشتر موندم.

نگاه پر از شیطنتش می‌گفت که حقیقت را می‌گوید.

سرم را سمت قفسه‌ها گرداندم و سعی کردم صدایم جدی باشد.

- با من بهت خوش نمی‌گذره.

- حالا شاید به تو بیشتر خوش گذشت.

- از خود راضی.

و خرید بعدی لباس برای مردی بود که بدون چمدان به مسافرت رفته بود، من ترجیح دادم داخل ماشین بمانم.

وقتی به ویلا رسیدیم از تعجب نمی‌توانستم از منظره ساختمان بزرگ و طوسی چشم بردارم.

نگاه کنجکاوش سمت من برگشت.

- قشنگه؟

معیار زیبایی چه بود؟ برای من تمام مکان‌های بزرگ، ترسناک بودند.

یک جور حس گمشدگی برای کسی که تمام زندگی‌اش را در اتاق‌های کوچک زندگی کرده بود.

همان حس را داشتم که برای اولین بار خانه مامنیر را دیدم؛ بزرگ، ترسناک، رازآلود...

بعد از یک سال زندگی، فقط توانسته بودم با اتاقم و چند جای محدود از خانه انس بگیرم.

بی‌اختیار قهر فراموشم شد.

-ترسناکه...

خندید، اما با دیدن جدیتم فهمید شوخی نمی‌کنم.

پیاده شد و زنگ خانه را زد. حالا که روبه‌رویم ایستاده بود، می‌توانستم بی‌بهانه نگاهم را تماشایش سیراب کنم.

با کسی از پشت آیفون حرف زد، بعد برگشت و کنارم سوار شد.

در را مرد جوانی باز کرد.

ماشین را که داخل بردیم، مرد در را سریع بست و جلو دوید.

-به! سلام آقای مهندس! بفرمایید... چه عجب...

-سلام، عین‌الله.

-سلام از بنده‌ست. مهندس! نیومدی نیومدی توی برف تشریف آوردی.

ساک خرید خودم را که پر از تنقلات بود برداشتم و پیاده شدم.

-خانمم هستن.

-مبارک‌ا باشه، تبریک می‌گم خانم مهندس! به پای هم پیرشاد بشین.

شرمزه از عنوان مهندسی نابهنگامی که به من داده بود، زیرلب تشکر کردم.

دختر بچه کوچکی، عروسک به بغل از پشت درهای شیشه‌ای ایوان خانه سرایدار ما را می‌پایید.

سری با لبخند برایش تکان دادم. پرده را جلو کشید و پنهان شد.

-عین‌الله، خریدامون رو بیار تو.

-ای به روی چشم.

داخل ویلا اوضاع کمی بهتر بود فقط کمی، یا شاید گرمای داخل بود که این احساس آرامش را به من می‌داد.

پشت سرم آمد. ویلا پکیج نداشت، بعلاوه شومینه، دو بخاری دیگر کمی از فضای وسیع هال را گرم می‌کرد.

وسيله‌های سرمایه‌ای طلایی، با شکوهی فخر فروشانه فقط باعث دلزدگی بیشتر می‌شد.
فریبرز راست می‌گفت، من یک قورباغه بودم که به‌درد خانه‌های اشرافی نمی‌خوردم.
-می‌خندی آوا؟ خوش است اومد.

سمتش برگشتم، حرفی نداشتم.

-بیا بریم اتاقم رو ببین.

دستم را کشید و از پله‌های بلند که با یک قرمز فرش باریک پوشیده شده بود بالا برد.
بالای پله‌ها یک در بزرگ بود، بزرگتر از تمام درهای این طبقه.
-اینجا تنها جاییه که مال فریبرز بود و نتونستم ازش بگذرم.

در را باز کرد و مرا به داخل اتاق کشید.

پیراهنش در انگشتانم مشتش شد، نفسم از تعجب بند آمده بود.

-یا خدا... البرز...

با لذت و لبخند به شوکه شدنم خیره شد...

-اینجا ...

دستم را از سینه‌اش برداشتم و بی‌هوا به شالم بند کردم و از سر کشیدمش...

دستش را پشتم گذاشت و خیلی ملایم به جلو هل داد.

به خودم آمدم... با قدم‌هایی سریع و لرزان جلو رفتم.

یک دیوار شیشه‌ای مدور... با منظره‌ای بی‌نظیر از دریا و ساحل و نخل‌های حیاط پشتی
ویلا...

نزدیک شدم... دستم را روی شیشه گذاشتم و به منظره زل زدم ...

با غرور و علاقه گفت:

-تابستونا اینجا بی‌نظیره...

زمزمه کردم:

-عاشقش شدم ...

باد وزید و قطره‌های ریز باران را به شیشه کوباند.

البرز هم کنارم ایستاد.

-حیف که سرده...

-قشنگه... قشنگترین جایی که تا حالا دیدم...

نگاهم را دور اتاق چرخاندم، یک شومینه گازی روشن، با چوب‌هایی غیرواقعی اما زیبا...
تخت دوفره بزرگ...

کنار تخت رفتم و روی تشک نرمش نشستم...

-شب آسومون می‌شه دید...

بعد انگار چیزی یادم آمده باشد گفتم:

-پس بابات اینجا رو می‌خواد بفروشه؟ خیلی بزرگه.

تکه‌ای از موهایم را که کنار صورتم آویزان بود گرفت.

-سرمایه کافی بود می‌خریدمش... ولی کلی کار مهم‌تر دارم.

کمی جابه‌جا شد و جلوی پایم ایستاد، زانوهایمان در تماس بودند...

-گفتم حالا که فروخته، بیارمت اینجا و کلی خاطره بسازیم...

جریانی از الکتروود از زانوهایم گذشت و پاهایم را لرزاند.

بالای سرم ایستاده بود. چشم‌های پر از نیاز و تشنه‌اش تنم را می‌سوزاند و پوستم را به گزگز می‌انداخت.

پاهایم را احساس نمی‌کردم، با ریسک جابه‌جایش کردم و بلند شدم.

-من گرسنمه.

و سریع سمت در رفتم.

خنده بلندش را شاید یکبار شنیده بودم، دلم لرزید. اما چقدر می‌شد در این چهاردیواری از
آغوش و نگاه داغ او فرار کرد؟

وقتی پایین رفتم زن جوانی در حال جابه‌جا کردن خریده‌ها بود.

نفسم هنوز جا نیامده و قلبم در آن اتاق مدور شیشه‌ای کنار مردی که دلم را شکسته بود می‌تپید.

-سلام، خانم! خوش اومدید.

انگشت‌های کوچکی دامنش را در مشت داشت.

-سلام... دخترتونه؟

سمت دخترش خم شد.

-زیبا، بیا بیرون.

دخترک بیشتر مخفی شد.

حدود سی سال داشت، سبزه و چشم‌وا برو مشکي، شبیه دخترکش.

-شام درست کنم براتون؟

-نه، یه چیزی می‌خوریم.

-خسته‌ای آوا. درست کنید.

متوجه آمدنش نشده بودم.

-چشم، آقا... کتری هم گذاشتم، که چای دم کنید، قهوه هم آگه خواستید...

لباس‌هایم را برداشتم و رفتم که دوش بگیرم.

داخل یکی از اتاق‌های پایین موهایم را سشوار کشیدم. صدای البرز می‌آمد که با تلفن به کسانی کارهایشان را یادآوری می‌کرد و بعضی از جلساتش را کنسل.

لازانیای شام را در سکوت خورديم. دلم می‌خواست...

-برم بالا؟

سرش را بالا گرفت، در نگاهش شوخی و جدی و حسی تاریک جرقه می‌زد.

-اتاق خوابم؟

کلافه از اینکه از حرفم را پیچانده و شوخی می‌کند لب‌هایم را به هم فشار دادم.

-شجاع شدي، آوا خانوم. پیشنهادی مورددار می‌دی...

کاش مرا نمی ترساند... من فقط دلم می خواست از هر لحظه کنار آن پنجره بودن استفاده کنم.
دستم را مشت کردم و از پشت میز بلند شدم.

-اصلاً من می رم یه اتاق دیگه پیدا کنم که بخوابم.

اخم به پیشانی اش نشاند.

-تو یه محل غریبه، تو خونه ای که چند ساله هیچ کدوممون پا نداشتیم فقط پیش خودم
می خوابی. بحث هم نداریم.

خسته بودم و آنقدر می شناختمش که بدانم بحث کردن با او کار بیفایده ای ست...

برق ها را خاموش کردم و با ذوق تماشای ستاره ها روی تخت دراز کشیدم ولی فقط سکوت و
آسمان تاریک در انتظارم بود.

در اتاق با صدای قیژمانندی باز شد... تمام تنم منقبض شد. مگر اولین بار بود که کنارش
می خوابیدم؟

وقتی گوشه لحاف را کنار زد و کنارم دراز کشید زمزمه کردم:

-برف می خواد بیاد.

-از کجا می دونی؟

-هوا سوز برف داره .

-به تشخیص یه دختر کوهستان اطمینان کن.

نتوانستم لبخند بزنم، چون دستش را از زیر لباس رد کرد و دور کمر برهنه ام حلقه کرد.

نوازشش پوستم را به آتش می کشید و می سوزاند.

انگشتانم بی اراده دور بازویش گره خورد.

-به همایون زنگ زدم بره سوئیت.

-چرا...؟

-شناسنامه و برگه آزمایشمون رو بده برام بیارن اینجا.

-چیزی نگفت؟

- چرا، مثل همیشه، تا شنید تنهائیم می‌خواست بیدار...

- چی بهش گفتی؟

مرا بیشتر به سینه‌اش فشرد و سرش را زیر گوشم آورد.

- گفتم دست زنم رو گرفتم اومدم مسافرت، به کسی ربطی نداره!

- وای...

دستش را که بالاتر می‌رفت محکم گرفتم.

- این درست نیست. ما بعد از این ماجراها هنوز حرف نزدیم... الان این فقط...

- فقط چی؟

- تنها موندیم...

- یعنی هوسه؟

حرفی که نزدم جوابش را گرفت.

دستش از دور کمرم باز شد. قلبم درون سینه نالید.

کنار که کشید سرما به درون رگ‌هایم خزید.

خاک آوا... خاک...

خسته بود، پس چرا نمی‌خوابید؟

حساب شمارش این پهلوی و آن پهلوی شدن‌هایش از دستم دررفت.

وقتی بالاخره آرام گرفت و نفس‌هایش مرتب شد، از تخت پایین و سمت شومینه رفتم.

روی پوست خردار سفید جلوی آن نشستم.

صدای زوزه باد از پشت شیشه‌ها به گوش می‌رسید و صدای سوختن متان در بخاری...

چه سرنوشت عجیبی داشتم، اگر کسی پیدا می‌شد و آن را می‌نوشت هیچ‌کس باورش نمی‌شد واقعی باشد.

حال غریبی بود؛ از ابتدای زندگی‌ام برابر چشمانم می‌چرخید، شب‌هایی را که در جنگل

خوابیدم، وقتی دکتر که از دست مردها نجاتم داد و شد ناجی‌ام...

شبی که مرا به خانه‌اش برد... دخترکی گریان با بقچه و لباس‌هایی کهنه... مهرزاد عزیز...
تمام وابستگی‌ام به مهراد... و بعد رفتن دردناک دکتر ...

شبی که مهشید تمام تهمت‌های دنیا را به دامنم آویخت و روی خاطراتم از خانه‌شان لجن
پاشید. پناه بردنم به خانه‌ ماهمنیر...

همه چقدر دور و محو بودند، اما البرز... چشم‌های سیاهش که به زندگی‌ام روشنایی داد ...
روزهایی که رهایم کرد و رفت چیزی را فهمیدم؛ اینکه حتی اگر تا آخر عمرم نمی‌دیدمش
سلول به سلول تنم بوی او را گرفته بود.
من مبتلاش بودم.

-آوا... چرا اونجا رفتی؟

خواب صدایش را خش‌دار کرده بود.

-خوابم نبرد.

پتوی تخت را برداشت و سمتم آمد.

-البرز... بگیر بخواب.

پتو را دورم پیچید. کنارم نشست و با من به شعله‌های بخاری چشم دوخت.

به صورتش نگاه کردم.

چشم‌هایش مست خواب بودند.

شرمنده زمزمه کردم:

-بی‌خوابت کردم.

شوخ، جواب داد:

-کار همیشه‌ته، عادت دارم.

وقتی دید گیج نگاهش می‌کنم.

-بی‌خیال. حالا شاید بعد بهت گفتم.

نفس عمیق و کلافه‌ای کشیدم.

-چه شب عجیبیه، انگار نمی‌خواد تموم شه.

گردنش را ماساژ داد.

-من که فقط خسته‌م، کل روز رو رانندگی کردم.

-تقصیر من شد...

تنه‌ای به من زد و گفت:

-مسافرت زورکی آوردیم.

-من؟

چشم‌های براقش ساکت‌م کرد. باید کنارشان یک تابلوی اخطار نصب می‌کردند، خطر برق‌گرفتی.

-البرز...

هوم کشداری جوابم شد.

-باور کن به‌خاطر اون همه فکرایه که راجع بهم کردی بخشیدمت، ولی واسه اون وقتی که تو چشم زل زدی و گفتی «من همه‌چی رو درباره‌ت می‌دونم»... اون رو یادم نمی‌ره...

لبخند مرددی زد. نور شومینه روی صورتش بازی می‌کرد.

-مشکل دیدگاهمونه. من از این چیزا زیاد دیدم، در مورد تو هم...

کف دستش را در برابرم تکان‌تکان داد.

-بگی‌نگی باهات کنار اومده بودم.

ابرویم از تعجب بالا پرید.

-پس اون کی بود می‌گفت...

و با حرص ادایش را درآوردم.

-فکر اینکه انگشت اون عوضی بهت خورده دیوونه‌م می‌کنه، آوا...

خندید، ناگهان و بی‌اراده مرا محکم در آغوش کشید.

سرم روی سینه‌اش بود، صدای خنده‌اش در گوشم و لرزیدن نفس‌هایش زیر صورتم...

حالا که در کنارم داشتمش، زمزمه کردم:

-خیلی... وحشتناک، سخت بود...

کمی فاصله گرفتم.

-اذیت شدی...

-تنهایی سخت بود، بدون تو موندن... بعد از اون همه وابستگی...

-قصدم اذیت شدن نبود.

همین که چشم‌هایش عاشقانه خیره می‌شد تمام حرف‌هایم را برایش پیچ می‌کردم.

-خواب نداشتم. همه‌ش منتظر بودم بیای و تمومش کنی .

لب پایینش را به دهان کشید و شرمنده ساکت ماند.

واقعاً به سکوتش احتیاج داشتم، اینکه بگویم و آن دلیل‌های همیشگی‌اش را ردیف نکند.

-البرز... دلم می‌خواد اینجا بمونیم، درازو ببندیم، تا ابد توی این اتاق شیشه‌ای زندگی کنیم.

دستم را بالا گرفت و نوک انگشتانم را بوسید.

-بیرون از اینجا کلی اتفاق خوب منتظر مونه، مستقیم می‌ریم پیش مادرت، دوباره ازت

خواستگاری می‌کنم، همونجا عقدمون رو رسمی می‌کنیم...

-وقتی برگردیم تهران چی می‌شه؟

-درس می‌خونی، شطرنج... منم مثل همه یه زن مستقل و موفق رو تحسین می‌کنم.

می‌دانستم همه‌ی مردها این‌طور نیستند، خیلی‌هایشان زن‌های ضعیف و محدود، حس

مردانگی‌شان را اقناع می‌کرد، اما او...

نگاهش پایین رفت... روی لباسم.

-اینجا رو ببین... این بلوز منه؟

با تحسین و شیفتگی نگاهش را به بلوزم داده بود که طرح بیابان و کاکتوس داشت، یک طرح

زیبا از شن‌زار.

سرم را با غرور بالا دادم.

-بلوز منه، تازه بازم از اینا دارم، خوشگله؟

-قشنگه، یه کم برات گشاده ...

یقه‌اش را از سرشانه‌ام پایین کشید... بوسه‌ای داغ روی شانه‌ام نشانده...

حالا که شانه‌ام بیرون آمده بود، چشمک پر از شیطنتی زد.

-عاشقشم...

محکم به بازویش کوبیدم.

-بدجنس...

بعد با هیجان ادامه دادم:

-تو ساکم پر از این لباساست خیلی قشنگ و خاصن، تو هیچ بازاری پیدا نمی‌شن...

آرام آرام می‌خندید و گوش می‌داد.

-باید ببرمت فروشگاه، مسئول تبلیغات بشی.

باید می‌گفتم که در تمام روزها و شب‌های نبودنش، این لباس‌ها باعث می‌شدند که دوری‌اش را کمتر احساس کنم؟

نه! کمی غرور را آن گوشه‌ها نگه می‌داشتم، برای دل‌جویی از خودم.

انگشتش را گوشه لبم کشید، مانند اینکه بخواهد چیزی را پاک کند .

-همایون می‌گفت اگه شبیه بابام بودم الان بابابزرگ شده بود.

هین وحشت‌زده‌ای کشیدم، موزیانه چشمک زد.

-نظرت چیه آرزو به دل نمونه؟

و بعد با دیدن قیافه عصبانی‌ام قهقهه زد.

-خیلی مرده بره باغچه خودش رو بیل بزنه، الان باید به فکر حامله کردن زن خودش باش...

یا خدا... با هر دو دست محکم روی دهانم کوبیدم، اما برای پس گرفتن حرف‌هایم دیر شده بود، خیلی دیر...

اول تعجبش را دیدم و بعد خنده‌ای که رها شد و در گوش‌هایم زنگ زد.
تا به خودم بیایم، مرا به آغوش کشید و روی تکه پوست خواباند...
بالای سرم بود؛ بالاتنه‌اش روی بدنم و با چشم‌هایی که برق می‌زد خیره‌ام.
تعمانده خنده روی لب‌هایش را دوست داشتم، اما...
نیاز ذوب‌کننده چشمانش بی‌اختیار می‌ترساندم.
آرنجم را به زمین تکیه زدم که خودم را عقب بکشم...
گرم و مسخ‌کننده، روی لب‌هایم زمزمه کرد:
-گیلای... من بهت صدمه نمی‌زنم، مواظبتم...
انگشتان نوازشگرش را پرستنده و ملایم روی گردنم کشید. تمام وجودم سرشار تمنای لمس
بیشتر شد، پرستیده‌شدنی بیشتر.
سرم را به تأیید تکان دادم و تسلیم آن نیروی قوی و نیازی شدم که بدنش می‌پراکند و تمام
اتاق را پر می‌کرد.
عطش خواستن، در برگرفتنی ساده، آرام و بی‌تشویش، هرچند نه کامل، اما همان هم برای ما
موهبتی بود پیشکش‌شده.
سوز سردی می‌آمد با طعم برف زمستانه.
نفس‌های گرمش به پشت گوشم می‌خورد. خوابیده بود آرام و آسوده.
دستش را از دور کمرم باز کردم و نرم خودم را از آغوش بیرون کشیدم.
سمت پنجره‌ای رفتم که برف‌باد پشت آن با گرمای اتاق در تضاد بود.
اینجا مرا جادو می‌کرد، مانند دو ماهی در یک آکواریوم شیشه‌ای بودیم که کنار او بودن تبدیل
به اقیانوسش می‌کرد.
صدای تکان خوردنش سرم را به
عقب برگرداند.
-خیلی قشنگه، البرز... ببین.
بالش زیر سرش را تا زد و از لای چشم‌های نیمه‌بسته‌اش به من زل زد.

-منظره من قشنگتره... منظره من تو رو هم داره، با اون موها که حسابی گرمخورده و لباس گل‌وگشاد سکی... با اون پاهای بلند...

دور خودم چرخیدم تا چیزی برای پرت کردن به سمتش پیدا کنم...

خنده‌کنان بازویش را برای حفاظت جلوی صورتش گرفت.

ملودی آرامی در اتاق پخش شد. سرش را از پشت سنگرش بیرون آورد، تند و خندان گفت:

-گوشیت زنگ می‌خوره...

-ها؟

-گوشیت...

گوشی را از روی تخت برداشت و ستم گرفت.

مهرزاد بود.

-سلام، خوبی؟ سفیدبرفی چگونه؟

-سلام... راستش... راستش مهرزاد، پیش مامان نیستیم.

-چرا؟

-ماجرا داره. اومدیم با البرز رامسر...

آهانی گفت و ساکت شد. پرسیدم:

-از خودت چه خبر؟ اونجا هم برف اومده؟

-کموبیش...

چیزی فکرش را مشغول کرده بود، من حتی سکوت‌هایش را می‌شناختم.

اول فکر کردم شاید چون به او نگفته‌ام و بی‌خبر با البرز آمده‌ام ساکت شده، اما...

-می‌دونم توقع زیادیه، ولی...

ترس آمد و به بیخ گلویم چنگ انداخت. از مهشید خبری داشت؟ اتفاقی افتاده بود و من خبر نداشتم؟

-چی شده؟ چی می‌خوای بگی، مهرزاد؟

-می‌شه راضیش کنی با بابک حرف بزنه؟

گیج و گنگ پرسیدم:

-با بابک؟ کی؟

-البرز به این رفیقش بگه.

تازه فهمیدم چه می‌گوید. نفسم را رها کردم.

سعی کردم صاف و بی‌لرزش حرف بزنم.

-گفته، مشتری نیست.

-زیر قیمت هم می‌تونست بده... ببین، من درکش می‌کنم... همش به‌خاطر تونه... حق داره...

نگاهم بی‌اراده سمت البرز برگشت که سمت سرویس بهداشتی می‌رفت. صدای گرفته مهرزاد در گوشم پیچید.

-اگه تو بهش بگی... ماشین مهشید رو بابک برداره...

-اگه تو بهش بگی... ماشین مهشید رو بابک برداره...

نفشش را خسته و عصبی بیرون داد.

-خیلی داغونه، آوا... نمی‌تونم این‌جوری ببینمش... هرچی باشه خواهرمه... ماشین رو که فروخت پولش رو می‌دیم فریبرز، مهشید رو هم می‌فرستیمش کانادا، پیش دوستاش.

دلم می‌سوخت برایش؟

نه! حتی قادر نبودم برای تظاهر به مهرزاد دلداری بدهم.

-حرفی که نمی‌زنه، ولی همش تو خونه‌ست. مهشیدی یک ساعت نمی‌شد توی خونه پیداش کرد حالا صبح تا شب توی اتاقشه.

سمت پنجره رفتم و آرام‌تر گفتم:

-باشه حرف می‌زنم.

-خودم سخته ازت بخوام. باور کن از خجالت رو پیشونیم عرق نشسته...

-می‌گم بهش... تو فقط غصه نخور...

در دلم حرف‌هایی را که باید برای البرز می‌زدم مرتب می‌کردم.

خداحافظ را که زمزمه کرد، بغضش جگرم را سوزاند.

-اصلاً ماشین رو نمی‌شه از در بیرون برد.

گنگ نگاهش کردم. دستی میان موهایش فرو برد تا مرتبشان کند و ادامه داد:

-هواشناسی گفته تا عصر بند میاد.

سری به علامت تأیید تکان دادم.

چند گام جلو آمد.

موشکاف نگاهم کرد و پرسید:

-چی گفت؟

می‌توانست از چشم‌هایم ذهنم را بخواند. زبانم گرفت.

-هی...چی...

-هیچی که نمی‌تونه تو رو به هم بریزه...

ناشیانه، برای عوض کردن بحث گفتم:

-بریم پایین... من گشنمه.

خواستم از کنارش رد شوم، اما دستش را دور کمرم پیچید و محکم نگهم داشت. آنچنان با تحکم نگاهم کرد که زیر نگاهش مجبور به اعتراف شدم.

-تو نمی‌ذاری بابک ماشین رو بفروشه؟

پوزخند زد.

-پس موضوع مهشیده! به‌خاطر یه ماشین آلبالویی اسپرت خودشو انداخت تو هچل. آدمم این‌قدر عقده‌ای؟

هیچ رحمی در صورتش نبود.

-می‌خوام همین‌جوری از ترس فریبرز سگ‌لرز بزنه. ماشین رو که بفروشه دوباره دور برمی‌داره.

-این نامردیه!

-حتی یه درصد از بدیاش جبران نشده.

انگشتانم را روی صورتش گذاشتم.

-به‌خاطر من ولش کن... تو رو خدا...

پوزخند زد.

-واسه اونی که کند زد به زندگی هر دو تاملون التماس می‌کنی؟ نه زندونه، نه هیچی! پیش مادرشه، دیگه چی می‌خواد؟ یه کم استرس هم اون بکشه.

-نمی‌تونم ببینم مهرزاد ناراحته.

-من چی؟ خنک شدن دل من مهم نیست؟

با مشت آرام به سینه‌اش کوبیدم.

-اینکه تو خودتو با مهرزاد مقایسه کنی انصاف نیست...

لب‌هایش را به هم فشرد و دستش را از دور کمرم باز کرد.

نگاه ثانیه آخرش پاهایم را به لرزه واداشت.

حرفی نزد، فقط با گام‌های بلند از اتاق بیرون رفت. نگاهم به صفحه تاریک گوشی افتاد، مهرزادم!

باید البرز را راضی می‌کردم.

از پله‌ها پایین رفتم.

در آشپزخانه، کتری روی گاز بود.

قوری را از جای خشک پر کردم و رویش آب داغ ریختم.

کسی به در می‌کوبید.

زن سرایدار با یک قابلمه در آستانه در ایستاده بود. دختر کوچولویش کاپشن بلند و کلاه خزداری به تن داشت که خوردنی‌اش می‌کرد.

نگاهم از دخترک سمت مادرش رفت. زن به قابلمه اشاره کرد و گفت:

-دیدم برفه، آش پختم، یه قابلمه هم برای شما آوردم.

-دستتون درد نکنه، می‌چسبه تو این هوا.

قابلمه را از دستش گرفتم و دوباره به دخترک لبخند زدم.

باترید نگاهم کرد.

-اگه کاری چیزی دارید من براتون انجام می‌دم.

-کار خاصی نداریم.

سمت دخترک خم شدم.

-سرد بود، تو چرا اومدی؟

مادرش دست دخترک را گرفت.

-می‌خواست بیاد شما رو ببینه، ازتون خوشش اومده.

-وای خدا! آره خوشگل خانم؟

لبخند کوچکی کنار لب‌های سرخش نشست.

-می‌خوای بمونی پیشم؟

نوحی گفت و پشت مادرش پنهان شد.

از اینکه به حرف کشیده بودمش ذوق زده دستی به سرش کشیدم.

مادرش «با اجازه» ای گفت و دست در دست هم رفتند. چیز دیگری هم بود که می‌خواست بگوید؟ شک نداشتم.

با رفتنشان قابلمه را روی یکی از بخاری‌ها گذاشتم.

چمدانم هنوز داخل هال مانده بود.

بازش کردم، تبلتم را بیرون آوردم، یک جعبه شطرنج برای تمرین که به خانه مادرم می‌بردم...

با دلتنگی روی جعبه‌اش دست کشیدم، انگار مدت‌ها باشد از آن دور شده باشم.

در این خانه عجیب، همه چیز مانند یک خواب بود.
خوابی که سال ها طول کشیده باشد، انگار نه انگار ما دیروز به اینجا آمديم. شبیه این بود که
زمان در اینجا سوراخ شده و ما در آن حفره به دام افتاده باشیم.
راستی کنار او بودن همیشه این گونه نبود؟
این احساس کش آمدن و حجم پیدا کردن دقایق را هر وقت که کنار هم بودیم داشتم.
-البرز!

جوابی نیامد.
به آشپزخانه رفتم، چای با بوی خوش، دم آمدنش را اعلام می کرد.
دوباره صدایش زدم.
-البرز...

سینی و فنجان را برداشتم.
-بی خود نیست از خونه های بزرگ متنفرم. شاید آدم آتیش گرفته باشه، هرچی داد بزنی کسی
به دادت نمی رسه.
صدای عقب کشیدن صندلی نطقم را کور کرد.
شنیده بود، شک نداشتم.

بدون اینکه عکس العملی به حضورش نشان بدهم، دو لیوان دستهدار را پر از چای کردم.
برگشتم و روی میز گذاشتم.
-بریم برف بازی.

گارد داشت. بدون نگاه به من لقمه ای نان و مربا برداشت.
-البرز ...

لقمه دیگری برداشت.

-مهرزاد فقط دوستم نیست، برادرمه، پناهم...
لقمه دیگری گرفت. دل نازک شده بودم؟ نگاه نکردنش بغض گلویم را خفه کننده می کرد.

گوشه نان را به بازی گرفتم، دیگر گرسنگی یادم رفت. خواستم از پشت میز بلند شوم که گفت:

- بشین .

لج کرده بلند شدم و بیرون رفتم.

لباس‌های گرم را از چمدان بیرون آوردم .

دستکش پشمی سوغات مادرم را هم دست کردم و از خانه بیرون زدم. دخترک و مادرش در حیاط مشغول ساختن آدم‌برفی بودند، خانه را دور زدم و پا به قابی گذاشتم که ساعت‌ها تماشایش کرده بودم .

درخت‌های نخل هیچ هماهنگی‌ای با ساحل سرد و برف‌زده نداشتند .

از استخر هم فقط یک چاله برفی، وسط حیاط مانده بود. نه جایی برای نشستن بود و نه مسیری برای رفتن...

البرز

از بالا می‌دیدم که داخل حیاط، با شانه‌هایی افتاده ایستاده است.

به دیشب، به آغوشی که با شجاعت به من بخشیده بود فکر کردم و تتم تشنه لمس دوباره‌اش شد .

فقط تماشایش می‌توانست مانند شراب خون را در رگ‌هایم گرم کند .

دستم را جلوی دهانم گرفتم، تا ابد بوی خوش بنفشه‌های وحشی و نعنا از دستانم نمی‌رفت.

ایستاده بودم و تماشایش می‌کردم؟ آن‌هم بعد از آن همه مهری که به من بخشید؟

به سمت جارختی کنار در رفتم، پالتویم را از روی آن چنگ زدم و تا کفش را به پا کنم به تن کشیدم.

ساختمان را با گام‌هایی بلند دور زدم .

کنار دیوار ایستاده بود و به برف‌ها لگد می‌کوبید.

غافلگیری‌اش همیشه لذت‌بخش بود. پشتش ایستادم.

- نمی‌خوای اصرار کنی؟

«وای» ناباوری گفت و چرخید.

صدای پایم را وسط سروصدای خودش نشنیده بود.

نگاهش را پر غصه از من گرفت به چالۀ استخر داد.

-بهت حق می‌دم نبخشیش...

-به‌خاطر اون عفریته...

سمتم چرخید و حرفم را قطع کرد.

-به‌خاطر مهرزاد.

چشم‌هایش وقتی با خواهش به من خیره می‌شد...

-با بابک حرف می‌زنم، می‌گم تمومش کنه.

اول با ناباوری و دهانی باز خیره ماند، بعد ذوق‌زده از گردنم آویزان شد و محکم گونه‌ام را بوسید.

-خیلی مهربونی.

چشم باریک کردم.

تند چانه‌ام را بوسید.

-خیلی خوبی.

اخم باز نکردم، دوباره بوسید.

-بخند دیگه.

-چرا آوا؟ چرا بعد از این همه بلایی که سرت آورد، به خاطرش خودت رو اذیت می‌کنی؟

چشمک زد.

-عادته دیگه، آدما رو زود می‌بخشم.

با شنیدن طعنه‌اش یک تای ابرویم بالا پرید.

به روی خودش نیاورد و آستینم را کشید.

-البرز... بیا آدمبرفی بسازیم.

-نه! می‌ریم بالا تا سرما نخوردی.

با شیطننت لب برچید.

-منو دزدیدی، یه آدمبرفی دیگه حقمه.

-می‌ریم بالا.

پشت کردم، راهم را بست...

دیگر نتوانستم به خشکی تظاهر کنم.

دستم را محکم به دورش حلقه کردم و بالا کشیدمش. آتش‌بازی چشمانش برف آب می‌کرد.

-وقتی دخترا رو می‌زدن براشون آدمبرفی درست نمی‌کنن.

گوشه لبش را گاز گرفت. چشمکی زدم و برای تماشای قرمزی گونه‌هایش نزدیک صورتنش زمزمه کردم:

-کارای دیگه می‌کنن.

حتماً تارهای صوتی‌اش یخ زده بود، چون کلمات به‌زحمت از گلایش بیرون آمد.

-از اون بالا داشتی منو نگاه می‌کردی... چی تو فکر کردی؟

سرم را جلو بردم، آنقدر که نفس خوش‌بویش که تند و بریده از دهانش بیرون می‌آمد روی صورتم رها شد.

-داشتم فکر می‌کردم طعم لبای یخ‌زده‌ت چطوریه؟

لب‌های بی‌رنگ و یخ‌زده‌اش را با لب‌های گرم پوشاندم. برای لمس سانت به سانت تنش بی‌تاب بودم.

سرم را عقب بردم.

-آدمبرفی یا بخاری؟

برایش دوراهی سختی بود؛ آغوش یا خنده؟

-آدمبرفی...

ناامید شدم را دید چون با سرخوشی خندید.

وقتی آدم‌برفی‌مان آماده شد تمام ماهیچه‌های صورتم از خندیدن زیاد درد می‌کرد، تجربه دیگری از اولین‌هایمان کنار هم.

حسن ختام تفریح شد یک عکس زیبای سه‌نفره، با حضور افتخاری آدم‌برفی.

وقتی به خانه برگشتیم، از سرما می‌لرزید، دختر سرتق.

گرم‌ترین لباس‌هایش را از چمدان برداشت و برای عوض کردن لباس خیسش به یکی از اتاق‌های پایین می‌رفت.

از من خجالت می‌کشید؟ صدای خنده سرگرم‌شده‌ام در خانه پیچید.

- همینجا بپوش، قول می‌دم نگاه نکنم.

مرا از چشم‌غره بی‌نصیب نگذاشت.

ساعت حدود دوازده بود اما خانه پر از بوی خوش آتش رشته.

از پله‌ها بالا رفتم و شماره بابک گرفتم.

قبل از اینکه بابک جواب بدهد، صدای آوا از پایین آمد.

-البرز! کجایی؟

-بالا.

گوشی به دست، کنار پنجره ایستادم.

-به! چطوری، آقا البرز بامرام؟

-نبودم، رفته بودم یزد.

-حالا چی شد یاد من افتادی؟ قراره پیرزن خفه کنم یا برف پارو کنم برات.

-برای ماشین دختر عمه‌م زنگ زدم، دیگه بفروزش.

-کارت باهاش تموم شد.

-دیگه جرئت نداره طرفم بیاد.

-زنگ زد کلی فحش بهم داد. تو که می‌گفتی فیلمو پاکش کنم، بعد رفتی نسق‌کشی؟

-مجبورم کرد. شماره‌ش رو که داری، بابک! زنگ بزن دیگه...

-باشه. بدم نمیاد ببینمش. آی پرروئه.

و هر هر خندید.

آوا با یک سینی که رویش قابلمه و بشقاب و آب گذاشته بود وارد شد.

بهمحض وارد شدن سمت شومینه رفت.

لحظه‌ای سمت من برگشت انگار بخواد از صورتم خبرها را بخواند.

-ولی البرز! ماشین دختره گرون شده‌ها.

-من که گفتم باشه! بالا رفته یا هرچی... بذار تموم شه.

سفره کوچک را روی پوست پهن کرد و برای خودش آش ریخت.

تماسم که تمام شد، کنارش نشستم.

-آخرین باری که آش خوردم یادم نمیاد، خیلی سال پیش بود.

-من بلدم هر موقع خواستی بگو برات درست می‌کنم.

خندان سرم را بالا گرفتم.

-یادم می‌مونه.

-تو هم باید همبرگرت رو بهم یاد بدی.

غذایمان که تمام شد و سفره را جمع کرد، اصلاً حاضر نبود از کنار گرما جم بخورد.

دستم را دور شانه‌اش پیچاندم و کنار خودم کشیدمش.

سرش را به سینه‌ام تکیه داد.

-اینجا خیلی قشنگه، البرز. مثل اینه اومدیم وسط بهشت.

-حالا انقد جاهای قشنگ بری، اینجا پیشش گم شه.

-قشنگیش یه طرف، آرامشی که داره، تازه می‌فهمم چقدر خسته بودم.

لپتایم را روی پایمان گذاشتم.

ایمیل را وارد کردم تا گنجینه عکس‌هایم را نشانم دهم.

بند آمدن نفسش وقتی سرش روی سینه‌ام بود سرشار از غرور می‌کرد.

او بود، ایستاده روی لبه صخره در بیلاق... با پس‌زمینه‌ای از نارنجی‌های خورشید...

گرمایی درون قلبم پیچید، حسی که حتی با هزار بار دیدن این عکس از بین نمی‌رفت.

و بعدی... تصویری تیره‌روشن از گیل‌آوای ایستاده در باغچه...

زیر گوش آوای مات‌مانده زمزمه کردم:

- اینجا بود که عاشقت شدم.

با دست‌هایش خجالت‌زده صورتش را پوشاند.

- توی خاک؟ با پاچه‌های بالازده؟

به‌جای جواب شقیقه‌ام را بوسیدم.

- وای، البرز... هر وقت فکر می‌کردم منو ژولی‌پولی دیدی از خجالت آب می‌شدم.

- تنها گوشه اون خونه که آروم می‌کرد همونجا بود، تو هم تو باغچه بودی که دیگه تکمیل می‌شد.

دستش را دور بازویم سرانده، از آرامش لمسش نفس گرفتم. انگشتم را روی صفحه کشیدم.

- وقتی نبودی، روز آخری رفتم کنار باغچه، فقط چندتا جوونه نعنا توی باغ بود. صبر کن...

شوق و غافلگیری اشک به چشمانش نشانده.

عکس را پیدا کردم، یک گلدان که شبیه فنجان بود، از روی میز وسط آشپزخانه ماهی برداشته بودمش، و گیاه سبز داخل آن...

- وای... این... نعناست... تو کندی‌شون...

- نه مجتبی کند. دستام کثیف می‌شدن.

با آرنج، آرام به شکم کوبید.

- سوسول...

- گذاشتمش توی هتل، بعد می‌بریمش خونه خودمون...

نگاهش را به صفحه لپ‌تاپ داده بود، اما استرسی که به صدایش نشست مخفی‌شدنی نبود.

- مهشید می‌گفت تو ازم خسته می‌شی... تمام مدتی که رفته بودی... صدایش تو مغزم بود... فکر می‌کردم دلت رو زدم.

اگر زودتر این حرف‌ها رو می‌شنیدم محال بود به بابک زنگ بزنم.

- من بچه نیستم، آوا... انقدر آدم دیدم و نارو خوردم که فرق اصل و تقلبی رو تشخیص بدم. می‌دونم قهرت قهره، خندیدنت خوشحالیته، نجابتت، وفاداریت... من با تو خودمم. کنارت آرامش دارم، عشقمی، دوستم...

سرش را برنگرداند. اما سکوتش نشان از باور کردنم داشت.

دستم تمام مدتی که محو تماشای عکس‌ها بود درون موهایش می‌چرخید، گره باز می‌کرد. به حرف‌هایش که از خوشحالی گاهی به بغض می‌نشست گوش می‌دادم.

بیشتر عکس‌ها غافلگیرش کرده بودند، حتی خودش هم آن صحنه‌ها را یادش نمی‌آمد...

در یکی از عکس‌ها در بیلاق، اولین شب مشترک خوابیدنمان بود.

نور کمرنگ صبحگاهی روی صورتش و لب‌های قرمز و غرق خوابش افتاده بود.

محو تماشای چین و شکن موهای خوشبویش، با انگشت شانه‌شان می‌کردم.

- این عکس رو می‌بینم تمام تنم درد می‌گیره.

با خنده ستمم برگشت.

- چرا؟

- نصف اون شب رو تو کوچه پس‌کوچه‌های دیلمان قدم زدم، آخرشم تو ماشین خوابیدم. صبح

اومدم دیدم راحت گزفتی خوابیدی. لجم گزفت، گوشیم تو جیبم بود، عکس رو که گرفتم در رو صدا دادم فکر کنی تازه اومدم.

لب‌هایش از تعجب باز مانده بود.

- بی‌خود نبود تا ساعت دوازده خوابیدی.

انگشتانم به پهلوهایش قفل شد.

- همونجا گفتم تلافیش رو سرش درمیارم. حالا طلب ما را رد کن بیاد.

از نگاه خیره‌ام به لب‌هایش صورتش گر گرفت.
دستپاچه شد.

- می‌گم بیا بقیه عکسا رو ببینیم.

- من یه تابلوی زنده جلوم دارم.

سرش را با خنده عقب کشید.

و به او که دست‌هایش را به عقب ستون زده، موهای مواجش رها و آزاد آبخاری فندق‌گون ساخته بود اجازه دادم تسخیرم کند.

گردن زیبایش، با آن رگ تپنده اغواگر، چشم‌هایم را خیره و تشنه می‌کرد. سرم را خم کردم و عمیق گردنش را بوییدم.

تمام ریه‌هایم پر از بوی شیرین و آشنای پوست گرمش شد.

صدای نفس ملایم و تسلیمش تمام فضای اطرافمان را به آتش کشید.

با لب‌هایم روی چانه‌اش را بوسیدم، بعد کمی پایین‌تر...

پرستشی برای من تشنه.

دستش را میان موهایم فروبرد، مجوز دیوانگی می‌داد تا مرزهای کشیده‌شده.

او لایق بهترین‌ها بود، شب ازدواجی میان شمع و گلبرگ و ملحفه‌های ساتن...

فقط کمی رفع عطش می‌خواستم.

تشنگی‌ام برای چشیدن پوستش فقط وقتی معنی داشت که در تمام زندگی‌ام کسی را نبوسیده باشم.

بوسیده بودم؟

شاید ماهرترین زن‌ها را... آنان که در عشوه‌گری استادند.

اما در آغوش نابلد او تقدیس می‌شدم، ذهنم از تمام گذشته پاک می‌شد. او تمام من بود، آغاز و پایان...

روی بازویم به خواب رفته بود. و من هنوز تماشایش می‌کردم، لب‌های متورمش غروری مردانه به قلبم سرریز می‌کرد.

گوشی‌ام جایی همان نزدیکی و بیره می‌رفت.

با دست آزادم اطراف را گشتم. بالای سرم بود.

به هرکسی که پشت خط بود لعنت فرستادم، و در آخر شماره همایون.

موهای آوا را از روی دستم کنار زدم. سرش را آرام روی زمین گذاشتم و بلند شدم. در خودش مچاله شد دخترک سرمایی من.

پتو آوردم و رویش کشیدم.

صفحه گوشی هنوز مصرانه خاموش و روشن می‌شد.

تماس را وصل کردم و از اتاق بیرون رفتم.

-سلام همایون، چطوری؟

-تو بهتری، دل در بر و می در کف و...

خندیدم و شعرش را قطع کردم.

-ای تو روح، همایون.

-دروغ دارم مگه؟

-نه!

-بچه‌پررو رو ببینا.

می‌توانستم اخمش را تصور کنم.

-چیزی شده؟

-هان؟ نه...

-خوب حرف بزن، کار داشتی؟

-تمام راهپله رو پر از پوست پرتقال کردم.

خندیدم.

- چرا آخه؟

- تو حیاط هم پوست خوراکی ریختم.

دیگر داشتم برایش نگران می‌شدم.

- این بچه‌بازیا چیه؟

- دیشبم زدم به سیم‌آخر، تو بالکن کباب زدم، تمام گرد و خاکش رو فرستادم پایین تو بالکنشون.

- این کارا چیه، مرد حسابی؟ عقلت رو از دست دادی؟

- حتی یه بار نیومد دعوام کنه.

دیگر کامل گیجم کرده بود.

- چی؟ کی رو می‌گی؟

- طریقت.

- والا بازم متوجه نشدم داری چی می‌گی.

- بابا همون شبی که اینجا بودید، یه خانمی اومد دعوا کرد، دیگه دعوام نمی‌کنه.

- من نبودم، ندیدمش.... صبر کن بینم، تو تموم این خل‌بازیا رو درآوردی یه خانم که اسمش طریقته، بیاد دعوات کنه؟

- اسمش نیست، فامیلشه.

- خب اسمش چیه؟

قلدر شد.

- به تو دخلی نداره.

گوشه لبم را نیشخند بالا کشید.

- نمی‌دونی... حتی اسمشم نمی‌دونی.

- می‌دونم.

-چیه؟

کلافه، غرغر کرد.

-فقط بگیرمت البرز، دندون سالم تو دهننت نمی‌ذارم.

-برو بابا، کم قپی بیا .

-نخند، قالتاق. راه نشونم بده تا همین الان راه نیفتادم نیومدم کاسه کوزه‌ت رو به‌هم نردم.

-من که هیچی نفهمیدم. از اول برام بگو چه خبر شده.

از کمک من ناامید شده بود چون زیرلب غرغر می‌کرد.

-باید می‌رفتم چند تا محله پایین‌تر به خونه حیاطدار می‌خریدم خودم باشم و خودم، آپارتمانی دیگه چه مصیبتیه!

-گفتم از اول تعریف کن، ولی نه این قدر .

-این بنده‌خدا از آشغال ریختن من و شلخته‌بازایام شاکی بود، هر شب می‌اومد یه غری می‌زد و می‌رفت، از اون شبی که آوا و سالی رو اینجا دید جیره دعواش کم شده بود. پریروز که سالی رو اینجا دید بالکل منو که می‌بینه خودشو می‌زنه به ندیدن.

-سالی اونجا چیکار می‌کرد؟

-کلید دفتر باشگاه رو گم کرده بود اومد از من کلید بگیره. دقیقاً همون لحظه‌ای که از در خواست بره بیرون طریقت دیدش.

-حالا چرا اینقدر عصبی هستی، همایون؟!

چنان داد زد که گوشی را از گوشم فاصله دادم.

-دو ساعته دارم برات شعر می‌گم؟ بهم بگو چیکار کنم.

-الان مشکل چیه؟ دلت برای دعوا تنگ شده؟

-نه! نمی‌خوام درباره من فکر بد کرده باشه، هرچی باشه همسایه‌ایم.

-مطمئنی فقط همینیه؟

تشر زد.

-پس چیه؟

-خانمه از تو خوشش اومده.

ناگهان دیوانه شد.

-حرف دهنتو بفهم، مرتیکه! خوشش اومده یعنی چی؟ خیلی سنگین و باوقار و خانمه، باسواد...

-چون سنگین و باوقاره از کسی خوشش نمیاد؟

لحظه‌ای فکر کرد و با تردید گفت:

-اصلاً واسه چی باید از من خوشش بیاد؟ من چه صنمی باهانش دارم؟

-خدایی خودت می‌فهمی چی می‌گی، همایون؟ می‌گم خانمه از تو خوشش اومده.

طنین «نه!» بلند و ناباورش پرده گوشم را سوراخ کرد.

بی‌توجه به هارت‌وپورتش گفتم:

-اصلاً این همه سال هیچ‌وقت به زنای اطرافت دقت کردی؟

-برای چی به زنا نگاه می‌کردم؟ همه‌شون شکل همین.

بلند خندیدم.

-یعنی تو می‌گی طریقت و حکیمه شبیه همین؟

حتی نخندید. حرف نزدنش ولی نگرانم می‌کرد.

آخرش هم یک «البرز، خدا از زمین برت داره!» گفت و تماس را قطع کرد.

لعنتی! تازه می‌خواستم از نسخه‌های خودش برایش بیچم.

دوباره به اتاق برگشتم. بالش روی تخت را برداشتم و کنارش دراز کشیدم.

پلک‌های سنگینم را از هم باز کردم.

همان‌جا جلوی شومینه خوابم برده بود، اما از البرز خبری نبود.

گوشی را از روی میز کنار تخت برداشتم دوباره به جای گرم و نرم جلوی شومینه برگشتم.

یک تماس از دست رفته از مادرم روی صفحه.

شماره‌اش را گرفتم، بعد از تعارفات و احوال‌پرسی پرسیدم:

-صدای بچه میاد، کجایی مامان؟

-اومدیم خونه گل‌بهار... حالا برف اومده راه رو بسته، نمی‌تونیم برگردیم. گفتم هواشناسی اعلام کرده برفه‌ها، هیچ‌کس خط منو نخوند.

-پس الان سیاه‌کل هستین. ما هم همین‌جا تو ویلا موندیم، نمی‌تونیم از در بریم بیرون.

مشکوک پرسید:

-تنها که نیستید.

تند و سریع گفتم:

-نه!

خدای من فقط کافی بود بفهمد که دونفره در این خانه گیر افتاده‌ایم.

برای جلوگیری از سؤال بیشتر یک‌نفس ادامه دادم:

-راه که باز شد ما میایم اونجا. برای اینکه عقدمون رو رسمی کنیم.

مادرم برگشت انگار با کس دیگری حرف بزند گفت :

-میان اینجا عقد کنن.

صدای جیغ ذوق‌زده‌ای آمد، نمی‌دانم کدامشان بود.

دوباره برگشت سر موضوع قبلی‌اش.

-آوای، تنها نمونی باهات...!

گل‌بهار غرزان گفت:

-اه! مامان، ولش کن. مزه‌ش به نامزدبازیه.

عصبانی سمتش تشر زد:

-خجالت بکش! بی‌حیا!

وقتی دید می‌خندم غر زد:

-این دختره حیا نداره. هرچی تو خانمی، این... لا اله الا الله...

زبانم بند آمده بود، شانس آوردم که مادرم حرفی نمی‌زد. انگار راه می‌رفت. صدای در آمد. پیچ کرد :

-آوا جان، زای... اومدی اینجا با گل بهار تند نباش.

-مگه چیزی شده؟

-ها؟ نه! زنگ زده بود تو گوشی رو برنداشتی، خیلی دلش رو خورد .

-کی، مامان؟

-اون موقع که خانم جان البرز مریض بود.

-من خیلی سرم شلوغ بود، به گوشی اصلاً سر نمی‌زدم، خودت که یادته.

-پس الکی فکر و خیال کرده... شکر، فکر می‌کرد از دستش دلخوری.

-می‌خوای خودم بهش زنگ بزنم؟

-نه بلا می‌سر... خودت می‌ای اینجا از دل هم درمیارید.

البرز ناگهان در را باز کرد.

-دارن کوچه رو باز می‌کنن.

مادرم در گوشی پرسید:

-راه باز شده؟ کی میاید؟

گوشه لبم را گاز گرفتم. هم‌زمان از اینکه می‌رفتم مادرم را ببینم خوشحال بودم، هم... با دیدن رنگ‌ورویم جلو آمد. با اشاره پرسید: کیه؟

-باشه، مامان! یه کم جاده‌ها خشک شه میایم.

دلم گرفت، اصلاً از حرف‌های بعدمان چیزی نفهمیدم.

-چی شدی؟ مادرت چیزی گفت؟

-نه! ولی فهمید راه‌ها باز شدن. ما که تازه اومدیم اینجا...

دست‌هایش را در جیبش فروکرد و با اشاره به لب و لوجه آویزانم گفت:

-بهت که گفتم شاید به تو بیشتر خوش گذشت.

ضربه آرامی به شکمش کوبیدم.

گرهی به پیشانی نشاند.

-خیلی می‌زنی حواست هست؟

-نوازشه.

-نوازش بلد نیستی دیگه، باید یادت بدم.

گفتم: «منحرف» اما نتوانستم نخندم.

-بریم ساحل؟

لحظه‌ای فکر کردم اشتباه شنیده‌ام.

-راه بسته‌ست.

-برفی نمونده. کوچه رو به دریا رو هم باز کردن.

شاید این آخرین باری بود که قبل از رفتن می‌توانستم دریا را ببینم، از پله‌ها سرازیر شدم و قبل از البرز لباس‌هایم را پوشیده آماده کنار در ایستاده بودم.

بیرون از دیوار همه‌جا سپید و بی‌عیب و نقص بود، برف‌های گل‌آلود کنار جاده تنها چرک روی تابلوی زیبای سه‌بعدی اطرافمان.

به بازویش آویختم. با آن حس مالکانه‌ای که دل می‌برد، دستور داد:

-وقتی برگشتیم تهران می‌ای پیش خودم، خونه رو هم پس بدید.

-و قتا‌یی که می‌ری یزد چی؟ تا خونه بخری کجا بمونم؟ تازه فقط عقد کردیم، قرار نیست باهم زندگی کنیم.

-پس جشن عروسی بگیریم.

-شوخی نکن.

گفتم و می‌دانستم شوخی نمی‌کند.

سعی کردم عادی و ملایم حرف بزنم.

-وقتایی که می‌ری یزد پیش سالی می‌مونم. نمی‌شه که تنها تو هتل باشم.

-سوئیت رو گذاشتم فروش.

-تا بفروشی و منم جهیزیه...

بازویم را گرفت و کمک کرد از جوی کنار خیابان بپریم.

-جهیزیه نه!

-باشه، نه! چند تیکه وسیله از خودم بیارم، برای راحتی خودم.

تا ساحل برنامه‌ریزی کردیم.

به محض رسیدن پشیمان شدم، سرما دوبرابر جاهای دیگر بود، با اولین وزش باد ساحلی صورتم کاملاً منجمد شد.

-به شوهرخواهرت زنگ بزنم برام تو هتل جا رزرو کنه.

صدای خنده‌ام میان موج‌های بلند و تیره گم شد.

-سطح توقعت رو بیار پایین، فکر نکنم هتل داشته باشه.

-خب من کجا بمونم؟

-خونه خواهرم.

-بین اون همه آدم؟ عمراً بتونم. شماره شوهرخواهرت رو داری؟

-واسه چی می‌خوای؟

-برای من خونه پیدا کنه.

با تعجب پرسیدم:

-خونه؟

-آره، واسه یه هفته کرایه کنه.

-آوا ...

نگاهم را از دریا گرفتم و به او دادم.

-جان دل...

-با ماهی حرف زدم که اجازه بگیرم واسه عقد...

منتظر ادامه جمله، به دهانش زل زدم.

-داره میاد.

-نه !

-آره! تا رشت با پرواز، تا لاهیجان راهی نمی‌مونه...

ترسیده و تند حرفش را قطع کردم.

-با اون حالش؟ بگو ما می‌ریم یزد.

-گفتم، قبول نکرد.

-آخه...

-نمی‌خواست سر عقد تنها باشم. چی می‌تونستم بگم بهش؟

کتش را باز کرد. از سرما به سینه‌اش پناه بردم، ساحل حتی از پرنده‌ها هم خالی بود.

گفتم نباید و ته دلم از آمدنش خوشحال شدم ...

مهرزاد !

باید به او هم زنگ می‌زدم. اصلاً او هم با هواپیما می‌آمد... سرما یادم رفت. جشن عقد کوچک من می‌توانست با عزیزانم باشد .

دستم را از خوشحالی دور کمرش حلقه کردم.

سرم را بالا گرفتم تا بگویم...

با لب‌های گرمش، خشن و مالکانه جمله و نفسم را برید .

حتی خشونتش دوست‌داشتنی بود... لذتی خام و بدوی برای اینکه کنترلش را از او می‌گرفتم، حسی بکر برای یک غرور زنانه...

دیدن کلافگی‌اش وقتی سرش را عقب کشید لبخند به لبم نشانده.

-می‌خندی ...

تپش‌های یک‌درمیان قلبم و گرمایی که در شکمم پیچید و ادارم کرد تند بگویم:

-برگردیم، سردمه.

-موافقم.

پشیمانم کرد برق پر از شیطننت چشمانش.

یک شب، یک شب دیگر برای خاطره‌سازی در اینجا وقت داشتیم.

عصر را بیرون رفتیم، برای گشتن و در آخر با خرید سپیدترین لباس شهر به خانه برگشتیم، سپید و بلند، با آستین‌هایی حریر و کمربندی پر از غنچه‌های ریز، برای پوشیدن سر سفره عقد، به تلافی عقد هول‌هولکی بار قبل.

شب، سبک و آشنا می‌شد کنار او.

-این‌جوری نگاه نکن.

چشم از پنجره گرفتم و با لبخند، سمتش سر چرخاندم.

-به بچه‌ها زنگ زدم، قرار شده با دوستم شراکتی بخریمش.

-کدوم دوستت؟

-تو نمی‌شناسی، فقط خونه همایون دیدیش، همون که اسم خانمش شمیم بود.

یک چیزهایی از زن و شوهری که رنگ لباسشان باهم هماهنگ بود یادم آمد، نه بیشتر...

-ولی...

-اتاق ما مال خودمونه.

از خوشحالی سر از بازویش برداشتم و کامل در آغوشش چرخیدم. دهانم نه بسته می‌شد و نه حرفی از گلویم بیرون می‌آمد.

با پشت دست صورتم را نوازش کرد و گفت:

-مگه سالی چند بار می‌ایم؟ می‌تونیم سفرا رو باهاشون هماهنگ کنیم.

-بابات می‌ذاره تو بخری؟

-گیتی برگشته...

-نه !

-آره، نمی بینی همه جا امنه؟ اومده تا شوهرداری کنه.

صدایش خالی از هر حسی بود.

نگاهش از کینه‌ای که قبلاً در مورد فریبرز حرف می‌زد خالی، اما یک سردی و بی‌خیالی جایش را گرفته بود... این سردی را دوست داشتم، از کینه‌اش کمتر به او آسیب می‌زد. دستش را به پشت سرش برده بود.

انگشتم را روی خالکوبی‌اش، جایی که آسینش تا خورده بود کشیدم. صدایش به مهر و لبخند آمیخته شد.

-خوندی آخرش؟

دل‌خور، لب برچیدم.

-هوس رو فقط...

-حدس بزن.

-تقلب بده.

-بگو...

-جایزه بدی کمک می‌کنم.

رد نگاهش تا لب‌هایم... جایزه را شریک بودیم.

با صدایی که از سنگینی وزنم روی سینه‌اش بم شده بود، خواند:

-هوس سفر نداری ز غبار این بیابان.

و بعد حروف برجسته می‌شدند و واضح...

وقتی هنوز غبار بیابانی که از آن گذشتیم روی شانه‌هایمان بود و خنکای این واحه سبز میان‌راه روی قلب‌هایمان...

نوازش‌وار در امتداد خطوط، انگشت کشیدم و با لمس خواندمشان؛ سفر، بیابان، هوسی به دلنشینی آرزو...

- ماهی که بیاد می‌تونی به بهونه دیدنش شب بیای خونه ما بمونی.

- مامانم.

گفتم و می‌دانستم که شدنی‌ست.

- پس زود برگردیم تهران.

چانه‌ام را روی سینه‌اش گذاشتم و لبخند زدم.

صدای گرم و نگاهش ...

- آوا... یه‌جور عجیبی بهت عادت کردم، به بوی تنت، به صدای قلبت، به لمس دستت...

دستش میان موهایم چرخید .

- همیشه، حتی وقتی با امیرسام دوست بودم یه حسی می‌گفت تنهام، اما حالا... با تو... همه‌کسم شدی.

روی سینه‌اش، جایی که قلبش بی‌تاب می‌کوبید بوسه زدم.

- مثل یزد، بیا پیش ما بمون.

- مامانم رو معلوم نیست کی دوباره ببینم، یه شب خونه مامانم، یه شب خونه شما.

- قبوله ولی حساب تمام شبایی که خونه مامانت اینایی رو الان پس می‌دی.

خنده بلندم میان حس گرمای لب‌هایش روی گردنم قطع شد.

چمدانم را سمت در کشید.

- چیزی جا نداری.

- نه، دارم همه‌جا رو یه نگاهی می‌ندازم.

- پس منم می‌رم با سرایدار حرف بزنم، نگران بود که خریدار ویلا از اینجا بلندش کنه.

دوروبر اتاق را گشتم، چیزی نبود. وقتی به طبقه پایین رفتم، خانم سرایدار درحال تمیز کردن آشپزخانه بود. به‌خاطر زحماتی که کشیده بود تشکر کردم.

دخترکش کنار میز وسط، خیره به شطرنج مانده بود. جلو رفتم تا جمعش کنم.

-این چیه، آله؟

از خاله گفتن بامزه‌اش لبخند به لبم نشست.

به مهره سفید داخل دستش نگاه کردم.

-این شاهه.

-شا؟

بالاخره با من حرف زد.

-مهره شطرنجه...

با دهانی باز نگاهم کرد. پرسیدم:

-دوستش داری؟

صدای مهرزاد در گوشم پیچید.

«دوستش داری؟»

مهره اسب در دست من بود و توپ در دست مهرزادی که وسط بازی عرق می‌ریخت.

مطمئن بودم اگر به گذشته برمی‌گشتم، همان نگاه مشتاق دخترک روبه‌رویم را در چشم‌های آوا کوچولویی که مهره اسب را از زیر مبل پیدا کرد می‌دیدم.

انگشت‌های کوچکش را دور مهره گره زدم.

-می‌خوایش؟

با چشم‌های براقش، ذوق‌زده، سرش را بالا پایین کرد.

جعبه را برداشتم، مهره‌های تراش‌خورده و صیقلی را در آن ریختم.

-مال توئه، به کسی نمی‌دیش. بزرگ شدی یاد بگیر باهاش بازی کنی.

دور خودم چرخیدم، خودکار...

بالاخره یکی پیدا شد، از روی میز تلفن برداشتم و روی دیواره داخلی جعبه با زحمت نوشتم:

«ملکه صفحه شطرنج زندگیت باش.»

در جعبه را بستم و به چشم‌های درشت و پرنورش نگاه کردم.
دخترک، جعبه‌به‌بغل، با شادی سمت مادرش دوید.
کاش روزی درک می‌کرد برایش چه نوشته‌ام.
صدای بوق ماشین مرا به خودم آورد. کوله‌ام را برداشتم، زمان رفتن رسیدن بود.

پایان